کلّیات

شمس تبریزی

مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات
۳۵۰۲ غزل و قصیده و مقطعات و ترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی

از آثار

مولانا جلال الدّین محمّد مولوی رومی

بانضمام

شرح حال مولوی

بقلم

بدیع الزمان فروزانفر

بضمیمه فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان شمس



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۷۶



کلیات شمس تبریزی
جلال‌الدین محمّد، مولوی
بانضمام شرح‌حال مولوی
بقلم بدیع‌الزمان، فروزانفر
چاپ سیزدهم : ۱۳۷۲
چاپ چهاردهم: ۱۳۷۶
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر ، تهران
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

شابک ۳ـ ۰۲۷۶ ـ ۰۰ ـ ۹۶۴ ISBN 964-00-0276-3

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

اینك آن جویی که‌چرخ سبز را گردان‌کند
اینك‌آن‌روئی‌که ماه وزهره را حیران‌کند

اینك‌آن‌چوگان سلطانی‌که در میدان روح
هر یکی‌گو را بوحدت سالك میدان کند

اینك آن نوحی‌که‌لوح معرفت‌کشتی اوست
هرکه در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند

هرکه از وی خرقه یابد برکشد خرقهٔفلك
هرکه ازوی لقمه یابد حکمتش لقمان‌کند

این سخن‌آبی‌است از دریای‌بی پایان‌عشق
تاجهان راآب بخشد جسمها را جان کند،

گر بفقر و صدق پیش آئی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان‌کند .

شمس تبریزی بیا کز لطف خود
شوق‌ها در عاشقان افکنده‌ای

شرح حال مولوی

از :

بدیع‌الزمان فروزانفر

صفحه ۲۹ تا ۴۴

زنور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل
شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی

غزلیات

وقصائد ومقطعات فارسی وعربی وملمعات

ازشماره «۱» تا «۳۳۶۵»

ازصفحه ۴۹ تا ۱۲۴۹

نوبت کهنه فروشان در گذشت
نوفروشانیم واین بازار ماست

ترجیعات

شامل ۱۴ ترجیع و ۱۳۷ بند
از شماره ۳۳۶۶ تا ۳۵۰۲

از صفحه ۱۲۵۱ تا ۱۳۰۷

بوی دم مقبلان، چو گل‌خوش باشد
بدبخت، چوخار، تیز وسرکش باشد
از صحبت‌گل ، خار زآتش برهد
وز صحبت خار،گل در آتش باشد

رباعیات

شامل ١٩٩٥ رباعی

از صفحه ١٣٠٩ تا ١٤٩٤

ز عشق شمس تبریزی است فیض دیدهٔ باطن
زهی تشریف کرمنا زهی انوار ربانی

فرهنگ دیوان شمس

لغات وتعبیرات واصطلاحات
مندرج دردیوان شمس تبریزی

ازصفحه ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۳

ازین خوشتر بهاری در یابی
فرو مگذار این را تا توانی
ز جام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از جملهٔ زنده دلانی

فهرست

فهرست مصرع اول مطلع غزلها
قصیده‌ها، قطعه‌ها، و ترجیع‌ها

از صفحه ۱۵۲۵ تا ۱۵۷۰

در این دفتر بسی رمز است مرموز
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی

کلیات دیوان
شمس تبریزی

تقدیم به

صاحبان ذوق و حال و طالبان فیض لایزال ،

سالکان طریق معرفت و عاشقان اسرار حقیقت ،

پویندگان راه وفا و جویندگان اخلاص و صفا ،

و شیفتگان آثار مولانا ....

یادداشت

چون اخیراً توجه ارباب ذوق وبصیرت به غزلیات دیـوان شمس تبریزی که تراوش قریحهٔ آسمانی مولانا جلال‌الدین محمد مـولوی رومی‌است بحد اعـلای خود رسیده بود وهرصاحبدلی سراغ متن‌کامل این گنجینهٔ ذخار و درربـار رامیگرفت و آنچه تـاکنون بعنوان دیوان شمس‌تبریزی چاپ ومنتشرشده بـود، عموماً خلاصه و منتخبی ناقص‌بیش نبودوباین عطش روزافزون وعلاقهٔ‌شدید صاحب‌نظران پاسخ نمیداد مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر برخود فرض وواجب دیدکه متن‌کامـل این‌اشعار تابناك رامثل سایرانتشارات خود، بصورتی‌زیبا ودل‌انگیزچاپ ودردسترس دوستداران مولوی ودیوان‌شمس بگذارد.امیداست قدراین‌خدمت‌نیزدرنظر هواخواهان مؤسسه‌خدمتگزار امیرکبیر وعموم‌صاحبان‌ذوق وادب دوستان‌شناخته‌آید .

شهریورماه ۱۳۳۶

برای نخستین باردر ایـران بسال ۱۳۳۶ بـوسیلهٔ مؤسسهٔ چـاپ وانتشارات امیرکبیر چاپ‌حروفی متن‌کامل دیوان‌شمس بایادداشتی‌که در فوق مـلاحظه می‌شود بضمیمهٔ مقدمهٔ استاد «فروزانفر» بطبع رسید و مورد استقبال و توجه اهل ذوق واقع گردید .

طبع اول‌کلیات شمس درتهران ازروی نسخ چاپـی هندفراهـم آمده‌بود ودر تصحیح آن تاسرحد امکان‌اغلاط مطبعی‌وکتابتی‌که در اغلب‌متون ادبـی چاپهای قدیم هندفراوان دیده میشودباستعانت ذوق و مقابلهٔ نـسخ مختلف بصلاح‌آورده شده‌بـود و اینك‌که پس ازپنجسال برای‌بار دوم این‌دیوان‌کبیر باکاغذوچاپ بهترومزایای‌بیشتر منتشرمیگردد بااستجازه ازمحضر دانشمند بزرگوار ومولوی‌شناس نامداربدیع‌الزمان فروزانفر در نقل مجدد شرح حال مولوی تصحیح ثانوی متن حاضر با مقابلهٔ نسخهٔ مصحح و مهذبی که معتبرترین نـسخهٔ موجود در دنیاست بکمال مطلوب نزدیکتر واز

خطا وزلل چاپهای قدیم دورتر گردیده است . برخی ازاغلاط مطبعی نیز که درطبع مصحح ومهذب مزبور راه یافته وبهنگام تنظیم جدول خطـا وصواب ازنظر مصححان پوشیده‌مانده‌بود ودرجریان قرائت ومقابله آشکار گردید دراین‌نسخه اصلاح شده‌است وبا اینکه نمیتوان موقن بود که بهیچوجه سهو حروفی در کار چاپ رخ ندهد ولی با اطمینان کامل‌میتوان گفت این‌نسخهٔ حاضریکی ازدو نسخهٔ چاپی‌دیوان شمس‌است که تـاکنون ازهمه چاپهاکاملتر وصحیح‌تـر بنظر اهل‌ذوق وادب‌میرسد ونسخهٔ‌دیگر هم طبع دانشگاه است که شامل چندین مجلد باحروف درشت وقطع رحلی وقیمت گران است وهنوز طبع قسمتهائی ازآن نـاتمام مانده است وتهیه‌آن جز برای معدودی از خواص مقدورنمیگردد .

نسخهٔ دیگری که درهمین سال‌جاری بنام‌کلیات شمس بوسیله یکـی‌ازناشرین مقلد تهران طبع شده نسخه‌ایست که نقطبقصد رقابت کسبی ببازار آمده ومـانند سایر کتب‌چاپ همان ناشراز هرنوع اتقان و ـ ـ‌ـری ومانند سایـر چاپهای ـ‌یم‌دیوانـ شمس ناقص است که درمقام مقایسه بانسخهٔ‌حاضرنقائص آن بربینندگان‌مخفی‌نخواهد ماند .

کتابی که در دست خوانندهٔ گرامی است مشتمل بـر ٤٢٠٠٠ بیت‌است از غزلیات وقصائد ومقطعات فارسی‌وعربی‌وملمعات وترجیعات ورباعیات مولاناجلال‌الدین محمدمولوی رومی که‌کلیات‌دیوان شمس‌راتشکیل میدهدومحض‌مزید فایده‌فرهنگنامهٔ الفبائی لغات وتعبیرات و اصطلاحات عرفانـی دیوان شمس نیز براین چـاپ کلیات افزوده شده که دربسیاری ازموارد شامل فوائد وافی در جستجوی مفاهیم‌خاص الفـاظ وتعبیرات‌دیوان‌شمس میباشد. ورجاء واثق‌داریم که این‌طبع کامـل ونفیس‌کلیات شمس تبریزی نیزمانند سایرانتشارات این‌مؤسسه بـاحسن‌قبول وتوجـه‌ارباب ادب مـواجه خواهد گردید و سعی ناشر در ایفاء شرایط خوبی و کمال این‌کتاب عزیز مشکور خواهد بود . ۱۵ شهریور ماه ۱۳٤۱ هـ . ش . **ناشر**

هر که نشنیده است بوی درد دل
گو بخوان یک بیت از دیوان شمس

شرح حال مولوی

بقلم آقای

بدیع الزمان فروزانفر

شرح حال مولوی[1]

نام‌او باتفاق تذکره نویسان **محمد** ولقب او **جلال‌الدین** است و همه مورخان اورا بدین نام ولقب شناخته‌اندواوراجز جلال‌الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده‌اند«خطاب لفظ خداوندگار گفتهٔ بهاءِولداست» ودر بعضی‌ازشروح‌مثنوی‌هم‌ازوی‌بمولاناخداوندگارتعبیرمیشودواحمد افلاکی درروایتی ازبهاءِ ولدنقل میکند «که خداوندگار من ازنسل بزرگ‌است» واطلاق خداوندگارباعقیده الوهیت بشر که این‌دسته‌از صوفیه‌معتقدندوسلطنت‌وحکومت‌ظاهری‌وباطنی‌اقطاب نسبت‌بمریدان خوددراعتقادهمهٔ صوفیان تناسب تمام‌دارد چنانکه نظر بهمین عقیده بعضی‌اقطاب(بعدازعهدمغل) بآخرواول‌اسم‌خودلفظ‌شاه‌اضافه کرده‌اند.

لقب مولوی که ازدیر زمان میان صوفیه ودیگران بدین‌استاد حقیقت‌بین‌اختصاص‌دارد درزمان‌خود وی‌وحتی درعرف‌تذکره‌نویسان قرن‌نهم شهرت‌نداشته وجزوعناوین ولقبهای خاص‌او نمیباشدوظاهراً این‌لقب ازروی عنوان دیگریعنی **مولاناء روم** گرفته شده‌باشد.

درمنشآت قرن‌ششم القاب‌را (بمناسبت ذکر جناب و امثال آن

۱. این شرح خلاصه و منتخبی از کتاب «**رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی**» صاحب مثنوی و دیوان غزلیات شمس تبریز است‌که در حقیقت دقیق‌ترین و صحیح‌ترین شرح حال مولوی محسوب میشود و از نظر اهمیتی‌که دارد مزید فایده را بضمیمهٔ کلیاتی دیوان شمس باهل ادب اهداء میگردد.

پیش از آنها با یاءِ نسبت استعمال کرده اند مثل جناب اوحدی فاضلی اجلی وتواند بود که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده وبتدریج بدین صورت یعنی باحذف موصوف بمولاناءِ روم اختصاص یافته باشد ومؤید این احتمال آنست که در نفحات الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی) بکرات درطی ترجمهٔ حال او بکار رفته ودرعنوان ترجمهٔ حال وی نه در این کتاب ونه درمنابع قدیمتر مانند تاریخ گزیده ومناقب العارفین کلمهٔ مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (بمولاناء روم) مسلم است وبصراحت از گفتهٔ حمدالله مستوفی وفحوای اطلاقات تذکره نویسان مستفاد میگردد ودر مناقب العارفین هر کجا لفظ (مولانا) ذکر میشود مراد همان جلال الدین محمد است.

احمد افلاکی درعنوان او لفظ «سر الله الاعظم» آورده ولی درضمن کتاب بهیچوجه بدین اشاره نکرده ودرضمن کتب دیگر هم دیده نمیشود.

مولد مولانا شهر بلخ است وولادتش درششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد وعلت شهرت او به رومی ومولاناءِ روم همان طول اقامت وی درشهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر ومدفن اوست بوده چنانکه خود وی نیز همواره خویش را ازمردم خراسان شمرده واهل شهر خود را دوست میداشته واز یاد آنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش بگفتهٔ بعضی از جانب پدر بهابوبکر صدیق میپیوندد واینکه مولانا درحق فرزند معنوی خود حسام الدین چلپی گوید «صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بماقال امسیت کردیا واصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت چه

مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است وذیل آن بصراحت میرساند که نسبت حسام الدین بابوبکر بالاصاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت ووجود مولوی که مربی ومرشد او وزادهٔ ابوبکر صدیق است وصرف نظر از این معنی هیچ فائده بر ذکر انتساب اصلی حسام الدین بهارمیه ونسبت او از طریق انحلال وقلب عنصر بشیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمیگردد .

پدر مولانا محمدبن حسین خطیبی است که به بهاء الـدین ولد معروف شده واو را سلطان العلمـاء لقب دادهاند وپدر او حسین بن احمد خطیبی بروایت افلاکی از افاضل روزگار وعلامهٔ زمان بود چنانکه رضی الدین نیشابوری درمحضر وی تلمیذ میکرد ومشهور چنانست که مادر بهاءالدین ازخاندان خوارزمشاهیان بود ولی معلوم نیست که بکدام یك از سلاطین آن خاندان انتساب داشت واحمد افلاکی اورا دخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عمّ جلال الدین خوارزمشاه وجامی دختر علاءالدین محمدبن خوارزمشاه وامین احمد رازی وی را دخت علاءالدین محمد عمّ سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد واین اقوال مـورد اشکال است چه آنکه علاءالدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین است نه عم او وسلطان تکش جز علاءالدین محمد پادشاه معروف (متوفی ٦١٧) فرزند دیگر بدین نام ولقب نداشته ونیز جز وفرزندان ایل ارسلان بن اتسز هیچکس بلقب ونـام علاءالدین محمد شناخته نگردیده ومسلم است که بهاءالدین ولد هنگام وفات ٨٥ ساله بود وفـات او بروایت امین احمد رازی درسنهٔ ٦٢٨ واقع گردیده وبنابراین ولادت او مصادف بوده است باسال ٥٤٣ ودر این تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده وپدر او تکش

خوارزمشاه نیز قدم درعالم هستی ننهاده بود .

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه باحسین خطیبی که درتاریخ صوفیان وسایر طبقات نام ونشانی ندارد بهیچ روی درست نمی آید وچون جامی وامین احمد رازی درشرح حال مولانابر وایات کرامت آمیز دور ازحقیقت افلاکی اتکاء کرده‌اند پس درحقیقت بنظر منبع جدید اقوال آنان راشاهد گفتهٔ افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه ومؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر وکار داشته‌اند ازنسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان بهیچوجه سخن نرانده واین قضیه را بسکوت گذرانیده‌اند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاءالدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست واگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت ومسلم باشد وبقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود باید گفت که حسین خطیبی باقطب الدین محمد بن نوشتکین پدر اتسز (المتوفی سنهٔ ۵۲۱) پیوند کرده و جامی وافلاکی بجهت توافق لقب ونام او بالقب ونام علاءالدین محمد بن تکش که درزندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشتباه افتاده‌اند وبر این فرض اشکال مهم مادر تقدیم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد وپدر مادر خود مرتفع خواهد گردید .

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود ، خرقهٔ او بروایت افلاکی به احمد غزالی میپیوست وخویش را بامعر معروف ونهی ازمنکر معروف ساخته وعدهٔ بسیاری را باخود همراه کرده بود وپیوسته مجلس میگفت «وهیچ مجلس نبودی که ازسوختگان جان بازیها نشدی وجنازه بیرون نیامدی وهمیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه وغیره کردی وبمتابعت صاحب شریعت

ودین احمدی ترغیب دادی» وخواص وعوام بدواقبال داشتند «واهل بلخ اورا عظیم معتقد بودند» وآخر اقبال خلق خوارزمشاه راخائف کرد تا بهاء ولد را بمهاجرت مجبور ساخت .

بروایت احمدافلاکی وباتفاق تذکره نویسان بهاءولدبواسطهٔ رنجش خاطر خوارزمشاه دربلخ مجال قرارندید وناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده دروحشت خوارزمشاه آن بود که بهاء ولدبرسر منبر بحکما وفلاسفه بد میگفت و آنان رامبتدع میخواند وبرفخر رازی که استادخوارزمشاه وسرآمد وامام حکمای عهدبوداین معانی گران میآمد وخوارزمشاه را بدشمنی بهاء ولد برمیانگیخت تامیانهٔ این دو ، اسباب وحشت قائم گشت وبهاءولد تن بجلاء وطن درداد وسوگندیاد کرد که تا محمد خوارزمشاه برتخت جهانبانی نشسته است بشهرخویش بازنگردد وقصدحج کرد وبجانب بغداد رهسپار گردید وچون بنیشابور رسیدوی را باشیخ فریدالدین عطارا تفاق ملاقات افتادو بگفتهٔ دولتشاه شیخ عطار خود «بدیدن مولانابهاءالدین آمدودر آن وقت مولاناجلال الدین کوچك بود ، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت **زود باشدکه این پسر تو آتش درسوختگان عالم زند»** ودیگران هم این داستان را کم وبیش ذکر کرده وگفته اند که مولانا پیوسته اسرار نامه را باخود داشتی . شیخ فرید الدین عطار از تربیت یافتگان نجم الدین کبری ومجدالدین بغدادی بود وبهاءولدهم چنانکه گذشت بااین سلسله پیونداشت ویکی ازاعاظم طریقهٔ کبراویه بشمار میرفت ورفتن شیخ عطاربدیدن وی نظر بوحدت مسلك ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگانی شیخ عطار هم تا سال ۶۱۸ مسلم است وبجهات

تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست .

لیکن بنا بگفتهٔ تذکره نویسان در تاریخ مهاجرت بهاءولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ درقسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه بمولانا که در آن موقع شش ساله بود تاحدی تردید دست میدهد و بحسب روایت حمدالله مستوفی وفحوای ولدنامه در تاریخ هجرت بهاءولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی راپیموده بوداین تردیدهم باقی نمیماند وتوجه مولانا باسرارنامه واقتباس چندحکایت از حکایات آن کتاب درضمن مثنوی این ادعارا تأییدتواند کرد . هرچند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهیدمقدمه برای اثبات کرامت عطارونظرمشایخ بمولانا شده باشد واین قصه درمثنوی ولدی و نیز درمناقب العارفین بااینکه افلاکی دراینگونه روایات نظرمخصوص دارد ذکر نشده واز آن روی میتوان درصحت آن تردید کرد .

وچون بهاءِ ولدسر درحجاب عدم کشیدمولانا که در آن هنگام بیست وچهارمین مرحلهٔ زندگانی رامیپیمود بوصیت پدر یـا بخواهش سلطان علاءالدین وبرحسب روایت ولدنامه بخواهش مریدان برجای پدر بنشست وبساط وعظ وافادت بگسترد وشغل فتوی وتذکیر را برونق آورد ورایت شریعت برافراشت ویکسال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمدی بدو پیوست .

وپس ازطی مقامات ازخدمت برهان محقق اجازهٔ ارشاد ودستگیری یافت وروزها بشغل تدریس وقیل وقال مدرسه میگذرانید وطالب علمان واهل بحث ونظر وخلاف بروی گردآمده بودندومولاناسر گرم تدریس ولم ولانسلم بود. فتوی مینوشت واز یجوز ولا یجوزسخن میراند او از

خودغافل وباعمرو وزید مشغول‌ولی کارداران غیب‌دل درکاروی نهاده بودندو آن گوهر بیچون‌راآلودهٔ چون‌وچرا نمیپسندیدند وآن‌دریای آرام رادرجوش وخروش‌میخواستند وعشق غیور منتهز فرصت‌تاآتش دربنیاد غیرزند وعاشق وطالب دلیل‌را آشفتهٔ مدلول ومطلوب کندو آن سر گرم تدریس راسرمست وبیخودحقیقت سازد.

بیرون ازعالم حد ونشیمن وی‌نه این کنج محنت‌آباد است.

تاوقتیکه مولانای‌مادر مجلس‌بحث ونظربوالمعالی گشته فضل‌وحجب‌مینمود، مردم‌روزگار اورا ازجنس‌خود دیده‌بسخن وی که‌خور ایشان بودفریفته‌وبر تقوی وزهد اومتفق بودند، ناگهان آفتاب عشق‌و شمس‌حقیقت پرتوی بر آن جان‌پاك‌افکندوچنانش‌تافته وتابناك‌ساخت که‌چشمهاازنوراوخیره گردید وروز کوران محجوب که‌ازادراك‌آن هیکل‌نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند وآفتاب جان‌افروزرا ازخیرگی‌چشم‌شب تاریك‌پنداشتند. مولاناطریقه‌وروش خودرابدل کرد،اهل‌آن‌زمان‌نیزعقیدهٔخویش‌رانسبت‌بوی تغییردادند آن‌آفتاب‌تیرگی سوز که این گوهر شب‌افروزرامستغرق‌نوروازدیدهٔ محجوبان مستور کرد وآن‌طوفان‌عظیم که‌این‌اقیانوس‌آرام رامتلاطم وموج‌خیز گردانیدو کشتی‌اندیشه‌راازآسیب آن‌بگرداب‌حیرت‌افکند سرمبهم وسرفصل تاریخ زندگانی **مولاناشمس الدین‌تبریزی‌بود.**

شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك داداز‌مردم‌تبریز بود وخاندان وی‌هم‌اهل‌تبریزبودندودولتشاه‌اوراپسرخاوندجلال‌الدین‌حسن‌معروف بنومسلمان‌ازنژادبزرگ امید که مابین‌سنهٔ۶۰۷–۶۱۸حکومت‌الموت داشت‌شمرده و گفته‌است که جلال‌الدین «شیخ‌شمس‌الدین‌رابخواندن

علم وادب نهانی به تبریز فرستاد واومدتی در تبریز بعلم‌وادب مشغول بوده» واین‌سخن سهواست چه گذشته از آنکه درهیچیك ازمآخذهای قدیم تراین حکایت‌ذکر نشده جلال‌الدین حسن نومسلمان بنص عطاملك جوینی جزعلاءالدین محمد (۶۱۸ـ۶۵۳) فرزند دیگر نداشته وچون ببعضی روایات شمس‌درموقع ورودبقونیه یعنی‌سنهٔ ۶۴۲ شصت‌ساله‌بوده پس ولادت اوباید در۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته‌اند که‌شمس‌الدین‌مریدو تربیت‌یافتهٔ رکن‌الدین‌سجاسی است که شیخ‌اوحدالدین کرمانی هم‌وی‌رابه‌پیری بر گزیده‌بود واین روایت هرچنداز نظر تاریخ‌مشکل نمینمایدوممکن‌است که‌اوحدالدین مذکوروشمس الدین‌هر دو بخدمت رکن‌الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقهٔ این‌دو بایکدیگر تااندازه‌ای این‌قول را که درمنابع قدیمترهم ضبط‌نشده ضعیف میسازد.

پیش ازآنکه شمس‌الدین‌درافق قونیه ومجلس‌مولانانور فشانی کند درشهرها میگشت‌وبخدمت بزرگان میرسیدو گاهی‌مکتب‌داری میکردونیز بجزویات کارهامشغول‌میشد«وچون‌اجرت‌دادندی موقوف داشته تعلل کردی‌و گفتی تاجمع‌شود که‌مراقرض‌است‌تاادا کنم‌وناگاه بیرون‌شو کرده غیبت‌نمودی» وچهارده ماه تمام درشهرحلب‌درحجرهٔ مدرسه بریاضت‌مشغول‌بود«وپیوسته نمدسیاه پوشیدی وپیران‌طریقت اوراکامل تبریزی خواندندی.»

شمس‌الدین بامداد روز شنبه بیست وششم جمادی الاخره سنهٔ ۶۴۲ بقونیه‌وصول یافت‌وبعادت‌خود که درهرشهری که رفتی‌بخان‌فرود آمدی«درخان‌شکر فروشان‌نزول کرده‌حجره‌بگرفت‌وبردرحجره‌اش

دوسه دینادی باقفل بر در مینهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگست خود در حجره غیر از حصیری کهنه وشکسته کوزه وبالشی از خشت خام نبودی؛ مدت اقامت شمس در قونیه تاوقتیکه مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته وچگونه دیدار وی‌را بامولاناهم باختلاف نوشته‌اند[1]

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا درولد نامه عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام نبوت ورسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرد ومولانا نیز باهمهٔ کمال و جلالت در طلب اکملی روز میگذاشت تااینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد ومریدوی شد وسر درقدومش نهاد ویکباره در انوار اوفانی گردید[2]

آنکه اندر علوم فائق بود　　　بسری شیوخ لائـق بـود

سرانجام مولوی وآن توانای عالم معنی دربستر ناتوانی بیفتاد وبحمای محرق دوچار آمد وهرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید وعاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادالاخر سنهٔ ٦٧٢ وقتیکه آفتاب ظاهر زرد رو میگشت ودامن درمیچید آن خورشید معرفت پرتوعنایت از پیکرجسمانی بر گرفت واز این جهان فرودین بکارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه ازخرد وبزرگ که درجنازهٔ مولانا حاضر شدند وعیسویان و یهود نیز که صلح جوئی ونیکخواهی وی‌را آزموده بودند بهمدردی اهل

١ـ برای اطلاع کامل از روایات مختلف بکتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین که این شرح خلاصه‌ای از آنست رجوع شود.

٢ـ وقایع بعد ازآشنائی مولانا باشمس تبریزی ومفارقت‌های این دو و سوز و گداز مـولوی بطور مشروح در شرح حال مـولوی بقلم فـروزانفر آورده شده و خوانندگان ارجمند بـرای کسب اطلاع کافی از وقـایع زندگی مولوی بآن کتاب مراجعه فرمایند.

اسلام شیون و افغان میکردند و شیخ صدرالدین بر مولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و درد شهقه‌ای بزد و از هوش برفت .

جنازهٔ مولانا را بحرمت تمام بر گرفتند و در تربت مبارك مدفون ساختند.

مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان العلما مدفون گردید و از خاندان و پیوستگان وی متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت قدس مدفون شده‌اند و بنا ببعضی روایات تربت و مدفن سلطان العلما بهاءِ ولد و خاندان وی قبلا بنام باغ سلطان معروف بود و بهاء ولد هنگام ورود بقونیه گفته بود که رائحهٔ خاندان ما از اینجا می‌آید و سلطان آن موضع را بدو بخشید وسپس آنرا ارم باغچه میگفتند.

کلّیات
شمس تبریزی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا سبلنا وما كنا لنهتدي لو لا أن هدانا الله . و صلى الله على نبيه محمد سيد المرسلين و على آله و صحبه أجمعين . أما بعد : فهذه الأسرار الروحانية و السفن النوحية والنفثات القدسية و النفحات الأنسية والإلهامات الربانية والكاسات الصبوحية والواردات السبوحية والإشارات العربية و العبارات العجمية ، غرر نحر العين و درر بحر الغيب ، ديوان العشاق و ينبوع الأذواق ، مصابيح السرور ، صحاح أكارم الصدور ، مفتاح أهل الحضور ، مقامات أحرار الغيوب ، قوت القلوب لذوي القلوب ، زهرة رياض الفؤاد ، عيون مجالس العباد ، تذكرة الأولياء المكملين ، كيمياء سعادة الكاملين ، خطبة إخوان اليقين ، أطواق أعناق المتقين ، ذو الفقار الحق على المنافقين ، إكسير أرواح البررة ، تحفة أرمغان السفرة ، منطق طيور الجبروت ، تسابيح سكان الملكوت ، أصول الأحاديث ، قاطع عروق مزخرفات الأحاديث ، لمولانا نادرة الدوران ، أعجوبة الزمان ، الداعي إلى معالي الأمور ، رحمة الله على الجمهور ، محرم غرائب السر و النجوى ، إمام الهدى و التقوى ، سر الله الأكبر و المظهر المطهر ، جلال الحق و الملة و الدين ، وارث حقائق الأنبياء و المرسلين ، مفسر سر كنت نبيا وآدم بين الماء و الطين ، محمد بن محمد بن الحسين البلخي البكري ، الذي تجلت آياتها بعدا و قربا قدس الله روحه وأورد في مدارج القدس فتوحه ، فطوبى لمن اقتدى به واهتدى . والحمد لله حق حمده . الصلوة و السلام على سيدنا محمد وآله وصحبه أجمعين .

غزلیّات

و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و ملمعات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها

امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی چون بخشش‌وفضل‌خدا

خورشید راحاجب توی، اومید را واجب توی
مطلب توی، طالب توی ، هم‌منتها، هم مبتدا

در سینها برخاسته ، اندیشه را آراسته
هم‌خویش‌حاجت‌خواسته،هم‌خویشتن‌کرده‌روا

ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانه‌ست ودغل، کین علت آمد وان دوا

مازان دغل کژ بین شده، بابی‌گنه‌در کین‌شده
گه‌مست حورالعین‌شده، گه‌مست نان‌وشوربا

این‌سکر بین‌هل‌عقل راوین‌نقل بین‌هل‌نقل‌را
کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیرصدرنگ‌افکنی برروم‌وبرزنگ‌افکنی
وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری

می‌مال‌پنهان گوش‌جان، می‌نه‌بهانه برکسان
جان‌رب خلصنی زنان والله که‌لاغست‌ای کیا

خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

۲

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ‌سودای تو روحانیانرا حالها

در «لااحب الآفلین» پاکی ز صورتها یقین
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاك ازتوسرنگون‌خاك‌ازتوچون‌دریای‌خون
ماهت نخوانم ، ای فزون از ماهها و سالها

کوه از غمت بشکافته، وان غم بدل در تافته
یك قطره خونی یافته از فضلت این افضالها

ای سروران‌را تو سند، بشمار ما را زان‌عدد
دانی ، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها

سازی زخاکی سیدی، بروی فرشته حاسدی
با نقد تو جان کاسدی پا مال گشته مالها

آن‌کو تو باشی بال‌او، ای رفعت واجلال‌او؟
آن کوچنین‌شد حال‌او، برروی دارد خالها

گیرم که‌خارم خاربد، خاراز پی گل میزهد
صراف زر هم می نهد جو برسرمثقالها

فکری‌بدست افعالها،خاکی بدست این‌مالها
قالی بدست این‌حالها، حالی‌بدست این‌قالها

آغاز عالم غلغله ، پایان عالم زلزله
عشقی و شکری با گله ، آرام با زلزالها

توقیع‌شمس آمدشفق، طغرای‌دولت‌عشق‌حق
فال وصال آرد سبق، کان عشق‌زد این فالها

از « رحمة للعالمین » اقبال درویشان ببین
چون‌مه منور خرقها، چون گل معطر شالها

عشق‌امرکل مارقعه‌ای ، اوقلزم وماجرعه‌ای
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

ازعشق‌گردون‌مؤتلف، بی‌عشق اخترمنخسف
ازعشق‌گشته دال‌الف؛ بی‌عشق‌الف‌چون‌دالها

آب حیات آمد سخن ، کاید ز علم من لدن — جـانرا ازو خالی مکن ، تا بردهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها — بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعر ها گفتند پر ، پر به بود دریا ز در
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها ۳

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها — زان‌سوی او چندان وفا زین‌سوی تو چندین جفا
زان‌سوی او چندان کرم زینسو خلاف و بیش و کم — زانسوی او چندان نعم، زین‌سوی تو چندین خطا
زین‌سوی تو چندین حسد، چندین خیال وظن بد — زانسوی اوچندان کشش چندان‌چشش چندان‌عطا
چندین چشش از بهر چه؟ تاجان تلخت خوش شود — چندین کشش از بهرچه؟ تادر رسی دراولیا
از بدپشیمان می شوی، الله گویان می‌شوی — آن دم ترا او می کشد تا وا رهاند مر ترا
ازجرم ترسان‌می‌شوی، وزچاره پرسان‌می‌شوی — آن لحظه ترساننده را با خودنمی بینی‌چرا؟
گرچشم تو بر بست اوچون‌مهره‌ای دردست او — گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهددر طبع تو سودای سیم وزر وزن — گاهی نهد در جان تو نـور خیال مصطفی
این‌سوکشان سوی‌خوشان‌وان سوکشان‌باناخوشان — یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان‌دعا کن در نهان چندان بنال اندرشبان — کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آیدصدا
بانگ‌شعیب و ناله‌اش‌وان اشک‌همچون‌ژاله‌اش — چون‌شدزحد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت خامش رها کن‌این‌دعا
گفتا نه‌این‌خواهم نه‌آن‌دیدارحق‌خواهم‌عیان — گرهفت بحر آتش شود من در روم بهرلقا
گر راندهٔ آن منظرم، بستست ازو چشم‌ترم — من در جحیم اولیترم جنت نشاید مـرمـرا
جنت مرا بی‌روی اوهم دوزخست و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بوکو فرانوار بقا
گفتند باری کم گری تاکم نگردد مبصری — که‌چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت اردوچشمم‌عاقبت‌خواهنددیدن آن‌صفت — هرجزومن چشمی‌شود کی‌غم خورم من‌ازعمی
ور عاقبت این‌چشم من‌محروم خواهد ماندن — تاکورگردد آن‌بصرکونیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یـار خود — یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون‌هرکسی درخورد خودیاری گزیدازنیک‌وبد — مارادر دریغ آید که‌خودفانی کنیم ازبهرلا
روزی یکی همراه شد بابا یزید اندر رهی — پس‌بایزیدش گفت چه‌پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا ۴

ای‌یوسف خوش‌نام‌ما، خوش‌می‌روی بربام‌ما — ای در شکسته جام ما، ای بر دریده دام ما
ای نور ما، ای سور ما، ای‌دولت منصورما — جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ، ای قبلـه و معبود ما — آتش زدی درعود ما، نظاره کن دردود ما
ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما — پا وا مکش از کار ما، بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل!
وز آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما ۵

آن شکل بین و آن شیوه بین و آن قد و خد و دست و پا / آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا
از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یاسمن / از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده، در نقش و صورت آمده / بر کاروان دل زده ، یکـدم امان ده یا فتی
در آتش و در سوزمن، شبمی برم تا روز من / ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
برگرد ماهش می‌تنم، بی‌لب سلامش می‌کنم / خود را زمین برمی‌زنم زان پیش کو گوید صلا
گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عـالمی / هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا
آیم کنم جانرا گرو، گویی مده زحمت، برو / خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین / غائب مبـادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار تو چه‌شد؟ وان کار و بار تو چه‌شد؟ / خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و درمسا؟
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او / وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی / من دوش نام دیگرت کردم که درد بیدوا
ای رونق جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو / گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنایا ربنـا

۶

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما / زیرا نمی دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حملهـای جنـد او وز زخمهای تند او / سالم نماند یك رگت برچنگ ما برچنگ ما
اول شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی / بی‌خود شوی، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می‌خواهی برو اول تنك چون شیشه شو / چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کان می احمر خورد با برگ گردد برخورد / از دل فراخیهـا برد دلتنگ ما دلتنگ مـا
بس جرها درجوزند، بس بربط شش توزند / بس باشهان پهلو زند، سرهنگ ما سرهنگ ما
ماده‌است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن / با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تو زخور از بدبر سازی سپر / گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما

اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

۷

بنشسته‌ام من بر درت تا بوك بر جوشد وفا / باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندرا
غرقست جانم بردرت‌ در بوی مشك و عنبرت / ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست و سر گران، فارغ ز کار دیگران / عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند، صدعالم دیگر کند / صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاك و خلا
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل / خورشید را در کش بجل ای شهسوار هل اتی
امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو / چون نام رویت می‌برم، دل می‌رود والله زجا
کو بام غیر بام‌تو؟ کو نام غیر نام تو؟ / کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی / ای کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم / زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

افغان‌وخون‌دیده بین! صدپیرهن بدریده بین
خون جگر پیچیده بین، بر گردن وروی‌وقفا

آنکس که‌بیندروی‌تو مجنون‌نگرددکوبکو
سنگ و کلوخی باشداو اوراچرا خواهم‌بلا

رنج‌وبلایی زین بتر کزتو بود جان بی‌خبر
ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفساً بالعمی

جانها چو سیلابی روان تاساحل دریای جان
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان‌اندر وله سیلی‌دگر گم کرده ره
الحمدلله گوید آن، وین آه و لاحول ولا

ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده
بر بندگان خودرا زده، باری کرم‌باری عطا

گل‌دیده‌ناگه مر ترا بدریده جان وجامه‌را
وانچنگ‌زاراز چنگ‌توافکنده‌سر پیش‌ازحیا

مقبل ترین‌ونیك پی‌دربرج زهره کیست؟ نی
زیرا نهد لب بر لبت تا ازتو آموزد نوا

نیها وخاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
رقصان شده در نیستان یعنی تعزمن تشا

بدبی‌توچنگ‌ونی‌حزین،بردآن‌کناروبوسه‌این
دف گفت‌می‌زن بر رخم تا روی‌من یابد بها

این‌جان‌پاره‌پاره راخوش پاره‌پاره مست کن
تاآنچه دوشش‌فوت شد آنرا کند این‌دم‌قضا

حیفست ای شاه‌مهین هشیار کردن این‌چنین
والله نگویم بعداز این هشیار شرحت‌ای‌خدا

یا باده ده حجت مجو یاخود تو برخیز وبرو
یا بنده را با لطف تـو شد صوفیانه مـاجرا ۸

جزوی چه باشد کزاجل اندر رباید کل‌ما
صد جان بر افشانم برو گویم هنیئاً مرحبا

رقصان سوی گردون شوم، زانجا سوی بیچون شوم
صبر وقرارم برده‌ای ای میزبان زودتر بیا

از مه ستاره می‌بری، تو پاره پاره می بری
گه‌شیرخواره می‌بری، گه‌می کشانی دایه‌را

دارم‌دلی‌همچون‌جهان، تامی کشد کوه‌گران
من که کشم‌که کی کشم،زین‌کاهدان‌واخرمرا

گرموی من‌چون‌شیر شد ازشوق‌مردن‌پیرشد
من آردم گندم‌نیم، چون آمدم در آسیا؟

در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
زادهٔ مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا؟

نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
زانجا بسـوی مه رود نـی در دکان نانبـا

با عقل خود گـر جفتمی من گفتنیها گفتمی
خاموش کن تا نشنود این قصه را بـاد هـوا ۹

من‌از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا
آن جام جان افزای را برریزبر جان، ساقیا

بردست من نه جام جان، ای‌دستگیرعاشقان
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان، ساقیا

نانی‌بده نان خواره را، آن طامع بیچاره‌را
آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان، ساقیا

ای جان‌جان جان‌جان، ما نامدیم از بهر نان
برجه، گدارویی مکن‌دربزم سلطان، ساقیا

اول بگیر آن جام مه، بر کفهٔ آن پیر نـه
چون‌مست گردد پیرده روسوی‌مستان، ساقیا

روسخت‌کن ای مرتجا،مست ازکجا شرم‌ازکجا؟!
ورشرم داری یك‌قدح بر شرم افشان، ساقیا

بر خیز ای سـاقی بیا، ای دشمن شرم و حیا
تابخت ماخندان شود،پیش آی خندان، ساقیا ۱۰

مهمان شاهم هر شبی برخوان احسان ووفا
مهمان صاحب دولتم، که دولتش پاینده با

برخوان‌شیران یك شبی بوزینه‌ای‌همراه‌شد
استیزه روگر نیستی، اوازکجا شیرازکجا

بنگر که‌ازشمشیر شه‌درقهرمان خون‌می‌چکد آخر چه گستاخی‌است‌این ،والله‌خطاوالله‌خطا
گر طفل شیری‌پنجه‌زد برروی مادر ناگهان تو دشمن خودنیستی ، بروی منه تو پنجه را
آنکوزشیران‌شیرخورد،اوشیر باشدنیست‌مرد بسیار نقش آدمی دیدم، که بود آن اژدها
نوح ارچه مردم واربد ، طوفان‌مردم‌خوار بد گرهست آتش ذره‌ای ، آن ذره دارد شعلها
شمشیرم و خون ریز من ،هم نرمم وهم تیزمن
همچون جهان فانیم، ظاهر خوش و باطن بلا

۱۱

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین‌نوا هین زهره راکالیوه کن‌زان نغمهای جان‌فزا
دعوی خوبی‌کن بیا تا صد عدو و آشنا با چهره‌ای چون زعفران با چشم‌تر آید گوا
غم جمله‌را نالان‌کند تا مرد وزن افغان‌کند که داد ده مارا زغم کوگشت در ظلم اژدها
غم را بدرانی‌شکم با دور باش زیر و بم تاغلغل افتددرعدم ازعدل تو ای‌خوش‌صدا
ساقی!تومارایادکن صدخیک را پر باد کن ارواح رافرهادکن ، درعشق آن شیرین‌لقا
چون توسرافیل دلی ، زنده کن آب‌وگلی دردم ز راه مقبلی درگوش ما نفخهٔ خدا
ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته هین از نسیم باد جان که را زگندم کن‌جدا
تا غم بسوی غم رود ، خرم سوی خرم رود تاگل بسوی گل رود ، تادل برآید برسما
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین درگوش یك‌باران خوش موقوف‌یك بادصبا
تاکارجان چون زرشود ، بادلبرانهم برشود با بوداکنون سرشود ، که‌بوداکنون کهربا
خاموش‌کن آخر دمی ، دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست‌کس درگوش اخوان صفا

۱۲

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما ؟ ای از توآبستن چمن وای از توخندان‌باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس ای پاکتر ازجان وجاآخرکجا بودی؟ کجا؟
ای فتنهٔروم‌وحبش حیران‌شدم کین‌بوی خوش پیراهن یوسف بود با خود روان مصطفی ؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی بر سینها سیناستی بر جانهایی جان فزا
ای‌قیل‌وای‌قال‌توخوش‌وای‌جمله اشکال‌توخوش
ماه‌توخوش‌سال‌توخوش ای‌سال‌ومه چاکر ترا

۱۳

ای باد بی آرام ما باگل بگو پیغام ما کای گل‌گریزاندرشکر چون‌گشتی ازگلشن‌جدا
ای‌گل ز اصل‌شکری، توبا شکر لایق‌تری شکرخوش‌وگل‌هم‌خوش وازهردو شیرین‌تروفا
رخ بر رخ شکر بنه ، لذت بگیر و بو بده در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون‌که‌گشتی گلشکر ، قوت دلی‌نورنظر ازگل برآ بردل گذر، آن‌ازکجا؟این‌ازکجا؟
باخار بودی همنشین چون عقل باجانی قرین برآسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر خلقان‌می روی، در راه پنهان‌می‌روی بستان ببستان می‌روی آنجاکه خیزدنقشها
ای‌گل تومرغ‌نادری برعکس مرغان‌می‌پری کامد پیامت زان سری پر ها بنه بی پر بیا
ای‌گل‌تواینها دیده‌ای‌زان برجهان‌خندیده‌ای زان جامها بدریده ای ای کربز لعلین قبا
گلهای پاراز آسمان نعره‌زنان در گلستان : کای هرکه خواهدنردبان تاجان‌سپارد دربلا

همین‌از ترشح‌زین‌طبق‌بگذر تو بی‌ره‌چون‌عرق   از شیشهٔ گلابگر چون روح از آن جام سما
ای مقبل ومیمون‌شما ، با چهرهٔ گلگون شما   بودیم ما همچون شما ، ما روح‌گشتیم الصلا
ازگلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما   ای بودما آهن صفت وی‌لطف حق‌آهن ربا
آهن خرد آیینه‌گر ؛ بروی نهدزخم شرر ،   مارا نمی‌خواهد مگر ، خواهم شمارا بی‌شما
هان‌ای دل‌مشکین سخن‌پایان نداردان‌سخن   با کس نیارم گفت‌من ، آنها که می گویی‌مرا
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو
بی‌حرف وصوت‌ورنگ وبوبی‌شمس کی‌تابدضیا

۱۴

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما   افتاده در غرقابه‌ای تا خودکه داند آشنا
گرسیل عالم پرشودهر موج‌چون اشترشود   مرغان آبی را چه‌غم ، تا غم خوردمرغ‌هوا
ما رخ زشکر افروخته باموج وبحر آموخته   زان‌سان که ماهی‌را بوددرباو طوفان‌جان‌فزا
ای شیخ مارا فوطه ده وی آب‌مارا غوطه‌ده   ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می‌بزد   سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما
دی روز مستانرا بره بربود آن ساقی کله   امروز می در می‌دهد تا بر کند از ما قبا
ای رشک ماه‌ومشتری‌با ماوپنهان چون‌پری   خوش‌خوش کشانم‌می‌بری‌آخر نگویی تا کجا؟
هرجا روی‌تو بامنی‌ای هردو چشم وروشنی   خواهی سوی‌مستیم کش ، خواهی‌ببرسوی‌فنا
عالم‌چو کوه طوردان ماهمچو موسی طالبان   هر دم تجلی می‌رسد بر میشکافد کوه را
یك پاره‌اخضر می‌شود یك پاره‌عبهر میشود   یك پاره گوهر می‌شود یك‌پاره لعل‌وکهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او   ای که چه بادخورده‌ای مامست گشتیم‌ازصدا
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده‌ای
گر برده ایم انگور تو تو برده‌ای انبان ما

۱۵

ای‌نوش کرده‌نیش‌را،بیخویش کن‌باخویش‌را   باخویش کن‌بی‌خویش‌را‌چیزی بده‌درویش‌را
تشریف ده عشاق را ، پر نور کن آفاق را   بر زهر زن تریاق را ، چیزی بده‌درویش‌را
باروی همچون ماه‌خود ، بالطف‌مسکین‌خواه‌خود   مارا تو کن همراه خود ، چیزی بده درویش را
چون‌جلوهٔ مه می کنی‌وزعشق آگه می کنی ،   باما چه همره می کنی چیزی بده‌درویش‌را
درویش را چه‌بود نشان ، جان‌وزبان‌درفشان   نی دلق‌صد پاره کشان ، چیزی‌بده‌درویش‌را
هم‌آدم و آن دم توی ، هم عیسی و مریم‌توی   هم‌راز و هم محرم توی،چیزی‌بده‌درویش‌را
تلخ‌از تو شیرین‌میشود کفر از تو چون دین‌میشود   خار از تو نسرین میشود،چیزی‌بده‌درویش‌را
جان من و جانان‌من ؛ کفرمن و ایمان من ؛   سلطان سلطانان من چیزی بده درویش‌را
ای تن‌پرست‌بوالحزن،درتن‌مپیچ وجان‌مکن   منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش‌را
امروزای شمع آن کنم ، برنور توجولان کنم   برعشق جان‌افشان‌کنم ، چیزی بده‌درویش‌را
امروزگویم چون کنم یك‌باره دل‌راخون کنم   وین‌کار‌را‌یکسون کنم، چیزی‌بده درویش‌را
تو عیب مارا کیستی ؟ تومار یا ماهیستی؟   خودرا بگوتو چیستی چیزی بده درویش‌را

جانرا در افکن در عدم زیرا نشایدای صنم
۱۶ تو محتشم اومحتشم چیزی بده درویش را

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
ازهجرروزم قیرشد، دل چون کمان بدتیرشد یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف برنابیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت گاوی خدایی می‌کند، از سینهٔ سینا بیا
رخ زعفرانرنگ آمدم خم داده چونچنگ آمدم در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد بانمت، واشوق گفته در غمت زان طره‌ای اندر همت، ای سر ارسلنا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای برده ازشاهان سبق ای دیدهٔ بینا بحق، وی سینهٔ دانا بیا
ای جان تو وجانها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن دل داده‌ام دیراست من، تاجان دهم جانا بیا
تا برده‌ای دلرا گرو شد کشت جانم در درو اول تو ای دردا برو، وآخر تو درمانابیا
ای تو دوا و چاره ام، نور دل صد پاره ام اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من، تاچرخ می‌گوید ز فن دی بردلش تیری بزن، دی برسرش خارابیا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت کس نیست شاها محرمت در قرب اوادنی بیا
ای خسرومه‌وش بیاای خوشتر ازصدخوش بیا ای آب وای آتش بیا ای در وای دریا بیا
مخدوم جانم شمس دین !ازجاهت ای روح الامین
۱۷ تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

آمدندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا جان گفت ای نادی خوش اهلا وسهلا مرحبا
سمعاً و طاعه‌ای ندا هردم دو صد جانت فدا یک بار دیگر بانگ زن تا بربرم برهل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما آخر کجامی‌خوانیم گفتا برون از جان وجا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید برعلا
تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی دل بر غریبی می‌نهی، این کی بودشرطوفا؟!
آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله چون بر نمی‌گرددسرت؟چون دل نمیجوشدترا؟
بانگ شتربان وجرس می‌نشنوداز پیش وپس ای بس رفیق و همنفس آنجانشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش ما ،مست وخوش و بیهوش ما
۱۸ نعره زنان درگوش ما که سوی شاه آ ای گدا

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بربام ما «انا فتحنا» الصلا بازا ز بام از در درا
ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان من این جان سرگردان من ازگردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله اشتر بخوابان هین هله نه ازبهرمن بهرخدا
نی نی برو،مجنون برو،خوش درمیان خون برو ازچون مگو،بی چون برو،زیراکه جانرا نیستجا
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد گر خرقهٔ تو چاک شد جان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نه‌ای، بنمای رو کاینه‌ای چون عشق را سر فتنه‌ای پیش توآید فتنها
گویی مرا چون می‌روی گستاخ وافزون می‌روی بنگر که درخون می‌روی آخر نگویی تا کجا؟

گفتم کز آتشهای دل ،برروی مفرشهای دل   می غلط در سودای دل تابحر یفعل مایشا
هردم رسولی می‌رسد ،جانرا گریبان می‌کشد   بردل خیالی می دود یعنی : باصل خود بیا
دل‌از جهان‌رنگ و بو گشته گریزان سو بسو
نعره زنان کان اصل‌کو جامه دران‌اندر وفا ۱۹

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را   میشد روان بر آسمان همچون روان‌مصطفی
خورشیدازرویش‌خجل گردون‌مشبك‌همچودل   از تابش او آب‌وگل افزون ز آتش درضیا
گفتم‌که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان   گفتا سر تو نردبان ، سررا درآور زیر پا
چون پای خود برسرنهی پابرسر اختر نهی   چون تو هوا را بشکنی پا برهوانه هین بیا
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید تـرا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا ۲۰

چندانك‌خواهی‌جنگ‌کن‌یاگرم‌کن‌تهدید را   می‌دان که دود گولخن هرگز نیاید برسما
ور خود برآیدبرسما کی تیره گردد آسمان   کزدود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خوددرامرنجان ای‌پدر سررا مکوب‌اندرحجر   بانقش‌گرمابه مکن این جمله‌چالیش و غزا
گر توکنی برمه‌تفو برروی تو باز آیدآن   وردامن اورا کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش‌ازتوخامان‌دگر ،درجوش‌این‌دیك جهان   بس بر طپیدند و نشد ، درمان نبود الارضا
بگرفت دم مار را یك خار پشت اندر دهن   سر درکشید وگرد شد مانندگویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دمبدم   سوراخ سوراخ آمداو ازخود زدن برخارها
بی صبر بودو بی‌حیل ،خودرابکشت‌اوازعجل   گر صبر کردی یك‌زمان رستی‌ازو آن‌بدلقا
بر خار پشت هر بلا خوددرامزن‌توهم ، هلا !   ساکن نشین وین وردخوان جاءالقضاضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانـم همنشـین   ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای پـدر
مرصابران را می‌رسان هردم سلامی نوزما ۲۱

جرمی ندارم بیش ازین کزدل هوا دارم ترا   از زعفران روی من رو می‌بگردانـی چرا
یا این‌دل‌خونخواره رالطف ومراعاتی بکن   یاقوت صبرش بده در یفعل الله مایشا
این دو ره‌آمد درروش یا صبر یا شکر نعم   بی شمع روی تونتان دیدن مرین دو راه را
هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو   کی ذرها پیداشود بی‌شعشعهٔ شمس‌الضحی؟!
بی‌بادهٔ تو کی فتـد در مغز نغـزان مستیی ؟   بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟
نی قرص‌سازدقرصیبی ،مطبوخ هم‌مطبوخیی   تا در نیندازی کفی زاهلیلهٔ خود در دوا
امرت نغردکی رود خورشید در برج اسد ؟   بی‌تو کجا جنبد رگی در دست وپای پارسا؟
درمرگ هشیاری‌نهی،در خواب بیداری‌نهی   در سنگ سقایـی نهی در برق میرنده وفا
سیل سیاه شب برد هرجاکه عقلست و خرد   زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل‌اتی؟
ای‌جان جان‌جزو وکل‌وی‌حله بخش‌باغ‌وگل   وی کوفته هرسو دهل‌کای جان حیران‌الصلا
هرکس فـریباند مرا تا عشر بستاند مـرا   آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیـا

زانسو که فهمت می رسد، باید که فهم آن سو رود   آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم او که دل تنگت کند سرسبز و گلرنگت کند   هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا
هم دی و بی و نون را کردست مقرون با الف   درباد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
لبیك لبیك ای کرم، سودای تست اندر سرم   زاب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود   کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آبیش گردان می کند، او نیز چرخی می‌زند   حق آب را بسته کند او هم نمی‌جنبد ز جا

خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

٢٢

چندان بنالم نالها، چندان برآرم رنگها   تا برکنم از آینهٔ هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش   در هر قدم می‌بگذرد زان سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی   تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند؟   کین دولت و اقبال را باشد ازیشان تنگها
گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان   آنسو هزاران جان زمه چون اختران آونگها
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند   تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود میشود   هرعقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگها
زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وزدل تهی   زین رود و صد سرو روان خم شد زغم چون چنگها
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان   زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگها
اشکستگانرا جانها بستست بر اومید تو   تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها
تاقهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو   تا صلح گیرد هر طرف، تامحو گردد جنگها
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر   پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود
هرذره انگیزنده‌ای هر موی چون سرهنگها

٢٣

چون خون نخسبد خسروا چشمم کجا خسپد مها   کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون   ور برسرش آبی زنم برسر زند او جوش را
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما   اولیك خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
از جوش خون نطقی بفم، آن نطق آمد در قلم   شد حرفها چون مورهم سری سلیمان لابه را
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف   در ترا جانها صدف، باغ ترا جانها گیا
ما مور بیچاره شده، وز خرمن آواره شده   در سیر سیاره شده، هم تو برس فریاد ما
ما بندهٔ خاك کفت، چون چاکران اندر صفت   ما دیدبان آن صفت، با این همه عیب عما
تو یاد کن الطاف خود، درسابق «الله الصمد»   در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
توصدقه کن ای محتشم بردل که دیدت ای صنم   در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا درسما؟
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا   کو خورده باشد بادها زان خسرو میمون لقا
ای آفتاب اندر نظر تاریك ودلگیر و شرر   آنراکه دید او آن قمر درخوبی وحسن و بها
ای جان شیرین تلخ وش برعاشقان هجر کش   در فرقت آنشاه خوش بی کبر با صد کبریا
ای جان سخن کوتاه کن، یا این سخن در راه کن   در راه شاهنشاه کن، در سوی تبریز صفا

ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عو عو بس معو — تو باز گرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
ای صد بقا خاك کفش، آن صد شهنشه در صفش — گشته رهی صد آصفش، والله سلیمان در ولا
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا — از ترس کورا آن علا کمتر شود از رشکها
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت — بر بوده ازوی مکرمت، کرده بملکش اقتضا
چون یکدمی آنشاه فرد تدبیر ملك خویش کرد — دیو و پری راپای مرد ترتیب کرد آن پادشا
تا باز ازان عاقل شده، دید ازهوا غافل شده — زان باغها آفل شده، بی برشده هم بی نوا
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری — کورا ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
زود اندر آمد لطف شه، مخدوم شمس الدین چو مه — درمنع او، گفتا که نه عالم مسوزای مجتبا

از شه چو دید او مژده‌ای آورد در حین سجده‌ای
تبریز را از وعده‌ای کارزد باین هر دوسرا

۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را — خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم — دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یك فسون — کز وی بخیزد دردرون رحمی نگارین یار را
چون نور آن شمع چکل می‌در نیابد جان و دل — کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
جبریل بالطف ورشد عجل سمین راچون چشد — این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس — ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی؟ بیواسطهٔ مریم یمی — کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
دجال غم چون آتشی گسترد زاتش مفرشی — کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را
تن را سلامت ها ز تو، جانرا قیامتها ز تو — عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
ساغر ز غم درسر فتد، چون سنگ در ساغر فتد — آتش بخار اندر فتد، چون گل نباشد خار را
ماندم زعذرا وامقی، چون من نبودم لایقی — لیکن خمار عاشقی در سردل خمار را
شطرنج دولتشاه را صد جان بخرجش راه را — صد که حمایل کاه را صددرد دردی خوار را
بینم بشه واصل شده، می از خودی فاصل شده — وزشاه جان حاصل شده جانها در ودیوار را
باشد که آنشاه حرون، زان لطف از حدها برون — منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند — یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او — گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
عالی خداوند شمس دین، تبریز ازوجان زمین — پر نور چون عرش مکین کورشك شد انوار را
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین — کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

دریا کی بی‌مهر و کین، در بزم عشق او نشین
در پردهٔ منکر بین، آن پرده صد مسمار را

۲۵

من دی نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا — ای قد مه از رشك تو چون آسمان گشته دوتا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی — هم یوسف کنعان شدی، هم فر نور مصطفی
امشب ستایمت ای پری، فرداز گفتن بگذری — فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
امشب غنیمت دارمت، باشم غلام و چاکرت — فردا ملك بیهش شود، هم عرش بشکافد قبا
ناگه بر آید صرصری، نی بام ماند نه دری — زین پشگان پر کی زند چونك ندارد پیل پا

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن وفرش — هر ذره‌ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا
صد ذر گی دلربا کانها نبودش ز ابتدا

۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانهـا — کاخر چو دردی برزمین تاچند میباشی، بر آ
هر کز گرانجانان بود چون درددر پایان بود — آنگه رود بالای خم ،کان درد او یابد صفا
گل را مجنبان هردمی، تا آب توصافی شود — تا درد تو روشن شود ، تا درد تو گردد دوا
جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر — چون دود ازحد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گردود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری — از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك — خورشید ومه پنهان شود، چون تیر گی گیردهوا
باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود — وز بهر این صیقل سحر در میدمد بادصبا
باد نفس مر سینه را زاندوه صیقل میزند — گریك نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهرلامکان — نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا؟
ای جان پاك خوش گهر ، تاچندباشی در سفر
تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

۲۷

آن خواجه‌رادر کوی ما،در گل فرورفتست پا — با تو بگویم حال او برخوان اذاجاءالقضا
جبار وارو زفت او ، دامن کشان میرفت او — تسخر کنان برعاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران بر هوا ، از دامها فرد وجدا — مـی آید از قبضهٔ قضا بر بر او تیـر بلا
ای‌خواجه‌سر مستك‌شدی، برعاشقان خنبك‌زدی — مست خداوندی خود کشتی گـرفتی با خـدا
بر آسمانها برده سر ، وزسر نبشت اوبیخبر — همیان او پر سیم وزر، گوشش پراز طال بقا
از بوسها بردست او ، وزسجده‌ها برپای او — وزلور کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژ خا
باشد کرمرا آفتی کان کبر آرد در فتی — از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هرگدا
بدهد درمهادر کرم ، او نا فریدست آن‌درم — از مال وملك‌دیگری مردی کجاباشد سخا ؟!
فرعون وشدادی شده،خیکی پراز بادی شده — موری بده ماری شده ، وان مار گشته اژدها
عشق‌از سر قدوسیی، همچون‌عصای موسیی — کواژدها را میخورد ،چون‌افکندموسی عصا
برخواجهٔ روی زمین بگشاد ازگردون کمین — تیری زدش کززخم اوهمچون کمانی‌شد دوتا
در روفتاد او آنزمان از ضربت زخم گران — خرخر کنان‌چون‌صرعیان‌درغرغرهٔ‌مرگ‌وفنا
رسوا شده عریان‌شده‌دشمن بروگریان شده — خویشان اونوحه کنان بر وی‌چو اصحاب‌عزا
فرعون و نمرودی بده انی اناالله میزده — اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفرانی کرده رو ، زخمی نه براندام او — جز غمزهٔ غمازه‌ای شکر لبی شیرین لقا
تیرش عجبتر یا کمان؟چشمش تهی تر یادهان؟ — او بی وفا تر یا جهان ؟ او محتجب تر یا هما
اکنون بگویم سرجان در امتحان عاشقان — از قفل و زنجیر نهان هین گوشها رابر گشا
کی برگشائی گوش‌را کوگوش‌مرمدهوش‌را — مخلص نباشد هوش را جز یفعل‌الله مایشا
این خواجهٔ باخرخشه‌شدپر شکسته چون پشه — نالان ز عشق عـایشه کابیض عینی من بکا

انا هلکنا بعد کم ، یا ویلنا من بعد کم   مقت الحیوة فقدکم ، عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن،هل من صدا یشفی الحزن؟   والقلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
ای خواجهٔ بادست وپا پایت شکستست از قضا   دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر ، کز کوی عشق آمد ضرر   عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد   تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوبین آن بود   آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها   شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قفا
بگریخت، او یوسف پیش، زد دست در پیراهنش   بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش : قصاص پیرهن بردم زتو امروز من   گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را قانع کند   ای بس دعا گورا که حق کرد از کرم قبلهٔ دعا
باریك شد اینجا سخن ، دم می نگنجد دردهن   من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
او می زند من کیستم ؟ من صورتم خاکیستم   رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این را رها کن،خواجه را بنگر که میگوید مرا   عشق آتش اندر ریش زد، مارا رها کردی چرا ؟
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم   تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غره‌ای جز ز آفتابی ذره‌ای   از بحر قلزم قطره‌ای زین بی نهایت ماجرا
چون قطره‌ای بنمایدت، باقیش معلوم آیدت   ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی چو دیدی، باقیش نادیده،خود میدانیش   دانیش ودانی چون شود چون باز گردد ز آسیا
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن   بنگر چگونه گندمی؟ وانگه بطاحون بر هلا
هست آن جهان چون آسیا، هست آن جهان چون خرمنی   آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترك این گو ای مصر، آن خواجه را بین منتظر   کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
ای خواجه توچونی بگو؟ خسته درین بر فتنه کو   درخاك وخون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
گفت الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین   شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سر زنش   با سینهٔ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزة بهر زبان بد بود   هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن دهان مردم است سوراخ مار وکژدم است   کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا
درعشق ترك کام کن، ترك حبوب و دام کن
مرسنگ را زر نام کن شکر لقب نه برجفا

۲۸

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما   سرمه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا
ای مه ز اجلالت خجل ، عشقت ز خون ما بحل   چون دیدمت می گفت دل جاءالقضا جاءالقضاء
ما گوی سرگردان تو، اندر خم چوگان تو   گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی   گه جانب شهر بقاء ، که جانب دشت فنا
گه شکر آن مولی کند، گه آه واویلی کند   گه خدمت لیلی کند، گه مست و مجنون خدا
جان را تو بیدا کرده‌ای مجنون وشیدا کرده‌ای   گه عاشق کنج خلا ، که عاشق رو و ریا

که قصد تاج زر کند، گه خاکها برسر کند | گه‌خویش‌راقیصر کند، گه‌دلق‌بوشدچون‌گدا
طرفه درخت آمد، کزو گه‌سیب‌روید گه کدو | گه‌زهر روید گه شکر، گه‌درد رویدگه‌دوا
جویی‌عجایب‌کاندرون، گه‌آب‌رانی گاه‌خون | گه‌بادهای لعل‌گون ،گه شیر و گه شهد شفا
گه علم‌بردل‌برتند، گه دانش‌از دل بر کند | گه فضلها حاصل‌کند ،گه جمله را روبدبلا
روزی‌محمدبك‌شود، روزی‌پلنگ‌وسگ‌شود | گه‌دشمن بدرگ شود ، گه والدین واقربا
گه‌خارگردد گاه‌گل، گه‌سر که گردد گاه‌مل | گاهی دهل‌زن‌گه دهل، تا میخورد زخم‌عصا
گه‌عاشق‌این‌پنج‌وشش،گه‌طالب‌جانهای‌خوش | این‌سوش‌کش، آن‌سوش‌کش،چون‌اشتری‌گم‌کرده‌جا
گاهی‌چوچه کن‌پست‌رو،مانندقارون‌سوی‌گو | که چون مسیح‌و کشت‌نو، بالاروان سوی علا
تافضل‌توراهش دهد،وزشیدو تلوین وارهد | شیادماشیداشودیکرنگ چون شمس‌الضحی
چون‌ماهیان‌بحرش‌سکن، بحرش‌بودباغ‌ووطن | بحرش‌بودگوروکفن ،جز بحر را داندو با
زین‌رنگها مفردشود،درخنب عیسی در رود | در صبغةالله رو نهد. تا یفعل الله مایشا
رست از وقاحت وزحیا و زدور وزنقلان چا | رست از برورست‌ازبیا،چون‌سنگ زیرآسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم | نلحق بکم اعقابکم ، هذامکافات الولا
انا شددنا جنبکم ، انا غفرنا ذنبکم | ما شکرتم ربکم ، والشکرجرا الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۲۹ باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

ای از ورای پردها تاب تو تابستان ما | ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟بیا! | تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
تاسبزه گردد شورها،تا روضه گردد گورها | انگور گردد غورها ، تا پخته گرددنان ما
ای آفتاب جان ودل،ای‌آفتاب از تو خجل | آخر ببین کین آب‌وگل‌چون بست‌گردجان ما؟
شد خارها گلزارهاازعشق رویت بارها | تاصد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای‌صورت عشق‌ابد، خوش رونمودی‌درجسد | تا ره‌بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
دردود غم‌بگشا طرب،روزی نما ازعین شب | روزی غریب‌و بوالعجب،ای‌صبح نورافشان‌ما
گوهر کنی‌خرمهره‌را، زهره‌بدری زهره‌را | سلطان کنی بی‌بهره‌را،شاباش ای‌سلطان‌ما
کو دیده‌ها در خوردتو؟تادررسددر گردتو | کوگوش‌هوش‌آورد تو ؟ تابشنود برهان ما
چون‌دل‌شوداحسان‌شمردرشکرآن‌شاخ‌شکر | نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان‌ما

آمد زجان بانگ دهل تا جزوها آید بکل

۳۰ ریحان بریحان گل‌بگل ازحبس‌خارستان ما

ای فصل با باران ما ،بر ریز بر یاران ما | چون اشك غمخواران ما در هجردلداران ما
ای‌چشم‌ابر،این‌اشکهامی‌ریزهمچون‌مشکها | زیرا که داری رشکها برماه رخساران ما
این ابر را گریان‌نگروان‌باغ‌راخندان نگر | کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابرگران‌چون داد حق از بهر لب خشکان‌ما | رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران‌ما
برخاك‌ودشت بی‌نواگوهر فشان کردآسمان | زین بی‌نوایی می‌کشند از عشق طراران ما

این ابرچون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن — بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
يك قطره اش گوهر شود، يك قطره اش عبهر شود — وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه مـی کردند دی — زیرا که برریق از پـگه خوردندخماران ما
بر بندلب همچون صدف، مستی! میادر پیش صف!
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

۳۱

بادا مبارك در جهان سور و عروسیهای ما — سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای مـا
زهره قرین شد باقمر، طوطی قرین شد باشکر — هر شب عروسیی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القـلوب فـرجت ، ان النفوس زوجـت — انالهموم اخـرجت در دولت مـولای مـا
بسم‌الله امشب برنوی سوی عروسی می روی — دامادخوبان می شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش می روی درکوی ما، خوش می خرامی سوی ما — خوش می جهی درجوی ما، ای جوی و ای جویای ما
خوش می روی بررای ما ، خوش می گشایی پای ما — خوش می بری کفهای ما، ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وزما وفا جستن خطا — پای تصرف را بنه برجان خون پـالای مـا
ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما — وین استخوان را هم بکش هدیه برعنقای ما
رقصی کنیدای عارفان، چرخی زنیدای منصفان — در دولت شاه جهان ، آن شاه جان افزای ما
در گردن افکنده دهل ،درگردك نسرین و گل — کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی بیمانه وبمد — بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستنداز شادی میان — در غیب پیش غیب دان از شوق استسقای ما
قومی چودر یاکف زنان، چون موجها سجده کنان — قومی مبارزچون سنان خون خوارچون اجزای ما
خاموش کامشب مطبخی شاهست ازفرخ رخی
این نادره که می پزد حلوای ما حلوای ما

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هـل اتی — در خواب غفلت بی خبر زوبوالعلی و بوالعلا
زان می که درسر داشتم، من ساغری برداشتم — در پیش اومی داشتم، گفتم که ای شاه الصلا
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان — جوشیده وصافی چوجان برآتش عشق وولا
گفتاچوتو نوشیده ای، دردیك جان جوشیده ای — از جان و دل نوشش کنم، ای باغ اسرارخدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من — اندر کشیدش همچو جان، کان بودجانراجان فزا
از جان گذشته صد درج ، هم در طرب هم در فرج
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

۳۳

می ده گزافه ساقیا، تاکم شود خوف و رجا — گردن بزن اندیشه را، ما ازکجا او از کجا
پیش آرنوشانوش را ، از بیخ برکن هوش را — آن عیش بی روپوش را، از بندهستی برگشا
در مجلس ماسرخوش آ، برقع زچهره برگشا — زان سان که اول آمدی ، ای یفعل‌الله مایشا
دیوانگان جسته بین ، از بندهستی رسته بین — در بی دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا
زودتر بیاهین دیرشد، دل زین ولایت سیر شد — مستش کن وبازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا زدستم این رسن ، بربند پای بوالحسن — پر ده قدح را ، تا که من سر رابنشناسم زپا

بی‌ذوق آن‌جانی که‌او درماجرا و گفت و گو   هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
نانم مده آبم مده ، آسایش و خوابم مده   ای تشنگی عشق‌تو صد همچو ما را خون بها
امروز مهمان توم ، مست و پریشان توم   پرشدهمه‌شهر این‌خبر، کامروز عیش‌است‌الصلا
هر کوبجز حق مشتری‌جوید، نباشد جز خری   در سبزهٔ این گولخن همچون‌خران‌جوید‌چرا
می‌دان که‌سبزهٔ گولخن گنده کند ریش‌ودهن   زیرا زخضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم زخضرای دمن، دورم زحورای چمن   دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری   مانندهٔ ماه از افق ، مانندهٔ گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان   مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا
بدلعل‌ها پیشش‌حجر، شیران‌به‌پیشش گورخر   شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش‌ذرها
عالم‌چو کوه‌طور شد، هرذره‌اش پرنور شد   مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا
هرهستیئی‌دروصل‌خود، دروصل اصل‌اصل‌خود   خنبك‌زنان بر نیستی، دستك زنان اندر نما
سرسبز وخوش‌هرتره‌ای‌نعره‌زنان هرذره‌ای   کالصبر مفتاح الفرج ، والشکر‌مفتاح الرضا
گل کرد بلبل راندا کای‌صدچومن پیشت‌فدا   حارس‌بدی‌سلطان‌شدی ،تاکی زنی طال‌بقاء
ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده   برقی برایشان برزده، مانده زحیرت از دعا
السلم منهاج الطلب ،الحلم معراج الطرب   والنار صراف الذهب، والنور صراف الولا
العشق مصباح‌العشا ، والهجر طباخ الحشا   والوصل تریاق الغشا ، یامن علی‌قلبی مشا
الشمس من افراسنا ، والبدر من حراسنا   والعشق من جلاسنا ، من یدر ما فی‌راسنا ؟
یا سایلی عن حبه ، اکرم به انعم به   کل المنی فی جنبه ، عند التجلی کالهبا
یا سایلی عن قصتی ، العشق قسمی حصتی   والسکر افنی غصتی ، یا حبذا لی حبذا
الفتح من تفاحکم ، والحشر من اصباحکم   القلب من ارواحکم، فی الدور تمثال الرحا
اریاحکم تجلی‌البصر ،یعقوبکم‌یلقی‌النظر   یا یوسفینا فی‌البشر ، جودوا بما الله اشتری
الشمس‌خرت والقمر ، نسکامع الاحدی‌عشر   قدامکم فی یقظة ، قدام یوسف‌فی‌الکری
اصل‌االعطایا دخلنا ، ذخر البرایا نخلنا
یامن‌لحب او نوی، یشکوا مخالیب النوی

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمدگه وصل و لقا   از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای‌سرخوشان‌ای‌سرخوشان، آمدطرب‌دامان کشان   بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین، ای‌دیوغم ، کنجی نشین   ای‌جان مرگ اندیش،رو، ای‌ساقی‌باقی‌درآ
ای‌هفت گردون‌مست‌تو ماه‌مهره‌ای‌دردست‌تو   ای هست‌ما از هست تودرصدهزاران مرحبا
ای‌مطرب‌شیرین‌نفس،هر لحظه‌می‌جنبان‌جرس   ای‌عیش،زین‌نه برفرس، برجان‌مازن ای‌صبا
ای‌بانگ‌نای‌خوش‌سمر،در بانگ‌تو طعم‌شکر   آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن   برجمله خوبان ناز کن ای‌آفتاب خوش لقا
خاموش‌کن ،پرده مدر، سغراق خاموشان بخور
ستار شوستار شوخو گیر از حلم خدا

۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نك بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما ما مفلسانیم و توی صد گنج و صددینار ما
ماکاهلانیم و توی صد حج و صد پیکار ما ما خفتگانیم و توی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توی صد مرهم بیمار ما ما بس خرابیم و توی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما سردرمکش، منکر مشو، توبردهای دستارما
واپس جوابم داد اونی از توست این کار ما چون هرچ گویی وادهدهمچون‌صدا کهسارما
من گفتمش خود ماکهیم و این صدا گفتار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

۳۶

خواجه بیا ، خواجه بیا،خواجه دگر بار بیا دفع‌مده ، دفع مده ، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
پای توی ، دست توی‌هستی هر هست توی بلبل سر مست توی ، جانب گلزار بیا
گوش توی، دیده توی وزهمه بگزیده‌توی یوسف دزدیده توی، بر سر بازار بیا
از نظر گشته‌نهان ، ای همه را جان‌وجهان بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توی ، شادی غم سوز توی ماه شب افروز توی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو گاه میا ، گاه مرو ، خیز پیکبار بیا
ای دل آغشته بخون، چندبود شور و جنون پخته شد انگور کنون ،غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم نا گفته برو ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا ، وی جگر پاره بیا ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو شادی عشاق بجو ، کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا

۳۷

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا یار توی ، غار توی ، خواجه نگهدار مرا
نوح توی ، روح‌توی ، فاتح و مفتوح توی سینهٔ مشروح توی ، بر در اسرار مرا
نور توی ، سور توی ، دولت منصور توی مرغ که طور توی ، خسته بمنقار مرا
قطره‌توی، بحر توی، لطف‌توی، قهر توی قند توی ، زهر توی ، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توی ، خانهٔ ناهید توی روضهٔ اومید توی ، راه ده ای یار مرا
روز توی ، روزه‌توی، حاصل دریوزه توی آب توی ، کوزه توی ، آب ده این بارمرا
دانه توی، دام توی، باده توی، جـام توی پخته توی ، خام توی ، خام بمگذار مـرا
این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی ، این همه گفتار مـرا

۳۸

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خـدا
رستم ازین‌بیت وغزل، ای شه وسلطان ازل مفتعلـن مفتعلـن مفتعلـن کشت مـرا

قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب ببر   پوست بود ، پوست بود، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی ، پردهٔ آن نغز منی   کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ وقلان   مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند، کی‌دهد آن گنج بمن؟!   تا که بسیلم ندهد، کی کشدم بحر عطا؟!
مرد سخن را چه‌خبر از خمشی همچو شکر   خشك چه داند ، چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام . آینه‌ام ، مرد مقالات نه ام   دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر، چرخ زنان همچوقمر   چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ‌سما
عارف گوینده! بگو، تا که دعای تو کنم   چونك خوش‌ومست شوم‌هر سحری وقت‌دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود   وانك ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم   چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا

من خمشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو
زانك تو داود دمی، من چو کهم رفته ز جا

۳۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا   می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش   پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر توکو ؟ رنگ تو کو ؟ فرتوکو؟   رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم   کان گل خوش بوی کشد جانب گلزارمرا
هر که بجوبار بود، جامه برو بار بود   چند زیانست و گران خرقه ودستارمرا
ملکت و اسباب گزین، ماه رخان شکرین   هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا   شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند   باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن ، فتنه و پرخاش مکن   شهره مکن ، فاش مکن، برسر بازار مرا
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا   بر طمع ساختن یار خریدار مرا

بیش‌مزن دم‌زدوی، دودو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب، بس‌شد از آثار مرا

۴۰

طوق جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را   لابه گری می کنمت ، راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد توم ، حاملهٔ داد توم   حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلك دفع کند از سرِ خود دور سفر؟!   هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می کشد آن‌شه رقمی، دل‌بکفش چون قلمی   تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله‌را
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه   آنك بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان، جامع احکام نهان   جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را

شاد همی باش و ترش، آب بگردان وخمش
باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

۴۱

شمع جهان! دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما   راست بگو! شمع رخت دوش کجابود کجا؟

سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تـو — دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم — گشته بود همچـو دلم مسجد لاحـول و لا
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنـان — بدرك بالصبـح بـدا هیچ نومی و نفی
سایهٔ نوری تو و ما جمله جهان سایهٔ تـو — نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟
گاه بود پهلوی او ، گاه شود مـحو درو — پهلوی او هست خدا ، محو درو هست لقـا
سایه‌زده دست‌طلب، سخت در آن نور عجب — تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور — لا یتناهی ، و لئـن جئت بضعف مدداً
نور مسبب بود و هر چه سبب سایهٔ او — بـی سببی قـد جعل الله لکل سبباً
آینهٔ همدگر افتاد مسبب و سبب
هر کی نه‌چون آینه گشتست، ندید آینه‌را ۴۲

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما — ما همه پا بستهٔ تـو، شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما ؟، شمع دل سینهٔ ما — دردوجهان، دردو سرا، کار توداری صنما
ذره بذره بر تو، سجده کنان بردر تو — چاکر و یاری گر تو، آه چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم بستهٔ جوع البقرم — گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
هر کی ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بخدا — آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان — زانکه ندانم جـز تو کار گزاری صنما
خواه‌شب وخواه‌سحر، نیستم از هر دوخبر — کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو، شب غم ببریدن تو — از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من، گلبن با زینت من — هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاك کنی ، خاك مرا پاك کنی — باز مرا نقش کنی ، ماه عذاری صنما
فلسفیك کور شود ، نور ازو دور شود — زو ندمد سنبل دین ، چونك نکاری صنما
فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من
خوبی این، زشتی آن، هم تونگاری صنما ۴۳

کاهل و ناداشت بدم ، کام درآورد مرا — طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان — بر صفت گلبشکر پخت و بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلك مرد جفای تو نیم — گفت زبون یافت مگرای سره این مردمرا
ای شه شطرنج فلك مات مرا، برد ترا — ای ملك آن تخت ترا، تختهٔ این نرد مرا
تشنه و مستسقی‌تو گشته‌ام ای بحر چنانك — بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان — فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
رفتم‌هنگام خزان سوی رزان دست گزان — نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا — شهرهٔ آفاق کند این دل شب گردمرا
راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم زهوا — بال مرا باز گشا خوش خوش‌و منورد مرا
صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند — از پی خورشید تواست این‌نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
بندهٔ آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
اسب سخن بیش مران، درره جان گرد مکن
گرچه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

۴۴

در دوجهان لطیف وخوش همچو امیرما کجا؟ ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا
چشم گشا، ورو نگر، جرم بیار وخو نگر خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر بپیش او ببرتا کندش به از شکر قهر بپیش او بنه تا کندش همه رضا
آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل در دو در رضای او، هیچ ملرز از قضا
سجده کنی بپیش او ، عـزت مسجدت دهد ای که تو خوار گشته‌ای زیرقدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود تـرا چونک تو رهن صورتی، صورتتست ره‌نما
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند بر سر پاست منتظر تا تو بگوییش بیا
دل چو کبوتری اگر می بپرد زبام تو هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام وهوا توی وبس، نیست روی‌بجز هوس آب حیات جان توی ، صورتها همه سقـا
دور مرو، سفر مجو، پیش تواست‌ماه تو نعره مزن کـه زیر لب می شنود ز تو دعا
می شنود دعـای تو ، می دهدت جواب او کای کر من‌کری بهل ،گوش تمام برگشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی‌زدی آه بـزن که آه تـو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم میوه‌رسدزآب جان‌شوره وسنگ وریگ‌را
باغ چوزرد وخشك شد تابخورد زآب جان شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب برود ، بیا بگه تا شنـوی حدیث شه
شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

۴۵

با لب‌او چه خوش بود گفت‌و شنید وماجرا خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرا
با لب خشك گوید او قصه چشمهٔ خضر بـر قد مرد می بـرد در زی عشق او قبـا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او رقص کنان درختها پیش لطافت صبـا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت این دم در میان بنه نیست کسی توی و ها
گویدتا تو با توی هیچ مدار این طمع جهد نمـای تا بری رخت توی ازین سرا
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان ره ندهد بریسمان چونك ببیندش دو تـا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشـی تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونك کلیم حق بشد سوی درخت آتشین گفت من آب کوثرم، کفش برون‌کن‌وبیا
هیچ مترس زآتشم، زانك من آبم وخوشم جانب دولت آمدی ، صدر تر است، مرحبا
جوهریی و لعل کان ، جان مکان ولا مکان نادرهٔ زمانه ای ، خلق کجا و تو کجا
بارگه عطا شود از کف عشق هرکفی کار گه وفا شود از تو جهان بی وفـا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف / جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه‌شود؟ چودست دل گیرد دست دلبری / مس‌چه‌شود؟ چو بشنود بانگ وصلای کیمیا
آمد دلبری عجب ، نیزه بدست چون عرب / گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جست‌دلم‌که من دوم گفت‌خرد که من‌روم / کرد اشارت از کرم گفت بلی‌کلا کما
خوان‌چو رسیداز آسمان‌دست‌بشوی‌وهم‌دهان / تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گند نـا
کان نمك رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی / کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه‌شور با
بسته کنم من‌این دولب، تا که چراغ روزوشب
هم بزبانهٔ زبان ، گوید قصه با شمـا

۴۶

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را / داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را / جوش نمود نوش را ، نور فزود دیـده را
گفت که ای نزار من ، خسته وترسگار من / من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که‌چه داد میکند، بین چه گشاد میکند / یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود، رفت زمن‌گمان‌بد / بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و بی‌کسم مبین، اشك چو اطلسم مبین / در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که‌بود درین‌طلب، بس عجبست‌و بوالعجب / صد طربست در طرب جان ز خود رهیده‌را
چاشنی جنون او، خوشتر، یا فسون او / چونك نهفته لب گزد خستهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیارخود، گل دهد از کنارخود / پر کند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده‌را
کحل نظر درو نهد دست کرم بروزند / سینه بسوزد از حسد این فلك خمیده را
جام می الست خود خویش دهد بسمت خود / طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای‌را خمش، خوی سکوت رامکش / چونکه عصیده می‌رسد کوته کن قصیده‌را
مفتعلـن مفاعلـن مفتعلـن مفاعلـن
در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده وا

۴۷

ای که توماه آسمان ، ماه کجا و تو کجا / در رخ مه کجابود این کر و فر و کبریا
جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو / ناله کنان زدرد تو، لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت / چونك کند جمـال تو با مـه و مهر ماجرا
آمد دوش مه که تـا سجده برد بپیش تو / غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو، میا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها / تا که ملك فرو کند سر ز دریچهٔ سما
چونك شوی ز روی تو برق جهنده هردلی / دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی / از دی این فراق شد حاصل او همه‌هبا
زرد شدست باغ جان ازغم هجر چون‌خزان / کـی برسد بهـار تو؟ تا بنمایش نمـا
بر سر کوی تو دلم زار نـزار خفت دی / کرد خیال تو گـذر ، دید بـدان صفت ورا

گفت چگونه‌ای ازین عارضهٔ گران بگـو کـز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفـا
گفت و گذشت اوزمن لیك ز ذوق آن‌سخن
صحت یافت این دلم ، یارب تش دهی جـزا

۴۸

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب مـا
خواب‌ببر زچشم‌ما، چون‌زتو روز گشت‌شب آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبد شراب تـو از پی امتحان بخور یك قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا چونك ز هم بشد جهان از بت با نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان
ای که هزار آفرین بر مه وآفتاب ما

۴۹

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا زانك تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چومهره‌ای هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهره بردنا
گفتدمم چه می دهی، دم بتو من سپرده‌ام من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا
پیش بسجده می‌شدم پست خمیده چون شتر خنده زنان گشاد لب گفت دراز گردنا
بین که‌چه‌خواهی کردنا بین که‌چه‌خواهی کردنا
گردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا

۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه، کران چرا چرا؟ برمن خسته‌کرده‌ای روی گران چرا چرا ؟
بردل من که جای تست، کار که وفای تست هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا ؟
گوهر نو بگوهری برد سبق زمشتری جان وجهان همی‌بری جان وجهان چراچرا؟
چشمهٔ خضر و کوثری، زاب‌حیاب خوشتری زاتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا ؟
مهر تو جان نهان بود، مهر تو بی نشان‌بود در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا؟
گفت‌که جان جان‌منم،دیدن‌جان طمع‌مکن ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا ؟
ای تو بنور مستقل وی زتو اختران خجل
بس دودلی میان دل زابر گمان چراچرا؟

۵۱

گر تو ملولی ای پدر جانب یـار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تـرا
بـوی سلام یار من ، لخلخهٔ بهـار من باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی، هستی وطرفه هستیی ملك و دراز دستیی ، نعره زنان که الصلا
پای بکوب‌ودست‌زن ،دست‌در آن‌دوشست‌زن پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سر کشم ، بینی جان چرا کشم پهلوی یار خود خوشم ،یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود تا سوی گولخـن رود طبع خسیس ژاژخا
دیدن خسرو زمن ، شعشعهٔ عقـار مـن سخت خوش‌است‌این‌وطن می‌نروم ازین سرا
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست مـا ساغر جان بدست ما سخت خوش‌است‌ای‌خدا

هوش برفت گو برو جایزه گوبشو گرو — روز شدست گو بشو بی شب و روزتو بیا
مست رود نگار من ، در برو در کنار من — هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من ، کوری دشمنان من
رونق گلستان من ، زینت روضهٔ رضا

۵۲

چون همه‌عشق روی تست جمله رضای نفس‌ما — کفر شدست لاجرم ترك هوای نفس ما
چونك بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم — غمزهٔ خونی تو شد حج وغزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه‌ای — چون‌بخم دو زلف‌تست مسکن وجای‌نفس‌ما
عشق فروخت آتشی‌کاب حیات ازو خجل — پرس که از برای‌که آن ز برای نفس ما
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد — جز بجمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان — عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصهٔ رضا — خواجهٔ روح شمس دین بود صفای‌نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ
از تبریز خاك را کحل ضیای نفس ما

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلا ها — گفتم می می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان — مست شدم برد مرا تا بکجا ها
از طرفی روح امین آمد پنهان — پیش دویدم که ببین کار و کیا ها
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن — شکر خدا کرد و ثنا گفت دعا ها
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان — چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای ازو وای — کوه احد پاره شود خاصه چو ما ها
شاد دمی کان شه من آید خندان — باز گشاید بکرم بند قبا ها
گوید : افسرده شدی بی نظر ما — پیشتر آ تا بزنند بر تو هوا ها
گوید کان لطف تو کو ؟ ای همه خوبی — بندهٔ خود را بنما بند گشا ها
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم — تازه تر از نرگس و گل وقت صبا ها
گویم : ای داده دوا هر دو جهان را — نیست مرا جز لب تو جان دواها
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوایش
روی چو زر واشك ، مرا هست گوا ها

۵۴

از ین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها — دمی‌می‌نوش‌بادهٔ جان‌ویك لحظه شکرمی‌خا
بباطن همچو عقل کل، بظاهرهمچو تنگ‌گل — دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
تصور های روحانی خوشیء بی پشیمانی — ز رزم‌و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی
ملاحتهای‌هر چهره‌از ان دریاست یك قطره — بقطره سیر کی گردد کسی کش‌هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها — مگر خفته‌ست پای تو ،تو پنداری نداری‌پا
چه‌روزیهاست‌پنهانی‌جزین‌روزی که‌می‌جویی — چه نانها پخته‌اند ای‌جان برون ازصنعت‌نانبا
تو دودیده فروبندی‌و گویی روزروشن کو؟ — زند خورشید برچشمت که‌اینك‌من‌تودربگشا

از ین سومی کشانندت،وزان‌سومی کشانندت مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیرهر درخت ای‌جان ، زهردانه که‌می‌نوشد شود برشاخ و برگ او ، نتیجهٔ‌شرب او پیدا
ز دانهٔ‌سیب‌اگر نوشدبرویدبرگ سیب‌ازوی ز دانهٔ تمر اگر نوشد بروید بر سرش‌خرما
چنانك‌از رنگ رنجوران‌طبیب ازعلت آگه‌شد زرنگ و روی چشم تو بدینت پی بردبینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو زرنگت؛ لیك پوشاند ، نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ، ولی بالب نمی‌خواند همی‌داند کزین‌حامل‌چه صورت زایدش‌فردا
وگر برگوید ازدیده بگوید رمز و پوشیده اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
وگردرد طلب نبود صریحا گفته گیر این را
فسانهٔ دیگران دانی حواله می کنی هر جا

۵۵

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تولوح‌محفوظی که‌درس‌غیب ازو گیرند و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
ویا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها
ولی برتافت بر چونها مشارقهای بیچونی بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب‌یوسفی‌چون‌مه‌که‌عکس‌اوست‌درصدچه ازو افتاده یعقوبان بدام و جاه ملتها
چوزلف خوددرسن‌سازد زچه‌هاشان براندازد کشدشان در بررحمت ، رهاندشان‌زحیرتها
چو از حیرت گذریابد ، صفات آنرا که‌دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

۵٦

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی‌مقترن گردد بدان‌غیبی چراغ جان ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که‌داند جان فدا کردن دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی‌چشمیست بشکفته ؛ صقال روح پذرفته چو نرگس‌خواب او رفته برای باغبانی را
چنین‌باغ‌وچنین‌شش‌جو پس‌این‌پنج‌واین‌شش‌جو قیاسی نیست ؛ کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ؛ بشبها حارس امت نهاده بر کف وحدت در سبع‌المثانی را
شکسته پشت‌شیطان‌را؛بدیده روی‌سلطان‌را که‌هرخس از بنا داند باستدلال بانی را
زهی‌صافی زهی حری ؛مثال‌می ؛خوشی مری کسی دزدد چنین دری که بگذاردعوانی را
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهنا لقینا الدر مجاناً ، فلا نبغی الدنانی را
لقیت الماء عطشاناً ، لقیت الرزق عریاناً صحبت اللیث احیاناً فلا اخشی السنانی را
توی موسی عهد خود ؛درا در بحر جزرومد ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
الا ساقی بجان تو ؛ باقبال جوان تو بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
بگردان بادهٔ شاهی که همدردی و همراهی نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر برهنه کن بیك ساغر حریف امتحانی را
برو ای رهزن مستان رها کن حیله و دستان که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را
جواب آنك می گوید بزر نخریده‌ای جان‌را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

۵۷
مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم‌خاری‌را
مکانها بی‌مکان‌گردد ، زمینها جمله کان‌گردد چو عشق او دهد تشریف یك‌لحظه‌دیاری‌را
خداوندا زهی نوری ! لطافت بخش هر حوری که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری‌را
چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد چه نقصان گر زغیرت او زند بر هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد ولیکن نقش‌کی بیند بجز نقش‌و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها زشاه آمد اگر چه گل بنشناسد هوای ساز واری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ‌وتر بودی ازیرا آفتی نایید حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو کزین دستست کارتو چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
ز شمس‌الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

۵۸
رسید آن شه‌رسید آن‌شه ، بیارایید ایوان‌را فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان بپیشش جان چه‌کار آید مگراز بهرقربان‌را
بدم بی‌عشق گمراهی ، درآمد عشق ناگاهی بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
گر ترکست‌و تاجیکست بدو این بنده‌نزدیکست چوجان باتن ، ولیکن‌تن نبیندهیچ مرجان‌را
هلایاران که بخت آمد ! که ایثار رخت آمد سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه ازجاچه می‌پایی ، چرا بی‌دست‌و بی‌پایی ؟ نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت ، بگو اسرار وحاجاتت سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده ، کند دلرا پراکنده
ولیکن اوش فرماید که گردآور پریشان را

۵۹
تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
ترا عزت همی باید؟! که آن فرعون راشاید بده آن‌عشق و بستان توچوفرعون‌این‌ولایتها
خنك جانی که خواری را بجان‌زاول‌نهدبرسر پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
دهان پربست می‌خواهی‌مزن‌سرنای دولت‌را تتاند خواندن مقری دهان پر پست آیتها
ازآن‌دریاهزاران‌شاخ‌شده‌رسوی‌وجویی‌شد بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی‌فرو مانی باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها
اگر خوکی‌فتددر مشك‌و آدم زاددرسرگین رود هر یك باصل خود ز ارزاق و کفایتها
سگ گرگین این دربه زشیران همه عالم که‌لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها
تو بد نامی عاشق را منه با خواری دونان که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
چو دیك اززر بوداورا سیه‌رویی‌چه‌غم آرد ؟! که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها

تو شادی کن‌زشمس الدین تبریزی واز‌عشقش
که از عشقش صفا یابی‌و از لطفش حمایتها

۶۰

ایانور رخ موسی مکن اعمی صفورا را چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق دام تو ، برای صید و دام تو گهی برد کن بام‌تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره چه داند یوسف مصری غم و دود زلیخا را
گریبان گیرو اینجاکش‌کسی‌راکه‌تو خواهی‌خوش که‌من دامم توصیادی چه پنهان صنعتی یارا
چه شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم سبب خواهم که وا پرسم، ندارم‌زهره ویارا
اگر عطار عاشق بد ، سنایی شاه وفایق بد نه‌اینم من نه‌آنم من که گم کردم سرو پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت‌و خرگاهم یکی گوشم که من‌وقفم شهنشاه شکر خارا

خمش کن‌درخموشی‌جان کشدچون کهربا آن‌را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۶۱

هلای‌زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را تقاضایی نهادستی درین جذبه دل ما را
منم ناکام کام تو ، برای صیدو دام تو گهی بر رکن بام‌تو ،گهی بگرفته‌صحرارا
چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره چه داند یوسف مصری نتیجهٔشور وغوغارا
گریبان گیر واینجاکش‌کسی راکه‌توخواهی‌خوش که من دانم توصیادی چه پنهان‌صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم ،چو چشم‌لوط حیرانم سبب خواهم که واپرسم ،ندارم زهره ویارا
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد نه‌اینم من ،نه آنم‌من ، که‌گم کردم سروپارا
یکی آهم، کزین آهم‌بسوزد،دشت‌وخرگاهم یکی‌گوشم، که من وقفم شهنشاه شکرخارا

خمش کن، درخموشی‌جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۶۲

بهار آمدبهار آمد ، سلام آورد مستان را از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان‌را
زبان سوسن‌از ساقی کرامتهای مستان‌گفت شنیدآن، سرو ازسوسن‌قیام آورد مستان‌را
زاول باغ درمجلس نثار آورد آنکه نقل چودید ازلالهٔ کوهی که جام آورد مستان‌را
زگریهٔ ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان‌را
سقاهم‌ربهم خوردند ونام وننگ گم کردند چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان‌را
درون مجمر دلها سپند و عود می‌سوزد که سرمای فراق او ز کام آورد مستان‌را
درآدر گلشن باقی، برآ بربام، کان ساقی ز پنهان خانهٔ غیبی پیام آورد مستان‌را
چوخوبان‌حله‌پوشیدند درآدرباغ‌وبس‌بنگر که ساقی هرچه درباید تمام آورد مستان‌را
که‌جانهارا بهارآوردو مارا روی یار آورد ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان‌را

ز شمس الدین تبریزی بناگه ساقی دولت
بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

۶۳

چه‌چیزست آنك‌عکس اوحلاوت‌دادصورت‌را چو آن‌پنهان‌شود گویی که‌دیوی‌زادصورت‌را
چو برصورت‌زندیك‌دم‌زعشق آیدجهان‌برهم چوپنهان شددرآید غم نبینی شاد صورت را

اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کژ خوانش مپرس ازوی مرنجانش همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری، زهی حاضر زهی دوری چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
جهانی را کشان کرده بدنهاشان چو جان کرده برای امتحان کرده ، زعشق استاد صورت را
چو با تبریز گردیدم زشمس الدین بپرسیدم
از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

۶۴

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
توی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر دمی که تو نه‌ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یك زمان بی تو بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلا برما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی چنانك آید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه پر از حورست این خرگه نهان از دیدهٔ اعمی
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی درجا

۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا ببین این بحر و کشتیها که برهم می‌زنند اینجا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد زقلزم آتشی بر شد درو هم لا و هم الا
چو بیگاهست آهسته چو چشمت هست بربسته مزن لاف و مشوخسته مگو زیر و مگو بالا
که سوی عقل کژ بینی درآمد از قضا کینی چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
اگر هستی تو از آدم درین دریا فرو کش دم که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
زبحر این درخجل باشد چه جای آب و گل باشد چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سودامی پزد این دل چه صفرامی کند این جان چه سرگردان همی دارد ترا این عقل کارافزا
زهی ابر گهر بیزی زشمس الدین تبریزی
زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

۶۶

ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
زخون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی | ترا چون پخته شدجانی مگیرای پخته‌خامی را
کسی کز نام می‌لافد بهل کز غصه بشکافد | چو آن مرغی که می‌بافدبگردخویش دامی را
درین دام ودرین دانه مجو جز عشق جانانه | مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
توشین‌وکافوری‌راخودمگوشکرکه‌هست‌ازنی | مگوالقاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چو بی‌صورت‌توجان‌باشی‌چه‌نقصان‌گرنهان‌باشی | چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
بیا ای هم دل محرم بگیراین بادهٔ خرم | چنان سرمست شو این‌دم که نشناسی‌مقامی‌را
برو ای راه‌رو پیما بدان خورشید جان افزا | ازین مجنون پرسودا ببر آنجا سلامی را

بگو ای شمس‌تبریزی از آن میهای‌پاییزی
بخود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگرفردا | شب و روزم زتو روشن زهی رعنازهی‌زیبا
توپاك پاکی از صورت ولیك ازپرتو نورت | نمایی صورتی هردم چه با حسن وچه‌با بالا
چوابرورا چنین کردی‌چه صورتهای‌چین‌کردی | مرا بی‌عقل‌ودین کردی‌بران نقش وبران‌حورا
مراگویی‌چه‌عشقست‌این‌که‌نی‌بالانه‌پستست‌این | چه‌صیدی بی‌زشستست‌این‌درون‌موج این‌دریا
ایا معشوق هرقدسی چومی‌دانی‌چه می‌پرسی | که سرعرش وصدکرسی زتو ظاهرشودپیدا
زدی‌درمن‌یکی آتش که شد جان مرامفرش | که‌تاآتش‌شودگل‌خوش که‌تا یکتاشودصدتا
فرست‌آن‌عشق ساقی‌را بگردان جام باقی‌را | که ازمزج و تلاقی را ندانم جامش ازصهبا

بکن‌این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین
بتبریز نکو آیین ببر این نکتهٔ غرا

۶۸

چوشست‌عشق درجانم شناساگشت‌شستش‌را | بشست عشق دست آورد جان بت‌پرستش را
بگوش‌دل‌بگفت‌اقبال، رست آن جان‌بعشق‌ما | بکردا‌ین‌دل‌هزاران‌جان‌نثار آن گفت‌رستش‌را
زغیرت چونك جان‌افتاد گفت‌اقبال هم نجهد | نشستست این‌دل‌وجانم همی باید نجستش را
چو اندرنیستی‌هستست‌و درهستی‌نباشدهست | بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمرجان‌اقبال چون‌برخواندپنجه‌شصت | تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح‌شمس الدین که ازبسیاری رفعت | نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
چو جامش‌دید این‌عقلم چوقرابه شداشکسته | درستیهای بی‌پایان ببخشید آن شکستش را
چوعشقش دیدجانم را ببالایست ازین‌هستی | بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگرچه شیرگیری‌تو دلا می‌ترس‌از آن آهو | که شیرانند بیچاره مرآن آهوی‌مستش را
چواز تیغ‌حیات انگیز زدمرمرگ راگردن | فرو آمد زاسب اقبال ومی‌بوسید دستش را

دران روزی که درعالم الست‌آمدنداازحق
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

۶۹

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا | ز روزن‌سردرآویزد چوقرص ماه‌خوش‌سیما
درآید جان فزای‌من، گشاید دست وپای من | که دستم‌بست وپایم‌هم، کف‌هجران پابرجا
بدوگویم بجان تو که بی‌تو‌ای حیات جان | نه شادم می کند عشرت، نه‌مستم‌می کندصهبا

وگر از ناز او گوید برو،ازمن‌چه‌می‌خواهی — ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا
برم تیغ و کفن پیشش: چوقربانی نهم گردن — که از من دردسر داری، مرا گردن‌بزن‌عمدا
تو می‌دانی‌که من‌بی تونخواهم زندگانی را — مرامردن به‌از هجران بیزدان‌کاخرج‌الموتی
مرا باور نمی‌آمد که از بنده تو برگردی — همی‌گفتم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعدا
توی جان من‌و ، بی‌جان‌ندانم‌زیست‌من باری — توی چشم من و بی تو ندارم دیدهٔ بینا
رها کن‌این سخنها را بزن‌مطرب‌یکی پرده
رباب و دف بپیش آور اگرنبود ترا سرنا ۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را — خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را — سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را — بستان آ ببستان آ ببین خلق نجاتی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد — ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان‌سلطان‌همان‌سلطان که‌خاکی‌را نبات آرد — ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین‌درختان بین همه صایم همه قایم — قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور افشان ز نورافشان نثانی دید ذاتش‌را — ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
گلستان راگلستان را خماری بدز جور دی — فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی — که حشر آمد که‌حشر آمد شهیدان‌رفاتی را
شقایق را شقایق را توشاکر بین وگفتی نی — توهم نوشو توهم نوشو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوهٔ بستان براتهر درخت آمد — که بیخم نیست پوسیده ببین وصل‌سماتی را
زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد
که جانم واصل‌وصلست وهشته‌بی ثباتی را ۷۱

اگرنه‌عشق‌شمس‌الدین‌بدی‌درروزوشب مارا — فراغتها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از مازتاب خود — اگراز تابش عشقش نبودی تاب وتب ما را
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او — رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی‌این کیمیای حق که هست‌از مهرجان‌او — که‌عین ذوق وراحت شد همه رنج وتعب‌مارا
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه — برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان — شقایقها و ریحانها و گلهای عجب ما را
زهی دولت زهی‌رفعت زهی‌بخت وزهی‌اختر — که مطلوب همه جانها کند ازجان طلب‌مارا
گزید اولب‌گه مستی که‌رو پیدا مکن‌مستی — چوجام جان لبالب شداز آن‌میهای لب مارا
عجب‌بختی که‌روبنمود ناگاهان‌هزاران‌شکر — زمعشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب‌مارا
دران‌مجلس که گردان‌کرد از لطف‌او صراحیها — گران‌قدروسبك دل‌شددل‌وجان ازطرب مارا
بسوی خطهٔ تبریز چه چشمهٔ آب حیوانست
کشاند دل بدانجانب بعشق چون کنب‌مارا ۷۲

بخانه خانه‌می‌آورد چو بیذق شاه جان‌مارا — عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را

همه اجزای ما را او کشانیدست از هرسو تراشیدست‌عالم را و معجون کرده زان مارا
زخرص و شهوتی مارا مهاری کرده دربینی چواشترمی کشاند او بگرد این جهان ما را
چه‌جای‌ما که گردون‌را چوگاوان‌درخرس‌بست‌او که‌چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان مارا
خنك آن‌اشتری کورا مهار عشق‌حق باشد
همیشه مست می‌دارد میان اشتران ما را

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار تو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می‌دو گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا کاول بکشد مارا وآخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد وآن گنج نهان آمد وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا برشجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۴

گر زانکه نه‌ای‌طالب جوینده‌شوی با ما ور زانکه نه‌ای مطرب گوینده شوی با ما
گرزانکه تو قارونی در عشق‌شوی مفلس ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند گرمردهٔ ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید تا تو همه تن چون گل درخنده شوی‌باما
در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس‌الحق تبریزی باغنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قدوقامت‌را
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را این شعشعهٔ نورا این جاه و جلالت را
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را این روضهٔ دولت را این تخت و سعادت را
ای خوش‌دل وخوش‌دامن دیوانه توی یامن درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی ور ناز کشی رامی در بار کشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی در سوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را / تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم / ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنماییمش / کو یوسف تا بیند خوبی و فرما را
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او / لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما راکرمش خواهد تا در بر خود گیرد / زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان / می زن بنمك هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم / چون بی سر و پا کرد اوابن پا وسر ما را
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی / کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش / صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد / نوری که ملك سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است / مشکات و زجاجه گفت سینه وبصر ما را
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
خود کیست که در یابد او خیروشر ما را

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را / ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانهٔ آب وگل چون مسکن بوم آمد / این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران درتابش این دولت / تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر نقد درستی تو چون مست وقراضه‌ستی؟ / آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
دلتنگ همیدانند کانجای که انصاف ست / صد دل بفدا باید آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند / آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی را
عقل از پی عشق آمد درعالم‌خاك، ارنی / عقلی بنمی باید بی عهد ووفایی را
خورشید حقایق ها شمس‌الحق تبریز است
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

۷۸

ساقی ز شراب حق بر دار شرابی را / در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران / جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو / آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را / در بار کند موجت این جسم سحابی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما / از شب چه خبرباشد؟! مرمردم خوابی را
همکاسه ملك باشد مهمان خدایی را / باده ز فلك آید مردان ثوابی را
نوشد لب صدیقش زاکواب و اباریقش / در خم تقی یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را / بو جهل کجا داند؟ احوال صحابی را

استاد ، خـدا آمد بی واسطه صوفی را — استاد ، کتاب آمـد صـابـی و کتـابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی — بربای نقاب از رخ خـوبـان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابـی این — بنده ره او سـازد آن گفت نیابـی را
نی باز سپیدست او نـی بلبل خوش نغمه — ویرانهٔ دنیـا بـه آن جغـد غـرابـی را
خاموش ومگو دیگر مفزای تو شور و شر
کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

۷۹

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ — ای خواجه نمی‌بینی این‌خوش قد وقامت را
دیوار و در خانـه شوریـده و دیـوانه — من بـر سـر دیوارم از بهـرعلامت را
ماهیست که درگردش لاغر نشود هرگز — خـورشید جمـال او بدریـده ظلامت را
ای خـواجهٔ خوش دامن دیوانه توی یا من — درکش قـدحی بـا مـن بگذار ملامت را
پیش تو ازبـی شیدا میجست کـرامتهـا
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۸۰

امروز گزافی ده آن بادهٔ نـابـی را — برهم زن و در هم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهـان آمـد — پنهان نتوان کردن مستی و خـرابـی را
ای عشق طرب پیشه‌خوش گفت‌خوش اندیشه — بربـای نقـاب از رخ آن شاه نقابی را
تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سواخ — برکن هله‌ای گلرخ سغراق و شـرابـی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن — از بهـر چه بگشادی دکان گلابـی را
ما را چو زسر بردی وین‌جوی روان کردی — در آب فکن زو تر بط زادهٔ آبـی را
ماییم چو کشت‌ای‌جان‌بررسته در این میدان — لب خشك و بجان جویان باران سحابـی را
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی ، رو — لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنهٔ هر روحی کیسه بر هر جوحی — دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان خواهم تا مست وخرف سازی — این جان محدث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ارچه — شیر شتر گرگین جانست عرابـی را
ای‌جاه وجمال‌خوش‌خامش‌کن ودم‌درکش
آگاه مکن از ما هـر غافل خوابی را

۸۱

ای ساقی جان پرکن آن ساغر پیشین را — آن راهزن دلرا آن راهبـر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
آن بادهٔ انگوری مـر امت عیسی را — وین بادهٔ منصوری مـر امت یاسین را
خمها است ازآن باده‌خمهااست ازاین‌باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یك دم دلرا نکند بی غم — هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا باشد این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که بر اندازد او بستر و بـالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بررو روزخم دگر می‌جو
رستم چه کند درصف دستهٔ گل ونسرین را

۸۲

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، ازشومی شیطان‌شد — باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی — غمخوارهٔ یاران شد ، تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی — نك سرده‌مهمان شد ، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه — هر گوشه‌چومیدان‌شد ، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ، زان شیوهٔ شیرینش — عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد ،غم رفت فتوح آمد — خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان — آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین بادا
عید آمد وعید آمد ، یاری که رمید آمد — عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد ، هم کیسهٔ قارون‌شد — همکاسهٔ سلطان شد ، تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ، ز افسون لب شیرین — با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی ، با آن همه بدبختی — نك موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل وفرامشتی — نك یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی ، از بس که‌در آمیزی — تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد ، کونین گلستان‌شد — اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی — فر تو فروزان شد ، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت‌شد ، زهرش‌همه‌شربت‌شد — ابرش‌شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا
از کاخ‌چه‌رنگستش؟! وزشاخ‌چه تنگستش ؟! — این گاو چو قربان شد ، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد — این بود همه آن شد ، تا باد چنین بادا

خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم
اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

۸۳

ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکر خا — آواز تو جان افزا ، تا روز مشین از پا
سودی، همگی سودی ، برجمله بر افزودی — تا بود چنین بودی ، تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته — بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه — در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی — دارم ز تو من طمعی ، تا روز مشین از پا
میر آمد میر آمد ، وان بدر منیر آمد — وان شکر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر — مارا تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده — چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا

این چرخ و زمین‌خیمه، کس‌دید چنین خیمه ای استن این خیمه ، تا روز مشین از پا
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو زیر و زبرنـد ازتـو ، تا روزمشین از پا
در بحرچو کشتیبـان ،آن پیل همی جنبان تـا منزل آبـاقان ، تـا روز مشین از پا
ای خوش نفس نایی ، بس نـادره برنایـی چون با همـه‌بـرنـایی ، تا روز مشین از پا
دف از کف‌دست آیـد نی ازدم مست‌آید با نی همه پست‌آیـد ، تـا روز مشین از پا
چون جان خمشیم ، اما کی خسبد جان جانا
تو باش زبـان مـا، تـا روز مشین از پا

۸۴

چون‌گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها زیرا کـه منـم بی من بـا شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دلرا بسحر برده جان را برسان در دل دلرا مستان تنها
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن بادل آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
شاهانه پیامی‌کن یك دعوت عامی کن تاکی بـود ای سلطان این باتوو آن تنها
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنهـا

۸۵

از بهـر خدا بنگر در روی چو زر جانا هر جاکه روی ما را بـا خویش‌ببـر جانا
چون در دل ما آیی تودامن خود بر کش تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان‌روز که زادی توای‌لب شکر از مادر آوه کـه چه‌کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیك بگرفت همه عالم دل سجده در افتاده جان بسته‌کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته امروز بنشناسم شب را زسحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان وگل رعنا پیوسته چنین بادا چون شیر وشکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق زتو زنده احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا
دریای جمال توچون موج زند ناگه پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که‌روی آری درپیش توگل‌روید هر جا که روی ، آیی ، فرشت همه زر بادا
وان دم که زبد خویی دشنام و جفاگوئی میگو ، که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش‌بنگر که‌چه‌رنگستش کز مشعله ننگستش وز رنگ‌گل حمرا
یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود مارا

۸۷

جانا سر تو یارا مگذار چنین مارا ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خرم‌کن وروشن‌کن این مفرش خاکی را خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را برزرکن کانهارا در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت آری چه توان‌کردن آن سایهٔ عنقا را

مغزی که بد اندیشد آن نقص بست ای‌جان سودای پوسیده پوسیدهٔ سودا را
هم رحمت رحمانی هم مرحم و درمانی در ده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری تو سرده اسراری هم بی سر و بی‌پا را
یا رب ، که چه داری تو کز لطف بهاری‌تو در کار در آری تو سنگ و که خارا را
افروختهٔ نوری انگیختهٔ شورای
تنشاند صدطوفان آن فتنه وغوغارا

۸۸
شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شادآ تا بود چنین بودی تا بادا چنان بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی ای صورت عشق کل اندر دل ما یادآ
بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان از منت هر دادو ، وز غصهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم از غم دربار و رخان ما ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ
ای دل تو که زیبائی شیرین شو از آن‌خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۸۹
یك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندر زن ،آتش چه‌زند بامن ؟ ! کاندر فلك افکندم ،صد آتش وصد غوغا
گر چرخ همه سرشد ور خاك همه پاشد نی سر بهلم آنرا نی پابهلم این را
یا صافیة الخمر فی آنیة المولی
اسکر نفراً لداً والسکر بنا اولی

۹۰
ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر زتو می دارم از حسن جمالات پر خرم تو جانا
تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

۹۱
درآب فکن ساقی ! بط زادهٔ آبی را بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می پر کن زشکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور و شرهین عیش بگیر از سر پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بنما ز می فرخ این سو اخ وان سو اخ بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او شاباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ نا پیدا کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم‌چو کشت‌ای جان‌سرسبز در این میدان تشنه شده و جویان باران سحابی را

چون‌رعدنه‌ای خامش چون پردهٔ تست‌این‌هش
وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

۹۲

زهی بـاغ زهی باغ که بشکفت زبالا زهی قدر و زهی بدر تبـارك و تعـالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور زهی گـوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی ملك زهی مال زهی قال زهی حال زهـی پر و زهی بال بر افلاك تجلی
چو جان سلسله‌ها را بدرد بحرونـی چه ذاالنون چه‌مجنون چه لیلی و چه لیلا
علمهای الهی ز پس کـوه بر آمـد چه سلطان و چه خـاقان چه والی وچه والا
چه پیش‌آمد جانرا که پس انداخت جهانرا بزن گردن آنرا که بگوید که تسلا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهانرا چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی و گر روح امینی چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاك نباشد بخدا باك نباشد دل غمناك نباشد مکن بانگ وعلالا
فرو پوش فرو پوش نه بخروش نه بفروش توی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بیالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار بپالا و بیفشار ولی دست میالا
خمش باش خمش باش درین مجمع او باش
مگو فاش مگو فاش زمولی و زمولا

۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گریها چو نفطند بسوزند زهر بیخ تریها
خرف باش خرف باش زمستی و زحیرت که تا جمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت میندیش و در انداز چو شیران و چو مردان گذر کن زغریها
که اندیشه چو دامست برایشار حرامست چرا باید حیلت پی لقمه بریها
ره لقمه چو بستی زهر حیله برستی
و گر حرص بنالد بگیریم کریها

۹۴

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا چه نغزست و چه خوبست چه زیباست!خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
یقین گشت که آن شاه درین‌عرس‌نهانست که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
تن ار کرد فغانی زغم سود و زیانی زتست آنك دمیدن نه زسرناست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد دم ناییست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ وگلستان زکر و فر مستان چه نورست وچه‌شورست‌چه سوداست خدایا
ز تیه خوش موسی و زمایدهٔ عیسی چه لوتست‌وچه‌قوتست وچه حلواست خدایا
ازین لوت‌وزین قوت چه مستیم وچه مبهوت که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
زعکس رخ آن یار درین گلشن وگلزار بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم‌لیك — مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی — نگهش دار زآفت که بر جاست خدایا
زشمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا

۹۵

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — چه نغزست وچه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم!چه گرمیم! ازین‌عشق‌چوخورشید — چه پنهان و چه پنهان‌و چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه — که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور ! زهی شور ! که انگیخته عالم — زهی کار ! زهی بار! که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که بر خاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم — نـدانیم ندانیم چـه غوغاست خدایا
زهر کوی زهر کوی یکی دود دگرگون — دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چرایم ؟ — چه بندست ؟ چه زنجیر! که بر پاست خدایا
چه نقشیست ! چه نقشیست! در این‌تابهٔ دلها — غریبست غریبست ز بالاست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

۹۶

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا — تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید — تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او — کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا
می دانك حدث باشد جز نور قدیمی — بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز — رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی — رو از حدثی سوی تبارك و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی — کو دست نگه داشت زهر کاسهٔ سکبا
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب‌شست — دریای کرم داد مر اورا ید بیضا
خواهی که زمعده و لب هر خام گریزی — پر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست — هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد — کز آتش جوعست تك و گام تقاضا
کو دست و لب پاك که گیرد قدح پاك ؟ — کو صوفی چالاك که آید سوی حلوا؟
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة و الکاس علینا

۹۷

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را — خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را ؟ — در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدرا — بخرید بگوهر کرمش بی‌گهری را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست — کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد / نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونك نهانی / مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل و جان را بموثر / حمال دل و جان کند آن شه اثری را
اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا / هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند / غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی / کین جاه و جلالست خدایی نظری را
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید / تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی / کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم / کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد / تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را / در خانه کشد روح چنان رهگذری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را / رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چوابرو / کور است کند چشم کژ کژ نگری را
ای پاك دلان با جز او عشق مبازید / نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را / تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مسما / ای یوسف جان گشته زلیخای شکر خا
ما را چه ازآن قصه که گاو آمد و خر رفت / هین وقت لطیفست از ان عربده بازا
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم / ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی و هم جوی می و شیر / هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم / گویید خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگوییم بده آن جام صبوحی / تا چرخ برقص آید و صد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی / می غرد و می برد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند / کانجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست / این نور خدایست تبارك و تعالی
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر / اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست / یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید برآرد وی و آید بسر کوی / فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد / شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست / هر لحظه مرا گیرد این عشق زبالا
هر داد و گرفتی که زبالاست لطیفست / گر حاذق جدست و گر عشوهٔ تیبا

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا همه رفتند و خلوت شد برون آ

برآور بنده را از غرقهٔ خون فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشك تماشا چون نیابی سوی دریا
چو تو در آینه دیدی رخ خود از آن خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آینه نگنجی ز نورت می‌شود لاکل اشیاء
رهید آن آینه از رنج صیقل ز رویت می شود پاك ومصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست خرابیها، عمارتها، بهر جا
هر آنك پهلوی توخانه گیرد ببیشش پست شد بام ثریا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
چه یاری یابد از یاران همدل کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صبحی توخلقان را بهر روز به از خوابی ضعیفان را بشبها
ترا در جان بدیدم باز رستم چو گمراهان نگویم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق جهان گشتست همچون دیك حلوا
همه حسن از تو باید ماه و خورشید همه مغز از تو باید جدی و جوزا
بدان شد شب شفا وراحت خلق که سودای توش بخشید سودا
چو پروانه ست خلق و روز چون شمع که از زیب خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع ترا دید شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پرد بگرد شمع حسنت بروز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن از ین بیش بگفتم این قدر ، باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس الدین تبریز
که به گوید حدیث قاف عنقا ۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم بیا بار دگر برکن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد فرستاز بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست از آن سویی که آوردند جان را
از آن سویی که هر شب جان روانست بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی اژدها شد بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که ترا این جستجو خاست نشان خود اوست می جوید نشان را
تو آن مردی که او برخر نشسته ست همی پرسد زخر این را و آن را
خمش کن کو نمی خواهد زغیرت
که در دریا در آرد همگنان ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم که بشکافند سقف سبز گون را

چه‌خواهد کردشمع‌لایزالی ؟ فلك‌را وین‌دو شمع‌سرنگون‌را
فرو بریم دست دزد غم را که دزدیدست عقل صد زبون‌را
شراب صرف سلطانی بریزیم بخوابانیم عقل ذوفنون‌را
چو گرددمست ،حدبروی‌برانیم که‌ازحدبردتزویر و فسون‌را
اگرچه‌زوبعو استاد جمله‌ست چه‌داند حیلهٔ ریب المنون‌را
چنانش‌بیخودو سرمست‌سازیم که‌چون آیدنداندراه چون‌را
چنان پیر وچنان‌عالم فنا به که‌تا عبرت شود لایعلمون‌را
کنون‌عالم‌شود کز عشق جان‌داد کنون‌واقف شود علم‌درون‌را
درون خانهٔ دل او ببیند ستون‌این جهان بی ستون‌را
که‌سرگردان بدین‌سرهاست گرنه سکون بودی جهان‌بی سکون‌را
تن‌باسرنداند سرکن را تن بر سرشناسد کاف ونون‌را
یکی لحظه بنه سرای برادر چه‌باشد از برای آزمون‌را
یکی دم‌رام کن ازبهرسلطان چنین سگ‌راچنین‌اسب‌حرون‌را
تو دوزخ‌دان خودآگاهی‌عالم فناشو کم‌طلب‌این‌سر فزون‌را
چنان‌اندر صفات حق فرو رو که برنایی‌نبینی این برون‌را
چه جویی ذوق این آب سیه را چه بویی سبزهٔ این بام تون‌را
خمش کردم نیارم شرح کردن زرشك و غیرت‌هر خام دون‌را

نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

۱۰۲

سلیمانا بیار انگشتری‌را مطیع‌وبنده کن دیو و پری‌را
بر آر آواز ردوها علی منور کن سرای ششدری‌را
بر آوردن‌زمغرب آفتابی مسلم شد ضمیر آن‌سری‌را
بدین‌سان‌مهتری یابدهر آنکس که‌بهرحق گذارد مهتری‌را
بنه‌برخوان جفان کالجوابی مکرم کن نیاز مشتری را
بکاسی کاسهٔ‌سر راطرب ده تو کن مخمورچشم‌عبهری‌را
زصورتهای غیبی‌برده‌بر دار کسادی ده نقوش آزری‌را
زچاه و آب‌چه‌رنجور گشتیم روان کن‌چشمه های کوثری‌را
دلا در بزم شاهنشاه دررو پذیرا شو شراب اخمری‌را
زر و زن را بجان‌مپرست‌زیرا برین دودوخت‌یزدان کافری‌را
جهاد نفس کن‌زیرا که اجری برای این‌دهدشه لشکری‌را
دل سیمین‌بری کزعشق رویش زحیرت کم کند زرهم زری‌را
بدان دریادل کزجوش ونوشش بدست آورد گوهر گوهری‌را
که باقی‌غزل‌راتو بگویی ببرشك آری‌توسحر سامری‌را

خمش کردم که پایم گل فرو رفت
تو بگشا پـر نطق جعفـری را

۱۰۳
دل‌وجـان را دریـن حضرت بپـالا چـو صافـی شد رود صافـی ببالا
اگرخواهی که ز آب صـاف نوشی لب خـود را بهـر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاك ماند که جانبازست و چست و بی مبالا
نبرد عقل جزوی زیـن عقیله چو نبود عقل‌کل بـرجزو لالا
نلرزد دست وقـت زر شمـردن چو بازرگان بداند قدر کالا
چه‌گرگینست‌وگرخارست این‌حرص کسی خود را برین گرگین ممالا
چو شد ناسور بر گرگین چنین‌گر طلی سازش بذکـر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد سوی این در روان و بی‌ملال آ
رهـا کن صدر و ناموس و تکبر میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر که این ساعت نمی گنجد علالا
جواب آن غزل کـه گفت شاعر
بقائی شاه لیس هم ارتحالا

۱۰۴
خبر کن ای‌ستاره یار ما را که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن‌آن طبیب‌عاشقان را که تاشربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فـروش شکریـن را که تا رونق دهـد بازار ما را
اگر درسر بگردانی دلخود نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن‌کام‌گردم که دشمن می‌نپرسد کار ما را
اگر چه دشمن ماجان ندارد بسوزان جان دشمن دار ما را
اگرگل برسرستت تا نشویی بیار و بشکفان گلزار ما را
بیـا ای شمس تبریزی نیر
بدان رخ نور ده دیدار مارا

۱۰۵
چو او باشد دل دلسوز مـارا چه باشد شب چه باشد روز مارا
که خورشید ار فرو شد ار بر آمد بس است ایـن جان جـان افروز مارا
تو مادر مرده را شیون میاموز که استادست عشق آموز مارا
مدوزان خـرقهٔ مـا را مـدران نشایـد شیـخ خـرقـه دوز مارا
همه کس بر عدو پیروز خواهد جمـال آن عـدو پیروز مارا
همه کس بخت گنج اندوز جوید
و لیکن عشق رنج اندوز مارا

۱۰۶
مرا حلـوا هـوس کردست حلـوا میفکن وعـدهٔ حلـوا بفردا
دل و جانم بـدان حلـواست پیوست کـه صوفـی را صفا آرد نـه صفرا

زهی حلوای گرم و چرب و شیرین که هر دم می‌رسد بویش ز بالا
دهانش بسته خلوا خور چو انجیر زدل خور هیچ دست و لب میالا
از آن دستست این حلوا از آن دست بخور زان دست ای بی دست و بی پا
دمی با مصطفا و کاسه باشیم که اومی خورد از آنجا شیر و خرما
از آن خرما که مریم انداکرد کلی و اشربی و قری عینا
دلیل آنک زادهٔ عقل کلیم ندایش می‌رسد کای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیایید
که خوان آراسته‌ست و یار تنها

۱۰۷

امیرحسن خندان کن چشم را وجودی بخش مر مشتی عدم را
سیاهی می‌نماید لشکر غم ظفرده شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادی را بکن شاد غم واندوه ده اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از جمالت که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان برسیمین چو زر کن تو لعلین کن رخ همچون زرم را
دلا چون طالب بیشی عشقی تو کم اندیش در دل بیش و کم را
بنه آن سر بپیش شمس تبریز
که ایمانست سجده آن صنم را

۱۰۸

ببرج دل رسیدی بیست اینجا چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
بسی این رخت خود راهر نواحی ز نادانی کشیدی بیست اینجا
بشد عمری و از خوبی آن مه بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
ببین آن حسن را کز دیدن او بدید و نا بدیدی بیست اینجا
بسینهٔ تو که آن پستان شیرست
که از شیرش چشیدی بیست اینجا

۱۰۹

بکت عینی غداة البین دمعا و اخری بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی بخلت علینا بان غمضتها یوم التقینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا بده آن جام مالا مال صهبا
نرنجم زانچ مردم می برنجند که پیشم جمله جانها هست یکتا
اگرچه پوستینی باز گونه بپوشیدست این اجسام برما
ترا در پوستین من می‌شناسم همان جان منی در پاست جانا
بدرم پوست را تو هم بدران چرا سازیم باخود جنگ و هیجا
یکی جانیم در اجسام مفرق اگر خردیم اگر پیریم وبرنا
چراغکهاست کاتش را جدا کرد یکی اصلست ایشان را ومنشا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی که سرهاشان نباشد غیر پاها
درین تقریر بر هانهاست در دل بسر با تو بگوییم یا با خفا

غلط خود تو بگویی با تو آن را
۱۱۰ چه تو بر توست بنگر این تماشا

توبشکن چنگ مارا ای معلا   هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندرفتادیم   چه کم آید بر ماچنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد   بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تننتش رفته بگردون   اگر چه‌ناید آن در گوش صما
چراغ وشمع عالم گر بمیرد   چوغم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی   نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاك از گهردان   که عکس عکس برق اوست برما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست   برابر نیست برع واصل اصلا

دهان بر بند و بگشا روزن دل
۱۱۱ از آن ره باش با ارواح گویا

برای توفدا کردیم جانها   کشیده بهرتو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش   رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آریم بیشت   ببخشایی بر آن برخون نشانها
اگر دشمن ترا ازمن بدی گفت   مها دشمن چه گوید جزچنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان   که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ماجمله زیانست   که گردد سود باوجود زیانها

گمان او بستش زهر قاتل
۱۱۲ که درقند تو دارد بدگمانها

ز روی تست عید آثار مارا   بیاای عید و عیدی آر ما را
توجان عیدوازروی تو جانا   هزاران عید در اسرار ما را
چومادر نیستی سردر کشیدیم   نگیرد غصهٔ دستار ما را
چوما برخویشتن اغیار گشتیم   نباشد غصهٔ اغیار ما را
شمارا اطلس و شعر خیالی   خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شمارا   عتاب دلبر عیار ما را
شمارا عید درسالی دو بارست   دوصدعیدست هردم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان   جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد   براق احمد مختار ما را
اگرعالم همه عیدست وعشرت   بروعالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز   بدست این و آن مگذار ما را

چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
۱۱۳ سخن کوتاه شد این بار ما را

ای‌مطرب‌دل برای یاری را   در پردهٔ زیر گوی زاری را
رودر چمن و بروی گل بنگر   همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتها و مستیهاست   در مجلس عشق‌جانسپاری را
چون‌دولت بی شمارا دیدی   بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی   کو زنده کند ابدشکاری را
ای ساقی‌دل زکار وا ماندم   وقتست بده شراب کاری را
آراسته‌کن مرا ومجلس را   کاراستهٔ شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفانرا
جا نیست دگر شراب خواری‌را ۱۱۴

اندر دل ماتوی نگارا   غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق، شاهدی گزیدست   ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان   بر غیر تو نیست رشك ما را
ای خلق حدیث او مگویید   باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد   آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد   آنکس که گمان برد خدا را
گر رشك و حسد بری برو بر   کین رشك بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم   عیسی چه کند کلیسیا را
بو بکر و عمر بجان گزیدند   عثمان و علی مرتضا را
شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را ۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها   پر بخش و روان کن روانها
با تو ز زبان چه باك داریم   ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیر های غمزه   وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادی   بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی   بگشاده بدان در جهانها
گر زانك نه در میان مایی   برجسته چراست این میانها
ور نیست شراب بی نشانیت   پس شاهد چیست این نشانها
ور تو ز گمان ما برونی   پس زنده‌ز کیست این گمانها
ور تو زجهان ما نهانی   پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار فسانه‌های دنیا   بیزار شدیم ما از آنها
جانی که فتاد در شکر ریز   کی گنجد در دلش چنانها
آنکو قدم ترا زمین شد   کی یاد کند ز آسمانها

بربند زبان ما بعصمت
ما را مفکن درین زبانها

۱۱۶
ای سخت گرفته جادوی را | شیری بنموده آهوی را
ازسحر تو احولست دیده | در دیده نهاده‌ای دوی را
بنموده‌ای از ترنج آلو | کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمودبره را گرگ | بنموده زگندمی جوی را
منشور بقا نموده حسرت | طومار خیال منطوی را
بر بادهدایتست ریشش | از سحر تو جاهل غوی را
سوفسطاییم کرد سحرت | ای ترک نموده هندوی را
چون بشه نموده وقت پیکار | پیلان تهمتن قوی را
تاجنگ کنندوراست آرند | تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطایی مشو خمش کن
بگشای زبان معنوی را

۱۱۷
از دور بدیده شمس دین را | فخر تبریز و رشك چین را
آن چشم و چراغ آسمان را | آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر | هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کرا کشم بزاری | گفتمش که بندهٔ کمین را
این گفتن بود و ناگهانی | از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده | وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله زان می | سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود | بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را | بر اسب فلك نهاد زین را
بنشین کو وراست‌گو که نبود | همتا شه روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد | جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد | او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درو گشادیم | یك جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه | آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم | جان تو که بازگو همین را
چون می نرسم بدستبوسش
بر خاك همی زنم جبین را

۱۱۸
بنمود وفا از ینجا | هرگز نرویم ما از ینجا
اینجامدد حیات جانست | ذوقست دو چشم را از ینجا
اینجاست که پابگل فرو رفت | چون برگیریم پا از ینجا

اینجا بخدا که دل نهادیم کس را مبرای خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد مرگست بدن جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد زینجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بر دار یکبار دگر بر آ ازینجا
اینجاست شراب لا یزالی در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست مشکی پر کن سقا ازینجا
اینجا پر و بال یافت دلها
بگرفت خرد هوا از اینجا ۱۱۹

بر خیز و صبوح را بیارا پر لخلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسید کوچه ساقیست قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عقار بر ریز بر وسوسهٔ محال پیما
آن می که چو صعوه زو بنوشد آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی بر جه سبک و میان ما آ
می گرد و چه ماه نور میده حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف‌زنان کن وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان در عربده های در علا لا
در گردن این فکنده آن‌دست کان شاه من و حبیب و مولا
او نیز ببرده روی چون گل می بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی کز سکر چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش و نی‌قیست‌و‌نی‌جنگ ساقیست و شراب مجلس آرا
خاموش که زسکر نفس کافر
می گوید لا اله الا ۱۲۰

تا چند تو پس روی بپیش آ در کفر مرو، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین بنیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو بیی‌خودی ببستی می دانک تو از خودی برستی

وز بند هزار دام جستی　　آخرتو باصل اصل‌خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی　　چشمی بجهان دون گشادی
آوه‌که بدین قدرتو شادی　　آخرتوباصل‌اصل خویش آ
هرچند طلسم این جهانی　　در باطن خویشتن‌تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی　　آخرتو باصل‌اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی　　وز طالع سعد نیك فالی
از هر عدمی توچند نالی　　آخرتو باصل‌اصل‌خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا　　تاچند غلط دهی تو ما را
در چشم توظاهرست یارا　　آخرتوباصل‌اصل خویش آ
چون‌از بربار سرکش آیی　　سرمست ولطیف‌ودلکش آیی
باچشم‌خوش وپر آتش آیی　　آخرتو باصل‌اصل‌خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی　　شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان‌الله زهی رواقی
آخرتو باصل اصل خویش آ

۱۲۱
چون‌خانه روی زخانهٔ ما　　با آتش‌و با زبانهٔ ما
با رستم زال‌تا نگویی　　ازرخش‌و ز تازیانهٔ ما
زیراجز صادقان ندانند　　مکرو دغل و بهانهٔ ما
اندر دل‌هیچ کس‌نگنجیم　　چوندر سراوست شانهٔ ما
هر جا پرتیر او ببینی　　آنجاست یقین نشانهٔ ما
ازعشق‌بگوکه عشق‌دامست　　زنهار مگو ز دانهٔ ما
باخاطر خویش تانگوئی　　ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو بچنینه‌ای بگوئی　　والله‌که توی چنانهٔ ما
اندر تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانهٔ ما

۱۲۲
دیدم رخ خوب گلشنی را　　آن چشم وچراغ‌روشنی را
آن‌قبله و سجده گاه جانرا　　آن عشرت وجای ایمنی را
دل‌گفت‌که جان‌سپارم آنجا　　بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد　　آغاز نهادکف زنی را
عقل‌آمد وگفت من‌چه گویم　　این بخت وسعادت سنی را
این بوی‌گلی‌که کردچون‌سرو　　هر پشت دوتای‌منحنی را
درعشق بدل شود همه چیز　　ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو بجان‌جان رسیدی　　وی تن بگذاشتی تنی را
باقوت زکات‌دوست ماراست　　درویش خورد زر غنی را

آن مریم دردمند یابد   تازه رطب تر جنی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد   منمای بخلق محسنی را
ز ایمان اگرت مرادامنست   در عزلت جوی ایمنی را
عزلت که چیست خانهٔ دل   در دل خوگیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رسانند   آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فن خامشی گیر   بگذار تولاف پر فنی را
زیرا که دلست جای ایمان
در دل‌می‌دار مؤمنی را ۱۲۳

دیدم شه‌خوب خوش‌لقا را   آن چشم‌و چراغ سینها را
آن مونس و غمگساردل را   آن‌جان‌و جهان جان‌فزا را
آنکس‌که خرددهد خرد را   آنکس که‌صفادهد صفا را
آن سجده‌گه مه وفلك‌را   آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جداهمی گفت   کای شکروسپاس‌مرخدا را
موسی چو بدید ناگهانی   از سوی‌درخت آن ضیا را
گفتا که ز جست وجوی رستم   چون یافتم اینچنین‌عطا را
گفت ای موسی سفر رهاکن   وز دست بیفکن‌آن‌عصا را
آن دم موسی ز دل‌برون‌کرد   همسایه وخویش‌و آشنا را
اخلع نعلیك این بوداین   کزهردوجهان ببر ولا را
درخانهٔ دل جز او نگنجد   دل داند رشك انبیا را
گفت ای موسی‌بکف چه‌داری   گفتا که‌عصاست راه ما را
گفتاکه عصا زکف بیفکن   بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش‌اژدها شد   بگریخت چودید اژدها را
گفتا که بگیر تا منش باز   چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری   سازم دشمنت متکا را
تا ازجز فضل من ندانی   یاران لطیف با وفا را
دست و پایت چو مارگردد   چون درد دهیم دست‌وپا را
ای دست مگیر غیر ما را   ای پا مطلب جز انتها را
مگریز زرنج ماکه هرجا   رنجیست رهی بود دوا را
نگریخت کسی‌ز رنج الا   آمد بترش پی جزا را
از دانه‌گریز بیم آنجاست   بگذار بعقل بیم جا را
شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت ببرد لطفها را ۱۲۴

ساقی‌تو شراب لامکان را   آن نام ونشان بی نشان را

بفزا که فزایش روانی سرمست وروانه کن روان را
یکبار دگر بیا درآموز ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش ازدل سنگ بشکن توسبوی جسم وجان را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست حبس تن را می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را بگشا سر خم آسمان را
بر بند دوچشم عیب بین را بگشای دوچشم غیبدان را
تا مسجد و بتکده نماند تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را ۱۲۵

گفتی که گزیده‌ای توبر ما هرگز نبدست این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجت برنقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم درسایهٔ ات ای درخت خرما
ای عشق تو دردلم سرشته چون قند وشکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم مانند گهر میان دریا
داری سرما، سری بجنبان تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده‌ای مرا دوش کو زهر که تا کنم تقاضا
گر دست نمی‌رسد بخورشید از دور همی کنم تمنا
خورشید و هزار همچو خورشید
در حسرت تست ای معلا ۱۳۶

گستاخ مکن تو ناکسان را درچشم میار این خسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان را دار حلقه بر در هم نیز نیند لایق آن را
پیشت بفسوس وسخره آیند ازطمع ، مپوش این عیان را
ایشان چو زخویش پر غمانند چون دور کنند زتو غمان را
جز خلوت عشق نیست درمان رنج باریك اندهان را
یا دیدن دوست یاهوایش دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست، در خیالش می‌دار تو درسجود جان را
پیشش چو چراغپایه‌می‌ایست چون فرصتهاست مرمهان را
وامانده‌ازین زمانه باشی کی بینی اصل این زمان را
چون گشت گذار ازمکان چشم زوبیند جان آن مکان را
جان خوردی، تن چو قازغانی برآتش نه تو قازغان را
تاجوش ببینی زاندرونت زان پس نخری تو داستان را

نظارهٔ نقد حال خویشی نظاره درونست راستان را
این حال بدایت طریقست باگم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل ازین گذشتند این چون گویم مران کسان را
مقصود ازین بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را
مخدومم شمس حق و دین را کو هست پناه انس و جان را
تبریز از او چو آسمان شد
دل گم مکناد نردبان را

۱۳۷
کو مطرب عشق چیست دانا کز عشق زند نه از تقاضا
مردم بامید و این ندیدم در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی طوبی لك یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضر وار تنها بکنار های دریا
ای باد سلام ما بدو بر کندر دل ما از وست غوغا
دانم که سلامهای سوزان آرد بحبیب، عاشقان را
عشقیست دوار چرخ نه از آب عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر بگردش اندر آید با آب دو دیده.چرخ جانها
ذکرست کمند وصل محبوب
خاموش که جوش کرد سودا

۱۳۸
ما را سفری فتاد بی ما آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم ما را غم او بزاد بی ما
مایم همیشه مست بی می مایم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد، گوییم ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده ست بنده ست چو کیقباد بی ما
مایم ز نیك و بد رهیده
از طاعت و از فساد بی ما

۱۳۹
مشکن دل مرد مشتری را بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت قربان نکنند لاغری را
مخمور توم، بدست من ده آن جام شراب گوهری را
پندی بده و بصلح آور آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو کز حد نبرند ساحری را
در ششدره ای فتاد عاشق بشکن در حبس ششدری را

یـك لحظه معزمانـه پیش آ — جمـع آور حلقـهٔ پـری را
سرمی نهد این خمار از بن — هر لحظه شراب آن سری را
صدجـاچـوقلم میـان ببستـه — تنگـ شـكـر معسكـری را
ای عشق بـرادرانـه پیش آ — بـگـذار سـلام سرسـری را
ای سـاقـی روح از در حـق — مگذار حـق برادری را
ای نوح زمانه‌هین روان کن — این کشتی طبع لنگری را
ای نـایـب مصـطفی بگـردان — آن ساغـرزفت کـوثـری را
پیغـام ز نفخ صـور داری — بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباغـت علمدار — بگشا پر و بـال جعفـری را
پر لاله‌کن و پر از گل سرخ — ایـن صحن رخ مزعفـری را
اسپید نمـی‌کنم دگـر من
در ریز رحیق احمری را ۱۳۰

بیدار کنید مستیان را — از بهـر نبیـذ همچـوجـان را
ای ساقی بادهٔ بقایی — از خم قـدیم گـیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد — لیـکـن بگـشایـد او زبـان را
جان راتو چومشك ساز ساقی — آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش — آن مشك سبك دل‌گران را
وزساغـر های چشم مستت — در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده باده‌ای ده — تـا خـود نشود خبردهـان را
زیرا ساقی چنان گذارد — اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره — جویا گشتست آن عیار را
آن نـافهٔ مشك رابـدست آر — بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات‌بوی آن مشك — صبری بنهشت یوسفان را
چون نامه رسید سجده ای کن
شمس تبریز در فشان را ۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا — سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی، خسروی،جان پروری — دلربایی، جانفزایی ، بس‌لطیف و خوش لقا
کوه طور ودشت وصحرا از فروغ نور او — چون بهشت جاودانی گشته از فر وضیـا
ساقیان سیم بر را جـام زرینها بکف — رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان‌ما
رویهای زعفـران را از جمالش تـابها — چشمهای محـرمان را از غبارش تـوتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود — وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فناچون بنگریدآن شاه شاهان یك‌نظر — پـای همت را فنـا بنهـاد بـر فـرق بقـا
مطرب آنجا پردها بر هم ،زند خود نوراو — کی گذارد در دوعالم پرده ای را در هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل — جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود — محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد هبا
لیك اندرمحو، هستیشان یکی‌صد گشته‌بود — هست محو ومحوهست آنجا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت — ذرهـا اندر هـوایش از وفـا و از صفا
بس خجل گشتم زرویش آن‌زمان تالاجرم — هر زمان زنار مـی‌بریـدم از جور و جفا
گفتم ای مه تو به کردم، توبها را رد مکن — گفت بس را هست پیشت تـا ببینی توبه را
صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده‌ام — چـون حجاج گـم شده انـدر مغیلان فنا
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
این یکـی رمزی بود از شاه مـا صـدر العلا

۱۳۲

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها — عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کار ها
عقل‌گویدشش‌جهت حدست‌وبیرون راه‌نیست — عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بار ها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازار ها
ای بسا منصور پنهان ، زاعتماد جان عشق — ترك منبرهـا بگفتـه ، بـر شده بـردارها
عـاشقان دردکش را در درونه ذوقها — عاقلان تیره دل را در درون انکار ها
عقل گوید پا منه کندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کندر توست آن خار هـا
هین خمش کن‌خارهستی را ز پای دل بکن — تـا ببینی در درون خـویشتن گلـزار هـا
شمس تبریزی توی‌خورشید اندر ابرحرف
چون بر آمد آفتابت محو شد گفتار ها

۱۳۳

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را — کو بیك جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر — تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان — پیش مـکی قـدرکـی باشد امیر حـاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال — از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت — زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
گرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی — بنده ، احبار بخارا خـواجهٔ نسـاج را
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه درنبرد — هندوی ترکی میاموز آن ملك تمغاج را
همچو فرزین کژروست ورخ‌سیه‌برنطع شاه — آنك تلقین مـی کند شطرنج مرلجلاج را
ای که میرخوان بغراقان روحانی شدی — برچنین خوانی چه چینی خردهٔ تتماج را
عـاشق آشفته از آن گوید که اندرشهردل — عشق دایم می‌کند این غارت و تاراج را
بش کن ایرا بلبل عشقش نوا ها می‌زند
پیش بلبل چه محل بـاشد دم دراج را

۱۳۴

ساقـیا در نـوش آور شیرهٔ عنقـود را — درصبوح آور سبك ، مستان خواب آلودرا
یك بیك در آب افکن جمله تر و خشك را — اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخی‌از آب‌حیات — چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر — تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باد پیما ، باد پیمایان خود را آب ده — کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بزن بر صافیان آن درد درد انگیز را — هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را
می‌میاور، زان بیاور که می ازوی جوش کرد — آنك جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کندرجبل انداخت صدرقص الجمل — زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
هرصباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح — کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را
برفشان چندانك ما افشانده گردیم ازوجود — تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را — چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را ۱۳۵

ساقیا گردان کن آخرآن شراب صاف را — محو کن‌هست وعدم‌را، برдران این لاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب — بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ — در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن میی کز ظلم و جوروکافریهای خوشش — شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان — زان می خورشیدوش تومحوکن اوصاف را
جام‌جان‌پر کن‌از آن می، بنگر اندرلطف‌او — تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را
تن چو کفشی،جان‌حیوانی دروچون کفشگر — راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف را
روح ناری از کجا دارد ز نور می‌خبر — آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
سیف‌حق گشتست شمس‌الدین مادردست‌حق — آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد — ای خدا ضایع مکن این سیرواین‌الحاف را
شهرتبریزست آنك ازشوق او مستی بود
گرخبر گردد ز سر سر او ، اسلاف را ۱۳۶

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما — آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پردهاشان بردرید — غمزهٔ خونی مست آن شه خمارما
جان‌ماهمچون سگان کوی او خون خوارشد — آفرینها صد هزاران برسگ‌خون خوار ما
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی — صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری زعشق آن مسیح عهد بست — لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی نی‌ز شرق و نی زغرب ازجان بتافت — ذره وار آمد برقص از وی در ودیوار ما
چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب — رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
چونك شمس‌الدین‌تبریزی کنون شد یارما ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا — گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا
می‌کشد هر کر کسی اجزات را هر جانبی — چون نه مرداری تو بلك با ز جانانی چرا

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید   دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا

آنك او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاك   این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا

آن‌سیه‌جانی که کفر از جان‌تلخش ننگ‌داشت   زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا

تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ توست   آخر او نقشیست جسمانی و توجانی چرا

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خـود   تو برو ازغیب جان ریزی و می دانی چرا

چون دروهستی به‌بینی گویی‌آن من نیستم   دعوی اوُ چون نبینی گوییش آنی چرا

خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق توست   از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه بحق چون شمس تبریزیست ثانی نیستش

تا حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

۱۳۸

سکهٔ رخسار ما جز زر مبادا بی شما   در تك دریای دل گوهر مبادا بی‌شما

شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌ست و تر   خشك بادا بی شما و تر مبادا بی‌شما

این همای دل که خوکردست درسایهٔ شما   جـز میـان شعلهٔ آذر مبـادا بی‌شما

دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی   هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی‌شما

روز من تابید جان و در خیالش بنگرید   گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی‌شما

چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند   نقشـهای آزر و آزر مبـادا بی‌شما

جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم   کین جگر را شربت کوثر مبادا بی‌شما

صد هزاران جان فدا شد از پی بادهٔ الست   عقل گوید کان میم در سر مبادا بی‌شما

هردوده‌یعنی دو کون از بوی‌تورونق گرفت   در دوده این چـاکرت مهتر مبادا بی‌شما

چشم راصد پر ز نور از بهر دیدار توست   ای که هردو چشم را یك پر مبادا بی‌شما

بی شما هرموی ما گر سنجر وخسرو شوند   خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی‌شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

۱۳۹

رنج تن دور از تو ای توراحت جانهای‌ما   چشم بد دور از تو ای‌تو دیدهٔ بینـای ما

صحت تو صحت جان و جهانست ای قمـر   صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما

عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت   کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما

گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد   کان چرا گاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت

تابود آن رنج همچـون عقل جان آرای ما

۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما   مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی‌شما

سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد   گلبن جانهای ما خندان مبـادا بی‌شما

بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند   با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما

عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او   تاج وتخت وچتر این سلطان مبادا بی‌شما

عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده   جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما

جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما ملك مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم
رخ چوزر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

۱۴۱
جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا آسمان باجملگان جسمست وباتو جان چرا
چون تو آیی‌جزو جزوم‌جمله دستك می‌زنند چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود چون ببیند آن‌خطت‌را، می‌شودخط‌خوان‌چرا
تن همی گوید بجان پرهیز کن ازعشق او جانش می گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان که آن ازروی‌توروشنترست کف نبرد کفر ها زین یوسف کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
گیرم‌این‌خربندگان‌خودبارسرگین‌می‌کشند این سواران باز می مانند از میدان چرا
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

۱۴۲
دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا زین سپس با خود نماند بو العلی وبو العلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب آنك جان می جست او را در خلا و در ملا
آن زدور آتش نماید چون روی نوری‌بود همچنانك آتش موسی برای ابتلا
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام
هر که دارد در دل وجان اینچنین شوق وولا

۱۴۳
دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره‌را
سجده کردم گفتم این‌سجده بدان‌خورشیدبر کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش گفتمش از من‌خبر ده دلبرخون خواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش‌شود طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل راشیرده ما را زگردش وا رهان ای‌تو چاره کرده هردم صدچومن بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر زاول جای دل چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

۱۴۴
عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا لوح محفوظت شناسد یا ملایك بر سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها
طور موسی بارهاخون گشت درسودای‌عشق کز خداوند شمس‌دین افتد بطور اندر صدا

پر در پر بافته رشك احد گرد رخش — جان احمد نعره زن از شوق او وا شوقنـا
غیرت و رشك خدا آتش زنداندر دوكون — گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته — نعر ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا

سجدهٔ تبریز را خم در شده سرو سهی
غاشیهٔ تبریز را بر داشته جان سهـا ۱۴۵

ای وصالت یك زمان بوده فراقت سالها — ای بزودی بار کرده بر شتر احمالها
شب شد ودر چین زهجران رخ چون آفتاب — در فتاده در شب تـاریك بس زلزالها
چون همی رفتی بسکتهٔ حیرتی حیران بدم — چشم باز و من خموش ومی شد آن اقبالها
ورنه سکتهٔ بخت‌بودی مرمراخود آن‌زمان — چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها
بر سر ره جان وصد جان در شفاعت پیش‌تو — درزمان قربان‌بکردی خود چه باشد مالها
تا بگشتی در شب تـاریك زاتش نالها — تا چو احوال قیامت دیده شد اهوالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گـونه در فراق — سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها
قد ها چون تیربوده گشته در هجران کمان — اشك خون آلود گشت وجمله دلهادالها
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید — در صف نقصان نشست است از حیا مثقالها
از برای جان پاك نور پاش مه وشت — ای خداونـد شمس دین تا نشکنی آمالها
ار مقال گوهرین بحر بی پایان تـو — لعل گشته سنگها و ملك .گشته حالها
حالهای کاملانی کان ورای قالهاست — شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها
ذره های خاك هامون گر بیابد بوی او — هر یکی عنقا شود تا بر گشاید بالها
بالها چون بر گشاید در دو عالم ننگرد — گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان ما را خاك تبریز صفا — کحل بادا تا بیـابد زان بسی اکمالها
چونك‌نور افشان کنی‌درگاه بخشش‌روح‌را — خود چه پا دارد درآن دم رونق اعمالها
خودهمان بخشش که کردی‌بی‌خبر‌اندر نهان — می کند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر پرد — تا هما از سایـهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم‌توبنویس‌ای‌حسام‌الدین‌ومی‌خوان‌مدح‌او — تا برغم غم به بینی بر سعادت خالها

گر چه دست‌افزار کارت‌شد زدست‌باك نیست
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخـالها ۱۴۶

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما — محومان کن تارهد هردو جهان‌از ننگ ما
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد — در هوا ما را که تا خفت پذیـرد سنگ ما
بر کمیت می‌تو جان راکن سواره راه‌عشق — تا چویك گامی بود برما دو صدفرسنگ ما
وا رهان این‌جان مارا توبرطلی می‌از آنك — خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس — می دود اندر عقب اندیشهای لنگ ما
در طرب اندیشها خرسنگ باشد جان‌گداز — از میان راه بر گیرید این خـر سنگ ما

در نوای عشق شمس‌الدین تبریزی بزن
مطرب تبریز دربردهٔ عشاقی چنگ ما ۱۴۷

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا — صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
از ورای پردها توگشته ای چون می ازو — پردهٔ خوبان مه رو را دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند — همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
زان‌سوی‌هست‌وعدم‌چون‌خاص‌خاص‌خسروی — همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو بناز — پای بندت با ویست ارچه پریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو — از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
بلك چون ماهی بدریا، بلك‌چون‌قالب‌بجان — در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه ، ازشاهان عالم بر گزید — تو ز قرآن گزینش ، برگزیدستی دلا
چون لب اقبال دولت توگزیدی باك نیست — گر ز زخم خشم ، دست خودگزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تانتهی توازعزت ازآنك — در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا

تو زجام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
کز مدام شمس تبریزی‌چشیدستی دلا ۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیدهٔ گریان ما — از پی آن آفتابست اشك چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال — چونك هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ماپنهان شود دربحر باداوصاف‌خویش — رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر وهجران رونهد دروصل‌وساحل‌رودهد — پس بروید جمله عالم لاله وریحان ما
هر چه می‌بارید اکنون دیدهٔ گریان ما — سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق وغرب‌این‌زمین ازگلستان‌یکسان‌شود — خارو خس پیدا نباشد درگل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره‌رخ — چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی‌بینی که‌ازهر گوشه‌ای — جام می را می‌دهد در دست با دستان ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان — تا ز. حیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما
جان‌سودا نعره زن ، ها این بتان سیمبر — دل‌گود احسنت ، عیش خوب بی پایان ما

خاك تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
چون صفای کوثر و چون‌چشمهٔ حیوان ما ۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا — باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
ساقی‌گل رخ زمی این‌عقل مارا خارنه — تا بگردد جمله‌گل این خار خارت ساقیا
جام چون طاوس پران‌کن بگرد باغ‌بزم — تا چو طاوسی شود این زهر ومارت ساقیا
کار را بگذار ، می را بازکن براسب جام — تا زکیوان بگذرد این کارو بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزیها ببندد خود دری — می‌کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
چشمهٔ رواق می را نحل بگشا سوی عیش — تا زچشمهٔ می‌شود هر چشم و چارت ساقیا
عقل نامحرم برون ران توزخلوت زان‌شراب — تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

بی خودی ازمی بگیرو از خودی رو بر کنار تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست ، بینی‌عیش‌خود رابر کنار چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در ، یار را از بی خودی چونك بی خود تر شدی‌گیرد کنارت‌ساقیا
از می تبریز گردان کن بیا بی رطلها
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جانهرزمان گشته در مستی جان هم سهل و هم‌آسان‌ما
صدهزاران همچوما درحسن او حیران شود کندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش‌خوش‌اندر بحر بی‌پایان او غوطی‌خورد تا ابد های‌ابد خوداین سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل‌را ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس‌برآردنیش خونی کزسرش‌خون‌می‌چکد پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانها شمس دین آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا زخاك پوش بگشاید دو چشم سربغیب تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد
کز زمینش می‌بروید نرگس‌و ریحان‌ما

۱۵۱

سر برون کن ازدریچهٔجان ببین عشاق را از صبوحیهای شاه آگاه کن فساق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق‌را
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی‌چو ماه نقشها می‌رست و می‌شد در نهان آن‌طاق را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا رنگ رخها بی زبان می گفت آن اذواق را
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع چون بدیدندی بناگه ماه خوب اخلاق را
چون بدید آن شاه‌ما بر در نشسته بندگان وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در راچنانك چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
پاره های آن در بشکسته سبز و تاز ه‌شد کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
آنك در حبسش ازو پیغام پنهانی رسید مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل وسرشمس‌دین کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب همچو گربه می نگر آن گوشت برمعلاق را

ور نه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
پردهٔ صبرم فراق پای دارت خرق کرد
خرق عادت‌بود اندر لطف این مخراق را

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یك قبا مست آمـد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می می‌ریخت ره‌ره زانك مست‌مست‌بود خاك‌ره‌می‌گشت مست و پیش‌او می‌کوفت پـا
صدهزاران‌یوسف‌ازحسنش‌چو من‌حیران‌شده ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان بپیشش در سجود از خاك ره بد بیشتر عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران زعشق دل سبك مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خرابه از برای یك کرشم وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم‌وترس پیش او صفها کشیده بی‌دعا و بی ثنا
وانك مستان خمـار جادوی اویند نیز چون ثنـا گویند کز هستی فتادستند جدا
من جفا گر بی وفا جستم کههم جامم شود پیش جـام او بدیدم مست افتـاده وفـا
ترك وهندومست وبدمستی‌همی کردنددوش چون دو خصـم خونی ملحد دل دوزخ سزا
گه بپای همدگر چون مجرمان معترف می فتادندی بزاری جان سپار وتن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو وترك هر دو در رو، می‌فتادند پیش آن مه‌روی‌ما
یك قدح پر کرد شاه وداد ظاهر آن بترك وز نهان با یك قدح می گفت هندو را بیا
ترك را تاجی بسر کایـان لقب دادم تـرا بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعهٔ پاکی شده وین مقامر در خراباتی نهاده رختهـا
چون پدیدآمد زدور آن‌فتنهٔ جانهای حور جام‌در کف،سکر‌در سر،روی‌چون‌شمس‌الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر می شکستند خمها ومی‌فکندند چنگ و نـا
شوروشر ونفع‌وضر وخوف وامن‌وجان‌وتن جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان
ایهـا العشاق قوموا و استعـدوا للصلا

۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها شمع کی دیدم که گردد گرد نورش‌شمعها
شمع را چون برفروزی اشك‌ریزد بررخان او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذر ها از برای استماعش واگشاده سمعها
تا امیدانی که از ایامها بفسرده‌اند گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها
گر نه لطف او بدی بودی زجانهای غیور مر مرا از ذکر نام شکرینش منعها
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
چون بر‌آن آمد که مرجسمانیان را رودهد جان صدیقان گریبان را درید از شنعها
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتـاب یك نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست
یارب آن سایه بما واده برای طبعها

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را
بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

هر چه بر افلاك روحانیست از بهر شرف
می نهد بر خاك پنهانی جبین تبریز را

پا نهادی بر فلك از کبر ونخوت بی‌درنگ
گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را

روح حیوانی ترا وعقل شب کوری‌دگر
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را

تو اگر اوصاف خواهی‌هست فردوس برین
از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را

نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را

همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
چشم در ، ناید دو صد در ثمین تبریز را

گر بدان افلاك کین‌افلاك گردانست از آن
وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را

گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را

چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو
پس چه‌گویم با تو جان‌جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا
او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا

گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
خون جانم گر بریزد او ، بود صد خونبها

عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم کیست بردر، باز کن در، اندرا

گفت آخر چون درآید خانه تاسر آتشست
می بسوزد هر دو عالم را ز آتشهای لا

گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مرد وار
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا

عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی

تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی

جمله‌عشق‌وجمله لطف‌وجمله‌قدرت،جمله‌دید
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی

آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا

اندرآن موج اندرآیی‌چون بپرسندت ازین
تو بگویی صوفیم ، صوفی بخواند ما مضی

از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو
نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا

مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا
در رباید جانت را او از سزا و ناسزا

لیك از آسیب جانت وز صفای سینه‌ات
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما

در جهان محو باشی هست مطلق کامران
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید
تا که نجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا

شعلهای نور بینی از میان گردها
محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها

زوفرو آتوزتخت وسجده‌ای کن زانك‌هست
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طفی

تا نیارد سجده‌ای برخاك تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا ۱۵۶

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل‌وشوریده‌ام‌چون زلف‌تو چون‌زلف‌تو ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره منزل مکو دیکر مکو دیکر مکو ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
دربودی‌اززمین یك‌مشت گل یك مشت‌گل در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا ۱۵۷

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل‌وشوریده‌ام‌چون‌زلف‌توچون زلف‌تو ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
دربودی‌اززمین یك‌مشت گل یك‌مشت گل در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا ز نیکی و ز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما ۱۵۸

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها با کسی باید که روحش هست صافی صفا
چون تغیرهست‌در جان‌وقت جنگ و آشتی آن نه یك روح ست تنها‌بلك گشتستند جدا
چون‌بخواهددل‌سلام آن‌یکی‌همچون عروس مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را
باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج وز حکایت امتزاج و از فکر آمیز ها
همچنانك امتزاج ظاهرست اندر رکوع وز تصافح وز عناق و قبله و مدح ودعا
بر تفاوت این تمازجها ز میل و نیم میل وز سر کره و کراهت وز پی ترس وحیا
آن رکوع با تأنی و آن ثنای نرم نرم هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
این‌همه بازیچه گردد چون رسیدی درکسی کش‌سماسجده‌اش بردوان عرش‌گوید مرحبا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا
هستی‌جان اوست‌حقا چونك‌هستی زوبتافت لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه بتسبیع هوا و گه بتسبیع خیال گه بتسبیع کلام و گه بتسبیع لقا
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رذیل اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل عما

پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم — این عـدمها برمراتب بود همچون کـه بقا
تا نیاید ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید یقین میدان دلا

۱۵۹

ای زمقدارت هزاران فخر بی مقدار را — داد گلزار جمالت جان شیرین ، خار را
ای ملو کـان جهان روح بر درگـاه تو — در سجود افتادگان و منتظر مربار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند — چونك طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
گرز آب لطف تو نـم یافتی گلزار ها — کس ندیدی خالی‌از گل سالها گلزار را
محومی گردد دلـم در پرتو دلـدار من — مـی نتانم فرق کـردن از دلـم‌دلدار را
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان — کـوز مستی مـی‌نداند فخر را وعـار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف — کرده رهبان مبارك پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو — نخوتی دارد که اندر ننگرد مرقار را
چون‌عصای‌موسی‌بود آنوصل‌اکنون‌مارشد — ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشك نور باقیست صد آفرین این نار را

۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را — که سزانیست‌سلحها بجز از تیغ زنان را
چـه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را — چه کند عورت‌مسکین سپرو گرزوسنان را
چو میان نیست، کمر را بکجا بندد آخر — که‌وی‌ازسنگ کشیدن بشکستست‌میان را
زر وسیم ودروگوهر نه که‌سنگیست‌مزور — ز پی‌سنگ کشیدن چوخری‌ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره — تو ز مردان خدا جو صفت جان وجهان را
سوی آن چشم‌نظر کن که‌بود مست تجلی — که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن‌سایه‌بنه‌سر که‌شجررا کند اخضر — که بدانجاست‌مجاری‌همگی امن وامان را
گذر ازخواب برادر بشب تیره چو اختر — که بشب بـاید جـتن وطن یار نهان را
بنظربخش نظر کن ، ز میش بلبله تر کن — سوی‌آندور سفر کن چه کنی دورزمان را
بپران تیر نظـر را بموثر ده اثـر را — تبع تـیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو اید تو گردد چو کرم قیدتو گردد — چو یقین صیدتو گردد بدران دام گمان را
سوی‌حق‌چون بشتابی توچوخورشیدبتابی — چو چنان‌سود بیابی چه‌کنی سود وزیان را
هله‌ای ترش چـو آلو بشنو بانگ‌تعالوا — که‌گشادست بدعوت مه جاوید دهان را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی ازوجو
که درآ کندبگوهر دهن فاتحه‌خوان را

۱۶۱

چو فرستاد عنایت بـزمین مشعلها را — که بدر پردهٔ تـن را و ببین مشعلهـا را
توچرا منکرنوری مگراز اصل تو کوری — وگراز اصل تو دوری چه ازین مشعلها را
خردا چند بهوشی خردا چند بپوشی — تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگرزرم جهان را بنگر لشکر جان را — که بمردی بگشادند کمین مشعلها را

تو اگرخواب درآیی ور ازین باب‌درآیی تو بدانـی و ببینـی بیقین مشعلها را
تو صلاح دل‌ودین را چو بدان چشم ببینی
بخدا روح امینی و امین مشعلها را

۱۶۲

تومرا جان وجهانی چه کنم جان‌وجهان را تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یـار شرابـم نفسی یـار کبابـم چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم چوترا صید وشکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تك‌جویم چه روم آب‌چه‌جویم چه‌توان گفت‌چگویم‌صفت‌این جوی‌روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی‌را چومرا گرگ شبان شد چه کشم‌نازشبان‌را
چه‌خوشی‌عشق‌چه‌مستی‌چوقدح بر کف‌دستی خنك آنجا که نشستی‌خنك آندیدهٔ‌جان را
زتو هرذره جهانی زتوهرقطره چو جانی چوزتو یافت نشانی چه کند نام‌و نشان را
جهت گـوهـر فایق بتك بحـر حقایق چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
بسلاح احـد تـو ره مـا را بـزدی تو همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را
ز شعاع مـه تـابان زخم طـرهٔ پیچان دلمن‌شدسبك‌ای‌جان بده‌آن رطل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق‌و ولا را منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم‌رالطف لقب کن، زغم‌و درد طرب کن هم‌ازین‌خوب طلب کن، فرج‌وامن‌وامان را
بطلب امن‌وامان را بگزین گوشه گران را
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

۱۶۳

بروید ای حریفان بکشید یار مـا را بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین بکشیدسوی‌خانه مه‌خوب خوش لقا را
وگراو بوعده گوید که دمی دگر بیایم همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که‌بجادوی وافسون بزند گره بر آب او وببندد اوهوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چوجمال او بتابد چه بود جمال خوبان که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبك رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

۱۶۴

چومرا بسوی زندان بکشیدتن ز بالا ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد که فکنددر دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جویدز بلاوحبس،من‌نی چه روم چه‌روی آرم‌بیرون ویار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری‌بسوی خویشان‌نظری‌برو پریشان نظری بـدان تمنا نظری بدین تماشا
چو بودحریف‌یوسف‌نرمد کسی‌چودارد بمیان حبس بستان و که خاصه‌یوسف ما
بدود بچشم‌ودیده‌سوی‌حبس‌هر کی‌اورا ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد   اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت   بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش زرشك جانها نرسد بماه و اختر   که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها
خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم
چه برد ز آب دریا و زبحر مشك سقا ۱۶۵

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا   بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول   دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند   پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی   بجهی چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله‌ای کریم ساقی   چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده   بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا
نگران شدم بدانسو که تو کرده‌ای مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد زدریا ۱۶۶

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا   صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
زبگاه میر خوبان بشکار می خرامد   که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من زچشمش چه پیامهاست هردم   که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین   که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل بدعای اوزیاری   که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد   دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره   تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش   چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد   بعذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان   که بر غم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا ۱۶۷

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا   ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی   از گناهش بمیندیش و بکین دست مخا
آنك خورشید بلا بر سر او تیغ زدست   گستران بر سر او سایهٔ احسان و رضا
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست   لیك زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی   مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشته‌ای دل زمن و مسکن من   بند بشکست و در آمد سوی من سیل بلا
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی   سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات   از همانجا که رسد درد همانجاست دوا

همه عالم چوتنند وتو سرو جان همه کی شودزنده تنی که سر اوگشت جدا
ای تو سر چشمهٔ حیوان و حیات همگان جوی ماخشك‌شدست آب ازاین‌سوبگشا
ای ازین چند سخن در دل رنحور بماند
تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا

۱۶۸

ای برو بیده بنا خواست بمانند گیا چون ترا نیست نمك خواه برو خواه بیا
هر کرا نیست نمك گرچه نماید خدمت خدمت او بحقیقت همه زرقست وریا
بروای غصه دمی زحمت خود کوته کن
بادهٔ عشق بیا زود که جانت بزیا

۱۶۹

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا کورشو تانخوری از کف هر کورعصا
لنگ‌روچونك درین کوی‌همه‌لنگانند لته بر پای بپیچ وکژ و مژ کن سروپا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو به‌بینی زشتی ورنه بد نام کنی آینه را ای مولا
تاکه هشیاری‌و با خویش مدارامی‌کن چونك سرمست شدی هرچه‌که بادا بادا
ساغری‌چند بخود از کف ساقی وصال چونك بر کار شدی برجه وددرقص درآ
گرد آن نقطه چوپرگار همی‌زن‌چرخی این چنین‌چرخ فریضه ست چنین‌دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد سلم الله علیك ای مه و مه پارهٔ ما
سلم الله علیك ای همه ایام تو خوش سلم الله علیك ای دم یحیی الموتی
چشم بددوراز آن روکه‌چو بربود دلی هیچ‌سودش نکند چاره ولا حول و لا
ما بدریوزهٔ حسن تو زدور آمده‌ایم ماه را از رخ پرنور بود جود وسخا
ماه بشنود دعای‌من و کفها برداشت پیش ماه تو و می‌گفت مرا نیز مها
محو خورشید وفلکها ومعانی وعقول سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش
دلمن تن زد و بنشست و بیفکند لوا

۱۷۰

تا بشب ای عارف شیرین نوا آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست الصلا ای پاك بازان الصلا
در خرام‌ای جان جان‌هر سماع مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گل ریز کن مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا توعمر با وفایی با وفایی با وفا
بس غریبی بس‌غریبی بس‌غریب از کجایی از کجایی از کجا
با که میباشی وهمراز توکیست با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود کی جدایی کی جدایی کی‌جدا
با همه بیگانه‌ای و با غمش آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلك ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته‌هین چرایی برشکن		قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را		منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو و لیك		بی لوایی بی لوایی بی‌لوا
چاه‌را چون‌قصر قیصر کرده‌ای		کیمیایی کیمیایی کیمیا
یك‌ولی کی‌خوانمت که‌صدهزار		اولیایی اولیایی اولیا
حشر گاه هر حسینی گر کنون		کربلایی کربلایی کربلا
مشك را بر بندای جان گرچه تو
خوش سقایی‌خوش سقایی‌خوش سقا

۱۷۱
چون نمایی آن‌رخ گلرنگ را		ازطرب‌درچرخ آری سنگ را
بار دیگرسر برون‌کن ازحجاب		از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مرراه را		تا که عاقل‌بشکند فرهنگ را
تا که‌آب‌ازعکس‌تو گوهرشود		تا که آتش واهلد مرجنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو		وان دوسه قندیلك آونگ را
من نگویم آینه با روی تو		آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و افریدی باز تو		شکل دیگراین‌جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ‌او
سازده‌ای‌زهره‌باز آن‌چنگ‌را

۱۷۲
در میان عاشقان عاقل مبا		خاصه اندر عشق این لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان		دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گوراه نیست		ور در آید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر		صرفه اندر عاشقی باشد و با
تنگ‌آید عشق را از نور عقل		بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترك		عمر خود بی عاشقی باشدهبا
جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بردل نه برون رو قالبا

۱۷۳
از یکی آتش بر آوردم ترا		در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده‌ای‌همچون سخن		چون سخن آخرفروخوردم ترا
با منی وز من نمی داری خبر		جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد		گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوا مردم ترا

۱۷۴
ز آتش شهوت بر آوردم ترا		و ندر آتش باز گستردم ترا
از دلمن زاده‌ای‌همچون سخن		چون سخن‌من‌هم‌فرو خوردم ترا

بامنی وز مـن نمی دانی خبـر | چشم بستم جـادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بـد | از بـرای آن بیـازردم تـرا
رو جوا مردی کن و رحمت فشان
من برحمت بس جوا مردم تـرا ۱۷۵

از ورای سـر دل بین شیو ها | شکل‌مجنون‌عاشقان زین شیوها
عاشقان رادین و کیش دیگرست | اصل وفرع‌و سر آندین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر | وحی جویان اندران چین شیوها
جان‌شده‌بی‌عقل‌ودین‌از بس‌که‌دید | زان پـری تازه آیـین شیوها
از دغا و مکر گوناگون او | شیوها گم‌کرده مسکین شیوها
پرده دار روح ، ما را قصه کرد | زن صنم بی کبروبی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان | این عجب‌بی‌آن‌و بی این شیوها
مرد خودبین‌غرقهٔ شیوهٔ‌خودست | خود نبیند جان خود بین شیوها
شمس تبریزی جوانم کرد باز
تا ببینم بعد ستین شیوها ۱۷۶

روح زیتونیست عاشق نار را | نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ | ای معطل‌کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد | دل ندارد دیـدن دلـدار را
پس بعلت دوست دارددوست را | بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری رابین | در پی او جان پر انوار را
گر نبودی‌جان‌اخوان پس‌جهود | کی جدا کردی‌دو نیکوکار را
جان‌شهوت‌جان‌اخوان‌دان ازانك | نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست از بی حکمتی | یاوه کرده نطق طوطی‌وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت | روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی بود
نور دیده مر دل و دیدار را ۱۷۷

ای بگفته در دلم اسرار هـا | وی برای بنده پختـه کار ها
ای خیالت غمگسار سینهـا | ای جمالت رونق گلزار ها
ای کف چون بحر گوهر دادتو | از کف پایم بکنده خار ها
ای ببخشیده بسی سر ها عوض | چون‌دهند از بهرتو دستار ها
خود چه باشد هردوعالم پیش‌تو | دانهٔ افتاده از انبار ها
آفتاب فضل عالم پرورت | کرده بر هر ذره‌ای‌ایثار ها
چاره‌ای‌نبود جز از بیچارگـی | گر چه حیله می کنیم و چار ها

نورهای شمس تبریزی چو تافت
۱۷۸ ایمنیم از دوزخ و از نار ها

می‌شدی غافل ز اسرار قضا   زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان   اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد درجهان   کو نشد گرینده از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت   کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید   کو نشد آونگ بردار قضا
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد   پیش بازیهای مکار قضا
این قضارا دوستان خدمت کنند   جان کنند از صدق ایثار قضا
گرچه صورت مرد جان باقی بماند   در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست و بمانده مغز روح   رفت در حلوا ز انبار قضا
آنك سوی نار شد بی مغز بود   مغز او پوسید از انکار قضا
آنك سوی یار شد مسعود بود
۱۷۹ مغز جان بگزید و شد یار قضا

گر توعودی سوی این مجمر بیا   ور برانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه‌و زندان‌چاره نیست   سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله‌اکبر رسمی است   گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون‌می احمرسگان هم‌می‌خورند   گر توشیری چون می‌احمر بیا
زرچه جویی‌مس‌خود رازر بساز   گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشك و فقیران چشم تر   عاشقا بی شکل‌خشك و تر بیا
گر صفتهای ملك را محرمی   چون ملك بی ماده و بی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر   همچو دل بی پا بیا؛ بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی می‌دهد   گر نه‌ای‌چون‌خاره و مرمر بیا
چون ز شمس‌الدین جهان پرنور شد
۱۸۰ سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

ای تو آب زندگانی فاسقنا   ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبو های طلب آورده‌ایم   سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهار خواه   از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما   عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم   تو فزون از داستانی فاسقنا
درگمان و وسوسه افتاده عقل   زانك تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو   تو جنون عاقلانی فاسقنا

کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد
۱۸۱ شمس‌حق رکن یمانی‌فاستقنا

دل چو دانه ما مثال آسیا / آسیاکی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشها / سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس / کوفکند اندر نشیب این آب را
آسیابان‌گویدت کای نان خوار / گر نگردد این که باشد نانبا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش
۱۸۲ از خدا وا پرس تا گوید ترا

در میـان عـاشقـان عاقل مبا / خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقـان / دور بادا بوی گلخن از صبـا
گر در آیدعاقلی‌گو راه نیست / ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند / رفته باشد عشق تا هفتم سمـا
عقل تا جوید شتر از بهر حج / رفته باشدعشق بر کوه صفـا
عشق آمـد این دهانـم را گرفت
۱۸۳ که گذر از شعر و بر شعرا بر آ

ای دل‌رفتـه ز جا بازمیـا / بفنا ساز و درین سازمیا
روح‌راعالم‌ارواح به‌است / قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که‌بسوزنده‌شدآب / خویش راآب‌در اندازمیا
آخرعشق به‌ازاول‌اوست / تو زآخر سوی‌آغاز میا
تافسرده‌نشوی‌همچوجماد / هم‌در آن آتش‌بگدازمیا
بشنو آواز روانها زعدم / چو عدم هیچ بآواز میا
راز کاواز دهد راز نماند
۱۸۴ مده آواز تو ای راز میا

من رسیدم بلب جوی وفـا / دیدم آنجا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشید پرست / همچو خورشید همه بی سر وپا
بشنو از آیت قرآن مجیـد / گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجـدت امـراة تملکهـم / اوتیت من کل شیء ولهـا
چونك خورشید نمودی رخ خود / سجده دادیش چو سایه همه را
من چو هدهد بپریـدم بهوا
۱۸۵ تـا رسیدم بدر شهر سبا

از بس که‌ریخت جرعه برخاك ماز بالا / هر ذره خـاك مـا را آورد در علا لا
سینه شکاف گشته ،دل‌عشق باف گشته / چون‌شیشه صاف گشته از جام‌حق‌تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته / غیرت مرا بگفتـه می‌خور دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان ودلم ربودی   چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد ، چورت حیات آرد   درد تو خوش گـوارد تو درد را مپالا
ای عشق بـا توستم وز بـادهٔ تو مستم   وز تـو بـلند و پستم وقت دنـا تدلـی
ماهت چگونه خوانم مه زنج دق دارد   سروت اگر بخوانـم آن راستست الا
سرو احتراق دارد ، مه هم محاق دارد   جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی   گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگولا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند   باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
این خند های خلقان برقیست دم بریده   جز خنده‌ای که باشد در جان ز رب اعلی
آب حیات حقست وانکو گریخت در حق
هم روح شد غلامش هـم روح قدس لالا   ۱۸۶

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را   تا چشمها گشاید زاشکوفه بوستان را
آب‌حیات لطفت‌در ظلمت دوچشم‌است   زان‌مردمك چو دریا کردست دیدگانرا
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند   کاندرشکم‌ز لطفت رقص‌است کودکانرا
اندر شکم‌چه باشد وندر عدم چه باشد   کاندرلحدز نورت رقص‌است استخوانرا
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم   چابك‌شوید یاران مر رقص آنجهانرا
جانها چو می برقصد با کند های‌قالب   خاصه چو بسکلاند این کندهٔ‌گرانرا
پس ز اول ولادت بودیم پای‌کوبان   در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده   رقصان‌وشکر گویان‌این لوت‌رایگانرا
این‌لوت را اگرجان بدهیم رایگانست   خودچیست‌جان‌صوفی‌این گنج‌شایگانرا
چون‌خوان‌این‌جهانرا سرپوش‌آسمانست   از خوان‌حق چه‌گویم زهره‌بود زبانرا
ماصوفیان راهیم ، ماطبل خوار شاهیم   پاینده دار یارب‌این کاسه را وخوان‌را
درکاسهای‌شاهان جز کاسه شست مانی   هرخام در نیاید این کاسه را و نانرا
از کاسه هـای نعمت تـا کاسهٔ ملوث   پیش‌مگس چه‌فرصت آن‌ننگ‌میزبان‌را
وانکس که‌کس بوداو ، ناخورده وچشیده
که می‌گزد زبانرا ، که می‌زند دهان را   ۱۸۷

از سینه پاك کردم افکار فلسفی را   در دیده جای‌کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال بـاید کندر زبان نیاید   تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری‌چگونه‌طوری‌نوری‌چگونه‌نوری   هرلحظه‌نور بخشدصد شمع منطفی را
خورشیدچون برآید ، هرذره رونماید   نوری دگـر بیایـد ذرات مختفی را
اصل وجود ها او ، دریای جود ها او   چون صید می کند او اشیاء منتفی را
اینجاکسیست پنهان، خودرا مگیرتنها
بس تیز گوش‌دارد، مگشا بیدزبان را   ۱۸۸

برچشمه ضمیرت کرد آن پری و ناقی   هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هم پنج چشمه می‌دان پویان بسوی مرعی
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبند
صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
زخمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی
کین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
تقدیر میفریبد تدبیر را که بر جه
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفص بین، در شست ماهیان بین
دلهای نوحه گر بین، زان مکر ساز دانا
دزدیده چشم مگشا بر هربت از خیانت
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
ماندست چندبیتی، این چشمه گشت غایر
برجوشد آن ز چشمه، خون بر جهیم فردا ۱۸۹

آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ
چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
از پا و سر بریدی ، بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی ، آمد مرا که چونی
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر، برقص آ
از عشق تاجداران ، در چرخ او چو باران
آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته
رقعهٔ فنا رسیده ، بهر سفر برقص آ
در دست جام باده ، آمد بتم پیاده
گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ
پایان جنگ آمد ، آواز چنگ آمد
یوسف زچاه آمد ، ای بی هنر برقص آ
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد
هجرم ببرده باشد دنگ و اثر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
کای بی‌خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما در آید ، وان رنگها بر آید
با مرغ جان سراید ، بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم ، دید از مسیح مرهم
گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ
مخدوم شمس دین است ، تبریز رشك چین است
اندر بهار حسنش ، شاخ و شجر برقص آ ۱۹۰

با آنك می‌رسانی آن بادهٔ بقا را
بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن، زین گونه ناله‌ها کن
جانا یکی بها کن ، آن جنس بی‌بها را
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته
طغرای تو نبشته ، مر ملکت صفا را
در نورت ای گزیده، ای بر فلك رسیده
من دمبدم بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون مه ، تبریز هست آگه
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را ۱۹۱

بیدار کن طرب را، برمن بزن تو خود را	چشمی چنین بگردان ، کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من، اینست زنده کردن	بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه	تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم ، کز قند تو چشیدم	با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی ، یارب چه گشته بودی	کز چهره می‌نمودی لم یتخذ و لدرا
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم	بیهوشیی بدیدم، گم کرده مر خرد را
جام چو نار در ده ، بی رحم وار در ده	تا گم شوم، ندانم خود را و نیك و بد را
این بار جام پر کن ، لیکن تمام پر کن	تا چشم سیر گردد ، یکسو نهد حسد را
در ده میی زبالا ، در لا اله الا	تا روح اله بیند ویران کند حسد را

از قالب نمدوش رفت آینهٔ خرد خوش
چندانك خواهی اکنون‌می‌زن‌تواین نمدرا

۱۹۲

بشکن سبو و کوزه ، ای میرآب جانها	تا وا شود چو کاسه ، در پیش تو دهانها
بر گیجگاه ما زن ، ای گیجی خردها	تا وا رهد بگیجی این عقل زامتحانها
ناقوس تن شکستی ، ناموس عقل بشکن	مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
ور جادویی نماید ، بندد زبان مردم	تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها

عاشق خموش خوشتر ، دریا بجوش خوشتر
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی مارا	بنده و مرید عشقیم ، بر گیر موی ما را
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله	تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را	رشك بهشت گردان امروز کوی ما را
ما کان زر وسیمیم ، دشمن کجاست‌زر را	از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم	فحل و فراخ کردی زین می گلوی‌ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت	اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ماندانی از لطف باده واجو	همخوی‌خویش کردست آن باده‌خوی‌ما را
گر بحر می‌بریزی ما سیر و پر نگردیم	زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیکی دگر بکف کن	کین دیك بس نیاید یك کاسه شوی ما را
نك جوق جوق مستان در می‌رسند بستان	مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
ترك هنر بگوید ، دفتر همه بشوید	گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورند چون دف‌درعشق‌فخرجویان	زخمه بچنگ‌آور می زن سه توی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا براهل دنیا
گر بشنوندنا گه این گفت وگوی مارا

۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایهٔ صور را	دامی نهاده‌ام خوش آن قبلهٔ نظر را
دیوار گوش دارد ، آهسته‌تر سخن گو	ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصهٔ همینند چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند درقعر چه سخن گو، خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد می خواند یک یک را میگفت حشک و تر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم ، نی کم زسنگ کانیم بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته ، تلخ و ترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را ۱۹۵

شهوت که با تو رانند صدتو کنند جانرا چون با زنی برانی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده بنگر باهل دنیا در یاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی و گرنی بیرون شوم از اینجا
کز شومی زبانت می بوشد او دهان را ۱۹۶

در جنبش اندر آور زلف عبر فشان را در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر ما درمیان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مار یار گردد ، گل جفت خار گردد وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم زباغ بویی آید چو پیك سویی یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خودروان شد بستان و با تو گوید در سرخودروان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
این برگ چون زبانها وین میوه ها چو دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را ۱۹۷

ای بنده باز گرد بدرگاه ما بیا بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم در خارزار چند دوی ای برهنه پا
جانرا من آفریدم و درد یش داده ام آنکس که درد داده همو سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو کین چرخ کوزپشت کند قد تو دوتا
بالی که برگ و شاخش گویا و زنده اند باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زنده زاده چونی از گند مردگان خود تا سه می نگیر دازین مردگان ترا

هردو جهان‌براست زحی‌حیات‌بخش — با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره‌معلق همی زننـد — هر یك چو آفتاب در افلاك کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند
خفاش‌شمس‌گشت از ان بخشش‌وعطا

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خـرقهـا — صدجامه ضرب کرد گل از لذت‌صبا
کز یار دور ماند وگرفتار خارشد — زین‌هردو درد رست گل ازامر آیتیا
از غیب رونمود، صلایی زدو برفت — کین‌راه کو تهست‌گرت نیست‌پاروا
من‌هم خموش کردم ورفتم‌عقیب گل — ازمن سلام‌وخدمت ریحان ولاله را
دل‌ازسخن‌پر آمد وامکان‌گفت‌نیست — ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده‌ست
چـون خوی صوفیان نبود ذکر مـا مضی

۱۹۹

ای‌خان‌ومان‌بمانده‌وازشهرخودجدا — شاد آمدیت از سفر خانهٔ خدا
روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی — در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
مالیده رو وسینه در آن‌قبله‌گاه‌حق — در خانهٔ خـدا شده قد کان آمنـاً
چونیدوچون‌بدیت‌دراین‌راه‌باخطر — ایمن کند خدای درین راه جمله را
در آسمـان ز غلغل لبیك حاجیـان — تا عرش نعرها و غریوست از صدا
جان چشم‌تو ببوسد وبر پات سر نهد — ای مروه را بدیده وبر رفته برصفا
مهمان‌حق شدیت‌وخدا وعده‌کرده‌است — مهمان عزیز باشد، خاصه بپیش ما
جان‌خاك اشتری که‌کشد بارحاجیان — تا مشعر الحرام و تا منزل منا
باز آمده زحج‌ودل آنجاشده‌مقیم — جان حلقه را گرفته وتن‌گشته مبتلا
ازشام‌ذات جحفه‌واز بصره‌ذات‌عرق — با تیغ و با کفن شده اینجاکه ربنا
کوه صفا برآ بسر کوه رخ ببیت — تکبیر کن برادر و تهلیل وهم دعا
اکنون‌که هفت‌بار طوافت‌قبول‌شد — اندر مقـام دو رکعت کن قدوم را
وانگه برآ بمروه ومانند این بکن — تا هفت بار و بـاز بخـانه طوانها
تا روز تـرویه بشنو خطبهٔ بلیغ — وانگه بجـانب عرفات آی در صلا
وانگه‌بموقف آی‌وبقرب‌جبل‌بایست — پس بامداد بار دگر بیست هم بجا
وآنگاه‌روی‌سوی‌منی‌آروبعدازآن — تا هفت بار می زن و می‌گیرسنگها
از ما سلام بادا برر کن وبرحطیم — ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
صبحی‌بود ز خواب بخیزیم گرد ما
از اذخر و خلیل بما بو دهد صبـا

۲۰۰

نـام شتر بتر کی چه‌بود بگو دوا — نام بچه‌ش‌چه باشد اوخود پیش دوا
ما زادهٔ قضـا و قضا ما در همه‌ست — چون کودکاندوان‌شده‌ایم از پی قضا
ماشیرازو خوریم‌وهمه درپیش‌پریم — گرشرق وغرب تازد، ورجانب سما

طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم   در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم   ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا
آنجاست شهر کان شه ارواح می‌کشد   آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود   پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد   کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه   چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم   ای دوستان همدل و همراه الصلا
دلرا رفیق ما کند آنکس که عذر هست   زیراکه دل سبك بود و چست و تیز پا
دل مصر می رود که بکشتیش وهم نیست   دل مکه می‌رود که نجوید مهاره را
از لنگی تنست وز چالاکی دلست   کز تن نجست حق و زدل جست آن وفا
اماکجاست آن تن همرنگ جان شده   آب و گلی شده‌ست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده که این شوره خاك بین   از حد ما گذشت و ملك گشت و مقتدا
چه جای مقتدا که بدانجاکه او رسید   گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
این درگمان نبود درو طعن می‌زدیم   در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
ما همچو آب درگل و ریحان روان شویم   تا خاکهای تشنه زما بر دهد گیا
بی دست و پاست خاك جگر گرم بهر آب   زین رو دوان دوان رود آن آب جویها
پستان آب می‌خلد ابرکه دایه اوست   طفل نبات را طلبد دایه جابجا
ما را زشهر روح چنین جذبها کشید   در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسند   پنهان و آشکار باز آ با قربا
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی   ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
ای خواجه این ملالت توز آه اقرباست   با هرکی جفت گردی آنت کند جدا

خاموش کن که همت ایشان پی توست
تأثیر همتست تصاریف ابتلا

۲۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما   ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز   کوته نگشت و هم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینك تمام شد   چون ترك گوید«اشبو»مرد رونده را
اشبوی ترك چیست که نزدیك منزلی   تاگرمی و جلالت و قوت دهد ترا
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست   چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا
صاحب مروتیست که جانش دریغ نیست   لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن   مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش است سه نعل از برای تو   وانجا بگوش تست دل خویش و اقربا
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش   اندرگلوی تو رود ای یار باوفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود   ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

خاموش باش و راه رو و این یقین بدان
٢٠٢ سر گشته دارد آب غریبی چو آسیا

هر روز با مداد سلام‌علیکما / آنجا که شه نشیند و آن‌وقت‌مرتضا
دل ایستاد پیشش، بسته دودست‌خویش / تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
جان مست کاس‌و تا ابدالدهر که‌گهی / بر خوان جسم کاسه نهد دل‌نصیب ما
تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق / مر مرده را سعادت و بیماررا دوا
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی / هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن / جان‌خودخراب‌ومست‌در آن‌محووآن‌فنا
زندان شده بهشت زنای و زنوش‌عشق / قاضی عقل‌مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خردآیند در سؤال / کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل بفتوی دهدجواب / کین دم قیامتست روا کو وناروا
در عیدگاه وصل بر آمدخطیب عشق / با ذوالفقار وگفت مران شاه را ثنا
از بحر لا مکان همه جانهای گوهری / کرده نثار گوهر و مرجان جانها
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق / صف صف نشسته درهوسش بردر سرا
چون از شکاف‌پرده بریشان نظر کند / بس نعرهای عشق بر آید که مرحبا
می‌خواست‌سینه‌اش که سنائی‌دهدبچرخ / سینای سینه اش بنگنجید، در سما
هر چار عنصرند درین‌جوش‌همچودیك / نی نار بر قرار و نه خاك و نم هوا
که خاك در لباس گیا رفت از هوس / که آب خود هوا شد از بهر این ولا
از راه روغناس شده آب آتشی / آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی / از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست / تا وا رهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب / وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
زآدم اگر بگردی او بی خدای نیست / ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را / این‌سنتیست رفته در اسرار کبریا
چون‌پیش‌آدم از دل وجان و بدن کنی / یك سجده‌ای‌بامرحق از صدق بی‌ریا
هر سو که تو بگردی از قبله بعدازآن / کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه، پس زمن / مجموع چون شوند رفیقان با وفا
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم / آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده‌درز / پس سیم‌جمع چون شوداز وی یکی‌بیا

مجموع چون شوم چو بتبریز شد مقیم
٢٠٣ شمس الحقی که اوشدسر جمع هر علا

آمد بهار خرم آمد نگار ما / چون صد هزار تنگ‌شکر درکنار ما
آمد مهی که مجلس‌جان زو منورست / تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما

شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی   ای سرو گلستان چمن و لاله‌زار ما
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش   در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی‌مثل گوهری   کهسار در خروش که ای یارغار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما   در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی وچونی در این سفر   بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشك وخم و سبوها قرار نیست   ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست   آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد ماه دو گدازش سوداش همچو ما   شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما   وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر   کارزد بهر چه گویی خمروخمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود   در کش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماندودل من زکارشد
کار اوکند که هست خداوندگار ما ۲۰۴

سربر گریبان‌درست صوفی‌اسراررا   تا چه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
می که بغم‌حقست رازدلش‌مطلقست   لیك بروهم دقست عاشق بیدار را
آب چوخاکی بده‌باد در آتش‌شده   عشق بهم بر زده خیمه این چار را
عشق‌که چادرکشان در پی‌آن سرکشان   برفلك بی نشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن   مرغ‌نه‌ای‌پر مزن قیر مگو قار را
حرف مراگوش کن‌بادهٔ‌جان‌نوش‌کن   بیخودو بیهوش‌کن خاطر هشیار را
پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود   قبلهٔ خودساز زودآن درودیوار را
مست شودنیك‌مست از می‌جام‌الست   پر کن از می برست خانهٔ خمار را
داد خداوند دین‌شمس حقست این‌بیین
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را ۲۰۵

چندگریزی زما چندروی جابجا   جان تو دردست ماست‌همچوگلوی عصا
چندبکردی‌طواف گردجهان‌ازگزاف   زین رمهٔ پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دوسه‌ای زحیر گرد جهان‌گشته‌گیر   همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل ومرده جوچون پسرمرده‌شو   از کفن مرده‌ایست در تن‌تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا   چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش‌تو آن زرومال   باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من‌چه کنم بخش کن   من بسما می‌روم نیست زر آنجا روا
چند نه‌ای‌بلبلی از چه دراین منزلی
باغ وچمن‌راچه‌شدسبزه‌وسرو وصبا ۲۰۶
ای همه خوبی ترا پس‌تو کرایی کرا   ای‌گل درباغ ماپس تو کجایی کجا

سوسن باصد زبان از تو نشانم نداد   گفت‌رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف توای قمر باغ،دهان‌پرشکر   وز کف تو بی‌خبر باهمه‌برگ‌و نوا
سرو اگرسر کشیددرقدتو کی‌رسید   نرگس‌اگرچشم‌داشت‌هیچ‌ندیداو ترا
مرغ‌اگرخطبه‌خواند،شاخ‌اگرگل‌فشاند   سبزه اگر تیزراند ،هیچ ندارد دوا
شرب‌گل‌ازابربودشرب‌دل‌ازصبربود   ابر حریف گیا صبر حریف صبا
هرطرفی‌صف‌زده مردم ودیوو دده   لیك دراین میکده پای ندارند پا
هرطرفی‌ام بجوهرچه بخواهی‌بگو   ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم‌شود روی آب ازتپش آفتاب   باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بربردش‌خردخردتاکه‌ندانی‌چه‌برد   صاف بدزدد زدرد شعشعهٔ‌دلربا
زین‌سخن بوالعجب بستم من هر دو لب
لیك فلك جمله شب می‌زندت الصلا

۲۰۷
ای‌که بهنگام درد راحت جانی مرا   وی‌که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست‌وهم‌عقل‌ندیدست‌وفهم   از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا
از کرمت من بناز می‌نگرم در بقا   کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او مژدهٔ تو آورد   گرچه بخوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال توشه   واجب ولازم چنانك سبع مثانی مرا
درگنه‌کافران رحم‌وشفاعت‌تراست   مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گرکرم لایزال عرضه کند ملکها   پیش نهد جمله‌ای کنز نهانی مرا
سجده‌کنم‌من‌زجان‌روی‌نهم من‌بخاك   گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من‌هست‌زمان وصال   زانك نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمراوانیست‌ووصل‌شربت‌صافی‌درآن   بی توچه کار آیدم رنج‌اوانی مرا
بیست‌هزارآرزو بود مراپیش ازاین   درهوسش‌خود نماند هیچ‌امانی مرا
از مدد لطف او ایمن‌گشتم ازآنك   گویدسلطان غیب لست ترانی مرا
گوهرمعنی اوست پرشده جان‌ودلم   اوست‌اگرگفت‌نیست‌ثالث‌وثانی مرا
رفت وصالش‌بروح‌جسم‌نکردالتفات   گرچه مجرد زتن گشت عیانی مرا
پیرشدم از غمش لیك چو تبریز را
نام بری، بازگشت جمله جوانی‌مرا

۲۰۸
از جهت ره زدن راه در آرد مرا   تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنك زند هردمی راه دو صد قافله   من چه زنم پیش او اوبچه آرد مرا
من سروپاگم کنم‌دل زجهان‌بر کنم   گر نفسی او بلطف سربنخارد مرا
او ره خوش‌می‌زندرقص‌برآنمیکنم   هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
که بفسوس او مراگوید کنجی نشین   چونك نشینم‌بکنج‌خودبدرآرد مرا
زاول امروزم او می‌پراند چو باز   تاکه چه گیردبمن برکی گمارد مرا

همت‌من همچو رعد نکتهٔ من همچو ابر قطره چکد زابر من‌چون بفشارد مرا
ابر من از بامداد دارد از آن بحرداد تا که ز رعد و ز باد بر کی ببارد مرا
چونك ببارد مرا یاوه ندارد مرا
در کف‌صدگون‌نبات‌باز‌گذاردمرا ۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ خانهٔ دل‌آن تست خانه خدایی درآ
خانه‌ز‌تو تافته‌ست روشنیی‌یافته‌ست ای‌دل‌وجان‌جای‌تو ای‌تو کجایی‌درآ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی
ای‌همه خوبی‌ترا‌پس تو کرایی‌درآ ۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جویها خواجه چرا می دود تشنه درین کویها
خم‌که‌درو باده‌نیست هست خم ازباد‌پر خم پر از باد کی سرخ کند رویها
هست تهی خار ها نیست درو بوی گل کور بجوید زخار لطف گل و بویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین بر پی دودش بسرو زود درین سویها
درحجب‌مشك موی‌روی ببین‌اه‌چه‌روی آنك خدایش بشست دور ز رو شویها
بر‌رخ‌او پرده‌نیست جز که سر‌زلف‌او گاه چو چوگان شود گاه شود گویها
از غلط عاشقان از تبش روی او صورت او می شود بر سر آن مویها
هی که بسی جانها موی بمو بسته‌اند چون مگسان‌شسته‌اند بر سر چربویها
باده‌چواز عقل‌برد رنگ ندارد رواست حسن‌توچون یوسفیست‌تاچه کنم خویها
آهوی‌آن نرگسش‌صید کند‌جز‌که‌شیر راست‌شود روح چون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان
توی بتو عشق تست‌باز کن این تویها ۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شادزان سوی عالم چوباد مست و خرامان وخوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزانرا‌ بتفت وز سر که رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفتِ سلام علیك گفت علیك السلام در چمن آی ای فتا
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی دست‌زنان‌چون چناررقص کنان‌چون‌صبا
غنچه چومستوریان کرده رخ‌خودنهان باد کشد ادرش کای سره رو برگشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
رفت‌دی‌رو‌ترش، کشته‌شد‌آن عیش‌کش عمر تو بادا دراز ای سمن تیز پا
نرگس در ماجرا چشمك زد سبزه را سبزه‌سخن فهم کرد گفت که‌فرمان‌ترا
گفت قرنفل ببید من ز تو دارم امید گفت عزبخانه‌ام خلوت تست الصلا
سیب‌بگفت ای‌ترنج‌از چه تورنجیده‌ای گفت من از چشم بد می نشوم خود نما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

یا قمـراً طالعـاً فی ظلمـات‌الدجی نـور مصـابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند لیك بیگـه.ودیرست نیك
هـر چه بشب فـوت شد آرم فردا قضـا

۲۱۲

اسیر شیشه کـن آن جنیـان دانا را بریز خـون دل آن خـونیان صهبا را
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را قبـای لعل بیخشیده چهرهٔ ما را
بگـاه جلوه چو طاوس عقلهـا برده گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلك سبز رنگ لعل شود قیاس کن که چگونه کنند دلها را
در آورند برقص و طرب بیك جرعه هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
چه جـای پیر کـه آب حیـات خلاقند که جان دهند بیك غمزه جمله اشیا را
شکرفروش‌چنین‌چست‌هیچ کس‌دیدست سخن شناس کند طوطی شکر خارا
زهی‌لطیف‌وظریف‌وزهی‌کریم‌وشریف چنین رفیق ببـاید طـریق بالا را
صـلا زدند همه عاشقان طالب را روان شوید بمیدان بی تماشـا را
اگر خـزینهٔ قارون بمـا فرو ریزند ز مغـز ما نتـوانند برد سودا را
بیـار ساقی باقی که جان جانهایی بریز بر سر سودا شراب حمـرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری برو گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی‌شراب‌که‌عشقش‌بدست‌خودپخته‌ست زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش رها کند بیکی جرعه خشم وصفرا را
تومانده‌ای‌وشراب و همه فنا گشتیـم ز خویشتن‌چه نهان می کنی توسیما را
و لیك غیرت لا لاست حاضر و ناظـر هـزار عاشق کشتی برای لا لا را
بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا بزن تو گردن لا را بیار الا را
بده بلا لا جامی ازآنك می دانی که علم و عقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگر کـه غمزهٔ تو حیاتیست ثانی احیا را
بآب ده تـو غبار غم و کـدورت را بخواب در کن آن جنگ را وغوغا را
خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم که نیست لایق پیچش ملك تعالی را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته ولی دریغ که گم کرده‌ام سر وپا را
بر آ ، بتاب بـر افلاك شمس تبریزی
بمغـز نغز بیارای بـرج جـوزارا

۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا بگیر خنجر تیز و ببر گلـوی حیا
بدانك سد عظیم‌است درروش ناموس حدیث بی‌غرض‌است این‌قبول کن‌بصفا
هزارگونه جنون ازچه کرد آن‌مجنون هزار شید بـر آورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنـا
چوعنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان همه ارزید چگونـه باشد اسـری بعبـده لیلا

ندیده‌ای تو دواوین ویسه و رامین | نخوانده‌ای تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود | هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی | که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی | اگر تو حلقه بگوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه بگوش است چرخ را این خاک | چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند | چه لطفها که نکرد دست عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد | علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان | هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق | تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالاو زیر عالم راست | ز عشق ، کوست منزه ز زیر واز بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب | رسید جیش عنایت ، کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا | نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی | اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی | اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود | ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد برهوا در ابر | خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش | نهاد روی بخاکستری و مرگ وفنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر | سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر | بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم کـه از دوام سفر | چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت | کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج | بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم | مسافران جهانرا دو تا دوتا وسه تا

چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را
ز خوی خویش سفر کن بخوی و خلق خدای

۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا | من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم | دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان | من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان | تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری | تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی ترا و تو کس را بیز نمی گیری | تو از کجا و هیا های هر شبان ز کجا

هزار نعره ز بالای آسمان آمد   تو تن‌زنی و نجویی که این فغان ز کجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت   میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل بشنو   که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و بپختگان در ده   من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند   تو از کجا و بدو نیك مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد   صفات حقی وحق را حدو کران ز کجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد   اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید
که این دهل زچه بامست واین بیان ز کجا ۲۱۶

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا   من دراز قبا با هزار گز سودا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید   بدین یکی کندت جفت وزان دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر   زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد   بزخم نادره مقراض «اهبطوامنها»
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران   بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاك ، او مهندس دل   زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
تراچو در دگری ضرب کرد همچوعدد   زضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیاو قسمت بین   که قطره‌ای راچون بخش کرد در دریا
بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد
خمش که فکر در اشکست زین عجایبها ۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواندترا   در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که بر گشاید درها مفتح الابواب   که نزل ومنزل بخشید نحن نزلنا
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت   که سر بر آر بیالا و می فشان خرما
که دردمید در آن نی که بود زیر زمین   که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرددر کف کان خاك را زر و نقره   کی کرد در صدفی آب را جواهر ها
ز جان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان   ز قاب و قوس گذشتی بجذب او ادنی
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود   بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر   شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
گل شکفته بگویم که از چه می‌خندد   که مستجاب شداو را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت   دهان گشاد بخنده که های یا بشرا
بدی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن   بفر عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبیست   تو برگ من بربایی کجا بری و کجا
چو اوست معنی عالم باتفاق همه   بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف   وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد بمعرفت هارون | اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش | که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام | غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست | که می‌خراмداز آن‌پرده‌مست یوسف‌ما
چه جای‌دست‌بودعقل‌و هوش‌شدازدست | که ساقیست دلارام و باده اش گیرا

خموش باش که تا شرح‌این همو گوید
که آب وتاب‌همان به که آیداز بالا

۲۱۸

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را | بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود | چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را
دهان پر استجهان خموش را از راز | چه مانعست فصیحان حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند | شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی زجام عقار | مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم‌بوسه‌سخن‌راچه‌خوش‌همی شکنند | بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان‌بر آشوبند | چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست‌شودکوهها و بحر شود | که بیم آب کند سنگهای خارا را
چوسنگ‌آب‌شود،آب‌سنگ،پس‌می‌دان | احاطت ملك کامکار بینا را
چوجنگ‌صلح‌شود،صلح‌جنگ‌پس‌می‌بین | صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که رو پوش کار خوبانست | زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که‌فتادی‌تو شیر باخر گوش | مکن مبند بکلی ره مواسا را
طمع نگر که منت‌پندمی‌دهم که مکن | چنانکه پند دهد نیم پشه عنقا را
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا | چنانکه راه ببندد حشیش دریا را
اکنت صاعقة یا حبیب او ناراً | فما ترکت لنا منزلا ولا دا را
بك الفخار و لکن بهیت من سکر | فلست افهم لی مفخراً ولا عا را
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی | متی اجار اذا العشق صار لی جا را

یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی
اما قضیت به فی هلاك اوطاراً

۲۱۹

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا | چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چوشیرپنجه نهد برشکسته آهوی خویش | که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند | بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم | چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلادیده با خدا گوید | که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش‌آیدازآن سو که من‌ترا پس از ین | بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود | که روز وشب‌نشمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شگفته شوم‌دروصال گلرخ خویش رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را که بردصبر و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی کـه بته چرخ در نمی گنجد بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش کـه بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که‌مه مرا برداشت ببرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بودست که اندك اندك آید همی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من همی بدان بحقیقت کـه عشق زاد مرا
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت بذات تو که تویی جملگی مراد مرا
همی رسد ز تو‌ام بوسه و نمی بینم ز پردهای طبیعت که این کی داد مرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم فغان بر آورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که حادثه کر دست‌اوستاد مرا

۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیك پخته‌ای از بهرمن عزیزا دوش خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش‌چرخ وزمین‌وستاره‌درکف‌تست کجا روند همانجا که گفته‌ای که بیا
مرا دو گوش گرفتی‌و جمله را یك‌گوش که می‌زنم زبن هر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود ، خواجه‌اش کند آزاد چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
نـه کودکان بقیامت سپید مو خیزند قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی
خموش کردم و مشغول می شوم بدعا

۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که‌داداوست‌جواهر که خوی‌اوست سخا
بدانکه‌صحبت جانرا همی‌کندهمرنگ ز صحبت فلك آمد ستاره خوش سیما
نه‌تن بصحبت جان‌خوب‌روی وخوش‌فعلست چه می‌شودتن مسکین‌چو شدز جان‌عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنر تو نه که هماندستی نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
پس الله زنهار ناز یار بکش که ناز یار بود صدهزار من حلوا
فراق را بندیدی خدات منما یاد که این دعا گو به زین نداشت هیچ‌دعا
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید به‌اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بریده ز کار خویش بماند | که گشت طعمهٔ گربه زهی ذلیل و بلا
ز دست اوهمه شیران‌شکسته پنجه بدند | که گربه‌می‌کشدش سوبسو زدست قضا
امید وصل بود تا رگیش می‌جنبد | که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش‌پیوند | که پاره پارهٔدود از کفش شدست‌سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی | بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چوچنك‌مابشکستی‌بسازو کش‌سوی‌خود | زالست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کنیم و لیکن بلی، اول کو | که آن‌چونعره روحست وین‌زکوه صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بربند | نیاز این نی ما را ببین بدان دمها

که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

۲۲۳

کجاست مطرب جان تازنعره‌های صلا | در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم ولیك خواهم گفت | من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه | بیك دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنك توبه چو بندست بند نپذیرد | علو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان‌ابروت‌ای عشق‌این‌زمان گرهیست | که‌نیست لایق‌آن روی‌خوب‌از آن‌باز آ
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش | که کار های تو دیدم مناسب و همتا
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق | ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت | که شد از او جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد | چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
و گر دوا بود این‌راتو خود روا داری | بکاه‌گل که بیندوده است بام سما
کسی‌که نوبت‌الفقر فخر زد جانش | چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ‌وراغ حقایق جهان گرفت‌همه | میان زهر گیاهی چرا چرند چرا

دهان پرست‌سخن‌لیك‌گفت ، امکان نیست
بجان جملهٔ مردان بگو تو باقی را

۲۲۴

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا | مگر که‌در رخمست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی | میان داغ نبشته که نحن نزلنا
هزار مشك همی خواهم و هزار شکم | که آب خضر لذیذست ومن در استسقا
وفا چه می‌طلبی از کسی که بی‌دل شد | چو دل برفت، برفت ازپیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت | خوش است گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی سویی | مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
زناله گویم یا از جمال ناله کنان | زناله گوش پرست از جمالش آن‌عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من | ببین که می کشدت هرطرف تقاضاها
مثال گویی اندر میان صد چوگان | دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا

کجاست نیت‌شاه و کجاست نیت گوی کجاست قامت یارو کجاست بانگ‌صلا
ز جوش شوق تومن همچو بحر غریدم
۲۲۵ بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا که حلقه حلقه نشستند ودر میان حلوا
هزار کاسهٔ سررفت سوی خوان‌فلك چو در فتاد از آن‌دیك در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
بیابی از سوی مطبخ رسول می‌آید که پخته‌اند ملایك بر آسمان حلوا
بآبریز برد چونك خورد حلوا تن بسوی عرش بردچونك خوردجان حلوا
بگرد دیك‌دل‌ای جان‌چو کفچه گردبسر که‌تا چوکفچه دهان پر کنی‌از آن حلوا
دلی که‌ازپی‌حلوا چو دیك سوخت‌سیاه کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا
خموش باش که گر حق نگویدش که بده
۲۲۶ چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

برفت یار من و یادگار ماند مرا رخ معصفرو چشم پرآب و وا اسفا
دو دیده‌باشد پرنم چودرو یست‌مقیم فرات وکوثروآب حیات جان‌افزا
چرا رخم‌نکندزرگری چومتصلست بگنج بی‌حد وکان‌جمال وحسن‌وبها
چراست‌واا‌سفاگوی زانك‌یعقوبست زیوسف کش‌مه‌روی‌خویش گشته‌جدا
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
اگرچیم‌زچرا گاه‌جان‌برون کردست کجاست‌زهره‌ویارا که‌گویمش که‌چرا
الست‌عشق‌رسیدوهر آنکه گفت‌بلی گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرك خصوص دریتیمی که‌هست از آن‌دریا
منم کبوتر او گر براندم سرنی کجا پرم نپرم جز که گردبام وسرا
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر که‌سلطنت‌رسدآنرا که‌یافت‌ظل‌هما
بس است دعوت دعوت بهل دعا می‌گو
۲۲۷ مسیح رفت بچارم سما پیر دعا

بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا که صبر نیست مرابی تو ای عزیز بیا
چه‌جای صبر که گرکوه‌قاف‌بوداین‌صبر ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
توخواه باورکن یابگو که نیست‌چنین وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا
ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم بود که کشف‌شود حال بنده پیش شما
که آتشیست که دیك مراهمی جوشد کزو شکاف کندگررسد بسقف سما
اگرچه سقف سما زآفتاب و آتش او خلل نکرد و نگشت ازتفش سیه سیما
روان شدست‌یکی جوی‌خون‌زهستی‌من خبر ندارم من‌کز کجاست تا بکجا
بجوچه گویم کای جومروچه‌جنگ کنم برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا

بحق آن لب شیرین که می‌دمی در من که اختیار ندارد بناله این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه
نمی‌شکیبی ، می نال پیش او تنها

۲۲۸

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
بپیش روح نشین زانک هر نشست ترا بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد راکه ساقیش روح است نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی که آن ترا بسوی نور شمع دین کشدا
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
درین‌چهی توچو یوسف خیال دوست‌رسن رسن ترا بفلکهای بر ترین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید نگفتمت که چنان‌کن که‌آن بابن کشدا
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر گرفتمش همه کان است کان بکین کشدا
براستی برسد جان بر آستان وصال اگر کژی بحریر و قز کژین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان‌پی دوست که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببند و امین باش در سخن داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
شراب آن گل است و خمار حصه خار شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد که هست جا و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه‌ای‌می کن مرا چو مطرب خود کرد در دمم سرنا
شکر شکر چه بخندد بروی من دلدار بروی او نگرم وارهم ز رو و ریا
اگر بدست ترش شکری تو از من‌ نیز طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
و گر گریست بعالم گلی که تا من نیز بگریم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی زبهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

۲۳۰

ز سوز شوق دل من همی زند علـلا که بوك در رسد ش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم رهیده از تك زندان جوع و رخص‌و غلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
۲۳۱ که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

سبکتری تو از آن دم که می‌رسد ز صبا — زدم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
زدم زدن کی شود مانده یا کی سیرشود — تو آن دمی که خدا گفت یحیی‌الموتی
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند — چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فزون ده تا خیك من شود پر باد — که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی — که یك گیاه نروید ز جملهٔ صحرا

فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگر است
۲۳۲ چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها — بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه — ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد — که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان بدید بود — که بر فلك مه تابان میان کوکبها
خرد نداد و حیران شود ز مذهب عشق — اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید — کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین — دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته‌وحور — عقول خیره در آن چهرها و عبغبها
نه از نبیذ لذیذش شکوفها و خمار — نه از حلاوت حلواش دمل و تبها
زشاه تا بگدا در کشاکش طمعند — بعشق باز رهد جان زطمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان — چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم — که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و بر گردون — چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها — نه خوف قطع وجداییست چون‌مرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها — مسببش بخریدست از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی‌کاب — که تا دلش برمد از قضا واز گبها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب — هزار شور در افکند در مرتبها
گدای‌عشق‌شمر هرچه‌درجهان طربیست — که عشق چون زر کانست وآنمذهبها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها — کذبت حاشا لکن ملاحة و بها
ارید ذکرك یا عشق‌شاکراً لکن — و لهت فیك و شوشت فکرتی و نها

بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
۲۳۳ فزونترست جمالش ز جملهٔ دبها

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را — بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را — چنو امیر بیاید سپاه سودا را

روان شود ز ره سینه صد هزار پری   چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
کجاست شیرشکاری‌و حمله‌های‌خوشش   که پر کنند ز آهوی مشک‌صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را   ز آدمست در و نسل وبچه حوا را
کجاست بحرحقایق کجاست ابر کرم   که‌چشمهای روان داده است خارا را
کجاست کان شه‌ما نیست لیك آن‌باشد   که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی   میان روز و نبینی تو شمس کبری را
ز چشم بند ویست آنك زورقی بینی   میان بحر و نبینی تو موج دریـا را
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند   چنانك جنبش مردم بروز اعمی را
نخوانده‌ای ختم الله خدای مهر نهد   همو گشاید مهرو برد غطاها را
دو چشم بسته تودر خواب نقشها بینی   دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست   ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجبتر اینك خلایق مثال پروانه   همی پرند و نبینی تو شمع دلهـا را
چه‌جرم کردی ای‌چشم‌ما که بندت کرد   بزارو توبه کن‌و ترك کن خطاها را
سزاست جسم بفرسودن اینچنین‌جانرا   سزاست مشی علی الرأس آن‌تقاضا را

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را ۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده‌ای تو دلا   که لحظه لحظه بر آری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح   که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست ، بلایش بنوش و در می‌بار   چه می‌گریزی آخر گریز تست بلا
پیاله بر کف زاهد زخلق باکش نیست   میان خلق نشستست در خلاست خـلا

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا ۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چـرا   ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من   که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد   چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل‌او را که رنگ ریخته بود   دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل   در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم   گره‌گره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او   یکی دمش که نبینم شوم نـزار چرا
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند   نه روز ماند و نی عقـل بر قرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز مـا برمـید   چرا رمید زما لطف کرد گار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم   و گر نه خوبی او گشت بیکنار چرا

برون‌صورت اگر لطف محض دادی روی
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

۲۳۶
مبارکی که بود در همه عروسیها — درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه وعید — مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید — نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی وخوشی‌همچوشیرباد وعسل — باختلاط و وفا همچو شکر وحلوا
مبارکی تبارك ندیم و ساقی باد
بر آنك گوید آمین بر آنك کرد دعا

۲۳۷
یار ما دلدار ما ، عالم اسرارما — یوسف دیدار ما ، رونق بازار ما
بر دم امسال ماعاشق آمد پار ما — مفلسانیم وتوی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما — خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما — ماخرابیم وتوی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما — سرمکش‌منکرمشوبرده‌ای‌دستار ما
پس‌جوابم‌دادا‌و کز توست‌این کار ما — هرچه‌گوئی‌وادهد‌چون‌صداکهسارما
گفتمش‌خودماکهیم‌این‌صداگفتار ما — زانك‌که را اختیار نبودای‌مختار ما
گفت بشنو اولا شمه‌ای‌ز اسرار ما — هرستوری لاغری کی کشاندبار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما — بلبلی‌مستی‌بکن‌هم زبوتیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما — احمد وصدیق بین‌دردل چون‌غار ما
می‌ننوشدهرمیی‌مستدردی‌خوار ما — خورزدست‌شه‌خوردمرغ‌خوش‌منقار ما
چون نچسبد درلحد قالب مردار ما — رسته گرددزین قفس‌طوطی‌طیار ما
خودشناسدجای‌خودمرغ‌زیرکسار ما — بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گربیستان‌بی‌توایم خارشدگلزار ما — وربزندان‌باتوایم‌گل بروید خار ما
گردرآتش‌باتوایم‌نور گردد نار ما — وربجنت بی‌توایم نارشد انوار ما
ازتو شد باز سپید زاغ ماوسار ما
بس کن‌ودیگرمگو کین‌بود گفتارما

۲۳۸
هله ای کیا نفسی بیا — در عیش را سره برگشا
این‌فلان‌چه‌شد‌آن‌فلان‌چه‌شد — نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او — نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی زخوشی سفر — نرود کسی ز چنین سرا
بهل این‌همه بده‌آن قدح — که شنیده‌ام کرم شما
قدحی که‌آن‌بردل‌شود — ببرد دلم بسوی سما

خمش این نفس دم دل مزن
که فدای تو دل و جان ما ۲۳۹

کـرانی نـدارد بیـابـان ما قراری نـدارد دل و جان ما
جهان‌در جهان‌نقش‌وصورت‌گرفت کدامست از ین نقشها آن ما
چو در ره ببینـی بریده سری که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما کزو بشنـوی سر پنهان ما
چه بودی که‌یك‌گوش‌پیدا شدی حـریف زبانهـای مـرغان ما
چه بودی که‌یك مرغ پران‌شدی بـرو طـوق سـر سلیمان ما
چه‌گویم‌چه دانم که این داستان فزونست از حـد و امکان ما
چگـونه زنم دم که هر دم بدم پریشانترست ایـن پـریشان ما
چه کبکان و بازان ستان‌می‌پرند میـان هـوای کـهستان ما
میان هوایی کـه هفتم هواست کـه بر اوج آنست ایـوان ما
ازین داستان بگذر ازمن‌مپرس که در هم‌شکـستست‌دستـان ما
صلاح‌الحق و دین نماید ترا
جمال شهنشـاه و سلطان ما ۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا چه جان و جهان از کجا تا کجا
که‌جان خود چه‌باشد بر عاشقان جهان خود چه باشد بر اولیا
نه بر پشت‌گاویست جمله زمین که در مرغزار تو دارد چرا
در آن کاروانی که کل زمین یکی گاو بارست و تو رهنما
در انبار فضل تو بس دانهاست که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش‌و پنهان‌زچشم زهـی چشم بنـد و زهـی سیمیا
ترا عالمی غیر هجـده هـزار زهـی کیمیا و زهی کبـریا
یکی بیت دیگـر بـرین قافیه بگـویم بلـی وام دارم ترا
که نگزارد این وام را جز فقیر کـه فقرست دریای در وفـا
غنی از بخیلی غنی ماندست
فقیر از سخاوت فقیر از سخا ۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا شیر غم‌تو خوردست مرا
گشتم‌چوخلیل‌اندرغم تو آتشکده هاسردست مرا
در خاك فنا ای‌دل بمران کزراندن توگردست مرا
می‌ران‌فرسی‌درگلشن‌جان کزگلشن‌جان‌وردست مرا
درشادی ما وهمی نرسد کین‌خنده‌گری‌پردست مرا
صرخ زدرون‌سرخست‌مرا یك رخ‌زبرون زردست مرا
ای‌احوال‌ده‌این‌هردوجهان کزراحت‌تودردست مرا

در رهبریت ای مرد طلب　　بر هر سر ره مردست مرا
خاموش و مجو تو شهرت خود
کز راحت تو دردست مرا

۲۴۲
خیك دل ما مشك تن ما　　خوش نازکنان بر پشت سقا
از چشمهٔ جان پر کرد شکم　　کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقا پنهان و آن مشك عیان　　لیکـن نبود از مشك جدا
گر رقص کنـد آن شیر علم　　رقصش نبود جز رقص هوا
دورم ز نظر فـعلم بنگر　　تا بوی بود بر عود گوا
از بوی تو جان قانع نشود
ای چشمهٔ جان‌ای چشم رضا

۲۴۳
بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما　　بحق چشم مست تو که توی چشمهٔ وفا
سخنم بسته‌می‌شود تویکی‌زلف‌برگشا　　اناوالشمس والضحی‌تلف الحب والولا
انا فی‌العشق آیة فاقرؤنی علی الملا　　امة العشق فاعرجوا دونکم سلم‌الهوی
دیدمش‌مست‌میگذشت‌گفتم‌ای‌ماه‌تاکجا　　گفت‌نی همچنین‌مکن همچنین درپیم بیا
درپیش‌چون‌روان‌شدم‌برگرفت‌تیزتیز پا　　درپی‌گام تیز اوچه محل باد وبرق را
انا منذ رأیتهم انا صرت بلا انا　　صورة فی زجاجة نور الارض و السمآ
رکب القلب‌نوره فجلی‌القلب‌واصطفی　　کل من رام نـوره استضا مثله استضا
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنـا　　تو بیا بی‌تو پیش‌من که تونا محرمی‌ترا
بثنا لابه کردمش‌گفتم ای‌جان‌جان‌فزا　　گفت یکدم ثنا مگو که دوی‌هست‌درثنا
تو دولب از دوی ببند بگشادیدهٔ بقا　　زلب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
ان علینا بیانه تو میا در میان ما　　چو در خانه دید تنگ بکندمرد جامها
نی که هرشب روان‌توزتنت‌می‌شودجدا　　بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که‌گر آن‌ریگ‌نیستی نامدی‌بازچون‌صبا　　شب نرفتی دوان دوان بلب قلزم صفا
باز آمد و تاویست‌بنده‌بنده‌ست‌خداخدا　　ماند در کیسهٔ بدن چوزروسیم ناروا
جان بنه‌بر کف‌طلب که‌طلب‌هست‌کیمیا　　تا تن ازجان جداشدن مشوازجان‌جان‌جدا
گرچه نی‌را تهی کنند نگذارند بی نوا　　روبی‌شیر وشیرگیر که علیی و مرتضی
نیست‌بودی توفرنهابر توخواندند هل اتی　　خط حقست‌نقش دل خط‌حق‌را مخوان خطا
الفی لا شود وتو ز الف لام‌گشت لا　　هله دست ودهان‌بشوکه‌لبش‌گفت الصلا
چو بحق مشتغل‌شدی فارغ‌از آب‌وگل‌شدی
چو که‌بی‌دست‌ودل‌شدی‌دست‌درزن درین‌ابا

۲۴۴
چه‌شدی‌گر توهمچومن شدیبی عاشق‌ای فتا　　همه روزاندر آن جنون‌همه‌شب‌اندرین بکا
زدو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان　　که دوصد نور می‌رسد بدودیده از آن لقا
ز رفیقان گسستیبی ز جهان دست شستیبی　　که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا

چو برین خلق می‌تنم مثل آب‌و روغنم — ز بـرونیم متصل بدرونه ز هم جـدا
ز هوسها گذشتیی بجنون‌بسته گشتیی — نه‌جنونی‌زخلط‌وخون که‌طبیبش‌دهددوا
که طبیبان‌اگر دمی بچشندی‌ازین‌غمی — بجهندی ز بند خـود بدرندی کتابها
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محو آن شکر چو لبن درز لوبیا ۲۴۵

از برای صلاح مجنون را — باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبـری — درج کن در نبیذ افیون را
چون‌نداری خلاص بی‌چون‌شو — تا ببینی جمال بی چون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی — درده آن جام‌لعل چون خون‌را
زانك عقل از برای مـا دونی — سجده آرد زحرص هر دون‌را
باده خواران بنیم جو نخرند — این دوقرص درست گردون را
نخوت‌عشق را ز مجنون پرس — تا که درسر چهاست‌مجنون‌را
گمرهیهـای عشق بر درد — صد هزاران طریق وقانون را
ای صبا تو برو بگو از من — از کـرم بحـر در مکنون را
گرچه از خشم گفته‌ای نکنم — روح‌بخش این حمآء مسنون را
شمس تبریز مـوسی عهدی
در فراقت مـدار هـارون را ۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل مـا — بانگ آن بشنـویم ما فردا
پنبه‌درگوش‌وموی‌درچشمست — غم فردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه — همچو حلاج وهمچو اهل‌صفا
آتش و پنبه را چه میداری — این‌دو ضدند وضد نکرد بقا
چون‌ملاقات عشق‌نزدیکست — خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی وملاقاتست — گر ترا ماتمست رو زینجا
چونك‌زندان ماست این‌دنیا — عیش باشد خـراب زندانها
آنك‌زندان اوچنین خوش‌بود — چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان
که درینجـا وفا نکرد وفـا ۲۴۷

بانگ تسبیح بشنو از بالا — پس تو هم سبح اسمه الاعلی
گل‌وسنبل‌چرددلت‌چون‌یافت — مرغزاری که‌اخرج المرعی
یعلم‌الجهر نقش‌این آهوست — ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهـوان او چو رسید — روح را سوی مرغزار هدی
تشنـه را کی بود فراموشی
چـون سنقرئك فـلا تنسی

۲۴۸ گوش من منتظر پیام ترا — جان بجان جسته یك سلام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد — منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی — دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر — مر قبای کمین غلام ترا
ز اول عشق من گمان بردم — که تصور کنم ختام ترا
سلسله م کن بپای اشتر بند — من طمع کی کنم سنام ترا
آنك شیری ز لطف تو خوردست — مرگ بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب — که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش — بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجدهٔ تو سود کند — چه زیانست لطف عام ترا

شمس تبریز این دل آشفته
۲۴۹ بر جگر بسته است نام ترا

دل بر ما شدست دلبر ما — گل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم — زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما
ما بیر می بریم سوی فلك — زانك عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلك بخور کنند — از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوانو گلست — برزمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم — بی نسیم دم منور ما
ذره های هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته اندمحرم غیب — از زبان و دل سخن ور ما

شمس تبریز ابر سوز شدست
۲۵۰ سایه اش کم مباد از سر ما

هین که منم بر در دربر گشا — بستن در نیست نشان رضا
دردل هر ذره ترا درگهیست — تا نگشایی بود آن در خفا
فالق اصباحی و رب الفلق — باز کنی صد دروگویی درآ
نی که منم بردر، بلك توی — راه بده در بگشا خویش را
آمد کبریت بر آتشی — گفت برون آ بر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیك — جمله توام صورت من چون غطا
صورت ومعنی توشوم چون رسی — محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم — ازخود خود روی بپوشم چرا
هین بستان از من تبلیغ کن — بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست چو کاهش بکش — داده امت من صفت کهربا

گاه ربای من که می کشد | نه از عدم آوردم کوه حرا
در دل تو جمله منم سر بسر | سوی دل خویش بیا مرحبا
دلبرم ودلبرم ابرا که هست | جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را | سایهٔ من کی بود ازمن جدا
لیك ز جایش ببرم تا شود | وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که اوفرع ماست | تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش
تات بگـوید بزبان بقـا

۲۵۱ پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا | ازمن و ما بگذر وزوتر بیا
پیشتر آ در گذر از ما ومن | پیشتر آ تانه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر | در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم | حلقه زن در گه فقر و فنـا
هم برو از جا وهم ازجامرو | جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاك شو ازخویش وهمه خاك شو | تا که ز خاك تو بروید گیا
ورچوگیا خشك شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ورشوی ازسوزچوخاکستری | باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر درغیب چه سان کیمیاست | کو ز کف خاك بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین | دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را مدد جان کند | باد نفس را دهـد این علمها
پیش چنین کار وکیا جان بده | فقر بجـان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی | جان بستانی خوش و بی منتها

بس کنم این گفتن وخـامش کنم
در خمشی به سخن جان فـــزا

۲۵۲ نذر کند یار که امشب ترا | خواب نباشد زطمع بر تر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بـود | چونك سهر باید یار مرا
هست دماغ توچوزیت چراغ | هست چراغ تن ما بی وفا
گرد به پر زیت بودسودنیست | صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو | چند چراغ ارزد آن یك صلا
چشم خوشش راابداخواب نیست | مست کند چشم همه خلق را
جملـه بخسپند و تبسم کند | چشم خوشش بر خلل چشمها
پس امن الملك بر آید بچرخ | کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کومهان | بهر بلاد الله حافظ کجا

اهل علم چون شد و اهل قلم	دیو نیابی تـو بـدیوان سرا
خانه‌وتنشان‌شده‌تاریك وتنگ	چونك بیردیم یکـی دم ضیا
گرد که بادش برودچون شود	افتد بـر خاك سیه بی نوا
چون‌بجهنداز‌حجب‌خواب‌خویش	بـاز بمالند سبال جفـا
اه‌چه فراموش‌گرند این گروه	دانششان هیـچ نـدارد بقـا
زود فراموش‌شود سوز شمع	بر دل پروانه ز جهل و عما
بـاز بیاید بیر نیم سوز	بـاز بسوزد چو دل نـاسزا
ندر توکن حکم توکن حاکمی
۲۵۳ برشب و برروز و سحر ای خدا
چند نهان داری آن خنده را	آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را	شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را	جلوه کن آن‌دولت پاینده را
بسته بـدانست در آسمان	تا بکشد چون توگشاینده را
دیدهٔ قطار شتر های مست	منتظرانند کشاننده را
زلف‌برافشان‌ودر‌آن‌حلقه‌کش	حلق دوصد حلقه رباینده را
روزوصالست وصنم حاضرست	هیچ مپا مـدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو	میل لبست آن نی نالنده را
بررخ دف چند طپانچه بزن	دم ده آن نای سگالنده را
ور بطمع ناله بر آرد رباب	خوش‌بگشا‌آن‌کف‌بخشنده را
عیب مکن‌گر غزل ابتر بماند
۲۵۴ نیست وفا خاطر پرنده را
باده ده آن یار قدح باره را	یـار ترش روی شکرپاره را
منگر آنسوی بدین سوگشا	غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را
دست تو می‌مالد بیچاره وار	نه بکفش چارهٔ بیچاره را
خیره وسرگشته و بیکار کن	این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم	چشمه فرستی جگرخاره را
طفل دو روزه چوزتو بو برد	می‌کشداوسوی‌توگهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را	ای بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بر بسته را	خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب	نور فرستی مه واستاره را
منتظرش باش وچومه نورگیر	ترك‌كن‌این‌گنگل‌ونظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را	خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را	باد دهد خاطر سیاره را

هر بت سنگین ز دمش ز نده شد تاچه‌دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت ازین عالم است
ترك کن این عالم غداره را ۲۵۵

خیز صبوحی کن ودر ده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر ازمی کن‌ودر کاسه ریز خیز مزن خنبك و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست جان مرا تازه کن‌ای جان فزا
خیز که‌ازهر طرفی بانگ چنگ در فلك انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن وقت توخوش ای قمرخوش‌لقا
درسرم افکن می و پابند کن تـا نـروم بیهـده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح حشر شدم از تك گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم توبده هم توبگوزین‌سپس ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توی شمس دین
سرور شاهان جهان علا ۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانه را مایه دهی مجلس‌ومیخانه را
مست کنی نرگس مخمور را پیش کشی آن بت دردانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد صبر وقرار این‌دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب نورده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را شمع توی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف نقل کن آن قصه وافسانه را
مست کن‌ای‌ساقی‌ودر کار کش ایـن بدن کافـر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را پس‌چه‌شدآن‌ساغر مردانه‌را
نیم دلی را بچه آرد، کـه‌او پست کند صد دل فرزانه را
ازپگه‌امروزچه‌خوش‌مجلسیست آن صنـم و فتنهٔ فتانه را
بشکندآن چشم‌توصدعهدرا مست کندزلف‌توصدشانه را
یك‌نفسی بام بـر آ ای صنم رقص در آر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات آن قفل بگوید سر دندانه را
شاه بگوید شنود پیش من
ترك کنم گفت غلامانه را ۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر مرا آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل وجان‌بگفت برگ منتهست، بگلشن‌بر آ

گر نخریدست جهان را ز غم مژده چرا داد خدا کلشتری
در بن خانه‌ست جهان تنگ و منگ زود برآیید بیام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست خرامان رسید فخر من و فخر همه ما ورا
جام مباح آمد هین نوش کن با زره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش
در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸
گر بنخسبی شبی ای مه لقا رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب چشم ترا باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران نه بشب دید نور سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج رفت برد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق چشم بدی تا که نبیند ترا
خلق بخفتند ولی عاشقان جملهٔ شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن دروغ خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی تشنه کجا خواب گران از کجا
چونك بخسپید بخواب آب دید یا لب جو یا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می‌رسد از حق خطاب خیز غنیمت شمر ای بی‌نوا
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری چونك شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند و زمین ماند خام هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان مست شدم سر نشناسم زپا
شمس حق مفخر تبریزیان
بستم لب را تو بیا برگشا

۲۵۹
پیش کش آن شاه شکر خانه را آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد آنچ نباشد دل فرزانه را

طفل کی باشد تو مگر منکری عربدهٔ استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی چونك بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شود قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصهٔ آن چشم کی یارد گزارد ساحر ساحر کش فتانه را
بند چشمش که چه خواهد شدن تا ابد او بند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را ۲۶۰

چرخ فلك با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد چونك شدی سرخوش بی دست و پا
اسب و رخت راست برین شه طواف گر چه بر نطع روی جا بجا
خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم وفرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده گردد بر گرد سر شمعها
زانك تنش خاکی و دل آتشیست میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلك گردد هر اختری زانك بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
زانك وجودست فنا پیش او شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان کو مز و مقلوب نباید دعا
زانك کلیدست وچو کژ شد کلید وا شدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا بر گشا ۲۶۱

هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چوما یا صاحبی اننی مستهلك لولا کما
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چومن اصفر خدی من جوی وابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان الصید جل اوصغر فالکل فی جوف الفرا
اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد فالوقت سیف قاطع لاتفتکر فیما مضی
جان باز اندر عشق او چون سبط موسی رامگو اذهب و ربك قاتلا انا قعودها هنا
هر گز نبینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان قولوا لاصحاب الحجی رفقاً بارباب الهوی

گردرد وفریادی بود در عاقبت دادی بود — من‌فضل‌رب‌محسن‌عدل‌علی‌العرش‌استوی
گرواقفی برشرب ما وز ساقی شیرین‌لقا — الزمه واعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
کردیم جمله حیلها ای حیله آموز نهی — ماذا تری فیما تری یامن‌یری مالا یری
خاموش وباقی را بجو ازناطق اکرام خو
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا ۲۶۲

قیماتری فیما تری یامن یری ولا یری — العیش فی اکنافنا والموت فی اوکاننا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا — یا نور ضوء ناظرا یا خاطراً مخاطرا
ندعوك ربـاً حاضراً من‌قلبنا تفاخراً — فکن لنا فی ذلنا براً کریماً غافرا
من می‌روم‌تو کلی درین ره ودرین‌سرا — اگر نواله‌ای رسد نیمی مرا نیمی ترا
خودکی‌رودکشتی‌دروکه‌اوتهی‌بیرون‌رود — کیل گهر همی رسد بر مشتری‌ومشترا
کیل گهرهمی رسدقرص قمرهمی‌رسد — نور بصر همی رسد اندك ترین چیزها
خوش اندرآدرانجمن جز برشکرلگدمزن
جز بر قرابیها مزن جر بربتان جان فزا ۲۶۳

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا — متع الله فؤادی بحبیبی ابداً
جانم‌آن لحظه بخندد‌که‌ویش قبض کند — انما یؤمن اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن اومست شود — سبحت راقصة عز حبیبی و علا
چونك ازخوردن باده همگی‌باده شوم — انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هله‌ای‌روز چه‌روزی توکه‌عمر تودراز — یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم‌مارا پی‌آن باده‌سرشت — نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا
خم سر که دگرست وخم‌دوشاب دگر — کان فی خابیة الروح نبیذ فغلی
چون بخسپد خم باده پی‌آن می‌جوشد — انما القهوة تغلی لشرور و دما
می‌منم خود که‌نمی‌گنجم در خم جهان — بر نتابد خم نه چرخ کف وجوش مرا
می‌مرده‌چه‌خوری‌هین‌تو مراخورکه‌میم — انا زق ملئت فیه شراب و سقا
و گرت رزق نباشد من ویاران بخوریم
فانصتوا واعترفوا معشرا اخوان صفا ۲۶۴

لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشا
روزآن باشد که روزیم او بود — ای‌خوشا آن‌روزوروزی‌ای‌خوشا
آن‌چه‌باشد کوکندکان نیست‌خوش — قد رضینا یفعل‌الله ما یشا
خار او سرمایهٔ گلها بسود — انه المنان فی کشف الغشا
هرچه گفتی یاشنیدی پوست‌بود — لیس لب العشق سراً قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود — ذو لباب فی‌التجلی قد نشا
من‌خمش کردم‌غمش‌خامش‌نکرد
عافنا من شر واش قد وشا ۲۶۵

راح بفیها و الروح فیها کی اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ناری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد خود تشنه‌تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنیها
ساقی مواسی یسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاسقنیها
در گوش من بادخوش مژده‌ای داد زان سرو آزاد قم فاسقنیها
کاساً اداری عقل السکاری منهم تواری قم فاسقنیها
می گفت من خوش وی گفت می‌چش
ما در کشاکش قم فاسقنیها ۲۶۶

هیج نومی ونفی ریح علی الفورهفا اذکرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشأ الحاظه صیرن روحی هدفاً یا قمراً الفاظه اورثن قلبی شرفاً
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی اقترنی اشکرنی صاحب جود و علا
اذا حدا طیبنی وان بدا غیبنی و ان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی سامیاً اضحی لصید رامیاً حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفاً
یا قمر الطوارق تاجاً علی المفارق لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن یا ثقتی لا تهنوا واعتجلوا مغتنماً
یانظری صل لما غمضت عنه النظرا اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
کن دنفاً مقترباً ممتثلا مضطرباً منتقلا مغترباً مثل شهاب فی السما
یامن یری ولا یری زال عن العین الکری
قلبی عشیق للسری فانتهضوا لما ورا ۲۶۷

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا البدر غدا ساقی والکأس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی والمشجر ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه من کان له عقل اباه و ایانا
من ضاق به دار او اعطشه نار تهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب فلیأت علی شوق فی خدمة مولانا
یادهر سوی صدر شمس الحق تبریز هل ابصر فی الدنیا انسانك انسانا
طوبی لك یامهدی قد ذبت من الجهد اعرضت عن الصورة کی تدرك معنانا
من کان له هم یفنیه ویردیه
فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا ۲۶۸

فدیتك یا ذا الوحی آیاته تتری تفسرها سراً و تکنی به جهراً
و انشرت امواتاً و احییتهم بها فدیتك ماادریك بالامرما ادری

فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم　　و ماطعمو اثماً ولا شربوا خمراً
ولكن بريق القرب افنى عقولهم　　فسبحان من ارسى وسبحان من اسرى
سلام على قوم تنادى قلوبهم　　بالسنة الاسرار شكراً له شكراً
فطوبى لمن ادلى من الجد دلوه　　وفى الدلو حسناً يوسف قال يابشرى
يطالع فى شعشاع وجنة يوسف　　حقائق اسرار يحيط بها خبراً
تجلى عليه الغيب وانـدك عقله　　كما اندك ذاك الطور واستهدم الصخرا
فظل غريق العشق روحاً مجسماً
ونوراً عظيماً لم يذر دونه ستراً ۲۶۹

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا　　ومن لحظكم نجلى الفؤاد من الجلا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس　　تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
رحيقاً رقيقاً صافياً متلالئاً　　فنخلوا بها يوماً و يوماً على الملا
شراباً اذا ما ينشر الريح طيبها　　تحن اليها الوحش من جانب الفلا
خوابى الحميرا افتحوها لعشرة　　بمفتاح لقيا كم ليرخص ما غلا
يتابع سكر الراح سكـر لقائكـم　　فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
انا شدكم بالله تعفـون اننـى　　لقد ذبت بالاشواق والحب و الولا
لمولا ترى فى حسنه و جمالـه　　أماناً من الافات و الموت و البلا
سقى الله ارضاً شمس دين يدوسهـا
كلا الله تبريـزا با حسن ما كـلا ۲۷۰

افدى قمراً لاح علينا و تلالا　　ما احسنه رب تبارك و تعالى
قد حل بروحى فتضاعفت حياة　　واليوم نأى عنى عزاً و جلالا
ادعوه سراراً و اناديه جهاراً　　ان ابدلنى الصبوة طيفاً وخيالا
لوقطعنى دهرى لازلت انادى　　كى تخترق الحجب ويروين وصالا
لامل من العشق و لومر قرون　　حاشاه ملا لا بى حاشاى ملالا
العاشق حوت و هوى العشق كنجر
هل مـل اذا ماسكن الحـوت زلالا ۲۷۱

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى　　باقداح تخامرنا و تترى
سقـانا ربنـا كاسـاً دهاقـاً　　فشكراً ثم شكراً ثم شكراً
تعالوا ان هذا يـوم عيـد　　تجلى فيه ما ترجون جهراً
طوارق زرننا والليل ساجى　　فما ابقين فى التضييق صدرا
زكف هر يكى درياى بخشش ۲۷۲
نثرن جواهراً جماً و وفراً

حداه الحادى صباحاً بهواكم فاتينا　　صدنا عنكم ظباء حسدونا فابينا
وتلاقينا ملاحاً فى فنا كم خفرات　　فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبينا

عذل العاذل یوماً عن هواکم ناصحیا ان یخافوا عن هواکم فسمعنا وعصینا
ورأیناکم بدوراً فی سماوات المعالی فاستتر ناکنجوم بضیاکم و اهتدینا
بدر مثل خطیب امنا فی یوم عید فاصطفینا حول بدر فی صلوة اقتدینا
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا فبلا رأس فخرنا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا و بلا شدق ضحکنا و بلا عین بکینا
نور الله زماناً حازنا الوصل اماناً و سقی الله مکاناً بحبیب التقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا
فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد
فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا ۲۷۳

طال ما بتنا بلاکم یاکرامی و شتنا یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعة نور تنا مرحباً بدرالدجی من لیلة ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشرتنی یا خیال الوصل روحی عندماجمشتنا
یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا
کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا ۲۷۴

ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا وادهشو من خمرناواستمعوا ناقورنا
حورکم تصفر عشقاً تنحنی من ناره لو رأت فی جنح لیل او نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی فی قیان خادمات و استقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجداً خرواله طیبوا ماحولنا واستشرقوا د یجورنا
قدسکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم
استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا ۲۷۵

ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعة طار فی جو الهوی و استقلعت اثقالها
صارروحی فی هواه غارقاً حتی دری لو تلقاه ضریر تاه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله ان روحی فی الهوی من لاتری امثالها
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت رامت الاموال کی تنثر له اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت فی بحار العز والا قبال یوماً یالها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوی اعتنوا فی امر ها ان خففو احمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح قالها فیه از درت اقوالها
ییأس النفس اللقاء من وصال فائت حین تتلو فی کتاب الغیب منا فعالها
حبذا احسان مولی عاد روحاً اذ نفث ناولتها شربة صفی لها احوالها

ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مدأ ثم لا تبصر مضی اذ تفکـر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری درة ان روحی اتقلت من درة قـد شالها
مثله ان اثقل الیـوم المخاض حرة او قمتها فی ردی لم تغنها احجالها
غـیر ان سیداً جادت لهـا الطافـه ان روحی ربوة و استنزلت اطلالها
سیداً مـولی عزیزاً کاملا فـی امره شمس دین مالك اوفت لها آمالها
صادف المولی بروحی وهی فی ذاك الردی من زمـان اکرمته مـا رأت اذلالها
جاء من تبریز سربال نسیج بالهوی اکتست روحی صباحاً انزعت سربالها
قالت الروح افتخاراً اصطفانا فضله
ثم غارت بعد حین من مقال نالها

۲۷۶

یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی انت شمس الحق تخفی بین شعشاع الضحی
کاد رب العرش یخفی حسنه من نفسه غیرة منه علـی ذاك الکمـال المنتهی
لیتنی یومـاً اخر میتاً فـی فیه ان فـی موتی هناك دولة لا ترتجی
فی غبار نعله کحـل یجلی عـن عمی فی عیون فضله الوافی زلال للظما
غیر ان السیر و النقلان فی ذاك الهوی مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی قصر رفیع آمن لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل ما علیك من ضریر سرمدی لا یری
اصحبت تبریز عندی قبلة او مشرقاً ساعة اضحی لنور ساعة ابغی الصلا
ایها الساقی ادر کأس البقا من حبه طال مـا بتنا مریضاً نبتغی هذا الشفا
لا نبالـی من لیـال شیبتنا بـرهة بعد مـا صرنا شباباً من رحیق دائماً
ایها الصاحون فـی ایـامه تعساً لکم اشربـوا اخواننا من کأسه طوبی لنا
حصحص الحق الحقیق المستضی من فضله سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الفضا
یـا لها من سوء حظ معرض عن فضله منکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین عـدل مستدیم للبقا طالب للماء فی وسواس یوم للکری
عین بحر فجرت من ارض تبریز لها
ارض تبریز فداك روحنا نعم الثری

۲۷۷

سبق الجد الینا نـزل الحب علینا سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا
زمن الصحو ندامه زمن السکر کرامه خطر العشق سلامه ففتنا و فنینا
فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا و من الغیب اتانـا فدعانـا و اتینا
فوجدناه رفیقاً و مناصاً و طریقاً و شراباً و رحیقاً فسقانا و سقینا
صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی و من الخلف تعالی فوفانا و وفینا
ملاء الطارق کاساً طرد الکاس نعاساً مهد السکر اساساً و علی ذاك بنینا
فـرأینا خفرات و مغان حسنات سرجاً فی ظلمات فدهشنا و هوینا
فالیهن نظرنا فشکرنا و سکرنا ومن السکر عبرنا کفت العبرة زینا

فرحعنا بیسار و ربی ذات قـرار
و حکینا لمشاة و شهدنا و الینا ۲۷۸

انا لا اقسم الا برجال صدقونا   انا لا اعشق الا بمـلاح عشقونا
فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا   لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
ففتحنا حـدقات و غنمنا صدقات   و سرقنا سرقات فاذاهم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب   فسقی الله و سقیاً لعیون رمقونـا
لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا   ففررنا و نفرنـا فاذا هـم لحقونا
انا لو لای احـاذر سخط الله لقلت   رمق العین لزاماً خلقونا خلقونا
فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس
و سقونا بکؤوس رزقونا رزقونا ۲۷۹

مولانا ، مولانا ، اغثانا ، اغثانا   امسینا عطشانـا ، اصبحنا ، ریـانا
لا تأسی، لاتنسی، لاتخشی طغیانا   اوطانا اوطانـا ، من اجلك اوطانا
شرفنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا   یا بارق یا طارق ، عـانقنا عریانا
مـن کان ارضیاً ، مـا جاء مرضیاً   فلیعبد ، فلیعبد ، فـرقانـا فرقـانا
من کان علویـاً ، قد جـاء حلویـاً   نرویهـم معنانـا الوانـا الوانا
و الباقی والباقی بینه یا ساقی
یا محسن ، یا محسن ، احساناً احسانا ۲۸۰

یا منیر الخد ، یـا روح البقا   یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه   انت کشاف الغطا بحرالعطا
تقتل العشاق عـدلا کامـلا   ثم تحییهم بغمزات الـرضا
صائد الابطال من عین الظبا   مالك الملاك فی رق الهوی
قوم عیسی لو راو احیاءه   عالم الحس انکروا عیسی اذا
این موسی لـو رآی تبیانـه   لم یواس الخضر یوماً کاملا
لیت ابونا آدم یدری به   اذ نـأی من جنة لمـا بکـا
هجره نـار هوینا قعره   یا شفیعاً قـل لنا این الـردا
خـده نـار یطفـی نـارنا
یطفی النیران نار، من رآی ۲۸۱

یا ساقی المدامة حی علی الصلا   امـلا ز جـاجنا بحمیا فقد خـلا
جسمی زجاجتی ومحیاك قهوتی   یاکامل الملاحة واللطف والعلا
ما فاز عاشق بمحیاك ساعة   الا و فی الصدود تلاشی من البلا
الموت فی لقائك یا بدر طیب   حاشاك بل لقاؤك امن من البلا
لما تلا هواك صفاتاً لمهجتی   فیها حمائم یتلقین ما تلا

اسقيتنی المدامة من طرفك البهی
۲۸۲ چتی جلا فـؤادی من احسن الجلا

يا من لواء عشقك لا زال عالياً قدخاب من يكون‌من‌العشق خالياً
نادی نسیم‌عشقك فی‌انفس‌الوری احيا كم جلالی جل جلاليا
الحب و الغرام اصول حيا تكم قد خاب من يظل من‌الحب سالياً
فـی وجنة المحب سطور رقيمة طوبـی لمن يصير لمعناه تـالياً
يا عابساً تفرق فی الهم حالـه بالله تستمع لمقالی و حـالياً
يامن‌اذل عقلك نفس‌الهوی تمی من ذلـة النفوس سريعاً معالياً
يا مهملا معيشته فی محبة
۲۸۳ اسكت‌كفی‌الالەمعيناًوكالياً

جاء الربيع مفتخراً فی جوارنا جاء الحبيب مبتسماً وسط دارنا
طيبواو اكرمواو تعالوالتشربوا عند الحبيب مبتشراً فی عقارنـا
من رام مغنماً و تصدی جواهراً
۲۸۴ فليلزم الجـواری وسط بحارنا

اخی رأيت‌جمالا سباالقلوب سبا و هل‌اتيك‌حديث جلاالعقول جلا
الست من يتمنی‌الخلود فی‌طرب الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتـی
يقر عينك بدر و فـی جبينته سعادة و مـرام و عـزة و سنا
و سكرة لفـؤادی من شمائله كانها ملات كاسنا و اسقانـا
عجائب ظهرت بين‌صفو غرته
۲۸۵ تلا لات لسناه بمهجتی وصفا

اتاك عيد وصال فلا تـذق حزناً و نلت خير رياض فنعم ما سكنا
و زال عنك فراق امر من صبر و محنـة فتنتنا و خـاب من فتنا
فهز غصن سعود و كل‌جنا شجر فقر عينك منه و نعـم ذاك جناً
فطب تجوت‌من اصحاب قرية ظلمت
۲۸۶ و نـال قلبك منهـم شقـاوة و عنا

يا من بنا قصر الـكمال مشيداً لا زال سعداً ، بالسعود مؤيـداً
هز القلوب و ردها بصدوده فغدا دماء العـاشقيـن مبدداً
يا ساكنين محال العشق فی‌قلق تظنون ان العشق يتر ككم‌سداً
لا و الذی حاز الملاحة والبها و لم يبق للعشاق حيلا ولا يداً
و ذلك شمس الدين مولا و سيداً
۲۸۷ و تبريز منه كالفراديس قد غدا

ورد البشير مبشراً ببشارة احيی الفـؤاد عشية بورودها
فكأن ارضاً نورت بربيعها فـكأن شمساً اشرقت بخدودها

یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی
انظر الی نار الهوی و وقودها ۲۸۸

یـا کـالمینا ، یا حاکمینا   یا مالـکینا ، لا تظلمونا
یاذا الفضائل، زهر الشمائل   سیف الدلائل ، لا تظلمونا
یا نعم ساقی ، حلو التلاقی   مـر الفراق ، لا تظلمونا
فی القلب بارق مثل الطوارق   بین المشارق ، لا تظلمونا
نادی المنادی، فی کل وادی   لا بـا لعناد ، لا تظلمونا
افدیك روحی، عند الصبوح   یا ذا الفتوح ، لا تظلمونا
هذا فوادی ،فی العشق بادی   فی الحب عادی ، لا تظلمونا
اسمع کلامی ، نومی حرامی   عند الـکرام ، لا تظلمونا
عشقی حصانی ، نحو المعانی   هذا کفانی ، لا تظلمونا
العشق حال ، ملك و مال
نومی محال ، لا تظلمـونـا ۲۸۹

یا مخجل البدر اشرقنا بلالاء   یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء
لا تبخلن و اوفر را حنـا مدداً   حتی تنادم فی اخذ و اعطـاء
دعنا ینافس فی الصهباء من سکر   بالـسکر یذهل عن وصف و اسماء
خوابی الغیب قد املاتها مـدداً
راحاً یطهر عن شح و شحناء ۲۹۰

بی یـار محل ما را بی یار مخسب امشب   زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم   این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو انـدر همه گردنهـا   ما راهمه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم بشصت غم شوریده و مست غـم   ما را تو بدست غم مسپار مخسب امشب
ای سرو گلستانرا وی ماه شبستانـرا
این ماه پرستانرا مازار مخسب امشب ۲۹۱

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب   وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جاکه پیری تو ویران شود آن‌مجلس   ای خواب درین مجلس تا در نپری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیـده   ای چشم زبی خوابـی تا غم‌نخوری امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا   تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله   گـر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم   کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من استاره سپاه من
وز ناوك استاره ای مه‌سپری امشب ۲۹۲

زان شاهدشکرلب زان ساقی خوش‌مذهب   جان‌مست‌شدوقالب ای‌دوست مخسب امشب

زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم تابشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی پریشانی گاهی پشیمانی زین‌عیش همی‌مانی ای‌دوست‌مخسب امشب
یك روزتو گرخواری یك‌روز تو مرداری از ما چه خبر داری ای‌دوست‌مخسب‌امشب
بیرون شوازین هردو بیگانه شو ای‌مردو قم‌قد ضحك الورد ای دوست مخسب امشب
از هجر تو برهیزم درعشق تو بر خیزم
شمس الحق‌تبریزم ای‌دوست مخسب امشب ۲۹۳

مهمان توم ای جان زنهار مخسب امشب ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان بردی‌دل‌وجان بستان زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب ۲۹۴

بریده شد ازین‌جوی جهان‌آب بهارا بازگرد و وارسان آب
از آن‌آبی که‌چشمهٔ‌خضروالیاس ندیدست و نبیند آنچنان آب
زهی‌سرچشمه‌ای کز فر جوشش بجوشدهردمی‌از عین جان آب
چو باشد آبها نانها بروید ولی‌هرگزنرست‌ای‌جان‌زنان‌آب
برای لقمه‌ای نان چون گدایان مریز از روی‌فقرای‌میهمان آب
سراسرجمله‌عالم نیم لقمه ست ز حرص نیم لقمه شدنهان آب
زمین و آسمان دلو و سبوینه برونست اززمین و آسمان آب
توهم‌بیرون‌رواچرخ‌و زمین‌زود که‌تابینی‌روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حوض بیاشامد ز بهر بی کران آب
درآن بحری که خضرانند ماهی درو جاوید ماهی جاودان آب
از آن دیدار آمد نور دیده از آن بامست اندر ناودان آب
از آن‌باغست‌این گلهای رخسار از آن‌دولاب یابد گلستان آب
از آن نخلست خرما های مریم نه‌زاسبابست‌وزین‌ابواب‌آن آب
روان و جانت آنگه شادگردد کزینجاسوی‌تو آید روان آب
مزن چوبك دگر چون پاسبانان
که‌هست این‌ماهیان‌را پاسبان‌آب ۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب مگو شب‌گشت و بیگه‌گشت بشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان بهر مسجد ز خورشید ست مهراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما برون در بود خورشید بواب
ازین هفت آسیا ما نان نجوییم ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را چه باشد تار و پود لاف اسباب
زمستی در هزاران چه فتادیم برون مان می‌کشد عشقش بقلاب

چه رونق دارد از مجلس جان　　زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبل　　بجوشد خون ما زین شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی　　توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
ز نفط انداز عشق آتشینت　　زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر مستانش آید می بدعوی　　خلق گردد برانندش بمضراب
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نمی گنجد در القاب

۲۹۶

مخسب ای یار مهماندار امشب　　که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار　　که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتریی گرد مه گرد　　بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را بگردون　　چو جان جعفری طیار امشب
ترا حق داد صیقل تا زدایی　　ز هجر ازرق زنگار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند　　و من بر خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار　　که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه　　ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر　　براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگانست　　که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بجمله　　عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه　　بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یارب　　بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد　　آن جذبهٔ خاك باشد اغلب
از بس که بریخت اشك برخاك　　شد خاك ز اشك او مطیب
از گریهٔ آسمان در آمد　　صد باغ بخندهٔ مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان　　او را و مرا یکیست مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید　　گلها و بنفشهٔ مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه روید　　صد مهر درون آن شکر لب
آن چشم بگریه می فشارد　　تا بفشارد نگار غبغب
این گریهٔ ابرو خندهٔ خاك　　از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ماو خندهٔ ما　　از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن
اندر طلب جهان و مطلب

۲۹۸

آه ازین زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب ازدرون سوکاه تاب واز برون سو ماهتاب
چنگ دجال ازدرون و رنگ ابدال از برون دام دزدان درضمیر ورمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش و خرمران در آب و گل تا نمانی زاب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد سگ نه‌ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
درهر آن‌مرد اربینی رنگکی گویی که جان جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
توسؤال و حاجتی دلبر جواب هر سؤال چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب
ازخطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب وزشرابش نیست گشتی همچو آب اندرشراب
اوز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ تو زخجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ رایی برگ کرد عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز
شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب ۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونك دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف هردو غمازند لیکن نی زکین بل ز احتساب
آب اندر طشت و یاجو چون زکف جنبان شود نور بردیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادر چون قیامت می‌کند
خود تو بنگر من خموشم وهو اعلم بالصواب ۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گر چه از شمع تو می‌سوخت چو پروانه دلم گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شمع
شب بپیش رخ چون ماه تو چادر می‌بست من چو مه چادر شب می‌بدریدم همه شب
جان زذوق تو چو گربه لب خود می‌لیسد من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جانهای خلایق بربود چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
آنك جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
اندر آن دام مراورا طلبیدم همه شب ۳۰۱

هله صدرو بدر عالم منشین مغضب امشب که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست تو برآبر آسمانها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلك نیاید دو هزار در گشاید چو امیر خاص اقرأ بدعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت درشاهی چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیك ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
زسلام خوش سلامان بکشم زکبر دامان که شدست از سلامت دل و جان مامطیب
زکف چنین شرابی ز دم چنین خطابی عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

ز غنای حق برسته زنیاز خود برسته | بمشاعل اناالحق شده فانی ملهب
بکس آب را از این گل که تو جان آفتابی | که نماند روح صافی چوشد او بگل مرکب
صلوات برتو آرم که فزوده باد قربت | که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دوجهان زنفخ صورت چو قیامتست پیشم | سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب
بسخن مکوش کین فر ز دلست نی زگفتن
که هنر زپای یابید و ز دم دید ثعلب ۳۰۲

در هوایت بی‌قرارم روز و شب | سر ز پایت بر ندارم روز .و شب
روز وشبرا همچوخودمجنون کنم | روز وشب را کی گذارم روزوشب
جان و دل از عاشقان می خواستند | جان و دل را می سپارم روزوشب
تا نیابم آنچه در مغز منست | یك زمانی سر نخارم روزوشب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد | گاه چنگم گاه تارم روزوشب
می زنی تو زخمه و بر می رود | تا بگردون زیر و زارم روزوشب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح | زان خمیر اندر خمارم روزوشب
ای مهار عاشقان در دست تو | در میان این قطارم روزوشب
می کشم مستانه بارت بی خبر | همچو اشتر زیر بارم روزوشب
تا بنگشایم بقندت روزه‌ام | تا قیامت روزه دارم روزوشب
چون زخوان فضل روزه بشکنم | عید باشد روز گارم روزوشب
جان روز و جان شب ای جان تو | انتظارم انتظارم روزوشب
تا بسالی نیستم موقوف عید | با مه تو عید وارم روزوشب
زان شبی که وعده کردی روزوصل | روز وشب را می‌شمارم روزوشب
بس که کشت مهر جانم تشنه است
زابر دیده اشك بارم روز و شب ۳۰۳

مجلس‌خوش کن‌از آن‌دوپاره چوب | عود را در سوز و بر بط رابکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش | واندگر در نفی و درسوزستخوب
مجلسی پر گرد بر خاشاك فکر | خیز ای فراش فرش جان‌بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور | تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب | کو در آتش خانه دارد بی‌لغوب
ماه از آن پیك و محاسب می‌شود | کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران | تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر بیو قانع نه‌ای تو هم بسوز | تا که معدن گردی ای‌کان عیوب
چون بسوزی پر شودچرخ از بخور | چون بسوزد دل رسد وحی‌القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن | گر چه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما | حرقن ذاحر کن ذالکروب

من یلج بین السکاری لا یفق　　من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد　　من خمار دونه شق الجیوب
این تنجو ان سلطان الهوی
۳۰۴ جاذب العشاق جبار طلوب

هیچ میدانی چه‌می گوید رباب　　زاشك‌چشم وازجگرهای کباب
پوستی‌ام دورمانده من زگوشت　　چون ننالم در فراق ودر عذاب
چوب هم‌گوید بدم من‌شاخ‌سبز　　زین‌من‌بشکست‌وبدرید‌آن‌رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان　　بشنوید از ما الی الله المآب
هم ز حق رستیم اول در جهان　　هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ‌ما همچون‌جرس‌در کاروان　　یاچو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی　　که شوی خسته بگاه اجتذاب
زانك از بسیار منزل رفته‌ای　　تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی　　هم دهی آسان وهم یابی ثواب
سخت اورا گیر کوسخت‌گرفت　　اول او و آخر او او را بیاب
خوش کمانچه می کشدکان‌تیراو　　در دل عشاق دارد اضطراب
ترك‌ورومی‌وعرب‌گرعاشق‌است　　همزبان اوست این بانگ‌صواب
باد می نالد همی خواند ترا　　که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم　　تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق‌آن بادست کابی بوده‌است　　آب گردد چون بیندازد نقاب
ازبرونش جهت‌این بانگ خاست　　کزجهت بگریز ورواز ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای　　کی کند پروانه زآتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من　　کی‌گذارم شهر وکی گیرم‌خراب
گر خری دیوانه شد نك‌کیرگاو　　بر سرش چندان بزن‌کاید لباب
گر دلش جویم خسیش افزون شود
۳۰۵ کافران را گفت حق ضرب الرقاب

آوازداد اختر بس روشنست امشب　　گفتم‌ستارگان را مه بامنست‌امشب
بر رو بیام بالا از بهر الصلا را　　گل‌چیدنست‌امشب‌می‌خوردنست‌امشب
تا روز دلبر ما اندر برست‌چون دل　　دستش‌بمهر مارا درگردنست‌امشب
تاروز زنگیان‌را باروم‌داروگیرست　　تا روز چنگیان‌را تنتن‌تنست امشب
تاروزساغرمی‌درگردش‌است‌وبخشش　　تاروز گل‌بخلوت باسوسنست‌امشب
امشب‌شراب‌وصلت‌برخاص‌وعام‌ریزم　　شادی آنك‌ماهت‌بر روزنست‌امشب
داود وار ما را آهن چوموم گردد　　کاهن‌رباست دلبردل آهنست‌امشب
بگشای دست دل‌را تاپای‌عشق کوبد　　کان زارترس‌دیده درمأمنست‌امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
آنکو بمکر ودانش می بست راه ما را پالان خر برو نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش برگستوانو خودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با او چه بحث داری کو الکنست امشب ۳۰۶

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب بنشین میان مستان اینك مه و کواکب
آن روز بر عجایب وان محشر قیامت گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی طیب تر از تو کی بود ای معدن اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم این شکر از کی گویم از شاه باز صاحب
در جیب خاك کردی ارواح پاك جیبان سر کرده در گریبان چون صوفیان مراتب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جا بخش کیست جز تو ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
نك نقد شد قیامت اینك یکی علامت طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رمیدگان را محنت رسیدگان را زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینهٔ تجلی نقش و حسد چه باشد آیینهٔ معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه از صاف و نه از کدورت نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب ۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد خاك ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای بگشا ای قمر نقاب تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی هین دست در کشیدم روی از و فامتاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

یا رب کنم ببینم بردرگه نیاز   چندین هزاریارب مشتاق آن جواب
ازخاك‌بیشتر دل و جانهای آتشین   مستسقیانه کوزه گرفته که‌آب آب
برخاك‌رحم کن که‌ازاین‌چارعنصراو   بی دست وپاتر آمد درسیر وانقلاب
وقتی که‌اوسبك‌شود آن‌بادپای‌اوست   لنگانه برجهد دوسه گامی بی‌سحاب
تاخنده گیرد ازتك آن‌لنگ برق‌را   وندرشفاعت آید آن‌رعدخوش‌خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید   کز تشنگان خاك‌بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی‌رسد   اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابرهمان دم روان‌شوند   با جره و قنینه و با مشك پرشراب
خاموش ودرخراب همی‌جوی گنج عشق
کین گنج در بهار بروید از خراب ۳۰۹
واجب‌کند چوعشق‌مراکرددل‌خراب   کندر خرابهٔ دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم   کان شه‌دعام گفت‌هموکرد مستجاب
بس‌چهره کو نمود مرا بهرسا کنی   گفتم که‌چهره‌دیدم‌وان‌بودخودنقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی   یارب‌چگونه باشدآن‌شاه بی حجاب
برمن گذشت عشق‌ومن‌اندرعقب‌شدم   وانگشت ولقمه‌کردومراخوردچون‌عقاب
برخوردم‌اززمانه چو اوخوردمرمرا   در بحر عذب رفتم‌ووارستم‌ازعذاب
آنراکه لقمهای بلاها گوار نیست   زانست کوندید گوارش‌ازاین‌شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیراکه‌هیچ وقت‌نترسدزآتش آب ۳۱۰
باز آمدآن‌مهی که‌ندیدش‌فلك‌بخواب   آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من   ازجام‌عشق‌اوشده‌این‌مست‌وآن‌خراب
میر شرابخانه چو شد بادلم حریف   خونم شراب گشت‌زعشق‌ودلم کباب
چون دیده پرشودزخیالش‌ندا رسد   احسنت ای پیاله وشاباش‌ای‌شراب
دریای عشق را دل‌من دید ناگهان   ازمن‌بجست دروی و گفتا مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندرپیش دوان‌شده دلهای چون‌سحاب ۳۱۱
زشت کسی کو نشدمسخرهٔ یارخوب   دست نگربانگر دست‌بزن پابکوب
مسخرهٔ بادگشت‌هرچه‌درخست‌وکشت   وانچ کشدسرزبادخاربودخشك‌وچوب
هرچه‌زاجزای تورو ننهد سرکشی   پای بزن‌برسرش‌هین‌سروپایش‌بکوب
چونك نخواهی‌رهید از دم‌هرگول گیر
خاك کسی شو کزو چاره ندارد قلوب ۳۱۲
بجان تو که مرو از میان کار مخسب   زعمر یکشب کم‌گیرو زنده‌دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی   یکی شبی‌چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد موافقت کن ودل را بدو سپار مخسب
بترس از آن شب رنجوریی که‌تو تا روز فغان و یارب ویارب کنی بزار مخسب
شبی که مرگ بیاید قنق کرك گوید بحق تلخی آن‌شب که‌ره‌سپار مخسب
از آن زلازل‌هیبت که سنگ آب شود اگر توسنگ نه‌ای آن‌بیاد آر مخسب
اگرچه زنگی شب‌سخت ساقی چستست مگیر جام‌وی‌و ترس‌از آن‌خمار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند اگر خجل‌شده‌ای‌زین‌وشرمسار مخسب
بترس از آن شب‌سخت عظیم‌بی زنهار ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز خشك شود تازه‌مغزیت بخشد که‌جمله‌مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست
یکی بیار و عوض‌گیر صد هزار ، مخسب ۳۱۳

رباب‌مشرب‌عشقست‌ومونس اصحاب که ابر را عربان کرده‌اند رباب
چنانك ابـر سقای گل و گلستانست رباب قوت ضمیرست و ساقی‌الباب
در آتشی بدمی شعلها بر افزود بجز غبار نخیزد چو دردمی‌بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه بازآ بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست چومشکلیش‌نباشدچه درخورست‌جواب
جواب‌مشکل‌حیوان گیاه آمد و کاه که‌تخم‌شهوت‌اوشد خمیرمایهٔ‌خواب
خر از کجا ودم‌عشق عیسوی زکجا که‌این گشاد ندادش مفتح الابواب
که‌عشق‌خلعت‌جانست وطوق کرمنا برای ملك وصال و برای‌رفع‌حجاب
ببانگ او همه دلهـا بیك مهم آیند ندای رب برهاند ز تفرقهٔ ارباب
ز عشق کم‌گو باجسمیان که ایشان را
وظیفه خوف ورجا آمدو ثواب‌وعقاب ۳۱۴

تراکه عشق نداری ترارواست بخسب برو که عشق‌وغم اونصیب‌ماست بخسب
ز آفتـاب غـم یـار ذره ذره شدیم تراکه‌این‌هوس‌اندرجگر نخاست بخسب
بجست وجوی وصالش چو آب می‌پویم تراکه غصهٔ آن‌نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد چو عشق ومذهب توخدعه وریاست بخسب
صباح ماست‌صبوحش عشای ماعشوه‌ش تراکه رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم تراکه‌بستر وهمخوابه کیمیاست بخسب
چو مست‌هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی که‌شب‌گذشت‌کنون‌نوبت‌دعاست بخسب
قضاچوخواب مرا بست ای‌جوان‌تو برو که خواب فوت شدن خواب را قضاست بخسب
بدست عشق درافتـاده‌ایم تا چه کنـد چوتوبدست خودی رو بدست راست بخسب
منم که خون‌خورم‌ای‌جان توی‌که‌لوت‌خوری چو لوت رایقین‌خواب‌اقتضاست بخسب
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم

۳۱۵ تو که برهنه نه‌ای مر ترا قباست بخسب

چشمها وا نمی‌شود ازخواب چشم بگشاو جمع را در یاب
بنگر آخر که بی‌قرارشدست چشم درچشم‌خانه‌چون سیماب
گشت‌شب‌دیرو خلق افتادند چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی وهم‌سپیدی چشم ازمی‌خواب‌هردوگشت خراب
جمله‌اندیشهاچوبرگ‌بریخت گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شدگوشه‌ای و می گوید عقل‌اگرآن‌تست هین دریاب
بنگی‌شب‌نگرکه جون‌دادست جملهٔ خلق را از این بنگاب
چشم درعین و غین افتادست کاربگذشت ازسؤال‌وجواب

آن سواران تیز اندیشه

۳۱۶ همه‌ماندندچون‌خران‌بخلاب

چونك در آییم بغوغای شب گرد بر آریم زدریای شب
خواب نخواهد بگریزدزخواب آنك بدیدست تماشای شب
بس‌دل‌پرنوروبسی جان پاك مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود روز کجا باشد همتای شب
پیش‌توشب هست جودیك‌سیاه چون‌نچشیدی‌توزحلوای شب
دست مرابست شب‌ازکسب‌وکار تا بسحر دست من وپای شب
راه درازست برانیم تیز ما بدرازا و به پهنای شب
روزاگرمکسب‌وسوداگریست ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توی شمس دین

۳۱۷ حسرت روزی وتمنای شب

یار آمد بصلح ای اصحاب مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت فادخلوا الدار یااولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست امة العشق عشقهم آداب
بادهٔ عشق ننگ‌ونام‌شکست لا رؤسا تری و لا ادناب
لذت عشق با دماغ آمیخت کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر سر مستند وسطروض القلوب والدولاب
گرشما محرم ضمیر نه اید فاسئلوهن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو

۳۱۸ وخذ الکبد للشراب کباب

علونا سماء الود من غیر سلم وهل یهتدی نحو السماء النوائب

ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فان فارق الایام بین جسومنـا فو الله ان القلب ما هو غائب
فقلبی خفیف الظعن نحواحبتـی وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
و کیف یتوب القلب عن ذنب ود کم فقلبـی مدأ عاخلا کـم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعلـة اری البعل قد بالت علیه الثعالب
جواب نصیر الدین لیـث فضائـل
اری الود قد بالت علیه الارانب ۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی اتعـذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی بـه انت النهی و بلاك لا اتهذب
ما بال قلبك قد قسی فآلی متی ابکی و مما قد جری اتعتـب
مما احب بان اقول فدیتکـم احیی بکم و قتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
ما عشت فی هذا الفراق سویعة لولا لقاؤك کل یـوم ارقـب
انی اتوب مناجیـاً و منادیـاً فانا المسی بسیدی و المذنب
تبریز جل بشمس دیـن سیدی
ابکی دماً مما جنیت و اشرب ۳۲۰

ابشروا یا قـوم هذا فتح بـاب قد نجوتم من شتات الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا من حبیـب عنـده ام الکتـاب
قال لا تأسوا اعلی ما فآتکـم اذ بدی بدر خروق للحجاب
ذا مناخ اوقفـوا بعرا ننـا ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا ان فی صمت الولا لطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا سر السکوت
یا کـرام الله اعلم بالصواب ۳۲۱

حرف تاء

آن خواجه را از نیمشب بیماریی پیدا شده ست تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می‌زده ست
چرخ و زمین گریان شده و ز ناله‌اش نالان شده دمهای او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
بیماریی دارد عجب نی درد سر نی رنج تب چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او دستم بهل دلرا ببین رنجم برون قاعده ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی زین واقعه در شهر ما هر گوشه‌ای صد عربده ست
نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتـی نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ده ست
آمد جواب از آسمان کورا رها کن در همان کندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو کانجا که افتاده ست او نی مفسقه نی معبده ست

توعشق‌را چون‌دیده‌ای از عاشقان نشنیده‌ای خاموش‌کن‌افسون‌مخوان‌نی‌جادوی‌نی‌شعبده‌ست
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور وضیا
کین روح‌با کاروکیایی تابش توجامدست

۳۲۲

آمده‌ام که تابخود گوش کشان کشانمت بی دل‌وبی‌خودت‌کنم در دل و جان نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش توای درخت گل تا که کنار گیرمت خوش خوش ومی‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهـم درین سرا همچو دعـای عاشقان فوق فلـك رسانمت
آمده ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که‌گل توی ناطق امرقل توی گردگری ندانمت چون تومنی بدانمـت
جان و روان من توی فاتحه‌خوان من‌توی فاتحه شو تو یکسری تاکه بدل بخوانمت
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته‌ای جانب دام باز رو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو در پی من چه می‌دوی تیزکه بردرانمت
زخم پذیر وپیش رو چون سپر شجاعتی گوش بغیر زه مـده تا چوکمان خمانمت
از حد خاك تا بشر چند هزار منزلست شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمـت
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیك را نیك بجوش و صبرکن زانك همی پزانمت
نی‌که توشیر زاده‌ای درتن آهوی نهان من ز حجاب آهوی یکرهه بگـذرانمـت
گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

۳۲۳

آن‌نفسی که باخودی‌یارچو خار آیدت وان نفسی که‌بیخودی یارچه‌کار آیدت
آن‌نفسی‌که‌باخودی‌خود توشکار پشه‌ای وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن‌نفسی که با خودی بستهٔ ابر غصه‌ای وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن‌نفسی که با خودی یار کناره میکند وان نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن‌نفسی که‌باخودی‌همچوخزان‌فسرده‌ای وان‌نفسی که بیخودی دی‌چو بهار آیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب‌گوارش است ترك‌گوارش ارکنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی‌مرادیت از طلب مراد تست ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی تاکه نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس‌دین ازتبریز چون رسد
از مـه و از ستار هـا والله عار آیدت

۳۲۴

درآتا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت در آتا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاك بازی را رها کن خاك‌بازی را که‌یك‌جان دارم وخواهم که دربازم همین‌ساعت
کمان‌زه کن خدایانه که تیر قاب قوسینی که‌وقت آمدکه‌من‌جانرا اسیرسازم‌همین‌ساعت
چوبر می‌آیداین‌آتش فغان‌می‌خیزدازعالم امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت

جهان از ترس می‌درددو جان از عشق می‌پرد
که مرغان را بر شك آرم ز پروازم همین ساعت

۳۲۵

که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست   که آنجا کم رسد عاشق ومعشوق فراوانست
که تا نازی کنیم آنجاو بازاری نهیم آنجا   که تادلها خنك گردد که دلها سخت بریانست
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم از شهری   که دروی عدل وانصافست ومعشوق مسلمانست
که این سوعاشقان باری چوعود کهنه می‌سوزد   وآن معشوق نادرتر کزو آتش فروزانست
خداوندا باحسانت بحق نور تابانست   مگیر آشفته می‌گویم که دل بی‌تو پریشانست
تو مستان را نمی‌گیری پریشان رانمی‌گیری   خنك آنرا که می‌گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری   که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی‌ترسی   نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم   هزاران جان همی بخشد چه شدگر خصم یك جانست
منم قاضی خشم آلود وهردو خصم خشنودند   که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره است واو کیوان که جان میوست واو بستان   که جان قطره ست واو عمان که جان حبه ست واو کانست
سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست   نه در اندیشه می‌گنجد نه آنرا گفتن امکانست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی‌حالت   لیلی کن ومجنون کن ای صانع بی‌آلت
صدحاجت گوناگون در لیلی و در مجنون   فریاد کنان پیشت کای معطی بی‌حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی   رهنست ببیش تو از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی   کو بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت
ای گیج سری کان سر گیجیده نگرددزو   وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
مالنگ شدیم اینجا بربند در خانه   چرنده و پرنده لنگند درین حضرت
ای عشق توی کلی هم تاجی و هم غلی   هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
از نیست بر آوردی مارا جگری تشنه   بر دوخته‌ای مارا بر چشمهٔ این دولت
خارم ز تو گل گشته واجزا همه کل گشته   هم اول مارحمت هم آخر مارحمت
درخار ببین گل را بیرون همه کس بیند   درجزو ببین کل را این باشد اهلیت
درغوره ببین می را در نیست ببین شی را   ای یوسف درچه بین شاهنشهی وملکت
خاری که ندارد گل درصد درچمن ناید   خاکی ز کجا یابد بی روح سرو سبلت
کف می‌زن و زین می‌دان تومنشأ هر بانگی   کین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی ماندست   کز غیرت لطف آن جان در قلقی ماندست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر   از خجلت آن حرفش مه درعرقی ماندست

عمر ابدی تابـان اندر ورق بستـان — نی خوف ز تحویلی نی جای دقی ماندست
نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی — اسرار همه پاکان آنجا شفقی ماندست
پیچیده ورق بروی نوری ز خداوندی
شمس الحق تبریزی روشن حدقی ماندست

۳۲۸
با دست مرا زان سر اندرسرودر سبلت — بر باد چرا نبود سر مست چنین دولت
هر لحظه وهر ساعت بر کوری هشیاری — صد رطل در آشامم بی ساغر و بی آلت
مرغان هوایی را بازان خدایـی را — از غیب بدست آرم بی صنعت و بی حیلت
خود از کف دست من مرغان عجب رویند — می از لب من جوشد درمستی آن حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشـد
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

۳۲۹
بیایید بیایید که گلزار دمیدست — بیایید بیایید که دلدار رسیدست
بیارید بیکبار همه جان و جهانرا — بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید — بر آن یار بگریید که از یار بریدست
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد — که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیدست
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریدست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیدست

۳۳۰
بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سر مست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید — بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم چیست کزو جان نبرد کس — پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم کی یابد — آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست — وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار بود از سر مستان بگروگان — دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پاخار همی کردم بیرون — آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند — وان بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله — امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست — اندر پی من بود بآثار مرا یـافت
چون آهو از آن شیر رمیدم ببیابان — آن شیر گه صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو — با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت
در کام من این شست و من اندر تك دریا — صاید بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار بمن داد — آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید — کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
کان اصل هـر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زانشاه که اورا هوس طبل و علم نیست دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده آن شخص خیالست ولی غیر علم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست امانه چنین جان که بجز غصه وغم نیست
من بی من و تو بی تو درآییم درین جو زیرا که درین خشك بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

۳۳۲

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه ست از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه ست وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست با خواجه مگویید که او مست شبانه ست
خاك و خس این خانه همه عنبر و مشکست بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت سلطان زمینست و سلیمـان زمانه ست
ای خواجهٔ یکی سر تو ازین بام فرو کن کندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت گر ملك زمین است فسونست و فسانه ست
حیرانشده بستانکه چه برگ و چه شکوفه ست والهشده مرغانکه چه دامست وچه دانه ست
این خواجه چرخست کچونزهره وماهست وین خانهٔ عشق است که بی حدو کرانه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
درحضرت یوسف که زنان دست بریدند ای جان تو بمن آی که جان آن میانه ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
شو مست بر آستانه مشین خانه در آزود تاریك کند آنك ورا جاش ستانه ست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
در بیشهٔ شیران رو وززخم مندیش کاندیشهٔ تـرسیدن اشکال زنانه ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست لیکن پس دو و هم تو مانندهٔ فانه ست
در بیشه مزن آتش وخاموش کن ای دل
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

۳۳۳

اندردل هر کس که ازین عشق اثر نیست تو ابر درو کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشك درختی که در آن باغ نرستست وی خوار عزیزی که در ابن ظل شجر نیست
بسکل زجز این عشق اگر در یتیمـی زیرا که جز این عشق تراخویش و پدر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست هرجان که بهرروز ازین رنج بتر نیست
درصورت هر کس که از آن رنگ بدیدی می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چـو در دام کشیدت
منکر بچپ وراست که امکان حذر نیست ۳۳۴

از اول امروز حریفان خرابات   مهمان تو ندای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت   این قبله‌دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست   کو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در آمد   کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم   چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
بر گاو نهد رخت و بعشق آید جان مست   کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل
او کافر خویش است و مسلمان خرابات ۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست   ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می‌نوازد همچو یوسف   درون گرگیست کو در قصد خونست
بدرد زهرهٔ او گـر نبیند   درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیك حمله بمیرد   و لیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست نون می‌بایدش ساخت   که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند   بدیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی   که صافی و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی   نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود   حقیقت بود و صد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز   ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست   اگر چه نیك تندست و حرونست
چو عقل کل بویی برد از وی   شب و روز از هوس اندر جنونست
که پیش همت او عقل دیدست   که همتهای عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را   که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند   بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی   ز عین حال او اینها شجونست
ایا تبریز خاك تست کحلم
که در خاکت عجایبها فنونست ۳۳۶

بده یك جـام ای پیر خـرابات   مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون   که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم بـاشد   که شیران را ز صیادیست لذات
چه پر خونست پوز و پنجهٔ شیر   ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور   که من از نفی مستم نی ز اثبات

چو بازم گرد صید زنده گردم   نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت   مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصفهـای باز را هم   مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پرخون   ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد
نماید صبح را خود نور مشکات ۳۳۷

ببستی چشم یعنی وقت خوابست   نه خوابست آن حریفان را جوابست
تو می دانی که ماچندان نپاییم   ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن جفاات جمله لطفست   خطا می کن خطای تو صوابست
توچشم آتشین در خواب می کن   که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سر ها ربوده چشم ساقی   بشمشیری که آن یك قطره آبست
یکی گوید که این ازعشق ساقیست   یکی گوید که این فعل شرابست
می وساقی چه باشد نیست جز حق
خداداند که این عشق ازچه بابست ۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست   سبك برجه چه جای انتظارست
مشین اینجا تو بااندیشهٔ خویش   اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او مارا نخواهد   که مرد تشنه رابا اینچه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش   که جان عشق را اندیشه عارست
چومرد جنگ بانگ طبل بشنید   در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل بر کش زودشمشیر   که جان تو غلاف ذو الفقارست
بزن شمشیر و ملك عشق بستان   که ملك عشق ملك پایدار است
حسین کربلایی آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدارست ۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست   کسی داند که اوراجان جانست
کسی خواهد که او بیدارگردد   که او خفته میان بوستانست
ولیك آنکو بزندان خفته باشد   اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجابکن کانجاعروسیست   نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهرخودراندیدست   کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع ودف چه باید   سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبله‌ست   سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه‌ای کندر سماعند   همی گردند و کعبه درمیانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
ور انگشت شکر خود رایگانست

دگر بار این‌دلم آتش گرفتست   رها کن تابگیرد خوش گرفتست ۳۴۰
بسوزای دل درین‌برق ومزن دم   که‌عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگر باراین دلم خوابی بدیدست   که‌خون‌دل همه مفرش گرفتست
چوسایهٔ کل فنــا گــردم از یرا   جهان‌خورشیدلشکرکش‌گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانــت   ز لعل‌بار سلطان وش گرفتست
کجا پنهــان شود دزدی دزدی   که مال خصم‌زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب   ولی پایش‌حریف‌کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دلمن
بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست ۳۴۱

بیا کامروز ما را روز عیدست   ازین پس‌عیش‌و عشرت برمزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست   که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم کی باشــد   چنین‌عیدی بصد دوران کی دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد   بهر سویی شکر ها بر دمیدست
رسید آن بانگ موج گوهر افشان   جهان پر موج و دریا نا پدیدست
محمد باز از معراج آمــد   ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
هر آن نقدی کزینجا نیست قلبست   میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشــد   حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت   ندانستم که حق ما را مریدست
کنون من خفتم و پا ها کشیدم
چو دانستم که بختم می کشیدست ۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست   خراب و مست باشم کار اینست
زکار و کسب ماندم کسبم اینست   رخا زر زن ترا دینار اینست
نه عقلی ماند ونی تمییز ونی دل   چه چاره فعل آن دیدار اینست
گل صدبرگ‌دیدآن‌روی خوبش   ببلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند   بسوی غیب آ طیار اینست
مکرر بنگر آن سو چشم می‌مال   که‌جان‌رامدرسه وتکرار اینست
چو لب بگشادجانها جمله‌گفتند   شفای جان هر بیمار اینست
چویك‌ساغرزدست عشق‌خوردند   یقینشان شد که خودخمار اینست
گرو کردی بمی دستار وجبه   سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار   هلا کو یوسف ار بازار اینست
فسونی‌خواندو پنهان کردخودرا   کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملك و مال عالم چاره دارم   مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم   مسیحی باشم و زنار اینست

بگرد حوض گشتم در فتادم | جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون در فتادی در چنین حوض | ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جسته‌ای شهمات اینست | چو دزدی کردی ای دل دار اینست
مشین با خود نشین با هرکه خواهی | ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ یار کم گو | دلم پاره‌ست ولاغ یار اینست

خمش باش و درین حیرت فرو رو
بهل اسرار را کاسرار اینست

۳۴۳

زهمراهان جدایی مصلحت نیست | سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملك و پادشاهی دیده باشی | پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می‌خواند آن یار | شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا | ازین پس بی‌نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها | چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را | که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان | ترا بی‌دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت | که‌بی‌پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر | که ازدامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قرجی ای برادر | هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی | درین جو آشنایی مصلحت نیست

- خمش باش وفنای بحرحق شو
بهنبازی خدایی‌مصلحت نیست

۳۴۴

بجان تو که سوگند عظیمست | که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خضر سیرآب حیاتست | بلعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار | ولی خاموشیم پند عظیمست
هرآن کز بیم تو خاموش باشد | اگر چه خر خردمند عظیمست
هرآنکس کو هنر را ترك گوید | ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت | فکندن پیشت افکند عظیمست
که بغداد ترا داد بزرگست | سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت | اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند | که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن‌همچوعشق ای زادهٔ عشق | اگر چه گفت فرزند عظیمست

رکاب شمس تبریزی گرفتم
که‌زین شمس‌زر کندعظیمست

۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست | دگرگون گشته‌ای باز این چه شیوه ست

عجب‌ای‌ترک‌خوش رنگ‌این‌چه‌رنگست عجب ای چشم غماز این چه شیوه‌ست
دگر بار این چه دامست و چه دانه‌ست که‌ما‌را کشتی از ناز این چه شیوه‌ست
دریدی پردهٔ ما این چه پرده ست یکی پرده برانداز این چه شیوه‌ست
منم آن کهنه عشقی که دگر بار گرفتم‌عشق از آغاز این چه شیوه‌ست
بدان آواز جان دادن حلالست زهی آواز دمساز این چه شیوه‌ست
مسلمانان شما این شور بینید که‌مثلش‌نیست هنباز این چه شیوه‌ست
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست ۳۴۶
شنیدم مرمرا لطفت‌دعا گفت برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم‌من مکافات توای‌جان که نیکی تراجانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعاگو
همه‌شب‌روی ماهت‌را دعا گفت ۳۴۷
قرار زندگانی آن نگارست کزو آن بی قراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست که‌این‌سودا نه‌آن‌سودای‌پارست
منم سوزان در آتشهای نو نو مرابایارکان اکنون‌چه کارست
همی نالد درون از بی قراری بدان ماندکه آن جان نگارست
چواز یاری‌ترا جان خسته گردد نمی‌داند که اندر جانش‌خارست
تو در جویی‌و خارت‌می‌خراشد نمی‌دانی که خاری در سرارست
گریزان شو از آن خار و بگل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست ۳۴۸
صدایی کز کمان‌آید نذیریست که‌اغلب‌با صدایش زخم‌تیریست
مؤثر را نگر در آب آثار کاثر جستن‌عصای هرضریریست
پس لا تبصرونت تبصرونیست بصرجستن ز الهام بصیریست
توهرچه داری‌نه جویانش بودی طلبها گوش گیری و بشیریست
چنان‌کن که طلبها بیش گردد کثیر الزرع را طمع و فیریست
مشو نومید از ظلمی‌که کردی که دریای‌کرم توبه پذیریست
گناهت راکند تسبیح و طاعات که در توبه پذیری بی‌نظیریست
شکسته باش وخاکی باش اینجا که می‌جوید کرم هرجافقیریست
کرم دامن پراز زر کردو آورد که تا وامی خرد هرجااسیریست
عزیزی‌بخشد آنکس‌راکه‌خواریست بزرگی‌بخشد آن‌را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه زکات آنجا نیابد که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش ازین‌دوضدراضدخود ظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی نهان‌گردد که هردو همچو قیریست

بود فرقی ز تری تا ترست خط	چوگردد خشك پنهان چون ضمیریست
خمش کن گرچه شرحش بی شمارست
۳۴۹ طبیعتها عدو هر کثیریست

مبر رنج‌ای برادرخواجه سختست	بوقت داد وبخشش شور بختست
اگر چه باغ را نیمی گرفتست	ولیکن سخت بی میوه‌درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه	مشو غره که او راسیم‌ورختست
دو دستش را بتخته دوختستند	چه سودارخواجه بربالای‌تختست
وجودش گر چه یکپاره‌ست چون کوه
۳۵۰ سخا اش مرده است و لخت لختست

ز بعدوقت نومیدی امیدیست	بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی نور چون دانی تو کوری	سیه نا دیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش ومعنی	نهان تصریف سلطان وحیدیست
که جنبانندهٔ این‌نقش ومعنیست	چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار	که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی العتاب	که‌هر نقصی کشانندهٔ مزیدیست
رها کن گفت به از گفت یابی
۳۵۱ یقین‌هر حادثی‌راخودندیدیست

طبیب درد بی درمان کدامست	رفیق راه بی پایان کدامست
اگرعقلست پس‌دیوانگی چیست	وگرجانست پس‌جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد	که‌نی‌کفرست‌ونی‌ایمان‌کدامست
پر از درست بحر لایزالی	درونش گوهر انسان کدامست
غلامانه ست اشیا را قبا ها	میان بندگان سلطان کدامست
یکی‌جزوجهان‌خودبی‌مرض‌نیست	طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجزشد اندر فکر عاجز	که‌سرکش‌کیست‌سرگردان کدامست
بت موزون بیتخانه بسی جست	که موزونات‌را میزان‌کدامست
چه قبله کرده‌ای این‌گفت و گو را
۳۵۲ طلب کن درس خاموشان کدامست

چو با ما یار ما امروز جفتست	بگویم آنچ‌هرگز کس‌نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند	میندیش از کسی غماز خفته‌ست
خزان خفت‌و بهاران گشت‌بیدار	نمی‌بینی درخت و گل شکفته‌ست
اگر یك روز باقی باشد از دی	زمین‌لب‌بسته‌است و گل‌نهفته‌ست
هلاك درخواب کن اوباش تن‌را	که‌گوهرهای‌جانی‌جمله‌سفته‌ست

خمش کن زر دهی زان درنیابی
وگر محرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳
زهی می کندران دستست هیهات | که عقل کل بدو مستست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آنجا | سر نیزه ز حل پستست هیهات
هر آنکو گفت بیخویش اندرین بزم | ز خویش واقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف | که پیشش که کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشهٔ نا شکسته | هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران | چه جای صبر و آهسته ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان | که اینجا پیر بایستست هیهات
خصوصاً جان پیریها که عقلست | که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت | همه عالم چو گل دسته ست هیهات
چو گل دسته ست پوسیده شود زود | بدشتی رو کزو رسته ست هیهات
میی درکش بنام دل ربایی | که بس زیباو برجسته ست هیهات
ز بس خونها که او دارد بگردن | خرد راطوق بسکستست هیهات
شکنهایی که دارد طرهٔ او | بهـای مشك بشکستست هیهات

خمش کـردم خموشانه بمن ده
کـه دلرا گفت پیوستست هیهات

۳۵۴
زمیخانه دگر بار اینچه بویست | دگر بار اینچه شورو گفت و گویست
جهان بگرفت ارواح مجرد | زمین و آسمان پرهای وهویست
بیا ای عشق این می از چه خمست | اشارت کن خراباتاز چه سویست
چه می گویم اشارت چیست کاینجا | نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یکتو | که درفکر آنچ آید چارتویست
چوز اندیشه بگفت آید چه گویم | که خانه کنده ورسوای کویست
ز رسوایـی ببحر دل رود باز | که دل بحرست و گفتنها چوجویست

خزینه دار گوهر بحر بدخوست
که آبجو وچه تنجامه شویست

۳۵۵
درین خانه کژی ای دل گهی راست | برون رو هی که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد | رو آنجا که نه گرما ونه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری | منم روز و همیشه روز رسواست
تو میرابی که برجو حکم داری | بجواندر نگنجد جان که دریاست
تو پرو بال داری مرغ واری | بپرو بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست | مگس بردوغ ما بازست و عنقاست
صلا ای آفتاب لا مکـانی | که ذره ذره از تابش ثریاست

بحمد الله بعشق او بجستیم   ازین تنگی که محراب و چلیپاست
دهل بر گیر و در بازار می‌رو   ندا میکن که یوسف خوب سیماست
دریدم پردهٔ ناموس و سالوس
که جان من زجان خویش بر خاست ۳۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست   مرا در بی دلی درد و سقامست
بجز با روی خوبت عشق بازی   حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو   مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو   کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش   لثامست و لثامست و لثامست
بهردم از زبان عشق بر ما   سلامست و سلامست و سلامست
زهر ذره بگفت بی زبانی   پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت   غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشترغم هست گر گین   امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پر شیر   ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر   زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را   فطامست وفطامست و فطامست
از آن شیری که جوی خلد ازوی   نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست ۳۵۷

چو آن کان کرم مارا شکارست   بهردم هدیه ما را ده هزارست
کمما را نردبان زرین وسیمین   نهد چون قصد ما بر بام یارست
بلا دویست در عالم نهانی   که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
بپیش ما خزینهٔ سیم مشمر   که ما را زر و سیم بی‌شمارست
ز پروانه اگر این افترا بود
دو صد چندین زدست شهریارست ۳۵۸

نگار خوب شکر بار چونست   چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست   عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی   عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشسته ست   عجب در مهر دل دلدار چونست
ز لطف خویش یادم خواند آن یار   عجب آن یار بی این یار چونست
بظاهر بندگان را می‌نوازد   عجب با بنده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم بخشید   بدانستم که در ایثار چونست
اگر دو باره کردی آن کرم را   یقین گشتی که در تکرار چونست

عجب آن‌شعر اطلس پوش‌جعدش بگـرد اطـلس‌رخسار چونست
طبیب عاشقان را باز پرسید که تا آن‌نرگس بیمار چونست
عجب آن نافهٔ تاتـار چونست عجب آن طـرهٔ بلغار چونست
عجب بـر دایرهٔ خـط محقـق که بشکستست‌صدپرگار چونست
مـن زارم اسیر نـالهٔ زیـر نپرسد روز کی‌کان زار چونست
دلم دزد نظر او دزد این دزد عجب آن‌دزددزد افشار چونست
ترا ای دوست چون من یارغارم سری‌درغارکن کین‌غار چونست
که تا بینم ترا جان بـر فشانم نمایم خلـق را نظـار چونست
نهایت نیست گفتم را ولیکن
۳۵۹ نمودم شکل آن‌گفتار چونست
درین جو دل چو دولاب خرابست که هر سویی که‌گردد پیش‌آبست
وگر تو پشت سوی آب داری بپیـش روت آب انـدر شتـابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید کـه جان او بـدست آفتابست
اگـر سایه کند گردن درازی رخ خـورشید آن دم در نقـابست
زهی خورشید کین خورشیدپیشش چو سیماب از خطردر اضطرابست
چو سیمابست مه بـر کف مفلوج بجز یکشب دگـر در انسکابست
بهر سی شب دوشب‌جمعست ولاغر دگـر فرقت کشد فرقت عـذابست
اگر چه زار گردد تازه رویست ضحو کی عاشقانرا خوی ودابست
زید خندان بمیرد نیز خنـدان کـه سوی بخت خندانش ایابست
خمش کن زانك آفات بصیرت
۳۶۰ همیشه از سؤالست و جوابست
ایا ساقی توی قاضی حاجات شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی کـه نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خم‌خمرم وقف کردست سبیلم کرد مادر بـر خرابـات
دو گوشم بست‌یزدان تا رهیدم ز حال دی و فردا و خـرافات
دگر گونست کوی اهل تمییز که آنجا رسم طاعاتست وزلات
درین کو کدخدا شاهیست باقی
۳۶۱ فرو رو بیده این کـورا ز آفـات
اگـر حوا بدانستی زرنگت سترون ساختی خود را زننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی همه عالم شدی زنگی ززنـگت
تو آن ماری که‌سنگ از تو درپیچد سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا در افتی ای منافق ززشتی کی خورد مارو نهنگت
مرا گویی که از معنی نظر کن رها کن صورت نقش و پلنگت

چه گویم با تو ای نقش مزور	چه معنی گنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تبریزی چو قدس است
۳٦۲ تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

دو چشم آهوانش شیر گیرست	کزو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان	گواهانند کو بر جان امیرست
چو زلف در همش در هم از آنم	که بوی او به‌از مشك و عبیرست
در آن‌زلفین‌از آنمی‌پیچداین‌جان	که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو مارا تو نظیری	که ماه ما بخوبی بی نظیرست
بیندازم من این سر را بپیشش	اگر چه سر بپیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن
۳٦۳ خیال شه حقیقت را وزیرست

چنان‌کین دل از آن دلدار مستست	زخوف صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الا بخونم	ازین شادی دل غمخوار مستست
شفق وارم بهر صبحی بخون در	که درهرصبح آن خون‌خوار مستست
مده پند و مبر خونم بگردن	که چشم دلبر کین دار مستست
چرا این خال همچون طشت خونست
۳٦۴ که چشم ساقی اسرار مستست

تانقش‌خیال دوست با ماست	ما را همه عمرخود تماشاست
آنجا که وصال‌دوستانست	والله که میان‌خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید	یك خار به ازهزارخرماست
چون برسر کوی یارخسپیم	بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچم	اندر شب قدر قدرما راست
چون عکس جمال او بتابد	کهساروزمین‌حریرودیباست
از باد چو بوی او بپرسیم	در بادصدای‌چنك وسرناست
بر خاك چو نام او نویسیم	هر پارهٔ‌خاك‌حور وحوراست
بر آتش ازوفسون بخوانیم	زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که برعدم نیز	نامش چو بریم هستی‌افزاست
آن‌نکته که‌عشق‌اودرآنجاست	پر مغز تر ازهزار جوزاست
وان‌لحظه که‌عشق‌روی‌بنمود	اینها همه از میانه بر خاست
خامش که تمام ختم گشتست
۳٦۵ کلی مراد حق تعالاست

می دان که‌زمانه‌نقش سوداست	بیرون ززمانه صورت ماست
زیرا قفصیست این زمانه	بیرون همه کوه قاف وعنقاست

جوییست جهان و ما برونیم — بر جوی فتاده سایهٔ ماست
اینجا سر نکته‌ایست مشکل — اینجا نبود ولیك اینجاست
جز در رخ جان مخند ای دل — بی او همه خنده گریه‌افزاست
آن دل نبود که باشد اوتنگ — زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست — طوطیست دل‌وعجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز — زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر ببیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست

۳۶۶
دود دل ما نشان سوداست — وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می‌زند دل ازخون — آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدنـد آشنایان — دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد — هر جاکه ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت — زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان — زان‌روی که‌عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه — کین عشق بحجر های بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار — در مجلس عشق‌سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس — گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر — این گردسیـاه بین که برخاست
هرچند که زیرهفت پرده‌ست — پیداست که‌سخت‌خوب‌وزیباست
شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست

۳۶۷
دل آمد ودی بگوش جان گفت — ای نام تواینکه می نتـان گفت
درنده آنك گفت پیدا — سوزندهٔ آنك در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان — آنکس که‌ز بی‌نشان نشان‌گفت
گل داند و بلبل معربد — رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل — آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمز ها را — آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد — در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو — با اوکه حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کـو — هرکس سخنی ز خاندان‌گفت
کو شعشعهای قرص خورشید — هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت
با این‌همه‌گوش وهوش مستست — زان چند سخن که این‌زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه — مشغول شد و بترك کان گفت

وز ننگ قراضه جان عاشق ترك بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن
خاموش کنم چو او چنان گفت

۳٦۸
گویم سخن شکر نباتت یا قصهٔ چشمهٔ حیاتت
رخ بر رخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد ماتت
در خرمنت آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو تره زارت تا باز خرد ز ترهاتت
در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد برایت
سوگند بسایهٔ لطیفت سوگند نمی خورم بذاتت
در ذات توکی رسند جانها چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت کرد تا پاك کند ز سیئاتت
از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد بیی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثباتت

۳٦۹
در شهر شما یکی نگاریست کز وی دل وعقل بی قراریست
هر نفسی را ازو نصیبیست هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می گفت کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهر یاریست
نوحست و امان غرقگانست روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد کان شهوت نیز برگذاریست
اینجا شکریست بی نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار
کو را حدیست یا کناریست

۳۷۰
آمد رمضان و عید با ماست قفل آمد وان کلید باماست
بربست دهان و دیده بگشاد وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل وانکش که دل آفرید باماست
در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاك　　هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید　　کم شو که همه مرید باماست
چون هست صلاح دین درین جمع
منصور و ابا یزید با ماست

۳۷۱
گر جام سپهر زهر پیماست　　آن در لب عاشقان چوحلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی　　از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا　　جز آتش عشق دود وسوداست
دودت نپزد کند سیاهت　　در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد　　دود آلودست و خام ورسواست
از خانه و مان بیاد ناید　　آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان　　موسیست رفیق من وسلواست
صحبت چه کنی که در سقیمی　　هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی　　هرمسخره را رهست وگنجاست
چون خانهٔ دل ز غم شودتنگ　　در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او نگنجد　　تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز ترس کندست　　پس رو ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترشروست
هم معدن گوهرست و دریاست

۳۷۲
من سر نخورم که سرگرانست　　پاچه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست　　من نور خورم که قوتجانست
من سر نخوهم که با کلاهند　　من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند　　من کبك خورم که صید شاهند
بالا نپرم نه لکلکم من　　کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم نه بد تکم من　　که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه‌ام من　　برنم نشوم نه برکه‌ام من
سرکش نشوم نه عکه‌ام من　　قانع بزیم که مکه‌ام من
دستار مرا گرو نهادی　　یك کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی　　ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجهٔ ده　　آن باده که گفته‌ای بمن ده
ور دفع دهی تو و برون جه　　در کس زنان خویشتن نه
من‌عشق‌خورم که‌خوش گواراست　　ذوق دهنست و نشو جانست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند　　از پاچه سر مرا زیانست

زین پس سر پاچه نیست ما را
مارا وکسی که اهل خوانست

۳۷۳
گر می نکند لبم بیانت — سر می گوید بگوش جانت
گر لب‌ز سلام توخموش است — بس هم سخنست با نهایت
تن از تو همی کند کرانه — جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت‌چو تیر انداخت — جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کندبگوید — در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی — باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت — در ظاهر کرده امتحانت
خامش که چودر تواین غم انداخت
بس باشد این کشش نشانت

۳۷۴
پرسید کسی که ره کدامست — گفتم کین راه ترك کامست
ای عاشق شاه دان که راهت — در جست‌رضای آن‌همامست
چون کام ومراد دوست‌جویی — پس‌جست‌مرادخود حرامست
شدجملهٔ روح عشق محبوب — کین عشق‌صوامع کرامست
کم‌از سر کوه نیست‌عشقش — مارا سر کوه این تمامست
غاری که‌دروست‌یارعشق‌است — جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهدصوابست — تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن وپیر عشق را باش
کندر دو جهان ترا امامست

۳۷۵
مرعاشق را ز ره چه بیمست — چون‌همره‌عاشق آن قدیمست
از رفتن چه خوف باشد — اورا که خدای جان ندیمست
اندر سفرست، لیك چون مه — درطلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد — آنکس که‌سبکتراز نسیمست
عشق‌وعاشق یکیست ای‌جان — تاظن نبری که آن‌دونیمست
چون گشت درست‌عشق‌عاشق — هم منعم‌خویش وهم‌نعیمست
او در طلب چنین درستی — در پیش سهیل چون‌ادیمست
چون رفت درین طلب بدریا — دریست، اگر چه‌او یتیمست
ای‌دیده کرم ز شمس تبریز
مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶
امروز جنون نو رسیدست — زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کنده‌های ابلوج — پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجده‌ای قلب — آن‌یوسف‌حسن‌را خریدست

جانها همه شب بعز و اقبال   در نرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگاه هر جان   چالاك و لطیف و بر جهیدست
امروز بنفشه زار و لاله   از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان   در بهمن میو ها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو   در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو   کت عشق زعاشقان گزیدست
برچهرهٔ چون زر تو گازیست   آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را   کندر غم او بسی طپیدست

خاموش و تفرج چمن کن
کامروز نیابت دو دیدست ۳۷۷

آنرا که در آخرش خری هست   اورا بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب برپاست   زین در همه خارش و گری هست
تا خارشتان همی کشاند   هر جای که شور یاشری هست
دریم صدفی قرار گیرد   کورا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد   در جستن درش معبری هست
گه دریم و گاه سوی ساحل   در جستن قطره اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکینه
آن راست سکون که مخبری هست ۳۷۸

ای گشته زشاه عشق شهمات   در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر   در جان بقای خویش جنات
چون پیشترك روی تو از خود   بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی   وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت   کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست   چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات تویم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات ۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت   ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت   جز کشتن خلق چیست کارت
می کش که درست باددستت   ای جان جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم   از غمزهٔ چشم پر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم   در آتش عشق بی قرارت
یك مرده بخاك در نماند   گر رنجه شوی کنی زیارت

جان بوسد خاك تو بهر دم
۳۸۰ بر بوی کنار بی کنارت

آن‌خواجه‌اگرچه‌تیز گوش‌است استیزه کن و گران‌فروش است
من غره بسست خندهٔ او ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که‌آب زیر کاهست بحریست که‌زیرکه بجوش است
هر جا که‌روی هش است‌مفتاح اینجاچه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد چون‌چنگ‌همیشه درخروش است
با این همه روحها چو زنبور طواف وبند زانك نوش است
شیریست که غم ز هیبتِ او در گور مقیم همچو موش است
شمس تبریز روز نقدست
۳۸۱ عالم بچه در حدیث دوش است

آن ره که بیامدم کدامست تا باز روم که کار خامست
یکلحظه زکوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه‌ده اگر کسی‌هست والله که اشارتی تمامست
صعوه زکجارهد که‌سیمرغ پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو آنجا بنشین‌که‌خوش مقامست
آن‌نقل‌گزین‌که‌جان‌فزایست وان باده‌طلب که باقوامست
باقی همه‌بوو نقش‌ورنگست باقی‌همه‌جنگ‌و‌ننگ‌و‌نامست
خاموش کن و ز پای بنشین
۳۸۲ چون مستی و این کنار با مست

ای از کرم تو کار ماراست هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه‌ای گرفته کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی مانندهٔ راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است
۳۸۳ چون گرسنگی قوم شش‌تا ست

هین که‌گردن‌سست‌کردی‌کوکبابت کوشرابت هین که بس تاریك رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستن چون کلیدش‌راشکستی از کی باشدفتح‌بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سر که فروشی آب حیوان رابستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی‌گشته بودی‌فضل‌و حجت می‌نمودی نك محك عشق آمد کو سؤالت‌کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی خواب‌بودو آن‌فناشدچو نك‌ازسر رفت‌خوابت

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی / می‌خور اکنون آنچ داری‌کدوغ آمد خمر نابت

مخلص و معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن

اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت ۲۸۴

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست / عشق آن دلدار مارا ذوق و جانی دیگرست

سینهای روشنان بس غیبها دانند لیك / سینهٔ عشاق او را غیب دانی دیگرست

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد / زانك مر اسرار او را ترجمانی دیگرست

یك زمین نقره بین از لطف او در عین جان / تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق / لیك حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند / لیك آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست

دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند / وحیشان آمد که دلرا دلستانی دیگرست

ای زبانها بر گشاده بر دل بربودهٔ / لب فرو بندید کورا همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع و شمعها پروانه‌اش

زانك اندر عین دل او را عیانی دیگرست ۲۸۵

خلقهای خوب تو پیشت دود بعد از وفات / همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات

آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند / واندگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده / مسلمات مومنات قانتات تائبات

بی عدد پیش جنازه می‌دود خوهای تو / صبر تو والنازعات و شکر تو والناشطات

در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا / در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات

حلها پوشی بسی از پود و تار طاعتت / بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات

همین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

زانك پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات ۲۸۶

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات / چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات

حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق / مسلمات مؤمنات قانتات تائبات

هر یکی باناز بازو هر یکی عاشق نواز / هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات

هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان / هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات

جان کهنه می‌فشان و جان تازه می‌ستان / در فقیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات

شیر جان زین مریمان خور چونك زادهٔ ثانیی / تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات

روزو شب را چون دو مجنون درکشان درسلسله / ایکه هرروزت چوعیدو هرشبت قدرو برات

چونك شه بنمود رخ رااسب شد همراه پیل / عقل مسکین گشت مات و جان میان بردو مات

عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین / کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات

جان جمله پیشها عشقست اما آنك او / تره زار دل نبیند در فتد در ترهات

من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی / پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات

شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر / از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات

رو خمش کن قول کم گو بعد ازین فعال باش
چند گویی فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

۲۸۷

خاك آنکس شو که آب زندگانش روشنست / نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر بی یك وصل چندین هجر چیست / گفت آری من قصابم گرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل / آن نگنجد در نظر چه‌جای پیدا کردنست
چشم مست یار گویان هر زمان باچشم من / در دو عالم می‌نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم برسرت / آنچ دلرا جان جان و دیدگانرا دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش / می‌زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یك شدست / غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها / بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
من اگر پیدا نگویم بی‌صفت پیداست آن / ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو
صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست

۲۸۸

خدمت بی‌دوستی را قدر و قیمت هست نیست / خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است / هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
ور تو مستی می‌نمایی در محبت چون نه‌ای / عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا / چند خود را پست دارد آنکسی کو پست نیست
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

۲۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست / گرچه با من می‌نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود / در میان جو در آبی آب بینی سود نیست
چون نك در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست / چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
گر زمین از مشك و عنبر پر شود تا آسمان / چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
تا ز آتش می‌گریزی ترش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی سود نیست

۲۹۰

ساربانا اشتران بین سربسر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / آب مست و باد مست و خاك مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس / روح مست و عقل مست و خاك مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاك شو تا بنگری / ذره ذره خاك را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند / مدتی پنهان شدست از دیدهٔ مکار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می‌خورند / روزکی دو صبر می‌کن تاشود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج / با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده دوستان زافر ارمست ودشمنان زانکار مست
باد را افزون بده تابر گشاید این گره باده تا درسر نیفتد کی دهد دستار مست
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادها هر دو ناهموار باشد چون رود درهوار مست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده زانك از ین گلگون ندارد بر رخ ورخسار مست
باده‌ای داری خدایی بس سبك خوار ولطیف زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست ۳۹۱

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش کو بدین شیوه برما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد و رسبو را بشکند ای برادر دم مزن کین دم سقامست آمدست
می فریبم مست خود را او تبسم می کند کین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او آب و آتش بیخود و خاك و هوا مست آمدست
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من برجهم از گور خود کان خوش لقامست آمدست
گفت آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او باخدا باقی بود آن کز خدامست آمدست
عشق بیچون بین که جانرا چون قدح پر میکند روی ساقی بین که خندان از بقامست آمدست
یار ما عشقست و هر کس در جهان یاری گزید
کز الست این عشق بی‌ما و شمامست آمدست ۳۹۲

گر ندید آن شاد جان این گلستان را شاد چیست گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت پس هزاران صومعه در محوجان آباد چیست
جان ما با عشق او گر نی زیك جا رسته‌اند جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد پس بدیوان سرای عاشقان بی داد چیست
ساکنان آب و گل گرعشق ما را محرمند پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
گر نه آتش می زند آتش رخی درجان نهان پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست
گر نه آتش رنگ گشتی جانها درلامکان صدهزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانهاست
صد هزاران جان قدسی هردمش منقاد چیست ۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانك وقت خواب نیست هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل می دوانی سوی آن جو کندر آن جو آب نیست
ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن تانگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او
گر دلم لرزان زعشقش چون دل سیماب نیست ۳۹۴

چشمه‌ای خواهم که‌ازوی‌جمله‌راافزایشست دلبری‌خواهم که ازوی مرده‌را آسایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست سنگ‌وگوهرهردوراازفضل‌اوبخشایشست
باغ و طاوسند هریك‌از جمالش با نصیب زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایشست
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی‌را کمی عاشق اندر ذوق باشد گرچه در پالایشست
بنگر اندرجان‌که هست او ازبلندی‌بی‌خبر گرچه اندر قالب او در خانهٔ آلایشست
شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن‌را افروزش است‌وبام‌را اندایش‌است ۳۹۵

عشق اندر فضل و علم ودفترواوراق نیست هرچه گفت‌وگوی‌خلق آن‌ره ره‌عشاق نیست
شاخ عشق‌اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد این شجر را تکیه‌برعرش‌وثری‌وساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم کین‌جلالت‌لایق این عقل واین اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان‌کین اشتیاق تو بتیست چون‌شدی‌معشوق‌ازان‌پس‌هستیی‌مشتاق‌نیست
مرد بحری دایما برتختهٔ خوف و رجاست چونك‌تخته ومردفانی شد جزاستغراق نیست
شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی
زانك بود تو سراسر جز سر خلاق نیست ۳۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می‌کنی‌یعنی که من فرخنده‌ام نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر بفقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
گر تو نورحق شدی از شرق تا مغرب برو زانك مارازین‌صفت پروای آن انوار نیست
گرتو سر حق بدانستی برو با سر باش زانك‌این اسرار مارا خوی‌آن اسرار نیست
راست‌شوددراه ماوین مکررا یك سوی نه زانکه این میدان ما جولانگـه مکار نیست
شمس دین‌وشمس‌دین‌آن جان‌ما اینك بدان جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان زانك هوشیاری مراخود مذهب آزار نیست
گر نهی بر کار بر تن تا بدانی حد مـا حد ما خود ای برادر لایق پرکار نیست
خاك پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه مـا خاك پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست
در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را
زانك ما را اشتهای جنت و ابرار نیست ۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست در شعاعش همچوذره‌جان من‌رقصان شدست
مشتری‌در طالعست وماه و زهره درحضور یار چوگان زلف مه‌رو میراین میدان‌شدست
هر قدح کزمی‌دهد گوید بگیرو هوش دار هش‌که دارد عقل‌دارد عقل خود پنهان‌شدست
بزم‌سلطانست اینجا هرکه سلطانیست‌نوش خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان‌شدست
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
یاچه باشدسرچه باشد پاوسریکسر شدست ۳۹۸

از سقاهم ربهم بین جملهٔ ابرار مست — وزجمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شدزغیب — خم و کوزه‌حوض کوثر از می‌جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاك عاشقان — در بهشت عشق تجری تحتها النهار مست
چون فزون گرددتجلی از جمال حق ببین — ذره ذره هر دو عالم‌گشته موسی‌وارمست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران — در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سرست وما چودستار اندرو پیچیده‌ایم — از شراب آن‌سری گرددسرو دستار مست
یوسف مصری‌فروکن سر بمصراندر نگر — شهر پر آشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ای‌برادر خیره‌مانی زین عجب — عرش‌وکرسی آسمانها این‌همه کردار مست

شمس تبریزی بر آمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق گشتست این‌درودیوارمست ۳۹۹

آخرای دلبر نه‌وقت عشرت‌انگیزی‌شدست — آخر ای‌کان شکروقت‌شکر ریزی شدست
تو چو آب‌زندگانی ما چو دانه زیر خاك — وقت آن کز لطف خودباما درآمیزی‌شدست
گر ببوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم — زانك جمله چیزها چیزی زبی‌چیزی‌شدست
زین سپس بامن مکن‌تیزی تو ای‌شمشیرحق — زانك‌از لطف‌توز آتش تندی‌وتیزی‌شدست
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر — گفتم آخر جان‌جان‌زین‌سان‌زبی‌چیزی‌شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست ۴۰۰

چون‌نظر کردن همه‌اوصاف خوب‌اندردلست — وین همه اوصاف رسوا معدنش‌آب وگلست
ازهواو شهوت ای‌جان آب‌وگل‌می‌صدشود — مشکل این‌ترك هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست — چون بشد علت زتو پس نقل منزل منزلست
لیك شرطی کن‌توباخودتاکه‌شرطی نشکنی — ورنه‌علت باقی و درمانت محو و زایلست
چونك طبعت‌خو کند با شرط‌تندش‌بعداز آن — صد هزاران حاصل جان‌از درونت حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانك — هر دمی رویی نماید روی‌آن‌کو کاهلست
پس ترامطرب شوددرعیش وهم ساقی‌شود — آن‌امانت چونك شد محمول جانرا حاملست
فارغ آیی‌بعداز آن‌از شغل و هم از فارغی — شهره‌گردداز تو آن‌گنجی که‌آن‌بس خاملست
گر چه‌حلواها خوری شیرین نگرددجان تو — ذوق آن برقی بود تا در دهان‌آکلست
این‌طبیعت کوروکر گر نیست‌بس‌چون آزمود — کین‌حجاب‌وحایلست آن‌سوی‌آن‌چون‌مایلست
لیك طبع از اصل رنج و غصها‌برسته‌است — در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
در تواضعهای طبعت سر نخوت را نگر — وندران کبرش تواضعهای بی حد شاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش — شرح وتأویلی بکن وا دانك‌این‌بی‌حایلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانك هست — با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها — از خدا می‌خواه شیرینی اجل کان‌آجلست
هرطرف‌رنجی‌دگر گرنفرض کن آنگاه‌برو — جز بسوی بی‌سویها‌کان دگر بی حاصلست

تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر   غصهٔ ماران ببینی زانك این چون سلسلست
تانگویی ماررا ازخویش عذری زهرناك   وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست ۴۰۱

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست   تا خیالت درنیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمها گردد روان   خود گرفتم کین دل ماجز که وجز خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر   اهل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطف ترا من آزموده‌ام ای لطیف   مرده را تو زنده کردی بارها یکباره نیست
ابر رحمت هر سحر گرمی ببارد آن زتست   وین دل گریان من جز کودك گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره شد   لیك اندر دست من زان پاره‌ها یکپاره نیست
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد استاره‌ای کز ابر یك استاره نیست ۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست   عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
آنك باشد بر زبانها لا احب الا فلین   باقیات الصالحات است آنك در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین   از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها   وین زبان چون ناودان باران از ینجا نازلست
آب از دل پاك آمد تا ببام سینها   سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد   بام کو از ابر گیرد ناودانش قابلست
آنك بر داز ناودان دیگران او سارقست   آنك دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هرکه روید نرگس گل زآب چشمش عاشقست   هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست
گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن   چون زبانه‌ش راست نبود آن ترازو مایلست
هرکی پوشیده‌ست بروی حال ورنگ جان او   هرجوابی که بگوید او بمعنی سایلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد   گر چه ظالم می‌نماید نیست ظالم عادلست
باشناسد کفش خویش ارچه که تاریکی بود   دل زراه ذوق داند کین کدامین منزلست
دردل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش   دل مترسان ای برادر گرچه منزل هایلست
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر   زانك مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هرچه برتو ناخوش آید آن منه بر دیگران   زانك این خو و طبیعت جملگان را شاملست
پنبها در گوش کن تا نشنوی هر نکته‌ای   زانك روح سادهٔ تو زنگها را قابلست
هرکه روحش از هوای هفتمین بگذشت رست   می‌خور از انفاس روح او که روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق   مرد را تنها بگوید هین که مردك غافلست
وصل خواهی باکسان بنشین که ایشان واصلند   وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
گردمستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد   خود مذاق می چه داند آنك مرد عاقلست
نکتها را یاد می گیری جواب هر سؤال   تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بنتوانی‌ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

۴۰۳

گر تو پنداری‌بحسن تو نگاری‌هست نیست ور توپنداری مرابی توقراری هست نیست
ور تو گویی چرخ می‌گردد بکار نیك‌وبد چرخ‌راجز خدمت خاك‌تو کاری‌هست نیست
بر در اندیشه ترسان گشته‌ایم ازهر خیال خواجه‌رااینجاخیالی‌هست آری‌هست نیست
ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من
جزصلاح‌الدین زدلهاهوشیاری هست‌نیست

۴۰۴

هله‌ای آنك‌بخوردی‌سحری باده که‌نوشت هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
می‌روح آمدنادر رواز آن هم بچش‌آخر که‌بیك جرعه ببرد همه طراری و هوشت
چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی بفلك غلغلـه افتد ز هیاهـوی و خروشت
بستان‌بادهٔ دیگر جز از آن احمر واصفر کندت خواجـهٔ معنی برهـاند ز نقـوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت به‌از آن صدقدح می که بخوردی‌شب دوشت
تواگر های نکویی و اگر هوی نکویی همه اموات و جمـادات بجوشند ز جوشت
چودر آن حلقه بگنجی زبر معدن‌وگنجی هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کـوشت
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی برهانید بآخـر کـرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقا کن خمش وصید رها کن بخموشیت میسر شود این صید وحوشت
تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

۴۰۵

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق درآمد ربض شهر بر آمد هلـه ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل‌وجان‌فانی لاکن‌تن‌خود همچوقبا کن نه‌اثر گو نه خبرگو نه‌نشانی نه‌علامت
چومن‌ازخویش برستم ره اندیشه‌ببستم هله ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی برسرخودنه هله برپرهله‌برپرچومن‌ازشکروغرامت
ببرای عشق‌چوموسی سر فرعون‌تکبر هله‌فرعون ببیش‌آ که گرفتم دروبامت
چومن از غیب‌رسیدم سپه غیب کشیدم بروای‌ظالم سرکش که فتادی ززعامت
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی همه‌دیدار کریمست درین‌عشق کرامت
نکند رحمت مطلق ببلا جان‌توویران نکند والده ما را ز پی کینه حجـامت
نبود جان ودلم را ز تو سیری وملولی نبودهیچ کسی را زدل و دیده سآمت
بجزازعشق مجرد بهرآن نقش که‌رفتم بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
هله‌تاپاوه نگردی‌چودرین‌حوض‌رسیدی که‌تکش آب‌حیاتست ولبش‌جای‌اقامت
چودرین حوض‌درافتی همهٔ‌خویش‌بدوده بمزن دستك وپایك توبچستی وشهامت

همه تسلیم وخمش کن نه امامی توزجمعی
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

۴۰۶
چندگویی که چه چاره‌ست و مرا درمان چیست | چاره جوینده که کرده‌ست ترا خود آن چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم | خود نباشد هوس آنك بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بـران بوی برو | تاهمان بوی‌دهد شرح تراکین نان چیست
گرتو عاشق شده‌ای عشق‌تو برهان‌تو بس | ورتوعاشق نشدی پس طلب‌برهان چیست
این قدر عقل نداری کـه ببینی آخر | گرنه‌شاهیست پس‌این‌بارگه‌سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیبـا روییست | در کف روح چنین مشعلهٔ تـابان چیست
چونك از دور دلت همچو زنان می لرزد | توچه‌دانی که‌درآن‌جنگ‌دل‌مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت | تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان‌چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد ازو در بن هر دنـدان چیست

۴۰۷
چشم پر نور که مست نظر جانانست | ما ازو چشم گرفتست وفلك لرزانست
خاصه‌آن‌لحظه‌که‌ازحضرت‌حق‌نورکشد | سجده گاه ملك و قبلهٔ هـر انسانست
هرکه او سر ننهد بر کف پایش آندم | بهر ناموس منی‌آن نفس اوشیطانست
وانك آن لحظه نبیند اثر نور برو | او کم از دیو بود زانك تن بی‌جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او | گرتو مردی که رخش‌قبله‌گه‌مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری | جان‌درآن‌لحظه‌بده‌شاد‌که‌مقصودآنست
جمله‌را آب درانداز ودرآن‌آتش‌شو | کاتش چهرهٔ او چشمه‌گه حیوانست
سر بر آور ز میان دل شمس تبریز
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸
آن شنیدی که‌خضرتخته‌کشتی‌بشکست | تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضروقت‌توعشق است‌که‌صوفی‌زشکست | صافیست و مثل درد بپستی بنشست
لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید | که‌همه‌عاشق‌سجده‌ست‌وتواضع‌سرمست
تابدانی که تکبر همه ازبی‌مزه‌گیست | پس سزای متکبر سر بی ذوق‌بس‌است
گریه‌شمع همه‌شب‌نه که‌ازدرد سرست | چون‌زسررست‌همه‌نورشدازگریه‌برست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود | چون‌بگیرد قدح بادهٔ جان بر کفـدست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو | طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
بحر می‌غرد و می‌گوید کای امت‌آب | راست‌گوییدبرین‌مایده‌کس‌راگله‌هست
دمبدم بحر دل‌وامت‌او در خوش ونوش | در خطابات و مجابات بلی‌اند والست
نی‌درآن بزم‌کس ازدردد‌لی‌سر بگرفت | نی‌درآن‌باغ‌وچمن‌پای‌کس‌ازخاربخست
هله خامش بخموشیت اسیران برهند | ز خموشانهٔ تو ناطق وخاموش بجست

لب فروبند چو دیدی که لب بستهٔ یار
دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست ۴۰۹

تا نلغزی که زخون راه پس وپیش ترست
آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست

گر بزانند کـه از عقـل وخبر مـی‌دزدند
خود چه دارند کسی‌را که زخودبیخبرست

خود خود را توچنین کاسد وبی‌خصم‌مدان
که جهان طالب زر وخود تو کان زرست

که رسول حق الناس معادن گفتست
معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست

گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج
خویش دریاب که این گنج زتو برگذرست

خویش دریاب وحذر کن تو ولیکن‌چه کنی
که یکی‌دزد سبك دست‌درین ره حذرست

سحر ار چندکه تاریست حساب روزست
هر کرا روی سوی‌شمس بودچون‌سحرست

روحها مست شود از دم صبح از پی آنك
صبح را روی بشمس است‌وحریف نظرست

چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی
که توبس مفلسی وچرخ فلك پاك‌برست

مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خرست

بیشترجان کن‌وزر جمع کن وخوش دل‌باش
که همه سیم وزر و مال تو مار سقرست

یکشب‌از بهر خدایی خورو بی‌خواب بزی
صدشب‌از بهرهوانفس‌تو‌بی‌خواب‌وخورست

از سردرد و دریغ از پس هر ذرهٔ خاك
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست

خون دل بررخت افشان بسحرگاه ازآنك
تـوشهٔ راه تو خون دل وآه سحرست

دل پر اومید کن و صیقلیش ده بصفا
کـه دل پاك تـو آیینهٔ خورشید فرست

مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست ۴۱۰

دوش آمد برمن آنك شب‌افروز منست
آمدن باری اگردر دو جهان آمدنست

آنك‌سرسبزی‌خاکست‌وگهربخش‌فلك
چاشنی بخش‌و طنهاست اگر بی‌وطنست

درکف عقل نهد شمع که بستان و بیا
تادر من که شفا خانهٔ هر ممتحن است

شمع را توگرو این لگن تن چه کنی
این لگن گرنبود شمع ترا صدلگنست

تادرین آب‌وگلی کار کلوخ اندازیست
گفت‌وگوجمله کلوخست‌ویقین‌دل‌شکنست

گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست
میل توبهر تصدر همه در فضل وفنست

زین گذر کن صفت یارشکر بخش بگو
که ز عشوه شکرش ذره بذره دهنست

خیره گشتست‌صفتها همه کان‌چه‌صفتست
کان صفتها چو بتان وصفت او شمنست

چشم نرگس نشناسد ز غمش کندرباغ
پیش او یاسمنست آن گل ترباسمنست

روش عشق روش بخش بود بی پارا
خوش‌روانش کندارخودزمن‌صدزمنست

درجهان فتنه بسی‌بود وبسی‌خواهدبود
فتنها جمله بـر آن فتنهٔ مـا مفتتنست

همه دلها چوکبوتر گرو آن برجند
زانك جانیست که‌او زنده کن‌هربدنست

بس کن آخرچه برین‌گفت زبان چفسیدی
عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست ۴۱۱

عجب‌ای‌ساقی‌جان‌مطرب ماراچه‌شدست / هله چون‌می‌نزند ره‌ره‌او راکی‌زدست
او ز هر نیك و بد خلق چرا می‌لنگد / بدو نیك همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را بخدایی‌دف‌او / مجلس یار کده بی دم او بارکده‌ست
شهر غلبیر گهی‌دان که شود زیروزبر / دست غلبیرزنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره کم‌گوی خمش مطرب مسکین‌چه کند
این همه فتنهٔ آن فتنه‌گر خوب خدست ۴۱۲

آنك‌بی‌باده کند جان‌مرا مست کجاست / وانك‌بیرون کنداز جان ودلم‌دست کجاست
وانك سوگند خورم جز بسراو نخورم / وانك‌سوگندمن‌وتو به‌ام‌اشکست کجاست
وانك جانها بسحر نعره زنانند ازو / وانك‌ما راغمش‌ازجای‌ببردست کجاست
جان جانست وگرجای ندارد چه عجب / این که‌جا می‌طلبددرتن ماهست کجاست
غمزهٔ چشم‌بهانه‌ست‌وزان سوهوسیست / وانك‌اودرپس‌غمزه‌ست‌دلم‌خست کجاست
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود / وانك‌درپرده‌چنین پردهٔ‌دل‌بست کجاست
عقل تامست نشد چون و چرا پست نشد
وانك‌اومست شداز چون‌وچرارست کجاست ۴۱۳

من نشستم زطلب وین‌دل پیچان‌ننشست / همه رفتند ونشستند و دمی جان‌ننشست
هرکی استاد بکاری بنشست آخرکار / کار آن‌دارد آن کز طلب آن‌ننشست
هرکی او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید / تا نبردش بسرا پردهٔ سبحان‌ننشست
تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود / برسر اوج هوا تخت سلیمان‌ننشست
هرکی‌تشویش سرزلف پریشان تودید / تا ابد از دل او فکر پریشان‌ننشست
هرکی‌در خواب خیال لب‌خندان‌تودید / خواب ازورفت وخیال‌لب‌خندان‌ننشست
ترشیهای تو. صفرای رهی را ننشاند / وز علاج سر سودای فراوان‌ننشست
هرکرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص‌کنان تا بگلستان ننشست ۴۱۴

روزوشب‌خدمت توبی‌سروبی‌پاچه‌خوشست / در شکرخانهٔ تو مرغ شکرخا چه‌خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می‌خندد / سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه‌خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمدگو باش / بلبلان را بچمن باگل رعنا چه‌خوشست
بانك سرنای چه‌گر مونس غمگینانست / از دم روح نفخنا دل سرنا چه‌خوشست
گرچه شب بازرهد خلق زاندیشه بخواب / در رخ شمس ضحی دیدهٔ بینا چه‌خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل / توچه دانی‌که برین گنبد مینا چه‌خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را / زان شکرریز لقا سینهٔ سینا چه‌خوشست
که صدا دارد و درکان زر صامت هم‌هست
که خمش بودن‌وگه گفت‌مواساچه‌خوشست ۴۱۵

تشنه برلب جوبین‌که چه درخواب شدست / برسرگنج گدابین‌که چه برتاب شدست

ای بسا خشك لبا کز گره سحر کسی   درارس بی‌خبراز آب‌چودولاب‌شدست
چشم بند ار نبدی که گرو شمع‌شدی   کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را   دل آن گول‌ازین ترس چوسیماب‌شدست
چون‌سلیمان نهانست که دیوانش‌دلست   جان محجوب ازو مفخر حجاب شدست
ای بسا سنگدلا که حجرش‌لعل‌شدست   ای‌بسا غوره‌درین‌معصره دوشاب‌شدست
این چه مشاطه و گلگونهٔ غیبست کزو   زعفرانی رخ عشاق چو عناب‌شدست
چند عثمان پراز شرم که از مستی او   چون‌عمرشرم‌شکن گشته‌وخطاب‌شدست
طرفه قفال‌کز انفاس کند قفل و کلید
من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست ۴۱۶

مطرب‌ونوحه‌گرعاشق‌وشوریده خوشست   نبود بسته بود رسته وروییده خوشست
تف و بوی جگرسوخته وجوشش خون   گردزیروبم‌مطرب‌بچه‌پیچیده خوشست
زابر پرآب دوچشمش زتصاریف‌فراق   برشکوفه رخ‌پژمرده بباریده خوشست
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن   این‌جهان‌درهوسش‌درهم‌وشوریده خوشست
پیش دلبر بنهادن سرسرمست سزاست   سراو راکف معشوق بمالیده خوشست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیست   هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
این سعادت ندهد دست همیشه اما   دیدن آن‌مه‌جان‌ناگه ودزدیده‌خوشست
عشق‌اگررخت‌توا بردبغارت خوش‌باش   پیش‌آن‌یوسف‌زیبا کف‌ببریده‌خوشست
بس‌کن ارچه که اراجیف بشیر وصلست
وصل همچون شکرناگه بشنیده خوشست ۴۱۷

من‌پری زاده‌ام وخواب ندانم که کجاست   چونك‌شب گشت نخسپند که‌شب‌نوبت‌ماست
چون دماغست‌وسرستت مکن‌استیزه بخسب   دخل وخرجست چنین شیوه‌وتدبیرسزاست
خرج بی‌دخل خداییست ز دنیا مطلب
هرکراهست زهی بخت ندانم که کراست ۴۱۸

سرمپیچان ومجنبان که کنون‌نوبت‌تست   بستان جام‌ودرآشام که آن‌شربت‌تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند   طرب و حالت ایشان مدد حالت‌تست
همگی پرده و پوشش زپی با شش‌تست   جرس وطبل رحیل از جهت رحلت‌تست
هر کرا همت عالی بود وفکر بلند   دانك آن همت عالی اثر همت تست
فکرتی کان نبود خاسته ازطبع ودماغ   نیست درعالم اگر باشد آن‌فکرت‌تست
ای دل خسته ز هجران وزاسباب دگر   هم ازو جوی دوارا که ولی نعمت‌تست
زان‌سوی کامد محنت‌هم‌ازآن‌سوست دوا   هم‌ازو شبههٔ تست وهم ازو حجت‌تست
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار   هم ازو عسرت‌تست وهم‌ازوعشرت‌تست
بس که هرمستمعی را هوس و سودایست
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تست ۴۱۹

بوسه ای داد مرا دلبرعیار و برفت　　چه‌شدی چونك یکی دادبدادی شش وهفت
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد　　که ز شیرینی آن لب بشکافیدو بکفت
یك نشان آنك زسودای لب آب حیات　　هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
یك نشاند گر آنست که تن نیز چو دل　　می‌دوددر پی آن بوسه بتعجیل و بتفت
تنك ولاغر گردد بمثال لب دوست
چه عجب لاغری از آتش معشوقهٔ زفت ۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که ز صدقند گذشت　　گفت بس چند بود گفتمش ازچند گذشت
چون چنین است صنم پندمده عاشق را　　آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
تو چه پرسیش که چونی وچگونه ست دلت　　منزل عشق از آنحال که پرسند گذشت
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند　　ترك تازغم سودای وی از چند گذشت
آن کف بحر گهر بخش وراءالنهرست　　روضهٔ خوی وی از سغد سمرقند گذشت
خارش حرص طمع در جگر وجانش افکند　　چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنایش آمد　　لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا　　تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر کی عقد وحل احوال دل خویش بدید　　بندهستی بشکست او وز پیوند گذشت
مرد چونك بکف آورد چنین در یتیم　　خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس که از قصهٔ خوبش همه در فتنه فتند
کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت ۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته‌ست　　که دل وجان حریفان زخمار آغشته‌ست
خم پیشین بگشا و سراین خم بر بند　　که چوزهرست نشاط همگان را کشته‌ست
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر　　تا نگویند که ساقی زوفا بر گشته‌ست
در ده آن بادهٔ اول که مبارك باده‌ست　　مگسل آن رشتهٔ اول که مبارك رشته‌ست
صدشکوفه زیکی جرعه برین خاك زچیست　　تاچه عشقست که اندردل ما بسرشته‌ست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن　　هانکه ویران شوداین خانهٔ دل یکخشته‌ست
باده‌ای ده که بدان باده بلا وا گردد　　مجلسی ده پراز آن گل که خدایش کشته‌ست
تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم
پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته‌ست ۴۲۲

ای که رویت چو گل وزلف توجون شمشادست　　جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
نقدهائی که نه نقدغم تست آن خاکست　　غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کاموختهٔ کار توست　　زانك کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم　　کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن　　نه که امروز خماران ترا میعادست
آفتاب ارچه درین دور فریدست ووحید　　شرقیانند که او در صفشان آحادست

خسروان خاك كفش رابخدا تاج كنند   هر كه شيرين ترا دلشده چون فرهادست
می نهد برلب خود دست دلمن كه خموش
این چه وقت سخن است و چه گه فریادست ۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است   كه چنین مشك تتاری عبرافشان شده است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود   كه هزاران قمر غیب درخشان شده است
هست جانی كه ز بوی خوش او شادان نیست   گر چه جان بو نبرد كو ز چه شادان شده است
ای بسا شاد گلی كز دم حق خندانست   لیك هر جان بنداند ز چه خندان شده است
آفتاب رخش امروز زهی خوش كه بتافت   كه هزاران دل از و لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا با بد دل تنهد   بر كسی كز لطفش تن همگی جان شده است
مگرش دل سحری دید بدانسان كه ویست   كه از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا   شیشه بر دست گرفتست و پری خوان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد   پس دو صد برك دو صد شاخ چه لرزان شده است
بهر هر كشتهٔ او جان ابد گر نبود   جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
از حیات و خبرش با خبران بی خبرند   كه حیات و خبرش پردهٔ ایشان شده است
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید   هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
شمس تبریز ز بام ار نه كلوخ اندازد
سوی دل پس ز چه جانهاش چو دربان شده است ۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست   كار كار ماست چون او یار ماست
نوبت كهنه فروشان در گذشت   نو فروشانیم واین بازار ماست
نو بهاری كو جهان را نو كند   جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد   همچو دزد آویخته بردار ماست
آنك افلاطون و جالینوس ماست   پر فنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست   شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد   هرچه آن غم بد كنون غمخوار ماست
دعوی شیری كند هر شیر گیر   شیر گیرو شیر او كفتار ماست
ترك خویش و ترك خویشان میكنیم   هرچه خویش ما كنون اغیار ماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست   كندرو ایمان ما انكار ماست
هر غزل كان بی من آید خوش بود   كین نوابی فر زچنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست ۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست   در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یك گوهرست   در حقیقت كفر و دین و كیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن   من غلام آنكه دور اندیش نیست

گـر بگویـی پس‌روم نی پس مرو ور بگوئی پیش نی ره پیش نیست
دست بگشا دامن خـود را بگـیر مرهم‌این ریش جزاین ریش نیست
جزو درویشند جملـه نیك و بـد هر کی نبوداوچنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهان جاییش نیست ۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت‌همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که‌می‌خواهی بگو کانچنان رااینچنین جستیم‌نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار زانك‌یاری‌در زمین جستیم‌نیست
چون خیال ماه توای بی خیال تا بچرخ هفتمین جستیم‌نیست
بهتر آن باشد که‌محواین شویم کز دوعالم‌به ازین جستیم‌نیست
صانهای جمله عالم خورده گیر همچو درد درد دین جستیم‌نیست
خاتم ملك سلیمان جستنیست حلقها هست‌و نگین جستیم‌نیست
صورتی کندر نگین او بدست در بتان روم وچین جستیم‌نیست
آنچنان‌صورت که‌شرحش‌میکنم جز که‌صورت آفرین‌جستیم‌نیست
اندر آن‌صورت یقین حاصل شود کزورای آن یقین جستیم‌نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم زانك‌بی‌مکری‌امین جستیم‌نیست
پشت ماان ظن بدشد چون کمان زانك‌راهی‌بی کمین جستیم‌نیست
زین بیان‌نوری که پیدا می‌شود
در بیان و در مبین جستیم‌نیست ۴۲۷

در دل وجان خانه کردی عاقبت هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی وا نگشتـی تا نگردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می‌کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش بردی در حرم عقـل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را استن حـنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت
یك‌سرم‌این‌سوست‌یك‌سر سوی‌تو دو سرم چون‌شانه کردی عاقبت
دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاك دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی خاك را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی کاسه را پیمانـه کردی عاقبت
جان جانداران سر کش را بعلم عاشـق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مرهرذره را
روشن و فرزانه کردی عاقبت ۴۲۸

اینچنین پابند جان میدان کیست   ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق گردان کرد ساغر های خاص   عشق میداند که او گردان کیست
جان حیاتی داد کوه و دشت را   ای خدایا ای خدایا جان کیست
این چه باغست این که جنت مست اوست   وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان گویا ترست   سرو رقصان گشته کین بستان کیست
یاسمن گفتا نگویی با سمن   کین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت   بی خودم من می ندانم کان کیست
میدود چون گوی زرین آفتاب   ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش   فربه و لاغر شده حیران کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است   سر پر آتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب   روز و شب سرمست و سر گردان کیست
درد هم از درد او پرسان شده   کای عجب این درد بی درمان کیست

شمس تبریزی گشاده ست این گره
ای عجب این قدرت و امکان کیست ۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست   کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جملهٔ خویشان کنیم   هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد   همچو دزد آویخته بردار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود   هر گلی کز ما بروید خار ماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست   کندرو ایمان ما انکار ماست
آنك افلاطون و جالینوس تست   از منی پر علت و بیمار ماست
نو بهاری کو نوی خود بدید   جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر دروی بجو   کندرو گنجور یار غار ماست
خاك بی آتش بننماید گهر   عشق و هجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنو که بانك آتش است   تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود   سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو   رو بدانجائی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و که شیر گیر   شیر گیر و شیر تو گفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود   گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن   اینچنین ساقی که این خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را   اینچنین چابك که این طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال   ماچو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبریست
با همه شاهنشهی جاندار ماست ۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست
۴۳۱ سین دندانهاش یاسین منست

عشوه دشمن بخوردی عاقبت سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن صفت سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان توزود چونك فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله‌ای لاله گردی گرچه زردی عاقبت
چونك خاك شمس تبریزی شدی
۴۳۲ نور سقفی لاجوردی عاقبت

اینچنین پا بند جان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد چون زنند داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد باز جو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاك بودیم اینچنین موزون شدیم خاك ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم و لیك کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند آب این نرگس زنرگسدان کیست
جسمها شب خالی از ما روز پر ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستك زنان کای جان من وانك دستك زن کند او جان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست
۴۳۳ با چنان عزو شرف سلطان کیست

اندرین جمع شررها زکجاست دود سودای هنرها زکجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم کین مخالف شده سرها زکجاست
گر نه دلهای شما مختلفند درمن ازجنگ اثرها زکجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم این فرو بستن درها زکجاست
گرنه صد مرغ مخالف اینجاست جنگ و برکندن پرها زکجاست
ساقیا باده بپیش آر که می خود بگوید که دگرها زکجاست

تو اگر جرعه نریزی بر خاك
خاك را از تو خبرها زکجاست

هم ببر این بت زیبا خوشکست — من نشستم که همینجا خوشکست
مطرب ویار من وشمع وشراب — اینچنیـن عیش مهیا خوشکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم — پهلوی شکر وحلوا خوشکست
خجلست از رخ یارم گل تر — با چنین چهره وسیما خوشکست
هر صباحی ز جمالش مستیم — خاصه امروز که باما خوشکست
بجهم حلقهٔ زلفش گیرم — که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تبریز که نور دلهاست
دایما با گل رعنا خوشکست ۴۳۵

هر کی بالاست مر اورا چه غمست — هر کی آنجاست مر اورا چه غمست
که ازین سو همه جانست وحیات — که ازین سو همه لطف و کرمست
خود ازین سو که نه سویست و نه جا — قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارك جایست — که مدد های وجـود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم — این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکـر اندیشهٔ دل — ز سپاهان عدم یك علمست

زتو تا غیب هزاران سالست
چوروی از ره دل یك قدمست ۴۳۶

گفتا که کیست بردر گفتم کمین غلامت — گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که چند جوشی گفتم که تـا قیامت
دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملکت وشهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد — گفتم گواه اشکم زردی رخ عـلامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت — گفتم بفـر عدلـت عدلند و بی غـرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتـا که خواندت اینجا گفتم که بوی جانت
گفتا چه عـزم داری گفتم وفـا و یـاری — گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتـا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چـراست خالـی گفتم زبیم ره زن — گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد وتقوی — گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامـت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت — گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای اورا
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت ۴۳۷

هر جور کز تو آید برخودنهم غرامت — جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید — تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت

هر کس زجمله عالم از تو نصیب دارند   عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
که جام مست گردد از لذت می تو   که می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند   هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست‌تر شد بروی ملامت آید
زیرا که نقل این می‌نبود بجز ملامت ۴۳۸

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست   گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه   بینی دراز کردن آیین نر خرانست
هر جا که سیمبر بدمی دانك سیم بربد   جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست
بتراش زر بناخن از کان و چاره‌ای کن   پنهان مدار زر را بی‌زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی   در گوش حلقهٔ زر برطمع او نشانست
ور زانك نازنینی بی سیم و زر ببینی   چونك عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین   زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته   مغرور زر پخته خامست و قلتبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست ۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت   افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی بدست آتش   آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله که جان نبردی   الا خیال خوبت شب می‌کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی زسرجفتی   منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت ۴۴۰

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست   زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد   شهری که در میانش آن صادم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد   آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می‌زنند یعنی   سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام بر خوان   رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری   چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل   دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده استت   وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی‌خسوفت خورشید بی کسوفست   او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم   شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه   پهلو شکست کانرا زانکس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد   باران نباتها را در باغ امتحانست

بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی هر کس که کرد والله خامست وقلتبانست

خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او
خودچیست این‌زبانها گر آن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی زابر کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه‌نیست وان‌ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
دردست‌هر کی هست‌زخوبی‌قراضهاست آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهره بی تومرا حبس می‌شود آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول‌گشت ز فرعون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آن‌های هوی ونعرهٔ مستانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما زرشك عام مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر کزدیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما گفت آنك‌یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من‌گذشت زهر آرزو و آز از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یك دست جام باده و یك دست جعدیار رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف زین سان‌همی‌شمار که‌زین‌سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

برعاشقان‌فریضه بود جست‌وجوی‌دوست برروی وسر چوسیل‌دوان‌تابجوی‌دوست
خود اوست‌جمله‌طالب وما همچوسایها ای گفت‌وگوی‌ماهمگی گفت‌وگوی‌دوست
گاهی‌بجوی‌دوست چوآب‌روان‌خوشیم گاهی چو آب حبس‌شدم‌درسبوی‌دوست
که چون‌حویج دیك‌بجوشیم واو بفکر کفگیرمی‌زند که چنینست خوی‌دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه تا جان ما بگیرد یکباره بوی‌دوست

چون جان جان وی آمد ازوی گزیر نیست | من در جهان ندیدم یك جان عدوی دوست
بگدازدت ز ناز وچو مویت کند ضعیف | سعی بهر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست مانشسته که ای دوست دوست کو | کو کوهی زنیم زمستی بکوی دوست
تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیك | ازطبع ست باشد واین نیست سوی دوست
خاموش بـاش تـا صفت خویش خود کند
۴۴۳ کوهای های سرد تو کوهای هوی دوست

از دل بدل برادر گوینه روز نیست | روزن مگیر گیر که سوراخ سوز نیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر | گر فـاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کـن در خانهٔ جلیس | بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گر روشنست وبر تو زند برق روشنش | می دان که کان لعل وعقیق است ومعدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان | گل دررهش بکار که سروی وسوسنیست
درگردنش در آر دو دست و کنار گیر | برخور ازآن کنار که مرفوع گردنیست
رو رخت سوی او کش وپهلوش خانه گیر | کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم | زیرا غریب و نادر وبی ما وبی منیست
آنجا که او نباشد این جان واین بدن | از همدگر رمیده چو آبی وروغنیست
خواهی بلرز وخواه ملرز زاینت گفتنیست | گـر برلب و دهـانم خود بند آهنیست
آهن شکافتن بـر داود عشق چیست
۴۴۴ خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست | امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف | مجلس چو چرخ روشن ودلدار مه وشست
بشنو نوای نای کز آن نفخه با نواست | در کش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر تـوبه نبینی شکسته ای | امروز زلف دوست بودکان مشوش است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق | توبه شکن حقست که توبه مخمش است
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست | بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است
امروز جان بیابد هرجا که مرده ایست | چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشك نیست ز آتش مسلم است | ازتیرغم ندارد سغری که ترکش است
درعاشقی نگر که رخش بوسه گاه اوست | منگر بدانك زردوضعیف ومکرمش است
بس تن اسیر خاك ودلش برفلك امیر | بس دانه زیر خاك درختش منعش است
در خاك کی بود که دلش گنج گوهرست | دلتنگ کی بود که دلارام در کش است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت | زیرا که بی دهان دل وجانم شکرچش است
خامش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست
۴۴۵ ذات ترا مقام نه پنجست و نی شش است

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست | گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست

صورت چه پای دارد کو راثبات نیست — معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
عالم شکار گاه و خلایق همه شکار — غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم — وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش — کینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست — کاتش همیشه بی‌تف و دود و بخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست — در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت — جوینده‌ای که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش — هست اختیار خلق ولیك اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم — اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس‌خار بودن فخرست عار نیست

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده‌ست — از عشق بر نگردد آنکس که دلشده‌ست
مه نور می‌فشاند و سگ بانك می‌کند — مه را چه‌جرم خاصیت سگ چنین بده‌ست
کوهست نیست که، که بیادی زجا رود — آن گلهٔ پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
گر قاعده است این که ملامت بود زعشق — کری گوش عشق از آن نیز قاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست — ترك همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم می‌گوید الصلا — دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌است
رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
در بارگاه دیو در آیی که داد داد — داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر — این نفس ما زنست اگر چه که زاهده‌ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو — آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست

۴۴۷

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی — کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو زحدشد دزدیده سجده کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی زخویش همه وقت وقت تست — گر نی بوقت آی که اسرار نازکست
دل را زغم بروب که خانهٔ خیال اوست — زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی بتافت سایهٔ گل بر خیال دوست — بر دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوارکان شه‌خون‌خوار نازکست

۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست — امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهر باره و خون خواره بود لیك — امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از حور و ماه و روح و پری هیچ‌دم مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او نشد خراب — او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی که زاتش او با خبر بود — در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنك بادهای لبش را تو منکری — در چشم‌من نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست — آواز داد او که کین بنده بر درست
گفتا که‌با تو کیست بگفت او که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت‌اندرین برست
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن — کین چشم من پرواز درو رخسار از زرست
گفت از شکاف در تو بمن درنگر از آنك — دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند — رو رو که این متاع بر ما محقرست
پیش‌آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
کین قصهٔ : پر آتش از حرف برتر است

۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست — لیکن‌جمال وحسن‌توخودچیز دیگرست
ای آنك سالها صفت روح می کنی — بنمای یك صفت که بذاتش برابرست
در دیده می‌فزاید نور از خیال او — با این همه ببیش‌وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال — هر لحظه بر زبان و دل الله‌اکبرست
دل یافت دیده‌ای که مقیم هوای تست — آوه که‌آن هواچه دل و دیده‌پرورست
ازحور وماه وروح و پری‌هیچ دم‌مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
چاکر نوازیست که کردست عشق تو — ورنی‌کجادلی که بدان‌عشق درخورست
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو — چون روز روشنست وهوا زو منورست
هر کس که‌بی‌مرادشداوچون‌مریدتست — بی صورت مراد مرادش میسرست
هردوزخی که‌سوخت‌ودرین عشق‌اوفتاد — در کوثر او فتاد که‌عشق تو کوثرست
پایم نمی‌رسد بزمین از امید وصل — هر چند از فراق‌توم دست برسرست
غمگین مشو دلا تو از ین ظلم دشمنان — اندیشه کن‌درین که دل‌آرام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو — نی روی زعفران من از ورد احمرست
چون بر ترست خوبی معشوقم ازصفت — در دم چه فربهست ومدیحم‌چه‌لاغرست
آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را — هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
نی‌خود قمر چه باشد کان روی اقمرست

۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو یارب‌چه‌دلرباست
امروز در جمال‌توخود لطف‌دیگرست — امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند — چون روی‌تو بدید زمن‌عذرهابخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — انن‌وام‌از کی‌خواهم‌وان‌چشم خود کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم — می‌جست و می‌طپید دل بنده‌روزهاست

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر — می‌ترسم ازخدای کوگویم که این خداست
ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید — این می نمود رو که چنین بخت درقفاست
رقاص تر درخت درین باغها منم — زیرا درخت بختم و اندرسرم صباست
چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای — چون باشد آن غریب که همسایهٔ هماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم — کوری آنك گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می‌زند که زهی عشق آتشین — کاب حیات دارد با تو نشست وخاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها — پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد زماه تو — گویی هزار زهره و خورشید برسماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ — با عشق همچو تیرم اینك نشان راست
در دل خیال خطهٔ تبریز نقش بست
کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

۴۵۱
پنهان‌مشو که روی توبر مامبارکست — نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یك لحظه سایه از سرما دورتر مکن — دانسته ای که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نو بهارحسن بیا کان هوای خوش — بر باغ وراغ وگلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او — کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سوداییم از تو و بطال و کو بکو — ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید — کاخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ وهردرخت رسولیست ازعدم — یعنی که کشتیهای مصفا مبارکست
چون برگ وچون درخت بگفتند بی‌زبان — بی‌گوش بشنوید که اینها مبارکست
ای جان چار عنصر عالم جمال تو — بر آب و باد وآتش و غبرامبارکست
یعنی که هرچه کاری آن گم نمی‌شود — کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاك تو برسرچو افسرست — پا در نهم که راه تو بر پا مبارکست
می‌آیدم بچشم همین لحظه نقش تو — والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ازین خاك بی‌وفاست — نقشی که رنگ بست زبالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است — بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت — برعرش وفرش و گنبد خضرامبارکست
دلرا مجال نیست که‌ازذوق دم زند — جان سجده می کند که خدایا مبارکست
هر دل که باهوای توامشب شود حریف — او را یقین بدان تو که فردامبارکست
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن
کندر درون نهفتن اشیا مبارکست

۴۵۲
ساقی و سر دهی زلب یارم آرزوست — بد مستی زنرگس خمارم آرزوست
هندوی طره‌ات چه رسن باز لولییست — لولی گری طرهٔ طرارم آرزوست

اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنهاست فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زان‌رو که‌غدرهاودغاهاش بس‌خوشست غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان‌بتافت پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانك از رخت مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو بدو یك‌ره‌بکوی‌وصل‌تودوچارم آرزوست
انکار کرد عقل تو وین‌کار کرده عشق انکارسود نیست‌چو این‌کارم آرزوست
دانیم بالش شه و دانی بزخم مار بامصطفای حسن در آن‌غارم آرزوست
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری زان مشکهای‌آهوی تاتارم آرزوست
باریست بردلم که مرا هیچ بار نیست ای شاه بار ده که یکی‌بارم آرزوست
عارست ای خفاش ترا ناز آفتاب صدسجده‌من‌بکرده بر آن‌عارم آرزوست
با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر هجران‌دوچشم بسته‌وبردارم آرزوست
هست‌این‌سپاه‌عشق توجان‌سوزودلفروز وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم از غم قیامتیست لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری‌بکرد بنده ومکری بکردوصل از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن‌طرب آیم خراب و مست ازگلشن وصال تویك خارم آرزوست
زان طرهای زلف کمرسلز بنده را کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی زنور نار آن‌شعلهٔ‌درخت و از آن نارم آرزوست
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست ۴۵۳

بد دوش بی تو تیره شب‌و روشنی نداشت شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
شب دو شکنجه بودم و جرمی نرفته بود در حبس بود این دل‌و دل دادنی نداشت
ای آنك ایمنست جهان در پناه تو مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می‌شود در سایه بود ازتو کسی‌کو منی نداشت
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت ۴۵۴

جان سوی‌جسم آمدوتن سوی‌جان‌نرفت وانسو که تیر رفت حقیقت‌کمان نرفت
جان‌چست شد که تا بپرد وین تن گران هم‌در زمین فرو شد وبر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین تن خانه‌دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن راگمان نبود جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
پایان فراق‌بین که‌جهان آمد این جهان اندرجهان کی‌دید کسی‌کزجهان نرفت
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی گوئی رسول نامد وین را بیان نرفت
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت ۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست   نابوده به که بودن او غیر عار نیست
درعشق باش که مست عشقست هرچه هست   بی کار و بار عشق بردوست بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترك اختیار   هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار   هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد   دل برجزین منه که بجزمستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را   جانرا کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان   گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست   وان می که ازعصیر بود بی‌خمار نیست
نظاره گو مباش درین راه و منتظر   والله که هیچ مرگ بترز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی   این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو   پرش دهد خدای که برتن سوار نیست
اندیشه را رها کن او دل ساده شو تمام   چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون ساده شد زنقش همه تنشها دروست   آن ساده‌رو زروی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده‌خواهی خود را درو نگر   کوراز راست‌گویی شرم‌وحذار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت   تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است
تا دلستان نگوید کو راز دار نیست

۴۵۶

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست   عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار   ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان   چون چرخ بی‌قرار کسی‌را قرار نیست
جز فیض بحرفضل تو ما را امید نیست   جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده‌ایم   ما را تحیریست که با کار کار نیست
یك میر وانما که ترا او اسیر نیست   یك شیر وانما که ترا او شکار نیست
مرغان جسته‌ایم ز صد دام مردوار   دامیست‌دام‌تو که‌ازاین سومطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح   با جام‌باده‌ای که مر آن را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق   گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین   مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا   هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر   زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری زراحت ورنج وزیاد خویش   سوی مقربان وصالت گذار نیست
آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش
جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست

۴۵۷

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست   وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

در پردهٔ حجاز بگو خوش ترانه‌ای — من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر — چون‌راست‌وبوسلیك‌خوش‌الحانم‌آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت — کان‌زیرخرد وزیر بزرگانم آرزوست
درخواب کرده‌ای ز رهاوی مرا کنون — بیدار کن به زنگله‌ام کانم آرزوست
این‌علم موسقی برمن چون شهادتست — چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده‌گوی کن — ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌رسی — بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیرست — خورشید را ز غیرت رویش تغیریست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست — بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
اما بدان سبب که بهر شام و هرصبوح — اشکال نو نماید گویی که دیگریست
اشکال نو بنو چو مناقض نمایدت — اندر مناقضات خلافی مستریست
درتوچو جنگ باشد گویی‌دولشکرست — درتوچوجنگ‌نبود دانی که لشکریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب — نمرود قهر بود برو آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان — پنهان‌شدآنك‌خوب‌وشکرلب‌برادریست
این‌دست خود همی برداز‌عشق روی‌او — وان‌قصدجانش کرده که‌بس‌زشت‌ومنکریست
آن پرده از نمد نبود از حسد بود — زان‌پرده‌دوست رامنگرزشت‌منظریست
دیویست‌نفس‌تو که‌حسدجزووصف‌اوست — تاکل او چگونه قبیحی و مقذریست
آن مارزشت را تو کنون شیر می‌دهی — نك‌اژدهاشود که بطبع آدمی خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل — برتاب‌وبرکشش که‌ازوروح‌مضطریست

بی حرف شو چودل اگرت صدر آرزوست
کز گفت‌این‌زبانت چو خواهنده بردریست

۴۵۹

ای‌مرده‌ای که‌درتوزجان‌هیچ بوی‌نیست — رورو که‌عشق زنده‌دلان‌مرده‌شوی‌نیست
مانندهٔ خزانی ، هر روز سرد تر — در توز سوز عشق یکی تای موی‌نیست
هرگز خزان بهار شود این مجومحال — حاشا بهار همچوخزان زشت‌خوی‌نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم — گفتم که این بدمدمه وهای هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت — شرمت‌کجا شدست ترا هیچ‌روی نیست
عاشق چو اژدها و تویك کرم نیستی — عاشق چوگنجها وترا یك تسوی نیست
از من دو سه سخن شنواندربیان عشق — گرچه مرا زعشق سر گفت وگوی‌نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست — هرسو نظرمکن‌که‌از آن‌سوی‌سوی‌نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان — خرمی طلب مسیح ازین‌سوی‌جوی‌نیست
یکتا شدست عیسی از آن خربنور دل — دل چون‌شکمبه پرحدث‌وتوی‌توی‌نیست

با خر میا بمیدان زیرا کـه خر سوار ازفارسان‌حمله وچوگان وگوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که‌بزم ساخت تا ترك غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر دانند کین زهی زگدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند زان‌باده‌ای که درخورخم‌وسبوی نیست
زان‌می زبان‌بیابد آنکس که الکنست زان‌می گلو گشایدآنکش‌گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری
۴۶۰ باری مـرا ز مستـی آن آرزوی نیست

عاشق آن قند تو جان‌شکرخای‌ماست سایهٔ زلفین تو دردو جهان جای ماست
ازقد وبالای اوست‌عشق که‌بالا گرفت وانك‌بشد غرق‌عشق‌قامت‌وبالای ماست
هر گل‌سرخی که‌هست‌ازمددخون‌ماست هر گل‌زردی که‌رست‌رسته‌زصفرای‌ماست
هرچه‌تصور کنی‌خواجه که‌همتاش‌نیست عاشق‌ومسکین‌آن‌بی‌ضدوهمتای ماست
ازسبب‌هجراوست‌شب که‌سیه‌پوش‌گشت توی بتو دود شب‌زاتش سودای ماست
نیست زمن باورت این‌سخن‌ازشب‌بپرس تا بدهد شرح آنك فتنهٔ فردای ماست
شب‌چه‌بوددروزنیز شهره‌ورسوای‌اوست کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که ازهردو کون تاچه‌نهان‌بوده‌ای خه‌که نهانی‌چنین شهره وپیدای ماست
زان‌سوی‌لوح وجود مکتب عشاق بود وانچ‌زلوحش نمودآن‌همه‌اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست ناطقه ونفس کل نالهٔ سرنای ماست
گرنه‌گژی‌همچوچنك‌واسطهٔ‌نای‌چیست درهوس آن‌سری‌اوست که‌هم‌پای‌ماست
گرچه که‌ماهم کژیم‌درصفت‌جسم‌خویش بر سرمنشورعشق‌جسم‌چوطغرای‌ماست
رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین
۴۶۱ باز بیاریم زودکان همـه کالای ماست

شاه‌گشادست رو دیدهٔ شه بین‌کراست بادهٔ‌کلگون شه‌برگل‌ونسرین کراست
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد برسر زانوی شه‌تکیه وبالین کراست
پیش رخ آفتاب چـرخ پیاپی کی زد در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست
ساغر ها می شمرد وی بشده از شمـار گربنشداز شمار ساغر پیشین کراست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی سرکشدازلامکان‌گویدکاین کراست
ای بس مُرغان آب بر لب دریای‌عشق سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شـاهین کراست
هین‌که براقان‌عشق درچمنش‌می‌چرند تنگ‌درآمدوصال‌لایقشان‌زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل چهرهٔ زر لایق آن برسیمین کراست
خسرو جـان شمس دین مفخر تبریزیان
۴۶۲ دردو جهان همچواو شاه‌خوش آیین کراست

یوسف کنعانیم روی‌چو ماهم گواست هیچ‌کس‌ازآفتاب‌خط وگواهان‌نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم راست‌تر ازسروقد نیست نشانی راست

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر — شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما — بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او — دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم — آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن — آنک حریفیش پیش وانگرش در قفاست
چونک براهش کند آن بیرش در کشد — بوسهٔ او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر — نو شدن حالها رفتن این کهنه هاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
نو ز کجا می رسد کهنه کجامی رود — گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیك — می رود و می رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو، آنك سخن بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنکه در اسرار عشق همنفس مصطفاست

۴۶۳

هو نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست — ما بفلك می رویم عزم تماشا کراست
ما بفلك بوده‌ایم یار ملك بوده‌ایم — باز همانجا رویم جمله که آن شهرماست
خود زفلك برتریم وزملك افزون تریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاك از کجا عالم خاك از کجا — برچه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه اومه شکافت دیدن او بر نتافت — ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست — شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر — کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلك بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست — نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست — این خرد پیر کیست این همه رو پوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها — چشمهٔ این نوشها درسر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیك هست شما رادو سر — این سر خاك از زمین وان سر پاك از سماست
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك — تا تو بدانی که سرزان سردیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان — دانك پس این جهان عالم بی منتهاست
مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما — کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نـور تو هم متصل بـا همه وهم جداست

۴۶۵
کار ندارم جز این کار که وکارم اوست / لاف زنم لاف لاف چونك خریدارم اوست
طوطی گویاشدم چون شکرستانم اوست / بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بملك برزنم چون پرو بالم ازوست / سر بفلك برزنم چون سرودستارم اوست
جان ودلم ساکنست زانك دل وجانم اوست / قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست / بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
خانهٔ جسمم چرا سجده گه خلق شد / زانك بروزو بشب بردر ودیوارم اوست
دست بدسـت جز او مـی نسپارد دلـم / زانك طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او / گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تومفلس شدی سنگ بدل برزدی / صله زمن خواه زانك مخزن وانبارم اوست
شاه مراخوانده است چون نروم پیش شاه / منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

۴۶۶
باز درآمد بیزم مجلسیـان دوست دوست / گرچه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود گاه همه آتش شود / تعبیهـای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفـاوی کنـد پشت بما کی کنـد / پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مارسر تو برآور زیار / مغز نداری مگر تاکی ازین پوست پوست
هر کی بجد تمام در هوس ماست ماست / هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست / وزگل رخسار اومغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کرغم عشق این تنم برمثل موست موست

۴۶۷
آنك چنان می رود ای عجب اوجان کیست / سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعـد او سلسلهٔ پای کیست / زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
دردل ماصورتیست ای عجب آن نقش کیست / وین همه بوهای خوش ازسوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را / گفتم این شاه کیست خسرووسلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش / کین همه درداز کجاست حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو / دل همه در جست وجو یارب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان / بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
دردل من داروگیر هست دوصد شاه ومیر / این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده دروی جهان / ای دل دریا صفت سینـه بیابان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست / شاد ابدگشت آنك داند شادان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم / مرگ تو گویدترا کین همه احسان کیست

آن دم کین‌دوستان باتو دگرگون‌شوند پس‌تو بدانی‌که این‌جمله‌طلسم آن کیست
نقد سخن را بسان سکهٔ سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

۴۶۸
با وی از ایمان و کفر با خبری کافریست آنک ازو آگهست ازهمه عالم بریست
آه که‌چه‌بی بهره‌اند باخبران‌زانك‌هست چهرهٔ او آفتاب طرهٔ او عنبریست
آه از آن موسیی کانك بدیدش دمی گشته رمیده زخلق بر مثل سامریست
برعدد ریگ‌هست درهوسش کوه‌طور بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند زانك مسلم شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او زرگر عشق ورا بر رخ من‌زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزار اوهست چراگاه روح روح‌از آن لاله‌زار آه کچون‌برووریست
مفخرجان شمس دین عقل بتبریز یافت
آن گهری را که بحردرنظرش سرسریست

۴۶۹
ای غم‌اگرموشوی پیش منت بار نیست برشکرست این‌مقام هیچ ترا کار نیست
غصه در آن دل بود کزهوس اوتهیست غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم‌اگرزر شوی ورهمه شکر شوی بندم‌لب‌گویمت‌خواجه‌شکرخوار نیست
دردل‌اگر تنگیست تنگ‌شکرهای‌اوست ور سفری‌در دلست جز بردلدار نیست
ای که تو بی‌غم نه‌ای می‌کن‌دفع غمش شادشو از بوی یار کت نظر یار نیست
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او
بوی بود قسم آنك محرم دیدار نیست

۴۷۰
ای‌غم اگرموشوی پیش منت بارنیست در شکرینه یقین سرکهٔ انکار نیست
گرچه توخونخواره‌ای‌ره زن‌وعیاره‌ای قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او ره‌نبردباوی‌آنك‌مرغ‌شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه‌کندشانه‌را چونك‌وراموی‌نیست بود چه‌کار آیدش آنك ورا تار نیست
باسر میدان چه‌کار آنکه بود خرسوار تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان نار نماید درو جز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو نقل بخیلانه‌ات طعمهٔ خمار نیست
دیدهٔ غین توتنگ‌میمت از آن تنگ‌تر تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پرشکرست این دهن
کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

۴۷۱
پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست عشرت پروانه را شمع ولگن واجبست

هست زچنگ غمش گوش مرا کش مکش — هر دمم از چنگ او تن تنن واجبست
دلو دوچشم مرا گرچه که کم نیست آب — مردمك دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هرچه کند می‌رسد — عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خویش ای نگار خوش بکف من سپار — هر که درین چه فتاد داد رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست — حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزهٔ دزدیده را شحنه غم در پیست — روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه‌ای بی‌خور خر کی زیی — کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان‌را مخاض برد بنخل ورباض — منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش — ناقهٔ بر فاقه را شرب وعطن واجبست
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

۴۷۲

کالبد ما زخواب کاهل و مشغول‌خاست — آنك برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنك برقص آورد پردهٔ دل بر درد — این‌همه بویش کند دیدن‌او خودجداست
جنبش خلقان‌زعشق جنبش‌عشق از ازل — رقص هوا ازفلك رقص درخت‌ازهواست
دل‌چوشداز‌عشق گرم‌رفت‌زدل ترس‌وشرم — شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان درقدح‌دوش اگردرد ریخت — دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام — پر کن‌و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاك تمام بر تو هزاران سلام — جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست
سجده‌کنم پیش یار گوید دل هوش دار
دادن جان در سجود جان همه سجد هاست

۴۷۳

هر نفس آواز‌عشق می‌رسداز‌چپ‌وراست — ما بچمن می‌رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید — صبح سعادت دمید وقت وصال ولقاست
ای شه صاحب‌قران خیزز خواب گران — مرکب دولت‌بران نوبت وصل آن‌ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند — عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست
روم‌بر‌آورد دست‌زنگی شب راشکست — عالم بالا و پست پر لمان و صفاست
ای‌خنك آنرا که اورست ازین‌رنگ‌وبو — زانك‌جز این‌رنگ‌وبودردل‌وجان‌رنگهاست
ای‌خنك آن جان و دل کو رهد از آب و گل
گرچه درین آب و گل دستگه کیمیاست

۴۷۴

زعشق روی تو روشن دل بنین وبنات — بیا که از تو شود سیئآتهم حسنات
خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق — درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر — چنانك خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ — که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
بمرده ای نگری صد هزار زنده شود — خنك کسی‌که از آن یك‌نظر بیافت برات

زهی شهی که شهان بربساط شطرنجت بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آرد زخواب برجهد این بخت خفته گویدهات
فرو دود زفلك مه ببوی این باده بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات
طرب که از تو نباشد بیات می‌گردد بیار جام که جان آمدم زعشق بیات
بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم که سیرمی‌نشود دیدهٔ من از آیات
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
که برلبت زده‌ام بوسها و یا بر پات

۴۷۵

بیا که عاشق ماهست وزاختران پیداست بدانك مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود هر آنك گوید کوکو بدانك نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود مرا دوچشم ببندی بگویمت که کجاست
بیا بپیش من آ تا بگوش تو گویم که ازدهان ولب من‌بری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما رادید چو آفتاب در آتش‌چوچرخ بی‌سروپاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب وچو ماهست آن سر بی تن که روزوشب‌متقلب درین‌نشیب‌وعلاست
برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی بیامدی وبگفتی که این‌چه کار افزاست
کسی که‌چهرهٔ دل‌دید اوست اهل‌خرد کسی که‌قامت‌جان یافت‌اوست‌کاهل‌صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران رویان که‌روی‌زرد ودل درد داغ آن سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری زما خرد مطلب تا پری ما با ماست
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد زحلقهٔ مغزم که سخت حلقه رباست

۴۷۶

بخند برهمه عالم که‌جای خنده تراست که بندهٔقد وابروی‌تست هر کوو راست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر که آدمی‌وپری درده تو بی سروپاست
پریرجان من ازعشق سوی گلشن رفت ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن‌چو آب سجده کنان که‌جو بیارسعادت که‌اصل‌جاست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند زجمله نعره برآمد که مست‌دلبرماست
پس آدمی وپری‌جمع گشت برمن‌وگفت بده‌زشرق نشانها که‌این دمت‌چوصباست
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد زهی جفا که درو صد هزار گنج‌وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مراتو که خورشید را چه رو وقفاست

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست که ذرهای تنم حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید ما که فردوست صلای سایهٔ زلفین او که جناتست
بآسمان وزمین لطف ایتیا فرمود که آسمان وزمین‌مست آن مراعاتست

زهست ونیست بـرونست تختگاه ملك هزار ساله از آن سوی نفی واثباتست
هزار در ز صفا انـدرون دل بازست شتاب کن که ز تأخیر ها بس آفاتست
حیـاتهای حیات آفرین بـود آنجـا از آنك شاه حقایق نـه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند پیالهای پر از خون نگر که آیاتست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخهٔ چرخست و نی سماواتست

۴۷۸

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست نگاه کن بدو چشمم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر بدستعشق که زرد و نزارولاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمیخورد این عشق بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا جهان پرستزنقش وی ، اومصور نیست
صـلاح ذرهٔ صحـرا و قطـرهٔ دریـا بداند و مدد آرد، که علم او کر نیست
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست
خر از گشادن و بستن بدست خر بنده شدستعارفودانده‌کهاوست،دیگرنیست
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند ندای او بشناسد که او منکر نیست
زدست اوعلفوآبهایخوش خوردست عجبعجب زخدامرترا چنانخور نیست
هزار بار بیستت بدرد و ناله زدی چهمنکری کهخدادرخلاصمضطر نیست
چو کافران ننهی سر مگر بوقت بلا بنیم حبه نیرزد سری کزان سر نیست
هزار صورت جان در هـوا همی پرد مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
ولیك مرغ قفص از هوا کجا داند گمان برد زنژندی کهخودمرا پر نیست
سرازشکاف قفصهرنفس کند بیرون سرش‌بگنجدوتن‌نی از آنك کل سریست
شکاف پنجحسنوشکاف آنقفصاست هزار منظر بینی و ره بمنظر نیست
تن تو هیزم خشکست وآن نظر آتش چو نیكدرنگری جمله جز که آذر نیست
نه هیزمست که آتش‌شدست در سوزش بدانك هیزم نورستاگرچه انور نیست
برای گوش کسانی که بعد ما آیند بگـویم و بنهم عمر مـا مؤخر نیست
کهگوششان بگرفتست عشق و میآرد زراههای نهانی که عقل رهبر نیست
بخفت چشم محمد ضعیف گشت ربـاب مخسب گنج زرستاینسخناگرزرنیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
از آن لب شکـرینت بهانهای دروغ بجای فاتحه و کاف هـا و یـاسینست
وفا طمع نکنم زانك جور خوبان را طبیعتست و سرشتست وعادت ودینست
اگر ترش کنی و رو زما بگردانی بقاصدست وبمکرست وآندروغینست
زدست غیـر تـو اندر دهـان من حلوا بجان پاك عزیزان که گرز روپینست

هزار وعده ده آنکه‌خلاف کن همه را — که آن سراب که‌ارزدصد آب‌خوش اینست
زراودهد که‌رخش‌ازفراق همچوزرست — چرادهد زر وسیم آن پری که‌سیمینست
جواب همچوشکراو دهد که محتاجست — جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال‌وحسن‌تو گنجست‌وخوی‌بدچون‌مار — بقای گنج تو بادا که آن برونینست
قماش هستی مارا بناز خویش بسوز — که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست
برون در همه‌را چون سگان کو بنشان — که درشرف‌سر کوی توطورسینین‌ست
خورند چوب خلیفه‌شهان چو شاه‌شوند — جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امـام فاتحه خـواند ملـك کند آمین — مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هران فریب کز اندیشهٔ تو می‌زاید — هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
چنانك مدرسهٔ فقه را برون شوهاست — بـدانك مدرسهٔ عشق را قوانینست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
که زنده شخص جهان زان‌گزیده تلقینست ۴۸۰

بحق آنکه درین دل بجزولای‌تو نیست — ولـی او نشوم‌کـو زاولیای تو نیست
مباد جانم بی‌غم اگـر فدای تو نیست — مباد چشمم روشن اگرسقای تو نیست
وفـا مبـاد امیدم اگـر بغـیرتـواست — خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام‌حسن‌وجمالی‌که آن‌نه‌عکس‌تواست — خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد — ببین که کام دل‌من بجزرضای تو نیست
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت — ولی‌چه‌چاره که‌مقدورجزقضای‌تو نیست
دلا بیاز تو جان را برو چه می‌لرزی — بروملرز فداکن چه‌شدخدای تو نیست

ملرز بر خود تا بـر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست ۴۸۱

چه گوهری تو که کس‌را بکف‌بهای‌تونیست — جهان‌چه‌دارددر کف که آن‌عطای‌تونیست
سزای آنك زید بی رخ تو زین‌بترست — سزای بنده‌مده، گرچه اوسزای‌تو نیست
نثار خاك توخواهم بهردمی دل‌و جان — که‌خاك‌برسرجانی که خاك‌پای‌تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان — چه‌نا مبارك مرغی که درهوای‌تونیست
میان موج حوادث هر آنك استادست — بآشنا نرهد چونك آشنای تو نیست
بقـا ندارد عـالم وگـر بقـا دارد — فناش گیر چو اومحرم بقای تو نیست
چه فرخست رخی کو شهیت راماتست — چه‌خوش‌لقابودآنکس که‌بی‌لقای‌تونیست
ز رخم تو نگریزم که سخت خام بود — دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
دلی که نیست نشدروی در مکان دارد — زلامکانش‌برانی که‌رو که جای‌تو نیست
کـرانه نیست ثنا و ثناگـران تـرا — کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

نظیر آنك نظامی بنظم مـی گویـد
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست ۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات / زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات وقدرخیالت دوعید چیست وصال / چو این و آن نبودهست نوبت حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید / زتخته بند زمستان شکوفه‌یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند / ز دشت‌و کوه‌برویید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز / وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
بیا که نور سماوات خاك را آراست / شکوفه‌نورحقست‌ودرخت‌چون مشکات
جهان پر ازخضر سبزپوش‌دانی چیست / که‌جوش‌کرد زخاك‌ودرخت‌آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی ملك / ز بی جهت برسیدست‌خلدسوی جهات
طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا / که طوریافت‌ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان / که‌رعد نفخهٔ صورآمد و نشور موات
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار
خموش کن‌که‌سخن‌شرط نیست‌وقت‌صلات

۴۸۳

هرآنك از سبب وحشت غمی تنهاست / بدانك خصم دلست و مراقب تنهاست
بچنگ و تنتن این‌تن نهاده‌ای گوشی / تن‌توتودهٔ‌خاکست‌ودمدمه‌ش‌چوهواست
هوای نفس‌تو همچون هوای گردانگیز / عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
توی مگر مگس این مطاعم عسلین / که زامقلوترا درد و زانقلوه عناست
در آن‌زمان که‌درین‌دوغ‌می‌فتی‌چومگس / عجب که‌توبه وعقل‌و رویت توکجاست
بعهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی / که عهدتوچوچراغی‌رهین هرنکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب / که‌بی‌زپیرهن نصرت تو حبس عماست
چوگوشت‌پاره‌ضریریست مانده‌برجایی / چو مرده‌ایست ضریرو عقیلهٔ احیاست
بجای دارو او خاك می‌زند در چشم / بدان‌گمان که مگرسرمه‌است‌خاك‌ودواست
چو لا تعاف من الکافرین دیاراً / دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
همیشه کشتی احمق غریق طوفانست / که‌زشت‌صنعت ومبغوض‌گوهرورواست
اگرچه بحر کرم موج می‌زند هر سو / بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن / چنان‌گلو که‌توداری‌سزای‌صفع‌وقفاست
گلو گشاده چوفرج فراخ ماده خران / که کیرخر نرهد زوچو پیش‌اوبرخاست
بخورتو ای‌سگ‌گرگین‌شکنبه‌وسرگین / شکمبه و دهن سگ بلی سزابسزاست
بیا بخور خر مرده سگ‌شکار نه‌ای / زپوز وز شکم وطلعت‌توخود پیداست
سگ محله و بازار صید کی گیرد / مقام صید سرکوه و بیشه و صحراست
رها کن این همه را نام یار و دلبرگو / که‌زشتها که‌بدو در رسدهمه زیباست
که کیمیاست پناه وی و تعلق او / مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یك ذره / که از تصرف او عقل گول‌ونابیناست
بدانك زیرکی عقل جمله دهلیزیست / اگر بعلم فلاطون بود برون سراست

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل / که‌عقل‌دعوی‌سر کرد و عشق بی‌سروپاست
هر آنك سر بودش بیم سر همش باشد / حریف بیم نباشد هر آنك شیرو غاست
رود درونهٔ سم الخیاط رشتهٔ عشق / که‌سر ندارد و بی‌سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش / که‌تاوصال ببخشد بپارها که جداست
حدیث سوزن ورشته بهل که باریکست / حدیث موسی‌جان‌کن که‌با ید بیضاست
حدیث قصهٔ آن بحر خوش دلیها گو / که‌قطره‌فطرهٔ اومایهٔ دوصد دریاست
چو کاسه برسر بحری و بیخبر از بحر
ببین زموج ترا هر نفس چه گردشهاست ۴۸۴

هر آنچ دور کند مر ترا زدوست بدست / بهر چه‌روی‌نهی‌بی‌وی‌ار نکوست بدست
چو مغز خام‌بوددر درون‌پوست نکوست / چو پخته گشت‌از ین پس‌بدانك‌پوست‌بدست
درون‌بیضه چو آن مرغ پرو بال گرفت / بدانك‌بیضه از ین‌پس‌حجاب اوست بدست
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس / چو خلق‌حق‌نشناسدنه‌نیك‌خوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندك نیست / درون چشم اگر نیم تای موست بدست
درین‌فراق‌چوعمری بجست‌وجو بگذشت / بوقت‌مرگ‌اگر نیز جست وجوست‌بدست
غزل رها کن‌از ین پس صلاح دین رابین
از آنك خلعت نوراغزل رفوست بدست ۴۸۵

سه روزست که‌نگارین من‌دگر گونست / شکر ترش نبود آن‌شکر ترش چونست
بچشمه‌ای که درو آب زندگانی بود / سبو ببردم و دیدم که چشمه‌پر خونست
بروضه‌ای که درو صدهزار گل‌می‌رست / بجای‌میوه‌و گل‌خار وسنگ‌بوهامونست
فسون بخوانم و برروی آن پری بدمم / از آنك کار پری‌خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد / که‌کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست / گره در ابروی لیلی هلاك مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ببین ببین که مرا بی‌توچشم جیحونست
بحق روی چوماهت که چشم‌روشن‌کن / اگرچه جرم‌من‌ازجمله خلق افزونست
بگردخویش‌برآید دلم که‌جرمم چیست / از آنك هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که گردخویش‌مجوکین‌سبب نه‌زاکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیابیا که هم اکنون بلطف کن فیکون / بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
زعین خار ببینی شکوفهای عجیب / ز عین سنگ ببینی‌که گنج قارونست
که لطف تا ابدست واز آن‌هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست ۴۸۶

بحق چشم خمار لطیف تابانت / بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت بی‌مر و تنگهای شکر / که‌تعبیه‌ست‌در آن‌لعل‌شکر افشانت

بکهربایی کندر دو لعل تودر جست کگشت از آنمه‌وخورشید وذره‌جویانت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی که دام بلبل عقلست در گلستانت
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور کزان‌گشاد دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست که‌دم‌بدم زطرب‌سجده می‌بردجانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست ولی‌بس‌است‌خود‌آنروی‌خوب‌برهانت
چه‌جای یوسف‌بس یوسفان‌اسیر تو ند خدای عز و جل کی‌دهد بدیشانت
زهر گیاه‌وزهر برگ رویدی نرگس برای دیدنت از جا بدی بستانت
چوسوختن‌زاتش‌عشق‌توجان گرم روان کجا دهدشه‌سر دان‌بدست سردانت
شعاع‌روی‌تو پوشیده کرد صورت‌تو که‌غرقه کردچوخورشیدنورسبحانت
هزارصورت هردم زنور خورشیدت برآید ازدل پاك و نماید احسانت
درون خویش اگرخواهدت‌دل ناپاك ز ابلهی وخری می کشد بزندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل نه‌پای بندکند جاده‌هیچ سلطانت
تراکه‌دردوجهان‌می نگنجی ازعظمت ابوهریره گمان چون برد درانبانت
بهر غزل که ستایم ترا زبردهٔ شعر دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم‌کی‌باشدومن کیستم‌ستایش‌چیست ولیك جان راگلشن کنم بریحانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
۴۸۷ که تو غریب مهی و غریب ارکانت

چوعیدوچون‌عرفه عارفان‌این‌عرفات بهر که‌قدرتودانست می‌دهند برات
هلال وار ز راه دراز می‌آیند برای‌کارگزاری ز قاضی الحاجات
بمفلسان که زبازارشان نصیبی‌نیست زمخزن زرسلطان همی کشند زکات
بی گشادن در های بسته می‌آیند گرفته زیر بغل‌ها کلیدهای نجات
بدست هرجان زنبیل زفت می‌آید شنیده‌بانگ‌تعالوا التأخذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملك بطور موسی‌عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان ازآن زر بسیار دریده قوصرهاشان زبارقندو نبات

ز خرمن دو جهان مورخود چه تاندبرد
۴۸۸ خمش‌کن و بنشین دور ومی‌شنوصلوات

درین سلام مرا باتو دار وگیر جداست دمی عظیم نهانست و درحجاب‌خداست
ز چنگ‌سخت‌عجیبست آن‌ترنگ‌ترنگ چهاست‌نعره بر آورده کان‌چهاست‌چهاست

شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست
۴۸۹ خمش که وقت‌جنون‌و نه‌وقت کشف‌غطاست

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار زبوی رنگ وزچشم‌و فتادن ازچپ‌وراست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند که‌جوش ونوش‌وقوامش‌زخم‌لطف‌خداست

خم شراب میان هزار خم دگر بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی میدان که آتشست زجان خروش دیدی میدانك شعلهٔ سوداست
بدانك سر که فروشی شراب کی دهدت که جرعه اش را صد من شکر بنقدبهاست
بهای باده من المؤمنین انفسهم هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید مگوچنین‌که برانمکرم‌این دروغ‌خطاست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین ست درون دیدهٔ پر نور او خمار لقاست
طهارتیست ز غم بادهٔ شراب طهور در آن دماغ که باده‌ست‌باد غم ز کجاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست
نشان‌یطعم‌ویسقن‌هم از پیمبرماست

۴۹۰
مرا چو زندگی از یادروی چون مه‌تست همیشه سجده گهم آستان خر گه تست
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند نوای آن سگ کو پاسبان در گه تست
ز پیش آب و گل من بدید روح ترا خرد بگفت‌که سجده کنش که‌اوشه تست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا باید نهاده روی بر آن‌خاك خوش‌که‌اوره تست
چه باشدت اگر این شوره خاك‌را که منم بنعل باز نوازی که آن گذر گه تست
ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق
تو کهربای دلی دل بعاشقی‌که‌تست

۴۹۱
جهان و کار جهان سربسر اگر بادست چرا زباد مکافات داد و بیدادست
بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی که از برای فضیحت فسانه شان یادست
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد درین ثبات که قاف کمتر آحاداست
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر عنایت ازلی بد که نور استادست
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
ز بیم باد جهان همچو برگ می‌لرزد درون باد ندانی که تیغ پولا دست
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت کهی کهی نکند زانك که نه فرهادست
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد که از درون دلم موجهای فریادست
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
یقین شود که نه بادست ملك آبادست

۴۹۲
زدام چند بپرسی ودانه را چه شدست بیام چند برآیی وخانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش تنور آتش‌عشق وزبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی اگرتو نقرهٔصافی میانه را چه شدست
ز دردی‌غم و اندیشه سیر چون نشوی جمال یاروشراب مغانه را چه شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید بره کنش بیهانه بهانه را چه شدست
شکایت ار ززمانه کند بگو تو برو زمانه‌بی‌توخوش‌است‌وزمانه‌راچه‌شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه‌ای یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
در آن ختن که درو شخص هست و صورت نیست مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین زدولت عشقش نشانه را چه‌شدست ۴۹۳

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست چو باز زنده‌شدی زین سپس بدانی زیست
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جملهٔ جانها بهر شبی پرند که شهر شهر قفصها بشب زمرغ تهیست
چو مرغ پای ببسته ست دور می نپرد بچرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
خموش باش که برست عالم خمشی
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست ۴۹۴

بشاه نهانی رسیدی که نوشت می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر چه‌ماهی چه‌شاهی چه‌عیدی که‌نوشت
زمستان سلامت ز رندان پیامت که‌قفل طرب را کلیدی که‌نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی که‌درسر شرابی بزیدی که‌نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
گزیده کسی‌را گزیدی که نوشت ۴۹۵

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست مرابا توای جان سرجنگ نیست
تو در جنگ آیی روم من بصلح خدای جهانرا جهان تنگ نیست
جهانیست جنگ و جهانیست صلح جهان معانی بفرسنگ نیست
هم آب وهم آتش برادر بدند ببین اصل هردو بجز سنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام اگر روم خوبست بی زنگ نیست
مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کن که‌فخرست آن ننگ نیست ۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات ای‌توذات و دگر مهان چو صفات
اه چه گفتم کجاست تا بکجا کو یکی وصف لایق چو توذات
هر که‌درعشق روت غوطی خورد ریش خندی زند بهست وفوات
شرق تا غرب شکرین گردد گر نماید بدو شکرت نبات
جان من جام عشق دلبر دید لعل چون خون خویش گفت که‌هات
جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی بر فروخت از شررات
مست شد جان چنانکه نشناسد خویشتن را ز می جز از طاعات

بانگ آمد ز عرش مژده ترا — که زمن در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که نتوان یافت — بدو صد سال خون چشم وعنات
که بهر قطره از پیاله او — مرده زنده شود عجوز فتات
گرش از عشق دوست بو بودی — کی نکو سار گشتی هرگزلات
چون شدی مست او کجا دانی — تو رکوع و سجود در صلوات
چونك بیخود شدی ز پرتو عشق — جسم آن شاه ماست جان صلات
چون بمردی بپای شمس الدین — زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش
بهر ملك ابد مثال و برات

۴۹۷
صوفیان آمدند از چپ و راست — دربدر کوبکو که باده کجاست
در صوفی دلست و کویش جان — بادهٔ صوفیان زخم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
تو به بشکن که در چنین مجلس — از خطا تو به صد هزارخطاست
چون شکستی تو زاهدانرا نیز — الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گر ز چشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم — جای عاشق برون آب وهواست
آشنایان اگر زما گشتند
غرقه را آشنا درآن درپاست

۴۹۸
فعل نیکان محرض نیکیست — همچو مطرب که باعث سیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان — از بد و نیك شاکر و شاکیست
نکر فرعون وشکر موسی کرد — بیهانه زحال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی درمنی است — جنس موسی هر آنك در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست — و از پی شادی تو غمنا کیست
خاك باشی گزید احمد از آن — شاه معراج و پیك افلا کیست
خاك باشی بروید از تو نبات — گنج دل یافت آنك او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من و تو
پس خمس باش این سخن با کیست

۴۹۹
عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد — شافعی را درو روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکراب — از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر — باده ای را که حد وغایت نیست

هر کرا پر غم و ترش دیدی   نیست عاشق وزان‌ولایت نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست   غیرت و رشك را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق   آنك او ولقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا   بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو   راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله   لیکش این‌دانش‌وکفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست   این صریحست این کنایت نیست
پای کوری بکوزه‌ای بر زد   گفت فراش را وقایت نیست
کوزه وکاسه چیست بر سر ره   راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه بر گیرد   یاکه فراش در سعایت نیست
گفت ای‌کور کوزه برره نیست   لیك بر ره ترا درایت نیست
ره رها کرده‌ای سوی کوزه   می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در رهٔدین   آیتی زابتدا وغایت نیست
آیتی تو و طالب آیت   به زآیت طلب‌خودآیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش   هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونك مثقال ذرهٔ یره است   ذره زله بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست   چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست   چیست کان را ازو جبایت‌نیست

بس کن ، این‌آب‌را نشانیهاست
۵۰۰ تشنه را حاجت وصایت نیست

قبله امروز جز شهنشه نیست   هر که آید بدر بگو ره‌نیست
عذر گو وزبهانه آگه باش   همه خفتند ویك‌کس‌آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز   آتشی‌کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست   یوسفی بی خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید مغز آکند   همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکا یك را   عشق آن یك‌که پارهٔ ده نیست
کهگهی می‌کشند گوش ترا   سوی‌آن عالمی که‌گه‌گه نیست

شمس تبریز شاه ترکانست
۵۰۱ رو بصحرا که‌شه‌بخرگه‌نیست

امشب‌ازچشم‌ومغزخواب‌گریخت   دید دلرا چنین خراب گریخت
خواب دلرا خراب دید ویباب   بی‌نمك بود ازین کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق   زخمهاخوردوزاضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد   خواب‌چون‌ماهی‌اندرآب‌گریخت

خواب چون دید خصم بی‌زنهار	مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب بر آمد واین خواب	همچو سایه زآفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار	همچو گنجشك‌ازعقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد	چونك‌باز آمداین‌غراب گریخت
عشق‌از خواب یك سؤالی کرد	چون‌فرو ماند ازجواب گریخت
خواب می‌بست شش جهت رادر	چون‌خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب
چون‌خطاییست کزصواب‌گریخت ۵۰۲

اندرآ عیش بی تو شادان نیست	کیست کو بندهٔ تواز جان نیست
ای‌تو درجان چو جان ما درتن	سخت پنهان ولیك پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست	دست برجان‌نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب	جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم	وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست ومی‌ترسم	کین‌سخن رامجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من
آن نگویم چو گفت را آن‌نیست ۵۰۳

برشکرت جمع مگسها چراست	نکتهٔ لاحول مگس‌ران کجاست
هر نظری بر رخ اوراست‌نیست	جز نظری‌کو ز ازل‌بود راست
اسب خسان را برخی بی بزن	عشوه‌ده‌ای‌شاه که‌این‌روی‌ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل	تونکنی ور کنی از تو رواست
ازتو اگرسنگ‌رسد گوهرست	گرتو کنی‌جور به‌ازصدوفاست
تیره نظر چونك ببیند دو نقش	جامه‌درد نعره‌زند کین صفاست
چونك هر اندیشه خیالی گزید	مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه‌چواز سنگ‌برستان‌پرست	روی بما آر که قبلهٔ خداست
آنك ازین قبله گدایی کند	درنظرش‌سنجروسلطان گداست
جز که بتبریز بر شمس دین
روح نیاسود و نخفف ونخاست ۵۰۴

خیز که امروز جهان آن‌ماست	جان‌وجهان ساقی ومهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری	دبدبهٔ فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او	بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف	اینکه‌شهش‌یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان وجهان	از کرم امروز بفرمان ماست
زهره‌و مه دف زن شادی‌ماست	بلبل جان مست گلستان ماست

کاسهٔ ارزاق پیاپی شدست کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طربساز ماست یاربری روی‌پری خوان ماست
آن ملك مفخر چوگان و گوی شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملك مملکت جان و دل در دلو در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشهٔدل تن‌زده پیش کشش کوشکرستان‌ماست
خازن رضوان که مه جنتست مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده وپنهان شده او نمك عمر ونمکدان ماست
گوشه‌گرفتست وجهان مست اوست او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمك دیك وچو جان دربدن از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده وخودجمله‌اوست خودهمه ماییم چو او آن ماست
بیش مگو حجت وبرهان که عشق
در خمشی حجت و برهان ماست

۵۰۵ بیشترآ روی تو جز نور نیست کیست که‌ازعشق‌تومخمورنیست
نی غلطم در طلب جان جان پیش میا پس بمرو دور نیست
طلعت خورشید کجا برنتافت ماه برکیست که مشهور نیست
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست ترك‌کن‌اندیشه که‌مستور نیست
ای شکری دوز ز وهم مگس وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه وغم‌بعدازین بارخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست جز کفن اطلس وجز کور نیست
تابش اندیشهٔ هر منکری مقت خدا بیند اگر کور نیست
پیرو جوان کوخورد آب حیات مرگ برو نافذ و میسور نیست
پردهٔحق خواست‌شدن ماه‌وخور عشق شناسید که اوحور نیست
مفخر تبریز توی شمس دین
گفتن‌اسرار تو دستورنیست

۵۰۶ کار من اینست که کاریم نیست عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد جز که همین‌شیر شکاریم نیست
درتك‌این بحرچه‌خوش گوهری که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود برمیت کز می تو هیچ خماریم نیست
می رسدم بادهٔ تو زآسمان منت هر شیره فشاریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت برد عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب گر چه سپاهی و سواریم نیست
می‌کشم ازمصرشکر سوی‌روم گر چه شتر بان‌وقطاریم نیست

گر چه ندارم بجهان سروری درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم نیست‌عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را رو بتست جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش‌من آنست که‌ازعشق‌زاد خوشتر ازین خویش‌و تباریم‌نیست
چیست‌فزون‌ازدوجهان‌شهرعشق بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

گر ننگارم سخنی بعد ازین
۵۰۷ نیست از آن رو که نگاریم نیست

کیست که‌او بندهٔ رای تو نیست کیست که‌او مست‌لقای‌تو نیست
غصه‌کسی کو‌که‌ز خوف‌تو نیست یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که‌زقبض‌تو نیست یا کرمی‌کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها یك‌رگ‌بی‌بندو گشای تو نیست
هر‌دوجهان‌چون‌دو کف‌وتو‌چوجان کف‌چه‌دهد‌کان‌زسخای تو نیست
چشم کی دیدست‌درین باغ کون رقص‌گلی کان زهوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست هریك جز دردودوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست کیست‌که اوبندقضای تو نیست
همچوسگان چوب ترا می گزند درسرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی‌این‌چوب‌نه‌چوبش‌کمست دفع دوسه چوب‌رهای تو نیست
صاحب‌حوت ازغم امت گریخت جان‌بکجا برد که‌جای تو نیست

بس کن وز محنت یونس بترس
۵۰۸ با قدر استیزه بپای تو نیست

شیر خدا بند گسستن گرفت ساقی جان‌شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش‌چه شب بود که در نیمشب برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب عقل بیك گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توی دست‌ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده چون سر پستان‌تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر وز سگی نفس برستن گرفت

ساقی باقی چــو بجان باده داد عمر ابد یافت و بزستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگریستن گرفت

۵۰۹
مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سر مست مــن سلسلهٔ عقل دریــدن گرفت
جرعهٔ آن بــادهٔ بی زینهار برسرو بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ‌اصحاب کهف خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فـروشید بعیبی مــــرا سوخت‌دلش باز خریدن گرفت
راندمرا، رحمتش آمد بخواند جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار در بغل عشق خزیدن گرفت
ابـروی غماز اشارت کنان جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق‌چودل‌رابسوی‌خویش‌خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند عصا را فکند قبضهٔ‌هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرد شیر طفل که‌او لوت کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران‌شود کزسوی‌شه‌طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

۵۱۰
باز ببط گفت که صحرا خوشست گفت‌شبت‌خوش‌که‌مراجاخوشست
سر بنهم‌من که مرا سرخوشست راه تو پیما که سرت ناخوشست
گر چه تاریك بود مسکنم در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چودرچاه بودچه‌خوشست دوست‌چو بالاست‌ببالاخوشست
در بــن دریا بتك آب تلخ در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنــده بگلشن بدشت طوطی‌گوینده‌شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرشته‌است و روح کین فلك نادره مینا خوشست
چو نك‌خدا روفت دلت‌رازحرص رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت‌تماشای جهان عکس‌ماست هم برما باش که با ما خوشست
عکس در آینه اگر چه‌نکوست لیك‌خودآن‌صورت‌احیاخوشست
زردی رو عکس رخ احمرست بگذرازین‌عکس که‌حمراخوشست
نور خداییست که ذرات را رقص‌کنان‌بی‌سر و بی‌پا خوشست

رقص درین نور خرد کن کزو تحت ثری تا بثریا خوشست
ذره شدی باز مو که مشو صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن چون دیده ببین و مگو دیده مجو دیدهٔ بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین
باهمه‌فرخنده‌و تنهاخوشست

۵۱۱
همچو گل سرخ برو دست دست همچو میی خلق زتو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرحم تو طالب مجروحهاست نیست غم‌ار شست توم خست خست
ای که تو نزدیك تر از دم بمن دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه‌یکی یوسف وصدگرگ‌بود از دم یعقوب کرم رست رست
مست همه گرد درین شهرما
دزدوعسس‌راشه‌ما بست‌بست

۵۱۲
صبر مرا آینه بیماریست آینهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور که دل او روشن یا تاریست
آینه جوییست نشان جمال که رخم‌ازعیب وکلف عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست قابل داروست و تب افشاریست
آینهٔ رنج زفرعرن دور کان رخ او رنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید کم ازقضا درد سری ساریست
من در آن خوف ببندم تمام چونکه مراحکم وشهی‌جاریست
گفت قضا برسر و سبلت مخند کین قلمی رفته زجباریست
کور شو امروز که‌موسی رسید در کف او خنجر قهاریست
حلق بکش پیش وی وسرمپیچ کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان بشکستی‌بظلم بعد تو شان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان این دمشان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهر خورانیده‌ای از منشان داد شکر باریست
از تو کشیدند خمار دراز تا بابدشان می و خماریست
هیزم دیك فقرا ظالمست پخته بدو گردد کوناریست
دم نزنم زانکه دم من سکست نوبت خاموشی و ستاریست
خامش کن که تابگوید حبیب
آن سخنان‌کز همه متواریست

۵۱۳
کیست در این شهر که او مست نیست کیست درین دور کزین دست نیست

کیست که از دمدمهٔ روح قدس حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار بستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ از می و شاهد که درین پست نیست
می نهلد می که خرد دم زند تا بگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شدو لنگ ماند زانك از اینجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان را نگر هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر پرد آن دل که پرش شکست بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت و گوی
۵۱۴ کیست کزین ناطقه وارست نیست

قصد سرم داری خنجر بمشت خوشتر ازین نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب بر رخ من گرم بزن یك دومشت
وصف طلاق زن همسایه کرد گفت بخاری زن خود هشت هشت
گفت چرا هشت جوابش بداد در عوض زشت بدان قحبه رشت
بهر طلاقست امل کو چو مار حبس حطامست و کند خشت خشت
آتش در مال زن و در حطام تا برهی زآتش وز زاردشت
بس کن و کم گوی سخن کم نویس
۵۱۵ بس بودت دفتر جان سر نوشت

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت مشغله و بقر بقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید کرکس زرین فلك پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشتری زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح زآب و زگل آینه ای کرد و برابر گرفت
زآینه صد نقش شد و هر یکی آنچ مروراست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت مورچه ای چیز محقر گرفت
گر ز تو برگشت جهان همچو برف نیست شوی چون تف خود در گرفت
نیست شو از برف و همه خاك شو بنگر کین خاك چه زیور گرفت
خاك بتدریج بدانجا رسید کز فر او هردو جهان فر گرفت
بس که زبان این دم معزول شد
۵۱۶ بس که جهان جان سخنور گرفت

باز رسیدیم ز میخانه مست باز رهیدیم ز بالا و پست
جملهٔ مستان خوش ورقصان شدند دست زنیدای صنمان دست دست

ماهی و دریا همه مستی کنند چونك سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبـر گشت خرابات مـا خنب نگون گشت وقرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سوی ریخت چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر از پای نداند کجاست مست فتادست بکـوی الست

باده پرستان همه در عشرتند
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

۵۱۷
ای زبگه خاسته سر مست مست مست شـرابی و شراب الست
عشق رسانید تـرا همچـو جام از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت تیر تو از چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینهٔ خداست در دو لب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و بروید ز چوب
عشق ز من رست و مرا خست خست

۵۱۸
نفسی بهوی الحبیب فارت لما رأت الکؤس دارت
مدت یدها الی رحیق والنفس بنوره استنارت
لما شربته نفس وتراً خفت وتصاعدت و طارت
لاقت قمـراً اذا تجلـی الشمس من الحیا توارت

جادت بالروح حین لاقت
لا التفتت و لا استشارت

حرف جیم

۵۱۹
ای دل فرو رودر غمش کالصبر مفتاح الفرج تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فرو خور آندهان تا بیشت آید ناگهان کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شو از نورجهان تا تو شوی سورجهان ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد و زن بر کند مهر خویشتن تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی ازما و منی هم دیو را گردن زنی دردست بیچی برچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت بییش تـرا فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیو یست دراسرار تو کزوی نگون شد کار تو بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم‌دمی جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان‌سرمکن خامس که سرمن لدن
چون‌می‌زنداندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

حروف حا

۵۲۰
ای مبارك ز توصبوح وصباح وی‌مظفر فرازتوقلب وجناح
ای شراب طهور ازکف‌حور بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هر آنچ می‌گویند موذنان صبح فالق الاصباح
هرچ دادی عوض نمی‌خواهی
گر چه گفتند السماح رباح

۵۲۱
یـا راهباً انظر الـی مصباح متشعشعاً و استغن عن اصباح
انظر الی‌راح تناهـی لطفه وسبی النهی‌بالطفها من‌راح
فالراح‌نسخ للعقـول بنوره کالشمس عزل‌للنجوم‌و ماح
الجد یسجد راحنا متخاضعاً واعوذ من راح یزید مزاحی
اهل‌المزاح واهل راح هالك لاخیر فیهم مسکراً اوصاحی
العقل مساح الزمان و اهله فتجانبـوا من عاقل مساح
الراح اجنحة لسکری انهـا یجتازهم بحراً بـلا ملاح
ذا الراح لاشرقیة غربیـة من دنة مسکیـة نفـاح
نسخ الهموم‌و لیس‌ذاك لغفلة زاد العقول و مدها بلقاح
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به فاذا هم بملاح
صاروا سکاری‌نحو باب‌ملیکنا ملك‌الملوك‌وروحهم کریاح
ملك‌البصیرة‌شمس‌دین سیدی ظلنا بـه ذی عزة مـرتاح
هاتوا من‌التبریزمن صهبائهم
من مازح متروق وشـاح

۵۲۲

حروف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخی باتومی گویم‌زچرخ ورنه‌این خورشیدراچه‌جای‌چرخ
زهره‌را دیدم‌همی‌زد چنگ‌دوش ای همه‌چون‌دوش ماشبهای‌چرخ
جان من با اختران آسمـان رقص‌رقصان‌گشته در پهنای‌چرخ
در فراق آفتاب جـان ببیـن ازشفق پر خون‌شده سیمای‌چرخ
سر فرو کن یك‌دمی از بام‌چرخ تا زنم من چرخها در پای چرخ

سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست
عکس آن ماهست در دریای چرخ

حروف دال

۵۲۳

ای بی‌وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
من بردر این شهر دی بشنیدم از جمع پری خانه‌ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

۵۲۴

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان شب ترکتازی‌ها بکن کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ماشب گریزان و دوان وندر پی ما زنگیان زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته رخها چو شمع افروخته کان بیذق ماه شاه شد
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل کار آنکسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
چون غرق دریا می‌شود دریاش بر سر می‌نهد چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود کی خاك گردد آنکسی کو خاك این درگاه شد
یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۵۲۵

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو، ای پاسبان بر بام رو ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان هندوی شب نعره زنان کان ترك در خرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود در سایهٔ فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد

در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا — کان شه زمعراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب — زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی
لاشرقی و لاغربیی اکنون سخن کوتاه شد

۵۳۶

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد — طشتش فتاد از بام ما نك سوی مجنون خانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جستجو — چون خشك نانه نا کهان در حوض ما تر نانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو — مشنو تو این افسون که او زافسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل بر داز هوشها — تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین — سرها زعشق جدا او بس سر نگون چون شانه شد
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد — کاستون عالم بود او نالانتر ازحنانه شد
من که زجان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام — زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره های هوشها مغلوب بحر هوش شد — ذرات این جان ریزها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید ومه پروانه شد

۵۳۷

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند — وین عالم بی اصل را چون ذرها برهم زند
عالم همه دریا شود دریا زهیبت لاشود — آدم نماند و آدمی ، گرخویش باآدم زند
دودی بر آید از فلك نی خلق ماند نی ملك — زان دود ناگه آتشی برگنبد اعظم زند
بشکافد آندم آسمان نی کون ماند نی مکان — شوری در افتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد — گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی — کم پرس ازنامحرمان آنجا که محرم کم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری — مه را نماند مهتری شادی او برغم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل — زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح — نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند — نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی دردماند ، نی دوا نی خصم ماند نی گوا — نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود — جان ربی الا علی گود دل ربی الاعلم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل — تا نقشهای بی بدل بر کسوهٔ معلم زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته — آتش بسوزد قلب را ، برقلب آن عالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر پورهٔ ادهم جهد برعیسی مریم زند

۵۳۸

آن کیست آن آن کیست آن کوسینه را غمگین کند — چون پیش اوزاری کنی تلخ تراشیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ را دردم نکو آیین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند — وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند   خار از کف بیرون کشد وز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن   وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان   بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند   در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
گوید بگو یا ذاالوفا اغفر لذنب قدهفا   چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد   او را برون وا اندرون شیرین و خوش چون تین کند
ذوقست کندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد   کین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غمی   گر ذوق نبود یار جان جانرا چه با تمکین کند
دلرا فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره
تاسوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند   ٥٢٩

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد   دیدی تو یا خود دید کس کندر جهان خربز خورد
ترونده پالیز جان هرگاو و خررا کی رسد   زان میوهای نادره زیرک دل و گربز خورد
آنکس که در مغرب بود یا بدخورش از اندلس   وانکس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد
چون خدمت قیصر کند او راتبهٔ قیصر خورد   چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
آنکو بغصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند   از داد و داور عاقبت اشکنجهای غز خورد
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود   ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسز خورد
وآن عقل پر مغزی که او در نوبهاری دررسد   از پوستها فارغ شود کی غصهٔ قندز خورد
صفرایی کز طبع بد از نار شیرین می رمد   نار ترش خواهد ولی آن به که نارمز خورد
خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را
آنکس که از جوع البقره مرده ماش ورز خورد   ٥٣٠

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد   سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم   کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می‌رسد
مست و خرامان می‌روم پوشیده چون جان میروم   پرسان و جویان می‌روم آن سو که سلطان می‌رسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده   افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می‌رسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر   نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می‌رسد
پر نور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان   شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می‌رسد
هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر   زیرا زبوی زعفران گویند خندان می‌رسد
باز آمدی کف می‌زنی تا خانها ویران کنی   زیرا که درویرانها خورشید رخشان می‌رسد
ای خانه را گشته گرو توسایه پروردی برو   کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
گه خونی و خونخواره‌ای گه خستگانرا چاره‌ای   خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد
امروز مستانرا بجو غیبم ببین عیبم مگو
زیرا زمستیهای او حرفم پریشان می‌رسد   ٥٣١

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بیکار شد   مستی اگر درخواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر درگور شدعالم زتو پرنور شد چشم خوشت مخمور شد چشم دگر خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نوتوفیر شد چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت زرشك آموخته جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می نهی، وزدست مستی می جهی ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق چون شب جهانرا شدتتق پنهان روانرا کار شد
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
ازوصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو در عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شو
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر
کز طمع آن خوش گلشکر قاصددلم بیمار شد

۵۴۲

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند نی آنچنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند زان باده ها که عاشقان درمجلس دل می خورند
خسرو وداع ملك خود از بهر شیرین می کند فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
مجنون ز حلقهٔ عاقلان ازعشق لیلی می رمد بر سبلت هر سرکشی کرد ست وامق ریشخند
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چوما زین گردش او سیر آمدی گفتی بسستم چند چند
عالم چو سرنایی و او در هرشکافش می دمد هر ناله ای دارد یقین زان دولب چون قند قند
می بین کچون درمیدمد درهر گلی درهر دلی حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آرد از گزند
دلرا زحق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو بی جان کسی که دل از ویك لحظه بر تانست کند
من بس کنم تو چیسب شو شب بر سر این بام رو
خوش غلغلی در شهر زن ای جان بآواز بلند

۵۴۳

رندان سلامت می کنند جانرا غلامت می کنند مستی زجامت می کنند مستان سلامت می کنند
در عشق گشتم فاش تر وزهمگنان قلاش تر وزلبران خوش باش تر مستان سلامت می کنند
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
افسون مراگوید کسی توبه زمن جوید کسی بی پاچو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آروز آن پرده رابردار زو من کس نمی دانم جزاو مستان سلامت می کنند
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و بر گنج کن نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
شهری زتو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر وی ازتو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
آن میر مه رو رابگو، وان چشم جادو را بگو وان شاه خوش خو رابگو مستان سلامت می کنند

آن میرغوغا را بگو وان شور و سودا را بگو   وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند
آنجا که یك با خویش نیست یك مست آنجا بیش نیست   آنجا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند
آن جان بی چون را بگو ، وان دام مجنون را بگو   وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو   وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو   وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
آن توبه سوزم را بگو ، وان خرقه دوزم را بگو   وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند
آن عید قربان را بگو : وان شمع قرآن را بگو   وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند

ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا
ای از تو جانها آشنا مستان سلامت می کنند   ۵۳۴

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند   وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میرساقی را بگو مستان سلامت می کنند   وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند   وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند   وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند   ای تو چنین و صد چنان مستان سلامت می کنند
اینجا یکی با خویش نیست مستان سلامت می کنند   یك مست اینجا بیش نیست مستان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند   ۵۳۵

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود   آب حیوة از عشق تو در جوی جویان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا   مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم   جان چون نخندد چون زتن در لطف جانان می رود
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته   چون من قفص برداخته سوی سلیمان می رود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی   مست و خراب و فانیی تا عرش سبحان می رود
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان   زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر   در گفتنم ذوقی دگر باقی برین سان می رود
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ماو تو   ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته   خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان میرود
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نا یافته   در نور تو در بافته بیرون ایوان می رود

چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می رود   ۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود   آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پر گوهر شود هم شوره چون گوهر شود   هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد   امادل اندر ابر تن چون برقها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان   زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

ای شاد وخندان ساعتی کان ابرها گرینده شد — یارب خجسته حالتی کان برقها خندان شود
زانصد هزاران قطره‌ها یك قطره نایدبر زمین — ور زانك آیدبر زمین جمله‌جهان‌ویران‌شود
جمله جهان ویران‌شود وز عشق‌هرویرانه‌ای — بانوح هم کشتی‌شود پس‌محرم طوفان شود
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان — زان‌موج‌بیرون‌ازجهت‌این‌شش‌جهت‌جنبان‌شود
ای‌مانده زیرشش‌جهت‌هم‌غم‌بخورهم‌غم‌مخور — کان دانهازیر زمین یك روز نخلستان‌شود
از خاك روزی سر کند آن بیخ شاخ‌تر کند — شاخی‌دوسه‌گرخشك‌شد باقیش آبستان شود
وان‌خشك‌چون‌آتش‌شودآتش‌چوجان‌هم‌خوش‌شود — آن‌این نباشد این‌شوداین‌آن نباشد آن‌شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هرچه توزان‌حیران شوی آن‌چیزازو حیران شود

۵۳۷

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود — ای ساقی افزون ده‌قدح تاوارهیم‌از نیك‌وبد
هر آدمی را درجهان‌آورد حق در پیشه‌ای — در پیشه‌ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر روز همچون ذرها رقصان پیش آن‌ضیا — هر شب مثال اختران طواف یـار مـاه خد
کاری زماگرخواهدی زین باده‌مارا ندهدی — اندر سری کین می‌رود او کی‌فروشد یاخرد
سرمست‌کاری کی‌کندمست آن کند که‌می کند — بادهٔ خدایی طی‌کند هر دو جهانرا تاصمد
مستی بادهٔ این‌جهان‌چون‌شب بخسپی بگذرد — مستی سغراق احد با تو در آید در لحد
آمد شرابی‌رایگان زان رحمت‌ای‌همسایگان — وان‌ساقیان‌چون‌دایگان شیرین‌ومشفق‌برولد
ای‌دل‌ازین سرمست شوهرجاروی‌سرمست‌رو — تو دیگرانرا مست‌کن تا او ترا دیگر دهد
هرجاکه‌بینی‌شاهدی چون آینه‌پیشش‌نشین — هرجاکه بینی نا خوشی آینه در کش درنمد
می‌گردگردشهرخوش باشاهدان‌درکشمکش — می‌خوان‌تولااقسم نهـان تاحبذاهـذا البلد
چون‌خیره‌شدزین‌می‌سرم خامش‌کنم خشك‌آورم
لطف‌وکرم را نشمرم کان در نیـاید در عدد

۵۳۸

گر آتش دل بر زند برمؤمن و کافر زند — صورت همه پران شودگر مرغ معنی پرزند
عالم همه‌ویران شود جان غرقهٔ طوفان شود — آن‌گوهری کوآب شد آب برگوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان — موجی بر آید ناگهان برگنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی‌بیخود شود — جان‌خصم‌نیك و بدشودهرلحظه‌ای‌خنجر زند
هر جان‌که اللهی‌شود در لامکان پیدا شود — ماری بود ماهی شود از خاك برکوثر زند
ازجا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود — هر سوکه افتد بعدازین برمشك وبرعنبرزند
در فقر درویشی کند براختران پیشی کند — خاك درش خاقان بود حلقهٔ درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل — تو شمع این سردا بهل تاباز شمعت سرزند
تو خدمت‌جانان کنی سردا چرا پنهان کنی — زرهردمی خوشترشوداززخم کان‌زرگرزند
دل‌بی‌خوداز بادهٔ ازل‌می گفت‌خوش خوش‌این غزل
گرمی فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند

۵۳۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می‌کند — آنکو دلش رابرده‌ای جان‌هم غلامت می کند

ای نیست کرده هست را بشنوسلام‌مست را   مستی که هردو دسترا پابندامت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان   حسنت میان عاشقان‌نك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی ای قبلهٔ هر مذهبی   مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
آنکوزخاك ابدان‌کند مردود راکیوان کند   ای‌خاك‌تن‌وی‌دود دل بنگر کدامت می کند
يك‌لحظه‌ات پر می‌دهد يك لحظه لنگر می‌دهد   يك‌لحظه‌صحبت‌میکند يك‌لحظه‌شامت‌می کند
يك‌لحظه می لرزانت يك‌لحظه می‌خندانت   يك‌لحظه‌مستت‌می کند يك‌لحظه‌جامت‌می کند
چون مهره‌ای‌دردست او گه باده‌و گه مست‌او   این‌مهره‌ات را بشکند والله تمامت می کند
گه آن‌بود گه این بود پایان تو تمکین بود   لیکن بدین تلوینها مقبول ورامت می کند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی   مانندهٔ کشتی کنون بی پا و گامت می کند
خامش کن وحیران نشین حیران‌حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند ۵۴۰

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند   آنکودلش‌را برده‌ای‌جان‌هم‌غلامت می کند
ای‌نیست کرده هست را بشنو سلام مست را   مستی که هردو دست را پابندامت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان   حسنت میان عاشقان‌نك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هـر مذهبی   مه پاسبانی هرشبی بر گرد بامت می کند
ای‌دل‌چه‌مستی‌وخوشی سلطانی‌وسلطان‌وشی   بااین‌دماغ‌وسرکشی‌چون‌عشق‌رامت می کند
آنکوزخاکی‌جان کند او دود را کیوان کند   ای‌خاك‌تن وی‌دود دل‌بنگر کدامت می کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست‌شو چون‌باقیان   گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
ازلب سلامت ای احد چون‌برك‌بیرون‌می‌جهد   اندازهٔ‌لب‌نیست این این‌لطف‌عامت می کند
ماه ازغمت دو نیم شد رخسارها چون‌سیم‌شد   قدالف‌چون جیم‌شدوین‌جیم جامت می کند
در عشق زاریها نگر وین اشك باریها نگر   وان‌پخته‌کاریها‌نگر کان رطل‌خامت می کند
ای بادهٔ خوش‌رنگ وبو بنگر که‌دست جوداو   برجان‌حلالت می کند برتن‌حرامت می کند
پس تن‌نباشم‌جان شوم جوهر نباشم‌کان شوم   ای دل‌مترس از نام بد کو نیکنامت می کند
بس کن‌رها کن گفت وگو نی نظم گو نی نثر گو
کان حیله ساز حیله جو بعو کلامت می کند ۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدارویی بود   دریاکبازان ای‌پسر فیض وخدا خویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا   اندرسخا هم‌بی‌شکی پنهان‌عوض‌جویی بود
هست‌این‌سخاچون سیرره‌وین‌بخل‌منزل‌کردنت   در کشتی نوح آمدی کی‌وقف وره‌پویی بود
حاصل‌عصای موسوی‌عشقست در کون‌ای‌دوی   عین و عرض درپیش‌او اشکال جادویی بود
یکسورو از گرداب تن پیش ازدم غرقه‌شدن   زیرا بقا و خرمی‌زان سوی شش سویی بود
خودرا ایفشان‌چون شجر ازبرگ‌خشك‌وبرگ‌تر   بی‌رنگ‌نیك‌ورنگ‌بد توحیدویکتویی بود
ره رومگواین‌چون بودزیرازچون بیرون‌بود   کی‌شیر را همدم شوی تا درتو آهویی بود
خاموش کین‌گفت زبان دارد نشان فرقتی
ورنی‌چونان خایدفتی کی‌وقت‌نان گویی بود ۵۴۲

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد   خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان   هین ترکتازیی بکن، کان ترك درخرگاه شد
گر بو بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی   کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
گردیم ما آن شب روان، اندر پی ما هندوان   زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته   رخها چو گل افروخته، کان بیذق ماشاه شد
بشکست بازار زمین، بازار انجم را ببین   کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
تاچند ازاین استورتن کوکاه وجو خواهد زمن   برچرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه   اقبال آن جانی که اوبی مثل و بی اشباه شد
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر   این نادره ایمان نگر، کایمان دروگمراه شد
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن   دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
من گویم ای معنی بیا، چون روح درصورت درا   تا خرقها و کهنها از فر جان دیباه شد
بس کن، رها کن گازری، تانشنود گوش پری
کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد   ۵۴۳

یار مرا می نهلد تا که بخارم سرخود   هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه چو قطار شترمی کشدم از پی خود   گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
گه چو نگینم بمزد تا که بمن مهر نهد   گاه مرا حلقه کند دوزد او بردر خود
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند   خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن   گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بردم برسر دریا بسفر   گاه مرا لنگ کند بند بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان   گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد   تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان   مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
هر کی در آمد بصفش یافت امان از تلفش   تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا   چونك رسیدم براو تا چه کنم من پر خود
حارس آن گوهر جان بودم روزانو شبان   در تك دریای گهر فارغم از گوهر خود
چندصفت می کنیش چونك نگنجد بصفت
بس کن تا من بروم برسر شور و شر خود   ۵۴۴

ای که ز یك تابش تو کوه احد پاره شود   چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونك بلطفش نگری سنگ حجر موم شود   چونك بقهرش نگری موم تو خودخاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شود   کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران   بر سکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونك سلیمان برود دیو شهنشاه شود   چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو ازو   لیك چو برتن بزند زردی رخساره شود

شه بچهٔ باید کو مشتری لعل بود — نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا ، هست زمین مهد شما — گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چون بجهی ازغضبش، دامن حلمش بکشی — آتش سوزنده ترا لطف وکرم باره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حق است
نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود ۵۴۵

بی تو بسر می‌نشود ، با دگری می‌نشود — هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
اشك دوان هر سحری از دلم آرد خبری — هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود
یك سرمو از غم تو، نیست که اندرتن‌من — آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
ای‌غم توراحت جان، چیست‌این جمله‌فغان — تا بزنم‌بانگ وفغان خود حشری می نشود
میل‌تو سوی‌حشرست،پیشهٔ‌توشوروشرست — بی ره ورای تو شها ره گذری می نشود
چیست حشرازخودخود رفتن جانها بسفر — مرغ چو در بیضهٔ خودبال وپری می نشود
بیست چو خورشید اگر تابد اندرشب‌من — تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی — تا بیهارت نرسد او شجری می نشود
در غزلم جبر و قدر هست ، ازین دو بگذر
زانك ازین بحث بجز شور و شری می نشود ۵۴۶

هین‌سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود — وا رهد ازحد جهان، بی‌حد واندازه شود
خاك سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد — یا همگی رنگ شود، باهمه آوازه شود
هر کی شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر — خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب‌چه دانست که او گوهر گوینده‌شود — خاك چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل ابت — بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا — کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ورخمشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگرسازه شود ۵۴۷

سجده‌کنم پیش کش آن قدو بالا چه‌شود — دیده کنم پیش کش آن‌دل بینا چه شود
بادهٔ او را نخورم ور نخورم پس‌کی‌خورد — گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
بادهٔ او همدل من ، بام فلك منزل من — گر بگشایم پر خود بر پرم آنجا چه شود
دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تاچه‌شود ۵۴۸

چشم تو ناز می کند ناز جهان ترا رسد — حسن و نمك ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد — کشتن وحشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری — بو که میان کش مکش هدیه بآشنا رسد
سلطنتست و سروری‌خوبی وبنده پروری — وانچ‌بگفت ناید آن کز تو بجان‌عطا رسد

نطق عطار دانه‌ام مستی بی کرانه ام / گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود می کند ، خرقه کبود می کند / چرخ ز نان چو صوفیان چونك ز توصلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست بگو بدور ما / سجده کند ملك تراچون ملك از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر / پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سرمکش ازچنین سری کایدتاج از آن سرش / کبر مکن بر آن کسی کزسوی کبریا رسد
نقد الست می‌رسد ،دست بدست می‌رسد / زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
من که خریدهٔ ویم ، پرده دریدهٔ ویم / رگ برگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد ۵۴۹

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد / مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را ، آن مه ده چهار را / کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد
چاك شدست آسمان، غلغله ایست در جهان / عنبر و مشك می‌دمد ، سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد / غم بکناره می رود ، مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود ، سوی نشانه می‌رود / ماچه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می کند ، سرو قیام می کند / سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تاچه شراب می‌خورند / روح خراب و مست شد ،عقل خمار می‌رسد

چون برسی بکوی ما ، خامشی است خوی ما
زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار می‌رسد ۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات میرسد / آب سیاه در مرو کاب حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری برسرچرخ می‌زند / بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو / زانك ز شه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
رجعت اوست کاب و گل طالب دل همی شود / جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات می‌رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد ۵۵۱

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود / گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نور تست کیست دورو بعهد تو / چون همه رو گرفته‌ای روی دگر کجا بود
آنك بدید روی تو در نظرش چه سرد شد / گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
باتو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون کنم / تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد / وصف تو عالمی کند ذات تو مرمرا بود
هر که حدیث جان کند بارخ تو نمایمش / عشق تو چون زمردی گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود / گرچه که بنده‌ای بود خاصه که درهوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم / گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود / شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود

از تبریز شمس دین چونك مرا نعم رسد
جز تبریزوشمس دین جمله و جود لا بود

۵۵۲

چیست‌صلای‌چاشتگه خواجه بگور می‌رود ‌ ‌ ‌ دیر بخانه وا رسد منزل دور می‌رود
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین ‌ ‌ ‌ وز تتق بـریشمین سوی قبور می‌رود
شدمی‌و نقل‌خوردنش‌عشرت‌وعیش‌کردنش ‌ ‌ ‌ سخت شکست‌گردنش سخت صبور می‌رود
زهره نداشت هیچ کس‌تا بر او زند نفس ‌ ‌ ‌ پخته شود ازین سپس چون بتنور می‌رود
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفـا نمی رود ‌ ‌ ‌ مست خدا نمی‌رود ، مست غرور می‌رود
ای‌خنك‌آنکه‌پیش شد بندهٔ‌دین‌و کیش شد ‌ ‌ ‌ موسی‌وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چنـد برید جامهـا ، بست بسی عمامهـا ‌ ‌ ‌ چونکه نداشت‌سترحق، تاکس‌وعورمی‌رود
آنك ز روم زاده بد جانب روم وا رود ‌ ‌ ‌ وانکه زغور زاده بدهم سوی غور می‌رود
آنکه زنار زاده بد همچو بلیس نارشد ‌ ‌ ‌ وانکه زنور زاده بدهم سوی نور می‌رود
آنکه زدیو زاده‌بد، دست جفاگشاده بد ‌ ‌ ‌ هیچ‌گمان مبر که او، در بر حور می‌رود
با نمکان و چابکان جانب خوان حق شده ‌ ‌ ‌ وان دل خام بی‌نمك در شر و شور می‌رود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او ‌ ‌ ‌ شیر چو گربه می‌شود میر چومور می‌رود

بس که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

۵۵۳

بی‌همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود ‌ ‌ ‌ داغ تو دارد این دلم جای دگـر نمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو ‌ ‌ ‌ گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
جان زتو جوش‌می‌کنددل‌زتونوش‌می‌کند ‌ ‌ ‌ عقل خروش می‌کند بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من ‌ ‌ ‌ خواب من و قرار من‌بی تو بسر نمی‌شود
جاه وجلال من‌توی ملکت و مال من توی ‌ ‌ ‌ آب زلال من توی بـی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی ‌ ‌ ‌ آن منی کجاروی بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهند بر کنی تـوبه کنند بشکـنی ‌ ‌ ‌ این‌همه‌خودتومی‌کنی بی تو بسر نمی‌شود
بی تواگر بسر شدی زیرجهان زبر شدی ‌ ‌ ‌ باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
گرتو سری قدم شوم ورتو کفی علم شوم ‌ ‌ ‌ ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای ‌ ‌ ‌ وز همه‌ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود
گر تو نباشی یارمن‌گشت خراب کار من ‌ ‌ ‌ مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود
بی‌تونه‌زندگی‌خوشم بی‌تونه‌مردگی‌خوشم ‌ ‌ ‌ سر زغم تو چون‌کشم بی تو بسر نمی‌شود

هرچه بگویم ای سند نیست جدا زنیك وبد
هم تو بگو بلطف‌خود بی‌تو بسر نمی‌شود

۵۵۴

این رخ رنگ‌رنگ من‌هرنفسی‌چه‌می‌شود ‌ ‌ ‌ بی هوسی‌مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
دزد دلم بهـر شبی در هوس شکر لبی ‌ ‌ ‌ در سر کوی شب‌روان‌ازعسی چه می‌شود
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد ‌ ‌ ‌ کین دل‌من ز آتش عشق کسی چه می‌شود

آن شکر چو برف اووان‌عسل‌شکرف‌او — از سر لطف و ناز کی‌از مگسی چه می‌شود
عشق‌توصاف‌و ساده‌ای بحر صفت گشاده‌ای — چونك دران‌همی‌فتدخارو خسی چه می‌شود
از تبریز شمس دین دست دراز می‌کند
سوی دل‌ودل‌من از دست رسی چه می‌شود

۵۵۵

چونك جمال حسن‌تو اسب شکار زین کند — نیست‌عجب که‌ازجنون‌صدچومرا چنین کند
بال بر آرد این دلم چونك غمت پرك زند — بار خدا تو حکم کن تا باید همین کند
چونك ستارهٔ دلم با مه تو قران کند — اه که فلك چه‌لطفهااز تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود — آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند — غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند — چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
جان‌چو تیر راست‌من‌در کف‌تست‌چون کمان — چرخ ازین زکین من هر طرفی کمین کند
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من — زانك مرابهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی‌شکر آنك حق
در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند

۵۵٦

جور و جفا و دوریی کان‌کنکار می‌کند — بردل‌و جان عاشقان چون کنه‌کار می‌کند
هم تك یار یار کو راحت مطلقست او — یار ز حکم و داوری با تو چه یارمی‌کند
یك صفتی قرین شود چرخ بدو زمین‌شود — یك صفتی خریف را فصل بهار می‌کند
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می‌کند — وز تبشی شب مرا رشك بهار می‌کند
می زده را معالجه هم بمی از چه می‌کند — اشتر مست را ز می باز چه بار می‌کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده — دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می‌کند
هست شدآن عدم که او دولت هستها بود — مست شدآن خرد که او یاد خمار می‌کند
عشرت خشك لب‌شده آمدو تر همی زند — آن تریی که اندرو آب غبار می‌کند
ساقی جان بیا که دل بی‌تو شدست مشتغل — تا که نبیند او ترا با کی قرار می‌کند
جزو دوید تا بکل خار گرفت صدر گل — جذبهٔ خار خار بین کان دل خار می‌کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن — کین دل مست از بگه یاد نگار می‌کند
یاد نگار می‌کند قصد کنار می‌کند — روح نثار می‌کند شیر شکار می‌کند
تا که چه‌دیددوش او یا که‌چه کرد نوش او — کز بن بامداد او نالهٔ زار می‌کند
گفت حبیب نادرست همچوالست‌و جنس‌او — تا که بپاسخ بلی چرخ دوار می‌کند
جمله مکونات‌را چرخ‌زنان چو چرخ دان — جسم جهار می‌کند روح سرار می‌کند
دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی — کو بحراك دست او دور سوار می‌کند
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین
لیك خمش سخن مگو گفت غبار می‌کند

۵۵۷

دل چو بدیدروی‌توچون‌نظرش بجان بود — جان زلبت‌چو می‌کشدخیره‌ولب گزان بود

تن برود ببیش دل کین همه را چه میکنی — گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جزرخ دل‌نظرمکن جزسوی‌دل گذر مکن — زانك بنوردل همه شعلهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست‌نومرید — آنکه گرفت دست‌توخاصبك زمان بود
دل بمیان چو پیر دین حلقهٔ تن بگرد او — شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
راز دلِ تو شمس دین در تبریز بشنود
دور زگوش و جان او کزسخنت گران‌بود

۵۵۸
یار مرا چو اشتران باز مهار می‌کشد — اشتر مست‌خویش‌را درچه‌قطار می‌کشد
جان وتنم بخست‌اوشیشهٔ من‌شکست‌او — گردن من ببست او تا بچه کار می‌کشد
شست‌ویم‌چوماهیان جانب‌خشك‌می‌برد — دام دلم بجانب میر شکار می‌کشد
آنك‌قطار ابررا زیر فلك چو اشتران — ساقی دشت می‌کند بر که‌وغار می‌کشد
رعدهمی‌زند دهل‌زنده‌شدست‌جزووکل — در دل‌شاخ‌و مغز گل بوی بهار می‌کشد
آنك ضمیر دانه را علت میوه می‌کند — راز دل درخت را بر سر دار می‌کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
گر چه جفای‌دی کنون‌سوی‌خمار می‌کشد

۵۵۹
زهرهٔ عشق هر سحر بر درما چه می‌کند — دشمن جان صد قمر بردر ما چه می‌کند
هر که بدید ازو نظر باخبرست و بی‌خبر — او ملکست یا بشر بر در ما چه می‌کند
زیر جهان زبر شده‌آب مرا ز سر شده — سنگ ازوگهر شده بر در ما چه می‌کند
ای‌بت‌شنگ پرده‌ای گرتو نه فتنه کرده‌ای — هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می‌کند
گر نه که روزروشنی پیشه گرفته ره زنی — روز بروز و ره‌گذر بر در ما چه می‌کند
ورنه که دوش مست او آمدودرشکست‌او — پس بنشانه این کمر بر در ما چه می‌کند
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم — این‌همه گردشوروشر بر در ما چه می‌کند
از تبریز شمس دین سوی که رای مـی کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه مـی کند

۵۶۰
عاشق دلبر مـرا شرم و حیا چرا بـود — چونك جمال این بـود رسم وفا چرا بود
این‌همه‌لطف‌وسرکشی‌قسمت‌خلق‌چون‌شود — این همه حسن‌و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق می‌کشم ناله بنای چون رسد — آتش عشق من برم چنگ دو تا چرا بود
لذت بی‌کرانه‌ایست عشق شدست نام او — قاعده خود شکایتست ور نه جفا چرا بود
از سر ناز وغنج خود روی‌چنان ترش کند — آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود
ور نه حیات وخرمی باغ وگیا چرا بود

۵۶۱
طوطی‌جان‌مست‌من از شکری چه می‌شود — زهرهٔ می پرست من از قمری چه می‌شود
بحر دلم که موج او از فلك نهم گذشت — خیره بمانده‌ام که او ازگهری چه می‌شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم — نرگس تازه خیره‌شد کزشجری چه می‌شود

جان سپهست و من علم، جان سحرست و من شبم   این دل آفتاب من هر سحری چه می‌شود
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظار ها   کین همه کون هر زمان از نظری چه‌می‌شود
از غلبات عشق او عقل چه شور مـی کند   وز لمعان جـان او جـانوری چـه می‌شود
من همگی چو شیشه‌ام، شیشه گریست پیشه‌ام   آه که شیشه دلم از حجری چه می‌شود
با خبران وزیرکان ، گرچه شوند لعل کان   بی‌خبرند ازین کزو بی خبری چه می‌شود
از تبریز شمس دین‌راست شود دل و نظر
آن‌نظر خوش از کژو کژنگری چه‌می‌شود

۵۶۲

خیال ترك من هر شب‌صفات ذات من گردد   که‌نفی ذات من‌دروی همی‌اثبات من گردد
ز حرف‌عین چشم‌او ، زظرف‌جیم گوش او   شه‌شطرنج هفت‌اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب‌بن‌سیبی شکافم حوریی زاید   که عالم‌را فرو گیرد، رزوجنات من گردد
وگر مصحف بکف گیرم‌زحیرت افتد ازدستم   رخش‌سرعشر من‌خواند لبش‌آیات‌من گردد
جهان‌طورست‌ومن‌موسی که‌من‌بیهوش‌واو رقصان   ولیکن این کسی‌داند که‌برمیقات من گردد
برآمد آفتاب جان که خیزیدای گرانجانان   که گربرکوه‌بر تابم‌کمین‌ذرات من گردد
خمش چندان بنالیدم که‌تاصد قرن این‌عالم
درین‌هیهای‌من‌پیچد برین هیهات من گردد

۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبردارد   بزیر آن درختی رو که او گلهای‌تر دارد
درین‌بازار عطاران‌مرو هرسو چوبی‌کاران   بدکان کسی بنشین که در دکان‌شکر دارد
ترازوگر نداری‌پس ترا،زوره‌زندهر کس   یکی‌قلبی بیاراید، توپنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آید   تومنشین‌منتظر بردر، که آن‌خانه‌دودر دارد
بهر دیگی که‌می‌جوشد میاور کاسه ومنشین   که‌هر دیگی که‌می‌جوشد‌درون‌چیزی‌دگر دارد
نه‌هر کلکی‌شکردارد،نه‌هر زیری‌زبردارد   نه‌هرچشمی نظردارد،نه‌هر بحری‌گهر دارد
بنال ای بلبل دستان ، ازیرا نالهٔ مستان   میان صخره و خارا اثر دارد ، اثر دارد
بنه سرگر نمی گنجی ، که اندرچشمه‌سوزن   اگر رشته نمی‌گنجدازان باشدکه‌سر دارد
چراغست‌این دل‌بیدار، بزیردامنش می‌دار   ازین‌بادوهوابگذر، هوایش‌شوروشر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم‌چشمه‌ای گشتی   حریف همدمی گشتی که آبی‌برجگر دارد
چو آبت برجگرباشد درخت سبز را مانی
که میوه نودهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۴

همی بینیم ساقی‌را کـه گرد جام می گردد   ز زر پخته بویی‌بر که سیم اندام می گردد
دگر دل دل نمی‌باشد، دگر جان‌می‌نیارامد   که آن ماه دل وجانها بگرد بام می گردد
چوخرمن کرد ماه‌ما، بران‌شد تا بسوزاند   چوپخته کرد جانهارا بگرد خام می گردد
دل بیچاره‌مفتون‌شد، خردافتاد ومجنون‌شد   بدست‌اوست آن دانه،چه‌گرد دام می گردد
زگردش‌فارغست آن‌مه،چه‌منزل‌پیش‌او چه‌ره   برای حاجت مادان که چون ایام می گردد
شهی که‌کان‌ودریاهازکات‌ازوی‌همی‌خواهند   بگرد کوی هر مفلس برای وام می‌گردد

از ین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی زانعامت، که این عالم بر آن انعام می گردد
شبی گفتی بدلداری شبت را روز گردانم چوسنك آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
بلطف خویش مستش کن، خوش جام السنش کن خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
گشاخنب حقایق را، بده بی صرفه عاشق را می آشامش کن ابرادل خیال آشام می گردد
بده زان بادهٔ خوش بو، مپرسش مستحقی تو ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
نهان ار ره زنی باشد نهان بینا ببر حلقش چه نقصان قهرمانترا که چون سمسام می گردد
اگر کبرم اگر شاکر توی اول توی آخر چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی
حدیث خفته‌ای چه بود که بر احلام می گردد

۵٦۵

اگر صد همچو من گردد هلاك او را چه غم دارد ك نی عاشق نمی یابد ك نی دلخسته کم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد بداندر پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
چو اسماعیل پیش او، بنوشم زخم نیش او خلیلم راخریدارم، چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شدشورم خدادانند که معذورم کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
مرا یار شکرناکم اگر بنشاند بر خاکم چراغم دارد آن مغلس که یار محتشم دارد
غمش در دل چو گنجوری، دلم نور علی نوری مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چو خورشید ست یار من، نمی گردد بجز تنها سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد
مسلمان نیستم گبرم، اگر ماندست یك صبرم چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
بدوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق بپرس از پیر گردونی کچون من پشت خم دارد
خنك جانی که از خوابش بمالشها برانگیزد بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش طبیبان را نمی‌شاید که عاقل متهم دارد
اگرشان متهم داری بمانی بند بیماری کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا
که غواص آنکسی باشد که او امساك دم دارد

۵٦٦

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ بردوزد
شما دلها نگه‌دارید، مسلمانان که من باری چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست از عشق او زادم، بآخر دل بدو دادم چومیوه زایداز شاخی از آن شاخ اندر آویزد
زسایهٔ خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
اگر آب حیات آید ترا زاتش نینگیزد

۵٦۷

نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی زچشم ما نهان باشی
تو خوداین داروداداری و آنگه این روا باشد
نگفتی من وفا دارم وفـا را من خریدارم
ببین دررنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت درقالب
دلم داغ شما دارد یقیـن پیش شما باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
دل من درفراق جان چو ماری سرزده پیچان
بگرد نقش تـو گـردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا برجای خود بنشین
حذر کن زاتش پرکین دل من گفت تا باشد
فرو بنسبت تدبیرم بیا ای یـار شبگیرم
بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خودا و پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
سبکساری هـر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانهٔ دل را دل آن تست می دانی
هر انچ هست در خانه از ان کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگ مـرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم
مسلم گشت دلداری ترا وان دم ترا باشد
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
قبای مـه شکـافیدن ز نـور مصطفی باشد
برارد عشق یك فتنه که مردم راه که گیرد
بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
ز ند آتش درا ین بیشه که بگریزند نخجیران
ز آتش هرکه نگریزد چو ابراهیم ما باشد
خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخـر
بیان کـرده بود عاشق چـو پیش شاه لا باشد

۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
برای ماه و هنجارش که تا بر نشکند کارش
تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست و بیگانه
بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ازین صلح پر از کینش وزین صبح دروغینش
همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را
هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
هران آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
بهرجایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری نکوکاری زهر آفت نگهداری
ظریفی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر بانقش گرمابه شوی یك لحظه همخوابه
هماندم نقش گیرد جان چو من دستك زنان باشد
دل آوارهٔ مارا از آن دلبر خبر آیـد
شبی استارهٔ ما را بمـاه او قـران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمرو زر
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه
بسی پالانیی لنگی که در برگستوان باشد
بسی خرگه سیه باشد درو ترکی چو مه باشد
چه غم داری تو از پیری چو اقبالت جوان باشد

بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می بیند که باماهست بر گردون چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ جان قفص را آهنین خواهد معاذالله که سیمرغی درین تنك آشیان باشد
دهان بر بندو خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش و هوشی گو که او همجاودان باشد

۵۶۹

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح وروح آمد خرامان ساقی مه رو بایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ وریگ روشن شد شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد شقایقها و ریحانها ولاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که نا کس زوکسی گردد مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا درازو یابد شهی آمد شهی آمد که جان هردیار آمد
کجا آمد کجا آمد کزینجا خود نرفتست او و لیکن چشم که آگاه و که بی اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد و اودرخواب و بیداری قرین و یارغار آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید
رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهارخوش عذار آمد خوش و سرسبز شدعالم اوان لاله زار آمد
زسوسن بشنو ای ریحان که سوسن صدزبان دارد بدشت آب و گل بنگر که پرنقش ونگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن باسرو می گوید که مستانه همی رقصی بگوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارك باد که زردی رفت وخشکی رفت وعمر پایدار آمد
همی زد چشمك آن نرگس بسوی گل که خندانی بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق که هر برگی بره بری چو تیغ آبدار آمد
زترکستان آن دنیا بنهٔ ترکان زیبا رو بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین کان لکلك گویا بر آمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

۵۷۱

بیا کامشب بجان بخشی بزلف یار می ماند جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
سقای روح یك باده زجام غیب در داده ببین تا کیست افتاده کی بیدار می ماند
بشب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران ومن گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
درین دریای بی مونس دلا می نال چون یونس نهنگ شب درین دریا بمردم خوار می ماند

بدان سان‌می خوردمار از خاص‌وعام‌اندرشب — نه دکان و نه سودا و نه این بازار می‌ماند
چه شد ناصر عباداللہ چه شد حافظ بلاداللہ — بینن جز مبدع جانها اگر دیار می‌ماند
فلك بازار کیوانست‌دزو استاره گردانست — شب ما روز ایشانست که بی‌اغیار می‌ماند

جزین چرخ و زمین در جان عجب چرخیست و بازاری
ولیك از غیرت آن بازار در اسرار می‌ماند ۵۷۲

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند — ززخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
تو از نقصان‌واز بیشی نگویی‌چند اندیشی — دراددرین‌بی‌خویشی که‌بس بی‌خویش‌خویشانند
چه‌دریاها که‌می نوشند چودریاها همی‌جوشند — اگرچه‌خودکه خاموشند داناندومی‌دانند
دران‌دریای‌پرمرجان‌یکی قومند همچون‌جان — ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
ایادرویش‌باتمکین‌سبك دل گردزوترهین — میان بزم مردان‌شین که‌ایشان جمله‌رندانند
ملوکانند درویشان‌زمستی جمله بیخویشان — اگرچه خاکیندایشان‌ولیکن‌شاه‌وسلطانند

زگنج عشق زر ریزندغلام شمس تبریزند
وکان لعل و یاقوتند و در کان جان‌ارکانند ۵۷۳

برآمدبرشجرطوطی که‌تاخطبه‌شکرگوید — بیلبل کرداشارت‌گل که‌تااشعار برگوید
بسر وسبزوحی آمد که تاجانش‌بود درتن — میان بندد بخدمت‌روز وشبهااین‌سمرگوید
همه تسبیح گویانند اگرماهست‌اگرماهی — ولیکن‌عقل‌استادست او مشروح تر گوید
درآید سنگ درگریه‌درآیدچرخ‌درکدیه — زعرش‌آیدوصدهدیه‌چواودرس‌نظرگوید
هزاران‌سیم بر بینی گشاییده برو سینه — چو آن عنبرفشان قصهٔ‌نسیم‌آن‌سحر گوید
کراماندل آن‌لحظه‌که آن‌جان شرح‌دل‌گوید — کراماندخبراز خوددر آن‌دم کوخبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث سکر سر گوید حدیث خون‌جگر گوید ۵۷۴

مرا عاشق‌چنان باید که‌هر باری که‌برخیزد — قیامتهای بر آتش زهر سویی برانگیزد
دلی‌خواهیم‌چون‌دوزخ‌که‌دوزخ‌راافروسوزد — دو صددریا بشوراند زموج بحر نگریزد
ملکها راچه‌مندیلی بدست خویش درپیچد — چراغ لایزالی را چوقندیلی در آویزد
چو شیرین سوی‌جنك‌آیددل اوجون نهنك‌آید — بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را بنور خود بدراند — ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد
از آن دریاچه گوهرها کنار خاك درریزد ۵۷۵

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد — الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر زتن پنهان بدل ظاهر — زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گویی خانهٔ خاقان بود دلهای مشتاقان — مرادل نیست‌ای‌جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه‌بمه چون می‌رسدسایه — بگو ای مه‌نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد

نشای ماه می‌دیدم بصد خانه بگردیدم
ازین تفتیش برهانم تراخانه کجا باشد

۵۷۶

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد — کنون من هم نمی گنجم کزو این خانه پر باشد
زشیرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب — عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن — بر آرد از خود و خاید که عاشق چون شتر باشد
سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو — مسلم نیست عریانی مر انکس را که عر باشد
صلاح الدین بصید آمد همه شیران بود صیدش
غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

۵۷۷

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد — از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر — کچون قندیل نورانی معلق ز اسمان باشد
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد — عجب آن شمع جان باشد که نورش بی‌کران باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی — نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
ایا ای دل بر آور سر که چشم تست روشنتر — بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
چو دیدی تاب و فر اوفنا شو زیر پـر او — از یرا بیضهٔ مقبل بـزیر ماکیان باشد
چو ما اندر میان آییم اواز ماکران گیرد — چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن — نماید در مکان لیکن حقیقت بی مـکان باشد
چو آبی را بجنبانی میـان نور عکس او — بجنبد از لگن بینی و آن از آسـمان باشد
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فـلان باشد

۵۷۸

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد — مرا قولیست باجانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان — که تا تخت است و تا بختست او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم — وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد — کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
نبیند روی من زردی باقبال لب لعلش — بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
بدرم زهرهٔ زهره خراشم ماه را چهره — برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را — وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم — امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرم — چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر — زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت — بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
سر ماهست و من مجنون مجنبانید زنجیرم — مرا هر دم سرمه شد چو مه برخوان من باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

دگر باره سر مستان زمستی درسجود آمد — مگر آن‌مطرب جانهازپرده‌درسرود آمد
سر اندازان وجان‌بازان دگر باره بشوریدند — وجود اندر فنارفت وفنا اندروجود آمد
دگرباره جهان‌پرشد زبانگ‌صور اسرافیل — امین‌غیب پیداشد که جانرا زادوبود آمد
ببین‌اجزای خاکی‌را که جان تازه پذرفتند — همه‌خاکیش‌پاکی‌شد زیانها‌جمله‌سود آمد
ندارد رنگ آن عالم ولیك از تابهٔ دیده — چونور ازجان‌رنك‌آمیز این‌سرخ‌وکبود آمد
نصیب‌تن ازین‌رنگست نصیب جان‌ازین‌لنت — ازیرا زآتش مطبخ‌نصیب دیك دود آمد
بسوز ای‌دل که تاخامی‌نیاید بوی‌دل ازتو — کجادیدی‌که‌بی‌آتش کسی‌رابوی‌عود آمد
همیشه بوی‌باعودست نه‌رفت ازعود ونه‌آمد — یکی‌گوید‌که‌دیر آمدیکی‌گوید‌که‌زود آمد
زصف نگریخت شاهنشه ولی‌خود و زره‌پرده‌ست
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

۵۸۰

صلا یا ایهاالعشاق کان مه‌رو نگار آمد — میان‌بندید‌عشرت‌را که‌یار اندر کنار آمد
بشارت‌می‌پرستان‌را که‌کار افتاد‌مستان‌را — که‌بزم‌روح گسترد‌ندو‌بادهٔ بی‌خمار آمد
قیامت درقیامت بین‌نگار سروقامت بین — کزوعالم‌بهشتی‌شدهزاران‌نو‌بهار آمد
چواو آب‌حیات آمدچرا آتش برانگیزد — چواو‌باشد‌قرارجان‌چراجان‌بی‌قرار آمد
درا ساقی‌دگر باره‌بکن عشاق را چاره — که‌آهوچشم‌خون‌خواره‌چوشیراندرشکار آمد
چوکار جان‌بجان‌آمد ندای الامان‌آمد — که‌لشکرهای‌عشق‌او بدروازهٔ‌حصار آمد
رودجان‌بداندیشش بشمشیرو کفن‌پیشش — که‌هرك ازعشق‌برگرددبآخرشرمسار آمد
نه‌اول‌ماندو‌نی‌آخرمرا درعشق‌آن‌فاخر — که‌عاشق‌همچونی‌آمدوعشق‌اوچونار آمد
اگرچه‌لطف شمس‌الدین تبریزی‌گذردارد
زبادو آب‌و خاك ونار،جان هر چهار آمد

۵۸۱

مه‌دی رفت و بهمن هم‌بیاکه نو بهار آمد — زمین‌سرسبزو خرم‌شد زمان لاله‌زار آمد
درختان بین‌که‌چون‌مستان همه‌گیجندوسرجنبان — صبابرخواندافسونی که‌گلشن‌بی‌قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر — چمن‌راگفت‌اشکوفه که‌فضل کردگار آمد
بنفشه‌درر کوع آمد چوسنبل درخشوع آمد — چونرگس‌چشمک‌می‌زد که‌وقت‌اعتبار آمد
چه‌گفت‌آن‌بید سرجنبانکه‌ازمستی سبك‌سرشد — چه دیدآن سروخوش قامتکه‌رفت‌وپایدار آمد
قلم بگرفته نقاشان که‌جانم مست کفهاشان — که‌تصویرات‌زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین‌پر نشسته بر سر منبر — ثنا و حمدمی‌خواند‌که وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو — بگویدچون نبردی بونصیبت انتظار آمد
بفرمودند گلها راکه بنمایید دلها را — نشاید دل‌نهان کردن‌چوجلوهٔ‌یارغار آمد
بیلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر — که‌گرچه‌صدزبان داردصبوروراز‌دار آمد
جوابش داد بلبل روبکشف راز من‌بگرو — که این عشقی‌که‌من‌دارم چوتوبی زینهار آمد
چنار آورد رو در رز که‌ای‌ساجد قیامی کن — جوابش دادکین‌سجده‌مرا بی‌اختیار آمد
منم‌حامل ازان‌شربت که برمستان‌ز ندضربت — مراباطن چونار آمد تراظاهر چنار آمد

بر آمد زعفران فرخ، نشان عاشقان بر رخ — بروبخشود وگل گفت اکه این مسکین چه زار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان رو — بگل گفت او نمی‌داند که دلبر بردبار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکوظنم از مولی — برای امتحان آن، زهر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندرو بندد چو صادق بود می خندد — چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد — جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
زلیخا گر درید آندم گریبان وزه یوسف — پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
خوردسنگ و فرو ناید که من آویخته شادم — که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
که من منصورم آویزان زشاخ دار الرحمان — مرادور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
خلاختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد ۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند — بجای مفرش و بالین همه مشت ولگد بیند
از یرا خواب کژ بیند که آینه خیالست او — که معلومست تعبیرش اگر او نیك و بد بیند
خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد — دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد بیند
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او — شب قبر از شب قدرش کرامات ومدد بیند
خنك جانی که بر بامش همی جوبك زند امشب — شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند
بروای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم — که حیفست آنکه بیگانه درین شب قدوخد بیند
شرابش ده بخوابانش برون برازگلستانش — که تا در گردن او فردا زغم حبل مسد بیند
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری
که هرك از گفت خامش شد عوض گفت ابدبیند ۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق ازوی پدید آید — بیابد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
چه مقدارست مرجان را که گردد کفو مرجان را — ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد — دو سه حرف چو دندانه بران جمله کلید آید
یکی لوحیست دل لایح دران دریای خون سایح — شود غازی ز بعد آنك صدباره شهید آید
غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم نحرم — غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
هران قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد — یقین می‌دان که نام او جنید و با یزید آید
در آ ای جان وغسلی کن درین دریای بی پایان — که از یك قطرهٔ غسلت هزاران داد ودید آید
خطر دارند کشتیها زاوج و موج هردریا — امان یابند از موجی کزین بحرسعید آید
چو عارف راوعاشق را بهر ساعت بود عیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید ۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که دردلبر نظر دارد — نمی خواهم هنرمندی که دیده درهنر دارد
دلی همچون صدف خواهم که درجان گیرد آن گوهر — دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
زخودبینی جدا گشته پر ازعشق خدا گشته
ز مالشهای غم غافل بمالنـده عبر دارد

مرادلبر چنان باید که‌جان فتراك اوگیرد مرا مطرب چنان باید که‌زهره‌پیش‌او میرد
یکی پیمانه‌ای دارم که بر دریا همی خندد دل دیوانه‌ای دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تومی‌دانی که‌جانم از تو نشکیبد ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
زهی‌هستی که‌توداری‌زهی‌مستی که‌من‌دارم ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد
هلابس کن هلابس کن که‌این عشقی که بگزیدی
نشاطی می‌دهد بی‌غم قبولی می کند بی رد ۵۸۶

سعادت‌جودگر باشدوعاشق خوددگر باشد نداری‌پای عشق‌او کسی کش‌عشق‌سر باشد
مرادل کجاجوید بقای جان کجا خواهد دوچشم عشق پر آتش که‌درخون‌جگر باشد
زبدحالی نمی‌نالد دوچشم از غم نمی مالد که‌اوخواهد که هر لحظه‌زحال‌بدبتر باشد
نه‌روز بخت‌می خواهد نه‌شب آرام می‌جوید میان روز وشب پنهان دلش همچون سحر باشد
دوکاشانه‌ست درعالم‌یکی دولت‌یکی‌محنت بذات‌حق که آن‌عاشق‌ازین هردوبدر باشد
زدریا نیست‌جوش او که‌دربس یتیمست‌او ازین‌کان‌نیست‌روی‌او اگرچه‌همچوزر باشد
دل‌ازسودای‌شاه‌جان‌شهنشاهی کجا جوید قبا کی‌جوید آن‌جانی که کشتهٔ آن کمر باشد
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق که او سرمست عشق آن همای نام‌ور باشد
اگر عالم‌شکر گیرددلش نالان‌چو نی‌باشد وگرمعشوق نی‌گویدگدازان‌چون‌شکرباشد
زشمس الدین تبریزی‌مقیم عشق می گویم
خداوندا چرا چندین‌شهی اندر سفر باشد ۵۸۷

صلاجانهای‌مشتاقان که‌نك‌دلدار خوب آمد چوزر کوبست‌آن‌دلبر رخ‌من‌سیم کوب آمد
ازو کو حسن‌مه دارد هرانکودل نگه‌دارد بخاك‌پای‌آن‌دلبر که‌آنکس‌سنك‌وچوب آمد
هرانك از عشق‌بگریزدحقیقت‌خون‌خود ریزد کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب‌غروب آمد
بروب ازخویش این‌خانه ببین آن‌حسن‌شاهانه برو جاروب لابستان که لابس خانه روب‌آمد
تن تو همچو خاك آمد دم تو تخم‌پاك آمد هوسهاچون‌ملخهاشد نفسهاچون‌حبوب آمد
زبینائی بگردیدی مگرخواب دگر دیدی چه‌خوردی توکه‌قاروره‌پر ازخلط رسوب‌آمد
توچه‌شنیدی‌توچه‌گفتی‌بگوتاشب‌کجاخفتی حکایت‌می‌کندرنگت که‌جاسوس‌القلوب آمد
صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زر کوبان
که او خورشید اسرارست وعلام العیوب آمد ۵۸۸

صلا رندان‌دگر باره که آن شاه‌قمار آمد اگرتلبیس نو داردهمانست او که‌پار آمد
زرندانکیست‌این‌کاره‌که پیش شاه خون خواره میان بندددگر باره که‌اینك‌وقت کار آمد
بیا ساقی سبك دستم که‌من باری‌میان بستم بجان تو که تا هستم مراعشق اختیار آمد
چو گلزار ترا دیدم چوخاروگل بروییدم چوخارم‌سوخت‌درعشقت گلم‌بر تو نثار آمد
بیابی فتنه انگیزی زفتنه باز نگریزی ولیك این بار دانستم که یار من‌عیار آمد
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر بپیش آرم ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
توی شاها و دیرینه مقام بست این سینه نمی گویی کجابودی که‌جان بی‌تو نزار آمد

شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم   نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

مرا بریدو خون آمد غزل پرخون برون آمد

۵۸۹ بریدازمن صلاح الدین بسوی آن دیار آمد

شکایتها همی کردی که بهمن بر گریز آمد   کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد

ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی   عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد

بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاك خندان بین   که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشك بیز آمد

بیا ای پاك مغز من ببو گلزار نغز من   برغم هر خری کاهل که مشك او کمیز آمد

زمین بشکافت و بیرون شد از ان رو خنجرش خواندم   بیك دم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد

سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد   که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد

چو حلواهای بی آتش رسید از دیك چوبین خوش   سر هر شاخ بر حلوا بسان کفچلیز آمد

بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر   باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن   مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد

خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

۵۹۰ که نبود خواب را لنت چو بانگ خیز خیز آمد

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود   چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود

نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید   سفر از خویشتن باید چو باخویشی سفر چه بود

مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی   کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود

بگفتم بهترین چیزی و لیکن پیش غیر تو   که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود

ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست   سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود

جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی   دران دریای خون آشام عقل مختصر چه بود

دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر   دگر کاری نداری تو و گرنه پا و سر چه بود

چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد برگل

۵۹۱ بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید   مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید

شبی یا پردهٔ عودی و یا مشك عبر سودی   ویا یوسف بدین زودی ازان بازار می آید

چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این   مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید

سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی   تو پنداری که او چون تو ازین خمار می آید

چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره   چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید

چه خورد این دل دران محفل که همچون مست اشتر گل   ازان میخانه چون مستان چه ناهموار می آید

مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش   که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می آید

گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران   قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید

همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم   که نور نقش بند ما برین دیوار می آید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد   گهی بر شکل بیماران بحیلت زار می آید

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من
زشرم آن پری چهره باستغفار می آید

۵۹۲
اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند — بگرداندمرا آنکس که گردون رابگرداند
اگر این لشکر ما را زچشم بد شکست افتد — بامر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران — بهار شهریار من زدی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری — کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترسان دل مترسان دل زسختیهای این منزل — که آب چشمهٔ حیوان بتا هرگز نمیراند
راینا کم راینا کم و اخرجنا خفایا کم — فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایا کم
وان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا — فلا تستیأسوا منان فان العیش احیاکم
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها — بگویم هرچه من گویم شهی دارم که بستاند
چو من خودرا نمی یابم سخن را از کجا یابم
همان شمعی که دادا ین را هموشمعم بگیراند

۵۹۳
برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید — توهم ای دل زمن گم شو که آن دلدار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او — مرا از فرط عشق او زشادی عار می آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی زسر گیرید — که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
بروای شکر کین نعمت زحد شکر بیرون شد — نخواهم صبر گرچه او گهی هم کار می آید
رویدای جمله صورتها که صورتهای نو آمد — علمهاتان نگون گردد که آن بسیار میاید
درو دیوار این سینه همی درد ز انبوهی
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

۵۹۴
امروز جمال تو سیمای دگر دارد — امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست — امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت درچرخ نمی گنجد — وان سکهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه زچه پهلو خاست — دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیر افکن پیداست در آن چشمش — کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا — کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد — ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او رامی جست و تهی می شد — آگاه نبد کان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیروزبر کردم — اینجاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق — امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

۵۹۵
آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد — چون دل نگشاید در آنرا سببی باشد
رو بردر دل بنشین کان دلبر پنهانی — وقت سحری آید یا نیمشبی باشد

جانی که جداگردد جویای خدا گردد — او نادره‌ای باشد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین‌ایوان ایوان دگر بیند — صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین‌باشد باروح قرین‌باشد — در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش‌چو بسنگ‌آیددریش بچنگ‌آید — جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی‌آید — او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبك روحان هم بولهبی باشد

۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید — جان از مزهٔ عشقش بی‌گشن همی زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش — هم خیره همی خندد هم‌دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش — تا جان نشود حیران او روی ننماید
هر چیز که می‌بینی در بی خبری بینی — تا با خبری والله او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود — واندیشه که این داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده — با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید
دو لشکر بیگانه تـا هست درین خانه — در چالش‌و در کوشش جز گرد بنفزاید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی — در خدمت تریاقی پـازهـر بنگرایـد
در زیر درخت او می‌نـاز ببخت او — تا جان پر از رحمت تا حشر بیاسایـد
از شاه‌صلاح‌الدین‌چون دیده شود حق بین
دل رو بصلاح آرد جـان مشعله بربایـد

۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارك باد — بر ما هوس تازه پیچیده مبارك باد
گلهاچون میان‌بندد بر جمله‌جهان‌خندد — ای‌بر گل‌وصدچون‌گل‌خندیده‌مبارك‌باد
خوبان چو رخت دیده افتاده ولغزیده — دل بر در این خانه لغزیده مبارك باد
نو روز رخت دیدم خوش اشك بباریدم — نوروز و چنین باران باریده‌مبارك باد
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو
از باطن تو گوشت بشنیده مبارك باد

۵۹۸

باران سحر خیزان تا صبح کی دریابد — تـاذره صفت ماراکی زیر وزبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویـی — تاآب خورداز جو خودعکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگالینی چون تنگ‌شکر یابد
یاموسی آتش‌جو کارد بدرختی رو — آید که‌برد آتش‌صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن — از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یـا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را — اندر شکم ماهـی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید — در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو — تاصید کند آهو خود صید دگر یابد

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید تاقطره بخود گیرد درخویش گهر یابد
یامردعلف کش کو گردد سوی ویرانها نـاگاه بویرانـی از گـنج خبر یابد
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد
هر کوسوی شمس الدین ازصدق نهد گامی
گر پاش فرو ماند از عشق دو پر یابد

۵۹۹
امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد وان چشم کجا خسپد کوچون توشهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بودوصادق کز چستی و شبخیزی ازمه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
برزلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شدست ازجو می گردد درخرمن تامشت کهی یابد
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو باشد زشب قدرت شال سیهی یابد
زان نعل تو در آتش گردند درین سودا تاهر دل سودایی درخود شرهی یابد
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن تا هر دل اللهی ز الله ولی یابد
اندر پی خورشیدش شب رو پی اومیدش
تا مـاه بلند تو با مـه شبهی یابد

۶۰۰
جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد درجمع چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکـی جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
ساقی وفا داری کـز مهر کلـه دارد ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که دژم باشد تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که بر بن روزن شد حارس این خانه خاك در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد
از آب حیات او آنکس که کشد گردن در عین حیات خود صدمرك واجل دارد
خورشید بهر برجی مسعودو بهی باشد اما کر وفر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هرچیز که من دیدم نیمیش دروغ آمـد نیمیش دغل دارد
چندان لقبش گفتم از کامل واز ناقص
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

۶۰۱
آن عشق که ازپاکی از روح حشم دارد بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
گر جسم تنك دارد جان تو سبك دارد هرچند که صدلشکر در کتم عدم دارد
گر مانده ای در گل روی آر بصاحبدل کو ملك ابد بخشد کو تـاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی بنمای کرا دیـدی کـز عشق رقم دارد
ای مرکب خود کشته وی گردجهان گشته باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد

آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه — آن سینه که‌اندر خود صد باغ‌ارم‌دارد
این‌عشق‌همی گوید کانکس‌که مراجوید — شرطیست که‌همچون‌زردر کوره‌قدم‌دارد
من سیم‌تنی‌خواهم، من‌همچو منی‌خواهم — بیزارم از آنزشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح‌الدین برلوح چو پیدا شد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

۶۰۲
آنکس‌که‌ترا دارد از عیش چه کم دارد — وانکس که‌ترا بیند ای‌ماه چه غم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو — هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حورازتو وی تابش نورازتو — ای آنك‌دوصدچون‌مه‌شاکردوحشم دارد
ور خود حشمش نبود خورشید بودتنها — آخر حشم حسنش صدطبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش‌خفته — در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن — گفتا بصدف مانی کو در بشکم دارد
تانشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا — آن در بتمن باشد یا شکل بتم دارد
شمس‌الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
والله که بسی منت برلوح و قلم دارد

۶۰۳
گویند بیلا ساقون‌ترکی دو کمان دارد — ورزان دویکی کم‌شد مارا چه‌زیان‌دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نا بوده — کین‌کیسهٔ‌زر داردوان کاسه‌وخوان‌دارد
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد — جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
جز غمزهٔ چشم شه جز غصه خشم شه — والله که‌نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه‌کنم خود را تا هرزه نیندیشم — دیوانه من از اصلم ای آنك عیان دارد
چون‌عقل ندارم‌من پیش‌آ که توی‌عقلم — تو عقل‌بسی آنرا کوچون توشبان دارد
گر طاعت کم دارم توطاعت و خیر من — آنرا که توی طاعت‌از خوف‌امان دارد
ای‌کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه — کوزه‌چه کند آنکس‌کو جوی‌روان‌دارد
تو وقف کنی خودرا بروقف یکی‌مرده — من وقف کسی‌باشم کوجان وجهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را — زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس‌الحق تبریزی‌خورشید وجود آمد
کان‌چرخ‌چه‌چرخست آن کانجاسیران‌دارد

۶۰۴
هرك آتش من‌دارد او خرقه زمن‌دارد — زخمی چو حسینستش‌جامی‌چوحسن‌دارد
عم نیست اگرماهش‌افتاد دراین چاهش — زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس‌ارچه‌کهٔزاهدشداوراست‌نخواهدشد — گر راستیی‌خواهی آن سروچمن دارد
صدمه اگر افزاید در چشم خوشش ناید — باتنگی چشم اوکان خوب ختن دارد
از عکس‌ویست‌ای‌جان گرچرخ‌ضیادارد — یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست — بر سقف زند نورش‌گر شمع‌لگن دارد
گر بادگرانی تو در ما نگرانی تو — ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد

بس مست شدست این دل وزدست شدست این دل — گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

۶۰۵

ای دوست شکر خوشتر یا آنك شکر سازد — ای دوست قمر خوشتر یا آنك قمر سازد

بگذار شکرها را ، بگذار قمر ها را — او چیز دگر داند ، او چیز دگر سازد

در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر — امانه چو سلطانی کو بحر و درر سازد

جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی — بی شبهه و بی‌خوابی اوقوت جگر سازد

بی عقل نتان کردن یك صورت گرمابه — چون باشد آن علمی کو عقل وخبر سازد

بی علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن — بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد

جانهاست بر آشفته، ناخورده و ناخفته — از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد

ای شاد سحرگاهی کان حسرت هرماهی — بر گرد میان من دو دست کمر سازد

می‌خندد این گردون بر سبلت آن‌مفتون — خود را پی‌دوسه‌خر آن مسخره‌خر سازد

آن خر بمثال جو در زر فکند خود را — غافل بوداز شاهی کزسنگ گهر سازد

بس کردم وبس کردم من ترك نفس کردم

خود گوید جانانی کز گوش بصر ساز

۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد — یك‌روزهمی‌خندد، صدسال‌همی لرزد

خربندگی و آنکه ازبهر خرمرده — بهر گل پژمرده با خار همی‌سازد

زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند — زیرا که‌همه‌خنده‌زین خنده‌همی‌خیزد

ای‌روی‌ترش‌بنگر آنرا که ترش‌کردت — تااوشکری‌شیرین‌درسر که‌در آمیزد

ای‌خستهٔ افتاده،بنگر که که‌افکندت — چون‌درنگری‌اوراهم‌اوت برانگیزد

گر زانك سگی خسبد برخاك سر کویش

شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

۶۰۷

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی‌ارزد — بی‌سرشو و بی سامان یعنی بنمی ارزد

چون‌لعل‌لبش‌دیدی ، یك‌بوسه‌بدزدیدی — برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد

درعشق‌چنان‌چوگان می‌باش‌بسر گردان — چون گوی درین میدان یعنی بنمی ارزد

بی پا شد وبی‌سرشد، تامرد قلندر شد — شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد

چون‌آتش نو کردی عقلم بگرو کردی — خاك توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد

برعشق گذشتم من، قربان توگشتم من — آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه — آن‌وصل‌بدین هجران یعنی بنمی ارزد

تا دل بقمر دادم از گردش او شادم

چون‌چرخ‌شدم گردان‌یعنی‌بنمی ارزد

۶۰۸

ایمان بر کفر توای شاه چه کس باشد — سیمرغ فلك پیما پیش تو مگس باشد

آب حیوان ایمان، خاك سیهی کفران — بر آتش تو هر دو مانندهٔ خس باشد

جانرا صفت ایمان شد، وین جان بنفس جان شد   دل غرقهٔ عمان شد ، چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان، خورشید چو شد رخشان   با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرسی دین را، مرنفس چو فرزین را   وان شاه نو آیین را ، چه جای فرس باشد
ایمان گودت پیش آ ، وان کفر گود پس رو   چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
شمس الحق تبریزی دانی تو چنان بالا
تا جز من پا بر جا خود دست مرس باشد

٦٠٩
در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد   واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی   زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دانی، دردتو از آن باشد   وانرا که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد
آنجای که عشق آمد، جانرا چه محل باشد   هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد   پروار چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردد چون چرخ، دل تاری   آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام می موسی کش، شمس الحق تبریزی
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

٦١٠
نان پاره ز من بستان، جان پاره نخواهد شد   آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه ، عریان نشود هرگز   وانرا که منم چاره، بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد   آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز   وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشك شود ساقی این دیدهٔ من، لیکن   بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق ، اما بنمی میرد   ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

٦١١
ای خفته شب تیره ،هنگام دعا آمد   وی نفس جفا پیشه ، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن ، بگشای در توبه   پرداخته کن خانه، هین نوبت ما آمد
از جرم و جفاجویی چوندست نمی شویی   برروی بزن آبی ، میقات صلا آمد
زین قبله بیاد آری، چون رو بلحد آری   سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

٦١٢
بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد   بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد   معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد
شد جنك و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد   شد سنك و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاك بیا کی رفت   هر چند چو خورشیدی، بر پاك و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو   جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

بس توبهٔ شایسته برسنگ تو بشکسته   بس زاهدو بس عابد کو خرقه‌در یدآمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی‌زد دم
بربوی بهار تو از غیب دمید آمد

۶۱۳

ای خواجهٔ بازرگان، ازمصر شکر آمد   وان یوسف چون شکر ناگه زسفر آمد
روح آمدوراح آمد، معجون نجاح آمد   ور چیز دگرخواهی آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان چشمه ایوبی   از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد   نك زهره غزل گویان در برج قمر آمد
آمد شه معراجی، شب رست زمحتاجی   گردون بنثار او با دامن زر آمد
موسی نهان آمد، صد چشمه روان آمد   جان همچوعصا آمد، تن‌همچوحجر آمد
زین مردم کار افزا، زین خانهٔ پرغوغا   عیسی نخورد حلوا، کین آخرخر آمد
چون بسته‌نبود آن‌دم، درشش‌جهت‌عالم   در جستن او گردون بس‌زیرو زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز   چون مور ز مادر او بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ، ازتاج و کمرفارغ   کز کرسی‌واز عرشش منشور ظفر آمد
باقیش ز سلطان‌جو، سلطان سخاوت خو
زو پرس خبرها را کوکان خبر آمد

۶۱۴

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد   چون شمع بپیش تودر سوزو گداز آمد
چون‌عبهرو قندای‌جان‌درروش‌بخندای‌جان   در را بمبند ای جان، زیرا بنیاز آمد
ور زانك ببندی در برحکم توبنهدسر   بربنده نیاز آمد، شه را همه‌ناز آمد
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده   کان راکه گداز آمد، اومحرم‌راز آمد
زهراب زدست وی‌گر فرق کنم ازمی   پس در ره جان جانم والله بمجاز آمد
آب حیوانش را حیوان زکجا نو شد   کی بیند رویش راچشمی‌که فراز آمد
من ترك سفرکردم، با یار شدم‌ساکن   وز مرگ شدم ایمن کان عمردراز آمد
ای دل چو درین جویی پس‌آب چه‌می‌جویی
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

۶۱۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند   دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نی روز بود نی‌شب، در مذهب دیوانه   آن چیز که او دارد، او داند، او داند
از گردش گردون شد روزوشب‌این‌عالم   دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
گر چشم‌سرش‌خسبدبی سرهمه‌چشمست‌او   کز دیدهٔ جان خود لوح ازلی خواند
دیوانگی‌ارخواهی‌چون‌مرغ‌شو وماهی   باخواب چوهمراهی آن باتو کجا ماند
شب رو شوعیاری،درعشق چنان‌یاری   تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست، او حاملهٔ جانست   چشمش چوبجانانست حملش‌نه‌بدو ماند
زین‌شرح اگرخواهی ازشمس حق‌وشاهی
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

چونی وچه باشد چون تاقدر ترا داند | جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم زتو پرنورست ای دلبر دور ازتو | حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پردهٔ نیلی را بادیست که جنباند | این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقهٔ غم وشادی رادانی که که‌می‌دوزد | وین خرقه زدوزنده‌خودرا چه‌جدا داند
اندر دل آیینه دانی کـه چه می تابد | داندچه‌خیالست‌آن‌آنکس که صفا داند
شقهٔ علم عالم هر چند که می رقصد | چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که هوارا هم داند که‌چه‌بیچارست | جز حضرت الاالله باقی همه لا داند

شمس‌الحق‌تبریزی این‌مکر که‌حق‌دارد
بی‌مهرهٔ تو جانم کی نرد دغا داند

۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند | جان‌از‌پی آن‌باید تا عیش وطرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد | پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
عشق‌از پی آن باید تا سوی فلك پرد | عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها | محجوب‌بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که‌بصد تهمت بدنام‌شوداین‌سو | چون نوبت وصل‌آید صدنام ولقب بیند
ارزد که‌برای حج در ریگ‌وبیابانها | با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
برسنگ‌سیه حاجی‌زان بوسه‌زندازدل | کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

۶۱۸

چون‌جغد بوداصلش کی صورت باز آید | چون‌سیرخوردم مردم کی‌بوی‌پیاز آید
چون افتد شیر نر از حملهٔ حیز و غر | وززخمهٔ کون خر کی بانگ‌نماز آید
پای‌تو شده کوچك از تنگی پابوچك | پابر کش ای‌کوچك تابهن‌ودراز آید
بگشای باومیدی تو دیدهٔ جاویدی | تا تابش خورشیدش از عرش‌فراز آید

چنگا توسری بر کن در حلقه سراندر کن
تو خویش تهی تر کن تاچنگ بساز آید

۶۱۹

آن صبح سعادتهاچون‌نورفشان‌آید | آنگاه‌خروش‌جان‌در بانك وفغان آید
خور نور درخشاندپس‌نور برافشاند | تن گردچو بنشاندجانان برجان‌آید
مسکین‌دل آواره آن گم‌شده یکباره | چون‌شنوداین‌چاره‌خوش‌رقص‌کنان‌آید
جان بقدم رفته در کتم‌عدم رفته | باقد بخم رفته در حین بمیان آید
دل مریم آبستن یك شیوه کند بامن | عیسی دو روزهٔ تن‌در گفت زبان‌آید
دل‌نورجهان باشد جان‌در لمعان‌باشد | این‌رقص‌کنان‌باشد آن‌دست‌ز نان‌آید

شمس الحق‌تبریزی هرجا که کنی‌مقدم
آن جا ومکان دردم‌بی‌جا و مکان باشد

۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می آید | وزماه مرا رنگ وسیمای تومی‌آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد | شکر بغلامی حلوای تو می‌آید
هر نور که آید او از نور تو زاید او | می‌مژده‌دهد یعنی فردای تو می‌آید
گل خواجهٔ سوسن‌شد آرایش گلشن شد | زیرا که از آن‌خندهٔ رعنای تو می‌آید
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم | اندر سرم از شش‌سو سودای تو می‌آید
چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی | در گوش من آنجا هم هیهای تو می‌آید
اندر دل آوازی پر شورش و غمازی | آن ناله چنین‌دانم کز نای تو می‌آید
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو | غم نیست اگر خشکست دریای تو می‌آید
زیر فلك اطلس هشیار نماند کس | زیرا که ز پیش و پس میهای تو می‌آید
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم | بینم که چنان تلخی از ذای تو می‌آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خود
جان تازه کند زیرا صحرای تو می‌آید

۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه‌می‌باید | تا ذره‌چو رقص آید از منش بیاد آید
شد حامله هرذره از تابش روی او | هرذره از آن لذت صدذره همی‌زاید
در هاون‌تن بنگر کز عشق‌سبك روحی | تاذره‌شود خود را می‌کوبد و می‌ساید
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا | زیرا که در این‌حضرت جز ذره‌نمی‌شاید
در گوهر جان بنگر اندرصدف این تن | کز دست گرانجانی انگشت همی‌خاید
چون‌جان بپرد از تو این گوهر زندانی | چون ذره باصلش‌شد خوانیش ولی‌ناید
ور سخت‌شود بندش در خون بزند نقبی | عمری برود در خون موییش نیالاید
جز تابچه بابل او را نبود منزل | تا جان نشود جادو جایی بنیاساید

تبریز ز برج تو گر تابد شمس‌الدین
هم ابر شود چون‌مه هم ماه در افزاید

۶۲۲

جان‌پیش تو هرساعت‌می‌ریزد و می‌روید | از بهر یکی‌جان کس چون‌باتوسخن‌گوید
هرجا که نهی پایی از خاك بروید سر | وز بهر یکی‌سر کس‌دست‌از تو کجاشوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو | جاندانده‌وجاندانده کزدوست چه می‌بوید
یك دم که خمار تو از مغز شود کمتر | صد نوحه برآرد سر هرموی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردازم | می‌کاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی‌عشق شمس‌الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها در بحر همی‌پوید

۶۲۳

عاشق شده‌ای ای‌دل سودات مبارك باد | از جاومکان رستی آنجات مبارك باد
از هردو جهان بگذر تنهازن‌و تنهاخور | تا ملك ملك گویند تنهات مبارك باد
ای پیش‌رو مردی امروز تو برخوردی | ای زاهد فردایی فردات مبارك باد
کفرت‌همگی دین‌شد تلخت‌همه‌شیرین شد | حلوا شدهٔ کلی حلوات مبارك باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را | ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارك باد

این‌دیدهٔ دل‌دیده اشکی بد ودریا شد — دریاش همی‌گوید دریات مبارك باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد — ای طالب بالایی بالات مبارك باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده — پرهات بروییده پرهات مبارك باد
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب. بردی کالات مبارك باد

۶۲۴
هرذره که بر بالا می‌نوشد و پا کوبد — خورشید ازل‌بیند وزعشق خدا کوبد
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند — وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست از آن باده با قامت خم داده — این چرخ‌برین بالا ناقوس صلا کوبد
این‌عشق که مست آمد در باغ الست آمد — کانگور وجودم رادرجهد وعنا کوبد
گرعشق نی مستستی یا باده پرستستی — در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
تو پای همی کوبی و انگور نمی‌بینی — کین صوفی جان تودر معصرها کوبد
گویی‌همه‌رنج و غم برمن‌نهد آن همدم — چون‌باغ ترا باشد انگور کرا کوبد
همخرقهٔ ایوبی زان پای همی‌کوبی — هر کوشنود ارکض اوپای وفا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد — وان‌یوسف شیرین‌لب‌پا کوبد پا کوبد
ای‌طایفه پا کوبید چون‌حاضر آن‌جویید — باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این‌عشق‌چو باران‌ستمابر گـوگیاای‌جان — باشد که‌دمی‌باران‌بربر گـوگیا کوبد
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی — تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پاکوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی — با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
خاموش کن وبی‌لب‌خوش‌طال بقا می‌زن
می‌ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

۶۲۵
گرماه شب افروزان روپوش روا دارد — گیرم که‌بپوشدرو بورا چه دوا دارد
گر نیز بپوشد رو ور نیز ببرد بو — از خنبش‌روحانی صدگونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خـانه — لیکن دل دیوانه صدگونه دغا دارد
غم‌گرچه بود دشمن گوید سر او با من
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

۶۲۶
هر کاتش من دارد او خرقه ز من دارد — زخمی چوحسینستش‌جامی‌چوحسن‌دارد
نفس‌ارچه‌که‌زاهدشداوراست‌نخواهدشد — وزراستیی خواهی آن سرو چمن دارد
جانیست ترا ساده نقش تو از آن زاده — در سادهٔ جان‌بنگر کان‌ساده‌چه‌تن دارد
آیینهٔ جانرا بین هم ساده و هم نقشین — هردم بت نوسازد گویی که شمن دارد
گه جانب دل باشد که در غم گل باشد — مانندهٔ آن مردی کزحرص دوزن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان‌نبود آگه — کی نازکند مرده کز شعر کفن دارد
می‌خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر — خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد
مردانه تومجنون‌شوواندر لگن‌خون‌شو — گه ماده وگه‌نرنی کان‌شیوه زغن دارد

چون‌موسی‌رخ‌زردش‌تو به مکن‌ازدردش   تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
چون مست نعم گشتی بی‌غصه‌وغم گشتی   بس‌مست کجاداند کین‌چرخ‌سخن دارد
گرچشمه بود دلکش دارد دهنت راخوش
لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد ۶۲۷

عاشق‌بسوی عاشق زنجیر همی درد   دیوانه همی‌گردد تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی‌عاشق   کز آتش‌عشق او تقصیر همی دزد
تا حال‌جوان‌چه بودکان‌آتش بی‌علت   دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد
صدپردهٔ در پرده‌گر باشد درچشمی   ابروی‌کمان‌شکلش‌ازتیر همی درد
مرغ دل‌هرعاشق کزبیضه برون‌آید   ازچنگل تعجیلش تأخیر همی درد
این‌عالم چون‌قیرست‌پای همه‌بگرفته   چون‌آتش‌عشق آیداین‌قیرهمی درد
شمس‌الحق تبریزی‌هم خسرو وهم میرست
پیراهن هر صبری زان میر همی درد ۶۲۸

ای‌دوست‌شکر بهتر یاآنك شکرسازد   خوبی قمر بهتر یا آنك قمر سازد
ای باغ‌توی‌خوشتر یاگلشن‌گل در تو   یاآنك بر آرد گل‌صدنرگس تر سازد
ای عقل‌تو به باشی در دانش ودر بینش   یاآنك بهر لحظه‌صد عقل‌ونظر سازد
ای عشق اگرچه تو آشفته و پرتابی   چیزیست‌که ازآتش‌برعشق‌کمر سازد
بی خود شدهٔ آنم سرگشته و حیرانم   گاهیم بسوزد پرگاهی سروپر سازد
دریای دل‌ازلطفش پرخسروو پرشیرین   وز قطرهٔ اندیشه صدگونه‌گهر سازد
آن‌جمله‌گهرها را اندر شکنه درعشق   وان عشق‌عجایب را هم‌چیزدگر سازد
شمس‌الحق تبریزی چون شمس دل ما را
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد ۶۲۹

عاشق چومنی‌بایدمی‌سوزدومی‌سازد   ور نی‌مثل‌کودك‌تاکعب همی بازد
مه رو چو توی باید ای ماه غلام تو   تابرهمه‌مه‌رویان‌می‌چربدومی نازد
عاشق‌چومنی‌بایدکزمستی‌وبیخویشی   با خلق نپیوندد باخویش نپردازد
فارس چوتوی‌باید ای‌شاه سوار من   کزوهم‌گمان‌زان‌سومیراندومی‌تازد
عشق آب‌حیات آمد برهاندت‌ازمردن   ای‌شاه که‌اوخودرادرعشق‌دراندازد
چون‌شاخ زرست‌این‌جان میکش بخودش‌میدان   چندان‌که‌کشش‌بیند‌سوی‌تو همی‌یازد
باری‌دل‌وجان‌من‌مستست در آن‌معدن   هرروزچزنوعشقان‌فرهنك‌نو آغازد
چون‌چنك‌شوی‌ازغم‌خم‌داده‌و آنگه‌او   دربر کشدت‌شیرین‌بی‌واسطه‌بنوازد
آن‌آهوی‌مفتونش‌چون‌تازه‌شودخونش   آن شیربدان‌آهو درمیمنه بگرازد
شمس‌الحق تبریزی برشمس فلك‌روزی
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد ۶۳۰

گردیو و پری‌حارس با تیغ و سپرباشد   چون حکم خداآیدآن زیرو زبرباشد

بر هر چه امیدستت ، کی گیرد او دستت   برشکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که می‌گویی آن چاره نکردم‌دی   هرچاره که بنداری ، آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آنرا، چه خیزداز آن‌سودا   اندر پی صدچون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد   آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد
از مات تو قوتی کن ، یاقوت شواو را تو
تا او تو شوی تواو این حصن و مفر باشد ۶۳۱

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد   اومید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو، گرچه مریم بشد ازدست   کان نور که عیسی را برچرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان درظلمت این‌زندان   کان شاه که یوسف‌را ازحبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پردهٔ مستوری   یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب ویارب تو   آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته، بخ بخ که شفاآمد   وی قفل فرو بسته بگشاکه کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایدهٔ بالا   روزه بگشا خوش‌خوش کان‌غرهٔ‌عیدآمد
خامش کن وخامش کن زیرا که ز امر کن
آن سکتهٔ حیرانی برگفت مزید آمد ۶۳۲

عید آمدوعید آمدوان بخت سعیدآمد   برگیرو دهل می‌زن‌کان ماه پدید آمد
عید آمدای‌مجنون،غلغل شنواز گردون   کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمدره‌جویان، رقصان‌وغزل گویان   کان قیصرمه‌رویان زان‌قصرمشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شدوسودایی   کان خوبی وزیبایی بی‌مثل وندید آمد
زان قدرت پیوستش، داود نبی مستش   تاموم کند دستش، گرسنگ‌وحدیدآمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما   برعیدزنیم‌این‌دم کان خوان وثریدآمد
زو زهر شکر گردد ،زو ابرقمرگردد   زو تازه وتر گردد ، هرجاکه قدیدآمد
برخیز بمیدان رو، درحلقهٔ رندان رو   رو، جانب مهمان رو، کز راه بعیدآمد
غمهاش همه شادی، بندش همه آزادی   یك دانه بدو دادی ، صدباغ مزیدآمد
من بندهٔ آن شرقم ، در نعمت آن‌غرقم   جزنعمت پاك او ، منحوس و پلید آمد
بربندلب وتن زن، چون‌غنچه وچون سوسن
رو صبر کن ازگفتن ، چون صبر کلید آمد ۶۳۳

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد   وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد   چیز دگر ار خواهی ، چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد ، توبه شکنم آمد   وان یوسف سیمین بر ، ناگه بیرم آمد
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه   دی مست بدان بودم ، کزوی‌خبرم آمد
آنکس که‌همی جستم،دی‌من بچراغ‌اورا   امروز ، چوتنگ گل، برره گذرم آمد
دو دست کمر کرداو، بگرفت مرادربر   زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی وان تاج ملوکانه برفرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

۶۳۴
نك ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان، راضی بود و شادان ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا، از بهر برات ما تا روزی و پیروزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
آمد قدح روزه، بشکست قدحها را تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سغراق معانی را بر معدهٔ خالی زن معشوقهٔ خلوت را، هم چشم عزب بیند
با غره دولت گو، هم بگذرد این نوبت چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

۶۳۵
مستان می ما را هم ساقی ما باید باآن همه شیرینی گر ترش کند شاید
باآنهمه حسن آنمه گر ناز کند گه گه والله که کلاه از شه بستاند و برباید
بر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم تا شینم و می‌میرم، کین چرخ چه‌می‌زاید
فرمای توساقی را، آن شادی باقی را تا باد نپیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد دردم، از محرم و نامحرم نی غم خورد از ماتم، نی دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را چون جعد براندازد، چون حهره بیاراید
پروانه چو بیجان شد جانیش دهد نسیه وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید
ای عشق خداوندی، شمس الحق تبریزی
چندانك بیفزایی این باده بیفزاید

۶۳۶
بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید، بمیرید وزین مرگ مترسید کزین خاك برایید، سماوات بگیرید

چو درکان نباتید ترش روی چرایید
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید

چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید
چه امکان گریزست که در دام کمندید

گرفتاد کمندید کزو هیچ امان نیست
مپیچید مپیچید بر استیزه مرنـدیـد

چو پروانهٔ جانباز بیایید برین شمع
چه موقوف رفیقید چه وا بستهٔ بندید

ازین شمع بسوزید دل وجان بفروزید
تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید

ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید

همان یار بیاید در دولت بگشاید
که آن یار کلیدست شما جمله کلندید

خموشید که گفتار فرو خورد شما را
۶۳۹ خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

آن سرخ قبایی که چومه پار بر آمد
امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد

آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
آنست که امسال عرب وار بر آمد

آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن جامه بدر کرد و دگربار بر آمد

آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد

ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد
آن مشعله زین روزن اسرار بر آمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد

یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست
کادم ز تک صلصل فخار بر آمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
امروز درین لشکر جرار بر آمد

گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد
از برج دگر آن مه انوار بر آمد

گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین
کان شبهه و اشکال ز گفتار بر آمد

شمس الحق تبریز رسیدست مگوئید
۶۴۰ کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند

از حال گدا نیست عجب گر شود او بست
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند

روزی پسر ادهم اندر پی آهو
مانند فلک مرکب شبدیز بر افکند

دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
مستیش بسر بر شد و از اسب در افکند

گفتند همه کس بسر کوی تحیر
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند

ازنام تو بود آنک سلیمان بیکی مرغ
در ملکت بلقیس شکوه ظفر افکند

از یاد تو بود آنک محمد باشارت
۶۴۱ غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد
کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد

چشم و دل عشاق چنان پر شد ازان حسن
تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد

بس چشمه حیوان که ازآن حسن بجوشید
بس باده کزان نادره در چشم و سر افتاد

مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد

مابندهٔ آن شب که بلشکر گه وصلش در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
خونی یك هجران بهزیمت علم انداخت بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد ۶۴۲

در خانه نشسته بت عیار کی دارد معشوق قمر روی شکر بار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم خود کار تو داری ودگر کار کی دارد
زندان صبوحی همه مخمور خمارند ای زهره کلید در خمار کی دارد
ما طوطی غیبیم، شکر خواره وعاشق آن کان شکرهای بقنطار کی دارد
یك غمزهٔ دیدار به از دامن دینار دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند اکنون چو سگان میل بمردار کی دارد
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت در جنت حسن تو غم نار کی دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار اندیشهٔ این عالم غدار کی دارد
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عارف یاری ده و بر گو که چنین یار یکی دارد
بازار بتان از تو خرابست و کسادست بازار چه باشد دل بازار کی دارد
امروز زسودای تو کس را سر نیست دستار کی دارد سر دستار کی دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
از یار کی گوید غم بیرار کی دارد ۶۴۳

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم اوروی خود آن لحظه زمن باز نهان کرد
من در عجب افتادم ازان قطب یگانه کز یك نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یك آهو بد وصد رنگ عیان شد کز تابش حسنش مه وخورشید فغان کرد
آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت بغداد جهان را ببصیرت همدان کرد
آنکس که وراکرد بتقلید سجودی فرخنده وبگزیده ومحبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم سرگشته وسودایی ورسوای جهان کرد
سلطان عرفناك بدش محرم اسرار تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین را زپی خویش دوان کرد ۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر وخیالات چو یاجوج وچو ماجوج هریك چو رخ حوری وچون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن ازو نوحه کنانند گر بئس قرین بود کنون نعم قرین شد

بالا همه باغ آمد و بستی همگی گنج | آخر توچه‌چیزی که‌جهان‌از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم | خاری که ور جست گلستان یقین شد
هرغوره‌زخورشیدشدانگوروشکربست | وآن سنگ سیه نیزازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفصیل فلك شد | بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل‌بود کنون روزن دل‌شد | ورره زندین بود کنون قدوهٔ دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف | از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جندالله‌محکوم خدایست | بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیلست | بر قبطچو خون‌آمدوبرسبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد

۶۴۵
بار دگر آن آب بدولاب در آمد | وان‌چرخهٔ گردنده‌دراشتاب در آمد
باردگر آن جان براز آتش‌واز آب | درلرزه‌چوخورشیدوچوسیماب‌درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم | ازروزن‌جان‌دوش چومهتاب درآمد
خورشیدکه‌می‌درداز‌ومشرق‌ومغرب | از لطف بود گر بصطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید | تاخفتهٔ‌صدساله‌هم از خواب درآمد
باردگر آن قاضی حاجات نداکرد | خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگراز قبله روان گشت رسالت | درگوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت | نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
ازبیم ملك جمله فلك رخنه ودرشد | وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت بك عالم | زان‌پیش که‌اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی | بسیار کسادی بمی ناب درآمد
ازبهر دل تشنه وتسکین چنین‌خون | آن جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن‌امروز که‌این‌روز سخن‌نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

۶۴۶
بار دگر آن مست ببازار در آمد | وان سرده مخمور بخمار درآمد
سرهای درختان همه پربار چراشد | کان‌بلبل خوش‌لحن بتکرار درآمد
يك حملهٔ دیگر همه‌در رقص‌درائیم | مستانه و یارانه که آن‌یار درآمد
يك حملهٔ دیگر همه دامن بگشائیم | کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
يك حمله دیگر بشکر خانه درائیم | کز مصرچنین قند بخروار درآمد
يك حمله دیگر بنهٔ خواب بسوزیم | زیرا که چنین‌دولت بیدار درآمد
يك حمله دیگر بشب‌این‌پاس‌بداریم | کان لولی شب دزد باقرار درآمد
يك‌حمله دیگر برسان باده که‌مستی | درعربده‌ویران‌شده دستار درآمد
يك حمله دیگر بسلیمان بگرائیم | کان‌هدهد پرخون‌شده‌منقار درآمد

این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست — از دست مسیحی که ببیمار در آمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را — کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد — کان شادی و آن مستی بسیار در آمد
بر بندلب اکنون که سخن گستر بی لب
بی حرف سیه روی بگفتار در آمد ۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند — تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند — حیلت بکند لیك خدایی بنداند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست — وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن — کین مملکتت ازملك الموت رهاند
شه را توشکاری شو کم گیر شکاری — کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی ملك آنجات نشاند ۶۴۸

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما درچه هوایید
گرصورت بی‌صورت معشوق ببینید — هم خواجه وهم خانه وهم کعبه شمایید
ده بار ازان راه بدان خانه برفتید — یکبار ازین خانه برین بام برایید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید — از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدیت — یك گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
بااین همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید ۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد ودرمانگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید — بربود مرا آن مه و برچرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم — زیراکه در آن مه تنم ازلطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلك جمله دران ماه فروشد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج وخرد باز بر آمد — و آوازه در افکند چنین گشت وچنان شد
آن بحر کفی کردو بهر پاره از آن کف — نقشی زفلان آمدو جسمی زفلان شد
هر پاره کف جسم کز ان بحر و نشان یافت — درحال گداز یدودر آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد ۶۵۰

آن سرخ قبایی که چومه پاربرآمد — امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی — آنست که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد — آن جامه بدل کردو دگر باربر آمد

آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش برسر خمار برآمد
شب رفت ، حریفان صبوحی بکجایید کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
رومی پنهان گشت چودوران حبش دید امروز درین لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

۶۵۱
مهتاب برآمد کلك ازگور برآمد وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
آنك از قلمش موسی و عیسیست مصور از نفخهٔ او دمدمهٔ صور برآمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاك کز خاك سیه قافلهٔ مور برآمد
از بحرعسلهاش چه دید آن دل زنبور با مشك عسل گلهٔ زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
بی دیده و بی گوش صدف درزق کجا یافت تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
نرم آهن وسنگی سوی انوار چه ره یافت کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید وز سرمهٔ چون قیر چه کافور برآمد
بی غازه و گلگونه ، گل آن رنگ کجا یافت کافروخته از پردهٔ مستور برآمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
یك سیب بنی دیدم در باغ جمالش هر سیب که بشکافت ازو حور برآمد
چون حور برآمد زدل سیب، بخندید از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این هستی و این مستی و این جنبش مستان زان باده مدان کز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

۶۵۲
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیله بکند لیك خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کوراست نهادست وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن ، مملکت عشق طلب کن کین مملکتت از ملك الموت رهاند
باری ، تو بهل کام خودو نور خرد گیر کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلهٔ بازش کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست خر جانب او ران که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق ، یقین دان محبوس ، ترا از تك زندان نرهاند
دانی که در این کوی رضا بانك سگان چیست تا هرکه مخنث بود آتش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش رابطپاند

چون بر رخ ما عکس جمال تو براید / بر چهرهٔ ما خاك ، چو گلگونه نماید ۶۵۳
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نمایم / ترسا بچه گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار / چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
شاهیست دل اندر تن مانندهٔ گاوی / وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق / هر سوی جهد لیك بناچار بساید
از خانهٔ عشق آنك بپرد چو کبوتر / هر جا که رود عاقبت کار بیاید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید

۶۵۴
هر نکته که از زهر اجل تلختر آید / آن راچو بگوید لب تو، چون شکر آید
درچاه زنخدان تو هرجان که وطن ساخت / زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
هین ، توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت / زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید
لبیك زنم نفخهٔ خون جگر آید

۶۵۵
از بهر خدا عشق دگر یار مدارید / در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست / در مجلس دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار / پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید / در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن حارس دل، مشرف جان، سخت غیورست / باغیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر وسوسه رابحث و تفکر بمخوانید / هر گم شده را سرور و سالار مدارید
باقوت کرم قوت شما باز نگیرد / خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعاً چو شنیدیت / خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه / خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید / هش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد / با شاهد حق نکرت انکار مدارید
یك نیم جهان کرکس و نیمش چو مردار / هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غرست وغرورست / هین، عشق بران غره غرار مدارید
گه زلف بر افشاند وگه جیب گشاید / گلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد / آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد / آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم / ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشك فروشد عوض مشك / آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید
چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پردهٔ گفتار مدارید

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید — رخ باز نمایید و بگویید کجایید ۶۵۶
کشتی شما ماند بربن آب شکسته — ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست — یا دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید — یا آتشتان مرد شما نور خدایید
آن باد و باگشت شما را فسرانید — یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
در هر سخن از جان شما هست جوابی — هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید — آن سرمهٔ دیدست بسایید بسایید
ای آنك بزادیت چو درمرگ رسیدید — این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هند و گر ترك بزادیت دوم بار — پیدا شود آن روز که روبند گشایید

ور زانك سزیدیت بشمس الحق تبریز
والله که شما خاصبك روز سزایید ۶۵۷

گر یك سر موی از رخ تو روی نماید — بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی ز دوعالم — آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده ازان چهرهٔ زیبا — از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند

در خواب کنی سوختگان را ز می عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند ۶۵۸

بگو دل را که گرد غم نگردد — ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد — که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم — که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد — که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوّ کهنهٔ تست — عدو کهنه خال و عم نگردد
دلا سرسخت کن کم کن ملولی — ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی — که جز باآب خوش همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا — که بی‌دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی — که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد — درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد ۶۵۹

دلم امروز خوی یار دارد — هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می‌فشاند — که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید — نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه بر خیز فردا سوی او رو — که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار — که بس آتش در آن رخسار دارد

و لیکن عقل کو آن لحظه دل را　　که دلها را لبش خمار دارد
ز ما کاری مجو چون داده‌ای می　　که می مر مرده را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد　　که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی　　نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم　　که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز　　که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
و او بی حد و بی مقدار دارد

٦٦٠
نشرنا فی ربیع الوصل بالورد　　حنانینا فنعم الزوج والفرد
زرویت باغ و عبهر می‌توان کرد　　ززلف مشک و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم　　جهانی را مزعفر می‌توان کرد
بیك دانه زخرمنگاه ماهت　　فلکها را مسخر می‌توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت　　گدایان را سکندر می‌توان کرد
در آن حالی که حالم باز جویی　　محالی را میسر می‌توان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء　　فیا داود قدر حلقة السرد
بخود وا گرد ای دل زانك از دل　　ره پنهان بدلبر می‌توان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست　　چو در دل آمدی در می‌توان کرد
درا در دل که منظرگاه حقست　　وگرهم نیست منظر می‌توان کرد
چو دردی ماندجان مادرین زیر　　اگر زیرست از بر می‌توان کرد
زگولی در جوال نفس رفتی　　وگر نی ترك این خر می‌توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا　　لتکفینا عناء الحر والبرد
دل سنگین عشق ار نرم گردد　　دل ار سنگست جوهر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و در ده　　کز احمر عالم اخضر می‌توان کرد
ازان باده که پر و بال عیش است　　ز هر جزوم کبوتر می‌توان کرد
ازان جرعه که از دریای فضل است　　بهشت و حور و کوثر می‌توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خم　　ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
و اسکرنا بکاسات عظام　　فان السکر دفع الهم والحرد
چو باده در من آتش زد بدیدم　　که از هر آب آذر می‌توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه　　که جان را فرش مادر می‌توان کرد
وگر در راه تو نا محرمانند　　ترا از جام چادر می‌توان کرد
چو گشتی شیرگیر و شیر آشام　　سزای شیر صفدر می‌توان کرد
بزن گردن املها را بباده　　کز آن هر قطره خنجر می‌توان کرد
سقاهم ربهم برخوان و می نوش　　که هر دم عیش دیگر می‌توان کرد

وگر ساغر نداری می بیاور دهان‌را همچو ساغر می‌توان کرد
و اعتقنا بخمر من هموم
و جازی همنا بالدفع والطرد ٦٦١

بیا ای زیرك و بر گول می‌خند بیا ای راه دان بر غول می‌خند
چو در سلطان بی علت رسیدی هلا بر علت و معلول می‌خند
اگر برنفس‌نحسی دیو شد چیر برو بر خاذل و مخذول می‌خند
چومرده مرده‌ای‌را کرد معزول توخوش‌برعازل ومعزول می‌خند
مثال محتلم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند
یکی درخواب‌حاصل کردملکی برو بر حاصل و محصول می‌خند
سؤالی گفت کوری پیش کری دلا بر سایل و مسئول می‌خند
وگر گوید فرو شستم فلان را هلا بر غاسل و مغسول می‌خند
چو نقدت دست داد از نقل بس کن
خمش بر ناقل و منقول می خند ٦٦٢

اگرعالم همه پرخار باشد دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی کارگردد چرخ گردون جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند وجان‌عاشق لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق‌ده‌تو هر جاشمع‌مرده‌ست که‌اورا صد هزارانوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست‌تنها که با معشوق پنهان‌یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشدعشق خرسند که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوارعشق‌شو وز ره میندیش که‌اسب‌عشق‌بس رهوار باشد
بیك حمله ترا منزل رساند اگر چه راه نا هموار باشد
علف خواری نداندجان‌عاشق که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلی کومست و بس هشیار باشد ٦٦٣

توی نقشی که جانها بر نتابد که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گر چه‌که‌صدرودرتودارد جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن که‌آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو نیك ار ببینی نیك نبود از آن بگذر کزانها بر نتابد

بگو تو نام شمس الدین تبریز
که نامش را نشانها بر نتابد ٦٦۴

دلی دارم که گرد غم نگردد - میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد - که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت - که دیگر غم‌دراین عالم نگردد
چو خاص‌وعام آب خضر نوشند - دگر کس سخرهٔ ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش - وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو یابد نردبان‌بر چرخ شادی - ز غم‌چون‌چرخ پشتش‌خم نگردد
چوخرمشاه‌عشق‌ازدل برون‌جست - که باشدکه خوش‌وخرم نگردد
ز سایهٔ طره‌های در هم او - ز هر همسایه‌ای در هم نگردد
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه
ازان تو به شکن محکم نگردد ٦٦٥

خنك جانی که او یاری پسندد - کزو دوریش خودصورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی - که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم - که‌بی تعظیم هر گر سر نخنبد
تو باشی چون‌صد او یار غارت - چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه - نه زاوینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب - نظر را تا تجنباند نجنبد
خیالی خوش دهد دل‌زان بنازد - خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان - که از صله‌که از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانك گیج گردم - زگیجی‌دور افتم زاصل و مسند
خمش تا درس گویدآن زبانی - که لا باشد بپیشش صد مهند
اگر گویی تونی را هی خمش کن
بگوید با لبش گو ای مویند ٦٦٦

چمن جز عشق تو کاری ندارد - وگر دارد چو من باری ندارد
چه بی‌ذوقست‌آنکش‌عشق نبود - چه‌مرده‌ست‌آنکه اویاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد - بجز دنیا سمن زاری ندارد
هرانك ترك خر گوید ز مستی - غم پالان و افساری ندارد
ز خررست و روان‌شد پا برهنه - بگلزاری که‌آن خاری ندارد
چه‌غم‌دارد که‌خر رفت‌ورسن‌برد - بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون - که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکن‌فتنهٔ دیگر درین شهر - که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پردها را زانك عاشق - ز بی شرمی عم و عاری ندارد

بزن آتش درین گفت و دران کس
که در گفت تو اقراری ندارد

۶۶۷
سماع صوفیان می در نگیرد / که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می‌دانك جسمانیست آفت / مکوب این دست تاپا بر نگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا / اگر مجلس زگاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی گرانان / دل ما عیش را از سر نگیرد
نه اصل این بنا باشد کلوخی / کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند / که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
زهر آهو نه صحرا مشك یابد / زهر گاوی جهان عنبر نگیرد
زهر نی نالهٔ مشتاقناید / و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
چه داند لطف زهره زهره رفته / که او را گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد / که جسمانی می انور نگیرد
نه هرابری حریف ماه گردد / که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس / ازین دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

۶۶۸
رجب بیرون شدو شعبان در آمد / بران شد جان زتن جانان در آمد
دم جهل و دم غفلت برون شد / دم عشق و دم غفران در آمد
بروید دل گل و نسرین وریحان / چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد / بدین قندی که در دندان در آمد
چوخورشید آدمی زربفت پوشد / چو آن مه روی زرافشان در آمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق / که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
اگر دی رفت باقی باد امروز / و گر عمّر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید / چو این اقبال جاویدان در آمد
چو در کشتی نوحی مست خفته / چه غم داری اگر طوفان در آمد
منور شد چو گردون خاك تبریز
چو شمس الدین دران میدان در آمد

۶۶۹
چوشب شد جملگان درخواب رفتند / همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز / همه شب سوی آن محراب رفتند
چوایشان را حریف از اندرونست / چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه غصه و در تاب و عشاق / بسوی طرهٔ پر تاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان / قلندار وار بی اسباب رفتند
کی یابد گرد ایشانرا که ایشان / چو برق و بادسخت اشتاب رفتند

تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد / که ایشان بر تراز دولاب رفتند
ببین آنها کـه بند سیم بودند / درون خاك چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین بر گزیدند
بروی سرخ چون عناب رفتند ۶۷۰
بریر آن چهرهٔ یارم چه خوش بود / عتاب و نازدلدارم چه خوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجرا ها / ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش / میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود ۶۷۱
دلم را نـالهٔ سرنای باید / که از سرنای بوی یار آید
بجـان خواهم نوای عاشقانه / کزان ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم بار دارم / عجب این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقانرا / که آواز تو جان می آزماید
ببین ای جان من کز بانك طاسی / مه بگرفته چون وا می گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت / که تافریاد از پریان بر اید
چو ناله مونس رنجور گردد
گرش گویی خمش کن هم نشاید ۶۷۲
بگویم خفیه تا خواجه نرنجد / که آن دلبر همی در بر نگنجد
زمستی من ترازو را شکستم / ترازو کان گوهر را نسنجد
بتان را جمله زو بدرید سربند / که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جملهٔ سیه روییست آن نیز / که پیش رومیی زنجی بزنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز
که گنج زر بیارد یا بگنجد ۶۷۳
کسی کز غمزه ای صد عقل بندد / گر او بر ما نخندد پس که خندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید / بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می جوش همچون موج دریا / که گر دریا بیارامد بگندد
چو خورشیدی و از خود باك گشتی / ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون نقندد ۶۷۴
چنان کز غم دل دانا گریزد / دو چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست / چو ما را دید جا ازجا گریزد
بغرد شیر عشق و گلهٔ غم / چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا بـرهنه غم ندارد / ز پیش دیدهٔ بینا گریزد

مرا سوداست تا غم را ببینم   ولیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بدست غم زبونند   چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد   وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کین غم درافتد
غلط خود غم ز ناگویا گریزد

۶۷۵
هر آن دلها که بی تو شاد باشد   چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد   چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی   بدان شاهی که حوری زاد باشد
چه ماند هیبت شمشیر چوبین   بشمشیری که از پولاد باشد
تو عهدی کردهٔ چون روح بودی   ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم
بدان روزی که روز داد باشد

۶۷۶
سگ ار چه بی فغان وشر نباشد   سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم   مسلمان شد دگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف ونفس پاکان   اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب راخوی سگی نیست   گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن شب چو اختر
نمود آذر و لیك آذر نباشد

۶۷۷
عجب آن دلبر زیبا کجا شد   عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می‌داد   کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد همه‌روز   که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو بره بپرس از رهگذریان   که آن همراه جان‌افزا کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان   که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان   که آن سلطان بی‌همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا   که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه   که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب   که آن مه‌رو بر بن بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست   چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست   اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس‌الدین تبریز
چو گفت الشمس لایخفی کجا شد

۶۷۸
بصورت یار من چون خشمگین شد   دلم گفت امگر با من بکین شد
بصد وادی فرو رفتم بسودا   که‌چه‌چاره که چاره گرچنین شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان | ازین درد آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر | چه ره گیرم که یار راستین شد
مرا هم راه و همراهست یارم | که روی اومرا ایمان ودین شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست | سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن | نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست | ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی | همین شدچاره ودرمان‌همین شد
مخوان این گنج‌نامه‌دیگر ای‌جان | که‌این گنج از پی حکمت‌دفین شد
بکهگل چون بپوشم آفتابی | جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای بر تو | که تو بیزار مردی این‌یقین شد
زره بر آب می‌دان این سخن را | همان آبست الا شکل چین شد
ز خود محجوبشان کردم بگفتن | بپیش حاسدان واجب‌چنین شد

خمش باشم لب از گفتن ببندم
کمشتی بیس با پیری قرین شد

۶۷۹
چو دیوم عاشق آن‌یك پری شد | ز دیو خویشتن‌یکسر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی | برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان | چودید آن‌جان‌ودل‌درچاکری‌شد
چو سر چاکری عشق دریافت | فراز هفت چرخ مهتری شد
چولب تر کرد او از جام عشقش | بدان خشکی‌لب‌او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی | کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بی‌جان‌وزبان دیو | بداد جان وعشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق | برو شیرین چو مهرمادری شد
مگر درد فراق و جور هجران | که‌تاب‌آن نبودش زان‌بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم | که‌شمس‌الدینست‌بهرداوری شد
چو دیو آمد بپیشش خاك‌بوسید | از آتش با ملایك همپری شد

از آن مستی بتبریز است گردان
که از جانش هوای کافری شد

۶۸۰
نگارا، مردگان‌ازجان چه دانند | کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی | بیاجان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از یشان | که‌کوران‌سرودربستان‌چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ | مباش‌آنجاخران‌میدان‌چه دانند
بزن چوگان خود را بر در ما | که خامان‌لطف‌آن‌چوگان‌چه‌دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر | که جغدان‌شهر آبادان چه‌دانند

چه دانند ملك دلرا تن پرستان   گدایان طبع سلطانان چه‌دانند
یکی مشتی ازین بی دست و بی‌با
حدیث رستم دستان چــه دانند ۶۸۱

کسی که‌غیراین سوداش‌نبود   ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت   دوان‌باشداگرچه‌پاش نبود
وجودی‌که‌نرست‌ازسایهٔ‌خوش   پنــاه سایــهٔ عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس   ازیرا صورت‌وسیماش نبود
بروزی صدهزاران عیب‌وخوبی   بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی   هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین‌شکرمجروح‌گردد   که‌دندانهای‌شکرخاش نبود
بپر های عجب دل برپریدی   ولیك‌از دام‌او پرواش نبود
بروچون‌مه پی‌خورشیدمی‌کاه
که‌بی‌کاهش‌جمال‌افزاش نبود ۶۸۲

یکی لحظه ازو دوری نباید   کزان دوری خرابیها فزاید
تومی‌گویی که‌باز آیم‌چه‌باشد   توباز آیی‌اگردل در گشاید
بسی این‌کار راآسان‌گرفتند   بسی دشوار ها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار   که‌تقدیراز کمین‌عقلت‌رباید
بهرحالی که‌باشی‌پیش‌او باش   که‌ازنزدیك بودن‌مهر زاید
اگر توپاك وناپاکی بمگریز   که‌پاکیها ز نزدیکی فزاید
چنانك تن بساید بر تن یار   بدیدن جان او برجان بساید
چوباواپس‌کشدیك‌روزاز دوست   خطر باشدکه‌عمری‌دست‌خاید
جدایی را چرا می آزمایی   کسی‌مرزهررا چون‌آزماید
گیاهی‌باش‌سبز از آب‌شوقش   میندیش‌ازخری کوژاژ خاید
سرك بر آستان نه‌همچو مسمار
که گردون اینچنین سررا نساید ۶۸۳

ز خاك من اگر گندم براید   از آن گرنان‌پزی‌مستی‌فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد   تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی‌زیارت   ترا خرپشته‌ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من برادر   که دربزم خداغمگین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته   دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن برسینه بندی   خراباتی ز جانت در گشاید
زهرسوبانگ‌جنگ‌وچنگ‌مستان   ز هر کاری بلابد کار زاید
مراحق‌ازمی عشق‌آفریدست   همان عشقم‌اگر مرگم‌بساید

منم مستی واصل مـن می عشق بگو از می بجز مستی چه آید
ببرج روح شمس الدین تبریز
۶۸۴ بپرد روح مـن یکـدم نپایـد

ز رویت دستهٔ گل می‌توان کرد ززلفت شاخ سنبل می‌توان کرد
زقد پـر خم من در ره عشـق بر آب چشم من بل می‌توان کرد
ز اشك خون همچون اطلس من براق عشق را جل می‌توان کرد
ز هر حلقه ازان زلفین پر بنـد پی گردنکشان غل می‌توان کرد
تو دریایی ومن یك قطره‌ای جان ولیکن جزو را کل می‌توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان که‌از هرپاره بلبل می‌توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ ز قاف ولام ما قل می‌توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تـو ازین شیره بسی مل می‌توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده ولی دل‌راچودلدل می‌توان کرد
خمش کن زانکه بی گفت زبانی
۶۸۵ جهان‌پر بانگ‌وغلغل‌می‌توان کرد

دل بادل دوست در حنین باشـد گویای خمـوش همچنین باشد
گویم سخـن و زبان نجنبانـم چون گوش حسود در کمین‌باشد
دانم که زبان و گوش غماز نـد بـا دل گویم که دل امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیـده از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تراین که‌دردل آتش چندین گل وسرو ویاسمین‌باشد
زان آتش بـاغ سبز تر گـردد تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تـو کانجادل و عقل دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد
۶۸۶ کـی مـا و من فلان دین بـاشد

ای‌مطرب‌جان‌چودف‌بدست آمد این پرده بزن که یارمست آمد
چون چهره نمودآن بت زیبـا ماه ازسوی‌چرخ بت‌پرست‌آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین زچیی مگر ترا غولـی از راه ببرد و همنشست آمد
زان غول ببـر بگیر سغراقـی کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن‌که‌مشتری ازچرخ از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید کان‌دولت‌وبخت درشکست آمد
این عشرت وعیش‌چون نماز آمد وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و درخمش تماشا کن
بلبل از گفـت پای بست آمـد

۶۸۷ کی باشد کین قفص چمن گردد / وندر خور گام و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد / وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید / وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید / یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد / وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنك نشاط ساز نو یابد / وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم / چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق برجوشد / هنگام کباب و باب زن گردد
سیمرغ هوای ما زقاف آید / دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آیـد / هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره زگرگ شیر آشامد / هر پیل انیس کرگدن گردد
ز انبوهی دلبران ومه رویان / هر گوشهٔ شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته / مستغرق عشق باختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد / فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول درجنون آید / هوش از بن گوش مرتهن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه / از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران / ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سبال می‌زدی بر عشق / درعشق شهیر مرد و زن گردد
درچاه فراق هر کی افتاده ست / ره یابد و همره رسن گردد

باقیش مگو درون دل می‌دار
آن به که سخن در ان وطن گردد

۶۸۸ روی تو برنگریز کان ماند / زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو / بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد زهجر تو سالی / مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنك نیم اگر چه دل تنگم / کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی
یك تن که بصد هزار جان ماند

۶۸۹ دوش از بت من جهان چه می شد / وز ماه من آسمان چه می شد
در پیش رخش چه رقص می کرد / وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت / وز قندلبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید می کرد / وان ابروی چون کمان چه میشد
می شد که بلاله رنگ بخشد / ور نی سوی گلستان چه می شد
آن لحظه بسبزه گل چه می گفت / وز نرگسش ارغوان چه می شد

جز از پی نور بخش کردن — بر چرخ دواندوان چه‌می‌شد
گر زانك نه لطف بی‌كرانداشت — آن ماه درین میان چه‌می‌شد
بنمود ز لامکان جمالی — یا رب که ازو مکان چه‌می‌شد
بگشاد نقاب بی نشانـی — وین عالم با نشان چه می‌شد
شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل‌چو پاسبان‌چه‌می‌شد
از دیـدهٔ عیب شمس تبریز
این دیدهٔ غیب دان چه‌می‌شد ۶۹۰

ای عشق که جمله ازتوشادند — وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق — همرنگ تو پادشـه نژادند
هر کس که‌سری‌ودیدهٔداشت — دیدند ترا سری نهـادند
خورشید توی و ذره ازتست — وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد — زالان همه رستم جهادنـد
چون از بر تو مدد نباشد — گر حمزه و رستمند بادند
ای دل برجه که ماه رویان — از پردهٔ غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست‌از فسادند
تا عشق زیـد زیند ایشان
تا یاد بود همه بیـادند ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر خمش نه‌شینند
خود گیر که خرمنی ندارند — نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه‌ایم مـا نیز — هر چند که آن‌شهان نگینند
گر و لولهٔ مرا نخواهنـد — از بهر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست — دو دیك نهـاده بهر اینند
بایست بود ترش بمطبخ — چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست — زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمـانند — روزی دو سه بستهٔ زمیننـد
زانشان زفلك گسیل کردند — هر چنـد ستارگان دیننـد
تا قدر وصال حق بدانند — تا درد فراق حق ببینند
بر خاك قراضه گر بریزند — آنرا نهلند و برگزینند
شمس تبریز کم سخن بـود
شاهان همه صابر و امیننـد ۶۹۲

رفتیم بقیـه را بقـا بـاد — لابد برود هرانك او زاد
پنگان فلك ندید هرگز — طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین‌مدو یدکندرین‌خاك — شاگردهمان شدست‌کاستاد

ای‌خوب‌مناز کندران گور بس‌شیرینست‌لا چوفرهاد
آخر چه وفا کند بنایی کاستون ویست پارهٔ باد
گر بد بودیم بد ببردیم ور نیك بدیم یادتان باد
گراوحد دهرخویش‌باشی امروززوان‌شوی‌چوآحاد
تنها ماندن اگر نخواهی از طاعت وخیر سازاولاد
آن‌رشتهٔ نورغیب باقیست کانست لباب روح اوتاد
آن‌جوهرعشق‌کان‌خلاصه‌ست آن باقی ماند تا بآباد
این‌ریگ‌روان‌چوبی‌قرارست شکل‌دگر افکنند بنیاد
چون‌کشتی‌نوحم‌اندرین‌خشك کان طوفانست ختم میعاد
زان‌خانهٔ نوح کشتیی بود کز غیب‌بدیدموج‌مرصاد
خفتیم میانهٔ خموشان
کزحد بردیم‌بانگ‌و فریاد

۶۹۳ جانی که زنور مصطفی زاد بااوتو مگو زداد وبیداد
هرگز ماهی سباحت‌آموخت آزادی جست سرو آزاد
خاری که زگلبن طرب رست گلزار بروی او شود شاد
دورست رواقهای شادی ازآتش‌و آب‌وخاك‌و ازباد
زین‌چار بسیط چون چلیپا ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیك روشن زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد بیناوحکیم وتیز و استاد
بادیدهٔ جان چو واپس آیی در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نبینند هر سونوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید درهر ویران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان هم خیمه زنی ببام اوتاد
بویی ببری‌ز شمس‌تبریز
کوراست ملك مطیع‌ومنقاد

۶۹۴ آن کز دهن تورنگ دارد انصاف که رزق تنگ دارد
وانکس که جدل بیست باتو باعمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان برخشك چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم گر نیست‌بدانك زنگ‌دارد
در قدس دلت چو خوك‌دیدی ملك قدست فرنگ دارد
ما را باری نگار خوش قول اندر برخود چو چنگ دارد
زان زخمهٔ اوهمیشه این چنگ بس تن‌تن وبس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما از مشرق چرخ ننگ دارد

هر جان که درین روش بلنگد   جان تـو که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست   آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین‌شیر   او سـر کشـی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین‌لعل   سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی
کـین جـاه مـزاج بنگ دارد

۶۹۵
این قافله بار مـا ندارد   از آتش یـار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند   بویـی ز بهـار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن   دل خسته بخـار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق   کو جوش کنار ما ندارد
هرچند که کوه برقرارست   والله که قرار ما ندارد
جانی که بهرصبوح مستست   بویی ز خمـار ما ندارد
آن‌مطرب آسمان‌که‌زهره‌ست   هـم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را   هر شیر قفـار ما ندارد
ممنای تو نقد شمس تبریز
آن را که عیار ما ندارد

۶۹۶
بیچاره کسی که‌زر ندارد   وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره‌دلی که‌ماند بی‌تو   طوطیست‌ولی‌شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت   افسوس‌که‌آن‌دگر ندارد
می‌گوید دست جام‌بخشش   ما بدهیمش اگر ندارد
بروی ریزیم آب حیوان   گر آب‌بر آن‌جگر ندارد
بی برگانرا دهیم برگی   زان‌برگ‌که‌شاخ‌تر ندارد
آنها که زماخبر ندارند   گویند دعا اثر ندارد
نزدیك آمدکه‌دیده‌بخشیم   آن‌را که‌بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جانرا
جز دست خدای بر ندارد

۶۹۷
دل بی لطف تو جان ندارد   جان بی تو سر جهان ندارد
عقل‌ارچه‌شکرف‌کدخداییست   بی‌خوان تو آب‌ونان ندارد
خورشیدچو دید خاك کویت   هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان   زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمـی   گر سود کند زیـان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست   این دارد و آن وآن ندارد
دارد ز ستار ها هزاران   بی مـاه چـراغدان ندارد

بی گفت تو گوش نیست جان را   بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم   می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست   واشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد   آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست   کان را مه مهر جان ندارد
چوندل سبکش کند بهارت   صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نو بهارت   جز پیران را جوان ندارد
تاچند نشان دهی خمش کن   کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز
آن شمس که او کران ندارد ٦٩٨

آنکس که ز تو نشان ندارد   گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران   آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه   پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را   بشنو که ترا زیان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله‌ست   اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا   جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها   وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه‌ای هست   عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم   بوسه دهد و دهان ندارد
مانندهٔ غمزه‌ات ندیدم   تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که برمیان بند   طفل دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو
بی لطف تو جان روان ندارد ٦٩٩

بیچاره کسی که می ندارد   غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد   وین ابر کرم برو نبارد
باری دلمن صبوح مستست   وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا   یامزد ویم که سر برارد
امروز گریخت شرم از من   او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز   یك لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد   بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم مستان
چون جام شریف می سپارد ۷۰۰

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد   آیینه‌اش از صفا چه دارد

هان تا نروی تو در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان وبو گیر کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو کزنرگس ولاله‌ها چه دارد
هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می‌فرستند از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایهٔ خود برو مینداز کوخودچه‌کس‌است یا چه دارد
درساقی‌خویش چنگ‌درزن مندیش که آن‌سه‌تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی زین‌پس بنگر خدا چه دارد
از سر مجموع اصل مگذر کین‌اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر میپما
بندیش که کهربا چه‌دارد ۷۰۱

آن‌خواجهٔ خوش لقاچه دارد بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد ازو تو مشنو رختش‌بطلب که‌تا چه دارد
نقدش‌بر کش‌ببین که‌چندست در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری تا بر کشی کزصفا چه دارد
اندر سخنش کشان وبو گیر کز بوی می بقا چه دارد
شادآنکه بجست جانخودرا کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر کان‌چرخ‌که‌شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتیست مارا کوخودچه‌کس‌است‌یاچه دارد
مستم زخدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز
هر سینه جدا جدا چه دارد ۷۰۲

بر کندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دوشد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری صد وصلت وصد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی خون‌جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکن اورا چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب مارا
دانیم که از فراق خیزد

۷۰۳
آنکس که زجان‌خود نترسد   از کشتن نیك و بد نترسد
وانکس که بدیدحسن‌یوسف   از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد   از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت   از جفته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید   از عـاقبت ابـد نترسد
چون کوه احد دلی بیابد   تا او ز جز احـد نترسد
مرغی که زدام‌نفس‌خوددرست   هر جای که بر پرد نترسد
هرجای که‌هست‌گنج گنجست   کشتهٔ احد از لحد نترسد
هرجانوری کز اصل آبست   گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشتهٔ بهشتست   بـر دوزخ بر زند نترسد
وان‌را که‌مدد از اندرونست   زین عالم بی مدد نترسد
از ابلهیست نـی شجاعت   گر جاهل از خرد نترسد
خودسر نبدست آن خسی‌را   کز عشق‌تو پا کشد نترسد
این مایه لعنتست کابـله   دلهای شهـان خلد نترسد
هم پردهٔ خویش می‌درد کو   پردهٔ من و تو درد نترسد
پا ز هر چو نیستش چرا او   زهـر دنیـا خورد نترسد
در حضرت آنچنان رقیبی   در شاهد بنگرد نترسد
زنهار بسر برو بدان ره   کانجا دلت از رصد نترسد
صراف‌کمین‌درست و آن‌دزد   از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند   آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد   چون وام زخود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد   هرگز ذقنت ز خد نترسد
گلشن ز بهار وباغ سوسن   وز سرو لطیف قد نترسد
چون‌گل‌بشکفت‌وروی‌خوددید   زان پس ز قبول و رد نترسد
بس کن هر چند تـا قیامت
این بحر گهر دهد نترسد

۷۰۴
آنجا که چو تو نگار باشد   سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد   چون رحمت بی کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو   ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را   امـروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب وبوسهٔ آب   هم بر لب جـویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جـوی   اشکوفه و سبزه زار باشد
ازسبزه چه کم‌شود که‌سبزه   در دیدهٔ خیره خـار باشد

موسی ز عصا چرا گریزد گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس ز بوجهل عشقا سزدت که عار باشد
این را بردست و آن بدین مات کار دنیا قمار باشد
آنکس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار باشد
هین دام منه بصید خرگوش تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گوی
۷۰۵ خود بو برد آنکه یار باشد

ای کز تو همه جفا وفا شد آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزا ها بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنک از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان کورا کف دست باسخا شد
اعنات مهیجست جانرا ورنی ز چه روی جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقییت بر ابر کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی
۷۰۶ بی گفت تو فهم بانوا شد

روزم بعیادت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش کز عشق چو نعل مرکب آمد

این بس نبود شرف جهان را | کو روح‌وجهان‌چوقالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند | دل راکه چه‌سان‌مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل | زیبا و خوش ومؤدب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد | هر فصل‌چه سان مرتب آمد
بس کن که بپیش ناطق کل | گویای خمش مهذب آمد
بس کن که‌عروس جان زجلوه | با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را | این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنك | اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست | چون‌جذب فرغت فانصب آمد

خود گفتن بنده جذب حقست
۷۰۷ کز بنده بینده اقرب آمد

آن یوسف خوش‌عذار آمد | وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صدهزار نصرت | بر موکب نو بهار آمد
ای کارتومرده زنده کردن | بر خیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد | سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریز نقد بستان | کان نقد خوش عیار آمد
این‌شهر امروزچون‌بهشتست | می گوید شهریار آمد
می زن‌دهلی‌که روز عیدست | می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون‌کرد | کین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها | عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق بر گشایید | کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده | بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا | کان گمشده‌در کنار آمد
ای پای بیا و پای می کوب | کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان‌شد | وز پار مگو که پار آمد
گفتی باشه چه عذر گویم | خود شاه باعتذار آمد
گفتی که‌کجا رهم زدستش | دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد | خونی دیدی عقار آمد
آنکس که‌زبخت‌خودگریزد | بگریخته شرمسار آمد

خامش کن ولطفهاش مشمر
لطفیست که بی شمار آمد

۷۰۸ بر خیز که ساقی اندر آمد | وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب وز پی نقل | بادام ونبات و شکر آمد

آن جان‌وجهان‌رسیدوازوی | صد جان جهان‌مصور آمد
مشك آمد پیش طرهٔ او | کان‌طره‌زحسن‌برسر آمد
زد حلقهٔ مشك فام و می‌گفت | بگشای که‌بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم | کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم | بابرگ‌ولطیف‌واخضر آمد
در ده می خام و بین‌که‌مارا | در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش | اسپاه فرج مظفر آمد
هر کار که‌بسته گشت‌ومشکل | آن کار بدو میسر آمد

می ده کـه سر سخن ندارم
زیرا که سخن چو لنگر آمد ۷۰۹

جان از سفر دراز آمد | بر خاك در تو باز آمد
در نقد وجود هرچه زر بود | از گنج عدم بگاز آمد
بی‌مهر تو هر که آسمان رفت | در هـای فلك فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند | هرك ازتو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی‌تو کارسازد | سوزید ونه کار ساز آمد
اندر سفـرش بشد حقیقت | کو بی‌تو همه مجاز آمد
از گـرد ره آمدست امروز | رحم آر که پر نیاز آمد
سررا ز دریچه‌ای برون کن | تا بیند کان طراز آمد
تـا نعرهٔ عـاشقان بر آید | کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت بـاز جانم | طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط وارهیدیت | کزخط خوشش‌جواز آمد
آن چنگ طرب که‌بی‌نوابود | رقصی که‌کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیـاز رستید | کـان بند هزار ناز آمد
تـرك خـر کالبد بگویید | کـان شاه براق تاز آمد

نور رخ شمس حق تبریز
عـالم بگـرفت و راز آمد ۷۱۰

آن شعلهٔ نور می خرامد | وان فتنهٔ حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا | کان مـاه ز دور می خرامد
مستان شبانـه را بشـارت | سـاقی بسحور می خرامد
جانرا بمـثال عـود سوزیم | کان‌کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر | باصد شروشور می خرامد
آن دشمن صبر های عـاشق | در خون صبور می خرامد
جانـم بفـدای آن سلیمان | کو جانب مور می خرامد

جز چهرهٔ عاشقان مبینید   کان شاه غیور می خرامد

در قالب خلق شمس تبریز

چون نفخهٔ صور می خرامد ۷۱۱

امروز نگار ما نیامد   آن دلبر ویار ما نیامد

آن گل که میان باغ جانست   امشب بکنار ما نیامد

صحرا گیریم همچو آهو   چون مشك تتار ما نیامد

ای رونق مطربان همین گو   کان رونق کار ما نیامد

آرام مده تو نای و دف را   کارام و قرار ما نیامد

آن ساقی جان نگشت پیدا   درمان خمار ما نیامد

شمس تبریز شرح فرما

چون فصل بهار ما نیامد ۷۱۲

خوش باش که هر که راز داند   داند که خوشی خوشی کشاند

شیرین چو شکر تو باش شاکر   شاکر هر دم شکر ستاند

شکر از شکرست آستین پر   تا بر سر شاکران فشاند

تلخش چو بنوشی و بخندی   در ذات تو تلخیی نماند

گویی که چگونه‌ام خوشم من   گویم ترشم دلت بماند

گوید که نهان مکن ولیکن   در گوشم گوکه کس نداند

در گوش تو حلقهٔ وفا نیست

گوش تو بگوشها رساند ۷۱۳

ساقی زان می که می‌چریدند   بفزای که یارکان رسیدند

مهمان بفزود می بیفزا   زان خنب که اولیا چشیدند

زان می که زبوش جمله ابدال   در خلق پدید و ناپدیدند

ای ساقی خوب ، شکر لله   کان روی نکوت را بدیدند

ای آتش رخت سوز ، عشاق   در عشق تو رختها کشیدند

ای پرده فرو کشیده ، بنگر

کز عشق چه پردها دریدند ۷۱۴

اول نظر ار چه سرسری بود   سرمایه و اصل دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود   آخر نه بروی آن پری بود

آن جام شراب ارغوانی   وان آب حیات زندگانی

وان دیدهٔ بخت جاودانی   آخر نه بروی آن پری بود

جمعیت جانهای خرم   در سایهٔ آن دو زلف در هم

در مجلس و بزم شاه اعظم   آخر نه بروی آن پری بود

از رنگ توگشته‌ایم بی‌رنگ   زان سوی جهان هزار فرسنگ

آن دم که بماند جان ما دنگ — آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی — در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی — آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو زغم خمیدن — چون سایه برو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن — آخرنه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را — بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را — آخرنه بروی آن پری بود
گرهجده هزارعالم ای جان — پرگشت زقیل وقالم ای‌جان
وان شعلهٔ نور حالم ای‌جان — آخرنه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم — ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم — آخر نه بروی آن پری‌بود
آن‌دم که‌ز ننگ خویش رستیم — وان می که زبوش بودمستیم
وان ساغرها که در شکستیم — آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش — خوشتر زبهار و چار فصلش

شمس تبریز اصل اصلش
۷۱۵ آخر نه بروی آن پری بود

اول نظر ار چه‌سرسری بود — سرمایه و اصل دلبری بود
گرعشق وبال و کافری بود — آخرنه بروی آن‌پری بودی
زان‌رنگ‌تو گشته‌ایم بی‌رنگ — زانسوی‌خرد هزار فرسنگ
گرروم گزید جان‌اگر زنگ — آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بچتر پادشاهی — وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او زشاه راهی — آخر نه‌بروی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن — چون سایه برو وسر دویدن
چون سرو زباد ها خمیدن — آخر نه بروی آن پری بود
زان مه‌که نواخت مشتری را — جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را — آخرنه بروی آن پری بود
گرهجده‌هزار عالم ای جان — پرگشت‌زقال وقالم ای جان
گرحالم و گرمحالم ای‌جان — آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نزار گشته شادیم — کندر پی آفتاب رادیم
ور هم بخسوف در فتادیم — آخرنه بروی آن پری بود
ناموس شکسته‌ایم و مستیم — صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم — آخرنه بروی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی — زان چشمهٔ آب زندگانی

گر داد فضولیی نشانی   آخر نه بروی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش   نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش   آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی نتان گفت   رازش باید ز راه جان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت
آخر نه بروی آن پری بود ۷۱۶
دیرآمده‌ای سفر مکن زود   ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای زآتش عزم رفتن تو   از بینیها بر آمده دود
هر عود تلف شود زآتش   در آتش تست عید هر عود
اومید تو هر دمی بگوید   دستت گیرم بفضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش   سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را   من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه بکاهمت چو خواهم   وز فضل توانمت بیفزود
بر بند دهان ز گفت و سر نه
در سجدهٔ دوست کوست مسجود ۷۱۷
آنکس که بندگیت آید   با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش   چون تو گهری فلك نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست   سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مرد نیست فردا   امروز چرا جفا نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد   آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچ کس را   تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان   تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد   کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردیست
کابلیس ترا چنین بگاید ۷۱۸
آخر گهر وفا بیارید   آخر سر عاشقان بخارید
ما خاك شما شدیم درخاك   تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران   این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان بیام این مه   بر پردهٔ زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری   همچون من خسته دل فکارید
محروم نماند کس ازین در   ما را بکسی نمی شمارید
آندرد که کوه ازو چو ذرست   بر ذره گکی چه می‌گمارید
ای قوم که شیر گیر بودیت   آن آهو را کنون شکارید

زان نرگس مست شیرگیرش — بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون — بس بی دل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج — بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید — گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست — بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید زجان مترسید — کندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز — گرد از دغل وحیل برارید
در عشق حلال گشت حیله — در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آن سرو — با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی — بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید — کندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید — چون کوه حلیم و باوقارید
چون بحر نهان بمظهر آید — مانندهٔ موج بی قرارید
هنگام نثار و در فشانی — چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت — در پیش مهیت اگر غبارید
باینده وتازه همچو سروید — چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چوسیبید — چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان ز نندتان سنگ — با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید — گر همچو سجاف بر کنارید
چون همسفرید با مه خویش — پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما وهم شما عشق — با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب زنست نفس ودزدست — آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل — گر مقبل و گر حلال خوارید
دیدیت که تان همی نگارد — دیگر چه خیال می نگارید
او تان بخود اختیار کردست — چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یك اختیار باشید — گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من
در نطق و سکوت ساز وارید

۷۱۹

ای اهل صبوح درچه کارید — شب می گذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان — از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران اگر شمارست — باری شب زلف او شمارید
زخمی که ز دست وانمایید — گر پنجهٔ شیر را شکارید
دوخواب شوید ای ملولان — وین خلوت را بما سپارید

می‌آید آن نگار امشب   چون منتظران آن‌نگارید
زان‌روی که شمس دین‌تبریز
داند که شما در انتظارید ۷۲۰

از بهرچه در غم و زحیرید   وقت سفرست خر بگیرید
خیزید روان شوید یاران   تا همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید   آخر نه کم از کمان وتیرید
اندر حرکت‌نهانست‌روزی   گر محتشمید وگر فقیرید
در اول روز تازه زانید
که شب سوی‌غیب درمسیرید ۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد   شخصی باشدکه سر ندارد
وانکس که‌زدام‌عشق‌دورست   مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم   کز با خبران خبر ندارد
او صید شود بتیر غمزه   کز عشق سر سپر ندارد
آن راکه دلیر نیست درراه   خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری   جز اوکه فکند بر ندارد
آنکس‌که نگشت گرد آن‌در   بس بی‌گهرست وفر ندارد
وقت سحرست همین بخسبید
زیرا شب ما سحر ندارد ۷۲۲

ما مست شدیم ودل جدا شد   از ما بگریخت تاکجا شد
چون دید که‌بندعقل‌بگسست   در حال دلم گریز پا شد
او جای دگر نرفته باشد   او جانب خلوت خدا شد
درخانه مجو که او هوایست   او مرغ هواست‌و درهوا شد
او باز سپید پادشاهست
پرید بسوی پادشا شد ۷۲۳

ساقی بر خیز کان مه آمد   بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست   کان ترك خطا بخرگه آمد
در وهم نبود این سعادت   اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پرزخون‌بود   چون ساغر می بقهقه آمد
باچون‌تومه‌آنك‌وقت‌دریافت   تعجیل نکرد ابله آمد
ازخرمن‌عشق هرکی‌بگریخت   کاهست بخرمن که آمد
بیگه‌شدوهرکی‌اوست مقبل   بگریخت‌ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز های و هوییست
آن را که ز هجر با ره آمد

گر مایهٔ دهر جان فزا بود زیرا که درو پری ما بود ۷۲۴
مر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها آنجا هش وعقل از کجا بود
در صرصر عشق عقل پشه‌ست آنجا چه مجال عقلها بود
از احمد پا کشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سوهمه عشق بد ولا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره وچنگ ونی نوا بود
وان نافخ‌صور مانده‌بی‌روح کانجا جزروح دوست لا بود
در بحر گریخت این مقالات
زیرا هنگام آشنا بود

کس‌با چو تویار راز گوید یا قصهٔ خویش باز گوید ۷۲۵
عاقل کردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دووغ گویی آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
بیش‌تو کسی‌حدیث من گفت گفتی تو که او مجاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی
گفتی بطریق گاز گوید

شب‌رفت، حریفکان کجائید شب تا برود شما بیایید ۷۲۶
از لعل لبش شراب نوشید وز خندهٔ او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما چو در دمیدند عیسی زایید اگر بزایید
بی هشت بهشت‌وهفت دوزخ همچون مه چهارده برایید
یکموی‌زهفت وهشت گرهست این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندك زنهار که سرمه‌ای بسایید
چون چشم زموی پاك گردد در عشق چو چشم پیشوایید
در عشق خدیو شمس تبریز
انصاف که بی شما شمایید

از دلبر ما نشان کی دارد در خانه مهی نهان کی دارد ۷۲۷
بی دیده جمال او کی بیند بیرون زجهان جهان کی‌دارد

آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان کی دارد
در هر طـرفی یکی نگاریست صوفی تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش‌اند هم جان داند که جان کی دارد
این جمله گدا و خوشه چین‌اند آن دست گهر فشان کی دارد
قـلاب شدنـد جمله عـالـم آخـر خبری ز کان کی دارد
شادست زمان بشمس تبریز
آخر بنگر زمان کی دارد

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنك ما را می‌کشد غرق دریاییم و ما را موج دریـامی کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم کان ملك مارا بشهد و قند و حلوامی کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربـان عید کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبامی کشد
آن بلیس بی‌تبش مهلت همی‌خواهد ازو مهلتی دادش که او را بعد فـردامی کشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه در مدزد ازوی گلو گرمی کشدتامی کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی برعاشقان عاشقان عشق را هم عشق و سودامی کشد
کشتگان نعره زنان یالیت قومی یعلمون خفیه صدجان میدهد دلدار و پیدامی کشد
از زمین کالبـد بـرزن سری وانگه ببین کو ترا بر آسمان بر می کشد یامی کشد
روح ریحی می‌ستاند راح روحـی می‌دهد باز جان را می رهاند جغد غم رامی کشد
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان کـو مسیح خویشتن را بـرچلیپامی کشد
هریکی عاشق چو منصور ندخود رامی کشند غیر عاشق وانما که خویش عمدامی کشد
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل عاشق حق خـویشتن را بی‌تقاضامی کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان گرچه منکر خویش را از خشم و صفرامی کشد
شمس تبریزی بر آمد برافق چون آفتاب
شمعهـای اختـران را بی محابا می کشد

۷۲۹

اینك آن جویی که چرخ سبز را گردان کند اینك آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینك آن چوگان سلطانی که درمیدان روح هریکی گو را بوحدت سالك میدان کند
اینك آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طـوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کشد خرقهٔ فلك هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهـارت بـا شهی برمن این دم را کند دی برتو تابستان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوك خار بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که درآبی گریزد زامر او آتش شود هر که درآتش رود از بهر او ریحان کند
من برین برهان بگویم زانك آن برهان من گرهمه شبهه‌ست او آن شبهه را برهان کند
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم بدم آدمی را دیـو سازد دیـو را انسان کند
اینك آن خضری که میر آب حیوان گشته بود زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
گرچه نامش فلسفی خـود علت اولی نهد علت آن فلسفی را از کـرم درمـان کند

گوهر آینهٔ کلست با او دم مزن   کوازین‌دم بشکند چون بشکند تاوان‌کند
دم مزن با آینه تا باتو او همدم بود   گرتو با اودم زنی اوروی خود پنهان کند
کفر و ایمان‌تووغیر تودرفرمان‌اوست   سرمکش‌ازوی که‌چشمش‌غارت‌ایمان‌کند
هر که‌نادان‌ساخت‌خودرا پیش‌اودانا شود   وربرو دانش فروشد غیرتش‌نادان کند
دام نان آمد ترا این‌دانش تقلید وظن   صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس‌ز نومیدی بودکان کوربردرهارود   داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
این‌سخن آبیست ازدریای بی‌پایان‌عشق   تاجهان راآب بخشد جسمهارا جان‌کند
هر که‌چون‌ماهی نباشدجویداوپایان آب   هر که‌اوماهی بود کی فکرت‌پایان کند
گر بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند ۷۳۰

اینك آن‌مرغان که ایشان بیضه‌هازرین کنند   کرهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود   چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کندرون جان هریك یونسیست   گلبنانی که‌فلك‌را خوب و خوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز   حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
از لطافت کوهها رادر هوا رقصان کنند   وزحلاوت بحرها راچون شکرشیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند   سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهانترند   گرعیان خواهی بپیش چشم توتعیین کنند
گرعیان خواهی‌زخاك‌پای‌ایشان‌سرمه‌ساز   زانك ایشان‌کور مادر زاد را ره بین‌کنند
گرتوخاری‌همچوخار اندرطلب‌سر تیز باش   تاهمه خار ترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
تاکه ارواح و ملایك زاسمان تحسین کنند ۷۳۱

پیش‌از آن کندر جهان‌باغ‌ومی وانگور بود   از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد جهان جان اناالحق می زدیم   پیش‌از آن کین‌داروگیرونکتهٔ منصور بود
پیش‌از ان کین‌نفس کل‌در آب وگل‌معمارشد   در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ماهمچون‌جهان‌بدجام جان‌چون آفتاب   از شراب جان جهان تاگردن اندرنور بود
ساقیا این معجبان آب وگل را مست کن   تابدانند هریکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان درمی رسد   تا براندازد نقاب ازهر چه آن مستور بود
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو   خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد   آنچ درهفتم زمین چون گنجها گنجور بود
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کی شمس‌دین بی شمس دین مشهوربود ۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی ومطرب میر بود   در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما   در چنان آتش چه جای عقل باتدبیر بود

درشکار بی‌دلان صد دیدهٔ جان‌دام بود   وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می‌تاخت آنجا بر مثال اژدها   برشمار خاك شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی طرفه‌ای روحانیی   چشم‌اوچون‌طشت‌خون‌وموی‌او چون‌شیربود
دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیرتاخت   چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید ومه ازعربده درهم‌شکست   چونك ساغرهای مستان نیك با توفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم ازآن احوال گفت   بی‌خودم من می‌ندانم فتنهٔ آن پیر بود
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش
بی‌دل و دستم حداوندا اگر تقصیر بود ۷۲۳

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد   موبموی ما بدان سر جعفر طیار باد
ذرها بر آفتابت هر زمان بر می‌زنند   هر که‌این‌برخورداز‌تواز‌توبرخوردار باد
هر کجایك‌تار‌مویت‌برهوس سرمی‌نهد   تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
در بیابان غم از دوری‌دار الملك وصل   چند غم بردار بود ستم که غم بردار باد
خارمسکینی که هردم طعنهٔ گل‌می‌کشد   خواجهٔ گلزار باد و از حسد گلزار باد
گل‌پرستان چمن‌را دشمن‌مخفیست مار   این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیمار باد
چونك غمخواری نباشد سخت دشوارست غم
همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد ۷۲۴

مطربا این پرده‌زن کز ره‌زنان فریادوداد   خاصه این ره‌زن که‌مارا اینچنین برباد داد
مطربا این ره زدن زان ره‌زنان آموختی   زانك از شاگرد آید شیوهای اوستاد
مطربا رو برعدم‌زن زانك هستی ره‌زنست   زانك هستی خایفست وهیچ‌خایف نیست‌شاد
می‌زن ای‌هستی‌ره‌هستان که‌جان‌انگاشتست   کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه   در وجوداین‌جمله‌بند و در عدم‌چندین‌گشاد
این عدم دریا وما ماهی وهستی‌همچو دام   ذوق دریا کی‌شناسد هرکه در دام اوفتاد
هرکه‌اندر دام شد ازچار طبع اوچار میخ   دانك ووزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را   آتش اندر هست زن وندر تن هستی نژاد
قدحهٔ والموریاتش نیست الا سوز صبر   ضبحهٔ والعادیاتش نیست جز جانهای راد
برد وماندی هست آخر تاکی‌ماند کی‌برد   ورنه‌این شطرنج‌عالم‌چیست باجنگ‌وجهاد
که ره شه را بگیرد بیدق کوررو بظلم   چیست فرزین گشته‌ام گر کوروم باشدسداد
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها   تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دستداد
رخ بدوگوید که منزلهات مارا منزلیست   خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد
تن بصد منزل‌رود دل می‌رود یك‌تك بحج   ره‌روی‌باشد چو جسم‌وره‌روی همچون‌فؤاد
شاه‌گوید مرشمارا ازمنست این‌یاد و بود   گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود   خانها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج برد وماندیکسان‌شد مرا   تا بدیدم کین‌هزاران لعب یك‌کس می‌نهاد

در نجاتش مات هست وهست درماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر برمات باد ۷۳۵

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد — پردهٔ شب می درید او ازجنون تابامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود — ای که تاروز قیامت عمر ماچون دوش باد
بادها درجوش ازو و عقلها بیهوش ازو — جزو و کل وخار و گل از روی خویش بادشاد
بانگ نوشانوش مستان تافلك بر رفته بود — بر کف ما باده بود و درسرما بود باد
در فلك افتاده زیشان صدهزاران غلغله — در سجود افتاده آنجا صدهزاران کیقباد
روز پیروزی ودولت درشب مادرج بود — شب زاخوان صفاناگه چنین روزی بزاد
موج زددریا نشانی یافت زین شب آسمان — آن نشان را ازتفاخر برسرورومی نهاد
هرچه ناسوتی زظلمت راهها رابسته بود — نور لاهوتی ززحمت بستها رامی گشاد
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار — چون بماند برقرار آنکس که یابد این مراد
عمررا ازسر بگیرید ای مسلمانان که یار — نیستان را هست کردوعاشقان را داد داد
یارما افتادگان را زین سپس معذور داشت — زانکه هرجا کوست ساقی کس نماند برسداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست — طمطراق اجتهاد و بارنامهٔ اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد ۷۳۶

گر یکی شاخی شکستم من زگلزاری چه شد — ور زسرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
گر بزدناداشت زخمی ازسرمستی چه باك — ور زطراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی زنبیل کم شد ازهمه بغداد چیست — ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلك تاچند ازین دستان ومکاری تو — گر یکی دم خوش نشیند یار بایاری چه شد
گوییم از سر او ناگفتنیها گفته ای — چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
گرمیان عاشق ومعشوق کاری رفت رفت — تو نه معشوقی نه عاشق مرترا باری چه شد
ازلب لعلش چه کم شد گرلبش لطفی نمود — ور زعیسی عافیت یابد بیماری چه شد
گربرات است امشب وهرکس براتی یافتند — بی خطی گر بیشم آید ماه رخساری چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد ۷۳۷

نام آنکس بر که مرده ازجمالش زنده شد — گریهای جمله عالم دروصالش خنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی اوروبی نمود — حسنهای جمله عالم حسن اورا بنده شد
جمله آب زندگانی زیرتختش می رود — هرکی خورد از آب جویش تاابد پاینده شد
یکشبی خورشید پایه تخت اورا بوسه داد — لاجرم بر چرخ گردون تاابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله درافکندگیست — خاك طامع بهر این درزیر پاافکنده شد
آهوان را بوی مشك ازطره اش برناف زد — تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد
بال وپروهم عاشق زاتش دل چون بسوخت — همچو خورشید وقمر بی بال وپر پرنده شد

ای خنك جانی که لطف شمس تبریزی بیافت
بر گذشت از نه فلك بر لا مکان باشنده شد

۷۳۸

مطرب سرمست شد انگشت بر رق می زند — پردهٔ عشاق را از دل بـرونق می زند
رخت بربندید ای یاران که سلطان دوکون — ایستاده بر فراز عـرش سنجق می زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش — یحیی وداود ویوسف خوش معلق می زند
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش — جبرئیل اندرفسونش سحرمطلق می زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او — تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند
احمدش گوید که واشوقا لقـا اخـوانـنـا — در هوای عشق او صدیق صدق می زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می خورند — خسروو شیرین بعشرت جام راوق می زند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان — تیر زهر آلود را برجـان احمق می زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او — او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندرجهان — شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
هر که نام شمس تبریزی شنید وسجده کرد — روح اومقبول حضرت شد انا الحق می زند
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق — گر چه منکر درهوای عشق او دق می زند
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد
از حسد همچون سگان ازدور بقبق می زند

۷۳۹

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند — هین که آمددودغم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه ازخاصیت — سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر — تا بر سیمین تـو احـوال مـا زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند — زانك دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی کافتابـت تیغ زد — گردن جان را بزن گر چرخ راتمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا — زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تـو
لطفهایی را کـه با ماشه صلاح الـدین کند

۷۴۰

مشك و عنبر گرز مشك زلف یارم بو کند — بوی خود را واهلد درحال وزلفش بو کند
کافر ومؤمن گر ازخوی خوشش واقف شوند — خوی از خودوا کند در حین وخو بااو کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود — پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان دادحق — تا بیان سر حـق لایزالـی او کند
تارهای خشم وعشق و حقدو حاجت می زند — تا زهر یك بانگ دیگر در حوادث رو کند
شادبا چنگ تنی کز دست جان حق پسندش — بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان — وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
بازهم درچنگ حق تاریست بس پنهان و خوش — کو بنا گه وصف آن دو نرگس جادو کند

نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

۷۴۱

پنج درچه فایده چون حجر راشش تو کند | خون بدان‌شددل که‌طالب‌خون دلرابو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم | کس ندانند حالت من نالهٔ من او کند
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد | آنك درشش سو نگنجد کاراویکسو کند
شیر آهو می دراند شیر مابس نادرست | نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان | یك دمت سازد قزلبك یکدمت صارو کند
موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود | آن بجو کز نور جان دوبیه را دوجو کند
خوش‌قمررویی کزین‌غم‌می گدازد چون هلال | خوش‌شکرخویی که‌با آن‌شکرستان‌خو کند
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق | خاك را عنبر کند او سنگ را لؤلؤ کند
دل کباب وخون دیده پیش کش پیشش برم | گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
لکلك آن حق شناسد ملك را لکلك کند | فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذار
خرم آن کندر غم آن روی تن چون مو کند

۷۴۲

عشق عاشق را زغیرت نیك دشمن رو کند | چونك رد خلق کردش عشق رو بااو کند
کانك شاید خلق راآنکس نشاید عشق را | زانك جان روسپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند | شاه عشقش بعداز آن‌باخویش همزانو کند
زانك خلقش چون براند خوزخلقان واکند | باطن وظاهر همه باعشق خوش خوخو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد | دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند | وانگهی‌عاشق درین دم مشك وعنبر بو کند
مشك وعنبر راکنم من خصم‌آن مغزودماغ | تاکه عاشق ازضرورت ترك این هردو کند
گرچه هم برباد مابو کرد عاشق مشك را | نوطلب‌باشد که‌همچون‌طفلکان کوکو کند
چونك ازطفلی برون‌شد چشم دانش‌بر گشاد | برلب جوکی دوا دو بر نشان جو کند
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش | تاترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند

تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی
از ورای هر دوعالم‌کان ترا بی تو کند

۷۴۳

آن زمانی راکه چشم ازچشم او مخموربود | چون رسیدش چشم بدکزچشمهامستور بود
شادی شبهای ماکزمشك وعنبرپرده داشت | شادی آن صبحها کز یار پر کافور بود
از فراز عرش و کرسی بانگ‌تحسین‌میرسید | تا بپشت گاو و ماهی از رخش پر نور بود
هر طرف از حسن از بد لیلیی کاسد شده | ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل بپیش روی او چون بایزید اندر مزید | جان درآویزان زلفش شیوهٔ منصور بود
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر | کوری آنکس که او ازعشرت ما دور بود
ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد | تا ز مستی من ندانستم که رشك حور بود

نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق
کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

۷۴۴

رو ترش کردی مگردی بادهات گیرا نبود ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بدخستش ولیکن عاقبت محمود بود چشم بد با حفظ حق جز باطل وسودا نبود
هین مترس ازچشم بد وان ماهرا پنهان مکن آن مه نادر که او در خانهٔ جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق جز شراب و جز کباب وشکر و حلوا نبود
این شراب ونقل وحلوا هم خیال احولست اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
یك زمان گرمی بکاری یك زمان سردی در آن جز بفرمان حق این گرما واین سرما نبود
هین خمش کن در خموشی نعره میزن روح وار
تو کی دیدی زین خموشان کوبجان گویا نبود

۷۴۵

آمدم تا رونهم بر خاك پای یار خود آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او آمدم کاتش بیسارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت نیك خود را بد شمارم ازپی دلدار خود
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر مردم و خالی شدم زاقرار واز انکار خود
زانك بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود بی تو نتوان رست هر گز ازغم وتیمار خود
من خمش کردم بظاهر لیك دانی کز درون گفت خون آلود دارم دردل خونخوار خود
درنگر در حال خاموشی برویم نیك نیك تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
ای خموش ازگفت خویش وای جدا ازجفت خویش چونچنین حیران شدی ازعقل زیرکسار خود
ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین میرسد اندیشها با لشکر جرار خود
وقت تنهایی خمش باشند وبا مردم بگفت کس نگوید راز دلرا با در و دیوار خود
تو مگرمردم نمییابی که خامش کردهای هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی بطبع
با سگان طبع کالودند از مردار خود

۷۴۶

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صدهزار اندر هزار هریکی از نور روی او مزید اندر مزید
چوندر آن دورمبارك برجهارا می گذشت سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من آمد هرطرف کرد التفات مرمرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش درجوش شد هم نظرمی کرد هرسو هم عنانرا می کشید
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب چراست آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنك دیده هرشبش درسوختن مانند شمع آنك هر صبحی که آمد نالهای او شنید

آنك آتشهای عالم زاتش اوکاغ کرد　　تا فسون می‌خواند عشق‌و بر دل‌او می‌دمید
آن‌یکی‌خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم　　همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
آنك چون جرجیس اندر امتحان‌عشق ما　　گشت‌او صدبارزنده کشته‌شد صدره شیهد
آنك‌حامل شد عدم از آفرینش بخت نیك
ناف او برعشق شمس‌الدین تبریزی برید ۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس مـی کنید　　سوی عشرتها روید ومیل بانگ نی کنید
شه سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان　　اسب غم‌را در قدمـهای طربها پی کنید
زان‌می صافی زخم وحدتش ای با خودان　　عقل وهوش‌و عاقبت بینی همه لا شی کنید
نوبهاری هست با صد رنگ گلزارو چمن　　ترك سر دو خشك‌و ادباری ماه دی کنید
کشتگان‌خواهیددیدن‌سر بریده جوق‌جوق　　ایها العشاق مرتدید اگر هـی هـی کنید
سوی‌چینست آن‌بت‌چینی که‌طالب گشته‌اید　　این چه‌عقلست‌این که‌هردم قصدراه‌ری کنید
در خرابات بقا اندر سمـاع گوش جـان　　ترك تکرار حروف ابجد و حـطی کنید
از شراب صرف باقـی‌کاسهٔ سر پر کنید　　فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید
از صفات باخودی‌بیرون‌شوید ای عاشقان　　خویشتن را محو دیدار جمال حـی کنید
با شه تبریز شمس الـدین خداوند شهان
جان‌فدا دارید وتن قربان زبهر وی کنید ۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد　　چشم تو مخمور باد وجان ما خمار باد
ای ز نوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد　　وی‌زجوشاجوش‌عشقت عقل بی دستـار باد
چون‌زنان‌مصر جان‌رادست‌ودل‌مجروح باد　　یوسف مصری همیشه شورش بـازار باد
ساقیا از دست توبس دستها از دست شد　　مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
مغزما پر باد باد و مشك ما پر آب باد　　باد ما را و آب ما را عشق پذرفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر مـا　　جان دولت یار ما و بخت و دولـت یار باد
سر کشیم و سر خوشیم و یکدگر را مـی کشیم
این وجود مـا همیشه جـاذب اسرار بـاد ۷۴۹

مست آمد دلبرم تا دل برد از بـامداد　　ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
دی دلم‌می‌جهیدوهر دو چشمم می پرید　　گفتم‌این‌دل‌تاچه بیند وین دو چشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهـان　　عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
من که باشم‌بادوخاك‌و آب‌و آتش مست‌اوست　　آتش او تا چه آرد بر من و بر خاك‌و باد
عشق ازو آبستـن ست و این چهار از عشق او
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد ۷۵۰

شاد شد جانم که‌چشمت وعدهٔ احسان نهاد　　ساده دل مردی که دل‌بر وعدهٔ مستان نهاد
چون حدیث بی‌دلان‌بشنید جان خوش دلم　　جان بداد و این سخن‌را در میان‌جان نهاد
برج‌برج وخانه خانه جویم‌آن خورشیدرا　　کوکلید خانه ازهمسایگان پنهان نهاد

مشك گفتم زلف او و ازین سخن بشکست زلف   هندوی زلفش شکسته رو بتر کستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاك پای او شدم   خاك پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسهٔ شیری بدم از ابتدا   بس شدم زیر وزبر کو گربه‌در انبان نهاد
گفت ارتو زادهٔ شیری نه ای گربه برآ   بر در انبان شیر درانبان درون‌نتوان نهاد
من چو انبان بر دریدم‌گفت آن‌انبان مرا   چون توی راهر که گربه دیداو بهتان نهاد
شمس تبریزیست تابان ازورای هفت چرخ
لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد ۷۵۱

هر زمان کز غیب عشق‌یار ما خنجر کشد   گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو بره‌وقفل‌من‌چون جفت گردم با کسی   همچو مرغ کشته آن دم پرم‌از من بر کشد
کفرودین عاشقانش هم رقوم عشق اوست   حاش لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد
چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته‌ام   گوی‌میدان خودکی‌باشدتا زچوگان‌سر کشد
همچو ابراهیم گاهم‌جانب آتش برد   همچو احمدگاهم از آتش‌سوی کوثر کشد
گویی آتش خوشتر آیدمر ترا یا کوثرش   خوشترم آنست کان‌سلطان‌مرا خوشتر کشد
آب‌و آتش‌خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست   زین سبب‌هاساخت‌تابر دیده ها چادر کشد
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند   مؤمنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد
سرخوشان‌وسرکشانرا عشق‌او بندو گشاست   سرکشانرا مو کشان آن‌عشق‌در چنبر کشد
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد ۷۵۲

هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند   هم دلم قلاب و هم دل سکهٔ شه می‌زند
هم دلم افغان کنان گوید که‌راه من زدند   هم دل من راه عیاران ابله می‌زند
هم دلمن همچو شحنه طالب دزدان شده   هم دلمن همچو دزدان نیمشب‌ره می‌زند
که چو حکم‌حق دلمن قصد سرها می‌کند
که چو مرغ سر بریده الله الله می‌زند ۷۵۳

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند   هم‌دوچشم‌شوخ مستت رطل راگردان کند
هم جهان را نور بخشدآفتاب روی تو   زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هرکرا در چشم‌آرد چشم او روشن شود   هرکرا از جان بر آرد عرقهٔ جانان کند
چونك بر کرسی برآید پادشاه روح او   چرخ را بر هم دراند غرش را لرزان کند
آنك از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هرکسی
لطف او برگیرد و همکاسهٔ سلطان کند ۷۵۴

می‌خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید   رویها را از جمال خوب او چون مه کنید
مردگان کهنه رادرویش‌دوصد جان میدهد   عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف آن هر دو ساقی چشم‌او و لعل او   هر زمانی می‌خورید و هر زمانی خه کنید
جانب صحرای رویش طرفه‌چاهی گفته‌اند   قصدآن صحرا کنید و نیت آن چه کنید

نك نشان روشنی در خیمها تابان شدست گوش اسبان را بسوی خیمه وخرگه کنید
آستان خرگهش شد کـهربای عاشقان عاشقان لاغر تن خودرا چو برگ که کنید
درخمار چشم مستش چشمها روشن کـنید وز بـرای چشم بد را ناله و آوه کنید
شاه جانها شمس تبریزیست و این دم آن اوست
رخ بدوآرید و خود را جمله مات شـه کنید

۷۵۵

شاه ماازجمله شاهان پیش بود و پیش بود زانك شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
شاه ماازپردهٔ برجان چوخودرا جلوه کرد جان ما بی خویش شدزیرا که شه بی خویش بود
شاه ما از جان ماهم دور و هم نزدیك بود جان ما با شاه ما نزدیك و دور اندیش بود
صاف او بی درد بود وراحتش بی درد بود گلشن بی خار بودو نوش او بی نیش بود
یك صفت از لطف شه آنجا که برده بر گرفت آب و آتش صلح کردو گرگ دایهٔ میش بود
جان مطلق شدزنورش صورتی کوجان نداشت گشت قربان رهش آنکس که او بد کیش بود
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا
هست شد عالم ازو موقوف یك آریش بود

۷۵٦

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
بر بهار جان فزا زنهار تـو جرمی منه علت ناصور توگر زانك گرگ ودد شود
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود
ای برادر از رهی این یك سخن راگوش دار هر نباتی این نیرزد آنك چون سر زد شود
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود کز خمیرش صورت حسن وجمال و خـد شود
وانگه آن حسن وجمالان خرج گردد صدهزار تا یکی را خود از آنها دواتی باشد شود
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند لیك بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
هر که او یك سجده کردش گرچه کردش ازنفاق در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایـزد شود
از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا
زانك یاد آن جفاها در ره توسد شود

۷۵۷

وصف آن مخدوم می کن گرچه می رنجد حسود کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
گرچه خود نیکو نیاید وصف می ازهوشیار چون بی مست از خمار غمزهٔ مستش چه سود
مست آن می گرنه ای میدو پی دستار و دل چونك دستار و دلت را غمـزهای او ربود
گر دوصدهستیت باشدروجودش نیست شو زانك شاید نیست گشتن از برای آن وجود
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او گردخانه جستم این دل را که اوراخود چه بود
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را در یکی کنجی بناله کی خدا اندر سجود
گوش بنهادم که تاخود التماس وصل کیست دیدمش کاندر بی زاری زبان را برگشود
کای نهان وآشکارا آشکارا پیش تـو این نهانم آتش است وآشکارم آه و دود
از برای آنك خوبانرا نجویی در شکست صد هزاران جوی بهادر جوی خوبی در فزود
می شمرداز شه نشانها لیك نامش می نگفت در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود

آنگهان زیر زبان می‌گفت یارم نام او | می‌نگویم گرچه نامش هست‌خوش‌بوترزعود
زانك در وهم من آید دزد گوشی از بشر | کو درین شب گوش می‌دارد حدیثم‌ای‌ودود
سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش کسی | کو بعزت نشنود آن نام اورا از جحود
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا | اندرین عاجز شدست او بی‌طریق و بی ورود
بانگ کردش هاتفی، تو نام آنکس یاد کن | غم مخور از هیچ کس درذکر نامش ای عنود
زانك نامش هست مفتاح مراد جان تو | زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند | تا سحر که روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابهٔ هاتف همین تبریز گفت | گشت بی‌هوش وفتاداین‌دل‌شکستش‌تاروپود
چون شدم بیهوش آنگه نقش شد بر روی او
نام آن مخدوم شمس الدین‌در آن دریای جود

۷۵۸

دلمن کار تو دارد گل وگلنار تو دارد | چه نکوبخت درختی که برو بار تو دارد
چه‌کند چرخ فلك را چه کند عالم شك را | چو بر آن‌چرخ معانی مهش‌انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت | اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته | نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کیی آنك زخاکی‌تومن سازی‌وگویی | نه چنان‌ساختمت‌من که کس اسرار تو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم | دل منصور حلاجی که سردار تو دارد
چو ملك کوفت دمامه بنه‌ای عقل عمامه | تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
بمرای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی | تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که‌زادی هدف نعمت‌ودادی | نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی | همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع‌روزی‌جان کن سوی‌فردوس کشان کن | که‌زهر برگ ونباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می‌راوق تو دارد | نه‌هر آن دست که خارد گل بی‌خار تو دارد
چو کدو پاك بشوید زکدو باده بروید | که سر وسینهٔ پاکان می از آثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها | که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه‌وشمس و عطارد غم دیدار تو دارد

۷۵۹

دلمن رای تو دارد سرسودای‌تو دارد | رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دلمن دام خیالت | گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز توهرهدیه که بردم بخیال تو سپردم | که خیال شکرینت فروسیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند | همه خوبی وملاحت ز عطاهای تو دارد
گل‌صدبرك‌بپیش توفروریخت‌زخجلت | که‌گمان‌برد که‌اوهم‌رخ‌رعنای تو دارد
سرخودپیش‌فکنده چو گنه کارتوعرعر | که‌خطا کردو گمان‌برد که‌بالای‌تودارد
جگروجان‌عزیزان‌چورخ زهره‌فروزان | همه‌چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا   اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
هله چون دوست بدستی همه جاجای نشستی   خنك آن بی‌خبری کو خبر از جای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام در آیم   که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدوصد بام بر آیم بدوصد دام در آیم   چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون   که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل
چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد ٧٦٠

خنك آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد   گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که ازو خاك چو زر شد   بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش   نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد   بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
دل تو کرد چرایی بیرون ز اخر قالب   وگر آن نیست بهر شب بچراگاه چرا شد
خنك آنگه که کند حق گنهت طاعت مطلق   خنك آن دم که جنایات عنایات خدا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد ٧٦١

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد   چه بسی نعره مستان که ز گلزار بر آمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش   همه را بخت فزون شد همه را کار بر آمد
ز دوصد روضهٔ رضوان ز دوصد چشمهٔ حیوان   دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل   بکف شحنهٔ وصلش بسر دار بر آمد
ز پس ظلم رسیده همه اومید بریده   مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد
تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد   همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد ٧٦٢

بدرد مرده کفن را بسر گور بر آید   اگر آن مردهٔ ما را ز بت من خبر آید
چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی   که اگر کوه ببیند بجهد بیشتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید   که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره   که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش   همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
مبر اومید که عمرم بشد و یار نیامد   بگه آید وی و بیگه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه که و بیگاه که ناگه   مثل کحل عزیزی شه مادر بصر آید
چو درین چشم در آید شود این چشم چو دریا   چو بدریا نگرد از همه آبش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود   همه گویا همه جویا همگی جانور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی   که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

توسخن گفتن بی‌لب هله خوکن چوترازو
که نماند لب ودندان چوز دنیا گذر آید ۷۶۳

خنك آنکس که چو ماشد همگی‌لطفورضاشد   زجفا رست وز غصه همه شادی و وفا شد
زطرب‌چون طربون‌شد خرداز باده‌زبون‌شد   گرو عشق و جنون شد گهر بحرصفا شد
مهو خورشیدنظرشد که ازوخاك‌چوزرشد   بکـرم بحر گهرشد بروش بـاد صبا شد
چو شه عشق کشیدش زهمه خلق بریدش   نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد   بنظرهـای الهی بیکی لحظـه کجا شد
چوزمین بودفلك شد همگی حسن‌ونمك‌شد
بشری بود ملك شد مگسی بود هما شد ۷۶۴

مشوای دل تودگرگون که دل‌یار بداند   مکن‌اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه راازتوچو خاشاك برآن آب‌براند   که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
کف اوخار نشاند کف اوگل‌شکفاند   همه‌گلهای نهانـی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی   تو برو چاکر او شوکه بیکبار بداند
چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی
تن صوفی بگواهـی دل اقرار بداند ۷۶۵

هله نومید نباشی که ترا یار براند   گرت‌امروز براند نه که‌فردات بخواند
دراگر برتو ببندد مرو وصبر کن آنجا   ز پس صبـر تـرا او بسرصـدر نشانـد
واگر برتو ببندد همه رهها وگذر ها   ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سرمیش ببرد   نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خودکندش پر   تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او   نکشد هیچ کسی را و زکشتن برهاند
همگی ملك سلیمان بیکی مور ببخشد   بدهد هردو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشتو نیابید مثالش   بکی ماند بکی‌ماندبکی‌ماندبکی‌ماند
هله خاموش که بی گفت ازین می‌همگان‌را
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند ۷۶۶

خضری که عمرزابت بکشددرازگردد   در مرگ بر خورنده ابدا فرازگردد
چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا   دو هزار در ز رحمت زبهشت باز گردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مفسدان مجرم   همه جرمهای ایشان چله و نمازگردد
چورکاب مصطفایی‌سوی عفوروی آرد   دوهزار بولهب هم‌خوش وپرنیاز گردد
چودودست‌همچو بحرت‌بکرم گهرفشانشد   رخ‌چون‌زرم‌رز آرد که بگرد گاز گردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی   چه عجب که نیم‌حبه ز کفت رکازگردد
دوهزارجان ودیده زفزع عنان کشیده   چو صلای وصل آیدکه ترك تاز گردد
همه زهر دین ودنیازتوشهد ونوش‌آمد   غم ودرد سینه‌سوزان زتو دلنواز گردد

همه دامن تو گیرد دل واین قدر نداند / که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد

در وصل چون ببستی وبلامکان نشستی / زکجا رسد گشایش چودری فراز گردد

خمش وسخن رها کن جزالهرا تولا کن

بفنا چو سازگیری همه کار ساز گردد ۷۶۷

صنما، جفارها کن کرم این روا ندارد / بنگر بسوی دردی که زکس دوا ندارد

ز فلك فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم / بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد

ز صبا همی رسیدم خبری که می‌بزیدم / زغمت کنون دلمن خبر از صبا ندارد

برخان چون‌زر من ببر چو سیم‌خامت / بزراو ربوده شد که چوتو دلربا ندارد

هله ساقیا سبکتر ز درون ببندآن‌در / توبگوبهر کی آید که سرشما ندارد

همه عمر اینچنین دم نبدست شاد وخرم / بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد

به‌ازین چه شادمانی که‌تو جانی‌وجهانی / چه‌غمست عاشقان را که جهان‌بقا ندارد

برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب / چه زجامه کن‌گریزدچو کسی قبا ندارد

بچه روزوصل‌دلبر همه‌خاك می‌شود زر / اگر آن جمال و منظر فرکیمیا ندارد

بچه‌چشمهای کودن شوداز نگارروشن / اگر آن غبار کویش سرتوتیا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعا وخدمت

چه‌کند کسی که درکف بجز از دعا ندارد ۷۶۸

چمنی کـه جمله گلها بپناه اوگـریزد / که دروخزان نباشد که دروگلی نریزد

شجری خوش و خرامان بمیانهٔ بیابان / که کسی بسایهٔ او چو بخفت‌مست‌خیزد

فلکی‌چو آسمانها که‌بدوست‌قصدجانها / که زحل نیارد آنجا که بزهره‌برستیزد

گهری لطیف کانی بمکان لامکانی

بویست اشارت‌دل چودو دیده اشك بیزد ۷۶۹

چه توقفست‌زین‌پس همه‌کاروان‌روان‌شد / نگردد شتر باشتر که‌بیا که ساربان شد

زچپ وز راست بنگر بقطارهای بی‌مر / بی‌روز همچو سایه بطریق آسمان شد

نه‌زلامکان‌رسیدی‌همه‌چیزاز آن کشیدی / دل تو چرا نداند بخوشی بلامکان شد

همه‌روز لعب کردی غم‌خانه‌خود نخوردی / سوی‌خانه بایدا کنون‌دژم‌و کشان‌کشان‌شد

تو بخند خنده اولی که روان شوی‌بمولی

کرمش روا ندارد بکریم بدگمان شد ۷۷۰

همه را بیازمودم زتو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چوتو گوهرم‌نیامد

سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم / چو شراب‌سرکش تو بلب وسرم نیامد

چه عجب که در دلمن گل‌ویاسمن بخندد / که سمن‌بری‌لطیفی چوتو دربرم نیامد

ز پیت‌مرادخودرا دوسه‌روز ترك کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم‌نیامد

دوسه‌روزشاهیت‌راچو شدم‌غلام‌وچاکر / بجهان نماند شاهی که چوچاکرم نیامد

خردم بگفت برپرز مسافران گردون / چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت زتنم کبوتـر دل | بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامـد
چو پی کبوتر دل بهواشدم چو بـازان | چه همای ماندو عنقا که برابرم نیامـد
برو ای‌تن‌پریشان توو آن‌دل‌پشیمان
۷۷۱ که‌زهر دو تانرستم‌دل دیگرم نیامد

هله‌عاشقان‌بکوشید که چوجسم وجان‌نماند | دلتان بچرخ پـرد چو بدن‌گران نمانـد
دل وجان‌بآب‌حکمت ز غبار ها بشوییـد | هله تادوچشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که‌هرچه‌درجهانست‌نه که‌عشق‌جان‌آنست | جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب | سوی آسمان دیگر که بآسمـان نماند
ره آسمان درونست پـرعشق را بجنبـان | پرعشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تومبین‌جهان‌زبیرون که‌جهان‌درون‌دیده‌ست | چو دو دیده را ببستی زجهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حـواس ناودانهـا | تو زبام آب می‌خور که چو ناودان نماند
تو ز لوح‌دل فرو خوان‌بتمامی این غزل را | منگر تو در زبانم که لـب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس‌وسخن چوتیرش
۷۷۲ چو برفت تیر وترکش‌عمل‌کمان نماند

صنما سپاه‌عشقت بحصار دل‌درآمد | بگذر بدین‌حوالی که‌جهان‌بهم‌برآمد
بدوچشم‌نرگسینت‌بدولعل‌شکرینت | بدوزلف‌عنبرینت که کساد عنبرآمد
بپلنگ عزت توبنهنگ غیرت تـو | بخدنگ‌غمزهٔ‌تو که‌هزارلشکرآمد
بحق‌دل‌لطیفی‌خوش ومقبل‌وظریفی | که برو وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد
که‌خلیل‌حق‌که‌دستش‌همه‌سالبت‌شکستی | بخیال خانهٔ تو شب وروز بتگر آمد
تومپرس‌حال‌مجنون کمزدسترفت‌لیلی | تومپرس‌حال‌آرز که خلیل‌آزر آمد
بجهانیان‌نماید تن مرده‌زنده کردن | چومسیح‌خوبی‌توسوی‌گورعازر آمد
چه‌خوش‌استداغ‌عشقت‌کمزداغ‌عشق‌هرجان | زخراج‌وعشروسخره ابدامحرر آمد
بسوار روح بنگرمنگر بگرد قالب | که غبار ازسواری حسن‌ومنور آمد
زحجاب گل‌دلاتو بجهان‌نظاره‌ای کن | که‌پس گل‌مشبك دوهزارمنظر آمد
دوسه بیت‌ماندباقی‌تو بگوکه ازتو خوشتر
۷۷۳ که زابر منطق تودل و سینه اخضر آمد

سحری‌چوشاه خوبان بوثاق مادر آمد | بمثال ساقیان او بسبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم | که‌هزار موج باده بدماغ من بر آمد
بگشاد این دماغم پر و بـال بی نهایت | که بآفتاب ماند که بماه و اختـر آمد
بمبارکی وشادی‌چو جمال او بدیدم
۷۷۴ زجمال‌او دودیده زدو کون‌برتر آمد

بمیان دل خیال مه دلگشـا در آمـد | چو نه‌راه‌بودو نی‌درعجب‌از کجا در آمد
بت‌وبت‌پرست‌ومؤمن همه‌درسجوددرفتند | چو بدان‌جمال‌وخوبی‌بت‌خوش‌لقادر آمد

دل‌آهنم چو آتش‌چه خوش است درمنارش — نه که‌آینه شود خوش چو درو صفا درآمد
بچه‌نوع شکرگویم که‌شکرستان‌شکرم — ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
همه جورها وفاشد همه تیرگی صفا شد — صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه‌نقشها برون‌شد همه‌بحر آب گون‌شد — همه کبریا برون‌شد همه کبریا درآمد
همه خانها که آمد درآن‌بسوی دریا — چو فزود موج دریا همه‌خانها درآمد
همه خانها یکی شد دو مبین بآب بنگر — که‌جدا نیندا گرچه که‌جداجدا درآمد

همه کوزها بیارید همه خنبها بشویید
که‌رسید آب‌حیوان وچنین‌سقا درآمد

۷۷۵

هله‌هش دار که‌در شهر دو سه‌طرارند — که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دوسه رندند که هشیار دل و سرمستند — که‌فلك‌را بیکی عربده درچرخ آرند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن‌صورت‌غیبند که‌جان‌طالب‌اوست — همچوچشم‌خوش‌اوخیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند — در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب می‌خندند — دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه یکی با دگری درجنگند — لیك چون وانگری متفق یك کارند
همچو خورشید همه‌روز نظرمی‌بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
گر بکف خاك بگیرند زر سرخ‌شود — روز گندم درونـد ارچه بشب جوکارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان — سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش — شاکرانند وازآن یارچه برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم‌شو — زانك‌این‌مردم دیگر همه‌مردم خوارند

بس کن و بیش‌مگو گرچه‌دهان بر سخنست
زانك این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

۷۷۶

عاشقان‌بر درت‌ازاشك چو باران کارند — خوش‌بهرقطره‌دوصدگوهرجان‌بردارند
همه ازکار از آن روی معطل شده‌اند — چو از آن سر نگری موی‌بمودرکارند
گرچه بی‌دست ودهانند درختان چمن — لیك سرسبز وفزاینده و دودی‌خوارند
صدهزارند و لیکن همه یك نور شوند — شمعها یك صفتند ار بعدد بسیارند
نورهاشان بهم‌اندر شده بی‌حد وقیاس — چون بر آید مه تو جمله بتو بسپارند
چشمهاشان همه وامانده در بحر محیط — لب‌فروبسته‌از آن موج که‌درسر دارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری — که بلشکر گهشان مور نمی آزارند
هست‌اندر پس دل واقف‌ازین‌جاسوسی — کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
بی کلیدیست کچون حلقه ز در بیرونند — ورنه هر جزو ازآن نقدهٔ کل انبارند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش — تاجداران فلك تخت بتو نگذارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد
دل‌وجان راتو بشارت‌ده اگر بیدارند

۷۷۷
ای‌خدایی که چو حاجات بتو برگیرند — هرمرادی که‌بودشان همه‌در بر گیرند
جان ودل را چو بپیك در تو بسپارند — جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بندگانند ترا کز تو تویشان مقصود — پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترك‌این‌شرب بگویند درین روزی‌چند — عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریك پی مه گردند — چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاك — پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین — جان ودل زفت کنندوتن لاغر گیرند
بس کن این‌لکلك گفتاررها کن‌پس‌ازین
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

۷۷۸
ازدلم صورت آن خوب ختن می نرود — چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن — گر برفت از دل تو از دلمن می نرود
بوالحسن گفت‌حسن‌راکه ازین‌خانه‌برو — بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پی شعلهٔ شمع — تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند — بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می نرود
مرغ‌جان هر نفسی بال گشاید که پرد — وز امید نظر دوست ز تن می نرود
زن زشوهر ببرد چون بتو آسیب زند — مردچون روی‌توبیندسوی‌زن می نرود
جان منصور چو در عشق‌توش‌دارزدند — دررسن کرد سر خود زرسن می نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن — از پی تربیت تو ز یمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم — این‌شکسته دلم‌از عشق شکن می نرود
گرسبو بشکند آن آب‌سبو کی‌شکند — جان‌عاشق بسوی گور و کفن می نرود
حیلها دانم و تلبیسك و کژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس و بفن می نرود

۷۷۹
همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد — همه شب‌دیدهٔ من برفلك استاره شمرد
خوابم ازدیده چنان رفت که‌هرگز ناید — خواب من زهرفراق توبنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی — خسته‌ای‌را که دل‌ودیده بدست توسپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن — صافی‌ارمی ندهی کم‌زیکی جرعهٔ درد
همه انواع‌خوشی حق‌بیکی حجره‌نهاد — هیچکس‌بی‌تودر آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاك ره عشق مرا خرد مبین — آنك‌کوبد در وصل‌تو کجاباشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی بردار — آستینی که‌بسی اشك ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی راشب‌تار — ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید — قصهٔ‌شب بودوقرص مه و اشتر و کرد

این جمادات ز آغاز نه آبی بودند / سردسیرست جهان آمدویك یك بفسرد
خون مادرتن ما آب حیاتست وخوش است / چون برون آید ازجای ببینش همه ‌ارد
مفسران آب سخن راو از آن چشمه میار
تا وی اطلس بود آن سوی ودرین جانب برد

۷۸۰
بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد / آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه / هیچ چیزش بجز ازوصل توخشنود نکرد
آنچ از عشق کشید این دلمن که نکشید / وانچ در آتش کرداین دلمن عود نکرد
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی / گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر / آنچ پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجورانست / دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته نشد / زانك جز زلف خوشت دراز ره وخود نکرد
نمك وحسن جمال تو که رشك چمن است / درجهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیك
وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد

۷۸۱
دردلم چون غمت ای سرو روان برخیزد / همچوسرواین تن من بی دل وجان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو بهم / چون عیان جلوه کندچهره گمان برخیزد
چون رسد سنجق تودر ستمستان جهان / ظلم کوته شود و کوچ وقلان برخیزد
بر حصار فلك ار خوبی تو جمله برد / از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذراز باغ جهان یك سحر ای رشك بهار / تا ز گلزار وچمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران / ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پرم ده پیران / خوش پردتیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست وهمی گردد گرگ ازچپوراست / سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان / آشکارا شود آن دگ چوزبان برخیزد
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت
بر سر کوی تو عقل از سرجان بر خیزد

۷۸۲
خبرت هست که درشهر شکر ارزان شد / خبرت هست که دی گم شد وتابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل درباغ / زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید / در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که درباغ کنون شاخ درخت / مژدهٔ نو بشنید ازگل ودست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد ازجام بهار / سرخوش ورقص کنان درحرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد / خبرت هست که گل خاصبك دیوان شد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه / شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد
بستدند آن صنمان خط عبور از دیوان / تازمین سبز شد و با سروباسامان شد

شاهدان چمن از پار قیامت کردند | هریك امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده‌اند | کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملك شدآن نرگس معزول شده | غنچهٔ‌طفل‌چو عیسی‌فطن‌وخطخوان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت | باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی | باغها آینهٔ سر دل ایشان شد
آنچ‌بینی تو زدل جوی ز آینه مجوی | آینه نقش شود لیك نتاند جان شد
مردگان چمن ازدعوت‌حق زنده شدند | کفرهاشان همه‌از رحمت‌حق‌ایمان شد
باقیان در لحدند وهمه جنبان شده‌اند | زانك زنده نتواند گرو زندان شد
گفت بس‌کن‌که من اینرا بهاز این شرح‌کنم | من دهان بستم کو آمد و پایندان شد

هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند | بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد | که از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده وتندی‌وناسازی چیست | نه همه همره و هم قافله و هم زادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم | تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی | ای خراب‌از می‌تو هرکی درین بنیادند
ای‌خدا رحم‌کن‌آنراکه مرا رحم‌نکرد | بصفات تو که در کشتن من استادند
بی‌خودم‌کن‌که‌از آن حالتم آزادیهاست | بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل | ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سرتا سر شیرینند | خسروان فلك اندر پیشان فرهادند
چون همه باز نظر از جزشه دوخته‌اند | گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
همه لب برلب معشوق چو نی نالانند | دل ندارند وعجب این‌که همه دلشادند
گر فقیرند همه شیردل و زر بخش‌اند | این فقیران تراشنده همه خرادند
خوداز آنکس که‌تراشیده‌ترازوبتراش | دگران حیله‌گر و ظالم و بی فریادند
روترش کرده‌چرایی که خریدارم‌نیست | عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیك دلم نعره زنان می‌گوید | بادهٔ عشق تو خواهم‌که دگرها بادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم‌اند اگر پولادند

۷۸۴

عید بگذشت وهمه خلق سوی‌کارشدند | زیرکان از پی سرمایه بیازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی | عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو | فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند | همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست‌و پاشان‌تو شکستی‌چو نه‌پا ماندونه‌دست | پرگشادند و همه جعفر طیار شدند

صدقات شه مـا حصهٔ درویشانست / عاشقان حصه برآن رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان همه صحرا کو بیم / سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او دیواریست / ورنه زاسیب اجل چون همه مردار شدند
جان چه‌کار آید اگر پیش تو قربان نشود / جان کنون‌شدکه چومنصورسوی‌دار شدند

همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند
مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند

۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند / ونه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که ازلذت سوز / آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هرخانه که اندر تابیم / از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
تاامیدان که فلك ساغر ایشان بشکست / چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنك‌زین‌جرعه کشدجمله‌جهانش نکشد / مگر او را بگلیم از بر ما بر گیرند
هر کی اوگرم شداینجا نشود غرهٔ کس / اگرش سرد مزاجان همه درزر گیرند
درفرو بند وبده‌باده که‌آن وقت رسید / زرد رویـان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند / بیکی دست دگـر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهرجا کـه بگردد چرخی / عود ماییم بهر سور که‌مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مهرویست / که زنوررخش انجم‌همه‌زیـور گیرند
ز احتراقات وزتربیع ونحوست برهند / اگر او راسحری گـوشهٔ چادر گیرند
تو دورای‌ودودلی‌ودل‌صاف‌آنهاراست / که دل خـود بهلندو دل دلبر گیرنو

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره بیانت همه تسخـر گیرنـد

۷۸۶

آنك عکس رخ او راه ثریا بزند / گـر ره قـافـلهٔ عقل زنـد تسا بزند
آنك نقل و می اودرره‌صوفی نقدست / رسدش گر بنظر گـردن فردا بزند
گر براکنده دلی دامن دل‌گیر که دل / خیمهٔ امن و امان بـر سر غـوغا بزند
عمری باید تا دیـو ازو بگریـزد / احمـدی بایـد تـا راه چلیپا بزند
درهر آن کنج‌دلی که غم تو معتکفست / نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا بهر سه نان دعوت جانرا مگذار / تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
زین گذر کن که‌رسیدست شهنشاه کرم / خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
کف حاجت بگشا جام الهی بستان / تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
رخ وسیمای‌تو زان رونق ونوری‌گیرد / که کف شق قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهـد مغز ترا / عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه‌بربندود گوش وبگریز ازسخنم / ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیرافکن‌من / کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند

هین خمش باش که نور تو چو بر دلهازد
نور محسوس شود بر سرو بر پا بزند

۷۸۷
آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند — وانچ عشق تو کندشورش محشر نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود — هر کی داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون‌رسدطرهٔ تو مشك دگر دم نزند — چون رسد پرتو تو عقل دگرسر نکند
مالك‌الملك چنان سنجق عشاق فراشت — که‌کسی را هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن‌حسن‌که درهفت فلك‌گنجانیست — جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در گنج هوای ابدیست — رخ عاشق زچه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه‌باشدآن چیز — که دلارام بیك غمزه میسر نکند
توبه‌کردم که‌نگویم‌من‌از آن‌توبه‌شکن — هر کی‌بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم منست این‌نبود قیمت عشق — جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند
یا رب ارصبر نیابدزتودل زاتش عشق — تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
گر چه با خاك برابر کند او قالب ما
خاك ما را بدو صد روح برابر نکند

۷۸۸
آه‌کان‌طوطی دل بی شکرستان‌چه کند — آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
آنك از نقد وصال تو بیك جو نرسید — چوگه عرض بود بر سر میزان چه کند
آنك بحر تو چوخاشاك‌بیکسوش افکند — چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند
نقش‌گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد — در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
با بد و نیك بد و نیك مرا کاری نیست — دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
دست و پا و پر و بال دلمن منتظرند — تا که‌عشقش‌چه کندعشق جز احسان چه کند
آنك او دست ندارد چه برد روز نثار — وانك او پای ندارد گه خیزان چه کند
آنك بر پردهٔ عشاق دلش زنگله نیست — پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان چه‌کند
آنك از بادهٔ جان گوش و سرش‌گرم نشد — سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
آنك‌چون‌شیر نجست‌ازصفت‌گرگی خویش — چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند
گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد — او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
آنك اولقمهٔ حرص است بطمع خامی — او حدیث چو در موسی عمران چه‌کند
بس‌کن و جمع شو و بیش پراکنده‌مگو — بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه‌کند
شمس تبریز توی صبح‌شکر ریز توی
عاشق روز بشب قبلهٔ پنهان چه‌کند

۷۸۹
از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود — چاشنی شکر او ز دهن می‌نرود
بالله ار شورکنم هر نفسی عیب مگیر — گر برفت از دل تو از دلمن می‌نرود
همه مرغان ز چمن هر طرفی می‌پرند — بلبل بی دل یکدم ز چمن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست — تن او تا بنسوزد ز لگن می‌نرود

بو الحسن گفت حسن را که ازین خانه برو بو الحسن نیز در افتاد و حسن می‌نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست لاجرم چنبر دل جز بر سن می‌نرود
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست
وز امید نظر دوست زتن می‌نرود

۷۹۰
واقف سر مد تا مدرسهٔ مشق گشود فرقیی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس ودوران هست طرق لیك شدست بر اوالوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
اندرین صورت و آنصورت بس فکرت تیز از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست رو بجامع چو نهادند دو صد فرق فزود
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد آنچ محدود بد آن محو شد از نا محدود
محو سکرست پس محو بود صحو یقین شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
این از آنست که یطوی بزبان لا یحکی زانك اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست و حجابست زنفی کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه زمردود گریزی نه ز مقبول خلاص بهل این را که نگنجد نه ببحث و نه سرود
تو پس این را بهلی لیك ترا آن نهلد جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی بسلام و بتشهد نرهد جان ز شهود
نه بتحریمه در آمد نه بتحلیله رود نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح در افتاد درین دوغ ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله می‌گو که سخن پر زدن آن مگس است پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

۷۹۱
این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
آی مراد همه عالم چه فرستاد رسول که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت بدرد جامهٔ تن را چو چنان نامه رسید
چه کمندست که بر می‌کشد این جانها را چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیك در خانهٔ بی در تو چو مرغی بی پر این کند مرغ هوا چونك بچستی افتید
بی قراریش گشاید در رحمت آخر بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره وا گشتن که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
همین خرامان رودر غیب سوی پس منگر فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود
که می پاك ویت داد درین جام پلید

۷۹۲

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد — هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم‌پرستی که ترا بیند و شادی نکند — همه سر زیرو سیه‌کاسه و سر گردان باد
چو نك سرزیرشود توبه کند باز آید — نیك‌وبدنیك شود دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان — سایهٔ دولت او برهمگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد — مصطفی برره حق تا باید رهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها باد — وان‌نمکدان‌خوشش‌برزبراین خوان باد
کمترین ساغربزم خوش او شدکوتر — دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد
شمس تبریز توی واقف اسرار رسول
نام شیرین توهرگم شده را درمان باد

۷۹۳
هست مستی که مرا جانب میخانه برد — جانب ساقی گل چهرهٔ دردانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه — از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
نعل آنست که بوسه گه او خاك بود — لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
جان سپاریم بدان بادهٔ جان دست نهیم — بیشتر زانك خردمان سوی افسانه برد
شاخ شاخشت دل ازرنگ سرزلف‌خوشش
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

۷۹۴
هرکی از حلقهٔ ماجای دگر بگریزد — همچنان‌باشدکز سمع و بصر بگریزد
زان خوردخون‌جگرعاشق‌زیراشیراست — شیر دل‌کی بود آنکو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود وجور دلارام شکر — طوطی‌دیدکسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که بهر باد مخالف برود — دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری‌را که خدا خیره وکالیوه کند — صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
وانك‌واقف‌بوداز مرگ‌سوی‌مرگ‌گریخت — سوی ملك‌ابد و تاج و کمر بگریزد
چون قضاگفت فلانی بسفر خواهد مرد — آنکس از بیم اجل سوی‌سفر بگریزد
بس کن و صید مکن آنك نیرزد بشکار
که خیال شب و شب هم زسحر بگریزد

۷۹۵
وقت آن‌شدکه زخورشید ضیایی برسد — سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
برهنه شدهٔ عشق قبایی بدهند — وزشکر خانهٔ آن دوست نوایی برسد
این همه کاسهٔ زرین ز بر خوان فلك — بهر آنست که یك روز صلایی برسد
بره‌وخوشهٔ‌گردون ز برای‌خورش‌است — تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که‌جزین عشق‌غذایی دگرست — کاسهٔ کدیهٔ ایشان بابایی برسد
نو خرانی که رهیدند ز بازار کهن — کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد
مه پرستان که ستاره‌همه‌شب می‌شمرند — آخراین کوشش واومید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابری که‌بیارید جفا — از وفا رست جفا هم بوفایی برسد
آنك دانست یقین مادر گلها خارست — همچو گل‌خنددچون خار جفایی برسد

خضری گردجهان لاف زد از آب حیات تا بگـوش دل ما طبـل بقایی برسد
گر زیاران گل آلود بریدی مگری چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خودزین دودلان سرد کن و پاك بشوی دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یارچون سنگدلان خانهٔ ما را بشکست تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
۷۹۶ گسترد سایهٔ دولت چو همایی برسد

وای آن دل که بدواز تو نشانی نرسد مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که زعشق تو در آتش نرود همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بـود بر ندهد جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامـل انـوار مسیح تا امانت ز نهانـی بنهانـی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز از جهان تـا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشك شدست از غم آنـك ورا تره بنانـی نرسد
این زمان جهد بکن تا ززمان بازرهی پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نـرسد
۷۹۷ تلخ روزی که زشهد تو بیانـی نرسد

ز اول روز که مخموری مستان باشد شیخ را ساغرجان در کف دستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تا ابداین رخ خورشید سحر درسحرست تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل ودین تو ز بـرون جهتی تاچنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود چون صلاح دل ودین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو اگرت دل بایـد دل او چون طلبد آنك گرانجان باشد
ای بس ایمان که شود کفر چو بااو نبود ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی بدل و روی سیاه هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانـی
۷۹۸ هم جمال تو مگر یوسف کنعان بـاشد

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست وهمه چاشنی است چاشنی و مزه راصورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که در آیددردل جای دریا و گهر سینهٔ تنگی نبود
ساحل نفس رها کـن بتك دریـا رو کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هردو جهان جمله ز آیینهٔ عشق بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

کار روبه نبود عشق که هر روبه را
حملهٔ شیر نر و کبر پلنگی نبود ۷۹۹

سفرهٔ کهنه کجا در خور نان تو بود … خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست … کو زبانی که مجابات زبان تو بود
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست … چه غمست از سیهی چونك از آن تو بود
ببری در خم خویش و خوش و یك رنگ کنی … تا همه روح بود فر و نشان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن … در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه برسر راهیم و جهانی گذرست … چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر … طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بهرسو که چخد نعره بکوی تو زند … شیر گیرش که بود تا که زیان تو بود
هین صبوحست بده می که همه مخموریم … تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود
در قدح درنگری زود فرح بخش شود … گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند … نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سروپا مست شود هرچه تو خواهی بشود … برسد چون نرسد چونك رسان تو بود
هله درویش بخور نك قدح زفت رسید … سست بودن چه بود چونك اوان تو بود
هله امروز نشستیم بعشرت تا شب … چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
خاك برسر همه را دامن این دولت گیر … چو برین خاك نشستی همه آن تو بود

می او خور همه او شو سر شش گوش مباش
مطلب که دوسه خرگوش کشان تو بود ۸۰۰

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود … ور نکوبی بدرشتی در هجران چه شود
ور بیاری و کریمی شبکی روز آری … از برای دل پر آتش یاران چه شود
ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد … کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت … همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست … بر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
ور بپوشند و بیایند یکی خلعت نو … این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی … تا شود گوشهٔ هر سینه چو میدان چه شود
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع … صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بتر ازو کم از آنیم که مه با ما نیست … بهر ما گر برود ماه بمیزان چه شود
چون عزیر و خر او رابدمی جان بخشید … گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
برسر کوی غمت جان مرا صومعه ایست … گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود

هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود ۸۰۱

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید … دولتی هست حریفان سر دولت خارید

چو شکر یك دل و آغشتهٔ این شیر شوید   که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید   که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید   در چنین معصرهٔ غوره چرا افشارید
دست دردامن همچون گل وریحانش زنید   نه که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید
رنگ دیدیت بسی جان وحیاتیش نبود   مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون ره خانه ندانید که زادهٔ وصلید   چون سره و قلب ندانید کزین بازارید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید   چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
ملکانید و ملك زاده زآغاز و سرشت   گرچه امروز گدایانه چنین می‌زارید
ساقیان باده بکف گوش شما می‌پیچند   گرد خمخانه برآیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته بی بی عیبی   همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
شمس تبریز در آمد بعیان عذر نماند
دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید ۸۰۲

می‌رسد یوسف مصری همه اقرار دهید   می‌خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید   وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
جمع رندان و حریفان همه یك رنگ شدیم   گرویها بستانید و ببازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری   این قدح را ز می شرع بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید   واخر الامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
در کمینست خردمی نگرد از چپ و راست   قدح زفت بدان پیرك طرار دهید
هر کی جنس است برین آتش عشاق نهید   هرچه نقدست بسر فتنه اسرار دهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید   خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش عشق وجنون چون بزند برناموس   سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جانهارا بگذارید و در آن حلقه روید   جامها را بفروشید و بخمار دهید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم   پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاش لله که بتنجامه طمع کرده بود   آن بهانه ست دل پاك بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد   وانك برده‌ست تن وجامه بایثار دهید
عنکبوتیست زشهوت که‌ترا پرده کشد   جامه وتن زر و سرجمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید ۸۰۳

برسر کوی تو عقل از سرجان برخیزد   خوشتر ازجان چه‌بود ازسرآن برخیزد
برحصار فلك ار خوبی تو حمله برد   از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یك سحر ای رشك بهار   تا ز گلزار وچمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران   ای سبك روح ز تو بار گران برخیزد
من چو ازتیر توم بال وپری بخش‌مرا   خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد

رمه‌خفتست‌همی گرددگرگ‌ازچپوراست سگ‌ما بانگ بر آردکه شبان برخیزد
من گمانم توعیان پیش‌تو من محو بهم چون‌عیان جلوه‌کند چهره گمان‌برخیزد
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت
برسر کوی تو عقل از سرجان برخیزد

۸۰۴
صنما گر ز خط وخال تو فرمان آرند این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینندبخواب ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنك آن روز خوشاوقت که‌درمجلس‌ما ساقیان دست تو گیرند وبمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی‌ترا سجده‌برند عارفان آنچ نداری برتو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه‌ای‌گر ز تو در عالم علوی برسد قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند
گر بدین عاشق دلسوختهٔ مسکینی شکری زان‌لب چون‌لعل بدخشان آرند
جان‌و دل هردو فدای‌شکرستان تو باد آب‌حیوان‌چو از آن چاه زنخدان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تاقوت‌تو از روضهٔ‌رضوان آرند

۸۰۵
یا رب این بوی که امروز بما می‌آید ز سرا پردهٔ اسرار خدا می‌آید
بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد خستگانرا ز دواخانه دوا می‌آید
در نمازند درختان و بتسبیح طیور در رکوعست بنفشه که دوتا می‌آید
هرچه آمد سوی‌هستی ره‌هستی‌گم‌کرد که ز مستی نشناسد که کجا می‌آید
ازیکی‌روح‌:درین‌راه‌چورو واپس کرد اصل خود دید ز ارواح جدا می‌آید
رنگ اویافت‌از آن‌روی چنین‌خوش‌رنگست بوی او یافت کزو بوی وفا می‌آید
مست‌او گشت‌از آن‌روهمگان‌مست وپند خوش لقا گشت کزان ماه لقا می‌آید
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم که شکر رشك برد زانچ مرا می‌آید
زان دلبرست که باشیرژیان‌رو کردست زان کریمست که از گنج عطا می‌آید
آنك سرمست نباشد برمد از مردم تا نگویند کزو بوی صبا می‌آید
بس کن‌ای دوست که سنبوسه چوبسیار خوری
که ز سنبوسه ترا بوی گیا می‌آید

۸۰۶
یارب این بوی‌خوش‌از روضهٔ‌جان‌می‌آید یا نسیمیست کزان سوی جهان می‌آید
یارب این آب‌حیات‌ازچه‌وطن می‌جوشد یارب این نورصفات‌ازچه مکان می‌آید
عجب این غلغله از جوق ملك می‌خیزد عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه‌سماعست که‌جان رقص کنان‌می‌گردد چه صفیرست که دل بال زنان می‌آید
چه‌عروسیست چه‌کابین که‌فلك‌چون تتقیست ماه با این طبق زر بنشان می‌آید

چه شکارست که این تیر قضا پرانست ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید
مژده مژده همه عشاق بگویید دو دست کانك از دست بشد دست زنـان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امـان می خیزد وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
چشم اقبال باقبال شما مخمورست این دلیلست که از عین عیان می‌آید
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید
خوشتر از جان چه‌بودجان برودباك‌مدار غم رفتن چه خوری چون به‌از آن می‌آید
هرکسی در عجبی و عجب من اینست کو نگنجد بمیان چون بمیان می‌آید
بس کنم گرچه‌که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه‌کنی جان بیان می آید ۸۰۷

لحظه‌ای ، قصه کنان قصهٔ تبریز کنید لحظه‌ای قصهٔ آن غمزهٔ خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع زلف او گر بفشانید عبر بیز کنید
بس زبان‌کز صفت آن لب او کند شود چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود گرچه مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید صرف آرید نخواهیم‌که آمیز کنید
شمس تبریز‌که خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید ۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست‌و پاشان‌تو‌شکستی چونه‌پاماندونه‌دست برگشادند و همه جعفر طیار شدند
اهل دینار کجا امت دیدار کجا
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند ۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید نقش گرمابه یك یك در سجود اندر آید
نقشهای فسرده بیخبـر وار مـرده ز انعکاسـات چشمش چشمشان عبهر آید
گوشهاشان ز گوشش اهل افسانه‌گردد چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گرمابه بینی‌هر یکی مست ورقصان چون معاشر که گه گه در می احمر آید
پر شده بانگ ونعره‌صحن گرمابه زیشان کز هیاهوی و غلغل غرهٔ محشر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند نقش از آن گوشه‌خندان‌سوی‌این‌دیگر آید
لیك گرمابه‌بان را صورتی در نیابد گرچه صورت ز جستن در کر و درفر آید
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل آید دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تاکند پر ز خویشش تاکه زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش وزکم قاضی و مدعی هم چونك آن ماه یکدم مست درمحضر آید
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد چوب حنانه گردد چونك بر منبر آید

کم کند از لقاشان بفسرد نقشهاشان گم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید
باز چون رو نماید چشمها برگشاید باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
رو بگلزارو بستان دوستان بین ودستان در پی این عبارت جان بدان معبر آید
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا
کلك آن کی‌نویسد گرچه در محبر آید

۸۱۰
باز شیری با شکر آمیختند عاشقان با همدگر آمیختند
روز وشب را ازمیان برداشتند آفتابی بسا قمر آمیختند
رنگ‌معشوقان و رنگ عاشقان جمله همچون سیم وزر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشك و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی تختندابن دم هردوشاه بلك خود در یك کمر آمیختند
هم شب قدر آشکاراشدچوعید هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کل وهرچه زاداز نفس کل همچو طفلان با پدر آمیختند
خیروشروخشك‌وتر زان هست‌شد کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان کین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش با شرر آمیختند

۸۱۱
آن شکر پاسخ نباتم می دهد وانك کشتستم حیاتم می‌دهد
آنکه دردریای‌خونم غرقه کرد یونس وقتم نجاتم می‌دهد
در صفات او صفاتم نیست شد هم صفا و هم صفاتم می‌دهد
رخت را برد ومرا درویش‌کرد نك ز یاقوتش زکاتم می‌دهد
اسب من بستد پیاده مانده‌ام وز دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طورازشاهماتش پاره شد من کم از کاهم ثباتم می‌دهد
ماه عید روز وصلش خواستم از شب هجران براتم می‌دهد
چون برون ازشش جهت بدگنج عشق
زان جهت بی این جهاتم می دهد

۸۱۲
خنبهای لایزالی جوش باد باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد حلقهای عشق تو درگوش باد
دوش گفتم ساقیش راهوش‌دار ساقیش‌گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب در دو عالم بانگ نوشانوش باد
عقل کل‌کو راز پوشاند همی مست باد وراز بی روپوش باد
هرسحرهمچون‌سحرگه‌بی‌حجاب آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
۸۱۳ صد هزاران آفرین بر روش بـاد

موشکی صندوق راسوراخ کرد خواب گربه‌موش‌را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کان‌مردك طبـاخ کرد
گربه‌را و موش را آتش زنیم
۸۱۴ درتنوری کاتشش صدشاخ کرد

بار دیگر یار ما هنباز کرد اندك اندك خوی ازما باز کرد
مکرهای دشمنان درگوش کرد چشم خودبر یار دیگر باز کرد
هردم از جورش دل آرد نو خبر غم دل ترسنده را غمـاز کرد
روترش کردن‌بر مایپشه ساخت یك‌بهانه‌جست‌ودست انگاز کرد
ای دریغا راز مـا با همدگر کودگر کس‌راچنین‌همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن زانك دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کین بداندیشی‌مکن او ازان ماست بـر ما ناز کرد
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا
۸۱۵ کار غنون را زهرهٔ جان ساز کرد

شهر پر شـد لولیان عقل دزد هم‌بدزدد هم بخواهد دست‌مزد
هر که بتواند نگه دارد خـرد من نتانستم مرا باری ببرد
گردمن می گشت یك لولی‌پریر همچینم برد کلی کرد و مرد
گردلولی دست خوددر خون‌من خون‌من‌در دست آن لولی‌فسرد
تا که می‌شد خون من انگوروار سالها انگور دل را می فشرد
گرددیدم کو کند دزدی ولیك گردمارا بین که او دزدیدکرد
کی گمان دارد که او دزدی‌کند خاصه‌شه صوفی‌شد آمدموسترد
دزد خونی‌بین که‌هرکس راکه‌کشت خضر والیاسی شد وهرگز نمرد
رخت‌برد و بخت‌داد آنکه‌چه‌بخت سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردهـا را صاف کرد پیش اوآرید هرجا هست درد
این‌جهان‌چشمست‌واوچون‌مردمك تنگ‌می آید‌جهان‌زین مردخرد
باز رشك حق دهانم قفل کرد
۸۱٦ شد کلید و قفل را جایی سپرد

خلق می جنبند مانا روز شد روزرا جان‌بخش جانا روز شد
چند شب گشتیم مـا وچند روز در غم و شادی تو تـا روز شد
درجهان بس‌شهرها کانجاشبست اندرین ساعت که‌اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته‌اند ز افتاب عشق مـا را روز شد
هر که‌عاشق‌نیست اوراروز نیست هر کراعشقست وسودا روز شد

صبح را در کنج این خانه‌مجوی　　رو بیالا کن بیالا روز شد
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت　　بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه‌ای　　خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو　　چند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر　　بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا بس دگر چوبك مزن
پاسبان و حارس ما روز شد

۸۱۷
چون مرا جمعی خریدار آمدند　　کهنه‌دوزان جمله‌در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند　　وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز شیوه می کنند　　همچو چغزان شب بتکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان　　خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی　　اینك بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار از یشان سرخ‌رو　　چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانند از حسد　　کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر　　آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یك نور آمدند　　همچو پنج انگشت یك کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی　　سر بسر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل غبار　　اهل دل گل اهل گل خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه
کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

۸۱۸
ساقیا سرمست در کار آمدند　　مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان　　بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست　　بر امید گل بگلزار آمدند
هین که مخموران درین دم جوق جوق　　بر در ساقی بزنهار آمدند
یك ندا آمد عجب از کوی دل　　بی دل و بی پا و بیکبار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او　　بی‌خود و بی کفش و دستار آمدند
بی محابا ده تو ای ساقی مدام　　هین که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش بی‌خویش آمدند　　زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را یك رنگ کن
باده ده گر یار و اغیار آمدند

۸۱۹
اندك اندك جمع مستان می‌رسند　　اندك اندك می پرستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان در ره اند　　گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندك اندك زین جهان هست و نیست　　نیستان رفتند و هستان می‌رسند

جمله دامنهای پرزر همچو کان — از برای تنگ دستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای عشق — فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب — از چنان بالا بپستان می‌رسند
خرم آن باغی که بهر مریمان — میوه های نو ز مستان می‌رسند
اصلشان لطفست وهم وا گشت لطف
هم ز بستان سوی بستان می‌رسند ۸۲۰

هرچه آن خسرو کند شیرین کند — چون درخت تین که جمله تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دوضد — همچو شیر و شهدشان کابین کند
بادم او می‌رود عین الحیات — مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جانها با قفصها بر پرند — چونك بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده جدا — کیست کو اندر دو عالم این کند
گر بقعر چاه نام او بری — قعر چه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکر ریزی کنم — از شکر گر قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند — کفر او را جملهٔ نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد — تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست — از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا
کی نهان ماند چو شه آمین کند ۸۲۱

خنده از لطفت حکایت می‌کند — ناله از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان — از یکی دلبر روایت می‌کند
غافلی را لطف بفریبد چنان — قهر نندیشد جنایت می‌کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد — یأس کلی را رعایت می‌کند
عشق مانند شفیعی مشفقی — این‌دو گمره را حمایت می‌کند
شکر هاداریم زین عشق‌ای خدا — لطفهای بی نهایت می‌کند
هر چه مادرشکر تقصیری کنیم — عشق کفران را کفایت می‌کند
کوثر است این‌عشق‌یاآب حیات — عمر را بی حد و غایت می‌کند
در میان مجرم وحق چون‌رسول — بس‌دوا دو بس سعایت می‌کند
بس کن آیت آیت این را برمخوان
عشق خود تفسیر آیت می‌کند ۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می‌کند — جان جان امروز جانی می‌کند
در شعاع آفتاب معرفت — ذره ذره غیب دانی می‌کند
کیمیای کیمیا سازست عشق — خاك را گنج معانی می‌کند
گاه درها می‌گشاید بر فلك — گه خرد را نردبانی می‌کند

که چو صهبا بزم شادی می‌نهد   که چو دریا درفشانی می کند
که چو روح‌الله طبیبی می‌شود   که خلیلش میزبانی می کند
اعتمادی دارد او برعشق دوست   گر سماع لن ترانی می کند
اندرین طوفان که خونست آب او   لطف خود را نوع ثانی می کند
بانگ انا نستعین ما شنید   لطف و داد و مستعانی می کند
چون قرین شد عشق او با جانها   مو بمو صاحب قرانی می کند
ارمغانهای غریب آورده است   قسمت آن ارمغانی می کند
هر که می‌بندد ره عشاق را   چاهلی و قلتبانی می کند
سرنگون اندررود در آب شور   هر که چون لنگر گرانی می کند
تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن
۸۲۳ اقتضای بی زبانی می کند

عمر بر اومید فردا می رود   غافلانه سوی غوغا می‌رود
روزگار خویش را امروز دان   بنگرش تا در چه سودا می‌رود
که بکیسه که بکاسه عمر رفت   هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
مرگ یك‌یك می‌برد وز هیبتش   عاقلان را زنگ و سیما می‌رود
مرگ در ره ایستاده منتظر   خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر   خاطر غافل کجا ها می‌رود
تن مپرور زانك قربانیست تن   دل بپرور دل ببالا می‌رود
چرب و شیرین کم‌ده این مردار را   زانك تن پرورد رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را   تا قوی گردد که آنجا می‌رود
حکمت از شه صلاح‌الدین رسد
۸۲۴ آنك چون خورشید یکتا می‌رود

عاشقان پیدا و دلبر نا پدید   در همه عالم چنین عشقی که دید
نارسیده یك لبی بر نقش جان   صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند   تا سپر های فلکها را درید
ناکشیده دامن معشوق غیب   دل هزاران محنت و ضربت کشید
نا گزیده او لب شیرین لبی   چند پشت دست در هجران گزید
ناچریده از لبش شاخ شکر   دل هزاران عشوهٔ او را چرید
نا شکفته از گلستانش گلی   صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الا جفا   از وفا ها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد   وان جفا را از وفا ها برگزید
خار او از جمله گلها دست برد   قفل او دلکشترست از صد کلید
جور او از دوردولت گوی برد   قندها از زهر قهرش بر دمید

رد اوبه از قبول دیگران لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست آن زیادت جو که دارد بایزید
آن زیادت دست‌شش انگشت‌تست قیمت او کم بظاهر مستزید
آن سنا جو کش سنایی شرح کرد یافت فردیت ز عطار آن فرید
چرب وشیرین می‌نماید پاك وخوش یك شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین ازغذای عشق خور تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن آن چنین اندر شکم آب حیوانی ز خونی می مزید
قد وبالایی که چرخش کرد راست عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت بر گذشت آن قدش از عرش مجید
نی خمش کن عالم السر حاضرست
۸۲۵ نحن اقرب گفت من حبل الورید

بر نشین ای عزم و منشین ای امید کز رسولانش پیاپی شد نوید
دود و بویی می رسد از عرش غیب ای نهانان سوی بوی آن پرید
هر چه غفلت کور و پنهان می کند دود بویش می‌کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی مادون آمدیم باز ما را سوی گردون بر کشید
همچو مریم سوی خرما بن رویم زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن واز حرف در معنی گریز چند معنی را ز حرفی می‌مزید
این مزیدن طفل بی دندان کند
۸۲۶ گر شما مردید نان را خودگزید

ای خدا از عاشقان خشنود باد عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقانرا از جمالت عید باد جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده‌ز عشق آن دعا از آسمان مردود باد
مه کم آید مدتی در راه عشق آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند عاشقان گویند نی نی زود باد
آسمان از دود عاشق ساختست
۸۲۷ آفرین برصاحب این دود باد

نه فلك مر عاشقانرا بنده باد دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد　　مـادر دولت طرب زاینده باد
شیوهٔ عاشق فریبهای یـار　　کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش گهر بارست چشم　　این گهر را لعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او　　طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بربود حسن دلربـا　　چابك و صیاد و برٰ باینده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق　　پر و بال مرغ جان پر کنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود　　ای جهان ازخنده‌اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد　　شرمها از شرم او شرمنده باد
من خموشم میوهٔ نطق مرا
۸۲۸ می بپالاید که پالاینده باد

هر کرا اسرار عشق اظهار شد　　رفت یاری زانك محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب　　بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست‌نورشمع‌هست‌آن‌نور شمع　　هم نشد آثار و هم آثـار شد
همچنان در نور روح‌این نارتن　　هم نشداین‌نارو هم این نار شد
جوی‌جویانست‌وپویان‌سوی‌بحر　　گم‌شود چون‌غرق دریا بار شد
تاطلب‌جنبان بودمطلوب نیست　　مطلب‌آمد آن طلب بی‌کار شد
بس‌طلب‌تا هست ناقص بد طلب　　چون نماند آگهی سالار شد
هر تن بی عشق‌کو جوید کله　　سر ندارد جملگی دستار شد
تـا ببیند ناگهانی گلرخـی　　بروی‌آن‌دستاروسرچون‌خار شد
همچو من شد در هوای شمس دین
۸۲۹ آنك او را در سر این اسرار شد

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود　　هر چه‌کشت افزاست آتش چون بود
نقـشهـایـی که نگارد آن نگار　　عقل آنرا جز که مفرش چون بود
شربتی را کـو بمست خود دهـد　　جز لطیف و پاك و دلکش چون بود
کشتی‌شش‌گوشه است این شش جهت　　بحر بی پایان درین شش چون بود
نرگس چشمی کزبن بحر آب یافت　　در شناس بحـر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشمی در رضـا　　از سخط هر لحظه اخفش چون بود
هین خموش واز خمول حق بترس
۸۳۰ مأمـن اقبال مرعش چـون بود

صاف‌جانهاسوی گردون می‌رود　　درد جانها سوی هامون می‌رود
چشم دل بگشا و درجانها نگر　　چون‌بیامدچون‌شدوچون می‌رود
جامه‌بر کش‌چونك‌دررا‌هی‌روی　　چون همه رهخاك باخون می‌رود
لاله خون آلود می‌روید زخاك　　گر چه با دامان گلگون می‌رود

جان چو شد در زیر خاکم جا کنید　　خاك در خانه چو خاتون می‌رود
جان عرشی سوی عیسی می‌رود　　جان فرعونی بقارون می‌رود
سوی آن دل جان من بر می‌زند　　کو لطیف و شاد وموزون می‌رود
زانك آن جان دون حق چیزی نخواست
۸۳۱ وین دگر جان سوی ما دون می‌رود

هر زمان لطفت همی در پی رسد　　ور نه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار　　من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست　　منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان آب ز آتش می خورد　　تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم　　او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از کل شیئ هالك　　چون هلاك و آفت اندر شی رسد
هر کی او نا چیز شد او چیز شد
۸۳۲ هر کی مرد از کبراو در حی رسد

شب شد و هنگام خلوتگاه شد　　قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت　　شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند　　وقت آن بی خواب الا الله شد
مغزها آمیخته با کاه تن　　تن بخفت و دانها بی کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند　　ترك خلوت دید ودر خرگاه شد
گفت و گوهای جهان را آب برد　　وقت گفتنهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان
۸۳۳ اهل معنی را سخن کوتاه شد

مرگ ما هست عروسی ابد　　سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها　　بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود　　نیست در شیره کز انگور چکد
هر کی زنده ست بنور الله　　مرگ این روح مر او راست مدد
بد مگو نیك مگو ایشان را　　که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو　　تا که در دیده دگر دیده نهد
دیدهٔ دیده بود آن دیده　　هیچ غیبی و سری زو نجهد
نظرش چونك بنور الله است　　بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند　　تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست　　نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست درین دیدهٔ خلق　　مگر آنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل　　چشم خر شد بصفت چشم خرد

ای خدایی که عطایت دیدست مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این که فلك افلاکست در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دید آر او را یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو جان را هر دم نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری این چنین خواب کمالست و رشد
لیك در خواب نیابد تعبیر تو ز خوابش بجهان رغم حسد
ور نه می کوشد و بر می‌جوشد
زآتش عشق احد تا بلحد

۸۳۴
از دل رفته نشان می‌آید بوی آن جان و جهان می‌آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان آشکارا و نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد پای کوبان سوی جان می‌آید
از در مشعله داران فلك آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد شمع روشن بمیان می‌آید
آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نور فشان می‌آید
تیر از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمان می‌آید

۸۳۵
گل خندان که نخندد چه کند علم از مشك نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست چونك در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید چه بسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت خورشید بدید نکند سجده نخسبد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده که برو بر گذری نشود زنده نجنبد چه کند
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ نخروشد نترنگد چه کند
شیر حق شاه صلاح الدینست
نکند صید و نغرد چه کند

۸۳۶
گر نخسبی شبکی جان چه شود ور نکویی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده ز تو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان چه شود
ور بگیرد ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضر وار قلاوور شوی تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود

ور ز دلداری و جان بخشی تو جان‌بیابد دوسه بی جان‌چه شود
ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چه میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی تو بگیری چوبی تا شود چوب چو ثعبان چه شود
ور برآری ز تك دریا گرد چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
بس کن و جمع کن و خامش باش
گر نگویی تو پریشان چه‌شود

۸۳۷
هرکجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی سر و پا می‌آید
زانك جانها همه تشنه‌ست بوی تشنه را بانگ سقا می‌آید
شیرخوار کرمند و نگران تا که مادر ز کجا می‌آید
در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا می‌آید
از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگ دعا می‌آید
خنك آن‌هوش‌که درگوش‌دلش ز آسمان بانگ صلا می‌آید
گوش خود را ز جفا پاك کنید زانك بانگی ز سما می‌آید
گوش‌آلوده نشنوشد آن بانگ هر سزایی بسزا می‌آید
چشم آلوده‌مکن از خد و خال کان شهنشاه بقا می‌آید
ور شدآلوده باشکش می‌شوی زانك از آن اشك دوا می‌آید
کاروان شکر از مصر رسید شرفهٔ گام و درا می‌آید
هین خمش کز بی باقی غزل
شاه گویندهٔ ما می‌آید

۸۳۸
گر نخسبی شبکی جان چه شود ور نکویی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده بتو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان چه شود
گر برآری ز دل بحر غبار چون کف‌موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس قلاوز شوی تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو همه عالم گل وریحان چه شود
آب‌حیوان که در آن تاریکیست بر شود شهر و بیابان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردددوسه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دوسه بی‌جان چه شود

ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
روی‌چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان چه شود
آستین کرم ار افشانی تا ندریم گریبان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال تر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان‌ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری چوبی تا شود چوب تو ثعبان چه شود
رو بلطف‌آر و ز دشمن مشنو گر بجویی دل ایشان چه شود
بس کن ای دل زفغان جمع نشین
گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۹

خشمین بر آنکسی شوکز وی گزیر باشد یا غیر خاك پایش کس دستگیر باشد
گیرم کزو بگردی شاه و امیر و فردی ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی هر کو نخورد آبش مرگ اسیر باشد
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس‌کزمکر واز فضولی خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد
آنکس که از تکبر مال سبال خود را از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه‌گری رها کن ای خواجه‌خویش‌لاکن تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت تا با پر خدایی جان مسطیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب‌قوس‌خواهی‌دل راست کن چوتیری در قوس او در آید کو همچو تیر باشد
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجاشد یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی یك لحظه‌آن عصا بد یك لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یك گوهری چون بیضه جوشیدو گشت‌دریا کف کردو کف‌زمین شدوز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد
گر چه زما نهان شد در عالمی روان‌شد تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب رو در نشانه جویش گر ازکمان رها شد
گرچه صدف زساحل‌قطره ربود و گم‌شد در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
ازمیل مرد وزن خون جوشید وآن‌منی‌شد وانگه ازآن دو قطره یك خیمه درهوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چندگاهی دل یاد شهرجان کرد واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی
اینك بوقت‌خفتن بنگر گره گشا شد

۸۴۱
باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد باز آرزوی جانها از راه جان در آمد
باز از رضای‌رضوان درهای‌خلد واشد هر روح تابگردن در حوض کوثر آمد
بازآن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست بازآن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
احزای‌خاك تیره حیران شدند و خیره از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای‌بیچون نی از درون نه‌بیرون نی‌چپ نی‌راست نی‌پس نی‌از برابر آمد
گویی‌که‌آن‌چه‌سویست‌آنسوکه‌جست‌وجویست گویی کجا کنم رو آنسو که این سرآمد
آنسو که‌میوهارا این‌پختگی رسیدست آنسو که سنگهارا اوصاف گوهر آمد
آنسو که‌خشك‌ماهی شدپیش خضر زنده آنسو که‌دست موسی‌چون ماه‌انور آمد
این‌سوز در دل‌ماچون شمع روشن‌آمد وین حکم برسرما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا ورنی ز کفر رستی هرجا که کفر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو این‌سو چو درد بیند آنسوش باور آمد
بادرد باش تا درد آنسوت ره نماید آنسو که‌بیند آنکس کزدردمضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

۸۴۲
آن ماه کو ز خوبی برجمله می‌دواند ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
سوی‌شما نبشت‌او برروی بنده سطری خط‌خوان‌کیست‌اینجاکین‌سطررابخواند
نقشش‌ز زعفرانست‌وین‌سطرسرجانست هرحرف‌آتشی‌نو در دل همی نشاند
کنجی وعشق ودلقی‌ما از کجا وخلقی لیك او گرفته حلقی ما را همی کشاند
بی‌دست وپا چو گویی‌سوی‌ویم‌غلطان چوگان زلف ما را این‌سو همی دواند
چون‌این‌طرف‌دویدم‌چوگانش‌حمله‌آرد سوی خودم کشاند این‌سر بگو کی‌داند
هرسو که هست مستم چوگان‌او پرستم درعین نیست هستم تا حکم خود براند
گر زانك تو ملولی باخفتگان بنه سر زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند
آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز
والله که در دوعالم نی‌درد و درد ماند

۸۴۳
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید دانی که کیست‌زنده آنکو زعشق زاید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران نری جمله نران با عشق کند آید
در راه ره زنانند وین همرهان زنانند پای نگار کرده این راه را نشاید

طبل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد — کو رستم سر آمد تا دست بر گشاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب — چون برق بجهد از تن یکلحظه‌ای نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد — کین سر زسر بلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد — غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریا پیش ترش رو او ابر نو بهارست — عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو — منکر درین چرا خور بسیار ژاژ خاید
درعشق جوی ما را درما بجوی او را — گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

۸۴۴
گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد — غوطی‌خوری‌چوماهی دربحرما چه‌باشد
ز اندیشها نخسپی زاصحاب کهف‌باشی — نوری شوی مقدس ازجان وجا چه‌باشد
آخر تو برگ‌کاهی ماکهربای دولت — زین کاهدان بپری تا کهربا چه‌باشد
صدبار عهد کردی کین‌بار خاك باشم — یکبار پاس داری آن عهد را چه‌باشد
تو گوهری نهفته در کاه‌گل گرفته — گررخ زگل‌بشویی‌ای‌خوش‌لقا چه‌باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی — ملك پدر بجویی ای بی‌نوا چه‌باشد
جزوی زکل بمانده دستی ز تن بریده — گرزین سپس نباشی ازما جدا چه‌باشد
بی‌سرشوی‌وسامان ازکبروحرص‌خالی — آنگه سری برآری ازکبریا چه‌باشد
از ذکرنوش‌شربت‌تا وا رهی زفکرت — درجنگ اگرنپیچی ای مرتضا چه‌باشد
بس کن‌که تو چوکوهی درکوه کان زرجو
که را اگر نیاری اندر صدا چه‌باشد

۸۴۵
مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد — بشکست دامها را بر لامکان بر آمد
از بادهٔ گزافی شد صاف صاف صافی — وز درد هردو عالم جوشید و برسر آمد
جانرا چوشست‌ازگل‌معراج‌برشد آن‌دل — آنجا چو کرد منزل آنجاش‌خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت — وز وصف لاله‌رویان‌رویش مزعفر آمد
زان‌ماه هرکه ماند وین‌نقش‌را نخواند — در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زاوصاف‌خودگذشتم‌وزخودبرهنه‌گشتم — زیرا برهنگانرا خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو — این سر چوگشت قربان الله‌اکبر آمد
هرجان با ملالت دورست ازین جلالت — چون عشق با ملولی کشتی‌ولنگر آمد
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت
درکم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

۸۴۶
بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند — هرسنگ‌دل درین‌ره قلب ازگهر نداند
هرعنکبوت جوله درتار و پودآن چه — از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

وانکو زچه برافتد در جام وساغر افتد
مستیش در سر افتد یارا ز سر نداند ۸۴۷

پیمانه‌ایست این‌جان پیمانه این چه‌داند از پاك می‌پذیرد در خاك می‌رساند
در عشق بی‌قرارش بنمودنست کارش از عرش می‌ستاند بـر فرش می‌فشاند
باری نبود آگه زین سو که می‌رساند ای‌کاش آگهستی زانسو که می‌ستاند
خاك‌از نثار جانها تابان شده چوکانها کو خاك را زبانها تا نکته‌ای جهاند
تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه کان بیشه جان‌ما را پنهان چه می‌چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یاهو ای‌آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که‌خویش‌ماراجز شیرخویش‌ندهد شیری که‌خویش‌مارا ازخویش‌می‌رهاند
آن شیرخویش برما جلوه کند چوآهو ما را باین فریب او تا بیشه می‌دواند
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح وگه گه
گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم پر خمارت دلـرا قرار ماند وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
چون مطرب‌هوایت چنگ طرب‌نوازد مر زهرهٔ فلك را کی کسب و کار ماند
یغما بك جمالت هرسو که لشکر آرد آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد گلها بعقل باشد یـا خار خار ماند
جاسوس‌شاه عشقت چوندر دلی‌در آید جز عشق هیچ‌کس را درسینه‌یار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی جانت کنار گیرد تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری درسر فتدخماری دل‌تخت‌وبخت جوید یاننگ‌وعار ماند
می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل بتابد بـا یار غـار ماند ۸۴۹

ای آنکه‌از عزیزی‌در دیده‌جات کردند دیدی که جمله رفتندتنها رهات کردند
ای یوسف امانت آخـر برادرانت بفروختندت ارزان واندك بهات کردند
آنها که این جهانرا بس‌بی‌وفا بدیدند راه اختیار کردند ترك حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی کین‌جمله‌حیله‌کردی‌وپشانت‌مات کردند
شاهان که نابدیدند چون‌حال‌تو بدیدند از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با سـاکنان سینه بنشین که اهل کینه مانند طفل دینه بی دست وپات کردند
آنها نهفتگانند وینهاکه اهل رازند از رنگ‌همچوچنگی باری‌دوتات کردند
اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند
کم‌جو وفا ازینها چون بی‌وفات کردند ۸۵۰

یك‌خانه پر زمستان مستان نورسیدند دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا بشنوند ایشان گویی قضا دهل زد بانك دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل‌پرستان ناگه قفص‌شکستند چون‌مرغ بر پریدند

مستان سبو شکستند برخنبها نشستند　　یارب چه باده خوردند یارب چه مل چشیدند
من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم　　من خویش‌را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزینند بر آسمان نشینند　　اورا دگر کی بینند جز دیدها که دیدند
یك ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند ۸۵۱

ای آنك پیش حسنت حوری قدم دوآید　　در خانهٔ خیالت شاید که غم درآید
ای آنك هر وجودی زآغاز از تو خیزد　　شاید که با وجودت در ما عدم درآید
ای غم تو جمع می‌شو کاینك سپاه شادی　　تا کیقباد شادان با صد علم درآید
ای دل مباش غمگین کاینك زشاه شیرین　　آن چنگ برنوای خالی شکم درآید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی　　وان مطرب معانی اکنون بدم درآید
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی　　اندر درم درانتی چون او درم درآید
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم
زانکس که جانفزایی اورا سلم درآید ۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید　　جز نوربخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد　　جز برك وجز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارك از مشتری چه یابی　　جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان مرلعل را چه بخشد　　وزآب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند　　بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی　　زین سان که ما شدستیم ازما دگر چه آید
مستی و مست‌تر شو بی‌زیرو بی‌زبر شو　　بی‌خویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی　　در ده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون باجامهای گلگون　　مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگانرا تو کز بشر چه آید ۸۵۳

مر بحر را زماهی دایم گزیر باشد　　زیرا بپیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان　　در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره　　پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
بااین همه فراغت گر بحر را بماهی　　میلی بود بـرحمت فضل کثیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحر طالت اوست　　پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد　　الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
گویی زبس عنایت آن ماهیست سلطان　　وان بحر بی‌نهایت اورا وزیر باشد
گر هیچکس زجرأت ماهیش خواند اورا　　هر قطره‌ای بقهرش مانند تیر باشد
تاچند رمز گویی رمزت تحیر آرد　　روشنترك بیان کن تادل بصیر باشد

مخدوم شمس دینست هم سیدوخداوند … کز وی‌زمین تبریز مشك و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند … در نرمی ولطافت همچون حریر باشد
جانم‌مباد هر گز گرجانم ازشرابش
وز مستی جمالش ازخود خبیر باشد

۸۵۴

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد … غم‌قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم‌خود چه زهره دارد تادست وپا بر آرد … چون خرده‌اش بسوزم گر خرده‌بین نباشد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد … صد دود ازو بر آرم‌گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند … در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
چون‌تو از آن مایی در زهر اگر در آیی … کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش … آنرا خدای داند هر کس امین نباشد
هر کس که‌او امین شد با غیب همنشین‌شد … هرجنس‌جنس خودرا چون همنشین نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر … خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گل‌سعادت بی روی تو نروید
ایاك نعبد ای جان بی‌نستعین نباشد

۸۵۵

عیدآمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد … هرمرده‌ای زگوری برجست‌و پیشش آمد
دل را زبان بباید تا جان بچنگش آرد … جان باکشان بیاید کان یار سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش … مه در میان خرمن زان ترك مه وش آمد
خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد … کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد … گردون فرشتگان‌را زان روی مفرش آمد
نر باش وصیقلی کن دلرا ونقش‌برخوان … بی‌نقش وبی‌جهات این‌شش سومنقش آمد
آن لعل‌را درآخر در جیب خویش یابی … بر جیب پاك جیبان نورش مرشش آمد
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت … زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش … وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت مشنو زآسمانی
کان‌آسمان برون این‌پنج واین‌شش آمد

۸۵۶

برجه زخواب و بنگر نك روز روشن آمد … دلرا ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری … ترسم که‌عشق‌گوید کین‌خواجه کودن آمد
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته
کز ثقل واز گرانی چون تل خرمن آمد

۸۵۷

گفتی که درچه کاری با توچه کارماند … کاری که بی‌تو گیرم والله که‌زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین … جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم … والله نه پود ماند والله نه تار ماند
توجوی بی‌کرانی پیشت‌جهان چوپولی … حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند

عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی   با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی‌تو اصل فصلهایی
تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید   وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید   ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید   هر جا ز حیر بینی از وی برید باید
بگریز از آن فقیری کو بندلوت باشد   ما را فقیر معنی چون بایزید باید
از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد   وانك از حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانندهاند با هم   پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش   از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ‌چون‌بکوی‌خسبداز‌قفل‌درچه‌باکش   اصحاب خانها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد   ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زایندهٔ جدیدم   زایندگان نورا رزق جدید باید
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه   آنرا که تازه نبود او را قدید باید
ای‌آمده چو سردان اندر سماع مردان   زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
گر زانك‌چوب خشکی‌جزز‌اتشی‌نخنبی   ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد   بنهاد در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی   در روضهٔ خموشان چندی چرید باید
ای‌شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم‌در کشید باید

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می‌نماید   نی‌هر خسیس‌راشه رخسار می‌نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را   کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید
دود سیاه ما را در نور می کشاند   زهد قدیم ما را خمار می‌نماید
هرگزغلام خودرا‌نفروشد و نبخشد   تاچیست اینك او را بازار می نماید
شیریست پور آدم صندوق عالم‌اندر   صندوق‌در شدست او بیمار می‌نماید
روزی‌که او بغرد صندوق را بدرد   کاری نماید اکنون بی‌کار می‌نماید
صدیق بامحمد بر هفت آسمانست   هر چند کو بظاهر درعار می‌نماید
یکیست‌عشق‌لیکن هرصورتی‌نماید   وین‌احولان خس‌را دوچار می‌نماید
جمله‌گلست‌این‌ره گرظاهرش‌چوخارست   نورازدرخت‌موسی‌چون‌نارمی نماید
آب‌حیات آمدوین بانگ سیل آبست   گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگندخورده‌بودم‌کزدل‌سخن‌نگویم   دل آینه‌ست وروارا ناچار می‌نماید
شمس الحقی که‌نورش بر آینه‌ست تابان   درجنبش‌این‌و‌آن‌را دیوار می‌نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست
کانرا بنوع دیگر عطار می نماید ۸۶۰

ای‌دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد — مرغت شکار گردد صیدحلال گیرد
مه می دود چو آیی در ظل آفتابی — بدری‌شودا گرچه شکل‌هلال گیرد
دردل‌مقام‌سازدهمچون خیال آنکس — کاندر ره حقیقت ترك خیال گیرد
کو آن‌خلیل گویا وجهت وجه حقا — وانجان گوشمالی کوپای‌مال گیرد
این‌گنده پیردنیا چشمك زندولیکن — مر چشم روشنانرا ازوی‌ملال گیرد
گر دربرم کشداو ازساحری وشیوه — اندربرش دلمن کی پرو بال گیرد
گلگونه کرده‌است اوتاروی چونگلهرا — بویش‌تباه‌گردد رنگش‌زوال گیرد
رخ‌بررخش منه‌توتارویت ازشهنشه — مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش — صدآفتاب‌و مه‌رابر چرخ‌حال گیرد
شویان اولینش بنگر که‌درچه‌حالند — آن‌کین‌دلیل‌داند نی‌آن دلال گیرد
ای صدهزار عاقل اودرجوال کرده — کو عقل‌کاملی تا ترك جوال گیرد
خطی‌نوشت‌یزدان‌بر خدخوش‌عذاران — کزخط‌سیه‌ترست‌اوکین‌خط وخالگیرد

از ابر خط برون آ وز خال وعم جدا شو
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد ۸۶۱

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — مارا چه جرم اگر کرمش‌باشما نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که‌دید دردو جهان کوجفا نکرد
عشقش شکر بس‌است‌اگر اوشکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه‌ای که ازو نیست پر چراغ — بنمای صفه‌ای که رخش پر صفانکرد
این‌چشم و آن چراغ‌دو نورندهر یکی — چون آن‌بهم رسید کسیشان‌جدا نکرد
چون‌روح درنظاره‌فنا گشت‌این بگفت — نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
هر یك ازین مثال بیانست ومغلطه‌است — حق‌جز زرشك‌نام رخش‌والضحی نکرد

خورشید روی مفخر تبریر شمس دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد ۸۶۲

قومی که بربراق بصیرت سفر کنند — بی‌ابرو بی‌غبار در آن مه‌نظر کنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود — وزدامگاه صعب‌بیك تك عبر کنند
ازخارخاراین‌گرطبع آنطرف‌روند — بزم وسرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند — شاهان‌روح‌زوسرازین‌کوی‌در کنند
پای خرد بیسته و اوباش نفس را — دستی‌چنین‌گشاده که‌تاشوروشر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای‌تن — کوصورعشق‌تاسرازین گوربر کنند
مسیست‌شهوت‌تو واکسیر نورعشق — از نور عشق مس‌وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم‌عشق‌او — سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

چون‌صوفیان گرسنه درمطبخ خرد　　آیند و زلهای گرانمایه جر کنند
زاغان طبع را تو زمردار روزه ده　　تاطوطیان‌شوندو شکارشکر کنند
در ظل میر آب حیات شکر مزاج　　شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از رشك نورهاست که‌عقل کمال‌را　　ازغیرت‌ملاحت او کوروکر کنند
جز حق اگربدیدن او غمزه‌ای کند　　آن‌دیده را بمهر ابد بی‌خبر کنند
فخر جهان و دیدهٔ تبریز شمس‌دین　　کاجزای‌خاك‌ازگذرش‌زیب‌وفر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او　　گرصدهزار بارش‌زیر وزبر کنند
خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش
تا روز را بدور حوادث سپر کنند

۸۶۳
آتش پریر گفت نهانی بگوش دود　　کزمن‌نمی‌شکیبد وبامن‌خوش است‌عود
قدر من او شناسد وشکر من او کند　　کندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر تا بپای عـود گـره بود بند بند　　اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبـا　　ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که‌آسمان‌و زمین رهن‌هستی‌اند　　اندر عدم گریز ازین‌کور وزان کبود
هر جان که می گریزد از فقر ونیستی　　نحسی بود گریزان از دولت و سعود
بی‌محو کس ز لوح عدم مستفید نیست　　صلحی فکن میان من ومحو ای ودود
آن خاك تیره تا نشد از خویشتن فنا　　نی در فزایش آمد ونی‌رست‌از رکود
تانطفه نطفه بود و نشد محو از منی　　نی قد سرو یافت نه زیبائی خدود
درمعده‌چون‌بسوزد آن نان‌و نان‌خورش　　آنگاه عقل وجان شود وحسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنـا　　نی زرونقره گشت‌ونی‌ره‌یافت در نقود
خواریست‌وبندگیست‌پس آنگه‌شهنشهیست　　اندر نماز قامه بـود آنگهی قعود
عمری بیازمودی هستی خـویش را　　یك بار نیستی را هم باید آزمود
طاق وطرنب فقر وفنا هم گزاف‌نیست　　هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سرما و هوای مـا　　چون از گزافه او دل ودستار ما ربود
عشق آمدست‌وگوش‌کشانمان‌همی‌کشد　　هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مؤمن آب ندم می کند روان　　تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته‌ای و آب خضر بر تو مـی زند　　کزخواب بر جه و بستان ساغر خلود
باقیش عشق گوید با تو نهان زمن
زاصحاب کهف باش هم ایقاظ وهم رقود

۸۶۴
بلبل نگر که جانب گلزار می‌رود　　گلگونه‌بین که بررخ گلنار می‌رود
میوه‌تمام‌گشته وبیرون‌شده‌زخویش　　منصور وار خوش بسردار می‌رود
اشکوفه برگ ساخته نهر نثارشاه　　کاندر بهـار شـاه بایثار می‌رود
آن‌لاله‌ای‌چو راهب دل‌سوخته‌بدرد　　درخون دیده غرق بکهسار می‌رود

نه‌ماه خار کرد فغان در وفای گل   گل آن‌وفا چو دیدسوی‌خار می‌رود
ماندست چشم نرگس حیران بگرد باغ   کاینجا حدیث دیده و دیدار می‌رود
آب‌حیات گشته روان در بن درخت   چون آتشی که‌دردل احرار می‌رود
هر گلرخی که‌بودز سرماا سیرخاك   بر عشق گرمدار بیازار می‌رود
اندر بهار وحی خدا درس‌عام‌گفت   بنوشت باغ و مرغ بتکرار می‌رود
این‌طالبان علم که‌تحصیل کرده‌اند   هریك‌گرفته خلعت‌و ادرار می‌رود
گویی بهار گفت که الله مشتریست   گل جندره زده بخریدار می‌رود
گل‌از درون‌دل دم‌رحمان‌فزون‌شنید   زودتر ز جمله‌بی دل‌ودستار می‌رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار   یادآورد زوصل‌وسوی یار می‌رود
ای‌دل تو مفلسی و خریدارگوهری   آنجـا حدیث زر بخروار می‌رود
نی‌نی حدیث زر بخروار کی کنند   کانجا حدیث جان بانبار می‌رود

این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست
وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود ۸۶۵

جانـا بیار باده که ایام می‌رود   تلخی غم بلذت آن جام می‌رود
جامی‌که‌عقل‌وروح حریف‌وجلیس‌اوست   نی‌نفس کوردل که‌سوی‌دام می‌رود
با جام آتشین چوتواز دردر آمدی   وسواس‌وغم‌چودودسوی‌بام می‌رود
گربرسرت گلست‌مشویش‌شتاب کن   برآب‌و گل‌بساز که هنگام می‌رود
آن‌چیزرا بجوش که‌اوهوش‌می‌برد   وانخام راپز که سخن‌خام می‌رود
زان‌باده‌داده‌ای‌توبخورشیدوماه‌وچرخ   هریك‌بدان نشاط چنین رام می‌رود
والله که‌ذره‌نیز از آن جام بیخودست   از کرم مست گشته باکرام می‌رود
آرام‌بخش جان‌را زان می‌که ازتفش   صبر و قرار و توبه وآرام می‌رود
چون‌بوی‌وی‌رسد بخماران بودچنانك   آن مادر رحیم بر ایتام می‌رود
امروزخاك‌جرعهٔ می‌سیر سیر خورد   خورشیدوار جام کرم عام می‌رود
سوی کشنده آید کشته چنانك زود   خون از بدن بشیشهٔ حجام می‌رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی   این رحمت خدای بارحام می‌رود
تامست‌نیست‌ازهمه‌لنگان‌سپس‌ترست   در بیخودی بکعبه بیك‌گام می‌رود
تابا خودست راز نهان دارد از ادب   چون‌مست‌شدچه‌چاره‌که‌خودکام می‌رود

خاموش ونام باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش بیادهٔ بد نام می رود ۸۶۶

چندان‌حلاوت و مزه‌و مستی وگشاد   در چشمهای مست‌تو نقاش‌چون‌نهاد
چشم تو برگشاید هردم هزارچشم   زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
وانجمله چشمها شده‌حیران چشم‌او   کان‌چشمشان بصورت‌تو ازچه راه داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده‌ای   سوگندخورددوگفت‌مرانیست‌هیچ‌یاد

اکنون بینددو لب و آن چشم بر گشا
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

۸۶۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد — در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشمت بیافرید بهردم هزار چشم — زیرا خدا زقدرت خود قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو — که صد هزار رحمت بر چشمهات باد
بر تست سلطنت بنشستست چشم تو — هر جان که دید چشم ترا گفت داد داد
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید
سوگندخورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

۸۶۸

بحرم بخود کشید و مرا آشنا ببرد — یك یك برد شمارا آنك مرا ببرد
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید — وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
قانون لنگری بشری گشت منجذب — عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هرحس معنوی را در غیب در کشید — هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور — آنکسکه رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم نیك را نرسد هیچ چشم بد — کو شمع حسن را زملا درخلا ببرد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم — کانچ از قضا رسید بطالب قضا ببرد
اینها گذشت ای خنك آندل که ناگهش
حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد

۸۶۹

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان — دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست — تو می خوری از آن و رخت میکنند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من — آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خود باخدای کن که ازین نقشهای دیو — خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد
پاها مکش دراز برین خوش بساط خاك — کین بستر یست عاریه می ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار — پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
منگر بگرد تن بنگر درسواد روح — می جو سوار را بنظر درمیان گرد
رخسارها چون گل لابد زگلشنیست — گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی می دان درخت سیب — بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس — چاووش پادشاه براند ترا که برد
خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

۸۷۰

چشمم همی برد مگر آن یار میرسد — دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
این هدهد ازسپاه سلیمان همی پرد — وین بلبل ازنواحی گلزار می رسد
جامی بخر بجانی ور زانك مفلسی — بفروش خویش را که خریدار می رسد

آن گوش انتظار خبر نوش می کند — وان چشم اشکبار بدیدار می رسد
آندل که پاره پاره شدو پارهاش خون — آن پاره پاره رفته بیکبار می رسد
قد چو چنگ را که دلش تارتار شد — نك زخمهٔ نشاط بهر تار می رسد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد — گلهای خوش عذار سوی خار می رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود — اینك سپاه وصل بزنهار می رسد
نك طوطیان عشق گشادند پروبال — کز سوی مصر قند بقنطار می رسد
شهر ایمنست جملهٔ دزدان گریختند — از بیم آنك شحنهٔ قهار می رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت — کامد خبر که جعفر طیار می رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت — زیرا صفات خالق جبار می رسد
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد — سلطان نو بهار بایثار می رسد
درخامشیست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار می رسد

۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاك حامله بودند از آسمان — نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره — صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت — بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونك گلستان دل بدید — در روکشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق — شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت — هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت — گر در دو دست موسی یك چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند — چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده گشتگان بزمستان کجا بدیت — آن سو که وقت خواب روانرا مطار شد
آن سو که هر شبی ببرد این حواس وروح — آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف — بدری منور آمد وشمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان — لنگ وملول رفت وسحر راهوار شد
بر بند این دهان و میمای باد بیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

۸۷۲

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد — بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
مهمان اوشدیم که مهمان همی خورد — یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد — چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد
ما دل نهاده ایم که دلداریی کند — یا گر کشد برحم و بهنجار می کشد
نی نی که کشته رادم او جان همی دهد — گر چه بغمزه عاشق بسیار می کشد

هل تا کشدترا نه که آب حیات اوست　　تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق همتی　　شاهان بر گزیده و احرار می کشد
ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب　　شب را بتیغ صبح گهردار می کشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما　　شحنهٔ صبوح آمد و طرار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سیاه زنگ　　رومی روزشان بیکی بار می کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

۸۷۳

خفته نمود دلبر گفتم زباغ زود　　شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت روبه آخر بزیر کی　　از دست شیر صید کجا سهل در ربود
مرا برا که دوشد وانجا که دررسد　　الا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم را کجاست بایجاد دست و پا　　فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز　　داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی　　کاتش قیام دارد و آبست درسجود
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

۸۷۴

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود　　آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین　　کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
آن حلق و آن دهان که در یدست در لحد　　چون عندلیب مست چه گوینده می شود
آن جان بشیشه‌ای که ز سوزن همی گریخت　　جانرا بتیغ عشق فروشنده می شود
بسیار دیده‌ای که بجوشد زسنگ آب　　از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج　　کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط　　امروز شوره بین که چه روینده می شود
می خند ای زمین که بزادی خلیفه‌ای　　کزوی کلوخ وسنگ تو جنبنده می شود
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد　　هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
آن گلشنی شکفت که ازفر بوی او　　بی داس و تیشه خار تو بر کنده می شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید　　پاینده گشت و دید که پاینده می شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما　　جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می شود
خاموش و خوش بخسپ درین خرمن شکر　　زیرا شکر بگفت پراکنده می شود
من خامشم و لیك زهیهای طوطیان
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید　　بهر توست خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم　　از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که در آید وصال تو　　تا ما زگنج وصل تو بدهیم وام عید

تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید   صبحی شود زصبح جمال تو شام عید
در یمن و درسعادت و در بخت و درصفا   ای پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجده‌ها بپیش درت واجبات‌عید   وی دیده خویشتن زتو قایم خرام عید
جام شراب وصل تو پر کن زفضل خود   تاکام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روانها روا شوند   دروی کجا رسد بدو صدسال گام عید
آمد زگرد راه تو این عید ومژده داد   جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود   این فرو این‌جلالت و این‌لطف‌عام عید
لیکن کجاست فر وجمال تو بی نظیر   خودکی شوند دلشدگان تو رام عید
تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی‌شبهه تو جام عید ۸۷۶

تاچند خرقه بردرم از بیم و از امید   درده شراب وواخرم ازبیم‌واز امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را   کاندیشهاست‌در سرم ازبیم‌واز امید
کشتی نوح‌را که‌زطوفان‌امان‌ماست   بنما که زیر لنگرم ازبیم‌واز امید
آن‌زرسرخ و نقد طرب رابده که‌من   رخسار زردچون‌زرم ازبیم‌واز امید
درحلقه‌زانچ دادی درحلق من بریز   کاخر چوحلقه بردرم ازبیم‌واز امید
باردگر بآب ده این رنگ‌وبوی را   کین‌دم برنگ دیگرم ازبیم‌وازامید
زابی که‌آب کوثر اندر هوای‌اوست   کاندر هوای کوثرم ازبیم‌واز امید
درعین آتشم چو خلیلم فرست آب   کازر مثال بتگرم ازبیمو از امید
کوری چشم بدتوزچشم نهان‌مشو   کز چشمها نهانترم ازبیم‌واز امید
در آفتاب روی خودم دار زانك من
مانند این غزل ترم ازبیم واز امید ۸۷۷

امسال بلبلان چه‌خبرها همی دهند   یارب بطوطیان‌چه‌شکرهاهمی دهند
درباغها درآی توامسال‌و در نگر   کان‌شاخهای‌خشك‌چه‌برهاهمی دهند
مقراض درمیان‌نهو خلعت همی برند   وان‌را که تاج‌رفت‌کمرهاهمی دهند
بی‌منت کسی همه برنقره می‌زنند   بی‌زحمت مصادره زرها همی دهند
هردل که تشنه‌است بدریا همی‌برند   وانرا که‌گوهرست گهرهاهمی‌دهند
این تحفه‌دیده‌اند که عشاق‌روزگار   تابرشمار موی‌تو سرها همی دهند
این‌نوردیده‌اند که‌دیوانگان‌راه
سوداهمی‌خرندوهنرهاهمی‌دهند ۸۷۸

صحراخوشست لیك چوخورشیدفردهد   بستان خوشست لیك‌چو گلزار بردهد
خورشید دیگریست که فرمان‌وحکم‌او   خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه باورسد که رخش همچو زر بود   او را نمی‌رسد که رود مال‌و زر دهد
بنگر بطوطیان که پر و بال می‌زنند   سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد

هر کس شکر لبی بگزیده‌ست درجهان — مارا شکر لبیست که چیزی دگر دهد
مارا شکر لبیست شکرها گدای اوست — مارا شهنشهیست کـه ملك و ظفر دهد
همـت بلنـد دار اگـر شاه زاده‌ای — قانع مشو ز شـاه که تاج و کمر دهد
بر کن تو جامها و در آب حیات رو — تا پارهای خاك تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی — کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب — نقاش جسم جـان را غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغهای کور — آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
خود پر کندد و دیدهٔ ما را بحسن خویش — گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاك — حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد
خامش ز حرف گفتن تا بوك عقل کل
۸۷۹ ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید — وز آسمان سپیدهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقه وشال کبود خویش — تـا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت — از تخت ملك زنگی شب را فرو کشید
زان‌سو که ترك‌شادی وهندوی‌غم‌رسید — آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت — ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زین راه ناپدید معما کی بود برد — آنك از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران‌شدست‌شب که کی رویش سیاه‌کرد — حیران شدست‌روز که‌خویش که آفرید
حیران‌شده زمین که چو نیمیش‌شد گیاه — نیمی‌دگر چرنده شد و زان همی‌چرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب‌مردوزنده گشت حیاتست‌بعدمرگ — ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
گوهر مزاد کرد که این‌را کی می‌خرد — کس‌را بهانبود هموخود زخود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هرشام قدر شد زتو هر روز روز عید
در ده زجام باده که یسقون من رحیق — کاندیشه را نبرد جـز عشرت جدید
رندان تشنه‌دل چو باسراف می‌خورند — خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته‌ای مقام — با نوح ولوط و کرخی وشبلی‌وبا یزید
خاموش کن که جان ز فرح بال می‌زند
۸۸۰ تا آن شراب درسر و رگهای جان دوید

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد — صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد برج حرص وبخل بخندق دراوفتاد — صد بخت نیم خواب بکلی بخواب شد
آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته بود — وان ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کوچو برق‌همی‌سوخت‌خلق‌را — در نوحه اوفتاد و بگریه سحاب شد
وان دل که‌صدهزار دل ازوی کباب بود — در آتش خدای کنون او کباب شد

ای‌شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت — او را ازین سیاست شه فتح باب شد
چون‌روز گشت‌و دید که‌اوشب‌چه کرده بود — سودش‌نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد
چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار
زیرا دعـای نوح بشب مستجاب شد

۸۸۱

آه کـه بـار دگـر آتش در من فتاد — وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — وزدل من هرطرف چشمهٔ خون‌بر گشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل‌سهل نیست هیچ ملامت مکن — یارب فریاد رس زاتش دل داد داد
لشکر اندیشها می‌رسد از بیشها — سوی دلم طلب طلب وزغم من‌شادشاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر — صبر گزیدی ویافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشك وتر مانده در همدگر — چشم تو سوی خداست‌چشم‌همه‌بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا — برهمه پاینده بـاد سایـهٔ رب العباد
نالهٔ‌خلق ازشماست آن‌شما از کجاست — این همه ازعشق‌زادعشق عجب‌ازچه زاد
شمس حق دین توی مالك ملك وجود
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

۸۸۲

جامه‌سیه کرد کفر نور محمد رسید — طبل بقا کوفتند ملك مخلد رسید
روی زمین‌سبز شدجیب‌درید آسمان — بارد گرمه شکافت روح مجرد رسید
گشت‌جهان‌بر شکر بست‌سعادت کمر — خیز که باردگر آن قمر بن‌خد رسید
دل‌چوسطر لاب‌شدآیت‌هفت‌آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد برسلطان‌عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیك دل عاشقان رفت‌بسر چون قلم — مژدهٔ همچون‌شکردردل کاغذ رسید
چند کندزیر خاك صبر روانهای پاك — هین زلحدبرجهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشرمی‌دمد — وقت‌شدای‌مردگان‌حشرمجدد رسید
بعثرمافی القبور حصل‌مافی‌الصدور — آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش دراستارگان غلغله افتاده‌بود — کز سوی‌نیك‌اختران‌اختر اسعد رسید
رفت‌عطاردزدست‌لوح‌وقلم‌درشکست — دربی‌اوزهره جست‌مست‌بفرقد رسید
قرص‌قمر رنگ‌ریخت سوی‌اسدسیکریخت — گفتم‌خیرست گفت‌ساقی بی‌خود رسید
عقل ذرآن‌غلغله‌خواست که‌پیداشود — کودك‌هم‌کودك‌است‌گوچه‌بابجدرسید
خیز که‌دوران‌ماست‌شاه‌جهان‌آن‌ماست — چون‌نظرش‌جان‌ماست‌عمرمؤبدرسید
ساقی‌بی‌رنگ‌ولاف‌ریخت‌شراب‌ازگزاف — رقص‌جمل کرد قاف‌عیش‌ممددرسید
باز سلیمان روح گفت صلای‌صبوح — فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیولعین — کحل‌دل‌ودیده در چشم مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

۸۸۳
جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد — این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد — زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موجها گر چه بد اول یکی — از سبب باد بود آنك جدایی بزاد
جام دوی در شکن باده مده باد را — چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
روز فضیلت گرفت زانك یکی شمع داشت — هر طرفی شب زعجز شمع و چراغی نهاد
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست
کی بود آن دم که رب ماند وفانی عباد

۸۸۴
پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد — مژده که آن بو طرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن زگوش — آنچ کفش داد دوش ما وترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست — از سر ما کم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار — وان دگرش زینهار او هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی‌قرار — می کشدم ابر وار عشق توچون تندباد
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست — بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
می کشدم مو کشان من ترش و سر گران — رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز — شکر کز آن گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده‌ام زانك دو دل بوده‌ام — شکر که دو دل نماند یك دله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان — بگسلم این ریسمان باز روم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست — هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم — ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه — گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات — محو شده پیش ذات دل بسخن چون فتاد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

۸۸۵
بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد — دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما — گشت جهان تازه‌روی چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیابد خرد چونك چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه برسر آن خوان شکست — دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست — تا که بقا یافته‌ست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

۸۸۶

از رسن زلف توخلق بجان آمدند　　بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استاره‌ای　　رقص کنان گردماه نورفشان آمدند
درهوس این سماع از پس بستان عشق　　سروقدان چون چنار دست‌زنان آمدند
بین که چه رسیده‌ایم دست که لیسیده‌ایم　　تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشهٔ تتق　　وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که دردولتش هر طرفی شاهدی　　سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما　　گرچه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
شبرو وعیار باش بر سر هر کوی از آنك　　زیر لحاف ازل نیك نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
ترك دكان خواندند چونك بكان آمدند ۸۸۷

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود　　جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند　　این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را　　شیر فلك هم برو پنجه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست　　از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مباز　　در ره حق هرکی کاشت دانه جو جو درود
هرکه ترا کرد خوار رو بخدایش سپار　　هر کی بترساندت روی بحق آرزود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا　　گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان　　آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
سبزه دمیده ز آب بردل و جان خراب　　صبح گشاده نقاب ذلك یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا　　لاف خدایی کجا در دهدی آن عنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید　　کفر شد ایمان و دید چونك بلا رو نمود
رنج ز تن برمدار در تك نیلش در آر　　تا تن فرعون وار پاك شود از جحود
نفس بمصر ست امیر در تك نیلست اسیر　　باش بر و جبرئیل دود بر آور ز عود
عود بخیلست او بو نرساند بتو　　راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت
رو ترش از تست عشق سرکه نشاید فزود ۸۸۸

زهرهٔ من بر فلك شکل دگر می‌رود　　در دل و در دیدها همچو نظر می‌رود
چشم چو مریخ اومست ز تاریخ او　　جان بسوی ناوکش همچو سپر می‌رود
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش　　گر خبرستش چرا فوق قمر می‌رود
ذره چرا شد سوار بر سر کرهٔ هوا　　چون سوی تو آفتاب جمله بسر می‌رود
آن زحل از ابلهی جست ز بر دستیی　　غافل از آن کین فلك زیر و زبر می‌رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز　　زین شب و روز او نهان همچو سحر می‌رود
ترك فلك گاو را بر سر گردون ببست　　کرد ندا در جهان کی بسفر می‌رود

جامعه کبود آسمان کرد زدست قضا — این قدرش فهم نی کو بقدر می‌رود
خاك دهان خشك را رعد بشارت دهد — کابر چو مشك سقا بهر مطر می‌رود
اخترو ابر و فلك جنی و دیو و ملك — آخر ای بی یقین بهر بسر می‌رود
پنبه برون کن زگوش عقل و بصر را مپوش — کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود
نای ودف وچنگ را ازپی گوشی زنند — نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
آن نظری جو که آن هست زنور قدیم — کین نظر ناریت همچو شرر می‌رود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان — شه سوی شه می‌رود خرسوی خر می‌رود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند — خشك چو هیزم شود زیر تبر می‌رود
آب معانی بخور هردم چون شاخ تر — شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود
بس کن ازین امرونهی بین که تو ننس حرون — چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

۸۸۹

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید — ای خنك آنرا که اوروی شمارا ندید
من شده مهمان تو در چمن جان تو — پای پراز خار شد دست یکی گل نچید
ای مثل خار پشت گرد تو خار درشت — خار تو مارا بکشت مار تو مارا گزید

با تو موافق شدم بسا تـو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید — نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه‌ها را بریدید بخودخویش را — آنچ زبانی نگفت بی‌سرو گوشی شنید
پوست بدرد زذوق عشق چو پیدا شود — لیك کجا ذوق آن کو کنمت ناپدید
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق — باز کند قفل را فقر مبارك کلید
کشتهٔ شهوت پلید کشتهٔ عقلست پاك — فقر زده خیمه‌ای زان‌سوی پاك و پلید
جمله دل‌عاشقان حلقه زده گرد فقر — فقرچوشیخ‌الشیوخ جملهٔ دلها مرید

چونك بتبریز چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش پرشدی گفت که هل من مزید

۸۹۱

دی‌شدو بهمن گذشت فصل بهاران رسید — جلوهٔ گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکورو کبود — شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ زسرما بکاست شد زخدا دادخواست — لطف خدا یارشد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل — معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را — همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل وامداو جمله بزندان بدند — زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
جملهٔ صحرا ودشت پر زشکوفه‌ست و کشت — خوف تتاران گذشت مشك تتاران رسید
هرچه بمردند پار حشر شدند از بهار — آمد میر شکار صید شکاران رسید

آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا — بلبل سر مست ما بهر خماران رسید
وقت نشاطست و جام خواب کنون شد حرام — اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید
جام من از اندرون بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید
۸۹۲

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید — دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان زقطیعت برست دست طبیعت ببست — قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر و العادیات دست بیغما نهاد — زاتش والموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود — مرده ازو زنده شد چونك بقربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست — تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو — زانك چنین ماه صبر بود که قران رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد — چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلك بر پرید — چون ز ملك بود دل باز بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن — برسر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول — دست بشو کز فلك مایده و خوان رسید
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو
آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید
۸۹۳

نیك بدست آنك او شد تلف نیك و بد — دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
آنك تواضع کند نگذرد از حد خویش — یابد او هستی باقی بیرون ز حد
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان — کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پرکن از زر صدق — پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
هر چه ترا غیر تو آن بدهد رد کنی — چون بدهی تو همان دانك شود بر تو رد
قلب میاور بدانك غره کنی مشتری — ترس ز ویل لکل جمع مالا وعد
آنك گشادی نمود نفس ترا تنگیست
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد
۸۹۴

نعرهٔ آن بلبلان ازسوی بستان رسید — صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
باد صبا میوزد از سر زلف نگار — فعل صبا ظاهرست لیك صبارا که دید
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد — عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی — آتش دل می فروخت دیك هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد — کز سر پستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی — کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشرهم نظرة یتبعهم نضرة — من رشاء سید لیس له من ندید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شده برهمه بختی مزید
۸۹۵

وسوسهٔ تن گذشت غلغلهٔ جان رسید ‌ ‌ ‌ مور فروشد بگور چتر سلیمان رسید
این فلك آتشی چند کند سرکشی ‌ ‌ ‌ نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند ‌ ‌ ‌ رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن ‌ ‌ ‌ مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
درد بپستی نشست صاف ز دردی برست ‌ ‌ ‌ گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید ‌ ‌ ‌ جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را ‌ ‌ ‌ چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد کی باشد چو رفت شحنهٔ ایمان بشهر ‌ ‌ ‌ شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق ‌ ‌ ‌ طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات ‌ ‌ ‌ جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید
میوهٔ دل می‌بزید روح ازو می‌مزید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید ۸۹۶

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند ‌ ‌ ‌ زانك بلندت کند تا بتواند فکند
قطرهٔ آب منی کز حیوان می‌زهد ‌ ‌ ‌ لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
تودهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت ‌ ‌ ‌ کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید ‌ ‌ ‌ تا نشود پا روان کس نشود پای‌بند
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید ‌ ‌ ‌ زهر بدانکس دهند کوست معود بقند
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد ‌ ‌ ‌ آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش چو رز میوه‌دار زور و بلندی‌مجو ‌ ‌ ‌ از پی خرما بدانك خار ورا کس نکند
از پی میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت ‌ ‌ ‌ نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهان ‌ ‌ ‌ جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند
قوت جسم پدید هست دل ناپدید
تا بکی انکار غیب غیب نگر چند چند ۸۹۷

شرح دهم من که شب از چه سیه‌دل بود ‌ ‌ ‌ هر کی خورد خون خلق زشت و سیه‌دل شود
چون جگر عاشقان می‌خورد این شب بظلم ‌ ‌ ‌ دود سیاهی ظلم بر دل شب می‌دمد
عاقلهٔ شب توی باز رهانش ز ظلم ‌ ‌ ‌ نیمشبی بر فلك راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام ‌ ‌ ‌ ای که جهان فراخ بی‌تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود ‌ ‌ ‌ چونك بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ منست ‌ ‌ ‌ جرعهٔ خون دلم تا بشفق می‌رسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم ‌ ‌ ‌ بولهب غم ببست گردن من در مسد
تیر غم تو روان ما هدف آسمان ‌ ‌ ‌ جان پی غم همدوان زانك غمش می‌کشد
جانم اگر صافیست دردی لطف تواست ‌ ‌ ‌ لطف تو پاینده باد برسر جان تا ابد
قافلهٔ عصمت گشت خفیر ار نه خود ‌ ‌ ‌ راه زن از ریگ ره بودفزون در عدد

سر بخس اندر کشید مرغ‌غم‌از بیم آنك بر سر غم می‌زند شادی تو صد الگد
چشم چپم می‌برد بـازو من می‌جهـد شاید اگر جان من دیك هوسها پزد
جـان مثل گلبنان حاملـهٔ غنچهاست جانب غنچهٔ صبی بـاد صبا می‌وزد
زود دهانم ببند چون دهن غنچها
زانك‌چنین‌لقمه‌ی خوردوزبان‌می‌گزد

۸۹۸

بانگ‌زدم من که دل مست کجا می‌رود گفت شهنشه‌خموش جانب ما می‌رود
گفتم تو بـا منی دم ز درون مـی‌زنی پس دلمن از برون خیره چرا می‌رود
گفت که‌دل آن‌ماست رستم دستان‌ماست سوی خیال خطـا بهر غزا می‌رود
هرطرفی‌کو رود بخت از آن سو رود هیچ مگو هرطرف خواهد تا می‌رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می‌شود گه چو دعاء رسول سوی سما می‌رود
گاه ز پستان ابر شیر کـرم می‌دهد گه بگلستان جان همچو صبا می‌رود
بر اثـر دل بـرو تا تـو ببینی درون سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود
صورت بخش‌جهان ساده و بی‌صورتست آن سر و پای همه بی سرو پا می‌رود
هست صواب‌صواب گرچه خطایی کند هست وفـای وفا گـر بجفا می‌رود
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست تن بفنـا مـی‌رود دل ببقا می‌رود
فتنه‌بر انگیخت دل‌خون‌شهان ریخت دل با همه آمیخت دل گرچه جدا می‌رود
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید کیسهٔ جوزا بُرید همچو سها می‌رود
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه‌داشتن کیسه شد و جان پی کیسه ربا می‌رود
گفتم جادوکسی سست بخندید و گفت سحر اثر کی کند ذکر خدا می‌رود
گفتم آری و لیك سحر تو سرخداست سحر خوشت هم‌تك حکم قضا می‌رود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست پوست‌برو نیست‌اینك پیش‌شما می‌رود
اسب سقا است این بانگ درا است این
بانگ‌کنان کز برون اسب سقا می‌رود

۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود باغ‌مرانخل‌و برگ‌و‌بار نه این بود
عهد شکن گشته‌اند خاصه و عامه قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین‌غار غوره‌وار ترش‌چیست پرورش و عهدیار غار نه این بود
سیل غم بی شمار بار و خرم برد طمع من ازیار بردبار نه این بود
از جهت من چه‌دیك می‌بزد آن یار راتبـهٔ مـیر پخته‌کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم کینه‌نهان‌داشت‌و‌آشکار نه این بود
ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست منبت آن‌شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من‌ببست دو دستم سایسی‌وعدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم خوی‌چوتو کوه‌باوقار نه این بود

می‌رسدم بوی خون ز گفت درشتش　　رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش تر اذوق وطعم و لطف نه این بود　　وان شتر مست خوش‌عیار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب　　زد من آن نقد خوش‌عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر　　لیك شهم را خزینه دار نه این بود
بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکـور مـرا نثار نه این بود ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد　　ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که بیازد چه حیلها که بسازد　　بنقش حاضر باشد ز راه جـان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد　　در آب چونك در آیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت　　چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
نه پیك تیز رواندر وجود مرغ گمانست　　یقین بدانکه یقین وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی　　که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گل که　　ز بیم باد خزانی ز بوستـان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند　　که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
چنان گریزداز تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش ببرد زدل نشان بگـریزد ۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگـار چه باشد　　گر این درخت بخندداز آن بهار چه باشد
و گر بپیش من آید خیال یار که چونی　　حیات نو بپذیرد تـن نزار چه باشد
شکار خستهٔ اویـم بتیر غمزهٔ جـادو　　گرم بمهر بخواند که‌ای شکار چه باشد
چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش　　اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد
کنار خاك ز اشکم چو لعل و گوهر برشد　　اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم　　ز بهر ماهی جانرا هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهـار گسستم　　ببیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگر مهار گسستم و گرچه بار فکندم　　یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد
دلم بخشم نظر می کند که کوته کن هین　　اگر بجست یکی نکته ازهزار چه باشد
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق　　دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
انار شیرین گر خود هزار باشد و گر یك　　چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد
خمار و خمر بکیستی ولی الف نگذارد　　الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه نـو بنمایـد
در آن نمایش موزون زکار و بار چه باشد ۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فرو شد　　ز روی پشت و پناهی که پشتها همه رو شد
دگر نه شینم هرگز برای دل که بر اید　　کجا بر اید آن دل که کوی عشق فرو شد
موکلان چو آتش زعشق سوی من آیند　　بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد

که‌درسرم‌زشرابش‌نه‌چشم‌ماندنه‌خوابش بدست ساقی‌نابش‌مگر سرم‌چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمك‌او چو لقمه کردم‌خودرا مراچوعشق‌گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانـی که‌آب گشت سبویم‌چو آب‌جان‌بسبو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومـی چو دید بر در خویشم زبام زودفرو شد
سرازدریچه‌برون کرد چوشعلهای‌منور که بام‌و خانه و بنده‌بجملگی‌همه‌او شد
نهیم دست دهان بر که نازکست معانی
ز شمس‌مفخرتبریزسوخت‌جان‌وهمو شد ۹۰۳
اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگمـارد
هزاران‌عاشق‌داری بجان‌ودل نگرانت که تا سعادت ودولت کرابتخت برآرد
زعشق عاشق مفلس عجب فتند لئیمان که‌آنچ‌رشك شهان شدگدا امیدچه‌دارد
عجب مدار زمرده که ازخدا طلبدجان عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدارز کوری که‌نوردیده بجوید و یا ز چشم اسیری که اشك غربت‌بارد
ز بس دعا که‌بکردم دعاشدست‌وجودم که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام وخدمت کردم‌مرا بگفت که‌چونی مهم مس چه براید چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت بوفق فکر مصور
چگونه می‌شود انگور گر کفش‌نفشارد ۹۰۴
ز باد حضرت‌قدسی‌بنفشه زار چه‌می‌شد درختهای حقائق از آن بهار چه می‌شد
دل از دیار خلایـق بشد بشهر حقایق خدای‌داندکین‌دل دران دیارچه می‌شد
زهای‌وهوی‌حریفان‌زنای‌ونوش‌ظریفان هوای نورصبوح‌و شراب نارچه می‌شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی‌دل در آن مقام تحیرز روی یارچه می‌شد
چوعشق‌دربر سیمین‌کشیدعاشق خودرا زبوسهای‌چوشکر دران کنارچه می‌شد
دران‌طرف که‌زمستی‌تو گل زخار ندانی عجب‌که گل‌چه چشیدوعجب‌که‌خارچه‌می‌شد
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان ببارگاه تجلی زکار و بار چه می‌شد
بباد و آتش و آب وبخاك عشق‌درآمد بنور یکنظر عشق هر چهارچه می‌شد
چو شمس مفخر تبریز زدآتشی‌بدرختی
ز شعلهای لطیفش‌درخت وبارچه‌می‌شد ۹۰۵
شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت‌رهیده چو عقل بسته شداینجابگو کیش‌برهاند
دلا مگر که‌تومستی که‌دل بعقل‌ببستی که او نشست نیابد ترا کجا بنشاند
متاع‌عقل نشانست وعشق‌روح فشانست که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل وعقل گر بهم‌تو ببندی چو عشق با تو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دوزلفش و لیك کوشش‌می کن که کوششت‌بیزاند
چو بازچشم‌ترا بست‌دست‌اوست گشایش ولی بهر سر کویی ترا چو کبك دواند

هر آنك بالش دارد ز آستان عنایت غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
چو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
هر اندلی که بتبریز وشمس دین شده باشد

۹۰۶
چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند
گرفت خشم ز بستان سرخری و برونشد چو زشت بود بصورت بخوی زشت فزون شد
چون دل سیاه بدو قلب کوره دید وسیه شد چو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی نمود جنبش عاریه باز رفت وسکون شد
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه ز سرکشی و زمکرش دلش قنینهٔ خون شد
فروکشم بنمد در چو آینه رخ فکرت چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود بآب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد
سخن ندارم با نیك و بد من از بیرون که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
خموش کن که هجا را بخود کشد دل نادان

۹۰۷
همیشه بود نظرهای کو نگو نه کنون شد
مده بدست فراقت دل مرا که نشاید مکش تو کشتهٔ خود را مکن بتا که نشاید
مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی ابا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید
غمت که کاهش تن شد نه درتنست نه بیرون غم آتشیست نه در جامگو کجا که نشاید
دلم زعالم بیچون خیالت از دل از آن سو میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد

۹۰۸
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید
چو درد گیرد دندان تو عدو گردد زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
ز صد سبو چوسبوی سبوگری برد آب همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان تو یم ای حبیب و نیست عجب تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
بقند لطف تو کین لطفها غلام و بند که زهر از و چو شکر خوب و خوب خو گردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد فرشته خو شود آن دیو و ماهرو گردد

عنایتت کهنی را نظر کند برضا چو طاعت آنکه از دل گناه شو گردد
پلید پاك شود مرده زنده مار عصا چو خون که در تن آهوست‌مشك‌بو گردد
رونده‌ای که سوی بی‌سویش ره دادی کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد
تو جان جان‌جهانی و نام تو عشق است هر آنك از تو بری یافت بر علو گردد
خمش که‌هر کی‌دهانش‌زعشق‌شیرین‌شد روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
خموش باش که آنکس که بحر جانان دید
نشاید و نتواند که گرد جو گردد ۹۰۹

چه پادشاست که از خاك پادشا سازد ز بهر یك دو گدا خویشتن‌گدا سازد
باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان که تا ترا بدهد ملك و متکا سازد
بمرده برگذرد مرده را حیات دهد بدرد در نگرد درد را دوا سازد
چو باد را فسراند ز باد آب کند چو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد
نظرمکن بجهان‌خوار کین‌جهان‌فانیست که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بردلت مهراس دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی‌که بی قلم و آلتی بیتخانه هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهرما برساخت چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی‌اش مگری که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاك روی ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مدد و پشت دار موسی‌ساخت نه لحظه لحظه ز عین‌جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ که تا زنخ نزند کس که او کجا سازد
مثل شدست که انگورخور زباغ مپرس که حق زسنگ دو صد چشمهٔ رضاسازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
زبی‌چگونه وچون آمداین‌چگونه‌وچون که صد هزار بلی‌گو خود اوزلا سازد
دو جوی نورنگر از دو پیه پاره روان عجب مدار عصا را که اژدها سازد
درین‌دو گوش‌نگر کهربای‌نطق‌کجاست عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه‌ایش کند چوخواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
اگرچه صورت خواجه‌بزیرخاك شدست ضمیر خواجه وطنگه زکبریا سازد
بچشم مردم صورت‌پرست خواجه برفت ولیك خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد ۹۱۰

بر آستانهٔ اسرار آسمان نرسد بیام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

کسی که جغدصفت‌شددرین‌جهان خراب / ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هر آندلی که بیك دانك جوجوست زحرص / بـدانك بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده‌حس خودرا درین مکان‌زبتان / که‌حس چو گشت‌مکانی بلا مکان نرسد
که آهـوی متأنس بماند او یـاران / بلاله زار و بمرعـای ارغـوان نرسد
بسوی عکه روی تـا بمکه پیونـدی / برو محال مجوکت همین همان نرسد
پیاز و سیر ببینی بـری و می بویـی / از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
خمـوش اگـر سر گنجینهٔ ضمیرستت
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

۹۱۱

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگـری و مگو دریغ دریغ / بدوغ دیـو در افتی دریـغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع / که گـور پردهٔ جمعیت جـنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بـود / لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که‌نرست / چـرا بـدانهٔ انسانت این‌گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد / ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سوی‌آن طرف بگشا
که های هـوی تو در جو لامکان بـاشد

۹۱۲

نگفتمت مرو آنجا کـه مبتلات کنند / که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست / چو در فتادی در دام‌کی رهات کنند
نگفتمت بخـرابـات طـرفه مستانند / کـه عقل را هـدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند / بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
ـبی مثال خمیرت دراز وگرد کنند / کهت کنند و دوصد بار کهربات کنند
تومرد دل‌تنکی پیش‌آن جگرخواران / اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال‌ودانش‌خویش / که کوه قاف شوی زود درهوات کنند
هزار مرغ عجب ازگل تو بر سازند / چو زاب وگل‌گذری تادگر چهات کنند
برون کشندت از این‌تن چنانکه‌پنبه‌زپوست / مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند / ز رنجها برهـانند و مرتضات کنند
خموش باش کـه این کودنان پست سخن
حشیشی اند وهمین لحظه ژاژ خات کنند

۹۱۳

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم / کـه غمزهای دلارام طبل حسن زنند
چویارمست خرابست و روز روزطرب / بغیر شنگی ومستی بیا بگو چه کنند

بگوش‌هوش بگفتم بآب روی برو — که‌این دم ار که قاقی‌هم از بنت بکنند
ز بس که خرقه‌گرو بردپیرباده فروش — کنون بکوی خراباتجمله بوالحسن‌اند
بگیر مطـرب جانی قنینهٔ کانی — نواز تنتن تنتن که جمله بی‌تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق — کـه غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ‌مردان که‌هر که عاشق‌نیست — همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان‌جملهٔ‌جانها که‌هر کش آن‌جان‌نیست — همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند
خموش باش که گفتی ازین سبی تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگر چـه یاسمنند

۹۱۴

زبانگ‌پست توای دل‌بلند گشت‌وجود — تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
شنوده‌ام که بسی خلق جان‌بداد و بمرد — ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ‌داود
شها نوای‌تو بر عکس بانگ داودست — کزان بمرد وازین زنده می‌شودموجود
ز حلق‌نیست‌نوایت و لیك حلقه‌رباست — هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلاتوراست بگو دوش می‌کجاخوردن — که از بگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ‌توزان‌رو گشاد می‌آرد — که‌آن ز روح معلاست نی ز جسم‌فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی — که‌هر که‌تخم نکو کشت دخل‌بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست — مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
خنك کسی که چو بوبرد بوی‌اورا برد — خنك‌کسی که‌تخم‌نکوکشت‌دخل‌بدندرود
خنك‌کسی که ازین بوی کرته‌یوسف — دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل — خدای گفت که انسان لـربه لکنود
تو سود می‌طلبی سود می‌رسد از یار — ولی‌چو بی‌نبری کز کجاست‌سود چه‌سود
ستاره‌ایست خدارا که در زمین گردد — که درهوای ویست آفتاب وچرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن — که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
بستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ — بصد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمع سماییان را نور — فرشتگانرا روحم ستارگانرا بود
اگر چه ذره نمایم ولیك خورشیدم — اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بودست — بآسمان منگر سوی من نگر بین جود
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو — بلیس‌وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش‌آدم که‌این‌سجودواوراست — تو احولی و دو می‌بینی ازضلال وجحود
زگرد چون وچرا پرده‌ای فرود آورد — میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید رو پردهٔ تو افزون باد — زمن نماندی تنها ز حضرتی مردود
بسا سؤال‌وجوابی که اندرین پرده‌ست — بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده‌است حسد ای‌خدا میان دویار — که‌دی‌چوجان بده‌اند این‌زمان‌چوگرگ‌عنود
چه پرده بود که‌ابلیس پیش‌ازین پرده — بسجده بام سموات و ارض می‌پیمود

برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز — بگونه گونه مناجات مهر می‌افزود
ز پردهٔ حسدی ماندهمچو خر بریخ — که آن‌همه‌پر و بالش بدین‌حدث آلود
زمسجدفلکش راند رو حدث کردی — حدیث می‌نشنود وحدث همی پالود
چرا روم بچه‌حجت‌چه کرده‌ام‌چه‌سبب — بیا که بحث کنیم‌ای خدای‌فرد ودود
اگر بدست‌توکردی‌که‌جمله کردهٔ تست — ضلالت وثنی و مسیحیان و یهود
مراچه کمره کردی مراد تواین بود — چنان کنم که‌نبینی زخلق‌یك محمود
بگفت اگر بگذارم بر آبکوه بلند — وگرنه قعرفرو رو چولنگرمشدود
تراچه بحث‌رسدبامن‌ای‌غراب‌غروب — اگر نه مسخ شدستی زلعنت موررود
خری که‌مات تو گردد ببرد اژدرما — نخواهمش که بود عابد چوما معبود
ولی کسی که بدستش‌چراغ‌عقل‌بود — کجاگذارد نورو کجا رودسوی دود
بگفت من بدمی آن‌چراغ را بکشم — بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنك پف کنداو برچراغ‌موهبتم — بسوزد آن‌سرور یشش‌چوهیزم‌موقود
هزارشکر خدا را که عقل‌کلی باز — ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش — سپندچه‌که‌بسوزیم‌خویش‌راچون‌عود
چوخویش رابنموداوزخویش‌خودببریم — بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
چوموش‌ومارشدستیم ساکن ظلمت — درون خاك مقیمان عالم محدود
چه‌موش‌جزپی‌دزدی‌برون‌نه‌ایم‌از خاك — چه‌برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
چوموش‌ماش‌رها کرد اژدهاش کنی — چو گر به‌طالع‌خوانش شود جمله‌اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان — نهان‌شوند بخاك‌اندرون‌بحبس‌خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو — بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کسان‌کس آنند کش کسی‌کرداو — همه جهانش ببخشید‌چون‌بر و بخشود
خموش باش که گفتار بی‌زبان‌داری — که‌تاراونبود نطق‌و بانگ‌وحرفش‌بود

چو سر زسجده برآورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید — خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد — شراب همچوعقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ‌شیر وشکر روان شد ازو — شکاف کرد و بطفلان‌گاهواره رسید
هزار مسجد پرشد چوعشق گشت‌امام — صلوة خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیك حلیماب را که کاسه رسید — گشاده هل سرخم‌را که‌درد خواه رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت — زهل زبردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم — شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چه عشق او زد راه — شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر — بدان طمع دل پر خون پاره‌پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که بی گوش گوشواره رسید ۹۱۶

درخت و برگ بر آید زخاك این گوید   که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار   که چیست قیمت مردم هر آنچ می‌جوید
بشو ودست زخویش و بیا بخوان بنشین   که آب بهر وی آمد که دست ورو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست   بسوی خانه نیاید گزاف می‌پوید
بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست   و گر خر است بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار   چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد   کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد   که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید
بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید ۹۱۷

بیارکان صفا جز می صفا مدهید   چو می‌دهید بدیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود   بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید   برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد   بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت   بهانه را نپذیرم بهانه‌ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق   مرا قرار نباشد ببو مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده‌ایم از آتش   اگر حریف شناسید جز بما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم   کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هر دوجهان جز بدان لقا مدهید ۹۱۸

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد   چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ   میان هر دو فتادست کار زار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم   من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق   که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیك ملك مقرر نصیبهٔ خردست   که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد   ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل   میان دو بتنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین   گهیش جهل بپستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را   که تا رهم زکشاکش شوم خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد ۹۱۹

ببرد خواب مراعشق و عشق‌خواب برد   که عشق‌جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق‌شیر سیاهست تشنه‌وخونخوار   بغـیر خون دل عـاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد   چو در فتادی از آن‌پس زدور می‌نگرد
امیر دست درازست و شحنهٔ بی‌باک   شکنـجه می‌کند و بی گناه می‌فشرد
هر آنك در کفش‌آید چو ابر می‌گرید   هر آنك دور شد ازوی‌چو برف‌می‌فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکنـد   هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خنـدد   هزار کس بکشد زار زار و یك شمرد
بکوه‌قاف اگرچه که خوش‌پردسیمرغ   چو دام عشق ببیند فتد دگـر نپرد
ز بند او نرهد کس بشید یا بجـنون   ز دام او نـرهـد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست سخنهای مـن ازو گرنی   نمودمی بتو آن راهها که مـی‌سپرد
نمودمی بتو کو شیررا چه‌سان گیرد
۹۲۰ نمودمی که چگونه شکار را شکرد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد   عجب مدار که در پی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست   در آن دلی که بدان یـار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند   جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد   وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چوشیر شوی‌عشق‌شیر گیر قویست   وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز   چو دلو گردن از و بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی‌شوی‌موی‌می‌شکافدعشق   وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
امان عالم‌عشقست‌ومعدلت هم از وست   وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کـن که سخن را وطن دمشق دلست
۹۲۱ مگو غریب وراکش چـنین وطـن باشد

سخن که خیزداز‌جان ز جان‌حجاب کند   زگوهر و لب دریا زبـان حجاب کند
بیان‌حکمت‌اگرچه شگرف مشعله‌ایست   ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان‌کفست‌وصفات‌خداست چون دریا   زصاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف توکف را که تاباَب رسی   بکف بحر بمنگر کـه آن حجاب کند
ز نقشهای زمـین و زآسمان مندیش   که نقشهای زمین و زمـان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف   که زلفها ز جمال بتـان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری   بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهـان فنـا   ولی زخوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قـرضه‌ایست وجود
۹۲۲ قراضه‌ایست که جانـرا زکان حجـاب کند

چوعشق را هوس بوسه و کناربود   کرا قرار بود جان‌کرا قرار بود

شکارگاه بخندد چو شه شکار رود — ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا — دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود
گهی که خاك شوم خاك ذره ذره شود — نه ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آواز های و هو شنوی — بدانك ذرهٔ من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم — اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست — ولی نه از تو که صبر از تو سخت‌عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری — تو تا برون نروی از میان چه‌کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه — دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد — بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد
۹۲۳ چو تو نبافی بافنده کردگار بود

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود — گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صلای رطل‌گران — که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
زهی صباح مبارك زهی صبوح عزیز — زشاه جام شراب وزما رکوع و سجود
شراب‌صافی و سلطان ندیم‌و دولت‌یار — دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هر آنك می نخورد بر سرش فروریزد — بگویدش که برو در جهان کور و کبود
درین‌جهان که‌درو مرده می‌خوردمرده — نخورد عاقل و نا سود و یکدمی نغنود
چو پاك داشت شکم‌را رسید بادهٔ پاك — زهی شراب‌وزهی‌جام‌و‌بزم‌وگفت‌وشنود
شراب را تو نبینی و مست را بینی — نبینی آتش دلرا و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید — دل شهان چو بسوزدفزود عنبر وعود
نبشته بر رخ هر مست‌رو که‌جان‌بردی — نبشته بر لب ساغر که عاقبت‌محمود
نبشته بر دف مطرب‌که زهر بندهٔ تو — نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون — بخور خلیل خدانوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی — ز صدگنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به ببیش هشیاران
۹۲۴ که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

بروحهای مقدس ز من سلام برید — بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق‌چوابر — ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش‌آن‌خورشید — ز ماه وشمع و ستاره و چراغ نام‌برید
سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش — بسوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز برق نعل شهنشاه خوش‌خرام برید
ولیك‌مرکب تندست هان و هان‌زنهار — نه زین هلد نه لگام ارشما لگام برید
حیات یابد آنجا را اگرچه مرده‌برید — حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چوعشقش ز پای جان‌بگشاد　　مرا دودست گرفته بآن مقام برید
زلوح عشق نبشتیم این غزلها را
بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید　　مه مصور یار و مه منور عید
چو هردو سر بهم آورده‌اند در اسرار　　هزار و سوسه افکنده‌اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق‌همچو صدف　　ولیك‌همچو صدف بی‌خبرزگوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول　　چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه مـی‌گوید　　اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
قراضهٔ دو که دادی برای حق بنگر　　جزای حسن عمل‌گیر‌گنج پر زر عید
وگرچوشیشه‌شکستی‌زسنگ‌صوم‌وجهاد　　می حلال سقاهم بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه باز پر چون‌باز　　که در پرید بمژده ز شه‌کبوتر عید
تو گاه فربه حرصت بروزه قربان کن　　که تا بری بتبرك هلال لاغر عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امیدهست که ذبحش کندبخنجر عید

۹۲۶

حبیب‌کعبهٔ جانست اگر نـمی‌دانید　　بهر طرف‌که بگردید رو بگردانید
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید　　که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا برآمد امشب که جان‌کیست فدا　　بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم　　ز حال‌دل‌چو شما عاشقید بر خوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید　　شما کشید چنین‌ساغری کـه مردانید
که‌عشق‌باغ وتماشاست‌اگرملول‌شوید　　هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان‌همه ماهیان زبحر بود　　چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه‌ایست پرازرنج و نام او جسمست　　بسنگ بر بزنـید و تمـام برهانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانـید

۹۲۷

بباغ بلبل ازین پس‌حدیث ما گویـد　　حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سرپید افتدو شود رقصان　　خدای داند کو با هوا چهـا گوید
چنارفهم کند اندکی ز سوز چمن　　دو دست پهن برآرد خوش‌ودعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی　　ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بودگل‌خراب نیست‌چومن　　که راز نرگس مخمور باشما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان‌رو　　که راز را سر سرمست بی‌حیا گوید
که باده دختر کرمست وخاندان کرم　　دهان‌کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص بادهٔ عرشی ز ذوالجلال کریم　　سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره　　ز قعر خم تن او ترا صلا گوید

چوسینه‌شیر دهد شیره‌هم تواند داد ز سینهٔ چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
چومست‌تر شود آن‌دوح خرقه‌بازشود کلاه وسر بنهد ترك این‌قبا گوید
چوخون‌عقل خورد باده لاابالی‌وار دهان گشاید واسرار کبریا گوید
خموش‌باش که کس‌باورت‌نخواهد کرد که‌مس بدنخورد آنچ کیمیا گوید
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که مدح‌ترا شمس‌دین ما گوید

۹۲۸
هزار جان مقدس فدای روی تو باد که‌درجهان‌چوتوخوبی‌کسی ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق که اوبدام هوای چوتو شهی افتاد
زصورت تو حکایت کنند یا زصفت که‌هریکی زیکی‌خوبتر زهی بنیاد
دلم‌هزار گره‌داشت همچورشتهٔ‌سحر زسحرچشم خوشت آن‌همه گره بگشاد
بلندبین‌ز تو گشتست هردودیدهٔ‌عشق ببین توقوت شاگردوحکمت استاد
نشسته‌ایم دل وعشق وکالبد پیشت یکی‌خراب‌ویکی مست‌وآن‌دگر دلشاد
بحکم تست بگریانی و بخندانی همه‌چو شاخ‌درختیم وعشق‌تو چون‌باد
بیاد عشق توزردیم هم بدان سبزیم تراست‌جمله‌ولایت‌تراست‌جمله‌مراد
کلوخ وسنگ‌چه‌داند بهارراچه‌اثر بهاررا زچمن‌پرس وسنبل و شمشاد
درخت را زبرون‌سوی بادگرداند درخت دلرا باد اندرونست یعنی‌یاد
بزیرسایهٔ‌زلف‌دلم چه‌خوش‌خفته‌ست خراب‌ومست‌ولطیف وخوش‌وکش‌وآزاد
چوغیرت تودلم‌را ز خواب بجهانید خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد
ولی‌چومست‌کنی مرمرا غلط‌گردم گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت‌درد بگوییم کای تو وهمه تو چو درد رفت حجابی میان‌ما بنهاد
در آن زمان که کند عقل عاقبت‌بینی
ندا زعشق برآید که هرج بادا باد

۹۲۹
زعشق آن‌رخ‌خوب‌تو ای اصول‌مراد هر آنکه توبه کندتوبه‌اش‌قبول‌مباد
هزار شکر وهزاران‌سپاس‌یزدان‌را که‌عشق‌تو بجهان‌پروبال باز گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری جهان‌پیر همی‌خواند هرسحر اوراد
برادری بنمودی شهنشهی کردی چه‌دادماند که آن‌حسن وخوبی توبداد
شنیده‌ایم که‌یوسف نخفت‌شب‌ده‌سال برادران‌راازحق بخواست آن‌شه‌زاد
که‌ای‌خدای‌اگرعفوشان کنی کردی وگرنه درفکنم صدفغان درین‌بنیاد
مگیریارب‌ازیشان که بس پشیمانند از آن گناه کزیشان بنا گهان افتاد
دوپای‌یوسف آماس کرداز‌شب‌خیز بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
غریو در ملکوت‌و فرشتگان افتاد که بهرلطف‌بجوشید وبندهابگشاد
رسید چارده‌خلعت که‌هرچهارده‌تان پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب‌و روز اجتهادپیران‌را که‌خلق‌را برهانند از عذاب‌وفساد

کنند کار کسی را تمام و برگذرند — که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی — برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگویمت فردا
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد ۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد — میان بشکر چو بستیم بندما بگشاد
بجان رسید فلك از دعا و نالهٔ من — فلك دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن — ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود — غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد در نهانی بود — که بسته بود خدا بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست — خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد ۹۳۱

مهابدل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — دلی کچون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود — چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز بهر شادی تست ار دلم غمی دارد — ز دست و کیسهٔ تست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد — که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت — ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید — خنك کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو آید — گمان مبر که سر سایهٔ هما دارد
بدانك موسی فرعون کش درین شهرست — عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش — که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد — بهرچه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشد باستسقا — در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یك دو شاخ اندر باغ — نه هرج دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب — ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
زمین بسته دهان تا سه مه که می داند — که هر زمین بدرون در نهان چها دارد
بهار که بنماید زمین نیشکرت — از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد — کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست — از آنك سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد
خموش کن خبر من صمت نجا بشنو
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

مهابدل نظری کن که دل ترادارد — که روزوشب بمراعاتت اقتضا دارد ۹۳۲
زشادی وزفرح درجهان نمی‌گنجد — کچون تویار دلارام خوش‌لقا دارد
همی‌رسد بگریبان آسمان دستش — که‌او چو سایه زماه تو مقتدا دارد
بآفتاب تو آنرا که پشت‌گرم شود — چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
چرا بپنجه کمرگاه کوه‌را نکشد — کسی که‌ز اطلس‌عشق‌خوشت‌قبادارد
توخود جفا نکنی ور کنی جفابردل — بکن بکن که‌بکردار تورضا دارد
چرا نباشد راضی‌بدان جفای‌لطیف — که او طراوت آب‌و دم صبا دارد
در آتش‌غم‌تو همچو عودعطاریست — دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش‌خمش که سخن آفرین معنی‌بخش
برون گفت سخنهای جانفزا دارد

۹۳۳
میان باغ گل سرخ های‌و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خودهمه‌مستند لیك‌نی چون‌گل — که‌هریکی‌بقدح‌خوردواوسبو دارد
چوسال‌سال‌نشاطست‌وروزروزطرب — خنك‌مرا و کسی‌را که‌عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بباغ جمله شراب خدای می‌نوشند — درآن‌میانه کسی‌نیست کو گلودارد
عجایبند درختانش بکر و آبستن — چومریمی که نه‌معشوقه‌ونه‌شو دارد
هزار بار چمن‌را بسوخت‌وباز آراست — چه‌عشق‌دارد باما چه‌جست‌وجو دارد
وجودما ووجود چمن بدو زنده‌ست — زهی‌وجودلطیف‌وظریف کو دارد
چراست‌خار سلحدار وابرروی‌ترش — زرشك آنکه گل‌سرخ‌صدعدو دارد

چو آینه‌ست و ترازو خموش‌وگویایار
زمن رمیده که او خوی گفت‌وگو دارد

۹۳۴
میان باغ‌گل سرخ های و هو دارد — که بوکنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ‌خود همه‌مستندلیك نی‌چون‌گل — که‌هریکی‌بقدح‌خوردواوسبو دارد
چوسال‌سال‌نشاطست‌وروزروزطرب — خنك‌مراوکسی راکه عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه‌رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی — که او بمجلس‌ما امر اشربوا دارد
سؤال کردم‌گل‌را که بر کی‌می‌خندی — جواب‌داد بر آن‌زشت کودوشو دارد
هزاربار خزان کرد نوبهار ترا — چه‌عشق داردباماچه‌جست‌وجو دارد
پیاله‌ای‌بمن آوردگل که‌باده خوری — خورم چرانخورم‌بنده‌هم گلو دارد
چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را — که ذره‌ذره همه‌نقل‌ومی ازو دارد
عجب که‌خارچه‌بدمست‌وتیزوروترشست — زرشك آنك گل ولاله‌صدعدو دارد
بطورموسی‌بنگر که‌ازشراب گزاف — دهان ندارد واشکم چهارسو دارد

بمستیان درختان نگر بفصل بهار
شکوفه کرده که‌درشرب‌می‌غلودارد

۹۳۵
مکن‌مکن که‌پشیمان‌شوی و بدباشد — که‌بی‌عنایت‌جان‌باغ‌چون لحد باشد
چه‌ریشه بر کنی از غصه و پشیمانی — چوریش عقل تو دردست‌کالبد باشد
بکن‌مجاهده‌بانفس‌وجنگ‌ریشاریش — که صلح‌را زچنین‌جنگها مدد باشد
وگرگریز کنی‌همچوآهواز کف‌شیر — زتو گریزد آن‌ماه بر اسد باشد
نه‌گوش توسخن یار مهربان شنود — نه‌پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
نشین‌بکشتی روح وبگیر دامن‌نوح — ببحرعشق که‌هرلحظه‌جزرومدباشد
گذرز نازوملولی که‌ناز آن‌تونیست — که‌آن وظیفهٔ آن‌یار ماه‌خد باشد
چه‌ظلم کردم برحسن‌او که مه گفتم — صد آفتاب وفلك‌را برو حسد باشد
خموش‌باش‌ومگوریگ‌را شمارمکن
شمارچون کنی آنرا که بی‌عددباشد

۹۳۶
مراعقیق توبباید شکر چه سود کند — مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست‌چشم تونبود شراب‌راچه‌طرب — چو همرهم تونباشی‌سفر چه سود کند
مرا زکات توباید خزینه را چکنم — مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تونباشی مرا بمصر چه‌کار — چورفت‌سایهٔ سلطان‌حشرچه‌سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور — چومنظرم تونباشی نظرچه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم‌سحورتوخواهد سحرچه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه‌زنند — چومرغ‌را نبودسر دوپر چه سود کند
چوزوروزهره‌نباشدسلاح‌واسب‌چه‌سود — چودل دلی ننماید جگر چه سود کند
چوروح‌من تونباشی زروح‌ریح‌چه‌سود — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر — عنایتت‌چو نباشد هنر چه سود کند
جهان‌مثال درختست برگ‌ومیوه‌زتست — چوبرگ‌ومیوه‌نباشدشجرچه‌سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — فرشتگی چو نباشد بشر چه‌سود کند
خبر چومحرم اونیست بیخبر شوومست — چومخبرش تونباشی خبر چه‌سود کند
زشمس مفخر تبریز آنك‌نور نیافت
وجودتیرهٔ اورا دگر چه سود کند

۹۳۷
فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند — ازآنك عشق تو بنیاد عافیت بر کند
ازآنك عشق نخواهد بجز خرابی کار — از آنك عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه‌جای‌مال وچه‌نام نکووحرمت‌وبوش — چه‌خان‌ومان وسلامت چه‌اهل ویافرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید — هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو وآنگاه خوف ویرانی — توکیسه بسته وآنگاه عشق آن‌لب‌قند

سرك فرو کش و کنج سلامتی بنشین ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو زعشق نبردی تو بوی درهمه عمر نه‌عشق داری‌عقلیست این بخود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بربودن نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
درآمدآتش‌عشق وبسوخت‌هرچه جز اوست چوجمله سوخته شد شادشین‌و خوش می‌خند
وخاصه عشق کسی کز الست تا بکنون نبوده است چنو خود بحرمت پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا گشای دیدهٔ دیگر واین دو را بربند
کزین‌نظر دوهزاران‌هزار چون‌من‌وتو بهردو عالم دایم هلاك و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هردو دیدها بکلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ پردهٔ هستی خدای برکندی چنانك آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او
هزار ساله از آن‌سو که گفته شد بزنند

۹۳۸

سخن بنزد سخن‌دان بزرگوار بود ز آسمان‌سخن آمد سخن‌نه‌خوار بود
سخن‌چونیك‌نگویی‌هزارنیست‌یکی سخن‌چونیکوگویی یکی‌هزار بود
سخن زپرده برون آیدآنگهش بینی که‌او صفات خداوند کردگار بود
سخن چوروی نماید خدای‌رشك‌برد خنك کسی که بگفتار رازدار بود
ز عرش تا بثری ذره ذره گویا اند که‌داند آنك بادراك عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری‌شکنند ببیش لشکر پنهان چه کار زار بود
چو پشهٔ سرشاهی‌برد که نمرودست یقین شود که نهان در سلاحدار بود
چو یکسوارهٔ مه‌را سپر دونیم شود سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست‌نهی
دهم بدست تو گردست دستیار بود

۹۳۹

ببیش تو چه‌زند جان وجان کدام بود که‌جان‌توی و دگرجمله نقش ونام بود
اگرچه ماه بده دست روی‌خود شوید چه‌زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی وعشق بهترین‌کار است بدانك بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا هردو جان نیامیزد جداییست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر اگر بمشرق ومغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
رفیق گشته دوچشمش‌میان خوف‌و رجا برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد وخوش تنقیست سلامتی همه تاراج آن سلام بود

درون خانه بـود نقشها نه آن نقاش بسوی بـام نگـر کان قمر بیـام بود
رسید مژده بشامست شمس تبریزی
۹۴۰ چه صبحها که نماید اگر بشام بود

ربود عشق‌تو تسبیح و داد بیت‌وسرود بسی بکردم لاحول وتوبه دل نشنود
غزل‌سرا شدم ازدست‌عشق‌و دست‌زنان بسوخت‌عشق‌تو ناموس‌وشرم وهرچم‌بود
عفیف‌و زاهد وثابت‌قدم بدم چون کوه کدام کوه که باد توش چو که نر بود
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم وگر کهم همه درآتش توم کـه دود
وجود تو چو بدیدم شدم زشرم عدم زعشق این عدم‌آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چوآمد ازو وجود افزود
فلك کبود و زمین همچو کور راه‌نشین کسی که ماه‌تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان مثـال احمد مرسل میـان گبر وجهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبـان ما کشتی روان مسافر دریـا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
۹۴۱ مرا چه‌غم اگرم‌هست چشم خواب‌آلود

ز بعد خاك شدن یا زیان بود یا سود بنقد خاك شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاك شدن کار عاشقان باشد که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتـو قبل ان تمـوتوا مـا کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرك وترسا نتیجهٔ نفس‌است ز پشك باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه‌خاك وشود دمی همه‌آب شود دمی همه‌آتش شود دمی‌همه دود
شود دمی همه یار وشود دمی همه غار شود دمی همه تار و شود دمی‌همه‌بود
بپیش خلـق نشسته هزار نقش شود ولیك در نظر تو نه‌کم شود نه فزود
بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین بپیش چشم دگر کس مستر ومغمود
مذللست قطـوف بهشت بـر احمد که کرد دست‌دراز واز آن‌بخواست‌ربود
که تا دهد بصحابه ولیك آن بگداخت
۹۴۲ شدآب در کفش ابر نبـود وقت نمود

اگر مرا تونخواهی دلم ترا خواهد توهم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
زعشق عاشق درویش خلق در عجبند که‌آنچ رشك شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده‌ای بجوید جان ویـا گیـاه بپژمردهٔ صبـا خواهد
ویا دو دیدهٔ کور از خـدا بصر جوید ویا گرسنهٔ ده ساله‌ای نـوا خواهد
همه دعا شده‌ام من زبس دعـا کردن که هرکه بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد

اگر مرا بکشد هجر تو زمن بحلست — اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی — چنان بود مس مسکین‌که کیمیا خواهد
چنان بر آید صورت که بست‌صورتگر — چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز آفتاب مزن گفت وگوی چون سایه — زسایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد ۹۴۳

نماز شام چوخورشید درغروب‌آید — ببندد این‌ره حس راه غیب بگشاید
بپیش‌درکند ارواح‌را فرشتهٔ خواب — بشیوهٔ گله‌بانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی — چه‌شهرها وچه‌روضاتشان که بنماید
هزارصورت‌وشخص‌عجب ببیند روح — چوخواب‌نقش‌جهان‌را ازو فروساید
هماره‌گویی جان‌خود مقیم‌آنجابود — نه یاد این‌کند ونی ملالش افزاید
زبار و رخت که‌اینجا بر آن‌همی لرزید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید ۹۴۴

بباغ بلبل‌ازاین پس نوای‌ما گوید — حدیث‌عشق شکرریز جان‌فزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد — زلاله‌زارو زنسرین وگل‌چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند — رها کند سرچشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد — فنا شود که اگر تند وبرولا گوید
کهی‌که ذره‌بودپیش‌اودوصدکه‌قاف — دوان‌دوان‌شودآن‌دم که اوبیا گوید
چوگوش‌کوه شنیدآن‌بیای فرخ‌او — بسر بیاید ولبیك را دوتا گوید
بحق گلشن اقبال کندرو مستی
چوگل خموش که‌تا بلبلت‌ثنا گوید ۹۴۵

ندا رسید بجانها که چند می‌پایید — بسوی خانهٔ اصلی خویش بازآیید
چوقاف‌قربت‌مازادوبوداصل شماست — بکوه قاف بپرید خوش‌چو عنقایید
ز آب‌وگل‌چوچنین‌کنده‌ایست برپاتان — بجهد کنده زپا پاره پاره بگشایید
سفرکنید ازین غربت وبخانه روید — ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بدوغ گنده و آب چه و بیابانها — حیات‌خویش ببیهوده چند فرسایید
خدای پر شمارا زجهد ساخته است — چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می‌پوسد — چو پروبال بریزد دگرچه‌را شایید
ازین خلاص ملولید وقعر این چهٔنی — هلا مبارك در قعر چاه می‌پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار — نه‌کودکیت‌سرآستین چه می‌خایید
خوداعتبارچه‌باشد بجز زجو جستن — هلازجو بجهیدآن‌طرف‌چو برنایید
درون هاون‌شهوت چه‌آب‌می کوبید — چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدا این‌حشیش‌دنیارا — درین حشیش‌چوحیوان چه ژاژمی‌خایید

هلا که باده بیامد زخم برون آیید   پی قطایف وپالوده تن بپالایید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید   بصیقل آینهـا را ز زنگ بزدایید
نمی‌هلند که مخلص بگویم اینها را
۹۴۶ زاصل چشمه بجوییدآن چو جویایید

میان باغ گل سرخ های و هو دارد   که بـو کنید دهـان مرا چه بو دارد
پیاله‌ای بمن آورد لاله که بخوری   خورم چرا نخورم بنده‌هم گلو دارد
گلوچه حاجت می‌نوش بی‌گلوودهان   رحیق غیب که طعم سقـاهمو دارد
چوسال‌سال نشاطست وروز روز طرب   خنك مرا و کسی را که عیش‌خو دارد
چرا مقیم نبـاشد چو ما بمجلس گل   کسی‌که سـاقی بـاقی ماه‌رو دارد
بآفتـاب جلالـت کـه ذره ذرهٔ عشق   نهان بـزیر قبـا ساغر وکدو دارد
سؤال کردم ازگل که بر که می‌خندی   جواب داد بدان‌زشت‌کو دوشو دارد
غلام کور که او را دو خواجه می‌باید   چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
سؤال کردم ازخار کین سلاح‌تو چیست   جواب دادکه گلزار صد عدو دارد
هزاربار چمن را بسوخت وباز آراست   چه‌عشق دارد باما چه جست وجو دارد
۹۴۷ زشمس مفخر تبریز پرس کین از چیست
وگرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

مخسب شب که شبی صدهزارجان ارزد   که شب ببخشد آن بدر بدرهٔ بی‌حد
بآسمان جهـان هر شبی فرود آید   بـرای هر متظلم سپـاه فضل احد
خدای‌گفت قم‌اللیل واز گزاف نگفت   زشب رویست فرو قد زهره و فرقد
زدود شب بزی ای‌خام زآتش موسی   مداد شب دهد آن خامه را زعلم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون   شبست‌خلوت‌توحید و روز شرك وعدد
شبست لیلی و روزست درپیش مجنون   که نور عقل سحررا بجعد خویش‌کشد
بدانك آب حیات اندرون تاریکیست   چه مـاهیی که ره آب بسته‌ای برخود
بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت   که‌اوست پشت‌مطیعان‌و اوستشان‌مسند
درون کعبهٔ شب یك نمـاز صد باشد   زبهر خـواب ندارد کسی چنین معبد
شکست جمله بتانرا شب وبماند خدا   که نیست‌درکرم اورا قرین وکفو احد
خمش که شعرکسادست و جهل از آن اکسد
۹۴۸ چه زاهدی تو دریـن علم و درتـو علم ازهد

کسی‌خراب‌خرابات ومست می‌باشد   ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چو آتش‌بود نباشدآب   محال باشد یك مه‌بهار و دی باشد
منم خراب خرابات ومست‌طاعت‌حق   درون شهر معظم ز نیك وبی‌باشد
عمارتیست خراباتیـان شهر مرا   که‌خانهاش‌نهان درزمین‌چوری‌باشد

شکوفهاست درختان‌زهدرا زشراب / نه‌آن‌شراب که‌اشکوفهاش‌قی‌باشد
چوهست‌ونیست‌مرا دیدچشم‌معتزلی / بگفت دیدم معدوم را که‌شی‌باشد
بسایها و بخورشید شمس تبریزی
که‌بی‌مکان‌وزمان آفتاب‌وفی باشد ۹۴۹

مراوصال تو باید صبا چه سود کند / چومن‌زمین‌توگشتم‌سماچه‌سود کند
ایا بتان شکر لب چو روی شه‌دیدم / مرا جمال و کمال شماچه‌سود کند
دلم‌نماندوگدازید چون‌شکردرآب / جمال مـاه رخ دلربـاچه‌سود کند
فلك ببست میان مـرا ز فضل کمر / ولیك بی شه شهره‌قباچه‌سود کند
هزار حیله کنم‌من‌دغا وشیوهٔ عشق / چوشه‌حریف نباشددغاچه‌سود کند
مرا بقا وفنا از برای خدمت اوست / مراچوآن نبود این‌بقاچه‌سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست / جگرچوخون شدای‌دل سقاچه‌سود کند
فلك بناله‌شد ازبس دعا وزاری من / چو بخت یار نباشد دعاچه‌سود کند
مگوچنین‌توچه دانی‌بلادریست‌نهان / خدای‌داندوبس‌کین بلاچه‌سود کند
چوخونبهای توای‌دل هوای‌عشق‌ویست / مگو که‌کشته‌شدم‌خونبهاچه‌سود کند
توهان وهان بدل ودیده خاك این‌ره‌شو / چوخاك باشی بایدعلا چه‌سود کند
درآن فلك که شعاعات آفتاب‌دلست / هزار سایه وظل هما چه‌سود کند
هما وسایه‌اش آنجاچو ظلمتی باشد / ز نور ظلمت غیر فنا چه‌سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری / برو ببحر وفا این وفا چه‌سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تـابد / توجندره‌زده‌گیراین‌صفاچه‌سود کند
چوکبر را بگذاری صفا زحق‌یابی / بدانی آنکه‌کین‌کبریا چه سود کند
برو بنزد خداوند شمس تبریزی
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند ۹۵۰

سپاس آن عدمی راکه هست ما بربود / زعشق آن‌عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجـود کم گردد / زهی‌عدم که‌چو آمد ازو وجود فزود
بسالها بربودم مـن از عـدم هستـی / عدم‌بیك نظر آن جمله را زمن بربود
رهدزخویش‌وزبیش‌وزجان‌مرگ‌اندیش / رهدزخوف ورجا و رهد زباد و زبود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم / کدام کوه که اورا عدم چوکه نربود
وجود چیست وعدم چیست‌کاه‌و که‌چه بود
شه ای عبـارت از در بـرون ز بام فرود ۹۵۱

هرآن‌نوی‌که‌رسدسوی‌توقدید شود / چوآب‌پاك که درتن رودپلید شود
زشیر دیو مزیدی‌مزید توهم‌ازوست / که‌بایزید ازین‌شیر دان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه‌را / که‌هرکه‌خورد دم‌اوچواومریدشود
چومشرقست‌وچومغرب‌مثال‌این‌دوجهان / بدین قریب شود مردزان‌بعید شود

هرآن‌دلی‌که بشوریدوقی‌شدش‌آن شیر   زشورش‌و قی‌آن‌شیر بوسعید شود
هرآنك‌صدررهاکردوخاك‌این‌درشد   هزارقفل گران‌را دلش کلید شود
ترش‌ترش‌تو بخسرومگوکه‌شیرین‌کو   پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چوغوره‌رست‌زخامی‌خویش‌شدشیرین   چوماه روزه بپایان رسید عید شود
خموش آینه‌منمای درولایت زنگ
نما بقیصر رومش که تا مرید شود ۹۵۲

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید   نشاط بلبلـه و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی   چووصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار بـاز پرید   خنك زمانی کو از شکار باز آید
بگردداین‌رخ‌زردم‌چوصدهزار نگار   زطبل دعوت من گر نگار باز آید
چوملك حسن بروی مهم‌قرارگرفت   بود که‌سوی دلم زو قرار باز آید
چوخار خار دلم می‌نشیند ازهوسش   که‌گلشنش‌براین خارخار باز آید
چومهرهاکه‌شودمحونطع‌آن‌گوهر   دغای عشق چو خانهٔ قمار باز آید
زمستی‌اش‌چه‌گمان بردمی که‌بمدازمی   زهجر عربده کن‌آن‌خمار باز آید
ازین‌خمار مرا نیست‌غم اگر روزی   بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه درشمار آید   اگر ازو لطف بی شمار باز آید
سؤال کردم‌رخ راکه چند زرباشی   که جان‌من ز زری توزار باز آید
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم   مگر که سیمبر خوش عیارباز آید
بگفتمش‌چو بماندی‌توزنده‌بی‌آن‌جان   چه‌عذرآری‌چون آن عذارباز آید
من آن ندانم دانم که آه ازتبریز
کز آتشش ز دلم الحذار باز آید ۹۵۳

سپیده‌دم بدمید وسپیده می‌ساید   که‌ویس‌روززرخ‌خویش‌رابیاراید
غلام‌روزدلم کوبجای‌صدسالست   سپیده چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
سپیدی رخ این دل‌سپیدهابخشد   که‌طاس‌چرخ‌حواشیش‌را نپیماید
سپیده‌راچوفروشست‌شب‌بآب‌سیاه   رخ‌عجوزهٔ دنیا ببین چه‌را شاید
بده عجوزهٔ زراق راهزار طلاق   دم عجوزه جوانیت را بفرساید
بران‌تودیو زخودپیش‌از آنك دیوشوی
وگر نه من خشم عن قریب بنمـایـد ۹۵۴

افزود آتش من آب را خبر ببرید   اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
خدای‌داد شمارا یکی نظر که‌مپرس   اگرچه‌زان‌نظر این‌دم‌بسکر بی‌خبرید
طرازخلعت آن‌خوش‌نظر چودیده‌شود   هزار جامه ز درد ودریغ وغم‌بدرید
زدیده موی برست ازدقیقه بینیهـا   چرابموی وبروی‌خوشش نمی‌نگرید
زحرص‌خواجگی‌ازبندگی‌چه‌محرومید   زغورهاهمه‌پختیدیاکه کور و کرید

در آشنا عجمی وار منگرید چنین | فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب وجاندار، منتظر دارید | برای خدمتتان لیك درره و سفرید
همی‌برد بسوی آسمان روان شما | اگر چه‌زیر لحافید وهیچ می‌نپرید
همی‌چردهمه‌اجزای‌جان بروض‌صفات | ازان‌ریاض که‌رستید‌چون‌ازان‌نچرید
درخت‌مایه‌ازان‌یافت‌سبزوترزان‌شد | زبون مایه چرایید چونك شیر نرید
هزارگونه کجا خستتان‌بزیرسجود | کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرند
هزار حرف ببیگار گفتم ومقصود | بهردمی زچه‌شماخفیه ترچه‌بی‌هنرید
هنرچو بی‌هنری‌آمد اندرین درگاه | هنروران‌ز شادیت‌چون نه‌زین‌نفرید
همه حیات درینست کاذبحوا بقره | چو عاشقان حیاتید چون پس‌بقرید
هزار شیر ترا بنده‌اند چه بود گاو | هزارتاج زر آمد چه در غم کمرید
چوشب‌خطیب‌توماهست‌برچنین‌منبر | اگرنه‌فهم تباهست ازچه در سمرید
کجا بلاغت ماه وکجا خیال سپاه | بمقنعه بمنازید چون کلاه ورید

بیافت کوزهٔ زرین و آب بی حد خورد
خموش باش که تا زاب‌هم شکم ندرید

۹۵۵
سلام برتو که سین سلام برتورسید | سلام گردجهان گشت جز تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران‌سلام | که‌بی‌پناه‌تو کس را نشاید آرامید
چو پر وبال زتو یافتست هر مرغی | زغیر تو بکجا باشدش امید مرید
بهرطرف که‌ببینی‌تومرغ‌سوخته‌پر | بدانکه از طمع خام سوی‌دام پرید

تو آب کوثری و سوخته بتو آید
برویدش سپس سوز پر وبال جدید

۹۵۶
زجان سوخته‌ام‌خلق را حذار کنید | که‌الله الله زاتش رخان فرار کنید
که‌آتش‌رخشان خاصیت‌چنین دارد | که‌هر قرارکه داریدبی‌قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می‌آید | که‌زنده‌است سلیمان‌عشق‌کار کنید
مباش‌کاهل کین قافله روانه شدست | ز قافله بمانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکوبد این ره‌را | بترك‌خاك وهواها وآب‌ونار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی | ز خاك تبریز اورا مگر نثار کنید

بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
وجودها پی این کبریا صغار کنید

۹۵۷
هزار جان مقدس فدای روی تو باد | که درجهان‌چوتوخوبی‌کسی‌ندید ونزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق | که‌اوبدام هوای چو تو شهی افتاد
زصورت توحکایت کنند یا زصفت | که‌هریکی‌زیکی‌خوشترست‌زهی‌بنیاد
دلم‌هزار گره‌داشت‌همچورشتهٔ‌سحر | زسحرچشم‌خوشت‌آن‌همه‌گره‌بگشاد
بلندبین‌زتو گشتست هردودیدهٔ‌عشق | ببین تو قوت‌شاگردوحکمت استاد

نشسته‌ایم دلو عشق و کالبد پیشت یکی خراب ویکی‌مستوآن‌دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی همه‌چوشاخ‌درختیم‌وعشق‌توچون‌باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم تراست‌جمله‌ولایت تراست‌جمله‌مراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری
۹۵۸ بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب‌که ازو بوی جان‌نمی‌آید کدام‌دل که دروآن نشان نمی‌آید
مثال اشتر هر ذره‌ای چه می خاید اگر نواله‌از آن‌شهر مخوان نمی‌آید
سگان‌طمع‌چپوراست‌ازچه‌می‌بویند چو بوی قلیه از آن‌دیکدان‌نمی آید
چراست‌پنجهٔ‌شیران‌چوبرگ‌گل‌لرزان اگر ز غیب بدلها سنان نمی آید
هزار بره‌وگرگ‌ازچه‌روی‌هم‌علفند بجان‌چوهیبت‌وبانگ‌شبان‌نمی آید
برون‌گوش‌دوصدنعره‌جان‌همی‌شنود توهوش‌دارچنین گرچنان‌نمی آید
درین جهان کهن جان‌نو چرا روید چوهردمی‌مددی‌ز آن‌جهان‌نمی آید
بدست‌خویش‌تودرچشم‌می‌فشانی‌خاك نه آنکه صورت‌نونوعیان‌نمی آید
شکسته‌قرن‌نگر صدهزارذوالقرنین قرین‌بسیست‌که‌صاحب‌قران‌نمی آید
دهان ودست بآب وفاکی‌می شوید که‌دم‌دمش‌می‌جان‌دردهان نمی‌آید
دوسه قدم‌بسوی‌باغ عشق کس‌نهاد که‌صدسلامش‌از آن‌باغبان‌نمی آید
ورای‌عشق هزاران‌هزار ایوان‌هست زعزت و عظمت در گمان‌نمی آید
بهر دمی ز درونت ستاره‌ای تابد که‌هین‌مگوکاثری‌ز آسمان‌نمی آید

دهان ببیند ودهان‌آفرین کند شرحش
۹۵۹ بصورتی که ترا در زبان نمی‌آید

اگردل از غم‌دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی همه کدورت دل‌را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات‌ار دوگام‌پیش نهی نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانی لا نه آن گهری که‌قدروقیمت‌خودرابها توانی کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاك مقیم مقام‌خویش بر اوج‌علا توانی کرد
اگربجیب تفکرفرو بری‌سرخویش گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد
ولیکن‌این‌صفت‌ره روان چالاکست تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه‌دست‌وپای اجل‌را فرو توانی‌بست نه‌رنگ‌وبوی‌جهان‌راهاتوانی کرد
تو رستم دل وجانی وسرور مردان اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که‌دردغم عشق سرزنددر تو بدرد او غم دل را روا توانی کرد
زخارچون وچرا این‌زمان چودرگذری بباغ جنت وصلش چرا توانی کرد
اگرتوجنس‌همایی وجنس‌زاغ نه‌ای زجان تومیل بسوی‌هما توانی کرد

همای سایهٔ دولت چو شمس تبریزیست
۹۶۰ نگر که در دل آن شاه جاتوانی کرد

بحارسان نکوروی من خطاب کنید — که چشم بدرا از یوسفان بخواب کنید
گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید — گهی دل همه راسخرهٔ جواب کنید
وچون شدند همه سخرهٔ سؤال وجواب — شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشهٔ سؤال وجواب — وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
ز نیدخاك بچشمی که باددر سر اوست — دوچشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد — سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چوزندگی ابدهست اندر آب حیات — بترك عمر بصد رنگ شیخ وشاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند — بخدمتی که شما ازپی ثواب کنید
چوکف جودوسخاوت بلطف بگشاید — نشاید این که شما قصهٔ سحاب کنید
وگر زتن حشم زنگبار خون آرد — سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
بیك نظر چو بکرداو جهان جان معمور — چراچو جغد حدیث تن خراب کنید
که صدهزار اسیر ندپیش زنگ ازروم — مخنثی چه بود فك آن رقاب کنید

لوای دولت مخدوم شمس دین آمد
۹۶۱ گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

جهـان را بدیدم وفـایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر — که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش — چو کوری که در کف عصایی ندارد
برو گشته ترسان برو گشته لرزان — زهی علتی کان دوایی ندارد
نمـوده جمالی ولی زیر چادر — عجوزی قبیحی لقـایی ندارد
کسی سرنهدبر فسونش که چون مار — زعقل و زدین دست و پایی ندارد
کسی جان دهددر رهش کزشقاوت — ز جانان ره جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که مرداو زمسی — که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی — بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چراجان نکارد بدرگاه معشوق — عجب عشق خوداصطفایی ندارد
چه شاهان که ازعشق صدملك بردند — که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق با تو — که منکر شدی کوعطایی ندارد
بیك درد سرزوتو پارا کشیدی — چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد

خمش کن نثارست بر عاشقانش
۹۶۲ گهرها کـه هر یك بهایی نـدارد

سحر این دلمن ز سودا چه می شد — از آن برق رخسار وسیما چه می‌شد
از آن طلعت خوش‌وزان آب و آتش — ز فرق سـر بنده تا پا چه می شد

خدایا تو دانی که برما چه آمد — خدایا تو دانی که ما را چه می‌شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها — سراسر همه‌دشت وصحرا چه می‌شد
زخورشید پرسی‌که‌گردون‌چه سان‌بد — زمه پرس باری که جوزا چه می‌شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم — بپستی چه آمد بیالا چه می‌شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را — مقدس دلی از تعالی چه می‌شد
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز
بیینا چه بخشید و بینا چه می‌شد

۹۶۳
دلمن که باشد که ترا نباشد — تن من کی باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم — چه زنند هردو چو ضیا نباشد
بدرون جنت بمیان نعمت — چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چوتو عذر خواهی‌گنه وجفارا — چه کند جفا ها که وفا نباشد
چو خطا توگیری بعتاب کردن — چه کند دل وجان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم — نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سمنی نخندد شجری نرقصد — چمنی نبوید چو صبا نباشد
تو بفقرا گرچه که‌برهنه گردی — چه غمست مه را که قبا نباشد
چه عجب‌که‌جاهل زدلست غافل — ملکی‌وشاهی همه را نباشد
همه مجرمان را کرمش بخواند — چو بتوبه آیند و دغا نباشد
بگداز جان را مه آسمان را — بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه‌کنی سری را که فنا بگوید — چه‌کنی زری را که ترا نباشد
همه روز گویی چوگلست یارم — چه‌کنی گلی را که بقا نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان — که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه‌خوشست شبهازمهی که آن‌مه — همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست‌شاهی که غلام‌اوشد — چه‌خوشست یاری که جدا نباشد
تو خمش کن ای تن‌که دلم بگوید
که حدیث دلرا من و ما نباشد

۹۶۴
گفتم که‌ای‌جان‌خودجان‌چه‌باشد — ای درد ودرمان درمان چه باشد
خواهم که سازم‌صد جان ودل‌را — پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت — اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی — بر بی گناهی بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست — ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان — بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی که آن نداری — باری بپرسش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان کی جوید — خود پیش‌حسنت‌احسان چه باشد

تـو شیری و مـا انبان حیلـه — در پیش شیران انبان چه باشد
بـردار پـرده از پیش دیده — کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند
هر گز ندانند که نان چه باشد

۹۶۵
دل گردون خلل کند چومه تونهان‌شود — چو رسد تیرغمزه‌ات‌همه‌قدها کمان‌شود
چو تو دلداریی کنی‌دوجهان‌جمله‌دل‌شود — دل‌ماچون‌جهان شودهمه‌دلهاجهان شود
فتدآتش درین‌فلك که بنالداز آن‌ملك — چوغم و دود عاشقان بسوی آسمان‌شود
نبود رشك‌عشق تو بجهد خون عاشقان — چو شفق برسرافق همه‌گردون‌نشان‌شود
چه‌زمان‌باشد آن‌زمان که بلرزدز تو زمین — چه‌عجب‌باشد آن‌مکان‌چومکان‌لامکان‌شود
ز خیال نگـار من چو بخندد بهـار من — رخ او گلفشان شود نظرم گلستان‌شود
بفشان گل که گلشنی همه‌راچشم‌روشنی — بکرم گر نظر کنی چه‌شود چه‌زیان‌شود
خوشم‌ارسر بداده‌ام چودرختان بیادمن — که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه‌عجب گر زمستیت‌خرف وسر گران‌شوم — چودرختی که میوه‌اش بپزدسر گران شود
چو بنفشه دوتا شدم‌چوسمن بی وفاشدم — که دل لالها سیه زغـم ارغـوان شود
رخ یارم‌چو گلستان‌رخ‌زارم چوزعفران — رخ اوچون‌چنین‌بوددرخ عاشق‌چنان‌شود
همه‌نرگس شود رزان زپی‌دیدگلستان — گل‌توبهر بوسه‌اش همه‌شکل دهان‌شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن — زغم هجرجویها چوسرشکم‌روان شود
چو برست از محبتش دل آن عالم خلا — که‌درختش‌زشکردوست‌سراسرزبان‌شود
چو سراز خاك‌برزنند زدرختان‌ندارسد — که‌توهرچه‌نهان کنی‌همه‌روزی‌عیان شود
گل سوری‌گشاد رخ بلجاج گل سه‌تو — گل گفتش نمایمت چو گه امتحان شود
زتك خاك دانها سوی بالا بر آمده — که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود
توزمین‌خورنده بین بخورد دانه‌پرورد — عجب‌این‌گرگ گرسنه‌رمه‌راچون‌شبان‌شود
همه گرگان‌شبان‌شده‌همه‌دزدای‌چوپاسبان — چه بردزد عاشقان چوخدا پاسبان شود
مشتاب‌ارچه باغ‌را زکرم سفره‌سبز شد — بنشین‌منتظردمی که کنون وقت‌خوان‌شود
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن — که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
خمش‌ای دل که گر کسی بود او صادق طلب
جهت صـدق طـالبان خمشیها بیـان شود

۹۶۶
دیده‌خون گشت وخون‌نمی‌خسبد — دل مـن از جنـون نمـی‌خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره — کین‌شب و روز چون نمی‌خسبد
پیش ازین در عجب همی بودم — کاسمـان نـگـون نمی‌خسبد
آسمان‌خود کنون زمن‌خیره‌است — که چرا این زبون نمی‌خسبد
عشق برمن فسون اعظم خواند — جان شنید آن فسون نمی‌خسبد
این بقینم شدست‌پیش ازمرگ — کز بدن جان برون نمی‌خسبد

هین خمش کن باصل راجع شو
۹۶۷ دیدهٔ راجعون نمی‌خسبد

رسم نو بین که‌شهریار نهاد قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود او زکان کرم عیار نهاد
گل‌صدبرگ‌برگ‌عیش‌بساخت روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون‌بنفشه دید دوتا کرد یکتا و در شمار نهاد
بی‌دلان راچو دل گرفت بیر سر کشان‌راچو سرخمار نهاد
منتظر باش وچشم بردر دار کونظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم روی بر روی غمگسار نهاد
کس‌چه‌داند که گلشن رخ‌او بردل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی کندرو درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند چونك رو جانب شکار نهاد
آن‌زره‌موی در کمان‌زکمین تیر های زره گذار نهاد
خویشتن‌راچودر کنار گرفت خلق را دور و برکنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات‌خویششان بکشید جرمشان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی
۹۶۸ نور در دیده شمس وار نهاد

سیبکی نیم‌سرخ ونیمی زرد از گل وزعفران حکایت کرد
چون‌جدا گشت‌عاشق‌ازمعشوق برد معشوق ناز وعاشق درد
این‌دورنگ‌مخالف‌ازیك‌هجر بررخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست سرخی و فربهی عاشق سرد
چونك معشوق ناز آغازید نازکش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوك سیدی کالورد فهما اثنان فی الحقیقة فرد
انه الشمس انتی کالظل منه حر البقا ومنی البرد
ان جالوت بارز الطالوت ان داود قدروا فی السرد
دل زتن زاد لیك شاه تنست همچنانك بزاید از زن مرد
بازدر دل‌یکی دلیست نهان چون‌سواری‌نهان‌شده‌در گرد
جنبش گرد از سوار بود اوست کین‌گردرابرقص‌آورد
نیست‌شطرنج‌تا توفکر کنی با تو کل بریز مهره چونرد
شمس تبریز آفتاب دلست
۹۶۹ میوهای دل آن تفش پرورد

سیبکی نیم سرخ و نیمی‌زرد زعفران لاله را حکایت کرد

چونجدا گشت‌عاشق‌ازمعشوق — نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جایی — پاك می کرد از رخ مه گرد
دست می‌کوفت نیز می‌لافید — کین چنین‌صنعتی کسی ناورد
صعوهٔ پر شکسته‌ای دیدی — بیضهٔ چرخ زیر بر پرورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا — رو بجویار خنده‌ای ای‌مرد
ناز تاکی کنند این زشتان — بازگونه همی رود این نرد
جفت‌وطاق‌ازچه‌روی‌می‌بازند — چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم
آنك رویش هزار لاله و ورد ۹۷۰

دیده ها شب فراز باید کرد — روز شد دیده باز باید کرد
ترك‌ماهر طرف که مرکبراند — آن‌طرف ترك تاز باید کرد
مطبخ جان‌بسوی‌بی‌سو بیست — پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین‌کان زر پدید آمد — خویش راجمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز آب حیات — چون‌خضرخوش‌طراز باید کرد
چون‌غیورست آن نبات‌حیات — زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین‌نازنین‌بخانهٔ‌ماست — وقت نازست ناز باید کرد
باگل وخارساختن مردیست — مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد — کعبها را نماز باید کرد
سجد هایی‌که آن سری‌باشد — پیش آن سر فراز بایدکرد
پیش‌آن‌عشق عاقبت محمود — خویشتن را ایاز بایدکرد
چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترك گفت مجاز باید کرد ۹۷۱

عشق‌تومست وکف‌زنانم‌کرد — مستم وبی خودم چه دانم‌کرد
غوره‌بودم کنون‌شدم انگور — خویشتن را ترش نتانم‌کرد
شکرینست یار حلوایی — مشت حلوا درین دهانم‌کرد
تا گشاد او دکان حلوایی — خانه‌ام برد و بی دکانم‌کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید — من نبودم چنین چنانم‌کرد
اولاخم‌شکست‌وسرکه بریخت — نوحه‌کردم که او زیانم‌کرد
صدخم می‌بجای آن یك خم — در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش — پخته وسرخ رو چو نانم‌کرد
چون زلیخا زغم شدم من پیر — کرد یوسف دعا جوانم‌کرد
می‌بریدم‌زدست او چون تیر — دست در من زد و کمانم‌کرد
برکنم شکر آسمان و زمین — چون زمین بودم آسمانم‌کرد

از ره کهکشان گذشت دلم زانسوی کهکشان‌کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
چون‌جهان پر شداز حکایت من درجهان‌همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان چون زبان‌زودترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم راز دل یك بیك بیانم کرد
چون‌زبانم گرفت‌خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲
عاشقانی که با خبر میرند پیش‌معشوق‌چون‌شکر میرند
ازالست‌آب زندگی خوردند لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونك درعاشقی‌حشر کردند نی چو این‌مردم حشر میرند
از فرشته گذشته‌اند بلطف دوراز یشان کچون‌بشر میرند
تو گمان‌می بری که‌شیران‌نیز چون‌سگان‌از برون‌در میرند
بدود شاه جان باستقبال چونك عشاق در سفر میرند
همه‌روشن‌شوندچون‌خورشید چونك درپای‌آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق همدگر میرند
همه راآب عشق برجگراست همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرند منکران در تك سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان‌جمله کور و کر میرند
وانك شبها نخفته‌اند ز بیم جمله‌بی‌خوف‌وبی‌خطرمیرند
وانك‌اینجا علف پرست بدند گاو بودندوهمچو خر میرند
وانك امروز آن نظرجستند شادوخندان‌درآن‌نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف‌نهد نی‌چنین‌خوارومحتضر میرند
وانك اخلاق مصطفی جویند چون‌ابوبکروچون‌عمر میرند
دور از یشان فنا و مرگ ولیك
این بتقدیر گفتم ار میرند

۹۷۳
صوفیان‌در دمی‌دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
شمعها می‌زنند خورشیدند تاکه ظلمات را شهید کنند
باز هرذره‌شد چو نفخهٔ‌صور تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد تاکهنهاش را جدید کنند
رغم آن‌حاسدانکه‌می‌خواهند تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان راهم ازحسد بخزند همه را طالب و مرید کنند

کیمیای سعادت همه‌انـد | در همه فعل‌خود بدید کنند
کیمیایی کنند هم افلاك | لیك در مدتی مدیـد کنند
وان هم ازماه غیب دزدیدند | که گهی پاك و گه‌پلید کنند
خنك‌آن دم‌که جمله اجزارا | بی ز ترکیبها وحید کنند

بس کن این و سرتنور ببند
۹۷۴ تا که نانهات را ترید کنند

گرترا بخت یار خواهدبود | عشق رابا توکار خواهد بود
عمر بی عاشقی‌مدان بحساب | کان‌برون‌ازشمار خواهد بود
هر زمانی‌که‌می‌رود بی‌عشق | پیش‌حق‌شرمسار خواهد بود
هرچه‌اندروطن‌ترا سبکست | ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم‌که درغم عشقی | چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کزوی‌تو ننگ می‌داری | آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبرا گر گلو گیراست | عاقبت‌خوش گوارخواهد بود
چون‌رهدشیرروح زین صندوق | اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین‌لاشه خر فرد آید | شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد و جـد را بگشا | کز فلك‌زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا | هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی‌خودرانکردخوارامروز | همچوفرعون‌خوارخواهدبود
هرکه‌چون گل‌ز آتش آب نشد | اندر آتش‌چوخارخواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود | پشه‌ای را شکار خواهد بود
هر که ازنقدوقت بست نظر | سخره‌ای انتظار خواهد بود
هر کراختیار کـردش‌عشق | مست‌و بی اختیار خواهد بود
هر که‌او پست‌ومست‌عشق‌نشد | تا ابد در خمار خواهد بود
هرکرامهرومهراین‌دم‌نیست | اشتری بی مهار خواهد بود
درسرهر که‌چشم‌عبرت‌نیست | خوار وبی اعتبار خواهد بود
بس کن‌ارچه‌سخن‌نشاندغبار | آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریزچون قرار گرفت
۹۷۵ دل‌ازو بی قرار خواهد بود

آتش افـکند در جهان جمشید | از پس چار پرده چون خورشید
خنك او را که شد برهنه زبود | وای آنرا که جست سایهٔ بید
دل سپیدست وعشق را روسرخ | زان سپیدی که‌نیست سرخ‌وسپید
عشق ایمـن ولایتیست چنانـك | تـرس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش‌عمرست | چون برایـد ز عشق شد جاوید

یك عروسیست برفلك که‌مپرس ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی‌خبر نداشت کسی آمدند انبیا برسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست
خسروان را هله بجان بخرید

۹۷۶
خسروانی که فتنه‌ای چینید فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد وگاه غمگینید
در صفای می نهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
شاهدان فنا شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
بل که بر اسب‌ذوق‌وشیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس ملت و دینید

۹۷۷
عید بر عاشقان مبارك باد عاشقان عیدتان مبارك باد
عید ار بوی جان ما دارد درجهان‌همچوجان‌مبارك باد
بر تو ای‌ماه آسمان وزمین تا بهفت آسمان مبارك باد
عیدآمد بکف نشان وصال عاشقان‌این‌نشان مبارك باد
روزه مگشای جز بقند لبش قند او در دهان مبارك باد
عید بنوشت بر کنار لبش کین می بی‌کران مبارك باد
عیدآمد که ای سبك روحان رطلهای گران مبارك باد
چندپنهان خوری‌صلاح‌الدین بوسهای نهان مبارك باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
بر من و برفلان مبارك باد

۹۷۸
زندگانی صدر عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد
هرچه‌نسیه‌ست‌مقبلان‌را عیش پیش او نقد وقت وحالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او از حریف فسرده خالی باد
جانها واگشاده بر در غیب بسته پیشش چونقش‌قالی باد
بریمین و یسار او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
دوولایت که‌جسم‌وجان خوانند بر سرهر دوشاه ووالی باد
بخت نقدست شمس تبریزی
او بسم غیر او مآلی باد

۹۷۹
شاهدی‌بین که‌درزمانه‌نزاد بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که درجهان سمرند کس ازیشان دگر نیارد یاد

از رخ ماه او چو ابر گشود هفت گردون ز همدگر بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بتافت بیشترك جانها را بخورد از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت پیش خورشید جانها دلشاد
همچو پرواز شمس تبریزی
۹۸۰ جمله پران که هر چه بادا باد

مادر عشق طفل عاشق را پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ و ز جان فارغ پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل گرچه جهد کند ره بدان صارم الزمان نبرد
جان فدا عشق را که اودل را جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته عشقشان جز که بی نشان نبرد
خون جکیده ست ره واین نه بس است عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کشان خون نه بوی مشك دهد تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی
۹۸۱ جز بمعشوق لا مکان نبرد

شعر من نان مصر را ماند شب براو بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود پیش از آنك برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست می بمیرد درین جهان از برد
همچو ماهی دمی بخشك طپید ساعتی دیگرش ببینی سرد
ور خوری بر خیال تازگیش بس خیالات نقش باید کرد
آنچ نوشی خیال تو باشد
۹۸۲ نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود تن کی باشد که سنگها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست تاج بر سر که چیست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید قفس و مرغ و بیضه پران شد
با دلان خیره گشته کین دل کو بی دلان بی خبر که دل آن شد
بای می کوب و عیش از سر گیر بسر من مگو که پایان شد
زرچو در باخت خواجهٔ صراف صرفه او برد زانك در کان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت
۹۸۳ بام گردون بر آ که آسان شد

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد نیك فـارغ ز نام و ننگ آمد

نشود بند گفت و گوی جهان		شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فـراغتهاست		گر براو صد هزارسنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع		چونك آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین		پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب بـاد		گر کسل چون‌سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زد		کان قمر عاقبت بچنگ آمد

شمس‌تبریز هر کی بی‌تو نشست
عذر او پیش عشق لنگ آمد

۹۸۴
هین که هنگام صابران آمد		وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند		کارد چون‌سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود		مرد را کار چون بجان آمد
هله‌ای دل توخویش سست مکن		دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند		تـا بگویند زر کان آمد
گرم خوش رو بپیش تیغ اجل		بانگ بر زن که‌پهلوان آمد
باخدا باش و نصرت از وی خواه		که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان		چونك بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم		کابر فضل تو در فشان آمد
ای بسا خار خشك کز دل او		در پناه تـو گلستان آمد
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو		دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمست ووقت‌عاطفت است		که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه		لشکر و پیل بی کران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس		که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن		بی من از خان من فغان آمد

ما رمیت از رمیت هم ز خداست
تیر ناگه کزین کمان آمد

۹۸۵
هر که بهر تو انتظار کند		بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران‌چو کشت منتظراست		سینه را سبز و لاله زار کند
بهرخورشید کان چومنتظر است		سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل		اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد		روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی		در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم		نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین		هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظرست سنگ را چست و بی‌قرار کند
انتظار قبول وحی خدا چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم بهر مغز شهان‌عقار کند
بی کنارست فضل منتظرس رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود شرح آن کانتظار یار کند
ز انتظارات شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

۹۸۶
عشق را جان بی قرار بود یاد جان پیش‌عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود هر که را درسر این‌خمار بود
همه بر قلب می‌زند عاشق اندر آن‌صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر گر چه‌شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه پیش جاروبشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا عاشقانرا بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شه صلاح‌الدین
کوز اسرار کردگار بود

۹۸۷
هر کرا ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذیذ آید
آنچنان عقل را چه خواهی کرد که نگوسار یك نبیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر که ترا سود ازین خرید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل که درو عقل کس بدید آید
نشود باز اینچنین قفلی گر همه عقلها کلید آید
گر در آیند ذره ذره بیانگ آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا بنده گر پاك وگر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا
گر یزیدست بایزید آید

۹۸۸
بوی دلدار ما نمی‌آید طوطی اینجا شکر نمی خاید
هرمقامی که رنگ آن گل نیست بلبل جانها بنسراید
خوش بر آییم دوست حاضر نیست عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست لیك بی او طرب نمی شاید
مادر فتنها که می باشد طربی بی رخش نمی زاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود گازری را مراد بر ناید
بی اثر های شمس تبریزی
۹۸۹ از جهان جز ملال ننماید

صبر با عشق بس نمی آید عقل فریادرس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی آید
کاروان حیات می گذرد هیچ بانگ جرس نمی‌آید
بوی گلشن بگل همی خواند خود ترا این هوس نمی‌آید
زانك درباطن توخوش نفسیست از گزاف این نفس نمی‌آید
بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی‌آید
هر دمی تخم نیکوی می‌کار تا نکاری عدس نمی‌آید
هیچ کردی بخیر اندیشه که جزا از سپس نمی‌آید
بس کن ایراکه شمع این گفتار
۹۹۰ جانب هر غلس نمی آید

من بسازم ولیك کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را ولایتست جدا کژ با راست راست کی آید
گرچه‌طوطی‌خوداز شکرزندست زاغ را می چمین خر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد مادهٔ گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست زان ز گرگین ترا گر افزاید
ور شوی کوفته بهاون عشق دانك او سرمه‌ایت می ساید
رو بکن تو خراب خانه از آنك
۹۹۱ شمس تبریز مست می‌آید

عشق جانان مرا ز جان ببرید جان بعشق اندرون زخود برهید
زانك‌جان محدثست‌وعشق قدیم هرگز این در وجود آن‌نرسید
عشق جانان چوسنگ‌مقناطیس جان ما را بقرب خویش کشید
باز جانرا ز خویشتن گم کرد جان‌چو گم‌شدوجود خویش‌بدید
بعد از آن باز باخود آمد جان دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاصها ازو برمید
این نشان بدایت عشق است
۹۹۲ هیچ کس در نهایتش نرسید

خسروانی که‌فتنه‌ای‌چینید فتنه برخاست‌هیچ ننشینید
هم شماهم شما که‌زیبایید هم‌شما هم‌شما که‌شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر برسیمتان که مشکینید

لذتی هست با شما گفتن هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید
بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
شاهدان فانی و شما جمله با لب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هر زمان بکریست مرد آیید اگر نه عنینید
تبریزی شوید اگر در عشق
۹۹۳ بندهٔ شمس ملت و دینید
زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار تا بگدازند که افسرده‌اند
وی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه پژمرده‌اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان کز دم دجال جفا مرده‌اند
بشکن امروز خمار همه کز می تو چاشنیی برده‌اند
در ده تریاق حیات ابد کین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر کین همه محجوب دو صد پرده‌اند
بس کن و خاموش مشو صد زبان
۹۹۴ چونك یکی گوش نیاورده‌اند
دوست همان به که بلا کش بود عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست در آ در میان غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل بید و گل و سنبلهٔ کش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو تا که فلك زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگرچه ززخم در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونك تراشیده شدست او تمام رست از آن غم که ترا شش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا شمس دین
۹۹۵ شرق نه در پنج و نه در شش بود
دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا بیش خواند جان مرا بادهٔ بی جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد کاسهٔ آلوده با جسام داد

صافی آن باده ز ارواح جو   زانك باجام همین نام داد
در تبریزست ترا دام دل
رحمت پیوسته در آن دام داد

۹۹۶
گفت کسی خواجه سنایی بمرد   مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید   آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست   دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان   کودو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند   جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق   مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف در آمیخت بدردی می   بر سر خم رفت جدا شد زدرد
در سفر افتند بهم ای عزیز   مرغزی ورازی وورومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی   اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملك
نام تو از دفتر گفتن سترد

۹۹۷
پیرهن یوسف و بو می رسد   در پی این هر دو خود او می‌رسد
بوی می لعل بشارت دهد   کز پی من جام و کدو می‌رسد
نفس انا الحق تومنصور گشت   نور حقش توی بتو می‌رسد
نیست زیان هیچ زسنگ آب را   سنگ بلاها بسبو می‌رسد
آب حیاتست ورای ضمیر   جوی بکن کاب بجو می‌رسد
آب بزن بر حسد آتشین   باد درین خاك ازو می‌رسد
عشق وخرد خانه درون جنگیند   عربده هر لحظه بکو می‌رسد
هرچه دهد عاشق ازرخت وبخت   عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گرچه بسی برد زشوهر عروس   او و جهازش نه بشو می‌رسد
مایده‌ای خواستی از آسمان   خیز زخود دست بشو می‌رسد
مژده ده ای عشق که ازشمس دین
از تبریز آیت نو می‌رسد

۹۹۸
آتش عشق تو قلاووز شد   دوش دلم سوی دل افروز شد
چون بسخن داشت مرا دوش یار   چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم و با مکر او   کو بدغل بر همه پیروز شد
این دلمن ساده و بی مکر بود   دید دغلهاش بد آموز شد
هر چه بعالم خوشی شهوتست   همچو پنیر آفت هر یوز شد
آه که شب جمله درین وعده رفت   بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد
عقل دگر بار کمردوز شد ۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند — لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاك شد — کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح — در طلب شاه جهان آمدند
برمثل سیل خوش از لامکان — رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتهارا شکست — پردگیان ملك ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند — هرچه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند
هر چه نشان نیست نشان آمدند ۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا میکند — دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف — آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن باسپر — هر یك تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که چها میکشد — آه از آن گل که چها میکند
گوید هر یك ز عروسان باغ — کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوها — بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده بزاری چنار — با تو بگویم چه دعا میکند
برسر غنچه کی کله می‌نهد — پشت بنفشه کی دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی — بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برد — فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ — جمله بهانه ست چرا میکند
غیرت عشق است وگرنه زبان — شرح عنایات خدا میکند
مفخر تبریز و جهان شمس دین
باز مراعات شما میکند ۱۰۰۱

آه در آن شمع منور چه بود — کاتش زد در دل و دل‌را ربود
ای زده اندر دل من آتشی — سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست — کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای — جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن‌را که یکی صبحدم — این‌دلم از زلف تو بندی گشود
جان‌من اول که بدیدم ترا — جان من ازجان تو چیزی شنود
چوندلم‌ازچشمهٔ تو آب‌خورد
غرقه‌شد اندر تو وسیلم‌ربود ۱۰۰۲

چونك کمند تو دلم را کشید — یوسفم از چاه بصحرا دوید

آنك چو یوسف بچهم در فکند　　باز بفریادم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه فکند　　چنبرهٔ دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد　　چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت　　گفت که خورشید بمن بنگرید
هر که فسردست کنون گرم شد　　جمرهٔ عشقت بگدازد جلید
قیصر رومست که بر زنگ زد　　اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر　　پر شدو بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتش که مرا جان ببخش　　تا بخورم هرك ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف　　ور نه بمردم تبشم بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا　　زود بمن ده که خداشان گزید
جمله یکا یك بکف او سپرد　　گفت که نار تو ز نورم رهید
تافت زتبریز رخ شمس دین
شمس بود نور جهانرا کلید

۱۰۰۳
شاخ گلی باغ ز توسبز و شاد　　هست‌حریف تو درین رقص باد
باد چوجبریل و توچون‌مریمی　　عیسی گل روی ازین هر دو زاد
رقص شماهر دو کلید بقاست　　رحمت بسیار برین رقص باد
تختگه نسل شما شد دماغ　　تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود　　زانك برستست ز کون و فساد
نعمت ما چو ز مکنون بود　　خلط نگردد بخور وارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر　　خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بختست برو بخت جو　　بخت به از رخت بود المراد
بس که‌نسیمی بدل اندر دمید
زان مدد نور که آرد ولاد

۱۰۰۴
دوش دل عربده گر باکی بود　　مشت کی کردست‌دوچشمش کبود
آن دل پر خواره زعشق‌شراب　　هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد و بر سر کوی اوفتاد　　دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش ببرد　　وان دگری شد کمرش‌را گشود
آمد چنگی بنوازید تار　　جست زخواب آن‌دل بی‌تار وپود
دید قبا رفته خمارش نمانده　　دید زیان کم شد سودای‌سود
دیدش ساقی‌که در آتش فتاد　　جام گرفت و سوی اوشد چودود
بر غم او ریخت می دلگشا　　صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو برو　　ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بجغدان حلال　　باد دو صد شنبه از آن جهود

ما چو خرابیم و خراباتییم — خیز قدح پر کن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید بچشم — جسم نداند می جان آزمود
زان‌سوی‌گوش آمد این‌طبل‌عید — در دلش آتش بزن افغان عود
بس کن و اندر تتق عشق رو

۱۰۰۵ دلبر خوبست و هزاران حسود
هر که ز عشاق گریزان شود — بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بـر جان اوست — هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمـی — از تو چودریای و چوعمان شود
رو بدل اهل دلی جـای گیر — قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست — هر چه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چو بیند تـرا — سجده کند زود مسلمان شود
جان ودل از جذبهٔ میل و هوس — هم‌صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز ره عاشق است — عاقبـة الامر گلستان شود
ناطقه‌را بند کن و جمع باش

۱۰۰۶ گر نه ضمیر تو پریشان شود
عشق مرا بر همگان برگزید — آمد و مستانـه رخم را گزید
شکر کـزان کان زر جعفری — روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبر اگرم در سرست — هم ز دم اوست که در من دمید
گرد مرا خشم مه و بر رخم — گبند نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی — بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
ای شب کفر از مه تو روز دین — گشته یزید از دم تو با یزید
گوسگ‌نفس این همه‌عالم‌بگیر — کی‌شوداز سگ لب دریا پلید
قفل خداییش‌بسی‌خون‌که‌ریخت — خونش بریزیم چو آمد کلیـد
جان بسعادت بـکشد نفس را — تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد — کو زسگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر — تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون‌آ زگور — صور دمـیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان

۱۰۰۷ ایدك الله بـعیش جدیـد
گفت کسی خواجه سنایی بمرد — مرگ چنین‌خواجه‌نه‌کاریست‌خرد
قالب خاکی بزمین بـاز داد — روح طبیعی بفلك وا سپـرد
ماه وجودش ز غبـاری برست — آب حیاتش بدر آمد ز درد

پر تو خورشید جدا شد ز تن   هر چه‌ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور بمیخانه رفـت   چونك اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتـاب   جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو نغزست‌مگر پوست مرد   مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بهل‌دست در آن مغز زن   یا بشنو قصهٔ آن ترك و كـرد
كـرد پی دزدی انبان ترك
خرقه بپوشیدوسر وموسترد ۱۰۰۸

یا من نعماه غیر معدود   والسعی لدیه غیر مردود
قد اكرمنا و قد دعانا   كی نعبده و نعم معبـود
لا یطلب حمدنا لفخـر   بل یجعلنا بذاك محمود
قد بشر باللقاء صدقاً   من‌حضرته‌الكریم مورود
والوعد من الحبیب حلو   والسعی‌الی‌السعود مسعود
خاصا سعدی كه او بهر دم
صد دل بسعودخویش بربود ۱۰۰۹

طارت الكتب الكرام من كرام یا عباد   ایقظوا من غفلة ثـم انشروا للاجتهـاد
جاءنا میزاننا كی نختبر اوزاننـا   ربنا اصلح شأننا اوحد بعـفو یا جواد
اضحكوا بعد البكاء نعم هذا المشتكی   قد خرجتم من حجـاب و انتبهتم من‌رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد   ماه تو تابـنده باد و دولتت پاینده بـاد
هر ملولی كه ترا دید و خوش‌و تازه‌نشد   آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رمـاد
خوابنا كی كه صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یـوم المعاد ۱۰۱۰

می رأی‌درأتلالانوره وسط الـفـؤاد   بیننا و بینه قبـل التـجلی الف واد
جاء من یحیی‌الموات والرمیم والرفات   ایهاالاموات‌قوموا وابصروا یوم التناد
طارت الكتب الكرام من كرام كاتبین   ایقظوا من غفلة‌ثـم انشروا للاجـتهاد
جاءنا میزاننا كی تختبر اوزاننـا   ربنا اصلح شأننا او جد بعفو یا جواد
اضحكوا بعدالبكا یا نعم هذ المشتكا   قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاهاآگهی‌خوداز فؤاد   ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی كه‌ترا دیدوخوش‌وتازه نشد   آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد
خوابناكی كه صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یـوم المعاد ۱۰۱۱

میر خوبان رادگر منشور خوبی دررسید   در گل وگلزار و نسرین‌روح دیگر بر دمید
یا ملیحاً زاد الرحمن احساناً جدید   یا منیر زاده نور علی نـور مزید
خوشتر از جان‌خودچه‌باشدجان‌فدای‌خاك‌تو   خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید

کل ذی روح یفدی فی هـواك روحه کل بستان انیـق من جناك مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا کل من ابدی جمیلا لیس یبعدان یعید
این ملولی می کشد جانرا که چـیزی تو بگو
هیچ کس راکس گریبان از گزافه کی کشیـد

۱۰۱۲
یا شبه الطیف لـی انت قریب بعید جملة ارواحـنا تغمس فیما ترید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در دلق برون کن زسر خلعت سلطان رسید
جاء اوان السرور زال زمان الفتور لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو و پری داشت تخت ظلم از ان بود سخت دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
اهل طرب یا غلام فاملا کأس الـمدام انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق چه خوش حاکمیست ظالم وبی قول نیست حجت لا حول نیست دیو مسلمان رسید
یا لمع المشرق مثلك لم یخلق خد بیدی ارتقی نحوك انت المجید
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
پرده بر انداخت حور جمله جهان همچو طور زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هرچه خیال نکوست عشق هیولای اوست صورت از رشك حق پرده گرجان رسید
هست تنت چون غبار برسر بادی سوار چونك جدا گشت باد خاك بماچان رسید
اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

۱۰۱۳
اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود میان این دل و آن یار می فروش چه بود
فدیت سیدنا انه یـری و یجـود الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
اگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود
معادکل شرود طفی و منه نـآی مثال ظلك ان طال هو الیك یـعود
وگر تو با من هم خرقه‌ای و همرازی بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بامر حافظ الله المکان یعـی بمس عاطفة الله الـزمـان ولـود
اگر فقیری و ناگفته راز می‌شنوی بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا فؤاد فـذب فی لظی محبتـه ایا حیاة فـدومی فقد اتاك خلود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود
ترید جبر جبیر الفؤاد فانکسرن ترید نحلة تـاج فلاتنی بسجود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم بیار پارگکی تاکه رنگ و بوش چه بود
بر غم انفك لا تنکسر کما الحیـوان بنصف وجهك لا تسجدن شبیه یهود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
یقول لیت حبیبی یحبنی کرمـاً الیس جبك تأثیر حب ود ودود

وگر شناخته‌ای کاصل انس و جان ز کجاست / یکیست اصل بس این وحشت و حوش چه بود
ایا نضارة عیشی بما تهیجنی / متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست / گه تصور عشاق پشت و روش چه بود
لئن سکرت بما قد سقیتنی یا دهر / اکون ملك ابداً ا ربه لکنود
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد / رضی الصد بحینی وقصد
فتح الدهر عیون حسد / فرآنی بفناکم و حسد
یهرق العشق دماء حقنت / لیس للعشق قریب وولد
لکن الموت حیاة لکم / لکن الفقر غناء و رغد
سافروا فی سبل العشق معی / لا تخافن ضلالا و رصد
لا یهولنکم بعدکم / دونکم و فدو وصال ومدد
فنسیم طرب اولهم
یهب السالك حولا و جلد

حرف را

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر / تا سینها روشن شود افزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده / تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچو سحر
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی / زیرا نشاید در کرم برخلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزن / زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون من زنی ای بی‌گهر

۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر / انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر / جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
شمشیرها جوشن شود ویرانها گلشن شود / چشم جهان روشن شود چون از تو آید یك نظر
ای قهر بی دندان شده وی لطف صدچندان شده / جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
هر کس که دیدت ای ضیا و آن حضرت باکبریا / بادا ورا شرم ازخدا گر او بلافد از هنر
نگذاشت شیر بیشه‌ای از هست مایك ریشه‌ای / الا که نیم اندیشه‌ای در روز و شب هجران شمر
ای آفرین بر وی شه کز وی خجل شد روی مه / کوران بدیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
ازعشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من / کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
ان کان عیشاً قد هجر واختل عقلی من سهر / والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش / او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی / درد والم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من / مستطرب و خوش خفته من در سایهای آن شجر

تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود   که گویمش هجران خرد بنمایمش خون جگر
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا
مخدوم شمس الدین را تبریز شهره و مشتهر

۱۰۱۷

آمدترش رویی دگر یا ز مهریراست او مگر   بریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
یا می دهش از بلبله یا خود براهش کن هله   زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
در ده می پیغامبری تا خر نماند درخری   خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل   دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده   جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر
گر دست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد   ور پیل خواهی عاریت برجای پیل آرد تبر
تا در شراب آغشته‌ام بی شرم و بی دل گشته‌ام   اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده‌ای آب حیاتی زنده‌ای   کاتش بخواب اندر زند وین پرده گوید تا سحر
اندر تن من گرگی هشیار یابی بر درش   چون شیر گیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش   آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
زاندازه بیرون خورده‌ام کاندازه را گم کرده‌ام   شد وایدی شدوا فمی هذا حفاظ ذی السکر
هین نیش مارا نوش کن افغان مارا گوش کن
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

۱۰۱۸

رو چشم جانرا بر گشا در بی دلان اندر نگر   قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه   بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر   وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاک‌تر
چون ذرها اندر هوا خورشید ایشانرا قبا   بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر
درموج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون   وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل   در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان   مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر
شد طعمهٔ طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

۱۰۱۹

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر   دیوانگان را می‌کند زنجیر او دیوانه تر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جانرا در طرب   آری در آهر نیمشب بر جان مست بی خبر
مارا کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان   ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق خونم خورده‌ای صبر و قرارم برده‌ای   از فتنهٔ روز و شبت پنهان شدستم چون سحر
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم   گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
مارا که پیدا کرده‌ای نی از عدم آورده‌ای   ای هر عدم صندوق تو وای در عدم بگشاده در
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو   هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن   وآن باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر

ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند — بشنو سلام مست خود دلرا مکن همچون حجر
چون دست او بشکسته‌ای چون خواب او بر بسته‌ای
بشکن خمار مست را بر کوی مستان بر گذر ۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی خانه درا ازین سفر — بستهٔ لعل بر گشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی — تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
طعنه زند مرا زکین رو صنمی دگر گزین — در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجاد گر
آن قلمی که نقش کرد چونك بدید نقش تو — گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
جان وجهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی — در دلمن در آ ببین هـر نفسی یکی حشر
عشق بـگویـد الصلا مـایدهٔ دو صد بلا — خشك لبی وچشم تر مایده بین زخشك وتر
چونك چشیدی این دو راجلوه شود بتی ترا — شهره یکی ستاره‌ای بندهٔ او دو صد قمر
فاش بگو که شمس دین خاصبك و شه یقین
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر ۱۰۲۱

گرم در آ و دم مده باده بیار و غم ببر — ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هـم طرب سرشته‌ای هم طلب فرشته‌ای — هم عرصات گشته‌ای پر ز نبات و نیشکر
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد — با خردم ستیز شد هین بربا ازو خبر
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو — چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
خیز که روز می‌رود فصل تموز می‌رود — رفت و هنوز می‌رود دیو ز سایهٔ عمر
ای بشنیده آه جان باده رسان زراه جان — پشت دل و پناه جان پیش درا چو شیر نر
مست و خراب و شاد و خوش می‌گذرد زپنج و شش — قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
لحظه بلحظه دم بدم می‌بده و بسوز غم — نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر
عقل ربا ست و دل ربا در تبریز شمس دین — آن تبریز چون بصر شمس دروست چون نظر
گرچه بصر عیان بود نور درو نهان بود
دیده نمی‌شود نظر جز ببصیرتی دگر ۱۰۲۲

دی سحری بـر گذری گفت مرا یار — شیفتـه و بیخبـری چنـد ازیـن کار
چهرهٔ من رشك گـل و دیدهٔ خود را — کرده پر از خون جگـر در طلب خار
گفتم کـی پیش قـدت سرو نهالـی — گفتن کی پیش رخت شمع فلك تار
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت — نیست عجب گر بـر تو نیست مرا بار
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی — دم مـزن و بـاش بـر سیمبـرم زار
گفتم کی از دل و جان بـرده قراری — نیست مـرا تـاب سکون گفت بیکبار
قطرهٔ دریای منی دم چه زنی بیش
غرقه شو وجان صدف پر زگهردار ۱۰۲۳

اگر باده خوری باری زدست دلبر ماخور — زدست یار آتش روی عالم سوز زیباخور
نمی‌شاید کچون برقی بهر دم خرمنی سوزی — مثال کشت کوهستان همه شربت زبالا خور

اگرخواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری   زدست عشق پابرجا شراب آنجا زبیجا خور
اگر دلتنگ و بدرنگی بزیر گلبنش بنشین   وگر مخمور و مغموری ازین بگزیده صهبا خور
گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی   اگر اوباش وقلاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفانگرهمی خواهی چو بسطامی و چونکرخی   مخور باده درین گلخن بر آن سقف معلا خور
بروگر کارکی داری بکار خویشتن بنشین   چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور
کسی دکان کند ویران که بطال جهان باشد   چو نر بودست سیلابت تو آب از مشك سقا خور
بگرد دیك این دنیا چو کفلیز ار همی گردی   برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
درین بازار ای مجنون چو منبل گرد تن بر خون   چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه و صفرا خور ۱۰۲۴

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر   پدر را نیك واقف دان از آن کژ بازی مضمر
تو گردی راست اولیتر از آنك کژ نهی او را   وگر تو کژ نهی او را با ستیزت کند کژ تر
ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت میخواند   که خاك اوست کیخسرو بمیرد پیش او سنجر
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را   زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
پراکنده شدی ای جان بهر درد و بهر درمان   زعشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
چو کر و فر او دیدی توی کرار و شیر حق
چو بال و پر او دیدی توی طیار چون جعفر ۱۰۲۵

مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر   بداد افیون شور و شر ببرد ازسر ببرد ازسر
بصد حیله کنم غافل ازو خودرا کنم جاهل   بیاید آن مه کامل بدست او چنین ساغر
مرا گوید نمی گویی که تاچنداز گدارویی   چوهر عوری و ادباری گدایی می کنی هردر
بدین زاری وخفریقی غلام دلق و ابریقی   اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ازینها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید   ملك بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او   زپیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی   هر آن جانی که بشنودی برون جستی ازین معبر
از آن دلدار دریادل مرا حالیست بس مشکل   که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
اگر بامؤمنان گویم همه کافر شوند آندم   وگر باکافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش آمد خیال او بخواب اندر تفضلجو   مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
اگر صد جان بود مارا شود خون ازغمت یارا
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر ۱۰۲۶

گرچه نه بدریاییم دانهٔ گهریم آخر   ورچه نه بمیدانیم در کر و فریم آخر
گر باده دهی ور نی زان بادهٔ دوشینه   از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
ای عشق چه زیبایی چه راوق و گیرایی   گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان برما بگشاده زبان برما   باری ز شما خامان ما مست تریم آخر

لولی کـه زرش نبود مـال پـدرش نبود / دزدی نکند گوید پس‌ما چه خوریم آخر
ما لولی و شنگولی بی‌مکسب و مشغولی / جز مـال مسلمانان مـال کی بریم آخر
زبیل اگـر بردیم خرماش در آگندیم / وزنیل اگر خوردیم هـم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیردمـان آرد بچه و زندان / بـرچـاه زنخدانش آبـی بچـریم آخر
چاهش‌خوش وزندانش‌وان‌ساقی‌ومستانش / وان گفتن بـی سیمان کـه سیمبریم آخر
می گوید جان باتن کای تن خمش و تن زن
لب بنـد و بصر بگشا صاحب نظریـم آخر

۱۰۲۷

یغما بك‌ترکستان برزنگ بزد لشکر / در قلعهٔ بیخویشی بگریـز هـلا زوتر
تاکی زشب زنگی بر عقل بود تنگی / شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربـان سحر کردند / موذن پی این گوید کالله هو الا کبر
آورد برون‌گردون از زیر لگن‌شمعی / کز خجلت نور او برچرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد / هم ازدل خود گردد در هر نفسی‌خوشتر
ای‌چشم که بر دردی درسایهٔ اوبنشین / زنهار در این حالت در چهرهٔ او بنگر
آن واعظ‌روشن دل کوذره برقص‌آرد / بس نورکه بفشاند او از سر این منبر
شاباش زهی‌نوری بر کوری هر کوری / کو روی‌نپوشاندزان‌بس‌که برآردسر
شمس الحق تبریزی در آینه صافت
گـر غیر خـدا بینم بـاشم بتر از کافر

۱۰۲۸

ذاتت عسلست‌ای‌جان گفتت عسلی‌دیگر / ای عشق ترا در جان هردم عملی دیگر
ازروی تودرهرجان باغ‌و چمنی خندان / وز جعدتو درهردل ازمشك تلی دیگر
مه را ز غمت باشدگه دق وگه استسقا / مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
با لطف‌بهارت‌دل چون‌برك چرا لرزد / ترسدکه خزان آید آرد دغلی دیگر
هرسرمه وهرداروکز خاك درت نبود / در دیده دل آرد درد و سبلـی دیگر
ابـلیس زلطف تـو اومید نمی بـرد / هردم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته / برخرقهٔ جان‌دیده زایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بجمل آید / در چرخ دلـم یابد بـرج حملی دیگر
اجزای زمین‌رابین بروی‌زمین رقصان / این جوق چو بنشیندآید بدلی دیگر
برروی‌زمین‌جانرا‌چون‌روشرف‌ونوری / درزیرزمین تن‌را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزلها را در صورت و حرف آری
بی صورت وحرف ازجان‌بشنو غزلی‌دیگر

۱۰۲۹

جان‌بر کف‌خودداری‌ای‌مونس‌جان‌زوتر / من‌نیك‌سبك‌گشتم آن رطل گران‌زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر / هرچند سبك‌دستی ای‌دست از آن‌زوتر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو / جانها بصبوح آیند من از همگان‌زوتر

سودای تو می‌آرد زان می که نه قی آرد
۱۰۳۰ از سینه بچشم آید از نور عیان زوتر

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر — بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
هرچند که زهر از تو کانیست شکرها را — زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد — معنیش که درویشا درما بنگر خوشتر
درمن که توم بنگر خودبین شو وهمچین شو — ای نور زسر تا پا از پای مگو وز سر
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی — ای آنك توهم غرقی در خون دلمن تر
ار زانك گهر داری دریای دو چشم بین — ور سنگ محك داری اندر رخ من بین زر

آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی
۱۰۳۱ صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشمر

جان من وجان تو بستست بهمدیگر — همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای دلبر شنگ من ای مایهٔ رنگ من — ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکتهٔ تو مرهم — من گشته تمامی کم تا من توشدم یکسر
همسایهٔ ما بودی چون چهره تو بنمودی — تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
یك حمله تو شاهانه بردار تو این خانه — تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
چون محو کند را هم نی جویم و نی خواهم — زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم — چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر

مس باز بخویش آمد نوشش همه نیش آمد
۱۰۳۲ تا باز بپیش آمد اکسیر گر اشهر

تا چند زنی برمن زانکار تو خار آخر — من با تو نمی گویم ای مردهٔ پار آخر
مانندهٔ ابری تو هم مظلم و بی باران — تاریك مکن ای ابر یك قطره ببار آخر
این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد — ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش — با بسته کسی گوید کانجاست شکار آخر
باطفل دو روزه کس از شاهدومی گوید — یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ نیابی توی بپهلوی زنان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر بکنار آخر

در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی
۱۰۳۳ غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر

ای دیده مرا بردر واپس بکشیده سر — باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
یك لحظه سلف دیده کاینجایم تا دانی — برحیرت من گاهی خندیده توچون شکر
در بسته بروی من یعنی که برو وابس — بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
سر را توچنان کرده رورو که رقیب آمد — من سجده کنان گشته یعنی که ازاین بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده — زان نازو کرشم توصد فتنه وشوروشر
تودست گزان برمن کین جمله زدست تو — من بوسه زنان گشته برخاك بعذر اندر

کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم — وانگاه توبخراشی رخسارهٔ چون زعفر
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی — فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی مشك افتد در پایت — چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
احسنت زهی نقشی کز عطسهٔ اوجان شد — ای کشته بپیش تو صد مانی وصد آزر
ناگه ز جمال تو یك برق برون جسته — تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
درعین فنا گفتم ای شاه همه شاهان — بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست — تا برف بود باقی غیبست گل احمر
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو — خورشید کندسجده چون بنده گك کمتر
آخر بنگر در من گفتا که نمی‌ترسی — از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
گفتم بتکی باشم دوچشم بپوشیده — اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
گفتا که‌ترا این‌عشق درصبردهد رنگی — شایستهٔ آن گردی هم ناظرو هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده — گفتا که درخشش‌جان درآتش دل چون‌زر
وانگاه نکو بنگر در صحن‌عیار جان — درحال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که همی‌ترسم وز ترس همی‌میرم — کز دیدن جان‌خود ازمن رود آن‌جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو — درچشم نشستستم ای طرفهٔ سیمین بر
گفتا که مترس آخر نی‌منت همی گویم — کز باغ جمال‌ما هم بربخوری هم بر
آن نقش‌خداوندی شمس‌الحق‌تبریزی — بر نور ازو عالم تبریز ازو انور
او بود خلاصهٔ کن او را تو سجودی کن
تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار — رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی — چوخشك آوری ای دوست بمیرندبناچار
مگو بادل شیدا دگر وعدهٔ فردا — که‌برچرخ رسیدست زفردای تو زنهار
چو در دست‌تو باشیم ندانیم سرازپای — چو سرمست‌تو باشیم بیفتد سرودستار
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد — ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مراعشق‌بپرسید که‌ای‌خواجه چه‌خواهی — چه خواهد سر مخمور بغیر در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی وخریدی — زهی کالهٔ پرعیب زهی لطف خریدار
ملوکان‌همه‌زربخش‌توی‌خسرو سربخش — سر ازگور برآورد ز تو مردهٔ پیرار
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست — اگر ره زندم جان زجان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن‌از ریگ — چوخورشیدتودرتافت‌بروید گل‌وگلزار
زسودای خیال تو شدستیم خیالی — کی‌داندچه‌شویم‌ازتو چو باشدگه دیدار
همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر — گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر

بندیش از آن روز که دمهای شماری — تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام — زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراك و نظر باشد مقصود — کای رحمت پیوسته بادراك و نظر بر
ای کان‌شکر فضل‌تو وین‌خلق‌چوطوطی — طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
آن نیشکر ازعشق‌تو صدجای کمر بست — شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
جز شمس‌وقمر باصره را نور دگر ده — ای‌نور تو وافر شده برشمس وقمر بر
ازکار جهان سیر شده خاطر عارف — عاشق شده بر شیوه و برکار دگر بر
دیدست که گر نوش‌کند آب جهانرا — بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری — خودرا بزن ای مخلص برورد سحر بر
آنها که شب وصبحدم آرام ندیدند — ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
موسی همه شب‌نور همی جست وبآخر — نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن‌ساخت بجان طرهٔ شب را — تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه — عاشق نشود جان پیمبر ببشر بر
او زآل خلیلست و بآفل نکند میل — چون خار بود آفل اورا ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش — ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای‌گشته بت جان تو نقشی و کلوخی — انکار تو پس چیست بعباد حجر بر
یکلحظه بنه‌گوش که‌خواهم‌سخنی گفت — ای چشم‌خوشت طعنه‌زده نرگس‌تر بر
بر نقدزن ای‌دوست که‌محبوب‌تو نقدست — ای چشم نهاده همه بر بوك ومگر بر
بربستم لب را زره چشم بگویم — چیزی که رود مستی آن کلهٔ سر بر.

نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست
مرغ نظرست و ننشیند بخبر بر ۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو براومید وحذر بر — آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر
ای‌طالب‌و ای‌عاشق بنگر بطلب بخش — بنگر بمؤثر تو چه چفسی باثر بر
او می‌کشدت‌جانب‌صلح وطرف جنگ — گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
درتو نگران‌او وترا چشم چپ‌و راست — او باتو سخن‌گوی‌وترا گوش سمر بر
او می‌زند این‌سیخ وهش‌گاو سوی‌یوغ — عیسیست رفیق وهش خربنده بخر بر
هرگاو وخری‌سیخ‌خورد بر کفل‌وپشت — تو سیخ ندامت خوری برسینه وبر بر
زان سیخ‌کباب دل توگر نشد آگه — پخته‌کندت مطبخیش نار سقر بر
گه‌کاسه گرفتی که حلیماب‌و زفرکو — گه چنگ گرفتی تو بتقریع زفر بر
زافشارش‌مرگ آن‌رخ‌تو گردد چون‌زر — زر باز دهی وبنهی سربحجر بر

بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران ۱۰۳۷
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

گیرم که بود میر ترا زر بخروار — رخسارهٔ چوخ زر زکجا یابد زر دار

از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند   از خاك بر آمد بتماشا گل و گلزار
هین جامه بکن‌زود درین‌حوض فرورو   تا باز رهی از سر و از غصهٔ دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم   گشتیم بیك غمزه چنین سغبهٔ دلدار
تا کی شکنی‌عاشق خودرا تو ز غیرت   هل‌تا دوسه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش زانك‌از آن نالهٔ زارش   نی‌خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد   آن عالم مستور بدستوری ستار
باز این‌دل دیوانه ز زنجیر برون‌جست   بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است ۱۰۳۸
کز صبر گلوی دل و جان‌گیر و بیفشار

بحسن تو نباشد یار دیگر   درآ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت   مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی زحسن تو یکی چیز   اگر بودی چو تو عیار دیگر
چوخورشید جمالت روی بنمود   ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آگندی زگوهر   که هر قطره نمود انبار دیگر
بیك خانه دو بیمارند و عاشق   منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هردو را تیمار کردی .   ولیکن ماند آن تیمار دیگر
چه‌داند جان منکر این‌سخن را   که اورا نیست‌آن‌دیدار دیگر
که‌منکر گفت‌سنایی‌خودهمینست   سنایی گفت نی خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منکر
گشا دو چشم عیسی‌وار دیگر ۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگر بار   لب با مست ومستی هوش می‌دار
کجا گردم دگر کو جای دیگر   که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلك نقاش   بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل وجان‌کم نیاید   چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست‌دل در قبضهٔ حق   گرفته صعوه را بازی بمنقار
زمنقارش فلك سوراخ سوراخ   زچنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن   بمخموران که آمد شاه خمار
غم واندیشه را گردن بریدند   که‌آمد دور وصل‌ولطف‌وایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان   ازین‌خوشتر کجا باشد علف‌زار
چو مهمانان‌بدین دولت رسیدند   بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید   چنین بنداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموش ما بگوید
ویست اصل سخن سلطان‌گفتار ۱۰۴۰

جفا از سر گرفتی یاد می‌دار نکردی آنچه گفتی یاد می‌دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم کنون با جور جفتی یاد می‌دار
مرا بیدار درشبهای تاریك رها کردی و خفتی یاد می‌دار
بگوش خصم می گفتی سخنها مرا دیدی نهفتی یاد می‌دار
نگفتی خار باشم پیش دشمن چو گل بااو شکفتی یاد می‌دار
گرفتم دامنت از من کشیدی چنین کردی و رفتی یاد می‌دار
همی گویم عتابی من بنرمی تو می گویی بزفتی یاد می‌دار
فتادی بارها دستت گرفتم
۱۰۴۱ دگر باره بیفتی یاد می‌دار

مرا یارا چنین بی‌یار مگذار زمن مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت درآمد جان چاکر مرا در هجر بی‌زنهار مگذار
طبیبی بلك تو عیسی وقتی مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندك نماید هجر یکشب زمن پرس اندك وبسیار مگذار
میندازآتش اندك بسینه که‌نبود آتش‌اندك خوار مگذار
دمم بگسست لیکن بار دیگر
۱۰۴۲ زمن بشنو مرا این‌بار مگذار

منم از جان خود بیزار بیزار اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خودجان و دل بهر تو باید که قربان تو باشد ای نکوکار
ز آزار دلت گرچه نگویی درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد چون ندانم چودر دل‌جای‌گلشن برشودخار
گناهم پیش لطفت سجده آرد که‌ای مسجود جان‌زنهار زنهار
گنه را لطف‌تو گوید که تاکی گنه گوید بدوکین بار این بار
تن و جانی که خاك تو نباشد تن او سله باشد جان او مار
توخورشیدی ومرغ روزخواهی چومرغ شب بیاید نبودش بار
چو برگیری تو رسم شب زعالم چه‌برها برکند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانست که‌آنجاگم شود این چرخ‌دوار
بچشم جان چه‌دریا وچه صحرا درآن‌عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی درفتد هرك از تو ماند فروکن دست و اورا زود بردار
بقصد از شمس تبریزی نگردم
۱۰۴۳ چگونه زهر نوشد مرد هشیار

مرا اقبال خندانید آخر عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بربسته پربود بدادش پر و پرانید آخر

زهی باغی که خندانید از فضل | بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام راداد | زهی ملکی کـه استانید آخر
بچوگان وفا یك گوی زرین | درین میـدان بغلطـانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت | سلحـها را بـدرانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را
خدا از خوف برهانید آخر

۱۰۴۴
بساقی در نگر در مست منگر | بیوسف در نگر در دست منگر
ایـا ماهی جان در شست قالب | ببین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی | بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن | بدین‌خاری که‌پایت‌خست منگر
همایی بین که سایه برتو افکند | بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو وسنبله بالا روش کن | بنفشـه وار سـوی پست منگر
چودر جویت‌روان‌شد آب‌حیوان | بخم‌و کوزه گر اشکست منگر
بهستی بخش ومستی بخش‌بگرو | منال‌از نیست‌واندر هست منگر
قناعت بین که نرست وسبك رو | بـطمـع مـادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که بر بالا دویدند | بدردی کان ببین بنشست منگر
جهان پر بین زصورتهای قدسی | بدانصورت که‌راهت‌بست منگر
بـدام عشق مرغـان شگرفند | ببومی که ز دامش رست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست
در آن‌کین لحظه خاموشست منگر

۱۰۴۵
بگردان ساقیا آن جام دیگر | بده جـان مـرا آرام دیگر
بجـان تو کـه امروزم ببینی | کـه صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یك ذره‌رحمت هست برمن | مکن تأخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصـی | که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببنـدی | در افتم هر دمی از بـام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار | که‌اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو سـاقی | مرا زحمت دهد صد خـام دیگر
بگیراین دلق اگر چه وام دارم | گرو کن زود بستان وام دیگر
بنـه نامـم غلام دردِ نوشان
نمی‌خواهم خدایا نام دیگر

۱۰۴۶
نگشتم ازتو هرگز ای صنم سیر | ولیك از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت درغم ماست | چگونه گردداین‌بی‌دل‌زغم سیر
چه‌خون آشام ومستقیست این‌دل | که‌چشمم‌می‌نگرددزاشك‌ونم سیر

اگر سیری از این عالم بیا که نگردد هیچ کس زان عالم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت شدستم از خلاف ولا ولم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جانها نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
چو بوی جام جان برمغز من زد شدم ای جان جان ازجام جم سیر
چو بیشت آن جنون لحظه بلحظه خسیس آنکو نگشت از بیش وکم سیر
چو دیدم کاس وطاس او شدستم ازین طشت نگون خم بخم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد
ز عشق خال او گشتم زعم سیر ۱۰۴۷

درین سرما و باران یار خوشتر نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار وچون نگاری لطیف وخوب وچست وتازه وتر
درین سرما بکوی او گریزیم که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم که دل را تازه دارد برف وشکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آید
دل از جا می رود الله اکبر ۱۰۴۸

خداوند خداوندان اسرار زهی خورشید درخورشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی بماند دست و پای عقل از کار
گشاده زآتش او آب حیوان که آبش خوشترست ای دوست یا نار
ازآن آتش بروییدست گلزار وزان گلزار عالمهای دلزار
ازآن گلها که هردم تازه ترشد نه زان گلها که پژمردست پیرار
نتاند کرد عشقش را نهان کس اگر چه عشق او دارد زما عار
یکی غاریست هجرانش پرآتش عجب روزی برآرم سرازین غار
ز انکارت بروید پردهایی مکن درکار آن دلبر تو انکار
چوگرگی می نمودی روی یوسف چون آن پرده غرض می گشت اظهار
ز جان آدمی زاید حسد ها ملك باش و بآدم ملك بسپار
غذای نفس تخم آن غرضهاست چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گا و کردن بانگ بلبل نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف ونی طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمر هارا بپس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لا غیر تو مشنو وعدهٔ این طبع عیار
کمر بگشا ز هستی و کمربند بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت کی روا باشد که رویت بهنگام نمازست سوی بلغار
درآن صحرا بچر گرمشك خواهی که می چرد درآن آهوی تاتار

نمی بینی تغیرهـا و تحویل — در املاك و زمین و اندر آثار
کی داند جوهر خوبت بگردد — بخاکی کش ندارد سود غمخوار
چوتو خربنده باشی نفس خودرا — بحلقهٔ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی — ز عالمهای باقی ملك ـ ـار
چنان جامی که ویرانی هوش است — ز شمس حق ودین بستان وهش دار
خـداوند خـداوندان بـاقی — که نبودشان بمخدومیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت — چو دیدندنش زجنت حور ابکار
اگر نه پردهٔ رشك الهـی — بپوشیدیش از دار و ز دیار
که سنگ وخاك وآب وبادو آتش — همه روحی شدندی مست و سیار
بـبازار بتان و عاشقـان در — ز نقش او بسوزد جمله بازار
دوده دان هردو کون دوجهان را — چه باشد ده که باشد اوش سالار
که روح القدس پایش می ببوسید — ندا آمد که پایش را مه آزار
چه کم عقلی بود آنکس که این را — برای جاه او گوید که مکشار
بحق آنك آن شیر حقیقی — چنین صید دلم کردست اشکار
که از تبریز پیغامی فرستی
۱۰۴۹ که اینست لابهٔ ما اندر اسحار

صد بـار بگفتمت نگهـدار — در خشم و ستیزه پا مینفشار
بـر چنگ وفا و مهربانـی — گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین وچون ندانـی — کز زخمهٔ سخت بسکلد یـار
می بخش ومخسب کین نه نیکوست — ما خفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت — من خشك دماغ و گفت و تکرار
مـی خندد بـر نصیحت مـن — آن چشم خمـار یـار خمار
مـی گوید چشم او بتسخیر — خوش می گویی بگو دگر بار
از تـو بترم اگـر نـنـوشم — پـوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لا ابالیست — کی عشوه خورد حریف خونخوار
خامش کن و از دیش مترسان — کز باغ خداست این سمن زار
خاموش کـه بی بهـار سبزست
۱۰۵۰ بی سیلت مهـر جـان و آذار

کی باشد اختری در اقطار — در برج چنین مهـی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان — اقـرار بپیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد — با جـان فنا بتیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست — زیـرا که مرا نمود دیـدار
علـم و عملم قبـول او بس — ای من ز جز این قبول بیزار

گر خواب شبم ببست آن شه | بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست | از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریهٔ خود چه داند آن طفل | کاندر دلها چه دارد آثار
می گرید بی خبر ولیکن | صد چشمهٔ شیر ازو در اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی | کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر و فر شهریاریش | اندر ده ماست شاه و سالار
نی خواب رها کند نه آرام
۱۰۵۱ آن صبح صفا و شیر کرار

شب گشت ولیك پیش اغیار | روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد | ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب ومعمور | مستست دل و خراب دلدار
زیرا که خبر همه ملولیست
۱۰۵۲ این بی‌خبریست اصل اخبار

نوریست میان شعر احمر | از دیده و وهم و روح بر تر
خواهی خودرا بدو بدوزی | بر خیز و حجاب نفس بر در
آن روح لطیف صورتی شد | با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بنمود خدای بی چگونه | بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت | وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که بخلق بنگریدی | گشتی ز خدا گشاده صد در
چون صورت‌مصطفی فنا شد
۱۰۵۳ عالم بگرفت الله اکبر

نزدیك توم مرا مبین دور | پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که بعید شد ز معمار | کی گردد کارهاش معمور
چشمی که‌ز چشم من‌طرب یافت | شد روشن و غیب‌بین و مخمور
هر دل که نسیم من بروزد | شد گلشن و گلستان پر نور
بی من اگرت دهند شهدی | یك شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند | باشی بتر از هزار مأمور
میهای جهان اگر بنوشی | بی من نشود مزاج محرور
دربرق چه نامه برتوان خواند | آخر چه سپاه آید از مور
خلقان بر قند ویار خورشید | بی گفت تو ظاهرست ومشهور
خلقان مورند وما سلیمان
۱۰۵۴ خاموش صبور باش ومستور

ای یار شگرف در همه کار | عیاره و عاشق تو عیار

تو روز قیامتی که از تـو — زیر وزبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویـم — ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم — در گور مکن مرا نگهدار
ور می‌خواهی که زنده گردیم — مـا را بنسیـم وصل بسپار
آخر تـو کجا وما کجاییم — ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا — گر بی تو رگیـم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود — نزدیك نمـود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست — بنهادم مست پای بـر خـار
رفتم سوی دانهٔ تو چـون مرغ — پر خون دیدم جناح و منقار
این‌طرفه که خوشترست زخمت — از هر دانه کـه دارد انبار
ای بی تـو حرام زندگانی — ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت توی وزندگی تو — باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش — آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب درجوی — کی گردد چرخ طمع یکبار
خامش که ستیزه می فزاید
آن خواجهٔ عشق را ز گفتـار

۱۰۵۵ انجیر فروش را چه بهتـر — انجیر فـروشی ای بـرادر
سر مست زییم مست میریـم — هم مست دوان دوان بمحشر
گر خاك شویم و گر بـریزیـم — ساقی با ماست بنده پرور
خاکش‌خوش باد کوست عاشق — خاکش ز شراب جان مخمر
آن خاك شکوفه کرد یعنی — مستیم ازین سر و از آن سر
مهترچو خراب گشت‌وخوش‌شد — خاکست خرابتر ز مهتر
خاکی گشتی چو مست گشتی — ملاح تو بر کشید لنگر
خود لنگر مـا گسست کلی — هر لوح جدا ز لوح دیگر
از بند و ز غرقه باز رستند — هر تختهٔ کشتی است رهبر
چون خوش نبود چنین خرابی
بگشای دو چشم عقل و بنگر

۱۰۵۶ انجیر فـروش را چه بهتر — انجیر فروشی ای برادر
مـاییم معـاشـران دولت — هین بر کف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا — ای جمله مراد تـو میسر
ازروی توتاب یافت خورشید — وز بال تو بر پرید جعفر
ماییم بلای دی چشیده — چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار نو سقاهم — در جام کن آن شراب احمر

لوح دل را ز غم فرو شوی ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ولی نعمت بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایه‌ات ای درخت طوبی ماراست سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست وقفیم وز جملهٔ کارها محرر
بر هر که گزید خدمت تو شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که‌بود مرید خورشید چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه در ده می وزین حدیث بگذر
جان را بده از مزورهٔ خویش تا نبود صحنش مزور
یك قوم همی رسند مهمان امروز مقدم و مؤخر
ما گاو و شتر کنیم قربان از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که می‌سزد بقربان از بهر مبشر آن مبشر
تو نیز شتر دلی رها کن اشتر واری فرست شکر
شکر گفتم قدح نگفتم در نقل بود نبیذ مضمر
ور این نکنی خموش گردم
دانی چه کنم خموشی اندر

۱۰۵۷
دارد درویش نوش دیگر وندر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو کایشان دارند گوش دیگر
صد دیك بجوش هست اینجا دارد درویش جوش دیگر
همزانوی آنك تش نبینی سر مست ز می فروش دیگر
درویش زدوش باز مست است غیر شب و روز دوش دیگر
مابیم چو جان خموش و گویا
حیران شده در خموش دیگر

۱۰۵۸
آخر کی شود از آن لقا سیر آخر کی شود ز باغ ما سیر
ای‌عدل تو کرده چرخ‌را سبز وی لطف‌تو کرده باغ‌را سیر
روبنمایید ای ظریفان کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل هزار من بریزید تا گردد هر کجا گدا سیر
در بزم رضای تست نقلی وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب کی گردد خلق از خدا سیر
مشتاب مرو که کیمیایی تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان تالوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر

کز ملکت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه نعل باژگونه‌ست خود گرسنه نادرست یا سیر
خاموش کن و دغا رها کن
آخر نشدی ازین دغا سیر

۱۰۵۹ گفتی که زبان کنی زبان گیر گفتی که توملحدی چنان گیر
گفتی که تو روبهی‌نه‌ای شیر ما را سقط همه سگان گیر
گفتی که ز دل خبر نداری
۱۰۶۰ ای مونس دل مرا زبان گیر

عاشقی در خشم شداز یار خود معشوق‌وار گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری‌ازگازران‌درویش‌تر وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ناز گازرچون بدید آن آفتاب از لطف‌خود ابر بیش آورداینك گازری با کار و بار
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند تا پدید آید که گازر اختیارست‌اختیار
هر کی باشدعاشق آن آفتاب ازجان ودل سر ز خاك پای گازر بر ندارد زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس
۱۰۶۱ کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار

عرض‌لشکر می‌دهد مر عاشقانرا عشق یار زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض رخسار او چون‌عارض لشکرشدست زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
چون‌بلشکر گاه عشق آیی دودیده‌وام کن وانگهان ازیك نظر آن‌وامها رامی‌گزار
جز خمار بادهٔ جان چشم را تدبیر نیست بادهٔ جان‌از که‌گیری‌زان دوچشم‌پر خمار
چون‌تو‌پای‌لنگ‌داری گوبر ازخلخال‌باش گوش کررا سودنبوداز هزاران گوشوار
گرعصارا تو بدزدی‌ازکف‌موسی چه سود بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست‌عیسی‌را بگیروسرمه‌چوب‌ازوی مدزد تا ببینی کار دست وتا ببینی دست کار
گو ندانی کرد آن‌سو زیرزیرك می‌نگر نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار
زانك آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است
۱۰۶۲ شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

چون‌نبینم‌من جمالت‌صدجهان خوددیده‌گیر چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش از کی‌برسم‌وصف‌حسنت‌ازهمه پرسیده‌گیر
چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان در بهشت وحورو دولت تا ابدباشیده گیر
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
چونك ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد صد هزارن دروگوهر برسرم باریده گیر
چونك‌مستانرا نباشدشمع‌و شاهد روی تو صد هزاران‌خم‌باده هرطرف‌جوشیده گیر

خضر بی‌من گر ببیند روی تو ای وای من ... ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
چون فنا خواهد شدن این ساحرهٔ دنیای دون ... تخت و بخت و گنج و عالم را بمن بخشیده گیر
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو ... چونك رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو ... هر دو روزی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
ای خروشیده زدردم سنگ و آهن دم بدم ... چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن ... ور بژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باك نیست ... صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
بافراقت از دو عالم چون منم مظلومتر ... گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو
برسر شیران عالم مر مرا لافیده گیر ۱۰۶۳

عزم رفتن کرده‌ای چون عمر شیرین یاددار ... کرده‌ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
برزمین و چرخ روید مر ترا یاران صاف ... لیك عهدی کرده‌ای بایار پیشین یاد دار
کرده‌ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد ... لیك شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
قرص مه را هر شبی چون برسر بالین نهی ... آنك کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنم ... ای ترا خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
برلب دریای چشم دیده‌ای صحرای عشق ... پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون می‌رود ... جبرئیل از عرش گوید یارب آمین یاددار
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار ۱۰۶۴

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده‌دار ... بر مدار اندر غزل جز پرده‌های شاهوار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی‌نشان ... خوانهاشان بی‌خمیر و بادهاشان بی‌خمار
دیدهٔ بینای مطلق در میان خلق و حق ... ازهمه خلقش گزیر و برهمه فرمان گزار
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز ... هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی‌نماز
پیش ایشان سبز گردد شوره خاك و سبزه‌زار ۱۰۶۵

یاربا این لطفها را از لبش پاینده دار ... او همه لطفست جمله یاربش پاینده‌دار
ای بسی حقها که دارد برشب تاریك ماه ... ای خدای روز و شب تو برشبش پاینده‌دار
هست منزلهای خوش مر روح را از مذهبش ... ای خدایا روح را برمذهبش پاینده‌دار
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست ... ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده‌دار
لشکر دین را زشاهم شمس تبریزی ضیاست
ای خدایا تا ابد برموکبش پاینده دار ۱۰۶۶

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار ... روح بخش هر قران و آفتاب هردیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو ... گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
وارهان مرفاخران فقر را از ننگ جان درره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست ز آتش اقبال سرمد دود از جانش بر آر
آنکسی دریابد این اسرار لطفت را که او بی وجود خود بر آید محو فقر از عین کار
بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای پس ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار
جسم خاك از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
تابش آن کیمیا را برمس ایشان گمار

۱۰۶۷

سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زر جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خار پشت رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو بردهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
بندهٔ ساقی عشقم مست آن دردی درد گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
گر بیاید غم بگویم آنك غم می خورد رفت
رو بیازار و ربابی از برای من بخر

۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
بلك دریاییست عشق و موج رحمت می زند ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر
صد سلام و بندگی ای جان ازین مستان بخوان جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت شدز بر دست ابد آن کز توشد زیر و زبر
زان سر مستان نش رست از خنجر قصاب مرگ که نبودند اندرین سودا چو ساطوری دو سر
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش محو کن اندیشها را زان شراب چون شرر
دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر
بس کن و پردهٔ دگر زن تانگردد کس ملول
می بر از باغی بباغی این چنین کن پر شکر

۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فرو تابش بر اثیر گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
قسمت حقست قومی درمیان آب شور تلخ و غمگینند و قومی درمیان شهد و شیر
نوبت الفقر فخری تاقیامت می زنند تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال لیك اگر خواهی بپری پای را بر کش ز قیر
عقل تو دربند جان و طبع تو در بند نان مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان جاء نصر الله آمد ابشروا جاء البشیر
گرمی خود داد گر جا خرج کردی ای جوان هر کی آنجا گرم باشد اینطرف باشد زحیر

گرمئی با سردیی و سردیی با گرمئی　　چونك آنجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر
لیك نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست　　پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان
بس بود بسیار گفتی ای نذیر　بی نظیر ۱۰۷۰

گر بخلوت دیدمی اورا بجایی سیرسیر　　بی رقیبش دادمی من بوسهایی سیرسیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست　　بالب ترك خطا روزی خطایی سیرسیر
تا یکی عشرت ببیند چرخ کوهر گز ندید　　عشرت　کدبانوی با کدخدایی سیرسیر
یك بیك بیگا نگان را ازمیان بیرون کنید　　تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیرسیر
دست او گیرم بمیدان اندر آیم پای کوب　　می زنم زان دست با او دست و پایی سیرسیر
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بندبند　　تا کشم او را برهنه بی قبایی سیرسیر
درفراق شمس تبریزی از آن کاهیدتن
تا فزاید جانها را جانفزایی سیرسیر ۱۰۷۱

معده را پر کرده ای دوش ازخمیر و ازفطیر　　خواب آمد چشم پر شد کانچ میجستی بگیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث　　یار باد نجان چه باشد سر که باشد یا که سیر
سوزا گر ازروح خواهی خواجه کم کن لقمه را　　گوزا گر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاك خویش　　تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
وقت روزه ازمیان دل بر آید ناله زار
بعد خوردن ازره زیرین گشاید پرده زیر ۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر　　ور سپارم هردمی جانی دگر بسپرده گیر
سر دهم این دم توی می بی محابا می خورم　　گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری رزق را پرورده ای　　با چنین برقی بیابی زرق را پرورده گیر
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش　　صورتم امروز و فردا نیست او را مرده گیر
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکیی　　چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
غوره افشاری و گویی من ریاضت میکنم　　چونك می خواره نه ای رو شیرهٔ افشرده گیر
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند　　صوفیان را صاف میدارد تو بستان درده گیر
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت　　گرچه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست
چونك بی تو شب بود استارها بشمرده گیر ۱۰۷۳

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار　　خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار
بی تو هستم چون زمستان خلق ازمن درعذاب　　با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود　　من خجل ازعقل و عقل ازنور رویت شرمسار
آب بدرا چیست درمان باز درجیحون شدن　　خوی بدرا چیست درمان بازدیدن روی یار
آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن　　خاك را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار

شربتی داری که پنهانی بنومیدان دهی تافغان درناورد از حسرتش اومیدوار

چشم‌خود ای‌دل زدلبر تاتوانی برمگیر

گر زتو گیرد کناره ورترا گیرد کنار

۱۰۷۴

گرم‌درگفتار آمد آن‌صنم این الفرار بانك خیزا خیز آمد در عدم این الفرار

صدهزاران شعله بردر صدهزاران مشعله کیست بردر کیست بردرهم‌منم این الفرار

ازدرون‌نی آن‌منم گویان که بردر کیست آن هم‌منم بر در که حلقه می‌زنم این الفرار

هرکه پنداردد‌و نیمم‌پس‌دونیمش کرد قهر وریکی‌ام پس هم‌آب وروغنم این الفرار

چون‌یکی باشم که زلفم‌صدهزاران‌ظلمتست چون دو باشم چونك‌ماه‌روشنم این الفرار

گرد خانه چندجویی تومرا چون کالەدزد بنگر این‌دزدی که‌شدبرروزنم این الفرار

زین‌قفص سررا زهر سوراخ بیرون میکنم سوی‌وصلت پرخود را می کنم این الفرار

دردرون این قفص تن‌درسر سودا گداخت وزقفص بیرون بهر دم گردنم این الفرار

بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم

طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

۱۰۷۵

آینهٔ‌چینی ترا با زنگی اعشی چه کار کر مادر زاد را با نالهٔ سرنا چه کار

هرمخنث از کجا و ناز معشوق از کجا طفلك نوزاد را با بادهٔ حمرا چه کار

دست زهره درحنی او کی سلحشوری کند مرغ خاکی‌را بموج و غرهٔ دریا چه کار

بر سر چرخی که عیسی ازبلندی بونبرد مرخرش‌را ای‌مسلمانان بر آن‌بالا چه کار

قوم رندانیم در کنج خرابات فنا خواجه مارا باجهازومخزن و کالا چه کار

صدهزاران ساله از دیوانگی بگذشته‌ایم چون‌تو افلاطون عقلی‌رو ترا باما چه کار

باچنین عقل ودل آیی سوی قطاعان راه تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار

زخم‌شمشیرست اینجا زخم‌زوبین هرطرف جمع خاتونان نازك ساق رعنارا چه کار

رستمان‌امروز اندرخون خود غلطان‌شدند زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار

عاشقانرا منبلان‌دان زخم‌خوار وزخم‌دوست عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار

عاشقان بوالعجب تا کشته‌تر خود زنده‌تر درجهان‌عشق باقی مرگ را حاشا چه کار

وانگهی این‌مست‌عشق‌اندرهوای‌شمس‌دین رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا چه کار

از ورای هردو عالم بانك آید روح‌را

پس‌ترا با شمس‌دین باقی اعلی چه کار

۱۰۷۶

لحظه‌لحظه می برون‌آمد زپرده شهریار باز اندر پرده می‌شد همچنین تاهشت‌بار

ساعتی بیرونیان را می‌ربود از عقل و دل ساعتی اهل حرم‌را می‌ببرد از هوش‌و کار

دفتری از سحر مطلق پیش چشمش‌باز بود گردشی ازگردش او در دل هربی قرار

گاه ازنوك قلم سوداش نقشی می کشید گاه‌ازسرنای عشقش عقل مسکین‌سنگسار

چونك‌شب‌شدز آتش‌رخسار شمعی‌برفروخت تا دوصد پروانهٔ جان را پدید آمد مدار

چون‌زشب نیمی بشد مستان‌همه بیخودشدند مابماندیم وشب وشمع وشراب و آن نگار

مای ما هم خفته بود و برده زحمت ازمیان   مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
چون‌سحر این مای مشتاقان آن‌ما گشته‌بود   ما در آمد سایه وار وشد برون آن‌مای‌یار
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او
هرطرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار ۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار   چون نگیرم خویش رامن هر شبی اندر کنار
دوش‌باغ عشق بودم آن هوس برسردوید   مهر او از دیده بر زده‌تا روان شد جویبار
هر گل خندان که‌رویید ازلب آن جوی‌مهر   رسته بود ازخار هستی‌جسته بوداز ذوالفقار
هر درخت‌وهر گیاهی در چمن‌رقصان شده   لیك اندر چشم عامه بسته بود وبر قرار
ناگهان‌اندر رسیداز یك طرف آن‌سروما   تاکه بیخود گشت باغ‌و دست برهم‌زدچنار
روچو آتش می‌چو آتش عشق آتش‌هرسه‌خوش   جان ز آتشهای درهم پر فغان این الفرار
درجهان وحدت حق‌این‌عدد را گنج نیست   وین عددهست ازضرورت درجهان‌پنج‌وچار
صدهزاران سیب‌شیرین بشمری دردست‌خویش   گریکی خواهی که گرددجمله رادرهم‌فشار
صدهزاران‌دانه انگوراز حجاب پوست‌شد   چون نماند پوست ماند بادهای شهریار
بی‌شمارحرفهااین‌نطق‌دردل بین که‌چیست   ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار
شمس تبریزی نشسته شاهـوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگـان اختیار ۱۰۷۸

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر   شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر
باز خر جان مرا زین هردو فراش ای‌خدا   پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان‌بی‌خبر
سایهٔ شادیست غم غم در پی شادی دود   ترك شادی کن که این دو نسکلداز همدگر
در پی روزست شب وندر پی شادیست‌غم   چون بدیدی روزدان کز شب‌تتان کردن‌حذر
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود   چون پی شادی روی تو غم بود برره گذر
یاد می کن آن نهنگی راکه ماراد رکشد   تا نماند فهم ووهم‌وخوب‌وزشت‌وخشك وتر
همچو شمع نخل‌بندان‌کاتشش درخود کشد
کاغذ پر نقش و صورت درفتند در آب در ۱۰۷۹

بهر شهوت‌جان‌خود رامی‌دهی‌همچون‌ستور   وز برای‌جان خود که می دهی وانگه‌بزور
می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده   در هوای شاهدی و لقمه‌ای ای بی حضور
آن‌سبد کش‌می‌کشد آن‌لقمه‌هاراتون‌بتون   می دواند مرده کش مر شاهدت‌راگورگور
لقمه‌ات مردار آمد شاهدت هم مرده‌ای   در میان این دو مرده‌چون نمی باشی نفور
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نـور ۱۰۸۰

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور   زان جمال و زان کمال وفروسیما دور دور
گر چه پیر کهنه‌ای درحکمت وذوق‌وصفا   از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
چونك بینایان نمی بینند رنگ جام را   عقل خود داند که‌باشد جان اعمی دور دور

چون صریح ورمز قاضی می نداند جان‌او دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تـرا جان تو باشد از آن لطف وچلیپا دور دور
تا ز خوبی بتان خالی نگـردد جان تـو باشی از رخـار آن دلدار زیبا دور دور
گرچه‌اندر بزم‌شاهان تو بدی‌سرده‌ولیك چون‌درین‌بزم‌اندر آیی‌باشی اینجا دور دوو
تو شنیدی قریب موسی طورسینانورحق در حضور خصر بود آن‌طور سینا دور دور
سقف میناگرچه‌بس عالیست‌پیش چشم‌تو لیك پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
ای گرانجان یا سبك شو یا برو از بزم‌ما یا مکن مانند خود از عیش مارا دور دور
مطرب عشاق بهر من زن این نـادر نـوا
زانك‌هست‌ازگوش‌کراین‌بانك‌سرنادوردور

۱۰۸۱

ای صبا حالی زخد وخال شمس الدین بیار عنبر و مشك ختن از چین بقسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
سر چه باشد تا فدای پای شمس‌الدین کنم نام شمس‌الدین‌بگو تا جان کنم بر اونثار
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم حسن‌شمس‌الدین‌دثار وعشق‌شمس‌الدین‌شمار
ما ببوی شمس‌دین سرخوش‌شدیم‌ومی رویم مازجام شمس‌دیـن مستیم ساقـی می میار
ما دماغ از بوی شمس الدین‌معطر کرده‌ایم فارغیم از بوی عود و عنبر ومشك تتار
شمس دین بردل‌مقیم‌وشمس‌دین‌برجان‌کریم شمس‌دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
من نه تنها می سرایم شمس‌دین‌وشمس‌دین می‌سراید عندلیب‌از باغ وکبك از کوهسار
حسن‌حوران‌شمس‌دین‌وباغ‌رضوان‌شمس‌دین عین انسان شمس‌دین شمس دین فخر کبار
روزروشن‌شمس‌دین‌وچرخ‌گردان شمس‌دین گوهر کان شمس‌دین‌وشمس دین لیل و نهار
شمس‌دین جام جمست و شمس‌دین بحرعظیم شمس‌دین‌عیسی‌دم‌است‌وشمس‌دین‌یوسف‌عذار
از خدا خواهم ز جان‌خوش دولتی‌با اونهان جان ما انـدرمیان وشمس دین انـدر کنار
شمس‌دین‌خوشتر زجان‌وشمس‌دین‌شکرستان شمس دین سروروان وشمس‌دین باغ و بهار
شمس‌دین نقل‌وشراب‌وشمس‌دین‌چنك‌ورباب شمس‌دین خمر وخماروشمس‌دین هم‌نورونار
نی خماری کز وی آید انده و حزن وندم آن خمار شمس‌دین کز وی فزاید افتخـار
ای دلیل بـی دلان وای رسـول عـاشقان
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

۱۰۸۲

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر بندبشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
عقل بند ودل فریب وتن‌غروروجان حجاب راه‌ازین جمله گرانیها نهانست ای پسر
چون زعقل وجان‌ودل برخاستی‌بیرون‌شدی این‌یقین‌واین‌عیان هم‌در گمانست ای پسر
مرد کوازخود نرفتست‌او نه‌مردست‌ای پسر عشق‌کان‌از جان نباشد آفسانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم‌او هین که‌تیر حکم اواندر کمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیر جذبهٔ او خسته شد بر جنین و چهرهٔ او صد نشانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار عشق‌جانان سخت‌نیکو نردبانست ای پسر

هر طرف که کاروانی ناز نازان می‌رود   عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر
سایه افکند دست عشقش همچو دامی بر زمین   عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس   عشق در گفتن چو ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست   در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست   عشق کار پر دلان و پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد   خسرو و شاهنشه و صاحب‌قرانست ای پسر
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت   کین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز از وصلها   پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
هین دهان بر بند و خامش کن ازین پس چون صدف
کین زبانت در حقیقت خصم جانست ای پسر ۱۰۸۳

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر   هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده   رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا   بگزین جهد و مقاسا که چو دیگم بشرر بر
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی   شب من روز شدستی زده رایت بسحر بر
هله برجه هله برجه که زخورشید سفر به   قدم از خانه بدرنه همگانرا بسفر بر
سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن   ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی   چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون بشجر بر
بشجر بر هله برگو مثل فاخته کو کو
که طلب کار بدین خو نزند کف بخبر بر ۱۰۸۴

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر   که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن   دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه   تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان   دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر   منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و خوش شکفته رمضان زیاد رفته   بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دستها را   سر خود چنین چنین کرد و بتافت رو ز معشر
زمیانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی   که کی گوید اینک روزه شکند زقند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی   که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی   و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
چو خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی   بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت   شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
هله مطرب شکر لب برسان صدا بکوکب   که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری   نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر ۱۰۸۵

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر | سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی | منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی | بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمن بران را بکنار درگرفتی | نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
خنك آن‌قمار بازی که بباخت آنچه بودش | بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز اوندانی | نه چو روسبی که هرشب کشداو بیار دیگر
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم نرگس | بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بردو یار باشد | هله تا تو رونیاری سوی پشت‌دار دیگر

که اگر بتان چنین اندزشه توخوشه چینند
نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر ۱۰۸۶

هله زیرك هله زیرك هله زیرك زوتر | هله کز جنبش توکار همه نیکوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ وراست | جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
یك بیك پیش تو آیند چو از جا بروی | همچو من بسته‌کمرها ز شکر خوش‌بوتر
درگلشن بگشاید ز درون صورت عشق | صورتش‌چون‌گل سرخ‌ازگل‌ترخوش‌بوتر
عشق داود شود آهن از و نرم شود | شیر آهو شود آنجا و ازو آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی | مرگ جان بخش شود بلك زجان دلجوتر
اندرآن حال اگر ماه ببوسد لب تو | گویش خیز برو از بر ما آنسوتر

دلمن پر سخنست ار چه دهان بربستم
تا بگوید خردی کوست ز ما خوش‌گوتر ۱۰۸۷

بده آن باده بما باده بما اولیتر | هر چه خواهی بکنی لیك وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجدهٔ تو | مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر
یك فسون خوان صنما در دل مجنون بردم | غنجهای چو صبی را نه صبا اولیتر
عقل را قبله کند آنك جمال تو ندید | در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید | که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفها کرده‌ای امروز دو تا کن آنرا | چونك در چنگ نیایی تو دو تا اولیتر
چونك خورشید بر آید بگریزد سرما | هر کی سردست ازو پشت و قفا اولیتر
تا بدیدم چمنت ز آب وگیا ببریدم | آن ستورست که در آب وگیا اولیتر
سادگی را ببرد گرچه‌سخن نقش خوشست | بسررخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کون توی آینهٔ کون توی | داد آینه بتصویر بقا اولیتر

خمش این‌طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر ۱۰۸۸

سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر — طبلهٔ کالبد آورده‌ام آخر بنگر
بر سر کوی تو پر طبلهٔ من بین و بخر — شانها و شبها و سره روغنها تر
شبهٔ من غم تو روغن من مرهم تو — شانه‌ام محرم آن زلف پر از فتنه وشر
از فراقت تلفم گشته خیالت علفم — که دلم را شکمی شدزتو پر جوع بقر
من ندانم چه کسم کز شکرت پر هوسم — ای مگسها شده ازذوق شکرهات شکر
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا — تا ز سیمین بر اوگردد کارم همه زر
چندگویی تو بجویار و ازو دست بشو — در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خردماند ودل با من ای خواجه بهل — ماه‌وخورشید که دیدست دراعضای بشر
چونکه در جان منی شسته بچشمان منی
۱۰۸۹ شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر

هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر — هین که آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد — مگرش جای دهی برسر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی — توبخوان وتو بدم بردلش افسون دگر
عشق روی‌تو بشش‌سوی‌جهان‌دام‌دلست — که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بر ان‌مرغ که دردام افتاد — که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو در این خانه یکی سوختهٔ مفتونی — که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر
از پس نیشکرت اشك چو اطلس بسارم
۱۰۹۰ چاره‌ام نیست‌جز این‌اطلس واکسون دگر

صنما این چه گمانست فر دست حقیر — تابدین حد مکن وجان مرا خوارمگیر
کوه راکه کند اندر نظر مرد قضا — کاه راکوه کند ذاك علی الله یسیر
خنك آن چشم که‌گوهرز خسی بشناسد — خنك آن قافله‌ای‌که بودش دوست خفیر
حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم — جان‌پاك‌تو که‌جان‌ازتوشکورست‌وشکیر
ماه راگر تو حبش نام نهی سجده‌کند — سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
زانك دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان — زکجا بانگ سگان وزکجا شیر زئیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان — جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
تاج زرین بده وسیلی آن یار بخر — ورکسی نشنود این را انما انت نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست — بوسها یابد رویت زنگاران ضمیر
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد — عمر در کار عدم کی کندای‌دوست‌بصیر
رفت مردی بطبیبی بکلهٔ درد شکم — گفت‌اوراتوچه‌خوردی که‌برستست‌زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل‌گلوست — گفت من سوخته‌نان خوردم‌ازپست‌فطیر
گفت سنقر برو آن کحل‌عزیزی‌بمن‌آر — گفت درد شکم و کحل‌خه‌ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مرسوخته را بشناسد — تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست‌راهست گمان برده‌ای‌ازظلمت‌چشم — چشمت از خاك در شاه شودخوب‌ومنیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر ۱۰۹۱

نه که مهمان غریبیم تو مرا یـار مگیر / نه که فـلاح تـوم سرور وسالار مگیر
نه‌که همسایهٔ آن سایهٔ احسـان تـوم / تو مرا همسفر ومشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو برهمگان گردانست / تو مرا تشنه و مستسقی وبیمار مگیر
نه که هرسنگ ز خورشید نصیبی دارد / تو مرا منتظر وکشتهٔ دیدار مگیر
نه که لطف تو گنه سوز گنه‌کارانست / تو مـرا تائب و مستغفر غفار مگیر
نه که هرمـرغ بیـال وپـرتو می‌برد / تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پرنتوان بی مددت پریدن / تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می‌بخشی / تو مراخفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بـوی جگر پخته ز من می‌آید / مدد اشك من و زردی رخسار مگیر
نه که‌مجنون‌ز تو زان‌سوی‌خرد باغی یافت / ازجنون‌خوش‌شدومی گفت‌خردزار مگیر
باجنون توخوشم تاکه فنون را چکنم / چون‌تو همخوابه‌شدی‌بسترهموار مگیر
چشم مست‌تو خرابی دل وعقل همه‌ست / عارض‌چون‌قمر ورنگ چوگلنار مگیر
قامت عرعریت قـامت ما دوتا کـرد / نادری ذقن و زلف چو زنـار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود / عشق بی‌صورت چون قلزم زخار مگیر
خرمن خاکم وآن ماه بگردم گردان / تو مرا همتك ایـن گنبد دوار مگیر
من بکوی توخوشم خانهٔ‌من ویران گیر / من ببوی تـو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
میکده‌ست‌این‌سرمن‌ساغرمی گو بشکن / چون زرست‌این‌رخ‌من‌زر بخروار مگیر
چون‌دلم بتکده شدآزر گو بت متراش / چون‌سرم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر واسلام کنون آمدوعشق‌از ازلست / کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای گوش‌بهل نعرهٔ خر / درگلستان نگر ای‌چشم و بی‌خار مگیر

بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر ۱۰۹۲

اختران‌را شب وصلست و نثارست‌و نثار / چون‌سوی‌چرخ‌عروسیست‌زماه ده وچار
زهره درخویش‌نگنجد ز نواهای‌لطیف / همچو بلبل که‌شود مست‌زگل فصل‌بهار
جدی را بین بکرشمه باسد می‌نگرد / حوت را بین‌که زدریاچه بر آورد غبار
مشتری اسب دوانیـد سوی پیر زحل / که‌جوانی تو زسر گیرو برو مژده بیار
کف مریخ که پرخون بود از قبضهٔ‌تیغ / گشت جان‌بخش‌چوخورشیدمشرف‌آثار
دلو گردون چو از آن آب‌حیات‌آمدپر / شودآن سنبلهٔ خشك ازو گـوهر بار
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد / حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار
تیر غمزه چورسیدازسوی مه‌بردل‌قوس / شب‌روی‌پیشه گرفت‌ازهوسش‌عقرب‌وار
اندرین عید بروگاو فلك قـربـان کن / گرنه‌ای‌چون سرطان‌دروحلی کورفتار

این فلك هست سطرلاب و حقیقت عشقست — هر چه گوییم از این گوش‌سوی‌معنی دار
شمس تبریز در آن صبح که تو در یابی
روز روشن شود ازروی چو ماهت شب‌تار

۱۳۹۰

روستایی بچه‌ای هست درون بازار — دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
که ازو محتسب و مهتر بازار بدرد — در فغانند ازو از فقعی تا عطار
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی — دست کوته کن‌ودم‌در کش‌وشرمی‌می‌دار
او دو صدعهد کند گوید من‌بس کردم — توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
بعد ازین بد نکنم عاقل‌وهوشیارشدم — که مرا زخم رسید از بدو گشتم بیدار
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو — بخوردبا می وچنگی همه باخمر وخمار
خویشتن را بکناری فکند رنجوری — که بیکساله تب تیز بود گشته نزار
این هم ازمکر که تادرفکندمسکینی — که برو رحم کند او بگمان و پندار
پس بگوید که‌مرا مکنت‌چندین‌سیم‌است — پیش هر کس بفلان جای و نقدی بسیار
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه — بکند در عوض آن بکنم من صد بار
تا ازین شیفته سرنیز تراشی بکند — بطریق گرو و وام بچار و ناچار
چون بداند برود خاك کند برسر او — جامه زد چاك بز نهار ازین‌بی زنهار
چون شود قصد که گیرند بیوشدازرق — صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
یك‌زبان‌داردصد گز که‌بظاهرسگزست — چون بزخمش نگری باشد چاهی برمار
بگهی کز سرعشرت لطف آغاز کند — شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار
همه مهرو کرم‌و خاکی وعشق‌انگیزی — که بجوشد دل تو وزتو رود جمله قرار
وگهی از سر فضل و هنر آغاز کند — که بگویی تو که لقمان زمانست بکار
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند — سروگردن بتراشد چو کدو یاچو خیار
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را — که‌بگوییم که جنیدست‌وز شیخان کبار
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری — آفتی مزبلهٔ جمله شکم طلبی خوار
هیچ کاری نه ازوجمله‌شکم خواری‌وبس — پس‌از آن گشت‌بهر مصطبه‌اواشکم‌خوار
محتسب کوز کفایت چونظام الملکست — کرداز مکر چنین کسرخ خود دردیوار
زاری آغاز کنداو کههمه خرد وبزرگ — همه یادیش کنند ارچه بدیدند یسار
محتسب عقل توست دانکصفاتت بازار — وان دغل هست درو نفس پلید مکار
چون‌همه‌از کف اوعاجز ومسکین گشتند — جمله گفتند که سحراست فن این‌طرار
چونك سحرست نتانیم مگر یك حیله — برویم از کف او نزد خداوند کبار
صاحب دید وبصیرت شها شمس الدین — که‌ازوگشت رخ‌روح‌چو صدروی‌نگار
چو ازو داد بخواهیم ازین بیدادی — او بیك لحظه رهاند همه را از آزار
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد — هر یکی زاهد عصری شود واهل‌وقار
برهندی همه از ظلمت این نفس لئیم — گر ازو یك نظری فضل بتابند بهار

خاك تبریز که از وی چو حریم حرم است
بس ازو برخورد آن جان و روان زوار ۱۰۹۴

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر — نیست در دین ودنیا همچو تو یار دیگر
کفردان در طریقت جهل دان درحقیقت — جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا تو آن رخ نمودی عقل وایمان ربودی — هست منصورجان را هر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا — کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
جز ببغداد کویت یا خوش آبادرویت — نیست هردم فلك را جز که پیکار دیگر
در خرابات مردان جام جانست گردان — نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
همتی دار عالی کان شه لا ابالی — غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پاره‌ای چون برانی اندرین ره بدانی — غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
پا بمردی فشردی سر سلامت ببردی — رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
دل مرا برد ناگه سوی آن شهر مخرگه — من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری — پای ما تا چه گرد هردم از خار دیگر
جز که در عشق صانع عمر هر زه مست وضایع — ژاژدان در طریقت فعل و گفتار دیگر
بخت اینست ودولت عیش اینست وعشرت — کوجز این عشق وسوداسودو بازار دیگر
گفتمش دل ببردی تا کجاها ببردی — گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
گفتمش من نترسم من هم ازدل بپرسم — دل بگوید نماند شك و انکار دیگر
راستی گوی ای جان عاشقانرا مرنجان — جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
چون کمالات فانی هستشان این امانی — که بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
پس کمالات آنرا کو نگاردجهان را — چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
بحر از ین روی جوشد مرغ ازین رو خروشد — تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
چون خدا این جهانرا کرد چون گنج پیدا — هر سری پر زسودا دارد اظهار دیگر
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری — جوید او حسن خود را نوخریدار دیگر
هر کجا ماه رویی هر کجا مشك بویی — مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم — هم بر بن پردهٔ تر با تو اسرار دیگر
بس کن وطبل کم زن کندرین باغ و گلشن
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر ۱۰۹۵

داد جاروبی بدستم آن نگار — گفت کز دریا بر انگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت — گفت کز آتش تو جاروبی بر آر
کردم از حیرت سجودی پیش او — گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود — گفت بیچون باشد و بی خار خار
گردنك را پیش کردم گفتمش — ساجدی را سر ببر از ذو الفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد — تا برست از گردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فتیل / هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می ور شد از سرهای من / شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان / گلخنی تاریك و حمامی بکار
ای مزاجت سرد کوتاسهٔ دلت / اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو / جامه کن در بنگر آن نقش ونگار
تا ببینی نقشهای دلربا / تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر / کان نگاراز عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لا مکان / بر سر روزن جمال شهریار
خاك‌وآب از عکس اورنگین شده / جان بباریده بترك و زنگبار
روز رفت و قصه‌ام کوته نشد / ای شب و روز ازحدیثش شرمسار
شاه شمس‌الدین تبریزی‌مرا
مست‌می‌دارد خمار اندرخمار ۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبر / جان‌بده درعشق و درجانان‌نگر
عشق دریاییست وموجش‌ناپدید / آب دریاآتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هرسوبی‌ازو / سالکی را سوی معنی راه بر
سرکشی‌ازهردوعالم‌همچوموی / گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب / کاوفتاد آن ماه را بر ماگذر
دید روی زرد من در ماهتاب / کرد روی زرد ما از اشك تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد / یافت یك یك‌موی من جانی‌دگر
گرچه مست افتاده‌بودم‌ازشراب / گشت‌یك‌یك موی برمن‌دیده‌ور
در رخ آن آفتاب هر دوکون
مست لا یعقل همی کردم نظر ۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ای پسر / بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بندودل‌فریب و جان‌حجاب / راه ازین‌هر سه‌نهانست ای پسر
چون‌ز عقل‌وجان ودل‌برخاستی / این‌یقین هم درگمانست ای پسر
مردکوازخودنرفت‌اومردنیست / عشق بی دردآفسانست ای پسر
سینهٔ‌خودراهدف‌کن‌پیش‌دوست / هین که‌تیرش‌درکمانست ای پسر
سینه‌ای‌کز زخم تیرش خسته شد / در جبینش صدنشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست / عشق کار پهلوانست ای پسر
هرکی او مر عاشقانرا بنده‌شد / خسرو وصاحب قرانست ای پسر
عشق‌راازکس‌مپرس‌ازعشق‌پرس / عشق ابر در فشانشت ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست / عشق‌خود راترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین / عشق نیکو نردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی می‌رود   عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
اینِ جهان از عشق تا نفریبدت   کین جهان از تو جهانست ای پسر
هین دهان بر بندو خامش چون صدف   کین زبانت خصم جانست ای پسر
شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونك با شمسش قرانست ای پسر ۱۰۹۸

آمدم من بی دل و جان ای پسر   رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی   در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یکلحظه در آتش بخند   تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست   درهم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار وشور مستان گوش دار   در شکست وجست دربان ای پسر
آمدم واوردمت آینه‌ای   روی بین ورو مگردان ای پسر
کفر من آینهٔ ایمان تست   بنگر اندر کفر ایمان ای پسر
می‌زنم من نعرها در خامشی
آمدم خاموش گویان ای پسر ۱۰۹۹

ای نهاده بر سر زانو تو سر   وز درون جان جمله با خبر
پیش چشمت سرکش رو پوش نیست   آفرینها بر صفای آن بصر
بحر خونست ای صنم آن چشم نیست   الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژهٔ او گرچه دلرا مژدهاست   الحذر ای عاشقان از وی حذر
او بزیر کاه آب خفته است   پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیدادیی   تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو   ای برادر پاره‌ای زین گرمتر
سرکه آشامی وگویی شهد کو   دست تو در زهر و گویی کو شکر
روح راعمریست صابون می‌زنی   یا ترا خودجان نبودست ای مگر
تا بکی صیقل زنی آینه را   شرم بادت آخر از آینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز
تا بر آرد ز آینهٔ جانت گهر ۱۱۰۰

بس که می انگیخت آن مه شور و شر   بس که میکرد او جهان زیر و زبر
مر زبان راطاقت شرحش نماند   خیره گشته همچنین می کرد سر
ای بسا سر همچنین جنبان شده   با دهان خشك وباچشمان تر
در دو چشمش بین خیال یار ما   رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسر گویم حدیثش بعدازین   من زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او رو ای نسیم نرم رو   پیش او بنشین برویش درنگر
تیز تیزش بنگر ای باد صبا   چشم و دلرا پر کن ازخوبی وفر

ور ببینی یار مارا رو ترش   پرده‌ای باشد ز غیرت در نظر
مو نباشدعکس‌مو باشد درآب   صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه‌کردم ازسخن این‌بازچیست   توبه نبود عاشقانش را مگر
توبه‌شیشه عشق‌اوچون‌گازرست   پیش گازر چیست‌کار شیشه گر
بشکنم شیشه بریزم زیر پای   تا خلد در پای مرد بیخبر
شحنه یارماست هر کوخسته‌شد   گو مرا بسته بپیش شحنه بر
شحنه را چاه زنخ زندان ماست   تا نهم زنجیر زلفش پای بر
بندو زندان‌خوش‌ای زنده دلان   خوش مرا عیشیست آنجا معتبر
گرچه‌می‌کاهم‌چو ماه ازعشق‌او   گرچه می‌گردم‌چه‌گردون‌برقمر
بعدمن صد سال دیگر این‌غزل   چون جمال یوسفی باشد سمر
زانك دل هرگز نپوسد زیرخاك   این زدل‌گفتم نگفتم از جگر
من چو داودم شما مرغان پاك   وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدایا پر این مرغان مریز   چون بداودند از جان یارگر

ای خدایا دست بر لب می‌نهم
تا نگویم زانچه‌گشتم مست تر ۱۱۰۱

نرم نرمك سوی رخسارش نگر   چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخـندد آن عقیق قیمتی   صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر ازمستی و بیدار شو   کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان دل   میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصـانش ببین   لطف‌آن‌گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان   باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص‌بین در طبع حیوان‌ونبات   بعد ازآن سیری و ایثارش نگر
حرص‌وسیری‌صنعت‌عشق‌است‌وبس   گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ‌آمیز را   رنگ روی عاشق زارش نگر

باچنین‌دشوار بازاری که اوست
با زر و بی زر خریدارش نگر ۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار   روح را با صورت اسما چـه کار
عاشقان گوی‌اند در چوگان یار   گوی را بادست و یا با پا چه کار
هر کجا چوگانش راند می‌رود   گوی را با پست و با بالا چه کار
آینه‌ست و مظهر روی بتـان   با نکو سیماش و بد سیمـا چه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست   مرو را با چشمه و سقا چه کار
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست   باش را با مسکن و با جا چه کار
عیسیی که برگذشت او از اثیر   با غم سرماش و یا گرما چه کار

ای رسایل کشته با نادی غیب
۱۱۰۳ رو ترا باگفت و با غوغا چه کار

رفتم آنجا مست و گفتم‌ای نگار چون مرا دیوانه کردی‌گوش‌دار
گفت بنگر گوش‌من‌درحلقه‌ایست بستهٔ آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه‌اش دست‌برمن زدکه‌دست‌ازمن‌بدار
اندرین حلقه تو آنکه ره بری کز صفا دری شوی تو شاهوار
حلقهٔ زرین من وانکه شبه
۱۱۰۴ کی رود برچرخ عیسی با حمار

باز شد در عاشقی بابی دگر بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را آنك دیدم‌دوش من‌خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد از برای زندگی آبی دگر
یارکان‌سرکش‌شدند و حق‌بداد غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد عاشقان را دشت ودولابی دگر
وین‌جگرهایی که‌بدبرزخم‌عشق شد در آویزان بقلابی دگر
عشق‌اگر بد نام‌گردد غم مخور عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگرگرخشم گیرد چاره‌شد صوفیانرا نعل و قبقابی دگر
گرنداندحرف صوفی‌دانك‌هست دردهای عشق را بابی دگر
از هوای شمس دین‌آموختم
۱۱۰۵ جانب تبریز آداب دگر

ای خیالت در دلمن هر سحور می خرامد همچو مه یکپاره‌نور
نقش خوبت در میان جان ما آتش‌وشورافکند وانکه‌چه‌شور
آتشی کردی و گویی صبر کن من ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری‌کامدی تو دوش مست ماه بودی یا پری یا جان حور
آن‌سخنهایی که‌گفتی‌چون‌شکر وان اشارتها که‌می کردی زدور
دست برلب می زدی یعنی که‌تو از برای این دلمن بر مشور
دست‌بر لب من‌نهی‌یعنی که‌صبر با لب لعلت‌کجا ماند صبور
رو ببالا می کنی یعنی خدا چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاك از نقشها وز روی تو
۱۱۰۶ هر زمانی یوسفی اندر صدور

راز را اندر میان نه وا مگیر بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تونکودانی که‌هرچیزازکجاست گر خطاها رفت‌آن از ما مگیر
روستایی گر بوم آن تـوم روستایی خویش را رستا مگیر

چون مرا درعشق استا کرده‌ای خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا از ذوق می‌گیری گلو تا بنالم گویمت آنجا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاك توم تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام
۱۱۰۷ تو ورا زامروز و از فردا مگیر

در چمن آیید و بربندید دید تا نیفتد بر جماعت هرنظر
من زیانها کرده‌ام من دیده‌ام زخمها از چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او رو سیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از رزم‌شیران‌چشم‌سگ دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیك چشم نیك و بدآمیخته‌ست قلب را هرکس بنشناسد ز زر
زاهدانش آهها پنهان کنند خلوتی جویند در وقت سحر
لیك این مستان بحکم‌خود نیند نیستشان جز حفظ‌حق‌حصنی‌دگر
بادکم پران مزن لاف خوشی
۱۱۰۸ باد آرد خاك و خس را در بصر

ساقیا بادهٔ چون نار بیار دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده‌ای‌را که زدل‌می‌جوشد زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین نیست شو درمی واقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر همچنان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان‌را گردن بسته ز بلغار بیار
مؤمنان‌را همه عریان کردی گروی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را
۱۱۰۹ بپذیر اندك و بسیار بیار

ساقیا بادهٔ گلرنگ بیار داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای زتو دردکشان درد کشان دردیی که کندم دنگ بیار
من زهر درد نمی‌گردم دنگ دردیی آن سره سرهنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس نام از پیش ببر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینهٔ نه فلکست ز امتحان آهن بر زنگ بیار
چشمهٔ خضر ترا میخواند که‌سبو کش دوسه‌فرسنگ بیار
پس گردن زچه رو میخاری نك ظفر هست تو آهنگ بیار
حرف رنگست اگرخوش‌بویست جان بی‌صورت و بی‌رنگ بیار

کم کنی رنگ بیفـزاید روح   بـوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل و از حیلت
جان بی حیلت و فرهنگ بیار ۱۱۱۰

از لب یـار شکـر را چه خبر   وز رخش شمس‌وقمررا چه خبر
بادمش باد بهـاری چه زند   وزقدش سرو وشجر را چه خبر
گرجهان زیر و زبر گشت ازو   عاشق زیـرو زبر را چه خبر
چونك جان‌محرم اسرارش‌نیست   از رهش اهل خبـر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ   از چمن نـرگس تر را چه خبر
گفته هرقوم هم ازمستی خویش   که ز ما قـوم دگر را چه خبر
گفت چونی و دل تـو چونست   از دل‌این‌خسته جگررا چه خبر
با ملك تـاج و کمر گـر بهمند   از ملك تاج و کمر را چه خبر
کم کن این ناله که کس‌واقف‌نیست
ز آه عشاق سحـر را چه خبر ۱۱۱۱

روزی‌خوشست‌رویت‌ازنور روزخوشتر   باده نکوست لیکن ساقی زمی نکوتر
هربسته‌ای که باشد امروز برگشاید   دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هربیدلی ز دلبر انصاف خـود بیابد   هرتشنه‌ای نشیند برآب حوض کوثر
هر دم دهد بت من نو ساغری بساقی   کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر
یك ساغر لطیفی کـز غـایت لطیفی
گویی‌همه شرابست‌خودنیست هیچ‌ساغر ۱۱۱۲

برمنبرست ایـن دم مذکـر مذکـر   چـون چشمهٔ روانه مطهر مطهر
بر منبری بلندی دانای هـوشمندی   بـر پـای منبـر او مکـرر مکرر
هرلفظ او جهانی روشن چو آسمانی   بگشـاده در بیـانی مقـرر مقرر
زین گونه درگشایی داده ترا رهایی   از حبس خـاکدانی مکـدر مکدر
بنهاده نـردبانی از صنعت زبـانی   بر بـام آسمـانی مـدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش   آتش ز خـود نیامد منور منور
آتش بفعل مردم زاید زسنگ‌وآهن   واختر بـامر زایـد مدبـر مدبر
مرهر پیمبری را بودست معجز نـو   چون نیست معجزهٔ او مشهر مشهر
مسعودازوست‌نحسی‌فردوس‌ازوست‌حبسی   محکوم ازوست نفسی مزور مزور
ایـن منبر و مذکـر در نفس تست درسر
امـا دریـن طلـب تـو مقصـر مقصر ۱۱۱۳

ای‌جان‌جان‌جانهاجانی و چیزدیگر   وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی   وی مشرب مذاقی‌آنی و چیز دیگر
ای‌مشعله یقین‌را وی‌پرورش‌زمین‌را   وی عقل اولین را ثانی وچیز دیگر

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی هرصنعتی که‌خواهی‌تانی‌وچیز دیگر
هر گرن‌غرایبی را هر بوالعجایبی‌را هرغیب وغایبی را دانی وچیز دیگر
زان‌عشق‌همچوافیون‌لیلی‌کنی‌ومجنون ای‌ازسنات گردون‌سانی‌وچیز دیگر
ای نور صدر هادا اومید صبرها را بر اوج ابرها را رانی وچیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را وی قصر اجتبا را بانی وچیز دیگر
ای گنج مغفرت‌را وی‌بحر مرحمت‌را من‌غیر درگهت‌را شانی وچیز دیگر
چشمی که‌غیر رویت بیندزبهر زینت باشد درین جریمت‌زانی‌وچیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی‌دستگیرفردا گشتم بدست‌سودا عانی‌وچیز دیگر
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم
چون‌هست غیر گوشت‌فانی‌وچیزدیگر ۱۱۱۴

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر ای‌آنك‌آن تو داری آنی وچیز دیگر
اسرار آسمانرا و احوال این و آن را از لوح نا نبشته خوانی وچیز دیگر
هردم زخلق‌برسی‌احوال‌عرش‌و کرسی آنرا و صد چنان را دانی وچیز دیگر
لعلیست بی‌نهایت در روشنی بغـایت آن لعل بی بهـا را کانی وچیز دیگر
حکمی که‌راند فرمان‌روز الست برجان آن جمله حکمها را رانی وچیزدیگر
چشمی که‌دید آن‌رو گرعشق‌راند این‌سو آن چشم نیست والله زانی وچیز دیگر
آن چشم احول آمد درگام اول آمد کـوگفت اولی را ثـانی و چیز دیگر
هرکـو بقا نیـابد از شمس حق تبریز
اوهست درحقایق فـانی و چیز دیگر ۱۱۱۵

ای آینهٔ فقیری جانی و چیز دیگر وی‌آنك درضمیری آنی وچیز دیگر
اسرار آسمانرا اندیشه و نهانرا احوال این‌وآن را دانی وچیز دیگر
تاریخ برگذشته بر انسی و فرشته خطهای نانبشته خوانی وچیز دیگر
از غیب حصها را بدهی بمستحقان
وز سینه غصها را رانی وچیز دیگر ۱۱۱۶

هر کس‌بجنس‌خویش‌درآمیخت‌ای‌نگار هر کس بلایق گهر خـود گـرفت یار
او را که داغ تست نیـارد کسی‌خرید آنکو شکار تست کسی‌چون کندشکار
مازا چو لطف روی‌تو بی‌خویشتن‌کند ما را ز روی لطف‌تو بی‌خویشتن‌مدار
چون جنس همدگر بگرفتندجنس‌جنس هرجنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بـود نفاق مانند آب و روغن و مـانند قیر وقار
تاچون‌بجنس‌خویش‌رود ازخلاف‌جنس زین سوی تشنه‌تر شده باشد بدان کنار
هرك‌ازتو می گریزدبادیگری‌خوشست وانك ازتو می‌رمدبکسی دارد او قرار
وانکو ترش‌نشست بپیش‌تو همچو ابر خندان دلست پیش دگرکس‌چو نوبهار
گویی که نیست از مه غیبم بجز دریغ وزجام وخمر روح مرا نیست جز خمار

آن نای ونوش یاد نمی آیدت که تو خوش‌می‌خوری‌زدست یکی دیوسنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو آنگهی بینی ترش کنی بخور ای‌خام‌پخته خوار
اینجا سرك فکنده و رویك‌ترش‌ولیك آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار
باجنس‌همچو سوسن‌و باغیرجنس‌گنگ باجنس‌خویش‌چون گل‌و باغیرجنس‌خار
رو رو بجمله خلق نتانی توجنس بود شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
چون‌شاخ یك درخت‌شدی زاندگر ببر جویای وصل این‌شده‌ای‌دست‌از آن‌بدار
گر زانك جنس مفخر تبریز گشت جان
احسنت ای ولایت وشاباش کار و بار

۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار جان مست گلستان تو آنگاه خارخار
هردم ز پرتو نظر او بسوی دل حوریست بریمین و نگاریست بریسار
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم ازدوست بوسه‌ای وز ما سجده‌صدهزار
امسال حلقه‌ایست ز سودای عاشقان گر نیست بازگشت درین عشق عمر پار
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل کز چنگهای عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات بگرفته بیخهای درخت و دهد ثمار
غوطی بخورد جان‌بتك‌بحر و شد گهر این بحر واین گهر زبی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست در رقص شاخ‌بید و دو دستك‌زنان‌چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت‌الست چون سیل سوی بحر نه‌آرام و نه قرار
جزوی چو تیر جسته زقبضهٔ کمان کل او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
جانیست‌خوش‌برون‌شده از صدهزارپوست در چار بالش ابد او راست کار و بار
جانهای صادقان همه در وی‌زنندچنگ تا با نوا شوند از آن جان نامدار
جانها گرفته دامنش‌ازعشق‌واوچوقطب بگرفته دامن ازل محض مردوار
تبریز رو دلا و زشمس حق این بپرس
تا بر براق سر معانی شوی سوار

۱۱۱۸

میرشکار من که مرا کرده‌ای شکار بی‌تو نه‌عیش دارم و نه خواب ونه قرار
دلدار من توی سربازار من توی این جمله جور برمن مسکین روا مدار
ای‌آنك یار نیست ترا در جهان عشق من درجهان فکنده که‌ای یار یار یار
در ده ازآن شراب‌که اول بداده‌ای زان‌چشمهای مست تو بشکن مراخمار
از آسمان فرست شرابی کزین شراب اندر زمین نماند یك عقل هوشیار
روزی هزار کار برآری بیك نظر
آخر یکی نظر کن‌واین‌کار را برآر

۱۱۱۹

کس بی‌کسی نماند می‌دان تو این‌قدر گر با یکی نسازی آید یکی دگر
زین خانه‌گر روم من و خانه تهی کنم آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر

میراث مانده است جهان از هزار قرن — چون شد بزیر خاك پدر شد پسر پدر
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین — ورنی ندیدی تو در آفاق جانور
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ — بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
گر ترك یك هنر بکند مرد طبع او — مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

۱۱۲۰
مستیم و بیخودیم وجمال تو پرده در — زین پس مباش ماها در ابر وپرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم — ما را صلای فتنه و شور و هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه — در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیست درسر از می واین تاب آفتاب — در سر بتافتست پس از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح — بنواز لحن جان که تنتن لطیف تر
تا جانها ز خرقهٔ تنها برون شود — تا بر سرین خرقه رود جان با خبر
از جام صاف باده تو خاشاك جسم را — بردار تا نهیم باقبال بر ببر
تا دیدها گذاره شود از حجابها — تا وارهد ز خانه و مان و زبام و در
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین
بیند هزار روضه و یابد هزار پر

۱۱۲۱
آمد بهار خرم و آمد رسول یار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
ای‌چشم‌و ای‌چراغ روان‌شو بسوی باغ — مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند — رو رو که قاعده ست که القادم یزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست — خار از پی‌لقای تو گشتست‌خوش عذار
ای سرو گوش‌دار که سوسن بشرح‌تو — سرتا بسر زبان شد برطرف جویبار
غنچه گره گره‌شد و لطفت گره گشاست — از تو شکفته گردد و برتو کند نثار
گویی قیامتست که بر کرد سر زخاك — پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بودکنون یافت زندگی — رازی که خاك داشت‌کنون‌گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی‌نازداز نشاط — بیخی که‌آن‌نداشت خجل‌گشت‌وشرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشیده شاه‌بهار وبساخت برگ — اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گویند سربریم فلان را چوگندنا — آن را ببین معاینه در صنع کردگار
آری چو در رسد مدد نصرت خدا
نمرود را بر آید از پشه‌ای دمار

۱۱۲۲
اندیشه را رهاکن اندر دلش مگیر — زیرا برهنه‌ای تو واندیشه زمهریر
اندیشه می‌کنی که رهی‌از زحیر و رنج — اندیشه کردن آمد سرچشمهٔ زحیر
زاندیشها برون دان بازار صنع را — آثار را نظاره‌کن ای سخرهٔ اثیر

آن کوی را نگر که برد زو مصورات   وان جوی را کزو شد گردنده چرخ پیر
گلگونه‌ای کزوست رخ دلبران چو گل   سرفتنه ای کزوست رخ عاشقان زریر
خوش ازعدم همی‌پرد این صدهزار مرغ   از یك کمان همی جهد این صدهزار تیر
بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و فهم   بی دست می‌سرشد در غیب صد خمیر
بی آتشی تنور دل و معدها فروخت   نان بردکان نهاده و خباز ما ستیر
از لوح خاك ساده دهد صدهزار نقش   وزجوش خون ماده دهد صدهزار شیر
شیء اللهی بگفتی و آمد زچرخ بانك   زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید   از مطبخ خدای نیاید صلهٔ حقیر
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا   وانك از شکاف کوه برون می کشد بعیر
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی   وانکو زخواب خفته گشاید ره مطیر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی   تا این خیالیان بشتابند در مسیر
فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم
خود شرح این بگوید یکروز آن امیر

۱۱۲۳

بردهٔ خوش آن بود کز پس آن پرده‌دار   با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
آید خورشید وار ذره شود بی قرار   کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست   از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما   خیز که مستیم ما تا بابد بی خمار
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست   دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
آب حیات آمدست روز نجات آمدست   قند و نبات آمدست ای صنم قند بار
بندهٔ آن پرده‌ام گوش گران کرده‌ام   تا که بگوشم دهان آرد آن پرده‌دار
مکر مرا چون بدید مکر دگر او بزید   آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
بی‌ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست   سر نکشم من زدوست بهرچنین کار و بار
جنگ تو است این حیات زانك ندارد ثبات
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست‌وار   بر مثل ذرها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرده رخت   رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
از قدح جام وی مست شده کو کی   گرم شده جام دی سرد شده جان نار
روح بشارت شنید پردهٔ جان بر درید   رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
بانك زده آن هما هر کی که هست از شما   دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
گفته دل من بدو کای صنم تندخو   چون برهد آنکه او گشت بزحمت شکار
عشق چو ابر گران ریخت برین و بر آن   شد طرفی زعفران شد طرفی لاله‌زار
آب منی هچو شیر بعد زمانی یسیر   زادیکی همچو قیر و آن دگری همچو قار

منکر شه کورزاد بیخبر و کور باد
1125 از شه‌ما شمس دین در تبریز افتخار

چون‌سر کس‌نیست فتنه‌مکن‌دل‌مبر چونك ببردی دلی باز مرانش زدر
چشم توچون رهزند رهزده‌راره‌نما زلف اگرسر کشد عشوهٔ هندومخر
عشق‌بود گلستان‌پرورش ازوی‌ستان ازشجرهٔ فقر شدباغ درون پرثمر
جمله‌ثمر ز آفتاب پخته‌وشیرین‌شود خواب‌وخوردم‌را ببرتابرسم نزدخور
طبع‌جهان‌کهنه‌دان‌عاشق‌او کهنه‌دوز تازه وترست عشق طالب‌او تازه‌تر
عشق برد جوبجو تا لب دریای هو کهنه‌خرانرابگواسکی‌ببج کمده‌ور
هر کس‌یاری گزیددل‌سوی‌دلبر پرید نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل‌خودازین‌عام‌نیست باکش‌آرام‌نیست گرتو قلندردلی نیست قلندر بشر
تن چو زآب منیست آب بپستی رود اصل‌دل ازآتشست اونرود جزز بر

غیر دل وغیر تن هست تراگوهری
1126 بی‌خبری زان گهر تانشوی بی‌خبر

سست مکن زه که من تیر توم چارپر روی‌مگردان که‌من یکدله‌ام نی دوسر
ازتوزدن تیغ‌تیز وز دل و جان صدرضا یك سخنم چون قضا نی‌اگرم نی‌مگر
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار نی بگریزم چوباد نی بمرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ ازجهت زخم‌تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ‌زن ای‌آفتاب گردن شب را بتاب ظلمت شبها زچیست کورهٔ خاك کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل معدن‌خنده‌ست‌شش معدن رحمت جگر
بر سرمن چون کلاه ساز شها تختگاه در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت کسی‌عشق‌را صورت‌ودست‌ازکجا منبت هردست وپا عشق بود در صور
نی پدر و مادرت یکدمه‌ای عشق باخت چونك‌یگانه‌شدندچون‌تو کسی کردسر
عشق که بی‌دست‌او دست‌ترادست‌ساخت بی‌سرودستش مبین شکل‌دگر کن نظر

رنگ همه رویها آب همه جویها
1127 مفخر تبریزدان‌شمس حق‌ای‌دیده‌ور

وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر روحك روح‌البقا حسنك نورالبصر
دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر چندبپیماییش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات غیرك یاذاالصلات فی‌نظری کالمدر
هر که‌بجز عاشقست درترشی لایقست لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرك‌روحی‌فداك زلزلنی‌فی‌هواك کل کریم سواك فهو خداع غرر
چون‌سر کس‌نیست فتنه‌مکن‌دل‌مبر چونك ببردی دلی باز مرانش زدر
چشم‌تو چون رهزند رهزده‌را ره‌نما زلف‌توچون‌سر کشدعشوهٔ‌هندومخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان سبزو شکفته کندجان تراچون‌شجر

عشق خوش و تازه‌رو طالب او تازه‌تر　　شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه‌خر

عشق خران جو بجو تا لب دریای هو
کهنه خران کو بکو اسکی بیج کمده‌ور ۱۱۲۸

بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر　　گفتم بهر خدا یکدمه آهسته تر
یکدم ای ماه وش اسب وعنانرا بکش　　ای توچوخورشید وخورسایه زمازومبر
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب　　زانك ز یك تاب من از تو نماند اثر
زانك تو در سردسیر داشته‌ای رخت خشك　　خشك لب وچشم تر بوده‌ای از خشك و تر
برج من آنسو ترست دور زخشك و ترست　　نیك عجب گوهرست نیك پراز شور و شر
از پس چندین حجاب چاك زدستی تو جیب　　از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر

جانب تبریز تاز جانب شمع طراز
شمس حق سرفراز تاشودت زیب و فر ۱۱۲۹

عمر که بی‌عشق رفت هیچ حسابش مگیر　　آب حیاتست عشق دردل وجانش پذیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان　　مرده و پژمرده است گرچه بود اووزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت　　برك جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرك　　چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی　　جانب ره باز گرد یاوه مرو خیرخیر
تنگ شکر خر بلاش ورنخری سر که باش　　عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
جملهٔ جانهای پاك گشته اسیران خاك　　عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت　　در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش　　خاك سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر ۱۱۳۰

آیدهردم رسول از طرف شهریار　　بافرح وصل دوست باقدح شهریار
دست ز نان عقل کل رقص کنان جزو و کل　　سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه‌زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش　　نوح ازین در خروش روح ازین شرمسار
ای خرد دوربین ساقی چون حور بین　　بادهٔ منصور بین جان ودلی بی‌قرار
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تراست　　بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
پردهٔ گردون بدر نعمت جنت بخور　　آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونك در آید نگار ۱۱۳۱

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر　　آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن　　خانه غلط کرده‌ای عاشق بی‌سیم و زر
آمده‌ای در قمار کیسهٔ پرزر بیار　　ورنه برو از کنار غصه وزحمت ببر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما   گر توزمایی درآ کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم   ازهمه ماخوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند   جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند   تاهمه تن جان شود هرسرمو جانور
در ره عشاق او روی معصفر شناس   گوهر عشق اشك دان اطلس خون جگر
قیمت روی چوزر چیست بگو لعل یار   قیمت اشك چو در چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا بابد باقیم   عالم ما بر قرار عالمیان برگذر
هر کی بزاد اوبمرد جان بمو کل سپرد   عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو ازین رونه‌ای همچو قفا پس نشین   ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر

چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین
۱۱۳۲ از نظر زخم دوست باخبران بی‌خبر

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر   چونك ببردی دلی پردهٔ اورا مدر
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما   زلف تو چون سر کشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان   سبزو شکفته کند باغ تراچون شجر
وجهك وجه القمر قلبك مثل الحجر   روحك روح البقا حسنك نورالبصر
عشق خران جوبجو تالبدریای هو   کهنه خران کوبکو اسکی بیج کمدور
دشمن ما درهنر شد بمثل دنب خر   چند بپیماییش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات   غیرك یا ذاالصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشق است درترشی لایقست   لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرك روحی فداك زلزلنی فی هواك   کل کریم سواك فهو خداع غرر

عشق خوش و تازه‌رو عاشق او تازه‌تر
۱۱۳۳ شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه تر

نه دروفات گذارد نه در جفا دلدار   نه منکرت بگذارد نه برسر اقرار
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کندت   بهیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
بشب قرار نهی روز آن بگرداند   بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
زجهل توبه و سوگند می‌تند غافل   چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو باکی افتادست   کزوست بی‌سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی   که بر سر تو نشستست افعی بیدار
چه خوابهاست که می‌بینی ای دل مغرور   چه دیك بهر تو بختست پیرخوان سالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر   ببرد دمدمهٔ حکم حق زجانش قرار
چنانش کرد که درشهرها نمی گنجید   ملول شد زبیابان ورفت سوی بحار
رود که گیرد مرجان ولیك بدهد جان   که درکمین بنشستست بررهش جرار
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب   دوید در پی نور و نیافت الا نار

قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
بترز گاوی کین چرخ را نمی‌بینی که گردن تو ببستست از برای دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتـارند کزین دوار بـود مست کلهٔ بیمار
ببرو بحر و بدشت و بکوه می‌کشدش که تا کجاش دراند بپنجه شیر شکار
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر هلا دریدن اورا چو دیگران مشمار
دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او همانکسی که دریدش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار
که بی‌دلست و جگر خون عاشقست یقین شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
وگر درید بسهوش بدوزدش درحال درو دمدم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
سخن رسید بعشق وهمی جهد دلمن کجا جهد زچنین زخم بی‌محابا تار
چو قطب می نجهد از میان دور فلک کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
خموش باش که این هم کشاکش قدرست
ترا بشعر و باطلس مـرا سـوی اشعار

۱۱۳۴
چرا ز قافله یك کس نمی‌شود بیدار که رخت عمر ز کی باز می‌برد طرار
چرا زخواب وز طرار می نیازاری چرا ازو که خبر می‌کند کنی آزار
ترا هر آنك بیاز ردشیخ وواعظ تست که نیست مهرجهان راچو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار
شبی بناگه خانه برو فرود آمد چه گفت گفت کجاشد وصیت بسیار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن که چاره سازم من با عیال خود بفرار
خبر نکردی ای خانه کوحق صحبت فروفتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مر اورا فصیح آن خانه که چندچند خبر کردمت بلیل و نهار
بدانطرف که دهان را گشادمی بشکاف که قو تم برسیدست وقت شدهش دار
همی زدی بدهانم زحرص مشتی گل شکافها همی بستی سراسر دیوار
زهر کجا که گشادم دهان فروبستی نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدانکه خانه تن تست ورنجها چوشکاف شکاف رنج بدارو گرفتی ای بیمار
مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون علاج تو که گل اندر شکاف می‌افشار
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم طبیب آید و بندد برو ره گفتار
خمار دردسرت از شراب مرگ شناس مده شراب بنفشه بهل شراب انار
وگر دهی توبمادت دهش که روپوشست چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی نگـاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد توزینهار ازوخواه هر نفس زنهار
اگرکسیت بگوید کەخواستفایده نیست بگو کەخواستازوخاستچونبودبی‌کار
مرید چیست بتازی مرید خواهنده مریداز آنمرادستوصیداز آن شکار
اگرنخواست مراپس چرامخواهان کرد کەزرد کرددرخمرافراق آنرخسار
وگر نه غمزهٔ او زد بتیغ عشق مرا چراستاین دلمنخون چشممن خونبار
خزان مرید بهارست زردوآه کنان نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار
چوزندەگشت مریدبهارومردەنماند مرید حق زچه ماند میان ره مردار
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین شکوفەلایق هرتخم‌پاك در اظهار
چو واعظان خضر کسوهٔ بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار ۱۱۳۵

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار زهر کجا کەدهددست جامجان دست آر
درآی مستوخرامان وساغر اندردست روا مبین چو تو ساقی‌وما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی زخویش‌تیز برآمدچه جای صبرو قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج‌تواست که مونس دل خستەست ومحرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه‌ای ازو بچکد زخاك شورەبروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گرنیمشب برآرد جوش میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست شراب‌لعل بگردان و پرده‌ای مگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن که شیرگیرچگونەست در میان‌شکار
تبارك الله آندم که پر شود مجلس زبوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع نهادەجان‌بطبق‌بر کەاین بگیر و بیار
زمطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند خراب سیصد ونه سال مست اندر غار
چه بادەبود کەموسی‌بساحران درریخت کەدستوپای بدادندمست وبیخود وار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف کەشرحه شرحه بریدندساعد چو نگار
چەریخت ساقی تقدیس‌بر سر جرجیس که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت که مستم وخبرم نیست از یکی وهزار
صحابیان که برهنه ببیش تیغ شدند خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشید پورهٔ ادهم کەمستوارشد ازملك ومملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی که گفت‌رمز اناالحق ورفت برسر دار
ببوی آن می شد آب روشن و صافی چومست سجده‌کنان می‌رودبسوی‌بحار
زعشق این‌می‌خاکست‌گشته رنگ‌آمیز زتف‌این‌می‌آتش فروخت‌خوش رخسار

و گر نه باد چرا گشت همدم و غماز حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارند این‌چار اصل ز آمیزش نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ این چار
چه بیهشانه میی دارد این شب زنگی که خلق را بیکی جام می برد از کار
ز لطف وصنعت صانع کدام را گویم که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم وبار عشق کشیم چنانك اشتر سرمست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید ز مستیی که کند روح وعقل را بیدار
ز هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند از آنك غیرخدانیست جز صداع وخمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی‌چو خوك وزمانی چوبوزنه کندت بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
چواندکی سر خم را زگل کنی خالی برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
اگر در آیم کاثار آن فرو شمرم شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم چوگشت‌وقت فروداشت جام‌جان بردار
درآ بمجلس عشاق شمس تبریزی
که آفتاب ازان شمس می برد انوار

۱۱۳۶

نبشته است خدا گرد چهرهٔ دلدار خطی که فاعتبروامنه‌یا اولی‌الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد می باید که‌خویش‌لقمه کندپیش‌عشق‌مردم‌خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی ولیست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار
تولقمه‌ای بشکن زانك‌آن‌دهان‌تنگست سه پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه‌بار
ببیش حرص توخود پیل لقمه‌ای باشد توی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تـو زادهٔ عدمی آمـده ز قحط دراز ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم ومار
بدیك گرم رسیدی گهی دهان سوزی گهی سیـاه کنی جامه ولب و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معـدهٔ دوزخ مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانك بر سر دوزخ قدم نهد خـالق ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص که‌رسته‌اندزخویش‌وزحرص‌این مردار
نه‌حرص‌علم‌وهنرماندشان‌نه‌حرص‌بهشت نجویداوخرواشتر که‌هست شیر سوار
خموش‌اگرشمرم من‌عطا وبخشش‌هاش از آن‌شمار شود گیج وخیره‌روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هـزار گرفته هردو جهان از کنار تا بکنار
اگر حجاب بدرد محمد از یك شـاخ هزار راهب و قسیس بر درد زنار
ترا اگر سر کارست روزگار مبر شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم زدست رفتن این‌بار نیست چون هر بار

پریر یار مرا گفت کین جهان بلاست / بگفتمش که ولیکن نه‌چون‌تو بی‌زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع / که پات خار ندید وسرت نیافت خمار
بگفتمش که بلی لیك هم مگیر مرا / نیاحتی که کنم وفـق نوحهٔ اغیار
چو میر خوان توم ترش بنهم وشیرین / که‌هر کسی‌بخورد بای‌خودزخوان‌کبار
بسوزنی که دهانها بدوخت دررمضان / بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی / نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار
خیار امت محتاج شمس تبریزند

۱۱۳۸ شکافت‌خربزه‌زین‌غم‌چه‌جای‌خیروخیار

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار / بر آب دیده وخون جگر گرفت قرار
هزارآتش ودود وغمست ونامش عشق / هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هرآنك دشمن جان خودست بسم الله / صلای دادن جان و صلای کشتن زار
بمن نگر که مرا او بصد چنین ارزد / نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
چوآب‌نیل دورو داردابن شکنجهٔ‌عشق / باهل‌خویش چوآب‌وبغیراوخون خوار
چوعود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد / که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ خار
چوزخم تیغ نباشد بجنگ ونیزه‌وتیر / چه فرق حیز و مخنث زرستم وجاندار
بپیش‌رستم‌آن‌تیغ خوشتر ازشکرست / نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکاررا بدو صد ناز می برد این شیر / شکار در هوس او دوان قطار قطار
شکار کشته بخون اندرون همی زارد / که از برای خدایم‌بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد / که ای فسردهٔ غافل بیا و گوش مخار
خمش‌خمش که‌اشارات عشق‌معکوسست

۱۱۳۹ نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

مجوی شادی چون درغمست میل نگار / که‌دردو پنجهٔ‌شیری توای عزیزشکار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تـو / قبول کن تومرآن را بجای مشك تتار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی / بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که برنمدی چوب زدنه برنمدست / ولی‌غرض همه تاآن برون شود زغبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی / همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندك اندك آن / رود ز چهرهٔ دل‌گه بخواب وگه‌بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی / جفای‌یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست / برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شرطریق حق خیرست / که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر بپوست که دباغ در پلیدیها / همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان / اگر چه پوست نداند ز اندك و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چارها داری
شتاب کن که ترا قدر تیست در اسرار

۱۱۴۰
بیامدیم دگر بار چون نسیم بهـار — بر آمدیم چوخورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز — فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو — هزار بلبل و طوطی بسوی‌ما طیار
بماهیـان خبر مـا رسید در دریا — هزار موج بر آورد جوش دریا بار
بذات پاك خدایی که‌گوش وهوش‌دهد — که در جهان نگذاریم یك خرد هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او — که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر — توهیچ‌کار مکن جز که نیشکر مفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکـر بار

۱۱۴۱
ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار — بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
ز خواب بر جهی و روی یار را بینی — زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر — چنان بود که گلی رست بی‌قرینهٔ خار
چودست بر تو نهد یاروگویدت برخیز — زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
بگو بموسی عمران که شد همه دیده — که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می‌دید ودیدنش می‌جست — زهی مقـام تجلی و آفتـاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و بر آمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس — چو عقل اندك داری برو مگو بسیار
برو مگوی جنون را زکوره معقولات — که صددریغ که دیوانه‌گشته‌ای یکبار
مرا درین شب‌دولت زجفت‌وطاق‌مپرس — که‌باده جفت دماغست ویارجفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی — که هیچ نقطه نپرسد زگردش پرگار
غبار و گرد مینگیز در ره یاری — که او بحسن ز دریا بر آورید غبار
منه تو برسر زانو سر خود ای صوفی — کزین تو پی نبری گر فروروی‌بسیار
چو هیچ کوه احد برنیامد ازبن وبیخ — چه دست در زده‌ای درکمرگه کهسار
در آن زمان که عسلهای فقر می‌لیسیم — بچشم ما مگسی می شود سپه سالار
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها
چونعل‌ماست‌در آتش‌زعشق تیز شرار

۱۱۴۲
درخت اگر متحرك بدی بپا و بپر — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی بپر و پا همه شب — جهان چگونه منوری شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی‌افق — کجاحیات گلستان شدی بسیل ومطر
چوقطره ازوطن خویش رفت‌وباز آمد — مصادف‌صدف‌او گشت‌وشدیکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گـریان — نه در سفر بسعادت رسید وملك وظفر

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب / بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر توپای نداری سفر گزین درخویش / چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن‌سفری کن‌بخویش ای‌خواجه / که‌از چنین سفری گشت خاك معدن‌زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی / چنانك رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنك هر ثمر از نور شمس‌یابدفر ۱۱۴۳

تو شاخ خشك‌چرایی بروی‌یار نگر / تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر
در آ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست / شراب‌وشاهد و ساقی بی شمار نگر
بدانك عشق جهانیست بی قرار درو / هزار عاشق بی‌جان‌و بی قرار نگر
چودررسی توبدان شه که‌نام‌او نبرم / بحق شاهی آن‌شه که شاه‌وار نگر
چودیده‌سرمه‌کشی‌بازرو‌ازین‌سوکن / بدین جهان پراز دودو پرغبار نگر
هزاردودمرکب که‌چیست‌این‌فلکست / غباررنگ برآرد که سبزه‌زار نگر
نگه مکن‌تو بخورشیدچونك درتابد / بگاه شام ورا زرد وشرمسار نگر
چو ماه نیز بدریوزه پر کند زنبیل / زبعدپانزده‌روزش‌توخواروزار نگر
بیا ببحر ملاحت بسوی کان وصال / بدان دو غمزهٔ‌مخمور یار غار نگر
چو روح قدس ببوسید نعل‌مرکب‌او / ز نعل‌نعره برآمدکه حال‌وکار نگر
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی
تو روح رازچنین یار شرمسار نگر ۱۱۴۴

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور / نظر بحلقه مردان چه می‌کنید از دور
چو آفتاب برآمدچه خفته‌اند این خلق / نه‌روح‌عاشق روزست‌وچشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد / ز نور خارش بدرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب‌برخود آخر که چاشتگاه شدست / ازآنك‌خفته چوجنبیدخواب‌شد مهجور
مگو کـه خفته نیم ناظرم بصنع خـدا / نظر بصنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست / ازآنچ‌دیدی نی‌خوش‌شدی و نی‌رنجور
چنانك روزی‌در خواب‌رفت گلخن تاب / بخواب‌دید که‌سلطان‌شدست‌وشدمغرور
بدیدخودرا بر تخت‌ملك‌وازچپ‌وراست / هزار صف ز امیر وز حاجب و دستور
چنان نشسته برآن تخت او که پنداری / در امرو نهی خداوند بد سنین وشهور
میان غلغله و دار وگـیر و بردابـرد / میان‌آن‌لمن‌الملك وعزت و شرو شور
درآمد از درگلخـن بخشم حمـامی / زدش بپای که برجه نه مرده‌ای‌در گور
بجست‌وپهلوی‌خودنی‌خزینه‌دیدونه‌ملك / ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فـاذا / توهم‌ببانگی حاضر شوی زخواب‌غرور
چه خفته‌ایم ولیکن ز خفته تا خفته / هزار مرتبـه فرقست ظاهـر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خودبود غافـل / خسی که خفت زادبیر خود بود معذور

چوهردو بازازین خواب‌خویش باز آیند بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست نگر بدانش داود و کوتهی زبور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
و گرنه ماندسخن در دهن‌چنین مقصور

۱۱۴۵

بمن‌نگر که منم مونس تو اندر گور در آن شبی که کنی ازدکان‌و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت که هیچ وقت نبودی ز چشم من‌مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو بوقت لذت وشادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی رهی ز ضربت ماروجهی زوحشت مور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه شراب‌وشاهدوشمع و کباب‌و نقل‌و بخور
در آن‌زمان که چراغ خرد بگیرانیم چه‌های وهوی برآید ز مردگان قبور
زهای‌وهوی شود خیره خاك گورستان ز بانگ طبل قیامت زطمطراق نشور
کفن دریده‌گرفته دوگوش خود از بیم دماغ‌و گوش چه باشد بپیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی اگر بخودنگری یابسوی آن‌شروشور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن که‌چشم‌بد بود آن روز از جمالم دور
بصورت بشرم هان‌وهان غلط نکنی که‌روح‌سخت‌لطیفست‌عشق‌سخت غیور
چه جای‌صورت اگرخودنمدشودصد تو شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید مراهقان ره عشق راست روز طهور
بجای لقمه و پول ار خدای را جستی نشسته برلب خندق ندیدیی یك کور
بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی
دهان بسته تو غماز باش‌همچون نور

۱۱۴۶

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار که‌دوش هیچ نخفتم ز تشنگی وخمار
لبم که نام توگوید بباده‌اش خوش‌کن سرم خمار تو دارد بمستیش تو بخار
بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم چنانك هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من بود رگی باقی چو جغد هل که بگرددراین‌خراب‌دیار
چو لاله‌زار کن این دشت را ببادهٔ لعل روا مدار که موقوف داریم ببهار
ز تست این‌شجره وخرقه اش تودادستی که ازشراب‌تواشکوفه کرده‌انداشجار
مرا چومست کنی زین شجر برآرم سر بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی توام‌خراب کنی هم تو باشیم معمار
بیار رطل گران‌تاخمش کنم پی آن
نه‌لایقست که باشد غلام تو مکثار

۱۱۴۷

بکش‌بکش که‌چه‌خوش‌میکشی بیار بیار هزیمتان ره عشق را قطار قطار
کنار باز گشادست عشق از مستی رسید دلشدگان را که کنار کنار
ز دست‌خویش‌از آن ساغری که می‌دانی اگرچه نیك خرابم بیا بیار بیار

قرار دولت او خواه و از قرار مپرس | که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن چون اشك بررخ عاشق | حلاو نیست در آن رو که زدنگار نگار
ایا کسی که در افتاده‌ای بچنگالش | ز چنگ دوست رهیدن‌طمع مدار مدار
تو خون بدی‌وزعشقش‌چوشیر جوشیدی | چو شیرخون نشودتو ازین گذار گذار
برو ببادهٔ مخدوم شمس دین آمیز
که نیست بادهٔ تبریز را خمار خمار ۱۱۴۸

کسی بگفت زما یا ازوست نیکی‌وشر | هنوز خواجه درینست ریش‌خواجه‌نگر
عجب که‌خواجه برنگی که‌طفل‌بود بماند | که‌ریش‌خواجه‌سیه‌بودو گشت‌رنك‌دگر
بگویمت که چراخواجه زیر و بالا گفت | بدان‌سبب که‌نگشتست خواجه زیروزبر
بچار پا و دوپا خواجه گرد عالم گشت | ولیك هیچ نرفتست قعر بحر بسر
گمان‌خواجه‌چنانست که‌خواجه‌بهتر گشت | ولیك هست چو بیمار دق واپس تر
بحجت و بلجاج و ستیزه افزون گشت | ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل
طریق‌دل‌همه‌دیده‌ست‌وذوق وشهدوشکر ۱۱۴۹

فغان فغان که بیست‌آن نگار یار سفر | فغان که بنده مر اورا نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخرهٔ دستم | که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیك طالع خورشید و مه سفر باشد | که تا زگردششان سایه‌شد سوارسفر
سفر بیامد وزان هجرعذرها می‌خواست | بدان زبان که‌شداین‌بنده شرمسارسفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر | که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
مراست‌جان‌مسافرچو آب‌ومن‌چون جوی | روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دود بلب لب این جوی تا لب دریا | دلی که خست درین راهها ز خار سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد | صفا نگر تو برویش ازآن غبار سفر
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست | تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سرراه | چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس‌مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که بگستردددوار سفر ۱۱۵۰

بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر | که ازلب‌شکرین بخش‌یك‌دوصاع‌شکر
تو ارتفا بسخاجو مگو نه گو آری | نظر مکن که نیی‌یافت ارتفاع شکر
لب تو است که شکر ز عین او روید | نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت | که برمذاق دهانها بود مطاع شکر
بیسته‌ای دولب امروز زان همی ترسم | که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو کزوی شد | امیر جمله نباتات بی نزاع شکر

دهان ببندم و بسته شکر همی‌خایم
که تا بجان برسد خوش بابتلاع شکر

۱۱۵۱
قدح شکست وشرابم نماندومن مخمور — خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف — که روحهاش بجان سجده‌می کنندازدور
که تا ز بحر تحیر بسر آورد دستش — هزار جان و روانهای غرقهٔ معمور
گر آسمانو زمین‌پر شودزظلمت کفر — چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایك ازو همی یابند — اگررسد بشیاطین شوند هر یك حور
وگر نباشد آن نور دیو را روزی — ببرد های کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد — بهر سویست عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد — شوند زنده ذرایر مثال نفخهٔ صور
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمك — که هرسحرمن‌وتو گشته‌ایم‌ازو مسرور
کچون رسی بنهایت گران عالم غیب — از آن گذر کن‌وکاهل‌مباش‌چون رنجور
از آن پری که ازو یافتی بکن پرواز — هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور
بپر چوخسته شود آن‌پرت سجودی کن — برای حال من خسته‌جان و دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق — شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را — ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان توهمی نرسد — کسی‌که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلابه که خاك پایش را — بدیده آری کین درد می شود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی — در افکنی بوجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه‌اش بمن آری هزار رحمت‌نو
بجانت بادا تا قرنهای نا محصور

۱۱۵۲
ببین دلی که نگردد ز جانسپاری سیر — اسیرعشق نگردد زرنج وخواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند — بخون درست‌و نگردد ززخم کاری‌سیر
مقیم شد بخراباب و جمله رندان را — خراب کرد ونشد از شراب باری سیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی — در آن‌شکارونشدجان‌از آن‌شکاری‌سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست — ولیك نیست چونی ازفغان وزاری سیر
بگفت تو زچه سیری بگفتم از جز تو — ولیك هیچ نگردم از آنچ داری سیر
نه‌شهر و یار شناسیم ای مسلمانان — از آنك نیست دل ازجام شهریاری‌سیر
هوای توچو بهارست‌ودل‌زتست چوباغ — که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی
که جان‌مباداز‌ین‌شرم و شرمساری سیر

۱۱۵۳
مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر — رخش‌کنار ندارد ازو کنار مگیر
جهان شکارگهی دان‌زهر طرف‌صیدی — درآچو شیر بجز شیرنر شکار مگیر

هوای نفس‌مهارست‌و خلق‌چون شتران بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست‌تابش ازمه ماست بماه پشت میار و ره غبار مگیر
بران ز پیش جهانرا که مار گنج‌تواست تواش بحسن‌چو طاوس‌گیر ومارمگیر
چوخلق بر کف‌دستت نهندچون سیماب ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
بحس دست بدان ارچه چشم تو بستست ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
ببوی آن گل بگشاد دیدهٔ یعقوب نسیم یوسف‌ما را ز کرته خوار مگیر
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی
۱۱۵۴ بغیر حضرت اورا تو اعتبار مگیر

چو در رسید زتبریز شمس‌دین چوقمر ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیدهٔ دیده مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان فلك سجودکنان پس او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن که نفس می‌نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت از آن ببست ازو اژدهای نفس بصبر
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد زار های فنا و ز زخمهای تبر
کنون‌که ماه نهان‌شد ز ابر این هجران زابرهای دو دیده فرو دوید مطر
ز قطرهای دودیده زمین‌شدی سر سبز اگر نه قطره بر آمیختی‌بخون جگر
جگر چو آلت رحمست رحم ازو خیزد ازین سبب مدد دیدها بکرد مگر
ز عشق جملهٔ اجزای خانه با خبرند چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین ببی خبران گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر
که جفت مرده ترا مرده شوی گرداند که شوی‌مرده بودخودزمرده شوی‌بتر
بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری سرك مبیچ بدان چشم ودر خرش‌منگر
چو همنشین شود انگور با خم سرکه شراب او ترشی‌شد حریف‌اوست کبر
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی برون گریزوبرو سوی‌بحرشهد وشکر
کدام بحر خداوند شمس دین بحق
۱۱۵۵ بذات پاك خدا اوست خسرو اکبر

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر برو بسوی خریدار خویش همچون‌زر
درخت اگر متحرك شدی ز جای بجا نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
زمان چوحاکم‌تست‌ومکان‌چو معبر تو مکان‌نیك گزین و زمان نکو بنگر
چنان‌شوی که مکان وزمان واهل‌زمان دگر نتاند کردن بفعل در تو اثر
توتیره گردی از شب چوآینهٔ گردون
۱۱۵۶ نه زردروی خزان گردی‌ازهوا چوشجر

مطرب عاشقان بجنبان تار بزن آتش بمؤمن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی پرده از روی مصلحت بردار

تا بنگریست طفل گهواره — کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست — خار عشقست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم — پای درخون نهاده‌ای هش‌دار
پای آهسته نه که تا نجهد — چکره‌ای خون‌دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل می‌بین — تا ندانند خویشتن خوش‌دار
مطربا نام بر ز معشوقی — کز دل ما ببرد صبر و قرار
من‌چه گفتم کجا بماند دلی — گر دلم کوه بود رفت‌از کار
نام او گوی و نام من کم کن — تا لقب گویمت نکو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم — دل کجا می‌رود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی عهدی
هست در عهد تو چنین بیمار

۱۱۵۷
گر تو خواهی وطن بر از دلدار — خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا — دور دارش ز دیدهٔ انکار
هر که اورا سماع مست نکرد — منکر شدان اگرچه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده شناخت — عاقلش نام نه مگو خمار
بیهانه بره کن آنها را — تا شوی از سماع برخوردار
وز میان خویش را برون کن تیز — تا بگیری تو خویش را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدای — اینچنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خارست — زانك هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل بر کن — خار گل را بجان و دل می‌دار
موسی اندر درخت آتش دید — سبز تر می‌شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحب‌دل — همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست — همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند
چون گشایند دیدها کفار

۱۱۵۸
رحم بر یار کی کند هم یار — آه بیمار کی شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو — تا زگل بر کنند دامن خار
اکثروا ذکر هادم اللذات — بشنوید از خزان بی زنهار
غار جنت شود چو هست درو — ثانی اثنین اذهما فی‌الغار
ز آه عاشق فلك شکاف کند — نالهٔ عاشقان نباشد خوار
فلك از بهر عاشقان گردد — بهر عشقست گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر — نی برای دروگر و عطار
آسمان گرد عشق می گردد — خیز تا ما کنیم نیز دوار

بین که لولاک ماخلقت چه گفت | کان عشق است احمد مختار
مدتی گرد عاشقی گردیم | چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند | سر برون کرده از درو دیوار
در و دیوار نکته گویانند | آتش وخاك وآب قصه گزار
چون ترازو وچون گزوچومحك | بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد
۱۱۵۹ خامش از گفت و جملگی گفتار

عشق جانست عشق تو جانتر | لطف درمان واز تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو | گشته زایمان جمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست | وز پی عشق تست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تواند | لیك این بنده زاده مهمانتر
بی توهستند جمله بی‌سامان | لیك من بی‌طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدست | لیك وصل جمال تو کانتر
تیغ هندی هجر برانست | لیك هندی عشق برانتر
هردلی چار پره در بی تست | دل ما صد پرست و پرانتر
دیدن تو بصد چو جان‌ارزان | عوض نیم جانم ارزانتر
گرچه‌این‌چرخ نیك گردانست | چرخ افلاك عشق گردانتر
همه ز افلاك عشق درترسند | وان فلك در غم تو ترسانتر
شمس تبریز همتی می‌دار
۱۱۶۰ تا شوم در تو من‌عجب دانتر

روی بنما بما مکن مستور | ای بهفت آسمان چومه‌مشهور
ما یکی جمع عاشقان‌زهوس | آمدیم از سفر زراهی دور
ای که درعین جان‌خود داری | صدهزاران بهشت وحورو‌قصور
سرفرو کن‌زبام وخوش‌بنگر | جانب جمع عاشقی رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده | کان نه‌از خم بود نه‌ازانگور
زان شرابی که بوی جوشش او
۱۱۶۱ مردگان برون کشد از گور

مطربا عیش‌ونوش‌ازسر گیر | یك دو ابریشمك فروتر گیر
تنگ بگذار وباحریف بساز | چنگ بگذار جام وساغر گیر
لطف گل بین‌و جرم‌خارمبین | جعد بگشا ومشك وعنبر گیر
فربه ازتست آسمان و زمین | این‌یك استاره‌را تولاغر گیر
داروی فربهی خلق توی | فربهش کن‌چوخواهی‌وبر گیر
خرمش کن بیك شکرخنده | شکری را ز مصر کمتر گیر

بخت و اقبال خاك پای‌تواند هر چه می‌بایدت میسر گیر
چونك‌سعد وظفر غلام‌تواند دشمنت را هزار لشکر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید آتش عشق را تو کوثر گیر
گر غلامی قیصرت باید بنده‌اش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نبض عشق می‌بجهد گرفلاطون‌بود تواش‌خر گیر
هر سری‌کو زعشق پر نبود آن سرش راز دم مؤخر گیر
هین مگو راز شمس تبریزی
۱۱۶۲ مکن اسپید و جام احمر گیر
مطربا عشق بازی‌از سرگیر یکدو ابریشمك فرو ترگیر
چونك درچرخ آردت باده خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملك مستی و بیخودی داری ترك سودای ملك سنجر گیر
مست‌شو مست کن حریفان‌را بارگیر از کمیت احمر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ برو اندیشه و ره درگیر
از ره خشك راه بسیارست کشتیی سازو این ره ترگیر
بر بسر آوردم و بپریدم زانچ‌خوردم‌بخورتوهم‌بر گیر
فارغم همچو مرغ ازمرکب مرکبم‌راتو لنگ ولاغرگیر
گرنروید زخاك هیچ انگور مستی عشق را مقرر گیر
شیشه‌گرگر دگر نسازدجام جام می عشق را میسر گیرد
پارهٔ روح را کند نقشی گویدت دلبر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت توبهٔ مست را مزور گیر
عاشق و مست وآنگهی توبه
۱۱۶۳ ترك سالوس آن فسونگر گیر
عار بادا جهانیان را عار از دو سه ماده ابله طرار
شکلك زاهدان ولی‌زدرون لیس فی‌الدار سیدی دیار
بدو پول سیاه بتوان یافت
۱۱۶۴ زین چنین خربطان‌دوسه خروار
خلق را زیر گنبد دوار چشمها کور و دیدنی بسیار
جوراوکش‌از آنك‌شورش‌دل نور چشمست یااولوالابصار
بردو دیده‌نهم غمت کین‌درد داروی خاص‌خسرویست بیار
باغ‌جان‌خوش‌زسنك‌بارانست ما نخواهیم‌قطره سنگ ببار
شمس تبریز گوهر عشقست
۱۱۶۵ گوهر عشق را تو خوار مدار
میر خرابات توی ای نگار وز تو خرابات چنین بی‌قرار

جمله خرابات خراب تواند — جملهٔ اسرار ز تست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز — هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرا دست گیر — چشم جهان حرف مرا گوش دار
خاك کفت چشم مرا توتیاست — وعدهٔ تو گوش مرا گوشوار
خمر کهن برسر عشاق ریز — صورت نو دردل مستان نگار
ساغر بازیچهٔ فانی ببر — ساغر مردانهٔ ما را بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز — وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد — مرد خورد بادهٔ حق مرد وار
پرورش جان بسقاهم بود
از می و از ساغر پروردگار

۱۱۶۶
چند ازین راه نو روزگار — پردهٔ آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش ز آب بحر — مفرش نمرود بآتش سپار
چرخ فلك را بخدایی مگیر — انجم و مه را مشناس اختیار
شمس و شموسی که مر آخر شدست — چون خر لنگست در آن مستدار
باد چو را کم شد و خود را شناخت — نیست در آخر چو خسان بی مدار
چشم در ان باد نهادست خس — کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیره در آن آب بماندست سنگ — کوش بغلطانند در سیل بار
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر — ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمهٔ تر می نواز — گاه ز تر بگذرو روخشك آر
گر ننوازی دل این چنگ را — بس بود اینش که نهی بر کنار
نور علی نور چو بنوازیش — باده خوش و خاصه بفصل بهار
در کف عشقست مهار همه — اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو شیری متمثل شود — تا برمد خلق ازو چون شکار
گاه چو آبی متشکل شود
خلق رود تشنه بدو جان سپار

۱۱۶۷
مست توام نز می و نز کو کنار — وقت کنارست بیا گو کنار
برجه مستانه کناری بگیر — چون شجر و باد بوقت بهار
شاخ تر از باد کناری چو یافت — رقص در آمد چو من بی قرار
این خبر افتاد بخوبان غیب — تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید — سنبلهٔ با بگل از مرغزار
سوسن با تیغ و سمن با سپر — سبزه پیادست و گل تر سوار
فندق و خشخاش بدست آمده — نعنع و حلبو بلب جویبار
جدول هر گونه حویجی جدا — تا مددی یابد از یار یار

کرده دکانها همه حلواییان   پر شکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه با طبلها   بر سر هر پشته فشانده ثمار
لیك ز گل‌گوی که همرنگ اوست   جمله ز بو گوکه پری است یار
بلبل وقمری و دو صد نوع مرغ   جانب باغ آمده قادم بزار
می‌زندم نرگس چشمك خموش
۱۱۶۸ خطبهٔ مرغان چمن گوش دار

جان خراباتی و عمر بهار   هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان‌وجهان‌جان‌مرا دست گیر   چشم‌جهان‌حرف‌مرا گوش‌دار
صورت دل آمدو پیشم نشست   بسته سر و خسته و بیمار وار
دست‌مرا برسر خود می‌نهاد   کای بغم دوست مرا دست‌یار
درد سرم نیست زصفرا وتب   از می عشقست سرم پر خمار
این‌همه‌شیوه‌ست مرادش‌توی   ای شکرت کرده دلم‌راشکار
جان من از ناله چو طنبور شد
۱۱۶۹ حال دلم بشنو از آواز تار

هست کسی‌صافی وزیبا نظر   تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاك‌ازین آب‌وگل   تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف   تا بزند بر پر عنقا نظر
تا که نظرمست‌شود ز آفتاب   تا بشود بی سرو بی پا نظر
هست کسی‌رامدد از نورعشق   تا فتدش جمله بدانجا نظر
آب هم از آب مصفا شود   هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شوکه بدرگاه حق
۱۱۷۰ راه نیابد مگر الا نظر

رحم‌کن ارزخم شوم‌سربسر   مرهم صبرم ده و رنجم ببر
ورهمه در زهر دهی‌غوطه‌ام   زهر مرا غوطه ده‌اندر شکر
بحراگرتلخ بود همچو زهر   هست‌صدف عصمت جان‌گهر
ابرترش روکه غم انگیزشد   مژده توداديش‌ز رزق‌ومطر
مادراگرچه که همه‌رحمتست   رحمت حق بین توز قهرپدر
سرمهٔ نو باید در چشم دل   ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود ببصره بیکی‌کو خراب   خانهٔ درویش بعهد عمر
مفلس‌ومسکین‌بدوصاحب‌عیال   جملهٔ آن خانه یك ازیك بتر
هر یك مشهور بخواهندگی   خلق ز بس‌کدیهٔ شان برحذر
بود لحاف شبشان ماهتاب   روز طواف همشان‌در بدر
گر بکنم قصه زاد بیرشان   درد دل افزاید با درد سر

شاه کریمی برسید از شکار شد سوی آن خانه زگرد سفر
دربزد از تشنگی و آب خواست آمد از آن خانه یتیمی بدر
گفت که هست آب و لی کوزه نیست آب یتیمان بود از چشم تر
شاه درین بود که لشکر رسید همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دلمن هر یکی در حق این قوم ببخشید زر
گنج شد آن خانه زاقبال شاه روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله و آوازه بشهر اوفتاد شهر بنظاره پی یکدگر
گفت یکی کاخر ای مفلسان کشت بیك روز نیایـد ببر
حال شما دی همگان دیده‌اند کن فیکون کس نشود بخت‌ور
ور بشود بخت ور آخر چنین کی شود او همچوفلك مشتهر
گفت کریمی‌سوی‌برما گذشت کرد درین خانه برحمت نظر

قصه درازست و اشارت بس است
دیده فزون دار و سخن مختصر ۱۱۷۱

در بگشا کامد خامی دگر پیش‌کشی کن‌دوسه‌جامی دگر
هین‌که رسیدیم بنزدیك ده همره ما شودو سه‌گامی دگر
هین هله چونی توز راه دراز هر قدمی غصه و دامی دگر
غصه کجـا دارد کان عسل ای که ترا سیصد نامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا آمدت آن حکم زبامی دگر
گر بسنام سرگردون روی بر تو قضا راست سنامی دگر
ای ز تو صدکام دلم یافته می طلبد دل زتوکامی دگر
ای رخ ورخسار توروسی دگر ای سر زلفین تو شامی دگر
سوی چنان روم وچنان شام‌رو تا ببری دولت رامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سر نهدت آفتاب گوید بپذیر غلامی دگر
بر تووبر گردتوهر کس‌که‌هست دمبدم از عرش سلامی دگر
بی سخنی ده رو راه ترا در غم و شادیست پیامی دگر
این غم وشادی‌چو زمام دلند ناقهٔ حق راست زمانی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن بشنوم از روح کلامی دگر
رخت ازین‌سوی بدان سوکشم بنگرم آنسوی نظامی دگر
عیش جهان گردد برمن حرام بینم من بیت حرامی دگر
طرفه کجون خنب تنم بشکند یابد این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام بعد شدن هست تمامی دگر

بس کنم ای دوست تو خودگفته گیر
یکدوسه میم ودو سه لامی دگر ۱۱۷۲

جاء الربیع والبطر زال الشتاء والخطر　　من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر
آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر　　برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم　　وارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
یامی دهش از بلبله یاخود براهش کن هله　　زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
وقایل یقول لی انا علمنا بره　　فاحك لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
درده می پیغامبری تاخر نماند در خری　　خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
السر فیك یافتی لا تلتمس فیما اتی　　من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل　　دانی که مستانرا بوددر حال مستی خیر و شر
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی　　لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس مارهمده　　جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن　　منك الهدی منك الردی ماغیرذا الا غرر
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی　　نشناسد از مستی خوداوسر کله را از کمر
یاشوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه　　عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
گردست خواهی پانهدور پای خواهی سر نهد　　ور پیل خواهی عاریت برجای پیل آرد تبر
ان کان نطقی مدرسی قدظل عشقی مخرسی　　والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام　　اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه　　شمس الضحی لا نختفی الا بسحار سحر
خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای　　کاتش بخواب اندرزند وین پرده گوید تاسحر
یا ساحراً ابصارنا بالغت فی اسحارنا　　فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش　　چون شیر گیراو نشداورا درین رمه سگ شمر
یاقوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم　　کیف اهتدیتم فاخبروا الا تکتموا عنا الخبر
آنها خراب و مست و خوش وینها غلام پنج و شش　　آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا　　اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
گفتن همه جنگ آورددر بوی و در رنگ آورد　　چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
اسکت ولا تکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی　　الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
خامش کن و کوتاه کن نظارهٔ آن ماه کن　　آن مه کچون بر ماه زد از نورش انشق القمر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا　　فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لاضرر
ای میرمه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن　　مارا چو خود بیهوش کن بیهوش خوش در ما نگر
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم　　نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
زانداز بیرون خورده ام کانداز ه را گم کرده ام　　شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا　　انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن　　مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

العیش حقا عیشکم والموت حقاً موتکم
۱۱۷۳ والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر

بشنو خبر صادق از گفتهٔ پیغامبر اندر صفت مؤمن المؤمن کالمزهر
جاءالملك الاکبر مااحسن‌ذاالمنظر حتی ملاءالدنیا بالعبهر والعنبر
چون بربط‌شدمؤمن‌در ناله‌ودرزاری بربطز کجا نالد بی‌زخمهٔ زخم آور
جاءالفرج‌الاعظم‌جاء الفرج الاکبر جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
خوکرددل بربط نشکیبداز آن‌زخمه اندر قدم مطرب می‌مالد رو و سر
الدولة عیشیه والقهوة عرشیه والمجلس منثور باللوز مع‌السکر
اینك‌غزلی دیگر الخمس‌مع‌الخمسین زان‌پیش که برخوانم که شانیك‌الابتر
الرب هو الساقی و العیش به باقی والسعد هو الراقی یا خایف‌لاتحذر
الروح‌غداسکری‌من‌قهوتناالکبری وازینت الدنیا بالاخضر والاحمر

خاموش‌شوومحرم می خور می جان هر دم
۱۱۷۴ در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

مرا می گفت دوش آن یار عیار سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان‌پرشدمگرگوشت گرفتست سگ اصحاب کهف وصاحب‌غار
قرین شاه باشد آن سگی کو برای شاه جوید کبك و کفتار
خصوصاً آن سگی کورا بهمت نباشد صید او جز شاه مختار
ببوسد خاك پایش شیر گردون بدان لب که نیالاید بمردار
دمی می خور دمی می گو بنوبت مده خود را بگفت وگو بیکبار
نه آن‌مطرب که‌در مجلس‌نشیند گهی نوشد گهی کوشد بمزمار
ملولان باز جنبیدن گرفتند همی جنگند و می‌لنگند ناچار
بجنبان گوشهٔ زنجیر خود را رگ دیوانگیشان را بیفشار
ملول جمله عالم تازه گردد چو خندان اندرآید یار بی یار
الفت السکر ادرکنی باسکار ایا جاری ایا جاری ایا جار
ولا تسق بکاسات صغار فهذا یوم احسان و ایثار
و قاتل فی سبیل الجود بخلا لیبقی منك منهاج و آثار
فقل انا صببنا الماء صباً و نحن الماء لاماء و لا نار
و سیمائی شهید لی بانی قضیت عندهم فی العشق اوطار
وطیبوا و اسکروا قومی فانی کریم فی کروم العصر عصار

جنون فی جنون فی جنون
۱۱۷۵ تخفف عنك اثقالا و اوزار

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر فالعیش بلا نداك ابتر

ما راسر صنعت و دکان نیست … ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تترکنا سدی صحایاً … الخیر ینال لا یؤخر
کم جوی وفا عتاب کم کن … ای زنده کن هزار مضطر
الحنطة حیث کان حنطه … اد کان کذاک یوم بیدر
چون پیشهٔ مرد زرگری شد … هر شهر که رفت کیست زرگر
ابر ارك یشربون خمراً … فی ظل سخا یک المخیر
خود دل دهدت که بر نهی بار … بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک للثری نصیب … والارض بذاک صار اخضر
بگذار که می چرد ضعیفی … در روضهٔ رحمتت محرر
یا ساقی هات لا تقصر … یا طول حیاتنا المقصر
در سایهٔ دوست چون بود جان … همچون ماهی میان کوثر
طهر خطراتنا و طیب … من کأس مدامك المطهر
ما را بمران و گر برانی … هم بر تو تنیم چون کبوتر
والفجر لذی لیال عشر … من نهر رحیقك المفجر
آمد عثمان شهاب دین هین
و اگو غزل مرا مکرر

1176

انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر … نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر … نحن ابناء وقتنا رحم الله من غبر
قدموا سادة الهوی قلت یا قوم ما الخبر … خوفونی بفتنة واشاروا الی الحذر
قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر … جرد العشق سیفه بادروا امة الفکر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر … نفخوفی شبابة حمل الریح بالشرر
مزج النار بالهوی لیس یبقی ولایذر … شببو الی بنفخة یسکر نفخة السحر
بر آن یار خوش نظر تومگو هیچ از خبر … چو خبر نیست محرمش بر او باش بی‌خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پردهٔ نظر … گفتم ای دوست غیر تو اگرم هست جان و سر
بزن از عشق گردنم بجوی مرمرا مخر … گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
گفتمش روح خود توی عجبا چیست آن دگر … هله ای نای خوش نوا هله‌ای باد پرده در
برو ازگوش سوی دل بنگر کیست مست تر … بدر این کیسهای ما تو بکوری کیسه گر
چه غمست ارزرم بشد که میی هست همچو زر
عربی گر چو خوش بود عجمی گو تو ای پسر

1177

آفتابی بر آمد از اسرار … جامه شوئی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه‌ایست پر تضریب … جان ما صوفییست معنی دار
خرقهٔ پر زبند روزی چند … جان وعشق است تا ابد برکار
بسر تست شاه را سوگند … باچنین سر چه می کنی دستار

چون رخ تست ماه را قبله / با چنین رخ چه می‌کنی گلزار
توبها کرده بودی ای نادان / گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود / توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگا رنگ / عشق چون آتشی عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه / نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی / ور نگویم نمی‌گذارد یار
جنة الروح عشق خالقها / منه تجری جمیعة الانهار
منه تصفر خضرة الاوراق / منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر و جنة المعشوق / منه تصفر و جنة الاحرار
منه تهتز صورة المسرور / منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح / ان فی ذاك عبرة الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه / ما کفی ان اراه بالآثار
ان الآثار تحجب الآثار / ان الاسرار تستر الاسرار
کثرة الحجب لا تحجبنی
ان ذکراك تخرق الاستار

۱۱۷۸

جاءالربیع و البطر زال الشتاء و الخطر / من فضل رب عنده کل الخطا یا تغتفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم / فارضوا بما یقضی لکم انالرضاخیر السیر
کم قایلین فی‌الخفا اناعلمنا بره / فاحك لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
السر فیك یا فتی لا تلتمس ممن اتی / من لیس سر عنده لم ینتفع مماظهر
انظر الی‌اهل الردی کم عاینوا نورالهدی / لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن / منك الهدی منك الردی ماغیر ذا الا غرر
یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه / عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
ان‌کان نطقی‌مدرسی قدظل عشقی مخرسی / والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
سر کتیم‌لفظه سیف جسیم لحظه / شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
یا ساحراً ابصارنا بالغت فی اسحارنا / فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فی‌السفر
یا قوم موسی اننا فی‌التیه تهنا مثلکم / کیف اهتدیتم فاخبروا‌الاتکتموا عناالخبر
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا / اصلحت ربی بالنا طاب‌السفرطاب الحضر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا / فاکشف بلطف ضرنا قال‌النبی لا ضرر
قالوا ندبر شأنکم نفتح لکم آذانکم / نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا / انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقاً عیشکم والموت حقاً موتکم / والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر
اسکت فلاتکثر اخی‌ان طلت تکثر ترتخی
الحیل فی‌ریح الهوی فاحفظه کلالاوزر

۱۱۷۹

غرة وجه سلبت قلب جمیع البشر ضاء بها اذظهرت باطن لیل کدر
انی وجدت امرأة اوصفة تملکهم اوقمراً محتجباً تحت حجاب الفکر
داخلة خارجة شارقة بارقة صورتها کالبشر خلقتها من شرر
حین نأت تنقصنی حین دنت ترقصنی کادسنا برقتها یذهب نور البصر
قامتها عالیة قیمتها غالیة غمزتها ساحرة ریقتها من سکر
هدهدها من سبأ اتحفنا من نبأ مندیها اخبرنی غیبنی کالخبر
قلت لروح القدس ماهی قل لی عجباً
قال اما تعرفها تلك لاحدی الکبر

۱۱۸۰
سیدی انی کلیل انت فی زی النهار اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار
لیلی مدت یداها امسکت ذیل الصباح لیلتی دار قرار دونها دار القرار
ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا ربنا واغفرلنا ثم اکسنا ذاك الغفار
انما اجسامنا حالت کسور بیننا حبذا یا ربنا من جنة خلف الجدار
ربنا فارفع جداراً قام فیما بیننا
ربنا وارحم فانا فی حیاه و اعتذار

حرف زا

۱۱۸۱
بسوی ما نگر چشمی برانداز وگر فرصت بود بوسی درانداز
چو کردی نیت نیکو مگردان از آن گلشن گلی برجا کرانداز
اگر خواهی که روز افزون بود کار نظر بر کار ما افزونتر انداز
وگر تو فتنه انگیزی وخود کام رها کن داد ورسمی دیگر انداز
نگون کن سرو را همچون بنفشه گناه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد وبوی تست امروز درباغ درختان جمله رقاص و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند رقص تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را اسیری بخش چو خصم آمد بسوسن خنجر انداز
بر عاشق بری چون سیم بگشا سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
بر آ ای شاه شمس الدین تبریز
یکی نوری عجب بر اختر انداز

۱۱۸۲
تو چشم شیخ رادیدن میاموز فلك را راست گردیدن میاموز
تو گل را جمع این اجزا مپندار توگل را لطف و خندیدن میاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را از می نگهدار تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باز عقل را صیادی آموز چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان فراقش را بخندان یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن ازترس دل اورا تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت بتأویل ستیزا را ستیزیدن میاموز
زبان را پردگی می‌دار چون دل زبان را پرده بدریدن میاموز
تو در معنی گشا این چشم سر را
۱۱۸۳ چو گوش حرف برچیدن میاموز

اگر کی در فریندااش یوقسا یاوز اوزن یلداسنا بودر قلاوز
چپانی برلدت قرتن اکشدر اشیت بندن قرا قوزیم قراقوز
اگر ططسن اگر دومین و گر ترك زبان بی زبانان را بیاموز
سر چوب تری آنگاه گرید که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
چو اسماعیل قربان شو درین عشق که شب قربان شود پیوسته در روز
خمش آن شیر شیران نور معنیست
۱۱۸۴ پنیری شد بحرف از حاجت یوز

بیا با تو مرا کارست امروز مرا سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداریی کن که روز لطف و ایثارست امروز
دلمن جامها را می دراند که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی که برگلبرگ و گلنارست امروز
چرا جانها بر آن لب مست گشتند که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد
۱۱۸۵ که شکرها بخروارست امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد چنانستم چنانستم من امروز
بجان با آسمان عشق رفتم بصورت گرچه در پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من که در مجنون بپیوستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پر می که چندین خنب بشکستم من امروز
نمی دانم کجایم لیك فرخ مقامی کندرو هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان ز مستی در برو بستم من امروز
چو واگشت او پی او می‌دویدم دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقربم معلوم آمد دگر خود را بنپرستم من امروز
مبند آن زلف شمس الدین تبریز
۱۱۸۶ کچون ماهی درین شستم من امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمی دانم ز پیروز
بهر ره راهبر هشیار باید درین ره نیست جز مجنون قلاوز

اگر زنده‌ست آن مجنون بیا گو   زمن مجنونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی   مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی گفت   اگر مویی زمن باقیست درسوز
بدو میگفت آن آتش که ای شه   ببیشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت   تو از غیر خدا محفوظ و محروز
بیا پی می‌ستان از حق شرابی   ندارد غیر عاشق اندرآن پوز
بده صحت ببیماران عالم   که در صحت نه معلومی نه‌مهموز
چو ناگفته ببیش روح پیداست   چو پوشیده شود برروح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز ۱۱۸۷

درین سرما سرما داری امروز   دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا   چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود   که خورشیدانه‌سیما داری امروز
درین خمخانه ما را میهمان کن   بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ اوفرو کش   که در پرده حمیرا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه‌ها را   که کفی همچودریا داری امروز
سری‌از عین وشین‌وقاف بر زن   که صداسم ومسماً داری امروز
خمش باش و مدم در نای منطق
که مصر و نیشکرها داری امروز ۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم‌می‌سوز   خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمعها شمعی بر آمد   که بر زنگی ظلمتهاست پیروز
نهان شد ظلم‌وظلمتهاز خورشید   نهان گردد الف‌چون گشت‌مهموز
شنو از شمس تأویلات و تعبیر   چو اندرخواب بشنیدی‌تومرموز
چنین باشد بیان نور نساطق   نه لب باشد نه‌آواز و نه پدفوز
چومه‌ازابر تن‌بیرون‌روای‌دوست   هزار اکسیر از خورشید آموز
بی خورشید بهر این دوانست   هلال و بدرصبح وشام چون‌یوز
چودیدی‌پرده‌سوز یهای‌خورشید   دهان از پرده دریدن فرو دوز
خمش آن شیر شیران نور معنیست
پنیری شد بحرف از حاجت یوز ۱۱۸۹

درین سرما سر ما داری امروز   سر عیش و تماشا داری امروز
توی خورشید و ماپیشت‌چوذره   که‌مارا بی سرو پا داری امروز
بچارم آسمان پهلوی خورشید   تو ما راچون‌مسیحاداری امروز
دلا ازسنگ صدچشمه‌روان کن   که احسان موفا داری امروز

تراشیدی ز رحمت نردبانی که عزم کوچ بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت که بر چرخ معلا داری امروز
بپیش هر کسی ماهی بریان دران ماهی تو دریا داری امروز
درون ماهی دریا کی دیدست
۱۱۹۰ عجایبهای زیبا داری امروز

ای خفته بیاد یار بر خیز می‌آید یار غار بر خیز
زنهار ده خلایق آمد بر خیز تو زینهار بر خیز
جان بخش هزار عیسی آمد ای مرده بمرگ یار بر خیز
ای ساقی خوب بنده پرور از بهر دو سه خمار بر خیز
وی داروی صد هزار خسته نك خستهٔ بی قرار بر خیز
ای لطف تو دستگیر رنجور پایم بخلید خار بر خیز
ای حسن تو دام جان پاکان در ماند یکی شکار بر خیز
خون شد دل و خون بجوش آمد این جمله روا مدار بر خیز
معذورم دار اگر بگفتم در حالت اضطرار بر خیز
ای نرگس مست مست خفته وی دلبر خوش عذار بر خیز
زآنچیز که بنده داند و تو پرکن قدح و بیار بر خیز
زان پیش که دل شکسته گردد
۱۱۹۱ ای دوست شکسته وار برخیز

ماییم فداییان جان باز گستاخ و دلیر و جسم پرداز
حیفست که جان پاك ما را باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه بآخر آیند ز آخر برویم ما بآغاز
هین باز پرید جمله یاران شه باز بکوفت طبل شهباز
شش سوی مپر بپر از آن سو کندر دل تو رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را روزی دو سه مانده است می‌ساز
گر خواری و گر عزیزی اینجا زان سوست بقا و ملك و اعزاز
مگشای پر سخن کزان سو بی پر باشد همیشه پرواز
پوست سخنست اینچ گفتم
۱۱۹۲ از پوست کی یافت مغز آن راز

بر خیز و صبوح را بر انگیز جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب ما چون سر خر تو همچو پالیز
ای غم اجلت درین قنینه‌ست گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ نفس است در تجلی مرگ جلست در عبر بیز

مجلس چمنیست و گل شکفته ای ساقی همچو سرو بر خیز
این جام مشعشع آنگهی شرم ساقی چو توی خطاست پرهیز
ما را چو رخ خوشت بر افروز غم را چو عدوی خود در آویز
هشیتم غزل که نوبت تست
۱۱۹۳ مردانه در آوچست و سر تیز
من از سخنان مهر انگیز دل پر دارم ز خواب بر خیز
ای آنك رخ تو همچو آتش یك لحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد ای شیر بخون من در آمیز
با یارك خود بساز پنهان مستیز بجان تو که مستیز
تسلیم قضا شدم ازیرا مانند قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفتست بر گرد قبام چون فراویز
درخشم مکن تو چشم خود را وان فتنهٔ خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفته‌ست
۱۱۹۴ آن نرگس پرخمار خون ریز
گر نه‌ای دیوانه رومر خویش را دیوانه ساز گر چه صدره مات گشتی مهرهٔ دیگر بباز
گر چه چون تاری ز زخمش زخمهٔ دیگر بزن باز گرد ای مرغ گر چه خسته‌ای از چنگ باز
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر ور ز شهری نیز یاوه با قلاوزی بساز
اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست گر نه چوبینست اسبت خواجه یك منزل بتاز
دعوی حق نشنوی آنگه دعاها می کنی شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
سر بسر راضی نه‌ای که سر بری از تیغ حق کی دهد بو همچو عنبر چونك سیری و پیاز
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف
۱۱۹۵ بعد از آن برعرش نه تو چار بالش بهر ناز
سوی خانهٔ خویش آمد عشق آن عشق نواز عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانهٔ خویش آمدی خوش اندرا شاد آمدی از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست هین که با خورشید دارد ذرها کار دراز
پیش روزن ذرها بین خوش معلق می زنند هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
بر تر از جمله سماع ما بود در اندرون جزوهای ما درو رقصان بصد گون عز و ناز
شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان
۱۱۹۶ چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز
عاشقانرا شد مسلم شب نشستن تا بروز خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
گر تو یارا عاشقی مانندهٔ این شمع باش جملهٔ شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز

غیرعاشق دان که‌چون‌سرمابود اندرخزان در میان آن خزان بـاشد دل عاشق تموز
گرتو عشقی داری ای‌جان از پی اعلام را عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز
ور تو بند شهوتـی دعوی عشاقی مکـن در ببند اندر خلا و شهوت خود را بسوز
عاشق و شهرت کجاجمع آیدای‌توساده‌دل عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
گرهمی‌خواهی که‌بویی نشنوی زین‌رمزها چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
ور نبینی کز دو عالم بر تر آمدشمس‌دین بر تك دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
رو بکتاب تعلم گرد علم فقه‌گرد تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
جان من‌از عشق‌شمس‌الدین زطفلی‌دورشد عشق اوزین پس‌نماند با مویزوجوزو کوز
عقل من ازدست رفت‌وشعرمن‌ناقص بماند زان کمانم هست عریان از لباس نقش‌وتوز
ای جلال‌الدین بخسپ و ترك کن املا بگو
که تك‌آن شیر را اندر نیابد هیچ یـوز

۱۱۹۷

اگر آتش‌است‌یارت تو برودرو همی سوز بشب فراق سوزان توچو شمع باش تاروز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن چو لباس تو درانند تولباس وصل می‌دوز
بموافقت بیابد تن و جان سماع جـانی ز رباب و دف و سرنا وزمطرباندر آموز
بمیان‌بیست مطرب چو یکـی‌زند مخالف همه‌گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو مگو همه بجنگند وز صلح من چه‌آید تویکی نه‌ای هزاری‌توچراغ خود برافروز
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
که به است یك قد خوش ز هزار قامت کوز

۱۱۹۸

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود درسوخت دانه را وطپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بودبخون‌در شب فراق آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار بر غار عنکبوت تـنیدن گرفت باز
دندان عیش کندشد از هجر ترش‌روی امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگـان مصر ز دیدار یوسفی هر یك ترنج ودست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد با تنگهای لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیك خیال عشق دلارام خـام پز سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن‌آخر که شهد و شیر از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه‌کرد زعشقش‌ستیر شد افسون ومکردوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته ستان دل بعشق ما یك یك ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق لولی دزد سیاه کار برزلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

صراف ناز ناقـد نقـد ضمـیر عشق بر کف قراضها بگزیدن گرفت بـاز
تبریز را کرامت شمس حقست و او
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

۱۱۹۹
یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشور الفوز فی لقایـك طوبی لمن یفوز
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
گفتم بسوز و سازش چشم بسوی تست چشمم مدوز هردم ای شیر همچو یوز
ما را چو در کشیدی رو در مکش زما این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
ای آب زندگانی بخشا بر آنکسی کو پیش از این فراق در آن آب کرد یوز
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز اول یجوز آمد و امروز لایجوز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
در موسم عجوز چو در باغ جان روی بنماید آن عجوز زهر گوشه صد تموز
گوید بباغ جان رو گویم که ره کجاست گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
آن سو که نکتها و رموز چو جان رسد ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
تو غمز ما طلب کن خود در مزگو مباش با آن کمان دولت کو در مپیچ توز
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر همچون بنفشهٔ تر خوش روی پشت گوز
ان لم یکن لقلبك فی ذاته غنـی لم تغنه المناصب و المال والکنوز
ان کنت ذا غنـی و غناك مکتـم کم حبة مکتمـة ترصد البروز
یا طالب الجواهر والدر والحصی مثلان فی الظلام فهل تدر ماتحوز
میچین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر در شب مزن تو قلب که پیدا شود بروز
استمحن النقود بمیـزان صـادق
رداً لما یضرك مداً لما یعوز

۱۲۰۰
ساقی روحانیان روح شدم خیز خیـز تا که ببینند خلق دبدبـهٔ رستخیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند در تن من خون نماند خون دل رز بریز
بادل وجان یاغیم بی دل و جان می زیم باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست چونك بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
کشته شوم هردمی پیش تو جرجیس وار سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من زریگ ترك سبو گیر و دیگ با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
تامی دل خورده ام ترك جگر کرده ام چونك روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترك قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار ساغر خردم سبوست من چکنم کفجلیز
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان
تا که زتف تمـوز سوزد پردهٔ حجیز

۱۲۰۱
برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز

من ازخزینهٔ سلطان عقیق‌ودر دزدم | نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزاز
درون پردهٔ شبها لطیف دزدانند | که ره‌برند بحیلت بیام خانهٔ راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری | بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شه ناز
رخی که‌از کروفرش‌نماندشب‌بجهان | زهی‌چراغ که‌خورشیدسوزی‌ومه‌ساز
روا شودهمه‌حاجات‌خلق‌درشب قدر | که‌قدراز چو تو بدری‌بیافت آن‌اعزاز
همه توی و ورای همه دگر چه بود | که تا خیال در آید کسی ترا انباز
هلاگندر کن‌ازین پهن‌گوشها بگشا | که من حکایت نادر همه کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو | پیر چو باز سفیدی بسوی‌طبلك باز
چو نقدهٔ زر سرخی تومهرشه بپذیر | اگر نه‌توزرسرخی‌چراست‌چندین‌گاز
تو آن‌زمان‌که‌شدی‌گنج‌این ندانستی | که هر کجا که‌بود گنج‌سر کندغماز
بیارگنج‌ومکن‌حیله‌که نخواهی‌رست | بتف تفـو بمصلاو ذکروزهد و نماز
بدزدی و بنشینی بگوشهٔ مسجـد | که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
قماش بازده آنگاه‌زهد خود می کن | مکن بهانهٔ ضعف‌وفرو مکش آواز
خموش‌کن ز بهانه که حبه‌ای‌نخرند | درین مقام ز تزویر و حیلهٔ طناز

بگیر دامن اقبال شمس تبریزی
که‌تا کمال‌تو یابدز آستینش‌طراز ۱۲۰۲

بآفتاب شهم گفت هین‌مکن این ناز | که‌گر توروی بپوشی کنیم‌مارو باز
دمی که شعشعهٔ این جمال در تابـد | صدآفتاب شود آن زمان‌سیاه‌ومجاز
کسی‌شودبتوغره که‌روی‌دوست‌ندید | کسی که دید مرا کی کندترا اعزاز
زگـازران مگریز و بزیر ابر مرو | که ابر راوترا من در آورم بنیاز
اگرچه جان‌وجهانی‌خوش بتست جهان | نگون‌شوی‌چورخم دلبری‌کند آغاز
مرا هزار جهانست پرزنور و نعیم | چه‌نازمی‌رسدت بامن‌ای‌کمین خباز
عباد را برهانم زنـان و از نانبـا | حیات من‌بدهدشان حیات وعمردراز
ز آفتاب گذشتیم خیز ای نـاهید | بیارباده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه‌با تونسـازد تو سازوارش کن | بچنگ مانده سفراق‌وچنگ‌راده‌ساز
نبـات وجامدوحیوان همه‌ز تومستند | دمی بدین دوسه‌مخمور بی‌نواپرداز
حیات‌باتوخوشست‌وممات‌باتو خوشست | کهیم همچوشکر بفسران کهی بگداز
چوماه همره‌من‌شد سفرمرا حضرست | بزیر سایهٔ او می‌روم نشیب وفراز

ز آسمان شنوم‌من که عاقبت محمود
خموش‌باش که محمود گشت کارایاز ۱۲۰۳

برو برو که‌نفورم زعشق عار آمیز | بروبرو گل سرخی‌ولیك خار آمیز
مقام‌داشت بجنت صفـی حق آدم | جدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز
میان‌چرخ‌وزمین‌بس‌هوای‌پر نورست | ولیك تیره شودچون‌شود غبار آمیز

چودوست باعدو تو نشست ازو بگریز — که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی — که ذوق خمر ترا دیده‌ام خمار آمیز
ولیك موی کشان آردم بر تو غمت — که اژدهاست غمت بادم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم — بدان کمان و بدان غمزهٔ شکار آمیز
بگرد نامهٔ سحرم بخانه باز آرد — خیال یار باکراه اختیار آمیز
غم تو بر سفرم زیر زیر می‌خندد — که واقفست از ین عشق زینهار آمیز
بپیش سلطنتت تو به‌ام چو مسخره ایست — که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز
سخن مگوی چو گویی ز صبر و تو به مگوی
حدیث توبهٔ مجنون بود فشار آمیز

۱۲۰۴ حروف سین

عشق گزین عشق و درو کوکبه میران و مترس — ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می‌لرزی — ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
چون توگمانی ابدا خایفی از روز یقین — عین گمان را تو بسر عین یقین دان و مترس
در دل کان نقدزری غایبی از دیدن خود — رقص کنان شعله زنان بر جه از ین کان و مترس
دل ز تو برهان طلبد سایهٔ برهان نه توی — بر مثل سایه برو باز ببرهان و مترس
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا
۱۲۰۵ سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس — گر چه ملول گشته‌ای کم نزنی ز هیچ کس
چو نك رسول از قنق گشت ملول و شد ترش — ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت — همنفسی خوش است خوش هین مگریز یکنفس
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود — ما بپزیم هم بهم ما نه کمیم از عدس
من نبرم ز سر خوشان خاصه از ین شکر کشان — مرگ بود فراقشان مرگ کرا بود هوس
دوش حریف مست من داد سبو بدست من — بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود — زانك خدوك میشود خوان مرا ازین مگس
من پس و پیش ننگرم پردهٔ شرم بردرم — زانك کمند سکر می میکشدم ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما — شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من — دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش — دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور — باده منت دهم گزین صاف شده ز خاك و خس
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را — نیست روا تیممی بر لب نیل و برارس
خامش باش ای سقا کین فرس الحیات تو — آب حیات می کشد بازگشا ازو جرس
آب حیات از شرف خود نرسد بهر خلف
۱۲۰۶ زین سببست مختفی آب حیات در غلس

سوی لبش هر آنك شد زخم خورد زپیش و پس زانك حوالی عسل نیش زنان بود مگس
روی و پست گلستان مار بود درو نهان جعد و پست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
کان زمردی مها دیدهٔ مار بر کنی ماه دو هفته‌ای شها غم نخوریم از غلس
بی تو جهان چه فن زندبی تو چگونه تن زند جان و جهان غلام تو جان و جهان توی و بس
نصرت دستمان توی فتح و ظفر رسان توی هست اثر حمایتت گرز ه‌ست و گر فرس
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود صدمه و آفتاب را نور توست مقتبس
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم آنچ بهار می‌دهد از دم خود بخار و خس
خاك که نور می‌خورد نقره و زر نبات او خاك که آب می‌خورد ماش شدست یاعدس
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی باز کند دهان خود در کشدش بیك نفس
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود چند گریز میکنی باز نگر که نیست کس
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی
چونك بیافت مشتری باز کند ازو جرس ۱۲۰۷

نیمشب از عشق تادانی چه می‌گوید خروس خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه‌ام روزگار نازنین را می‌دهد بر آنموس
درخروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش نام او را طیر خوانی نام خود را اثر بوس
آن خروسی که ترا دعوت کند سوی خدا او بصورت مرغ باشد در حقیقت انگلوس
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد خاك پای او بـه آیـد از سرواسلیوس
گرد کفش خاك پای مصطفی را سرمه ساز تا نباشی روز حشر از جملهٔ کالو یروس
رو شریعت را گزین وامر حق را پاس دار
گر عرب باشی و گر ترك و گر سراکنوس ۱۲۰۸

حال ما بی آن مه زیبا مپرس آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا از رخش پر نور بین زاهتزاز آن قد و بالا مپرس
گوهر اشکم نگر از رشك عشق وز صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خـون ما پا در منه هیچم از صفرا واز سودا مپرس
خون دل می‌بین و با کس دم مزن وز نگار شنگ سر غوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پر کنده بین تو ز کوه قاف واز عنقا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست در نگر امروز و ازفردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور سر او از طبع کار افزا مپرس
چند پرسی شمس تبریزی کی بود
چشم جیحون بین و از دریا مپرس ۱۲۰۹

ای دل بی بهره از بهرام ترس وزشهان در ساعت اکرام ترس

دانهٔ شیرین بود اکرام شاه — دانه‌دیدی آن زمان ازدام ترس
گرچه باران نعمتست ازبرق ترس — شاد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت کند — تو ز گستاخی تا هنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش — آن‌زمان‌از زخم‌خون‌آشام ترس
ای مگس دل با لب شکر مپیچ
۱۲۱۰ چشم بادامست از بادام ترس

نیست در آخر زمان فریادرس — جزصلاح‌الدین‌صلاح‌الدین وبس
گر ز سر سر او دانسته‌ای — دم‌فرو کش تاندااند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش — جانها بر آب او خاشاك وخس
چون ببینی روی او را دم مزن — کندر آینه زیان باشد نفس
از دل عاشق بر آید آفتاب
۱۲۱۱ نورگیرد عالمی ازپیش‌وپس

ای رو ترش ببیشم بدگفته‌ای مرا پس — مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفتهٔ پلیدت در روی شد پدیدت — پیدابود خبیثی درروی ورنگ ناکس
ماراست‌یارودلبر تومرك‌وجسك‌می‌خور — هین کز دهان‌هرسگ دریانشد منجس
بیت‌القدس‌اگرشد زافرنگ پرزخوکان — بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه‌ست این‌یوسف درو بتابد — بیگانه پشت باشد هرچند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد — خورشیدراچه‌نقصان‌گرسایه‌شد منکس
ضحاك بود عیسی عباس بود یحیی — این زاعتماد خندان وزخوف‌آن معبس
گفتندازین دویارب پیش‌توکیست‌بهتر — زین‌هردو چیست بهتر درمنهج مؤسس
حق‌گفت‌افضل‌آنست‌کش‌ظن‌بمن‌نکوتر — که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس
توخودعبوس‌گینی نه‌ازخوف‌وطمع‌دینی — از رشك زعفرانی یا از شماتت اطلس
این دو بکار ناید جز نا روا نشاید — ای‌وای‌آنکه در وی‌باشد حسد مغرس
واهل ز دست اورا تبت بس است او را — هرکوعدوی مه‌شد ظلمات مرورا بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند — هم‌ننگ‌جمله‌مرغان‌هم‌حبس‌لیل عسعس
ابتربود عدوش وآن منصبش نماند
۱۲۱۲ دردیده کی‌بماند گردرفتددروخس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس — چشم‌من اندر نگراز می وساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان — وز ستم و ظلم آن طرهٔ کافر مپرس
سکهٔ شاهی ببین در رخ همچون زرم — نقش‌تمامی‌بخوان‌بس توززرگر مپرس
عشق‌چولشکر کشید عالم‌جان‌راگرفت — حال‌من ازعشق‌پرس ازمن‌مضطرمپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو — جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنك ز روزن پرد — گر تو چو مرغی بیابرپروازدر مپرس

چون پدرومادر عاشق هم عشق اوست … بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب … چون بتنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست … سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
گر تو ودلدار سرهر دویکی کرده ایت … پای دگر کژ منه خواجه ازین سر مپرس
دیده و گوش بشر دانك همه پر گلست … از بصر پروحل گوهر منظر مپرس
چونك بشستی بصر از مدد خون دل … مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس
روتو بتبریز زود از پی این شکر را
بالطف شمس حق از می وشکر مپرس

۱۲۱۳
ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس … زانك نیرزد کنون خون رهی یك لکیس
گنج نهان دو کون بیش رخش یك جوست … بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی … یکدم ویکرنگ باش عاشق وآنگاه پیس
ای دل شکرستان از نمکش شور کن … آب ز کوثر بخور خاك در او بلیس
زودبشو لوح را زابجد این کاف ونون … آنگه ای دل برو نقطهٔ خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی … خشت گل تیره‌ای ز آب جهنم بخیس
شمس حق ودین کشید تیغ برون از نیام
ای خرد دوك سار تار خیالی بریس

۱۲۱۴
بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس … قمار خانه درآ و ز تنگ وام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند … بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس … درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده‌ای که درین راه بیم جان وسراست … چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست ومرده می جوید … بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
اگرچه رطل گرانست اوسبك روحست … زدست دوست فرو کش هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی … چو پخته خوار نباشی زهیچ خام مترس
حریف ماه شدی ازعسس چه غم داری … صبوح روح چو دیدی زصبح وشام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی … که گیر بادهٔ خاص وزخاص وعام مترس
بگفتمش مه روزه ست وروز گفت خموش … که نشکند می جان روزه وصیام مترس
درین مقام خلیلست وبایزید حریف
بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

حرف شین

۱۲۱۵
ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش … رویت خوش وموبت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده دَرجهان … مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی … مانندتو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا … ای عیسی دوران بیا برما بخوان افسون خوش

چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته‌ام / درسایه‌ات خوش خفته‌ام سرمست از آن افیون خوش
از نغمهٔ تو ذرها گر رقص آرد چه عجب / نی‌طور موسی ازوله رقصان در آن هامون خوش
ای‌دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی / دیدی تو از زرو هنر بی خسف یك قارون خوش
باشد بصورت خوش نما راه خوشی بسته شده / چون زهر مار کوهیی بنهفته در معجون خوش
یا همچو گور کافران پر محنت و زخم گران / پیچیده بیرون گور را دراطلس و اکسون خوش
زانگوش همچون جیم تو زان چشم همچوصادتو / زان‌قامت همچون‌الف زان‌ابروی چون‌نون خوش
شاگرد لوح جان شدم زین حرفها خط‌خوان شدم / کشتی‌وکشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا / میزان کجا ماندمرا در مشقت ای موزون خوش
ای مایهٔ صد بیهشی دی از طریق سر کشی / گفتی مرا چونی خوشی درحیرت بیچون خوش
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد / کان ناخوشیها خورده بدر غیبت توخون خوش

ای شمس تبریزی توی‌کندر جلالت صد توی
جان منست‌آن‌ماهیی‌دروی‌چو توذاالنون خوش ۱۲۱۶

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یارکش / ور زانك تو عاشق‌نه‌ای روسخره می‌کن خارکش
جانی بباید گوهری تا ره برد در دلبری / این‌ننگ جانهارا زخود بیرون‌کن وبردار کش
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی / بیزار شوزین جان هله بر وی خط بیزار کش
خودرا مبین درمن نگر کز جان شدستم بی‌اثر / مانند بلبل مست شو زو رخت برگلزار کش
این کرهٔ تند فلك از روح تو سر می کشد / چابکسوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار فارسی خر بندگی تا کی کنی / ننگت نمی آید که خر گویند ترا خروار کش
همچون جهودان می زیی ترسان و خوار ومتهم / پس چون جهودان کن‌نشان عصابه‌بردستار کش

یا از جهودی توبه کن از خاك پای مصطفی
بهر گشاد دیده را در دیدهٔ افکار کش ۱۲۱۷

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش / گر بستیزد بدود عشق تو بر هم زندش
از دل و جان برکندش لولی و منبل کندش / سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش
اوست یقین ره زن تو خون تو در گردن تو / دور شواز خیر و شرش دور شو از نیك وبدش
باده خوری مست‌شوی بی دل و بی دست شوی / بیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش
پای درین جوی نهی تا بقیامت نرهی / هر که درین موج فتد تا لب دریا کشدش
گول شود هول شود وز همه معزول شود / دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش

ای‌دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش
ای رخ تو بادهٔ هش مست کند تا ابدش ۱۲۱۸

ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش / مازتو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
عشق‌تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما / دست بنه بر سر ما‌دست مکش دست مکش
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی / گر سه عدد بر سر نهی گردد شش‌گردد شش

شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو
هفت‌فلک‌را بدهد‌خوبی و کش خوبی و کش ۱۲۱۹

یار نخواهم که بود بد خو وغمخوار وترش — چون‌لحدو گورمغان‌تنگ ودل‌افشاروترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود — ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد — سخت‌دل وسست قدم کاهل و بی‌کار و ترش
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند — دان مثل بیشی او سرکهٔ بسیار ترش
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان
کی طلبد دردل وجان طبع‌شکر بارترش ۱۲۲۰

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش — آنك بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنك‌بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش — گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت‌چون شکر بازفسرد چون جگر — باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او — چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
درد دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده — تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
گرچه کمر شدم چه شد هرچه بتر شدم چه‌شد — زیر و زبر شدم چه شد زیر وزبر بگیرمش
تا بسحر بپایمش همچو شکر بخایمش — بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
خواب شدست‌نرگسش زوددرآیم ازپسش
کرد سفر بخواب خوش راه‌سفر بگیرمش ۱۲۲۱

اگر گم گردداین بی‌دل‌از آن‌دلدارجوییدش — وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جوییدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن — زهرخاری مپرسیدش در آن گلزار جوییدش
اگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس — ببیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
وگرسرمست‌دل‌روزی زندبرسنگ آن‌شیشه — بمیخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
هر آن‌عاشق که گم گرددهلاز نهار می گویم — بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را — میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
بت‌بیدار پر فن را که بیداری زبخت اوست — چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری‌من از آن دلبر — اشارت کردآن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفت آری — منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا رابنور خویش برآرد — مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش
چو یوسف‌شمس‌تبریزی بیازارصفاآمد
مراخوان‌صفارا گودر آن‌بازارجوییدش ۱۲۲۲

چه‌دارددردل آن‌خواجه که‌می‌تابدزرخسارش — چوخوردست‌اوکه‌می‌پیچددونرگسدان‌خمارش
چه باشد در چنان دریا بغیر گوهر گویا — چه‌باتابست‌آن گردون زعکس بحردربارش
بکار خویش می‌رفتم بدرویشی خود ناگه — مرا پیش‌آمد آن‌خواجه بدیدم‌پیچ دستارش
اگر چه مرغ استادم بدام خواجه افتادم — دل‌ودیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می‌دیدم چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
چه خواجست این چه خواجست این بنامیز دبنامیزد هزاران خواجه می‌زیبد اسیر و بند دیدارش
کجا خواجهٔ جهان باشد کسی کو بندجان باشد
چو او بندهٔ جهان باشد نباشد خواجگی یارش ۱۲۲۳

قرین مه‌دو مریخندو آن دو چشمت ای دلکش بدان هاروت و ماروت لجوجان را ببابل کش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش
برای جن و انسانرا گشادی گنج احسانرا مثال نحن اعطیناك بر محروم سایل کش
جسد را کن بجان روشن حسد را بیخ و بن برکن نظر را بر مشارق زن خرد را درمسایل کش
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی‌حد چو برخواندو لا الضالین تو او را در دلایل کش
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد چو خورشید ترا جوید چو ماهش درمنازل کش
شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را دقیقه دانی و فن را بپیش فکر عاقل کش
باقبال عنایاتت بکش جانرا وقابل کن قبول و خلعت خودرا بسوی نفس قابل کش
اسیر درد وحسرت را بده پیغام لاتأسوا قتول عشق حسنت را ازین مقتل بقاتل کش
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بروی وگر بی‌حاصلست این جان چه باشد تش بحاصل کش
کنش زنده وگر نکنی مسیحارا تو نایب کن تو وصلش ده وگر ندهی بفضلش سوی فاضل کش
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی اذا ماز لزلت برخوان نظر را در زلازل کش
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی وقالی
کسی که قول بیش آرد خطی برقول وقایل کش ۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش وگر برناورم فردا سرخویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل تو بسی گوهر بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
منم درعشق بی‌برگی که اندر باغ عشق او چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
در آن گلهای رخسارش همی غلطید روزی دل بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
یکی خطی نویسم من ز حال خود بران عارض که تا برخواند آن عارض که استادست خطخوانش
ولیکن سخت می‌ترسم از آن زلف سیه کاوش که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش ۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچ از فقر کار آید بباغ جان ببار آید بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش وگر تن هست در کاهش ببین جانرا تو افزایش

ببین تو لطف باکی‌را امیر سهمناکی را　　که او یك مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی کوران و ره‌شینان ازو گشتند ره بینان　　بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
بسی زخمست بی‌دشنه ز پنج و چار وز شش نه　　زعشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شیرین که می‌سوزم چو از شمعش برافروزم　　زهی شادی امروزم ز دولتهای فردایش
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم　　چرا من جمله جانستم زعشق جسم فرسایش
بپیش عاشقان صف صف بر آورده بحاجب کف　　ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
ازو چونست این دل چون کژ و غرقست ره ره خون　　وزو غوغاست در گردون و نالهٔ جان زهیهایش
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی
بنه سر تو ز سر تیزی برای فخر بربایش

۱۱۳۶

آن یار ترش‌رو را این‌سوی کشانیدش　　زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخورد دست او زان بارد و سرد ست او　　با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
او سرکه چرا آرد غوره زچه افشارد　　زان زهر همی بارد تاجمله بدانیدش
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری　　پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
باشد بودش سکته در گور نباید کرد
زین آب خضر یك کف در حلق چکانیدش

۱۲۳۷

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش　　صد رحمت هرساعت برجانش و بر دینش
هرلحظه و هر ساعت یك شیوهٔ نو آرد　　شیرین تر و نادرتر زان شیوهٔ پیشینش
آن طرهٔ پرچین را چون باد بشوراند　　صد چین و دوصد ماچین گم گردد درچینش
برروی وقفای مه سیلی زده حسن او　　بر دبدبهٔ قارون تسخر زده مسکینش
آن‌ماه که می‌خندد در شرح نمی‌گنجد　　ای‌چشم وچراغ من دم در کش و می‌بینش
صد چرخ همی‌گردد برآب حیات او　　صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گولی‌مگر ای لولی اینجا بچه می‌لولی　　رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان　　بنشاند آن فارس جانرا سپس زینش
ور پای ندارد هم سر بندد وسر بنهد　　مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقست یکی جانی در رفته بصد صورت　　دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
حسن ونمك نادر در صورت عشق آمد　　تاحسن‌وسکون یابد جان از بی تسکینش
برطالع ماه خود تقویم عجب بست او　　تقویم طلب می‌کن در سورهٔ والتینش
خورشید بتیغ خود آنرا که کشد ای‌جان　　از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
فرهاد هوای او رفتست بکه کندن　　تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
من بس‌کنم ای‌مطرب بر پرده بگو این را　　بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
خامش که بپیش آمد جوزینه و لوزینه
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

۱۲۳۸

ای یوسف مه‌رویان ای‌جاه وجمالت‌خوش　　ای خسرو و ای‌شیرین ای نقش وخیالت‌خوش

ای چهرهٔ تو مه وش آبست و در آتش ... هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای‌صورت‌لطف‌حق نقش‌تو خوشست الحق ... ای‌نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
ای مستی هوش‌آخر در مهر بجوش آخر ... در وصل‌بکوش‌آخر ای‌صبح وصالت خوش
ای روز ز روی‌تو شب سایهٔ موی تو ... چون‌ماه برآ امشب ای طالع وفالت خوش
گر لطف‌و وصال‌آری‌ور جور ومحال آری ... آمیخته‌ای با جان ای جور و محالت خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه ... جان‌گفت بگوش دل کای‌دل‌مه وسالت‌خوش
تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس‌الدین
کای فتنهٔ جاویدان ای سحر حلالت خوش

۱۲۲۹
زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش ... بس مشك نهان دارد زنهار بشوریدش
در شام دو زلف‌او صدصبح‌نهان‌بیشست ... هر لحظه و هرساعت صدبار بشوریدش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را ... کزوی شکفد درجان‌گلزار بشوریدش
آن‌باده‌همی‌جوشد وز خلق همی‌پوشد ... تا روی شود از وی خمار بشوریدش
چشم و دل‌مریم‌شد روشن از آن خرما ... نخلیست از آن خرما پربار بشوریدش
گم گشت دل مسکین‌اندر خم زلف‌او ... باشد که بدید آید بسیار بشوریدش
شمس‌الحق تبریزی در عشق مسیح آمد
هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

۱۲۳۰
جانم بچه آرامد ای یار بآمیزش ... صحت بچه در یابد بیمار بآمیزش
هرچند ببر گیری او را نبود سیری ... دانی بچه بنشیند این بار بآمیزش
آن‌تشنهٔ ده روزه کی به‌شود از کوزه ... الا که کند آبش خوش‌خوار بآمیزش
در وصل‌تو می‌جوید وزشرم نمی‌گوید ... کامسال طرب خواهد چون‌پار بآمیزش
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده ... کای خفته بجو آخر این کار بآمیزش
زیرا که بآمیزش‌یك خشت شود قصری ... زیرا که شود جامه یك تار بآمیزش
اندر چمن عشقت شمس‌الحق تبریزی
صد گلشن و گل گردد یك‌خار بآمیزش

۱۲۳۱
وقتت‌خوش وقتت‌خوش‌حلوایی‌وشکر کش ... جمشید ترا چاکر خورشید ترا مفرش
بخرام بیا کین دم و الله که نمی‌گنجد ... نی‌میوه ونی‌شیوه نی چرخ و مه مه‌وش
جزما وتو وجامی دریا کف خوش نامی ... چون‌دیك‌مجوش‌ازغم‌چون‌دیگ‌بیا درکش
زان‌سوی چو بگذشتم‌شش‌پنج زنش گشتم ... یارب که چها دارد زان جانب پنج و شش
تا ساخته افتادم در دام تو ای خوش دم ... ای بادهٔ در باده ای آتش در آتش
نی‌بس‌کن‌ونی بس‌کن‌خودرا همه‌اخرس کن
کین نیست قراءاتی کش فهم کند اخفش

۱۲۳۲
هنگام صبوح آمد ای‌مرغ سحرخوانش ... با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش
هرجان که بود محرم بیدار کنش آندم ... وانکو نبود محرم تاحشر بخسبانش

می‌گو سخنش بسته درگوش‌دل آهسته تا کفر بپیش آرد صد گوهر ایمانش
یك برق زعشق شه برچرخ زند ناگه آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها آنجا چه زند کوشش آنجاچه‌بود دانش
آنجا که نظر باشد هرکار چو زر باشد بی‌دست برد چوگان هرگوی‌ز میدانش
شمس‌الحق تبریزی کو هر دل بی‌دل را
۱۲۳۳ می‌آرد و می‌آرد تـا حضرت سلطانش
درون ظلمتی می جو صفاتش که باشد نور وظلمت محو ذاتش
در آن‌ظلمت رسی در آب حیوان نه درهرظلمت است‌آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برقی ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنك آن بیدق فـرخ رخی را که هردم می‌رساند شه بماتش
بسی دلها چو شکرشد شکسته نگشته صاف و نا بسته نباتش
بپوشیده زخود تشریف فقرش هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می‌نبینی درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست او در یاب او را امان یابی چو برخوانی‌براتش
ز هجران خداوند شمس تبریز
۱۲۳۴ شده نالان حیاتش از مماتش
قضا آمـد شنو طبل نفیرش نفیرش تلختر یا زخم تیرش
چودایهٔ این‌جهان پستان سیه‌کرد گلوگیر آمدت‌چون‌شهد شیرش
خنك طفلی که دندان حرد یافت رهد زین دایه وشیر و زحیرش
بشارتهـای غیبی شد غذا اش زشیرش وا رهانید از بشیرش
چو هردم می‌رسد تلقین‌عشقش چه غم دارد زمنکر یا نکیرش
چوآن‌خورشیدبروی‌سایه‌انداخت ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
باقبال جوان واگشت جـانی که راه دین نزد این‌چرخ پیرش
بدان دارالامان واصل‌خود رفت رهید از دامگاه و دار وگیرش
رهید ازبند شحنهٔ حرص و آزی که کرده بود بیچاره وحقیرش
رو ای جان کز رباط‌کهنه‌جستی زغصهٔ آجر و حجره و حصیرش
نثارش آید از رضوان جنت کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عفیفش سعادت یافت آن نفس فقیرش
خجسته بـاد باغستان خلدش
۱۲۳۵ مبارك باد آن نعم المصیرش
نگاری را که می‌جویم بجانش نمی بینم میـان حاضرانش
کجا رفت‌او میان‌حاضران‌نیست درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می افکنم هرسو و هرجا نمی بینم اثـر از گلستانش

مسلمانان کجا شد نامداری — که می‌دیدم‌چوشمع اندر میانش
بگو نامش که هر کی نام‌او گفت — بگور اندر نپوسد استخوانش
خنك آنرا که دست او ببوسید — بوقت مرگ شیرین شددهانش
ز رویش شکر گویم یازخویش — که‌کفو او نمی‌بیند جهانش
زمینی‌گر نیابد شکل اوچیست — که‌می‌گردد درین‌عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

۱۲۳۶
برفتم دی بپیشش سخت پرجوش — نپرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم برو یعنی که واپرس — که بی‌روی چوماهم چون‌بدی‌دوش
نظر اندر زمین می‌کرد یارم — که‌یعنی چون‌زمین شوپست‌وبیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم
که یعنی چون زمینم مست‌ومدهوش

۱۲۳۷
شنو پندی‌زمن ای‌یارخوش کیش — بخون دل بر آید کار درویش
یقین می‌دان مجیب‌ومستجابست — دعای سوختهٔ درویش دل ریش
چو آن‌سلطان بیچون‌را بدیدی — غنی‌گشتی رهیدی از کم و بیش
چواسماعیل‌قربان‌شو درین‌عشق — ولی را بنده شوگر نیستی‌میش
چو پختی در هوای شمس تبریز
ازین خامان بیهوده میندیش

۱۲۳۸
امروزخوش استدل که تودوش — خون دل ما بخورده‌ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه — و امروز هزار شکل و رو پوش
دل سجده کنان بپیش آن چشم — جان حلقه شده بپیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار — هش می‌خواهی ز مرد بیهوش
سرنای توم مرا تو گویی — من در تو فرو دمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه — در خاك خزیده صبرچون موش
هر ذره کنار اگر گشاید — خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چوشد تو را خریدار — ای ذره بنقد نسیه بفروش
باقی غزل مگو که حیفست — مادر گفتار و دوست خاموش
لیکن چه کنم که رسم کهنه‌ست
دریا خاموش و موج در جوش

۱۲۳۹
ای خواجه‌تو عاقلانه می‌باش — چون بی‌خبری زشور اوباش
آن‌چهره‌که‌رشك‌فخرفقرست — باناخن زشت‌خویش مخراش
آن بت بخیال در نگنجد — بتها بخیال خانه متراش
جمله‌بت‌وبت‌پرست چون‌اوست — غیر کل وجمله چیست‌جزلاش

نی فهم کنند خلق این را — نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش برنج احولانست — ور نی نه برنج هست و نی ماش
بابانها را کجا شناسند — چون پوشیدست رشك روهاش
گرمی دزدی ز زندگان دزد — ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات — همحکم قضاست عاش من عاش

خامش که ز شب خبر ندارد
۱۲۴۰ آنکس که بروز خورد خشخاش

آن مطرب ماخوش است و چنگش — دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر — کز لطف چگونه گشت رنگش

گر تنگ آیی ز زندگانی
۱۲۴۱ برجه بکنار گیر تنگش

ما نعره بشب زنیم و خاموش — تادر نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام — بر دیك وفا نهیم سرپوش
بخلی نبود ولی نشاید — این شهره گلاب وخانهٔ موش
شب آمدو جوش خلق بنشست — برخیز کز انماست سرجوش
امشب ز تو قدر یافت و عزت — بردوش ز کبر می‌زند دوش
یکچند سماع گوش کردیم — بردار سماع جان بیهوش
ای تن دهنت پراز شکر شد — بیشت گله نیست هیچ مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی — باچرخه ودلووچاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی — بیزارشد از شکار خرگوش
خرگوش که صور تند بی‌جان — گرمابه پر از نگار منقوش
بانفس حدیث روح کم گوی — وز ناقهٔ مرده شیر کم دوش
از شربگریز یار شب باش — کندر سر شب نهند شب‌پوش
تا صبح وصال در رسیدن — در کش شب‌تیره رادر آغوش
از یاد لقای یار بی خواب — از خواب شدستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و با وی — نعرهٔ دهلست و بانك چاوش
این فتنه بهر دمی فزونست — امشب بترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود — کای رحمت و آفرین بران روش

هین طبلك شب روان فروکوب
۱۲۴۲ زیرا که سوار شد سیاووش

گرلاش نمود راه قلاش — ای هر دو جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده — جانست جهان تو یکنفس باش
گردیست جهان واندرین گرد — جاروب نهان شدست وفراش

این مشعله از کجاست بینی آنروز که بشکنی چو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست خونریز وستمگرست واوباش
چون کشته شوی درو بمانی من مات من الهوی فقد عاش
عشقست نه زر نهان نماند العاشق کل سره فاش
لا حسن یلد حیث لا عشق
شاباش زهی جمال شاباش

۱۲۴۳
اندرآ ای اصل اصل شادمانی شادباش اندرآ ای آب آب زندگانی شادباش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود ورت بیندمرده هم داندکه جانی شادباش
همچنین تودم بدم آن جام باقی می رسان تا شویم ازدست و آن باقی تودانی شادباش
برنشانهٔ خاك ما اینك نشان زخم تو ای نشانه شاد زی وای نشانی شادباش
ای هما کزسایه‌ات پریافت کوه قاف نیز ای همای خوش لقای آنجهانی شادباش
همظریفی همحریفی همچراغی همشراب هم جهانی هم نهانی هم عیانی شادباش
تحفهای آنجهانی میرسانی دم بدم میرسانومیرسانخوشمیرسانی شادباش
رختها رامی کشاند جان مستان سوی تو میچشانومی کشانخوشمی کشانی شادباش
ایجهانراشادکرده وی زمینراجمله گنج تا زمین گوید ترا کای آسمانی شادباش
گر سرخوبی بخارد دلبری در عهد تو پرچمش آرند پیشت ارمغانی شادباش
گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی
ای زتو حیران شده بحرمعانی شادباش

۱۲۴۴
ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش درجهانهر مردوکاری مردکارخویش باش
هریکی زین کاروانمررختخودرارهزنند خویشتنراپس نشانو پیش بارخویش باش
حس فانیمیدهند وعشق فانیمیخرند زین دوجوی خشك بگذر جویبارخویش باش
می کشندت دست دست این دوستان تابستنی دست دزد ازدستشان ودستیارخویش باش
این نگاران نقش پردهٔ آن نگاران دلند پرده رابرداروددرو بانگارخویش باش
بانگارخویش باش وخوب خوب اندیش باش ازدو عالم بیش باش ودردیارخویش باش
رو مکن مستی از آنخمری کزوزایدغرور
غرهٔ آن روی بین و هوشیار خویش باش

۱۲۴۵
آنك بیرون ازجهان بددر جهان آوردمش وانك می کرد اوکرانه درمیان آوردمش
آنك عشوه کاراو بد عشوه‌ای بنمودمش وانك ازمن سر کشیدی کشکشان آوردمش
آنك هر صبحی تقاضا می کند جانراز من از تقـاضـا بر تقـاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد دربیابان فراق از بیابـانها سوی دارالامـان آوردمش
گفت جان من مینیایم تا بننمایی نشان کونشان کومهرسلطانمننشان آوردمش
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد دست بسته پیش مـیر مهربـان آوردمش

چونك يك گوشهٔ ردای مصطفی آمد بدست
آنك بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش ۱۳۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش — بر کف ساقی بدیدم درصراحی جان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا — برکنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم — حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم — پرمی رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خویش
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را — آتشی افکند درمن می ز آتشدان خویش
چون پیاپی کرد و برمن ریخت زان‌سان جام چند — آن‌می چون‌زر سرخم‌برد اندر کان خویش
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش — زابروی چون‌سنبل او پخته دیدم‌نان خویش
بخت وروزی هر کسی اندر خراباتی روید — من کیم‌غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا دست‌می‌خایید سخت — بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بولهب چون پشت بودو رو نبیند هیچ‌پشت — بوهریره روی کرده درمه و کیوان خویش
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب — بوهریره‌حجت‌خویش‌است‌وهم‌برهان‌خویش
نیست هرخم لایق می هین سرخم را ببند — تا برادر خم دیگر ساقی از خمدان خویش
بس کنم تا میر مجلس‌باز گوید با شما
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش ۱۳۴۷

عارفان راشمع وشاهد نیست‌از بیرون‌خویش — خون‌انگوری‌نخورده باده‌شان هم‌خون‌خویش
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند — عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این — بعدازین میزان خودشو تاشوی‌موزون‌خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی — در درون حالی ببینی موسی وهارون خویش
لنگری از گنج ما دون بسته‌ای بر پای جان — تا فرو تر می‌روی هر روز با قارون خویش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق — گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی — پس‌چو حرف‌نون خمیدم‌تا شدم ذاالنون‌خویش
زین سپس مارا مگوچونی‌واز چون در گذر — چون‌زچونی‌دم‌زند آنکس که‌شد بیچون خویش
باده غمگینان خورند وماز می‌خوش‌دل تریم — رو بمحبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
خون ما بر غم حرام وخون غم بر ما حلال — هرغمی کو گرد ماگردیدشد درخون‌خویش
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم — ماخوش‌ازرنگ‌خودیم‌وچهرهٔ‌گلگلون خویش
من نیم موقوف نفخ‌صور همچون مردگان — هرزمانم عشق جانی می‌دهدز افسون خویش
در بهشت استبرق سبزست وخلخال وحریر — عشق نقدم می‌دهد از اطلس‌واکسون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد — گفتمش آری ولیك ازماه‌روز افزون‌خویش
مه کی باشد با مه ماکز جمال و طالعش
نحس‌اکبر‌سعداکبر گشت‌بر گردون‌خویش ۱۳۴۸

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش — ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش

سر بسر پر کن قدح را موی را گنجامده   وان کزین‌میدان‌بترسد گو برو درخانه باش
چون زخود بیگانه‌گشتی رو یگانه‌مطلقی   بعداز آن‌خواهی‌وفا کن‌خواه‌رو بیگانه باش
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست   گر چنان دریات باید بی‌صدف‌دردانه باش
بانگ برطوفان‌بزن تااو نباشد خیره‌کش   شمع را تهدید کن کای‌شمع‌چون‌پروانه باش
کاسهٔ سر را تهی کن‌وانگهی با سر بگو   کای مبارك کاسهٔ سر عشق را پیمانه باش
لانهٔ تو عشق بـودست ای همای لایـزال
عشق را محکم بگیر وساکن این‌لانه باش

۱۳۴۹

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش   چو ز تیر تست بنده بکسد کمـان آتش
چو بسوخت جان عاشق زحبیب سربرآرد   چه بسوخت‌اندرآتش که‌نگشت‌جان آتش
بمسوز جز دلـم را که زآتشت بداغم   بنگـر بسینـهٔ مـن اثـر سنـان آتـش
که ستاره‌های آتش سوی سوخته گراید   که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم   چو درخت خشك گردد نبود جز آن آتش
خنك آنك زآتش تو سمن وگلش بروید   کـه خلیل عشق داند بصفا زبـان آتش
که خلیل اوبرآتش چو دخان بودسواره   که خلیل مالك آمد بکفش عنـان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گـوش جانم   که درآ درآتش مـا بجـه ازجهان آتش
دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید
دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

۱۳۵۰

بشکر خنده اگر می ببرد جـان رسدش   و گر از غمزهٔ جادو بـبرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند   با چنین عزو شرف ملك سلیمان رسدش
صدهزاران دل‌یعقوب حزین زنده‌بدوست   کر و فـر شرف یـوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مـرده بدم زنده کند   گر پرد بـا پرجان جانب کیوان رسدش
نوح وقتیست که‌عشق ابدی کشتی اوست   گر جهان زیروزبر کرد بطوفان رسدش
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم   ید بیضا و عصایی شـده ثعبان رسدش
جملگـی تشنه دلان قـوت ازو مـی‌یـابند
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

۱۳۵۱

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش   ور رخش طعنه زند بر گل تر می‌رسدش
گر فلك سجده برد بردر او می سزدش   ور ستاند گرو از قرص قمر می‌رسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست   جهت خدمت او بست کمـر می‌رسدش
شاه خورشید که برزنگی شب تیغ‌کشید   گر بی هیبتش افکند سپر می‌رسدش
گر عطارد ز پی دایره و نقطهٔ او   همچو پرگار دوانست بسر می‌رسدش
آن جمالی کـه فرشته نبود محرم او   گر ندارد سر دیـدار بشر می‌رسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند   نکند ور بکند زیـر و زبر می‌رسدش

می شمردم‌من از ین‌نوع شنودم‌ز فلك
که از ینها بگذرچیز دگر می‌رسدش

۱۲۵۲
آن که مه غاشیهٔ زین چو غلامان کشدش بوك این همت ما جانب بستان کشدش
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی آنك جـان از مدد رحمت جانان کشدش
هردم از یاد لبش جان لب خود می‌لیسد ور سقط می‌شنود از بن دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
ای بساجان که چو یعقوب همی زهرچشد تا که آن یوسف‌جان در شکرستان کشدش
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند گرچه چون ماه بودچرخ بمیزان کشدش
هر که در دیده عشاق شود مردمکی آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کافر زلف وی آن را که زراهش ببرد کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر کی او باده کشد باده بدینسان کشدش

۱۲۵۳
بر ملك نیست‌نهان حال دل و نیك و بدش نفس‌اگر سر بکشدگوش کشان می کشدش
جان دل اصل‌دل و اصل دلت فصل دلست و گرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
دل ز دردش چه خوشیها و طـربها دارد تو مگیر آن کرم و آن دهش بی‌عددش
ملك الموت برید از دلـم آن روز طمع کـه مشرف شدم از طـوق حیات ابدش
برد سود دوجهـان وانـچ نیاید بزبان کاروانی که غـم عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد کزویافت زبان سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل آنرا بستاید که زبانش آموخت گل ازو جامه دراند که برافروخت خدش
کیست کو دانهٔ‌اومید درین خاك بکاشت که بهار کرمش باز نبخشید صدش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود ولی آفتاب کرم تو بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده که هرشام کند چه زیان کرد از آن شاه که جان شدجسدش
همه شب سجده کنان می‌رودووقت سحر روش بخشد که بمیرد مه چرخ ازحسدش
هر که امروز کند شهوت خوددرا درگور هر یکی حور شود مونس گور ولحدش
هر کی او اسب دواند بسوی‌گمراهی کند آن اسب لگد کوب نکال از لگدش
بهل‌ابتر تو غزل راباز‌لحیران باش
که‌تمامش کندو شرح‌دهدهم‌صمدش

۱۲۵۴
من‌توام تومنی ای دوست مرواز‌برخویش خویش را غیرمینگار ومران از در خویش
سرو پا گم مکن از فتنهٔ بی پایـانت تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه‌چون سایه زشخص‌تو جدا نیست‌منم مکش‌ای‌دوست‌تو برسایهٔ‌خود خنجر خویش
ای درختی که بهر سوت هزاران‌سایه‌ست سایها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایها را همه پنهان کن وفانی در نور برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملك دل از دو دلی تومخبط گشتست بر سرتخت برآ پامکش از منبر خویش

عقل تاجست چنین گفت بتمثیل علی
تاج‌را گوهر نوبخش تو از گوهر خویش

۱۲۵۵

اندك اندك راه زد سیم و زرش / مرگ و جسك نو فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین / می گریزد خواجه از شور و شرش
اندك اندك روی‌سرخش زرد شد / اندك اندك خشك شد چشم ترش
وسوسه واندیشه بروی در گشاد / راند عشق لا ابالی از درش
اندك‌اندك‌شاخ‌وبرگش‌خشك گشت / چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندك اندك دیو شد لا حول گو / سست شد در عاشقی بال و پرش
اندك‌اندك گشت صوفی خرقه دوز / رفت وجد حالت خرقه درش
عشق داد و دل برین عالم نهاد / در برش زین پس نیاید دلبرش
زان همی جنباند سر او سست سست / کامد اندر پا و افتاد اکثرش
بهر او بر میکنم من ساغری / گر بنوشد بر جهاند ساغرش
دستها زان سان بر آرد کاسمان / بشنود آواز الله اکبرش
میر ما سیرست ازین کف و ملول / در کشاند اندر حدیث دیگرش
کشتهٔ عشقم نترسم از امیر / هر کی شد کشته‌چه‌خوف‌ازخنجرش
بترین مرگها بی عشقی است / برچه می‌لرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند / تا نگردد خشك شاخ اخضرش
در تك دریا گریزد هر صدف / تا بنربایند گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانهٔ گهر / بعداز آن چه‌آب خوش چه آذرش
آن‌صدف‌بی‌چشم و بی‌گوش‌است‌شاد / در بیاطن در گشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان / بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه می گرید که ماند از قافله / لیك می‌خندد خر اندر آخرش
عشق‌را بگذاشت و دم خر گرفت / لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملك‌را بگذاشت و بر سرگین نشست / لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
خرمگس آن‌وسوسه‌ست و آن خیال / که همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و واناید ازین / وا نمایم شاخهای دیگرش

تومکن شاخش چومرد اندر خری
گاو خیزد باسه شاخ از محشرش

۱۲۵۶

آنك‌جانش داده‌ای آنرا مکش / ورندادی‌نقش بی‌جان‌را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو / کای یگانه اهل ایمان‌را مکش
آفتابا روی خود جلوه مکن / چند روزی ماه تابان‌را مکش
چون توسیمرغی‌بقاف ذوالجلال / باز گرد وجمله مرغان‌را مکش
درمیان خون هر مسکین مرو / جز قباد و شاه خاقان‌را مکش

گر مرا دربان عشقت بار داد   از سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم من که مهمان توم   شرط نبود هیچ مهمان را مکش
مست میدانم ز می‌دانم خراب   شیشه‌مشکن مست میدان را مکش
شمس تبریزی توی سلطان من
بازگشتم باز سلطان را مکش

۱۲۵۷
چون تو شادی بنده گو غمخوار باش   تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد   کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن تست   بنده چون منصور گو بردار باش
اشتر مستم نجویم نسترن   نوش خوارم در رهت گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او   هرچه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آنجایی تو باری که ویست   از جمال یار بر خوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود   ای تن وامانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی   ثانی اثنین برو درغار باش
بر امید داد و ایثار بهار   مهرها می‌کار و در ایثار باش
خرمنا بر طمع ماه با نمك   گم‌شو ازدزدو در آن انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار خویش
لب‌ببند از گفت و کم گفتار باش

۱۲۵۸
آن مایی همچو ما دلشاد باش   در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف   در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر   داد ازو بستان امیر داد باش
جان تو مستست در بزم احد   تن میـان خلق گو آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند   گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش   گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاك باش   چون گلش عنبر فشاندباد باش
حاصل اینست ای برادر چون فلك   در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خار ها چون خار پشت
سر درون و شادمان و راد باش

۱۲۵۹
عقل آمد عاشقا خود را بپوش   وای ما ای وای ما ازعقل و هوش
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل   یا شوم ازننگ تو بی چشم و گوش
توچو آبی ز آتش ما دور شو   یا درآ در دیك ما باما بجوش
گر نمی‌خواهی که خردت بشکند   مرده‌شو باموج و با دریا مکوش
گر بگویی عاشقم هست امتحان   سرمپیچ و رطل مردان را بنوش
می‌خروشم لیکن از مستی عشق   همچو چنگم بی‌خبر من از خروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب
هم‌توساقی هم تو می هم می‌فروش

۱۲۶۰
اندر آمد شاه شیرینان ترش — جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین — کس کند باور گل خندان ترش
در هر آن‌زندان که درتابدرخش — کس نماند در همه زندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود — میوه‌ای اندر همه بستان ترش
در حرم‌خندان بودسلطان‌و لیك — می‌نماید خویش درديوان ترش
گر تو مرد مؤمنی باور مکن — انگبین و شکر و ایمان ترش
منکر ار باشد ترش نبود عجب
نسبتی دارد بیادنجان ترش

۱۲۶۱
روی توجان‌جانست‌ازجان‌نهان‌مدارش — آنچ‌ازجهان‌فزونست‌اندرجهان‌درآرش
ای‌قطب آسمانها در آسمان جانها — جان‌گردتست‌گردان‌می‌دار‌بی‌قرارش
همچون انار خندان‌عالم‌نمود دندان — درخویش‌می‌نگنجد ازخویشتن برآرش
نگذارد آفتابش یکذره اختیارم — تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
ازخاك‌چون‌غباری برداشت‌بادعشقم — آنجا که باد جنبد آنجابودغبارش
درخاك تیره‌دانه زان‌رو بجنبش آمد — کزعشق‌خاکیان‌را ابرمیکشد بهارش
هم‌بدروهم‌هلالش‌هم‌حوروهم‌جمالش — هم‌باغ‌وهم‌نهالش‌چون‌من‌درانتظارش
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله — نامش نعوذبالله والله‌که‌نیست‌یارش
من همچو گلبنانم او همچوباغبانم — ازوی شکفت جانم بروی‌بودنثارش
چون‌برگ‌من‌زبالا رقصان‌بپستی آیم — لرزان که تانیفتم الاکه‌در کنارش
حیله‌گر‌یست‌کارش‌مهره بریست‌کارش — پرده‌دریست‌کارش‌نی سرسریست‌کارش
می‌خارد این‌گلویم گویم عجب نگویم
بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

۱۲۶۲
گرجان‌بجز توخواهد ازخویش‌برکنیمش — ورچرخ‌سرکش آیدبرهمه‌گرزنیمش
گررخت‌خویش‌خواهدمارخت‌اودهیمش — ور قلعها درآید ویرانهاکنیمش
گراین‌جهان‌چوجانست‌ماجان‌جان‌جانیم — وراین‌فلك‌سرآمدماچشم‌روشنیمش
بیخ‌درخت‌خاکست‌وین‌چرخ‌شاخ‌وبرگش — عالم‌درخت‌زیتون ماهمچوروغنیمش
چون‌عشق شمس تبریزآهن‌ربای باشد
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

۱۲۶۳
سرمست‌شد نگارم‌بنگر بنرگسانش — مستانه‌شدحدیثش‌پیچیده‌شدزبانش
گه‌می‌فتد ازین‌سو گه‌میفتدازآن‌سو — آنکس که‌مستگرددخوداین‌بودنشانش
چشمش بلای‌مستان مارااز‌و‌مترسان — من‌مستم‌و‌نترسم ازچوب‌شحنگانش
ای‌عشق الله‌الله سرمست شد شهنشه — برجه‌بگیرزلفش‌درکش‌درین‌میانش

اندیشه‌ای که آید در دل زیاد گوید　　جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش　　وان شیوه هاش یارب تا با کیست آنش
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست　　بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

۱۳۶۴
می گفت چشم شوخش باطرهٔ سیاهش　　من دم دهم فلانرا تو در ربا کلاهش
یعقوب را بگوییم یوسف بقعر چاهست　　چون بر سر چه آید تو درفکن بچاهش
ماشکل حاجیانیم جاسوس و ره زنانیم　　حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
ماشاخ ارغوانیم در آب و می نماییم　　با نعل باز گو نه چون ماه وچون سپاهش
روباه دید دنبه درسبزه زارو می گفت　　هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمك شد　　از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم　　بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری　　کابله شدن بیرزد حسن و جمال وجاهش
پای تو دردگیرد افسون جان برو خوان　　آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد　　خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد　　چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز　　که سوخت جان ما را آن نقش کار گاهش
زاندیشه می گذارم تا خود چه حیله سازم　　با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد　　وآنرا که عقل گم شد از کی بود پناهش
نی ما از آن شاهیم ما عقل وجان نخواهیم　　چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش
مستی فزود خامش تا نکته‌ای نرانی
ای رفته لا ابالی در خون نیکخواهش

۱۳۶۵
آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش　　وانجان که هست این جان و ین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نونو دهد بجانها　　وین اختیار ها را بشکسته اختیارش
من جسم وجان ندانم من این و آن ندانم　　من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش　　وان لطف تو به سوزش وان خلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه　　آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او　　ما ییم و دامن او بگرفته استوارش
از عشق جام ودورش شاید کشید جورش　　چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
من حلقهای زلفش از عشق می شمارم　　ورنه کجا رسد کس درحد و در شمارش
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

۱۳۶۶
روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش　　روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش

خواهی که تا بیابی‌یك لحظه‌ای مجویش　　خواهی که تابدانی یك لحظه‌ای مدانش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش　　چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
چون‌ز آشکار و پنهان‌بیرون شدی‌بیرهان　　پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
چون تو زره بمانی جانی روانه گردد　　وانگه چه رحمت‌آید از جان و از روانش
ای حبس کرده جانرا تا کی کشی عنانرا　　در تاز در جهانش اما نه در جهانش
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را　　زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
آخر ز بهر دونان تا کی دوی چو دونان
واخر زبهر سه نان تا کی خوری سنانش ۱۲۶۷

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش　　بی چهرهٔ خوش او درخوش هزار ناخوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب‌می‌خور　　خون‌چون‌میست‌جوشان بنشین‌شراب‌می‌چش
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی　　ای دل درین‌کشاکش بنشین و باده می‌کش
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن　　ای عشق بردریدی این هفت را از آن‌شش
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه　　گه‌چون مهم گذاران درعشق یارمه وش
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر　　کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
صدغ الوفاء حقاً من فقدکم مشوش　　وجه الولاء حقاً من عبرتی منقش
القلب لیس یلقی نادیك کیف یصبر
الاذن لیس یلقن حاد یك کیف ینعش ۱۲۶۸

صد سال‌اگر گریزی و نایی بتابپیش　　برهم زنیم کار ترا همچو کار خویش
مگریز که زچنبر چرخت گذشتنیست　　گر شیر شر زه باشی ور سفله گاومیش
تن دنبلیست بر کتف جان بر آمده　　چون پر شود تهی شود آخر زخم نیش
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی　　برعشق حق بچفسد بی صمغ وبی سریش
گز می کنند جامهٔ عمرت بروز و شب　　هم آخر آرد او را یا روز یاشبیش
بیچاره آدمی که زبونست عشق را　　زفت آمد این سوار بر این اسب‌بشت‌ریش
خاموش باش ودر خمشی گم شو از وجود
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش ۱۲۶۹

آینه ام من آینه ام من تاکه بدیدم روی چوماهش　　چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ زمین شدچرخ‌زمین شد جنت مأوی راحتجانها　　تاکه برآمد تاکه برآمد برکه جودی خیل وسپاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد اختردولت عدل‌وعنایت　　چون نشود شه چون‌نشود شه‌آنك‌تو باشی‌پشت‌و پناهش
شوره زمینی شوره زمینی کز توکشد او آب بهاری　　سبزتر آمد سبزتر آمد ازهمه جاها کشت وگیاهش
روی چوماهت روی‌چوماهت‌بست‌گرو دی‌بامه واختر　　گشت‌گروگان‌گشت‌گروگان ماه وسما را زلف سیاهش
سلسله جنبان سلسله جنبان‌گشت برادراین‌دل مجنون　　چون بشورد چون‌بشورد آن‌مجنون‌کش شدسرماهش
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخورکامد روز مبارك
کیست مبارك کیست مبارك آنکه ببیند هم زپگاهش ۱۲۷۰

مستی امروز من نیست چو مستی دوش   می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب   گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل وخرد درجنون رفت ز دنیا برون   چونك زسر رفت دیك چونك زحد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست   باسرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان   کز سوی هفتم فلك دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمهٔ آهسته زن   وی اسد آن نوررا شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر بپستان نور   شیر فلك را نگر گشته زهیبت چوموش
گرم کن ای شیرتك چند گریزی چوسگ   جلوه کن ای ماه‌رو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین   گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام   بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هرچه شود گو بشو   صافم و آزاد نو بندهٔ دردی فروش
ترس و امید ترا هست حواله بعقل   دانه و دام ترا هست شکاری وحوش
دردی دردش مرا چون بحمایت گرفت
بامن ازینها مگو کار توست آن بکوش

۱۲۷۱
باز درآمد طبیب از دررنجور خویش   دست عنایت نهاد برسر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب   تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت اوچون ربود گشت فنا ازوجود   ساقی وحدت بماند ناظر ومنظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم   نیست عسل خواره را چاره ززنبور خویش
این شب هجران دراز باتو بگویم چراست   فتنه شد آن آفتاب بررخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست   ورنه ببستی نقاب بررخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیك تو پنهان زخود   خلعت وصلت بپوش برتن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل   دردل و جانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست ازهمه فرعونیان   باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید   عازر ازافسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد   برهمه‌شان عرضه کرد خاتم ومنشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه برلب مخمور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش   باز گشادیم خوش بال وپر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید   برسر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دیدهٔ دیو و پری دید زما سروری   هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما   یوسف جان بر گشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار   چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب   شکر که من یافتم دربن دندان خویش

بی زر وسر سروریم بی حشمی مهتریم   قند وشکر می‌خوریم‌در شکرستان‌خویش
تو زر بس نادری نیست کست مشتری   صنعت آن زر گری رو بسوی کان‌خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود   عمر درازی نهاد یار بدوران‌خویش
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
رو رو ای دل بجو زر بحرمدان خویش ۱۲۷۳

ماسلیمان خوشیم‌دیو و پری گو مباش   حسن‌تو ازحد گذشت‌شیوه گری گو مباش
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم   جان‌زرینم بس‌است‌مهر زری گو مباش
عشق کدام آتش‌است کوهمه‌را دلکش‌است   چاکری‌اوخوش‌است‌ملك‌وسری‌گو مباش
بر کن از کار تو دست بیکبار تو   خشك لبم دار تو هیچ تری گو مباش
جان‌من‌ازجان عشق شدهمگی کان‌عشق   همره مردان عشق ماده‌نری گو مباش
سایهٔ تو بیش و پس جان مرادست رس   سایهٔ آن نخل بس بار وری گو مباش
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش ۱۲۷۴

خواجه‌چرا کرده‌ای روی‌تو برما ترش   زین‌شکرستان‌برو هست کس اینجاترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل   تو زکجا آمدی ابرو و سیما ترش
برفلك آن‌طوطیان‌جمله‌شکرمی‌خورند   گر نپری بر فلك منگر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر   هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هرکی خورد می‌صبوح‌روزبودشیرگر   هرکی‌خورد دوغ هست‌امشب‌وفرداترش
مؤمن و ایمان ودین ذوق وحلاوت‌بود   تو بکجا دیده‌ای طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش توزان جمع شد   جنس رود سوی‌جنس ترش رودبا ترش
والله هر میوه ای کونپرد ز آفتاب   گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش‌خورشیدعشق‌صبر بودصبر کن   روزدوسه صبر به مذهب توبا ترش
هرکی‌ترش بینیش‌دانك‌ز آتش‌گریخت   غوره که‌درسایه‌ماند هست سروبا ترش
دعوهٔ دل کرده‌ای وعده وفاکن مباش   در صف دعوی‌چوشیر وقت تقاضا ترش
بنگر درمصطفی‌چونك ترش شد دمی   کرده عتابش‌عبس خواند مراورا ترش
خامش‌وتهمت‌منه‌خواجه‌ترش‌نیست لیك   گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیك
در ادب کود کان باشد لالا ترش ۱۲۷۵

چون‌بزند گردنم‌سجده کندگردنش   شیرخوردخون‌من‌ذوق‌من‌ازخوردنش
هین هله شیرشکارپنجه‌زمن برمدار   هین که‌هزاران هزار منت آن‌برمنش
پخته‌خوردپخته‌خوارخام خورد‌عشق‌یار   خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ای تودهل‌زن‌بقل‌بنده‌تراچون‌دهل   در تو درآویخته همچودهل‌می‌زنش
گوش همه سرخوشان‌عشق‌کشدکش‌کشان   عشق‌توداود تست موم شده آهنش

دل همه‌مال وعقار خرج کند درقمار چونك برهنه‌شود چرخ دهدمخز نش
دل زسخن مال‌مال خواست‌زدن پروبال
پرتو نور کمال کرد چنین‌الکنش

۱۳۷۶

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش
گرز بر آورد عشق کوفت سر عقل را شد ز بلندی عشق چرخ فلك پست دوش
دولت نو شد پدید دام جهان را درید مرغ ظریف از قفص شکر که‌وارست‌دوش
آنچ بهفت آسمان جست فرشته و نیافت نك بزمین‌گاه خاك سهل‌برون جست‌دوش
آنك دل جبرئیل از کف او خسته بود مرغ پـر اشکسته‌ای‌سینهٔ او خست دوش
عقل‌کمالی که او گردن شیران شکست عاشق بی دست و پا گردن او بست‌دوش
از شرر آفتاب شیشهٔ گردون نکفت سایهٔ بی سایه‌ای دید در اشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود بعـد فـراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنك درو عقل و وهم می نرسد از قصور گشت عیان‌تا که‌عشق کوفت برودست‌دوش
هرچه بود آن خیال گردد روزی وصال چند خیال عـدم آمد در هست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست
شد سرو گوشت بلند از سخن بست دوش

۱۳۷۷

خواجه‌غلط کرده‌ای‌در صفت یارخویش سست گمان بوده‌ای عاقبت‌کار خویش
در هوس گلرخان سست ز نخ گشته‌ای های‌اگر دیدیی روی چو گلنار خویس
راه زنان عشق رامرگ لقب کرده اند تاتو بلنگی زبیم ازره ورفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم هستم‌از آن‌حلقه‌من سیر ز گفتار خویش
پیش من آکـه خوشم تا ببرت در کشم
چون ز توام می‌رسد تحفهٔ دلـدار خویش

۱۳۷۸

یار درآمد زباغ بیخود و سر مست دوش توبه کنـان توبه را سیل ببردست دوش
عاشق صد ساله ام توبـه کجا من کجا توبهٔ صد ساله را یـار دراشکست دوش
بـادهٔ خلوت نشین در دل خم مست شد خلوت‌وتوبه‌شکست‌مست‌برون‌جست دوش
ولوله در کو فتاد عقل در آمد کـه داد
محتسب عقل را دست فرو بست دوش

۱۳۷۹

باز درآمد طبیب از در ایوب خویش یوسف کنعان رسیدجانب یعقوب‌خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل دید که خود بوددل خانهٔ‌محبوب خویش
دل چوفناشد درو ماند وی اوکشف شد آنچ بگفت‌اومنم‌طالب‌ومطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر ماز نده شد شکر که‌موسی‌نمود معجزهٔ‌خوب‌خویش
شکر که موسی‌برست ازهمه فرعونیان شکر که‌عاشق‌رسیددر کنف خوب‌خویش
شکرکه خورشیدعشق ازسوی‌مشرق بتافت در دل و جهانها فکندآتش‌وآشوب خویش

شکر که ساقی غیب شست بمی جمله عیب
شکر که طالب رهید ازغم دلکوب خویش ۱۲۸۰

جان منست اوهی مزنیدش — آن منست او هی مبریدش
آب منست او نان منست او — مثل نـدارد بـاغ امیدش
بـاغ و جنانش آب روانش — سرخی سیبش سبزی بیدش
متصلسـت او معتدلست او — شمع دلست او پیش کشیدش
هر که زعوغا وز سر سودا — سر کشد اینجـا سر ببریدش
هرکه ز صهبا آرد صفرا — کاسهٔ سکبـا پیش نهیدش
عـام بیاید خـاص کـنیدش — خام بیایـد هم بپزیدش
نك شه هـادی زان سوی وادی — جانب شـادی داد نویدش
داد زکاتـی آب حیـاتی — شاخ نباتی تا بمزیدش
باده چو خورد او خامش کرد او
زحمت بـرد او تـا طلبـیدش ۱۲۸۱

زهدهدان تفکر چو در رسید نشانش — مراست ملك سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیـو نداند ز تختگـاه بلندش — که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جمـلهٔ مرغـان بداند او ببصیرت — که هیچ مرغ نداند بوهم خـویش زبانش
نشان سکهٔ او بین بهر درست که نقدست — ولیك نقد نیابی کـه بو بری سوی کانش
مگر کـه حلقهٔ رندان بـی نشان تو ببینی — که عشق پیش در آیـد در آورد بمیانش
ز تیر او بودآن دل که برپرید از آن سو — وگرنه‌کیست زمردان‌که او کشید کمانش
کسی‌که خوردشرابش زدست ساقی‌عشقس — همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنك هیـچ شرابی خمـار او ننشاند — دغل میار تو ساقی مـده ازین و از آنش
زشمس مفخر تبریز بـاده گشت وظیفه
چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش ۱۲۸۲

تمام اوست که فانی شدست آثارش — بدوستگانـی اول تمـام شد کارش
مـرا دلیست خراب خراب در ره عشق — خراب کـرده خرابـاتیی بیکبارش
بگو بعشق بیاگـر فتاده مـی خواهی — چنان فتاد کـه خواهی بیا و بردارش
میا بپیش ز درش ببـین که می ترسم — ز شعلها کـه بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیردت آتش بسوی چشم من آ — که سیل سیلی روانست اشك دربـارش
حدیث‌موسی وسنگ وعصا وچشمهٔ آب — ز اشك بنده ببینی بـوقت رفتارش
برآربانگ‌وبگوهر کجا که‌بیماریست — صـلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
برآبکوه وبگوهرکجا که‌خفته دلیست — صلای بینش و دانش ز بخت بیـدارش
که نور من شرح الله صدره شمعیست
که در دو کون نگنجد فروغ انوارش ۱۲۸۳

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش / که عشق هست براق خدای می تازش
تبارك الله در خاکیان چه باد افتاد / چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی / زعشق آنك در آید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ و سکهٔ زر / ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
در آن هوا که هوا وهوس ازو خیزد / چه دید مرغ دل از مازچیست پروازش
گهی که مرغ دل ما بماند ازپرواز / که بست شهپر او را کی برد انگازش
مگو که غیرت هرلحظه دست می خاید / که شرم دار زیار و ز عشق طنازش
ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
که هرچه بندکند اوترا براندازش

۱۲۸۴

سری بر آر که تاما رویم برسرعیش / دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد / زهی خدا که کند مرگ راپیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما / بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش‌چه باشدبرون‌شدن زین عیش / که‌عیش‌صورت‌چون‌حلقه ایست بردرعیش
درون پرده زارواح عیش صورتهاست / زعکس ایشان‌این پرده شد مصورعیش
وجود چون زر خودرا بعیش ده نه بغم / که‌خاك‌برسر آن‌زر که‌نیست‌درخورعیش
بگویمت که چرا چرخ می‌زند گردون / کیش بچرخ در آورد تاب اختر عیش
بگویمت که چرا بحر موج درموجست / کیش برقص در آورد نور گوهر عیش
بگویمت که چراخاك حورووِلدان زاد / که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرابادحرف‌حرف شدست / که تاورق‌ورق آیی سبك زدفتر عیش
بگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت / که‌گرد کست‌وعروسی‌بگیرجادر عیش
بگفتمی سر پنج و چهار وهفت و لیك
بیك دو لعب فرو مانده‌ام بششدر عیش

۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش / چه بادهاست بتم‌را در آن کدوی ترش
بقاصد او ترشست و بجان شیرینش / که نیست‌درهمه اجزاش تای موی‌ترش
هزار خمرهٔ سرکه عسل شدست ازو / که هست دلبرشیرین دوای‌خوی ترش
زهای‌وهوی ترشهای ماش خنده‌گرفت / حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
ترش چگونه نخندد بزیر لب چوشنید / که‌جوی‌شیروشکرشدروان‌بسوی‌ترش
ربود سیل ویم‌دوش وخلق نعره زنان / میان جوی عسل چیست آن سبوی‌ترش
بریر یار مرا جست کان ترش رو کو / خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
شتاب و تیز همی رفت کوبکو بی من / چرا کند شکر قند جست وجوی ترش
گرفته طبلهٔ حلوا و بنده را جویان / که تا زجایزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست / همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی نی برای‌دفع تواست / زرشك‌چون‌توشکاریست‌رنك‌وبوی‌تر

ز رشك جاه امیرست رو ترش دربان		زرشك روی عروس است روی شوی ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
۱۲۸۶ بجان تو که گذر کن ز گفتگوی ترش

شنو زسینه ترنگا ترنگ آوازش		دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
بیر گرفت رباب و ز سر نهاد کله		زدست رفت دل من چو دید سر بازش
دل از بریشم او چون کلابه گردانست		کلابه ظاهر و پنهان زچشم قزازش
دوسه بریشم ازین ارغنون فروتر گیر		که تند میرسد آواز عقل پردازش
بدانك تن چو غبارست و جان درو چون باد		ولیك فعل غبار تنست غمازش
غبار جان بود و میرسد دگر جانی		که ذره ذره برقص آمدست از آوازش
جهان تنور و در آن نانهای رنگارنگ		تنور و نان چه کند آنك دید خبازش
زسینه نیست سماع دل وز بیرون نیست		فدات جانم هرجا که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا بمه بنگر		که هست مه را چیزی زلطف پروازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهند		چراغکی که بود شب شرار اندازش
بهر دو دست دل ازماه چشم خود بگرفت
۱۲۸۷ که دل زغیرت شه واقفست و از نازش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش		که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشترست یا مستی		که باد تا باید جانهای ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش		مرا مپرس زعدل وز لطف و انعامش
جفای او که روان گریز پای مرا		حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
بسی بهانه روانم نمود تا نرود		کشید جانب اقبال کام و ناکامش
طرب نخواهد آنکس که درد او بشناخت
۱۲۸۸ نشان نماند او را که بشنود نامش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش		روا بود که رساند باصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کله واری		بسوخت عقل و سرو پایم از کله وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری		چه خار خار وطلب در دلست از آن خارش
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر زمیش		سزد که زخم کشد ازفراق سگسارش
اگرچه کرهٔ گردون حرون و تند نمود		بدست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگرچه صاحب صدرست عقل و بس دانا		بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش		کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو		بعور گفتم درجه بجو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو		فتاده بود همی برد آب جوبارش
در آمد او بطمع تا بپوست خرس رسید		بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ		چه دور ودیر بماندی برنج و پیکارش

بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت   که نیست امیدرهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می‌دهد بهر ساعت   خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

۱۲۸۹
دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش   چو تشنهٔ تو باشد که باشد سقایش
چو بیمار گردد بیازار گردد   دکان تو جوید لب قند خایش
توی باغ وگلشن توی روز روشن   مکن دل چو آهن مران از لقایش
بدرد و بزاری بـاندوه و خواری   عجب چند داری برون سرایش
مها از سر او چو تو سایه بردی   چه سود وچه راحت ز سایهٔ همایش
چو یکدم نبیند جمال و جلالت   بگیرد ملالی ز جان و زجایش
جهان از بهارش چو فردوس گردد   چمن بیزبانی بگوید ثنایش
جواهر که بخشد کف بحر خویش   فزایش که بخشد رخ جان فزایش
جهان سایهٔ تست روش از تو دارد   ز نور تو باشد بقا و فنـایش
منم مهرهٔ تو فتاده ز دستت   ازین طاس غربت بیا در ربایش
بگیرم ادب را ببندم دو لب را
که تا راز گوید لب دلگشایش

۱۲۹۰
مست گشتم ز ذوق دشنامش   یا رب آن می بهست یا جامش
طرب افزاترست از باده   آن سقطهای تلخ آشامش
بهر دانه نمی روم سوی دام   بلك از عشق محنت دامش
آن مهی که نه‌شرقی و غربیست   نور بخشد شبش چو ایامش
خاك آدم پر از عقیق چراست   تا بمعدن کشد بناکامش
گوهر چشم‌ودل رسول حق‌است   حلقهٔ گوش ساز پیغامش
تن از آن سر چو جام جان نوشد   هم از آن سر بود سرانجامش
سرد شد نعمت جهان بر دل   پیش حسن ولی انعامش
شیخ هندو بخانقاه آمد   نی‌تو ترکی در افکن از بامش
کم او گیر و جمله هندوستان   خاص او را بریز بر عامش
طالع هند خود زحل آمد   گرچه بالاست نحس شد نامش
رفت بالا نرست از نحسی   می بد را چه سود از جامش
بد هندو نمودم آینه ام   حسد و کینه نیست اعلامش
نفس هندوست و خانقه دلمن   از برون نیست جنگ و آرامش
بس که اصل سخن دورودارد
یك سپید و دگر سیه‌فامش

۱۲۹۱
توبهٔ من درست نیست خموش   من بی توبه را بکس مفروش

بندهٔ عیب ناك را بمران … رحمت خویش را ازو بمپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما … لب ببسته همی زنیم خروش
هرغم و شادیی که صورت بست … پیش تصویر تست خدمت کوش
نقش تسلیم گشته پیش قلم … که پلنگش کنیو گاهی موش
می نماید فسرده هر چیزم … همچو دیکند هریکی درجوش
می زند نعرهای پنهانی … ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنوید اسرار … می گشاید خدا شما را گوش
وقت آمد که سبزپوشان نیز
۱۲۹۲ دررسنداز رواق ازرق پوش

آمد آن خواجهٔ سیما ترش … وانشکرش گشته چوسرکا ترش
باهمگان روترش است ای عجب … یا که بیرون خوش و باما ترش
از کرم خواجه روا نیست این … باهمه خوش بامن تنها ترش
زین بگذشتیم دریغست و حیف … آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
ای زتو خندان شده هرجا حزین … وی زتو شیرین شده هرجا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب … یار همی خندد و لالا ترش
گر ترشی این دم شرطی بنه … که نبود روی تو فردا ترش
بهر خدا قاعدهٔ نو منه … هیچ بود قاعده حلوا ترش
این ترشی در چه و زندان بود … دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو بزندان بماند … هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا بسخن آمد دیوار و در … کز چه نهای، ایشه ومولاترش
گفت اگر غرقهٔ سرکا شوم … کی هلدم رحمت بالا ترش
میدهدم عشق و ندیمی کند … غرقه شود در می و صهبا ترش
دست فشان روح رود مست تا … میمنه که نیست بدانجا ترش
بس کنودرشهد وشکرغوطه‌خور
۱۲۹۳ کت نهلد فضل موفا ترش

علی‌الله ای مسلمانان‌ازآن هجران پرآتش … ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
چو دور افتاد ماهی جان زبحر افتاد درحیله … کما حوت الشقی الیوم فی‌ارض‌الفلاینبش
عجب‌نبودا گرعاشق‌شود بیجاندرین‌هجران … ادا ماالحوت زال الماء لاتعجب‌بان‌تعطش
اگرمنکر شود مردی زسوزعاشق سوزان … متی یمتاز عین الشمس من عین‌له اعمش
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق … فراش من‌لهیب النار من تحت‌الفتی یفرش
که‌تاپیغام آن‌یوسف بدین یعقوب‌عشق آید … یبرد ذاك والبستان والفردوس یستنعش
دلم‌درگوش‌من‌گوید زحرص‌وصل شمس الدین
۱۲۹۴ الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

کل عقل بوصلکم مدهش کل خد ببینکم مخدش
مست گشتم زطعنه و لافش دردیش خوشتراست یاصافش
بصر العقل من جلالتکم مثل الترك عینه اخفش
کر شوم تا بلند ترگوید هرکه او دم زند ز اوصافش
شارب الخمر کیف لایسکر صاحب الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم گشت پرگل ز قاف تا قافش
مسکن الروح حول عزته مسکن لیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تا زانو چو کشد بوی مشك از نافش
من اتاه الی الخلود اتی وانتهی من مکانه المرعش
جان برید ازجهان وعذرش این
کالفتی یافتم ز ایلافش

حرف عین

۱۲۹۵
بیا بیا که توی جان جان سماع بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا کچون تو نبودست وهم نخواهد بود بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیرسایهٔ تست هزار زهره توداری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بصدزبان فصیح یکی دونکته بگویم من اززبان سماع
برون زهردوجهانی چودرسماع آیی برون زهردوجهانست این جهان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ گذشته است ازاین بام نردبان سماع
بزیر پای بکوبید هرچه غیرویست سماع ازآن شما و شما ازآن سماع
چو عشق دست در آرد بگردنم چه کنم کنار درکشمش همچنین میان سماع
کناره ذره چو پرشد ز پرتو خورشید همه برقص درآیند بی فغان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

۱۲۹۶
بیا بیا که توی جان جان سماع هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که جان وجهان در رخ تو حیرانست بیا که بوالعجبی نیك در جهان سماع
بیا که بی تو بیازار عشق نقدی نیست بیا که چون تو زری را ندیدکان سماع
بیا که بردر تو شسته‌اند مشتاقان ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست که شاهدیست نهانی درین دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند زعشق لبش دهان سماع

حرف غین

۱۲۹۷
مدارم یکزمان از کار فارغ که گردد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او راسخره گیرد مبادا هیچ کس ای یار فارغ

قلندر گر چه فارغ مـی نمایـد | و لیکن نیست در اسرار فارغ
ز اول می کشد او خار بسیار | همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو موری دانها انبار می کرد | سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریاییست او پر کار و بی کار | ازو گیرند و او زایثار فارغ
قلندر هست در کشتی نشستـه | روان در را و از رفتار فارغ
درین حیرت بسی بینی درین راه | ز کشتی وز دریا بـار فارغ

بیا دبحر مست از وهم کشتی
نشسته احمقی بسیار فارغ

۱۲۹۸

امروز روز شادی و امسال سال لاغ | نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت بنرگس بخنده گل | چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان | سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالویی بده | گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
شفتالوی مسیح بجان می توان خرید | جانی نه کزدلست ترقیش نه از دماغ
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب | بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نـو | کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع | مستسقیان خاك ازین فیض کرده کاغ
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان | فارغ ز بهمنست وز کانون زهی مساغ
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا | خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
امـروز پایدار که بر پاست ساقیی | کابست خاك راو فلك را دو صد چراغ
که آب می نماید و که آتشی کزو | دل داغ داغ بود و رهانیده شد زداغ
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش | گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ

آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس
گردن چو دوك گشت ازین حرف چون پناغ

۱۲۹۹

گویند شاه عشق ندارد وفـا دروغ | گویند صبح نبود شام تـرا دروغ
گویند بهر عشق تو خود راچه می کشی | بعد از فنای جسم نباشد بـقا دروغ
گویند اشك چشم تو درعشق بیهده ست | چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم | زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
گویند آن کسان که نرستند از خیال | جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن کسان که نرفتند راه راست | ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند راز دان دل اسرار و رازغیب | بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نـگشایند راز دل | وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویند آن کسی که بوددر سرشت خاك | با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاك ازین آشیان خاك | با پر عشق بر نپرد بـر هوا دروغ

گوینده ذره ذره بد و نیك خلق را   آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت وگر گویدت کسی
۱۳۰۰ جز حرف وصوت نیست سخن را ادا دروغ

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ   خر او می کند ز کنجد کاغ
چونك خر خورد جمله کنجد را   از چه روغن کشیم بهر چراغ
چونك خورشید سوی عقرب رفت   شد جهان تیره رو زمیغ وزماغ
آفتابا رجوع کن بمحل   بر جبین خزان و دی نه داغ
آفتابا تو در حمل جانی   از تو سر سبز خال و خندان باغ
آفتابا چو بشکنی دل دی   از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا ز کان نور تواست   آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد   چون ترا دیده بود او مازاغ
زان نگشت او بگرد پایهٔ حوض   کو ز بحر حیات دید اسباغ
آفتابت از آن همی خوانم   که عبارت ز تست تنگ مساغ
مژدهٔ تو چو در فکند بهار   باغ بر داشت بزم و مجلس ولاغ
کرده مستان باغ اشکوفه   کرده سیران خاك استفراغ
حله بافان غیب می بافند   حلها و پدید نیست پناغ
کی گذارد خدا ترا فارغ   چون خدا را زکار نیست فراغ
صد هزاران بنا و یك بنا   رنگ جامه هزار و یك صباغ
نغز ها را مزاج او مایه   پوستها را علاج او دباغ
لعلها را درخش او صیقل   سیم و زر را کفایتش صواغ
بلبلان ضمیر خود دگرند   نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ
بس که همراز بلبلان نبود
آنك بیرون بود ز باغ و زراغ

حرف فاء

۱۳۰۱
ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف   چون شتران رو برو پوز نهاده در علف
ازچه وراست می رسد مست طمع هر اشتری   چون شتران فکنده لب مست و بر آوریده کف
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل   زانك بیستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
کس بدراز گردنی بر سر کوه کی رسد   ورچه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ   کشتی نوح کی بود سخرهٔ غرقه و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم اژدها   آنك لدیغ غم بود حصهٔ اوست وا اسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم   ماخوش و نوش و محترم مست طرب درین کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا   زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد بیبشه در فکن درسر سرو و بید زن   تا که شوند سرفشان بید و چنار صف بصف

بید چو خشك و کل بود برگ ندارد و ثمر جنبش کی کند سرش از دم و بادلاتخف
چارهٔ خشك و بی مدد نفخهٔ ایزدی بود کوست بفعل یك بیك نیست ضعیف و مستخف
نخلهٔ خشك ز امر حق داد ثمر بمریمی یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن پیشهٔ عشق برگزین هرزه شمر دگرحرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
وز تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۲

ما دوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف چون شتران روبرو پوز نهاده در علف
هرطرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما زانك بوادی اندرند ماسر کوه بر شرف
گر چه دراز گردن اند تاسر کوه کی رسند ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ماز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم کشتی نوح کی بود سخرهٔ آفت و تلف
جمله جهان برست غم در پی منصب و درم ماخوش و نوش و محترم مست خرف در ین کنف
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم آنك اسیر غم بود حصهٔ اوست وا اسف
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد ببیشه در فکن بر سر هر درخت زن تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف بصف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن عشق حیات جان بود مرده بود اد گر حرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

۱۳۰۳

گر تو تنگ آیی زما زوتر برون روای حریف کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
گر همی انکار خود پنهان کنی برروی تو می نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف
روز گردك بر رخ داماد می باشد نشان از جمال او که نامش کردرومی نیف نیف
چون خداوندشمس دین چوگان زند یارش کجاست ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
خوان و بزم هردو عالم نزد بزم شمس دین چون یکی کاسه پر آش و بر سراو یك رغیف
وان رغیف و آش و کاسه صدقهٔ تبریز دان
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

۱۳۰۴

باده نمی بایدم فارغم از درد وصاف تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
بر کش شمشیر تیز خون حسودان بریز تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما تا بخورد خاك وریگ جرعهٔ خون ازگزاف
ای زدلمن خبیر رو دهنم را مگیر ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
آتش فرزند ماست تشنه ودر بند ماست هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چکچك ودوش چراست زانك دورنگی بجاست چون نك شود هیزم او چکچك نبود زلاف

ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز | تشنه دل وروسیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید برو تو سیهی من سپید | هیزم گوید که تو سوخته‌ای من معاف
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی | کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی | نی سوی شاهنشهی برطرفی چون سجاف
بلك چو عنقا که او از همه مرغان فزود | برفلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
باتو چه گویم که تو درغم نان مانده‌ای | پشت خمی همچو لام تنگدلی همچو کاف
هین بزن ای فتنه‌جو بر سرسنگ آن سبو | تانکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترك سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم | دورزجنگ و خلاف بیخبر از اعتراف
همچو روانهای پاك خامش درزیر خاك
قالبشان چون عروس خاك بر و چون لحاف

۱۳۰۵

کعبهٔ جانها توی گرد تو آرم طواف | جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز ین کار ندارم جز ین | چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر از ین یار کیست خوشتر ازین کار چیست | پیش بت من سجود گردنگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار | برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض و سبو | تشنهٔ وصل توام کی بگذارم طواف
چونك برآرم سجود باز رهم از وجود | کعبه شفیعم شود چونك گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت | حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران | گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بآتش هوا دودنه در خورد تست | گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می‌ستود کو همه شب همچو ماه | برسرو رومی کند گرد غبارم طواف
همچو فلك می‌کند بر سر خاکم سجود | همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست اینك من بدوم پیش صید | طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان | همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
هست اثرهای یار در دمن این دیار | ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من | ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز وخوشم درخزان | نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
از سپه رشك ما تیر قضا می‌رسد | تانکنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مراخرد کن ای غم چو گرد | تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن وچون ماهیان باش خموش اندر آب
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

۱۳۰۶

بیا بیا که توی شیر شیر شیر مصاف | ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بمدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ | زهرچه ازتو بلافند صادقست نه لاف

عجب که کرت دیگر بیبند این چشمم　　بسلطنت تو نشسته ملوك بر اطراف
تو بر مقامهٔ خویشی و زانچ گفتم بیش　　ولیك‌دیده زهجرت نه‌روشنست‌نه‌صاف
شعاع چهرهٔ او خود نهان نمی‌گردد　　برو تو غیرت بافنده پرد ها می‌باف
تو دلفریب صفتهای دلفریب آری　　ولیك آتش من کی رها کند اوصاف
چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند　　فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف
اگر چه کعبهٔ اقبال جان من باشد　　هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته‌ام از راز چون جنین غمم　　که‌کودکان‌بشکم‌درغذا خورند از ناف
تو عقل عقلی ومن مست پرخطای تووم　　خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خمار بی حد من بحر های میخواهد　　که نیست مست‌ترا رطلهاو جره کفاف
بجز بعشق تو جایی دگر نمی‌گنجم　　که‌نیست‌موضع‌سیمرغ عشق‌جز که‌قاف
نه عاشق دم‌خویشم ولیك بوی توست　　چو دم زنم ز غمت از مآت و از آلاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست　　اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سلف بسته ام بعشق رخت　　که گوش من نگشاید بقصهٔ اسلاف
منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

حرف قاف

۱۳۰۷

ای مونس و غمگسار عاشق　　وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت　　از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو　　بر بوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی　　در واسطه یادگار عاشق
آن را که بخویش بارندهی　　کی بیند کار و بار عاشق
از جنب و کشیدن تو باشد　　آن نالهٔ زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد　　آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد　　آن رفتن را هوار عاشق
ای بند تو دلگشای عاشق　　وی بند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماندست　　در دیدهٔ شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست　　از معدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست　　از چهرهٔ لاله زار عاشق
دیرست کز آبهای دیده　　دریا کردی کنار عاشق
زینهاچه زیانش چون تو باشی　　چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشیش بدانگی　　وان دانگ کنی نثار عاشق
ای لاف ابیت عند ربی　　آرایش و افتخار عاشق
لولاك لما خلقت الافلاك　　نه چرخ باختیار عاشق

بس کن که عنایتش بسنده است
برهان و سخن گزار عاشق

۱۳۰۸ گر خمار آرد صداعی برسر سودای عشق / دررسد درحین مدداز ساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را / مژده انا فتحنا در دمد سرنای عشق
زهر اندر کام عاشق شهدگردد درزمان / زان‌شکرهایی که‌رویدهردم‌از نیهای‌عشق
یك زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را / ابر را درحین بسوزد برق‌جان افزای‌عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه / بانگهای رعد بینی می‌زند سقای عشق
ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز / یاصلا درده بسوی قامت و بالای عشق
شمس تبریز ار بتانداز قباب رشك حق
قبهای موج خیزد آن دم‌از دریای عشق

۱۳۰۹ ای‌جهانرا دلگشا اقبال عشق / یفعل الله ما یشا اقبال‌عشق
ای صفا وای وفا در جور عشق / ای خوشا وای خوشا اقبال عشق
ای بده جانترز جان دیدار عشق / وی فزون‌ازجان و جااقبال عشق
تا ز اخلاص وریا بیرون شدم / جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب‌ازضعف نیست / نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد / عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست پر / در دل خلق خدا اقبال عشق
بدعا زنبیل و این دولت خلیل / می‌نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت‌عشقست‌اینجا نیست دو
یاتوی یا عشق یا اقبال عشق

۱۳۱۰ ای ناطق الهی وای دیدهٔ حقایق / زین قلزم پر آتش ای چارهٔ خلایق
توبس قدیم‌پیری بس‌شاه‌بی نظیری / جانرا تو دستگیری از آفت علایق
در راه جانسپاری جانها تراشکاری / آوخ کزین‌شکاران‌تاجان‌کیست‌لایق
مخلوق‌خودکی‌باشدکزعشق‌توبلافد / ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی‌چه‌چاره‌دارم‌کان‌عشق‌را شکارم / بیمار عشق زارم ای‌تو طبیب حاذق
لطف‌توگفت‌بیش‌آقهرتوگفت‌بس‌رو / مارا یکی‌خبرکن‌کزهردوکیست‌صادق
ای آفتاب جانها ای شمس‌حق تبریز
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

۱۳۱۱ بازاز آن کوه قاف‌آمد عنقای‌عشق / باز بر آمد ز جان نعره‌وهیهای‌عشق
باز بر آوردعشق سربمثال‌نهنگ / تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشادست‌فقر جانب دلهای‌پاك / درشکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد / کز قفص سینه یافت عالم پهنای‌عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار / ازبرجانان‌که‌اوست‌جان‌ودل‌افزای‌عشق

فتنه‌نشان‌عقل‌بود‌درفت‌و‌بیکسو نشست	هرطرف‌اکنون‌ببین‌فتنهٔ‌درو‌ای‌عشق
عقل‌بدید‌آتشی گفت‌که‌عشقست‌و‌نی	عشق ببیند مگر دیدهٔ بینای عشق
عشق ندای بلند کرد بآواز پست	کای دل بالا بپر بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان
شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق

۱۳۱۲

فریفت یارشکر بارمن مرا بطریق	که‌شعر تازه‌بگو وبگیر جام عتیق
چه‌چاره آنچ بگوید بیایدم کردن	چگونه‌عاق شوم باحیات کان‌وعقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوهٔ او	که‌سکر لذت‌عیش‌است‌و‌باده‌نعم‌رفیق
بشب‌مثال‌چراغند‌و‌روز‌چون‌خورشید	زعاشقی وزمستی زهی گزیده‌فریق
شما وهرچه مرادشماست از بدو نیك	من‌و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار باده لعلی که در معادن روح	درافکندشررش صدهزارجوش وحریق
روابودچوتوخورشید‌ودرزمین‌سایه	روابود چو توساقی ودرزمانه‌مفیق
گشای زانوی اشتر بدرعقال عقول	بجه ز رق جهانی بجرعهای رقیق
چوزانوی شتر توگشاده شدزعقال	اگرچه خفته‌بود طایرست درتحقیق
همی‌دودبکه‌ودشت‌و‌برو بحرروان	بقدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
کمال‌عشق درآمیزش‌ست‌پیش‌آید	باختلاط‌مخلد چوروغن‌وچو سویق
چو اختلاط کند خاك با حقایق پاك
کند سجود مخلد بشکر آن توفیق

۱۳۱۳

جان وسر تو که بگو بی نفاق	در کرم وحسن چرابی تو طاق
روی‌چو خورشیدتو بخشش‌کند	روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو	بهر وفای تو ببندم نطاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن	باشد تکلیف بمالا یطاق
سخت بود هجر وفراق ای‌حبیب	خاصه فراقی ز پی اعتناق
چون پدر و مادر عقلست وروح	هردوتوی‌چون‌شوم‌ای‌دوست‌عاق
روم چو در مهر تو آهی کنند	دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو	ماه رخان قند لبان سیم ساق
رقص کنان در خضر لطف تو	نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ	طاق وطرنبین وطرنبین و طاق
خاصه‌کسی را که جهان را همه	ترك کند فرد شود بی شقاق
لاجرمش عشق کشد پیش‌کش	همچو محمد بسحرگه براق
بر بردش زود براق دلش	فوق سماوات رفاع طباق
جان و سر تو که بگو باقیش	که دهنم بسته شد از اشتیاق

هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن
چونک مهندس توی و من مشاق

حرف کاف

۱۳۱۴

بدلجویی و دلداری در آمد یار پنهانك — شب آمدچون‌مه‌تابان شه‌خون‌خوار پنهانك
دهان بر می‌نهاداودست یعنی‌دم‌مزن‌خامش — ومی فرمود چشم او درآ در کار پنهانك
چوکردآن‌لطف‌اومستم درگلزار بشکستم — همی دزدیدم آن‌گلهااز آن گلزار پنهانك
بدو گفتم که‌ای‌دلبرچه مکر انگیز وعیاری — برانگیزان‌یکی‌مکری‌خوش‌ای‌عیار پنهانك
بنه‌برگوش من‌آن‌لب‌اگر چه‌خلوتست‌وشب — مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانك
از آن‌اسرارعاشق‌کش‌مشوامشب‌مهاخامش — نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانك
بده ای دلبر خندان برسم صدقهٔ پنهان — از آن‌دو لعل جان افزای شکر بار پنهانك
که‌غماز‌ان‌همه مستنداندرخواب گفت آری — ولیکن‌هست‌از‌ین‌مستان‌یکی‌هشیار پنهانك

مکن‌ای‌شمس‌تبریزی چنین‌تندی‌چنین‌تیزی
کجا یابم ترا ای شاه دیگر یاد پنهانك

۱۳۱۵

روان شد اشك یاقوتی زراه دیدگان اینك — ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینك
ببین‌دررنگ‌معشوقان نگردر رنگ‌مشتاقان — که‌آمداین دورنگ‌خوش‌از آن‌بی‌رنگ‌جان اینك
فلك‌مرخاك‌را هردم هزاران رنگ می‌بخشد — که نی‌رنگ زمین‌داردنه‌رنگ آسمان اینك
چواصل‌رنگ بی‌رنگست‌واصل‌نقش بی‌نقشست — چواصل‌حرف‌بی‌حرفست‌چواصل‌نقدکان‌اینك
توی‌عاشق‌توی معشوق توی‌جویان این‌هردو — ولی تو توی بر تویی زرشگ‌این‌و آن اینك
تو مشك‌آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد — دهان‌خاموش وجان‌نالان‌زعشق‌بی‌امان اینك
سحرگه نالهٔ مرغان رسولی از خموشانست — جهان خامش نالان نشانش در دهان اینك
ز ذوقش گر بنالیدی چرا ازهجر نالیدی — تومنکرمی‌شوی‌لیکن‌هزاران ترجمان اینك
اگر نه‌صید یاری تو بگو چون بی‌قراری‌تو — چودیدی آسیا گردان بدان آب‌روان‌اینك

اشارت‌می کند جانم که خامش‌کن مرنجانم
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینك

۱۳۱۶

رورو که‌نه‌ای‌عاشق‌ای‌زلفك وای خالك — ای‌نازك وای خشمك پا بسته بغلغالك
بامرگ کجاپیچدآن‌زلفك وآن‌پیچك — بر چرخ کجا پرد آن پرك وآن‌بالك
ای‌نازك نازك دل دل جو که دلت‌ماند — روزی که جدا مانی از زرك وازمالك
اشکسته چرا باشی دلتنگ چراگردی — دل همچو دل میمك قد همچو قددالك
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی — یارب‌برهان او رااز ننگ چنین زالك
من دوش ترا دیدم درخواب‌وچنان‌باشد — برچرخ‌همی‌گشتی‌سرمستك‌وخوش‌حالك
می گشتی ومی گفتی ای‌زهره بمن‌بنگر — سر مستم و آزادم زادبارك و اقبالك
درویشی وانگه غم از مست نبینذی کم — روخدمت آن‌مه کن‌مردانه یکی‌سالك
بر هفت فلك بگذر افسون زحل مشنو — بگذار منجم را در اختر و در فالك

من خرقه ز خورددارم چون لعل و گهر دارم   من خرقه کجا پوشم از صوفك و از شالك
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر   می گفت بزیر لب لا تخدعنی والك
می گفتم و می پختم درسینه دوصد حیلت   می گفت مرا خندان کم تکتم احوالك
خامش کن وشه را بین چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی در مانده درین قالك ۱۳۱۷

آن میر دروغین بین با اسپك و بازینك   شنگینک و منگینک سر بسته بزرینك
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو   مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینك
گویداجلش کای خر کو آن همه کروفر   و آن سبلت و آن بینی و آن کبرك و آن کینك
کو شاهد و کو شادی مفرش بکیان دادی   خشتست ترا بالین خـاکست نهالینك
ترك خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو   تا میر ابد باشی بی رسمك و آیینك
بی جان مکن این جان راسرگین مکن این جان را   ای آنك فکندی تو در در تك سر گینك
ما بستهٔ سرگین دان از بهر دریم ای جان   بشکسته شو و درجو ای سرکش خودبینك
چون مرد خدابینی مردی کن وخدمت کن   چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینك
این هجو منست ای تن وان میرمنم هم من   تا چندسخـن گفتن از سینك و از شینك
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
وان آب کجا یابد جز دیده نمگینك ۱۳۱۸

هر اول روز ای جان صدبار سلام علیك   در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیك
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی   وز گل همه جباری وز خار سلام علیك
من ترکم و سر مستم ترکانه سلح بستم   در ده شدم و گفتم سالار سلام علیك
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا   این شهره امانت را هشدار سلام علیك
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانـه   بر مالك خود گویم در نار سلام علیك
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر   وان لحظه که در غارم بایار سلام علیك
چون صنع و نشان اودارد همه صورتها   ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیك
داود ترا گوید بر تخت فدیناکم   منصور ترا گوید بردار سلام علیك
مشتاقان ترا گوید بی طمع سلام از جان   محتاج همت گوید ناچار سلام علیك
شاهان چو سلام تو باطبل وعلم گویند   در زیر زبان گوید بیمار سلام علیك
چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم   تا مست مرا گوید ای زار سلام علیك
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد   کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیك
از لذت زخمهٔ تو این چنگ فلك بیخود   سر زیر کند هردم کای تار سلام علیك
مرغان خلیلی هم سر رفته و پر کنده   آورده از آن عالم هر چار سلام علیك
بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فـرو مـاندم ای کار سلام علیك ۱۳۱۹

بیاید عشق را ای دوست دردك   دل پر درد و رخساران زردك

که بی درد دل و بی سوز سینه بود دعـوی مشتاقیت سردك
جهان عشق بس بی‌حد جهانست تو داری دیدگان نیك خردك
چه داند روستایی مخزن شاه کماج و دوغ داند جان کردك
بجز بانگ دفت نبـود نصیبی چو هستی چون خصی دررو زگردك
اگر خواهی که مردکار گردی زکار و بار خود شو زود فردك
چو چیزی یافتی خودرا تومفروش بپیش هـر دکان مـانند قردك
که دعوی مردیت بی‌جان مردان بدان آرد که گویندت که مردك
اگر ناگاه مردی پیش افتد بخون خود دری کاری نبردك
تودیده بسته‌ای درزهد می باش بتسبیح و بذکـر چند وردك
مکن شیخی دروغی برمریدان از آن ناز و کرشمه ای فسردك
شه شطرنجی ار تو کژ بیازی
۱۳۲۰ بشمس‌الدین تبریزی تـو نردك

انـدر آ باما نشـان ده راستك ماجرا را درمیـان نه راستك
چون کمانی بامن آخر پیش آ همچو تیری کاید از زه راستك
ای فضولی سوبسو چندین مجه ورجهی باری برون جه راستك
ده خدایی نیست جز توهیچ کس کوبگوید حال این‌ده راستك
چون تو آدینه نخواهی آمدن وعده مان ده روز شنبه راستك
در دروغ ومکرذوقی‌هست لیك آن نمی ارزد همان به راستك
گر بدیدی شمس تبریزی بگو
۱۳۲۱ یك نشان با کهترین که راستك

ایا هوای تو درجانها سلام علیك غلام می‌خری ارزان‌بها سلام علیك
ایا کسی که‌هزاران هزارجان‌و روان همی کشند ز هرسو ترا سلام علیك
بوقت خواندن آن نامهای‌خون‌آلود بخوان زجانب این آشنا سلام‌علیك
تومی‌خرامی‌وخورشیدوماه دربی‌تو همی‌دوند که‌ای خوش‌لقا سلام‌علیك
بخاك پـای توهردم همی کنند پیغام هزار چشم که ای توتیا سلام علیك
توتیزگوش‌تری از همه که‌هرنفست زغیب می‌رسد از انبیا سلام‌علیك
سلام‌خشك نباشد خصوص ازشاهان هزار خلعت وهدیه‌ست‌با سلام‌علیك
چنانك کرد خداوند در شب معراج بنور مطلق برمصطفی سلام‌علیك
زهی سلام که دارد زنور دنب دراز چنین بود چو کند کبریا سلام‌علیك
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو
۱۳۲۲ ولیك بیشتر از ماجـرا سلام علیك

ای ظریف جهان سلام علیك ای غریب زمان سلام علیك
ای سلام تو در نگنجیده در خم آسمان سلام علیك

دی‌که بگذشت روی وا پس کرد — کای ز هجرت فغان سلام علیك
روز فردا ز عشق تو گوید — زو ترم در رسان سلام علیك
گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیك
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صداییست زان سلام علیك
زین صدا در گذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیك
من ز غیرت سلام تو پوشم — تا نداند دهان سلام علیك
چون ببستم دهان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیك

ای صلاح جهان صلاح الدین
برتو تا جاودان سلام علیك

۱۳۲۳

ای ظریف جهان سلام علیك — ان دائی و صحتی بیدیك
داروی دردبنده چیست بگو — قبلة لو رزقت من شفتیك
از تو آیم برتو هم بنفیر — آه المستغاث منك الیك
گر بخدمت نمی رسم ببدن — انما الروح والفؤاد لدیك
گرخطابی نمی‌رسد بی‌حرف — بس‌جهان برچرا شداز لبیك

نحس گوید ترا که بدلنی
سعدگویدترا که یا سعدیك

۱۳۲۴

حرف گاف

برخیز زخواب وساز کن چنگ — کان فتنهٔ مه عذار گلرنگ
نی‌خواب‌گذاشت خواجه نی‌صبر — نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه — بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم — استاره و مه ز رشك در جنگ
استاره بجنگ کز فراقش — این‌عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش — تا کی باشم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش — گوباش خراب سنگ برسنگ
ای عشق هزار نام خوش‌جام — فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت — صورت ده ترك و رومی‌و زنگ
در ده ز رحیق خویش بکجام — یا از رز خویش یك کفی بنگ
بگشا سر خنب را دگر بار — تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون — مستانه بر آورند آهنگ

مخمور رهد زقیل واز قال
تاحشرچوحشریان‌بود دنگ

۱۳۲۵

عشق‌خامش‌طرفه‌تریانکته‌ای‌چنگ چنگ — آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ
برق آن رخ را چه‌نسبت بارخان زرد زرد — تنگ شکرراچه‌نسبت‌بادل بس تنگ تنگ

مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل — صدهزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
کوه طور جانها سودای او سودای او — اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ
صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه‌ت
زود بزداید بلطف خویشتن او زنگ زنگ

۱۳۳۶
عاشقی و آنگهانی نام و ننگ — او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
گر زهر چیزی بلنگی دورشو — راه دور وسنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگرمرد است آید پیش من — تاکشم خوش در کنارش تنگ تنگ
من ازو جانی برم بی‌رنگ و بو — او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ
جور وظلم دوست‌را برجان بنه — ور نخواهی پس صلای جنگ جنگ
گر نمی‌خواهی تراش صیقلش — باش چون آینهٔ پر زنگ زنگ
دست را برچشم خود نه گو بچشم
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

۱۳۳۷
تتار اگرچه جهان‌را خراب کرد بجنگ — خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست وتو یارشکستگان باشی — کجاست مست‌ترا از چنین خرابی ننگ
فلك ز مستی امر تو روز وشب‌درچرخ — زمین زشادی گنج‌توخیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید ونیافت راه ز در — زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
شنیده‌ایم که شاهان بجنگ بستانند — ندیده‌ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
زسنگ‌چشمه روان‌کرده‌ای‌و می گویی — بیا عطا بستان ای دل فسرده چوسنگ
کنار و بوسهٔ رومی رخانت می‌باید — ز روی آینهٔ دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ‌را بدین رومی — تعلقیست نهانی میان موش و بلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید — فروخورد دوجهان‌را بیك‌زمان‌چونهنگ
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست — چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس‌دین جویاست
چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

۱۳۳۸
حریف‌جنگ‌گزیندتوهم درآ درجنگ — چوسنگ‌صداع‌دهدتن‌مزن‌برآورسنگ
بخویش آی‌وچنین‌خویش‌را خلاوه‌مکن — که‌اینت‌گویدگولست‌وآنت‌گوید دنگ
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند
زسست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ

۱۳۳۹
چو زدفراق تو برسر مرا بنیرو سنگ — رسیدبرسرمن بعداز آن زهرسوسنگ
هزار سنگ زآفاق برسرم آید — چنان نباشد کزدست یارخوشخوسنگ
مرا زمطبخ عشق خوش تو بویی بود — فراق می‌زنداز بخت من بر آن‌بوسنگ
ز دست تو شود آن سنگ لعل می‌دانم — بامتحان بکف‌آور بدست‌خودتوسنگ
اگر فتد نظر لطف‌تو بکوه و بسنگ — شود همه‌زر و گویند‌درجهان کوسنگ

سخای کف تو گر چربشی بکوه دهد　　دهد بخشك دماغان همیشه چربوسنگ
زلطف گر بجهان در نظر کنی یکدم　　روان کند زعرق صدفرات وصدجوسنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد　　حیات گیرد ومشك آکند چو آهوسنگ
بآبگینهٔ این دل نظر کن از سرلطف　　که می طلب کند از وصل تو بجان او سنگ
عصای هجر توگویی عصای موسی بود　　زهردوچشم روان کرد آب وهردوسنگ
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن　　که آهن آید فرزند از زن وشوسنگ
کنون ز هجر ز نم سنگ بردلم لیکن　　بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
زبس که روی نهادم بسنگ در تبریز　　بهر طرف دهدت خودنشانهٔ رو سنگ
نگردم از هوسش گر ببارد از سرخشم　　بسوی جان ودلم در شمار هرموسنگ
ولیك از کرم بی نظیر شمس الدین　　کجاست خاك رهش را امیدومرجوسنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد
۱۳۳۰ وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

بگردان شراب ای صنم بی درنگ　　که برمست وچنگ وترنگاترنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب　　ببویید بوی و نبینید رنگ
توصحرای دل بین در آن قطره خون　　زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
در آن بزم قدسند ابدال مست　　نه قدسی که افتد بدست فرنگ
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین　　چو حلقه ست بر در در آن کوی دنگ
زخشکیست این عقل ودریاست آن　　بمانده ست بیرون ز بیم نهنگ
بده می گزافه بمستان حق　　که نی عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جام بنمودشان در الست　　که از جام خورشید دارند ننگ
توگویی که بی دست وشیشه که دید　　شراب دلارام و بکنی و بنگ
ببین نیمشب خلق را جمله مست　　ز سغراق خواب وز ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست　　ندانند افسار از پالهنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند　　همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر
۱۳۳۱ بجرأت چوشیر و بحمله پلنگ

هر کی درو نیست ازین عشق رنگ　　نزدخدا نیست بجز چوب وسنگ
عشق بر آورد زهر سنگ آب　　عشق تراشید ز آینه زنگ
کفر بجنگ آمدو ایمان بصلح　　عشق بزد آتش درصلح وجنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل　　هردو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چوشیرست نه مکرو نه ریو　　نیست گهی روبه وگاهی پلنگ
چونك مدد بر مدد آید زعشق　　جان برهد از تن تاریك و تنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست　　عقل دروخیره وجان گشته دنگ

در تبریزست دلـم ای صبا
خدمت ما را برسان بی درنگ

۱۳۳۲
توبه سفر گیرد بـا پای لنگ — صبر فرو افتد در چـاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی — چون کند آن چنگ تر نگاترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت — با دل دیوانه که کردست جنگ
صدر خـرابـات کسی را بـود — کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت — کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانك در اندیشهٔ يك جو زراست — او خر پـالان بـود و پالهنگ
یـار منی زود فـروجه ز خـر — خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو — رو که کلیدی نبود در مدنگ
رازمگو پیش خران ای مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

حرف لام

۱۳۳۳
ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل — ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو — وی از حیات نام تو جـانی گرفته نام دل
بر گردتن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد — وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامنت — دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل — روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق و معشوق من درغیر عشق آتش بزن — چون نقطهٔ در جیم تن چون روشنی بر جام دل
از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل — کامد سپاه آسمان نك می رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سبه در کشتن خصمان شه — پر خون شده صحرا وره ره گشته خون آشام دل
زان حملهای صف شکن سر کوفته دیوان تن — خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل
ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر — گر زین ادب خوارم کنی خواری منست اکرام دل
گر سر تو ننهفتمی من گفتنیها گفتمی
تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

۱۳۳۴
این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل — خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر — وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مردار جـانی میشود پیری جوانـی می شود — مس زر کانی میشود در شهر مـا نعم البدل
شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح — این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عسل
در شهر يك سلطان بود و ین شهر پر سلطان عجب — بر چرخ يك ماهست بس وین چرخ پر ماه و زحل
رو رو طبیبانرا بگو کانجا شما را کار نیست — کانجا نباشد علتی و آنجا نبینند کس خلل
نی قاضیی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

۱۳۳۵

بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانهٔ دل
گفت منم کزرخ من شدمه وخورشید خجل

گفت که این خانهٔ دل برهمه نقشست چرا
گفتم این عکس تواست ای‌رخ تورشك چگل

گفت که‌این نقش‌دگرچیست پرازخون‌جگر
گفتم این نقش من خسته دل و پای بگل

بستم من گردن جان بردم پیشش بنشان
مجرم عشق است مکن مجرم‌خودرا توبحل

داد سر رشته بمن رشتهٔ پـر فتنه و فن
گفت‌بکش تابکشم هم بکش‌و هم مگسل

تافت‌از آن‌خرگه‌جان‌صورت‌ترکم به‌از آن
دست ببردم سوی او دست مرازد که بهل

گفتم توهمچو فلان ترش شدی گفت بدان
من ترش مصلحتم نـی ترش کینه و غـل

هرکی در آیدکه منم برسرشاخش بزنم
کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح‌دل ودین صورت آن ترك‌یقین
۱۳۳۶ چشم فرو مال وببین صورت‌دل صورت دل

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل
بانگ‌رسید کیست آن گفتم‌من‌غلام دل

شعلهٔ نور آن قمر می‌زد از شکافـدر
بردل وچشم ره‌گذر از برنیك‌نام دل

موج‌زنوررویِ‌دل‌برشده بود کویِ‌دل
کوزهٔ آفتاب ومه گشته کمینه جام دل

عقل کل‌ارسری کندبادل‌چاکری کند
گردن عقل‌و صدچواو بسته ببنددام‌دل

رفته بچرخ ولوله کون گرفته مشغله
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل

نورگرفته‌ازبرش کرسی‌وعرش‌اکبرش
روح نشسته بردرش می‌نگرد بیام دل

نیست قلندراز بشرنك‌بتوگفت‌مختصر
جمله نظربود نظردر خمشی کلام دل

جملهٔ کون مست دل گشته زبون بدست دل
۱۳۳۷ مرحلهای نه فلك هست یقین دو گام دل

الا ای‌رو ترش کرده که تـا نبودمرا مدخل
نبشته‌گرد روی خـود صلا نعم الادام الخل

دوسه‌گام ارزحرص‌و کین‌بحلم آیی‌عسل‌جوشی
که عالمها کنی شیرین نمی‌آیی زهی کاهل

غلط دیدم غلط گفتم همیشه بـا غلط جفتم
که‌گرمن دیده می‌رویت‌نماندی‌چشم‌من‌احول

دلا خود را در آینه‌چو کژ بینی هر آینه
تو کژ باشی نه‌آینه توخود را راست‌کن اول

یکی‌می‌رفت درچاهی چودرچه دید او ماهی
مه‌ازگردون‌نداکردش‌من‌این‌سویم‌تولاتعجل

مجومه‌را درین‌پستی که نبود در عدم هستی
نروید نیشکر هرگز چوکاردآدمی حنظل

خوشی‌در نفی‌تست‌ای‌جان‌تودراثبات‌می‌جویی
از آنجاجوکه می‌آیدنگرددمشکل‌اینجاحل

توآن بطی کزاشتابی ستاره جست در آبی
توآنی کز برای پا همی زد اورگ اکحل

درین‌بایان‌درین‌ساران‌چوگم گشتندهشیاران
چه سازم‌من که‌من‌درره چنان‌مستم‌که لاتسأل

خدایا دست مست خودبگیرار نی‌درین مقصد
زمستی آن کند باخودکه درمستی کند منبل

گرم زیروزبرکردی بخود نزدیکتر کردی
که صحت‌آید از دردی چوافشرده‌شوددنبل

ز بعد این می‌ومستی چوکار من‌توکردستی
توکل کرده‌ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

توی ای شمس تبریزی‌نه‌زین مشرق نه‌زین مغرب
۱۳۳۸ نه آن شمسی که هرباری کسوف آیدشود مختل

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
بهر لحظه ز تدبیری با قلیمی رود میری ز جاه وقوت پیری که باشد غیب دان ای دل
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل چو اورا سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
چو بگذشتی تو گردون را ابدیدی بحر پرخون را ببین تو ماه بیچون را بشهر لامکان ای دل
ز بون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد روانش پر چشش باشد زهی جان و روان ای دل
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را چو بسپارد ودیعت را ابدان سرحد جان ای دل
شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی
یکی سری دل آمیزی ترا آمد عیان ای دل

۱۳۳۹
مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل دلم پر چشمهٔ حیوان تنم در لاله زار ای دل
بزیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعذار ای دل
فکنده دردل خوبان روحانی و جسمانی زعشق روح وجسم خود زسوداها شرار ای دل
در آکنده ز شادیها درون چاکران خود مثال دانهای در که باشد در انار ای دل
ببزم او چو مستانرا کنار و لطفها باشد بگیرد آب با آتش زعشقش هم کنار ای دل
در آن خلوت که خوبان را بجام خاص بنوازد بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران زملك و ملك و تخت و بخت دارد ننك و عار ای دل
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان برون آرد ترا لطفش ازین تاریك غار ای دل
گلستانها و ریحانها شقایقهای گونا گون بنفشه زارها برخاك و باد و آب و نار ای دل
که این گلهای خاکی هم زعکس آن همی روید تو خاکی می خوری اینجا ترا آنجا چه کار ای دل
بزن دستی ورقصی کن زعشق آن خداوندی که چون بوسی ازو یابی کند آفت کنار ای دل
بجان پاك شمس الدین خداوند خداوندی که پرها هم ازو یابی اگر خواهی فرار ای دل
بخاك پای تبریزی که اکسیرست خاك او که جانها یابی ار بروی کنی جانی نثار ای دل
کنون از هجر برپایم چنین بندیست از آتش زیادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
مثال جنگ می باشم هزاران نغمها دارد بلحن عشق انگیزش و گر نالید زار ای دل
بسودای چنان بختی که معشوق از سر دستی بدستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
بگرد مرکبم بودی بزیر سایهٔ آن شاه هزاران شاه در خدمت بصفها در قطار ای دل
ازین سو نه از آنسوی جهان روح تا دانی که آنجا که نه امسالست و آنسالست پار ای دل
چو دیدم من عنایتها زصدر غیب شمس الدین شدم مغرور و خاصه مست و مجنون و خمار ای دل
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آنجا بجسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل
بدرگاه خدا نالم که سایه آفتابی را بما آرد که دارا نیست بی او پود و تار ای دل
امیدست ای دل غمگین که ناگاهان درآید او
تو این جانرا بصد حیله همی کن دار دار ای دل

۱۳۴۰

هر آنکو صبر کردای‌دل ز شهو تهادرین منزل — عوض‌دیدست اوحاصل بجان‌زان سوی آب‌وگل
چوشخصی کودوزن‌داردیکی رادل‌شکن‌دارد — بدان دیگروطن داردکه او خوشتربدش دردل
توگویی کین بدین خوبی زهی‌صبروی ایوبی — وزین غبن اندرآشوبی که‌این‌کاریست بی‌طایل
واو گوید زسر مستی که آن راتو بدیدستی — که‌آن علوست‌وتو پستی که‌تو نقصی‌و آن کامل
بدوگر باز رو آرد و تخم دوستی کارد — حجابی آن دگر دارد کزین سوراند او محمل
چو باز آن‌خوب کم‌نازد وبااین شخص‌درسازد — دگر باراونپردازدازین سون رخت دل حاصل
سررشتهٔ صبوری را ببین بگذار کوری را — ببین توحسن حوری راصبوری نبودت مشکل
همه کدیه ازین حضرت بسجده ووقفه ورکعت — برای دید این لذت کنزو شهوت شود حامل
بفرما صبر یاران را بینـدی حـرص دادن را — بمشنو نفس زاران‌را مباش ازدست‌حرص‌آکل
کسی راچون دهی پندی‌شود حرص ترا بندی — صبوری گرددت قندی پی آجل درین عاجل
زبیچون بین‌که‌چونهاشد زبی‌سون‌بین‌که سونهاشد — زحلمی‌بین که خونهاشد زحقی‌چندگون باطل
حروف تختهٔ کانی بدین تأویـل می خوانی — خلاصهٔ صبر می دانی بر آن تأویل شو عامل
صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
بشر خسبی ملك خیزی که اوشاهیست بس مفصل ۱۳۴۱

امروز بحمدالله از دی بترست این دل — امروز درین سودا رنگی دگرست این دل
در زیر درخت‌گل دی باده همی خورد او — از خوردن آن باده زیر وزبرست این دل
از بس کـه نی عشقت نالید درین پرده — از ذوق نی عشقت همچون‌شکرست این‌دل
بند کمرت گشـتـم ای شهـره قبای من — تابسته بگرد تو همچون کمرست این دل
از پرورش آبت ای بحر حـلاوتها — همچون‌صدفست‌این‌تن‌همچون‌گهرست‌ایندل
چون خانهٔ هرمؤمن ازعشق تو ویران شد — هرلحظه‌درین‌شورش بر بام ودرست این‌دل
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل ۱۳۴۲

چه کارستان که داری‌اندرین‌دل — چه بتها می نگاری اندرین دل
بهار آمـد زمـان کشت آمد — کی داند تاچه کاری اندرین‌دل
حجاب عزت اربستی ز بیرون — بغایت آشکاری انـدرین دل
درآب وگل فروشد پای طالب — سرش را می بخاری اندرین دل
دل از افلاك اگر افزون نبودی — نکردی مه سواری اندرین دل
اگـر دل نیستی شهر معظم — نکردی شهریاری اندرین دل
عجایب بیشه‌ای آمد دل ای‌جان — که تو میر شکاری اندرین دل
زبحـر دل هزاران مـوج خیزد — چو جوهر ها بیاری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نگنجد
چو وصف دل شماری اندرین دل ۱۳۴۳

صد هزاران همچو ماغرقه‌درین دریای دل — تاچه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

گرامان خواهی امانی ندهدت آن بی امان می کشد جانرا ازین گل تا بسر بالای دل
هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته‌ای گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
شور می نوشان نگر و آن نور خاموشان نگر جملگی سر گشت آنکو مرد اندر پای دل
گرد مادر می پری ای رشك ماه و مشتری آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
ای که کالیوه بگشتی در جهان با بر جان
هیچ دیدی شیوه‌ای تو لایق سودای دل

۱۳۴۴

شتران مست شدستند ببین رقص جمل ز اشتر مست که جوید ادب وعلم وعمل
علم ما داده او وره ما جادهٔ او گرمی مادم گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه نسرین و قرنفل کوبیم مانه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
شتران و حلی بستهٔ این آب و گلند پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
ناقة الله بزاده بدعای صالح جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل
هان وهان ناقهٔ حقیم تعرض مکنید تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم تا ابد کام زنان جانب خورشید ازل
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی
شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

۱۳۴۵

تو مرا می بده ومست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
چو که خدمت شه آید من میدانم گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای بگل
در نمازش چو خروسم سبك و وقت شناس نه چو زاغم که بود نعرهٔ او وصل گسل
من ز راز خوش او یکدو سخن خواهم گفت دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
لذت عشق بتان راز ز حیران مطلب صبح کاذب بود این قافله راسخت مضل
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم ور نریزی تو مرا مظلمه داری نه بحل
پس خمش کردم و باچشم و بابرو گفتم سخنانی که نیاید بزبان و بسجل
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت
که گرفتار شدست او بچنین علت سل

۱۳۴۶

رفت عمرم در سر سودای دل وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من بر خاسته من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقهٔ دین گریزد زانك هست حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
گرد او گردم که دلرا گرد کرد کو رسد فریادم از غوغای دل

خواب‌شب‌بر‌چشم‌خود کردم‌حرام تا ببینم صبحدم سیمای دل
قدمن‌همچون کمان‌شد ازز کوع تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یك تابش از خورشید دل وین‌جهان‌یك‌قطره‌ازدریای دل
لب ببندایرا بگردون میرسد
۱۳۴۷ بی‌زبان هیهای‌دل هیهای دل

سوی آن سلطان‌خوبان‌الرحیل سوی‌آن‌خورشیدجانان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد هین‌سبکتر ای‌گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا مردوار ای‌مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیلی سوی سر زانك‌بی‌سر نیست‌سامان الرحیل
سوی اصل خویش‌یعنی بحرجان جمع یاران همچوباران الرحیل
ای شده بگلربگان ملك غیب کمترینه عاشق قان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترك کن اسپ‌و استر زین‌وپالان الرحیل
پیش شمس الدین تبریزی شاه
۱۳۴۸ خاك‌بی‌جان گشته‌باجان الرحیل

امروز شادی و امسال سال گل نیکوست‌حال ماکه‌نکوبادحال گل
گل‌رامددرسیدز گلزار روی‌دوست تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست‌چشم‌نرگس‌وخندان‌دهان‌باغ از کروفروزونق‌ولطف‌وکمال‌گل
سوسن‌زبان‌گشاده‌و گفته‌بگوش‌سرو اسرارعشق‌بلبل وحسن خصال گل
جامه‌دران رسید گل ازبهر داد ما زان می‌دریم جامه ببوی وصال گل
گل آنجها نیست‌نگنجد درین‌جهان در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل‌کیست‌قاصدیست‌زبستان‌عقل وجان گل‌چیست‌رقعه‌ایست‌زجاه‌وجمال‌گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم رقصان‌همی رویم‌باصل ونهال گل
اصل‌و نهال گل‌عرق‌لطف‌مصطفاست زان‌صدر بدر گردد آنجاهلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نودهند هر چند بر کنید شما پرو بال گل
مانند چار مرغ خلیل ازپی فنا در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش‌باش‌و لب‌مگشاخواجه غنچه‌وار
۱۳۴۹ میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

تا نزند آفتاب خیمهٔ نور جلال حلقهٔ مرغان روز کی بزندپرو بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله‌زار خانه نشستن کنون هست‌وبال وبال
تیغ‌کشید‌آفتاب خون‌شفق‌رابریخت خون‌هزاران‌شفق طلعت اورا حلال
چشم گشا عاشقا بر فلك جان‌ببین صورت‌اوچون‌قمر قامت‌من‌چون‌هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا شیشه‌شده‌من زلطف‌ساغر‌اومال‌مال

چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست — گفت که با روی من شب بود اینك محال
تا که کبود است صبح روز بود در گمان — چونك بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان — وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در لمع قرص او صورت شه شمس دین
زینت تبریز کوست سعد مبارك بفال ۱۳۵۰

چشم تو با چشم من هردم بی قیل و قال — دارد در درس عشق بحث و جواب و سؤال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم — گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر — چونك نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست — چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال
گویمش ای آفتاب بر همه دلها بتاب — جمله جهان ذره‌ها نور خوشت را عیال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب — هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
باز مگیر آب پاك از جگر شوره خاك — منع مکن از جلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نور ما آن ملك نورها — نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ای که میش خورده‌ای از چه تو پژمرده‌ای — باغ رخش دیده‌ای باز گشا پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال ۱۳۵۱

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال — چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
رهزنی آنکس کند کو نشناسد رهی — خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس — هیچ ازیشان مگو تا نگیرد ملال
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست — چهرهٔ چون زعفران اشك چو آب زلال
اشك چرا میدود تا بکشد آتشی — زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
اشك و رخ عاشقان می کشدت که بیا — پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
زردی رخ آینه‌ست سرخی معشوق را — اشك رقم می کشد برصحف خط و خال
این همه خوبی و کش بر رخ خاك حبش — تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
صبر کن این یکدوروز باهمه فروفروز
باز رود سوی اصل باز کند اتصال ۱۳۵۲

چند ازین قیل و قال عشق پرست و ببال — تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
چند کشی بارهجر غصه و تیمار هجر — خاصه که منقار هجر کند تورا پرو بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول — آه زیار ملول چند نماید ملال
آنکه همی خوانمش عجز نمی دانمش — تا که بترسانمش ازستم و از وبال
جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب — می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
یکدم بانك نجات یکدم آوازمات — میزند آن خوش صفات برمن و بر وصف حال

تصلح‌میـزاننا تحـسن الحاننا
۱۳۵۳ تذهب احزانناانت‌شدید المحال

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال خطاب‌لطف چو شکر بجان رسد که تعال
درآب چون نجهد زود ماهی از خشکی چوبانگ‌موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی‌وحسن وجان بخشی کسی ازو بشکیبد زهـی شقا و ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش که از قفص برهید و باز شد پر وبال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاك کنیم دامن خود پرز خاك و سنگ‌و سفال
ز خاك دست بداریم و بر سما پریم ز کودکی بگریـزیم سوی بزم رجال
مبین‌که قالب خاکی چه در جوالت کرد جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیك خرد را خدا که پا برداد بگفت دست اجل را که گوش‌حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب منـال و گنج بگیر و دگر زرنج منال

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی
۱۳۵۴ تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمـم بکشی چوآتشیم بپیش تو ای لطیف خـصال
دل آب‌وقالب کوزه‌ست‌و خوف‌بر کوزه چوآب‌رفت باصلش شکسته‌گیر سفال
ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم که اصل مکرتوی وچراغ هـر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری که دیده‌است که شیری‌رود درون‌جوال
نه گربه‌ای که روی‌درجوال‌وبسته‌شوی که شیرپیش تو بر ریگ می‌زند دنبال
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان چو ابر عشق تو بارید در پـی امثال
مثال آنك ببارد ز آسمـان باران چوقبه‌قبه شودجوی‌و حوض وآب زلال
چه قبه قبه کـزان قبها برون‌آیند گل و بنفشه و نسرین و سنبل چوهلال
بگویمت که ازینها کیان برون آیند شنوم از تکشان‌بانگ ژ غرغ خلخال
ردای احمد مـرسل بگیر ای عاشق صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
بهل مرا که‌بگوییم عجایبت ای عشق دری گشایـم در غیب خلق را ز مقال
همه چو کوس‌وچوطبلیم دل تهی‌بیشت برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
چگـونه طبل نپرد پیر کرمنـا که‌باشدش‌چو تو سلطان زننده‌وطبال

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

۱۳۵۵
دو چشم اگر بگشادی بآفتاب‌وصال — بر آ بچرخ‌حقایق دگر مگو زخیال
ستارها بنگر ازورای ظلمت ونور — چوذره رقص کنان‌در شعاع‌نورجلال
اگرچه ذره در آن آفتاب در نرسد — ولی‌ز تاب شعاعش شوند نورخصال
هر آن‌دلی که بخدمت‌خمید‌چون‌ابرو — گشاد از نظرش‌صدهزار‌چشم کمال
دهان ببند زحال‌دلم که‌بالب دوست — خدای‌داند کوراچه واقعه‌ست‌وچه‌حال
مکن‌اشارت‌سوی‌دلم که‌دل آن‌نیست — مپر بسوی‌همایان شه بدان پروبال
جراحت همه را از نمك بود فریاد — مرا فراق نمکهاش شد وبال‌وبال
چو ملك گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حلیهٔ حال و نه التفات بقال

۱۳۵٦
اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال — چودر بتان زندآتش‌بتم زهی اقبال
چنا‌نك‌دی‌زجمالش‌هزار‌تو به‌شکست — اگر رسد‌عجب‌امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در اومید او قطارقطار — اگر ز لطف نماید‌کرم زهی اقبال
میان‌لشکر‌هجران که تیغ‌در‌تیغست — سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خارمست شود — هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
برغم‌حرص‌شکم‌خوار‌خوان‌نهد‌بادل — هزار‌کاسه‌کشد بی شکم زهی اقبال
چوعشق‌دست‌برآرد‌سبك‌شود قالب — دود بگرد فلك بی‌قدم زهی اقبال
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی‌حشم زهی اقبال

۱۳۵۷
پیام کرد مرا بامداد بحر عسل — که‌موج‌موج‌عسل‌بین‌بچشم خلق‌غزل
به‌روزه‌دار نیاید زآب جز بانگی — ولیك‌عاقبت آن‌بانگ هم رسد بعمل
سماع‌شرفهٔ آبست و‌تشنگان‌در‌رقص — حیات یابی ازین بانگ آب اقل‌اقل
بگوید آب ز من رسته‌ای بمن آیی — بآخر آنجا آیی که بوده‌ای اول
بجان‌وسر که‌ازین‌آب‌برسرار‌ریزد — هزار طره بروید زمشك‌برسر کل
شراب خوار که نا میخت با شراب این آب
کشد خمار بیا پی تو باش لا تعجل

۱۳۵۸
بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل — که هرچه خواهی می کن ولی زما مسکل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز — چرا روی ز بر من بهر غایظ و عتل
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود — چگونه بی زدهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهلند و توی دهل زن وبس — کجا روند ز تو چونك بسته است سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش — گهی دل زن و گاهی دهل که آرد ذل
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان — که تا فرس بنجنبد برو نجنبد جل

دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است | چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در خور تك دلدل نبود عرصهٔ عقل | ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ترا و عقل ترا عشق و خار خار چراست | که وقت شد که بروید زخار تو آن گل
ازین غم‌ارچه ترش روست مژده ها بشنو | که گرشبی! سحر آمد و گر خماری مل
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله | مسافر امل تو رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق ازو رسد بمشوق | شهی رسید کزو طوق می شود هر غل
حطام داد ازین جیفه دایهٔ تبدیل | در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
ازین همه بگذر بیگه آمدست حبیب | شبم یقین شب قدرست قل للیلی طل
چووحی سر کند از غیب گوش آن سر باش | از آنك اذن من‌الرأس گفت صدر رسل
تو بلبل چمنی لیك می توانی شد | بفضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
خدای را بنگر در سیاست عالم | عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی | چونان رسد بگرسنه مگو که لاتأکل

ز حرف بگذر و چون آب نقشها مپذیر
۱۳۵۹ که حرف وصوت زدنیاست وهست دنیا پل

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل | بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ | ز پرتو تو ظلالست جانها ای دل
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند | گذشت حسن تو از حد ومنتها ای دل
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر | ملك سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام دل که براو داغ بندگی تو نیست | کدام داغ غمی کش نه‌ای دوا ای دل
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی | چه گنجها که نداری تو در فنا ای دل
نظر ز سوختگان وا مگیر کز نظرت | چه کوثرست و دوا دفع سوزرا ای دل

بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی
۱۳۶۰ بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

باده ده ای ساقی‌جان بادهٔ بی‌دردودغل | کار ندارم جز ازین گر بزیم تا باجل
هات حبیبی سکراً لا بفتور و کسل | یقطع عن شاربه کل ملال و فشل
باده چوزرده که زرم ساغر برده که نرم | غرقهٔ مقصود شدی تاچه کنی علم وعمل
اصبح قلبی سهراً من سکر مفتخراً | ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
ای قدح امروز ترا طاق و طرنبیست | بادهٔ خنب ملکی دادهٔ حق عز و جل
طفت به معتمراً فزت به مفتخراً | من سقی الیوم کذی جملة مارام حصل
مست وخوشی خواجهٔ حسن لی نه چنان مست کمن | کیسهٔ زرمست کندلیك نه چون جام ازل
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع | و روحنا کما تری فی درجات و دول
توبهٔ ما جان عمو توبهٔ ماهیست ز جو | ازدل وجان‌تو به کند هیچ تن‌ای شیخ‌اجل
عشقك قد جاد لنا ثم عدا جادلنا | من سکر مفتضح شاربه حیث دخل

بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود — در دل ماهی‌روشش به‌بود از قندوعسل
یـا اسدا عن لنا فنعم ماسن لنا — حبك قد حبينا فاعف لنا كل زلل
بس بود ای‌مست خمش‌جان‌ز بدن‌رست‌خمش — باده ستان که‌دگران‌عر بده‌دارند و جدل
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا
۱۳۶۱ هات‌رحیقاً بصفا قد وصل الوصل وصل
عمرك يا واحداً فی درجات الكمال — قدنزل الهم بی یا سندی قم تعال
چنداز ین‌قیل‌وقال عشق‌برست‌و ببال — تاتو بمانی‌چوعشق‌دردوجهان‌بی‌زوال
يا فرجي مونسی یـا قمر المجلس — وجهك بدر تمام ريقك خمر حلال
چندکشی‌بار هجرغصه وتیمار هجر — خاصه که منقارهجر کند تراپروبال
روحك بحر الوفا لونك لمع الصفا — عمرك لولاالتقى قلت ايا ذا الجلال
آه ز نفس فضول آه زضعف عقول — آه ز یار ملول چند نماید ملول
تطرب قلب‌الوری‌تسکرهم بالهوی — تدرك ما لا یری انت لطيف‌الخيال
آنك همی‌خوانمش عجز نمی‌دانمش — تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم — تجلسهم مجلساً فيه كؤوس ثقال
جمله‌سؤال‌وجواب‌زوست‌ومنم‌چون‌رباب — می‌زندم‌اوشتاب زخمه که یعنی بنال
تصلح میـزاننـا تحسن الحـاننا — تذهب احزاننا انت شديد المحال
یکـدم آواز مات یکدم بانگ نجات
۱۳۶۲ می‌زندآن‌خوش صفات‌برمن و بروصف‌حال
لجکنن اغلن هی بزه کلکل — دغدن دغدا هی کزه کلکل
آی‌بکی‌سنـسن‌کن‌بکی‌سنسن — بی مزه کلمه بامزه کلکل
لـذ لحبی من حرکاتی — ارسل کنـزاً للصدقات
خلص روحی من هفواتی — اعتق قلبی من شبکاتی
رفتم آنجا لنگان لنگان — شربت خوردم پنگان پنگان
دیدم آنجـا قومـی شنگان — گشته ز ساغر خیره ودنگان
صورت عشقی صاحب مخزن — شوخ جهانی رندی وره زن
آتش جان را سنگی وآهن — هر که نه‌عاشق ریشش بر کن
یـا رحمونا منه صبونا — یـا رهبونا عـز علینا
صدر صدور جـاء الینا — بـدر بـدور بـات لـدینا
دنب خری تو ای خر ملعون — نی‌کم گردی نی‌شوی افزون
ای دل و جانم از کژی تو — وزفن‌ومکرت خسته‌وپرخون
لاح صباحی طیب حالی — جاء ربیعی هب شمالی
خصب غصنی ماء زلالی
۱۳۶۳ اسکر قلبی خمر وصال

کجکنن اغلن اودیا کلکل   یوك بلمسك دغدغ کز کل
ای سر مستان ای شه مقبل   مکرم ومشفق پردل و بی‌دل
اول‌جچکی کم یازده بلدك   کمیه ورما خصمنا ورکل
سلسله بنگر گر بکشندت   جنب الهی کردت مقبل
نبود این هم بی‌سرو معنی
هر متحول بی ز محول

۱۳۶۴
ایها النور فی‌الفؤاد تعادل   غاية الجد والمراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیك   لا تضیق‌علی العباد تعال
ایها العشق ایها المعشوق   حل عن‌الصد و العناد تعال
یا سلیمان ذی‌الهداهدلك   فتفقد بالافتقاد تعال
ایها السابق الذی سبقت   منك مصدوقة الوداد تعال
فمن‌الهجر ضجت الارواح   انجر العود یا معاد تعال
استر العیب‌وابذل‌المعروف   هکذا عادة الجواد تعال
چه بود پارسی تعال بیا   یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیایی‌زهی‌گشادومراد   چون نیایی‌زهی کساد تعال
ای گشاد عزب قباد عجم   تو گشایی دلم بیاد تعال
ای درونم تعال گویان تو   وی‌ز بود توبود وباد تعال
طفت فیك البلاد یا قمراً   بی محیطاً و بالبلاد تعال
انت کالشمس اذدنت ونأت
یا قریباً علی العباد تعال

۱۳۶۵
یامنیرالبدر قداوضحت بالبلبال‌بال   بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل‌فی‌الزلزالزال
کم انادی‌انظرونا‌نقتبس‌من نورکم   قدرجعنا جانبا من طورانوارالجلال
من‌رآی نوراً‌انیساً یملا الدنیا هوی   للسری منـه جمال للعدی منه ملال
کل امر منه حق مستحق نافذ   ینفع‌الامراض طرا ینجلی‌منه‌الکلال
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه   من‌شکاضرالظمافلیستقی‌الماء الزلال
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته   دعوة التحقیق‌حال خدعة‌الدنیامحال
حبذا اسواق اشواق ربت اربابها   حبذا نوریکون الشمس فیه‌کالهلال
ما علیکم لوسهرتم لیلة الف‌الهوی   ربماتلقون ضیفا تعرفوا لیل‌الرحال
یا محبا قم تنادم فالمحب لاینـام   یانعوساً قم تفرج حسن‌ربات‌الحجال
دولتش همسایه‌شد همسایگانرامژده‌شو
مرغ جانهارا ببخشد کرو فرش‌پرو بال

۱۳۶۶
یابدیع‌الحسن‌قداوضحت‌بالبلبال بال   بالهوی‌زلزلتنی‌والعقل فی‌الزلزالزال
قدرجنا قدرجعنا جانباً من‌طور کم   انظرونا‌انظرو نانستقی الماء الزلال

کل شیء منکم عندی لذیذ طیب
۱۳۶۷ منك طابت کل ارض ان ذا سحر حلال

رشأ العشق حبیبی لشرود و مضل   کل قلب لهواه وجد الصبر یصل
سنة الوصل قصیر عجل معتجل   سنة الهجر طویل و مدید و ممل
یملأ الکاس حبیبی و طبیبی و تدر   فعلن مفتعلن اوفعلاتن و فعل

ناول الکاس نهاراً و جهاراً وقحاً
۱۳۶۸ لا یخاف رهقاً من بمحیاك قتل

عمرك یا واحداً فی درجات الکمال   قد نزل الهم بی یاسندی قم تعال
یا فرحی مونسی یا قمر المجلس   وجهك بدر تمام ریقك خمر حلال
روحك بحر الوفا لونك لمع الصفا   عمرك لولا التقی قلت ایاذا الجلال
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی   تدرك مالا یری انت لطیف الخیال

تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم
۱۳۶۹ تجلسهم مجلساً فیه کؤوس ثقال

تعال یا مدد العیش و السرور تعال   تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
لقاه وجهك فی الهم فالق الاصباح   سقاجودك فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انك عیسی فاحی موتانا   تعال وادفع عنا خدیعة الدجال
تعال انك داود فاتخذ زرداً   تصون مهجتنا من اصابة الانصال
تعال انك موسی تشق بحر ردی   لکی تغرق فرعون سیی‌ءالافعال
تعال انك نوح و نحن فی الطوفان   اما سفینة نوح تعد للا هوال
فهم صفاتك لکن تصورت بشراً   فکم لفضلك امثالهم بلا امثال

یحیل طالب دنیا وجودك الاعلی
وفی وجودك دنیاه باطل و محال

۱۳۷۰

حرف میم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم   گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل   تادر عسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کین طبل را پنهان مزن   ماطبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان   جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم   آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کور ۀ آهنگران در آتش دل می‌دمیم   کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم   وین عقل پا برجای را چون خویش سرگردان کنیم
کو بیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر   ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده   تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

خامش کنیم وخامشی هم مایهٔ دیوانگیست
این عقل باشد کاتشی در پنبهٔ پنهان کنیم ۱۳۷۱

ای‌عاشقان ای‌عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام زان می‌که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
مستم زخمر من‌لدن رو محتسب را غمز کن مرمحتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای‌پادشاه صادقان چون من منافق‌دیده‌ای با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران وگلرخان چون گلبنان بشکفته‌ام با منکران دی‌صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان‌طلب درمن‌نگر والله که مستم بی‌خبر من گرد خنبی گشته‌ام من شیرهٔ افشرده‌ام
مستم ولی از روی‌او غرقم ولی در جوی‌او از قند واز گلزار او چون‌گلشکر پرورده‌ام
روزی که عکس‌روی‌او بر روی‌زرد من‌فتد ماهی شوم رومی‌رخی گر زنگی نوبرده‌ام
درجام می آویختم اندیشه را خون ریختم با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام
آویختم اندیشه‌را کاندیشه هشیاری کند ز اندیشه بیزاری کنم زاندیشه ها پژمرده‌ام
دوران کنون‌دوران‌من گردون کنون‌حیران‌من درلامکان سیران من فرمان زقان آورده‌ام
درجسم‌من‌جانی دگر درجان من قانی دگر باآن من آنی دگر زیرا بآن بی‌برده‌ام
گر گویدم بیگاه شد رو رو که وقت‌راه‌شد گویم که‌این‌بازنده گومن‌جان‌بحق بسپرده‌ام

خامش که بلبل‌باز راگفتاچه خامش کرده‌ای
گفتا خموشی‌را مبین درصید شه صد مرده‌ام ۱۳۷۲

این بار من یکبارگی درعاشقی پیچیده‌ام این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دلرا زخود بر کنده‌ام باچیز دیگر زنده‌ام عقل و دل واندیشه را از بیخ‌وبن‌سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من‌نیاید مردمی دیوانه هم نندیشد آن‌کندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من زمن یکبارگی بیزار شد خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام
من‌خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم بهر گدا رویان بسی من کاسها لیسیده‌ام
من از برای مصلحت درحبس دنیا مانده‌ام حبس از کجا من‌از کجا مال کرا دزدیده‌ام
درحبس‌تن‌غرقم‌بخون وزاشك‌چشم هرحرون دامان خون آلود را در خاك می مالیده‌ام
مانند طفلی درشکم من‌پرورش دارم زخون یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانك‌خواهی‌درنگر درمن که‌نشناسی مرا زیرا از آن کم‌دیده‌ای‌من صد صفت‌گردیده‌ام
در دیدهٔ من اندرآ وز چشم من بنگر مرا زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده‌ام
تومست‌مست‌سرخوشی‌من‌مست‌بی‌سرسرخوشم تو عاشق خندان‌لبی من بی‌دهان خندیده‌ام
من‌طرفه مرغم کز چمن‌با اشتهای خویشتن بی دام و بی گیرنده‌ای‌اندر قفص‌خیزیده‌ام
زیرا قفص‌بادوستان خوشتر زباغ وبوستان بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام
در زخم او زاری مکن دعوی‌بیماری مکن صدجان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
چون‌کرم پیله دربلا دراطلس وخز می‌روی بشنو زکرم پیله هم کندر قبا پوسیده‌ام

پوسیده‌ای در گورتن رو پیش اسرافیل من   کز بهر من درصور دم کز گورتن ریزیده‌ام
نی نی چو بازممتحن بردوز چشم ازخویشتن   مانند طاوسی نکو من دیبها پوشیده‌ام
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده   زیرا درین دام نزه من زهرها نوشیده‌ام
تو پیش حلوایی جان شیرین وشیرین جان شوی   زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام
عین ترا حلوا کند به زانك صد حلوا دهد   من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام
خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد از دهن   بی گفت مردم بو بر دزان سان که من بوییده‌ام
هرغوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده‌ام

۱۳۷۳

هان ای طبیب عاشقان دستی فرو کش بر برم   تا بخت ورخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم
بر گردن و بردست من بر بند آن زنجیر را   افسون مخوان زافسون تو هر روز دیوانه ترم
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود   گرچه گواهی می‌دهد رخسارهٔ همچون زرم
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا   ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
بی لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم   درشوق خاك پای تو یارب چه می گردد سرم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان   بر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم
که در طواف آتشم گه در شکاف آتشم   باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
هر روز نوجامی دهد تسکین و آرامی دهد   هرروز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
درسایه‌ات تا آمدم چون آفتابم برفلك   تا عشق را بنده شدم خاقان وسلطان سنجرم
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

۴۳۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاك را گوهر کنم   وی مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم   وین خاکدان خشك را جنت کنم کوثر کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاءالفرج جاءالفرج   هرخستهٔ غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا درمن نگر زیرا که من   صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم   زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما   خنجر شوی ساغر کنم ساغرشوی خنجر کنم
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی   سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم   من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
ای سر دهان ای سر دهان بگشاده‌ام زان سر دهان   تا هر دهان خشك را جفت لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان   آن دم که ریحانهات را من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی   چون خاك را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
ای عقل کل ای عقل کل تو هرچه گفتی صادقی
حاکم توی حاتم توی من گفت و گو کمتر کنم

۱۳۷۵

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم   وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت‌اختر بی‌آب را کین‌خاکیان را می‌خورند   هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من   تاجغد طوطی‌خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام کین جان‌فدای شه کنم   بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم   تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی‌دو باغ طاغیان گر سبز بینی‌غم مخور   چون‌اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بد غور را   گر ذره‌ای دارد نمك گیرم اگر آن بشکنم
هرجا یکی گوئی بود چوگان‌وحدت‌وی برد   گویی که‌میدان نسپرد در زخم‌چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم‌او   گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون درکف سلطان شدم یك حبه بودم کان شدم   گردد ترازویم نهی می‌دان که میزان بشکنم
چون‌من‌خراب و مست‌را درخانهٔ خود ره‌دهی   پس تو ندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که‌هی بروی بریزم جام‌می   دربان‌اگر دستم کشد من‌دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل‌از بیخ و اصلش‌برکنم   گردون‌اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده‌ای‌مهمان‌خویشم‌برده‌ای   گوشم چرا مالی‌اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان‌تو   جامی‌دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای‌که میان جان من تلقین شعرم میکنی   گر تن‌زنم‌خامش‌کنم‌ترسم که فرمان‌بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل‌کاری کنم   حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاك تیره نیستم تا باد بربادم دهد   من‌چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود   سلطان‌جانم‌پس‌چرا چون بنده‌جانداری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او   چون‌کان لعلی‌یافتم من‌چون دکانداری کنم
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو   چون من طبیب عالمم بهرچه بیماری کنم
چون بلبلم درباغ دل ننگست‌اگر جغدی‌کنم   چون‌گلبنم‌در گلشنش‌حیفست‌اگر خاری‌کنم
چون‌گشته‌ام نزدیك‌شه‌از ناکسان دوری‌کنم   چون‌خویش‌عشق‌او شدم‌از خویش‌بیزاری‌کنم
زنجیر بردستم نهد گردست برکاری نهم   درخنب می‌غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
ای‌خواجه من‌جام میم چون سینه را غمگین کنم   شمع‌وچراغ خانه‌ام چون خانه را تاری کنم
یك‌شب بمهمان من آ تا قرص مه‌پیشت کشم   دل‌را ببیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
درعشق‌اگر بیجان شوی‌جان‌و جهانت‌من‌بسم   گردزد دستارت بردمن رسم دستاری کنم
دلرا منه بردیگری چون من‌نیابی گوهری   آسان درآ وغم مخور تا منت‌غمخواری کنم
اخرجت نفسی‌عن کسل‌طهرت‌روحی‌عن‌فشل   لاموت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها   یاساقیی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
الخمر ما خمرته والعیش ما باشرته   پخته ست انگورم چرا من‌غوره‌افشاری کنم
ای‌مطرب‌صاحب‌نظر این‌پرده می‌زن‌تا سحر   تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری بی‌خواب شو همچون پری تا من پری‌داری کنم
قد شیدوا ارکاننا واستوضحوا برهاننـا حمداً علی سلطاننا شیرم چه کفتاری کنم
جاءالصفا زال الحزن شکراً لوهاب المنن ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم
زان ازبگه دف میزنم زیرا عروسی میکنم آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق ذوالعرش را گردم قنق بر ملك جباری کنم
الدار من لادار له والمال من لامال له خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره‌ام
چون شمس اندر شش‌جهت باید که انواری کنم

۱۳۷۷
ای بامن و پنهان چو دل ازدل سلامت میکنم تو کعبه‌ای هر جا روم قصد مقامت میکنم
هرجا که هستی حاضری ازدور درما ناظری شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم ورحاضری بس من چرا درسینه دامت میکنم
دوری بتن لیك ازدلم اندردل تو روز نیست زان روزن دزدیده من چون مه پیامت میکنم
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو ای جان هر مهجور تو جان را غلامت میکنم
من آینهٔ دل را ز تو اینجا صقالی می دهم من گوش خود در ادفتر لطف کلامت میکنم
درگوش تو درهوش تو وندردل پرجوش تو اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
ای دل نه اندر ماجرا میگفت آن دلبر ترا هرچند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
ای چاره درمن چاره گر حیران شو و نظاره گر بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف یکلحظه پخته میشوی یکلحظه خامت میکنم
گر سالها ره میروی چون مهره‌ای در دست من چیزی که رامش میکنی زانچیز رامت میکنم
ای شه حسام‌الدین حسن میگوی باجانان که من
جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

۱۳۷۸
ای آسمان این چرخ من زان ماه‌رو آموختم خورشید اورا ذره‌ام این رقص ازو آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او بررو دویدن سوی او زان آب‌جو آموختم
گلشن همی گویدمرا کین نافه چون دزدیده‌ای من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
از باغ و ازعرجون او وز طرهٔ میگون او اینك رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
ازنقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان تا نقش بندی عجب بی‌رنگ و بو آموختم
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او من دادن جان دمبدم زان دادخو آموختم
در خواب بی سو می‌رود در کوی بی کو میرود
شش سو مرو وزسو مگو چون غیر سو آموختم

۱۳۷۹
آمد خیال خوش که من ازگلشن یار آمدم درچشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم
سرمایهٔ مستی منم هم دایهٔ هستی منم بالا منم بستی منم چون چرخ دوار آمدم
آنم کز آغاز آمدم باروح دمساز آمدم برگشتم و باز آمدم برنقطه برگار آمدم

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی — گفتا بدید و دادمن کز بهر این کار آمدم
هم من‌مه‌و مهتاب‌تو هم گلشن و هم آب‌تو — چندین ره‌از اشتاب‌تو بی کفش‌ودستار آمدم
فرخنده نامی‌ای‌پسر گرچه‌که‌خامی ای‌پسر — تلخی‌مکن‌زیرا که‌من‌از لطف‌بسیار آمدم
خندان‌دو آتلخی‌بکش‌شاباش‌ای‌تلخی‌خوش — گلها دهم گرچه که من‌اول همه‌خار آمدم
گل سر برون کرداز درج کالصبر مفتاح‌الفرج
هرشاخ گوید لاحرج کز صبر در بار آمدم ۱۳۸۰

دی برسرم تاج زری بنهاده‌است آن‌دلبرم — چندانك سیلی میزنی آن می‌نیفتد از سرم
شاه کله‌دوز ابد برفرق من از فرق خود — شب‌پوش عشق خودنهد پاینده‌باشدلاجرم
ورسر نماند باکله من‌سر شوم جمله‌چو مه — زیراکه‌بی‌حقه‌وصدف‌رخشانتر آید گوهرم
اینك سروگرز گران میزن برای امتحان — ور بشکنداین استخوان‌ازعقل وجان‌مغزینترم
آن‌جوز بی‌مغزی‌بود کو پوست‌بگزیده‌بود — او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
لوزینهٔ پر جوز او پر شکر وپرلوزاو — شیرین کند حلق ولبم نوری‌نهددرمنظرم
چون‌مغز یابی‌ای‌پسر‌ازپوست برداری‌نظر — درکوی‌عیسی آمدی‌دیگر نگویی کوخرم
ای‌جان‌من‌تاکی‌گله‌یك‌خر تو کم‌گیراز گله — در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغرم
زفتی عاشقرا بدان از زفتی معشوق او — زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
ای دردهای آه گو اه اه مگو الله گو
از چه مگو ازجاه‌گوای یوسف جانپرورم ۱۳۸۱

هرگز ندانم راندن مستی‌که افتد بر درم — درخانه‌گر می‌باشدم‌پیشش‌نهم‌باوی خورم
مستی که شد مهمان‌من جان منست و آن‌من — تاج من و سلطان من تا بر نشیند برسرم
ای‌یارمن وی‌خویش‌من‌مستی‌بیاور پیش من — روزی که‌مستی کم کنم‌ازعمرخویشش‌نشمرم
چون‌وقف کردستم پدر بربادهای‌همچوزر — درغیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
چندآزمایم‌خویش‌راوین‌جان عقل‌اندیش‌را — روزی که‌مستم کشتیم‌روزی که‌عاقل‌لنگرم
کوخمر تن کوخمر جان کوآسمان کوریسمان — تومست‌جام ابتری من‌مست حوض کوثرم
مستی بباید قی‌کند مستی زمین‌را طی کند — این‌خواروزارانددزمین‌وآن‌آسمان برمحترم
گرمستی وروشن روان امشب مخسب ای ساربان
خاموش کن‌خاموش‌کن‌زین‌باده‌نوش‌ای بوالکریم ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم — کز بهر این‌آورده‌ای‌ما را زصحرای عدم
تاجان زفکرت بگذرد وین‌پردهارا بردرد — زیرا که‌فکرت‌جان‌خوردجانرا کندهرلحظه‌کم
ای‌دل خموش‌ازقال‌اوواقف‌نه‌ای‌زاحوال او — بررخ‌نداری‌خال‌او گرچون‌مهی‌ای‌جان‌عم
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان — کودیده‌کودانش بگو کو گلستان‌کوبوی‌شم
زان می که او سر که شود زوترشودبی‌کی‌رود — این‌می‌مجو آن‌می‌بجو کوجام‌غم کوجام‌جم
آنمی‌بیارای‌خوب‌رو کاشکوفه‌اش‌حکمت‌بود — کزبحرجان‌داردمددتادرج درشدزوشکم
برریز آن رطل گران برآه سردمنکران — تاسردشان سوزان‌شودگرددهمه‌لاشان‌نعم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی — یا نور شو یادور شو برمامکن چندین ستم
مانند درد دیده‌ای بردیده برچفسیده‌ای — ای‌خواجه بر گردان ورق ورنه شکسته من قلم
هر کس که‌هایی می‌کند آخر زجایی می کند — شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن‌علم
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را زمن — مستست جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو ای نعم‌المعین
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم ۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم — هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشا گه بود — در هر مقامی که روم بر عشرتی برمی‌تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری — آن ماه رواز لامکان سر در کند درروزنم
گوید سلام علیک هی آوردست صد نقل و می — من شاهم و شاهنشهم پردهٔ سپاهان می‌زنم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم — من نو بهارم آمدم تا خار ها را بر کنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب — من قند هارا لذتم بادامها را بر کنم
گویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز گو — هین بی‌ملولی شرح کن من سخت کندو کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر زهوش دیگران — صدفضل دارد این بر آن کانجا هوا اینجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی — رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا توی هم عروة الوثقی توی — هم آب و هم سقا توی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاك پیشت سر نهد املاك پیشت سر نهد
دل گویدت موم ترابا دیگران چون آهنم ۱۳۸۴

عشقا تراقاضی برم کاشکستیم همچون صنم — از من نخواهد کس گوا که شاهدم نی ضامنم
مقضی توی قاضی توی مستقبل و ماضی توی — خشمین توی راضی توی تاچون نمایی دمبدم
ای عشق زیبای منی هم من توم هم تو منی — هم سیلی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
آنها توی وینها توی وز این و آن تنها توی — و آن دشت با پهنا توی و آن کوه و صحرای کرم
شیرینی خویشان توی سرمستی ایشان توی — دریای درافشان توی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی توی سودای خاموشی توی — ادراك و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشان ای تختگاهت عقل وجان — ای بی نشان با صد نشان ای مغز نت بحر عدم
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان — زشتش کنی نغزش کنی برد ری از مرگ و سقم
هر نقش بانقشی دگر چون شیر بودی و شکر — گر واقفندی نقشها که آمدند از یك قلم
آنکس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو — رشك تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
لطف تو سابق می‌شود جذاب عاشق می شود — بر قهر سابق می‌شود چون روشنایی برظلم
هرزنده‌ای را می کشد وهم خیالی سو بسو — کرده خیالی را کفت لشکر کش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری — آنرا اسیر این کنی ای مالك الملك وحشم
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد — چون کودکان قلعه بزم گوید زقسام القسم

خاموش کنم بندم دهان تا بر نشورد این جهان
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم ۱۳۸۵

بس جهد می کردم که من آیینهٔ نیکی شوم / توحکم می کردی که من خمخانهٔ سیکی شوم
خم خانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم / خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
نقش ملایك ساختی بر آب و گل افراختی / دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
هاروتیی افروختی پس جادویش آموختی / زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
ترکی همه تو کی کند تاجیك تاجیکی کند / من ساعتی ترکی شوم یك لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانی شوم گه مکر شیطانان شوم / گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم
درروی او سرخی شوم در موش باریکی شوم ۱۳۸۶

آمد بهار ای دوستان منزل بسروستان کنیم / تا بخت در روخفته را چون بخت سروستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته بفن / هم بسته پا همگام زن عزم غریبستان کنیم
جائی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان / ما جان زانو بسته را هم منزل ایشان کنیم
ای برگ قوت یافتی تا شاخ رابشکافتی / چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سرور زدی / سر در چه سیر آموختت تا مادران سیران کنیم
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی / با ما بگو چون آمدی تا ما زخودخیزان کنیم
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا / وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
ای بلبل آمد داد تو من بندهٔ فریاد تو / تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
ای سبز پوشان چون خضر ای غیبها گویان بسر / تا حلقهٔ گوش از شما پر در و پر مرجان کنیم
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازها / بر ساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم
آواز قمری تا قمر بر رفت و طوطی بر شکر
می آورد الحان بر جان مست آن الحان کنیم ۱۳۸۷

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم / هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
زان لاله روی دلستان روید زرویم زعفران / هر لحظه زان شادی فزا بیش است کار افزاییم
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم / آنجا همی خواهد دلم زیرا که من آنجاییم
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر / خواهی بیا درمن نگر کز شید جان شیداییم
آن برف گوید دم بدم بگذارم و سیلی شوم / غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم / تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
چون آب باش و بی گره از زخم دندانها بجه / من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
برف آب را بگذار هین فقاعهای خاص بین / می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم / چون عقل بی بر می برم زیرا چو جان بالاییم
بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر / که چون نیم بی پا و سر در پنجهٔ آن ناییم
گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن / تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

ای بی‌نوایانرا نوا جان ملـولان را دوا | بران کنندهٔ جان که من ازقافم و عنقاییم
من بس کنم بس ازحنین او بس نخواهد کرد ازین

۱۳۸۸

من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم | ای مردطالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
ای عاشق صافی روان روصاف چون آب روان | کین آب صافی بی گره جان می‌فزاید دم بدم
از باد آب بی‌گره گر ساعتی پوشد زره | بر آب جو تهمت منه کورانه ترس است و نه غم
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صدر نگ و بو | در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
زان صورت صورت گسل کو منبع جانست و دل | تن ریخته ازشرم او بگریخته جان درحرم
ازباده و از باد او بس بنده و آزاد او | چون کان فرو بر نفس چونکه برآورده شکم
ازبحر گویم یا زدر یا از نفاذ حکم مر | نی از مقالت هم ببر می‌تاز تا پای علم
چپ راست دان این راه رادر چاه دان این چاه را | چون سوی موج خون روی درخون بود خوان کرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیـه | در آتش جان در طرب در آب او دل در ندم
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

۱۳۸۹

ای بی تو راحتها عنا ای بی تو صحتها سقم

ای پاک رو چون جام جم وزعشق آن مه متهم | این برگ خود پیدا کند یا کی ترا کم خور تو غم
ای جان من باجان توجویای در دربحرخون | تا در کرا پیدا شود پیدا شود ای جان عم
من چون شوم کوته نظر درعشق آن بحر گهر | کز ساحل دریای جان آید بشارت دمبدم
من ترك فضل وفاضلی کردم بعشق از کاهلی | کز عشق شه کم بیشیست وز عشق شه بیشیست کم
بیخ دل از صفرای او می خورد زدزردی برخ | چون دیدهٔ عشقش برخم زد بررخم آن شه رقم
تلوین این رخسار بین درعشق بی تلوین شهی | گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم | گر مست وهشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم | دیدم یکی یوسف رخی گفتم بغفلت ذابکم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت | من غـایة الاحسان او من جوده او من کرم
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم | یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
ای صدمحال از قوتش گشته حقیقت عین حال | ماکان فی الدارین قطوالله مثل ذالقـدم
تبریز این تعظیم را تو ازالست آورده‌ای

۱۳۹۰

از مفخر من شمس دین از اول جف القلـم

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یارم آمدم | درمن نگر درمن نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم ازجمله آزاد آمـدم | چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم | بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم | دامش ندیدم ناگهان دروی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر | آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
مارا بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین | آنجابیا ما را ببین کانجـا سبکبار آمدم

از چار مادر برترم و ز هفت آبا نیز هم — من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمدست چالاك وهشیار آمدست — ورنه ببازارم چه کار ویرا طلب کار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی
کندر بیابان فناجان و دل افگار آمدم

۱۳۹۱

تا کی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم — وقتست جان پاك را تامیر میدانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی — اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم
نیزه بدستم داد شه تا نیزه بازیها کنم — تا کی بدست هر خسی من رسم چوگانی کنم
آن پادشاه لم یزل دادست ملك بی خلل — باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون این بنا بر کنده شد آن گریها مان خنده شد — چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم
ای دل مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر — اکنون بنو درخلوتم تا آنچ می دانی کنم
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا — اینجا بداد عقل کل کشت بیابانی کنم
دشوار ها رفت از نظر هرسد شد زیروزبر — برجای پاچون رست بر دوران بآسانی کنم
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد — درخوان سلطان ابد چون غیرسرخوانی کنم
تاچند گویم بس کنم کم یاد بیش و پس کنم
اندر حضور شاه جان تاچند خطخوانی کنم

۱۳۹۲

یار شدم یار شدم با غم تـو یار شدم — تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلك عاجزم از گردش تو — گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبهٔ دل — از روش قبهٔ دل گنبد دوار شـدم
تا که فتادم چوصدا ناگه در چنگ غمت — از هوس زخمهٔ تو کم زیکی تار شدم
دزددغم گردن خود ازحذر سیلی من — زانك من از بیشهٔ جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم — تا که بدیدم کلهش بی دل ودستار شدم
تا که قلندر دلمن داد می مذهـل من — رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبررهاند ز حرج — هیچ مگو کز فرجست اینك گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تاکه چنین چرخ زدم — یار بنالید بسی تا که درین غار شدم
نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره — درهوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چوسوسن بی گل شاعر ومداح شدم — گاه چوبلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم
زو بع اندیشه شدم صدفن وصدپیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

۱۳۹۳

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمدومن دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مـرا — زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنـده شدم
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای — رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه ای رو که ازین دست نه ای — رفتم وسرمست شدم وزطرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه ای درطرب آغشته نه ای — پیش رخ زنده کنش کشته وافکنده شدم

گفت که‌تو زیر ککی مست‌خیالی و شکی گول‌شدم‌هول شدم وزهمه‌بر کنده شدم
گفت که‌تو شمع‌شدی قبلهٔ این‌جمع شدی جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی‌و سری پیش رو ورا‌ه‌بری شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال‌و پری من پروبالت ندهم در هوس بال‌وپرش‌بی پرو پر کنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو زآنك‌من‌ازلطف‌و کرم‌سوی‌تو آینده‌شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمهٔ خورشید توی سایه که بید منم چونك‌زدی برسر من‌پست وگداز نده‌شدم
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت‌سحر لاف‌همی زد ز بطر بنده و خربنده‌بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو ازشکر بی‌حد تو کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاك دژم از فلك و چرخ بخم کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ‌فلك از ملك‌ملك‌و ملك کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کزهمه بردیم‌سبق بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توم‌ای شهره قمر درمن ودرخود بنگر کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ وفرخنده شدم

۱۳۹۴

دفع مده دفع‌مده من نروم تا نخورم عشوه‌مده عشوه مده عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری‌وعده نیم یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی‌تا که مرا دفع کنی رو که‌بجزحق نبری گرچه چنین بی‌خبرم
پرده مکن پرده‌مدر درسپس پرده مرو راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بندهٔ‌تو بند شکر خندهٔ تو خندهٔ توچیست بگو جوشش دریای کرم
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو همچو قضاهای فلك خیره و استیزه گرم
چرخ زاستیزهٔ من خیره وسرگشته شود زانك دو چندانکه ویم‌گرچه چنین مختصرم
گر تو زمن صرفه بری من‌زتو صدصرفه برم کیسه برم کاسه‌برم زانك دورو همچو زرم
گر چه‌دو رو همچو زرم‌مهر تو دارد نظرم از من و از مهر فلك مه‌تر و افلاك ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب‌ارخوش‌خبرم‌چونك‌تو کردی خبرم چه‌عجب‌ارخوش‌نظرم چونك توی‌در نظرم
بر همگان گر ز فلك زهر ببارد همه شب من‌شکر اندرشکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی‌را کسکی هر جگری را هوسی لیك کجا تا بکجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی آن طربت در طلبم پا زد و بر گشت سرم
تیر تراشنده توی دوك تراشنده منم ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل‌من ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم

جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود بی خطر آنگاه بوم کز پی زخمت سپرم
گیج شد از تو سرمن این سر سرگشتهٔ من تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
آن دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد خانه تهی یابد او هیچ نبینند اثرم
سر که فشانی چه کنی کاتش مارا بکشی کاتشم ازسر که‌ات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود ور نبود عید من آن مرد نیم بلك غرم
چون عرفه وعید توی غرهٔ ذی الحجه منم هیچ بتو در نرسم وز پی تو هم نبرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم
۱۳۹۵ سر بنهم با بکشم بی سر و پا می نگرم

مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم ریش طرب شانه کنم سبلت غم رابکشم
تاهمه‌جان نازشود چونك طرب‌سازشود تاسر خم باز شود گل زسرش دورکنم
چونك خلیلی بده‌ام عاشق آتشکده‌ام عاشق جان و خردم دشمن نقش وثنم
وقت‌بهارست‌وعمل جفتی خورشیدوحمل جوش کند خون‌دلم آب‌شود برف‌تنم
ای مه تابان‌شده‌ای‌ازچه گدازان شدهٔ گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
عشق‌کسی‌می کشدم‌گوش کشان می‌بردم تیر بلا می‌رسدم زان‌همه‌تن چون مجنم
گرچه‌درین‌شوروشرم غرقهٔ بحرشکرم گر چه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
یار وصالی بده‌ام جفت جمالی بده‌ام فلسفه بر خواند قضا داد جدایی بفنم
تاکه رگی‌در تن‌من‌جنبدمن سوی‌وطن باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقنم
دم بدم آن بوی‌خوشش وان‌طلب‌گوش‌کشش آب روان کرد مراساقی سرووسمنم
همره یعقوب شدم فتنهٔ آن خوب شدم هدیه فرستدبکرم یوسف جان پیرهنم
الحق‌جانا چه‌خوشی‌قوس وفاراتو کشی دردو جهاندیده بودهیچکسی چون‌توصنم
بر بر او بر بزنم گر چه برابر نزنم شیشه‌بران سنگ‌زنم بندهٔ شیشه‌شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده‌است من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
صیقل هر آینه‌ام رستم هر میمنه ام قوت هر گرسنه‌ام انجم هر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایهٔ لطف احدم کعبه هر نیك و بدم دایه باغ وچمنم
آتش‌بد خوی بود سوزش هرکوی‌بود چونك‌نکو روی بود باشد خوب ختنم
گرتو بدین کونگری کاسه‌زنی‌کوزه‌خوری سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب نتنم
وقت‌شد ای شاه شهان سرورخوبان جهان
۱۳۹۶ که بکرم شرح کنی آنك نگوید دهنم

باز در اسرار روم جانب آن یار روم نعرهٔ بلبل شنوم در گل وگلزار روم
تاکی ازاین‌شرم وحیاشرم‌بسوزان وبیا همره‌دل گردم‌خوش جانب دلدار روم
صبرنماندست که‌من گوش‌سوی‌نسیه‌برم عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ‌زن ای‌زهرهٔ‌من تاکه‌برین‌تنتن‌تن گوش‌برین‌بانگ نهم‌دیده‌بدیدار روم

خسته دامست دلم بـر در و بامست دلـم　　شاهد دلـرا بکشم سـوی خریدار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی　　راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا که ز خود بدخبرش رفت دلم براثرش　　کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد　　کف بکف یار دهم در کنف غار روم
درس رئیسان خوشی بی هشیست و خمشی
درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

۱۳۹۷
زین‌دوهزاران من‌ومااای عجبامن‌چه‌منم　　گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونك من‌ازدست‌شدم دررهمن‌شیشه‌منه　　ور بنهی پا بنهم هـر چه بیابم شکنم
زانك دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود　　گر طربی درطربم گرحزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ‌شوم لطف کنی لطف‌شوم　　باتوخوشست‌ای‌صنم‌لب‌شکرخوش‌ذقنم
اصل توی‌من چه کسم آینه‌ای‌در کف‌تو　　هر چه نمایی بشوم آینهٔ ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ‌تو　　چونك‌شدم‌سایهٔ گل‌پهلوی‌گل‌خیمه‌زنم
بی‌تو اگر گل‌شکنم خارشود درکف‌من　　ورهمه خارم زتو من جمله گل ویاسمنم
دم‌بدم ازخون جگر ساغر خونابه کشم　　هر نفسی کوزهٔ خودبردر ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی　　تا بخـراشد رخ مـن تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل ودین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم اورا لگنم

۱۳۹۸
جمع تو دیدم پس‌ازین‌هیچ‌پریشان‌نشوم　　راه‌تودیدم پس‌ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه‌چمنی سیرکن صدچومنی　　چشم‌ودلم‌سیر کنی‌سخرهٔ‌این‌خوان نشوم
کعبه چوآمد سوی من‌جانب کعبه‌نروم　　ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم
فربه‌وپرباد توام‌مست‌وخوش وشادتوام　　بنده و آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم
شاه زمینی وزمان همچو خرد فاش و نهان
پیش‌تو‌ای جانوجهان جمله‌چرا جان نشوم

۱۳۹۹
هرنفسی تازه‌ترم کز سرروزن‌بپرم　　چونك‌بهارم‌توشهی‌باغ‌توام‌شاخ‌ترم
چونك‌توی‌میر مرا دربرخودگیرمرا　　خاك تو بادا کلهم دست‌تو باداکمرم
چونك تو دست‌شفقت بر سرما داشته‌ای
نیست‌عجب‌گرز شرف بگذرد ازچرخ‌سرم

۱۴۰۰
تیز دوم تیـز دوم تـا بسواران برسم　　نیست شوم‌نیست شوم تا برجانان‌برسم
خوش شده‌ام خوش شده‌ام پارهٔ‌آتش شده‌ام　　خانه بسوزم بروم تا ببیابان برسم
خاك شوم خاك شوم‌تا زتوسر سبزشوم　　آب‌شوم سجده کنان تابگلستان برسم
چونك فتادم زفلك ذره صفت لرزانم　　ایمن‌و بی‌لرز شوم چونك بپایان برسم
چرخ بود جای‌شرف خاك‌بودجای تلف　　بازرهم‌زین‌دوخطرچون‌برسلطان‌برسم
عالم‌این‌خاك و هوا گوهر کفرست‌وفنا　　در دل کفر آمده‌ام تاکه بایمان‌برسم

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد شد رخ من سکهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود جز که بپستی نرود خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همگی دردشوم تا که بدرمان‌برسم ۱۴۰۱

کوه نیم سنگ نیم چونك گدازان نشوم دیدم جمعیت تو چونك پریشان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی‌بشود پس من اگر آدمیم کمتر از یشان نشوم
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود
من که همه‌موم‌توام چونك بدین سان نشوم ۱۴۰۲

دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگو‌ای بت‌همچو شکرم تاهمه‌عمر بعد از ین‌من‌شب‌وروز از آن‌خورم
ای که ابیت گفته‌ای هرشب عند ربکم شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعهٔ جمال تو نوبت ملك می‌زند ای قمر مصورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو می‌نرود سوی لبم سخت شدست در برم
لابه کنم که هی بیادر ده بانگ الصلا او کتف اینچنین کند که بدرو نه خوشترم
گشت فضای هرسری میل دل و میسرش شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق راشبی راست بگو تو کیستی گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش‌ای‌برون زجا خانهٔ‌تو کجاست گفت همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانیی چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازهٔ لالها منم قیمت کالها منم لذت نالها منم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوه‌ای‌صدچو مرا ز ره برد خواجه مرا تو ره نما من بچه‌از رهش‌برم
چرخ نداش می‌کند کز پی تست گردشم ماه نداش می‌کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می‌جهد روح خراج می‌دهد سر بسجود می‌رود کز پی تو مدورم
من که‌فضول این دهم وزفن خویش فربهم ز آتش آفتاب او آب شدست اکثرم
بس کن ای فسانه گو سیرشدم ز گفت‌و گو
تا بسخن در آید آنك مست شدست‌ازوسرم ۱۴۰۳

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چو عقل و جان‌ازهمه دیده هانهان تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره زنم برسر گنج شه زنم آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن گرز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظرمن بکجا نظر کنم اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود تاب تراچو تب کند گفت بلی اگر برم
آنك ز تاب روی او نور صفا بدل کشد وانك زجوی حسن او آب سوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام وز سر رشك نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم ۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم ... چونك چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
ازگلزار چون روم جانب خار چون شوم ... ازپی شب چو مرغ شب ترك سحرچرا کنم
باده اگر چه می‌خورم عقل نرفت از سرم ... مجلس چون بهشت را زیرو زیر چرا کنم
چونك کمر ببسته‌ام بهر چنان قمر رخی ... از پی هر ستاره گو ترك قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم ۱۴۰۵

میل هواش می‌کنم طال بقاش می‌زنم ... حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش می‌زنم
از دلو جان شکسته‌ام برسر ره نشسته‌ام ... قافلهٔ خیال را بهر لقاش می‌زنم
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش ... هرچه سری‌برون کند برسر وپاش می‌زنم
این‌دل همچوچنگ‌رامست خراب دنگ‌را ... زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه‌تاش می‌زنم
دل‌که خرید جوهری از تك حوض کوثری ... خفت و بها نمی‌دهد بهر بهاش می‌زنم
شب‌چو بخواب‌می‌رود گوش کشانش‌می‌کشم ... چون بسحر دعا کند وقت دعاش می‌زنم
لذت تازیانه‌ام کی برسد بلاشه‌اش ... چون‌که گمان برد که من بهر فناش می‌زنم
گرقمر و فلك بود ور خرد و ملك بود ... چونك حجاب دل شود زود قفاش می‌زنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سرسنگ می‌زنی ... گفت چولاف عشق زد تیغ بلاش می‌زنم
هررگ این رباب را نالهٔ نو نوای نو ... تا ز نواش پی برد دل که کجاش می‌زنم
در دل هر فغان او چاشنی سرشته‌ام ... تا نبری گمان که من سهو وخطاش می‌زنم
خشم شهان‌که عطا خنجر و گرز می‌زند ... من بسخاش می‌کشم من بعطاش می‌زنم
سخت لطیف می‌زنم دیده بدان نمی‌رسد ... دل که هوای ما کند همچو هواش می‌زنم
خامش باش‌زین حنین‌بردهٔ راست نیست‌این
راه شماست این نوا پیش شماش می‌زنم ۱۴۰۶

هرشب و هر سحرترا من بدعا بخواستم ... تا بچه شیوها ترا من ز خدا بخواستم
تا شوی ازسجود من‌مونس این وجود من ... خود بشداین‌وجودمن چونکه‌ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب ... پاك چوسایه خوردیم‌چونکه ضیا بخواستم
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه ... آتش و زخم می‌خورم‌چونك‌صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
پاك ز جا ببردیم چون ز توجا بخواستم ۱۴۰۷

دوش‌چه‌خورده‌ای‌بگوای بت همچو شکرم ... تا همه‌سال روز وشب باقی‌عمراز آن‌خورم
گر تو غلطدهی مرا رنگ‌توغمز می کند ... رنگ‌تو‌تا بدیده‌ام دنگ شدست‌این سرم
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من ... تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن ... خون ز دو دیده می‌چکد تیزمرو زمنظرم

چون زتو دور می‌شوم عبرت خاك تیره‌ام / چونك ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور زدیدهٔ زمین / جامه سیاه می‌کند شب ز فراق لاجرم
خور چو بصبح سرزند جامه سپید می‌کند / ای رخت آفتاب جان دور مشو زمحضرم
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من / تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی / تا بندیدمت درو میل نشد بساغرم
داروی فربهی زتو یافت زمین و آسمان / تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه‌ات شکر / جان تو است جان من اختر تست اخترم
چند بدل بگفته‌ام خون بخور وخموش کن
دل کتفك همی زند که تو خموش من کرم

۱۴۰۸

تا بکی ای‌شکر چو تن بی‌دل‌وجان‌فغان کنم / چندزبرگ ریزغم زرد شوم خزان کنم
از غم واندهان من‌سوخت درون‌جان‌من / جمله فروغ آتشین تا بکیش نهان کنم
چند زدوست‌دشمنی جان‌شکنی‌وتن‌زنی / چند من شکسته دل نوحهٔ تن‌بجان کنم
مؤمن عشقم ای‌صنم نعرهٔ عشق می‌زنم / همچو اسیرکان زغم تا بکی‌الامان کنم
چو نك‌خیال توسحرسوی من آیدای‌قمر / چون گذردزموج‌خون‌خاصه که‌خون‌فشان‌کنم
سنگ‌شد آب‌ازغمم آه نه‌سنگ‌و آهنم / کاتش‌روید ازتنم چونك حدیث آن کنم
ای تبریز شمس دین‌باتو قرین وچون قرین
دورقمر اگر هله با تو یکی قران کنم

۱۴۰۹

ای‌توبداده درسحر ازکف‌خویش باده‌ام / ناز رها کن‌ای‌صنم راست‌بگو که داده‌ام
گرچه برفتی از برم آن بنرفت ازسرم / برسر ره بیا ببین بر سره فتاده‌ام
چشم‌بدی که‌بدمرا حسن‌تو درحجاب‌شد / دوختم آن‌دوچشم‌را چشم دگر گشاده‌ام
چون‌بگشایداین‌دلم‌جز‌بامید عهددوست / نامهٔ عهد دوست را برسردل نهاده‌ام
زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم این نفس / من‌زخودم زیادتم زانك دوبار زاده‌ام
چون زبلاد کافری عشق مرا اسیر برد / همچوروان‌عاشقان‌صاف‌ولطیف‌وساده‌ام
من بشهی‌رسیده‌ام‌زلف‌خوشش کشیده‌ام / خانهٔ شه گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام
از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین
مات شدم زعشق تو لیك ازو زیاده‌ام

۱۴۱۰

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم / دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد / تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
نیستم از روانها بر حذرم ز جانها / جان‌نکندحذر زجان‌چیست‌حذر چوجان‌شدم
آنك کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو / تا که چنین بعاقبت برسر آن گمان شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهیی بدست / این‌دل‌من‌ز دست‌شد وآنچ بگفت آن شدم
این‌همه ناله‌های من‌نیست زمن همه‌ازوست / کز مدد می‌لبش بی‌دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی‌عشق مرا چو عاشقی / من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت زدست کار من
۱۴۱۱ من بجهان چه می‌کنم چونك ازین‌جهان شدم

گرم درآ ودم مده باده بیار ای صنم لابهٔ بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
فوق‌فلك مكان‌تو جان‌و روان روان‌تو هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
این دوحریف دلستان باد قرین‌دوستان جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را غیر بهشت روی‌تو نیست مطار ای صنم
خمرعصیر روح را نیست نظیردرجهان ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
معجزموسوی توی‌چون‌سوی‌بحرغم‌روی از تك بحر برجهد گرد وغبار ای صنم
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن زود پیاده را ببین گشته سوار ای‌صنم
مرکب من‌چومی‌بود هرعدمیم شی‌بود موجب حبس‌کی بود وام ثمار ای صنم
هین که‌فزود شورمن هم‌تو بخوان زبورمن
۱۴۱۲ کرد دل شکور من تـرك شکار ای صنم

بیا هرکس که‌می‌خواهد که‌تا باوی گروبندم که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم
همی گفتم بگل روزی زهی خندان قلاوزی مرا گل گفت‌می‌دانی‌تو باری کزچه می‌خندم
خیال شاه خوش خویم تبسم کـرد در رویم چنین شد نسل برنسلم چنین فرزند فرزندم
شه‌من گفت‌هرمسکین که‌عمرش‌نیست‌من‌عمرم بدین وعده من مسکین‌امیداز عمر برکندم
دلمن‌بانگ‌برمن‌زد چه‌باشد قدرعمری خود چه‌منت می‌نهی برمن‌توخود چندی ومن‌چندم
شهی کز لطف می‌آید اگر منت نهد شاید که‌چاهی‌پرحدث بودی‌منت از زر درآگندم
کمر نابسته درخدمت مرا تـاج خرد داد او توخود اندیشه کن‌باخود چه‌بخشد گر بپیوندم
یقول العشق لی سراً تنافس و اغتنم بـراً ولا تفجر ولا تهجـر و الا تبتئس تندم
همه شاهان غلامان را بخرسندی ثنـا گفته همه خشم خداوندی برمن ایـن که خرسندم
مضی‌فی‌صحوتی یومی‌وفاض السکر فی‌قومی فاسرع و اسقنی خمراً حمیراً تشبه العندم
بیا در ده یکی جامی پر ازشادی و آرامی که بنمایم سرانجـامی‌چو مخموران بپرسندم
میازارید از خویم که من بسیار می‌گـویم
۱۴۱۳ جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی‌آن یارم درآن‌کویی که‌می‌خوردم گروشد کفش‌ودستارم
زعقل‌خود چو رفتم من سرزلفش گرفتم من کنون درحلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم
چوهردم‌می‌فزون‌باشدببین‌حالم که‌چون‌باشد چنان میهای صد ساله چنین عقلی که من‌دارم
بگوید درچنان مستی‌نهان کن سرزمن‌رستی مسلمانان درآن حالت چه‌پنهان‌ماند اسرارم
مرا می‌گوید‌آن‌دلبر که‌از عاشق فناخوشتر نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم
چو ابر نوبهاری‌من‌چه‌خوش گریان‌وخندانم ازآن‌میهای کاری‌من‌چه‌خوش بیهوش‌هشیارم
چو عنقا کوه قافی‌را تو پران بینی‌ازعشقش اگـر آن‌کـه خبر یـابد زلعل یـار عیارم

منم چو آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

۱۴۱۴
درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم / مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی / چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها / که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو / چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
توی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل / چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر / چو او مسند دگر سازد زدرد هجر نالانم
خداوند خداوندان وصورت ساز بی صورت / چه صورت می کشی بر من تودانی من نمی دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله / گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند از من / گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

۱۴۱۵
زفر زین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم / مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
دلم برگشت از مهری که بر چشمت از و مهری / اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم
بلغت این دل پاره مگر رحمت شد آواره / مرا فریادرس آخر که دردریای آفاتم
چو شاه خوش خرام آمد جزا بر من حرام آمد / چه بی برگم زهجرانش اگر درباغ وجناتم
مرا رخسار او بایدچه سود ازماه وپروینم / چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده / چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم
سعادتها که من دارم زشمس الدین تبریزی
سعادتها سجود آرد بپیش این سعاداتم

۱۴۱۶
ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم / ز افسونهاش مجنونم ز افسانهاش سرمستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا / توی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی / و لیك این دم زحیرانی کریما از دگردستم
ازین حالت که دل دارد بگیر و برجهان اورا
که من خاکی ز سعی تو زروی خاك برجستم

۱۴۱۷
بحق روی تو که من چنین رویی ندیدستم / چه مانی تو بدان صورت که ازمردم شنیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نرویدهم / نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یك پدر نبود دعای صد نبی باشد / کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم ازغمت سوزی / ز رفتهای سوز او درین گردش خمیدستم
مرا می گوید اندیشه زعشق آموختم پیشه / ز عدل دوست قفلستم زلطف او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو / کز آن آینه گراین را بنرخ جان خریدستم
کدامست او یکی اویی همه اوهاازو بویی / که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم

بگفتم نیشکر را من که از کی پر شکر گشتی / اشارت کرد سوی تر کز انفاسش چشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهانکردی / بگفت از شرم روی او بجسم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم بندی / بگفتا گرچه پیرم من ولیك اورا مریدستم
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی / کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پرش / که من از باغ حسن او بدینجانب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح وریحانها / برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده / که بسم‌الله که تتماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته / شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم / چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
بدست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد / ولی چون سیخ سر تیزم در آنچ مستفیدستم
بهر برگی از آن تتماج بشکفته‌ست نوعی گل / شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه میخیزد / بقا در نفی دان کـه من بدید از نابدیدستم
همه بالیدن عاشق پـی پالودنی آیـد / پـی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن / گزافه نیست این که من زغم کاهش گزیدستم
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد / از آن دمها پر آتس که من زغم کاهش گزیدستم
مجو از من سخن دیگر برو در روضهٔ اخضر / از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

۱۴۱۸

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم / کنون عزم لقا دارم من اینك رخت بربستم
توی قبلهٔ همه عالـم زقبله رو نـگردانم / بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم
مرا جانی درین قالب و آنگه جز توم مذهب / که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم / دگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم
بهر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی / چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
چو من هی‌ام چو من شینم چرا گم کرده‌ام شررا / که هش ترکیب می‌خواهد من از ترکیب بگسستم
جهانی گمره و مرتد زوسواس هوای خود / باقبال چنیـن عشقی ز شرخـویشتن رستم
بسر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد / که از دردی آب و گل من بی دل درین بستم
زهی لطف خیال او کچون در پاش افتادم / قدمهای خیالش را بـآسیب دو لـب خستم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق / حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم

۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم / بر آمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
شکسته بسته می گفتم بر از شرح دل چیزی / تنك شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان / چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند ونه زشتی / شدم بیخویش و خود را من سبك بر تخته ای بستم
نه بالایم نه پست اما ولیك این حرف پست آمد / که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم

چه دانم نیستم هستم ولیك این مایه‌می‌دانم | چوهستم نیستم ای‌جان‌ولی‌چون نیستم هستم
چه شك‌ماندمرادرحشرچون‌صدره‌دربن‌محشر | چواندیشه بمردم‌زاروچون اندیشه برجستم
جگرخون‌شد زصیادی‌مرا باری دربن‌وادی | زصیدم چون نبدشادی‌شدم‌من‌صیدووارستم
بود‌اندیشه‌چون‌بیشه‌دروصدگرگ‌ویك‌میشه | چه اندیشه کنم‌بیشه که من‌زاندیشه ده‌مستم
بهر چاهی که بر کندم ز اول من درافتادم | بهر دامی کـه بنهادم من اندر دام پیوستم
خسی که مشتریش آمدخیال خام ریش آمد | سبال از کبرمی مالد که رومن‌کار کردستم
چه‌کردی آخرای‌کودن‌نشاندی‌گل‌دراین‌گلخن | نرست ازگلشنت برگی‌ولیك‌ازخار‌توخستم

مرا واجب کند که من برون‌آیم چوگل ازتن
۱۴۲۰ که‌عمرم‌شد بشصت‌ومن‌چوسین‌وشین‌دربن‌شستم

اگرشدسودوسرمایه‌چه‌غمگینی‌چومن‌هستم | برآورسر ز جود من که لاتأسوا نمودستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم | گر افتادست او از خود نیفتادست ازدستم

جهان ماهی عدم دریا درون ماهی‌این‌غوغا
۱۴۲۱ کنم صیدش‌اگر گم شد که‌من‌صیادبی‌شستم

بیابشنو که من پیش وپس‌اسبت چرا گردم | ازیرا نعل اسبت را بهنگام چرا گردم
امانی ازندم دادی نه لافیدی نـه دم دادی | زهی عیسی دم فردم زهی باکر و با فردم
چودخلم‌ازلبی دادی که پاك‌آمدزبی دادی | کی‌داند وسعت‌خرجم کجا گشتست هرخرجم
چودیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو | یکی‌رنگی برآوردم که‌گویی باغ راوردم
تو داود جوانمردی امام قـدر الـردی | چومن‌محصون‌آن‌سردم برون‌ازگرم وازسردم
چوعکس‌جیش‌حسن توطرادآورد برنقشم | برون‌جستم‌زفکرت‌من‌نه‌درعکسم‌نه‌درطردم

خمش کن کندرین وادی‌شرابی‌بودجاویدی
۱۴۲۲ رواق‌وددرداوخوردم که هردوبوددرخوردم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم | نه اخلاق سگان دارم نه برمردار میگردم
مثال بـاغبانـانم نهـاده بیل برگـردن | برای خوشهٔ خرما بگرد خـار میگردم
نه آن‌خرماکچون‌خوردی‌شود بلغم‌کندصفرا | ولیکن پر برویاندکچون طیار میگردم
جهان‌مارست‌وزیراویکی‌گنجیست‌بس‌پنهان | سرگنجستم و بروی چو دم مار میگردم
ندارم غصهٔ دانه اگرچه گرد این خانه | فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
نخواهم خانه‌ای در ده نه‌گاو وگلهٔ فربـه | ولیکن مست سالارم بی سالار میگردم
رفیق خضرم و هردم قدوم خضر راجویان | قدم برجاوسرگردان کچون‌برگارمیگردم
نمی‌دانی که رنجورم که جالینوس میجویم | نمی بینی که مخمورم که بر خمار میگردم
نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم | نمی دانی که بو بردم که برگلزارمیگردم
مرازین‌مردمان مشمرخیالی‌دان که‌میگردم | خیال ار نیستم ای‌جان چه براسرار میگردم
چرا ساکن‌نمی گردم براین و آن همی‌گویم | که عقلم برد ومستم کرد ناهموار میگردم
مراگویی‌مروشب‌شب که حرمت‌رازیان‌دارد | ز حرمت عار میدارم از آن برعار میگردم

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم نه بر دینار می گردم که بر دیدار می‌گردم
هر آن نقشی که پیش آید در و نقاش می بینم برای عشق لیلی دان که مجنون وار می‌گردم
درین ایوان سرِ بازان که سر هم در نمی گنجد من سر گشته معذورم که بی‌دستار می‌گردم
نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می‌گردم
چه لب‌دامی گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی نه فعل و مکر تست این هم که بر گفتار می‌گردم
بیا ای شمس تبریزی شفق وار از چه بگریزی
شفق‌وار از پـی شمست برین اقطـار می گردم

۱۴۲۳

تو تا دوری زمن جانا چنین بی‌جان همی‌گردم چو در چرخم در آوردی بگردت زان همی‌گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم چو احسانست هر سویم در این احسان همی‌گردم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش چو باد نو بهار خوش درین بستان همی‌گردم
چه جای باغ و بستانش که نفروشم بصد جانش شدم من گوی میدانش درین میدان همی‌گردم
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان منم آل رسول ای جان پس سلطان همی‌گردم
ترا گویم چرا مستم زلعلش بوی بر دستم کلند عشق در دستم بگـردکان همی‌گردم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی‌گردم
قدح‌وارم درین دوران میان حلقهٔ مستـان
زدست این بدست آن بدین دستان همی گردم

۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم جوابم داد کای زیـرك بگاهت نیز هم دیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نا دیده بگفت او نا پسندت را بلطف خود پسندیدم
بگفتم گرچه شد تقصیر دل هر گز نگر دیدست بگفت آنرا هم از من دان که من ازدل نگردیدم
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران بگفت آن دام لطف ماست کندر بات پیچیدم
چو یوسف کابن یامین را بمکر از دشمنان بستد ترا هم متهم کـردند و من پیمانه دزدیدم
بگفتم روز بیگاهست و بس ره دور گفتا رو بمن بنگر بره منگر که من ره را نور دیدم
بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت که من اسرار پنهان را برین اسباب نبریدم
اگر عقل خلایق را همه برهم گر بندی
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگـزیدم

۱۴۲۵

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
بگرد شمع سمع تو دعاهـا ام همی گردد از آن چون پر پروانه دعای محـترق دارم
بدارالکتب حاجاتم درا که بهر اصفایت صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیدهٔ فضلست دلم شادست و می گوید غم رب الفلق دارم
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد
چو بیخ سدرهٔ خضرا اصول متفق دارم

۱۴۲۶

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم رخ زرین من منگر که پای آهـنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون عز فلك دارم برون ذل زمین دارم

درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم
مبین تو ناله ام تنها که خانهٔ انگبین دارم

دلا گر طالب مایی بر آبر چرخ خضرایی
چنان قصر بست حصن من که امن الآمنین دارم

چه باهولست آن آبی که این چرخست ازاو گردان
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم
نمی‌دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا پژمرده باشم من که بشکفتست هر جزوم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم

چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم
چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم

کبوتر خانه‌ای کردم کبوترهای جانها را
بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم
عقیق وزر و یاقوتم ولادت ز آب وطین دارم

تو هر گوهر که می بینی بجو دری که گرد دروی
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم

ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من
که از شمع ضمیرست آن که نوری درجبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

۱۴۳۷

من از اقلیم بالاییم سر عالم نمی دارم
نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی‌دارم

اگر بالاست پر اختر و گر دریاست پر گوهر
وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی‌دارم

مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
مرا گفتست لا تسکن ترا همدم نمی‌دارم

مرا چون دایهٔ فضلش بشیر لطف پروردست
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی‌دارم

در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد
خرد خواهد که دریا زد منش محرم نمی‌دارم

ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
بغیر یار دلدارم خوش و خرم نمی‌دارم

بی آن خمر چون عندم شکم بر روز می‌بندم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی‌دارم

در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو
ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی‌دارم

تو روز و شب دو مرکبدان یکی اشهب یکی ادهم
بسر اشهب بر نمی‌شینم سر ادهم نمی‌دارم

جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
که بر مسلك بزیر این کهن طارم نمی‌دارم

بباغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران
من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمی‌دارم

منم عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

۱۴۳۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم

بهر هنگام هر مرغی بهر پری همی پرد
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم

دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من
زبانت گر بود زرین زبان درکش که من گازم

بدنبل دنبه می گوید مرا نیشیست در باطن
ترا بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم

بمالم بر تو من خود را بنرمی تاشوی ایمن
بناگاهانت بشکافم که تا دانم چه فن سازم

دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی
چو وقت آید شوی پخته بکار تو بپردازم

کدامین شوخ بر داز ما که دیده شوخ کردستی چه خوانی دیده بیهی را که پس فرداش بگدازم
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندام
یکی سوزیست سازنده عتاب شمس تبریزی
رهم ازعالم ناری چو بااین سوز درسازم ۱۴۲۹

نه آن بی بهره دلدارم که ازدلدار بگریزم نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته که بامن درودگر کارها دارد نه ازتیشه زبون گردم نه ازمسمار بگریزم
مثال تخته بیخویشم خلاف تیشه نندیشم نشایم جز که آتش را گراز نجار بگریزم
چو سنگم خوار وسردار من بلعلی کم سفر سازم چوغارم تنگ و تاری گرز یار غار بگریزم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم زبی برگی نبویم مشك تاتاری گراز تاتار بگریزم
از آن ازخود همی رنجم که منهم درنمیگنجم سزد چون سر نمیگنجد گر ازدستار بگریزم
هزاران قرن میباید که این دولت پیش آید کجا یابم دگر بارش اگر اینبار بگریزم
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم نه فاسد معده‌ای دارم که ازخمار بگریزم
نیم بر پشت پالانی که درمیدان سپس مانم نیم فلاح این ده من که ازسالار بگریزم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من
که من درکان زر غرقم چرا زایثار بگریزم ۱۴۳۰

نهادم پای درعشقی که بر عشاق سر باشم منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام میزاید همی گوید که جان داند که من پیش ازشجر باشم
بظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایك شد که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم زمانی در برمعدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا وناپیدا چو جان و عشق در قالب گهی اندرمیان پنهان گهی شهره کمر باشم
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم گهی در حلقه میآیم گهی حلقه‌شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم بگفتم نیك میگویی بپرس ازمن اگر باشم
اگر ساحل شود جنت درو ماهی نیارامد حدیث شهد او گویم بس آنگه در شکر باشم
بروز وصل اگر مارا از آن دلدار بشناسی پس آن دلبر دگر باشد من بیدل دگر باشم
بسوزان این تنم گر من زهر آتش برافروزم مبادم آب اگر خودمن زهر سیلاب تر باشم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید
ملك را بال میریزد من آنجا چون بشر باشم ۱۴۳۱

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
غمان تومرا نگذاشت تا غمگین شوم یکدم هوای تو مرا نگذاشت تامن آب و گل باشم
همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد منم کز تو غمی خواهم که دروی مستقل باشم
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد عجب گردی برانگیزی که ازوی مکتحل باشم

فدایی را کفیلی کو که‌ارزدجان فدا کردن کسایی را کسایی کو که آنرا مشتمل باشم
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید مراگنج تونگذارد که درویش ومقل باشم
صباح تو مرا نگذاشت تاشمعی برافروزم عیان تو مرا نگذاشت تامن مستدل باشم
خیالی کان بپیش آید خیالت را بپوشاند اگرخونش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را بسوزنداین دوپروانه‌چومن‌شمع‌چگل باشم
خمش کن نقل کمتر کن زحال‌خود بقال خود
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

۱۴۳۲

تود خوددانی که من بی‌توعدم‌باشم‌عدم‌باشم عدم‌خود قابل‌هستست ازان هم‌نیز کم باشم
چو زان‌یوسف‌جدامانم‌یقین دربیت احزانم حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
چوشحنهٔ‌شهرشه‌باشم‌عسس گردم‌چومه‌باشم شکنجهٔ دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
ببندم‌گردن غم را چو اشتر می‌کشم هرجا بجز خارش ننوشانم چو درباغ ارم باشم
قضایش گرقصاص آردمرا اشتر کندروزی جمازهٔ حج او گردم حمول آن حرم باشم
منم محکوم امرمر گه‌اشتربان وگه اشتر گهی‌لت‌خواره چون‌طبلم‌گهی‌شقهٔ‌علم باشم
اگر طبال اگر طبلم بلشکرگاه آن‌فضلم ازین‌تلوین‌چه‌غم‌دارم‌چوسلطان‌راحشم باشم
بگیرم خرس فکرت راره رقصش بیاموزم بهنگامهٔ بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم
چوشمعی‌ام‌که‌بی‌گفتن نمایم‌نقش هرچیزی مکن اندیشهٔ کژمژ که غماز رقم باشم
یقول العشق یاصاحی تساکرواغتنم راحی فاشبعناك یا طاوی و داویناك یا اخشم
شکرنا نعمة المولی و مولانا به اولی فهذا العیش لایفنی و هذالکاس لایهشم
افندی کالی میراسوذ لزمونو تاکالاسو اذی نازس کنا خارس که تامن‌محتشم‌باشم
یزك ای‌یار روحانی وررعیسی بکی‌جانی سنك او ایلکل قانی اگر من متهم باشم
خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
خمش چونی ترش چونی تراچون من‌صنم باشم

۱۴۳۳

من آنم کزخیالاتش تراشندهٔ و ثن باشم چوهنگام وصال‌آمد بتان را بت‌شکن‌باشم
مرا چون‌او ولی‌باشد چه‌سخرهٔ بوعلی‌باشم چوحسن‌خویش‌بنمایه‌چه بند بوالحسن‌باشم
دوصورت‌پیش‌می آرد گهی‌شمعست‌و گه‌شاهد دوم را من چو آینه نخستین‌را لگن‌باشم
مراوامیست‌درگردن‌که‌بسپارم بعشقش‌جان ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن‌باشم
چوزندانم بودچاهی که‌درقعرش بودیوسف خنك‌جان‌من آن‌روزی که‌درزندان‌شدن‌باشم
چودست اورسن‌باشد که‌دست چاهیان‌گیرد چه دستکها زنم آن دم که پابست‌رسن‌باشم
مرا گوید چه‌می‌نالی زعشقی‌تاکه راهت‌زد خنك آن‌کاروان‌کش‌من‌درین‌ره‌راه‌زن‌باشم
چوچنگم‌لیك‌اگرخواهی‌که‌دانی‌وقت‌سازمن غنیمت دار آن دم راکه درتن تن تن‌باشم
چو یار ذوفنون من زند پردهٔ جنون من خدادانددگرکس‌نی که آن‌دم درچه‌فن‌باشم
زکوب‌غم چه‌غم‌دارم که بااو پای‌می‌کوبم چه تلخی آیدم چون‌من برشیرین ذقن‌باشم
جوبیش‌ازصدجهان‌دارم‌چرادریك‌جهان‌باشم چو پخته شدکباب من چرادر باب زن‌باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من — چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
گهی باخویش در جنگم گهی بیخویشم ودنگم — چو آمد یار گلرنگم چرا بااین سه فن باشم
چودرگرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را — نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد — وطن آتش گرفت از تو چگونه دروطن باشم
اگرمن در وطن باشم وگربیرون زتن باشم
زتاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم ۱۴۳۴

چو آمدروی مه رویم که باشم من که من باشم — چو هرخاری ازوگل شد چرامن یاسمن باشم
چوهرسنگی عسل گردد چراموی کندمومی — همه اجسام چون جان شدچرا استیزه تن باشم
یقین هرچشم جوگردد چوآن آب روان آمد — چودرجلوه ست حسن اوچه بندبوالحسن باشم
اگرچه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون — چوشمعم جمله گشت آتش چرا اندرلگن باشم
چواز نحس زحل رستم چه زیرآسمان باشم — چومحنت جمله دولت گشت ازچه ممتحن باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم ۱۴۳۵

بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد می‌دانم — چه خواهی کرد دلراخون ورخ رازرد می‌دانم
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی — چه خواهی بعداز این بازی دگر آوردمی‌دانم
بیك غمزه جگرخستی بس آتش اندروبستی — بخواهی بخت می‌بینم بخواهی خوردمی‌دانم
بحق اشك گرم من بحق آه سرد من — که گرمم برس چون بینی که گرم ازسردمی‌دانم
مرا دل سوزد وسینه ترا دامن ولی فرقست — که سوزازسوزودود ازدودودردازدردمی‌دانم
بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید — نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می‌دانم
دلا چون گرد برخیزی زهر بادی نمی‌گفتی — که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می‌دانم
جوابم داددلکان مه چوجفت وطاق می‌بازد — چو ترسا جفت گویم گر زجفت وفرد می‌دانم
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می‌دانم ۱۴۳۶

تو خورشیدی ویازهره ویا ماهی نمی‌دانم — وزین سرگشتهٔ مجنون چه می‌خواهی نمی‌دانم
درین درگاه بی چونی همه لطفست وموزونی — چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمی‌دانم
بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد — چوترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی‌دانم
زرویت جان ما گلشن بنفشه ونرگس وسوسن — زماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی‌دانم
زهی دریای بی ساحل پراز ماهی درون دل — چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی‌دانم
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه — بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم
زهی خورشیدبی پایان که ذرات سخن گویان — تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی‌دانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی — چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم
خمش کن کزسخن چینی همیشه غرق تلوینی — دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی‌دانم

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم

۱۴۳۷
چو رعد و برق می‌خندد ثنا و حمد می‌خوانم چو چرخ صاف پر نورم بگرد ماه گردانم
زبانم عقده‌ای دارد چو موسی من ز فرعونان ز رشك آنك فرعونی خبر یابد ز برهانم
فرو بندید دستم را چو دریا بید هستم را بلشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم رها کن چونك سرمستم که تا لافی بپرانم
ز باده باد می‌خیزد که باده باد انگیزد خصوصاً اینچنین باده که من از وی پریشانم
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی‌دانم
چه جای می که گر بویی از انفاس سرمستان رسد در سنگ و در مرمر بلاند کاب حیوانم
وجود من عزبخانه‌ست و آن مستان درو جمعند دلم حیران کزیشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم
نمی‌دانم همین‌دانم که من در روح و ریحانم

۱۴۳۸
ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می‌خایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند بخون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی ز من گر یك نشان خواهد نشانیهاش بنمایم
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره شده خواب من آواره زسحر یار خود رایم
ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان که در ظلمت ز آمد شد پری را پای می‌سایم
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید من آن لحظه بیاسایم که یکلحظه نیاسایم
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد وهر دم شکر می‌گوید که سوزش را همی شایم
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

۱۴۳۹
من این ایوان نه تورانی دانم نمی‌دانم من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو که من آن سوی بی سو را نمی‌دانم نمی‌دانم
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم من این خوش خوی بدخو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا جان طرب پیشه‌ست که بی مطرب نیارامد من این جان طرب جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گلهٔ آهو که من این شیر و آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا سیلاب بربوده مرا جوی جو کرده که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان نکو گو را و بد گو را نمی‌دانم نمی‌دانم
زمین چون زن زن فلك چون شو خورد فرزند چون گربه من این زن را و این شو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا آن صورت غیبی بابرو نکته میگوید که غمزهٔ چشم و ابرو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش / اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم
جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد / که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی‌دانم
زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می‌برد / که من آن‌دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دران مطبخ درافتادم که جان و دل کباب آمد / من این گندیده طزغورا نمی‌دانم نمی‌دانم
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد / من این نان و ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چو مردان صف شکستم من بطفلی باز رستم من / که این لالای لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم
تو گویی شش جهت منگر بسوی بی‌سوی بر پر / بیا این‌سو من آن سو را نمی‌دانم نمی‌دانم
خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می‌جویی / که قیل وقال وقالو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بدستم یرلغی آمد از آن قـان همه قانـان / که من باچو و با تو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهـانی / که من این درد پهلو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا دردیست و دارویی که جالینوس می‌گوید / که من این‌درد و دارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای‌شب زپیش من مپیچان زلف و گیسو را / که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای‌روز گل‌چهره که خورشیدت چه گلگونست / که من جز نور یاهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بروای باغ بـا نقلت بروای شیره با شیرت / که‌جز آن نقل وطزغو را نمی‌دانم نمی‌دانم
اگر صد منجنیق آید زبرج آسمـان برمن / بجز آن برج و بارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم / چه عیبست ار هلاوورا نمی‌دانم نمی‌دانم
هلاو ورا بپرس آخر ازان ترکان حیران کن / کـزان حیرت هلا اورا نمی‌دانم نمی‌دانم
دلم چون تیر می‌برد کمان تن همی غرد / اگر آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را / من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی بامن
که با تو سنگ و لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم ۱۴۴۰

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم / که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
روانشد سوی ما کوثر پراز شیر و پراز شکر / بدران مشك سقا را بزن سنگی و بشکن خم
یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی / که شیر نر زبیم او زند برریگ سوزان دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می‌ماند / دهل مست و دهل‌زن مست و بی‌خود می‌زند لم‌لم
درآمد عقل درمیدان سر انگشت در دندان / که باسرمست و باحیران چه گفتم من که الها کم
یکی عاقل میان ما بدارو هم نمی‌یابد / درین زنجیر مجنونان چه مجنون نمی‌شود مردم
بنزد من یکی ساغر به ازصد خانهٔ پرزر / بریزم برتن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان روزه‌داران خوش شراب عید درمی کش / نه آن‌مستی که شب آیی زترس خلق چون کزدم
بخور بی‌رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه / نه‌زانگورست و نی شیره نی از طزغو نی از گندم
شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی / دروغین است آن باده از آن افتاده کوته‌دم

دهـان بربند ومحرم‌شو بکعبهٔ خامشان می‌رو
پیاپی اندرین مستی نی اشتر جوونی جمجم ۱۴۴۱

بنه ای سبز خنگ من فـراز آسمانهاسم   که بنوشت آن‌مه‌بی کیف‌دعوت‌نامه‌ای‌پیشم
روان‌شدسوی‌ماکو‌تر که‌گنجا نیست‌ظرف‌اندر   بدران مشك سقارا بزن‌سنگی وبشکن خم
یکی آهوی چون جانی بر آمد از بیابانی   که شیر نر زبیم او زند برریگ‌سوزان‌دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند   دهل‌مست‌ودهل زن‌مست‌وبیخودمی‌زندلم‌لم
در آمد عقل درمیدان سرانگشت دردندان   که‌بر سرمست‌وباحیران‌چه‌برخوانیم‌الهاکم
یکی عاقل میان ما بداروهم نـمی یابند   درین زنجیرمجنونان‌چه مجنون‌می‌شودمردم
بر مخمور یك ساغر به از صد خانهٔ پر زر   بریزم برتن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان‌روزه‌داران‌خوش‌شراب‌عشق‌درمی‌کش   نه‌آن‌مستی‌که‌شب‌آیی‌زشرم‌خلق‌چون‌کژدم
بخور بی‌رطل‌وبی‌کوزه‌میی‌کونشکندروزه   نه‌زنگورست ونه‌از شیره نه‌ازبکنی نه‌از گندم
شرابی‌نی که درریزی سرمخمودبرخیزی   دروغینست آن باده از آن افتاد کوته دم
رسید از باده خانهٔ پر بزبر مشك‌می‌اشتر   رهاکن خواب خراخر که قمقم بانگ زدقم‌قم
دهان بربند ومحرم شو بکعبه خامشان می‌رو
بیابی اندرین مستی نه اشتر جو و نی جمجم   ۱۴۴۲

زهی‌سر گشته‌درعالم‌سروسامان که‌من‌دارم   زهی درراه عشق تودل بریان که من‌دارم
وگر درراه بازار غم عشقت خریدارم
بصدجانها بنغروشم‌زعشقت آنچ‌من‌دارم   ۱۴۴۳

بشستم تختهٔ هستی سر عالم نمی دارم   دریدم پردهٔ بیچون سر آن هم نمی‌دارم
مراچون‌دایهٔ‌قدسی بشیرلطف‌پروردست   ملامت کی‌رسددرمن‌که‌برگ‌غم نمی‌دارم
چنان‌در نیستی‌غرقم که‌معشوقم‌همی‌گوید   بیا با من دمی بنشین‌سر آن‌هم نمی‌دارم
دمی‌کاندر وجودآورد آدم‌رایك‌لحظه   از آن‌دم نیز بیزارم‌سر آن‌هم نمی‌دارم
چه‌گویی بوالفضولی را که‌یکدم آن‌خودنبود
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم   ۱۴۴۴

ای‌عشق که کردستی توزیروزبرخوابم   تاغرقه‌شدست ازتودرخون‌جگر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن   بگداخت‌در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او   تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون‌شب بشود تاری بااین‌همه بیداری   باعشق همی گویم‌کای‌عشق ببر خوابم
چون خواب مرابیند بگریزدو بنشیند   ازمن برود آید در شخص دگر خوابم
یاران کـه چه یاریدم تنهـا مگذاریم   چون‌عشق‌ملك‌برده‌ست‌ازچشم بشرخوابم
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق
بامن که نمی‌آید تا صبح وسحرخوابم   ۱۴۴۵

من دلق گرو کردم عریان خراباتم   خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبارو دستی بزن وبرگو   تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نقش تن   جانرا نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
باعشق درین پستی کردم طرب‌ومستی گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هرجا که همی باشم همکاسهٔ او باشم هر گوشه که میگردم گردان خراباتم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی روشنتر ازین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینهٔ سیمینم ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای‌ساقی جان جانی شمع دل ویرانی ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که‌ترا شیطان افکنددرین‌ویران خوبی ملك دارد شیطان خراباتم
هرگه که خمش باشم من خم خراباتم
هرگه که سخن گویم‌دربان خراباتم

۱۴۴۶

گر بی‌دل‌و بی‌دستم وزعشق تو پابستم بس‌بند که‌شکستم آهسته که سرمستم
در مجلس‌حیرانی جانیست مراجانی زان‌شد که‌تومیدانی آهسته که سرمستم
پیش آی‌دمی جانم زین بیش مرنجانم ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی می جانان بگذر ز گرانجانان دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
رندی و چومن فاشی بر ملت قلاشی درپرده چرا باشی آهسته که سرمستم
ای‌می بترم‌از تو من باده ترم از تو پر جوش ترم ازتو آهسته که سرمستم
از بادهٔ جوشانم و ز خرقه فروشانم ازیار چه پوشانم آهسته که سرمستم
تا از خود ببریدم من عشق‌تو بگزیدم خودرا چوفنا دیدم آهسته که سرمستم
هر چند بتلبیسم در صورت قسیسم نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی خویشان با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
ای صاحب صددستان بیگاه شد از مستان
احداث وگروبستان آهسته که سر مستم

۱۴۴۷

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم هم بی‌دل و بیمارم هم‌عاشق‌و سرمستم
صدگونه خلل‌دارم ای‌کاش یکی بودی با این همه علتها در شنقصه پیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم‌که بلی اما چون‌بوی توم‌آمد ازگور برون جستم
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی وآن‌یوسف کنعانی کزوی کف‌خودخستم
خوش‌خوش‌سوی‌من‌آمددستی بدلم‌برزد گفتازچه‌دستی توگفتم‌که ازین دستم
چون‌عربده میکردم در دادمی‌و خوردم افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
پس‌جامه برون کردم‌مستانه جنون کردم در حلقهٔ آن مستان در میمنه بنشستم
صد جام بنوشیدم‌صد گونه بجوشیدم صدکاسه‌بریزیدم‌صد کوزه دراشکستم
گوسالهٔ زرین را آن قوم پرستیده گوسالهٔ گرگینم گر عشق بنپرستم
بازم شه روحانی می‌خواند پنهانی بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم
پابست‌توام جانا سر مست توام جانا پست توم ار پستم هست‌توام ارهستم

چست توام ارچستم مست توام‌ار مستم — پست توام ارپستم هست توام ارهستم
درچرخ‌در آوردی چون مست خودم کردی
۱۴۴۸ چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم
در مجلس آن رستم‌در عربده‌بنشستم — صد ساغر بشکستم آهسته که‌سرمستم
ای منکر هرزنده خنبك زنی و خنده — ای‌هم خرو خربنده آهسته که‌سرمستم
ای عاقل‌چون لنگر ای روت‌چو آهنگر — در دلبر مه بنگر آهسته که سر مستم
تو شخصك چو بینی گر پیشترك شینی — صد دجلهٔ خون بینی آهسته که‌سرمستم
کاهل مشو ای ساقی باقیست زما باقی — پرده می‌راواقی آهسته که سر مستم
آنها که ملولانندزین راه چه گولانند — بس‌سرد فضولانندآهسته که سر مستم
شمس‌الحق آزاده تبریز ومی‌ساده
۱۴۴۹ تا حشرمن‌افتاده آهسته که سرمستم
زان می که‌زبوی‌او شوریده و سرمستم — دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من بنگر بشکست من — ای جسته ز دست من دریاب کزان‌دستم
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت — مستی تومستی من‌بشکستی‌وبشکستم
ای جان‌ودل مستان بستان سخنم بستان — گویی که نه‌ای محرم‌هستم بخدا هستم
بر کن زمی پیشین بنشین برمن بنشین — بنشین که‌چنین‌وقتی درخواب همی‌جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را — مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم — تالاف زنی گویی کز عربده وارستم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی
۱۴۵۰ خواهم که‌ز آب‌خودچون‌خاك‌کنی‌پستم
بستان قدح ازدستم‌ای مست که من‌مستم — کز حلقهٔ هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بررندی ضدی بود و ضدی — همرنگ‌شوای خواجه گرفوقم‌اگرپستم
هرچیز که‌اندیشی از جنگ‌از آن دورم — هر چیز که‌اندیشی از مهر من آنستم
تا عشق توبگرفتم سودای تو پذرفتم — باجنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم
اسپانخ خویشم دان با ترش بزو شیرین — با هر چه شدم پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازی سازش نبود نازش — گر جست‌غلط‌ازمن‌من‌مست برون‌جستم
مستی تو و مستی من بر بسته بهم دامن
۱۴۵۱ چون دسته وچون‌هاونددوهست‌ویکی‌هستم
گر تو بنمی‌خسپی بنشین‌تو که من‌خفتم — توقصهٔ خود می‌گو من‌قصهٔ خود گفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان — از خواب بهر سویی می‌جنبم و می‌افتم
من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم — با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
چون‌صورت آیینه من تابع آن رویم — زان روصفت او را بنمودم و بنهفتم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم — وآن‌دم که برآشفت‌او من‌نیز برآشفتم

باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر تست
درهای معانی کـه در رشتهٔ دم سفتم ۱۴۵۲

ساقی چوشه من بد بیش از دگران خوردم بر گشت سراز مستی تخلیط و خطا کردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم بگرفت سر دستم بـوسید رخ زردم
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی تو خود نمکستـانی شوری دگـر آوردم
از جام می خالص پر عـربده شد مجلس از عربده کی تـرسم من عربده پروردم
بی‌او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم جفت نظرش باشم گرجفتم وگـر فردم
من شاخ ترم امـا بی بـاد کجا رقصم من سایهٔ آن سروم بی سرو کجا گردم
نور دل ابر آمد آن مـاه اگـر ابـرم شاه همه مردانست آن شاه اگـر مردم
می‌رفت شه شیریـن گفتم نفسی بنشین ای مستی هر جزوم ای داروی هردردم
خورشید حمل کی‌بود ای گرمی تو بی‌حد ای محو شده درتو هم گرمم و هم سردم
در کاس تو افتادم کز بـادهٔ تو شادم در طاس تو افتـادم چون مهرهٔ آن‌نردم
ساکن شوم از گفتن گـر اوم نشوراند
زیرا که سواوست او من درقدمش گردم ۱۴۵۳

در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم آیینه نخواهد دم ای وای ز گفتـارم
در آب ترا بینم در آب زنـم دستی هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای دوست میان‌ما ای‌دوست نمی گنجد ای یـار اگر گـویم ای یار نمی‌آرم
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره من راه دهان بستم من ناله نمی‌آرم
گر ناله و آه آمد زان پردهٔ ماه آمد
نظارهٔ مه خوشتر ای ماه ده و چارم ۱۴۵۴

گفتم بمهی کز تو صدگونه طرب دارم گفتا که بغیر آن صد چیز عجب دارم
گفتم که درین بازی‌ما را سببی سازی گفتا که من این بازی بیرون‌سبب دارم
هرطایفه با قومی خویشی‌ونسب‌دارند من با غم عشق تو خویشی ونسب دارم
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
آنم که زهر آهش درچرخ زنم آتش
وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم ۱۴۵۵

ای خواجه سلام علیك من عزم‌سفردارم وز بام فلك پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تامعدن واصل‌خود زانسو که نظر بخشدآن‌سوی‌نظردارم
نك می کشدم سیلم‌آنسوی که بد میلم کز فرقت آن دریا بس گرم‌جگر دارم
می‌تازم ترکانه تا حضرت خاقانی کز وی مثل خرگه صد بندکمر دارم
چون سایه فناگردم درتابش خورشیدی کندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون‌لعل‌زخورشیدش‌جز گرمی‌وجزتابش من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکنداین جوزم‌هم‌مغزم وهم نغزم ور بشکندم چون نی صد قندشکردارم

چون‌سروم‌وچون‌سوسن‌هم‌بسته‌هم آزادم چون‌سنگم‌وچون‌آهن‌در‌سینه‌شرر دارم
یا من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی حسبی ابداحسبی آنچ از تو بیردارم
مولای فنی صبری لاتخرج من صدری لاتبعد تستبری کز هجر ضرر دارم
ای عشق صلا گفتی می‌آیم بسم‌الله آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم قوت ملکی دارم‌گر شکل بشر دارم
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی شیلیسو نسندیشی دل زیر و زبر دارم
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
باقیش بفرما تو ای خسرو دریا خو
بستم چو صدف‌من‌لب‌یعنی که گهردارم ۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم زانکس که‌کند توبه زین واقعه بیزارم
مجنون زغم‌لیلی چون توبه نکردای جان صد لیلی وصد مجنون در جست در اسرام
بس بی‌سر وبا عشقی که عاشق ومعشوقم هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
اندیشهٔ پرنده زین سوخته پر گشته
که من قفص تنگم که جعفر طیارم ۱۴۵۷

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم هرچند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم پای ازپی‌آن کوبم کانگور توافشارم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی بستان قدحی شیره درباب که عصارم
اندر چرش‌جان‌آگر پای همی کوبی تا غوطه خورم یکدم درشیرهٔ بسیارم
زین‌باده نگردد سرزین‌شیره‌نشورددل هین‌چاشنیی‌بستان زین باده که‌من‌دارم
زین‌باده که‌داری تو پیوسته خماری‌تو دانم که چه داری تو درروت نمی‌آرم
دامی که‌دراقتادی بنگرسوی‌دام‌افکن تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
دام ارتك چه باشد فردوس کند‌حقش ور خار خسك باشد حق سازد گلزارم
آن‌دم که‌بچاه آمد یوسف‌خبرش‌آمد که کار تو می سازد ای خستهٔ بیمارم
داروی تو می کوبم‌خرگاه‌تو می‌روبم از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم‌بحجر حی‌شو گویم‌بعدم شی‌شو گویم بچمن دی شوداری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی
وندر پی روز تو من چون شب سیارم ۱۴۵۸

یك لحظه ویك‌ساعت‌دست‌از تو نمی‌دارم زیرا که توی کارم زیرا که توی بارم
از قند تو می‌نوشم باپند تو می کوشم من‌صید جگر خسته تو شیرجگرخوارم
جان من‌وجان‌تو گویی که یکی بودست سوگند بدین یك جان‌کز غیرتو بیزارم
از باغ جمال تو یك بندگیاهم من وز خلعت وصل تو یکباره کله‌وارم
برگرد تو این عالم‌خار سر دیوارست بر بوی گل وصلت خاریست که‌می‌خارم
چون خارچنین باشد گلزار توچون‌باشد ای خورده وای برده اسرار تواسرارم

خورشید بودمه‌را برچرخ حریف‌ای‌جان دانم که بنگـذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا کـه خدا یارت گویی بدعای اوشد چون توشهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه ای‌برده‌تودستارم هم‌سوی تودست‌آرم
هرجنس سوی جنسش زنجیر همی درد من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانـا شمعی پنهان داری خواهی که زنی آتش درخرمن وانبارم
ای گلشن وگلزارم وی صحت بیمارم ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان من گرددرت گردان دردست تو درگردش‌سرگشته چوپرگارم
در شادی روی تو گرقصهٔ غم گویم گرغم بخورد خونم والله که سزاوارم
برضرب‌دف‌حکمت این‌خلق‌همی‌رقصند بی پردهٔ تو رقصد یك پرده نپندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان‌پیدا پنهان بود این‌خارش‌هرجای که میخارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو ابر شکـر افشانـم جزقند نمی بـارم
درآبم و در خاکم درآتش و در بادم این چار بگرد من اما نـه ازین چارم
گه ترکم وگه هندو گه رومی وگه‌زنگی ازنقش تواست ای‌جان اقرارم وانکارم
تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا
هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم ۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی‌کارم و برکارم سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخی با ماه و فلك خشمم وز چرخ کله زرین در تنگم و درعارم
گرخویش منی یارا می‌بین‌که چه بی‌خویشم ز اسرار چه میپرسی چون شهره واظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد من‌زادهٔ آن شیرم دل جویم‌وخونخوارم
رنجورم ومیدانی هم فـاتحه میخوانی ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمـد وز تندی اسرارم حلاج زنـد دارم
اقرار مکن خواجه من باتو نمی گویم من مرده نمی شویم من خاره نمی‌خارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم ۱۴۶۰

بشکسته سرخلقی سربسته که رنجورم برده ز فلك خرقه آورده که من عورم
وای از دل سنگینش وزعشوهٔ رنگینش اونیست منم سنگین‌کاین فتنه‌همی‌شورم
من درتك خونستم وزخوردن‌خون‌مستم گویی که نیم درخون در شیرهٔ انگورم
ای عشق که ازژفتی درچرخ نمی گنجی چونست که می گنجی اندر دل مستورم
درخانهٔ دل جستی در را ز درون بستی مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم
تن حاملهٔ زنگی دل در شکمش رومی پس نیم زمشکم من یك نیم ز کافورم
بردی دل ومن قاصددل ازدگران‌جویم نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
گرچهرهٔ زرد من در خاك رود روزی روید گل زرد ای جان ازخاك‌سرگورم

آخـر نه سلیمان هم بشنید غم موری — آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
گفتی که چه‌می‌نالی صدخانه‌عسل‌داری — می مالم و می نالم هم خرقهٔ زنبورم
می نالم از این علت اما بدو صددولت — نفروشـم یك ذره زین علت ناسورم
چون‌چنگ همی‌زارم چون بلبل‌گلزارم — چون مار همی پیچم چون‌برسر گنجورم
گویی که انا گفتی با کبر ومنی‌جفتی — آن‌عکس‌توست‌ای‌جان‌امامن‌از آن‌دورم
من خامم و بریانم خندنده و گریانم
حیران کن وحیرانم در وصلم ومهجورم ۱۴۶۱

پایی بمیان درنه تـا عیش ز سرگیرم — توتلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرو رفتم در عشق توای‌دلبر — بر کش‌توازاین‌خنبم‌تارنگ‌دگر گیرم
دلتنگ‌تر از میمم چون درطمع وبیمم — من‌قرص بدو نیمم‌چون شکل‌قمر گیرم
ای‌از رخ شاه‌جان صد بیذق‌راسلطان — براسب نشین ای جان تاغاشیه بر گیرم
وز باد لجاج خود وز غصهٔ نیك و بد — هر چندبدم در خود والله که‌بتر گیرم
امنیست مرا از تو امنم توی ای مه‌رو — یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
چون‌سرو خمیدازمن گلزارچریدازمن — ایمان‌چو رمیداز من ترسم‌که‌کفر گیرم
تو غمزهٔ غمازی از تیر سپر سازی — چون‌تیر تواندازی‌پس من‌چه‌سپر گیرم
زیر و زبر عشقم شمس‌الحق تبریزست
جانرا ز پی عشقش من زیر وزبر گیرم ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هـر لحظه بتی سازم — وانگه همه بتها را در پیش توبگدازم
صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم — چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیـاری — یا آنك كنی ویران هرخانه که‌می‌سازم
جان ریخته شد بر تو آمیخته‌شد با تو — چون‌بوی توداردجان جان‌راهله بنوازم
هرخون که‌زمن‌رویدباخاك‌تومی گوید — با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
درخانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل
یا خانه درآ جانا یا خانه بپـردازم ۱۴۶۳

شاگردتومی‌باشم گر کودن و کژپوزم — تا زان لب خندانت یك خنده بیاموزم
ای چشمهٔ آگاهی شاگرد نمی خواهی — چه‌حیله کنم تامن خود رابتو در دوزم
باری ز شکاف در برق رخ تو بینـم — زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یك لحظه بری رختم در راه که‌عشارم — یك لحظه روی بیشم یعنی که قلاووزم
گه‌در کنهم رانی که سوی پشیمانی — کژ کن سرودنبم را من‌همزهٔ مهموزم
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه — این پهلو وآن پهلو بر تابه همی‌سوزم
برتابه‌توام گردان این پهلو وآن‌پهلو — در ظلمت شب با تو براقتر از روزم
بس کن همه تلوینم در پیشه واندیشه
یك‌لحظه‌چو پیروزه یك‌لحظه‌چو پیروزم ۱۴۶۴

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم — در بادیهٔ مردان محوست ترا جم جم
در عالم پر آتش در محو سر اندر کش — در عالم هستی بین نیلین سرچون قاقم
زیر فلك ناری در حلقهٔ بیداری — هر چند که سرداری نه‌سر هلمت‌نی‌دم
هر رنج که دیدست او در رنج شدید ست او — محوست که‌عیدست او باقی‌دهل ولم لم
سر گشتگی حالم تو فهم کن از قالم — کای‌هیزم از آن آتش بر خوان که‌وان منکم
کی روید ازاین صحرا جز لقمهٔ پرصفرا — کی تازد بربالا این مرکب پشمین سم
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس — هرچیز باصل خود باز آید می دانم
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی — کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
شمس الحق تبریزی مابیضهٔ مرغ تو
در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

۱۴۶۵

ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم — زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم
ای گشته زتو واله هم‌شهر وهم‌اهل ده — کو خانه نشانم ده من خانه نمی‌دانم
زانکس که شدی جایش زانکس مطلب دانش — پیش آ و مرنجانش من خانه نمی‌دانم
وان کز تو بود شورش می‌دار تو معذورش — وز خانه مکن دورش من خانه نمی‌دانم
من عاشق و مشتاقم من شهرهٔ آفاقم — رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی‌دانم
ای مطرب صاحب صف می‌زن تو بزخم کف — بر راه دلم این دف من خانه نمی‌دانم
شمس الحق تبریزم جز باتو نیامیزم
می افتم و می‌خیزم من خانه نمی دانم

۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم هم‌مرد پری خوانم
هر کس که پری‌خوتر در شیشه کنم زودتر — بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی‌هوشم — هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که آن مریم رنگی‌دگرست این‌دم — فریاد کزین حالت فریاد نمی‌دانم
زان رنگ چه بیرنگم زان طرهٔ چو آونگم — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی — گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم
ای‌خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی — کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو — در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم‌خونم و هم شیرم هم‌طفلم و هم پیرم — هم چاکر و هم میرم هم‌اینم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

۱۴۶۷

این شکل که‌من دارم‌ای‌خواجه کرامانم — یك‌لحظه پری‌شکلم یك‌لحظه پری‌خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم — هم دوده و هم نورم هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من — جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شکر و چون شیرم باخود دزنم و گیرم — طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

ای‌خواجه‌چه‌مرغم‌من‌نی کبکم و نی‌بازم	نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم نی بلبل گلزارم	ای‌خواجه تو نامم نه‌تاخویش‌بدان‌خوانم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم	نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم
آن سو که کشد آنکس ناچار چنان رانم

۱۴۶۸
امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم	از تو شکر افشانم اینجا هم و آنجاهم
دل بادهٔ تو خورده وز خانه سفر کرده	ما بی دل و دل باتو با ماهم و بی ماهم
ای دل که روانی تو آن‌سوی که‌دانی تو	خدمت برسان از ما آنجا و موصی هم
ما منتظر وقت و دل نـاظر تو دایم	در حالت آرامش در شورش‌وغوغا هم
ازباده و باد تو چون موج شده‌این‌دل	درمستی و پستی خوش‌دررفعت‌و بالا هم
ابر خوش لطف تو با جان و روان‌ما	در خاك اثر کرده درصخره وخارا هم
با توپس ازین عالم بی نقش بنی‌آدم	خوش‌خلوت‌جان‌باشدآمیزش جانها هم
زان‌غمزهٔمست توزان جادوو جادو خو	خیره شده هردیده نادان هم و داناهم
من ننگ نمی دارم مجنونم و می‌دانی	هم عرق جنون دارم از مایه و سوداهم
از آتش و آب‌او ای جسته نشان بنگر	در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
در عالم‌آب وگل در پردهٔ جان و دل	هم ایمنی ازعشقت وین فتنه وغوغا هم
زان طرهٔ روحانی زان سلسلهٔ جانـی
زنار تو بر بسته هم مؤمن و ترسا هـم

۱۴۶۹
بی‌خودشده‌ام‌لیکن‌بی‌خودتر ازاین‌خواهم	باچشم‌تومی گویم من‌مست چنین خواهم
من تاج نمی‌خواهم من تخت‌نمی‌خواهم	در خدمتت افتاده بر روی زمین‌خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من	گفتا که‌چه‌می‌خواهی گفتم که‌همین‌خواهم
با باد صبا خواهم تا دم بـزنم لیکن	چون‌من‌دم‌خوددارم همراز مهین خواهم
در حلقهٔ میقاتم ایمن شده زآفاتم	مومم‌زپی ختمت زان نقش‌نگین خواهم
ماهی‌د گرست ای‌جان اندر دل مه پنهان
زین علم‌یقینستم آن عین یقین خواهم

۱۴۷۰
جانم بفدا بادا آن راکه نمـی‌گویم	آن روز سیه بادا کو را بنمی‌جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا	من بر در دل بـاشم او آید در کویم
گفتم صنم مه رو که‌گاه مرا می جو	کز درد بخون دل رخساره همی‌شویم
گفتا که ترا جسته در خانه‌نبودی تـو	یارب که چنین بهتان می گوید دررویم
یك روز غزل گویان والله سپارم جان
زیرا که چوموشد جان‌ازبس که همی‌مویم

۱۴۷۱
مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم	جز شیوهٔ آن غمزهٔ غـمازه نمی‌دانم
یاران بخبر بودند دروازه برون‌رفتند	من بی ره و سر مستم دروازه نمی‌دانم

آوازهٔ آن‌یاران چون‌مشك‌جهان پر شد   ز آواز بشد عقلم آوازه نمی‌دانم
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه   گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی‌دانم
گویند که لقمانرا یك کازهٔ تنگی بد
زین کوزه میی خوردم کان کازه نمی‌دانم ۱۴۷۲

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم   ازین بند و ازین دام زبون گیر بجستم
فلك پیر دوتایی پرازسحر و دغایی   باقبال جوان تو از این پیر بجستم
شب و روز دویدم ز شب‌وروز بریدم   وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
من‌از غصه چه ترسم‌چو با مرگ‌حریفم   ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال   بشصت و دو شدم صید و زتدبیر بجستم
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند   ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
برون‌بوست‌درون دانه بودمیوه گرفتار   از آن‌بوست‌وز آن دانه چوانجیر بجستم
ز تأخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان   ز تعجیل دلم رست و ز تأخیر بجستم
زخون بودغذااول و آخرشدخون شیر   چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
بی نان بدویدم یکی چند بتزویر   خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
خمش‌باش خمش باش بتفصیل مگو بیش
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم ۱۴۷۳

بیایید بیایید بگلزار بگردیم   برین نقطهٔ اقبال چوپرگار بگردیم
بیایید که امروز باقبال و پیروز   چو عشاق‌نوآموز بر آن یار بگردیم
بسی‌تخم‌بکشتیم برین‌شوره‌بگشتیم   بر آن‌حب که نگنجددرانبار بگردیم
هر آنروی که‌پشتست‌بآخر همه‌زشتست   بر آن‌یار نکو روی وفادار بگردیم
چوازخویش‌برنجیم‌زبون‌شش‌وپنجیم   یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم
درین‌غم چو نزاریم‌در آن‌دام‌شکاریم   دگر کار نداریم درین کاربگردیم
چو ما بی‌سروپاییم چوذرات‌هواییم   بر آن‌نادره‌خورشیدقمر واربگردیم
چو دولاب چه گردیم پراز ناله و افغان
چو اندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم ۱۴۷۴

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم   بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم بی سر و بن‌را   زرگهایش‌وبیهایش‌بچنگاله‌کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم   بسی مرده گرفتیم درو روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها   که‌تا شکر بگویند که‌مااز‌چه‌رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور غریبان   غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم‌از خانه بروبیم   همه‌شاهد وخوبیم همه‌چون‌مه‌عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم   که‌ما پاك روانیم نه‌طماع و پلیدیم
مپندار که‌این نیز هلیله‌ست‌و بلیله‌ست   که‌این‌شهره‌عقاقیر زفردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم   که ما درتن رنجور چواندیشه‌دویدیم
دهان بازمکن‌هیچ که اغلب همه‌جغدند
۱۴۷۵ دگر لاف میران که ما باز پریدیم

بجوشید بجوشید که مااهل شماریم   بجزعشق بجزعشق دگرکار نداریم
درین‌خاك‌درین‌خاك‌درین‌مزرعهٔ پاك   بجزمهر بجزعشق دگرتخم نکاریم
چه‌مستیم‌چه‌مستیم‌از آن‌شاه که‌هستیم   بیایید بیایید که تادست بر آریم
چه‌دانیم‌چه‌دانیم که‌مادوش‌چه‌خوردیم   که‌امروز همه‌روز خمیریم‌و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت   که ماباده پرستیم نه پیمانه شماریم
شمامست‌نگشتیدوزان‌باده نخوردید   چه‌دانید چه‌دانید که‌مادرچه شکاریم
نیفتیم برین خاك ستان ما نه حصیریم
۱۴۷۶ بر آییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم   شراییم و کبابیم سهیلیم‌و ادیمیم
چورنجورتن آیدچو معجون‌نجاحیم   چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد   ولی مانگریزیم که مایار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم   جهان‌درخورمانیست که‌مانازو نعیمیم
غلطرفت‌غلطرفت که‌این‌نقش‌نه‌ماییم   که‌تن‌شاخ‌درختیست وماباد نسیمیم
ولی جنبش این‌شاخ هم از فعل نسیم است
۱۴۷۷ خمش‌باش‌خمش باش هم آنیم و هم اینیم

از اول امروز چو آشفته و مستیم   آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن‌ساقی بدمست که امروز درآمد   صدعذر بگفتیم‌وز آن مست نرستیم
آن‌باده که‌دادی‌تو‌واین‌عقل ستماراست   معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم   صدبار گشادیمش وصد بار بیستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند   ماییم که جاوید بخوردیم‌و نشستیم
وقتست که‌خوبان‌همه‌دررقص‌درآیند   انگشت‌زنان‌گشته که‌ازپرده بجستیم
یك لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم   یك‌لحظه بلی گوی مناجات‌الستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا   بسرشته و بر رستهٔ سغراق الستیم
بالاهمه باغ‌آمد وپستی همگی گنج   ما بوالعجبانیم نه بالاو نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی   هستیم بدان‌سان که ندانیم که‌هستیم
تودست‌بنه بررگ ما خواجه حکیما   کزدست شدستیم ببین‌تازچه دستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفرست   ما کافر عشقیم گرین‌بت‌نه پرستیم
جزقصهٔ شمس‌حق‌تبریز مگویید
۱۴۷۸ ازماه‌مگویید که‌خورشیدپرستیم

المنة لله که ز پیکار رهیدیم   زین‌وادی خم درخم پرخار رهیدیم

زین‌جان پراز وهم کژاندیشه گذشتیم — زین‌چرخ پرازمکرجگرخوار رهیدیم
دکان حریصان بدغل رخت همه برد — دکان بشکستیم واز آن کار رهیدیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم — وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
بی‌اسب همه فارس و بی‌می همه مستیم — از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و بیستیم دو صد بار — دیدیم مه توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و زافسون مسیحش — از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را — از شاهد و از پردهٔ بلغار رهیدیم
ای‌سال چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم — مذکور چو پیش‌آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کزین عشق وازین علم‌لدنیش — از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش‌کزین کان و ازین گنج الهی — از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
هین ختم برین کن که چو خورشید بر آمد
۱۴۷۹ از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

آن‌خانه که‌صدبار درومائده‌خوردیم — برگرد حوالی که‌آن خانه بگردیم
ماییم و حوالی‌گه آن خانهٔ دولت — ما نعمت آن‌خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست و درو شیردلانند — از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجاهمه‌مستیست‌وبرون‌جمله خمارست — آنجاهمه‌لطفیم‌ودگرجاهمه دردیم
آنجا طرب انگیزتر از بادهٔ لعلیم — وینجا بدورخ زردتر ازشیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی همه‌خورشیدتموزیم — وینجای‌بسردی‌همه‌چون‌بهمن‌سردیم
آنجاهمه‌آمیخته چون شکروشیریم — وینجاهمه‌آویخته‌درجنگ ونبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وینجاهمه سرگشته‌تراز‌مهرهٔ‌نردیم
چرخیست کز آن چرخ‌چویک برق‌بتابد
۱۴۸۰ بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم — آوازخروس‌وسگ‌آن کوی‌شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یارست — آن‌نرگس‌ونسرین‌وقرنقل که‌چریدیم
از ذوق چراگاه و زاشتاب چریدن — وزحرص‌زبان‌ولب وبدفوز گزیدیم
چون تیر بریدیم وبسی‌صیدگرفتیم — گرچه چو کمان‌ازره احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم — شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده نتوشیم — برخوان جهان نی‌زپی‌آش‌وثریدیم
حق‌داندوحق‌دیدکه‌دروقت‌کشاکش — ازماچه‌کشیدیدوازایشان‌چه‌کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام‌صبوحست — استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بودو همه قافله محبوس رباطی — خیزیدکز آن ظلمت‌وآن‌حبس‌رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد درآفاق — کاینک‌یزک مشرق‌و ماجیش عتیدیم

هین رو بشفق آر اگر طایر روزی کز سوی شفق‌چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم
وآنکس که رسولی شفق را نپذیرد هم محرم ما نیست برو پرده تنیدیم
خفاش نپذرفت فرو دوخت ازو چشم ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق‌جهان‌دیدو گمان برد که زهرست ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم ۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم‌رسیدیم چون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یك حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول بدو فرسنگی هستی در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن‌مه که‌نه بالاست‌نه‌پستست بتابید وانجا که‌نه‌محمودو نه مذموم‌رسیدیم
تاحضرت آن لعل که در کون‌نگنجد بر کوری هر سنگ دل‌شوم رسیدیم
با آیت کرسی‌بسوی عرش پریدیم تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروزاز آن باغ‌چه‌بابر گ ونواییم تاظن‌نبری‌خواجه که‌محروم رسیدیم
ویرانه بیومان بگذاریم چو بازان ما بوم‌نه‌ایم ارچه درین‌بوم رسیدیم
زناز گسستیم بر قیصر رومی
تبریز بیر قصه که در روم رسیدیم ۱۴۸۲

چون‌درعدم آییم‌وسر ازیار بر آریم از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم
بر کار گه دوست چوبر کار نشینیم مرجمله جهان‌را همه ازکاربر آریم
گلزار رخ دوست‌چو بی‌پرده ببینیم صدشعله‌زعشق‌از گل گلزاربر آریم
بردلدل دل چون‌فکند دولت‌مازین بس گرد که‌ما از ره‌اسرار بر آریم
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم
صد جوش‌عجب از خم و خمار بر آریم ۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ‌بجز عکس رخ دوست نبینیم وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته وافسانه مخوانید کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون‌شانه‌در آن‌زلف‌چنان رفت‌دل‌ما کز بیخودی‌از زلف‌تو تاشانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم ۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم کز توبه‌شکستن‌سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت‌فنا بادهٔ ما بس ما نیك بدانیم کزین رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد　گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذرای چیز بنا چیز　کین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
باغمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم　باعشق جوانبخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دهی پند وزین پند چه سود ست　کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست　زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق　ما در بر معشوق زانده در امانیم
معشوق درختیست که ما از بر اوییم　از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم　چون هیچ نمانیم هم اینیم وهم آنیم
شادی نبود آن غم که خوریمش چو شکر خوش　ای غم برما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برك بریشم　ماپیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
مایم در آن وقت که ما هیچ نمانیم　آن وقت که پانیست شود پای دوانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را
آن وقت بگوییم که مابسته دهانیم

۱۴۸۵

صبحست وصبوحست برین بام برآییم　از ثور گریزیم و ببرج قمر آییم
بیکار نجوییم وز اغیار نگوییم　هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان　در سایهٔ این هردو همه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست　شاید که بپیش تو چومه شب سپر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز　ما واسطهٔ روز وشبش چون سحر آییم
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی　ور زانك دگر گونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو وما ذرهٔ پنهان　در تاب درین روزن تا در نظر آییم
خورشید چو ازروی توسرگشته وخیره ست　ماذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم چو بیایید دوصد در بگشایید　گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید　چون آب روان جانب او در سفر آییم
ای ناطقهٔ غیب تو بر گوی که تا ما
ازمخبر واخبار خوشت خوش خبر آییم

۱۴۸۶

چون آینه راز نما باشد جانم　تانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم ازروح بپرهیز　سوگند ندانم نه ازاینم نه از آنم
ای طالب بوبردن شرطست بمردن　زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیم منگر وین راست سخن بین　تیرست حدیث من ومن همچو کمانم
این سر چو کدو برسر وین دلق تن من　بازار جهان در بکی مانم بکی مانم
وانگاه کدو بر سرمن پر ز شرابی　دارمش نگو سار ازو من نچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را　کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
چون ابر دوچشمم بستد جوهر آن بحر　بر چرخ وفا آید این ابر روانم

در حضرت شمس الحق تبریز بیارم
۱۴۸۷ تا سوسنها روید بر شکل زبانم

امروز چنانم که خراز بار ندانم — امروز چنانم که گل‌از خارندانم
امروز مرایاربدان حال‌زسر برد — بایارچنانم که خود از یار ندانم
دی باده‌مرا برد زمستی بدریار — امروز چه چاره که‌دراز دارندانم
ازخوف‌ورجاپاردوپرداشت‌دلمن — امروزچنان‌شد که‌پراز پارندانم
ازچهرهٔ زارچو زرم بود شکایت — رستم‌زشکایت‌چو زراززار ندانم
ازکارجهان کور بود مردم‌عاشق — امانه‌چومن‌خودکه کراز کارندانم
جولاهٔ تر دامن ما تار بدرید — میگفت زمستی که تراز تارندانم
چون‌چنگم‌اززمزمهٔ‌خودخبرم‌نیست — اسرارهمی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازوو گزم من که ببازار — بازار همی سازم و بازار ندانم
دراصبع عشقم‌چوقلم‌بی‌خودومضطر
۱۴۸۸ طومار نویسم من و طومار ندانم

ای‌خواجه بفرما بکی‌مانم بکی‌مانم — من مرد غریبم نه ازین شهرجهانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد — دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن کل کلهی یافت‌وکل‌خویش‌نهان‌کرد — بابنده بخشمست که دانای نهانم
گر صلح کند داروی کلیش بسازیم
۱۴۸۹ از ننگ کلی و کلهش باز رهانم

ساقی ز پی عشق روانست روانم — لیکن ز ملولی توکندست زبانم
می‌برم‌چون تیرسوی عشرت و نوشت — ای دوست بمشکن بجفاهات کمانم
چون خیمه بیك پای بپیش تو بیایم — در خرگهت ای‌دوست‌درآرو بنشانم
هین آن لب ساغربنه‌اندر لب‌خشکم — وآنگه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانهٔ وایل — زیرا زره فکرت سیاح جهانم
معذور همی دار اگر شور زحد شد — چون می ندهدعشق یکی لحظه‌امانم
آندم که ملولی ز ملولیت ملولم — چون دست‌بشویی زمن‌انگشت‌گزانم
آن شب‌که‌دهی‌نورچومه‌تابسحرگاه — من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
وآنروزکه‌سربرزنی‌ازشرق‌چوخورشید — مانندهٔ خورشید سراسر همه‌جانم
وانروزکچون‌جان شوی از چشم نهانی — من همچودل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من‌نور تو روزی که بتابد — درخانه چو ذره بطرب رقص کنانم
این ناطقه خاموش‌وچو اندیشه نهان‌رو
۱۴۹۰ تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم — از شاخ درخت‌تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم — وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی — تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج — چون مار بآخر بتك خاك خزیدیم
چون‌سایه گذشتیم بهر پاکی وناپاك — اکنون بتومحویم نه پاك ونه‌پلیدیم
مارا چو بجویید بر دوست بجویید — کز پوست فناییم وبردوست پدیدیم
تا برنمك ونان تو انگشت ز دستیم — درفرقت‌ودرشوربس‌انگشت‌گزیدیم
چون‌طبل رحیل آمد و آواز جرسها — مارخت وقماشات بر افلاك کشیدیم
شکرست که‌تریاق‌تو باماست‌اگرچه — زهری که همه خلق‌چشیدند‌چشیدیم
آن‌دم که‌بریده‌شدازین‌جوی‌جهان آب — چون ماهی بی‌آب‌برین‌خاك طپیدیم
چون جوی‌شد این‌چشم ربی آبی جوی — تا عاقبة الامر بسرچشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد وبی‌صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم ۱۴۹۱

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم — که از سفهش بس سرانگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز ازهوس خویش — زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
والله که مفری بجز از فرخش نیست — کندر خضر و گلشن او می نگریدیم
هرروز که برخیزی رو پاك بشویی — آن سوی دو ای دل که‌که درد دویدیم
آن سوی که درساعت دشوار دل خلق — آید که خدایا همه محتاج ومریدیم
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود
سوی تو پر اشکسته وتن خسته پریدیم ۱۴۹۲

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم — وز غربت اجسام بالله رسیدیم
بااسب بدان شاه کسی چون نرسیدست — ما اسب بدادیم وبدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشك‌درین خاك فشاندیم — وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ماگشت بکوبید — وی ترك برون آ که بخرگاه رسیدیم
یکچند چو یوسف بین چاه نشستیم — زان سر رسن‌آمد بسرچاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم — تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
نزدیکتر آیید که از دور رسیدیم
و احوال بپرسید که از راه رسیدیم ۱۴۹۳

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم — جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو — هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر باب بریدیم که از یار بریدیم — زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم
از چشمهٔ بونواس مگر آب نخوردی — ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند — کز لؤلوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس — کی داند کندر چه تماشای دمشقیم
بر ربوه بر آییم چو در مهد مسیحیم — چون راهب سر مست زحمرای دمشقیم

در نیرب شاهانه بـدیدیم درختی | در سـایهٔ آن شسته ودر وای دمشقیم
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی | از زلف چوچوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه در آییم | دروازهٔ شرقـی سویدای دمشقیم
اندر جبـل صالح کانیست ز گـوهر | زان گـوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار | مـا منتظـر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شـام | کز طرهٔ چون شـام مطرای دمشقیم

مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست
مولای دمشقیم وچه مولای دمشقیم ۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبـی افتادم | گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
بر دف نی بر نی نی یکلحظه بیگارم | بر خم نی بـر می نی پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری | جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می‌خوردم می‌خوردم درشهرت میگردم | سر تیزم سر تیـزم پربـادم پر بادم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم | گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
از چرخی از اوجی بربحری بر موجی | خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم | در اوجش در موجش منقـادم منقادم
ای کوکب‌ای کوکب‌بگشالب‌بگشالب | شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم

هرذره هر پره می جوید مـی گوید
زارشادش ز ارشادش استادم استادم ۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام | بیا مگریـز از یاران بد نام
تو آن مرغی که میل دانه داری | نباشد در جهان یك دانه بی دام
مکن ناموس و باقلاش بنشین | که پیش عاشقان چه‌خاص‌وچه‌عام
اگر ناموس راه تو بگیرد | بکش او را و خونش‌را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد | مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر می کن | که آتش آب می‌گردد بایام
نشان ده راه خمخانه که مستم | که دادم من جهانی را بیك جام
برادر کوی قلاشان کـدامست | اگر در بسته بـاشد رفتم ازبام

بپیش پیر میخانـه بمیرم
زهی‌مرگـوزهی‌برگـوسرانجام ۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم | چو مجنونـان ز بند عقل جستم
بیداری مگـر من خواب بنیم | که خوابم نیست تا این درد هستم
مگر من صورت عشق حقیقی | بدیدم خواب کورا مـی پرستم
بیا ای عشق کـندر تن چو جانی | باقبالت ز حبس تـن برستم
مرا گفتی بدر پرده دریدم | مرا گفتی قدح بشکن شکستم

مرا گفتی ببر از جمله یـاران   بکندم از همه دل در تـو بستم
مرا دل‌خسته کردی جرمم این بود   که از مژگان خیالت را بجستم
ببر جـان مـرا تـا در پناهت   دو دستك می‌زنم کز جان‌بستم
چه عالمهاست در هر تار مویت   بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم زمین با تو بلندم
۱۴۹۷ که در هفتم فلك بی‌روت پستم

بجان جملهٔ مستان که مستم   بگیر ای دلبر عیـار دستم
بجان‌جمله جانبازان که جانم   بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر باره بودم   زبر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی   شدم مست وقلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم   زاشك رشك او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم   که‌حسنش هردمی‌گویدالستم
در آن‌مستی ترنجی‌می بریدم   ترنج‌اینك‌درست‌ودست‌خستم
مبادم‌سرا گرجز توسرم‌هست   بسوزا هستیم گر بی‌تو هستم
توی معبود در کعبه وکنشتم   توی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی ویونس   چوحاصل‌شدزجعدت شصت‌شستم
چودیدم‌خوان‌تو بس‌چشم‌سیرم   چوخوردم‌زاب‌توزین‌جوی‌جستم
برای طبع لنگان‌لنگ رفتم   ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان‌ارزد کسی کش‌میپرستد   زهی من‌که مراورا می‌پرستم
ببرد از کسی کاخر ببرد   بسوی عدل بگریزید زاستم
چوری‌باسین‌وتی‌ومیم‌پیوست   بدین پیوند رو بنمود رستم
یقین‌شدکه‌جماعت‌رحمت آمد   جماعت رابجان منچاکرستم
خمش کردم شکار شیر باشم
۱۴۹۸ که تاگوید شکار مفترستم

بیاکز غیر تو بیزار گشتم   وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تاروز قیامت   مقیم خانـهٔ خمـار گشتم
ز پرو بال خودگل‌را فشاند   بکوه‌قاف خود طیار گشتم
ترش‌دیدم‌جهانی‌رامن‌از ترس   درآن‌دوشاب چون‌آچار گشتم
عقیده‌این‌چنین‌سازید شیرین   که‌من‌زین‌خمره‌شکربار گشتم
یکی‌چندی‌بریدم من‌ازاغیار   کنون‌باخویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم   کنون‌من‌عبرة‌الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم   بمن‌بنگر که‌من‌اسرار گشتم
بدان بسیار پیچیداین‌سرمن   که‌گرد جبه و دستار گشتم

از آن محبوس بودم همچو نقطه
۱۴۹۹ که گرد نقطه چون پرگار گشتم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم — وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو زخان ومان بریدم — بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کان را نگویم — چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان خود جان تو دیدم — زخویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانهٔ عاشقان خواندم شب وروز
۱۵۰۰ کنون در عشق تو افسانه گشتم

چنان مستست از آن دم جان آدم — که نشناسد از آن دم جان آدم
ز شور اوست چندین جوش دریا — ز سرمستی او مستست عالم
زهی سرده که گردن زد اجل را — که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلالست — می خنب خدا نبود محرم
ازین باده جوان گر خورده بودی — نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی — از آنك ابر تر بارد برونم
دل محرم بیان این بگفتی — اگر بودی بعالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شمارا — اگر بودی شمارا پای محکم
رسید این عشق تا پای شمارا — کند محکم زهر سستی مسلم
بگو باقی تو شمس الدین تبریز
۱۵۰۱ که بر تو ختم شد والله اعلم

منم فتنه هزاران فتنه زادم — بمن بنگر که داد فتنه دادم
زمن مگریز زیرا در فتادی — بگو الحمدلله در فتادم
عجب چیزیست عشق و من عجبتر — تو گویی عشق را خود من نهادم
بیا گر من منم خونم بریزید — که تا خود من نمردم من نزادم
نگویم سر تو کان غمز باشد
۱۵۰۲ ولی ناگفته بندی بر گشادم

ززندان خلق را آزاد کردم — روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم — طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم — پس آنگه آب را برباد کردم
ببستم نقشها بر آب کان را — نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان میدراند — که من نقش خورش میعاد کردم
زچاهی یوسفان را بر کشیدم — که از یعقوب ایشان یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم — اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم — زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تـا من شاه اویم بـدادم داد ملك و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهـاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران کـه غـریدند برما چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن آنك او از صلب عشق است بسستش اینك من ارشاد کردم
ولیك آن را که طوفان بلا برد فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش بر آرم چنانك نیست را ایجاد کردم
بر آمد شمس تبریزی بزد تیغ
۱۵۰۳ زبان از تیغ او پولاد کردم
غلامم خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم زعالم جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من اینست که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی‌دیده را سرمه کشیدم بسی بی‌عقل را استاد کردم
منم ابر سیه انـدر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ چرخ را پرباد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفتست که من بنده مر اورا یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی اگر من فاشم و بیداد کردم
خمش کن کاینه زنگار گیرد
۱۵۰۴ چو بر وی دم زدم فریاد کردم
حسودان را ز غم آزاد کردم دل گلهٔ خران را شاد کردم
ببیدادان بدادم داد پنهـان ولی درحق خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین رو خلاف مـذهب استـاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز بویران کردنش آباد کردم
درین تیز آب که چون برگ کاهست بمشتی گل درو بنیـاد کردم
فراموشم مکن یا رب ز رحمت
۱۵۰۵ اگر غیر تـرا من یاد کردم
یکی مطرب همی خواهم درین دَم که نشناسد زمستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری ز بیخویشی نداند شادی ازغم
همه اجـزای او مستی گرفته مبـدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی مسلم گشته از هستی مسلم
چو با نه کس بیاید بشمری ده ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایـا نـوبتی مست بفرست کهما از می دهل کردیم اشکم

دهل کوبان برون آییم ازخویش　　که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گرنباشد عید عیدست　　جهان پر عیـد شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز　　چه گویدمرد درهم جز که درهم
مگر سـاقی بیندایـد دهـانم　　ازآن جام وازآن رطل دمادم
مرادم کیست زینها شمس تبریز
۱۵۰۶ ازیرا شمس آمد جـان عـالم
همیشه من چنین مجنون نبـودم　　زعقل و عـافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی　　چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبـران صیـاد بـودم　　مثال دل میـان خـون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون　　چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش　　گز اول بوده‌ام اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس　　چو صید عشق روز افزون نبودم
چو دود از حرص بالا می‌دویدم　　بمعنی جز سوی هامون نبودم
چو گنج از خاك بیرون اوفتادم
۱۵۰۷ که گنجی بودم وقارون نبودم
ایا یاری که درتـو ناپدیدم　　ترا شکل عجب در خواب دیدم
چوخاتونان مصر ازعشق یوسف　　ترنج و دست بیخود می‌بریدم
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین　　کجا آن گوش کانها می‌شنیدم
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم　　نه آن دندان که لبها را می‌گزیدم
منم انبار آکنده ز سودا　　کزن آخرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سوداییانی
۱۵۰۸ توذاالنون‌وجنید وبایزیدم
سفر کردم بهر شهری دویدم　　بلطف و حسن تو کس‌را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم　　دگر باره بدین دولت رسیدم
از باغ روی تو تا دور گشتم　　نه‌گل دیدم نه یك میوه بچیدم
ببدبختی چو دور افتادم از تو　　ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی‌تومطلق　　خدا از نو دگر بار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده　　منم گویی کـه آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم　　بده عیدانه کامروزست عیدم
ترا ای یوسف مصر ارمغانی
۱۵۰۹ چنین آیینهٔ روشن خـریدم
سفر کـردم بهر شهری دویدم　　چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدرآن شهر　　نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر من وسلوی برگزیدم
بغیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان مجرد چودل بی پر وبی پا می‌پریدم
از آن باده که لطف وخنده بخشد چو گل بی‌حلق وبی لب می‌چشیدم
ندا آمد زعشق ای‌جان سفر کن که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من آنجا نخواهم بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانك اکنون ز رفتن می‌گریزم از آنجا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت ای‌جان برو هرجا که باشی که من نزدیك چون حبل‌الوریدم
فسون کردو مرا بس‌عشوها داد فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهان را برجهاند کی‌باشم من که من‌خود ناپدیدم
زراهم برد و آنگاهم بره کرد گر از ره می‌نرفتم می‌رهیدم
بگویم چون رسی آنجا ولیکن
۱۵۱۰ قلم بشکست چون اینجا رسیدم

اگر عشقت بجای‌جان ندارم بـزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی تنگ میدارم‌زعشقم غـم عشق ترا پنهان نـدارم
تو می گفتی‌مکن‌درمن‌نگاهی که‌من‌خونها کنم‌تاوان ندارم
من‌سرگشته‌چون فرمان‌نبردم از آن‌برنیك وبدفرمان‌ندارم
چوهر کس لطف می‌یابند از تو
۱۵۱۱ من بیچاره آخر جان نـدارم

بیا ای آنك بردی توقرارم درآچون‌تنگ‌شکردر کنارم
دل سنگین خود را بردلم نه نمی‌بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیك وبررویم نظر کن نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان‌را اگرازسوز دل دودی برآرم
خزان‌گرباغ‌وبستان‌رابسوزد بخنداند جهان را نـوبهارم
جهان گویدکه‌باز آای بهاران که ازظلم خزان صدداغ‌دارم
بگردان ساقیا جام خزانی که‌از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان
۱۵۱۲ بجان تـو مـده بیش انتظـارم

گهی درگیرم و گه بام گیرم چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص‌وعـامم درفراقت بیا تا ترك خاص وعام گیرم
دلم از غم گریبان می‌دراند که کی‌دامان آن‌خوش‌نام‌گیرم

نگیرم عیش وعشرت تا نیاید　　　وگر گیرم در آن هنگام گیرم
چو زلف اندازمن ساقی در آید　　　بدستی زلف ودستی جام گیرم
اگردر خرقهٔ زاهد در آید　　　شوم حاجی و راه شام گیرم
وگرخواهد که من دیوانه باشم　　　شوم خام و حریف خام گیرم
وگرچون مرغ اندر دل بپرد　　　شوم صیاد مرغان دام گیرم
چو گویم شب نخسبم او بگوید　　　که من خواب از نماز شام گیرم
وگر گویم عنایت کن بگوید　　　که نی من جنگیم دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم همان دم
۱۵۱۳ مـراد دلبر خـود کام گـیرم
اگر سرمست اگر مخمور باشم　　　مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد　　　چو با یاد تواندر گور باشم
قرارم کی بود خوددر تك گور　　　چو بردمگاه نفخ صور باشم
صد افسنتین و داروهای نافع　　　توی جانرا چومن رنجور باشم
شوم شیرین زلطف گوهر تو　　　اگر چون بحر تلخ وشور باشم
اگرغم همچو شب عالم بگیرد　　　بر آ ای صبح تا منصور باشم
توی روز ومنم استارهٔ روز　　　عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند جملهٔ روزجویان　　　چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
مرامخمورمی داری نه از بخل　　　ولی تا ساکن ومستور باشم
بدان مستورمی داری چوحوتم　　　که تا ازعقربت مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه　　　چوغرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد
۱۵۱۴ که پیش زخمه‌اش طنبور باشم
خداوندا مده آن یار را غم　　　مبادا قامت آن سرو را خم
تومی دانی که جان باغ ما اوست　　　مبادا سروجان از باغ ما کم
همیشه تازه وسر سبز دارش　　　برو افشـان کرامتها دمادم
معظم دارش اندردین ودنیا　　　بحق حـرمت اسمای اعظم
وجودش دربنی آدم غریبست　　　بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت　　　که او جنات جناتست مبهم
ز رنج اندرون ورنج بیرون　　　معافش دار یـا رب و مسلم
جهان شادست وزو صدشکر دارد　　　که عیسی شکرها داردز مریم
دعا هایی که آن درلب نیاید　　　که بر اجزای روحست آن مقسم
مجاب و مستجابش کن پی او
که تو دانا تری و الله اعلم

۱۵۱۵ چه نزدیکست جان توبجانم　　که هرچیزی که اندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی　　بیا نزدیك و بنگر در نشانم
بـدرویشی بیا اندر میانه　　مکن شوخی مگو کاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم　　زبامت سر فرو چون ناودانم
منم همراز تو درحشرودرنشر　　نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چوخمرم　　گه رزم تو سابق چون سنانم
اگرچون برق مردن پیشه سازم　　چو برق خوبی تو بی زبانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد　　اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گرجان دهم باشدتجارت　　که بدهی بهرجانی صدجهانم
درین خانه هزاران مرده بیش الله　　تو بنشسته که اینك خان و مانم
یکی کف خاك گویدزلف بودم　　یکی کف خاك گویداستخوانم
شوی حیران و ناگه عشق آید　　که پیشم آ که زندهٔ جاودانم
بکش در بربر سیمین ما را　　که ازخویشت همین دم وارهانم
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین
۱۵۱۶ ز شیرینی همـی سوزد دهـانم
چه نزدیکست جان توبجانم　　که هرچیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همدگر دانند یاران　　نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار　　که بنماید درو عکس بنانم
اگرچه عامه هم آینها اند　　که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن بهردم تیره گردد　　که اورا نیست صیقلهای جانم
ولی آینه‌ای عـارف نگردد　　اگر خاك جهان بروی فشانم
ازین آینه روی خود مگردان　　که می گوید که جانت راامانم
من وگفت من آینه‌ست جان را　　بیابد حال خویش اندر بیانم
خمش کن تـا بابرو و بغمزه
۱۵۱۷ هزاران ماجرا بر وی بخوانم
مرا گویی کرایی من چه‌دانم　　چنین مجنون چرایی من چه‌دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی　　بعشقم چون برایی من چه‌دانم
منم در موج دریا های عشقت　　مرا گویی کجایی من چه‌دانم
مراگویی بقربـانگاه جانها　　نمی ترسی که آیی من چه‌دانم
مراگویی اگر کشتهٔ خدایی　　چه داری ازخدایی من چه‌دانم
مراگویی چه می جویی د گرتو　　ورای روشنـایـی من چه‌دانم
مراگویی ترا با این قفص چیست　　اگر مرغ هوایی من چه‌دانم
مرا راه صوابی بود گم شد　　ار آن ترك ختایی من چه‌دانم

بلا را از خوشی نشناسم ایرا بغایت خوش بلایی من چه دانم
شبی بربود ناگه شمس تبریز
۱۵۱۸ ز من یکتا دوتایی من چه دانم

من آن ماهم که اندر لامکانم مجو بیرون مرا در عین جانم
تراهر کس بسوی خویش خواند ترا من جز بسوی تو نخوانم
مراهم تو بهر رنگی که خوانی اگر رنگین اگر ننگین ندانم
گهی گویی خلاف و بی وفایی بلی تا تو چنینی من چنانم
بپیش کور هیچم من چنانم بپیش گوش کر من بی زبانم
گلابه چند ریزی بر سر چشم فرو شو چشم از گل من عیانم
لباس و لقمه ات گلهای رنگین تو گل خواری نشایی میهمانم
گلست این گل درو لطفیست بنگر چو لطف عاریت را واستایم
من آب آب و باغ باغم ای جان هزاران ارغوان را ارغوانم
سخن کشتی ومعنی همچو دریا
۱۵۱۹ در آ زوتر که تا کشتی برانم

بیا کامروز بیرون از جهانم بیا کامروز من از خود نهانم
گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم نه آن خود نه آن دیگرانم
غلط کردم نبریدم من از خود که این تدبیر بی من کردجانم
ندانم کاتش دل برچه سانست که‌دیگر شکل می سوزد زبانم
بصد صورت بدیدم خویشتن را بهر صورت همی گفتم من آنم
همی گفتم مرا صد صورت آمد و یا صورت نیم می بی نشانم
که صورتهای دل چون میهمانند
۱۵۲۰ که می آیند و من چون خانه بانم

مراپرسی که چونی بین که‌چونم خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورددردام ازآن‌هیبت‌دوتا چون‌کاف‌ونونم
پری زاده مرا دیوانه کردست مسلمانان که می داند فسونم
پری‌را چهره‌ای چون‌ارغوانست بنالم کارغوان را ارغنونم
مگر من خانهٔ ماهم چو گردون کچون‌گردون‌زعشقش‌بی‌سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم ز دوران و سکونتها برونم
درون خرقهٔ صد رنگ قالب خیال باد شکل آبگونم
چه جای باد و آبست ای برادر که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولیک آنگه که جزو آیدبکلش بخیزد تل مشك از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش‌ای‌عشق کلی جزو خود را که اینجا در کشاکشها زبونم

ز هجرت می کشم بارجهانی که گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطرست ودریا من این اشکالها را آزمونم
نمی گویم من این این گفت عشقست درین نکته من از لایعلمونم
که این قصهٔ هزاران سالگانست چه دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیمست که می دارد قرانش در قرونم
سخن مقلوب می گویم که کردست جهان باز گـونه باز گونم
سخن آنگه شنو از من که بجهد ازین گـردابها جان حرونم
حدیث آب وگل جمله شجونست چه یک رنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کـن خاك آدم را مشوران
۱۵۲۱ که اینجا چون پری من در کمونم
من از عالـم ترا تنهـا گزینم روا داری که من غمگین نشینم
دلمن چون قلم اندر کف تست ز تست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم بجـز آنچ نمایی مـن چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم مرا تو چون چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دلرا رنگ بخشی چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی تو به کن آخرم از اولینم
چوتو پنهان شوی از اهل کفرم چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم
۱۵۲۲ چه می جویی ز جیب و آستینم
ورا خواهم دگر یاری نخواهم چو گل را یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یار دگر هست برو آنجا که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم بغیـر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم چو کر کس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد جزین دلدار دلداری نخواهم
زمن جزوی ستاند کل ببخشد ازین به روز بازاری نخواهم
نه آن جزوم که غیر کل بود آن
۱۵۲۳ نخواهم غیر را آری نخواهـم
نه آن شیرم که با دشمن بر آیم مرااین بس که من با من بر آیم
چو خاك پای عشقم تو یقین دان کزین گل چون گل وسوسن بر آیم
سیه پوشم چوشب من از غم عشق وزین شب چون مه روشن بر آیم

ازین آتش چودودم من سراسر   که تاچون‌دوداز‌ین روزن بر آیم
منم طفلی که عشقم اوستادست   بنگذارد که من کودن بر آیم
شوم چون‌عشق دایم‌حی و قیوم   چومن‌ازخواب‌وازخوردن‌بر آیم
هلا تن زن چو بوبکر ربابی
۱۵۲۴ که تامن جان‌شوم‌وزتن برآیم
چوآب آهسته زیر که درآیم   بنـاگه خـرمـن که در ربایم
چکم از ناودان من قطره‌قطره   چو طوفان من خراب صدسرایم
سرا چه بود فلك را برشکافم   ز بی صبری قیامت را نپایم
بلا را من علف بودم ز اول   و لیك اکنون بلاها را بلایم
ز حبس جا میابا دل رهایی   اگر من واقفم که من کجایم
سر نخلم ندانی کز چه سویست   درین‌آب ار نگـونت می‌نمایم
نه قلماشیست لیکن ماند آن‌را   نه هجوی می کنم نی می‌ستایم
دم عشقست وعشق‌ازلطف‌پنهان   ولی من از غلیظی های هایم
مگو که را اگر آرد صدایـی   که ای که نامدی گفتی که‌آیم
تواوراگو که‌بانگ که ازو بود
۱۵۲۵ زهـی گویندهٔ بی منتهایم
ز قندیار تا شاخی نخـایم   نماز شام روزه کی گشایم
نمی دانم کجا می‌روید آن قند   کزو خوردم نمـی دانم کجایم
عجایب آنك نقلش عقل‌من برد   چوعقل‌نیست چونش می‌ستایم
کی‌داردروزه‌همچون‌روزهٔ‌من   کزو هر لحظه عیدی می‌ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی   نماز شام را هرگز نپایم
چو گل‌در باغ‌حسنش‌خوش‌بخندم   چوصبح‌از آفتابش خوش بر آیم
زبانم از شراب او شکستست
۱۵۲۶ ز دستانش شکسته دستو پایم
از آن باده ندانم چون فنایم   از آن بیجا نمی دانم کجایم
زمانی قعر دریایی در افتم   دمی‌دیگرچوخورشیدی‌بر آیم
زمانی از من آبستن جهانی   زمانی چون جهان‌خلقی بزایم
چو طوطی‌جان شکرخایدبناگه   شوم سرمست‌وطوطی‌رابخایم
بجایی در نگنجیدم بعـالـم   بجز آن یار بی جا را نشایم
منم‌آن رند مست سخت شیدا   میان جمله رندان های هایم
مراگویی چرا با خود نیایـی   تو بنماخودکه تا باخود بیایم
مرا سایهٔ هما چندان نوازد   که‌گویی‌سایه اوشد من همایم
بدیدم حسن‌راسرمست می گفت   بلایم من بلایم مـن بلایم

جوابش آمداز هرسو زصدجان ترایم من تـرایم من تـرایم
تو آن نوری که باموسی همی گفت خدایم من خدایم مـن خـدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت
۱۵۲۷ شمایم مـن شمایم مـن شمایم

بیا کامروز گرد یار گـردیم بسر گردیم وچون پرگار گردیم
بیاکامروز گرد خود نگردیم بگرد خانـهٔ خمار گردیم
مگو با ما که مـا دیوانگانیم بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبك گردیم چون باد بهاری حریف سبزه و گلزار گردیم
چراچون گوش جمله بادگیریم چراچون موش درانبار گردیم
در آن‌طبله‌شکر پر کردعطار بـگرد طبـلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم
۱۵۲۸ چو دیده جملگی دیدار گردیم

بپیش باد تو مـا همچو گردیم بدان‌سو که‌تو گردی‌چون‌نگردیم
زنور نوبهارت سبز و گرمیم ز تأثیر خـزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم ز عکس خشم تو انـدر نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم کرم را بر فزایی جملـه مردیم
عدم را و کرم را چون‌شکستی جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچ از عالم فزونست دو عالم را شکستیم و بخوردیم
بچشم عاشقان جان و جـهانیم بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد نه گرمیم‌ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسمست نه جسمیم این زمان‌ماروح‌فردیم
چو نطع‌عشق‌خود ما را نمودی بمهرهٔ مهر تو کاستـاد نردیم
چوگفتی بس‌بودخاموش کردیم
۱۵۲۹ اگر چه بلبل گلزار و ورددیم

شب دوشینه ما بیدار بودیم همه خفتند و ما بـرکار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم ندیم طـرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی بسر گردنده‌چون‌پرگار بودیم
توچون‌دی‌زاده‌ای‌باتوچه‌گویم که بـا یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسهای لـب شکستـه بـدکان شه جـبـار بودیم
چرا چون جام‌شه‌زرین نباشیم چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نبـاشد چو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش‌و دو عالم را بگفت آر
۱۵۳۰ کز اول گفت بی گفتار بودیم

منو تودوش شب بیدار بودیم   همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم   بپیش طرهٔ طرار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم   که با عشق نهانی یار بودیم
اگرچه پیش‌وپس آنجا نگنجد   بپیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند   که مادر مخزن اسرار بودیم
بیاوردیم درها ارمغانی
۱۵۳۱ که یعنی‌ما بدریا بار بودیم

بیا کامروز شه را ما شکاریم   سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران   بمردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده‌بودیم   چو روز آمد چوثعبان بی‌قراریم
چوگردسینهٔ‌خود طوف کردیم   ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری‌شد عصایی   بهر شب چون عصاو روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم   بی موسی عصا و برد باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم   تو این منگر کچون‌بشه نزاریم
بر افزاییم بر شیران و پیلان   اگرچه درکف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم   چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم   که در اقبال باقی کامکاریم
چوخورشیدوقمر نزدیك ودوریم   چوعشق و دل نهان‌و آشکاریم
برای عشق‌خون آشام خونخوار   سگانش‌را چو خون‌اندر تغاریم
چوماهی‌وقت خاموشی‌خموشیم
۱۵۳۲ بوقت گفت ماه بی غباریم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم   جهان خاك را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم   نسیم ازمشك و ازعنبر بگیریم
زمین‌وکوه و دشت‌وباغ‌وجانرا   همه درحلهٔ اخضر بگیریم
کان نعمت از باطن گشاییم   چنین خو از درخت‌تر بگیریم
زسرخوردن‌درخت‌این‌برگ‌وبریافت   زسر خویش برگ‌وبر بگیریم
دردل ره برده‌اند ایشان بدلبر   ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی   اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی‌دارد غمش چون سنگ‌مرمر   ازآن‌مرمردوصد گوهر بگیریم
چوجوشد سنگ‌او هفتاد چشمه   سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه‌اش چشمیست‌روشن
۱۵۳۳ که‌ما از نور او صدفر بگیریم

بیا امروز ما مهمان میریم   بیا تا پیش میر خود بمیریم

زمرگ ما جهانی زنده گردد ازیرا ما نه قربان حقیریم
بمرغی جبرئیلی را ببندیم بجانی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریایی ستانیم چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون غلام خویشتن را چون اسیریم
چوما شیریم و شیر شیر خوردیم چرا چون یوز مفتون پنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن
بپیش تیر باشی گر چه تیریم

۱۵۳۴
بیا ما چند کس باهم بسازیم چو شادی کم شود باغم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم چو عیسی باچنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جانیست مارا شادی انگیز که گرویران شودعالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم وگرزخمی رسد مرحم بسازیم
بپیش کعبهٔ رویش بمیریم
بدان چاه وبدان زمزم بسازیم

۱۵۳۵
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هوالله چرا درعشق همدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا ازدل نرانیم
گهی خوشدل شوی ازمن که میرم چرا مرده پرست وخصم جانیم
چو بعدازمرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن که درتسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن رخم رابوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ایدل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم

۱۵۳۶
میان ما درآ ما عاشقانیم که تا در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم چوعشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیك آثار ما پیوستهٔ تست که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنید بیالاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیك گردابی ومحبوس درآ در ما که ما سیل روانیم

چو ما در فقر مطلق پاك بازیم
۱۵۴۷ بجز تصنیف نادانی ندانیم

چرا شاید چو ما شه زادگانیم / که‌جز صورت زیکدیگر ندانیم
چومرغ خانه تا کی دانه چینیم / چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
برو ای‌مرغ خانه تو چه دانی / که‌ما مرغاندر آن‌دریا چه‌سانیم
مزن برعاشقان عشق تشنیع / ترا چه کین چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنان و هرچه هستیم / اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بسرما می‌دوانی / نه گردون را چنین ما می‌دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند / که آتش دیده و پخته چونانیم
وگرچون گرگ مارا می‌درانند / چه چاره چون بحکم آن‌شبانیم
چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم / چو چرخ بی‌گناه و بی زبانیم
حریف کهربابیم ار چوکاهیم / نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نتاند باد کاه ما ربودن / که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید / نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
۱۵۴۸ که آنچ از فهم بیرونست آنیم

بر آن بودم که فرهنگی بجویم / که آن مه رو نهدرویی برویم
بگفتم یك سخن دارم بخاطر / بپیش آ تا بگوش تو بگویم
که‌خوابی‌دیده‌ام‌من‌دوش‌ای‌جان / زتو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب جز تو / تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید / سری را که بداند مو بمویم
که یعنی حیله با من می سگالی / که من آینهٔ هررنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او / که نقش سوزن زر دوز اویم

نباشد بی‌حیات آن نقش کو کرد
۱۵۴۹ کمین نقشش منم در های و هویم

مگردان‌روی‌خود ای دیده‌رویم / بمن بنگر که تا از تو برویم
سبوی جسم ازچشمت‌پر آبست / مکن‌ای سنگ دل مشکن‌سبویم
تو جویایی‌ومن جویاتر از تو / کی‌داندتوچه‌جویی‌من چه جویم
همین دانم که از بوی گل تو / مثال گل قبا در خون بشویم
منم ضراب وعشقت چون ترازو / ازین خاموش گویا چند گویم
زهی‌مشکل که‌توخودسو نداری / و من در جستن تو سو بسویم

تو اندر هیچ کویی درنگنجی
و من اندر پی تو کو بکویم

بیا با هم سخن از جان بگوییم ز گوش وچشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی‌لب‌ودندان بخندیم چوفکرت بی‌لب‌ودندان‌بگوییم
بسان عقل اول سر عالم دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن‌دانان چو مشرف بردهانند برون از خرگه ایشان بگوییم
کسی باخود سخن پیدا نگوید اگرجمله‌یکیم آن‌سان بگوییم
تو با دست‌توچون‌گویی‌که‌برگیر چوهمدستیم از آن‌دستان‌بگوییم
بداند دست وپسا از جنبش دل دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند ذره ذره امر تقدیر
۱۵۴۱ اگرخواهی مثال‌آن بگوییم

مرا خواندی زدر توخستی‌از بام زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن بازی که من می‌دانم وتو چه بازیها توبختستی و من خام
توی‌کزمکر وازافسوس‌ووعده چوخواهی‌سنگ‌وآهن‌راکنی‌رام
مها با این همه خوشی‌تو چونی ز زحمتهـای ما وز جور ایام
چه‌میپرسم‌توخودچون‌خوش‌نباشی که‌در مجلس تو داری‌جام‌برجام
مرا در راه دی دشنام دادی
۱۵۴۲ چنین مستم ز شیرینی دشنام

چنان‌مستم چنان‌مستم من این‌دم که حوا را بنشناسم ز آدم
زشور من بشوریدست دریـا ز سر مستی مـن مستست عالم
زهی سرده که سرببریده جلاد که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست می خنـب خـدا نبـود محرم
ازین‌بادهٔ جوان گرخورده‌بودی نبودی پشت پیر چـرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنکه ابـر تر بـارد برونم
دل بی‌عقل شرح ایـن بگفتی اگـر بودی بعالم نیم محرم
ز آب وگل برون بردی شما را
۱۵۴۳ اگر بودی شما را پای محکم

کجـایی ساقیـا در ده مدامم که من از جان غلامت را غلامم
می اندر ده تهی دستم چه‌داری که ازخون‌جگر پرگشت جامم
ز ننگ من نگوید نام من کس چومن‌مردی‌چه جای‌ننگ و نامم
چو برجانم زدی شمشیر عشقت تمامم کن کـه زنـدهٔ ناتمامم
گهم‌زاهد همی‌خوانند وگه رند من مسکین نـدانم تا کدامم
زمن چون‌شمع تایك‌ذره باقیست نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست
۱۵۴۴ بیا تا خوش بسوزم زانك خامم

مرا گویی چه سانی من چه دانم   کدامی وزکیانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست ومخمور   زچه رطل گرانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد   کزو شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی درین عمرت چه دیدی   به از عمر و جوانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او   چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من‌خود توام پس تو کدامی   تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشها را من کی باشم   تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که بر راهش مقیمی   مگر تو راهبانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر   تو تیری یا کمانی من چه دانم
خنك آن دم که‌گویی جانت بخشم   بگویم من تو دانی من چه دانم

ز بی صبری بگویم شمس تبریز
۱۵۴۵ چنینی و چنانی من چه دانم

شراب شیرهٔ انگور خواهم   حریف سرخوش‌مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج   ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم   ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست   چرا من خانهٔ معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز   من‌ازخودخویشتن رادورخواهم
اگر گویم مرا معذور می دار   مرا گوید ترا معذور خواهم
مرا درچشم خودره‌ده که‌خودرا   ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست راازروی بر گیر   که در دنیا بهشت وحور خواهم
اگر چشم و دلم‌غیر تو بیند   درآن دم چشمها راکور خواهم
ببستم‌چشم خود ازنور خورشید   که من آن چهرهٔ پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی   سزد گرخویش‌را رنجورخواهم

چوتومرمردگادن را می دهی جان
۱۵۴۶ سزدگر خویش را در گور خواهم

رفتم تصدیع از جهان بردم   بیرون شدم از زحیر وجان بردم
کردم بدرود همنشینان را   جان را بجهان بی نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم   خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم   چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل‌چو سوی من‌آمد   من‌گوی سعادت از میان بردم
ازروزن من مهی عجب درتافت   رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلك که مجمع‌جانهاست   زان خوشتر بدکه‌من‌گمان بردم
شاخ گل‌من چو گشت پژمرده   بازش سوی باغ وگلستان بردم

چون مشربی نبود نقدم را زودش‌سوی‌اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم آلاجق خود بدان کران بردم
بر من مگری‌که زین‌سفر شادم چون راه بخطهٔ جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم که سر ز بلا و امتحان بردم
خوش‌خسپ‌تنا درین‌زمین‌که من پیغام تو سوی آسمان بردم
بر بند ز نخ که من فغانها را سر جمله بخالق فغان بردم
زین بیش مگو غم دل ایرامن
دلرا بجناب غیب دان بردم ۱۵۴۷

من با تو حدیث بی زبان گویم وز جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من هر چند میان‌مردمان گویم
درخواب‌سخن نه‌بی زبان گویند در بیداری من آنچنان گویم
جز در بن چاه می‌ننالم من اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی‌زمین نشسته‌باشم خوش احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من هر چند علامت نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند
آن دم که‌من ازغمت فغان گویم ۱۵۴۸

روی تو چو نوبهار دیدم گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دلمن قرار کردی دل را ز تو بی قرار دیدم
من چشم‌شدم همه چو نرگس کان نرگس پر خمار دیدم
درعشق‌روم که‌عشق را من از جمله بلا حصار دیدم
از ملك جهان و عیش عالم من عشق تو اختیار دیدم
خود ملك توی و جان عالم یك بود و منش هزار دیدم
من مردم‌واز تو زنده گشتم پس عالم را دوبار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جویم چون یاری شهریار دیدم
چون‌دربرخودخوشش فشردم آیین شکر فشار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن بس گفتن بی شمار دیدم
چون پای نماند اندرین ره من رفتن راهوار دیدم
سر در نکشم‌زضرکه‌بی سر سرهای کلاهدار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر
بر خاطر او غبار دیدم ۱۵۴۹

زنهار مرا مگو که پیرم پیری و فنا کجا پذیرم

من ماهی چشمهٔ حیاتم   من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان‌ننوشم   غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو   درحکم کمان او چو تیرم
انداخته‌ای چو تیردورم   برگیر که از تو ناگزیرم
پرم تو دهی‌چرا نپرم
۱۵۵۰ میرم‌چو توی‌چرا بمیرم

گر ازغم عشق عارداریم   پس‌ما بجهان‌چه‌کارداریم
یا رب تو مده قرار مارا   گر بی‌رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفانِ کجایی   ماروی درآن دیارداریم
هر صبح‌بر اندوزلف‌مشکین   چون باد صبا گذارداریم
چون‌حلقهٔ‌زلف‌خود شماری   ماچشم درآن شمارداریم
چشم‌تو شکار کرد جان‌را   مادیده درآن‌شکارداریم
ای آب حیات در کنارت   این‌آتش‌ازآن کنارداریم
زان‌لاله‌ستان‌چه‌زار گشتیم   یارب که چه‌لاله‌زارداریم
گوییم ز رشك شمس تبریز
۱۵۵۱ نی‌سیم‌و نه زر نه یار داریم

ازاصل‌چو حور زادباشیم   شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما   در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را   دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق توام گشاد دیده   چون‌عشق تو با گشاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست   پس ما همه برمراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم   کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف‌آن عزیزمصریم   هرچند که در مزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابیست   اندر پس پرده راد باشیم
خود باد حجاب را رباید   ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح‌دین سپردیم
۱۵۵۲ تا دردل او بیاد باشیم

ما آفت جان عـاشقانیم   نی خانه نشین‌و خانه‌بانیم
اندر دل تو اگر خیالست   می‌پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نه ماییم   هر سودا را نه ما پزانیم
دلها بر ما کبوترانند   هر لحظه بجانبی پرانیم
تن گفت‌بجان‌ازین نشان‌کو   جان‌گفت که‌سر بسر نشانیم
آخر تو بگفت‌خویش‌بنگر   کندر دهن تو می‌نشانیم

هر دم بغل ترا گرفته — در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و باد طبعی — ما بادهٔ خاکیت چشانیم
وانگاه دهان تو بشوییم — آنجا برسی که مانهانیم
چون رخت تو در نهان کشیدیم — آنگه بینی که ماچه سانیم
چون نقش تو از زمین ببردیم — دانی که عجایب زمانیم
هرسو نگری زمان نبینی — پس لاف زنی که لامکانیم
همرنگ دلت شود تن تو — پس لاف زنی که لامکانیم
لب بر لب مانهی تو بی لب — اقرار کنی که همزبانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز
۱۵۵۳ از بندگیت شهنشهانیم
ما صحبت همدگر گزینیم — بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه پیشتر نشینید — تا چهرهٔ همدگر ببینیم
مارا ز درون موافقتهاست — تا ظن نبری که ماهمینیم
این دم که نشسته ایم باهم — می بر کف و گل در آستینیم
از عین بغیب راه داریم — زیرا همراه پیك دینیم
از خانه بباغ راه داریم — همسایهٔ سرو و یاسمینیم
هرروز بباغ اندر آییم — گلهای شکفته صد ببینیم
وز بهر نثار عاشقانرا — دامن دامن زگل بچینیم
از باغ هر آنچ جمع کردیم — در پیش نهیم و بر گزینیم
ازمادل خویش درمدزدید — ما دزدنه ایم ما امینیم
اینك دم ما نسیم آن گل — ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پرشد نسیم آن گل — یعنی که بیا که ما چنینیم
بومان ببرد چو بوی بردیم — مهمان کند ارچه ما کهینیم
هرچند کمین غلام عشقیم
۱۵۵۴ چون عشق نشسته در کمینیم
چون ذره برقص اندر آییم — خورشید ترا مسخر آییم
در هرسحری زمشرق عشق — همچون خورشید مابر آییم
در خشك و ترجهان بتابیم — همچون خورشید مابر آییم
بس نالهٔ مسها شنیدیم — کای نور بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان — مابر سر چرخ واختر آییم
از سیمبری که هست دلبر — از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش ضر بکردیم — تا زین بقبای ششتر آییم
ما صرف کشان راه فقریم — سر مست نبید احمر آییم

گر زهر جهان نهند بر ما   از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پردلان گریزند   در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبیذ سازیم   وانگه بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم   هر روز چو حلقه بردر آییم
طغرای امان ما نوشت او   کی از اجلی بغرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما   بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه گردیم   در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست روح طاهر   بی جسم شویم و اطهر آییم
شمس تبریز جان جانست
۱۵۵۵ در برج ابد برابر آییم

جز جانب دل بدل نیاییم   یك لحظه برون دل نپاییم
مانندهٔ نای سر بریده   بی برگ شدیم و با نواییم
همچون جگر کباب عاشق   جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم   ای عشق بر آی تا بر آییم
ما را بمیان ذرها جوی   ما خرد ترین ذرهاییم
ور زانك بجویی و نیابی   بدهیم نشان که ما کجاییم
در خانه چو آفتاب در تافت
۱۵۵۶ گرد سر روزن سراییم

ای برده نماز من زهنگام   هین وقت نماز شد بیارام
ای خورده تو خون صد قلندر   ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو و آنگهی سلامت   ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو وانگهی سروپا   دیوانه وانگهی سرانجام
یك حرف بپرسمت بگویی   دلسوخته دیدهٔ چنین خام
پیداست که یار من ملولست
۱۵۵۷ خاموش شدم بکام و ناکام

یارب توبه چرا شکستم   وز لقمه دهان چرا نبستم
گر وسوسه کرد گرد پیچم   در پیچش او چرا نشستم
آخر دیدم بعقل موضع   صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم   زیرا که بجان گلوپرستم
خود من جعل المهوم هماً   از لفظ رسول خوانده استم
چون بردلمن نشسته دودی   چون زود چو گرد بر نجستم
اینها که نبشتم از ندامت
۱۵۵۸ آنوقت نبشته بود دستم

دانی کامروز از چه زردم / ای تو همه شب حریف نردم
در نرد دل از تو متهم شد / کو مهره ربود از نبردم
گفتم کـه دلا بیار مهره / کز رفتن مهره من بدردم
بگشاد دلم بغل کـه می جو / گرهست بیاب من نخوردم
دیوانـه شدم ز درد مهره / دلرا همه شب شکنجه کردم
می‌گفت بلی وگاه نی نی / که عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو برده‌ای یقین‌است / من از تو بعشوه بر نگردم
دل گفت چگونه دزد باشم / من خـازن چرخ لاژوردم
زین دمدمه از خرم بیفکند / دریافت که من سلیم مردم
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت
من در پی گـرد او چـه گـردم ۱۵۵۹

من دوش بتازه عهد کردم / سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم برندارم / گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم / زیـرا ز فـراق تست دردم
در آتشم ار فـرو بری تو / گر آه بر آورم نـه مردم
برخـاستم از رهت چـو گـردی
بر خاك ره تـو بـاز گـردم ۱۵۶۰

تاعشق توسوخت همچوعودم / یك عقده نماند از وجودم
گه با روی چرخ رخنه‌کردم / گـه سکـهٔ آفتاب سودم
چون مـه پی آفتاب رفتم / گـه کاهیدم گـهی فزودم
از تو دل‌من نمی شکیبد / صد بـار منش بیازمـودم
این‌بخشش‌تست زورمن‌نیست / گـر حلقهٔ سیم در ربودم
گـر دشمن چـاشتم خفاشم / ور منکـر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم / کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگانرا / من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل‌گـر سینه امر کن بود / گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو / هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلدی / کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فـراز عرشم / گر بالایم و گر فرودم
ازفضل‌تواست اگر صحوکم / از رشك‌تواست اگر حسودم
بس کـردم ذکـر شمس تبریز
ای عـالـم سر تـار و پـودم ۱۵۶۱

تا چهرهٔ آن یگانه دیدم / دل در غم بی کرانه دیدم

گفتی فرداست روز بازار — بازار ترا بهانه دیدم
دل راچوانار ترش و شیرین — خون بسته و دانه دانه دیدم
زهـر عـالم همه عسل شد — تا شهد تـو در میانه دیدم
جان راچووثاق‌وجای زنبور — از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق — زان دوزخ یك زبانه دیدم
شطرنج که‌صدهزارخانه‌ست — از جملهٔ آن دو خانه دیدم
یکخانه پر از خمار دیدم — یك خانه مـی مغانه دیدم
چون‌عشق‌چنین دوروی‌دارد — سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه زین سر بسوی آن‌سر — دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را — اندیشهٔ ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی — سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت — گوید که بخواب لانه دیدم
جانی که زغم ز پا در آمد — در عالم دل روانه دیدم
جانی که فسانه داند این را — او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش — چون بربطو چون‌چغانه دیدم
بس شانه مکن که‌طرهٔ عشق — بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویی — روزت گوید ترا ندیدم
هر درد که آن دوا ندارد
سوی دل خود دوانه دیدم ۱۵۶۳

گر ناز ترا بگفت نارم — مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر گلی ببویم — در حال بسوز همچو خارم
مانندهٔ ماهی ارخموشم — چون موج‌وچو بحر بی‌قرارم
ای برلب من نهاده مهری — می کش توبسوی خود مهارم
مقصود توچیست من‌چه دانم — دانم که من اندرین قطارم
نشخوار غمت زنم چو اشتر — چون اشتر مست کف برآرم
هر چند نهان کنم نگویم — در حضرت عشق آشکـارم
مانندهٔ دانه زیر خاکم — موقوف اشارت بهـارم
تا بی دم خود زنم دمی خوش
تـا بـی سر خود سری بخارم ۱۵۶۴

من اشتر مست شهریارم — آن خایم کز گلو برآرم
چون‌گلبن روی اوست خویم — اشکوفهٔ من بود نثارم
چون بحرا گر ترش کنم رو — پر گوهر و در بود کنارم
گر یار وصال ما نجوید — با عشق وصال یار غارم

خواری که بپیش خلق عارست — آن عار شدست افتخارم
باد منطق برون کن از لنج
کز باد نطق درین غبارم

۱۵۶۴
روزی که گذر کنی بگورم — یاد آور ازین نفیر و شورم
پر نور کن آن تك لحد را — ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد — اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذار — خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مینگار — کز روزن ودر گه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم — از راه خیـال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس — بی خلعت صورت تو عـورم
از صحن سرای تو برآیم — در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام توی سلیمان — یکدم مگذار بی حضورم
خامش کـردم بگو توباقی — کـز گفت وشنودخودنفورم
شمس تبریز دعوتـم کن
چون دعوت تست نفخ صورم

۱۵۶۵
ای دشـمـن روزه و نمـازم — وی عمـر و سعـادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی — بگذشت از آنك پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهـاری — پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم — چون مات توام دگر چه بازم
پروانهٔ من چو سوخت بر شمع — دیگر ز چـه باشد احترازم
نزدیکتری بمن ز عقلم — پس سوی تو من چگـونه یازم
بگداز مرا که جمله قنـدم — گر من فسرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست — یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان — وز روح مسیح کن طرازم
بـر قنطره بست باج دارم — از بهـر عبـور ده جـوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست — در گفتن خـویش یاوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

۱۵۶۶
تا با تو قرین شدست جانم — هر جا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد — بر خاك نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست — غم نیست کهمن در آن جهانم
من عاریه‌ام در آنکه خوش نیست — چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته‌ام خوش — در حالت خفتگـی روانم

امروز جماد ها شکفتست   امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رهم داد   پس تختهٔ نا نبشته خوانم
چون کان عقیق در گشادست   چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبك شد   گر دل سبکست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ   تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی
چیزی بمگو که من ندانم ۱۵٦۷

امروز مرا چه شد چه دانم   امروز من از سبك دلانم
در دیدهٔ عقل بس مکینم   در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم   انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی   بر پشت فلك همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد   از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را   تا سینهٔ سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش   پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز
من نکتهٔ مشکل جهانم ۱۵٦۸

ای جان لطیف وای جهانم   از خواب گرانت برجهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا   دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم   از اشك خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس   بگرفته امت که گل فشانم
یك بوسه بده که اندرین راه   من باج عقیق می ستانم
بسیار شبست کندرین دشت   من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان   چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم
همسایه گریخت از فغانم ۱۵٦۹

تا آمده سیل تر شدستیم   تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم وماتیم   یك جرعه نخورده ایم ومستیم
همچون شکن دو زلف خوبان   نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم گویی   کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد
ما نیز چو سایه نیست هستیم ۱۵۷۰

آن عشرت نو که برگرفتیم   بادار که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را   مست وخوش و بی خبر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود | صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی | رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را | چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم | مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی ویست مرده ست | از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد | او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان | از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی | چون ماه جمال و فر گرفتیم

شمس تبریز چون سفر کرد
۱۵۷۱ چون ماه از آن سفر گرفتیم

در عشق قدیم سال خوردیم | وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمها زنان بترسند | برما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان | پنهان نکنیم آنچ کردیم
مارا تو بزرد و سرخ مفریب | کز خنجر عشق روی زردیم

بردرد هزار آفرین باد
۱۵۷۲ باقی برما که یار دردیم

گر گمشدگان روزگاریم | ره یافتگان کوی یاریم
گم گردد روزگار چون ما | گر آتش دل برو گماریم
نی سر ماند نه عقل او را | گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست | یك لقمه کنیم وغم نداریم
تو غرقهٔ وام این قماری | ما وام گزار این قماریم

جانی ماندست رهن این وام
۱۵۷۳ جان را بدهیم و بر گزاریم

ما عاشق و بیدل و فقیریم | هم کودك و هم جوان و پیریم
چون کبریتیم و هیزم خشك | ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم | اما چون برق زو نمیریم
ماخون جگر خوریم چون شیر | چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما چه دست گیرید | کو دست ترا که دست گیریم
بر خویش پرست همچو خاریم | بر دوست پرست چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد | او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانك با تو | آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری | ما نیز شکار بی نظیریم
درحسن ترا تنور گرمست | ما را بر بند ما خمیریم

ما را بقدوم خویش در باف
۱۵۷۴ زیر قدم تو چون حصیریم

نی‌سیم و نه زر نه‌مال‌خواهیم　　از لطف‌تو پر و بال خواهیم
نی حاکمی و نه‌حکم خواهیم　　بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمرعزیز عمر ما باش　　نی هفته نه‌مه‌نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از پی بدر　　خود راچو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعهٔ خیـالت　　خود را بکم ازخیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم　　کان‌یوسف‌خوش‌خصال‌خواهیم
چون آینه نقش‌خود زداییم　　چون‌عکس چنان‌جمال‌خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو　　جانرا ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قـال چند لافـی
۱۵۷۵ چون حال آمد چه قال‌خواهیم

ما شاخ گلیم نی‌گیاهیم　　ما شیوهٔ تروتازه‌خواهیم
اشکوفهٔ بـاغ آسمانیم　　نقل و می مجلس الهیم
ماجوی نه ایم بلك آبیم　　ما ابر نه ایم بلك ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم　　تیغ و علمیم نی سپاهیم

هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم
۱۵۷۶ هم بستـهٔ طرهٔ سیاهیم

ما زنده بنور کبریاییم　　بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چوگرگ‌لیك‌درس　　بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند زخویش‌بینی　　گر ما رخ خود بمه نماییم
در سوزد پرو بال‌خورشید　　چون ما پروبال بر گشاییم
این‌هیکل آدمست‌روپوش　　ما قبلهٔ جمله سجدهاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم　　تا جانت بلطف در ربابیم
ابلیس نظر جدا جداداشت　　پنداشت که مازحق جداییم
شمس تبریز خودبهانه‌ست　　ماییم بحسن لطف ماییم
با خلق بگو برای‌روپوش　　کوشاه کریم و ماگداییم
ما را چه زشاهی و گدایی　　شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز
۱۵۷۷ در محونه او بود نه ماییم

امروز نیم ملول شادم　　غم را همه‌طاق بر نهادم
برسبلت‌هر کجاملولیست　　گر میر منست واوستادم
امروز میان بعیش بستم　　روبند ز روی مه گشادم

امروز ظریفم و لطیفم — گویی که مگر زلطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز — او بوسه بجست و من ندادم
من‌دوش عجب چه‌خواب‌دیدم — کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی — آری که خوش وخجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم — بی تخت و کلاه کیقبادم
در من ز کجا رسد گمانها
سبحان الله کجا فتادم ۱۵۷۸

من جز احد صمد نخواهم — من جز ملك ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل — جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش — ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من — خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده‌ام چو انگور — جز ضربت وجز لگد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم — یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان شویم‌خالص — کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش — از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه ست شمس تبریز
حقست که من عدد نخواهم ۱۵۷۹

ما آب دریم ما چه دانیم — چه شور و شریم ماچه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی — خود مست تریم ما چه دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم — رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست — بی پا و سریم ما چه دانیم
خشك و تر ما همه توی تو — خوش‌خشك وتریم‌ماچه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم — خوش می‌شمریم ما چه دانیم
گر زیر وزبرشود دو عالم — زیر و زبریم ما چه دانیم
گرسبزه و باغ خشك گردد — ما از تو چریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد — گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید — در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانك شکر جهان بگیرد — ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز ز آفتابت
همچون قمریم ما چه دانیم ۱۵۸۰

تا دلبر خویش را نبینیم — جز در تك خون دل نشینیم
ما بـه نشویم از نصیحت — چون گمره عشق آن بهینیم
اندر دل درد خانـه داریم — درمان نبود چو همچنینیم

در حلقهٔ عاشقان قدسی   سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم   آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی   مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم   چونست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده‌تر از روان پاکیم   بر نقش چرا مثال چینیم
پژمرده شود هزار دولت   ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی   اندر تتق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم   کندر شکم فنا جنینیم
تبریز ببین چه تاج داریم
زان سر که غلام شمس دینیم ۱۵۸۱

گر بخوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم   کندرین مکتب ندارد کر و فری هر معلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان در آیی   زانک در زندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان   حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم طمع شد آنکسی کو طمع در عشق تو بندد   کم سخن شد آنکسی که عشق با او شد مکالم
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی   غمزهٔ خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم   اندرین فتنه خوشم من تو برو می‌باش سالم
مشك بر بندای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم ۱۵۸۲

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم   کار دارم من بخانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم   وعده است این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای رنجوردارم دل زغم پرشور دارم   این فریبست و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه   اینچنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم   می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند مارا   غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
بر سر مستان بیایی هردمی زحمت نمایی   کین فلانست آن فلانه لا نسلم لا نسلم
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم   تا در افتی در میانه لا نسلم لا نسلم
روترش کرد آنیم برسم تا زشکل او بترسم   ای عجوزهٔ با مشانه لا نسلم لا نسلم
دست از خشم گزیدی گویی از عشقت گزیدم   مغلطه‌ست این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
جمله را نتوان شمردن شرح یك یك حیله کردن
نیست مکرت را کرانه لا نسلم لا نسلم ۱۵۸۳

می‌خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام   در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
می‌خرامد بخت ما کوهست نقد وقت ما   مشنو ای پخته ازین پس وعده‌های خام خام
جاء نصر الله حقاً مستجیباً داعیاً   ان تعالوا یا کرامی وادخلوا بین الکرام

قال ان الله یدعوا اخرجوامن ضیقکم ان عقبا ملتقانا مشعرالبیت الحرام
ترجمانش این بودکزخودبرون آییدزود ورنه هردم بند باشد هردو گامی دام‌دام
ازخودی بیرون‌رویم آخرکجادر بیخودی بی‌خودی‌معنیست معنی‌باخودیها نام نام
ان تکن اسماً فاسم بالمسمی‌مازج لاکاسم شبه غمد و المسمی کالحسام
مجلس خاص اندرآ وعام را وادان زخاص
ای درونت خاص خاص وای برونت عام‌عام ۱۵۸۴

هرکه گوید کان چراغ دیدها را دیده‌ام پیش من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام
چشم‌بددوراز خیالش دوشمان‌بس‌لطف‌کرد من پس گوش از خجالت تا سحرخاریده‌ام
گرچه اوعیار و مکاراست گرد خویشتن از میان رخت او من نقد ها دزدیده‌ام
پای‌از دزدی کشیدم چونك‌دست از کارشد زانك دزدی دزد ترازخویشتن بشنیده‌ام
جملهٔ مرغان بپر و بال خود پریده‌اند من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده‌ام
من بسنگ‌خودهمیشه جام خود بشکسته‌ام من بچنگ خود همیشه پرده‌ام بدریده‌ام
من بناخنهای خود هم اصل خودبرکنده‌ام من ز ابر چشم خود برکشت جان باریده‌ام
ای سیه دل لاله برکشتم چرا خندیده‌ای نوبهارت وا نماید آنچ من کاریده‌ام
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو
از درونم جمله خنده وز برون زاریده‌ام ۱۵۸۵

ای جهان آب وگل تا من ترا بشناختم صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسیی این چراگاه خران را من چرا بشناختم
آب شیرینم ندادی‌تاکه خوان گسترده‌ای دست و پایم بسته‌ای تا دست و پا بشناختم
دست‌وپاراچون‌نبندی‌گاهوارمت‌خواندحق دست وپا را برگشایم پاگشا بشناختم
چون درخت از زیرخاکی دستهابالاکنم در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه‌تو بطفلی چون شدی پیر تمام گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست سوی اصل خویش یازم‌کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم
نی خمش‌کن درعدم رو درعدم ناچیز شو
چیز ها را بین که از ناچیزها بشناختم ۱۵۸۶

خویش‌راچون‌خار دیدم سوی گل‌بگریختم خویش‌را چون‌سرکه دیدم درشکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم
خاك کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم
عشق‌گوید راست می‌گویی ولی از خودمبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم ۱۵۸۷

عشوه دادستی‌که من در بیوفایی نیستم بس‌کن آخر بس‌کن‌آخر روستایی نیستم

چون جداکردی بخنجر عاشقانرا بند بند / چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان / من زهر بادی نگردم من هوایی نیستم
منچو آب وروغنم هرگز نیامیزم بکس / زانك من جان غریبم این سرایی نیستم
ای در اندیشه فرو رفته‌که آوه چون کنم / خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
من نگویم چون کنم دریا مراتا چون برد / غرقه‌ام در بحر و در بند سقایی نیستم
در غم آنم‌که او خوددرا نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش وخود نمایی نیستم ۱۵۸۸

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم / آنك‌خم را ساخت هم او می‌شناسدخوی‌خم
کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو / در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
مستیان بس پدید و خمشانرا کس ندید / عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
گرنبودی بوی آن‌خم دردماغ خاص وعام / پس بهرمحفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد / شدهزاران ترك و رومی بنده‌وهندوی خم
جادوی بر خم نشیند می‌دواند شهر شهر / جادوان را ریش‌خندی می‌کند جادوی خم
درسرخودپیچ‌ای‌دل‌مست‌وبیخودچون‌شراب / همچنین می‌روخراب ازبوی خم تا روی خم
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان / نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم
روی‌از آن سو کن کزین‌سو گفت‌وگو راراه‌نیست
چون ز شش سو وارهیدی باز یابی سوی خم ۱۵۸۹

چشم‌بگشاجان‌نگرکش‌سوی جانان‌می‌برم / پیش آن عید ازل جان بهر قربان می‌برم
چون کبوتر خانهٔ جانها ازو معمور گشت / پس‌چرا این‌زیره را من‌سوی کرمان‌می‌برم
زانك هرچیزی باصلش شادوخندان‌می‌رود / سوی‌اصل‌خویش جانراشاد وخندان‌می‌برم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود / جان همچون قند رامن زیر دندان می‌برم
تاکه زر در کان بود او را نباشد رونقی / سوی‌زرگراندك اندك‌زودش‌از کان می‌برم
دود آتش‌کفر باشد نور او ایمان بود / شمع جان را من ورای کفروایمان می‌برم
سوی‌هرابری که اومنکر شود خورشیدرا / آفتابی زیر دامن بهر برهان می‌برم
شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دلست
من زشرم جان پاکت همچو عمان می‌برم ۱۵۹۰

چون زصورت برترآمد آفتاب و اخترم / ازمعانی در معانی تا روم من خوشترم
درمعانی گم شدستم همچنین شیرین ترست / سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم
در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او / زانك معنی همچو آب‌ومن دروچون شکرم
دل نگیرد هیچ کس راازحیات جان‌خویش / من از ین معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می‌خرامم من بباغ از باغ با روحانیان / چون‌گل سرخ لطیف وتازه چون‌نیلوفرم
کشتی تن را چو موجم تخته تخته‌بشکنم / خویشتن‌را بسکلم‌چون خویشتن رالنگرم
ور من از سختی دل‌درکار خود سستی کنم / زود از دریا بر آید شعله های آذرم

همچو زر خندان خوشم اندرمیان آتشش زانك گر ز آتش بر آیم همچو زر من بفسرم
من ز افسونی چوماری سرنهادم برخطش تا چه افتد ای برادر از خط او برسرم
من زصورت سیر گشتم آمدم سوی صفات هرصفت گوید در آ اینجا که بحر اخضرم
چون سکندر ملك دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشکر های معنی لاجرم سر لشکرم ۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگند هارا بشکنم بند ها را بردرانم بند ها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من برگشایم بندبند همچو شمشیر اجل پیوند ها را بشکنم
پنبه‌ای از لا ابالی دردوگوش دل نهم بند نپذیرم زصبر و بند هارا بشکنم
مهر برگیرم زقفل ودر شکر خانه روم تا زشاخی زان شکراین قندهارا بشکنم
تا بکی از چند و چون آخر زعشقم شرم باد
کی ز چونی برتر آیم چند ها را بشکنم ۱۵۹۲

نی تو گفتی از جفای آن جفاگر نشکنم نی تو گفتی عالمی در عشق او برهم زنم
نی تو دست او گرفتی عهدکردی دو بدو کز پی آنجان ودل این جان ودل رابر کنم
نورچشمت‌چون منم دورم مبین‌ای نورچشم سوی بالا بنگر آخر زانك من برروزنم
ای سر رشتهٔ طربها عیسی دوران توی سرازین‌روزن‌فرو کن گرچه‌من‌چون‌سوزنم
عشق را روز قیامت آتش ودودی بود نورآن آتش تو باشی دود آن آتش منم
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار همچو لاله من سیه دل صدزبان چوسوسنم
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم
روز بزمت همچو موموم روز رزمت آهنم ۱۵۹۳

روی نیکت بدکند من نیك‌رابربد نهم عاشقی بس‌بخته ام‌این‌ننگ‌رابرخودنهم
ننگ‌عاشق‌ننگ دارد ازهمه‌فخرجهان ننگ را من برسر آن‌عشرت بی حدنهم
علم‌چون‌چادر گشاید دربرم گیرد بلطف حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهدازعاشقی برفرق‌من تخت خود را من برآرم برسرفرقدنهم
چون‌در آب زندگانی‌صورتم پنهان‌شود صورت خودرا بپیش صورت احمد نهم
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانك
شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم ۱۵۹۴

ایها العشاق آتش گشته‌چون استاره ایم لاجرم رقصان همه شب گردآن مه‌پاره ایم
تا بود خورشید حاضرهست استاره ستیر بی رخ خورشید مامی دانك ما آواره ایم
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان بادهٔ کاریست اینجا زانك ما این کاره ایم
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد کالصلا بیچارگان ما عاشقانرا چاره‌ایم
نعرهٔ لبیك لبیك از همه برخاسته مصحف معنی توی ماهریکی‌سی پاره‌ایم
خونبهای کشتگان چون‌غمزهٔ خونی‌اوست درمیان‌خون‌خودچون طفلك خون‌خواره‌ایم
کوه‌طورازباده اش‌بیخود شد وبدمست‌شد ماچه کوه‌آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

یك جو ازسرش نگوییم ازهمه جوجوشویم   گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ماسیاره ایم
همچو مریم حاملهٔ نور خدایی گشته ایم   گرچو عیسی بستهٔ این جسم چون گهواره ایم
از درون بارهٔ این عقل خود ما را مجو   زانك درصحرای عشقش ما برون باره ایم
عشق دیوانه ست و ما دیوانهٔ دیوانه ایم   نفس اماره است و ما امارهٔ اماره ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر
بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم ۱۵۹۵

سرقدم کردیم وآخر سوی جیحون تاختیم   عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما   گنبدی کردیم وسوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذرها برهم زدیم   تا ببیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
فهم ووهم وعقل انسان جملگی دررہ بریخت   چونك ازشش حدانسان سخت افزون تاختیم
چونك در سینور مجنونان آن لیلی شدیم   سرکش آمد مرکب وازحدمجنون تاختیم
نفس چون قارون زسعی مادرون خاك شد   بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابدذره‌ای   زانچ ما ازنور او دردشت وهامون تاختیم
بس صدفهای جوگوهرزیر سنگی کوفتیم   تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم
سوی شمع شمس تبریزی ببیشهٔ شیر جان
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم ۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم   یار تنها ماندگـان را دمبدم می خواندیم
جمله یاران چون خیال ازپیش ما برخاستند   ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می‌زدیم   ساعتی زیر درختش میوه می افشـاندیم
ساعتی می‌کرد بر ما شکر و گوهر نثار   ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین درماندیم ۱۵۹۷

این چه کوطبعی بود که‌صدهزاران‌غم‌خوریم   جمع مستان را بخوان تابادهها باهم خوریم
بادهٔ کـابرار را دادند اندر یشربون   با جنید وبا یزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم   مرگ نبود عاشقانرا تاغم مـاتم خوریم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم   زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد   خالق آوردست ما را تا که ماعالم خوریم
این جهان افسونگرست و وعدهٔ فردا دهد   مااز آن‌زیرکتریم ای خوش‌پسر که‌دم‌خوریم
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود   ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
گه از آن کف گوهرهستی وسرمستی بریم   گه از آن دف نعره وفریاد زیرو بم خوریم
ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق   هیچ‌دریاکم شود زان‌روکه بیش‌وکم خوریم
گه چو گردون ازمه‌وخورشید اشکم پرکنیم   گرچوخورشیدآبهاراجمله بی‌اشکم‌خوریم

شمس تبریزی‌توسلطانی ومابندهٔ تویم
لاجرم در دورتو باده بجام جم خوریم

۱۵۹۸
ای‌خوشا روزاکه‌ما معشوق‌را مهمان‌کنیم دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر زداغ هجر او دردیست در دلهای ما ز آفتاب روی او آن‌درد را درمان کنیم
چون‌بدست‌ماسپاردز لف‌مشك‌افشان‌خویش پیش‌مشك‌افشان‌او شاید که‌جان قربان کنیم
آن سرزلفش که‌بازی میکند از باد عشق میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم
او بآزار دل ما هرچه خواهد آن کند ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم وصدچنین ومنتش برجان ماست جان‌و دل‌خدمت‌دهیم‌وخدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش در خاك ما درتافته ست ذرهای خاك خود را پیش او رقصان کنیم
ذرهای تیره را در نور او روشن کنیم چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
چوب‌خشك جسم ما را کو بمانند عصاست در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
گرعجبهای جهان‌حیران‌شود درما رواست کین‌چنین فوعون راما موسی عمران کنیم
نیمه‌ای گفتیم‌وباقی نیم کاران بوبرند
یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

۱۵۹۹
چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب که سجودش می‌کنم گاهی بسر می‌ایستم
که درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق‌را اندیشه‌نبود زانك اندیشه عصاست عقل را باشد عصا یعنی‌که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی بر سر ره منتظر موقوف یك آریستم
چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم

۱۶۰۰
از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم در درون ساغرش چشمهٔ خوری را یافتم
تابش سینه وبرت را خود ندارد چشم‌تاب شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش آنك‌گوید در دوکونش هم سری را یافتم
چون درون طره‌اش دریافتم دلرا عجب در درون مشك رفتم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش می برد برك زنان که شکری را یافتم
گر بپرسندت‌حکایت‌کن‌که من برجام لعل عاشقی مستی جوانی می‌خوری را یافتم
گرکسی منکر شود توگردن او را ببند می‌کشانش رو سیه‌که منکری را یافتم
درمیان طره‌اش رخسار چون آتش ببین گو میان مشك و عنبر مجمری را یافتم
چون‌گشاید لعل را او تا نثار در کند گو که درخورشیداز رحمت دری را یافتم
چون دکان سربزان سرها و دلها پیش او هست بی‌پایان در آن سرها سری را یافتم
چون نگه‌کردم سر من‌بود پراز عشق او من برون از هردو عالم منظری را یافتم

من ببرج ثور دیدم منکر آن آفتاب   گاو جستم من ز ثور وخودخری را یافتم
من صف دستم دلان جستم بدیدم شاه را   ترك آن کردم‌چو بی‌صف صفدری را یافتم
من همی کشتی سوی تبریز راندم می‌نرفت
پس زجان بر کشتی خود لنگری را یافتم ۱۶۰۱

بار دیگر از دل وازعقل‌وجان برخاستیم   یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقـا دربافتیم   بی‌نشان‌را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرداز دریا برآوردیم‌و دود از نه‌فلك   از زمان و از زمین وآسمان برخاستیم
هین که‌مستان‌آمدندو راه‌راخالی کنید   نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد   خاست‌افغان‌ازدل‌وماچون‌فغان برخاستیم
کم‌سخن‌گوییم‌وگرگوییم‌کم‌کس پی‌برد   باده‌افزون کن‌که‌ما باکم زنان برخاستیم
هستیست آن زنان وکارمردان نیستیست
شکر کنذر نیستی ما پهلوان برخاستیم ۱۶۰۲

می‌بسازد جان و دل‌را بس‌عجایب‌کان صیام   گر توخواهی‌تا عجب گردی‌عجایب‌دان‌صیام
گر ترا سودای معراجست بر چرخ حیات   دانك اسب تازی تو هست ذر میدان صیام
هیچ طاعت در جهان‌آن روشنی ندهد ترا   چونك بهر دیدهٔ دل کوری ابدان صیام
چونك‌هست این‌صوم نقصان‌حیوة هرستور   خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
چون حیاة عاشقان از مطبخ تن تیره بود   پس مهیا کـرد بهر مطبخ ایشان صیام
چیست آن‌اندرجهان مهلکتروخون‌ریز تر   بردل‌وجان‌وجا خون خوارهٔ شیطان صیام
خدمت خاص نهـانی تیز نفع و زود سود   چیست پیش‌حضرت‌درگاه این‌سلطان صیام
ماهی بیچاره را آب آنچنان تازه نکرد   آنچ کرد اندر دل وجانهای مشتاقان صیام
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل   هست بهتر از حیوة صد هزاران‌جان صیام
گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج‌رکن   لیك والله هست از آنها اعظم الارکان‌صیام
لیك در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را   چون شب قدر مبارك هست‌خود پنهان‌صیام
سنگ‌بی‌قیمت که‌صدخرواراز وکس‌نگرد   لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
شیرچون‌باشی‌که‌تو از روبهی‌لرزان‌شوی   چیره گـرداند ترا بر بیشهٔ شیران صیام
بس‌شکم‌خاری کندآنکوشکم‌خواری کند   نیست اندر طالع جمع شکم‌خواران صیام
خاتم ملك سلیمانست یا تاجی که بخت   می‌نهد برتارك سرهای مختاران صیام
خندهٔ صایم به است ازحال مفطردرسجود   زانك می‌بنشاندت برخوان الرحمان صیام
درخورش آن بام تون از تو بآلایش‌بود   همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
شهوت‌خوردن ستارهٔ نحس‌دان تـاریك‌دل   نور گرداند چوماهت در همه کیوان صیام
هیچ حیوانی تو دیدی روشن وپرنور علم   تن چوحیوانست مگذار از پی حیوان صیام
شهوت تن راتوهمچون نیشکردرهم‌شکن   تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
قطره‌ای تو سوی بحری کی توانی آمدن   سوی‌بحرت آورد چون‌سیل‌وچون باران‌صیام

پای خودرا از شرف مانند سرگردان بصوم زانك هست آرامگاه مرد سر گردان صیام
خویشتن رابر زمین زن درگه غوغای نفس دست‌وپایی زن‌که‌بفروشم چنین ارزان صیام
گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت لرز بروی افکندچون برگل لرزان صیام
ظلمی کز اندرونش آب حیوان می زهد هست آن ظلمت بنزد عقل هشیاران صیام
گر توخواهی نور قرآن‌دردرون جان خویش هست سر نور پاك جملهٔ قرآن صیام
بر سر خوانهای‌روحانی که پاکان شسته‌اند مر تراهمکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روزه‌چون‌روزت کندروشن دل وصافی روان روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد چون حرامست ونشاید پیش غمناکان صیام
زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند
هر که در سر افکند مانندهٔ دامان صیام ۱۶۰۳

چونك در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب که سجودش می‌کنم گاهی‌بسر می‌ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چوهستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و که افعیستم
عشق را اندیشه‌نبود زانك اندیشه عصاست عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی بر سر ره منتظر موقوف یك آریستم
چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من‌غریب
چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم ۱۶۰۴

بده آن‌بادهٔ دوشین که من‌ازنوش تو مستم بده ای حاتم عالم قدح زفت بدستم
ز من ای‌ساقی مردان نفسی روی مگردان دلمن مشکن‌اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم کف صد پای برهنه من‌ازآن‌شیشه بخستم
تو بدان‌شیشه پرستی که زشیشه‌ست شرابت می‌من نیست ز شیره‌ز چه روشیشه پرستم
بکش‌ای دل‌می‌جانی و بخسب‌ایمن وفارغ که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دلمن رفت ببالا تن من رفت بپستی من بیچاره کجایم نه ببالا نه بپستم
چه خوش‌آویخته‌سیبم که‌زسنگت نشکیبم ز بلی چون بشکیبم من اگر مست الستم
تو زمن پرس که‌این‌عشق‌چه‌گنجست وچه دارد تو مرا نیز ازو پرس که گوید چه کستم
بلب جوی‌چه گردی بجه‌از جوی چو مردی بجه‌ازجوی ومرا جو که من از جوی‌بجستم
فلئن قمت اقمنا و لئن رحت رحلنا چوبخوردی‌توبخوردم چو نشستی‌تو نشستم
منم آن‌مست دهل‌زن که‌شدم‌مست بمیدان دهل خویش چو برچم بسر نیزه ببستم
چه خوش وبیخود شاهی‌هله خاموش چوماهی
چو ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم ۱۶۰۵

بزن آن‌بردهٔ‌نوشین که من‌ازنوش‌تو مستم بده ای حاتم مستان قدح زفت بدستم
هله‌ای سرده مستان بغضب روی مگردان که من ازعربده ناگه قدحی‌چند شکستم

چه کم آید قدح آنرا که دهد بیست سبو کش   بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست پرستم
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو   چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
چو من از باده پرستی شده‌ام غرقهٔ مستی   دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
بده ای خواجهٔ بابا مکن امروز محابا   که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو منم سایهٔ حسنت بکنم آنچ بکردی   چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان   دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
خمس ار فانی راهی که فنا خامشی آرد
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم ۱۶۰۶

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم   دغل و عشوه که دادی بدل پاك بخوردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب   تو گر ازعهد بگردی من از آن عهد نگردم
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی   بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم   چکنم چاره چه دارم بگفت مهرهٔ نردم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم   چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله   تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری وشاید   که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بخدا کت نگذارم کم ازین نیز نباشد   که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی   بیکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم ۱۶۰۷

زفلك قوت بگیرم دهن از لوت ببندم   شکم ار زار بگرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم   سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم   همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
کلله اررفت برو گو نه کلم سلسله مویم   خر اگر مرد بروگو که برین پشت سمندم
همه پر باد از آنم که منم نای تو نایی   چو توی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم   زپی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو توی روح جهانرا جهت چشم بدان را   اگرم پاك بسوزی سزد ایرا که سپندم
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم   نه از آن عید بخندیم نه ازین عود برندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم   خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد بقاصد   که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم   وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدرهٔ جان را تو فرو کش بکفم نه   سوی آن قلعهٔ عالی تو برانداز کمندم
نه برین دخل بچفسم نه ازین چرخ بترسم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم ۱۶۰۸

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه‌مندم گه از آن‌سوی کشندم گه ازین‌سوی کشندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم قدر از بام در افتد چو در خانه بندم
مگر استارهٔ چرخم که زبرجی سوی برجی بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و بیروجش بهبوط و بعروجش نفسی همتك بادم نفسی من هلپندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان زچه اصلم ز چه فضلم بچه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی ره زن و غولم نفسی تند و ملولم نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی ومجنون که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم
بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی چه شود ای شه خوبان که کنی گوش بپندم
هله‌ای اول و آخر بده آن بادهٔ فاخر که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات معانی که بدان ارزد چاکر که از آن باده‌دهندم
بیران ناطق جان را تو ازین منطق رسمی
که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خم یار بر آرم دو جهانرا و نهانرا همه از کار بر آرم
ز پس کوه بر آیم علم عشق نمایم ز دل خاره ومرمر دم اقرار بر آرم
ز تك چاه کسی‌را تو بصد سال بر آری من دیوانهٔ بی دل بیکی بار بر آرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم ز کمرگاه منافق سر زنار بر آرم
بر من نیست من وما عدمم بی‌سر و بی‌پا سر ودل زان بنهادم که‌سر ازیار بر آرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم بمیان دست نباشد در و دیوار بر آرم
توچه ازکار فزایی سر و دستار نمایی که من ازهرسرمویی سرودستاربر آرم
توز بیگاه چه‌لنگی زشب تیره چه‌ترسی که من ازجانب مغرب مه انوار بر آرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی که دوصدرایت ایمان سوی‌تاتاربر آرم
هله‌این‌لحظه خموشم چومی‌عشق‌بنوشم زره جنگ بپوشم صف پیکار بر آرم
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم
که هیاهوی و فغان از سر بازار بر آرم

۱۶۱۰

منم آن عاشق عشقت که جز این‌کار ندارم که بر آنکس که نه عاشق بجزانکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو آوردم ایمان دل‌من گشت مسلمان بتو دل گفت که ای‌جان چوتو دلدار ندارم
چو توی چشم و زبانم دونبینم دونخوانم جز یك جان که توی‌آن بکس‌اقرار ندارم
چومن ازشهدتونوشم‌زچه روسر که‌فروشم جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز شکر بورهٔ سلطان نه زمهمانی شیطان بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم

نخورد خسرو دل‌غم مگر الا غم شیرین   بچه دل غم خورم آخر دل‌غمخوار ندارم
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن   ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو که بی‌داغ جنونی خبری گوی که چونی   که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز بر آمد مه شمس‌الحق و دینم
سر این ماه شبستان سپهدار ندارم ۱۶۱۱

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم   من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم   سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دلمن روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم   که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت   همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا   بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
هله‌ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون   که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند   خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه   ستر الله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو   چو دفم می‌زن بر رو دف و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید   بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم ۱۶۱۲

منم آنکس که نبینم بزنم فاخته گیرم   من از آن خار کشانم که شود خار حریرم
بکی مانم بکی مانم که سطرلاب جهانم   همه اشکال فلك را بیکایك بپذیرم
ز پس کوه معانی علم عشق بر آمد   چو علمدار بر آمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو یقین‌دان که خفاشم   ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو خسم سخرهٔ بادم   چو دهانم نپذیرد بخدا خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانم شه یکروزهٔ فانی   که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم   نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم   بر خلق این قلیلم بر تو این کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم   بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم   نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم   ز خطر زان نگریزم که درین ملك خطیرم
همگان مرد نیانند نمایند و نپایند   تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم   تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن   که کهم من نه صدایم قلمم من نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم ۱۶۱۳

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگـریزم — وگر از من طلبی جـان نستیزم نستیزم
قدحی دارم بر کف بخـدا تا تو نیایی — هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چوماهت شب من زلف سیاهت — بخدا بی رخ و زلفت نه بخسبیم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلـیلم — که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
بده آن آب زکوزه که نه عشقیست دو روزه — چو نمازست وچو روزه غم تو واجب وملزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی — اگرش آب دهدیم شود او کنـدهٔ هیزم
بپر ای دل سوی بالا بپر و قوت مـولا — که در آن صدرمعلا چو توی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را — تو شب و روز مهیا چو فلك جازم وحازم
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت
چه کنم رشك نخواهد که من آن غالیه بیزم

۱۶۱۴

بزن آن پردهٔ دوشین که من امروزخموشم — ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن باز که مستم زکلـه بسته شدستم — ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
زنگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان — چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چو بدیـدم که دهانم شد غماز نهانم — سخن‌فاش چه‌گویم که زمرموز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاووز من آمد — ز رهش‌گویم لیکن زقلاووز خموشم
زغم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم
زغم ار ناله برآرم زغم‌آموز خموشم

۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم — نه ازینم نه ازآنم من از آن شهر کلانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم — نه خمیرم نه خمـارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست وخرابم نه چو تومست‌شرابم — به ز خاکم نه زآبم نه ازین اهل زمانم
خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم — که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم
مشنو این سخن‌ازمن و نه‌زین خاطرروشن — که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه‌ستانم
رخ‌توگرچه که‌خوبست‌قفص‌جان‌تو چوبست — برم از من‌که بسوزی که زبانه‌ست زبانم
نه‌زبویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم — حذر از تیر خدنگم کـه خداییست کمانم
نه می‌خام ستانم نه ز کس وام ستـانم — نه دم و دام ستانم هلـه ای بخت جوانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم — بروان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد — بگلستان حقایق گل صد بـرگ فشانم
چو در آیم بگلستان گل افشان وصالت — ز سر پا بنشانم که ز داغت بنشانم
عجب‌ای‌عشق‌چه جفتی‌چه غریبی چه‌شگفتی — چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم
چوبتبریز رسدجان سوی‌شمس‌الحق‌ودینم
همه اسرار سخن را بـنهایت بـرسانم

۱۶۱۶

ز یکی بسته دهانی صنمی بسته دهانم — چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او — که از او من تن خود را زشکر باز ندانم

توچه‌برسی‌که‌کدامی‌تودرین‌عشق‌چه‌نامی صنما شاه جهانی زتو من شاد جهانم
چوقدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم چو بدیدم که‌تو جانی‌مثال جان پنهانم
وگرم‌هست اگرمن بنه انگشت توبرمن که‌من‌اندرطلب خود سرانگشت گزانم
چو ازو درتك‌وتابم زبیش‌سخت‌شتابم چو مرا برد بنارم دوچو خودبازستانم
چوشکر گیر توگشتم چومن ازتیر توگشتم چه‌شد ار بهرشکارت شکندتیرو کمانم
چوصلاح دل‌ودین‌رامه خورشید یقین‌را
۱۶۱۷ بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم
بت بی نقش و نگارم‌جز تو یار ندارم توی آرام دل‌من‌مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم هوسی‌نیست‌جزاینم جزازین کار ندارم
توبرخسارچوماهی چه‌لطیفی‌وچه‌شاهی تومرا پشت وپناهی زتو آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تـو نگیرم که‌درین‌عهد چوتیرم‌که برین‌چنگ‌چوتارم
تن مارا همه جان کن‌همه راگوهر کان کن
۱۶۱۸ زطرب چشمه روان کن بسوی باغ وبهارم
علم عشق بر آمد برهاند ز زحیرم بلب چشمهٔ حیوان بکشم پای بمیرم
بکه‌مانم‌بکه‌مانم که‌سطرلاب‌جهانم چوقضا حکم روانم نه‌امیرم‌نه‌وزیرم
بروی‌ای عالم هستی‌همه را پای ببستی
۱۶۱۹ تـو اگر جـان منستی نپذیرم نپذیرم
توگواه باش‌خواجه که‌زتوبه‌توبه کردم بشکست‌جام‌توبه‌چو شراب عشق‌خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت که‌بگرد عهدو توبه‌نروم دگر نگردم
باب شکر فشانت بضمیر غیب دانت که‌نه‌سخرهٔ‌جهانم نه‌زبون سرخ‌و زردم
برخ چـو آفتـابت بحـلاوت خطابت که‌هزارساله ره‌من زورای گرم‌و سردم
بهوای همچورخشت بلوای‌روح‌بخشت که‌بجز توکس‌نداند که‌کیم‌چگونه‌مردم
بسعادت صباحت بقیامت صبـوحت که سجل آسمان را بفر تو در نوردم
هله‌ای شه مخلـد تـو بگو بساقی خود چوکسی‌ترش‌درآید‌دهدش زدرد دردم
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد که‌درین‌مقام عشرت‌من‌از آن‌جمع‌فردم
بدهش‌ازآن‌رحیقی که‌شودخوشی‌عشیقی که‌زمستی وخرابی برهدزعکس‌وطردم
نه درو حسد بماند نه غم جسد بماند خوش‌وپاك باز آید بسوی بساط نردم
بصفا مثال زهره برضا بسان مهـــره نه‌نصیبه‌جو نه بهره که ببردم و نبردم
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانـه که درین قمارخانه چوگواه بی نبردم
پس‌ازین‌خموش‌باشم همه‌گوش‌وهوش‌باشم
۱۶۲۰ که‌نه بلبلم نه طوطی همه‌قند وشاخ وردم
هوسی‌است‌درسرمن که‌سر بشر ندارم من‌ازین‌هوس‌چنانم که زخود خبرندارم
دوهزار ملك بخشد شه عشق هرزمانی من ازو بجز جمالش طمعی‌دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش بدو کون مرمرا بس — چه‌شدار کله بیفتد چه‌غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی — که‌ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی — که‌سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده‌در فشاند — تو گمان مبر که ازوی دل پر گهر ندارم
چه‌شکر فروش‌دارم که‌بمن‌شکر فروشد — که‌نگفت‌عذر روزی که‌برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن — دو جهان بهم بر آید سر شور و شر ندارم
تبریز عهد کردم که‌چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

۱۶۲۱
چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم — نه‌شبم نه‌شب‌پرستم که‌حدیث‌خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی — پنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم — بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
بسر درخت مانم که ز اصل دور گشتم — بمیانهٔ قشورم همه از لباب گویم
من اگر چه‌سیب شیبم‌ز درخت بس بلندم — من اگر خراب‌ومستم سخن‌صواب گویم
چو دلم‌ز خاک کویش بکشیده‌است بویش — خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ‌تو است فرخ — تو روا مبین که با تو ز پس‌نقاب گویم
چو دلت چو سنگ‌باشد پر از آتشم چو آهن — تو چو لطف شیشه گیری قدح‌وشراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم — بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم — نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل‌من ز شکر ترسد — بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم — بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب ازو بنالد چو کمانچه‌رو در افتم — چو خطیب‌خطبه‌خواندمن‌از آن‌خطاب‌گویم
بزبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

۱۶۲۲
تو ز من ملول گشتی که من‌از تو ناشتابم — صنما چه‌می شتابی که بکشتی از شتابم
تو رییسی و امیری دم و پند کس نگیری — صنما چه‌زود سیری که‌ز سیریت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی — که‌نه‌سیخ‌سوزد ای‌جان نه‌تبه‌شود کبابم
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی — نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم
توچه عاشق فراقی چه ملولی و چه‌عاقی — ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
بطپد دلم که ناگه‌برود بحجره آن‌مه — چو نهان‌شد آفتابم بدو دیده‌چون‌سحابم
بکمی چو ذره‌هایم من اگر گشاده پایم — چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که‌زمین مطیع نبود — تو هر آنچ پیشم آری چکنم که‌بر نتابم
تو چو من اگر بجویی بشمار خاک یابی — چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم — که سجود تست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل راز جهانیان فـرو شو   دل خودچگونه شویم چو ببرد هجرت آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری   که زرشك دل کبابم و باشك چون سحابم
بسحر توی صبوحم بسفر توی فتوحم   بیدل تـوی بهشتم بعمـل تـوی ثـوابـم
تو چو بوبـك ربابـی بستیزه تن زدستی   مـن خسته از ستیزت بنفیر چـون ربابـم
تو نه آن شکر جوابی که جواب‌من‌نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن بدرون دل‌شنیدم   پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس‌جفایم   نگزم‌چوسگ‌من‌اورا لب‌خویش‌راگزیدم
چو برازهای فردان‌برسیده‌ام‌چومردان   چه بدین تفاخر آرم که براز او رسیدم
همه‌عیب‌از من آمد که‌زمن‌چنین‌فن‌آمد   که بقصدکژدمی‌راسوی پای‌خودکشیدم
چوبلیس‌کو ز آدم بندید جز که نقشی   من ازین بلیس ناکس بخدا که نابدیدم
برسان بهمدمانم که من‌از چه روگرانم   چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
خمشان بس خجسته لب وچشم‌بربسته   زرهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
چو زدل بجانب‌دل‌ره خفیه استوکامل   زخزینه‌های دلها زر و نقره برگزیدم
بضمیر همچو گلخن‌سگ مرده‌درفکندم   ز ضمیرهمچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
بدونیك دوستان را بکنایت ار بگفتم   ببهینه پرده آن را چو نساج برتنیدم
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم وآگه   ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
چو بحال‌خویش‌شادی توبمن کجافتادی   پس کار خویشتن‌رو که‌نه‌شیخ‌و نه‌مریدم
بسوی توای برادر نه مسم نه‌زر سرخم   زدرخودم‌برون ران که نه‌قفل و نه‌کلیدم
تو بگیر آنچنانك بنگفتم این سخن هم
اگرم بیاد بـودی بخـدا نمـی چخیدم

۱۶۲۴

خبری اگر شنیدی زجمال و حسن یارم   سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب وروزمی‌بکوشم که‌برهنه‌رابپوشیم   نه چنان‌دکان فروشم که دکان نوبرآرم
علمی بدست مستی دوهزار مست باوی   بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنرا که قناع ازو گشاید   چه شکار گیرم آنجا که‌شکار آن‌شکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد   فرو نور مه بگوید که من اندرین‌غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد   که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شترست مردعاشق‌سر آن‌مناره‌عشقست   که منارهاست فانی‌وابدی‌است‌این‌منارم
توپیازهای گل رابتك زمین نهان کن   ببهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سرخنب چون گشادی‌برسان وظیفه‌هارا   بمیان دورما آکه غـلام این دوارم
پی جیب تست‌اینجا همه جیبها دریده   پی سیب‌تست‌ای‌جان که‌چو برگ بیقرارم
همه‌رابلطف‌جان‌کن‌همه‌رازسرجوان‌کن   بشراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پردها بدران دل بسته را بپران   هله‌ای تو اصل‌اصلم بتواست‌هم مطارم

بخدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد / که درآید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل
برشاهدان گلشن چو رسید نو بهارم ۱۶۲۵

دو هزار عهد کردم که سرجنون نخارم / زتو درشکست عهدم زتو باد شد قرارم
زره زیاده جویی بطریق خیره رویی / بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
همه حل وعقدعالم چو بدست غیب آمد / من بوالفضول معجب تو بگو که برچه کارم
چوقضا بسخره خواهد که زسبلتی بخندد / سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
چو بروش رحم آید خبرش کند که بنشین / بهل اختیار خود را تو ببیش اختیارم
اگرت شکار باید زمنت شکار خوشتر / همه صیدهای جان را بنثار بر تو بارم
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی / نه نظیرمن جمالی چه غریب وندره یارم
خمش ازدگر بگویم زمقالت خوش او / ببرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروخ اختر
رخ شمس ازو منور بفراز سبزطارم ۱۶۲۶

فلکا بگو که تاکی گله‌های یار گویم / نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
زمیان او مقامم کمرست وکوه وصحرا / بجهم ازین میان وسخن و کنار گویم
زفراق گلستانش چو در امتحان خارم / برهم زخار چون گل سخن ازعذار گویم
همه بانگ زاغ آید بخرابهای بهمن / برهم ازین چو بلبل صفت بهار گویم
گرهی ز نقد غنچه بنهم بپیش سوسن / صفتی ز رنگ لاله ببنفشه زار گویم
بکشد زکبر دامن دل من چو دلبر آید / بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی
بجهد زمهر ساقی چو من از خمار گویم ۱۶۲۷

نظری بکارمن کن که زدست رفت کارم / بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
چه کمی در آید آخر بشرابخانهٔ تو / اگر ازشراب وصلت ببری زسرخمارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
که درین میان همیشه غم تست غمگسارم ۱۶۲۸

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم / مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم / وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
رای او دیدم و رای کژ خود افکندم / نای او گشتم و هم برلب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم / من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ساده دل بودم و یا مست ویا دیوانه / ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتم / همچودزدان سمن از گلشن خود می‌چیدم
بس کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ / که من از پنجهٔ پیچ تو بسی پیچیدم

شمس تبریز که نورمه واخترهم ازوست
۱۶۲۹ گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

دل چه خورد دست عجب دوش که من مخمورم / یا نمکدان کی دیدست که من در شورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست / هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می آید / تا شکایت نکند جان که زجانان دورم
گر نهی تو لب خود برلب من مست شوی / آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن / زانك اندیشه چو زنبور بودمن عورم
شب که خواب ازین خرقه برون می آیم / صبح بیدار شوم باز درو محشورم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح / هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
گر بهوش است خردرو جگرش را خون کن / ورنه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد / ساقی آمد بخرابی تن معمورم
روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم / بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم / خم سر خویش گرفتست که من رنجورم
ما همه پرده دریده طلب می رفته / می نشسته بین خم که چه من مستورم
تو که مست عنبی دور شو ازمجلس ما / که دلت را زجهان سرد کند کافورم
چون تنم را بخورد خاك لحد چون جرعه / برسر چرخ جهد جان که نه جسم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم / خالدین ابداً شد رقم منشورم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم / وگر آویخته ام هم رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند / جان موسیست روان درتن همچون طورم
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر / من فغان را چه کنم نی زلبش مهجورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست
۱۶۳۰ من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

گرمرا خار زند آن گل خندان بکشم / ور لبش جور کند ازبن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند / پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلف چوچوگانش مرا دور کند / همچنین سجده کنان تابن میدان بکشم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ / ازپی لعل وگهر این بخورم آن بکشم
این نبودست و نباشد که من ازطنز وگزاف / گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
زخم ازخون جگر صدره اطلس پوشید / چه شود گر زخطا خلعت سلطان بکشم
من چو درسایهٔ آن زلف پریشان جمعم / لازمم نیست که من راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی ره زن دل / بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصهٔ کند بار کشی مجنونی / ازدرون نعره زندل که دوچندان بکشم
ور بزندان بردم یوسف من بی گنهی / همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
گردلم سر کشد ازدرد تو جان سیر شود / جان و دل تابرود بی دل و بی جان بکشم

شور وشر دردوجهان افتد ازعنبر ومشك
چونك من دامن مشكین تو پنهان بكشم ۱۶۳۱

در فروبند که ما عاشق این میکده‌ایم / درده آن بادهٔ جانرا که سبك‌دل‌شده‌ایم
برجه‌ای ساقی چالاك میان را بربند / بخدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم
برگشا مشك طرب‌را که‌زرشك‌کف تو / از کف زهره بصد لابه قدح نستده‌ایم
در فروبندو ز رحمت در پنهان بگشا / چارهٔ رطل گران کن که‌همه می‌زده‌ایم
زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام / بحق آنك ز آغاز حریفان بده‌ایم
ما همه خفته تو بر مالگدی چند زدی / برجهیدیم خمارانه درین عربده‌ایم
گرعلی‌الریق ترا باده‌دهی قاعده‌نیست / هین بده ماملك‌الموت چنین قاعده‌ایم
فلسفی زین‌بخورد فلسفه‌اش غرق شود / که‌گمان‌داشت که مازان علل فاسده‌ایم
آن نهنگیم که دریا برمایك قدح است / ما نه مردان ثرید و عدس و مائده‌ایم

هله‌خاموش کن‌وفایده‌وفضل بهل
که‌زفضلهٔ قدحت فایدهٔ فایده‌ایم ۱۶۳۲

هله رفتیم‌و گرانی زجمالت بردیم / جهت توشهٔ ره ذکروصالت بردیم
تاکه مارا و ترا تذکره‌ای‌باشد یاد / دل خسته بتو دادیم وخیالت بردیم
آن‌خیال‌رخ‌خوبت که‌قمر بندهٔ اوست / وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
وانشکر خندهٔ‌خوبت که‌شکر تشنهٔ اوست / زشکر خانهٔ مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چوپریم بتو باز آییم / زانك‌مااین‌پروبال‌ازپروبالت بردیم
هر کجا برد فرعی بسوی اصل آید / هرچه‌داریم‌همه ازعزوجلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت مارا زصبا
گر شمالست‌وصباهم زشمالت‌بردیم ۱۶۳۳

درفروبند که ماعاشق این انجمنیم / تاکه بایارشکر لب نفسی‌دم بزنیم
نقل وباده چه کم آید چودرین بزم‌دریم / سرووسوسن‌چه‌کم آیدچومیان‌چمنیم
بادهٔ‌تو بکف و بادتو اندرسرماست / فارغ‌ازبادوبروت حسن‌وبوالحسنیم
چو توی مشعلهٔ ما ز توشمع فلکیم / چو توی‌ساقی بگزیده‌گزین زمنیم
رسن دام تو مارا چو رهانید زچاه / ما از آنروز رسن‌بازوحریف‌رسنیم
عقل‌عقل‌ودل‌دل‌جان‌دوصدجان‌چوتوی / واجب آید که باقبال‌تو برتن‌تنیم
چونك برباملك از پی ماخیمه زدند / ماازین‌خرگله خرگاه‌چرابرنکنیم
همچوسیمرغ دعاییم که‌برچرخ‌بریم / همچوسرهنگ‌قضاییم که لشکر شکنیم
ماچوسیلیم‌و تودریا زتودورافتادیم / بسروروی دوان گشته‌بسوی وطنیم
روکشان‌نعره‌زنانیم‌درین‌راه‌چوسیل / نه چو گردابهٔ گندیده‌بخودمرتهنیم
هین‌از آن رطل گران‌ده سبکم‌بیش‌مگو / وربگویی توهمین گو که‌غریق‌منیم

شمس تبریز که‌سرمایهٔ لعلست و عقیق
ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم ۱۶۳۴

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم   عشق گوید توخمش باش بجان بفریبم
جان‌بدل گوید رو برمن‌وبرخویش‌مخند   چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین‌و پراندیشه‌و بیهوشی‌جوی   تامن او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوك غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست   تا خدنگ نظرش را بکمـان بفریبم
نیست محبوس‌جهان بستهٔ این عالم خاك   تامن او را بزر و ملك جهان بفریبم
اوفرشته‌ست‌اگرچه که‌بصورت‌بشرست   شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه‌کین نقش دروهست فرشته برمد   پس‌کیش من‌بچنین نقش‌و نشان بفریبم
گلهٔ اسب نگیرد چو بپر می پرد   خور او نور بود چونش بنان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان   تا بافسونش بهر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که‌رنجور کنم من‌خودرا   آه آهـی کنـم او را بفغان بفریبم
سر ببندم بنهم سر که من ازدست‌شدم   رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا   چیست پنهان بر او کش بنهان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره   کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم
عزت صورت غیبی خودازآن افزونست   که من او را بجنان یا بجنان بفریبم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم ۱۶۳۵

دم بدم از ره دل پیك خیالش رسدم   تابشی نو بنو از حسن و جمالش‌رسدم
یا رب‌این‌بوی‌طرب ازطرف‌فردوست   یا نسیمیست که از روز وصالش رسدم
این‌زعشقست که مغزم‌زطرب‌خیره‌شدست   یا که جامیست که از خمر حلالش‌رسدم
یاچو بازیست که از عشق همی پرانـد   یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم

سرکشان از طرف غیب بمن می‌آیند
وین مددهـا همه از لذت حالش رسدم ۱۶۳۶

از بت باخبر من خبری مـی رسدم   وز لب چون‌شکر او شکری می‌رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست   شکری در دهن است ودگری‌می‌رسدم
هر دم‌ازگلشن‌او طرفه گلی می‌سکلم   هرزمان‌تازه‌گل از شاخ تری می‌رسدم
خیره از عشق ویم کز هوسش هرنفسی   عاشق سوختهٔ خیره سری می‌رسدم
آن یکی زردشده کاتش او می‌کشدم   وین دگرهست که‌ازوی‌نظری‌می‌رسدم
وان دگر بر در آن خانهٔ او بنشسته   که درار بازنشد بانگ دری می‌رسدم

وان یکی برسر آن خك سرك بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری می‌رسدم ۱۶۳۷

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم   سر صندوق گشادم گهری دزدیدم

زلیخای حرم چادر سر بسر بودم چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد کی برد سر ز کف آنك از آن سر دیدم
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین چون غمش کند ز بیخم پس از آن رو ییدم
این چه ماهست که اندر دل وجانها گردد که من از گردش او بس چو فلك گردیدم
جان اخوان صفا اوست که اندر هوسش همه دردی جهان در سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان من برین چرخ ازو همچو رسن پیچیدم
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان از همه خلق بریدم بتو برچفسیدم
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم
بنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست که چو گل درچمنش جامهٔ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم وانچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم
شمس تبریز که آفاق ازوشد پر نور
من بهرسوی چوسایه زپیش گردیدم ۱۶۳۸

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
هین که بگلربك شادی بسعادت برسید پرشد این شهر و بیابان سپه وطبل وعلم
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
آنك باشد زبخیلی دل او آهن وسنگ خاتم وقت شود پیش من از جودو کرم
خاك چون در کف من زر شودو نقرهٔ خام چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود جان پذیرد زخوشی گر بود از سنگ صنم
مرد غم در فرحش که جبرالله عزاك آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
بستاند بستم او دل هر کسی خواهد عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند زود بیگانه شود در هوسش خال زغم
گفتم ار بس کنم و قصه فرو داشت کنم
تو تمامش کنی وشرح کنی گفت نعم ۱۶۳۹

ای خوشا روز که پیش چو توسلطان میرم پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
صد هزاران گل صد برگ زخاکم روید چونك در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان حیات چونك در پای تو من دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی بر قدح بوسه دهم مست وخرامان میرم
چون ببوی خوش يك سیب تو موسی جان داد پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
چون خزان از خبر مرگ اگر زردشوم چون بهار از لب خندان توخندان میرم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم گر بمیرم زتو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاك بدم جمع شدم پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد در بررحمت و بخشایش رحمان میرم

چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق‌را این محالت که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند
۱۶۴۰ سوی تو زنده شوم از سوی ایشان‌میرم

گر توخواهی که‌ترا بی کس‌وتنها نکنم وامقت باشم هر لحظه و عــذرا نکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته مگــذار کژ مباز ای کژ کژ باز مکن تانکنم
گفته ای‌جان‌دهمت‌نان جوین می‌ندهی بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
متفرق شود اجزای تـو هنگـام اجل تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
منشی روز وشبم نیست شود هست‌کنم پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم
هر دمی حشر نوستت ز ترح تا بفرح پس چرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم
هر کسی عاشق کاری‌ز تقاضای منست پس چه شد کار جزا راکه تفاضا نکنم
تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن‌عقل وخرد پرگل‌وریحان‌طریست چشم بستی بستیزه کــه تمـاشا نکنم
۱۶۴۱ طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم

من چو در گوردرون خفته همی‌فرسایم چو بیایی بزیارت سره بیرون آیم
نفخ صور منی و محشر من پس چه‌کنم مرده و زنده بدانجا که توی آنجایم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو چه نواها زنم آن دم کــه دمی درنایم
نی مسکین‌تو با شکرلب خو کردست یاد کن از من مسـکین که ترا می‌بایم
چون نیابم مه رویت سر خود می‌بندم
۱۶۴۲ چون نیابم لب‌نوشت کف خود می‌خایم

ساقیا مـا ز ثریـا بزمین افتادیم گوش‌خود بردم شش‌تای‌طرب بنهادیم
دل رنجــور بـطنبور نـوایـی دارد دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم
بخرابات بدستیم از آن رو مستیم کوی دیگـر نشناسیم درین کو زادیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن‌جام‌شراب همه را جمله یکی کن که درین‌افرادیم
همه را غرق کن‌و بازرهان زین اعداد مزه‌ای بخش کــه ما بی‌مزهٔ اعدادیم
دل ما یافت از این باده عجایب بویی لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
از برون خستهٔ یاریم و درون رستهٔ یار لاجرم مست و طربناك و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست در خرابــات فنا عاقلــهٔ ایجــادیم
هله خاموش بیارام عــروسی داریم
۱۶۴۳ هله گردك بنشینیم که ما دامادیم

چند خسپیم صبوحست صلا بـرخیزیـم آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که فلك پیمایست وقت زینست و لگامست چـرا نتگیزیم

خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه — شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم — شحنهٔ عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر بر داریم — زنگ وورومی‌چه‌بود چون‌بوغا بستیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسهٔ سر — کرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
زآخور ثور برانیم سوی برج اسد — جو اسد هست چه با گلهٔ گاو آمیزیم
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد — چاره نبود ز سر خر چو درین پالیزیم
موج دریای حقایق که زند بر که قاف — زان زما جوش برآورد که ما کاریزیم
بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار — صدرماراست اگر چه که‌درین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم — که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما — سجده‌آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما — روی نا شسته و آلوده و بی تمییزیم
آهوان تبتی بهر چرا آمده‌اند — زانك امروز همه مشك و عبر می‌بیزیم
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم — ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می‌تابد — می زند بر سر ماتیز ازآن سرتیزیم
طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم — جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
جزاز آن‌دوی چوماهت که مهش جویانست — دگر از بهر که سرگشته چوگردون باشیم
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد — تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد — ما چه موقوف شراب و می وافیون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می‌بخشد — ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم — ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق درآید که حریفان چونید — ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم — صاف‌وتابنده‌وخوش چون درمکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم — همچو مه تیز رو و چابك و موزون باشیم
بدعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد — بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی — لیك چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
چونك در مطبخ دل‌لوت‌طبق‌برطبق است — ماچرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم برین بادهٔ جان کاسهٔ سر — تا حریف سری و شبلی و ذاالنون باشیم
شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ماآی که ما مستانیم — ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند — که ز مستی بنسدانند که ما درمانیم

ور بدانند حق و قیمت خود در شکنند   چونك درمان سر خـود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست   گنج عیشم اگر چند دریـن ویرانیم
کدخدامان بخرابات همان ساقی و بس   کد خدا اوست و خدا اوست همورادانیم
مست راباغم و اندیشه و تدبیر چه کار   که سزای سر صـدریم و یا دربانیم
هر کی از صدر خبر دارد او دربانست   ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقـی   می دمد در دل مـا زانك چو نای انبانیم
خوش بود سیم تنی کـو بنداند که کییم   بار ما می کشد و ماش همـی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند   خـویش‌کاسد کند و گوید مـا ارزانیم
سر فرودآرد چون شاخ‌تر ازلطف‌وکرم   ما چو برگ‌از حذر فرقت او لرزانیم
یك زمانم‌بهل‌ای جان که‌خموشانه‌خوشست   ما سخن کوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن ار چند بیان طرق از ارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم ۱۶۴۶

روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم   نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مـه خود گیریم   فتنه و غلغلـه انـدر همه بازار زنیم
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا   همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نـفسی کاسه خوریم   تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم
تا بکی نامه بخوانیم کـه جام رسید   نامه را یك نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فـر رخ تو ساخته شد   واجب‌آیدکه دوسه زخمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد وهنگام نگه داشت نمانـد   ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاك زر می‌شود اندر کف اخوان صفا   خاك در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را بطناب   خیمهٔ عشرت ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن‌وخوش‌از رخ آتش رویی   خیز تـا آتش در مکسبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون کەطور   گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
هله باقیش تو گو که بوجود چو توی
سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم ۳۶۴۷

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم   دست با هم بدهیم و بر دلـدار شویم
چون درو دنگ شویم‌وهمه‌یك‌رنگ شویم   همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند   ما ببندیم دکانها همه بی کار شویم
روزآنست که تشریف بپوشد جانها   ما بمهمان خـدا بر سر اسرار شویم
روزآنست که در باغ بتان خیمه زنند
ما بنظارهٔ ایشان سوی گلزار شویم ۱۶۴۸

ساقیا عربده کردیم‌که در جنگ شویم   می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سقی‌الله توی در دو جهان   رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم

باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم — بنگ‌منسوخ شود چون‌همگی بنگ شویم
هین که اندیشه وغم پهلوی ما خانه گرفت — باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمهٔ مستانه بزن — تازخمهٔ خوش تو ساخته‌چون‌چنگ شویم
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل — تا که چون آینهٔ جان همه بی‌رنگ شویم
یك جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط — یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او — همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود
زوددر گردن عشقش‌همه آونگ شویم

۱۶۴۹

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم — بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم — خانه‌سوزیم وچو آتش سوی میخانه شویم
تا نجوشیم ازین خنب جهان برناییم — کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو — تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن‌درشکنست — واجب آید که نگون تر زسر شانه شویم
بال و پر باز گشاییم ببستان چو درخت — گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم — گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست‌رویم — تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم — محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پایانیم — تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم — ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره ومسند نکند — شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم

نی‌خمش کن که خموشانه بباید دادن
پاسبان را چوبشب ماسوی‌کاشانه شویم

۱۶۵۰

خوش‌بنوشم تو اگر زهر نهی درجامم — پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام — سنقر دانه نیم ایبك بند دامم
از تغار تو اگر خون رسدم همچوسگان — گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین — تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید — گر نگردم تلف تو علف ایامم
ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده — تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
گوبیم شپشبی و چون پشه بی آرامی — چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
همچو دزدان‌زعسس من‌همه‌شب‌در بیمم — همچو خورشید پرستان بسحر بربامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال — شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکر خانهٔ تو — کام و ناکام بود لذت آن در کامم

خبر رشك تومی آرد اشك ترمن
نه بتقلید بل‌از دیده دهد پیغامم

۱۶۵۱
ماسروپنجه و قوت نه‌ازین جان داریم ما کز و فر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید واثیر سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
رگ‌وپی نی ودر آن‌دجلهٔ‌خون میجوشیم دست‌وپانی ودر آن‌معرکه‌جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یك قطره بود که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه‌کم ار سرنبود چونك سراسر جانیم چه‌غم ارزر نبود چون مدداز کان‌داریم
بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
اهرمن‌دیوو پری جمله بجان‌عاشق‌ماست چونك درعشق خداملك سلیمان داریم
دوچه وحبس جهان گرچه رهین دلویم چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم
شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ماازآن‌قطب جهان‌حجت وبرهان داریم

۱۶۵۲
ای‌دریغا که شب آمد همه ازهم ببریم مجلس آخر شد وماتشنه‌ومخمورسریم
رفت این‌روز درازو درحس‌گشت فراز زاول روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو فلك تا باید مستسقیست گرچه‌روزی دوسه‌درنقش‌ونگار بشریم
معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل ورنه در مرج بقا صاحب‌جوع بقریم
نزد یزدان نه صباحست برادر نه مسا چیز دیگر بود و ماتبع آن دگریم
همه زندان جهان پر زنگارست‌ونقوش همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
کوزها دان‌تو صوررا و زهرشربت‌فکر همچوکوزه همه هرلحظه‌تهی‌ایم‌وپریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت‌از کوزه نرویدبود ازجای دگر همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
ازدهندهٔ نظر ارچه که نظرمحجوبست زانست‌محجوب که ماغرق‌دهندهٔ نظریم
آنچنانك نتوان دید ز بعد مفرط سبب قربت مفرط معزول از بصریم
که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم که در آن شیرگدازنده مثال شکریم
اگراین‌یخ‌نرودزانست که‌خورشیدرمید وگر آن‌مه‌نرسد زانست که بند اگریم
گرچه دل‌را زلقا برجگرش آبی نیست متصل باکرم دوست چوآب‌و جگریم
چومهندس جهت‌جان‌وطن غیبی ساخت بامهندس ز درون هندسه‌ای برشمریم
چو سلیمان اگر او تاج نهد برسر ما همچوموراز‌پی‌شکرش‌همه بسته‌کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن‌خورشید قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا گهر اندر گهر اندرگهر اندرگهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او همه سرسبزو فزاینده چوسروو‌شجریم
جان چوروزست‌وتن‌ماچوشب ومابمیان واسطهٔ روز وشب خویش مثال سحریم

من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار
۱۶۵۳ هله منگر سوی ماست که احدی الکبریم

من ازین خانهٔ پرنور بدر می‌نروم / من ازین شهر مبارك بسفر می‌نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر / من ازو گر بکشی‌جای دگر می‌نروم
گر جهان بحر شود موج زند سر تا سر / من بجز جانب آن گنج گهر می‌نروم
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطانست / من ز سلطان سلاطین بحشر می‌نروم
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست / من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می‌نروم
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوشست / من زفردوس وزجنت بسقر می‌نروم
شهر پرشد که فلان بن فلان می برود / شهر را جیف چرا پرشدا گر می‌نروم
این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید / من ازین بی‌خبری سوی خبر می‌نروم .
یار ما جان و خداوند قضا و قدرست / من ازین جان قدر جز بقدر می‌نروم
تو مسافر شده‌ای تا که مگر سود کنی / من ازین سود حقیقت بمگر می‌نروم
مغز را یافته‌ام پوست نخواهم خایید / ایمنی یافته‌ام سوی خطر می‌نروم
تو جگر گوشهٔ مایی برو الله معك / من چو دل یافته‌ام سوی جگر می‌نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی / من فکنده کله و سوی کمر می‌نروم
نشنوم پند کسی پندم مده جان پدر / من پدر یافته‌ام سوی پدر می‌نروم

شمس تبریز مرا طالع زهره دادست
۱۶۵۴ تا چو زهره همه شب جز ببطر می‌نروم

تا که ما از از نظر و خوبی تو با خبریم / از بد و نیك جهان همچو جهان بی‌خبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیدهٔ ما / از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو / تا نگویی که در این عشق تو ما مختصریم

زهر برباد یکی نوش تو ای آهو چشم
۱۶۵۵ گر به از نوش تنوشیم بس از سگ بتریم

دوش می‌گفت جانم کی سپهر معظم / بس معلق زنانی شعلها اندر اشکم
بی‌گنه بی جنایت گردشی بی نهایت / بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش / هم شه و هم گدا وش چون براهیم ادهم
صورتت سهمناکی حالتت دردناکی / گردش آسیا ها داری و پیچ ارقم
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس / کو بهشت جهانرا می‌کند چون جهنم
درکفش خاك مومی سازدش زنگ و رومی / سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
او نهانیست یارا اینچنین آشکارا / پیش کردست ما را تا شود او مکتم
کی شود بحر کیهان زیر خاشاك پنهان / گشته خاشاك رقصان موج در زیر و در بم
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت / جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
در تتق نو عروسی تند خویی شموسی / می کند خوش فسوسی بر بد و نیك عالم

خاك‌ازو سبزه‌زاری چرخ‌ازو بی‌قراری — هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عقل ازو مستقینی صبر ازو مستعینی — عشق ازو غیب‌بینی خاك ازو نقش‌آدم
باد پویان وجویان آبها دست شویان — ما مسیحانه گویان خاك خامش‌چومریم
بحر با موجها بین‌گرد کشتی خاکین — کعبه و مکه ها بین در تك چاه زمزم
شه بگوید تو تن زن خویش درچه میفکن
۱۶۵۶ که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

هم بدرد این‌درد را درمان‌کنم — هم بصبر این کار را آسان‌کنم
یا بر آرم پای‌جان زین آب‌و گل — یا دل وجان وقف دلداران کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست — خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته — یك دلی دارم پیش قربان کنم
نفس‌اگرچون‌گربه‌گوید که‌میاو — گربه‌وارش من درین انبان‌کنم
از ملولی هرکی گرداند سری — درکشم درچرخش و گردان کنم
آن‌ملولی دنبل بی‌عشقی است — جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بیان چشمهٔ حیوان کنم
من نگویم شرح او خامش کنم
۱۶۵۷ آنچ اندر شرح ناید آن کنم

می‌رسد بوی جگر از دولبم — می برآید دودها از یاربم
می بنالد آسمان از آه من — جان سپردن هردمی شد مذهبم
اندکی دانستیی از حال من — گر خبر بودی شبت رااز شبم
مکتب تعلیم عشاق آتش است — من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه — دست نه برسینه‌ام کندر تبم
گفتمش گویم‌بگوشت یك‌سخن — گفت ترسم تا نسوزد غبغبم
گفتمش دور از جمالت چشم بد
۱۶۵۸ چشم من نزدیك اگرچه معجبم

عاشقم از عاشقان نگریختم — وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله‌بردم سوی‌شیران همچوشیر — همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم — از میان نردبان نگریختم
چونکه من دارو بدم هردرد را — از صداع این وآن نگریختم
هیچ‌دیدی‌دارو کزدردی‌گریخت — داروم من همچنان نگریختم
پی‌رو پیغامبران بودم بجان — من ز تهدید خسان نگریختم
زنده کوشم درشکار زندگی — زنده‌باشم چون زجان نگریختم
چشم تیراندازش آنکه یافتم — که ز تیر خرکمان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد — چونکه از زخم سنان نگریختم

بحر قندم از ترش باکیم نیست   سودمندم از زیان نگریختم

شمس تبریزی چو آمد آشکار

۱۶۵۹ ز آشکارا و نهان نگریختم

دست من گیر ای پسر خوش نیستم   ای قدتو چون شجر خوش نیستم

نی بهل دستم که رنجم از دلست   درد دلرا گلشکر خوش نیستم

تا تو رفتی قوت و صبرم برفت   تا تو رفتی من دگر خوش نیستم

دستها را چون کمر کن گردمن   هین که من بی این کمر خوش نیستم

ناتوانم رفتم از دست ای حکیم   دست برمن نه مگر خوش نیستم

ای گرفته آتشت زیرو زبر   اینچنین زیر و زبر خوش نیستم

چه خبر پرسی که بی جام لبت   باخبر یا بی خبر خوش نیستم

سرهمی پیچم بهرسو همچنین   چیست یعنی من زسر خوش نیستم

چشم می بندم بهردم تا بدیر

۱۶۶۰ زانك بی‌تو بانظر خوش نیستم

ای گزیده یار چونت یافتم   ای دل و دلدار چونت یافتم

می گریزی هرزمان از کار ما   در میان کار چـونت یافتم

چند بارم وعده کردی و نشد   ای صنم این بار چونت یافتم

زحمت اغیـار آخر چند چند   هین که بی اغیار چونت یافتم

ای دریده پرده های عاشقان   پرده را بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها شرمسار   در گل و گلزار چونت یافتم

ای دل اندك نیست زخم چشم بد   پس مگو بسیار چونت یافتم

ای که در خوابت ندیده خسروان   این عجب بیدار چونت یافتم

شمس تبریزی که انوار از تو تافت

۱۶۶۱ اندر آن انوار چونت یـافتم

سالکان راه را محـرم شدم   ساکنان قدس را همدم شدم

طارمی دیدم برون از شش جهت   خاك گشتم فرش آن طارم شدم

خون شدم خوشیده در رگهای عشق   در دو چشم عاشقانش نم شدم

که چو عیسی جملگی گشتم زبان   که دل خاموش چون مریم شدم

آنچ از عیسی و مریم یاوه شد   گر مرا باور کنی آن هم شدم

پیش نشتر های عشق لم یزل   زخم گشتم صدره و مرهم شدم

هرقدم همراه عزرائیل بود   جان مبادم گر ازاو درهم شدم

روبرو با مرگ کردم حربها   تا ز عین مرگ من خرم شدم

سست کردم تنگ هستی را تمام   تا که بر زین بقا محکم شدم

بانگ نای لم یزل بشنو ز من   گر چوپشت چنگ اندرخم شدم

رو نمود الله اعلم مر مرا   کشتهٔ الله و پس اعلم شدم

عید اکبر شمس تبریزی بود
عید را قربانی اعظم شدم ۱۶۶۲

بوی آن خوب‌ختن می آیدم   بوی یار سیمتن می آیدم
می‌رسد در گوش بانگ بلبلان   بوی باغ و یاسمن می آیدم
درد چون آبستنان می‌گیردم   طفل جان اندر چمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس   همچو جان اندر بدن می آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق   از شه مصر آن رسن می آیدم
من شهید عشقم و پر خون کفن   خونبها اندر کفن می آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی   کانچنان شیرین ذقن می آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن   سر نگر کاندر لگن می آیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند   کان قباد صف شکن می آیدم
گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت   تا نوای تن تنن می آیدم
گوییا ساقی جان بر کار شد   تاچنین می در دهن می آیدم
یا ز شعشاع عقیق احمدی   بوی رحمان از یمن می آیدم

یا ز بوی شمس تبریزی زعشق
نعرها بی خویشتن می آیدم ۱۶۶۳

نو بنو هر روز باری می کشم   وین بلا ازبهر کاری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی   بر امید نو بهاری می کشم
پیش آن فربه کن هر لاغری   این چنین جسم نزاری می کشم
ازدو صد شهرم اگر بیرون کنند   بهر عشق شهریاری می کشم
گردکان و خانه‌ام ویران شود   بر وفای لاله زاری می کشم
عشق یزدان پس حصاری محکمست   رخت جان اندر حصاری می کشم
ناز هر بیگانهٔ سنگین دلی   بهر یاری بردباری می کشم
بهر لعلش کوه و کانی می کنم   بهر آن گل بار خاری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او   همچو مخموران خاری می کشم
بهر صیدی کو نمی‌گنجد بدام   دام و داهول شکاری می کشم
گفت ای غم تا قیامت می کشی   می‌کشم ای دوست آری می‌کشم

سینه غار و شمس تبریزیست یار
سخره بهر یار غاری می کشم ۱۶۶۴

می شناسد پردهٔ جان آن صنم   چون نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند   تو فسون بر ما مخوان و برمدم
کس ندارد طاقت ما آن نفس   عاقل از ما می رمد دیوانه هم

آنچنان کردیم‌مامجنون که دوش | ماه می‌انداخت از غیرت علم
پردهایی می نوازد پرده در | تارهایی می‌زند بی زیر و بم
عقل وجان آنجاکندرقص الجمل | کو بدرد پردهٔ شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت
۱۶۶۵ ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم

عاشقی بر من بریشانت کنم | کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دوصدخانه کنی زنبوروار | چون‌مگس‌بی خان‌وبی‌مانت‌کنم
تو بر آنك خلق را حیران کنی | من بر آنك مست وحیرانت کنم
گر که قافی ترا چون آسیا | آرم اندر چرخ وگردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم | من بیك دیدار نادانت کنم
تو بدست من‌چومرغی مرده‌ای | من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گیجی چوماری خفته‌ای | من چو مارخسته پیچانت کنم
خواه‌دلیلی گوخواهی‌خودمگو | در دلالت عین برهانت کنم
خواه‌گولاحول‌خواهی‌خودمگو | چون‌شهت لاحول‌شیطانت‌کنم
چند می‌باشی اسیر این و آن | گر برون‌آیی ازین آنت کنم
ای‌صدف چون آمدی در بحرما | چون‌صدفهاگوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغهارا دست نیست | گر چو اسماعیل قربانت کنم
چون‌خلیلی هیچ‌از آتش‌مترس | من ز آتش صدگلستانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی | تاچو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت | تاکه افریدون‌و سلطانت کنم
هین قرائت کم کن و خاموش باش
۱۶۶۶ تا بخوانم عین قرآنت کنم

گفته‌ای من یار دیگر می‌کنم | بر تودل‌چون‌سنگ‌مرمر می‌کنم
پس‌توخوداین‌گوکه ازتیغ‌جفا | عاشقی راقصد وبی سرمی کنم
گوهری‌رازیر مرمر می کشم | مرمری رالعل‌وگوهر می کنم
صد هزاران مؤمن توحید را | بستهٔ آن زلف کافر می‌کنم
عاشقان‌رادرکشاکش‌همچوماه | گاه فربه گاه لاغر می کنم
کلهای عشق را از خنب جان | کیل باده‌همچو ساغر می کنم
باغ دل سرسبزوتر باشدولیك | از فراقش خشك‌وبی‌برمی کنم
گلبنان راجمله گردن می‌زنم | قصد شاخ تازه و تر می کنم
چونك‌بی‌من باغ‌حال‌خود بدید | جور هشتم داد وداور می کنم
از بهار وصل بر بیمار دی | مغفرت را روح پرور می کنم
بار دیگر از بر سیمین خود | دست‌بی‌سیمان پراز زرمی کنم

بندگان‌خویش رابرهر دو کون	خسرو و خاقان و سنجر می کنم
شمس تبریزی همی گوید بروح
من ز عین روح سرور می کنم

۱۶۶۷
من زوصلت‌چون‌بهجران می‌روم	در بیابان مغیلان می روم
من بخود کی رفتمی او می کشد	تا نپنداری که خواهان می‌ررم
چشم نرگس خیره‌درمن‌ماندست	کز میان باغ و بستان می‌روم
عقل هم انگشت خودرا می گزد	زانك‌جان‌این‌جاست‌و بیجان‌میروم
دست نا پیدا گریبان می کشد	من بی دست و گریبان می‌روم
اینچنین‌پیدا و پنهان دست کیست	تا که من پیدا و پنهان می‌روم
این همان دستست کاول او مرا	جمع کرد و من پریشان می‌روم
در تماشای چنین دست عجب	من شدم ازدست و حیرانمی‌روم
من چو از دریای عمان قطره‌ام	قطره قطره سوی عمان می‌روم
من چو از کان معانی یك جوم	همچنین جو جو بدان‌کان‌می‌روم
من چو از خورشید کیوان ذره‌ام	ذره ذره سوی کیوان می‌روم
این سخن پایان ندارد لیك من
آمدم وان سر بیابان می‌روم

۱۶۶۸
من بسوی باغ و گلشن می‌روم	تو نمی‌آیی میا من می‌روم
روز تاریکست بی رویش مرا	من برای شمع روشن می‌روم
جان مراهشتست و پیشین می‌رود	جان‌همی گوید که بی تن می‌روم
بوی سیب‌آمد مرا از باغ جان	مست‌گشتم سیب خوردن می‌روم
عیش باقی شد مرا آنجا که من	از برای عیش کردن می‌روم
من بهر بادی نگردم زانك من	در رهش چون کوه‌آهن می‌روم
من گریبان را دریدم از فراق	در پی او همچو دامن می‌روم
آتشم گرچه بصورت روغنم	وندر آتش همچو روغن می‌روم
همچو کوهی می‌نمایم لیك من
ذره ذره سوی روزن می‌روم

۱۶۶۹
آتشی نو در وجود اندر زدیم	در میان محو نو اندر شدیم
نیك وبد اندر جهان هستی‌است	ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
هر چه چرخ‌دزد از ما برده بود	شب عسس رفتیم‌واز وی‌بستدیم
ما یکی بودیم باصد ما و من	یك‌جوی‌زان یك نماند وماصدیم
از خودی نا رفته نتوان آمدن	از خودی رفتیم وانگه آمدیم
قد ما شد پست اندر قد عشق	قدما چون پست شد عالی قدیم
پیشهٔ مردی ز حق آموختیم	پهلوان عشق و یار احمدیم

بیست و نه حرفست بر لوح وجود   حرفها شستیم و اندر ابجدیم
سعد شمس الدین تبریزی بتافت
وز قران سعد او ما اسعدیم ۱۶۷۰

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم   جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق   سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وا رهیدیم از گدایی و نیاز   پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم   چونك اندر پردهٔ راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را بر کشید   ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل   حمدلله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته‌ست و بویش می‌رسد   تا ببوی نان بخباز آمدیم
هین خمش کن تا بگوید ترجمان
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم ۱۶۷۱

گردم از شادی وگر از غم زنیم   جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم   یار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم   همچو آتش بر صف رستم زنیم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم   چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر بتنهایی براه حج رویم   تو مکن باور که بر زمزم زنیم
یار های چنگ را مانیم ما   چونك در سازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم   بار دیگر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه   خیمها بر ساحل اعظم زنیم
چون بتخت آید سلیمان بقا
صد هزاران بوسه برخاتم زنیم ۱۶۷۲

روز بارانست و ما جو می‌کنیم   بر امید وصل دستی می‌زنیم
ابرها آبستن از دریای عشق   ما ز ابر عشق هم آبستنیم
تو مگو مطرب نیم دستی بزن   تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آن خانه گویی آن کیست   ما غلام خانهای روشنیم
ما حجاب آب حیوان خودیم
برسر آن آب ما چون روغنیم ۱۶۷۳

امشب ای دلدار مهمان توییم   شب چه باشد روز و شب آن توییم
هر کجا باشیم و هر کجا که رویم   حاضران کاسه و خوان توییم
نقشهای صنعت دست توییم   پروردهٔ نعمت و نان توییم
چون کبوتر زادهٔ برج توییم   در سفر طواف ایوان توییم
حین ما کنتم فولوا شطره   با زجاجهٔ دل پری خوان توییم

هر زمان نقشی کنی در مغزما   ما صحیفهٔ خط و عنوان توییم

همچوموسی کم‌خوریم‌ازدایه‌شیر   زانك مست شیر و پستان‌توییم

ایمنیم از دزد و مکر راه زن   زانك چون زر در حرمدان توییم

زان‌چنین‌مستست‌ودلخوش‌جان‌ما   که سبکسار و گرانجان توییم

گوی زرین فلك رقصان ماست   چون‌نباشد چونکه چوگان توییم

خواه‌چوگان‌سازمارا‌خواه‌گوی   دولت این بس که بمیدان توییم

خواه ما را مار کن خواهی‌عصا   معجز موسی و برهان توییم

گر عصا سازیم بیفشانیم برگ   وقت خشم و جنگ ثعبان توییم

عشق ما را پشت داری می‌کند   زانك خندان روی بستان توییم

سایه ساز ماست نور سایه سوز   زانك همچون مه بمیزان توییم

هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

۱۶۷۴ بند آن تست و انبان توییم

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم   ما ز دریاییم و دریا می‌رویم

ما ازآنجا و ازینجا نیستیم   ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم

لا اله اندر پی الاالله است   همچو لا ما هم به‌الا می‌رویم

قل تعالوا آیتیست از جذب‌حق   ما بجذبه حق تعالی می‌رویم

کشتی نوحیم در طوفان روح   لاجرم بی دست و بی‌پا می‌رویم

همچوموج ازخود برآوردیم‌سر   باز هم در خود تماشا می‌رویم

راه حق تنگست‌چون‌سم‌الخیاط   ما مثال رشته یکتا می‌رویم

هین ز همراهان و منزل یاد کن   پس بدانك هر دمی ما می‌رویم

خوانده‌ای انا الیه راجعون   تا بدانی که کجاها می‌رویم

اختر ما نیست در دور قمر   لاجرم فوق ثریا می‌رویم

همت عالیست در سرهای ما   از علی تا رب اعلی می‌رویم

روز خرمنگاه ما ای کورموش   گرنه کوری بین که بینا می‌رویم

ای سخن خاموش کن با ما بیا   بین که ما از رشك بی‌ما می‌رویم

ای که هستی ما ره را مبند

۱۶۷۵ ما بکوه قاف و عنقا می‌رویم

دوش عشق شمس‌دین می‌باختیم   سوی رفعت روح می‌افراختیم

در فراق روی‌آن معشوق جان   ما حضر با عشق او می‌ساختیم

در نثار عشق جان افزای او   قالب ازجان هر زمان پرداختیم

عشق او صدجان دیگر می‌بداد   ما درین داد و ستد پرداختیم

همچوچنگ‌ازحال‌خودخالی‌شدیم   پردهٔ عشاق را بنواختیم

اندرآن پرده بده یك پردگی   کز شعاعش پردها بشناختیم

هرزمان خود را بسوی پرده‌ای حیلـه حیلـه پیشتـر انداختیم
برج برخ وبرده پرده بعدازآن همچو ماه چارده می تاختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب
تا دل از رخت طبیعت آختیم ١٦٧٦

عـاقبت ای جانفزا نشکیفتم خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم راستی گویم جـدا نشکیفتم
کی‌شکیبدخود کهی ازکهربا کاهم و از کهربا نشکیفتم
هرجفا کش طالب روز وفاست من جفا کش از وفا نشکیفتم
نرم نرمك گویدم باز آمدی گویمش ای جان ما نشکیفتم
ای‌دل و ای جان و چشم روشنم بـی پنـاه توتیـا نشکیفتم
برسرم می‌زد که دیدی تو سزا ناسـزایم ناسـزا نشکیفتم
آزمودم مردگی و زندگی در فنـا و در بقا نشکیفتم
مطربا این پرده گو بهر خدا
ای خـدا وای خدا نشکیفتم ١٦٧٧

یکدمی‌خوش چو گلستان کندم یکدمی همچو زمستان کندم
یکدمم فاضل و استاد کنـد یکدمی طفـل دبستـان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم یکدمی شـاه درستان کندم
یکدمم چشمهٔ خورشید کند یکدمی جمله شبستـان کندم
دامنش را بگرفتم بدو دست تا ببینم که چه دستان کندم
درّدی درد خوشش را قدحم گر چه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر اوشب و روز
تا لقب هـم شکرستان کندم ١٦٧٨

مـن اگر نالم اگـر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش هر جفایی که کند بردارم
گـر مرا او بعدم انگـارد ستمـش را بکـرم انگارم
داروی درد دلـم درد ویست دل بدردش ز چه رو نسپارم
عزت و حرمتم آنکـه باشد که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم کـه بکـوبد بلگـد عصارم
جان‌دهم زیر لگد چون انگور تا طرب سـاز شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی افشارم
تو گـر انکار کنی معذوری لیك من بوالحکم این کارم

چون ز سعی و قدمم سر کردی
۱۶۷۹ آنگهی شکر کنی بسیارم

من اگر مستم اگر هشیارم   بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان و جهان   از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو   روز و شب در گل و در گلزارم
اینچنین آینه‌ای می بینم   چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام   دم مده تا علا برنارم
بت من گفت منم جان بتان   گفتم اینست بتا اقرارم
گفت اگر در سرتو شورمنست   از تو من یکسر مو نگذارم
منم آن شمع که در آتش خود   هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو زمن   دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده   جز چنان راست نیاید کارم
من ز پرگار شدم وین عجبست   کندرین دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده   گفتم اینك بگرو دستارم
غلطم سر بستان لیك دمی   مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما
۱۶۸۰ کین‌جهان رابعدم انگارم

من اگر پر غم اگر شادانم   عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاك قدمش تاج‌منست   اگرم تاج دهی نستانم
تالب قند خوشش پندم داد   قند روید بن هر دندانم
گلم ارچند که‌خارم‌درپاست   یوسفم گر چه درین زندانم
هر کی یعقوب منست اورامن   مونس زاویهٔ احزانم
در وصال شب او همچو نیم   قند می نوشم و در افغانم
پای‌من‌گرچه‌درین‌گل‌ماندست   نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر پنهانم چه عجب   که نهان باشد جان من جانم
گر چه پر خارم سرتا بقدم   کوری خار چو گل خندانم
بوده‌ام مؤمن توحید کنون   مؤمنان را پس ازین ایمانم
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او   قامتش چند بود چندانم
هر کی‌اوسایه ندارد چوفلك   او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم   که ببازار نیم در کانم
من‌درون دل این سنگ‌دلان   چون‌زر وخاك بكان یكسانم

چونك از کان‌جهان بازرهم
۱۶۸۱ زانسوی کون ومکان‌من‌دانم

من ازین خانه بدر می نروم — من‌ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر — من ازوجای دگر می نروم
بخدا طوطی و طوطی‌بچه‌ام — جزسوی‌تنگ‌شکرمی نروم
یکزمانی که زمن دور شود — جز که درخون‌جگرمی نروم
گرجهان بحرشود موج زند — من بجزسوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب — جز بسوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست — تاچومی جز که بسر می نرم

اینچنین‌باغ وچنین‌سرووچمن
۱۶۸۲ جای‌آن هست اگر می نروم

من اگر پرغم اگر خندانم — عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملك تاج منست — اگرم تاج دهی نستانم
رنگ‌شاخ‌گل اوبرگ‌منست — زانك من بلبل آن بستانم
جز که بر خاك درش ننشینم — جز که درجان ودلش ننشانم
روزو شب غرقهٔ شیروشکرم — در گل و یاسمن و ریحانم
گرخرابست جهان‌گرمعمور — من خراب ویم این میدانم
نظری هست ملك‌را بر من — گرچه باخاك زمین یکسانم

زر با خاك درآمیخته‌ام
۱۶۸۳ باش در کوره روم‌درکانم

من‌که حیران زملاقات توم — چون خیالی ز خیالات توم
بمراعات کنـی دلجویـی — اه که بی دل ز مراعات توم
ذات‌من نقش‌صفات خوش‌تست — من‌مگر خود صفت ذات توم
گر کرامات ببخشد کرمت — موبمو لطف‌و کرامات توم
نقش و اندیشهٔ من ازدم‌تست — گویی الفاظ و عبارات توم
گاه شه بودم و گاهت بنده — این‌زمان هردو نیم مات توم
دل‌زجاج آمد ونورت مصباح — من بی‌دل شده مشکات توم
ای‌مهندس که ترا اوحم‌وخاك — چون‌رقم محوتو واثبات توم
چکنم ذکر که من ذکر توم — چکنم رای که رایات توم

سنریهم شد و فی‌انفسهم
۱۶۸۴ هم‌توم‌خوان که‌ز آیات توم

من ازین خانه‌بدر می‌نروم — من‌ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم وباقی عمر — من ازو جای دگر می نروم
خاکیان رو باثر آوردند — من زائیرم باثر می نروم
ای دو دیده ز نظردورم کن — من‌چو دیده بنظر می نروم

بخت‌من زیرو زبر کردغمش — چون‌فلك زیروزبرمی نروم
خانهٔ چرخ وزمین‌تاریکست — من ز خرگاه قمر می نروم
گرچو خورشید مرا تیغ‌زند — من ز تیغش بسپر می نروم
بس بودعشق شهم تاج‌و کمر — من‌سوی تاج‌و کمر می نروم
گم‌کنم‌خویش‌دراوصاف‌ملك — من‌دراوصاف بشر می نروم
عشق او چون‌شجرومن‌موسی — من گزافه بشجر می نروم
زان‌شجرخواندیکی نورمرا — ورنه‌من بهر خضر می نروم
چون‌شجرخوش بکشم آب‌حیات — من چو هیزم بسفر می‌نروم

شمس تبریز که نورسحرست
جز بنورش بسحر می نروم ١٦٧٥

ای‌مطرب‌این‌غزل‌گو کی‌یار توبه‌کردم — از هرگلی بریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم — زان‌کار دست شستم زین‌کارتوبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن — از توبهای کرده این بار توبه کردم
ای‌می فروش این‌ده ساغر بدست من‌ده — من ننگ‌را شکستم وزعارتوبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم — از گرم‌وسردوخشکی‌هرچارتوبه‌کردم
ای‌مطرب الله الله می بی‌رهم تو بر ره — بردار چنگ می‌زن برتار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره — بیچار گیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه‌را خوش کن شب سیه را — کز ذوق آن گنه‌را بسیار توبه کردم
گفتم که‌وقت‌توبه‌ست‌شوریده‌ای‌مرا گفت — من تایب قدیمم من پار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را
منکر بعشق گوید زانکارتوبه کردم ١٦٨٦

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم — گفتا چگونه‌بندی چیزی که‌من‌شکستم
باوی چوشهد وشیرم هم دامنش بگیرم — امـا چگونه گیرم چون من‌شکسته‌دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی — اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم
تا من بلند باشم پستم کند بداور — چون نیست کردآنگه‌بازآورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم — افغان زچشم مستش‌کان‌مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستـانه حمله آورد — چندان بهانه کردم وزدست او نرستم
حلقه زدم بدربر آواز داد دلبر — گفتا که نیست اینجا یعنی‌بدان که‌هستم
گفتم که بنده آمد گفت این‌دم‌تودامست — من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم — ای‌بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من‌خشك‌از آن‌شدستم‌تاخوش‌مرابسوزی — چون تومرا بسوزی از سوختن برستم
هرجا روی بیایم هر جا روم بیایی — درمرگ‌وزندگانی‌باتوخوشم خوشستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ جستم ۱۶۸۷

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم — اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش — بنمایش جمالت از دور من برستم
گوید که نیست جوهر وزمنش نیست باور — زان نیست ای برادر هستم چنانك هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری — تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم — من جرم دار شاهم نك بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم — من ملك را چه باشم تا تحفه‌ای فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده — شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بی‌خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی — من می‌روم چو ماهی آن سو که بردشستم
شمس الحقست رازم تبریز شد نیازم
او قبلهٔ نمازم او نور آب دستم ۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم — در بیخودی مطلق با خود چه نیك شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم — تا چشمها بناگه در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان — گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت می‌دید در رخ من — نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
گر بر فلك روانم ور لوح غیب خوانم — ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده — وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان — از خویش و خلق پنهان گویی پری نزادم
تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی
تن گفت خاك و جان گفت سرگشته همچو بادم ۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم — چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم — بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش ناپدیدم — ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
دامست در ضمیرم تا باز عشق گیرم — آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
ای شعلهای گردان در سینهای مردان — گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته — من توبها شکسته بودم چنانك بودم
عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم ۱۶۹۰

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم — دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر — محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم — چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت — جز لطف بی حدتو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده — اندر عجم نیامد وندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد — وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده — کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس وای قمر تو ای شهد وای شکر تو — ای مادر وپدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی — هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پارهاییم آهن رباست عشقت — اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل وادب رها کن — تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها
بی بصرهٔ وجودت من یك رطب ندیدم

۱۶۹۱

خواهم که کفك خونین ازدیك جان بر آرم — گفتار دو جهان را از یك دهان بر آرم
از خود بر آمدم من در عشق عزم کردم — تا همچو خود جهانرا من از جهان بر آرم
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم — از گفت وارهم من چون یك فغان بر آرم
والله کشانم اورا چندان بگرد گردون — کز جان دود رنگش آتش عیان بر آرم
ای بس عروس جانرا روبند تن ربایم — وز عشق سرکشان را از خان ومان بر آرم
این جمله جانها را در عشق چنگ سازم — وز چنگ بی‌زبان من سیصد زبان بر آرم
پر کرد شمس تبریز در عشق یك کمانی
کز عشق زه بر آید چون آن کمان بر آرم

۱۶۹۲

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از نی او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه‌نو را پرسیدم از مه خود — گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
خورشید چون بر آمد گفتم چه زرد رویی — گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
ای آب در سجودی بر روی وسر دوانی — گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی — گفتا زبرق رویش دل بی‌قرار دارم
ای بادییك عالم تو دل سبك چرایی — گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
ای خاك درچه فکری خاموشی ومراقب — گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
بگذر ازاین عناصر مارا خداست ناصر — در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی — می‌در دهد دو دستی چون دستیار دارم
خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید
چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

۱۶۹۳

من پاك باز عشقم تخم غرض نکارم — پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم — مرغ گشاده پایم برگ قفس ندارم
من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم — بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش — من نیز نورم ای جان گرچه زدور نارم

شاخ درخت گردان اصل درحت ساکن / گرچه که بی‌قرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم درمشت گل نهانم / درهرشبی چو روزم درهرخزان بهارم
با مرغ شب شبم من بامرغ روز روزم / اما چو با خودآیم زین هردو برکنارم
آن‌لحظه باخودآیم کزمحو بیخودآیم / شش‌دانگ آنگهم که‌بیرون‌ز پنج‌وچارم
جان بشر بناحق دعویش اختیارست / بی اختیار گردد در فر اختیارم

آن عقل پرهنر را بادیست درسر او
۱۶۹۴ آن باد او نماندچون باده‌ای درآرم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم / ای بارها خریده از غصه و زحیرم
من‌چون‌زمین‌خشکم‌لطف‌توابرومشکم / جز رعد تو نخواهم جز جعدتو نگیرم
خوشتر اسیری تو صدبار از امیری / خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زری رمیده / خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم
از ماجرا گذرکن گو عقل ماجرا را / چنگست‌ورد و ذکرم باده‌ست‌شیخ‌وپیرم
ای‌جان جان‌مستان ای‌گنج‌تنگ‌دستان / در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم / گرچون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم / بی‌تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل بنشین / ای پردها دریده کی می‌هلی ستیزم
من بندهٔ الستم آن تو بوده استم / آن‌خیره‌کش فراقت می‌راند خیرخیرم
کی خندد این درختم بی‌نوبهار رویت / کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم / تا خویش تو بدیدم‌از خویش‌خودنفیرم
ازمن‌گذرچو کردی‌ازعقل‌وجان‌گذشتم / در من اثر چو کردی برگنبد اثیرم
درقعده‌ام سلامی ای‌جان گزین من کن / تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کف‌چرانکوبم‌چون‌درکفست خوبم / من با چرا نکوبم‌چون‌بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان توخدمت
۱۶۹۵ خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم

پیش چنین جمال جان‌بخش‌چون نمیرم / دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون‌بادهٔ‌تو خوردم من‌محوچون‌نگردم / تو چون‌میی‌من‌آبم توشهدومن‌چوشیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی‌عدد را / عذر ار نمی‌پذیری من عشوه می‌پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم / زیرا بشهر عشقت برعاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یك شکم بزادم / نو عشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
آن‌چشم اگر گشایی‌جزخویش‌رانشایی / ور این نظر گشایی دانی‌که بی‌نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چومردان / وندر تنور گرمان من پخته‌تر خمیرم
در لطف همچو شیرم اندرگلو نگیرم / تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم
چون او بتخت آید من پیش او وزیرم ۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم   تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچو زنگی خونخوارهٔ خلایق   من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز ازین دو آتش   کاینست بر تو واجب کایسی بنار تیزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد   وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان
در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم ۱۶۹۷

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم   چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی هرسوی می بیفتی   والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
ای دولت مصور پیش من آر ساغر   زودم بره‌مکن‌جان من‌سخت دیرخیزم
هر لحظه روت گوید من شمع شب‌فروزم   هر لحظه موت گوید من ناف‌مشك‌بیزم
نپذیرم ای‌سمن بر کمتر ز هجده ساغر   نرمی کن و حلیمی ای‌یار تند و تیزم
ای‌لطف بی‌کناره خوش گیر در کنارم   چون در بر تو میرم نغزست رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمك   من مست آن عروسم نی سخرهٔ جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیك پیشم آری   کی گرد دیك گردم آخر نه کفچلیزم
در ده شراب رهبان ای همدم مسیحان   نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
خامش زعشق بشنو گوید تو گر مرایی
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم ۱۶۹۸

ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم   ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هردو دیده بی‌تو چگونه بینم   وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای‌شش‌جهت‌ز نورت‌چون آینه‌ست‌شش‌رو   وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته   جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را
از دل نه‌ای گسسته از تو کجا گریزم ۱۶۹۹

دل راز من بپوشی یعنی که من ندانم   خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت آن را نه من نبشتم   چون سر دل ندانم کندر میان جانم
از آفتاب پیشم ذرات روت پیشم   رقصان و ذکر گویان سوی گهرفشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی   ای ذره چون گریزی از جذبهٔ عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم   فریش می‌فرستم پریش می‌ستانم
درخلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه   گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان   زان نقش منکران را در قعر می کشانم
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین   زان دام مقبلان را از کفر می‌رهانم

ور درد ورنج‌داری در من نظر کن ازوی　　کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
ور رنج گشت راحت در من نگر همان‌دم　　می‌بین که آن نشانه‌ست از لطف بی‌نشانم
هر جا که این جمالست داد وستد حلالست
۱۷۰۰ وانجا که ذوالجلالست من دم‌زدن تتانم

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم　　نامم بها نهادند گرچه که بی بهایم
زان لقمه کس نخورد دست یك ذره زان نبر دست　　بنگر بعزت من کان را همی بخایم
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست　　بیدار و خفته هردم مستانه می‌برایم
آنجا جهان نورست هم حور و هم قصورست　　شادی و بزم و سورست باخود از آن نیایم
جبریل پرده‌دارست مردان درون پرده　　درحلقه‌شان نگینم درحلقه چون در آیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف　　احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشقست بحر معنی هریك چو ماهی در بحر
۱۷۰۱ احمد گهر بدریا اینك همی نمایم

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم　　چون بادو آب و آتش درعشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند　　دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم
رندان و مفلسانرا پیداست تاچه باشد　　این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
درعشق جان سپاران مانند ماهزاران　　هستند لیك چون تو درخواب هم ندیدیم
مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن
۱۷۰۲ چون عکس خویش دیدیم از خویش می‌رمیدیم

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم　　تا نقشهای خود را یك‌یك فرو تراشیم
ازخویش خواب گردیم همرنگ آب گردیم　　ما شاخ یك درختیم ما جمله خواجه‌تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم　　درشهر عشق پنهان درکوی عشق فاشیم
خود را چو مرده بینیم برگور خود نشینیم　　خود را چو زنده بینیم درنوحه‌رو خراشیم
هرصورتی که روید بر آینه دل ما　　رنگ قلاش دارد زیراکه ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم　　این خاك بوالهوس را بر روی خاك پاشیم
تا ملك عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم
۱۷۰۳ تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم　　من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
از لطفم آن یگانه می‌خواند سوی خانه　　کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم　　هم آه بر نیارم از آه خشم کردم
گاهم فریفت با زر گاهم بجاه و لشکر　　از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان　　وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
ما ذره‌ایم سرکش از چار و پنج و از شش　　خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم

این را تو بر نتابی زیرا برون آیی
گرشبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

۱۷۰۴
اشکم دهل شدست از ین جام‌دم بدم | می‌زن دهل بشکر دلا لم ولم ولم
هین طبل‌شکر زن که می‌طبل یافتی | که زیر می‌زن‌ای‌دل و که بم وبم‌وبم
از بهر من بخردهلی از دهل زنان | تا بر کنم زباغ جهان شاخ‌و بیخ‌غم
لشکر رسیدو عشق سپهدار لشکرست | صحرا و کوه پرشد از طبل واز علم
ما پرشدیم تا بگلو ساقی از ستیز | می‌ریزد آن شراب باسراف همچویم
دانی که بحرموج‌چرا می‌زند بجوش | از من شنو که بحریم و بحر اندرم
تنگ آمدست‌و می‌طلبد موضع فراخ | بر می‌جهد بسوی هوا آب لاجرم
کان آب از آسمان سفری‌خوی‌بوده‌است | اندر هوا و سیل و که وجوی‌ای‌صنم
آب حیات‌ما کم‌از آن آب بحر نیست | ما موج می‌زنیم ز هستی سوی عدم
نی درجهان خاك قرارست روح را | نی در هوای گنبد این چرخ خم‌بخم
زان باغ کو شکفت‌همانجاست‌میل‌جان | یعنی کنار صنم شهنشاه محتشم
بس بس‌مکن‌هنوز ترا باده‌خورد نیست | ماراضیم خواجه بدین‌ظلم‌واین‌ستم

خاموش‌باش‌فتنه در افکنده‌ای بشهر
خاموشیش‌مجوی که دریاست‌جان‌عم

۱۷۰۵
از ما مشو ملول که‌ما سخت‌شاهدیم | از رشك‌وغیر تست که‌درچادری‌شدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن | بینی که‌رشك‌وحسرت‌ماهیم‌وفرقدیم
رو را بشو و پاك شو از بهردید ما | ورنی‌تو دور باش که‌ماشاهدخودیم
آن‌شاهدی‌نه‌ایم که فرداشود عجوز | ماتا ابد جوان ودلارام وخوش‌قدیم
آن‌چادر ارخلق شد شاهد کهن نشد | فانیست عمر چادر وما عمر بی‌حدیم
چادر چو دید از آدم ابلیس کردرد | آدم نداش کرد تو ردی نه ماردیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند | گفتند در سجود که برشاهدی‌زدیم
در زیر چادرست بتی کز صفات او | مارا زعقل‌برد و سجوداندر آمدیم
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان | گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
چه جای شاهدست که‌شیرخداست‌او | طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
باجوز و باموبز فریبنده طفل را | ورنی که ماچه لایق‌جوزیم‌و کنجدیم
درخودودرزره‌چو نهان‌شدعجوزه‌ای | گویند که رستم‌صف بیکار امجدیم
از کر وفر او همه دانندکو زنست | ماچون غلط‌کنیم که درنور احمدیم
مؤمن ممیز است چنین‌گفت مصطفی | اکنون دهان‌ببند که‌بی گفت‌مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

۱۷۰۶
برخیز تاشراب برطل وسبو خوریم | بزم شهنشهست نه ما باده می‌خریم
بحر بست‌شهر یاروشرابیست‌خوشگوار | در ده شراب‌لعل‌ببین ماچه گوهریم

خورشید جام یور چو برریخت برزمین ما ذره وار مست برین اوج بر پریم
خورشید لایزال چو ما را شراب داد از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم
پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
پر خوارهایم کز کرم شاه واقفیم تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین زین سوچو فربهیم بدان سوی لاغریم
نوری که در زجاجه و مشکاة تافتست بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم وسردشددل از ین بادهچون تنور در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشهٔ فلك پراز آتش شدستجان چون کوره بهرما که مس وقلب یازریم
ای گلعذار جام چو لاله بمجلس آر کز ساغر چولاله چوگل یاسمین بریم
خوش خوش بیاواصل خوشی را ببزم آر با جمله ما خوشیم ولی باتو خوشتریم
ای مطرب آن ترانهٔ تر باز گو ببین تو تری و لطیفی و ما از توترتریم
اندرفکن ز بانگ وخروش خوشت صدا در ما که در وفای توچون کوهمرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث بردهای در گوش مابدم که چو سرنای مضطریم
گرچه دهان پرست ز گفتارلب ببند
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریدهام جان داده ام ولیك جهانی خریده ام
رویم چو زر گرست ازواین سخن شنو دادم قراضهٔ زر و کانی خریدهام
از چشم ترك دوست چهتیری کهخوردهام وز طاق ابروش چه کمانی خریدهام
باخلق بسته بسته بگویم من این حدیث باکس نگویم این ز فلانی خریدهام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی دیدم شکر لبی و زبانی خریدهام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ زان باغ بی نشانه نشانی خریدهام
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست لیك از میان نیست میانی خریدهام
کردم قران بمفخر تبریز شمس دین
بیرون زهر دو قرن قرانی خریدهام

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم باغم چه میبری چو توی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تومن طبل میخورم در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
میمالم این دوچشم که خوابست یاخیال باور نمیکنم عجب ایدوست کین منم
آری منم ولیك برون رفته از منی چون ماه نو ز بدر تو باریك میتنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم تا شوق روی تست مها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل میخورم باخاکیان زرشك تو چون آب وروغنم
گرچه ز بحرصنعت من آبخوردنیست چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا من خوش صداچوچنگ ز آسیب ناخنم
خود پی ببردهای تو که رگ دارنیستم گر میجهد رگی بنما تاش بر کنم

گفتی چه کار داری بر نیست‌کار نیست   گر نیست نیستم زچه‌شد نیست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام   تا جان نو بهاری و من سرو وسوسنم
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو   تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست
تو جان جان جانی و من قالب تنم ۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم   بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار   درشکر همچو چشمه ودرصبرخاره‌ایم
ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم   بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ تویم   وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه   یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام   داند کنار بام که ما بی کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام   پس ما چه غم خوریم‌که برمه‌سواره‌ایم
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق   بی زحمت جگر تو ببین خون‌چکاره‌ایم
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت‌زار   هم می‌چریم در ده و هم بر قناره‌ایم
مامهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم   هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
خاموش باش اگر چه بیشرای‌احمدی   همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ‌دیو کش چوشهاب و شراره‌ایم ۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم   با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و درکوی تو مقیم   دکان خراب کرده و از کارفارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق   از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق وانگه ناموس‌ونام وننگ   ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد   دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که‌کاله‌گرانست چون خرم   بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی   کز باد و بود اندك و بسیار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سرما ز آسمان   کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو انکار می کنی   ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند   ما ازدغا و حیلت و مکار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس‌است   ما سگ نزاده‌ایم و ز مردار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود   از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن   هر تخم راکه خواهی می کار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف   ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

۱۷۱۱

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم — حاشا که چشم خویش از آن روی بر کنیم
پروانهٔ تو بهر تو بفروز سینه را — تا خویش راز عشق بر آن سینه بر زنیم
بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی — زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده‌ایست — یمنی که مات شو که همی مات ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من — بی من شویم از خود وز عشق صد منیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم — چون سرو سر بلند وزبانور چو سوسنیم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن — زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
ای آنك سست دل‌شده‌ای درطریق عشق — در ما گریز زود که ما برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
داریم آب رو و همه محض روغنیم

۱۷۱۲

ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم — ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخمورومستو تشنه وبسیار خواره‌ایم — بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
این موج رحمتست و عدو چونکف وخس است — ما ترك موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصهٔ فنا — چون عادوچون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
جز صدر قصرعشق در آن ساحت خلود — چون نوح وچون‌خلیل‌مؤسس نمی‌کنیم
ما را مطار زان سوی قافست درشکار — ما قصد صیدمرده چو کرکس نمی‌کنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را — بر جای حور پاك معرس نمی‌کنیم
ما آن نهاله را که برو میوه‌اش جفاست — در تیره خاك حرص مغرس نمی‌کنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او — ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس
از رشك غیر جنس مجنس نمی‌کنیم

۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم — دیدیم این جهانرا تا آن جهان رویم
نی نی که این‌دو باغ اگرچه‌خوشست‌وخوب — زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچوسیل — بر روی بحر زان‌پس‌ما کف‌زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم — زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ — دلها همی طپند بدارالامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم — وز گرد چاره نیست‌چودرخاکدان رویم
چون طوطیان سبز بپر و ببال نغز — شکرستان شویم وبشکرستان رویم
این نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان — پنهان زچشم بد هله تا بی نشان رویم
راهی پراز بلاست ولی‌عشق پیشواست — تعلیممان دهد که‌درو برچه سان رویم
هر چند سایهٔ کرم شاه حافظ است — در ره همان به‌است که با کاروان رویم

مـاییم همچو باران بربام پر شکاف	بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم که زه درگلوی ماست	چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
درخانه مانده‌ایم چوموشان زگربگان	گر شیرزاده‌ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی	پیش جمال یوسف با ارمغان رویم

خامش کنیم تاکه سخن‌بخش گوید این
۱۷۱۴ او آنچنانك گوید ما آنچنان رویم

چند روی بی‌خبر آخر بنگر بیام	بام چه باشد بگو برفلك سبز فام
تاقمری همچو جان جلوه شود ناگهان	صدمه‌و صد آفتاب چهرهٔ اورا غلام
از هوس عشق او چرخ زند نه فلك	وزمی او جان‌ودل نوش کند جام‌جام
چون بتجلی بتافت جانب جانها شتافت	بادهٔ جان شدمباح خوردن‌وخفتن‌حرام

گفت جهان سلیم چیست‌خبر ای‌نسیم
۱۷۱۵ گفت ندارم زبیم جز نفسی والسلام

هرکی بمیرد شود دشمن‌اودوستکام	دشمنم ازمرگ من کورشود والسلام
آن‌شکرستان‌مرا میکشد اندرشکر	ای که‌چنین مرگ‌را جان‌ودل من غلام
درغلط افکنده است نام‌ونشان‌خلق‌را	عمر شکر بسته‌را مرگ نهادندنام
ازجهت این رسول گفت که‌الفقر کنز	فقر کند نام گنج تاغلط افتند عام
وحی درایشان بود گنج بویران بود	تا که زر پخته‌را ره نبرد هیچ خام
گفتم‌ای‌جان‌ببین زین‌دلم‌سست‌تنگ	گفت که‌زین‌پس‌زجهل‌وامکش ازپس‌لگام
تاکه سر انجام تو گردد بر کام تو	توسن خنگ فلك باشد زیرتو رام
گرتوبدانیکه‌مرگ‌دارد صدباغ‌وبرگ	هست‌حیات‌ابد جوییش ازجان مدام

خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای‌قند
۱۷۱۶ نیست‌شوازخودکه تاهست‌شوی زوتمام

امشب جانرا ببر ازتن چاکر تمام	تانبود درجهان بیش‌مرا نقش‌و نام
این‌دم مست توم رطل‌دگر در دهم	تا بشوم‌محو تواز دوجهان والسلام
چون‌زتوفانی‌شدم و آنچ‌تودانی‌شدم	گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چوفروزدزتو شمع بروزدزتو	گر بنسوزد زتو جمله بود خام خام
این نفس دمیدم درده بادهٔ عدم	چون بعدم درشدم خانه ندانم ز بام
چون‌عدمت‌میفزودجان‌کندت‌صدسجود	ای که هزاران‌وجودمرعدمت‌راغلام
باده‌دهم‌طاس‌طاس‌ده زوجودم‌خلاص	باده‌شد انعام‌خاص عقل‌شدانعام عام
موج بر آر از عدم تا بربایدمرا	برلب دریا بترس چند روم گام‌گام

دام‌شهم شمس‌دین صید بتبریز کرد
۱۷۱۷ من‌چوبدام اندرم نیست‌مرا ترس‌دام

لولیکان تویم در بگشا ای صنم	لولیکان را دمی بـارده ای محتشم

ای‌تو امان جهان ای‌تو جهانرا چوجان ای شده خندان دهان از کرمت دمبدم
امن دو عالم توی گوهر آدم توی هین که رسید ازحبش برسر کوی حشم
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس‌تو گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
رایت‌نصرت فرست لشکرعشرت‌فرست تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب بر کنیم بر سر ترکان زنیم چون لطفت بر کشد بر خط لولی رقم
خوف مهل درمیان بانگ بزن کالامان عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
مهر بر آور بجوش وزدل‌چنگ آن خروش پر کن ازعیش گوش پر کن‌ازمی شکم
تاسوی‌تبریزجان جانب‌شمس‌الزمان
آید صافی روان گوید ای من منم

۱۷۱۸

ای‌تو ترش‌کرده‌رو تاکه بترسانیم بسته شکر خنده را تاکه بگریانیم
ترش نگردم‌از آنك ازتوهمه‌شکرم گریه نصیب تنست من گهر جانیم
دردل آتش‌روم تازه و خندان شوم همچوزرسرخ از آنك جمله‌زرکانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم دار مرا سنگسار زانچ من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا جزتو که‌برداریم جزتو که بنشانیم
این‌دلمن‌صورتی گشت وبمن‌بنگرید بوسه همی داددل بر سرو پیشانیم
گفتم ای‌دل‌بگو خیربودحال چیست تو نه که نوری‌همه من‌نه‌که ظلمانیم
ورتومنی‌من‌توم‌خیرگی‌ازخودز چیست مست‌بخندیدوگفت دل که نمیدانیم
رومطلب‌تومحال‌نیست زبان‌رامجال سورهٔ کهفم که‌توخفته فرو خوانیم
زود برو درفتاد صورت من‌پیش‌دل گفت بگو راست ای صادق ربانیم
گفت که این‌حیرت‌از منظرشمس‌حقست
مفخر تبریزیان آنك درو فانیم

۱۷۱۹

بیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم بیشتر آ گوهرا تا همه دریا رویم
دست‌بهم‌وادهیم‌حلقه‌صفت‌جوق‌جوق جمع معلق زنان مست بدریا دویم
برلب دریای عشق تازه برییم باز های کچون گلستان تا بابد مانویم
وز جگر گلستان شعلهٔ دیگر زنیم چون زرخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جوهرما رونمودلیك‌از آن‌سوی‌بحر آه که‌توزین‌سوی آه که‌مازانسویم
شاه سوارا بسر تاج بجنبان چنین تاج ترا گوهریم اسپ ترا ماجویم
برسر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم
آتش اندرزنیم هر کی بگوید دویم

۱۷۲۰

باردگر ذره‌وار رقص کنان آمدیم زان‌سوی‌گردون‌عشق‌چرخ‌زنان آمدیم
برسرمیدان‌عشق چونك‌یکی‌گوشدیم گه بکران تاختیم که بمیان آمدیم
عشق‌نیاز آوردگر تو چنانی رواست ماچواز آن‌سوتریم مانه‌چنان‌آمدیم
خواجهٔ‌مجلس‌توی‌مجلسیان حاضرند آب‌چو آتش بیار مانه بنان آمدیم

شکر که ناداشت واراز سبب زخم تو چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق این عشق توتشنهٔ خون منست تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریزرا
فخرزمین درغمت شورزمان آمدیم

۱۷۲۱

خوش سوی ما آدمی زانچ که ماهم خوشیم آب حیات توایم گر چه بشکل آتشیم
تو جو کبوتر بچه زادهٔ این لانه‌ای گر تو نیایی بخود مات ازین سو کشیم
حاضرما شو که ما حاضر آن شاهدیم مست میش می‌شویم باده ازو می‌چشیم
تیزروان همچوسیل گرچه چو که ساکنیم نعره‌زنان همچورعد گرچه چنین خامشیم
جان چو دریا تراست بر کف خودنه بیا گرچه که ماهمچوچرخ بی‌کنهی می‌کشیم
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن کانسوی این شش جهت خسرو این هرششیم
در پی سرنای عشق تیز و دلنواز کزرگ جان همچوچنگ بهرتو درنالشیم
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو ما نه چو رنجور کان عاشق آن بالشیم
نور فلك شمس دین مفخر تبریز ما
ازرخ آن آفتاب چرخ درون مه و شیم

۱۷۲۲

بدار دست زریشم که باده‌ای خوردم زبیخودی سرو ریش وسبال گم کردم
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه بپیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تك دریا هزار سال دود در نیابد او گردم
فراخ تر ز فلك گشت سینهٔ تنگم لطیفتر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد که من سعادت بیمار وداروی دردم
شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من هزار رحمت بر سینهٔ جوا مردم
هزار حمد وثنا مرخدای عالم را که دنگ عشقم واز ننگ خویشتن فردم
چوخاك شاه شدم ارغوان زمن رویید چومات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه‌ای که بمیردهزارخوشه شود شدم بفضل خداصد هزارچون مردم
منم بهشت خدا لیك نام من عشقست که ازفشاررهد هردلی کش افشردم
رهد ز تیر فلك وز سنان مریخش هران مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گرنی ز خوف فتنه بدی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم که لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم
بذات پاك من و آفتاب سلطنتم که من ترا نگذارم بلطف بر دارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت برآسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
ببسته است میان لطف من بتیمارت که دیدهٔ برکات وصال و تیمارم

هزار شربت شافی بمهر می جوشد — از آن شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا ببیش که تا سرمهٔ نوت بکشم — که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
زخاص خاص‌خودم‌لطف کی‌دریغ آید — که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان — که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت‌ممکن‌نی — هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم
نه‌ابن‌یامین‌زان‌زخم یافت‌یوسف‌خویش — بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تأویل آن بیان فرمود — که من گزاف کسی را بغم نیازارم
خموش کردم تاوقت خلوت تو رسد
ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم ۱۷۲۴

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم — همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن — و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهرره که برند — رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من‌آید چوخضر آب‌حیات — ز خاك کوی‌تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خارچین گردم — ز نرگس وگل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم — چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پروبال برآرم زشوق چون بهرام — بمسجد فلك هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم — همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود — چوخویش‌را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل — چو ذرها همه را مست وعشق باز کنم
بریر عشق مرا گفت من همه نازم — همه نیازشو آن لحظه ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش زمانی بساز با خمشی
که‌تا برای‌سماع توچنگ ساز کنم ۱۷۲۵

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صدهزار سال زمن — بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش‌جهان مشو راضی — که نقش بند سرا پردهٔ رضات منم
نگفتمت که‌منم‌بحر وتویکی ماهی — مرو بخشك که دریای باصفات منم
نگفتمت که‌چومرغان‌بسوی دام‌مرو — بیا که قوت پرواز وپر وبات منم
نگفتمت که‌تراره زنندوسرد کنند — که آتش وتبش وگرمی‌هوات منم
نگفتمت که‌صفتهای‌زشت‌در تو نهند — که‌گم کنی که سرچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که‌مگوکار بنده‌ازچه‌جهت — نظام گیرد خلاق بی جهات منم
اگر چراغ‌دلی دانك راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم ۱۷۲۶

بیار باده که دیرست در خمار توم | اگرچه دلق کشانم نه یار غار توم
بیار رطل و سبوکارم از قدح بگذشت | غلام همت و داد بزرگوار توم
درین زمان که خمارم مطیع من می باش | چومست گشتم از آن پس باختیار توم
بیار جام اناالحق شراب منصوری | درین زمان که چو منصور زیردار توم
بیاد آر سخنها و شرطها که زالست | قرار دادی با من بران قرار توم
بگو بساغرش ای کف تو گرسوار منی | عجبتر اینك درین لحظه من سوار توم
میان حلقه بظاهر تو در دوار منی | ولی چو در نگرم نیك در دوار توم
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره | که من عدو قدحهای زهربار توم
چو شیشه‌زان شده‌ام تا که جام شه‌باشم | شها بگیر بدستم که دستکار توم
عجب که شیشه شکافید و می نمی‌ریزد | چگونه ریزد داند که برکنار توم
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توم | چو زعفران شدم اما بلاله‌زار توم
چگونه کافر باشم چو بت پرست توم | چگونه فاسق باشم شراب خوار توم
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی | بپوش راز دل من که راز دار توم
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من | گمان فتاد رخم را که هم عذار توم
شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا | از آن خویش شمارم که در شمار توم
اگرچه درچه پستم نه سربلند توم | وگرچه اشتر مستم نه در قطار توم
میان خون دل پرخون بگفت خاك ترا | اگرچه غرقهٔ خونم نه در تغار توم
اگرچه مال ندارم نه دستمال توم | اگرچه کار ندارم نه مست کار توم
برآی مفخر آفاق شمس تبریزی
که‌عاشق رخ پرنور شمس‌وار توم

۱۷۳۷

بغم فرو نروم باز سوی یار روم | درآن بهشت و گلستان‌وسبزه زار روم
زبرگ ریز خزان فراق سیر شدم | بگلشن ابد و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع | بنقل و مجلس و سغراق بی‌شمار روم
نمی‌شکیبد ماهی ز آب من چه کنم | چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد | همان به است که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان | بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده‌ام که امیر بتان بصید شدست | اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیرعشق فرستد سگان خودبشکار | بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم | بسوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست | چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که درنظرم خوار گشت‌جان وجهان | بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن نبود ماه جان بود آنجا | سزد سزد که‌برآن چرخ برق‌وار روم
اگر کلیم‌حلیمم بدان درخت شوم | وگر خلیل جلیلم درآن شرار روم

خموش کی هلدم تشنگی این یاران مگر که از بر یاران بیار غار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

بهشت عدن بودهم در آنجوار روم

۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم وگر درم نگشایی مقیم درگاهم

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم

کجا روم بسرخویش کی دلی دارم من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم

بتست بیخودیم گرخراب وسرمستم بتست آگهی من اگر من آگاهم

نه دلربام توی گرمرا دلی باقیست نه کهربام توی گر مثل پر کاهم

نه از حلاوت حلوای بی‌حد لب تست کچون کلیچه فتاده کنون درافواهم

زهردو عالم پهلوی خود تهی کردم چو هی نشسته بپهلوی لام اللهم

زجاه وسلطنت وسروری نیندیشم بس استدولت عشق تو منصب وجاهم

چو قل هوالله مجموع غرق تنزیهم نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم

اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد بعشق وصبر کمر بسته همچو خرگاهم

اگرچه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

که زیر عقدهٔ هجرت بمانده چون ماهم

۱۷۲۹

اگرچه شرط نهادیم وامتحان کردیم زشرطها بگذشتیم و رایگان کردیم

اگرچه یك طرف از آسمان زمینی شد نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم

اگرچه بام بلندست آسمان مگریز چه غم خوری زبلندی چو نردبان کردیم

پرت دهیم که چون تیر برفلك بپری اگر زغم تن بیچاره را کمان کردیم

اگرچه جان مددجسم شد کثیفی یافت لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم

اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم وگر تو گرگی ما گرگ راشبان کردیم

تو ماهیی که ببحرعسل بخواهی تاخت هزار بارت از آن شهددر دهان کردیم

اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند برین درخت سعادت که آشیان کردیم

بگیر ملك دوعالم که مالك الملکیم بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم

هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت بسا قراضهٔ قلبی که ماش کان کردیم

بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم فسردگیش ببردیم وخوش روان کردیم

گر آب روح مکدر شداندرین گرداب زسیلها ومددهاش خوش عنان کردیم

چرا شکفته نباشی چو برگ می‌لرزی چه ناامیدی ازما کرا زیان کردیم

بسا دلی که چو برگ درخت می‌لرزید بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم

الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی چه شدبلی تو چون غیب راعیان کردیم

پنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

خموش باش که تا سر بسر زبان گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

۱۷۳۰
چه روز باشد کین جسم ورسم بنوردیم / میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان / چنانك بی‌لب و ساغر نخست‌می‌خوردیم
خراب و مست بساقی جان همی گوییم / بر آر دست که ما دستها بر آوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم این سو / بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم / بپرس گرم که افسردهٔ دم سردیم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش‌خورید / که ما بنور فشانی چو مه جوا مردیم
تو ملك کد کن وهب لی بگو سلیمان‌وار / که ما بمنع عطا مور را نیازردیم
زهجر و فرقت ما درد وغم بسی دیدیم / در آی در بر ما ما دوای هر دردیم
دل آر خسته بخار جفا و گل بستان / چه تحفه آری ماورد را که ماوردیم
اگر ز مونس وجفتان خود جدا ماندی / بیا که در کرم و حسن لطف‌مافردیم
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر / بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشك چو مشتاق و گرد را بنشان / که روی ماه نبینیم تا درین گردیم
خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس
بماگذار که ما اوستاد این نردیم

۱۷۳۱
اگر زمین و فلك را پر از سلام کنیم / وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می‌آید / ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاك را بهر سر راه / بدست نامهٔ پر خون بتو پیام کنیم
وگر چو نقره‌وزر پاك‌وخالص‌ازپی تو / میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاك منزه که بعد این همه کار / بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم برین افتاد / که‌خویش راهمه حیران وخیره‌نام کنیم
وآنگهی که رسد بادهای حیرانان / ز شیشه خانهٔ دل صدهزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد / فلك که کرهٔ تندست ماش رام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید / چهار حد جهان را بتك دو گام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم

۱۷۳۲
بحق آنك بخواندی مرا ز گوشهٔ بام / اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنك گشادی کمر که می‌نروم / که شد قمر کمرت‌را چو من‌کمینه غلام
بحق آنك نداند دل خیال اندیش / مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنك بفراش گفته ای که بروب / ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
بحق آنك گزیدی دولب که‌جام بگیر / بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
بحق آنك ترا دیدم و قلم افتاد / ز دست عشق نویسم پیش تو نا کام

بحق آنك گمانهای بد فرستی تو   بهدهدی که بخواهی که جان ببر زین دام
بحق حلقهٔ رندان که باده می نوشند   ببیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه شکستند وروزه شان نشکست   از آنك شیشه گر عشق ساختست آن جام
بماه روزه جهودانه می مخور تو بشب   بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم من که سست خندیدی   که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی   بدوز گوش کسی را که نیست بار تمام
بحق آنك حلالست خون من بر تو   که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی
۱۷۳۳ هزار صورت بیند عجب بی اعلام

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام   که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمی خورم بحلال و حرام من سوگند   بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
بجان عشق که از جان جان لطیفترست   که عاشقانرا عشقست هم شراب و طعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود   که باز گشت فلانکس ز دوست دشمن کام
نه عشق آتش و جان منست سامندر   نه عشق کوره و نقد منست زر تمام
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز   نه آن شراب ازل را شدست جسم جان
نهاده بر کف جامی برمن آمد عشق   که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز بهم گفته جان من باعشق   در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
بیار بادهٔ خامی که خالیست وطن   که عاشق ز ریخته ز عشق باشد خام
ورای وهم حریفی کنیم خوش باعشق   نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
۱۷۳۴ بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام   دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
شکفته گردد از ین باد شاخهای خرد   کشاده گردد از ین زخمه در وجود مسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی   ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
عصیر جان بخم جسم تیر می انداخت   چو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید   که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته   هزار دور فرح بین میان ما بی جام
فسون رقیهٔ کزدم نویس عید رسید   که هست رقیهٔ کزدم بکوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی   که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان ما ز نفختست فیه من روحی   روا بود که نفختش بود شراب و طعام
چو حشر جمله خلایق بنفخ خواهد بود   ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
که خاك بر سر جان کسی که افسرده ست   اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
تن و دلی که بنوشید از ین رحیق حلال   بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست   هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

درون‌تست یکی مه کز آسمان خورشید ندا همی کندش کای منت غـلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی‌عمران نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو که جـان جان سماعـی و رونـق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
۱۷۳۵ که‌رفت برسر منبر خطیب‌شهد کلام

بگـوش من برسانید هجر تلخ پیام که خواب‌شیرین‌برعاشقان شدست‌حرام
بگرد بر خور و برخواب چار تکبیری هر آنکسی که براو کردعشق‌نیم‌سلام
بمن نگـر که بدیدم هـزار آزادی چو عشق رادل وجانم کنیز کست‌وغلام
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص اگرچه صورت وشهوت بود بپیش‌عوام
دلم چو زخم نیابد رودکه توبه کنـد مخند برمن و برخود کدام توبه کدام
زهی‌گناه که کفرست توبه‌کردن ازو نه‌بس طریق گریز ونه پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال و ریختنی از آنك عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم
۱۷۳۶ خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست‌من از خواب برجهم‌بصبوح بگرد ساقی خود طالب مدد گـردم
بگـرد لقمهٔ معدود خلق گردانند بگرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بی حدیست مگیر عیب اگر من برون زحد گردم
کسی که اولحد سینه را چو باغی‌کرد روا نداشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جـان ز پنج و شش‌گذرم زود بر احد گردم
اگر چه آینهٔ روشنم ز بیم غبـار روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
اگر گلی بدمام زین بهار باغ شوم وگر یکی‌بدمام زین وصال صد گردم
میان صورتها این حسد بود ناچـار ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
من از طویلهٔ این حرف‌میروم بچرا
۱۷۳۷؛ ستور بسته نیم ازچه بروتد گردم

بیار باده که اندر خمار خمـارم خداگرفت مرا زآن چنین گرفتارم
بیارجام‌شرابی‌که رشك‌خورشیدست بجان عشق‌که از غیر عشق بیزارم
بیارآنك‌اگرجان بخوانمش حیفست بدان سبب که‌زجان‌دردهای سردارم
بیار آنك چواونیست گولم ونادان چو باویم ملك گربزان و طرارم
بیار آنك‌دمی کز سرم شود خالی سیاه و تیره شوم گوییاز کفارم
بیار آنك رهاند ازین بیار و میار بیار زود و مگو دفع کز کجاآرم
بیار و باز رهان سقف‌آسمانها را شب دراز ز دود و فغان بسیارم

بیار آنك پس‌مرگ‌من‌هم از خاکم بشکر و گفت در آرد مثال نجارم
بیار می که امین میم مثال قدح که هرچه درشکم رفت‌پاك‌بسپارم
نجار گفت پس مرگ کاشکی‌قومم گشاده دیده بدندی زذوق اسرارم
باستخوان وبخونم نظر نکردندی بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار بیام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح‌وار شدم من خرم بماند بزیر نه درغم خرم‌و نی بگوش خروارم
بلیس وار زآدم مبین تو آب‌وگلی ببین که درپس‌گل صدهزار گلزارم
طلوع کرد ازین لحم‌شمس تبریزی که آفتابم وسرزین وحل برون آرم
غلط‌مشو چوحل دررویم دیگربار که برقرارم‌و زین‌روی‌پوش‌درعارم
بهر صبوح درآیم بکوری کوران
۱۷۳۸ برای کور طلوع و غروب نگذارم
بگوشه‌ای‌بروم گوش آن قدح‌گیرم که عاشق قدح‌و در دوخصم تدبیرم
خوش‌است‌گوشه‌ویاگوشه‌گشته‌ای‌چون‌من بهرچه‌باشد ازاین‌دوچوشهدوچون‌شیرم
چوآب‌وروغن‌باهرکی‌مرغ‌آبی‌نیست که‌زهره طالعم‌و شکرسکر تأثیرم
زحلق‌من آن‌خواهم‌که‌شکرسکرکند دگر همه بتو بخشیدم ای‌بلك‌و میرم
روم سری‌بنهم‌کان سریست بادهٔ‌جان
۱۷۳۹ که خفته به‌سر بر احتیال و تزویرم
زهی‌حلاوت پنهان‌دراین خلای‌شکم مثال‌چنگ بودآدمی‌نه‌بیش ونه‌کم
چنانك گر شکم چنگ‌برشود مثلا نه‌ناله‌آیدازآن‌چنگ‌بر نه‌زیرونه‌بم
اگرزروزه بسوزد دماغ‌و اشکم‌تو ز سوز ناله برآید زسینه‌ات هردم
هزار پرده‌بسوزی بهردمی‌زان‌سوز هزار پایه بر آری بهمت و بقدم
شکم تهی‌شوومی‌نال همچو نی‌بنیاز شکم تهی شوو اسرارگوبسان قلم
چو پرشودشکمت درزمان‌حشر آرد بجای‌عقل‌توشیطان بجای کعبه‌صنم
چوروزه‌داری اخلاق‌خوب‌جمع‌شوند ببیش‌توچوغلامان‌وچاکران وحشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست مده‌بدیو توخاتم مزن تو ملك بهم
وگرزکف‌توشدملك‌و لشکرت بگریخت فراز آید لشکرت برفراز علم
رسید مایده از آسمان باهل صیام باهتمام دعاهای عیسی مریم
بروزه خوان کرم‌را تومنتظر می‌باش
۱۷۴۰ ازآنك خوان کرم به ز شوربای کلم
خوشی‌خوشی‌توولی من‌هزارچندانم بخواب دوش کرا دیده‌ام نمی‌دانم
زخوشدلی‌و طرب درجهان‌نمیگنجم ولی‌زچشم جهان همچوروح پنهانم
درخت‌اگر نبدی پابگل مرا جستی کزین‌شکوفه‌و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن‌شادی کشیدمی سوی‌خویش کشد کنون کف‌شادی بخویش‌داما نم

ز بامداد کسی غلمليج می کندم | گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ترانها زمن آموزد این نفس زهره | هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر لبی لب‌مارا بگاه شیرین کرد | که‌غرقه گشت‌شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت‌چون‌سرو اوصلادرداد | که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحهٔ قفلهای بسته منم | بدان‌چو فاتحه‌تان درنماز می‌خوانم
بدار ملك‌ملاحت لبش‌چو غمازست | که بنگرید نصیب مرا که دربانم
چنانك پیش جنونم عقول حیرانند | من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماندیخی که بزیرسایه‌بود | نـدید شعشعـهٔ آفتاب رخشـانم
تبسم‌خوش خورشیدهریخی که‌بدید | سبال مالد و گوید که‌آب حیوانم

بیار ناطق کلی بگو تو باقی را
۱۷۴۱ زگفتنم برهان من خموش برهانم

بکوی‌عشق تومن‌نامدم که باز روم | چگونه قبله گذارم چودرنماز روم
بجز که‌کورنخواهد که‌من‌بهیچ‌سبب | بسوی‌ظلمت‌از آن‌شمع‌صدطراز روم
کدام عقل روا بیند این که‌من‌تشنه | بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا بدورابد | بسوی طرهٔ هندو بترك‌تاز روم
شب چوباز وبط روزرا بسوزد پر | چو در سحر بمناجات او براز روم
چوچشم بندقضا راه چشم بسته کند | ببوی عنبریش چشمها فراز روم

بخاك پای خـداوند شمس تبریزی
۱۷۴۲ کچون‌شدم زوی از دست سرفراز روم

ببسته است پری نهانیی پایم | زبند اوست که‌من درمیان غوغایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم | بصورتم چو کبوبر بخلق عنقایم
کبوترم‌چو شود صیدچنگ‌باز اجل | از آن سپس پرعنقای‌روح بگشایم
ز آفتاب‌خرد گرچه‌پشت‌من‌گرم‌است | برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو این وقت بود دامن پدر گیرد | چه صوفیم که بسودای دی وفردایم
مراچوپرده درآویختی برین درگاه | هم از برای برآویختن نمی‌شایم
زلطف تست که‌ازجفدیم برآوردی | چوطوطیان‌زکف‌توشکرهمی‌خایم
اگر ز جود کف تو ببحر راه برم | تمام گوهر هستی خویش بنمایم
شکار درك نیم من ورای ادراکم | ببای وهم نیم من دراز پهنایم

سخن‌بجای‌بمان‌خویش‌بین‌کجایی‌تو
۱۷۴۳ مرابجوی همانجا که من همانجایم

اگرچه‌مانه‌خروس ونه‌ماکیان‌داریم | زبیضه‌سرکن‌وبنگرکه‌ماکیان‌داریم
بآفتاب حقایق بهر سحر گوییم | توجمله‌جانی وماز تونیم‌جان داریم
گراز صفات توتتوان‌نشان‌نمودولی | زبی نشانی اوصاف او نشان داریم

دل چو شبنم ما را ببحر بازرسان که دمبدم زغریبی دوصد زیان داریم
چو یوسف ازکف گرگان دریده پیرهنم ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
بدام تو که همه دامها زبون ویند که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیك بندگشا هر دم آن کند باما که مادر وپدروعم مگر که آن داریم
بنوش کردن زهر این چه جرأتست مگر زکان فضل تو تریاق بی کران داریم
بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
نگیرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد زعین زنگ بدان روی دیدمان داریم
یقین بشکند آن نردبان و گر شکند ز عین رخنهٔ اشکست نردبان داریم
رهین روز چرایی چو شب کند روزی مکان بهل که مکانی زلامکان داریم
بهار حله دریدی زرشك و زردشدی اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم

دهان پرست وخموشم که تا بگویی تو
کزان لب شکرینت شکر فشان داریم ۱۷۴۴

بیار مطرب برما کریم باش کریم بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلم چو آتش چون دردمی شود زنده چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و برراه عاشقان بنشست که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
ندا رسید بآتش که بر همه عشاق چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
چو بایدت که ترا بحردایه‌وار بود مثال دانهٔ در رو یتیم باش یتیم
درست وراست شدای دل که درهوا دلرا درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم

الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد
مباش بی دوسر تو چو جیم باش چو جیم ۱۷۴۵

فضول گشته‌ام امروز جنگ می‌جویم منوش نکتهٔ مستان که یاوه می گویم
تنابسوز چو هیزم که از تو سیرشدم دلا برو تو ز پیشم ترا نمی‌جویم
لگن نهاد خیالش بچشمهٔ چشمم بهانه کرد کزین آب جامه می‌شویم
بگفتمش که بخونابه جامه چون شویی بگفت خون همه زانسوست و من ازین سویم

بسوی تو همه خونست وسوی من همه آب
نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم ۱۷۴۶

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم که هرکی او نمرد پیش تو بمیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل که بی نظیرم و سلطان بی‌نظیرانم
که رفت در نظر تو که بی نظیرنشد مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من ازکجا و مباهات سلطنت زکجا فقیر فقرم و افتادهٔ فقیرانم
من آن کسم که تو نامم نهی نمی‌دانم چو من اسیر توم پس امیر میرانم
جز از اسیری ومیری مقام دیگرهست چو من فناشوم از هردو کس نفیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
بخواب شب گرو آمد امیری میران چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
بآفتاب نگر پادشاه یك روزه ست همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
منم که پختهٔ عشقم نه خام و خام طمع خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیرکردهٔ یزدان کجا بماند خام خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم
فطیر چون کند او فاطر السمواتست چو اختران سماوات از منیرانم
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش
که کودکیست که گویی که من ز پیرانم

۱۷۴۷

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف چرا بیستهٔ هرداروی فسون باشم
خلیل وار نپیچم سر خود از کعبه مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
هزار رستم دستان بگرد ما نرسد بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را شهیدعشقم و اندر میان خون باشم
درین بساط منم عندلیب الرحمان مجوی حد و کنارم زحدبرون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم

۱۷۴۸

می گریزد از ما و ماقوامش داریم زن زنانش آریم کش کشانش آریم
می دود آن زیبا بر گل و سوسنها گوییا ما را بین ما از آن گلزاریم
می کند دلداری وان همه طراری حق آن طرهٔ او که همه طراریم
دام دل بگشاییم بوسه زو برباییم تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
هوش ماچون اختر یارماخورشیدی زین سبب هر صبحی کشتهٔ آن یاریم
گر بگوید فردا از غرور وسودا نقد را نگذاریم پا برین افشاریم
بحر او پر مرجان مشرب محتاجان تا بود در تن جان ما برین اقراریم
هرچه تو فرمایی عقل و دین افزایی هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر وی از آن شیرین ترکه همی پنداریم
ساربان آهسته بهر هردل خسته کن مدارا آخر کاندرین قطاریم
اندرین بیشه ستان رحم کن برمستان گر نی ماچون شیریم هم نی چون کفتاریم
هین خمش کان مه رو وان مه نازك خو سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم
با همه گوید سر خالق هر مخبر
ما هنوز از خامی سخت نا همواریم

۱۷۴۹

گه چرخ زنان همچون فلکم گه بال زنان همچون ملکم
چرخم پی حق رقصم بی حق من زان ویم من نی مشترکم
چون دید مرا بخرید مرا آن کان نمك زان با نمکم

شیرست یقین در بیشهٔ جان   بدرید یقین انبان شکم
آن کو بقضا دادست رضا   قاضی کندش روزی ملکم
یأجوج منم مأجوج منم   حد نیست مرا هرچند یکم
بر بند دهان در باغ درآ
۱۷۵۰ تا کم نکنی خطهای چکم
تلخی نکند شیرین ذقنم   خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی   گوید که بیا من جامه کنم
در خانه جهدمهلت ندهد   او بس نکندپس من‌چه کنم
از ساغر او گیجست سرم   از دیدن او جانست تنم
تنگست برو هر هفت فلك   چون می رود او در پیرهنم
از شیرهٔ او من شیر دلم   در عربده‌اش شیرین سخنم
می گفت که تودر چنگ‌منی   من ساختمت چونت نزنم
من چنگ‌توام‌برهررگ‌من   تو زخمه زنی من تن تننم
حاصل تو ز من دل بر نکنی
۱۷۵۱ دل نیست مرا من خود چه کنم
تشنهٔ خویش کن مده آبم   عاشق خویش کن ببرخوابم
تا شب وروز در نماز آیم   ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم   در زمان سوی‌مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو   جاذب هر مسی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب   ره زن کاروان اسبابم
رحمتی آر وپادشاهی کن   کین فراق تو بر نمی‌تابم
زان همی گردم وهمی نالم   که بر آب حیات دولابم
زان‌چوروزن‌گشاده‌ام‌دل‌وچشم   که توی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم   مست گردند نام و القابم
آن‌زمانی که‌آتش‌تو رسد   بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن
۱۷۵۲ خود سخن بخش را نمی‌یابم
کون‌خر رانظام‌دین گفتم   پشك را عنبر ثمین گفتم
اندرین آخر جهان‌زگزاف   بس چمن‌نام هرچمین گفتم
طوق بر گردن کبی بستم   نام اعلی بر اسفلین گفتم
ء۶۰ر خواهیدروح راکه زعجز   صفت روح بهر طین گفتم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق   بهرابلیس‌و هر لعین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم   خار راسرو و یاسمین گفتم

دیو را جبرئیل کردم نام	ژاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغا که کان نفرین را	از طمع چند آفرین گفتم
از خری بود آن نبد ز خرد	که خر ماده‌را تکین گفتم

توبه کردم ازین خطا گفتن
همه عمرم بس ار همین گفتم

۱۷۵۳
آمدم باز تا چنان گردم	که چوخورشیدجمله‌جان‌گردم
سرخم رحیق بگشایم	سرده بزم سرخوشان گردم
عشرت اکنون علم بدریا زد	من‌چومکرت‌چرانهان گردم
باغ خلدست جان من تا من	قرة العین باغبان گردم
برنگردم‌بگردخودچون‌قطب	گردقطبان‌چو آسمان گردم
چون‌شبم‌روزگشت‌ای‌سلطان	فارغ از بام و پاسبان گردم
کان زرم نیم زر محدود	که‌بی سنگ امتحان گردم

تن زن از هی‌هی شبانانه
پادشاهم چرا شبان گردم

۱۷۵۴
آتشی از تو در دهان دارم	لیك صد مهر برزبان دارم
دو جهانرا کند یکی لقمه	شعلهایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد	بی‌جهان ملك‌صدجهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست	من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم	که از آن سود یازیان دارم
چشم‌تن بود درفشان ازعشق	تا کنون جان درفشان دارم
بندخانه نیم که چون عیسی	خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آنرا که جان دهدتن‌را	گر بشد جان جان جان دارم

آنچ دادست شمس تبریزی
زمن آنجو که من همان دارم

۱۷۵۵
درطریقت دوصد کمین دارم	لیك صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست	دانك از شاه همنشین دارم
آن‌یکی‌گنج کز جهان‌بیش‌است	در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شك جای من بادا	گر از آن رو سر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین	جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چه‌کار آید	چونك بر رخ زعشق چین دارم
اسپ اقبال را ببرم پی	زانك بر پشت عشق زین دارم
پای دارست جان من در عشق	چونك پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ می‌آید	کر درون باغ و یاسمین دارم

از فرح پایم از زمین دورست چونک در لامکان زمین دارم
رو بتبریز شرح این بطلب
1756 زانك من این ز شمس دین دارم

تا بجان مست عشق آن یارم سرده بادهای انوارم
هردمی گرنه جان نو دهدم ایدل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم پس دگر چیست درزمین کارم
برسر کارگاه خوبی بود سوزنش کرده است چون تارم
سوزنم چنگ شد ازو در تار تا بآواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را کو حجاب حقست بردارم
تابسوزم حجاب غفلت وخواب زآتش چشمهای بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی
1757 صحت این ضمیر بیمارم

همتم شد بلند و تدبیرم جز بپیش تو من نمی میرم
تودهانم گرفته ای که خموش تو دهان گیر و من جهانگیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه که بدست تواست زنجیرم
پیرمارا زسر جوان کرده ست لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشادمن ازکمان تواست راسترو خصم دوز چون تیرم
باگشادت چه جای تیر و کمان هردو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود من نه مرد نفاق و تزویرم
بامن آمیختی چو شکر و شیر چون شکر درگداز از آن شیرم
طاقتم طاق شد زجفتی خویش در میفکن دگر بتأخیرم
درد تأخیر چون برآرد دود
1758 بر رود تا اثیر تأثیرم

در وصالت چرا بیاموزم در فراقت چرا بیاموزم
یاتو با درد من بیامیزی یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی زمن که نادانم یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش ازین نازوخشم میکردم تا من ازتو جدا بیاموزم
چون خدا باتواست درشب و روز بعدازین از خدا بیاموزم
درفراقت سزای خود دیدم چون بدیدم سزا بیاموزم
خاك پای ترا بدست آرم تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی جذبهٔ کهربا بیاموزم
از دوعالم دودیده بردوزم این من ازمصطفی بیاموزم

سر ما زاغ و ماطغی‌را من | جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا | چون فلك در هوا بیاموزم
بند هستی فرو گشادم تا | همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره زخودسازم | تا ببحر آشنا بیاموزم
همچو دل‌خون‌خورم‌که تاچون‌دل | سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام‌استاد | پس وفا از وفا بیاموزم

ختمش‌این‌شد که‌خوش‌لقای‌منی
از تو خوش خوش لقا بیاموزم

۱۷۵۹

اه چه بیرنگ و بی نشان که منم | کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور | کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان‌من ساکن | اینچنین ساکن روان که منم
بحر من‌غرقه گشت هم درخویش | بوالعجب بحر بی کران که منم
این‌جهان وان‌جهان مرا مطلب | کین‌دو گم‌شددر آن‌جهان‌که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم | طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای جان توعین مایی گفت | عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش | در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد | اینت گویای بی‌زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا | اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر | در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من
نادره بحر و گنج و کان که‌منم

۱۷۶۰

بخدایی که در ازل بودست | حی و دانا و قادر و قیوم
نوراو شمعهای عشق فروخت | تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم‌او جهان پرشد | عاشق‌وعشق‌وحاکم‌ومحکوم
در طلسمات شمس تبریزی | گشت گنج عجایبش مکتوم
که‌از آن‌دم که توسفر کردی | از حلاوت جداشدیم چوموم
همه‌شب همچو شمع‌میسوزیم | زآتشش‌جفت‌وزانگبین‌محروم
در فراق جمال او ما را | جسم‌ویران‌وجان‌درو‌چون‌بوم
آن‌عنانرا بدین‌طرف برتاب | زفت‌کن پیل‌عیش‌را خرطوم
بی‌حضوری سماع‌نیست حلال | همچو شیطان‌طرب‌شده‌مرجوم
یکغزل بی‌تو هیچ گفته نشد | تا رسید آن مشرفهٔ مفهوم
بس بذوق سماع نامهٔ تو | غزلی پنج شش بشد منظوم

شام‌ما از تو صبح روشن باد
1761 ای‌بتو فخرشام‌و ارمن‌و روم

ما همــه از الست همدستیم عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همــه همدلیم و همراهیم جمله ازیك شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم جز که آن‌عشق‌هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان زفراق عاقبت از فراق وارستیم
آفتـابی در آمد از روزن کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تواست اگر لعلیم از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره‌وار رقصانیم
1762 ازهوای تو بند بشکستیم

آمدستیم تـا چنان گـردیم که‌چوخورشیدجمله‌جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نبیم خاص چو زر برهمه همچو بحرو کان گردیم
جان نماییم جسم عالمـرا قرة العین دیـدگان گردیم
چون زمیـن نیستیم یغما گاه ایمن‌و خوش چو آسمان گردیم
هرکی ترسان بود چو ترسایان همچو ایمان برو امان گردیم
هین‌خمش کن‌ازآ نهم‌افزونیم
1763 که برالفاظو برزبان گردیم

ما کــه باده ز دست یار خوریم کی‌چو اشتر گیاه وخار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا می باقی بی خمار خوریم
جـام مــردان بیار تا کامروز بی‌محابا و مرد وار خوریم
بـدم نا شمرده زنده شویم اندر آن‌دم که بی‌شمار خوریم
ساقیا پـای دار تـا ز کفت می سر جوش پایدار خوریم
بی این شیر مست می پوییم تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست روزی پاك‌ازآن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم
1764 نه‌چولك‌لك زحرص‌مارخوریم

نالـهٔ بلبل بهـار کنیـم تابدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز وکار ما لابه‌ست گر ننالیم پس چه‌کار کنیم
در گلستان رویم‌و گل‌چینیم بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار همه‌را مست‌و بیقرار کنیم
سیم بایارخوش‌عذار خوریم خدمت چشم پر خمار کنیم

کس نداند خدای داند و بس　　عیشهایی که با ز نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی　　راز را با تو آشکار کنیم
می‌گریزند خلق از تاتار　　خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز　　رختمان نیست ما چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بر بام
اشتر مردمان شمار کنیم ۱۷۶۵

عاشق روی جانفزای تویم　　رحمتی کن که در هوای تویم
تو برخسار آفتابی و مه　　ما همه ذره در هوای تویم
تا تو زین پرده روی بنمایی　　منتظر بر در سرای تویم
ای که ما درمیان مجلس‌انس　　بی خود از شربت لقای تویم
خیره چون دشمنان‌مکش مارا　　کآخر ای دوست آشنای تویم
تو رضا می‌دهی بکشتن ما　　ما همه بندهٔ رضای تویم
گر چه با خاتم سلیمانیم　　ای پری زاده خاك پای تویم
شمس تبریز جان جانهایی
ما همه بنده و گدای تویم ۱۷۶۶

خیز تا فتنه‌ای بر انگیزیم　　یك زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم　　همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم　　با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم　　می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم　　نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلك با ما　　بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست‌آویز　　چند با هر کسی در آویزیم
عیش باقیست شمس تبریزی
مست جاوید شاه تبریزیم ۱۷۶۷

تو چو دانی‌که ما چه مرغانیم　　هر نفس زیرلب چه می‌خوانیم
چون بدست‌آورد کسی ما را　　ما گهی گنج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش　　زان سبب همچوچرخ گردانیم
کی بمانیم اندرین خانه　　چون درین خانه جمله مهمانیم
گر بصورت گدای این کوییم　　بصفت بین که ما چه سلطانیم
چونك فردا شهیم‌در همه‌مصر　　چه غم امروز اگر بزندانیم
تا درین صورتیم ازکس ما　　هم ترنجیم و هم ترنجانیم
شمس تبریز چونك شد مهمان
صد هزاران هزار چندانیم ۱۷۶۸

چند قبا بـر قد دل دوختم چند چـراغ خرد افروختم
پیر فلك را که قراریش نیست گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان مـن وام فقیران ز کرم توختم
حاصل از ین سه سخنم بیش نیست سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمعم من پاك باز ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسی جان در دل و در گوش خراسپوختم
بس که اذا تم دنا نقصه
۱۷۶۹ تا بنگوید صنم شوخ تم

ای دل صافی دم ثابت قدم جنت لکـی تنذر خیرالامم
سر ننهی جز باشارات دل بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تـو رقص کنانیم چو شقهٔ علم
رقص کنان خواجه کجا می روی سوی گشایشگه عرصهٔ عدم
خواجه کدامین عدمست این بگو گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریبست وز بانش غریب همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده امت قصه ای بشنو از بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را قصه غریب آمد و گوینده هم
ازرخ آن یوسف شد قعر چاه روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس ودرو باغ وراغ جنت و ایوان شد و صفهٔ حرم
همچو کلوخی که در آب افکنی باز شود آب در آن دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح ناگه سر بر زنـد از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد وگفت صل علـی دنتها وارتسم
ازطرب این حبس بخواری رنقص می نگرد بر فلـك محتشم
ای خرد از رشك دهانم مگیر قد شهدالله و عدالنعم
گرچه درخت آب نهان می خورد بان علی شعبته ما کتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان فصل بهاران بدهد دم بدم
گرشبه بدزدیده ای و گر گهر ور علم افراشتی و گر قلم
رفت شب و روز تو اینك رسید
۱۷۷۰ سوف یری النائم ماذا احتلم

آمد سرمست سحر دلبرم بی خود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بدو پر می بری و من بصد تو زدو کس من زدوصد خوشترم
گر چه فروتر بنشستم ز لطف من ز حریفان بدو سر بر ترم
یك قدحم بیست چو جام شماست تا همه دانند که من دیگرم

ساغر من تا لب و باقی بنیسم   جان و دلم زفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر   زانکه ازین سرنیم و زانسرم
من پنهان در دلو دلهم نهان   زانکدرین هردوصدف گوهرم
گر قدحی بیشتر ازمن‌خوری   من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر بدوصد کوه‌چو بز بردوی   من که وبز را دو شکم بر درم
چون بدم مه نبود همتکم   چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح   دشنهٔ خورشید بود خنجرم
خشك نمایدبر تو این غزل   چون نشدی تر ز نم کوثرم
کور نه ام لیك مرا کیمیاست   این درم قلب ازآن می خرم
جزو و کلم یار مرا در خورست
نی خوردم غم و نه‌من غم خورم ۱۷۷۱

شد ز غمت خانهٔ سودا دلم   در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو   می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم‌وآخرزبخت   رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد   دوش چه گفتست کسی با دلم
از طلب گوهر گویای عشق   موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می‌درد   در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تودر دلمن نکتهاست   اه چه رهست ازدل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی   وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز از هوس شمس دین
چند رود سوی ثریا دلم ۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم   از پس آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باك نیست   پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم‌جان‌مخورارجان‌برفت   بگلر لشکر گه جانت کنم
آنچ محالست تصور دهم   وجه محالیش بیانت کنم
ره دهمت تا باصول اصول   راه چه باشد که چنانت کنم
گر چه کلیمی همه در اعتراض
کشف کنم خضر زمانت کنم ۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم   خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سرورو سجده کنان‌جمله‌راه   تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ   دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست   پس تو بگوما بچه کار آمدیم
بار دل پاره رفوی تو دید   بر طمع دولت پار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار زانك ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گبر سنگ زنانیم و دمار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان
باطبق سیم نثار آمدیم

۱۷۷۴
ما بتماشای تو باز آمدیم جانب دریای تو باز آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد زود بصحرای تو باز آمدیم
چون‌سر مامطبخ‌سودای تست بر سرسودای تو باز آمدیم
از سرچه صدرسن انداختی تاسوی بالای تو باز آمدیم
نالهٔ سر نای تودر جان رسید
در پی سرنای توباز آمدیم

۱۷۷۵
گر تو کنی روی‌ترش‌زحمت‌ازینجا ببرم گر تومیی من قدحم ورترشی من کبرم
عبس وجهاً سندی کان سناه مددی کل هوی یهویة ذاك جمیل و کرم
زنده نباشد دل من گر بمهش‌دل ندهم عقل ندارد سر من گرز نباتش نچرم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی ماشطه شیببی غیبته الف هرم
گر کژی آرم‌سوی‌اوهمچو کمان‌تیرخورم ورهنر آرم سوی اوعرضه کنم بی‌هنرم
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی قمت اطوف سکراً مفتنماً حول حرم
گر پی رایش‌نروم باد گسسته‌رگ‌من ورسوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
ظلت به مقتنیاً مرتزقاً مجتنیاً نخلة خلد نبتت وسط ریاض وارم
چو نك‌شکارش‌نشوم‌خواجه‌یقین‌دان‌که‌سگم چون‌پی‌اسپش‌ندوم‌خواجه‌یقین‌دان‌که‌خرم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته نمت علی قارعة عاصفنی سیل عرم
گفتم بسته‌ست دلم گفت منم قفل گشا گفتم کشتی تو مرا گفت من ازتو بترم
رو سخن‌کار مگو کزهمه‌آزاد شدم
روسخن‌خارمگوچون همه‌گل‌میسپرم

۱۷۷۶
منم‌آن‌بندهٔ‌مخلص‌که‌از‌آن‌روز‌که‌زادم دل‌وجان‌راز‌تودیدم‌دل‌وجان‌را‌بتودادم
کتب‌العشق‌بانی بهوی العاشق‌اعلم فالیه نتراجع والیه نتحاکم
چوشراب‌تو‌بنوشم‌چوشراب‌توبجوشم چو قبای توبپوشم ملکم شاه قبادم
قمر‌الحسن اتانی والی‌الوصل دعانی ورعانی و سقانی هوفی‌الفضل‌مقدم
زمیانم چو گزیدی کمرمهر توبستم چو بدیدم کرم‌تو بکرم‌دست گشادم
نصر‌العشق‌اجیبوا والی‌الوصل‌انیبوا طلع البدر فطیبوا قدم الحب‌وانعم
چکنم‌نام‌و‌نشان‌راچوز‌تو‌گم‌نشودکس چکنم‌سیم‌ودرم‌راچودرین گنج‌فتادم
لمع العشق توالی‌وعلی الصبر‌تعالی طمس‌البدر هلالا خضع واسلم
چوتوی‌شادی‌وعیدم‌چه‌نکوبخت‌وسعیدم دل خود بر تو نهادم بخدانیك‌نهادم

خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم نه‌اسیر شب وروزم نه گرفتار کسادم
ملك‌الشرق تشرق وعلی‌الروح تعلق غسق‌النفس تفرق ربض‌الکفر تهدم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی چوفزودی‌تو بهایم که کندطمع‌مزادم
نفس‌العشق عتادی و عبیدی‌وعمادی فمن‌العشق تدثر و من العشق تختم
روش‌زاهدوعابدهمگی‌ترك‌مرادست بنماترك‌چه‌گویم چو توی‌جمله‌مرادم
لك‌یاعشق‌وجودی‌ورکوعی‌وسجودی لك بخلی لك‌جودی‌ولك‌الدهر منظم
چو مرا دیوربودی طربم‌یادتوبودی توچنانم بربودی که بشد یاد زیادم
الف‌الدهر بعادی جرح البعدفؤادی فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
بصفت کشتی نوحم که بیاد توروانم چو مرابادتودادی‌مده‌ای‌دوست‌بیادم
فاری الشمل تفرق‌واری‌الستر تمزق واری‌السقف‌تخرق‌واری‌الموج‌تلاطم
من‌اگرکشتی‌نوحم‌چه‌عجب‌چون‌همه‌روحم من‌اگر فتح‌وفتوحم‌چه‌عجب‌شاه‌نژادم
واری‌البدر تکور واری‌النجم تکدر واری البحر تسجرواری‌الهلك‌تفاقم
چو ببحر تو درآیم‌بمزاج‌آب‌حیاتم چوفتم‌جانب‌ساحل‌حجرم‌سنگ‌وجمادم
فقد اهدانی ربی واتی‌الجد بحبی نهض الحب لطبی وتدارك و ترحم
بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم سوی‌مردارچه‌گردم نه‌چوزاغم‌نه‌چوخادم
نزل‌العشق بداری معه کاس عقاری هومعراج سواری‌وعلی‌السطح‌کسلم
چو بسازیم‌چوعیدم‌چو بسوزیم‌چوعودم زتوگریم‌زتوخندم‌زتوغمگین‌زتوشادم
بك احیی و اموت بك امسك‌وافوت بك‌فی‌الدهر سکوت‌بك قلبی‌یتکلم
چو زتبریز بتابد مه شمس‌الحق والدین
۱۷۷۷ بفروزد ز مه او فلك جهد و جهادم

انا فتحنابابکم لاتهجروا اصحابکم لاتیئسوامن‌غابکم‌لاتدنسوااثوابکم
الحمدلله الذی من علینا بالثنا فی‌ظل دین مسندلاتغلقوا ابوابکم
یا اولیا لاتحزنوا اربحتکم‌لاتغبنوا اشجعتکم‌لاتجبنوالاتحقرواالقابکم
یارب اشرح‌صدرنایارب ارفع قدرنا یارب اظهر بدرنالاتعبدوا اربابکم
مالی اله غیره نال البرا یا خیره طاب‌الموافی‌سیره لاتخسرواعقابکم
بوی‌دل آید ازسخن‌دل‌حاصل آید ازسخن
۱۷۷۸ تا مقبل آید از سخن لاتهتکوا جلبابکم

رحت انامن بیتکم غبت‌کذا من عینکم لاتغفلواعن حینکم لاتهدموا دارینکم
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا لاتنسوا هجراننا لاتهدموا دارینکم
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا واستثقلت اوزارنا لاتهدموا دارینکم
استوثقوا ادیانکم واستغنموا اخوانکم
۱۷۷۹ واستعشقوا ایمانکم لاتهدموا دارینکم

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم ولولاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم
دخلنادارکم سکری فشکراً ربناشکراً ذکرتم عهدنا ذکراً و نادانا منادیکم
خرجنامن قری الوادی دخلناالقصر یاحادی توافیتم بمیعادی وباح الراح ساقیکم
فاخف القصر لاتبدی ومن یسئلك لاتهدی فانت الغوث والمجدی اذا ناجی مناجیکم
وتسقینا و تسقینا ومثل السر تخفینا
۱۷۸۰ وهذا کله فضل فانا لا نکافیکم

اقبل الساقی علینا حاملا کأس المدام فاشربوا من کأس خلدواترکوا اکل الطعام
اشبعوا من غیر اکل واسمعوا من غیر اذن وانطقوا من غیر حرف واسکتوا تم الکلام
ایها العشاق طیبوا واسکروا من کأسنا وارکبوا اظهر المعالی وادخلوا بین الزحام
انهضوا نادی المنادی الصلا این الرجال جاء کم نادی القیامة فی الهوی نعم القیام
اشربوا سقیاً لکم ثم اطربوا غنماً لکم ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
وافقونا وانقونا فی طریق الاتحاد انما نحن کنهر فرقوه والسلام
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل
۱۷۸۱ قم لنا نفتح جناناً من جنان یا غلام

قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
کل من یرجو وجوداً یغتنم من جودکم کل من ارداه عسر نال من میسورکم
لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم لایبالی بالبرایا خاضعی منصورکم
حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم
لیس یهدی قلبنا الانسیم منکم
۱۷۸۲ لیس یجلی طرفنا الا بقربی دورکم

ظننتم ایا عذال ان قد عدلتم تظنون ان الحق فیما عذلتم
و ماضاء ذاك البدر الا لاهله و غادرکم انواره فضللتم
فما مل من ذاق الصبابة والهوی وانکم ما ذقتم فمللتم
وان ذقتموا ما ذقتموه بحقها
۱۷۸۳ ولا مشرب العشاق یوماً وصلتم

فان وفق الله الکریم وصالکم وعاین روحی حسنکم وجمالکم
تصدقت بالروح العزیز لشکرها فبالله ارحموا ذلی وعشقی فمالکم
الی کم اقاسی هجرکم و فراقکم الی کم او انس طیفکم وخیالکم
تناقص صبری بازدیاد ملالکم فیالیتنی افننی کصبری ملالکم
عمی العین من تذکارها حرکاتکم و غنجاتها وبلاکم و لالکم
رآنی الهوی یوماً الاعب غفلتی فصاح علینا صیحة العشق والکم
لقد جاء من تبریز روح مجسم
۱۷۸۴ الا فانثروا فی حب نعلیه مالکم

علی اهل نجد الثنا و سلام و عیشتنا فی غیرهم لحرام
فضیلته للفاضلین بصیرة ملاحته للعاشقین قوام
بصیرة اهل الله منه مکحل و عشرة اهل الحق فیه مدام
ایاسا کنیها من فضیلة سیدی لکم عیشة مرضیة و دوام
ولولاحجاب العزاوخی ملیکنا لکان علی باب الملیك زحام
ملیك اذا لاحت شعاشع خده لا صبح حیاً صخرة و رخام
سقی الله وقتاً انطقانا کلامه ففی الروح من ذاك الکلام کلام
غدا آلفاً قلبی یقوم لامره
وقدی من عذل العواذل لام

حرف نون

۱۷۸۵ بیا بیا دلدار من دلدار من در آ در آ در کار من در کار من
توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
تو توی هم کیش من هم کیش من توی توی هم خویش من هم خویش من
هرجا روم بامن روی بامن روی هرمنزلی محرم شوی محرم شوی
روزوشبم مونس توی مونس توی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
ای شمع من بس روشنی بس روشنی درخانه ام چون روزنی چون روزنی
تیربلا چون در رسد چون در رسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
صبرمرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا ره زن شدی ره زن شدی
دلرا کجا پنهان کنم پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده وخاقان من خاقان من
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هرجا توی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
چون سایها درچاشتگه درچاشتگه فتح وظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو
بخشایش وحفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

۱۷۸۶ دزدیده چون جان می روی اندرمیان جان من سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وزچشم من بیرون مشو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری درجان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر وایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پاوسر کردی مرا بی خواب وخور کردی مرا سرمست وخندان اندر آ ای یوسف کنعان من
ازلطف توچو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده درهستی پنهان من
گل جامه درازدست تو ای چشم نرگس مست تو ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یك لحظه داغم می کشی یکدم بباغم می کشی / پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها / ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من
منزلگه ما خاك نی گر تن بریزد باك نی / اندیشه ام افلاك نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد / در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من / بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا / بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون / بنوشت توقیعت خدا کالآخرون السابقون
زرین شده طغرای او زانا فتحنا های او / سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده / در سجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الصافون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان / شبدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زانکر و فر / رقصان و خندان چون شکر زانا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد / نه چرخ صدقها زند تو منکری نك آزمون
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او / خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان / کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان / گرچه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون
خورشیدی و زرین طبق دیك ترا پخته ست حق / مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته / سر از زمین برداشته برخویش می خواند فسون
جان مست گشت از کاس او ای شادکاس و طاس او / طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای رشك فردوس و ارم
تاچنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون / نك کش کشانت می برند انا الیه راجعون
تا کی زنی بر خانها تو قفل با دندانها / تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین / زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن / بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاك و خون
دزدیده چشمك می زدی همراز خوبان می شدی / دستك زنان می آمدی کو یك نشان زآنها کنون
ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ / فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو / کو آن نفس کز زیرکی برماه می خواندی فسون
کو صرفه و استیزه ات برنان و برنان ریزه ات / کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو / کو آن نغولیهای تو در فعل و مکر ای ذوفنون
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من / ای هرمنت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
کو آن دم دولت زدن بر این و آنسبلت زدن / کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو | نابوده مهر اندوز تو از خالق ریب المنون
امروز ضربتها خوری وز رفته حسرتها خوری | زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا | زان ماجرا با انبیا کین چون بود ای خواجه چون

چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان | در گوش جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان
نك ساربان برخاسته قطارها آراسته | از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس | هر لحظه‌ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون | خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا | فریاد ازین عمر سبك زنهار ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو | ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله | کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی | آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند کش کشان
اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او | آبست آتشهای او بروی مکن روو اگران
درجان نشستن کار او توبه شکستن کار او | از حیلهٔ بسیار او این ذرها لرزان دلان
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده | تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
تخم دغل می کاشتی افسوسها می داشتی | حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری | درقعر چاه اولیتری ای ننگ خانه وخاندان
درمن کسی دیگر بود کاین خشمها ازوی جهد | گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من | با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود | این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو در کش زبان

۱۷۹۰

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن | صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا | گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل | گفت از اشارتهای دل هم جان بسوزد هم بدن
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر | سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
گشتن بگرد خود خطا الا جمال قطب را | او را روا باشد روا کو ره روست اندر وطن
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران | ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
ای عشرت و ای نازها ای اصل و ای آغاز ما | آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل | وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین | از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن
مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کاسد شود | لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحن

درجست وجوی‌روی تودرپای گل بس‌خارها   ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
گـر آفتاب روی تـو روزی ده ما نیستی   ذرات کونین از طمع‌کی باز کردندی دهن
حیوان‌چوقربانی بود جسمش‌زجان فانی‌بود   پس‌شرحهای‌گوشتش زنده‌شود زین باب‌زن
آتش بگویـد شرحـه را سر حیاتات بقا   کای رسته ازجان فنا بر جان بی آزار زن
نعره زنند آن شرحها یا لیت قومی یعلمون   گرنعره‌شان این سورسدنی‌گبرماند نی‌وثن
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند درگلی   لبیك لبیك و بلی می‌گوی ومی رو تا وطن

هست این سخن را باقیی‌در پردهٔ مشتاقیی
پیداشود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

۱۷۹۱

بویی همی‌آید مرا ما ناکه باشد یار من   برباد من پیمود می آن با وفا خمار من
کی‌یادمن‌رفت‌ازدلش‌ای‌درد‌ل‌وجان‌منزلش   هرلحظه معجونـی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون‌ازجوش‌اوزان‌حوش‌بی‌روپوش‌او   رحمت‌چوجیحون‌می‌رود درقلزم‌اسرار من
پرده‌ست براحوال‌من‌این‌گفتی واین‌قال‌من   ای‌ننگ گلزار ضمیرازفکرت‌چون‌خار من
کو نعره‌ای یابانگی‌اندر خور سودای من   کـو آفتابی یـا مهی مانندهٔ انوار من
این‌را رها کن‌قیصری‌آمدزروم اندرحبش   تا زنگ‌را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن‌کز بام او هرلحظه‌ای پیغام او   ازروزن دل‌می‌رسد در جان آتشخوار من
لاف‌وصالش‌چون‌زنم‌شرح‌جمالش‌چون‌کنم   کان‌طوطیان‌سرمی‌کشندازدام‌این‌گفتار من
اندر خور گفتارمن منگر بسوی یار من   سینای موسی را نگـر در سینهٔ افکار من
امشب‌درین‌گفتارها رمزی ازآن اسرارها   در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن‌پیل‌بی‌خواب‌ای‌عجب‌چون‌دیده‌هندستان‌بشب   لیلی درآمددرطلب درجان مجنون‌وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب‌وگلم   کامـد بمیرابی دل سر چشمهٔ انهـار من
برگوش‌من‌زدغره‌ای‌زان‌مست‌شدهرذره‌ای   بانگ پریدن مـی‌رسد زان جعفرطیار من
یارب بغیر این‌زبـان‌جان‌را زبانی ده روان   درقطع ووصل وحدتت تابسکلد زنار من
صبرازدل‌من برده‌ای‌مست وخرابم کرده‌ای   کوعلم‌من کوحلم‌من کوعقل زیرکسار من
این رابپوشان‌ای پسرتا نشنود آن سیمبر   ای‌هرچه غیرداد او گرجان بود اغیار من
ای دلبر بی‌جفت من ای نامده درگفت‌من   این‌گفت را زیبی ببخش اززیورای‌ستار من
ای طوطی هم‌خوان ماجزقندبی چونی‌مخا   نی‌عین گوونی‌عرض نی‌نقش ونی‌آثار من
ازکفرو ازایمان رهد جان‌ودلم آنسورود   دوزخ بود گرغیرآن باشد فن‌وکردار من
ای طبله‌ام‌پرشکرت‌من‌طبل دیگرچون‌زنم   ای هرشکن ازز‌لف توصدنافه وعطار من
مهمانیم کن ای پسراین‌برده می‌زن‌تاسحر   اینست لوت وپوت من باغورز ودینار من
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد   برقی بزد برجان من زان ابر بامدرار من
در اولین و آخرین عشقی بننمود اینچنین   ابصار عبرت دیده را ای عبرةالابصار من
بس سنگ وبس‌گوهرشدم‌بس‌مؤمن وکافرشدم   که پاشدم گه‌سرشدم درعودت وتکرار من
روزی برون‌آیم‌زخودفارغ‌شوم‌ازنیك‌وبد   گویم صفات آن صمد بانطق درانبار من

جانم نشد زینها خنك یا ذاالسماء والحبك ای گلرخ وگلزار من ای‌روضه وازهار من
امشب چه باشد قرنها ننشاند آن نارولظی من آب گشتم از حیاساکن نشداین نار من
هردم جوانتر می‌شوم وزخود نهانتر می‌شوم همواره آنترمـی‌شوم از دولت هموار من
چون جزوجانم کل‌شوم خار گلم هم گل‌شوم گشتم سمعنا قل شوم در دورهٔ دوار من
ای کف‌زنم مختل‌مشو وی مطربم کاهل‌مشو روزی بخواهد عذرتو آن‌شاه با ایثار من
روزی‌شوی‌سرمست اوروزی‌ببوسی‌دست‌او روزی پریشانی کنی‌درعشق‌چون‌دستار من
کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او فریادازین‌قانون‌نوکاسکست‌چنگش‌تار من
مجنون کی باشدپیش‌او لیلی‌بود دلریش‌او ناموس لیلیان بـرد لیلی‌خوش هنجار من
دست پدرگیر ای پسرباأو وفاکن تاسحر کامشب منم اندر شرر زان ابرآتشبار من
زان‌می‌حرام آمد که‌جان‌بی‌صبرگردددرزمان نحس‌زحل ندهد رهش‌در دیدمه دیدار من
جان گرهمی لرزدازوصدلرزه‌را می‌ارزداو کو دیدهای موج جـو در قلزم زخار من
من تا قیامت گویمش ای‌تاجدار پنج‌وشش حیرت همی‌حیران شود درمبعث وانشار من
خواهی بگو خواهی‌مگوصبری‌ندارم‌من‌ازو ای‌روی‌او امسال‌من ای‌زلف جعدش‌پار من
خلقان‌زمرگ‌اندرحذرپیشش‌مراامردن‌شکر ای عمربی‌اومرگ من‌وی فخربی‌اوعار من
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده ازعقده من فـارغ شده بـی‌دانش‌فوار من
برقطب‌گردم ای‌صنم ازاختران خلوت کنم کوصبح مصبوحان من‌کو حلقهٔ احرار من
پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان بیزارگشتم‌زین زبان وز قطعه واشعار من
جز شمس تبریزی‌مگو جز نصر و پیروزی مگو
جزعشق ودلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

۱۷۹۳

این کیست‌این‌این کیست‌این‌این‌یوسف‌ثانیست‌این خضرست والیاس‌این‌مگریاآب‌حیوانست‌این
این باغ روحانیست‌این‌یابزم یزدانیست‌این سرمهٔ سپاهانیست این یانورسبحانیست‌این
آن‌جان‌جان‌افزاست این‌یاجنةالمأواست‌این ساقی خوب ماست‌این یا بادهٔ جانیست‌این
تنگ‌شکرراماندا‌ین‌سودای‌سررا ماندا‌ین آن‌سیمبررا مانداین شادی وآسانیست‌این
امروز مستیم‌ای پدر توبه شکستیم‌ای‌پدر ازقحط رستیم ای‌پدر امسال ارزانیست‌این
ای‌مطرب داود دم آتش بزن دررخت غم بردار بانك‌زیروبم کین‌وقت‌سرخوانیست‌این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام اسحاق قربان توام این عید قربانیست‌این
رستیم‌ازخوف‌ورجاعشق‌از کجاشرم‌ازکجا ای‌خاك برشرم و حیاهنگام پیشانیست‌این
گلهای سرخ‌وزردبین آشوب‌و بردابردبین در قمردریا گرد بین موسی عمرانیست‌این
هرجسم‌راجان‌می کندجانرا خدادان‌می کند داور سلیمان‌می کند یاحکم دیوانیست‌این
ای‌عشق‌قلماشیت‌گوازعیش وخوش‌باشیت گو کس‌می نداندحرف‌تو گویی که‌سریانیست‌این
خورشیدرخشان می‌رسدمست‌وخرامان‌می‌رسد باگوی وچوگان‌می‌رسدسلطان‌میدانیست‌این
هرجایکی گویی‌بوددرحکم‌چوگان‌می‌دود چون گوی‌شوبی‌دست‌وباهنگام‌وحدانیست‌این
گویی‌شوی‌بی‌دست‌وپاچوگان اوبایت‌شود در پیش‌سلطان‌می‌دوی کین‌سیرربانیست‌این

آن آب بـاز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن وچیزی مگو کین بزم سلطانیست این ۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین — از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این — یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین
سر مستی جان جهان معشوقهٔ چشم ودهان — ویرانی کسب ودکان یغماجی تقوی و دین
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل — کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش — صدماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه‌چین
بسم‌الله ای روح البقا بسم‌الله ای شیرین لقا — بسم‌الله ای شمس الضحا بسم‌الله ای عین الیقین
هین رویها را تاب ده هین کشت دل را آب ده — نعلین برون کن بر گذر بر تارك جانها نشین
ای هوش ما از خود برووی گوش ما مژده شنو — وی عقل ما سرمست شووی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمـد نظر یعقوب را آمد پسر — خورشید شد جفت قمر درمجلس آعشرت گزین
من کیسها می‌دوختم درحرص زر می‌سوختم — ترك گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلست نفس کل — چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
چون بیندش صاحب نظر صد توشود او را بصر — دستك زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدرهٔ نظر جبریل خو آمد بشر — در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
بر خوان حق ره یافت او باخاصگان دریافت او — بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین
این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر چپان
این نامه می‌برد عیان تا کف اصحاب الیمین ۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان — بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن نالهٔ درختان نوش کن — نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشك لب — نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل درآمد زاغ غم درباغ ومی کوبد قدم — پرسان بافسوس وستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن — کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوها را دایگان کو شهد وشکر رایگان — خشکست از شیر روان هر شیردان هر شیردان
کو بلبل شیرین فنم کو فاختهٔ کو کو زنم — طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه‌ای افتاده از کاشانه‌ای — پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر — چون گفتشان لاتقنطوا اذو الامتنان ذو الامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده — بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
ای لکلك و سالار ده آخـر جوابی باز ده — در قعر فتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
گفتند ای زاغ عـدو آن آب باز آید بجو — عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه مـاه دیگر صبر کن — تادر رسد کوری تو عید جهان عید جهان
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما — زنده شویم از مردن آن مهرجان آن مهرجان
تا کی ازاین انکار و شك کان خوشی بین و نمك — برچرخ برخون مردمك بی نردبان بی نردبان

میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد نك صبح دولت می‌دمد ای پاسبان ای پاسبان
صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن مردهر را امحرو رکن افسون بخوان افسون بخوان
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل نی یخ گذارو نی وحل عنبر فشان عنبر فشان
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن مرحشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
از حبس رسته دانها ماهم ز کنج خانها آورده باغ از غیبها صدارمغان صدارمغان
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لك لك بیاید با یدك بر قصر عالی چون فلك لك لك کنان کالملك لك یا مستعان یا مستعان
بلبل رسد بر بط زنان وان فاخته کو کو کنان مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
من زین قیامت حاملم گفت زبانرا می‌هلم می‌ناید اندیشهٔ دلم اندر زبان اندر زبان
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

۱۷۹۵

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن مردانه باش وغم مخور ای غمگسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجهٔ بازارگان صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گور کن
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن
در سوختم این دلق را ردو قبول خلق را گو سرد شو این بو العلا گو خشم گیر آن بو الحسن
گر تو مقامرزاده‌ای درصرفه چون افتاده‌ای صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صدجان فدای یار من او تاج من دستار من جنت ز من غیرت برد گردد روم درگولخن
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود چون خلق یار من شود کان می‌نگنجد در دهن
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی میگشت ومی گفت ای چمن صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من
قدر لبم نشناختی با من دغا ها باختی اینك چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
ای فتنها انگیخته بر خلق آتش ریخته وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
در بحر صاف پاك تو جمله جهان خاشاك تو در بحر تورقصان شده خاشاك نقش مرد و زن
خاشاك اگر گردان بود ازموج جان ازجا مرو سرنای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال ای بی تو جان اندر تنم چون مرده‌ای اندر کفن
بی نورنور افروز او ای چشم من چیزی مبین بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا گفتا که پرسشهای ما بیرون زگوش است ودهن
ای سایهٔ معشوق را معشوق خود پنداشته ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن
تا جان با اندازه‌ات بر جان بی اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

۱۷۹۷

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من ای دل نمی‌ترسی مگر از یار بی زنهار من
ای‌دل‌مرو در خون‌من در اشك‌چون جیحون‌من نشنیده‌ای شب تا سحر آن نالهای زار من
یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو می گفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
اندازهٔ خوذ را بدان نامی مبر زین گلستان این بس نباشد خود ترا کاگه شوی از خار من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان تو سرده و من سر گران ای ساقی خمار من
خندید و می گفت ای پسر آری و لیك از حد مبر وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی‌جام تو
بفروش یك جامم بجان وانگه ببین بازار من

۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای در زمین ما را قمر ای نیمشب ما را سحر ای در خطر ما را سپر ای ابر شکر بار من
خوش میروی در جان من خوش میکنی درمان من ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر دار من
ای شب روانرا مشعله ای بی‌دلانرا سلسله ای قبلهٔ هر قافله ای قافله سالار من
هم ره‌زنی هم ره‌بری هم‌ماهی وهم مشتری هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری تا آتشی اندرزنی در مصر و در بازار من
هم موسیی بر طور من عیسی هر رنجور من هم نور نور نور من هم احمد مختار من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو گویی بیا حجت مجو ای بندهٔ طرار من
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان جان خواهم و آنگه چه جان گویم سبك کن بار من
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده
درصف در آ وابس مجه ای حیدر کرار من

۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاك من هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراك من
عالم چه دارد جز دهل از عید گاه عقل کن گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاك من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من من چاك کردم خرقه‌ات بخیه مزن بر چاك من
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاك من
دریا نباشد قطره‌ای با ساحل دریای جان شادی نیرزد حبه‌ای در همت غمناك من
خرگوش و کبك و آهوان باشد شکار خسروان شیران نربین سر نگون بر بسته بر فتراك من
دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاك من
گر کاهلی باری بیا در کش یکی جام خدا کوه احد جنبان شود بر برد از محراك من
جامی که تفش می‌زند بر آسمان بی سند دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش بر خاك من
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاك من
عالم چو مرغی خفته‌ای بر بیضهٔ بر چوژه‌ای زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاك من

روزی که مرغ ازیك لگد ازروی بیضه بر جهد   هفت آسمان فانی شود در نو بیضهٔ پاك من
خری که اورا نیست بن می گوید ای خاك کهن   دامن گشا گوهرستان کی دیدهٔ امساك من
دروهم ناید ذات من اندیشها شد مات من   جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراك من
خامش که انـدر خامشی غرقه تری در بیهشی
گرچه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواك من ۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین   هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل   نعره زنان در سینه دل استدر کوا عین الیقین
از آسمان در هر غدا از علویان آید ندا   کای روح پاك مقتدا یا رحمة للعالمین
حبس حقایق رادری باغ شقایق را تـری   هم از دقایق مخبری پیش ازظهور یوم دین
ای دل زدیده دام کن دیده نداری وام کن   ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب وطین
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری   باید که صفها بردری و آیی بر آن قلعهٔ حصین
هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا وفاستجب   گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
گفتست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون   یالیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
سیلم سوی دریا روم روحم سوی بالا روم   لعلم بگوهرها روم یا تاج باشم یا نگین
هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد   مانند موسی بر کشد از خاره او ماء معین
چون مست گشتم بر جهم بر رخش دل زین بر نهم   زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مهها مهین
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجابست از نظر   گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد   جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین
مستفعلن مستفعلن یا سیداً یا اقربا
فی نشونا و مشینا من قربة العرق الوتین ۱۸۰۱

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بروی مزن   ای زندگی باغها وی رنگ بخش مرد و زن
هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود   آب روان و سبزها وزهر طرف وجه الحسن
دریا دلی وروشنی برخشك و بر تر می زنی   او سخت خشک است و سیه بروی مزن از بهر من
من خیره روتر آمدم برجود تو راهی زدم   این کی تواند گفت کل بالاله یا سرو وسمن
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی   هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم
رنجور بسته فن بود خاصه درین باریك فـن ۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من   نی تن کشاند بار من نی جان کند بیکار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم   تا بگسلد یکبارگی هم بود من هم تار من
گر تو لجوجی سخت سر منهم لجوجم ای پسر   سرمی نهد هر شیرنر در صبر پاافشار من
تن چون نگردد گرد جان بامشعل چون آسمان   ای نقطهٔ خوبی و کش درجان چون پرگار من
تاآب باشد پیشوا گردن بود این آسیا   تو بیخبر گویی که بس که آرد شد خروار من
او فارغست از کار تو وز گندم و خروار تو   تاآب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من

غلبیرم اندر دست او دردست می گرداندم غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماندو نی گیا وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
ای جان جان مست من ای جسته دوش ازدست من مشکن ببین اشکست من خیز ای سپهسالار من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من تاگویدت دلدار من ای جان وای جاندار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زنم تا چه گولم می کند اوزین کلابه و تار من
پنهان بود تارو کشش پیدا کلابه و گردشش گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
تن چون عصابه جان چوسر کان هست پیچان گردسر هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری
ترسم که تو پیچی کنی در مغلطهٔ دیدار من

۱۸۰۳

بخت نگارو چشم من هر دو نخسبد در زمن ای نقش او شمع جهان ای چشم من اورا لگن
چشم ودماغ ازعشق تو بیخواب خور پرورده شد چون سرووگل هردوخورند از آب لطفت بی دهن
ای کارجان پاك از عبث روزی جان پاك از حدث هر لحظه زایدصورتی درشهر جان بی مردوزن
هر صورتی به ازقمر شیرین تر از شهد وشکر باصدهزاران کروفر در خدمت معشوق من
حیران ملك در رویشان آب فلك درجویشان ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن
زان ماه روی مه جبین شد چون فلك روی زمین
المستغاث ای مسلمین زین نقشهای پر فتن

۱۸۰۴

با آن سبك روحی گل وان لطف شه برگ سمن چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
ای گلشن توزندگی وی زخم تو فرخندگی وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملك انجمن
گفتی که جان بخشم ترا نی نی بگو بکشم ترا تازنده ای باشم ترا چون شمع در گردن زدن
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو آن مردهٔ اندر قبا وین زندهٔ اندر کفن
آن درخلاص جان دود وین عشق را قربان شود آن سر نهد تا جان بردوین خصم جان خویشتن
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل
وی من ز تاب روی توهمچون عقیق اندر یمن

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خراماز نی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای مشعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندربرم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پاوسر کردی مرا بی خواب خور کردی مرا در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
ازلطف توچون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در ازدست تووی چشم نرگس مست تو ای شاخها آبست تو وی باغ بی پایان من
یك لحظه داغم می کشی یکدم بباغم می کشی پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش ازجانها وی کان پیش از کانها ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من
چون منزل ماخاك نیست گرتن بریزد باك نیست اندیشه ام افلاك نیست ای وصل تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من — بر بوی شاهنشاه من هر لحظه‌ای حیران من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا — بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح‌الدین من ره دان من ره‌بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من ۱۸۰۶

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من — ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن ره گذر — بر جوش اندر نیشکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو — از روی تو روشن شود شب پیش ره‌بانان من
عشق ترا من کیستم از اشك خون ساقیستم — سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم — اینست تر و خشك من پیدا بود امکان من
دریای چشمم یکنفس خالی مباد از گوهرت — خالی مبادا یکزمان لعل خوشت از کان من
با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو — چون بوریا بر می‌شکن ای یار خوش‌پیمان من
نك چشم من تر می‌زند نك روی من زر می‌زند — تا بر عقیقت بر زند یك زر ز زر افشان من
بنوشته خطی بر رخت حق جدد وا ایمانکم — زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
در سر بچشمم چشم تو گوید بوقت خشم تو — پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم — اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود — شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من — من بو هریره آمدم رنج و غمت انبان من
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم — مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
هر چه دلم خواهد زخور ز انبان بر آرم بی‌خطر — تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن — نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج — الصبر تریاق الحرج ای ترك تازی خوان من
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می‌غرد بتر
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من ۱۸۰۷

ای بس که از آوازدش وامانده‌ام زین راه من — وی بس که از آواز قش گم کرده‌ام خرگاه من
کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم — تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر — در عشقت ای خورشید فر درگاه در بیگاه من
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو — خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا — تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
چون باغ صدره سوختم باز از بهار آموختم
در هر دو حالت والهم در صنعت الله مـن ۱۸۰۸

با آنك از پیوستگی من عشق گشتم عشق من — بیگانه می‌باشم چنین با عشق از دست فتن
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی — این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن
بحریست از ما درونی ظاهر نه و مستور نی — هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن

گفتن ازاو تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد   این درد بی درمان بود فرج لنا یاذاالمنن
نقش‌جهان رنگ‌وبو هردم مددخواهد ازو   هم بیخبرهم لقمه‌جو چون طفل بگشاده‌دهن
خفته‌ست و برجسته‌ست دل در جوش پیوسته‌ست دل   چون دیگ‌سر بسته‌ست دل در آتشش کرده‌وطن
ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای   هر لحظه نو افسانه‌ای درخامشی شد نعره‌زن
درقهراوصد مرحمت دربخل او صدمکرمت   درجهل اوصد معرفت درخامشی گویاچوظن
الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو   خاموشم وجوشان تو مانند دریای عـدن
لطف‌خدایی می کند حاجت روایی می کند   وانکوجدایی می کندیارب تواز بیخش بکن
ای خوش‌دلی ونازما ای اصل و ای آغاز ما   آخر چه داند رازما عقل‌حسن یابوالحسن
ای عشق تو بخریده ما وزغیرتو ببریده‌ما   ای جامها بدریده ما برچاك ما بخیه مزن
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته   ای‌جان من آمیخته باجان هرصورت شکن
آنجا که شد عاشق تلف مرغی نبرد آنطرف
۱۸۰۹ ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

برگرد گل می گشت دی نقش خیال یارمن   گفتم درآ پرنورکن ازشمع رخ اسرارمن
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمرمن   جان من وجان همه حیران شده درکار من
ای‌خسرو وسلطان‌من سلطان سلطانان‌من   ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
ای در فلك جان ملك در بحر تسبیح سمك   درهرجمال ازتو نمك ای دیده ودیدار من
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری   هم حاکمی هم داوری همچارهٔ ناچار من
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشیدتو   وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
ای درکنار لطف‌تو من‌همچو چنگی بانوا   آهسته‌تر زن زخمها تا نگسلانی تار من
تا نوبهار رحمتت در تافت اندر باغ جان   یاخار درگل‌یاوه‌شد یاجمله گل‌شدخار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو   صدخوان‌زرین‌می‌نهدهر شب‌دل‌خونخوارمن
هرشب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم   تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
آنکم برآورد از عدم هرلحظه درگفت آردم
۱۸۱۰ تا همچو درکرد از کرم گفتار من گفتار من

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان   این‌دزدماخود دزدراچون‌می‌بدزدد ازمیان
خواهنداز سلطان‌امان‌چون‌دزد افزونی کند   دزدی‌چوسلطان‌میکندپس‌از کجاخواهندامان
حق‌است آن‌سلطان که‌او ازجمله‌دزدان دل‌برد   تاپیش آن‌سرش کبردحق‌سرکشانراموکشان
عشق‌ست آن‌دزدی که‌او ازشحنگان دل‌میبرد   درخدمت آن دزدبین توشحنگان بی کران
آوازدادم‌دوش‌من کای‌خفتگان‌دزدآمده‌است   دزدید او ازچابکی درحین زبانم ازدهان
گفتم ببندم دست‌او خودبست او دستان من   گفتم بزندانش کنم، اومی نگنجد درجهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده   از حیله ودستان او هرزیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده کان دزدکو   اونیز می‌پرسد که کو آن‌دزدواوخوددرمیان
ای‌مایهٔ‌هرگفت وگوای‌دشمن وای‌دوست‌رو   ای‌هم حیات جاودان ای هم‌بلای ناگهـان

ای رفته‌اندر خون‌دل ای‌دل ترا کرده بحل برمن بزن زخم ومهل‌حقا نمیخواهم امان
سخته کمانی‌خوش بکش برمن‌بزن‌آن تیرخوش ای من فدای تیرتو ای من غلام آن کمان
زخم‌تو درر گهای‌من جانست‌وجان‌افزای‌من شمشیرتو بر نای من حیفست ای‌شاه‌جهان
کوحلق اسماعیل تا ازخنجرت شکری کند جرجیس کو کز زخم‌تو جانی‌سپاردهرزمان
شه شمس‌تبریزی مگرچون بازآید ازسفر
یك‌چندبود اندر بشرشد همچوعنقا بی‌نشان ۱۸۱۱

خوش‌می‌گریزی‌هرطرف ازحلقهٔ‌ما نی‌مکن ای ماه برهم میزنی عهد ثریا نی‌مکن
توروز پرنور ولهب ما درپی توهمچوشب هرجا که منزل میکنی آییم آنجا نی‌مکن
ای آفتابی‌درحمل باغ ازتو پوشیده حلل بی‌توبماند از عمل در زخم سرما نی‌مکن
ای آفتابت دایه‌ای ما در پیت چون‌سایه‌ای
ای‌دایه بی‌الطاف تو ماندیم تنها نی‌مکن ۱۸۱۲

ای نور افلاك وزمین چشم‌وچراغ غیب‌بین ای‌توچنین وصدچنین‌مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
تاغمزه‌ات خون‌ریزشدوانزلف عنبربیز شد جان بندهٔ تبریز شد مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
خورشیدجان‌همچون‌شفق‌درمکتب‌تو نوسبق ای‌بنده‌ات‌خاصان‌حق‌مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
ای‌بحراقبال‌وشرف صدماه وشاهت‌درکنف برداشتم‌پیش‌تو کف مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
ای هم‌ملوك وهم ملك درپیشت ای‌نور فلك از همه گرمسکین ترك مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلالها تو داده پر و بالها مخدوم‌جانم‌شمس‌دین
دل‌را ز تو حالی‌دگر درسلطنت قالی‌دگر
تا پرد ازبالی‌دگر مخدوم جانم شمس‌دین ۱۸۱۳

کوخر من کوخر من بار ببرد آن خر من شکر خدارا که خرم برد صداع ازسرمن
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم نیست زگاو و شکمش بوی خوش‌عنبرمن
گاو وخری‌گر برود باد ابد در دوجهان دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه بگوش‌است خرم گوش خرو حلقهٔ زر حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
سرکشد و ره نرود ناز کند جو نخورد جز تل سرگین نبود خدمت او بردر من
گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبرمن
رفتم بازار خران این‌سو وآن سونگران از خرو از بندهٔ خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خرتومرد خری هست بخر
گفتم خاموش که خربود بره لنگر من ۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش تلخ وگوارنده وخوش همچو وفای دل‌من
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفت که ای سرخدا روی بهرکس منما شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق توپنهان نشود چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

عشق چو خون‌خواره شود در ستم بیچاره شود — کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من — باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید که افسرده شدی بی‌من و پژمرده شدی — پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو — کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
گوید نی تازه شوی بی‌حد و اندازه شوی — تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا — نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر اشك چو در هست گوای دل من **۱۸۱۵**

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان — من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان ترا هردو بهم دوخت قضا — خوش خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانك مرا داد لبش نیست لبی را اثرش — زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنك ترش روی بود دانك درم جوی بود — ازخم سرکه ست همه با شکرانش منشان
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان **۱۸۱۶**

آینه‌ای بزدایم از جهت منظر من — وای ازین خاك تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاك نشد از گل من — ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رفت دریغا خرمن مرد بناگه خرمن — شکر که سرگین خری دور شدست از در من
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود — زانك چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف — چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد بمن گرگ درنده نکند — رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من — خون دل آشامی من خاك ازو بر سر من
شارق من فارق من از نظر خالق من
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من **۱۸۱۷**

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من — وانگه ازاین خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من — وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
بیخود و مجنون دل من خانهٔ پرخون دل من — ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو — آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
گه چو کباب این دل من پرشده بویش بجهان — گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
زار و معافست کنون غرق مصافست کنون — بر که قافست کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر از این دایهٔ شب — سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من
صخرهٔ موسی گر از و چشمه روان گشت چو جو — جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
عیسی مریم بفلك رفت و فرو ماند خرش — من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل‌وجان
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من / وا دل من وا دل من وادل‌من‌وا دل من
قصد کنی بر تن‌من شاد شود دشمن من / وانگه ازین خسته شود یادل‌تو یادل‌من
واله ومجنون‌دل من خانهٔ پرخون‌دل‌من / بهر تماشا چه شود رنجه‌شوی تادل من
خورده‌شکرهادل من بسته کمرهادل من / وقت سحرها دل من رفته‌بهر جادل من
مرده و زنده دل من گریه‌و خنده‌دل‌من / خواجه و بنده‌دل‌من ازتو چودریا دل‌من
ای شده‌استاد امین‌جز که‌در آتش‌منشین / گرچه چنین است‌وچنین‌هیچ‌میاسادل من

سوی صلاح دل ودین آمد جبریل امین
در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

۱۸۱۹

کافرم اردر دوجهان عشق‌بود خوشتر ازین / دیدهٔ ایمان شود ار نوش کند کافر ازین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر / دوست شود جلوه ازآن پوست‌شود پرزر ازین
عشق چوبگشاید لب بوی‌دهد بوی‌عجب / مشك شده‌مست‌ازو گشته خجل عنبر ازین

عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان
خاك شود گوهر ازآن فخر کندمادر ازین

۱۸۲۰

هی چه گریزی‌چندین یك نفس‌اینجا بنشین / صبر تو کو ای صابر ای‌همه صبروتمکین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده / زنده‌شویم از تلقین باز رهیم از تکفین
هی بسلف نفخی کن پیشتر از یوم‌الدین / تا شنود چرخ فلك از حشر تو تحسین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو / چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین
چندگزی بر جگرش چند کنی‌قصدسرش / چند دهی بدخبرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش / ای لب تو همچوشکر ای‌شب توخلدبرین
هیچ‌عسل زهر دهد یا زشکر سرکه جهد / مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هرچه کنی آن لب تو باشد غماز شکر / هر حرکت که تو کنی هست درآن‌لطف‌دفین

سرو چه ماند بخسی زر بچه ماند بمسی
تو بچه مانی بکسی ای ملك یوم‌الدین

۱۸۲۱

آب حیات‌عشق رادر رگ‌ما روانه کن / آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو / جام فلك‌نمای‌شو وزدوجهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو / شست دلم بدست‌کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کنداز‌ین‌روش / حیله کن‌و ازو بجه دفع‌دهش بهانه کن
در مثلث کاشقران دور بوند از کرم / زاشقر می کرم‌نگر با همگان‌فسانه کن
ای که‌ز لعب اختران‌مات وپیاده گشته‌ای / اسپ گزین‌فروز رخ جانب شه‌دوانه کن
خیز کلاه کژبنه وز همه دامها بجه / بررخ روح‌بوسه ده‌زلف نشاط‌شانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان‌شو آشنا / مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن

چونك خیال خوب‌اوخانه گرفت در دلت — چون‌توخیال گشته‌ای دردل وعقل خانه کن
هست‌دو طشت دریکی آتش‌وآن‌دگرز زر — آتش اختیار کن دست در آن میانه‌کن
شو چو کلیم‌هین نظر تا نکنی بطشت‌زر — آتش گیر در دهان لب‌وطن زبانه کن
حملهٔ شیر یاسه کن کلهٔ خصم خاصه کن — جـرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن
کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا — ده بکفم یگانه‌ای تفرقه را یگانه کن
شش جهتست‌این وطن قبله درویکی مجو — بی وطنیست قبله گه در عدم آشیانه کن
کهنه‌گرست این‌زمان عمر ابدمجو درآن — مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو چوخوشه‌جان تو گندم وکاه قالبت — گر نه خری چه‌که خوری‌روی بمغزودانه کن
هست زبان برون در حلقهٔ در چه می‌شوی
۱۸۲۲ در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من — جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را — وه که چه شاد می‌شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من — تا ندرم ز دست تو پیرهن‌کبود من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی — باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده‌ای مونس من تو بوده‌ای — درد توم نموده‌ای غیر تونیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من — آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم نبود وجان بدم با تو بر آسمان بدم
۱۸۲۳ هیچ نبود در میان گفت من و شنودمن

سیر نمی‌شوم زتو نیست جز این گناه من — سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شدز من خنب و سقاومشك او — تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشك را — جانب بحر می‌روم پاك کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشك‌من — چند شود فلك سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل — چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کزو موج صفا همی رسد — غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه‌من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام — یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم — دود برآمد از دلم دانه بسوخت‌وکاه‌من
خرمن‌من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم — صدچو مرابس‌است‌وبس‌خرمن‌نورماه‌من
در دل من‌در آمد او بود خیالش آتشین — آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه‌من
گفت که از سماعها حرمت و جاه کم‌شود — جاه ترا که عشق او بخت‌منست و جاه‌من
عقل‌نخواهم و خرد دانش او مرا بس است — نور رخش بنیمشب غرهٔ صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش — زانک گرفت طلب طلب‌تا بفلك سپاه‌من
از پی هر غزل دلم توبه کند زگفت وگو
۱۸۲۴ راه زند دل مرا داعیهٔ اله من

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه جانفزای من / جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
باستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم / چونك تو سایه افکنی برسرم‌ای‌همای من
چونك کندشکرفشان‌عشق‌برای‌سرخوشان / نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من / زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس‌این‌زمین‌بودچرخ‌زنان چوآسمان / ذره بذره رقص در نعره زنان که های من
آمددی‌خیال تو گفت مرا که غم مخور / گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هردو جهان بکام تو / لیك ز هر دو دورشو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان‌بجهد ازین‌جسد / گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی بگل‌نگر چون ببرد قضا سرش / خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشك می‌شوم / تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من
گفت که چشم‌بدبهل کونخورد جز آب‌وگل / چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روزکی دوسه مانده‌ام درآب‌وگل / بستهٔ خوفم و رجا تابرسد صلای من
گفت‌در آب وگل‌نه‌ای‌سایهٔ‌تست این‌طرف / برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من

زینج بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بونبرد چه جای من

۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من / عشق میان عاشقان شیوه کنده برای من
عشق چو مست و خوش شود بی‌خود و کش مکش شود / فاش کند چو بی‌دلان برهمگان هوای من
ناز مرا بجان کشد بررخ من نشان کشد / چرخ فلك حسد برد زانچ کند بجای من
من سرخود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام / ذره بذره می زند دبدبهٔ فنای من
آه که روز دیرشد آهوی لطف شیر شد / دلبر ویار سیر شد از سخن و دعای من
یاربرفت‌وماند دل‌شب‌همه‌شب‌درآب وگل / تلخ و خمار می‌طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلك علم زند / باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
بساز شود دکان گل نساز کنند جزو وکل / نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب‌رو باده دهد سبو سبو / تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهرخدای ساقیا آن قدح شگرف را / برکف پیرمن بنه از جهت رضای من
گفت‌که‌باده دادمش وردل‌وجهان‌نهادمش / بال وپری گشادمش از صفت صفای من
پیرکنون زدست‌شد سخت‌خراب‌ومست‌شد / نیست‌در آن صفت که او گوید نکتهای من
ساقی آدمی‌کشم گر بکشد مرا خوشم / راح بود عطای او روح بود سخای من
باده توی سبو منم آب توی و جو منم / مست میان کو منم ساقی من سقای من
ازکف خویش جسته‌ام درتك خم نشسته‌ام / تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقهٔ نور او شد این شعشعهٔ ضیای من

۱۸۲۶

هرکی زحور پرسدت رخ بنما که همچنین / هرکی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر کی پری طلب کند چهرهٔ خود بدونما هر کی زمشك‌دم‌زند زلف گشا که همچنین
هر کی بگویدت زمه ابر چگونه وا شود باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر زمسیح پرسدت مرده‌چگونه زنده کرد بوسه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هر کی بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون‌بود عرضه بده بپیش او جان مرا که همچنین
هر کی ز روی‌مرحمت از قد من بپرسدت ابروی‌خویش‌عرضه ده گشته‌دوتا که همچنین
جان زبدن جدا شود باز درآید اندرون هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه ای قصهٔ ماست آن همه حق خدا که همچنین
خانهٔ هر فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام چشم بر آر وخوش‌نگرسوی‌سما که همچنین
سر وصال دوست را جز بصبا نگفته‌ام تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین
کوری آنك گوید او بنده بحق کجارسد در کف هریکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود بوی حق ازجهان هو داد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
از تبریز شمس دین بوك مگر کرم کند
وز سر لطف برزند سرزوفا که‌همچنین

۱۸۲۷

دوش‌چه‌خورده‌ای‌دلا راست بگو نهان‌مکن چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای‌نقل خلاص خورده‌ای بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی زخوان تو خواجهٔ لامکان توی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام اوست‌پناه وپشت من تکیه برین‌جهان‌مکن
ای همه خلق نای تو پرشده از نوای تو گر نه سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ای در همه دردمیده‌ای چون دم تست جان نی بی نی‌ما فغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو گرگ‌توی‌شبان‌منم‌خویش‌چومن شبان‌مکن
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو کای‌تو بدیده روی من روی باین‌وآن‌مکن
شیرچشید موسی از مادر خویش ناشتا گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بیوش مات شو جملهٔ تن حیات شو بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن
از تبریز شمس‌دین می‌رسد چو ماه نو
چشم‌سوی چراغ کن‌سوی چراغدان مکن

۱۸۲۸

بار نگار می کشد چون شتران مهار من یار کشیست کار او بار کشیست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هرچه بود تلف کند / لیك نداند اشتری لذت نوشخوارمن
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم / کف چو بکف او رسد جوش کند بغارمن
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران / بار کی می کشم ببین عزت کار و بارمن
نرگس او زخون من چون شکند خمارخود / صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من / وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ وبهار رابگو لاف خوشی چه می‌زنی / من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
می چوخوری بگو بمی برسرمن چه‌می زنی / در سر خود ندیده‌ای بادهٔ بی خمار من
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو / هر دو مرا توی بلی میر من و شکارمن

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد
زاشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من / هیچ مباش یك نفس غایب از این کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو زچشم من / شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یارمن وحریف من خوب من و لطیف من / چست من و ظریف من باغ من وبهـارمن
ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو / ذرهٔ آفتاب تـو این دل بی قرار من
لب بگشا ومشکلم حل کن و شاد کن دلم / کاخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تا که‌چه زاید این شب حامله از برای من / تا بکجـا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من وسپاس من / تاچه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنك ترا که تودرغم ما شدی دوتو / کار تر است در جهان ای بگزیده کار من
مست منی وبست من عاشق و می‌پرست من / بر خورد او زدست من هر کی کشید بارمن
رو که‌تراست کروفر مجلس‌عیش‌نه زسر / زانك نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم وانما که‌چون زنده کنی تومرده‌را / زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش بنورهو / تاهمه جان شود تنم این تن جانسپار من
گفت ز من نه بارها دیده‌ای اعتبار ها / بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی / از لطف و عجایبت ای شه وشهریار من
عشق کشید درزمان گوش مرا بگوشه‌ای / خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان زفسون‌اوچه شددم مزن و مگوچه شد
وربچخی تـو نیستی محرم و راز دار من ۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من / همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو / دل شده است سربسر آب و گل گران من
بیشتر آ دمی بنه آن برو سینه بربرم / گرچه که در یگانگی‌جان تواست جان‌من
در عجبی فتم که این سایهٔ کیست بر سرم / فضل توام ندا زنـد کان منست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا / تاچه شود زلطف تو صورت آن جهان‌من
تاج منست دست تو چون بنهیش بر سرم / طرهٔ تست چون کمـر بسته‌برین میان من

عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می کنی   گفت ترانه بس بود نعمت بی‌کران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش   گفت مترس کامدی در حرم امان من
در برت آنچنان کشم کز بروبرک وارهی   تاهمه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه‌ای مست ابد کنم ترا   تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان‌من ۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم صبرنماندبیش ازین   پیش فلك نمی‌کشد درد مرا ونی زمین
این‌دلمن‌چه پرغمست و آن‌دل‌توچه‌فارغست   آن‌رخ‌توچوخوب‌چین وین‌رخ‌من‌پرست‌چین
تاکه بسوزد این جهان چند بسوزداین دلم   چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
سر هزار ساله رامستم و فاش می کنم   خواه بینددیده را خواه گشاو خوش‌ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی‌من زره   گفت مده زمن نشان یار توایم وهمنشین
خیره بماند جان من‌در رخ او دمی و گفت   ای صنم خوش خوشین ای بت آب‌وآتشین
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان‌همان   مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق ترا چو مفرشم آب بزن بر آتشم
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین ۱۸۳۲

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن   کز طرفی صدای خوش دررسدی‌زناگهان
خوی‌شدست گوش را گوش ترانه‌نوش را   کوشنود سماع‌خوش هم ززمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین   وانك سماع تن بود فرع سماع عقل وجان
نعرهٔ رعد را نگر چه اثر است در شجر   چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم   می نهم آن طرف قدم تازه وسبز وشادمان
مستمع الست شد پای دوان ومست شد
نیست بداو و هست شد لاله وبید وضیمران ۱۸۳۳

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان   عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل ودل   نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد زهجرتو گلشن و کشت زارمن   زنده کنش بفضل خود ای دم توبهارجان
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل   بی خم ابروی کژت راست نگشت‌کارجان
ازتو چومشرقی‌شود روشن پشت‌وروی‌دل   بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثارجان
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی   تبصرهٔ خرد بود هر دم اعتبار جان
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود   در ره ومنهج خدا هست خدای یار جان
گلبن روی غیبیان‌چون برسد بدیده‌ای   از گل سرخ بر شود بی چمنی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم ویار غار من   یار منی تو بی گمان خیز بیا بغارجان
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان   آندم پای دار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای‌او   جان که‌جز از توزنده‌شدنیست‌وی‌ازشمارجان

دانه نمود دام تو در نظر شکار دل	خانه گرفت عشق تو تا که درجوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره کند حدیث را برهمه شهریار جان

۱۸۳۴
عید نمای عید را ای توهلال عیدمن	گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
بودمن وفنای من خشم من ورضای من	صدق من وریای من قفل من وکلید من
اصل من وسرشت من مسجد من کنشت من	دوزخ من بهشت من تازهٔ من قدید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود	لایق تو کجا بود دیدهٔ جان ودید من
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان	ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو	چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
جسم چو خانقاه جان فکر تها چو صوفیان	حلقه زدند ودرمیان دل چو ابایزید من
دم نزنم خمش کنم باهمه روترش کنم
تا که بگوییم توی حاضر ومستفید من

۱۸۳۵
گـرم درآ و دم مده ساقی بردبار من	ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دهد	بر کف همچو بحر نه بلبلهٔ عقار من
گریه بیادخنده کن مرده بباده زنده کن	چونک چنین کنی بتا بس بنواست کار من
بند منست مشتبه باز گشا گره گره	تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
ترک حیاو شرم کن پشت مراد گرم کن	پشت من وپناه من خویش من و تبار من
نیست قبول مست تو باده زغیر دست تو	آن رخ من چو گل کندو آن شکند خمار من
داد هزار جان بده بادهٔ آسمان بـده	تا که برد همای جان مست سوی مطار من
جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها	مقعدصدق بر رود صادق حق گزار من
بـاده ده و نهان بده ازره عقل وجان بده	تانرسد بهر کسی عشرت وکاروبار من
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به	فتنه و شر نشسته به ای شه با وقار من
باده همی زند لمع جان هزار با طمع	مست وپیاده میطپد گرد می سوار من
دست بدار ازین قدح گیرعوض از آن فرح	تا بزند بـر اندهت تابش ابتشار من
هیچ نیرزد این میش نی غلیان ونی قیش	این بفروش و باده بین بادهٔ بی کنار من
دست نلرزدت ازین بی خرد خوش وزین	جام گـزین ومی ببین از کف شهریار من
پر زحیات جام او مشک و عبرختام او	دیوو پری غلام او چستی و انتشار من
برجه ساقیا تو گو چون توصفت کننده کو
ای که ز لطف نسج او سخت درید تارمن

۱۸۳۶
باز بهارمی کشد زندگی ازبهار من	مجلس وبزم مینهد تاشکند خمار من
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم	برد هوای دلبری هم دل وهم قرار من
تند نمود عشق او تیز شدم زتندیش	گفت بروندیده ای تیزی ذوالفقار من
ازقدم درشت او نرم شدست گردنم	تاچه کشد دگر ازو گردن نرمسار من

پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته‌ام   کز سر دیگ می‌رود تا بفلك بخار من
هین که بخار خون من باخبرست از غمت   تا نبرد بآسمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیدهٔ شرمسار من ۱۸۳۷

یارب من بدانمی چیست مراد یار من   بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یارب من بدانمی تا بکجام می‌کشد   بهر چه کار می‌کشد هرطرفی مهار من
یارب من بدانمی سنگ‌دلی چرا کند   آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد   دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد   یارب بس دراز شد این شب انتظار من
یارب چیست جوش من اینهمه روی پوش من   چونك مرا توی توی هم یك و هم هزار من
عشق توست هر زمان درخمشی ودربیان   پیش خیال چشم من روزی وروزگار من
گاه شکارخوانمش گاه بهار خوانمش   گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
کفر منست و دین من دیدهٔ نور بین من   آن منست و این من نیست ازو گذار من
صبر نماندوخواب من اشك نماندو آب من   یارب تا کی میکند غارت هرچهار من
خانهٔ آب و گل کجا خانه جان و دل کجا   یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده درگل تیره مانده   ناله کنان که ای خدا کوحشم وتبار من
یارب اگر رسیدمی شهرخودو بدیدمی   رحمت شهریار من وان همه شهریار من
رفته ره درشت من بار گران زپشت من   دلبر برد بار من آمده برده بار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد زشیر من   آنك منم شکار او گشته بود شکار من
نیست شب سیاه رو جفت وحریف روز من   نیست خزان سنگ‌دل دربی نوبهار من
هیچ خمش نمیکنی تابکی این دهل زنی
آه که پرده درشدی ای لب پرده‌دار من ۱۸۳۸

چندگریزی ای قمر هرطرفی زکوی من   صیدتویم وملك تو گر صنمیم وگر شمن
هر نفس از کرانه‌ای ساز کنی بهانه‌ای   هر نفسی برون کشی ازعدمی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تواین دلم   رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تونیم گرچه که بس مقصرم   هیچ کسی بودشها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان برجه وکاهلی مکن   قصهٔ حسن او بگو پردهٔ عاشقان بزن
همچو چهیست هجراو چون رسنیست ذکر او   درتك چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
ذوق زنیشکر بجو آن نی خشك را مخا   چاره زحسن او طلب چاره مجوز بوالحسن
گرتومرید وطالبی هست مرادمطلق او   ور توادیم طایفی هست سهیل در یمن
آن دم کافتاب او روزی و نور می‌دهد   ذره بذره را نگر نور گرفته در دهن
گرچه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر   لیك رسید اندکی هم بدهان یاسمن
عمرو ذکا و زیرکی داد بهندوان اگر   حسن و جمال و دلبری داد بشاهد ختن

ملك نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن

شهد خدای هر شبی هست نصیبهٔ لبی
همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن

تا که بود حیات من عشق بود نبات من
چونك بران جهان روم عشق بود مرا کفن

مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن
نازك وشیر خواره‌ام دور مکن ز من لبن

چونك حزین غم شوم عشق ندیمیم کند
عشق زمردی بود باشد اژدها حزن

گفتم من بدل اگر بست رهت خمار غم
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش‌ذقن

گفت دلم اگر جزاو سازی شمع وساقیم
بر سر مام و باب زن جام و کباب باب زن

گفتم ساقی اوست و بس لیك بصورت دگر
نیك ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن

بس کن ازین بهانها وام هوای او بده
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

۱۸۳۹

واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین
خیز معبر الزمان صورت خواب من ببین

خواب بدیده‌ام قمر چیست قمر بخواب در
زانك بخواب حل شود آخر کار و اولین

آن قمری که نوردل زوست گه حضوردل
تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست برجبین

یومئذ مسفرة ضاحکة بود چنان
ناعمة لسعیها راضیة بود چنین

دورکن این وحوش را تا نکشند هوش را
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این

ماند یکی دوسه نفس چندخیال بوالهوس
نیست بخانه هیچ کس خانه مساز برزمین

شب بگذشت و شدسحر خیز مخسب بی‌خبر
بی خبرت کجا هله شعلهٔ آفتاب دین

جوق تتار و سوی برق حامله شدز کین افق
گو شکم فلك بدر بوك بزاید این جنین

رو بمیان روشنی چند تتار و ارمنی
تیغ و کفن بپوش و رو چندزجیب و آستین

در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را
ششصدو پنجه است و هم هست چهار ازسنین

هست بشهر ولوله این که شدست زلزله
شهر مدینه را کنون نقل کوست یا یقین

رو ز مدینه در گذر زلزلهٔ جهان نگر
جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبترین

بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین
موج نگر که اندرو هست نهنگ آتشین

شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین
یونس جان که پیش ازین کان من المسبحین

بحر که می‌صفت کنم خارج شش جهت کنم
بحر معلق ازصورصاف بدست بیش ازین

تیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما
از قطرات آب و گل وزحرکات نقش طین

گردن آنك دست اودست حدث پرست او
تیره کند شراب ما تا بزنیم هین و هین

چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او
کینه چو ازخبر بود بی‌خبریست دفع کین

خواست یکی نوشته‌ای عاشقی ازمعزمی
گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین

لیك بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنه
زانك ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین

هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
صورت بوزنه ز دل می‌بنمود از کمین

گفت که آه اگر توخود بوزنه را نگفتی
یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین ۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین نغنغهٔ دگر بزن پردهٔ تازه بر گزین
مطرب روح من توی کشتی نوح من توی فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من دل بتو داد جان من با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر این غم عشق راد کر بیش بچشم غم مبین
چون غم عشق زاندرون یك نفسی رود برون خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
سرمهٔ ماست گرد تو راحت ماست درد تو کیست حریف ومرد تو ای شه مرد آفرین
با که ترا شناختم همچو نمك گداختم شکم وشك فنا شود چون برسد بریقین
من شبم از سیه دلی تو مه خوب ومفضلی ظلمت شب عدم شود دررخ ماه راه بین
عشق ز توست همچو جان عقل ز تست لوح خوان کان ومکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد عشق ترا رسول شد اوست نکال هر زمین

در تبریــز شمس دین دارد مطلعی دگر
نیست زمشرق اومبین نیست بمغرب او دفین ۱۸۴۱

تا چه خیال بسته‌ای ای بت بد گمان من تا چو خیال گشته‌ام ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده‌ام آن جمال را تا چه کنم کمال را بس بودم کمال تــو آن توست آن من
جانب خویش ننگرم دررخ خویش ننگرم زانك بعیب ننــگرد دیدهٔ غیب دان من
چشم مرا نگار گر ساخت بسوی آن قمر تا جز ماه ننگرد زهــرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو خاصه که دردو دیده شد نور تو پاسبان من
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمانهــا از عجب زمانه‌ای صاف شده مکانها زان مه بی مکان من

از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین
خشك نشد زاشك و حون یك نفس آستان من ۱۸۴۲

چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمکان من
مه که نشانهٔ توست لابه کنان بپیش تو پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
در ره تو کمین خسم از ره دور می رسم ای دل من بدست تو بشنو داستان من
گرد فلك همی دوم پرو تهی همی شوم زانك قرار برده‌ای ای دل وجان زجان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق بریدنــاف من بر تو بود طواف من لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
که همه لعل می شود گاه چو نعل می شود تا کرمت بگویدم باز درآ بــکان من

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن
زانك سوی تو می‌رود این سخن روان من ۱۸۴۳

دوش‌چه‌خورده‌ای دلا راست‌بگو نهان‌مکن   همچو کسان بی گنه‌روی بآسمان مکن
روترش‌وگران‌کنی تاسرخودنهان‌کنی   بار دگر گرفتمت بار دگرهمان مکن
بادهٔ‌خاص‌خورده‌ای جام‌خلاص‌خورده‌ای   بوی‌شراب‌می‌زند لخلخه‌دردهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل‌مبرزعاشقان   چشم‌خمار کم‌گشاروی بارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره   چونك گلی‌نمی‌دهی‌جلوهٔ گلستان مکن
غم‌نخورد ز ره‌زنی آه کسی نگیردش   نیست‌چنان‌کسی کی‌اوحکم‌کندچنان‌مکن
خشم گرفت ابلهی رفت زمجلس شهی   گفت‌شهش که‌شادروجانب‌ماروان‌مکن
خشم کسی کند کی‌اوجان وجهان مابود   خشم‌مکن‌توخویش‌رامسخرهٔ‌جهان‌مکن
بندبرید جوی دل آب سمن‌روا نشد
مشعلهای جان‌نگر مشغلهٔ زبان‌مکن

۱۸۴۴

مرا دردل‌همی آید که‌من‌دل‌را کنم قربان   نبایدبددلی کردن بباید کردن این‌فرمان
دل من می نیارامد که من با دل بیارامم   بباید کرد ترك دل نباید خصم شد با جان
زهی‌میدان‌زهی‌مردان‌همه‌درمرگ‌خودشادان   سرخودگوی‌باید کردوانگه‌رفت‌در میدان
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را   خنك‌این‌سرخنك‌آن‌سرکه‌دارداینچنین‌جولان
اگرجانباز وعیاری وگردرخون خودیاری   پس‌گردن‌چه‌می‌خاری چه‌می‌ترسی‌چوترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری   وگر ازشیرزادستی‌چپی چون‌گربه‌درانبان
مرا گفت آن‌جگرخواره که‌مهمان‌توم‌امشب   جگر درسیخ کش‌ای‌دل کبابی کن‌بی‌مهمان
کبابست‌وشراب‌امشب‌حرام‌وکفرخواب‌امشب   که‌امشب‌همچوچتر آمدنهان‌درچتر شب‌سلطان
ربابی چشم بربسته رباب وزخمه بر دسته   کمانچه رانده آهسته‌مراازخواب‌او افغان
کشاکشهاست‌درجانم کشنده کیست‌می‌دانم   دمی خواهم بیاسایم و لیکن نیستم امکان
بهرروزم‌جنون‌آرد دگر بازی برون آرد   که من بازیچهٔ اویم ز بازیهای او حیران
چوجامم‌گه‌بگرداند چوساغرگه‌بریزدخون   چوخمرم گه‌بجوشاندچومستم‌گه کندویران
گهی‌صرفم بنوشاند چوچنگم درخروشاند   بشامم می بپوشاند بصبحم می کند یقظان
گراین از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها
وگرازدور گردونست زهی‌دوروزهی دوران

۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان   میان راه پیش آمد نوازش کردچون‌شاهان
گرفته‌جام‌چون مستان‌دروصدعشوه ودستان   بپیشم‌داشت جام می که‌گر میخواره‌ای‌بستان
منور چون رخ موسی مبارك چون که‌سینا   مشعشع چون ید بیضا مشرح چون‌دل عمران
هلااین لوح لایح را بیا بستان ازین موسی   مکش‌سرهمچوفرعونان‌مکن‌استیزه‌چون‌هامان
بدوگفتم‌که‌ای‌موسی بدستت‌چیست آن‌گفت‌این   یکی ساعت‌عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
زهر ذره‌جدا صد نقش گوناگون بدید آید   که هرچه بوهریره را بباید هست در انبان
بدست من‌بود حکمش بهر صورت بگردانم   کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گامیش بر دریا بر آرم گرد از دریا   زنم گامیش برسنگی بجوشد چشمهٔ حیوان

که آب نیل‌صافی را بدشمن‌خون نمودم من — نمودم سنگ خاکی را بعامه گوهرو مرجان
بچشم حاسدان گرگم بریعقوب خود یوسف — بر جهال بـوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب‌خوش‌نفس باشدجعل‌را مرگ‌وجان کندن — جلاب شکـری باشد بصفرایی زیـان جان
بظاهر طالبان همراه و درتحقیق پشتاپشت — یکی‌منزل‌دراسفل‌کرد ودیگربرتراز کیوان
مثال کودك وپیری که همراهند در ظاهر — ولیك‌این‌روزافزونست‌و آن‌هرلحظه‌درنقصان
چه‌جام زهروقند است این چه‌سحر و چشم‌بند است این — که‌سرگردان‌همی‌داردترااین‌دورواین‌دوران
جهان ثابتست و تو وراگردان همی بینی — چو برگردد کسی‌را سر ببیند خانه‌را گردان
مقام خوف آن‌را دان که‌هستی تو درو ایمن — مقام امن آن‌را دان که هستی تو درو لرزان
چوعکسی و دروغینی همه برعکس می‌بینی — چوکردی‌مشورت‌با زن‌خلاف زن کن‌ای‌نادان
زن‌آن‌باشدکه رنگ‌وبو بود اورا ره وقبله — حقیقت نفس امارەست زن در بنیت انسـان
نصیحتهای اهل دل دوی نحل را ماند — پر از حلوا کند ازلب زفرش خانه‌تاساران
زهی مفهوم ؛ امفهوم زهی بیگانهٔ همدل — زهی‌ترشی‌به‌ازشیرین زهی کفری به‌ازایمان
خمش‌کن‌که‌زبان‌دربان‌شدست‌ازحرف‌پیمودن — چودل‌بی‌حرف‌می‌گویدبوددرصدرچون‌سلطان
بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل
که‌شمس مقعد صدقی نه‌چون این شمس‌سرگردان

۱۸۴۶

حرامست‌ای‌مسلمانان ازین‌خانه برون رفتن — می‌چون ارغوان هشتن زبانگ ارغنون رفتن
برون زرقست یا استم هزاران بار دیدستم — ازین پس ابلهی بـاشد بـرای آزمون رفتن
مروزین‌خانه‌ای‌مجنون‌که‌خون‌گریی‌زهجران‌خون — چودستی‌را فروبری عجایب‌نیست‌خون رفتن
زشمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن — زچشم‌آموز ای زیرك بهنگام سکون رفتن
اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی — چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای‌جان که وقتت خوش چواستن بارما می‌کش — که تا صبرت بیاموزد بسقف بی‌ستون رفتن
فسون عیسی‌مریم نکرد از درد عاشق کم — وظیفهٔ درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
چوطاسی‌سرنگون‌گردد رود آنچ درو باشد — ولی سودا نمی‌تاند ز کاسهٔ سرنگون رفتن
اگرپاکی وناپاکی‌مرو زین‌خانه‌ای زاکی — گناهی‌نیست‌درعالم ترا ای‌بنده چون رفتن
توی شیر اندرین درگه عدو راه تو روبه — بود برشیر بدنامی ازین چالش زبـون رفتن
چونازی می‌کشی باری‌بیا ناز چنین شه‌کش — که‌بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
ز دانشها بشویم دل زخودخودرا کنم غافل — که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن
شناسدجان مجنونان که این‌جانست قشرجان — بیاید بهر این دانش ز دانش درجنون رفتن
کسی‌کو دم‌زند بی‌دم مباح‌او راست‌غواصی — کسی‌کوکم‌زند در کم‌رسداورا فزون رفتن
رهاکن تا بگویداو خموشی‌گیر وتوبه جو
که‌آن دلدار خو دارد بسوی تابیون رفتن

۱۸۴۷

خرامان می‌روی درد‌ل‌چراغ‌افروز جان‌وتن — زهی‌چشم و چراغ دل زهی چشمم‌بتو روشن
زهی دریای پر گوهر زهی افلاك پر اختر — زهی صحرای پرعبهر زهی بستان پرسوسن

ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی   ایا پر کرده گوهرها جهان خاك را دامن
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر   چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را   چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن
شکار شیر بگذاری شکار خوك برداری   زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش   شعاعات و ملاقاتش یکی طوقیست در گردن
حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل   که دیدم غیر او تا من سکون یابم درین مسکن
بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز   همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم   ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
بسوزان هرچه من دارم بغیر دل که اندر دل   بهر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان   غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
و آنگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی   که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمن
همه صاحب دلان گندم که با مغزند و با لذت   همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان   درخت خشك بی معنی چه باشد هیزم گلخن
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی   چنانك وحی ربانی بموسی جانب ایمن
خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانیها   کزو خندان شود دندان کزو گویا شود الکن
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی   حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم   ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد   ز زلف شام می ترسم که شب فتنه ست و آبستن
مرا گوید چه می ترسی که گوید مر ترا محنت   که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون
همه خوف از وجود آید برو کم لرز و کم می زن   همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مأمن
ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم   ز ترس باز دادن من چو دزدانم درین مکمن
سبوس ارچه که پنهان شد میان آرد چون دزدان   کشاند شحنهٔ دادش ز هر گوشه بیرو بزن
چو هیزم بیخبر بودی ز عشق آتش بتو در زد   بجه چون برق ازاین آتش برآ چون دود ازین روزن
چه خنجر می کشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه   که تا زفتی نگنجی تو درون چشمهٔ سوزن
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن   اگر خواهی چو بشمی شو لتغزل ذاك تغزیلا
بود کان غزل در سوزن نگنجد کین دمت غزلست   که می ریسی ز پنبهٔ تن که بافی حلهٔ ادکن
لباس حلهٔ ادکن ز غزل پنبگی ناید   مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
چو ابریشم شوی آید وریشم تاب وحی او   ترا گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
چه باشد وحی در تازی بگوش اندر سخن گفتن   دهل می نشنود گوشت بجهد وجد نوبت زن
گران گوشی و آنکه تو بگوش اندر کنی پنبه   چنانك گفت واستغشوا بپیچی سر بپیراهن
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد   که می گوید ترا هریك الایا علج لا تأمن
سبك گوشی سبك جسمی سبك جانی بشیر آمد   که می گوید ترا هریك الایا لیث لا تحزون
بهاری باش تا خوبان بیستان در تو آویزند   که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن

بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو … که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو … خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا نر کن
که پر کنده شوی ازفکر چون در گفت می آیی … مکن ازفکر دل خودرا ازین گفت زبان بر کن
قضا خنبك زند گوید که مردان عهدها کردند … شکستم عهد هاشانرا هلامی کوش ما امکن
ستیزه می کنی با خود کزین بس من چنین باشم … ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگرای کودن
نکاحی می کند با دل بهر دم صورت غیبی … نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استرون
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب … ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن

بیاای شمس تبریزی که سلطانی وخون ریزی
قضا را گو که از بالا جهان رادر بلا مفکن ۱۸۴۸

چه باشد پیشهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن … چه باشد نازمعشوقان بجز بیگانگی کردن
زهر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن … ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
چوشیرمست بیرون جه نه اول دان و نه آخر … که آید ننگ شیران رازروبه شانگی کردن
سرافرازست که لیکن نداند ذره باشیدن … چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
بپیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن … میان کوره با آتش چوزر همخانگی کردن
گر آب جوی شیرینست ولی کوهیبت دریا … کجافرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن
توی پیمانهٔ اسرار گوش و چشم را بربند … نتاند کاسهٔ سوراخ خود پیمانگی کـردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز
وگر باشد شبه تابان کجـا در دانگی کـردن ۱۸۴۹

چرا کوشد مسلمان در مسلمانرا فریبیدن … بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
بدریدی همه هامون زنقش لیلی و مجنون … ولی چشمش نمیخواهد گرانجان رافریبیدن
نمی آید دریغ اورا چو دریا گوهرافشانی … ولیکن تو روا داری بدین آنرا فریبیدن
معلم خانهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم … که طمع افتاد موران راسلیمان را فریبیدن
دلم بدریدزاندیشه شکسته گشته چون شیشه … که عقل ازچه طمع دارد نهان دان رافریبیدن
برآمد عالم ازصیقل چوجندرخانه شدگیتی … که بشنیدند کوخواهد ملیحان را فریبیدن
هراندیشه که برجوشد روان گرددپی صیدی … نمکهارا هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
پلیدی را بیاموزد برآب پاك افزودن … کلیدی را بیـاموزد کلیدان را فـریبیدن

چه لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن ۱۸۵۰

چراغ عالم افروزم نمی تـابد چنین روشن … عجب این عیب ازچشمست یار ازنو یا روزن
مگرگم شدسررشته چه شد آن حال بگذشته … که بوشیده نمی ماند درآن حالت سرسوزن
خنك آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد … درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
دلا در بوتهٔ آتش درآ مردانه بنشین خوش … که از تأثیراین آتش چنان آیینه شدآهن
چو ابراهیم درآذر درآمد همچو نقد زر … برویید ازرخ آتش سمن زار وگل وسوسن

اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا چه‌خواهی کرد این‌دل‌را بیا بنشین بگو با من
اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی چو حلقهٔ بر در مردان برون می‌باش و در می‌زن
چو پیغامبر بگفت الصوم جنة بس بگیر آنرا بپیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن
سپر باید درین خشکی چو دردریا رسی آنگه
چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن ۱۸۵۱

نشانیهاست درچشمش نشانش کن نشانش کن زمن بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب بیا ای حاسد ارمردی نهانش کن نهانش کن
ازاین نکته منم درخون خدا داند که چونم چون بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست و آن مرجان نیارامد بشرحش جان عیانش کن عیانش کن
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر آنکو بحر بین باشد فلك پیشش زمین باشد هر آنکو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن
برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پر گوهر جهنده‌ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن ۱۸۵۲

چو آمد روی مه‌رویم کی باشم من که باشم من چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
چه باشد سنگ بی‌قیمت چو خورشید اندرو تابد که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن
چه باشد شیر نوزاده ز یك گربه زبون باشد چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق چو سیما بی بدی و زحق شدستی شاه سیمین تن
منی دیگری داری که آن بحرست و این قطره قراضه‌ست این منی تو و آن منی هست چون معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
گرفتم دامن جان را که پوشیده‌ست تشریفی که آنرا نی گریبانست و نی تیریز و نی دامن
قبای اطلسی معنی که برقش کفر سوز آمد گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را بر کن
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن ۱۸۵۳

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من از آن شادی بیاید جان نهان افتد بپای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاك پای او شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزای من
یکی جامی بپیشم داشت و من از ناز گفتم نی بگفتا نی مگو بستان برای من برای من

چو یك قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من
یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من ۱۸۵۴

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خود بین را بباغ بیخودان پروا نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون
هزاران مجلس است آنسو و این مجلس از آن سو تر که این بیچونترست اندر میان عالم بیچون
ببین جانهای آن شیر اندر آن بیشه ز اجل لرزان کز آن شیر اجل شیران نمی‌میزنند الاخون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد بسوزد پر و بال او اگر یك پر زند آن‌سون
وزیر و حاجب و محمود ایازی راشده چاکر که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری در انکارت که آنجا می‌شود حیران جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذاالنون
از یرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون

مگر هم لطف شمس‌الدین تبریزیت برهاند
وگرنی این غزل می‌خوان و بر خود می‌دم این افسون ۱۸۵۵

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پرخون
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را چنان دریای بی‌پایان شود بی‌آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماندو نه دریا چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون

چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون ۱۸۵۶

مرا هردم همی گویی که برگو قطعهٔ شیرین بهر بیتی یکی بوسه بده بپهلوی من بنشین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
تو بوسهٔ عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی که هر جزوت شدست ای دل چو لب نالان و بوسه چین
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را تو هم مر کشتهٔ خود را بیا برخوان یکی تلقین
بتلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت کفن گردد بر و اطلس ز گورش بردمد نسرین
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی چه آسایی از آن مرکب که لنگست او ز علیین
بکن پی اشتری را کو نیاید در بیت هرگز بخارستان همی گردد که خار افتاد او را تین

چو او را پی کنی دردم چو کشتی ره رود بی‌پا
ز موج بحر بی‌پایان نبرد بادبان دین ۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین درون مدرسه حجره بپهلوی شهاب‌الدین
پیادهٔ قاضیم میخوان درون محکمه قاصد و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
بدین حیله بگنجانی در آن خانه ربابی را که نامم را بگردانی نهی نامم فلان‌الدین
که خلقان صورت و نامند مثال میوهٔ خامند کی از جانشان خبر باشد که آن تلخست یا شیرین

وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید … رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
ز آواز سماع من اقنجی هم شود زنده … سر از تربه برون آرد بگوید پا کند تحسین
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه … از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند … که صورتهای عشق تو درونت زنده شد می‌بین
زمردم آن بکار آید کی زنده میشود در تو … و باقی تن غباری دان که پیدا می‌شود از طین
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده … از آن افسرده‌ای که تو بر آنی نه‌ای با این
مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو
خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر گرگین ۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من … از آن شادی بیاید جان نهان افتد بپای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان … شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او … شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان … چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزای من
یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم نی … بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دردی
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من ۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین … دلم پر نیش هجرانست بهر نوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او زعرش و فرش بگذشتست … درین آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن … شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
چو دیگی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته … زدم آن دیگ در رویش ز بهر جوش شمس الدین
درین خانهٔ تنم بینی یکی را دست بر سر زن … یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از در کرد
زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین ۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین … خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی … چو سامندر زمهر او روی در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند … بذات حق کز آن دارد هماره عار شمس الدین
یکی غاریست کندر وی زسرسرها وحی است … برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
زجسم و روحها بگذر حجاب عشق هم بردر … دوصد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستشرف … وطرفی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من … از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ایا ای دل تو آنجایی که نوشت باد وصل او … ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد … بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
بهر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او … مپندار از سر نخوت توی بس زار شمس الدین
بلطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت … وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم | که آن روزی که می گفتم بد اینجا یار شمس الدین
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی | مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین
شب تاریك تو ای دل نبیند روز را هرگز | مگر از نور واز اشراق آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او | شوم مست وهمی گویم که من خمار شمس الدین
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو | مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم | ز لوح سرها واقف وزان هشیار شمس الدین
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید | ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
یکی جوبار روحانیست که جانها جان از او یابند | شده حاکم بکلیه بر آن جوبار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم | علی تفضیلـه جداً علی الاخیار شمس الدین
وان کانت ایـادیـه و افضـالا اتـانیه | واحیی الروح مجاناً لمن ادرار شمس الدین
فروحی خط اقـراراً برق الف اقـرار | وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هدی قلبی الـی واد کثیر خصبه جـداً | علیه الغیث موصولا لمن مد رار شمس الدین
ایا تبریز سلمنا علی نادیك تسلیماً
فبلغ صبوتی والهجر بالاعذار شمس الدین

۱۸۶۱

ای قاعدهٔ مستـان در همدگـر افتادن | استیزه گری کردن درشور وشر افتادن
عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دستست | گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
زرخود چه بود عاشق سلطان سلاطینست | ایمن شدن از مردن وز تاج زر افتادن
درویش بدلق اندر وندر بغلش گوهر | او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره | آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه | کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی | با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بی دل ودلداده در راه تو افتـاده | والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم | مستم مهل از دستم وندر خطر افتادن
این قاعده نوزادست وین رسم نو افتادست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن | صد جان بعوض بستان وان شیوه تو باما کن
عیسی چو توی ما را همکاسهٔ مریم کن | طنبور دل مـا را هم نالهٔ سرنا کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری | وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بـرشـاهد نقدی زن | ورزهد سخن گوید توعده بفردا کن
دیوانه ومستی را خواهی که بشورانی | زنجیر خودم بنما و ز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته | جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین | زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
ز نـار ببند ای دل در دیر بکن منزل | زان راهب بر حاصل یك بوسه تقاضا کن

درچهرهٔمخدومی شمس‌الحق تبریزی
گر رغبت ما بینی این قصهٔ غرا کن

۱۸۶۳
ای سنجق نصرالله وی مشعلهٔ یاسین | یارب چه‌سبک‌روحی برچشم‌وسرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی | تعریف چه‌می‌باید چون‌جمله‌توی تعیین
هرذره که‌می جنبدهر برگ که‌می‌خنبد | بی کام‌وزبان گفتی در گوش‌فلك بنشین
جان همهٔ جانـا ای دولت مولانا | جانرا برهانیدی از ناز فلان الدین
از نفخ تـو می روید پر ملاء الاعلی | وز شرق تو می تفسد پشت فلك عنین
ازعشق‌جهان‌سوزت‌وزشوق‌جگردوزت | بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین
ناگاه سحر گاهی بی‌رخنه وبی‌راهی | آورد طبیب جان یك خمره پر افستین
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم | زنده‌شدوچابك‌شد برداشت‌سراز بالین
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی‌تو | شاد آمدی‌ای‌سلطان‌ای‌چارهٔ‌هر مسکین
بیغامبر بیماران نافع تری ازباران | درخمره‌چه‌داری گفت‌داروی‌دل غمگین
حرز دل یعقوبم سـر چشمهٔ ایوبم | هم‌چستم‌وهم خوبم‌هم‌خسرووهم شیرین
گفتم که چنان دریا درخمره کجاگنجد | گفتا که‌چه‌دانی‌تو این‌شیوه واین آیین
کی داند چون‌آخر استادی بی‌چون‌را | گنجـاند در سجین او عالم علیین
یوسف بین چاهی بر هفت فلك ناظر | وندر شکم ماهی یونس ز بر پروین
گرفوقی و گر پستی هستی‌طلب‌ومستی | نی‌برزبرین‌وقفست این‌بخت‌نه‌برزیرین
خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه

۱۸۶۴
روچشم ببالا کن روی چو مهش می بین
دربردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان | زان گنج گه‌دلهاازان‌سجده‌گه‌مستان
بشنو چه‌باسرارم می‌آید از آن‌طارم | یکدم‌که‌ازین‌سوآیکدم که‌قدح‌بستان
درعربده افتاده از عشق‌چنین‌خوبان | هم‌لشکرترکستان‌هم‌لشکرهندستان
ازعقل‌بپرسیدم کین‌شهره‌بتان‌چونند | گفتا پنهان صورت‌پیدابفن ودستان
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۵
آیند و روند اینها در هر چمن و بستان
ای‌سرو وگل بستان بنگر بتهی دستان | نانی‌ده وصد بستان هاده‌چه بدرویشان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم‌وزر | ازصدقه نشد کمتر هاده‌چه بدرویشان
یك‌دانه اگر کاری صد سنبله برداری | پس‌گوش‌چه‌می‌خاری‌هاده‌چه‌بدرویشان
کم‌کن‌تو فزایش بین‌بنوازوستایش‌بین | بگشا وگشایش بین‌هاده‌چه بدرویشان
صدقهٔ تو بحق رفته واندر شب آشفته | او حارس وتو خفته هاده‌چه بدرویشان
هر لطف که بنمایی در سایهٔ آن آیی | بسیار بیاسایی هاده چه بدرویشان
حرمت‌کن‌وحرمت‌بین‌نعمت‌ده‌و نعمت‌بین | رحمت کن‌ورحمت‌بین‌هاده چه‌بدرویشان
ای‌مکرم‌هرمسکین‌وای‌راحم‌هرغمگین | ای مالك یوم الدین هاده‌چه بدرویشان

آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم محروم میـندازم هاده چه بدرویشان
سر گشتهٔ تحویلم در قالم و در قیلم بنگر تو بزنبیلم هاده چه بدرویشان
دانی که دعاگویم هرجا که ثنا گویم بین کز توچه‌وا گویم‌هاده چه بدرویشان
رنجیت مبا آمین دور از تو قضاآمین یار تو خدا آمین هاده چه بدرویشان
ای کوی شماجنت وی خوی‌شمارحمت خاصه که‌درین‌ساعت‌هاده چه بدرویشان
گفتیم دعـا رفتیم وز کوی شـما رفتیم
خوش‌باش که‌ما رفتیم هاده چه بدرویشان

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان هم‌سیم بیادم ده هم سیم و زرم بستان
درعین زمستانی‌چون‌گرم کنی مرکب از گرمی میدانت بر سوزد تابستان
گر طفلك یك روزه شبهای ترا بیند از شیربری گردد وز مادر وز پستان
ای‌وای‌از آن ساعت‌کاین‌خاطر چون‌پیلم سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب‌مرگم یکباره فروگیرد هرپاره زمن گردد از آتش‌تب‌ستان
تو از پس پردهٔ دل ناگاه سری درکن تاهر سرموی من‌گردند چو سرمستان
هرخاطر من بکری بربام‌و درازعشقت چندان‌بکندشیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو در پیچد در هر یك وزچون‌توشهی‌گرددهرخاطرم آبستان
شمس‌الحق تبریزی هر کس که‌ز تو پرسد
می‌بینم ومی‌گویم از رشك کدامست آن

۱۸۶۷

ای‌جانك من‌چونی‌یك‌بوسه بچند‌ای‌جان یك‌تنگ‌شکرخواهم‌زان‌شکرقند‌ای‌جان
ای جانك خندانم من خوی تو می دانم توخوی‌شکرداری‌بالله که بخند‌ای جان
من مرد خریدارم من میل شکردارم ای خواجهٔ عطارم دکان بمبند ای جان
بر نام و نشان او رفتم بـدکان او گفتم‌که‌سلام علیك‌ای‌سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری این‌محنت‌وبیماری برمن‌مپسند ای جان
زابهر دل ما را در رقص در آیـارا وزنازچنین‌می‌کن آن‌زلف کمند‌ای جان
ای پیش‌رو خوبان ای شاخ گل خندان بنمای که‌دل‌بندان‌چون‌بوسه‌دهند‌ای‌جان
من‌بنده‌برین‌مفرش می‌سوزم‌من‌خوش‌خوش
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۱۸۶۸

دروازهٔ هستی راجز ذوق‌مدان ای جان این‌نکتهٔ‌شیرین‌رادرجان بنشان ای‌جان
زیرا عرض و جوهر ازذوق‌بر آرد سر ذوق پدر ومادر کردت مهمان ای‌جان
هرجا که‌بود ذوقی‌ز آسیب دوجفت‌آید زان‌یك‌شدن دوتن‌ذوقست‌نشان ای‌جان
هرحس بمحسوسی جفتست یکی گشته هرعقلی بمعقولی جفت‌ونگران ای‌جان
گرجفت‌شوی‌ای‌حس‌با آنك‌حست‌کرداو وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای‌جان
ذوقی که ز خلق آید زوهستی تن‌زاید ذوقی که زحق‌آیدزایدد‌ل‌وجان‌ای‌جان
کوچشم که تا بیند هر گوشه‌تتق‌بسته هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای‌جان

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
گر روی ترش داری دانیم که طراری ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه دوز از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد آن لحظه که می‌یازد بوسه‌بستان ای جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان
چندان حیوان آنسو می خاید و می زاید چون گرگ گرو برده پنهان زشبان ای جان
خنبك زده هر ذره بر معجب بی بهره کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان ۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان کز یار دروغیها از صدق به و احسان
حالست محال او مزدست و بال او عدلست همه ظلمش دادست ازو بهتان
نرمست درشت او کعبه‌ست کنشت او خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه وان دل که ملول آید خوش بوس و کنارست آن
وان دم که تراگوید والله ز تو بیزارم آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم بردار دل روشن باقیش فرو می‌خوان
شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان ۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان وز کبر کسان رنجی واندر تو دو صد چندان
گریانی و پر زهری با خلق چه با قهری مانند سر بریان گشته که منم خندان
من صوفی باصوفم من آمر معروفم چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
بر دانش و حال خود تأویل کنی قرآن وآنگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
آب حیوان یابی گر خاك شوی ره را وز باد و بروت آیی در نار تو در بندان
بگریز ازین در بند بر جمله تو در دربند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان ۱۸۷۱

دوچیز نخواهد بد درهر دو جهان می‌دان از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
گر توبه شود دریا یك قطره نیابم من ورخاك درآیم من آن خاك شود سوزان

در خاك تنم بنگر کز جان هوا پیشه هر ذره درین سوداگشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم چه دوزد پالان‌گر هر جا که رود پالان
گویند که هر کی هست درگور اسیر آید درحقهٔ تنگ آن مشك نگذارد مشك افشان
در سینهٔ تاریکت دل را چه بود شادی زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد آن خون به‌ازین باده وانجا به ازین‌بستان
گر شرح کنم این‌را ترسم که مقلد را
آید بخیال اندر اندیشهٔ سرگردان

۱۸۷۲
ای در غم بیهوده روکم ترکوا برخوان وی حرص تو افزوده‌روکم‌ترکوا برخوان
از اسپك و از زینك پر بادك و پر کینك وز غصه بیالوده روکم‌ترکوا برخوان
در روده و سرگینی باد هوس و کینی ای غافل آلود روکم‌ترکوا برخوان
ای شیخ‌پر از دعوی وی صورت بی معنی نابوده و بنموده روکم‌ترکوا برخوان
منگر که شه و میری بنگر که همی میری در زیر یکی توده روکم‌ترکوا برخوان
آن نازك وآن مشتك آن ما و من زشتك پوسیده و فرسوده روکم‌ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان رخسار تو فرسوده روکم‌ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری بامرگ‌چه پاداری درگور گل اندوده روکم‌ترکوا برخوان
رفتند جهان داران خون‌خواره و عیاران بر خلق نبخشوده روکم‌ترکوا برخوان
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده وان‌چشم‌تو نگشوده روکم‌ترکوا برخوان
بس کن زسخن گویی از گفت چه می‌جویی
ای باد بپیموده روکم‌ترکوا بر خوان

۱۸۷۳
دانی که کجا جویی ما را بکه جستن درگردش چشم او آن‌نرگس آبستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او دل بند بدراند او را نتوان بستن
طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا پستان کریم او آغاز کند جستن
دل ز آتش عشق او آموخت سبك روحی
از سینه بپریدن هر ساعت بر جستن

۱۸۷۴
از آتش روی خود اندر دلم آتش زن وآتش زدلم بستان در چرخ منقش زن
ای جان خوش ساده از اصل ملك‌زاده هرجاکه‌روی‌خوش‌روهردم‌که‌زنی‌خوش‌زن
این جسم ترا از جان‌گر فرق کندجانم شمشیر بکف داری بر تارك فرقش زن
ای طرهٔ پر بندت بگشاده گرهها را
این یك‌گره دیگر بر زلف مشوش زن

۱۸۷۵
ای یار مقامر دل پیش آو دمی کم‌زن زخمی که زنی برما مردانه ومحکم‌زن
گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه ور دار زنی ما را برگنبد اعظم‌زن
ازواج موافق را شربت‌ده و دم‌دم ده امشاج منافق را در هم زن و بر هم‌زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه مخمور یتیمی را بر جام محرم‌زن

در دیدهٔ عالم نه عدلی نو و عقلی نو و آن آهوی یاهو را برکلب معلم‌زن
اندر گل بسرشته یك نفخ دگر در دم وان سنبل نـاکشته بر طینت آدم‌زن
گر صادق صدیقی در غـار سعادت رو چون مرد مسلمانی بر ملك مسلم‌زن
جان‌خواسته‌ای،ای‌جان‌اینك منواینك‌جان جانی که ترا نبود بر قعر جهنم‌زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید زان‌گلشن خود بادی بر چادر مریم‌زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد آن آتش عمرانی در خرمن ماتم‌زن
خواهی تو دوعالم‌راهمکاسهو همپا سه آن کحل انا الله را در مین دو عالم‌زن
من بس‌کنم اماتو ای‌مطرب‌روشن دل از زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم‌زن
تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایـی
هر لحظه یکی سنگی بر مغزسرغم‌زن

۱۸۷۶

بی‌جا شو دروحدت در عین فنا جا کن هر سر که دوی دارد درگردن ترساکن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی‌را زان پیش‌که بر پردشکرانه‌شکرخاکن
چون‌مست ازل‌گشتی شمشیرابد بستان هندوبك هستی را ترکانه تو یغماکن
دردی وجودت را صافی کن و پالـوده وان شیشهٔ معنی را پر صافی صهباکن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین‌باشی مارا چو شدی ماهی بس حمله‌بدریاکن
اندر حیوان بنگرسرسوی زمین دارد گر آدمیی آخر سر جانب بالاکن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم بر صدر ملك بنشین تدریس ز اسماکن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو جاروب ز لا بستان فراشی اشیاکن
گرعزم سفر داری بر مرکب معنی‌رو ورزانك كنی مسکن بر طارم خضراکن
می‌باش چو مستسقی کو را نبود سیری هر چند شوی عالی تو جهد باعـلاکن
هر روح که سر داردداووری بدردارد داری سراین‌سودا سر در سر سوداکن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن بربر تو سوی روزن پرواز تو تنهاکن
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو کین عشق همی‌گوید کز عقل تبراکن
هم‌آتش‌سوزان‌شو هم‌پخته وبریان‌شو هم مست‌شووهم‌می بی‌هردو توگیراکن
هم‌سرشوومحرم‌شوهم‌دم‌زن وهمدم شو هم ما شو وما را شو هم بندگی ماکن
تا ره نبرد ترسا دزدیده بدیر تو که عاشق زناری که قصد چلیپـاکن
دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه بی دیدهٔ هستانه رو دیده تو بیناکن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۱۸۷۷

ای دل چو نمی‌گردد در شرح زبان‌من وان حرف نمی‌گنجد در صحن بیان من
می‌گردد تن درکد بر جای زبان خود در پردهٔ آن مطرب کو زد ضربان من
هم ساغروهم باده سرمست‌از آن‌ساقی هم‌جان‌وجهان‌حیران درجان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد وان لعل شده حیران در عزت کان من

ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مر آنمه را می گفت دلم خستی پیکان پر از خون بین‌ای سخته کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم باقی قماشت کو ای دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

۱۸۷۸
من گوش کشان گشتم از لیلی‌واز مجنون آن‌می‌کشدم‌زان‌سو وین‌می‌کشدم زین سون
یك گوش بدست این یك گوش بدست آن این می‌کشدم بالا وان می‌کشدم هامون
از دست کشاکش من وز چرخ پر آتش من می‌گردم و می‌نالم چون چنبرهٔ گردون
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم می غلطم‌چون‌شاهان در اطلس‌ودر اکسون
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم
بر خرقهٔ بی چونی‌می‌زن تکلی بی چون

۱۸۷۹
آرایش باغ آمداین‌روی چه رویست این مستی دماغ آمد این بوی چه بویست این
این خانهٔ جناتست یاکوی خراباتست یارب که‌چه خانه‌ست‌این‌یارب که چه‌کویست این
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر دل‌بر شده‌ازدلبر یارب که چه جویست این
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته تو پرده‌فروهشته‌ای‌دوست چه خویست این
جانها که بذوق آمد درعشق دوجوق آمد
درعشق شرابست‌آن درعشق‌سبویست این

۱۸۸۰
در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین با زنگیکان امشب درعشرت‌جان بنشین
خلقان همه خوش‌خفته عشاق درآشفته اسرار بهم گفته شا باش زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسوزیده بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون‌عشق‌تو رامم‌شداین‌عشق‌حرامم‌شد چون‌زلف‌تودامم‌شدشب گشت‌مرامشکین
شد زنگی‌شب مستی‌دستی‌همگان دستی در دیدهٔ هر هستی از دیدهٔ زنگی بین
آن چرخ فرو مانده کابش بنگرداند این‌چرخ‌چه‌می‌داند کز چیست‌ورا تسکین
می گردد آن‌مسکین‌نی مهردرو نی کین که کندن آن‌فرهاداز چیست‌جز از شیرین
شه هندوی بنگی راآن مایهٔ شنگی را آن خسروزنگی راکارد حشری برچین
شمعی‌تو برافروزی شمس‌الحق تبریزی
تا هندوی‌شب‌سوزی‌ازروی‌چوصد پروین

۱۸۸۱
از چشمهٔ جان ره شد در خانهٔ هر مسکین مانندهٔ کاریزی بی تیشه و بی میتین
دل‌روی‌سوی‌جان کرد کای‌عاشق‌وای پردرد بر روزن دلبر رو در خانهٔ خود منشین
ای خواجهٔ سودایی می باش تو صحرایی در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین
چون پوست بوداین‌دل‌چون‌آتش باشد غم وین‌پوست‌از آن‌آتش‌چون‌سفره بودبرچین

چون دیدهٔ دل ازغم برخاك شود ای عم
تبریز کجا یابی با حضرت شمس‌الدین ۱۸۸۲

آنکس که‌ترا بیندوانگه نظرش برتن ز آیینه ندیدست او الا سیهی آهن
از آب حیات تو دورست بذات تو کز کبر برآید او بالا مثل روغن
پای‌تو چوجان بوسد تاحسر لبان‌لیسد از لذت آن بوسه ای روت مه روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن
در سینه خیال او وانگاه غم وغصه
در آب حیات او وانگه خطر مردن ۱۸۸۳

بی‌او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای‌حلقه‌زن این در درباز نتان کردن زیرا که‌توهشیاری هرلحظه کشی‌گردن
گردن‌زطمع‌خیزدزرخواهدوخون‌ریزد اوعاشق گل خوردن همچون زن آبستن
کوعاشق‌شیرین‌خد زر بدهدوجان‌بدهد چون مرغ دل‌او پرد زین‌گنبد بی‌روزن
این باید وآن باید از شرك خفی زاید آزاد بود بنده زین وسوسه‌چون‌سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن
دوخواجه بیك خانه شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن ۱۸۸۴

آن ساعد سیمین را درگردن ما افکن برسینهٔ ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست‌شدم‌ای‌جان‌وزدست‌شدم‌ای‌جان ای دوست خمارم را از لعل‌لبت بشکن
ای‌ساقی هرنادر این می زچه خمداری من بندهٔ ظلم تو از بین و بنم برکن
هم‌برده من می‌در هم‌خون دلم می‌خور آخر نه‌توی با من شا باش زهی‌ای‌من
از دوست ستم نبود برمست قلم نبود جزعفو وکرم نبود برمست‌چنین‌مسکن
ازمعدن‌خویش‌ای‌جان‌بخرام‌درین‌میدان رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو توکانی غمگین نشود جانی
درگور وکفن ناید تا باشد جان درتن ۱۸۸۵

ای‌سرده صد سودا دستارچنین می کن خوبست‌همین‌شیوه‌ای‌دوست‌همین‌می کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی این‌بنده‌ترا گوید آن‌می کن‌واین‌می کن
از خون مسلمانان درساغر رهبان کن وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
مأمون‌امین‌را تو می‌ران که‌رو ای‌خاین وان غیرت ره‌زن را برروح امین می‌کن
آن‌حکم که ازهیبت درعرش‌نمی‌گنجد بریشت زمان می‌نه برروی‌زمین می کن
آنرا که‌ندارد جان جان ده بدم عیسی وان‌راکه‌ندارد زر زاکسیر زرین‌می کن
تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی
حکمیست‌بدور توآری هله هین‌می کن ۱۸۸۶

نی‌نی به‌ازین باید با دوست وفاکردن نی‌نی کم ازین‌باید تقصیر وجفا کردن

زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
مرغی که چشد یك دم از دانهٔ دام تو در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
ای کار دو چشم تو بی‌جرم و گنه کشتن وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
خوش واقعه‌ای دارد دل با غم عشق تو نی روی فرو خوردن نی رای رها کردن
دعوی صفا کردن درعشق تو نیکو نیست
۱۸۸۷ با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان وگر عاشق شاهی روان باش بمیدان
صلا روز وصالست همه جاه وجمالست همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان
کجایی تو کجایی نه از حلقهٔ مایی وگر خود ببهشتی چه خوش باشد بی جان
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی ازو بوسه بجانی زهی کالهٔ ارزان
اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق چو بینیش بگوییش زهی گربه درانبان
چه تلخست وچه شیرین پر ازمهر و پر ازکین زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
بیا پیش ومپرهیز وزین فتنه بمگریز بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان
وهی روز زهی روز زهی عید دل افروز از آن چشم کرشمه وز آن لب شکر افشان
بجو بادهٔ گلگون از آن دلبر موزون که این دم مه گردون روان گشت بمیزان
بنوش از می بالا لب و ریش میالا شنو بانگ و علالا زهر اختر و کیوان
بیندیش وخمش باش چنین راز مگو فاش
۱۸۸۸ دریغست بر اوباش چنین گوهر و مرجان

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثمن اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن
چو آن بوسهٔ پاکست نه اندرخور خاکست شوم جان مجرد برون آیم ازین تن
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت گران گوهر باتست صدف را هله بشکن
پی بوسهٔ گل را که فر بخشد مل را جهانیست زبانها برون کرده چو سوسن
غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن
درآ ای مه آفاق که روزن بگشادم شبی بررخ من تاب لبی برلب من زن
در گفت فرو بند و گشا روزن دل را
۱۸۸۹ زمه بوسه نیابید مگر از ره روزن

دل دل دل تو دل مرا مرنجان چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو فراز سرو و گلشن چو صدهزار دستان
بیا بیا دمم ده که دمدمهٔ لطیفت حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
بیار عشوه اینك بهای عشوه صد جان هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا زما جدایی سری که عقل ازو شد نه گیج ماند و حیران

ستون این سرایی ز در برون چرایی سرا که بی ستون شدنه پست گشت ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری شبی که مه نباشد غلس بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
مها توی سلیمان فراق و غم چو دیوان چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
توی بجای موسی و ما ترا عصایی بجز بکف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو و ماز گل چو مرغی دمی بدم تو برما براوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی چو نوح رفت کشتی کجا رهد زطوفان
توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد هلا بیا برون کن بتان زبیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت
۱۸۹۰ جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان

باروی تو کفرست بمعنی نگریدن یا باغ صفا را بیکی تره خریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلك عشق هر آن مه که بتابد آن ابر تو ست ای مه و فرضست دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد شیران بنیارند در آن دست چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد آن عشق حرامست و صلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید محسوس شنیدم من آواز بریدن
درخواب شود غافل ازین دولت بیدار از پوست چه شیره بودن در فشریدن
رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز
۱۸۹۱ آن موی بصر باشد باید ستریدن

ما دست تراخواجه بخواهیم کشیدن وز نیك و بدت پاك بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز ست ما برهمه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی نزدیك رسیدست ترا پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که طپانست درین دام نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمی است ترا در دل و آن چشم بدردست پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان تاباز رهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبودست و نباشد ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

هین مخلص این را تو بفرما بتمامی
که گفت توو قول‌تو مزدست‌شنیدن

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهان — ما را زخیال تو بود روزه گشادن
ای‌لطف‌تو راقاعده‌بر روزه گشایان — مانند مسیحا زفلك مایده دادن
چون‌قوت‌دل‌از مطبخ‌سودای‌تو باشد — باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم‌از آن آتش دل آب‌حیاتست — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوانست نه کار دل و جانست
در خاك بپوسیدن و از خاك بزادن

۱۸۹۳

صد گوش نوم‌باز شد از راز شنودن — بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ — خوش حامله می‌گرددا جزا زستودن
برهمدگر افتادن مستان‌چه لطیفست — وز همدگر آن جام وفا را بربودن
ای آنك بعشق‌رخ‌تو واجب‌و حقست — آیینهٔ دل‌را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه‌ست — این هدهدجان‌را گره ازپای‌گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن‌ماه — جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای گلشن روی تو زدی ایمن‌وفارغ — وی سنبل ابروی تو ایمن‌ازدرودن
ساقی چو توی کفر بودبودن‌هشیار — وان‌شب که‌توی ماه حرامست‌غنودن
چون‌آمدپیراهن‌خوش‌بوی‌تو یوسف — بس‌باردوسر دست‌کنون‌لخلخه‌سودن
گفتم که ببوسم کف پای‌تو مرا گفت — آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پس تاشه ماگوید کور است مسلم
بر کردن افهام و بر افهام فزودن

۱۸۹۴

گر زانك ملولی ز من ای فتنهٔ حوران — این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی — افتاد دو صد خارش در دیدهٔ کوران
در خواب نمودی توشبی قامت خود را — بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنك ترا جنبش این عشق نبودست — حیران‌شده‌برجای‌توچون تازه‌حضوران
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد — زین‌لحن‌چه بیگانه‌ای ای کم زستوران
عشقا تو سلیمان و سماعست سپاهت — رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران
شمس الحق تبریز چو خورشید بر آید
زیرا که ز خورشید بود جامهٔ عوران

۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان — خوردم‌دغل گرم‌توچون عشوه‌پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم — سوگندنخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که ببستان برمن‌چاشت بیایید — رفتی تو سحرگاه ویستی در بستان
ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی — وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل ازچو تویاری بچه ماند — درعین تموزی بجهد برق زمستان

گر زانك ترا عشوه دهد کس گله کم کن   صد شعبده کـردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی   هرگـز نرسیدی مـدد از نیست بهستان
ورنه بکنم غمزو بگویم که سبب چیست
زان سان که تو اقرار کنی که سببست آن ۱۸۹٦

نشاید ازتو چندین جور کردن   نشاید خـون مظلومان بگردن
مـرا بهر تو بـاید زندگانی   وگرنی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نـام توشنیدم   شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی   نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشترچه باشد   بدیدن روی توپیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش   ز دل جوشیدن و بررخ فسردن
درین زندان مرا کندست دندان   ازین صبرو ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر وقتست
بـبـام آسمانها رخت بـردن ۱۸۹۷

درین دم همدمی آمد خمش کن   که اوناگفته می‌داند خمش کن
ز جام بادهٔ خاموش گویـا   ترا بیخویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش   که او کس رانرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری   ترا از گفت برهاند خمش کن
زگردشهای تومی‌داند آنکس   که گردون‌رابگرداند خمش کن
هراندیشه که در دل دفن کردی   یکایك برتو برخواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند   درآن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد ویکی بازویکی زاغ   که یك‌یك‌رانمی‌ماند خمش کن
گر آن مه را نمی‌بینی ببینی   چو چشمت را بپیچاند خمش کن
ازین عالم وزان عـالم مگو زانك
بیك رنگیت می‌راند خمش کن ۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین   که‌بالا رو چودردی‌پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند   جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخـر شنیدی   از آن سلطان وشاهنشاه‌شیرین
درین ویرانه جغدانند ساکن   چه‌مسکن ساختی ای بازمسکین
چه آساید بهر پهلو که گردد   کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب   چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه‌ای را   که بالا نقش دارد زیر سجین
چرا جان را نیارایی بحکمت   که‌ارزدهردمش‌صدچین وماچین
نه آن‌حکمت که‌مایهٔ گفت‌وگویست   از آن‌حکمت که‌گردد جان‌خدابین

تو گوهر شوکه‌خواهندونخواهند نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن‌پس‌روی چون‌پای کژمژ الف می‌باش فرد وراست بنشین
چومعنی اسب آمدحرف‌چون‌زین بگوتا کی کشی بی‌اسب این‌زین
کلوخ انداز کن درعشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی کلوخ آرد نثار وسنگ‌کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر که نشناسی توسارانشان زپایین
خدایا در رسان جان‌را بجانها بدان راهی که رفتند آل‌یاسین
دعای ما و ایشان را در آمیز چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد ز ما احسان اندك وز تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسانمان
۱۸۹۹ براوج فوق بر زین لوح زیرین

دل خون خواره‌رایکباره‌بستان ز غم صدپاره شد یکپاره بستان
بکن جان مرا امروز چاره وگرنی جان‌ازین بیچاره بستان
همه شب دوش می‌گفتم خدایا که‌دادمن‌از آن‌خون‌خواره بستان
دل سنگین اوچون ریخت خونم توخون من زسنگ خاره بستان
بدست دل فرستادم دو سه خط یکی‌خطرا از آن آواره بستان
در آن‌خط‌صورت‌واشکال‌عشق‌است برای عبرت و نظاره بستان
دلم‌با عشق هم استاره افتاد
۱۹۰۰ نخواهی‌جرم ازاستاره بستان

بیا ای مونس جانهای مستان ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌آیی سراز طاقی برون کن ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته گشا این‌بند را از پای مستان
همه شب می‌رود تا روز ای مه باهل آسمان هیهای مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم چنین است آسمان پس‌وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان زتو زیرو زبر چون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند درین بازار که چه جای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا توی فردا و بس فردای مستان
چومستان‌گردچشمت‌حلقه کردند کی بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ‌گردون‌را که‌می‌گفت منم یك لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق می‌گفت منم معشوقهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد نیابی جام جان افزای مستان
بگوکان‌می ز دریاهای جانست که جان را می‌دهدسقای مستان

همه مولای عقلند این غریبست		که‌عقل آمد که‌من‌مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش		کشید ابروی او طغرای مستان
همه‌مستان نبشتند این‌غزل‌را
بخون‌دل زخون‌بالای مستان

۱۹۰۱
ز زخم دف کفم بدرید ای جان		چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی‌کن بجنب‌آخر نه‌سنگی		نه‌سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب بردست		که پیدا نیست گرد او بمیدان
درافکن کهنه‌ای‌گر زر نداری		تراجز ریش‌کهنه نیست درمان
چودستت‌بسته‌و ریشت‌گشاده‌ست		بجنبان ریش‌را ای‌ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز نعره		مگر بسته‌ست راه‌گوش اخوان
اگر راهست آبی را درین ناو		چرا چرخی‌وسنگی‌نیست‌گردان
وگراین‌سنگ‌گردانست‌کو آرد		زهی مهمانی بی آب و بی نان
بطیبت‌گفتم این نکته مرنجید		مدارید از مزح خاطر پریشان
گلو مخراش‌و زیرلب بخوانش		دهانت پر کند از در و مرجان
مسلم دان خدا را خوان نهادن
خمش‌کن‌این‌کرم‌را نیست‌پایان

۱۹۰۲
چرا منکرشدی ای میر کوران		نمیگویم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما غیبیان را		ستیران‌را چه نسبت با ستوران
درین دریا چه کشتی و چه‌تخته		درین‌بخشش‌چه‌نزدیکان چه‌دوران
عدم‌دریاست وین‌عالم یکی‌کف		سلیمانیست‌وین خلقان‌چوموران
ز جوش بحر آید کف بهستی		دوباره‌کف‌بود ایران و توران
درآن‌جوشش‌بگوکوشش‌چه‌باشد		چه‌می‌لافند ازصبر این صبوران
ازین بحرند زشتان گشته نغزان		ازین موجندشیرین‌گشته‌شوران
نپردازی بمن ای‌شمس تبریز
که‌درعشقت‌همی‌سوزندحوران

۱۹۰۳
شنیدی تو که خط آمد ز خاقان		که از پرده برون آیند خوبان
چنین‌فرموده‌است‌خاقان که‌امسال		شکرخواهم که‌باشدسخت‌ارزان
زهی سال و زهی روز مبارك		زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست		که‌سلطان‌میخرامد سوی‌میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی		یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار		ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی		نوای مطربان خوشتر از جان
ولیك ازعشق شه جانهای مستان		فراغت دارد از ساقی وازخوان

تو گویی این کجا باشد همـانجا
۱۹۰۴ که اندیشهٔ کجا گشتست جویان

کجا خواهی زچنگ مـا پریدن کی داند دام قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوان‌شو سوی شیرینی چو غوره بباطن گر نمی‌دانی دویدن
رسنرا میگزی ای صید بسته نبرد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر زه ماست کمانی بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت مـا همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم یابد ز بند ما نیارد بـر جهیدن
فلك را تا نگوید امر ما بس بگرد خاك ما بایـد تنیدن
هوا شیریست از پستان شیطان بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاك‌خشك ازحسرت‌ماست نیارد جرعه‌ای بی ما چشیدن
کی یارد صید مارا قصد کردن کی یارد بندهٔ ما را خریدن
کسی‌را که ربودیم و گزیدیم کرا خواهد بغیر مـا گزیدن
امانی نیست جـانرا درجز عشق میان عـاشقان باید خزیدن
امان هر دو عالم عاشقان راست چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان زچوپان جانب گرگان رمیدن
که‌این چوپان نریزد خون بره که او جاوید داند پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند بکعبه کی تواند بر رسیدن
که کعبه ناف عالم پیل بینیست نتان بینی بر نافی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل مگریز ابابیلست دل دردانه چیدن
بچینند دشمنانرا همچو دانه پیام کعبه را داند شنیدن
زدل خواهی شدن بر آسمانها زدل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی بدلبر راه بردن ز دل خواهی زننگ تن رهیدن
دل ازبهر تو یك‌دیکی‌بیخته‌ست زمانی صبر میکن تا بریدن

دل‌دلهاست شمس‌الدین تبریز
۱۹۰۵ نتاند شمس را خفاش دیدن

اگر تو عاشقی غمرا رها کن عروسی بین‌و ماتم‌را رها کن
تو دریا باش‌و کشتی‌را برانداز توعالم‌باش‌و عالم‌را رها کن
چو آدم توبه کن وارو بجنت چه وزندان آدم را رها کن
بر آبر چرخ چون عیسی مریم خر عیسی مریم را رها کن
وگر درعشق یوسف‌کف بریدی هموراگیرو مرهم‌را رها کن

وگر بیدار کردت زلف در هم خیال و خواب درهم‌را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیدست غم بیش و غم کم را رها کن
مسلم کن دل ازهستی مسلم امید نا مسلم را رها کن
بگیر ای شیر زاده خوی شیران سگان نامعلم را رها کن
حریصان را جگرخون‌بین وگرگین گر و ناسور محکم‌را رها کن
بر آن‌آرد ترا حرص چو آزر که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش‌زان نوع کوته‌کن سخنرا که الله گوو اعلم را رها کن
چوطالع گشت شمس الدین تبریز
۱۹۰۶ جهان تنگ مظلم‌را رها کن

تو نقدقلب را از زر برون کن وگرگویدزرم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن زبامش تو بران وزدربرون کن
مگسها را زغیرت ای برادر ازین بزم پراز شکر برون کن
دو چشم خاین نامحرمان را ازآن زیب و جمال‌فربرون کن
اگر کرنشنودآواز آن چنگ اگرتانی کری از کر برون کن
چومستان شیشه اندردست دارند دلی کوهست‌چون مرمر برون کن
نران راه معنی عاشقانند نرشهوت بود چون‌خر برون کن
بریزیدست شهوت پرو بالش ازین مرغان نیکو پر برون کن
چوبندهٔ شمس تبریزی نباشد
۱۹۰۷ تو او راآدمی مشمر برون کن

گر اینجا حاضری‌سرهمچنین کن چو کردی باردیگر همچنین کن
مرادی تنگ اندر بر کشیدی بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی درآ امروز ازدر همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی پیش چشم چاکر همچنین کن
چه‌خوش کردی مهاآن شیوه رادی
۱۹۰۸ رهاکن‌ناز وخوشترهمچنین کن

نتانی آمدن این راه با من کجا دارد هریسه پای روغن
ولی همراهی و باتو بسازم که چشم من بروی تست روشن
چو از راهت ببردم شرط نبود میان راه ترك دوست کردن
بغلهایت بگیرم همچو پیران چو طفلانت نهم گاهی بگردن
چوآدم توبه‌کن‌از خوشه چینی چو کشتی بذر آن‌تست خرمن
دهان بربند گوش فهم بسته‌ست
۱۹۰۹ مگو چیزی که می ناید بگفتن

دل معشوق سوزیدست برمن وزان‌سوزش‌جهان‌راسوخت‌خرمن

بزد آتش بجـان بنده شمعـی   کزو شد موم جان‌سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش بناگه   میان شب هـزاران صبح روشن
بکـوی عشق آوازه در افتـاد   که شددرخانهٔ دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب نو بر آمـد   که سایه نیست‌آنجاقدر سوزن
از آن‌نوری که‌ازلطفش‌برستست   ز آتش‌گلبن‌و نسرین وسوسن
از آن سو باز گرد ای یاربدخو   بدین سوآ که‌این سویست‌مأمن
بسوی بی سوی جمله بهارست   بهر سو غیراین سرمـای بهمن
چو شمس الدین جان‌آمد ز تبریز
۱۹۱۰ تو جان کندن همی‌خواهی همی‌کن

تو هرجزوجهان را بر گذر بین   تو هریك‌را رسیده از سفر بین
تو هر یك رابطمع روزی خود   بپیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهـر تـابش   فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثـال سیلهـا در جستـن آب   بسوی بحرشان زیرو زبر بین
براش هر یکی از مطبخ شاه   بقدر او تو خـوان معتبر بین
بپیش جـام بحـر آشام ایشان   تو دریای جهان را مختصر بین
و آن‌ها را که‌روزی‌روی‌شاهست   زحسن‌شه دهانشان‌پرشکر بین
بچشم شمس تبریزی تـو بنگر
۱۹۱۱ یکی دریای دیگر پر گهر بین

ترا پندی دهم ای طالب دین   یکی پندی‌دلاویزی خوش آیین
مشین غافل بپهلوی حـریصان   که‌جان‌گرگین‌شودازجان‌گرگین
ز خارشهای دل ار پاك گردی   ز دل یابـی حلاوتهای والتین
بجوشند از درون دل عروسان   چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمهٔ چشم پریان‌سر بر آرند   چوماه‌وزهره‌وخورشیدو پروین
بنوش‌این‌را که‌تلقینهای عشقست   که سودت کم کند درگور تلقین
باحسان زر بخوبان آنچنان ده   که نفریبند زشتانـت بتحسین
نمی خواهند خوبان جـز ممیز   بمفریبان تو ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ‌آید   چو بفروشی‌توسره‌گی‌رابسرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمولست   نه قیمت بیش‌دارد سنگ زیرین
میان سنگها آن بیش ارزد   که‌افزون‌خورده‌باشد زخم‌میتین
ز اشکست تجلی فضـل دارد   میان کـوهها آن طـور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو
۱۹۱۲ کرامانـد ز دست عشق تمکین

بیا ساقی می ما را بـگردان   بدان می‌این قضاها را بگردان

قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاك بالا را بگردان
زمینی خود که باشد باغبارش زمین وچرخ و دریا رابگردان
نیندیشم دگر زین‌خورده سودا بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم مرا لاگیر والا را بگردان
اگر کژ رفت این دلها زمستی دل بی دست و بی‌پا رابگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم
۱۹۱۳ چو فرمودی مرا جا را بگردان

بباغ آییم فردا جمله یاران همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان ودست‌اندازوخندان همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماهرویی زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه دگر جوقی چوشاخ گل‌سواران
نبینی سبزه را با گل حسودی
۱۹۱۴ نباشد مست آن می‌را خماران

اگر خواهی مرا می‌در هوا کن و گر سیری زمن رفتم رها کن
نیم قانع بیك جام و بصد جام دو ساله پیش تو دارم قضا کن
بده می گر ننوشم بر سرم ریز وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا گوئی ترش شو توماشی را بگیر ولوبیا کن
سرخم را بکهگل هین میندا دل خم را بر آور دلگشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله چوچنگم خوش بساز وبانوا کن
اگر چه می‌زنی سیلیم چون‌دف که آوازی خوشی‌داری‌صدا کن
چو دف تسلیم کردم‌روی‌خودرا بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید زدف و کف یك‌آواز اگر یك نیست از همشان‌جداکن
حریف‌آن لبی‌ای نی شب وروز یکی بوسه پی ما اقتضا کن
تو بوسه باره‌ای وجمله خواری نگیری پندا گر گویم سخا کن
شدی‌ای‌نی شکرز افسون آن‌لب زلب ای نیشکر رو شکرها کن
نه‌شکرست‌این‌نوای خوش‌که داری نوای شکرین داری ادا کن
خموش از ذکر نی می باش یکتا
۱۹۱۵ که نی گوید که یکتا رادوتا کن

برو ای دل بسوی دلبر من بدان‌خورشیدشرق وشمع روشن
مرو هرسو بسوی بی‌سویی رو که‌هرمسکین‌بدان‌سو‌یافت مسکن
بنه سر چون قلم برخط امرش که هر بی‌سر ازوافراشت گردن

که‌جز در ظل آن‌سلطان‌خوبان دل ترسندگان را نیست مأمن
بدستت او دهد سرمایهٔ زر ز پایت او گشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی چو گنجشکان‌در آ ازراه روزن
وگر زان خرمن گل بونیابی چه سود عنبرینه و مشك و لادن
وگر سبلت ز شیرش ترنکردی برو ای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی‌او در دل بروید گل و نسرین‌و بیدوسرو‌و سوسن
در آمیزد دلت با آب حسنش چو آتش که‌در آویزد بروغن
درآ در آتشش زیرا خلیلی مرم زآتش نه‌ای نمرود بد ظن
در آ در بحراو تا همچو ماهی بروید مرترا از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی که آن مه رابرای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه بکوری دی و بر رغم بهمن
نخمی چون کمان گر تیر اویی بقاب قوس رستستی ز مکمن
زهی بر کارو ساکن تو بظاهر مثال مرهمی در کار کردن

خمش کن شد خموشی چون بلادر
بلا در گر ننوشی باش کودن ۱۹۱۶

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین درآ درباغ واکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافد در روم رود بوی خوشش تا چین و ما چین
برآ بر خرمن سیب و بکش پا ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گویم وگر می وگرنرگس وگر گلزار و نسرین
یکی چیزستدروی‌چیست‌کان‌نیست خدا پاینده دارش یارب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی در آ در پیش من‌چون شمع بنشین
همی‌ترسم که بگریزی ز گوشه بر آ بالا برون انداز نعلین
بپهلویم نشین بر چفس بر من رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت که تا گردد رخ زرد تو رنگین
روا باشدوگر خود من نگویم همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را پراکنده سخنها هست آیین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کروفر و امکان و تمکین ۱۹۱۷

چو بر بندند تا گاهت زنخدان همه کار جهان آنجا زنخ دان
چومی‌برند شاخی را ز دو نیم بلرزد شاخ دیگر رادل از بیم
که گفتت گردچرخ‌چنبری‌گرد که قدهمچو سروت‌چنبری کرد
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور که‌بر گردون‌دوی‌نارفته‌درگور
تو تا بنشسته‌ای در دار فانی نشسته می‌دوی و می نبینی

نشسته میروی این نیز نیکوست　　اگر رویت درین رفتن سوی اوست
بسی کشتی درین گرداب گردان　　بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پابنـد عالـم　　که تا دست از تبرك برتو مالم
ترا زلفیست به‌از مشك و عنبـر　　تو ده کل‌را کلاهی ای برادر
کله کم جو چوداری جعد فاخر　　کله بر آسمان انداز آخر
چـرا دنیـا بنکتهٔ مستحیله　　فریبد چو تو زیرك را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی　　نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آنقال　　تخلف دیده‌ای در روی اومال
ترا عمری کشید این‌غول در تیه　　بکن باغول خود بحثی بتوجیه
چرا الزام‌اوبی چیست سکته
جوابش‌گو که‌مقلوبست‌نکته ۱۹۱۸

فرود آ تو ز مرکب بار می بین　　وجودت‌را توپود و تار می بین
هر آن‌گلذار کندر هجر ماندست　　سراسر جان او پرخار می بین
چو جمله راههای وصل را بست　　رخان عاشقانرا زار می بین
چو سر رشتهٔ اشارتهاش دیدی　　بران رشته برو گلزار می بین
زجانها جوق جوق از آتش او　　فغان لابه کنان مکثار می بین
بزن توچنگ در قانون شرطش　　سماع دلکش اوتـار می بین
ببیش ماجرای صدق آن شه　　سرافکنده همه اخیـار می بین
میان کودکان مکتب او　　چه کوه‌و بحر از احبار می بین
چو بی‌میلی کند آن خدمت مه　　چومه سرگشته و دوار می بین
چو روی ازمنبرش برتافت‌جانی　　درآویزان‌ورا بـردار می بین
اگرچه کار وباری بینی او را　　ولی نسبت بشه بیکار می بین
خیالش دید جانم گفت آخـر　　بهجرت میخورم من نار می بین
بگفتا که عنایت بر فزونست　　ولیکن دیدن ناچار می بین
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی　　ز سنبلها نه از انبـار می بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل　　اشارت بشنو و بسیار می بین
خداوند شمس دین‌را گر ببینی　　بغیب اندر رو و ازهار می بین
شود دیده گذاره سوی‌بی‌سو
دراو انوار در انوار می بین ۱۹۱۹

عشقست برآسمان پریدن　　صدپرده‌بهرنفس دریدن
اول نفس‌ازنفس گسستن　　اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن اینجهانرا　　مردیدهٔ خویش‌را بدیدن
گفتم که دلامبارکت باد　　در حلقهٔ عاشقان رسیدن

زان سوی نظر نظاره کردن   در کوچهٔ سینها دویدن
ای‌دل ز کجا رسید این دم   ای‌دل ز کجاست‌این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان   من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکار خانه بودم   تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می پریدم   تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند میکشیدند
چون گویم صورت کشیدم ۱۹۲۰

دیر آمده‌ای مرو شتابان   ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن   آیین گلست در گلستان
گفتی چونی چنانك ماهی   افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا   بی دولت دادو عدل سلطان
من بی‌تو نیم ولیك خواهم   آن باتویی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست   خاصه بتموز گرم و تفسان
قانع نشود بگرمی او   جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم   مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم
بنگر ز کدامی ای غزل خوان ۱۹۲۱

ای ساقی و دستگیر مستان   دل‌را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور   بس تشنه شدند می‌پرستان
ازدست بدست می روان کن   بر دست مگیر مکر ودستان
سر رشتهٔ نیستی بما ده   در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما بقیصریه‌ست   ما را منشان بآبلستان
هرجاکه میست بزم آنجاست   هر جاکه ویست نك‌گلستان
یك‌جام برآر همچو خورشید   عالی کن ازآن نهال پستان
دیدار حقست مؤمنان‌را   خوارزم نبیند و دهستان
منکر ز برای چشم زخمت   همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی نشیند
خوش‌دردل‌مانشسته‌است آن ۱۹۲۲

ما شاد تریم یا تو ای جان   ما صاف تریم یا دل کان
درعشق خودیم جمله بی دل   درروی خودیم مست‌وحیران
ما مست تریم یا پیاله   ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق   ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان‌عشقست‌و کفر ماییم   درکفر نگه کن و در ایمان

ایمان با کفر شد هم آواز — از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را
۱۹۲۳ پس کی رسد این سخن بنادان

ای روی مه تو شاد خندان — آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزادست — ور زانك بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی — در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی — واشد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی
۱۹۲۴ شد آتش و خاك و باد خندان

ای روی تو نو بهار خندان — احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد — بر شاخ درخت انار خندان
یك لحظه جدا مباش از من — ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو — ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو — بر چشمه وسبزه زار خندان
در بیشهٔ دل خیال رویت — شیرست کند شکار خندان
هر روز ز جانبی بر آیی — چون دولت بی قرار خندان
بحریست صفات شمس تبریز
۱۹۲۵ پر از در شاهوار خندان

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارت گر صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان
شورندهٔ صد هزار فتنه — حیرتگه صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل — آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبك کجا رباید — عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد — جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور — گفتم که چه ده دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکست است — یك ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست — ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو — تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه ز تست چون تو رفتی — معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم — اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را — تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نباشی — آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نی — آن کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل بسر بگوییم نتوان گفتن بپیش خامان
خاموش که صدهزار فرقست
۱۹۳۶ از گفت زبان و نور فرقان
مالست و زرست مکسب تن کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست‌هست‌زندان زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که بباغ دوست روید خوشتر زهزار سرو وسوسن
بر هم دوزید عشق ما را بی منت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریك بگشاید عشق شصت روزن
ور می‌ترسی ز تیر و شمشیر جوشن گرعشق‌ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید
۱۹۳۷ دم درکش وباش مرد الکن
وقت‌آمد توبه‌راشکستن وز دام هزار توبه جستن
دست دل و جانها گشادن دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن لعل لب او ببوسه خستن
درآب حیات غسل کردن دروی‌تن‌خویش‌را بشستن
برخاست قیامت وصالش تاکی بامید در نشستن
گر بسکلد آن نگار بنگر صد پیوستست‌درآن‌سکشتن
مخدومی شمس دین تبریز
۱۹۳۸ ای جان تو رمیده‌ای زبستن
ای دوست عتاب را رها کن تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست جدامشو تو ازما ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد مستم کن و دزد را فنا کن
شادی زمیان غم بر انگیز
۱۹۳۹ در عالم بی وفا وفا کن
ای عربده کرده دوش بامن می‌خورده‌و کرده جوش بامن
ای جان بحق وصال دوشین در خشم چنین مکوش بامن
گر با تو زمن بدی بگفتید
۱۹۴۰ با بنده بگو مپوش با من
امروز تو خوشتری وبا من بی من تو چگونه‌ای و با من
نی نی من‌وتو مگو رها کن فرقی‌خود نیست از تو تا من
بی توبودی تو بر سر چرخ بی من بودم بسالها من
درپوست‌من‌وتوهمچوانگور در شیره کجا تو و کجا من

از بخل بجست و درسخاماند آن حاتم طی و گفت ها من
من بخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو
۱۹۳۱ ای آینه دار آن لقا من

عقل از کف عشق خورد افیون هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که بعشق بحر می رفت دریا شد و محو گشت جیحون
درعشق رسید بحر خون دید بنشست خـرد میانهٔ خون
بر فرق گرفت موج خونش می برد ز هرسوی بیی سون
تا گم کردش تمام از خود تا گشت بعشق چست وموزون
درگم شدگی رسید جایی کانجا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس اوست مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون
یك سنجق وصد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته‌اش روان شد می‌رفت درآن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدانجـا تا رسته‌شود زخویش‌ومادون
پیش آمددررهش دو وادی یك آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی بگلستان هون
ور زانك بگلستان در آیی خود را بینی درآتش و تون
بر پشت فلك پری چو عیسی وندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه‌جان‌جو از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس‌الدین وفخر تبریز
۱۹۳۲ کز هرچه صفت کنیش افزون

ای دشمن عقل‌و جان شیرین نور موسی و طور سینین
ای‌دوست‌که‌زهره‌نیست‌جانرا تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هر چه بگویم و نویسم بر خوانده نانبشته پیشین
ای آنك طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فستین
ای باعث رزق مستمنـدان بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که‌غیر حضرت تست نوش تنیست و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن ورامین
وان نقش از آن‌فرو تراشی طینی باشد میانهٔ طین
پس در کف صنع نقش‌بندت لعبتها اند این سلاطین
بر هم زنشان چو دو سبوتو تا بشکند آن یکی بتوهین

تا لاف زند که من شکستم　　تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصور　　طاوس شوند و باز و شاهین
شب خـواب مسافری ببندی　　یعنی که مخسب خیز بنشین
بنشین بخیـال خـانهٔ دل　　هر نقش که می کنیم می بین
نقشی دگـری همی‌فرستیم　　تـا لقمهٔ او شـود نخستین
تا صورت راست را بدانی　　در سینه ز صورت دروغین
من از پی اینت نقش کـردم　　تا کلك مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقشها شکارند　　از اسب فرو مگیر تو زین
تا روز سوار بـاش برصید　　مندیش ز بالش و نهالین
می گـرد بگرد لیل لیلی　　گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقـات می‌دهد شاه　　ان الصدقـات للمساکـین
صاع سلطان اگر بجویی　　یابی بجـوال ابـن یـامین
بس‌کن که دعا بسی بکردی
گوش آر ازین سپس بآمین

۱۹۳۳ برخیز وصبوح‌را برنجان　　ای روی‌تو آفتاب‌رخشان
جانها که‌ز راه‌نو رسیدند　　بر مـایدهٔ قدیم بنشان
جانهاکه‌پریدوش‌درخواب　　درعالم غیب شد پریشان
هرجان بولایتی وشهری　　آواره شدند چون‌غریبان
مرغان رمیده را فراز آر　　حراقه بزن صفیر برخوان
هرج آوردند از ره آورد　　بی‌خود کنشانو جمله‌بستان
زیرا هر گل‌که‌برگ دارد　　او برنخورداز ین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار　　خوش‌نیست‌قلاوزی‌زحیران
جفدست قلاوز وهمه راه　　در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ بآواز　　از کنگرهای شهرسلطان
این راه بزن که اندرین راه
خفت اشتر و مست شد شتربان

۱۹۳۴ از ما مرو ای چراغ روشن　　تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هرخار　　صد نرگس و یاسمین وسوسن
بر هر شاخی هـزار میوه　　در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را توچون چراغی　　یا جان چراغ را چو روغن
ای‌روزن خانه‌را چوخورشید　　یا خانهٔ بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود　　یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی‌تو غرق آتش　　وز بهر تو ساخت ماه خرمن

نستاند هیچ کس بجز تـو | تاوان بهـار را ز بهمن
ازشوق‌تو باغ‌و راغ‌درجوش | وز عشق تو گل دریده دامن
ای‌دوست مرا چوسرتو باشی | من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گذر کنی ببازار | هم‌مرد رود زخویش وهم‌زن
وان‌شب که‌صبوح‌او توباشی | هم روح بود خراب وهم تن
ترکی کندآن‌صبوح‌و گوید | با هندوی شب بخشم سن سن
ترکیت به از خـراج بلغار | هر سن‌سن تو هزار ره زن
گفتی که خموش من خموشم | گر زانك نیاریم بگفتن
ورگوش ربـاب دل بپیچی | درگفت آیم که تن تنن تن
خاکی بودم خموش وساکن | مستم کـردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خـاك | تا هست کنی مرا دگر فن
خاموش کـه گفت نیز هستیست
باش از پی (انصتوا)ش الکن

۱۹۳۵
دلبر بیگانه صورت مهردارد درنهان | گرزبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون‌سو آشنا واز برون بیگانه‌رو | این‌چنین‌برمهردشمن من‌ندیدم درجهان
چونك‌دلبرخشم گیردعشق‌او می گویدم | عاشق‌ناشی‌مباش‌و رومگردان‌هان‌وهان
راست ماند تلخی دلبـر بتلخی شراب | سازوار اندرمزاج‌و تلخ‌تلخ اندر زبان
پیش‌اومردن‌بهردم‌ازشکرشیرین‌تراست | مرده‌داند‌این‌سخن‌راتومپرس‌ازز‌ندگان
شادروزی‌کین‌غزل‌رامن‌بخوانم‌پیش‌عشق | سجده‌ای آرم برزمین‌وجان‌سپارم‌درزمان
مرغ جان را عشق گوید میل‌داری درقفص
مرغ گوید من‌ترا خواهم قفص را بردران

۱۹۳۶
عاشقان نالان چوناى‌وعشق‌همچون‌نای‌زن | تا چها در می‌دمد این عشق در سرنای تن
هست این‌سرناپدید وهست سرنایی نهان | از می لبهاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنا می‌نـوازد گاه سرنا می‌گزد | آه ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن
شمع وشاهد روی او ونقل و باده لعل او | ای زلعلش‌مست‌گشته‌هم حسن هم بوالحسن
بوحسن‌گوبوالحسن‌راکوزبویش‌مست‌شد | وان حسن از بو گذشت وقند دارد در دهن
آسمان چون خرقهٔ رقصان‌وصوفی ناپدید | ای‌مسلمانان‌کی‌دیدست‌خرقه‌رقصان بی‌بدن
خرقه‌رقصان‌ازتنست‌وجسم‌رقصانست زجان | گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن
ای دل مخمور گویی باده‌ات گیرا نبود
بادهٔ گیرای او وانکه کسی با خویشتن

۱۹۳۷
هرخوشی که‌فوت‌شد ازتو مباش‌اندوهگین | کو بنقشی دیگر آید سوی‌تو میدان یقین
نی‌خوشی‌مرطفل‌را از دایگان وشیر بـود | چون برید از شیرآمد آن زخمر وانگبین
این خوشی‌چیز بست‌بیچون‌کاید اندرنقشها | گردد از حقه بحقه در میان آب وطین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان / باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت / که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین
از پس این پردها نـاگـاه روزی سر کند / جمله بتها بشکند آنك نه آنست و نه این
جان بخواب از تن بر آید در خیال آید بدید / تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را / روی من چون لاله‌زار و تن چو وردو یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت / ان فـی هـذا و ذاك عبـرة للعـالمین
ترسم از فتنه و گـر نی گفتنیها گفتمی / حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراك دین
فـاعلاتن فـاعـلاتن فـاعلاتن فـاعلات / نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهان نازنین / نازگازر بـر نتابد آفتاب راستین
سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب / چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
درفکندهٔ خویش غلطی بی خبر همچون ستور / آدمی‌شو درریاحین غلط واندر یاسمین
ازخیال خویش ترسد هر کی درظلمت بود / زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستارهٔ روز باشد ایمنی کاروان / زانك باخورشید آمد هم قران وهم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست / زانك او گشتست باشب آشنا و همنشین
شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

۱۹۳۹

می‌برد این مرغ دیگر در جنان عاشقان / سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا / تاروان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می‌نهند / اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش / بی‌نشان رو بی‌نشان‌رو بی‌نشان عاشقان
چون بگورستان در آید استخوان عاشقی / صد نواله پیچد ازوی میرخوان عاشقان
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او / گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین / صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف / چشم بندست این عجب یا امتحان عاشقان
خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران / صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

۱۹۴۰

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان / می‌زنند ای جان مردان عشق ما بردف زنان
نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو / شهرهٔ شهری شده ما کو چنین بد شدچنان
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر / وی چکیده خون ما برراه ره رورا نشان
صدهزاران زخم بر سینه ززخم تیر عشق / صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد وزن / ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشك شدوز اشك اوسبزه برست / سبزها از عکس روی چون گل تو گلستان
ذوق عشقت چون زحد شدخلق آتشخوار شد / همچواشترمرغ آتش می‌خورد درعشق جان
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود / در زمین محبوس بود اشکوفهای بوستان
چونك راه ایمن شداز داد بهاران آمدند / سبزه راتیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز بیرون آ ببستان کز ره دور آمدند / خیز کالقادم یزاورو رنجه شو مرکب‌بران
از عدم بختند رخت و جانب بحر آمدند / آنگه ازبحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان راگشته و بدرفته‌اند / از هراستاره بضاعت و آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمانش می‌رسد هردم مدد / چند روزی کندرین خاکند ایشان میهمان
خوانها بر سر نسیم و کاسها برکف صبا / باطبق پوشی که پوشیده‌ست جز ازاهل خوان
می‌رسندوهر کسی پرسان که‌چیست اندرطبق / بـا زبـان حـال می‌گویند با پرسندگان
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست / قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیداچو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر / بـردکان نانبا از نـان چه می‌داند دکان
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی / گربدانستی صبا گل را نکردی گل فشان
هرکش ازمعشوق ذوقی نیست الادرفروخت / او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان
عذر عاشق گر فروشد دانك میل دلبرست / از ضرورت تا نبندد در برویش دلستان
چونك می‌بیند که‌میل دلبر اندرشهره گیست / اشك می‌بارد ز رشك آن صنم ازدیدگان
اشك اومررشك اورا ضدودشمن آمده‌است / رشك پنهان داردواشکش روان وقصه‌خوان
تخم پنهان کردهٔ خود را نگر باغ وچمن / شهوت پنهان خود رابین یکی شخصی دوان
عین پنهـان داشتن شد علت پیدا شدن / بی لسانی می‌شود بررغم ما عین لسان
چند فرزندان بهراندیشه بعدمرگ خویش / گردجان خویش بینی در لحد باباکنان
زاده از اندیشهای خوب تو ولدان وحور / زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان
سر اندیشهٔ مهندس بین شده قصر و سرا / سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
واقفی از سر خود ازسر سر واقف نه‌ای / سرسر همچون دل آمد سرتو همچون زبان
گرسر توهست خوب ازسرسر ایمن مباش / باش تـا ایمن که تـا ایمن همی یابد امان
سربلندی سرو و خندهٔ گل نوای عندلیب / میو های گرم رو سر دم سرد خزان
برگها لرزان چه می‌لرزید وقت شادیست / دامها در دانهای خوش بود ای باغبان
ما ز سرسبزی بروی زرد چند افتاده‌ایم / در کمین غیب بس تیرست پران از کمان
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته / سنبله پرسود و کژ کردن ز اندیشهٔ گران
آن گل سوری ستیزه گل دکانی بازکرد / رنگها آمیخت اما نیستش بویی از آن
خوشه‌ها از سست پایی رو نهاده بر زمین / غوره‌اش شیرین شد آخرازخطاب یسجدان
نرگس خیره نگر آخر چه می‌بینی بباغ / گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان
سوسنا افسوس می‌داری زبان کردی برون / یا زبان درکش چو ما ویابکن حالی بیان

گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست   گر نه پایان را سخستی سبز کی بودی سران
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای   گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
رنگ معشوقست سیب لعل را طعم ترش   زانک خوبان را ترش بودن بزیبد این بدان
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود   بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
گفت آری لیك وقتی می دهد شفتالویی   که رسد جان از تن عاشق زناخن تا دهان
ای سپیدار این بلندی جستنت رسواییست   چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
گر کلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی   فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
نار آبی را همی گفت این رخ زردت زچیست   گفت زان دردانها کندر درون داری نهان
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانك   می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی   وز تو خندانست عالم چون چنان اندر جنان
لیك چون خندهٔ چون برق اوراست کو گرید چو ابر   ابر اگر گریان نباشد برق ازو نبود جهان
خاك را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر   آب روشن آمد از گردون و گردش امتحان
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش   زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست   چون پیادهٔ حاج می آیند اندر کاروان
بادیه خونخوار بینی از عدم سوی وجود   بر خطاب کن همه لبیك گو بهر امان
چه پیاده بلك خفته رفته چون اصحاب کهف   خفته پهلو برزمین ورفته تك تا آسمان
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت   از کی دید آن زو که دادش آن رسنهای رسان
این چمنها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست   آن گیا و خار و گل کندر بیابانست آن
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگرست   نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
صدهزاران مور و مار و صدهزاران رزق خوار   هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی   چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر   پیش ما خارست و پیش اشتران خرمابنان
جوز و بادام از درون مغزست و بیرون پوست و قشر   اندرون پوست پرورده چو بیضهٔ ماکیان
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور   باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذبهٔ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد   همچنانك جذبه جان را بر کشد بی نردبان
غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاك و درخت   بادها چون گشن تازی شاخها چون مادیان
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر   همچو مهمان سرسری میسازد اینجا آشیان
صدهزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر   کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده اند این هدهدان   کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغانست لك لك لك لکش دانی که چیست   ملك لك و الامر لك و الحمد لك یا مستعان
وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل   آخر از مرغان بیاموز یدرسم ترکمان
همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو   چندگاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین باد پیمودن و لیکن چاره نیست   زانك کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

بـاد پیمـایی بهـار آمـد حیات عالمـی / باد پیمایی خزان آمد عذاب انس وجان
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست / یك قراضه‌ست این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ماهرچه می گوییم اندر نظم هست / نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل داناییست و نقلش نقل آمد یا قیاس / عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از بـرج حمـل / آفتابی بی نظـیر بی قریـن خوش قران
انك (لاشرقیة) بودست و (لاغربیة) / زانك شرق وغرب باشد درزمین ودرزمان
آفتابـی کو نسـوزد جـز دل عشاق را / مهر جان‌ره یابد آنجا نی ربیع ومهرجان
چونك مارا از زمین و از زمان بیرون برد / از فنا ایمن شویم از جوداو مـا جاودان
این زمین واین زمان بیضه‌ست و مرغی کندروست / مظلم واشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر وایمان دان‌درین بیضه سپید وزرده را / واصل وفارق میانشان (برزخ لایبغیـان)
بیضه راچون زیر پرخویش پرورد از کرم / کفرودین‌فانی شدوشدمرغ وحدت پرفشان
شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتابت توأمـان

۱۹۴۱
مهره‌ای‌از جان ربودم بی دهان و بی‌دهان / گر رقیب او بداند گو بدان و گوبدان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد / هرکه‌خواهد گو بخوان‌وگوبخوان‌وگوبخوان
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم / هستم اکنون درمیان و در میان و درمیان
گر توگویی کودرستی کودرستی کوگواه / در شکست من بیان و صد بیان وصد بیان
اشك چشم‌بس گواه وبس گواه‌وبس گواه / رنگ‌رویم‌بس‌نشان و بس نشان‌وبس‌نشان
نك نشان لاله رویـی لاله رویی لاله‌ای / بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
جز صلاح‌الدین نداند این‌سخن رااین‌سخن
من غلام زیر کان و زیر کان و زیر کان

۱۹۴۲
من زگوش او بدزدم حلقـهٔ دیگر نهـان / تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
بررخم خطی نبشت و من نهان می‌داشتم / زین‌سپس‌پنهان‌ندارم‌هر کی‌خواندگوبخوان
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست / بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد / بار دل همدل کشد محرم کجا باشد زبان
آینهٔ آهن دلی باید که تا زخمش کشد / زخم آیینه نباشد در خـور آیینـه دان
لیك روی دوست بینی بی‌خبر باشی‌ز زخم / چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان
صد هزاران حسن یوسف درجمال روی کیست
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

۱۹۴۳
می گزید او آستین راشرمگین در آمدن / برسر کویی که پوشد جانها حلـهٔ بدن
آن طرف رندان‌همه شب‌جامها رامی کنند / تا ببینی روز روشن ما و من بی ماو من
رومیانش جامه دزد وزنگیانش جامه دوز / شاد باش ای‌جامه‌دزد وآفرین ای‌جامه کن
سر فرازی کار شمع و سر سپاری کاراو / شرط‌باشد هردو کارش هر کی‌شدشمع لگن

درسپردن هر کی‌زودتر در فروزش بیشتر / سربنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
چون در آرد ماه‌رویی دست‌خود در گردنت / ترك کن سالوس‌را توخویش‌را بروی‌فکن
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او / روی گل برروی گل هم یاسمن بر یاسمن
عاشقان اندر ربوده از بتان روبند ها / زانك در وحدت نباشد نقشهای مردو زن
بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده / تا بدیده صدهزاران خویشتن بی‌خویشتن
زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان / خیزلولی تا رسن بازی کنیم اینك رسن
مرتضای عشق شمس‌الدین تبریزی ببین
چون‌حسینم‌خون‌خوددر زهرکش همچون حسن

۱۹۴۴
چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن / چون‌ببینی ابر را ازاشك‌چاکر یاد کن
چون‌ببینی ماه‌نو را همچو من بگداخته / ازبرای‌جان‌خود زین جان لاغریاد کن
درنگردرآسمان‌وین‌چرخ‌سرگردان‌ببین / حال‌سرگردان این بی‌پاوبی‌سریاد کن
چون جهان‌تاریك‌بینی ازسپاه‌زنگ‌شب / از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی نسرطایر بر فلك برآتشین / ز آتش‌مرغ‌دل سوزیده شهپر یاد کن
چون بینی بر فلك مریخ خون‌آشام را / چشم مریخی خون‌آشام پرشر یاد کن
لب ببندو خشك‌آر وهرچه بینی‌خشك وتر
درلب وچشم‌نگر زان‌خشك‌وزین‌تریاد کن

۱۹۴۵
هرچه‌آن‌سرخوش‌کند بویی بود ازیاد من / هرچه دل واله کند آن پرتو دلدار من
خاك‌راوخاکیان‌را این‌همه‌جوشش‌ز چیست / ریخت برروی‌زمین یك جرعه ازخمار من
هرکرا افسرده دیدی عاشق کار خودست / منگر اندر کارخویش وبنگراندر کار من
در بهاران‌گشت ظاهر جمله اسرار زمین / چون بهار من بیاید بردمد اسرار من
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد / خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هرکی بیمارخزان شدشربتی‌خورد از بهار / چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو
چیست‌آن باد بهاری آن دم اقرار من

۱۹۴۶
کاشکی از غیر توآگه نبودی جان من / خود ندانستی‌بجزتو جان معنی‌دان من
تا نه‌ردی‌کردمی و نی تردد نی قبول / بودمی بی‌دام و بی‌خاشاك درعمان من
غیر رویت هرچه‌بینم نورچشم کم‌شود / هرکسی‌را رمده ای‌پردهٔ مژگان من
سخت نازك گشت‌جانم‌ازلطافتهای‌عشق / دل‌نخواهم‌جان‌نخواهم آن‌من‌کو آن من
همچوابرم‌روترش ازغیرت‌شیرین‌خویش / روی‌همچون‌آفتابت‌بس بودبرهان من
رومگردان‌یك‌زمان ازمن که تاازدردتو / چرخ‌را برهم نسوزد دودآتشدان من
تاخوشم من زگلزارتو ریحان می‌برم / چون‌بنالم‌عطر گیردعالم ازریحان من
من که باشم مرترا من‌آنك تونام‌نهی / توکی‌باشی‌مرمرا سلطان‌من‌سلطان من
چون بپوشد جعد توروی ترا ره‌گم کنم / جعدتوکفرمن‌آمد روی تو ایمان من

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر
یا فغانم از تو آید یا توی افغان من ۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه‌رویان من | گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب | زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زردوسرخ‌وخاروگل‌درحکم‌ودرفرمان‌ماست | سرمنه جز برخط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن | ذره‌ای دزدیده‌اند از حسن و ازاحسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می‌شوند | حال‌دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیدها را رد کنید | خاك‌راملك ازکجا حسن‌ازکجا ای‌جان‌من
شب چوشدخورشیدغایب‌اختران لافی‌زنند | زهره گوید آن‌من دان ماه گوید آن من
مشتری از کیسه‌زر جعفری بیرون کند | با زحل مریخ گوید خنجر بران من
وان‌عطاردصدرگیرد که منم صدر الصدور | چرخها ملك منست و برجها ارکان من
آفتاب ازسوی مشرق‌صبحدم لشکر کشد | گوید ای‌دزدان کجا رفتید اینك آن‌من
زهرهٔ زهره درید و ماه راگردن شکست | شد عطارد خشك وباردبا رخ‌رخشان من
کار مریخ وزحل از نور ماهم در شکست | مشتری مفلس بر آمد کاه شدهمیان من
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا | هان‌وهان‌ای‌بی‌ادب بیرون‌شو ازمیدان من
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو | درچه مغرب فرو رو باش در زندان من
وقت‌صبح ازگورمشرق سربرآروزنده‌شو | منکران حشر را آگه کن از برهان من
عیدهرکس‌آن مهی باشدکه اوقربان‌اوست | عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیهٔ
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من ۱۹۴۸

بانگ آید هرزمانی زین رواق آبگون | آیت انا بنینا ها و انا موسعون
کی شنوداین بانگ‌را بی گوش ظاهردم‌بدم | تایبون العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنید ازالمعارج بر روید | تعرج الروح الیه والملایك اجمعون
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال | ساخت معراجش ید کل الیناراجعون
تا تراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر وشکر | لایلقیها فرو می‌خوان والاالصابرون
بنگراین تیشه بدست‌کیست‌خوش تسلیم شو | چون گره مستیزباتیشه که نحن الغالبون
پایه‌ای چند ار بر آیی باشی اصحاب‌الیمین | ور رسی بربام خود السابقون السابقون
گر زصوفی خانهٔ گردونی ای‌صوفی برآ | واندرا اندر صف انالنحن الصافون
ور فقیری کوس تم الفقر فهوالله بزن | ور فقیهی پاك باش از انهم لایفقهون
گرچو نونی درر کوع‌وچون‌قلم‌اندرسجود | پس تو چون نون وقلم پیوندباما یسطرون
چشم شوخ سوف یبصر بانی‌پیش‌ازیبصرون | چون مداهن نرم سازی چیست‌پیش‌یدهنون
چون‌درخت‌سدره‌بیخ آورشواز لاریب فیه | تانلرزد شاخ و بـرگت از دم ریب المنون

بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف‌طایف
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

۱۹۴۹
آنچ می‌آید ز وصفت این زمانم دردهن
بر مرید مرده خوانم انـدر اندازد کفن
خودمریدمن‌نمیرد کآب‌حیوان‌خورده‌است
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان وای حیات مردگان
از درونم بت تراشی وزبرونم بت شکن
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده‌ای
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می‌لب باز گیری از گلستان ساعتی
ازخمار و سرگرانی هر سمن گردد سه‌من
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
جان رهد از تنگ‌ما وما رهیم از خویشتن
گرندزدید از توچیزی دل‌چرا آویخته‌ست
چاره نبود دزد را در عـاقبت زآویختن
گر چنین آویختن‌حاصل شدی هر دزد را
از حریصی دزدگشتی جمله عالم مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست
آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گـر بعنقا بر زدی
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لـگن
صورت صنع تو آمـد ساعتی در بتکـده
که شمن بت‌می‌شد آن‌دم گاه‌بت‌می‌شد شمن
هر زمانی نقش‌می‌شد نعت احمد برصلیب
سر وحدت می‌شنیدند آشکـارا از وثـن
عشقت ای‌خوب‌ختن‌بردل سواره‌گشت‌گفت
این چنین مرکب بباید تـاختن را تاختن
شور تو عقلـم ستد بـافتنهـا در بـافتم
شـور و بـی عقلی بباید بـافتن را بافتن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می‌دمد
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترك کی تاجیك کی زنگی کی‌رومی کی
مالك الملکی که داندمو بمو سر و علن
جامعهٔ شعرست‌شعر و تا درون شعرکیست
یا که‌حوری‌جامه زیب‌ویاکه دیوی‌جامه‌کن
شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم

۱۹۵۰
فاعلاتـن فاعلاتـن فاعلاتـن فاعلـن
بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
بوی آن یار جهان آرای جان افزاست‌این
این چنین بویی کزو اجزای‌عالم مست شد
از زمین نبود مگـر از جانب بـالاست این
اختران‌گویندازبالا که‌این خورشیدچیست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست‌این
آفتابش رویها را می کند چـون آفتاب
رشك‌جان ماه سیم‌افشان‌خوش سیماست‌این
بعد چندین سال حسن‌یوسفی وابس رسید
این‌چه‌حسن‌وخوبیست‌این‌حیرت‌حوراست‌این
این‌عجب‌خضربست‌ساقی‌گشته ازآب‌حیات
کوه قاف نادرست و نادره عنقاست‌این
شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
قـرة‌العین و حیات جـان مولاناست‌این
این‌چه‌می‌پوشی‌مپوشان‌ظاهرومطلق بگو
سنجق نصـرالله و اسپاه شاه ماست‌این
این امان هر دوعالم وین‌پناه هردو کون
دستگیر روز سخت و کافل فرداست‌این
چرخ‌راچرخی‌دگرآموخت‌پرآشوب‌وشور
این‌چه‌عشقست‌ای‌خداوندوعجب سوداست‌این
ای خوش آوازی که آوازت بهردل می‌رسد

۱۹۵۱
شرح‌کن این را که‌گوهرهای‌آن‌دریاست این

ای برادر توچه‌مرغی خویشتن را باز بین / گر تودست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر کی انبازی بریداز خویش آن‌بازی‌مدان / درجهان اورا چوحق بی‌مثل‌وبی‌انباز بین
زآفتابی کافتاب آسمان یك جام اوست / ذرها وقطرها را مست و دست‌انداز بین
چونك قبلهٔ شاه یابی قبلهٔ اقبال شو / چوندودم‌خوردی‌زجامش بخت‌رادمساز بین
گفتم ای‌اکسیر بنمامس را چون زر کنی / رو بصرافان دل آورد گفتا گاز بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم‌را / گفت پروبال برکن هم کنون پرواز بین
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست / گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
زان‌فروبسته دمی کت‌همدم وهمراز نیست / چشم‌بگشا هردمی همراز بین همراز بین
این دمی‌چندی که زد جان‌تو در سوزو نیاز / چون دم عیسی‌بحضرت زنده‌و باساز بین
خاك‌خواری را بمان‌چون‌خاك‌خواری پیشه‌گیر
۱۹۵۲ خاك را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

هست ما را هر زمانی از نگار راستین / لقمه‌ای اندر دهان و دیگری درآستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست‌این / هیچ‌سروی‌این‌ندارد خوش‌قدو بالاست این
این‌چنین‌خورشید پیداچونك‌پنهان می‌شود / اوچنین پنهان زعالم از بـرای ماست این
جمع‌خواهدآن‌بت‌وتنها روان‌خود دیگرند / هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
شمس‌تبریز ارچه جانی گرچوجان پنهان شوی
۱۹۵۳ بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

هرصبوحی ارغنونها را برنجان همچنین / آفرینها برجمالت همچنین جان همچنین
پیش‌رویت‌روزمست‌وپیش‌زلفت‌شب خراب / ای که کفرت‌همچنان وای که ایمان همچنین
در کنار زهره نه‌توچنگ عشرت همچنان / پای‌کوبان اندرآ ای ماه تابـان همچنین
اشتهای مشك و عنبر چون بخیزد جمع را / حلقهای زلف‌خود را زو برافشان همچنین
چرخهٔ چرخ ار بگردد بی‌مرادت یك نفس / آتشی در زن بجان چرخ گردان همچنین
روز روزمجلس است‌ای‌عشق دست‌ما بگیر / می‌کشان تابزم‌خاص وتخت‌سلطان همچنین
پاره پاره بیشتررو گرچه مستی ای‌رفیق / پاره‌ای راهست از ما تا بمیدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می‌گذر
۱۹۵۴ ناگهان سربرزنی از باغ و ایوان همچنین

عیشها تان نوش بادا هرزمان ای عاشقان / وز شما کان شکر باد این جهان‌ای عاشقان
نوش‌وجوش‌عاشقان‌تاعرش‌وتاکرسی‌رسید / برگذشت‌ازعرش‌وفرش‌این‌کاروان‌ای‌عاشقان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحرجان / برفزودست از مکان و لامکان ای عاشقان
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود / تا بدید آید نشان از بی‌نشان ای عاشقان
گر کسی‌برسد کیانید ای سراندازان شما / هین بگوییدش که‌جان‌جان‌جان ای عاشقان
گر کسی‌غواص‌نبود بحرجان بخشنده‌است / کو همی‌بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
اینچنین‌شدو آنچنان‌شد خلق‌رادرحقه کرد / باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان

ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب / می‌جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان
چون‌زجست وجوی‌دل‌نومید گشتم آمدم / خفته‌دیدم دلستان با دلستان‌ای‌عاشقان
گفتم‌ای‌دل‌خوش‌گزیدی‌دل‌بخندیدو‌بگفت / گلستاند گلستان‌از گلستان‌ای‌عاشقان
زیر پای‌من گلست وزیر پاهاشان‌گلست / چون‌بکوبم پامیان منکران ای‌عاشقان
خرما آندم که از مستی‌جانان جان ما / می‌نداند آسمان از ریسمان ای‌عاشقان
طرفه دریایی معلق‌آمد این‌دریای‌عشق / نی بزیر و نی ببالا نی‌میان ای‌عاشقان
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی زشرق
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

۱۹۵۵

ای‌زیان وای زیان وای زیان / هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
بی‌محابا درده ای ساقی مدام‌اندر مدام / تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
یار دعوی‌میکند گر عاشقی دیوانه‌شو / سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان
گردرآیدعاقلی گو کار دارم‌راه‌نیست / وردرآیدعاشقی دستش‌بگیرودر کشان
عیب‌بینی ازچه‌خیزد خیزد ازعقل ملول / تشنه هرگز عیب‌داند دیددر آب روان
عقل منکر هیچ گونه ازنشانها نگذرد / بی‌نشان‌رو بی نشان تازخم‌نایدبر نشان
یوسفی شو گر ترا خامی بنخاسی برد / گلشنی‌شو گرترا خاری‌نداند گومدان
عیسیی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش
دیده‌ای شو گرت رو پوشی نماند گو ممان

۱۹۵۶

سرفرو کرداز فلك‌آن ماه روی‌سیمتن / آستین‌را می‌فشاند دراشارت سوی من
همچوچشم کشتگان‌چشمان‌من‌حیران‌او / وزشراب‌عشق اواین‌جان‌من‌بی خویشتن
زیر جعدزلف مشکش‌صدقیامت‌رامقام / در صفای صحن رویش‌آفت‌هرمردوزن
مرغ‌جان‌اندرقفص‌می‌کندپرو بال‌خویش / تا قفص را بشکنداندر هوای‌آن‌شکن
ازفلك آمدهمایی برسر من‌سایه کرد / من‌فغان‌کردم‌که‌دوراز پیش آن‌خوب‌ختن
درسخن‌آمدهمای‌و گفت‌بی‌روزی کسی / کز سعادت می گریزی ای‌شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی‌در میان‌ماودوست / من‌جمال‌دوست‌خواهم کوست‌مرجان‌راسکن
آن‌همان‌از بس‌تعجب سوی آن‌مه بنگرید / ازمن او دیوانه‌تر شد درجمالش‌مفتتن
میرمست وخواجه‌مست وروح‌مست‌و جسم‌مست
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و ز من

۱۹۵۷

هست‌عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن / هست‌عاشق‌هرزمانی بیخودوشیدا شدن
عاقلان ازغرقه گشتن‌برگریز وبرحذر / عاشقانرا کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن
عاقلان را راحت از راحت‌رسانیدن‌بود / عاشقان راننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق‌اندر حلقه باشدازهمه‌تنهاچنانك / زیت را و آب را دریك‌محل‌تنها شدن
وانك باشد در نصیحت‌دادن‌عشاق‌عشق / نیست‌اورا حاصلی جزسخرهٔسودا شدن
عشق‌بوی‌مشك‌دارد زان‌سبب رسوا بود / مشك‌را کی‌چاره‌باشدازچنین‌رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهٔ درخت   سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را   در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی بعشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن ۱۹۵۸
ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن   ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال ماست و طالع طالع زهرست و ماه   ایعدل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید   گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین   بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
عقل زیرك را بر آر و پهلوی شادی نشان   جان روشن را سبك بر بادهٔ روشن بزن
شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار   ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
جامهای سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن ۱۹۵۹
روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن   زلف او دعوی کند کاینك رسن بازی رسن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست   عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
سنگها گوهر شکست و حیف هم بر سنگهاست   حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند   این نه بس بترا که باشد چون خلیلش بتشکن
هر کرا جست او برحمت وارهید از جست و جو   هر کرا گفت آن مایی وارهید از ما و من
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل   وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله   هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش   اهرمن گر ملك بستد اهرمن بد اهرمن
گر بشد انگشتری انگشت او انگشتریست   پرده بود انگشتری کای چشم بد بر روی مزن
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغست
شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لگن ۱۹۶۰
آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن   دوستانرا شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز   بار دیگر غورها را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سر سبز کن   دشت را و کشت را پر حله و پر جور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان   عاشقانرا دستگیر و چارهٔ رنجور کن
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست   ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پر نور خواهی دست از رو باز گیر
ور جهان تاریك خواهی روی را مستور کن ۱۹۶۱
نو بهارا جانمایی جانها را تازه کن   باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن
گل جمال افروختست و مرغ قول آموختست   بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو سوسن را همی گوید زبان را بر گشا   سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن

شدچناران دف‌زنان وشدصنوبر کف زنان   فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
ازگل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع   برگ رز اندر سجود آمدصلا را تازه کن
جمله گلها صلحجو و خار بدخو جنگ جو   خیز ای وامق توباری عهد عذرا تازه کن
رعدگوید ابر آمد مشکها برخاك ریخت   ای گلستان روبشو ودست و پارا تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمك میزند   کندر آ اندرنوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل این بشنید ازو و باگل صدبرگ گفت   گر سماعت میل شد این بینوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوه همی گویند رو   چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
وان سه برگ وآن سمن وان یاسمین گویندنی
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن ۱۹۶۲

یار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من   برکنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوریان برگرد او   از یکی سو لاله زار وازیکی سو یاسمن
باد می زد نرم نرمك بر کنار زلف او   بوی‌مشك وبوی عنبر میرسید ازهرشکن
مست شد بادوربودآن زلف را ازروی‌یار   چون چراغ روشنی کزوی توبرگیری‌لگن
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش
صبرکن تا باخود آیم یك زمان تو دم مزن ۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان وجان افزای من   غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت وبی وقت از وجودم نالها   ای فکنده آتشی در جملهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون‌بشنوی   جفت‌گردد بانگ که با نعره و هیهای من
ای زهرنقشی تو پاك وای زجانها پاکتر   صورتت نی لیك مقناطیس صورتهای من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود   بسته باشم‌گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی‌توباشدجیش‌وعیش‌وباغ‌وراغ‌ونقل‌وعقل   هریکی رنج دماغ وکنده‌ای بر پای من
تا زخود افزون‌گریزم درخودم محبوس‌تر   تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
ناگهان در ناامیدی یاشبی یا بامداد   گوییم اینك برآ بر طارم بالای من
آن زمان ازشکر وحلوا چنان‌گردم‌که من   گم کنم کین خود منم یاشکر وحلوای من
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا   تابخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای‌انبان‌درین‌شب من‌ازآن‌خالی‌شدم   تا خوش و صافی برآید نالها و وای من
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان   زانك ازین‌ناله ست روشن‌این‌دل بینای من
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من ۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان ونازنینان نازنین   برسرجمله شهان و سرفرازان نازنین
برسران و سروران صدسرزیاده جاه‌او   درمیان واصلان لطف رحمان نازنین
او باوصاف الهی گشته موصوف کمال   برسربرو برسران تخت سلطان‌نازنین
بزم راازوی جمال ورزم را ازوی جلال   هم ببزم وهم برزم لطف کیهان‌نازنین

پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص   کرده ازعشق ومحبتهاش یزدان نازنین
درمیان صد هزاران ماه‌اوتابان چوخور   وصف‌اواندرمیان وصف‌شاهان نازنین
آنك‌خاك پاش‌شد اوبرسران‌شدسرفراز   مست اواندرمیان جمله مستان نازنین
اندران موجی که خاصان برحذر باشند ازآن
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین ۱۹۶۵

درمیان ظلمت جان تو نور چیست آن   فرشاهی می نماید در دلم آن کیست آن
می‌نماید کان خیال روی چون ماه شهست   وان پناه دستگیر روز مسکینیست آن
این چنین فر وجمال و لطف وخوبی‌ونمك   فخر جانها شمس‌حق ودین تبریزیست آن
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح   آنچ می‌تابد زاوصافش دلا مکنیست آن
زانك اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد   مرمزیجی راکه آن ازعالم فانیست آن
آن‌جمالی کو که‌حقش‌نقش‌کرد ازدست‌خویش   یا یکی نقشی که آن آذر و مانیست آن
هر بصر کو دید اورا پس بغیرش بنگرید   سنگسارش کرد می باید که ارزانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترك کن   کابتدای عشق رسوایی و بد نامیست آن
اندرون بحر عشقش جامهٔ جان زحمتست   نام ونان جستن‌بعشق‌اندر دلاخامیست آن
عشق عامهٔ خلق خوداین خاصیت دارد دلا   خاصه‌این‌عشقی که‌زان مجلس سامیست آن
خاك تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من
زانك در عزت بجای گوهر کانیست آن ۱۹۶۶

جام بر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان   مست کن جان‌را که تااندر رسد در کاروان
از خم آن می که‌گر سرپوش بر خیزد ازو   بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
زان میی کز قطرهٔ جانبخش دل افروز او   می‌شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
چون نهد پا در دماغ سر کشان روزگار   در زمان‌سجده کنان گردند همچون خادمان
جان اگرچه‌بس عزیزاست‌نزدخاص ونزدعام   لیك نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
جان و ماه‌و جان‌و قالب‌بی نشان شداز میی   کاید او از بی نشانی بر دراند هر نشان
خم خانهٔ لم یزل‌جوشیده‌زان می کز کفش   گشته ویرانه بعالم در هزاران خاندان
گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد   مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
دست مست خم او گر خار کارد در زمین   شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
بانگ چنگ چنگی‌سر مست‌عشقش‌در رسد   در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهـر شود   چون میش‌درجوش‌گردد چشم‌و جان کافران
گر ز خمر احمدی خواهی‌تمام بوی‌و رنگ   منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال   وز تجلیهای لطفش هم قرین وهم قران
در درون مست عشقش‌چیست خورشید نهان   آن که‌داندجز کسی‌جانا که آن دارد ازآن
گر چه می‌پرسید عقلم‌هر دم ازاستاد عشق   سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
هر دمی‌از مصر آن یوسف‌سوی جانهای ما   تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان

جان‌من در خم عشقش می بجوشد جوشها آه اگر بودی سوی ایوان‌عشقش نردبان
چون‌جهد ازجان من القاب او مانندبـرق چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
صدهزاران خانها سازد میش درصحن جان چون کند زیروزبر سودای‌عشقش خاندان
بوی‌عنبر میرود بر عرش و بر روحانیـان گرچه جان تو خورد هم‌نیمشب ازمی‌نهان
ازملولی هجر او چون سامری اندر جهان جانم ازجملهٔ‌جهان‌گشتست صحرا بر کران
چون‌شراب‌موسی‌افکن‌زان‌خضرکف‌دررسد صدچوجان‌من درآید چون کمر اندرمیان
ای‌خداوند شمس‌دین مقصودازین‌جمله‌توی ای که خاک‌تو بود چون جان‌من دور زمان
دربی آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو اینچنین زهرت‌زجام‌هجر خوردم مزمزان
همچو تبریز وچوایام همایون توشاه
خودنبودست‌ونباشد بی‌مکان‌وبی‌اوان

۱۹۶۷
ای‌ترا گردن‌زده آن تسخرت بر گرد نان ای‌سیاهی بـرسیاهی جان تو از گرد نان
ای‌تو درآیینه‌دیده روی‌خود کورو کبود تسخـر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
تسخرت برآینـه نبود بروی خود بـود زانک‌رویت‌هست‌تسخرگاه هرروشن روان
آن‌منافق‌روی‌ظلمت‌جان تسخر کن که خود جمله سرتاپای تسخر بوده‌است آن‌قلتبان
هر که‌درخون خودآیددست من‌چه‌گودرآ هر کی او دزدی کند حقست دارو نردبان
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق تیغ قهرش بر سر آیـد از جلاد قهرمان
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زنـد گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس‌گیرد آنک نسل آدم است کـو باستهزای آدم شد سیه روی قران
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریک دل خنبک‌و مسخرگی وافسوس برصاحب‌دلان
احمد مرسل بطعن و سخرهٔ بوجهل بود موسی عمران بتسخرهای فـرعونی چنان
صبرها کردند تا قهـر خدا اندر رسید دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
از ملامت‌های حسادان جگرها خون شود درد استهـزای ایشان داغهـا آرد بجان
گر از ایشان درگریزی در مغارهٔ خلوتی عشق‌چون‌چوگانت‌آردهمچو گوی‌اسرمیان
تـا چشاند مر ترا زهری زهر افسرده‌ای تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تابدست‌این‌گوشمال‌عاشقان بودست‌ازآنک در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه وز فسوس وتسخردشمن مکن روراگران
عاشقی چون روگری‌دان یا مثل آهنگری پس سیه باشد هماره چهره های روگران
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان جمع‌گردد بر رخ تسخر کن خنبک زنان
عشق نقشی را حسودان دشمنی‌ها میکنند خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی‌نظیر جانفزایی دلربایی خوش پناه دوجهان
خاص‌خاص‌سرحق وشمس دین بی‌نظیر
فخرتبریز وخلاصهٔ هستی ونور روان

۱۹۶۸

ای‌دل من درهوایت همچو آب وماهیان / ماهی جانم بمیرد گر بگردی یك‌زمان
ماهیانرا صبر نبود یك‌زمان بیرون آب / عاشقانرا صبر نبود در فراق دلستان
جان‌ماهی آب باشدصبر بیجان چون بود / چونك بیجان‌صبر نبودچون بودبیجان‌جان
هر دوعالم بیجمالت مرمرا زندان بود / آب‌حیوان درفراقت گرخورم‌داردزیان
این نگارستان عالم پرنشان‌و نقش‌تست / لیك جای‌تو نگیرد کونشان‌کو بی‌نشان
قطرهٔ خون دلم‌راچون جهانی کرده‌ای / تاز حیرانی ندانم قطره‌ای‌را ازجهان
بردهان من بدست خویش بنهادی قدح / تا زسرمستی ندانم من قدح‌را ازدهان
من کی‌باشم‌اززمین‌تا‌آسمان مستان‌پرند / کزشراب تو ندانند اززمین تا آسمان
صدشبان‌چون‌می‌سپرکه‌گوسفندخودبگرگ / گوسفندانرا چه کردی باکی‌گویم‌کوشبان
دربیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر / درنگنجی ازبزرگی درجهان‌ودرنهان
گر نهانرا می‌شناسم از جهان در عاشقی
مؤمن عشقم مخوان و کافرم خوان ای‌فلان ۱۹۶۹

ازبدیها آن چه‌گویم هست قصدم خویشتن / زانك‌زهری‌من‌ندیدم‌درجهان چون‌خویشتن
گر اشارت باکسی دیدی ندارم قصد او / نی بحق ذوالجلال وذوالکمال و ذوالمنن
تا زخود فارغ‌نیایم بادگر کس چون رسم / وربگویم فارغم ازخود بود سودا و ظن
ور بگفتم نکتهٔ هستش بسی تأویلها / گرغرض‌نقصان‌کس‌دارم نه‌مردم‌من‌نه زن
از تـو دارم التماسی ای حریف راز دار / حسن ظنی درهوی و مهر من با خویشتن
دشمن جانم منم افغان من‌هم از خودست / کزخودی‌خودمن‌بخواهم‌همچوهیزم سوختن
چونك یاری را هزاران بار بانام ونشان / مدحهـای بی نفاقش کرده‌باشم در علن
فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان / بوده ما را از عزیزی بادودیده مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب‌منست / زانك ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
رو بدان یك‌وصف کردم کز ملامت مرورا / بهرحق دوستی حملش مکن بر مکروفن
من‌خودی خویش راگویم که در پنداشتی / رو اگر نورخدایی نیست شوشو ممتحن
ای خودمن گر همه سر خدایی محو شو / کان‌همه‌خوددیده‌ای پس‌دیدهٔ‌خودبین بکن
چون خداوندشمس دینرا می‌ستایم توبدان
کاین همه اوصاف خوبی‌را ستودم درقرن ۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن / آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بـر / برسر او تو عصای محو موسی وار زن
عقل از بهر هوسها دار داری می‌کند / زود چشمش را ببندو بهر او تودار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری می کنم / آتشی دست آور و درنظم‌و اندر کارزن
درغریبستـان جان تاکی شوی مهمان‌خاك / خاك‌اندر چشم این‌مهمان ومهماندار زن
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونترست / خیمهٔ عشرت برون ازعقل‌و از پرگارزن
تار چنگت را ز پود صرف می‌جانی بده / زان حراره کهنهٔ نوبخت بر اوتار زن

بر در مخدوم شمس الدین زدیده آب زن　　در همه هستی زنار چهره او نار زن
از یکی دستان او خورشید ومه را خفته کن　　پس نهان زوچنگ اندر دولت بیدار زن
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین　　تو زعشق او بچشم منکران مسمار زن
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو
وانگهی زانو زبهر غمزهٔ خونخوار زن　　۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده‌ای در کار من　　دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
دررمید از ننگ ایشان و خبیثیها و مکر　　از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
خاك لعنت برسر افسوس داری بدرگی　　کوکند از خاکساری درهم این هنجار من
ای بریده دست دزدی کو بدزد حکمتم　　وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم ناید مرورا از روی من شرم از کجا　　ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن حرامی کز شقاوت تارود گمره رود　　یارب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
خاطرش اززیرکی یا آن ضمیرش ازصفا　　بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
ای دل مسکین من ازشرکت ناکس مرم　　زانك این سنت زنااهلان بود ناچار من
گرغران و ملحدان مر آب و نان را میخورند　　خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تادر رسد یك مژده‌ای زان مه لقا　　صبر کن تا رونماید ابر گوهردار من
صبر آن باشد دلا کزمدح آن بحرصفا　　رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
گیرم از لطف معانی رفت تمییز ازجهان　　کی رود بوی دل و جان یم دربار من
وررود ازدیگران بواز خدیوم کی رود　　ازشهنشه شمس دین آن تاابد تذکار من
کز شراب جان من روید همی تبریزدر　　لالها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای خداوند این همه غیرت زرشك سرتست　　ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من قیاسی کرده‌ام رشك ترا درحق او　　لیك اندررشك تو باطل بود پرگار من
ای شهنشه شمس دین دانم که ازچندین حجاب　　بشنود بیداریت این لابهای زار من
بینش تو بیند این کز پرتو رشك خداست　　سنگها ازهرطرف برسینهٔ سگسار من
از کرم مپسند اینرا کین سوار جان من　　جز بخرگاهت فرود آیدازین رهوار من
ور فرو آید بجزخرگاه تو من از خدا　　من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
دوش دیدم کزهوس صدتخم مار اندررگی　　درفکندم امتحانرا تا چه گردد مار من
دیدمش ماری شده او هر زمان درمیفزود　　من بشیمان گشته‌ام زان صنعت و کردار من
من پشیمان قصداو کردم واوازخشم خود　　برزمین میزد همی دندان پرزهرار منّ
کین چنین شاگردکی بدفعل وبدرگ سر کشد
ایخدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من　　۱۹۷۲

عاشقا دوچشم بگسا چارجو درخود ببین　　جوی آب وجوی خمروجوی شیر وانگبین
عاشقا درخویش بنگر سخرهٔ مردم مشو　　تافلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او　　کان فلانم خارخواند و آن فلانم یاسمین

دیده بگشا زین سپس بادیدهٔ مردم مرو کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرددین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کـرم کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس رامبندوچشم کرکس رامگیر چشم اول را مبند و چشم احـول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتـاده انـد چون‌مگس کز شهد افتددر طغار دوغگین
شاد باش ای‌عشق باز ذوالجلال سرمـدی باچنان پرهاچه‌غم باشد ترا از آب وطین
گر همی‌خواهی که جبریلت شودبنده برو سجده‌ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیهٔ خون‌خوار اگرواقف شدی‌ازکعبه‌ام هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماءمعین
ای بنظارهٔ بد و نیك کسان درمانده چون بدین راضی شدی یارب ترابادامعین
چون امانتهای حق راآسمان طاقت‌نداشت
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

۱۹۷۳

موی‌برسر شدسپید وروی من‌بگرفت چین از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
جان زغیرت گوش‌راگویدحدیثش کم شنو دل‌زغیرت چشم راگوید که رویش رامبین
دست‌عشرت بر گشادم تا ببندم پای غم عشرتم همرنگ غم شدای مسلمانان چنین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا لیك غرقه گشته‌هم چنگی زنددر آن واین
از در دل در شدم امروز دیدم حال او زرد روی وجامه چاك و بی‌یسارو بی‌یمین
گفتمش چونی دلا او گریه درشد های‌های
از فـراق مـاه روی همنشان همنشین

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین نالهٔ من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختـم دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا روان‌کن آب رحمت آتش غم رابکش یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
یا مراد من بده یا فارعم کن از مراد وعدهٔ فردا رها کن یا چنان‌کن یا چنین
یا در انا فتحنا بـرگشـا تا بنگـرم صد هزاران گلستان وصدهزاران یاسمین
یا ز الم نشرح‌روان‌کن چارجو در سینه‌ام جوی‌آب‌وجوی خمر و جوی شیر وانگبین
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی
مصطفی ماجاه الا رحمة للعالمیـن

۱۹۷۵

عشق‌شمس‌الدینست‌یانورکف‌موسیست آن این‌خیال‌شمس‌دین‌یاخوددوصدعیسیست آن
گر همه‌معنیست‌پس‌این‌چهرهٔ‌چون‌ماه‌چیست صورتش‌چون گویم آخرچون‌همه‌معنیست آن
خواه این‌وخواه آن باری از آن فتنهٔ لبش جان‌مارقصان‌وخوش‌سرمست‌وسودابیست‌آن
نیك بنگر در رخ من در فراق جـان جان بی‌دل‌وجان می‌نویسد گرچه درانشیست آن
من چگویم خود عطاردبا همه جانهای‌پاك از برای پاکی او عاشق امليست آن
جان‌من همچون عصاچون‌دست‌بوس‌او بیافت پس‌چوموسی‌درفکندش‌جان‌کنون‌افعیست‌آن
دیدهٔ من در فراق دولت احیای او در میان‌خندان شده‌در قدرت مولیست آن
هرك او اندر رکاب شاه‌شمس‌الدین دوید فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن

وانك او بوسید دستش خود چگویم بهر او | عاقلان دانند کان‌خود درشرف‌اولیست آن
جسم‌او چون دید جانم‌زود ایمان تازه کرد | گفتمش چه گفت‌بنگر معجزهٔ کبریست آن

فر تبریزست از فر و جمال آن رخی
کان‌غبین‌وحسرت صد آزرومانیست آن

۱۹۷۶

عشق‌شمس‌حق‌ودین کان گوهر کانیست‌آن | در دو عالم جان و دل‌را دولت‌معنیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال ومخزن نیستش | رو بچشم جان نگر کان‌دولت‌جانیست آن
کلهٔ سر را تهی کـن از هـوا بهر میش | کلهٔ سرجـام سازش کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان | پخته نی و خـام جستن مایهٔ خامیست آن
تا کتاب جان او انـدر غلاف تن بود | گرچه خاص‌خاص باشددرهنر عامیست آن
آنك بالایی گزیند پست باشد عشق در | آنك‌پستی راگزیداو مجلس سامیست آن
هرك جان پاك او زان می در آشامد ابد | گرچه هندو باشد آن‌ومکی وشامیست‌آن
مرتن معمور را ویران کند هجران می | هرك كرداین‌تن‌خراب می‌میش‌بانیست آن
آن می باقی بود اول که جان زاید ازو | پس‌دروغست‌آنك‌می‌جانست‌کان‌ثانیست آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او | رنگ‌باقی گیرداز‌می‌روح‌کان فانیست آن
در می بـاقی نشان پیوسته جان مردنی | کزجواز کیمیا آن مس زر کانیست آن
چون میان عقل وتن افتاد از می سه طلاق | هرتنی کوبا خرد جفتست آن‌زانیست آن
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت | هردلی کاین می‌دروبنشست‌میدانیست آن
آنك جام او بگیرد یك نشانش این بود | در بیان سر حکمت جـان او منشیست آن
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن | مال‌چه‌بود کوزعین‌جان‌خود معطیست آن
آنك‌وصف می‌بگویدبا خودست وهوشیار | اهل قرآن نبود آنکس‌لیك‌اومقریست آن
حق وصاحب حق را از عاشقان مست‌پرس | زانك جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
زانك حکم مست فعل‌می‌بود پس روشنست | حق‌وصاحب‌حق هم‌باحکم اوراضیست آن
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن | وارهان ازنام وننگم گرچه بدنامیست آن
وانمـا رخسـار را تا بشکنی بازار بت | زان‌رخی کوحسرت صدآزرومانیست آن

ای‌صبا تبریز روسجده ببر کان خاك پاك
خاك در گـاه حیـات انگیز ربانیست آن

۱۹۷۷

در ستایشهای شمس الدین نباشـم مفتتن | تاتو گویی کاین غرض نفی‌منست‌ازلاولن
چونك هست‌او کل کل‌صافی‌صافی کمـال | وصف‌اوچون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
هریکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر | او چوسر مجموع باغ وجان جان‌صد چمن
چون ستودی باغ را پس‌جمله‌را بستوده‌ای | چون ستودی حق را داخل شودنقش وثن
وروثن رامدح گویی نیست‌داخل حسن‌حق | گرچه هم می‌باز گردد آن بخالق فاعلمن
لیك باقی وصفها بستوده باشی جزو در | شمس‌حق ودین‌چودریا کی شودداخل بدن
حق‌همی گوید منم هش دار ای کوته نظر | شمس‌حق ودین‌بهانه‌ست اندرین برداشتن

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی‌خردگی
آن بعین ذات من تو کرده‌ای ای ممتحن

۱۹۷۸

ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصف من   ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن   چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام‌شمس‌الدین بگوشت بهترست از جسم‌وجان   نام‌شمس‌الدین چوشمع‌وجان بنده‌چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو   بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تنن
نام‌شمس الدین چوشمعی همچو پروانه بسوز   پیش‌آن چوگان‌نامش گوی‌جان‌را درفکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان   تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
شمس‌دین‌وشمس دین‌وشمس‌دین می گو و بس   تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول   عشق‌شمس‌الدین کندمرجانت راچون‌یاسمن
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او   کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند   پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده   سوسنك مستك شده‌گوید چه‌باشدخود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

عاشقان را مژده‌ای از سرفراز راستین   مژده مردل را هزار از دلنواز راستین
مژده‌مرکانهای‌زر رااز برای خالصیش   هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
مژده مر کسوهٔ بقا را کز پی عمر ابد   هستش‌از اقبال ودولتها طراز راستین
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعدازین   پیش‌شمس‌الدین‌در آیدگشت بازراستین
حبذا دستی که او بستم درازی کم‌کند   دست درفتراك او زد شد دراز راستین
شددراز آن دست‌او تابگذرید اوراختن   تاگرفت‌از جیب معشوقی طراز راستین
بعدازآن خوب‌طرازی چون‌شودهمدست‌او   دوبدوچون مست‌گشته گفته‌راز راستین
چشم‌بگشاید ببیند ازورای‌وهم‌وروح   آنك برترك طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی   درفرازی در وصال و ملك باز راستین
ملك جانیها نه ملك فانیی جسمانیی   تا شودجانها زملکش چشم باز راستین
مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فر و حسن
ملك بخش بندگان و کار ساز راستین

۱۹۸۰

یار کان‌رقصی کنیداندرغم‌خوشتر ازین   کرهٔعشقم رمید و نی لگامستم نی زین
پیش‌روی ماه مامستانه یك‌رقصی کنید   مطربابهرخدا بردف بزن ضرب حزین
رقص کن‌درعشق‌جانم‌ای‌حریف‌مهربان   مطربادف‌رابکوب‌ونیست‌بختت‌غیرازین
آن‌دف‌خوب تواینجا هست مقبول وصواب   مطربادف رابزن‌بس مرترا طاعت‌همین
مطربااین دف برای عشق‌شاه‌دلبرست   مفخر تبریز جان جانها شمس‌دین
مطربا گفتی‌تونام‌شمس‌دین‌وشمس‌دین   درربودی‌ازسرم‌یکبارگی توعقل‌ودین

چو نك گفتی شمس‌دین‌ زنهار تو فارغ‌مشو کفر باشد درطلب‌ گر زانك گویی غیر این
مطربا گشتی ملول ازگفت من ازگفت من
۱۹۸۱ همچنان خواهی مکن تو همچنین‌وهمچنین

مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام‌شمس‌الدین‌بگوشت‌بهترست‌ازجسم‌وجان نام‌شمس‌الدین‌چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس‌الدین مگو بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تنن
تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان تا شود این جان پاکت‌پرده سوز وگامزن
شمس دین‌وشمس‌دین و شمس‌دین‌می‌گوی‌وبس تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق‌مشو از ما ملول عشق شمس‌الدین کندمر جانت‌راچون‌یاسمن
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده سوسنك‌مستك‌شده گوید که باشدخود سمن
خارها خندان شده بر گل بجسته بر تری سنگها باجان شده با لعل گوید ما و من
ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصفه
۱۹۸۲ ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل‌دن

گلسن بنده ستایك غرضم یق‌اشدرسن قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
چلبی درقیمودرلك‌چلبا گل نه گزرسن چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قفرمق
۱۹۸۳ قولغن اج قولغن اج بله‌کم انده دگرسن

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین نه بدان‌کیسهٔ پر زر نه بدین کاسهٔ زرین
بکشی اهل زمین را بفلك بانگ زند مه که‌زهی‌جودو سماحت عجبا قدرت وتمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من بگزد ساعد واصبع زحسد زهره و پروین
هله المنةلله که بدین ملك رسیدم همه حق بود که می گفت مرا عشق‌تو پیشین
چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت که‌رسیدآنچ‌توخواهی هله‌ایمن شوو بنشین
همه خلق‌از سرمستی ز طرب‌سجده‌کنانش بره‌وگرگ‌بهم‌خوش‌نه حسددردل‌ونی کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح‌اندر کف‌وخیره چکنم‌من عجب‌این را بخورم‌یاکه ببخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخورچه‌بودبخششِ هله‌که دور تو آمد هله‌خوردم‌هله‌خوردم چو منم پیش تو تعیین
تو خور این بادهٔ عرشی که‌اگر یك‌قدح ازوی
۱۹۸۴ بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

بده‌آن مرد ترش راقدحی ای شه شیرین صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین
صدقات تو لطیف‌است‌تو‌ان‌خورددو صدمن که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
هله‌ای باغ نگویی بچه لب باده کشیدی مگر اشکوفه بگوید پنهان باگل‌و نسرین
چه‌شرابست کز آن بوگل تر آهوی نافست بزمستان‌نه که‌دیدی‌همه‌راچون سگ‌گرگین
هله تا جمع رسیدن بده‌آن می بکف من پس من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین

وگر آن‌مست نهدسر که رباید ز تو ساغر مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
چکند بادهٔ حق را جگر باطل فانی چه شناسد مه جان را نظر و غمزهٔ عنین
هنروزرچوفزون‌شدخطر وخوف‌کنون‌شد ملکانرا تب لرزست و حریرست نهالین
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

۱۹۸۵

صنما بیار باده بنشان خمار مستان که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه‌را کشان کن بصبوح گلستان کن که بجوش اندر آمد فلك از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل‌و لاله زارجان‌را ز نبات و قند بر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان ده بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت بمی خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح‌وقلب‌مجلس‌زشراب یافت مونس ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی ز تواست ای معلا همه کار و بار مستان
بکشان‌توگوش‌شیران‌چوشترقطارشان کن که تو شیر گیر حقی بکفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری چه غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی
که تو رشك ساقیانی سر و افتخار مستان

۱۹۸۶

صنما بچشم شوخت‌که بچشم اشارتی کن نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه‌مصر کف‌بریده بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو کزین نثارم ز شما چه سود دارم تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ‌همچوزعفران‌را چو گل‌وچولاله‌گردان سه چهار قطره‌خون را دل با بشارتی کن
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چو بپیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد بگناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن مادوقطره‌خون‌بدکه‌نظیف‌و آدمی شد صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
زجهان روح جانها چو اسیر آب‌و گل شد تو زدار حرب گلشان برهان وغارتی کن
چو ز حرف توبه‌کردم تو برای طالبان‌را جز حرف پر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم چوآتش جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
توکه شاه شمس دینی تبریز نازنین را
بظهور نیر خود وطن بصارتی کن

۱۹۸۷

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن چو حریف نیك داری توبترك نیك وبد کن
منگر که‌کیست گریان زجفاو کیست‌عریان نه وصی آدمی تو بنشین و کار خودکن

نظری بسوی می کن بنوای چنگ و نی کن		نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش		چو عباس دبس زودترز شکر فروش کد کن
نه که کودکم که میلم بمویز وجوز باشد		تو مویز وجوز خود را بستان در آن سبد کن
شکر خوش طبرزد که هزار جان به ارزد		حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
بیت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو		جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه		پس ازین نشاط ومستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین		که کسی خورت نبیند طرب از میِ احد کن
چو عروس جان زمستی برسد بکوی هستی		خورشش از ین طبق ده تنقش هم از خرد کن

ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم
سبك آینهٔ بیان را تو بگیر و در نمد کن		۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان		که شد ادریسش قیماز و سلیمان بلبان
بشکر خانهٔ او رفته بسر لب شکران		مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد		همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
چه خوشیهای نهانست در آن درد وغمش		که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده		بس بود هستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد		که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری		طرب اندر طربست از مدد بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده		باز گویی صفت عشق بروزان و شبان

شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خوش
چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان		۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن		آنك آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود زعدم دلخوش و خندان زادم		عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی		تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند		کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یك شب آمد بوثاق من و آموخت مرا		جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم		عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون بکوره گذری خوش بزر سرخ نگر		تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید ترا می گوید		گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون		بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو		بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدارسهٔ احمد امی دیدی		رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد		بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات
۱۹۹۰ وقت اشکوفه بیالای شجر خندیدن

جان حیوان که ندیدست بجز کاه وعطن   شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نوبهاریست خدارا جز ازین فصل بهار   که درو مرده نماند وثنی و نه وثن
زنسیمش شود آن جعد به از باز سپید   بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
زنده گشتند وبی‌شکر دهان بگشادند   بوسها مست شدند ازطرب بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید   تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم   دست‌بازی‌نگر آن‌سان که‌کندشوهروزن
ابر چون دید که در زیر تتق‌خوبانند   برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل‌سرخ گریبان ز طرب بدرانید   وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید   بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت   جز بدان جعد پراکندهٔ آن خوب زمن
شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید
۱۹۹۱ تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن

همه‌خوردند وبخفتند وتهی گشت وطن   وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن
همه‌خوردند وبرفتند بقای ما باد   که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو توی آب حیاتی کی نماند باقی   چوتو باشی بت زیبا همه گردند شمن
کتب العشق علینا غمرات و محن   و قضی الحجب علینا فتناً بعد فتن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان   ببرد جان مجرد بگلستان منن
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن   فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
برزقون فرحین بخوریم آن می ونقل   مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو   ببریم از گل‌تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می‌بدهی هیچ مجو شرط ادب   مست‌را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم   چو شتر می کشدم مست شتربان‌برسن
بلبل‌ازعشق‌زگل‌بوسه‌طمع کردوبگفت   بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل راز من اندر خور طفلان‌نبود   بچه را ابجد و هوز به وحطی کلمن
گفت گر می‌ندهی بوسه‌بده‌بادهٔ عشق   گفت این‌هم ندهم باش‌حزین جفت‌حزن
گفت من نیز ترا بردف وبربط بزنم   تنن تن تننن تن تننن تن تنن
گفت شب‌طشت‌مزن که همه بیدارشوند   که مگر ماه‌گرفتست مجو شور و فتن
طشت اگرمن‌نزنم فتنه‌چونه‌ماهه‌شدست   فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ می‌لرزد برشاخ و دلم می‌لرزد   لرزهٔ برگ زباد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل‌ولاله خبر می‌دهدم   که چراغیست نهان‌گشته درین زیرلگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری   تا که‌از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
۱۹۹۲ که چو خورشید توجانی وجهان جمله بدن

خوی باما کن وبا بیخبران خوی مکن — دم هرماده خری‌را چوخران بوی مکن
اول وآخر تو عشق ازل خواهد بود — چون‌زن‌فاحشه هرشب‌تو دگرشوی‌مکن
دل بنه برهوسی‌که دل از آن برنکنی — شیرمردا دل‌خود را سگ هرکوی‌مکن
هم بدان‌سوکه‌که درد دوا میخواهی — وقف کن دیده‌و دل روی‌بهرسوی‌مکن
همچو اشتر بمدو جانب هرخار بنی — ترك‌این باغ و بهار وچمن وجوی‌مکن
هان که خاقان بنهـادست شهانه بزمی — اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد — پی‌اسپش دل وجانرا هله جز گوی‌مکن
روی را پاك بشو عیب بـر آیینه منه — نقد خودرا سره کن عیب ترازوی‌مکن
جز برآنکه لبت داد لب خـود مگشا — جز سوی آنك تکت داد تکاپوی مکن
روی‌وموبی‌که‌بتان‌راست‌دروغین‌میدان — نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
برکلوخیست رخ و چشم و لب عاریتی — پیش بی‌چشم بجد شیوهٔ ابروی‌مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست — جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
۱۹۹۳ دم‌حجابست‌یکی‌توکن وصد توی مکن

هیچ باشدکه رسدآن شکر و پستهٔ من — نقل سازد جهت این جگـر خستهٔ من
دست خود برسرمن مالداز روی کرم — که‌تو چونی هله‌ای بی‌دل و پا بستهٔ من
سرگران‌گشته ازآن بادهٔ بی‌ساغرمن — زعفران کشته بدین لالهٔ بر رستهٔ من
زخم برتار تواندر خور خودچون‌دانم — ای گسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من
چون‌تنم جان‌نشود زان ابدی‌آب‌حیات — چون دلم برنجهد زان بت برجستهٔ من
هله‌ای طیف خیالش بنشین و بشنو — یك زمـانی سخـن پختهٔ بنبشته من
چون مه چارده‌شب‌راتو برآرای‌بحسن — ای بشبها و سحرها بدعا جستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را — هیچ دیدی توصفی‌چون صف‌اشکستهٔ‌من
لاله‌زار وچمن ارچه که‌همه ملك‌ویست — هوس و رغبت او بین توبگل دستهٔ من

لب ببند وقصص عشق بگوش اوگوی
۱۹۹۴ که حریص آمد بـرگفتن پیوستهٔ من

بشنو از بـوالهـوسان قصهٔ میرعسسان — رندی از حلقهٔ‌ما گشت درین کوی‌نهان
مدتی هست که ما درطلبش سوخته‌ایم — شب‌وروز ازطلبش هرطرفی جامه‌دران
هم درین‌کوی‌کسی یافت زناگه‌اثرش — جامه پرخون شدهٔ اوست ببینید نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود — خون چوتازه‌ست‌بدانید که‌هست آن‌فلان
همه‌خونهاچوشودکهنه‌سیه‌گرددوخشك — خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تومگو دفع که‌این‌دعوی‌خون کهن‌است — خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان

غمزهٔ تست که‌خو نیست‌درین گوشه‌و بس   نرگس تست که ساقیست‌دهد رطل گران
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد   قصد جانها کند آن سخت‌دل سخته کمان
داد آنست که آن گمشده را باز دهی   یا چو او شد زمیانه تو درآیی بمیان
گر ز میر شکران داد بیابی ایدل   شکرکن‌شوتوگدازان‌چوشکر باشگران
گرچنان کشته شوی زندهٔ جاوید شوی
خدمت از جان چنین کشته بتبریز رسان ۱۹۹۵

اینك آن‌انجم روشن که‌فلك چاکرشان   اینك آن پرده گیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهرسینه بود مسکنشان   همچو خورشید بهرخانه‌فتد لشکرشان
نظر اولشان زنده کند عالم را   در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای‌بسا شب که من‌از آتششان‌همچوسپند   بوده‌ام نعره‌زنان رقص کنان بردرشان
گرتو بو می‌نبری بوی کن اجزای‌مرا   بوگرفتست دل و جان من از عنبرشان
ورتو بس‌خشك‌دماغی بتو بو می‌نرسد   سربنه تا برسد برتو دماغ ترشان
خودچه‌باشد تروخشك حیوانی و نبات   مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقند
چه‌قدرخوردتواندمگس‌ازشکرشان ۱۹۹۶

چون خیال تو درآید بدلم رقص کنان   چه خیالات دگر مست درآید بمیان
گر برگرد خیالش‌همه‌در رقص شوند   وان خیال چو مه تو بمیان چرخ زنان
هرخیالی که درآن دم بتو آسیب زند   همچو آیینه زخورشید برآید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صدبار   از زبانم بدلم آید و از دل بزبان
سخنم‌مست ودلم‌مست وخیالات تومست   همه برهمدگر افتاده و درهم نگران
همه برهمدگر از بس که بمالند دهن   آن خیالات بهم در شکنند او ز فغان
همه‌چون‌دانهٔ انگوردلم‌چون‌چرش‌است   همه‌چون‌برگ گلاب‌و دل من همچودکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم
تا مفرح شود آنرا که بود دیدهٔ جان ۱۹۹۷

هرکرا گشت سر از غایت برگردیدن   ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
هرکی‌ازضعف‌خوداندر رخ‌مردان‌نگرد   بردوچشم کژ او فرض بود خندیدن
هرکی صفرا شودش غالب از شیرینی   تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
عقل میدانی او خود خرلنگ افتادست   در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی   چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن   وانگهان بر قدمش نیمچه‌ای ببریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگر نقب زنی   گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
من علامات گهرگفتم لیکن چه کنم   کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن

سمس تبریز سخنهای تو می‌بخشد چشم
۱۹۹۸ لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن — بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم — ورنه دیدی‌زچه بودیش بسر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می‌نالی — گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم‌ای‌ماه‌نو این جمله‌گداز توزچیست — گفت کاهش دهـدم فایدهٔ بالیدن
فایدهٔ زفت شدن در کمی وکاستن است — از پی خرج بود مکسبها ورزیدن
پر پروانه پی درك تف شمع بـود — چونك آن یافت نخواهدپر ودریازیدن
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها — پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن

پس‌خمش باش‌همی‌خورز کمانهاش خدنگ
۱۹۹۹ چون هنر در کمیت خـواهد افزاییدن

مکن‌ای‌دوست زجور این‌دلم آواره‌مکن — جان بی‌پاره بگیر و جگرم پاره مکن
مرترا عاشق‌دل داده وغمخوار بسیست — جان وسر قصدسر این‌دل‌غمخواره مکن
نظر رحم بکن برمن و بیچاره گیم — جز تو ارچاره گری‌هست مراچاره مکن
پیش آتشکدهٔ‌عشق تو دل شیشه گرست — دل خودبردل چون‌شیشهٔ‌من‌خاره مکن
هردمی هجر ستمکار تو دم می‌دهدم — هردمم دم ده بی باك ستمکاره مکن
تن‌بربندچو گهواره ودل چون طفلست — در کنارش کش‌و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشیدرخت‌جان مرا رقصان‌دار — همچو شب‌جان مرابند هر استاره مکن
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد — سرمن در سر این عالم غداره مکن
صدچوهاروت‌وچوماروت‌زسحرش‌بسته‌ست — مرمرا بستهٔ این جادوی سحاره مکن
خمر یك روزهٔ این نفس خمار ابدست — هین مرا تشنهٔ این خاین خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میغزا بازی — زانچ‌یکباره شدم مات توده‌باره مکن

جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تواست
۲۰۰۰ تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

ای زهجران تو مردن طرب‌وراحت من — مرگ برمن‌شده‌بی تومثل شهدو لبن
می‌طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن — تا جداگردد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی‌شده بر جانوران آب حیات — شکرخشك بریشان بتر ازگورو کفن
نیست‌بازی کشش جزو باصل کل‌خویش — چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
کودکی کونشناسد وطن‌ومولد خویش — دایه‌خواهد چه‌ستنبول‌مرا ورا چه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلك — حیوان خاك پرستد مثل سرو و سمن
من ازین ناله اگرچه که دهان می‌بندم — نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس چغز ز آبست نه از باد هوا — بحریانرا هله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور — دمشان جمله ز نوریست ظلامات شکن

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست
شکند کوه چو آگه شود از رب منن ۲۰۰۱

دم ده‌و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من — که دمم بی‌دم توچون اجل آمد بر من
دل‌چو دریا شودم چون گهرت در تابد — سر بگردون‌رسدم‌چونك بخاری‌سر من
خنك آن دم که بیاری سوی‌من بادهٔ لعل — بدرخشد زشرارش رخ‌همچون زر من
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام — در خرابیست عمارت شدن مخبر من
شاهد جان‌چوشهادت‌ز درون عرضه کند — زود انگشت بر آرد خردکافر من
پیش از آنك بحریفاندهی‌ای‌ساقی جمع — از همه تشنه‌ترم من بده‌آن ساغر من
بندهٔ امر توام خاصه در آن امر که تو — گوییم خیزنظر کن بسوی منظر من
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی — تا که افروخته ماند ابدا اخگر من
من خمش کردم و درجوی‌توافکندم‌خویش
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من ۲۰۰۲

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین — آنچ‌ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین — پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
نم انـدیشه بیا قلزم اندیشه نگر — صورت‌چرخ‌بدیدی‌هله‌اکنون جان بین
جان بنفروختی ای خر بچنین مشتریی — رو بیازارغمش‌جان‌چوعلف‌ارزان بین
هر کی بفسرد برو سخت نماید حرکت — اندکی گرم شو وجنبش راآسان بین
خشك‌کردی تودماغ‌ازطلب بحث‌ودلیل — بفشان خویش زفکرو لمع برهان بین
هست میزان معینت و بدان می‌سنجی — هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ — می‌جان‌نوش‌واز‌آن‌پس‌همه‌رامیدان بین
سحر کردست‌ترادیو همی‌خوان قل‌اعوذ — چونك‌سرسبز شدی‌جمله‌گل‌وریحان بین
چون توسرسبزشدی‌سبزشودجمله‌جهان — اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد — چرخ‌رابنگروهمچون‌سرخودگردان‌بین
زانك تو جزو جهانی مثل کل باشی — چونك‌نوشدصفتت‌آن‌صفت‌ازارکان بین
همه ارکان‌چو لباس آمدو صنعش‌چوبدن — چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آینهٔ اعمال ببین — پرده بردار و درآ شعشعهٔ ایمان بین
گر توعاشق شده‌ای‌حسن بجواحسان نی — ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
لابه کردم شه‌خود را پس‌ازین او گوید
چونك دریاش بجوشد در بی‌پایان بین ۲۰۰۳

همه خوردند و بخفتندوتهی‌گشت وطن — وقت‌آن‌شد که‌درآییم خرامان بچمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو — ببریم ازگل‌تر چندسخن سوی سمن
نوبهاران‌چون‌مسیحیست‌فسون‌می‌خواند — تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون‌جهت‌شکردهان بگشادند — جان‌ببوسه‌نرسد مست‌شد از بوی دهن

تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم — که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
برگ می‌لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد — لرزهٔ برگ ز باد و دلم از خوب ختن
دست دستان صبا لخلخه را شوراند — تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
باد روح‌قدس افتاد و درختان مریم — دست‌بازی‌نگر آن‌سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند — برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید — وقت آن شد که یعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید — بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
جز بر آن زلف پراکندهٔ آن‌شاه‌زمن ۲۰۰۴

شیرمردا توچه ترسی ز سگ لاغرشان — بر کش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان
چون ملک ساخته خودرا بپروبال دروغ — همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سرسنگ
هین چرا غره شدستی تو بسیم و زرشان ۲۰۰۵

چه نشستی دور چون بیگانگان — اندرآ در حلقهٔ دیوانگان
شرم چه‌بود عاشقی و آنگاه‌شرم — جان چه باشداین هوس وانگاه جان
می‌فروشد او بجانی بوسه‌ای — رو بخر کان رایگانست رایگان
آنك عشقش خانها برهم زدست — آمد اندر خانه همسایگان
کف بر آورد دست این‌دریا زعشق — سرفرو کرد دست آن‌مه ز آسمان
ای ببسته خوابها امشب بیا — خواب‌مارا بین چو وصلت بی‌نشان
هر شهی را بندگانش حارسند — شاه ما مر بندگان را پاسبان
شاه ما از خواب و بیداری برون — در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می‌نماید صورتی — مشعله در دست یارب کیست آن
خواب‌جست و شورش افزودن گرفت — یاد آمد پیل را هندوستان
آتش عشق خدا بالا گرفت — تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانهٔ کان در زمین عیب بود — سرزد و همچون درختی شدعیان
برق جست و آتشی زد در درخت — آتش و برق شگرف بی امان
سبز ترمی‌شد ز آتش آن درخت — می‌شکفت از برق و آتش گلستان
این درختان سبز از آتش شوند — آب دارد این درختان را زبان
تا توی پیدا نهان گردد درخت — او شود پیدا چو تو گردی نهان
شمس تبریزست باغ عشق را
هم طراوت هم نما هم باغبان ۲۰۰۶

هر کجا که پا نهی ای جان من — بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن
پارهٔ گل بر کنی بر وی دمی — باز گردد یا کبوتر یا زغن

در تغاری دست شویی آن تغار   ز آب دست توشود زرین لگن
بر سر گوری بخوانی فاتحه   بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند   چنگلش چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای‌خلیل   جان پذیرد عقل یابد زان‌شکن
تا مه تو تافت بر بد اختری   سعداکبر گشت و وارست‌ازمحن
هر دمی از صحن سینه بر جهد   همچو آدم زاده‌ای بی مرد وزن
وانگه از پهلوی او وزپشت او   پر شوند آدمچگان اندر زمن
خواستم گفتن برین پنجاه بیت
لب ببستم تا گشایی تو دهن ۲۰۰۷

شاه ما باری برای کاهلان   گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا یاران بسوی تخت شاه   گنج بی رنجست وسود بی‌زیان
چشم دل داندچه دید از کحل‌او   نور و رحمت تا بهفتم آسمان
خودچه‌باشد پیش‌اوهفت‌آسمان   بر مثال هفت پایهٔ نردبان
ای بصورت خرد تر از ذره‌ای   وی بمعنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم‌ببین   صدهزاران‌صف‌شکسته‌زین‌کمان
در نشان جویی‌توگشته چارچشم   وانگه اندر کنج چشمت‌صدنشان
هر نشانی چون رقیب نیك خواه
می برندت تا بحضرت کشکشان ۲۰۰۸

می بده ای ساقی آخر زمان   ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان‌زین‌باده‌بر گردون‌زدند   ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم   وارهان جان را ز زندان غمان
تن بسان ریسمان بگداخته   جان معلق می زند بر ریسمان
ترك ساقی گشت‌درده کس نماند   گرگ ماندو گو سفند وترکمان
چون رسید اینجا گمانم مست شد
دل گرفته خوش بغلهای گمان ۲۰۰۹

نك بهاران شد صلا ای لولیان   بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهرتن بیرون شوید   لولیان را کی پذیرد خان‌و مان
دیگران‌بردندحسرت زین‌جهان   حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم   هرچ او کردست باآن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی   امتحان او بیابد امتحان
نی‌غلط گفتم جهان‌چون‌عاشقست   او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق‌زنده‌از جوروجفاست   ای مسلمان جان کرا دارد زبان
راه صحرارافروبست این سخن   کس نجوید راه صحرا را دهان

تو بگو دارد دهان تنگ یار — با لب بسته گشاد بی کران
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد — او نه صحرا داند و نی آشیان
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت — او چه بیند از زمین و آسمان

هر کسی را کاین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون و مکان ۲۰۱۰

بشنو از دل نکتهای بی سخن — وانچ اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست — کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریابد تمام — قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود — صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشیدبین
کان زر بین چون بخوانی لم یکن ۲۰۱۱

جان جانهایی تو جان را برشکن — کس توی دیگر کسان را برشکن
گوهر باقی درآ در دیدها — سنگ بستان باقیان را برشکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب — اختران آسمان را برشکن
غیب دان کن سینهای خلق را — سینهای عیب‌دان را برشکن
با نشان از بی نشان پرده شده — بی نشانی هر نشان را برشکن
روز مطلق کن شب تاریك را — بارنامهٔ پاسبان را برشکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب
شمع جان و شمعدان را برشکن ۲۰۱۲

ای دلارام من وای دل شکن — وی کشیده خویش بی‌جرمی ز من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه‌ای — زانك تو شمعی و جان و دل لگن
جان من جان تو جانت جان من — هیچ کس دیدست یك جان در دو تن
زندگی‌ام وصل تو مرگم فراق — بی نظیرم کرده‌ای اندر دو فن
بس بجستم آب حیوان خضر گفت — بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت — ور بگردد بایدش گردن زدن
جان ها زان گرد تو گردد همی — جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گفتست منصور حلاج — یا صغیرالسن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت — یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست — فکرت و غم هست کار بوالحسن
هر کی در چاه طبیعت مانده‌ست — چاره‌اش نبود ز فکر چون رسن
چونك بر برید کاسد گشت حبل — چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو دلا
تا بگفت و گو نباشی مرتهن ۲۰۱۳

ساقیا برخیز و می‌در جام کن / وز شراب عشق دل‌را دام کن
نام‌رندی‌را بکن برخوددرست / خویشتن را لا ابالی نام کن
چرخ گردنده‌ترا چون‌رام‌شد / مرکب بی‌مرکبی‌را رام کن
آتش بیباکی اندرچرخ زن / خاك تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندان پیشه گیر
خدمت کاوس و آذر نام کن ۲۰۱۴

رازچون بامن نگوید یارمن / بند گردد پیش او گفتار من
عذرمی‌گوید که یعنی خامشم / با تو می‌گوید دل‌هشیار من
باکسی‌دیگر زبان‌گردد همه / سرخود می‌گویدواسرار من
درگمان افتد دلم زین‌واقعه / این دل ترسان بد پندار من
گر بگوید ور نگویدراز من
دل ندارد صبر از دلدار من ۲۰۱۵

فقررادرخواب‌دیدم دوش‌من / گشتم ازخوبی او بیهوش من
ازجمال واز کمال لطف‌فقر / تاسحرگه‌بوده‌ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل / تازرنگش گشتم‌اطلس‌پوش‌من
بس‌شنیدم‌های وهوی‌عاشقان / بس‌شنیدم‌بانگ‌نوشانوش‌من
حلقه‌ای‌دیدم همه‌سرمست‌فقر / حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشهادر نورفقر / بس‌بدیدم‌نقش‌جان‌درروش‌من
ازمیان‌جان‌ماصدجوش‌خاست / چون‌بدیدم‌بحررادرجوش‌من
صد هزاران نعره می‌زد آسمان
ای غلام همچنان چاوش من ۲۰۱۶

جان من جان تو جانت جان من / هیچ دیدستی دو جان در یك‌بدن
ای‌تن اربی او بصد جان‌زنده‌ای / جان طلب کن جان‌ولاف‌تن مزن
دل ازین جان بر کن‌وبروی بنه / زانك‌ازین جانی نیایدجان مکن
از قل‌الروح امرربی فهم‌شد
شرح‌جان‌ای‌جان نیایددردهن ۲۰۱۷

آمد آمد در میان خوب ختن / هردو دستت رابشواز جان وتن
داد شمشیری بدست عشق‌وگفت / هرچ بینی غیر من گردن بزن
اندر آب انداز الا نوح را / هرکه‌باشدخوب‌وزشت‌ومردوزن
هر که او اندر دل نوحست‌رست
هر که دربستی‌است‌در دریافکن ۲۰۱۸

مرغ خانه باهما پروا مکن / بر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو / وز مری‌توخویش‌را رسوا مکن

درزیا آهنگری کارتو نیست تو ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهنگران تعلیم گیر ور نه‌بی تعلیم تو آنرا مکن
چون نه‌ای‌بحری‌توبحر اندرمشو قصد موج و غرهٔ دریا مکن
ور کنی‌بس گوشهٔ کشتی‌بگیر دست‌خودراتوزکشتی‌وامکن
گر بیفتی‌هم‌در آن کشتی‌بیفت تکیه تو بر پنجه و برپا مکن
چرخ‌خواهی‌صحبت‌عیسی‌گزین ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش بی معانی‌ترك این اسمامکن
شمس تبریزی مقیم حضرتست
۲۰۱۹ تو مقام خویش جز آنجا مکن

ای ببرده دل‌تو قصد جان مکن وانچ من کردم توجانا آن مکن
بنگر اندردرد من گرصاف نیست درد خـودمفرستم‌ودرمان مکن
داد ایمـان داد زلـف کافرت یك سر مویی زکفرایمان مکن
عادت خوبـان جفا باشد جفا هم‌بر آن‌عادت برو احسان مکن
گرچه‌دل‌برمرگ‌خود بنهاده‌ایم در جفا آهسته تر چندان مکن
عیش‌ما رامرگ‌باشد پرده دار پرده‌پوش‌ومرگ‌راخندان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تواست یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون‌سر رندان‌نداری وقت عیش وعدها اندر سر رندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توی عیشها بر کوری ایشان مکن
نقد کی را از یکی مفلس مبر از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان‌راهمچو استاره‌مسوز راه خود را برز رهبانان مکن
شمس تبریزی یکی رویی نمای
۲۰۲۰ تـابد تو روی با جانان مکن

ای‌خدا این‌وصل راهجران‌مکن سر خوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار قصد این‌مستان واین‌بستان مکن
چون‌خزان‌برشاخ‌وبرگ‌دل‌مزن خلق‌را مسکین‌وسر گردان‌مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع‌وشمع خویش رابرهم مزن دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روزروشنند آنچ می‌خواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ اقبال این حلقه‌ست و بس کعبهٔ اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن خیمهٔ‌تست‌آخر ای سلطان مکن
نیست درعالم زهجران تلخ‌ تـر
۲۰۲۱ هرچ‌خواهی کن ولیکن آن‌مکن

صبحدم شد زودبرخیزای جوان رخت بربند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیو تست تا ز جیبت سر بر آرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین پای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه‌ات مقبول شد پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاك باش و خاك این درگاه باش کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری حشر گردی در قیامت با سگان
گر غلام شمس تبریزی شدی
نعره زن کالحمدلك یا مستعان ۲۰۲۲

ای زبان وای زبان وای زبان هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست ور بیاید مست گیر اندر کشان
گر خماری باده خواهی اندر آ نان‌پرستی رو که اینجا نیست نان
آنك او نان را بت خود کرده است کی درآید در میان این بتان
ور درآید چادر اندر رو کشند تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش سیم نستانیم پیدا و نهان
آنك او خوبی بسیم و زر فروخت روسپی باشد نه حوران جنان
تا نگردی پاك دل چون جبرئیل گر چه گنجی در نگنجی در جهان
چشم خود را شسته عارف بیست سال مشك مشك آورده از اشك روان
معتمد شو تا درآیی در حرم اولا بر بند از گفتن دهان
شمس تبریزی گشاید راه شرق
چون شوی بسته‌دهان و رازدان ۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه بر گیر گرو گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش آن تست آن هله بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می‌ترسی طفل عشقی سر پستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی دل خود از دل سستان بستان
چابك و چست رو اندر ره عشق
مهره را از کف چستان بستان ۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبیها که برفت عفو کن هیچ مکافات مکن
وقت رحمست بکن کینه مکش بنده را طعمهٔ آفات مکن
بسر تو که جدایی مندیش جز که پیوند و ملاقات مکن

خاك خود را بزمین برمگذار — منزلش جز بسماوات مکن
اولش جز بسوی خویش مکش — آخرش جز که سعادات مکن
آنچ خو کرد ز لطفت برسان — ترك تیمار و جرایات مکن
بندهٔ اهل خرابات توایم — پشت ما را بخرابات مکن
ما که باشیم که گوییم مکن
چونك گفتیم ممارات مکن

۲۰۲۵

ای بانکار سوی ما نگران — من نیم با تو دو دل‌چون دگران
سخن تلخ چه می اندیشی — ای تو سرمایهٔ جمله شکران
بر دل سوخته‌ام آبی زن — که توی دلبر پرخون جگران
زغمم همچو کمان تیر مزن — چه زنی تیر سوی بی سپران
با گل از تو گله ها می کردم — گفت من هم زویم جامه دران
گفت نرگس که‌زمن پرس اورا — که منم بندهٔ صاحب نظران
که چومن جمله‌چمن سوخته اند — ز آتش او زکران تا بکران
مه و خورشید زعشق رخ او — اندرین چرخ ز زیر و زبران
بحردرآن‌جوش ازین‌آتش تیز — چرخ خم داده ازین بارگران
کوه بستست کمر خدمت را — که شماریش زبسته کمران
بانگ ارواح بمن می‌آید — که بگو حالت این بی‌صوران
با کی‌گویم بجهان محرم کو — چه خبر گویم با بی خبران
ظاهر بحر بود جای خسان — باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من‌خاك خسی — کو بزین بحر بود ره‌گذران
غزل بی سرو بی پایان بین
که زپایان بردت تا بسران

۲۰۲۶

بشکر خنده ببردی دلمن — بشکن شکر دل را مشکن
دل ما را که زجا برکندی — بتو آمد پر و بالش بمکن
بنگر تا بچه لطفش بردی — رحم کن هر نفسش زخم مزن
جانم اندر پی دل می آید — چه کند بی تو درین قالب تن
بی تو دل را نبود برگ جهان — بی تو گل را نبود برگ چمن
هین چرا بند شکستی، خاموش
یا مگر نیست ترا بند دهن

۲۰۲۷

ای امتان باطل برنان زنید برنان — وی امتان مقبل برجان زنید برجان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند — آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته — وین قسمتیست رفته دربارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده — جانهاست بربریده ره برده تا بجانان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون چست و لطیف و موزون چون مه ببرج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
گفتم که درچه شوری کز وهم خلق دوری تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنك شد تن نیز هم سبك شد تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا ز سر یکتو باور کجا کنی تو طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر بر خواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشك راندم تا دیر مست ماندم تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی
خامش در زبانها آن می نیاید آسان

۲۰۲۸

گر چه بسی نشستم در نار تا بگردن اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن قانع شوای دو دیده این بار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها درخاك بود نه مه آن خار تا بگردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت درخون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی عارست هستی تو وین عار تا بگردن
عیار وار کم نه تو دام و حیله کم کن در دام خویش ماند عیار تا بگردن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران مانند چون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه‌تر زین کز وی فتاده بینی بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده
کز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن

۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمدگه پریدن وی آهوی معانی آمد که چریدن
ای عاشق جریده برعاشقان گزیده بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی　　کو چون خیال داند در دید ها دویدن
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید　　بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن　　هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی　　خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در دو دم مخالف　　در پرده ساز کردن درپردها دویدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق　　می بایدت چوگردون بر قطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تابیابی　　زیرا فراق صحبت خاصه زحق بریدن
لب را زشیر شیطان می کوش تا بشویی　　چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی　　احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن　　ارنی بمرکز او نتوان بتك رسیدن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی　　در کوه در فتادی چون بحر برطپیدن
تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی
وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن ۲۰۳۰

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن　　گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت　　کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی　　آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم　　کنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول　　حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران　　بگشا دو لب جهانرا پر در و پر گهر کن
گفتی کمر بخدمت بربند تو بحرمت
بگشا دو دست رحمت بر گردمن کمر کن ۲۰۳۱

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن　　چشمی زدل برآور درعین دل نظر کن
دل آینه‌ست چینی با دل چو همنشینی　　صدتیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی　　در عین نیست هستی یك حملهٔ دگر کن
تا بشکنی شکاری بهلوی چشمه ساری　　ای شیر بیشهٔ دل چنگال درجگر کن
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی　　با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره درآفتاب غره　　از ذره خاك بستان در دیدهٔ قمر کن
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا　　ای پادشاه بینا ما را زخود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش　　هر نقش را بخودکش وز خویش جانور کن
ای شاه هرچه مردند رندان سلام کردند　　مستند و می نخوردند آن سویکی گذر کن
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
آن بر هست بر کن وز عشق بال و پر کن ۲۰۳۲

من از کی باك دارم خاصه که یار با من　　از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من

کی خشك لب بمانم کانجو مراستجویان | کی غم خورد دلمن وانغمگسار با من
تلخی چرا کشم من منغرق قندو حلوا | در من کجا رسددی وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم | وز خگ چرا هراسم میرشکار با من
دربزم چون نیایم ساقیم مـی کشاند | چون شهرها نگیرم وان شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان | اینجا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم | عذرم چه حاجت آیدو انخوش عذار با من
منغرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت | اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من

ای ناطقهٔ معربد از گفت سیر گشتم
خاموش کن وگرنی صحبت مدار با من ۲۰۳۳

جانا نخست ما را مرد مدام گردان | وانگه مدام در ده ما را مدام گردان
ازما و خدمت ما چیزی نیاید ایجان | هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالسلام ما را دار الملام کـردی | دارالملام ما را دار السلام گردان
اینراه بی‌نهایت گردور و گردرازست | ازفضل بی‌نهایت برما دوگـام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری | ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان | انعام خاص خود را امروز عام گردان
هرذره را زفضلت خورشیدیی دگرده | خورشیدفضل‌خودرا برجمله‌رام گردان

درکام ما دعا را چون شهد وشیر خوش کن
وانرا که گوید آمین هم دوستکام گردان ۲۰۳۴

ای‌دل زشاه حوران یا قبلهٔ صبوران | کن‌شکر باشکوران توفتنه‌را مشوران
من‌مرد فتنه‌جویم من ترك این‌نگویم | من‌دست‌ازو نشویم توفتنه‌را مشوران
سرخیل بیدلانـم استاد منبلانم | من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
ازمن‌مپرس‌چونم‌می‌بین که‌غرق‌خونم | اینهم نه‌ام فزونم توفتنه‌را مشوران
من رستم وروحم طوفان قوم‌نوحم | سرمست آن‌صبوحم‌توفتنه‌را مشوران

تو نقش‌را نخوانی زیرا درین‌جهانی
تا اینقدر بدانی تو فتنه را مشوران ۲۰۳۵

آن خوب‌را طلب کن اندر میان حوران | مشنو کسی که گوید آن‌فتنه‌را مشوران
دردل چونقش بندد جان ازطرب بخندد | صدگون شکر بجوشداز تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشمها زرویش
خارش چه‌افتدازوی درچشمهای کوران ۲۰۳۶

امروز سرکشانرا عشقت زجلوه کردن | آورد بار دیگر یك یك ببسته گردن
رورو تو درگلستان بنگر بگل‌پرستان | یکلحظه سجده کردن یك لحظه باده خوردن
نگذارد آن شکر خوبرما زمایکی مو | چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن
دندان‌توچوشدست برجاش‌دیگری‌رست | می‌دانك‌همچنین‌است برمردجان‌سپردن

ای‌خصم شمس‌تبریز ای‌دزد راه‌ومنکر
میباش درشکنجه ازخویش‌ودر فشردن ۲۰۳۷

چون‌جان تو میستانی چون‌شکرست مردن　　با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را　　باغست و آب حیوان گر آذرست مردن
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن　　زان‌سر کشی نمیرد نی‌زین مراست مردن
بگذار جسم‌وجان‌شورقصان بدان‌جهان‌شو　　مگریز اگر چه حالی شوروشرست مردن
والله بذات پاکش نه‌چرخ گشت خاکش　　با قند وصل همچون حلواگرست مردن
از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن　　وز کان چرا گریزیم کان زرست مردن
چون‌زین قفص برستی درگلشن‌است‌مسکن　　چون‌این‌صدف‌شکستی‌چون‌گوهرست‌مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند　　چون جنتست رفتن چون کوثرست مردن
مرگ‌آینه‌ست وحسنت در آینه در آمد　　آیینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت　　ور کافری و تلخی‌هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه‌ات چنانست　　ورنی درآن نمایش‌هم مضطرست مردن

خامش که خوش زبانی چون‌خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن ۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد برقلب لشکرش زن　　ای سر فراز مردی مردانه برسرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله　　ازآتش دل‌خود درخشك و در ترش زن
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد　　آتش کن آب اورا در دروگوهرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد　　ای قاب قوس تیری بر بشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست برسرش‌نه　　وآنکس که باسر آید توزخم‌خنجرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد　　خواهی که‌تازه گردددرحوض کوثرش زن
از لعل می‌فروشت سرمست کن جهان را　　بستان‌ززهره‌چنگش برجام‌و ساغرش زن

ای‌شمس‌حق تبریز هر کس که منکر آید
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن ۲۰۳۹

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن　　ترك من خراب شب‌گرد مبتلا کن
ماییم و موج‌سودا شب تابروز تنها　　خواهی‌بیابیخشا خواهی‌برو‌جفا کن
ازمن‌گریز تاتو هم در بلا نیفتی　　بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
ماییم‌و آب‌دیده درکنج غم خزیده　　برآب‌دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ماراادارد دلی‌چوخارا　　بکشدکسش‌نگویدتدبیرخونبها کن
بر شاه خوب‌رویان واجب‌وفانباشد　　ای‌زردروی‌عاشق‌توصبر کن‌وفا کن
دردیست غیر مردن آنرا دوا نباشد　　پس‌من چگونه گویم کین‌دردرادوا کن
درخواب‌دوش‌پیری‌در کوی‌عشق‌دیدم　　بادست‌اشارتم کرد که‌عزم‌سوی‌ما کن
گراژدهاست‌برره عشقیست‌چون‌زمرد　　ازبرق این زمردهین دفع‌اژدها کن

بس‌کن که بیخودم‌من ور توهنرفزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن ۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن   تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بر دار طالبان را وز هفت بحر بگذر   منگر بگاو و ماهی وز صد چنین‌گذر کن
بیدا بکن که پاکی از کون‌و پست و بالا   وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن   ماریست زعر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خشك بینی تو چشمه‌ای‌روان‌کن   هرجا که‌سنگ‌بینی‌از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی   او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کورند و می‌نبینند   گر کورشان نخواهی دردیده‌شان‌نظر کن
خواهی که پردهاشان در دیدها نباشد   فرما تو پردگی را کز بردها عبـر کن
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه   بستم قبای عطلت هم چارهٔ کمر کن

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن ۲۰۴۱

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن   می‌سوخت و پر همی‌زد برجا که‌همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته   می گفت نرم نرمك با ما که همچنین کن
مومی که می‌گدازد با سوز می بسازد   در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی   سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان پر زگوهر کرد و نشست بر سر   وز رشك تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیك و بد بریده وز دامها پریـده   بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاك‌کرده دراعه چاك کرده   با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم‌گشته   بر مغزها دویـده صهبا که همچنین کن
خالی شدست و ساده نه چشم برگشاده   لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم   گفته بکودکانش بابا که هچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر   خامش شدست‌وگریان خارا که همچنین کن

تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی
پر کرده ازجلالت صحرا که همچنین کن ۲۰۴۲

ای سنگ دل تو جانرا دریای‌پر گهر‌کن   ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن
چنگی که زد دل‌و جان در عشق بانوا کن   نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن
چون صد هزار در درسمع و بصر توداری   یك دامنی از آن در در کارکـور وکر کن
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد   از بهر اهل دل را یك قلیهٔ جگر کن
بس شیوها که کردند جانها وره نبردند   ای چاره ساز جانها یك شیوهٔ دگر کن
مرغان آب وگل را پرها بگـل فروشد   ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را   وندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن

هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن　　با خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن
پای ملخ که جانست چون‌مور پیش او بر　　در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
آبیست تلخ دریا در زیر گنج گوهر　　بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
ماریست مهره دارد زان سوی‌زهر درسر　　ور زانك مهره‌خواهی از زهر او گذر کن
خواهی درخت طوبی نك شمس حق‌تبریز
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

۲۰۴۳

دیدی چه‌گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن　　گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه‌در آتش　　هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش　　در سوز نقشها را ای جان پاك دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد　　مانند بت پرستان دور از بهار و مأمن
درعشق همچو آتش‌چون نقره باش‌دلخوش　　چون زادهٔ خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان گردد بپیش مردان　　لاله و گل‌وشکوفه ریحان و بید و سوسن
مؤمن فسون بداند بر آتشش بخواند　　سوزش درو نماند ماند چو ماه روشن
شا باش ای فسونی کافتد ازو سکونی　　در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش موقد　　کورا همی نماید آتش بشکل روزن
تیرو سنان بحمزه چون گلفشان نماید　　در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی درآب غرقه گشته　　بر فرق‌آب موسی بنشسته همچو روغن
اسبان اختیاری حمال شهریاری　　پالان کشند و سرگین اسبان کند وکودن
چو لك لك است منطق بر آسیای معنی　　طاحون ز آب گردد نه‌از لکلك مقنن
زان لك لك ای برادر گندم ز دلو بجهد　　در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن
وز لک لک بیان‌تو از دلوحرص‌وغفلت　　در آسیا در افتی یعنی رهی مبین
من گرم می‌شوم جان اما ز گفت وگونی
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن　　زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش‌است‌وماوحریفان‌همه‌خوشیم　　آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن
زان جام بی دریغ در اندیشها بریز　　در بیخودی‌سزای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست　　آن را که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسلمند ز اندیشها و غم　　آن کو نشد مسلم او را نژند کن
ای جان مست مجلس ابرار یشربون　　بر گربهٔ اسیر هوا ریش خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن　　از مرگ وارهان همه را سودمند کن
عزم سفر کن ای مه و برگاونه‌تورخت　　با شیر گیر مست مگو ترك پند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین　　ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک رگ‌اگر درین‌تن‌ماهوشیارهست　　با او حساب دفتر هفتاد و اندکن

ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو   وی عشق ترك تاز سفر سوی جند کن
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو   وانجا که باده خوردی آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست   آنگاه سر در آخر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلك جلوه گر شوند   دلرا حریف صیقل آیینه رند کن
ای دل خموش کن همه بی‌حرف گوسخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن ۲۰۴۵

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن   دل را مپوش پردهٔ دل را تو دل مکن
پاکان بگرد دل بتماشا نشسته‌اند   دل راو خویش راز عزیزان خجل مکن
دل نعره‌می‌زند که بکش خویش راز عشق   ور جمله جان نگردی دل را بحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگرست   زینها که می‌کنی نشود زر بهل مکن
دوری بگشت این تن کز دل بگشته‌ای   سی‌سال دور باشد سی را چهل مکن
چیزی که زیر هاون افلاك سوده شد   این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
هنگامهاست در ره هرجا مه‌ایست رو
بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن ۲۰۴۶

مستی و عاشقی و جوانی وجنس این   آمد بهار خرم و گشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوش   یعنی مخیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده است دل آنچ بدل رسید   در دیده اندر آید صورت شود یقین
تبلی السرایر ست و قیامت میان باغ   دلها همی نمایند آن دلبران چین
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست   تا کی نهان بود دل تودر میان طین
ایاك نعبد ست زمستان دعای باغ   در نو بهار گوید ایاك نستعین
ایاك نعبد آنك بدریوزه آمدم   بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایاك نستعین که ز پری میوها   اشکسته می‌شوم نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب   نرگس چه خیره می‌نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کند افسوس می کند   گوید سمن فسوس مکن برکس ای لسین
یکتا مزوریست بنفشه شده دو تا   نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
سر چپ و راست می‌فکند سنبل از خمار   ارباح بر یسارش و ریحانش در یمین
سبزه پیاده می‌دود اندر رکاب سرو   غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب جو اندر آینه   حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
اول فشاندنیست که تا جمع آورد   وانگه کند نثار در افشان واپسین
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار   مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست   مستست و عاشق گل از آنست خوش حنین
گوید بکبك ناخته کاخر کجا بدیت   گوید بدانطرف که مکان نبود ومکین
شاهین بباز گوید کین صید های خوب   کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

یك‌جوق‌گلرخان‌ود گرجوق نوخطان کندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
ما چند صورتیم یزك وار آمده نك‌می‌رسندلشکرخوبان‌از آن کمین
یوسف رخان‌رسندز کنمان آنجهان شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
نك نامه‌شان رسید بخرما ونیشکر وان نار دانه دانه وبی هیچ دانه‌بین
ای‌وادیی‌که‌سیب‌درورنگ‌وبوی‌یافت مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود دیر آو پخته آ که‌توی فتنه‌ای‌مهین
ای آخرین سابق و ای ختم میوها وی چنگ‌در زده تو بحبل‌الله‌متین
شیرینیت‌عجایب وتلخیت‌خود مپرس چون‌عقل‌کزویست‌شروخیرو کفرودین
اندر بلا چو شکرو اندر رخانبات تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف وای واصل‌اصول ای دست تودراز و زمانه ترارهین
ازدست‌تست خربزه درخانه‌ای‌نهان در نی‌دریچه‌نی که توجانی‌ومن‌جنین
ازتو کدو گریخت‌رسن‌بازیی گرفت آن نیم کوزه کی‌دهد از چشمهٔ‌معین
چون گوش‌تو نداشت‌ببستند گردنش گوشا اگر بدی‌بکشیدیش‌خوش‌طنین
فی جیدها ببست خدا حبل من مسد زیرا نداشت گوش بپیغام مستبین
گوشی که نشود زخدا گوش‌خربود از حق شنو تو هرنفسی‌دعوت مبین
ای‌حلق توببسته تقاضای حلق‌وفرج بی‌گوش‌چون کدوتورسن‌بسته‌بروتین
حلقه بگوش‌شه‌شوو حلق ازرسن‌بخر مردم‌ز راه گوش‌شود فربه وسمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح نقاش چین بگوید تو نقشها مچین
نقاش چین بگفتم آن روح محض را
آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین ۲۰۴۷

می‌آیدم ز رنگ‌توای یاربوی‌آن بر کنده‌ای بخشم دل ازیار مهربان
از آفتاب‌روی‌توچون‌شکل‌خشم‌تافت پشتم خمست‌وسینه کبودم‌چو آسمان
زان تیرهای‌غمزهٔ‌خشمین که می‌زنی صدقامت چو تیرخمیدست چون کمان
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته‌ای جان ماندم زغصهٔ این یا دل وزبان
لطف تو نردبان بده بر بام‌دولتی ای لطف واگرفته‌وبشکسته نردبان
این لابه‌ام بذات‌خدا نیست‌بهرجان ای هردمی خیال توصدجان‌جان‌جان
یاد آر دلبرا که‌ز من خواستی شبی نقشی‌زجان‌خون‌شده من‌دادمت‌نشان
جانا‌بحق آن شب کان زلف جعدرا دو گردنم‌درافکن‌وسرمست‌می‌کشان
تاجان با سعادت غلطان همی رود چوگان‌دوزلف‌وگوی‌دل‌ودشت‌لامکان
کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان ۲۰۴۸

آن کیست‌ای خدای کزین دام‌خامشان مارا همی کشدبسوی خود کشان کشان
ای آنك می‌کشی تو گریبان جان ما ازجمع سر کشان‌بسوی جمع‌سرخوشان

بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما ساقی بـا هشـانی و آرام بی هشان
بی‌دست می کشی تو و بی‌تیغ می کشی شاگرد چشم تو نظر بی‌که کشان
آب حیات نـزل شهیدان عشق تست این تشنه کشتگانرا زان نزل می‌چشان
دلرا گره‌گشای نسیم وصـال تست شاخ امیـد را بنسیمی همـی فشان
خودحسن‌ساکنست‌ومقیم‌اندر آن‌وجود زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش‌درآب گشته نهان وقت‌جوش‌آب چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها وز چرخ بگذری چوگذشتی ز مه‌وشان
همیان چه می‌نهی بامانت بمفلسان یارا چه می نهی تو بدندان گربشان
از نو چو میر گولان‌بستد کلاه و کفش خواهی تو روستایی خواهی زاکدشان
دانش سلاح تست وسلاح از نشان مرد مردی چونیست به که نبـاشد ترا نشان
دیگرمگو سخن که‌سخن ریگ آب تست
خورشید را نگر چو نه‌ای جنس اعمشان ۲۰۴۹

ای‌دم بدم مصور جان از درون تن نزدیکتر ز فکرت این نکتها بمن
زآینده و گذشته چرا یاد می‌کنم که لنت زمانی و هم قبلهٔ زمن
جان حقایقی و خیالات دلربا
وان‌نقشهای مه‌که‌نگنجد درین دهن ۲۰۵۰

جانا بیار باده و بختم تمام کن عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
زهره کمین کنیزك‌بزم وشراب‌تست دفع کسوف دل‌کن ومه را غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان‌بیار از نان وشوربا بشری را فطام کن
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان مشتی گدای را شه با احتشام کن
این‌روی پرگره را خندان‌وشادکن این عمر منقطع را عمری مدام کن
ای شوق هر دماغ سرعاشقان‌بخار وی ذوق هرمقام بر ما مقام کن
آن‌خانه‌را که‌جام‌نباشدچونیست‌نور ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما راوظیفهاست‌ز لطف‌توصدهزار درمانده‌گشت‌دل‌که‌چه‌گوید کدام کن
خاموش کن که دوست مجیبست بی‌سؤال
نظارهٔ کـرم کـن و تـرك کلام کن ۲۰۵۱

می‌بینمت که عزم جفـا می کنی مکن عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین ورخونم ای‌دو دیده چرا می کنی‌مکن
بخت مرا چوکلك نگون می کنی‌مکن پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
ای تو تمام لطف خـدا و عطای او خود را نکال وقهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده‌ای کرم و لطف بـا دلم پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
آن بیدقی که‌شاه شدست‌از رخ‌خوشت بازش بمات غم چه گدا می کنی مکن

آن بنده‌ای که بدر شداز پرتو رخت چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
گر گبرومؤمنست چو کشتهٔ هوای تست بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
بیهوش شو چوموسی و همچون عصاخموش
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن ۲۰۵۲

ای آنك از میانه کران میکنی مکن با ما ز خشم روی گران میکنی مکن
در بند سود خویشی وندر زیان ما کس زین نکردسود زیان‌میکنی مکن
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما این از پی رضای کیان میکنی مکن
بر جای باده سر کهٔ غم می دهی مده درجوی‌آب خون چه‌روان‌میکنی مکن
از چهره‌ام نشاط طرب می‌بری مبر برچهره‌ام زدیده نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی خود راه می زنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم مرمست را بهل چه کشان میکنی مکن
گویی بیا که برتو کنم صبرراشبان بر بره گرگ راچه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی امشب که آشتیست همان میکنی مکن
ای دوستان زرشك توخصمان همدگر این دوست راچه‌دشمن آن‌میکنی مکن
گویی که‌می‌مخور پس اگرمی همی دهی مخموررا چه خشك دهان میکنی مکن
گویی چو تیر راست رواندر هوای ما پس‌تیرراست را چه کمان میکنی مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
هرموی را زعشق زبان میکنی مکن ۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین باآنك نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانك یار پرده عزت فرو کشید آن را که پرده نیست برورو‌ی اوببین
آن روی‌بین که‌بررخش‌آثارروی‌اوست آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بررخش نهاد شهمات می‌شود ز رخش ماه برزمین
در طر هاش نسخهٔ ایاك نعبدست در چشمهاش غمزهٔ ایاك نستعین
بی‌خون وبی‌رگست تنش‌چون تن خیال بیرون و اندرون همه شیرست‌وانگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار بگرفت بوی یار و رها کردبوی طین
صبحیست بی‌سپیده وشامیست‌بی‌خضاب ذاتیست بی‌جهات و حیاتیست بی‌حنین
کی نور وام خواهد خورشید ازسپهر کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
بی‌گفت شوچو ماهی وصافی‌چوآب‌بحر تا زود بر خزینهٔ گوهر شوی امین
در گوش‌تو بگویم با هیچ‌کس مگو
این جمله کیست مفتخرتبریز شمس دین ۲۰۵۴

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن مهر حریف و یار دگرمی کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
از ما مدزد خویش ببیگانگان مرو دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن

ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست   ما را خراب و زیرو زبر می کنی مکن
چه وعده می‌دهی و چه سوگند می خوری   سوگند و عشوه‌را تو سپر می کنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده‌ای   از عهد و قول‌خویش عبر می کنی مکن
ای بر تر از وجود و عدم بارگاه تو   از خطهٔ وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو   برما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم   آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
جانم چو کوره ایست پر آتش‌بست نکرد   روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم   قصد خسوف قرص قمرمی کنی مکن
ما خشك لب شویم چوتو خشك آوری   چشم مرا باشك چه تر می کنی مکن
چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت   پس عقل را چه‌خیره‌نگر می کنی مکن
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتما   رنجور خویش راتو بتر می کنی مکن
چشم حرام خوارهٔ من دزد حسن تست   ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن

سر درکش ای رفیق‌که هنگام‌گفت نیست
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن ۲۰۵۵

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان   مست زخودمی‌شوی کیست‌دگردرجهان
عاقبت الامر رست مرغ فلك از قفص   عاقبة الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم   چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
باز رسیداز الست کار برون شدزدست   فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بسوی خرابات ما   هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جملهٔ اجزای خاك روح شد و جان‌پاك   عالم خاکش مخوان مایهٔ اکسیر خوان
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر   گر کمری گر میان بی‌تومباگر میان
گاه بدزدی در آکیسهٔ دل را ببر   گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بربا همچون‌گرگ برهٔ درویش‌را   گه‌سگ برمن‌گمارهای کنان‌چون‌شبان
چون‌تو ندیدست کس کس توی ای‌جان وبس   نادره‌ای در جهان اسب وفا درجهان
گرچه‌جهانست‌عشق‌جان‌وجهانست‌عشق   گر چه نهانست یار هست سرسر نهان
چشم تو باچشم من‌گفت چه مطعم‌کسی   هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر تن‌وهر جان که‌هست خاك‌توبودست‌مست   غافلشان کرده‌ای زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانیی   شور بر آرد بکبر از جهت امتحان
کافر ومؤمن مگو فاسق ومحسن مجو   جمله خراب تواند برهمه‌افسون بخوان
کیست که‌مست‌تو نیست‌عشوه پرست‌تونیست   مهرهٔ دست تو نیست‌دست کرم‌برفشان

سخت تر از کوه چیست چونك بتو بنگریست
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان ۲۰۵۶

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من   صد چو تو هم گم‌شود درمن ودر کارمن

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق — خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
قلزم من کی کشد تختهٔ هر کشتیی — شورهٔ تو کی چرد زابر گهر بار من
سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان — چون توخری کی رسد درجو انبار من
خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اندکی — گرچه نه بر پای تست اندك و بسیار من
گفت که عاشق چرا مست شد و بی‌حیا — باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او — دام وی از وی کند قانص عیار من
برسر بازار او گرگ کهن کی خرند — هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
همچو توجغدی کجا باغ ارم را سزد — بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو
بلك صدای تواست این همه گفتار من ۲۰۵۷

یارشو یار بین دلشو و دلدار بین — در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
برجه و کاهل مباش دررہ عیش و معاش — پیش کشی کن قماش رونق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل و انبیا — همره این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بردر حجرهٔ ایاز — عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
خاك ایازم که او هست چو من عشق خو — عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این چارق بابوستین — قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین می‌شوی — بی‌مرضی خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین — گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده — کهنه‌ده و نوستان دانه ده انبار بین
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلك — یکدمه خود را ببین خلعت دیدار بین
این سخن در نثار هم بسخن ده سپار
پس توز هر جزو خویش نکته و گفتار بین ۲۰۵۸

با رخ چون مشعله بردر ما کیست آن — هر طرفی موج خون نیمشبان چیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان — نفخهٔ صورست یا عیسی ثانیست آن
سینهٔ خود باز کن روزن دل درنگر — کاتش تو شعله زد نی خبردی‌ست آن
آتش نورا ببین زود درآ چون خلیل — گرچه بشکل آتش است بادهٔ صافیست آن
یونس قدسی توی در تن چون ماهیی — باز شکافو ببین کین تن ماهیست آن
دلق تن خویش را برگرو می بنه — پاك شوی پاك باز نوبت با کیست آن
باده کشیدی ولیك درقدحت باقیست — حملهٔ دیگر که اصل جرعهٔ باقیست آن
دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد برگردنت — رو بمگردان که آن شیوهٔ شاهیست آن
حکم بهم درشکست هست قضا در خطر — فتنهٔ حکمست این آفت قاضیست آن
نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد — بردهنش زن از آنك مردك لافیست آن
باده فروشد ولیك باده دهد حمله باد — خم نماید ولیك حق نمك نیست آن

ما ز زمستان نفس برف تن آورده‌ایم   بهر تقاضای لطف نکتهٔ کاجیست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو
طاق وطرنب دو کون طفلی و بازیست آن ۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان   آمد آن گلعذار کوفت مرا بر دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم   حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی   نای منی هین مکن ازدم هر کس فغان
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد   شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند   زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار   تار که در زخمه‌ام سست شود بگسلان
پشت جهان دیده‌ای روی جهان را ببین   پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ   چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بس که مرا دام شعر ازدغلی بند کرد   تا که زدستم شکار جست سوی گلستان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد   هشتم باز آمدم گفتم وهین چیست آن
گفت که اینك نشان دزد تو این سوی رفت
دزد مرا باد داد آن دغل کژ نشان ۲۰۶۰

یك غزل آغاز کن برصفت حاضران   ای رخ تو همچو شمع خیز در آ درمیان
نورده آن شمع را روح ده این جمع را   از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ماهه را مست کن   زانك کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان   روی تو واپس مکن جانب خود هان وهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش   تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن از اندیشه بس کو کودت هر نفس
کای عجب آنرا چه شد اه چه کنم کو فلان ۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن   ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو   بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن
بهر جمال تواست چندرهٔ حوریان   عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد و زن
پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تواست   ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر   دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
این قفص پر نگار پردهٔ مرغ دلست   دل تو بنشناختی از قفص دلشکن
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانك   سجده در آمد ملك گشت بدل مفتتن
واسطه برخاستی گر نفسی ترك عشق   پیش نشستی بلطف کای چلبی کیمسن
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن ۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من   سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من

مشك وسقا سیر شد ازجگر گرم من — هیچ بجز آب نیست لذت ودلخواه من
درشکنم کوزه‌را پاره کنم مشك‌را — روی بدریا نهم نیست جزاین راه من
چند شود تر زمین از مدد اشك من — چند بسوزد فلك از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل — چند بگوید لبم راز شهنشاه من
روسوی بحری کزوهر نفسی موج موج — آمد و اندر ربود خیمه وخرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیمشب ازخانه‌ام — یوسف حسن اوفتاد ناگه درچاه من
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد — دود برآمد زدل سوخته شد کاه من
خرمن من گر بسوخت باك ندارم خوشم — صد چومرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش وعلمش مرا — شمع رخ او بس است درشب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه وادب کم کند — جاه نخواهم که عشق در دوجهان جاه من
در پی هر بیت من گویم پایان رسید
چون ز سرم می‌برد آن شه آگاه من ۲۰۶۳

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان — باغ خدایی درآ خار بده گل‌ستان
جامهٔ تن را بکن جـان بـرهنه ببین — جان برهنه خوش است تاچه کنی جامه دان
هین که نه‌ای بی‌زبان پیش چنین جانها — قصهٔ نی بی‌زبان نعرهٔ جـان بی‌دهان
آمد امروز یـار گفت سلام علیك — چرخ وزمین را مجو ازنفس آن زمان
خسرو خوبان بخواست ازصنمان سرخراج — خاست غریو ازفلك وزسوی مه کالامان
لعل لب او که دور از لب و دندان تـو — خواند فسونهای عشق خواجه ببین این نشان
آمد غماز عشق گفت درین گوش من — یار میان شماست خوب ولطیف ونهان
دامن دل را کشید یار بیك گوشه‌ای — گوشهٔ بس بوالعجب زانسوی هفت آسمان
گفت ترایم ولیك هر که بگوید زمن — شرح دهد از لبم ده بزنش بردهان
وانك بگوید ز تو برد مرا و ترا
وانك بگوید زمن دورشد از هردوان ۲۰۶۴

باز فرو ریخت عشق از در و دیوارمن — باز ببرید بنـد اشتر کین دار من
بار دگر شیرعشق پنجهٔ خـونین گشاد — تشنهٔ خون گشت بازاین دل سگسار من
بازسرماه شد نـوبت دیـوانگیست — آه که سودی نکرد دانش بسیار من
بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد — خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد — کار مرا یـار بـرد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست — آنك مسلسل شود طرهٔ دلدار من
خیز دگربار خیز خیز که شد رستخیز — مایهٔ صد رستخیز شور دگربار من
گرزخزان گلستان چون دل عاشق بسوخت — نك رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته — سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من — خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

پیر خـرابات هین از جهت شکر ایـن — رو گـرو می‌بنه خرقه و دستار من
خرقه‌ودستارچیست این نه‌زدون‌همتیست — جان وجهان جرعه‌ایست ازشه خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی — لیك ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که‌آن ملمرا هرطرفی مشتریست — نیست ز دلال گفت رونق بازار من
هربدهٔ قال‌نیست حاجت‌دلال نیست
جعفر طرار نیست جعفرطیار من

باز درآمد زراه فتنه بـرانگیز من — باز کمربست سخت یـار باستیز من
مطبخ دلرا نگار باز قباله گرفت — می‌شکند دیك من کاسه وکفلیز من
خانه خرابی گرفت زانك قنق زفت بود — هیچ نگنجد فلك در در و دهلیز من
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو — جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
سرکن‌ای‌بوالفضول‌ای‌زکشاکش‌ملول — جاذبه خیزان او منکر در خیز من
منت‌او راکه او منت و شکر آفرید — کز کف کفران‌گذشت‌مرکب‌شبدیز من
رست رخم از حبس‌کاسه زتنگ عدس — آخر کاری بکرد اشك غم آمیز من
اصل همه باغها جـان همه لاغها — چیست اگر زیرکی لاغ دلاویـز من
ای خضر راستین گوهر دریاست این — از تو درین آستین همچو فراویز من
چونك‌مرایارخواند دست‌سوی‌من‌فشاند — تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
چند نهان می‌کنم شمس حق مفتنم
خواجگیی می‌کند خواجهٔ تبریز من

۲۰۶۶
باز برآمد زکوه خسرو شیرین مـن — باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ‌یاسین بسی‌خواندم ازعشق وذوق — زانکه مرا خوانده بودسورهٔ‌یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسند — لیلی و مجنون من ویسه ورامین من
درحسد افتاده‌ایم دل بجغل داده‌ایم — جنگ که می‌افکند یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا — تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ — در کشش همدگـر از پی آیین من
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان — آه که می‌نشنود یا رب و آمین من
گویدتو کارخویش‌می‌کن‌ومن کارخویش — این بده است از ازل یاسهٔ پیشین من
کار من آنکت زنم کار تو افغان گری — عید منم طبل تو سخرهٔ تکوین من
بندهٔ ایـن زاریم عـاشق بیماریم — کو نرود آنزمان از سر بالین من
راست‌رودسوی‌شه‌جان‌و دلم همچو رخ — گرچه کند کژ روی طبع‌چو فرزین من
درگذراز تنگ من ای‌من من‌تنگ‌من — دیده شدی آن من گر نبدی این من
بس‌کن ای شهسوار کز حجب گفت تو
نقد عجب می‌برد دزد ز خرجین من

۲۰۶۷
ای هوس عشق‌تو کرده جهان‌را زبون — خیرهٔ عشقت چو من این فلك سرنگون

می در و می دوز تو می‌برو می‌سوزتو خون‌کن‌ومی‌شوی توخون‌دلم‌را بخون
چونك زتوخاستست هر کژ توراستست لیك بتا راست گو نیست مقام جنون
دو خیال نگـار بعد بسی انتظـار آمدو من‌درخمار یارب چون‌بود چون
خواست که پروا کند روی بسحرا کند بازمرا می فریفت از سخن پـر فسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنـا گرعجمی رفت‌نیست ورعربی لایکون
دردل شب آمدی نیك عجب آمدی
چون برما آمدی نیست‌رهایی کنون ۲۰٦۸

باز شکستند خلق سلسله یامسلمین باز در افکند عشق غلغله یامسلمین
دشمن‌جانهای ماست دوستی‌دوستان مـادر فتنه شدست حامله یامسلمین
آفت‌عالم‌شدست‌ماه‌رخی زهره‌سوز فتنهٔ آدم شدست سنبله یامسلمین
لاف‌زشه میزند سکه ز مه میـزند بر سر ره میزند قافله یامسلمین
ای‌شده‌شب‌روزما زانك دل‌افروزما ازرخ‌ما برفروخت مشعله یامسلمین
چون‌خرد نیك‌پی درچله‌شد پیش‌وی جوش‌بر آردچومی‌درچله یامسلمین
عشق چو آمدپدید عقل گریبان‌درید ازپی بی دل رسید مشغله یامسلمین
بدگهری کوزجهل تاج‌شهانرابماند بردم گاوان شود زنگله یامسلمین
ناله‌زهجروزوال خاست‌زذوق‌وصال
دانك‌بسی‌شکرهاست‌درگله‌یامسلمین ۲۰٦۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین ای‌زتو روشن‌شده صحن‌و سرا همچنین
بادهٔ جان خورده‌ای دل ز جهان‌برده‌ای خشم چرا کرده‌ای‌چیست چرا همچنین
حلقه درآ روی‌باز برهمه خوبان بتـاز سجده کنم در نماز روی ترا همچنین
ای‌صنم خوش سخن حلقه‌درآ رقص کن عشق نگردد کهن حق خدا همچنین
هر که درین‌روزگار داردا‌و کاربار
بنده شدست‌و شکار یارمرا همچنین ۲۰۷۰

یاتو ترش‌کرده‌رو مایه ده شکران تنگ‌شکر ـکشد تابنهد در میان
سرکه‌فروشان‌هلا سرکه‌بریزبدزود تاکه عسل برکند آنشه‌شکر لبان
سرکهٔ نه‌ساله را بهر خدارا بریز چونك بریزی بیا تا دهمت‌من‌نشان
طوطی جان‌ترا سرکه نوا کی‌دهد
بلبل مست ترا شرط بود گلستان ۲۰۷۱

هرچه کنی تو کردهٔ من‌دان هرچه کندتن کرده‌بود جان
چشم منی‌تو گوش منی تـو این دوبگفتم باقی می دان
گر بجهان آن گنج نبودی بهر چه بودی خانهٔ ویران
گنج طلب کن ای پدر من دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد تاگل‌وریحان‌تاگل‌وریحان

ذره بـذره مشتریـندت گوهر خود را هین مده ارزان
موش درآید گربه درآیـد گر بگشایـی توسر انبان
عشق چـو باشد کم نشود جان دور مبـادا سایهٔ جانان

باقی اینرا هم تو بگویی
ای مه مهرو زهرهٔ تابان ۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار که چارجوی بهشتست از تکش جوشان
منم سکندر این دم بمجمع البحـرین که تا رهانم جانرا ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یأجوج که تا رهنـد خلایق ز حملهٔ ایشان
از آنك ایشان مر بحر را در آشامند که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنك آتشی اند و ز عنصر دوزخ عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
زهر شمار برونند از آنك از قهرند که قهر وصف حقست و ندارد آن پایان
برهنه اند و همه ستر پوششان گوشست نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان
لحاف گوش چیستش فراش گوش راست بشب نتیجـهٔ یأجوج را یقین میدان
لحاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست یقین بمعنـی یأجوجیست نی انسان
از آنك دل مثل روزنست کندروی ز شمس نورفشانست وذره دست افشان
هزار نام وصفت دارد ایندل و هر نام بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان
چنانك شخصی نسبت بتو پدر بـاشد بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نام های خدا در عدد بنسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان

چنانك سر تو نسبت بتو بود مکشوف
بنسبت دگری حال سر تو پنهان ۲۰۷۳

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن بینده نزدیکست خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند ز پردها بتجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شوی از خویش و از جهان اینجا برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده ازوصل زساعد و بر سیمین و چهرهٔ حوران
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق چنین فسرده بود سکه های مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجامی آر که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدانك عشق خدا خاتم سلیمانیست کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

بناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشك بارد تاوارهی ز کافوران ۲۰۷۴

مکن‌مکن که‌روانیست بی گنه کشتن   مرو مرو که چراغی و دیدهٔ روشن
چو برگشادی از لطف‌خویشتن‌سرخم   دمـاغ مـا ز خمار تواست‌آبستن
مبند آن سر خم‌را چو کیسهٔ مدخل   که خانه گردد تاری ببستن روزن
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند   ندارد اوجز مستی‌و بیخودی‌جوشن
دودست‌عشق مثال دودست داودست   که‌همچوموم‌همی گردداز کفش آهن
حدیث‌عشق‌هم ازعشق‌باز بایدجست   که‌اوچو آینه‌هم ناطق‌است وهم‌الکن
دلا دودست بر آورسبك‌بگردن‌عشق   اگرچه‌دارد اوخون خلق درگردن
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد   که‌مرده‌زنده‌شودزان‌وو ارهدز کفن
گرفت‌خواب گریبان‌تو بیرسوی‌غیب   بگه زغیب بیایی کشان‌کشان‌دامن

که تاتمام غزل‌را بگویمت فردا
که گل‌بگاه بچینندمردم‌ازگلشن ۲۰۷۵

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن   توی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی زعشق و پاره کنی   وآنگهان بنویسی تو جرم آن برمن
تـو قلزمی و دوعالم زتست یك قطره   قراضه‌ایست دوعالم توی دوصد معدن
تراست حکم که‌گویی بکور چشم گشا   سخن تو بخشی‌وگویی که گفت آن‌الکن
بساختی بهوس صد هزار مغناطیس   که نیست‌لایق آن‌سنگ‌خاص هرآهن
مراچومست کشانی بسنگ‌وآهن‌خویش   مرا چه‌کار که من جان روشنم یا تن
تو باده‌ای‌تو خماری‌تودشمنی وتودوست   هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز
بهار جان که بدادی‌سزای صدبهمن ۲۰۷۶

بجان‌تو که ازین دلشده کرانه‌مکن   بساز بامن مسکین‌و عزم‌خانه مکن
بهانه‌ها بمیندیش و عذر را بگذار   مرا مگیر زبالا وخشك شانه مکن
شراب حاضرو دولت ندیم وتوساقی   بده‌شراب و دغل‌های ساقیانه مکن
نظر بروی‌حریفان‌بکن که‌مست‌تو ند   نظر بروزن‌و دهلیز وآستانه مکن
بجز بحلقـهٔ عشاق روزگـار مبر   بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه   بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
زدام او چو گذشتی قدم‌بنه برچرخ   بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بـآفتاب و بمهتـاب التفات مکن   یگانه‌باش‌وبجز قصد آن‌یگانه مکن
مکن‌قرارتو بی‌اوچو کاسه برسر آب   مگیرکاسه بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه‌روشن‌وتاریك وگرم‌وسردشود   مقام جز بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب‌را بمپوش   مده‌قطایف وآن‌سیر درمیانه مکن
ولی چه سود که کاربتان‌همین باشد   مگو بشعلهٔ آتش هلا زبانه مکن

بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق
روا نباشد و این یك ستم روانهمکن

۲۰۷۷

بمن نگر بد و رخسار زعفرانی من — بگو نه‌گو نه علامات آن جهانی من
بجان‌پیر قدیمی که در نهاد منست — که بلد خاك قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر — مدزد این دل خودرا ز دلستانی من
برین‌لبم‌چو از آن بخت بوسه‌ای برسید — شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من — بهیچ کس نرسد نعر های جانی من
بس آتشی که فروزد ازاین نفس‌بجهان — بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم
که بی‌قرار شدستند این معانی من

۲۰۷۸

چهار روز ببودم بپیش تو مهمان — سه روز دیگر خواهم بدن یقین‌می‌دان
بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی — که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان
بهرطعام خوشم من جزاین یکی ترشی — که سخت این‌ترشی‌کند می‌کند دندان
که جملهٔ ترشیها بدان گوار شود — که تو ترش نکنی روی این گل‌خندان
گشای آن لب خندان‌که آن گوارشماست — که‌تبسمت دوصد گلشکر در آن احسان
ترش‌مکن که‌نخواهد ترش شدن آن رو — که می‌دهد مدد قند هر دمش رحمان
چه جای‌این که‌اگر صدهزار تلخ‌وترش — بنزد روی تو افتد شود خوش‌وشادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت — وگرنه دوزخ خوشتر شودزصدر جنان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی — در آ بباغ جمالت درختها بفشان
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند — بر آی بر سر منبر صفات خودبرخوان
غلط شدم که توگر بر روی بمنبر بر — پری بر آرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای‌خویش‌مهمان کن — علف میاور پیشم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورداز جمال‌حضرت‌حق — غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای‌خلق در آن‌قحط حسن‌یوسف‌بود — که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش‌کنم که دگر بار یار می‌خواهد — که درروم بسخن‌او برون جهد ز میان
غلط‌که‌اوچو بخواهد که‌از خرم فکند — حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن — همو بدوزد انبان همو درد انبان
مرا سخن همه با اوست‌گرچه‌درظاهر — عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
خمش‌که‌تا نزند برچنین حدیث‌هوا
ازآنك باد هوا نیست محرم ایشان

۲۰۷۹

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن — چو میوه‌پخته نگشت ازدرخت باز مکن
بپیش قبلهٔ حق همچو بت میا منشین — نماز خود را از خویش بی نماز مکن
گهی که پخته‌شدی‌از درخت فارغ باش — ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

چو هیچ خصم نماند برو بیزم نشین سلاح رزم بینداز و ترك تاز مکن
چو صاف صاف بر آمدز کوره نقدهٔ تو مده بکورهٔ هر کور دل گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن ۲۰۸۰

چهار شعر بگفتم بگفتنی به ازین بلی ولیك بده اولا شراب گزین
بده بخمس مبارك مرا ششم جامی بگو بگیرودر آشام خمس باخمسین
غزال خویش بمن‌ده‌غزل زمن بستان نمای چهرهٔ شعریت و شعر تازه ببین
خمار شعر نگویم خمار من بشکن بدان‌میی که‌نگنجد در آسمان وزمین
ستیزه‌روی‌مرا لطف‌ودلبری‌تو کرد و گر نه سخت ادبناك بودم‌ومسکین
هزار ساله ادب رابیك قدح ببری خمار عشق‌تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ز سایهٔ‌تو جهان پر زلیلی‌و مجنون هزار ویسه بسازد هزار گون‌رامین
و گر نه سایه‌نمودی جمال وحدت تو درین‌جهان‌نه‌قران‌هست آمدی نه‌قرین
تو آفتابی وجز توچوسایه تابع‌تست گهی رود بشمال و گهی دود بیمین
گهی محیط جهان‌و گهی بکل‌فانی بدست‌توست‌مسخر چو مهرهٔ تکوین
جمال‌وحسن‌توساکن چوعشق‌ما پیچان جبین‌هجر تو بی‌چین‌چوسفره‌ما بر چین
سکون حسن عجبتر که بی‌قراری ما
و باز ازین‌دوعجبتر‌چوسر کنی‌ز کمین ۲۰۸۱

نعیم تو نه ازآنست که سیر گردد جان مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی نه‌بنده‌راست‌ملالت‌نه‌لطف راست کران
بیا که بحر معلق توی و من ماهی میان بحرم و این بحر راکی دید میان
ز بحر تست یکی قطره‌آب‌خاك‌آلود که جان شدست بپیش جماعتی بی جان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذره
بپیش شعلهٔ رویت‌چوذره چرخ‌زنان ۲۰۸۲

برای چشم تو صد چشم بد تواندیدن چه چشم داری ای چشم ما بتو روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال که تا ز خندهٔ وصلش گشاده گشت‌دهن
بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان جزای گریهٔ ابرست خنده های چمن
اگر نه از نسب‌آدمی برو مگری که نیست ازسیهی زنگ‌را بکا و حزن
چو خود سپیدندیدست روسیه شادست چو پور قیصر رومی تو راه زنگ‌بزن
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی که تازیست نه پالانیست و نی کودن
خصوص مرکب تازی که‌تو برو باشی نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چوخارپشت‌شود پشت و پهلوش از تیر که هست در صف هیجاش کروفر وطن
چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد که ای گزیده‌سر آخر توی‌مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

خبر ندارد پالانیی ازین لذت　　سپرسلامت و محروم وبی‌بها و ثمن
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا
بپیش پنجه‌ات ای ارسلان توبه شکن ۲۰۸۳

اگـر سزای لـب تو نبود گفتهٔ من　　بر آر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده گـوید نه مادر مشفق　　پی ادب لب او را فرو برد سوزن
دو صد دهان‌و جهان از برای عز لبت　　بسوز وپاره کن و بردران و بر هم زن
چو تشنه‌ای دود استاخ بر لب دریا　　نه موج تیغ برآرد ببردش گردن
غلام سوسنم ایرا که دیدگلشن تـو　　ز شرم نرگس‌تو ده زبانش شد الکن
ولیک‌من‌چو دفم چون زنی‌تو کف‌برمن　　فغان کنم که رخم‌را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود　　بکش تو دامن خود از جهان تر دامن
بلی زگلشن معنیست چشمها مخمور　　ولیك نغمهٔ بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست　　دو چشم بـاز نگردد مگر بپیراهن
اگر چه شعشعهٔ آفتـاب جان اصلست　　برآن فلك نـرسیده‌ست آدمی بی تن
خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد
ز گور من‌شنوی این نوا پس مردن ۲۰۸۴

بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند نه دین　　قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل‌درد و سوز سینه مپرس　　که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم　　چو نان ریزه کنونم ز خاك ره برچین
چو آینه ز جمالت خیـال چین بودم　　کنون‌تو چهرهٔ من زرد بین و چین برچین
مثال آبم در جوی کژ روان چپ و راست　　فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم　　ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا　　که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر سر تو بگل در بود مشوی بیـا　　وگر بخار رسد پـا بکندنش منشین
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو　　بیا چنانك رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق　　بگو بـرای خدا زود ای رسول امین
که غرق آبم وآتش ز موج دیده و دل　　مرا چه چاره نوشت او که چارهٔ تو همین
نشست نقش دعایم بعالم گردون　　کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
هزار آینه و صد هزار صورت را
دهم بعشق‌صلاح جهان صلاح الدین ۲۰۸۵

بصلح آمد آن ترك تند عربده کن　　گرفت دست مرا گفت تکری یرلغسن
سؤال کـردم از چرخ و گردش کژ او　　گزید لب‌که رها کن حدیث بی‌سروبن
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش　　بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
بگفتمش خبر نو شنـیده‌ای او گفت　　حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن

بلند همتی و چشم تنگ ترك مرا   اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
نه چشم تنگ خسیسم ولیك ره تنگست
ز نرگسان دو چشمم بسوی اوره کن ۲۰۸۶

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان   دو پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده   گرچه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
بر گشا این پرده را تازه کن پژمرده را   تا رود خاکی بخاك تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش   ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
که اسیر چار و پنج که میان گنج و رنج   سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
ور تو ای استا مرا متهم داری مرا   روی زرد و چشم تر می‌دهد از دل نشان
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد   ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
این همه کردی ولی برنگشت از تو دلی   ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
باری این دم رسته‌ام با تو در پیوسته‌ام   ای سبك روح جهان در ده آن رطل گران
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی   سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم   پر بر آرم در عدم بر پرم در لامکان
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود   بینی هر قلتبوز و چربك هر قلتبان
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده‌ای   پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر   نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات   و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد هدانا ربنا من سقام طبننا   قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
اقچلر در گزلری خوش نسا اول قشلری   الدرریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
نور کم فی ناظری حسنکم فی خاطری   ان ربی ناصری رب زد هذا القران
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا   قد سقانا ما یشافی کوس کالجفان
ارفضو هذا الفراق واکرموا بالاعتناق   وارغبو فی الاتفاق وافتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشهٔ خلوت رود   عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
از کف این نیك بخت می خورم همچون درخت   ور نه من سرسبز چون می‌روم مست و جوان
چون ثناست این غزل در دل و جان دغل   بیشتر شد عیب نیست این درازی در ستان
فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات
شمس تبریزی توئی هم شه و هم ترجمان ۲۰۸۷

بگویم مثالی ازین عشق سوزان   یکی آتشی در نهانم فروزان
اگر می بنالم و گر می ننالم   بکارست آتش بشبها و روزان
همه عقلها خرقه دوزند لیکن
جگرهای عشاق شد خرقه سوزان ۲۰۸۸

ببردی دلم را بدادی بزاغان   گرفتم گروگان خیالت بتاوان

در آبی در آیم بگیری بگیرم　　بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد با من　　برای گریبان دریدن ز دامان
بیاور بیاور شرابی که گفتی　　مگو که‌نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که‌دل‌جمع گردد　　چودل‌جمع‌گرددشودتن پریشان
نخواهم نخواهم شرابی بهایی　　ازآن بحر بگشا شراب فراوان
ز تو باده‌دادن ز من‌سجده کردن　　زمن‌شکرکردن‌ز‌توگوهر افشان
چنانم کن ای‌جان که‌شکر نماند　　وظیفه بیفزا دوچندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه　　بهاری‌برآورازین‌برگ ریزان
خرابم‌کن‌ای‌جان‌که‌ازشهرویران　　خراجی‌نجویدنه‌دیوان‌نه سلطان
خمش‌باش‌ای‌تن که‌تاجان‌بگوید　　علی‌میر گرددچو بگذشت عثمان
خمش کردم ای‌جان‌بگو نوبت‌خود
۲۰۸۹ توی یوسف ما توی خوب کنعان

تنت‌زین‌جهان‌است‌ودل‌زان‌جهان　　هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب　　نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد　　رسیدی بیار و ببردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا　　توبااین‌دو ماندی‌درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد　　که ای من غلام چنان ناگهان
که‌یك‌جنب‌حق‌به‌زصد کوشش‌است　　نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان‌چون کف‌و‌بی‌نشان‌بحردان　　نشان‌چون‌بیان‌بی‌نشان‌چون‌عیان
ز خورشید یك‌جو چوظاهرشود　　بروبد ز گردون ره کهکشان
خمش‌کن‌خمش‌کن که‌درخامشیست
۲۰۹۰ هزاران زبان و هزاران بیان

بیش آر سغراق گلگون من　　ندانم که باده‌ست یا خون من
نجاتیست جان را ز غرقاب غم　　چو کشتی نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آب‌وز گل　　رساند باصل و بمرجون من
در اجزای من خوش درآمیخته　　بخویشی چوموسی وهارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی　　که جمعند هر دو بکانون من
چو نایم ببوسد چو دفم زند　　چه‌خوش چنگ‌درزد بقانون من
برو باقی ازساقی من بجوی
۲۰۹۱ کزو یافت شیرینی افسون‌من

ای هفت دریا گوهر عطا کن　　وین مسها را بر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان　　تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هرسنگ خارا　　این درد ما را جانا دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده　　این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی　　آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای‌خوب مذهب ای‌ماه و کوکب　　درظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی　　گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمم در زر و سیمم　　بی تو یتیمم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا کن

۲۰۹۳
آن دلبر من آمد بر من　　زنده شد ازو بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا　　ای فتنهٔ من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم　　در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا گر تو بروی　　امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی　　بر رنگ‌ورخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو　　بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت　　بر اشك‌خوش چون کوثر من
گفتاچه کنم چون ریخت‌قضا　　خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود　　در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا　　تا در نرود در مجمر من
گفتم چوتو راقصدست بجان　　جزخون نبود نقل‌وخور من
تو سرو و گلی من سایهٔ تو　　من کشتهٔ تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من　　جز نادره‌ای ای‌چاکر من
جرجیس رسد کو هر نفسی　　نو کشته شود درکشور من
اسحاق نبی باید که بود　　قربان شده برخاك در من
من‌عشقم‌وچون ریزم‌زتوخون　　زنده کنمت در محشر من
هان تا نطپی در پنجهٔ من　　هان تا نرمی از خنجر من
بامرگ مکن توروی ترش　　تا شکر کند از تو بر من
می‌خند چو گل‌چون‌بر کندت　　تا بسرشدت در شکر من
اسحاق توی من والد تو　　کی بشکنمت ای گوهر من
عشق است پدر عاشق رمه‌را　　زاینده ازو کر و فر من
این گفت و بشد چون‌بادصبا　　شد اشك روان از منظر من
گفتم‌چه شودگر لطف کنی　　آهسته روی ای سرور من
اشتاب مکن آهسته ترك　　ای‌جان وجهان ای‌صدبر من
کس هیچ ندید اشتاب مرا　　اینست تك کاهلتر من
این چرخ فلك گر جهد کند　　هرگز نرسد در معبر من

گفتا که خمش کین خنگ فلك لنگانـه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی در بیشـه فتد ایـن آذر من
باقیش مگو تا روز دگر
تا دل نبرد از مصدر من ۲۰۹۳

تازه‌شد ازو باغ و بر من شاخ گل من نیلوفر من
گشتست روان درجوی وفا آب حیوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من ای بوی خوشت پیغامبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت آیینه کند آهنگر من
من خشك لبم من چشم ترم اینست مها خشك و تر من
آنکس که منم خاك در او می کوبد او بام و در من
آنکس که منم پابستهٔ او می گردد او گرد سر من
باده نخورم ور زانك خورم او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کرد سیه آن دایهٔ جان آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد چون آید او اندر بر من
دز دار فلك قلعه بدهد چون گردد او سرلشکر من
بـر بند دهـان غمـاز مشو
غماز بس است آن گوهر من ۲۰۹۴

یك قوصره پر دارم ز سخن جان می‌شنود تو گوش مکن
در بند خودی زین سیرشدی گیری سرخود ای بی‌سر و بن
چون مستمعان جمله بروند گویم غـم نو با یار کهن
کی سیر شود ماهی ز تری یـا تشنهٔ حـق از علم لدن
گر سیر شدند این مستمعان
جـان می شنود از قرط اذن ۲۰۹۵

با مـن صنما دل یك دله کن گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده‌ام از بهـر خدا زان زلف خوشت یك سلسله کن
سی پاره بکف درچله شدی سـی پاره منم ترك چله کن
مجهول مرو با غول مـرو زنهـار سفر بـا قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مـرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعلهٔ رو دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان شبان شده‌ای برطـور برو ترك گله کن
نعلین زدو پا بیرون کن و رو در دست طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصـا وان را یله کن

فرعون هوا چون شد حیوان
در گردن او رو زنگله کن ۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینهٔ من روشن نشدی آینهٔ من
ای خار گلی از روضهٔ من دوزخ تبشی از کینهٔ من
خورشید جهان دارد اثری از کر و فر دوشینهٔ من
آن کوه احد پشمین شده است از رشك من و پشمینهٔ من
چون جوز کهن اشکسته شوی گر نوش کنی لوزینهٔ من
از بهر دل این شیشه دلان باشد بر که در چینهٔ من
از بهر چنین جمعیت جان هر روز بود آدینهٔ من
تا تازه شود پژمردهٔ من
تا مرد شود عنینهٔ من ۲۰۹۷

چون دل جانا بنشین بنشین چون جان بی‌جا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون کشتی اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی یکدم باز آ بنشین بنشین
تا کی لالا سوزد ما را بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان همچون جوزا بنشین بنشین
دفعم جویی فردا گویی پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر بی هر سودا بنشین بنشین
یـار نغزم انـدر مغزم همچون صهبا بنشین بنشین
هان ای مه رو بر گو بر گو
ای جان افزا بنشین بنشین ۲۰۹۸

شب محنت که بدطبیب و تو افکار یاد کن که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندك نبود آن بخدا شك نبود آن نه بخویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد توخوه از گل سخن تراش وخوه ازخار یاد کن
چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس ار دو نان دهد بطبیبی که جان دهد چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
چو طبیبت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد پس از آن بانگ می‌زنی که‌ز مردار یاد کن
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین ر بهارم حسام دیـن و ز گلزار یاد کن

اگرت کار چون زرست نه گرو پیش گاز رست   گرت امسال گوهر است نه‌تو از پار یاد کن
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل
۲۰۹۹ نه که زنهار اوست بس هله زنهار یاد کن

چند نظارهٔ جهان کردن   آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم   رنج را باید امتحان کردن
آنك از شیر خون روان کردست   شیر داند زخون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاك   خاك را داند آسمان کردن
بعد ازین شیوهٔ دگر گیرم   چند بیگار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب   این بآهستگی تـوان کردن
این گران زخمه‌ایست نتوانیم   رقص بر پردهٔ گران کردن
یك دو ابریشمك فروتر گیر   تا توانیم فهم آن کردن
اندك اندك ز کوه سنگ کشند   نتوان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان جانها را   کی توان سهل ترك جان کردن
بنما ای ستاره کندر ریگ
۲۱۰۰ نتوان راه بی‌نشان کردن

چند بوسه وظیفه تعیین کن   بشکر خنده‌ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد   این دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید   من بخسبم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت   رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بی‌تو تنگ آمد   هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن   حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد   آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده‌اند از ره حج   داروی اشتران گرگین کن
تا بکعبهٔ وصال تو برسند   چارهٔ آب و زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن   این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتـاب رخت   چشم و دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد زحد گستاخی   من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن زمن لایق   آنچ آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام
۲۱۰۱ گوشمال هلال و پروین کن

سیر گشتم ز نازهای خسان   کم زنم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم   تا نیفتند انـدرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان دزدم   کـه نیابند مرمرا عسسان

هرزمان جانب .دگر تازم   بی‌رفیقان وصاحبان و کسان
ای خدا در تو چون گریخته‌ام
اینچنین قوم را بمن مرسان ۲۱۰۲

چیست باعشق آشنا بودن   بجز از کام دل جدا بودن
خون‌شدن‌خون‌خودفروخوردن   با سگان بر در وفا بودن
اوفداییست هیچ فرقی نیست   پیش او مرگ و نقل یا بودن
رو مسلمان سپرسلامت باش   جهد می کن پارسا بودن
کین‌شهیدان‌زمرگ‌نشکیبند   عاشقانند بر فنا بودن
از بلا وقضا گریزی تو   ترس ایشان ز بی بلا بودن
ششه می‌گیر و روز عاشورا
تو نتانی بکربلا بودن ۲۱۰۳

گرچه اندر فغان و نالیدن   اندکی هست خویشتن دیدن
آن نباشد مرا چو درعشقت   خوگرم من بخویش دزدیدن
بخدا و بپاکی ذاتش   پاکم از خویشتن پسندیدن
دیده کی‌از رخ تو برگردد   بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت وچنین‌میدان   ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان ترا مسلم شد   بر همه مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند   اصل‌را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد   ازدل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالها می پیچ   در مکافات رنج پیچیدن
زهدودانش بورز ای‌خواجه   نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی
لیك کو گوش بهر بشنیدن ۲۱۰۴

شب که جهانست‌پراز لولیان   زهره زند پردهٔ شنگولیان
بینه مریخ که‌بزمست‌و عیش   خنجر و شمشیر کند در میان
ماه‌فشاندبرخودچون‌خروس   پیش وپسش اخترچون‌ماکیان
دیدهٔ غماز بدوزد فلك   تاکه گواهی ندهد برکیان
خفته گروهی وگروهی بصید   تاکی‌کندسود و کی‌داردزیان
پنج‌وشش‌است‌امشب‌مهرهٔ‌قمار   سست‌میفکن‌لب‌چون ناشیان
جام‌بقا گیر وبهل جام خواب   پرده بود خواب‌وحجاب عیان
ساقی‌باقیست خوش‌وعاشقان   خاك سیه برسر این باقیان
زهرا ز آن‌دست کریمش بنوش   تا که شوی مهتر حلواییان
عشق‌چومغزاست‌جهان‌همچوپوست   عشق‌چوحلوا وجهان‌چون‌تیان

خلق من از لذت حلوا بسوخت
۲۱۰۵ تا نکنم حلیهٔ حلوا بیان

ساقی من خیزد بی گفت من آرد آن بادهٔ وافر ثمن
حاجت نبود که بگویم بیار بشنود آواز دلم بی دهن
هست تقاضاگر او لطف او وان کرم بی‌حد و خلق‌حسن
ماه برآید تو مگویش برآ برتو زند نور مگویش بزن
ای بگه بزم‌بهین عیش‌ونوش وی‌بگه رزم‌مهین صف‌شکن
از پی هر گمره نیکو دلیل وزپی‌محبوس‌چه‌ای‌خوش‌رسن
عالم‌همچون‌شب‌وتوهمچوماه تو مثل شمعی وجانها لگن
جان مثل ذره بود بی قرار
۲۱۰۶ با توشودساکن نعم السکن

مست رسید آن بت بی باك من درد کش ودلخوش وچالاك من
گفت بمن بنگر ودلشاد شو هیچ بخود منگر غمناك من
زاب‌وگل این‌دیدهٔ توپرگلست پاك کنش در نظر پاك من
دست بزد خرقهٔ من چاك کرد گفت مزن بخیه برین چاك من
روی چو بر خاك نهادم بگفت پاك‌مکن روی خود از خاك من
ای منت آورده منت می‌برم زانك منم شیر وتو شیشاك من
نفت زدم در تو ومی‌سوز خوش
۲۱۰۷ لیك سیه می‌نکند زاك من

جان منی جان منی جان من آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من قند منی لایق دندان من
نور منی‌باش درین چشم من چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل‌چوترادید بسوسن‌بگفت سرو من آمد بگلستان من
از دوپراکنده توچونی‌بگو زلف تو و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا می‌روی
۲۱۰۸ پیش من آ ای گل خندان من

می‌نروم هیچ ازین خانه من درتك این خانه گرفتم وطن
خانهٔ یار من و دارالقرار کفر بود نیت بیرون شدن
سرنهم آنجاکه‌سرم مست‌شد گوش نهم سوی تنن تنتنن
نکته مگو هیچ براهم مکن راه من اینست توراهم مزن
خانهٔ لیلیست و مجنون منم جان‌من‌اینجاست‌بروجان‌مکن
هر کی‌درین خانه‌درآیدورا همچو منش باز بماند دهن

خیز ببند آن در اما چه سود — قارع در گشت دو صد در شکن
ای خنك آنرا که سرش گرم شد — ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش — ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند — ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع توی شاهد تو باده تو — هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید — حلقه بگوش توام و مرتهن
می نرمد شیر من از آتشت — می نرمد پیل من از کرگدن
تو گل و من خار که پیوسته‌ایم — بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو ماه بتو روشنم — جان شبی دل ز شبم برمکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت — سر پی شکرانه نهم بر لگن
جان من و جان تو هر دو یکیست — گشته یکی جان پنهان در دو تن
جان من و تو چو یکی آفتاب — روشن از او گشته هزار انجمن
وقت حضور تو دوتا گشت جان — رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
تن زدم از غیرت و خامش شدم — مطرب عشاق بگو تن مزن
خطهٔ تبریز و رخ شمس دین
۲۱۰۹ ماهی جانراست چو بحر عدن

ای تو پناه همه روز محن — باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهری که کناریش نیست — قطرهٔ آن الفت مرد ست و زن
شیر دهد شیر باطفال خویش — شاه بگوید بگدا کیمسن
بلك شود آتش دایهٔ خلیل — سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
نور بد و شد بصر از آفتاب — آب بنوشد ز ثری یاسمن
بلك کشد از بت سنگین غذا — با همه کفرش بعبادت شمن
قهر کند دایگی از لطف تو — زهر دهد دایه چو آری تو فن
گردد ابریشم بر کرم گور — حله شود بر تن مؤمن کفن
بس کن از این شرح و خمش کن که تا
۲۱۱۰ بلبل جان خطبه کند بر فنن

بانگ بر آمد ز خرابات من — چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبة الامر ظفر در رسید — یار در آمد بمراعات من
یارب یارب که چه سان می کند — دلبر بی کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا — غفلت و انکار و جنایات من
قصر دهد از پی تقصیر من — زله دهد از پی زلات من
جوش نهد در دل دریا و کوه — از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق — سوخته بودی ز خیالات من

در سپه جان زندی زلزله　　طبل وعلم نعره و هیهات من
در افق چرخ زدی شعلها
۲۱۱۱ نیمشبان آتش میقات من
بانگ بر آمد ز خرابات من　　یار در آمد بمراغات من
تا که بدیدم مه بی حد او　　رفت ز حد ذوق مناجات من
موسی جانم بکه طور رفت　　آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که آن‌خشمگینت　　کامد سر مست بمیقات من
این نفس روشن چون برق چیست　　پر شده تاسقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ماست　　رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز وهزاران نیاز　　برطمع لطف و مکافات من
بیشتر آ پیشتر آ و ببین　　خلعت و تشریف ومکافات من
نفی شدی در طلب وصل من　　عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می　　مست شو اینست کرامات من
پهلوی شه آمده‌ای مات شو　　مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شدی مات شه
۲۱۱۲ چند ز هیهای وز هیهات من
ظلمت شب پرتو ظلمات من　　نور مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت‌شد از آن کیمیا　　زلت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو　　تا نگرد سوی سماوات من
ای رخ خورشید سوی برج من
۲۱۱۳ ای شه جان شاهد شهمات من
ای تو چو خورشید و شه‌خاص من　　کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب　　تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کنان پیش درت نفس کل　　کای ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل وعقل کل و آن دگر　　بحر منی گوهر و غواص من
کفر من و گوهر ایمان من
۲۱۱۴ جرم من و واعظ وقصاص من
بانگ بر آمد زدل و جان من　　کآه ز معشوقهٔ پنهان من
سجده‌گه اصل من و فرع من　　تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته‌ست دل ودست من　　دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم کیست　　گفت ز دست من ودستان من
دل بنمودم که ببین خون شدست　　دید و بخندید دلستان من
گفت بخنده که برو شکر کن　　عید مرا ای شده قربان من

گفتم قربان کیم یار گفت آن منی آن منی آن من
صبح چوخندید دوچشمم گریست دید ملك دیدهٔ گریان من
جوش بر آورد وروان کرد آب از شفقت چشمهٔ حیوان من
نك اثر آب حیاتش نگر در بن هر سی ودو دندان من
آب حیاتست روانه زجوش تازه بدو سدرهٔ ایمان من
بندهٔ این آبم و این میر آب بنده تر از من دل حیران من
بس کن گستاخ مرو هین خموش
پیش شهنشاه نهان دان من ۲۱۱۵

باز رسید آن بت زیبای من خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من در رخ او باغ و تماشای من
عاقبة الامر بگوشش رسید بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می‌زند جان و جهانست و تمنای من
گر نزنداو درمن درد من ور نکند یاد من او وای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم باز مکن سلسله از پای من
درچه خیالی‌هله ای رو ترش رو بر حلوایی و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار تاکه بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم چیست زبونی تو بابای من
درزنخش کوب‌دوسه‌مشت‌سخت ای نر و نر زاده و مولای من
مشك بدریدو بینداخت دلو غرقهٔ آب آمد سقای من
بانگ زدم کای کر سقا بیا رفت و بنشنید علالای من
آن منست او و بهر جا رود عـاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق مگر از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که زکشتی بجه در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود قطره شود بحر بدریای من
ترك غزل گیر ونگر در ازل
کز ازل آمد غم و سودای من ۲۱۱۶

آمده‌ای بیگه خامش مشین يك قدح مرد فکن بر گزین
آب روان داد زچشمهٔ حیات تا بدمد سبزه ز آب و زطین
آن‌می‌گلگون‌سوی‌گلشن‌کشان تا بگزد لاله رخ یاسمین
راح نما روح مرا تاکه روح خندد و گوید سخنی خندمین
در کشد اندیشه گری‌دست‌خود چـونك بر افشاند یار آستین
گردن غم‌را بزند تیغ می کین بکشد کان حلاوت زکین
بام و در مجلس افغان کند کـاغتنموا الهوة یاشاربین

گوش گشاجانب حلقه کرام چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کندچین چوگشایددوچشم جعد ترا بیند پنجاه چین
خرمیش بر دل خرم زند سوی امین آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار باز رهد جان زبنات و بنین

بس کنم و رخت بساقی دهم
وز کف او گیرم در ثمین ۲۱۱۷

پیشترآ ای صنم شنگ من ای صنم همدل وهمرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ‌شد تا توبگوییش که دلتنگ من
جنگ کنم بادل‌خود چون عوان تاتو بگویی سره سرهنگ من
چندپرسی که رخت زرد چیست از غم تو ای بت گلرنگ من
دوش بزهره همه شب می رسید زاری این قالب چون چنگ من
جان مرا از تن من باز خر تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو صیرفی زر دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا کز جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روانتر شود گر تو بگویی که بیا لنگ من
زان شده‌ام بسته و آونگ تو کزتوشودچون شکرآونگ‌من
ای تو زمن فارغ و من‌زار زار اه چه شوم چون کنی آهنگ‌من
زنگی غم بر در شادی روم روم مرا بازخر از زنگ من
بیکهی و دوری ره باك نیست نیم قدم شد زتو فرسنگ من
پیری من گشته به از کودکی تازه شده روی پر آژنگ من

خامش کن چون خمشان دنگ باش
تات بگوید خمش و دنگ من ۲۱۱۸

می تلخی که‌تلخیها بدو گردد همه شیرین بت چینی که‌نگذارد که افتدبررخ ماچین
میش‌هردم‌همی گوید که آب‌خضررادر کش رخش‌هرلحظه می گوید که گلزارمخلدبین
زبان چرب‌او کارد درختانی پراز زیتون لب شیرین او خواند بافسون سورهٔ والتین
ایا من عشق خدیه یذیب الف حورالعین هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الحصی نوراً کمال سادةالوافی‌یفوق الطورفی‌التمکین
فکم من عاشق اردی مقال الحب زرغبا و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
همی گویدمگوچیزی و گرنی‌هست‌تمییزی که‌زنده کردمی‌هردم‌هزاران‌مرده‌زین‌تلقین
سکوتی عند احراز غداکشاف اسرار وراء الحرف معلوم بیان النور فی‌التعیین
چومی‌گویدبگوحاجت‌دهدگوشی بدین‌امت که‌اوناگفته‌دریابدچو گوش‌غیب گو آمین

سکتنایا صبا نجد فبلغ انت ماتدین
و ترجم مـا کتمناه لاهل الحی حتی حین ۲۱۱۹

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی‌خندان — فلك اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل — ترفق ساعة واسأل وصل من باد بالهجران
بگفتم ای‌دل خندان چرا دل کرده‌ای سندان — ببین این اشك بی‌پایان طوافی کن برین طوفان
عذیری منك یا مولا فان الهم استولی — وانت بالوفا اولی فلاتشمت بی الشیطان
مرا گوید چه‌غم دارد دل آواره چه‌کم دارم — نه‌بیمارم نه‌غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
الا یا ملتقی زرنی لتحیینی و تنشرنی — قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
مکن‌جانا مکن‌جانا که هم خوبی وهم دانا — کرم منسوخ شد مانانشد منسوخ ای‌سلطان
و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی — فلا تعرض بذا عنی و جد بالعفو و الغفران
عجب گردد دلم وایش زبی‌باکی ببخشایش — خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان
اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم — و سقونا بسقیاکم خذوا بالجود یا اخوان
شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد — دل تو پند نپذیرد پس این درد یست بی درمان
دخلت النار سکراناً حسبت النار اوطاناً — الفت النار احیاناً فمن ذا یألف النیران
چو بیند سوزمن گوید که این زرقست یا برقی — چو بیند گریه‌ام گوید که‌این اشکست یا باران
خلیلی قد دنا نقلی بلاقلب و لا عقل — و لاتعرض و لاتقل و لاتردینی بالنسیان
مرا گوید که درد ما به از قندست و ازحلوا — ترا صرعست یا سودا کس‌ازحلوا کند افغان
یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسکر — و شوك الحب کالعبهر فما یبکیك یا فتان
ز رنجم گنجها داری زخارم جفت گلزاری — چه می‌نالی بطراری منم سلطان طراران
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی — برودات الهوی تدفی ونیران الهوی ریحان
مگر خواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما — که‌می‌مویی و می‌گویی چنین مقلوب باایشان
اذا استغنیت لاتبخل تصدق فی الهوی واتخل — فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای‌ناشی — مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
الایا ساقیاً اوفر ولا تمنن لتستکثر — ادر کاساتنا و اسکر فان العیش للسکران
چوخوردی‌صرف‌خوش‌بودابده‌یاران‌می‌جورا — رها کن‌حرص‌بدخو دامخور می‌جز درین‌میدان
فلاتسق بکاسات صغار بل بطاسات — و امددنا بجرات عظام یا عظیم الشان
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه — سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان
سقانا ربنا کاساً مراعاة و ایناساً — فنعم الکأس مقیاساً وبیس الهم کالسرحان
بیار آن جام‌خوش‌دم راکه گردن می‌زند غم را — بیار آن یار محرم را که خاك اوست صدخاقان
اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی — و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
میی کز روح می‌خیزد بجام فقر می‌ریزد — حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری — تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی — که صاف صاف را واقی مثال بادهٔ خمدان
سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا — تضیء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
زهی آبی که صدآتش ازو در دل زند شعله — یکی لونست وصدالوان شود برروی ازو تابان

فما مشبه النار عزیز مثل دینار فدیناه بقنطار بلاعد ولا میزان
شرابی چون زر سوری و لی نوری نه انگوری بردازدیدها کوری بیراندسوی کیوان
اذا افناك سقیاها وزادالشرب طفواها فایاکم و ایاها و خلواد هشة الحیران
چو کرد آن می دگرسانش نمود آن جوش و برهانش
انا الحق بجهد از جانش زهی فرو زهی برهان ۲۱۲۰
دگر باره چو مه کردیم خرمن خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندرحمل شد بخندانید عالم را چو گلشن
زطنازی شکوفه لب گشادست بغمازی زبان گشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق برسرنهاده هر درختی براز حلوای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم راد گر بار چو طبال ربیعی شد دهل زن
زره گشته زباد آن دوی آبی که بود اندرزمستان همچو آهن
بهار نو مگــر داود وقتست کز آن آهن بیافیدست جوشن
ندازد در عدم حق کای ریاحین برون رفتند آن سردان زمسکن
بسر بالای هستی روی آرید چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لکلك عارف زغربت مسیح کرد او مرغان الکن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند برون کردند سر یك یك زروزن
برون کردندسرهاسبزپوشان پر ازطوق وجواهر گوش و گردن
سماعست و هزاران حور در باغ همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش و سر بجنبان اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترك من کن ستیزه روست می آید پی من
نخواهم من برای روی سختش حدیث عاشقان را فاش کردن
ینادی الورد یا اصحاب مدین الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور و قــال الله للعــاری تزیــن
و عادالهاربون الی حیاة و دیوان النشور غدا مدون
بامر الله ماتــوا ثم جاؤا و ابلاهــم زماناً ثم احسن
و شمس الله طالعة بفضل و برهــان صنایعه مبرهــن
و صبغنا النبات بغیر صبغ نقدر حجمها من غیر ملبن
جنان فی جنان فــی جنــان الا یــا حایــراً فیها توطن
و هیجنا النفوس الی المعالی فذا نال الوصال وذا تفرعن
الا فاسکت و کلمهم بصمت
فــان الصمت لــلاسرار ابین ۲۱۲۱
افندس مسین کاغا یومیندن کابیکینونین کالی زویمسن

یتی بیرسس یتی قومسس بیمی تی پاتیس‌بیمی تی خسس
هله دل من هله جان من هله این من هله آن من
هله خان من هله مان من هله گنج من هله کان من
هذا سیدی هذا سندی هذا سکنی هذا مددی
هذا کنفی هذا عمدی هذا ازلی هذا ابدی
یا من وجهه ضعف القمر یا من قده ضعف الشجر
یا من زارنی وقت السحر یا من عشقه نور النظر
گر تو بدوی ور تو بپری زین دلبر جان خودجان نبری
ور جان ببری از دست غمش از مرده خری والله بتری
ایلا کالیمو ایلا شاهیمو خارازی دیدش ذتمش انیمو
ایوذ پسه بنی پوپونی لالی میذن چاکوسش کالی تویالی
ز لیلی خود مجنون شده‌ام وز صد مجنون افزون شده‌ام
وز خون جگرپر خون شده‌ام باری بنگر تا چون شده‌ام
گر زانك‌مرا زین جان بکشی من غرقه شوم در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم گر گوش مرا زان سو بکشی
یا منبسطاً فی تربیتی یا مبتشراً فی تهنیتی
ان کنت تری ان تقتلنی یا قاتلنا انت دیتی
گر خویش تو بر مستی بزنی هستی تو بر هستی بزنی
در حلقهٔ ما بهر دل ما شکلی بکنی دستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم زاشی گفتم که لبت گفتا نچشی
بر گورم اگر آیی بنگر بر عشق بود چشم ز کشی
آن باغ بود نی نقش ثمر وان گنج بود نی صورت زر
شب عیش بود نی نقل وسمر
لا تسألنی زان چیز دیگر

۲۱۳۲
کیف‌اتوب‌یااخی‌من‌سکر کأرجوان لیس من التراب‌بل‌معصره بلا مکان
خطعلی کؤسها کتابة شارحة یا من‌من‌یشربها من‌الممات والهوان
من تبریز نبعه منبته و ینعه فها الیهاجانب وجانب‌الی‌الجنان
العشق یقول لی تزین الزینة عندنا تیقن
لا تنظر غیرنا فتعمی لاتله عن الیقین بالظن
لا عیش لخایف کئیب لا تبرح عندنا فتأمن
من کنت هواه کیف یهلك من کنت مناه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکم ذاك حسن و نحن احسن

اخشوشن بالبلا و ارضی   فالهجر من البلاء اخشن
من رام الی العلی عروجاً   هذا سبب الیه یرکن
یا مضطرباً تعال و افلح
فی مسکننا و نعم مسکن ۲۱۲۳

ایا بدر الدجی بل انت احسن   اذا و افاك قلب کیف یحزن
فصر یا قلب فی سوق المعالی   له رهناً اذا ما کنت ترهن
ایا نجماً خنوساً فی ذراه   تکنس فی صعودك او توطن
فلا یعلوك نحس انت آمن   ولا یغشاك فقر انت مخزن
ایا جسماً فنیت فی هواه   له عذر و برهان مبرهن
و ارضعنی لباناً ترتضیه   فمن ارضعته فهو المسمن
اذا مالم یذقه کیف یحیی
وان الخلد یدخله من آمن ۲۱۲۴

اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان   فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان
المکانات خوابی لامکان بحر الفرات   ینتن الماء الزلال طول حبس فی الجنان
فی البیان انفراج فی مطار للضمیر   یاضمیری طر سراراً لاتطر صوب البیان
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب   وانتقال للطیور فوق جو للامان
یا فتی شتان بین انتقال و انتقال   انتقال فی هوان و انتقال فی جنان
فی کلاالنقلین ذوق فی ابتداء الانتهاض
انما الفرق سیبدوا آخراً للافتتان ۲۱۲۵

اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین   غمز عین من ملاح فی وصال م.[، ین
رؤیة المعشوق یوماً فی مقام موحش   زاد طیباً من جنان فی قیان حور عین
عفروا من ترب باب بغیة وجهی مدا!   فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین
غار جسمی ان یراه عاذل او عاذر   انه یحکی صفاتاً من صفات شمس دین
حبذا سکر حیاتی مزیل للحیا   اشربوا اصحابنا تستمسکوا الحق المبین
سیداً مولا کریماً عالماً مستیقظاً   استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامین
حبذا ظلا ظلیلا من نخیل باسق   آمن من کل خوف او بلاء او مکین
تمره یصفی عقولا کدرت انوارها
فاعجبوا من مسکر مستکثر الرای الرزین

یاصغیر السن یا رطب البدن   یاقریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا   دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه   من رآی روحین عاشا فی بدن
صح عند الناس انی عاشق   غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن
اقطعوا شملی و ان شئتم صلوا   کل شیء منکم عندی حسن

ذاب مما فی متاعی وطنی
۲۱۲۸ و متاعی باد مما فی وطن

أبشر ثم ابشر یا مؤتمن اقترب الوصل وافنی المحن
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا من سکر یلقب ام الفتن
قد قدم الساقی نعم السقا قدقرب المنزل نعم الوطن
کار تو اینست که دل پروری پرورش آمد همه کار چمن
خلدك الله لنا ساقیاً انت لناالبر ولی المنن
نحن عطاش سندی فاسقنا من سکر یقطع رأس الحزن
ینشئنا صفـوتـه نشأة طیبة السر ملیح العلن
ترك کن این گفتن و همی باش جفت واغتنم الفرص وخل السنن
فاغتنم السکر و زمزم لنا تن تنتن تن تنتن تن تنن
قدظهر الصبح وخل الحرس قدوضع الحرب بخفل المحن
طیبنا الراح ونعم المطیب واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الزایدفازدد لنا فاسق واسرف سرفاً مشبعاً
سن لنا سنتك المرتضی رن لنا رنة ظبی الاغن
نخ هنا جملة برانتنا لیس علی الارض کهذا العطن
من هو لا یغبط هذ السقا من هو لا یعبد هذ الوثن
ما لرسالات هوی منتهی فاقنع بالاوجز یا ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم نشرب بالوحدة نحن اذن

مفتعلن مفتعلن مفتعل
۲۱۲۹ فعللن فعللن فعلن

نحن الی سیدنا راجعون طیبة النفس به طایعون
سیدنا یصبح بیتا هنا اغثنا نحن له بایعون
یفسد انجاع الی مأکل نحن الی نظرته جایعون

سوف تلاقیه بمیعاده
تحسب انا ابداً ضایعون

۲۱۳۰ حرف واو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق راجویان شود دکان او ویران شود بررو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
جان ملك سجده کند آنرا که حق را خاك شد ترك فلك چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بومی کند چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او بسته ست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

شاهان‌همه مسکین او خوبان قراضه چین او — شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان برقلهٔ روحانیان — چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه‌دارش‌عقل کل آن‌شاه بی‌طبل‌ودهل — بر قلعه آنکس بررود کو را نمانداوی او
ای ماه رویش دیده‌ای‌خوبی ازو دزدیده‌ای — ای‌شب‌تو زلفش دیده‌ای‌نی‌نی‌ونی‌یکموی او
این‌شب‌سیه‌پوش‌است‌از‌آن‌کز‌تعزیه‌دارد‌نشان — چون‌بیوه‌ای جامه سیه درخاك رفته شوی او
شب‌فعل‌ودستان‌می‌کند اوعیش‌پنهان‌می‌کند — نی چشم بندد چشم او کو می‌نهد ابروی او
ای‌شب من‌این نوحه‌گری از‌تو‌ندارم باوری — چون‌پیش‌چوکان‌قدرهستی‌دوان‌چون‌گوی او
آنکس‌که‌این‌چوگان‌خورد‌گوی سعادت‌او برد — بی‌پاو بی سرمی دود چون دل‌بگرد کوی او
ای‌روی‌ما چون زعفران از عشق لالستان او — ای دل فرورفته بسر چون شانه‌درگیسوی او
مرعشق‌را خودپشت کو سرتابسررویست او — این‌پشت‌وروواین‌سو بودجز‌رونباشدسوی او
اوهست ازصورت‌بری کارش‌همه صورتگری — ای‌دل زصورت نگذری زیرانه‌ای‌یکتوی او
داند دل هر پاك دل آواز دل ز آواز گل — غریدن شیرست این در صورت آهوی او
بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود — از صنعت جولاهه‌ای وزدست وز ماکوی او
ای جانها ما کوی او وی قبلهٔ ما کوی او — فراش‌این کو آسمان وین‌خاك کدبانوی او
سوزاندلم‌ازرشك‌او کشته‌دو چشم‌مشك‌او — کی‌زاب‌چشم اوترشود ای بحر تا زانوی او
این عشق‌شد مهمان‌من زخمی بزد‌بر‌جان من — صدرحمت وصدآفرین بردست وبربازوی او
من‌دست وپاانداختم وز جست وجو پرداختم — ای‌مرده‌جست‌وجوی‌من‌درپیش‌جست‌وجوی‌او
من‌چند‌گفتم های‌دل خاموش ازین سودای دل
سودش نداردهای من چون‌بشنود دل هوی او

۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو — وندر دل آتش در آ پروانه‌شو پروانه شو
هم‌خویش‌رابیگانه کن هم‌خانه راویرانه‌کن — وانگه بیا با عاشقان همخانه‌شو همخانه شو
روسینه راچون سینهاهفت آب‌شو ازکینها — وانگه شراب عشق را پیمانه‌شو پیمانه شو
باید که‌جمله جان شوی تالایق جانان شوی — گرسوی‌مستان می‌روی‌مستانه شو مستانه شو
آن گوشوارشاهدان هم صحبت عارض‌شده — آن‌گوش وعارض‌بایدت دردانه‌شودردانه شو
چون جان تو شد درهوا ز افسانهٔ شیرین ما — فانی شو وچون عاشقان افسانه‌شو افسانه شو
تولیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی — چون قدر مر ارواح را کاشانه‌شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد — زاندیشه‌بگذر چون‌قضا پیشانه‌شو پیشانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما — مفتاح شو مفتاح را دندانه‌شو دندانه شو
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را — کمتر ز چوبی نیستی حنانه‌شو حنانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان‌الطیر را — دامی ومرغ از تو رمد رولانه‌شو رولانه شو
گر چهره بنماید صنم پرشو ازو چون آینه — ورزلف بگشاید صنم روشانه‌شو روشانه شو
تاکی‌دوشاخه‌چون‌رخی تاکی‌چوبیذق‌کم‌تکی — تاکی‌چوفرزین کژروی فرزانه‌شوفرزانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها — هل‌مال‌راخوددرابده شکرانه شوشکرانه شو

یك مدتی ارکان بدی یك مدتی حیوان بدی یك‌مدتی چون‌جان‌شدی جانانه‌شوجانانه‌شو
ای ناطقه برباموددر تاکی‌روی در خانه پر
نطق زبانرا ترك کن بی‌چانه شو بیچانه‌شو

۲۱۳۲

مستی ببینی راز دان می‌دانك باشد مست او هستی‌ببینی زنده‌دل می‌دانك باشد هست او
گرسرببینی پرطرب پرگشته‌ازوی‌روزوشب می‌دانك‌آنسررا یقین خاریده باشددست او
عالم چوضدیکدگر درقصد خون‌وشوروشر لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
هردم یکی رامی‌دهدتا چون درختی برجهد حیران‌شوددیوو پری درخیزودربرجست او
سبلت قوی مالیده‌ای از شیر نقشی دیده‌ای ای فربه از بایست خود باری ببین‌بایست او
زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت ای رغبت پیوند ها از رحمت پیوست او
ای‌خوش‌بیابان که‌دروعشق‌است‌تازان‌سوبسو جز حق‌نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
شست سخن‌کم باف چون‌صیدت نمی‌گردد زبون
تا او بگیرد صید ها ای صید مست شست او

۲۱۳۳

بیدار شو بیدار شوهین رفت شب بیدار شو بیزارشو بیزار شو وز خویش هم‌بیزار شو
در مصر مایك احمقی نك می‌فروشد یوسفی باور نمی‌داری مرا اینك سوی بازار شو
بیچون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند خاراز کفت‌بیرون کند وانگه‌سوی گلزارشو
مشنوتوهرمکروفسون‌خون‌راچرا شویی‌بخون همچون‌قدح‌شوسرنگون‌وانگاه‌دردی‌خوارشو
درگردش‌چوگان‌اوچون گوی‌شوچون‌گوی‌شو وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان خواهی که آید پیش تو بیمارشو بیمارشو
این‌سینه راچون غاردان‌خلوتگه آن یاردان گریار غاری هین بیا در غارشو درغار شو
تومردنیك ساده‌ای زر را بدزدان داده‌ای خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خاموش وصف بحر و درکم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

۲۱۳۴

نبودچنین‌مه‌درجهان ای دل همینجالنگ شو ازجنگ‌می‌ترسانیم گرجنگ‌شد گوجنگ‌شو
ماییم مست ایزدی زان باد های سرمدی تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین توعاشق‌نقش آمدی همچون‌قلم‌دررنگ شو
در عشق جانان جان‌بده‌بی‌عشق‌نگشاید گره ای‌روح اینجامست‌شوی‌عقل‌اینجادنگ شو
شد روم مست‌روی اوشدزنگ مست‌موی او خواهی بسوی روم‌روخواهی‌بسوی‌زنگ شو
در دوغ اوافتاده‌ای‌خود توزعشقش زاده‌ای زین‌بت‌خلاصی نیستت‌خواهی‌بصدفرسنگ‌شو
گرکافری می‌جویدت و رمؤمنی می‌شویدت این گوبروصدیق‌شو وانگو بروافرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او ازدخل‌اوچون نخل‌شو وزنخل‌او آونگ شو
هم چرخ قوس تیراو هم آب در تدبیر او گرراستی‌روتیرشوور کژ روی‌خرچنگ شو
ملکیست‌اورازفت‌وخوش‌هرگونه‌ای‌میبایدش خواهی‌عقیق‌ولعل‌شوخواهی کلوخ‌وسنگ‌شو
گرلعل و گرسنگی هلامی غلط درسیل بلا با سیل سوی بحررو مهمان عشق‌شنگ شو

بحر یست چون آب خضر گر بر خوری نبود مضر   گر آب دریا کم شود آنگه برود لتنگ شو
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان   گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی کنگ شو
گه بر لبت لب مینهد گه بر کنارت می نهد   چون آن کند روتای شوچون این کند روچنگ شو
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش   مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
سودای تنهایی مپز در خانهٔ خلوت مخز   شد روز عرض عاشقان پیش آو پیش آهنگ شو
آنکس بود محتاج می کو غافلست از باغ وی   باغ پرانگوروی که باده شو که بنگ شو
خاموش همچون مریمی تادم زند عیسی دمی
کت گفت کندر مشغله یار خران عنگ شو ۲۱۳۵

ای شعشعهٔ نور فلق در قبهٔ مینای تو   پیمانهٔ خون شفق پنگان خون پیمای تو
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها   رقصان وغلطان آمده تا ساحل دریای تو
بارفعت و آهنگ مه مه رافتد از سر کله   چون ماه روبالا کند تا بنگرد بالای تو
درهر صبوحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان   بر پرده های واصلان در روضهٔ خضرای تو
ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو   ای بر گشاده چارجو درباغ با پهنای تو
یك جو روان ماء معین یکجوی دیگر انگبین   یکجوی شیر تازه بین یکجومی حمرای تو
تومهلتم کی می دهی می برسرمی می دهی   کوسر که تاشرحی کنم ازسرده صهبای تو
من خود کی باشم آسمان درد و را این رطل گران   یکدم نمی یابد امان ازعشق و استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه   وی آسمان هم عاشقی پیداست درسیمای تو
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل   ای دل خمش تاکی بود این جهد و استقصای تو
دل گفت من نای ویم نالان ز دمهای ویم   گفتم که نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو
انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم
حمداً لعشق شامل بگرفته سرتاپای تو ۲۱۳۶

ساقی اگر کم شدمیت دستارما بستان گرو   چون می زداد تو بود شاید نهادن جان گرو
بس اکدش و بس کد خداکز شور میهای خدا   کر دست اندر شهر ماد کان وخان ومان گرو
آن شاه ابراهیم بین کادهم بدستش معرفت   مر تخت را و تاج را کر دست آن سلطان گرو
بو بکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو   عثمان جگر کرده گرو وان بو هریره انبان گرو
پس چه عجب آیدترا چون باشهان این میکند   گر زانك درویشی کند از بهر می خلقان گرو
آن شاهد فرد احد یك جرعه‌ای در بت نهد   درعشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
من مست آن میخانه‌ام در دام آن دردانه ام   درهیچ دامی بر خود ننهاده چون مرغان گرو
بهرچه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو   جان شد گروای کاشکی گشتی دوصد چندان گرو
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر
بلبل نهاده بر و سر پیش گل خندان گرو ۲۱۳۷

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او   صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او
خرصید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد   با بول خر را بو کند یا که بود تفتیش او

هر جوی آب اندر رود آن ماده‌خر بولی کند   جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
خر ننگ دارد زان دغل از حق شنو بل هم اضل   ای چون مخنث غنج او چون قحبگان تخمیش او
خامش کنم تا حق کند اورا سیه روی ابد
من دست در ساقی زنم چون مستم از تجمیش او

۲۱۳۸

ای عشق تو موزونتری یا باغ وسیبستان تو   چرخی بزن ای ماه تو جانبخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر وضلالت دین شود   خار خسك نسرین شود صد جان فدای جان تو
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی   صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه شیرین روستی عشقا چه گلگون روستی   عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو   هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها   باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر   مستی کند برگ وثمر بر چشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی‌خزان   تا بر فشاند برگ خود برباد گل افشان تو
از اختران آسمان از ثابت و از سایره   عار آید آن استاره را کوتافت بر کیوان تو
ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو   بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی   کی عمر را لذت بود بی‌ملح بی‌پایان تو
رفتم سفر باز آمدم زآخر بآغاز آمدم   در خواب دیدا این پیل جان صحرای هندستان تو
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو   بکران آبستان تو از لذت دستان تو
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها   آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو
آنجا نبینم ما ردی آنجا نبینم باردی   هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل   تا در جهد دیوانه‌ای گستاخ در ایوان تو
از بسکه بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر   چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم
پیموده کی تاند شدن ز اسکرهٔ عمان تو

۲۱۳۹

والله ملولم من کنون از جام وسغراق و کدو   کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو
با آنچ خو کردی مرا اندر مدزد آن دمها   باتست آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس در آ   هر آرزو که باشدت پیش آ ودر گوشم بگو
خوش من فریب تو خورم نندیشم واین ننگرم   که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی   بالله رها کن کاهلی می‌ریز چون خون عدو
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من   هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
آنکز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود   کز آب حیوان می‌کند آن خضر هر ساعت وضو
از آسمان آمد ندا کای بزمتانرا ما فدا   طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراماً واشربوا
سقیا لهذا المفتتح القوم غرقی فی الفرح   زین سو قدح زانسو قدح تا شد شکمها چارسو
کس را نماند از خود خبر بربند در بگشا کمر   از دست رفتیم ای پسر رو دستها ازما بشو

من مست چشم شنگ تو وان طرهٔ آونگ تو — کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته‌ایم ازرنگ و بو
خاموش کن کز بیخودی گرهای وهویی میزدی — اینجا بفضل ایزدی نی های می گنجدنه هو
می‌گشته‌ام بیهوش من تاروزروشن دوش من — یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو

ای شمس تبریزی بیا ای‌جان و دل چاکر ترا
گرچه نبشتی از جفا نام مرا برآب جو

۲۱۴۰

دل دی‌خراب و مست و خوش هرسو همی افتاد ازو — در گلبنش جان‌صد زبان چون‌سوسن آزاد او
دلهاچوخسرو ازلبش‌شیرین چوشکر تاابد — گریك زمان‌پنهان‌شود نالند چون‌فرهاد ازو
چون‌صدبهشت از لطف‌او این‌قالب‌خاکی نگر — رشك دم عیسی‌شده درزنده کردن باد ازو
درطبع همچون گولخن ناگه خلیفه‌رو نمود — ازروی میرمؤمنان شدفخر صد بغداد ازو
ای ذوق تسبیح ملك بر آسمان از فر او — چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو
جان‌صدهزاران‌گرداو چون‌انجم اومه درمیان — مست‌وخرامان می‌رودچشم‌بدان کم بادازو
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او — هم جعد های عنبرین در طرهٔ شمشاد ازو
گریك جهان‌ویرانه‌شداز لشکرسلطان‌عشق — خودصدجهان جان‌جان‌شددرعوض بنیادازو
گرچه که بیدادی کند برعاشقان آن غمزها — داده جمال وحسن رادرهردوعالم داد ازو
پابرنهادی برفلك ازناز ونخوت‌این زمین — گرفهم کردی‌ذره‌ای کین‌شاه‌خوبان‌زادازو
عقل‌ازسر گستاخیی پیشش‌دویدوزخم‌خورد — چون دیدروح آن زخم‌راشددرادب‌استادازو
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران — تا دستها برداشتند بر چرخ در فریاد ازو
کاخرچه‌خورشیدست‌این کزچرخ‌خوبی‌تافتست — این آب‌حیوان‌چون‌چنین‌درباشدو بگشادازو
تا بردرید این عشق اوپردهٔ عروس جانها — تا خان‌مان بگذاشتند یك عالمی داماد ازو
بر سرنهاده‌غاشیهٔ مخدوم‌شمس‌الدین کسی — کز بس جمال عزتش چبریل پر بنهاد ازو

زوبر گشایدسر خود تبریز وجان‌بینا شود
تاکور گردد دیدهٔ تا دیدهٔ حساد ازو

۲۱۴۱

ای تن و جان بندهٔ او بند شکر خندهٔ او — عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آکندهٔ او
چیست مراد سرما ساغر مرد افکن او — چیست مراد دل ما دولت پایندهٔ او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمهٔ او — رستم وحمزه کی بود کشته و افکندهٔ او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو — چون سوی درویش رود برق زند ژندهٔ او
هیچ نرفت و نرود از دلمن صورت او — هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او
ملك جهان‌چیست که‌تا اوبجهان‌فخر کند — فخر جهانراست که او هست خداوندهٔ او
ای خنك آن‌دل که توی غصه واندیشهٔ او — ای خنك آن ره که توی باج ستانندهٔ او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما — صورت و نقشی چه بود با دل زایندهٔ او
گفت برانم‌پس ازین من مگسانرا ز شکر — خوش مگسی‌را که توی‌مانع و رانندهٔ او
نقش فلك دزد بود کیسه نگهدار ازو — دام بود دانهٔ او مرده بود زندهٔ او

بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه‌را
در دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او ۲۱۴۲

چون بجهدخنده زمن خنده‌نهان دارم ازو روی‌ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود خنده نهان کردم من اشك همی بارم ازو
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی یك طرفی آبم ازو یك طرفی نارم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم روی من او پشت من او پشت‌طرب‌خارم ازو
صد چوتو وصدچومنش‌مست‌شده‌درچمنش رقص کنان دست زنان‌بر سر هرطارم ازو
طوطی قند و شکرم‌غیر شکر می نخورم هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا سکسك‌ولنگی‌تو‌ازو‌من‌خوش‌ورهوارم ازو
هر کی‌درین ره نرودده و دوله‌ست‌رهش من که‌درین شاه رهم بر ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم حور شده نور شده جملهٔ آثارم ازو
هر کی حقش‌خنده دهدازدهنش خنده‌جهد تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم‌ازو شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو عشق همی گفت که من ساحر وطرارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهردارم ازو گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بی‌خبرم بیخود ازو علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو فقر همی گفت که من بی‌دل و دستارم ازو
از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جملهٔ گفتارم ازو ۲۱۴۳

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو عشرت چون شکرما را تو نگهدار و مرو
عشوه دهد دشمن من عشوهٔ او را مشنو جان و دلم را بغم و غصه بمسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن حیلهٔ دشمن مشنو دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیك نگوید صنما آنچ سزد از کرم‌دوست بپیش آر و مرو
همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده
وسوسها را بزن آتش تو بیکبار و مرو ۲۱۴۴

کار جهان‌هر چه شودکار تو کوبار تو کو گردو جهان‌بتکده شدآن بت عیار تو کو
گیر که قحطست‌جهان‌نیست دگر کاسه‌و‌نان ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که خارست‌جهان گزدم‌و مارست‌جهان ای طرب وشادی جان‌گلشن‌وگلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی‌همه‌را ای دل وای دیدهٔ ما خلعت وادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر هردوفروشدبسقر ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهر‌بی نیست پی مشتریی چون نکنی سروریی ابر گهر بار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که مامست وصالیم ولقا بیگه شد زود بیا خانهٔ خمار توکو
تیز نگرمست مرا همدل و هم دست مرا گرنه خرابی و خرف جبه ودستار توکو
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری روی توزرد ازقمری‌پشت ونگهدار توکو
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند شحنگیی چون‌نکنی‌زخم‌تو کو دار توکو
خامش‌ای‌حرف فشان‌در خورگوش خمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتار توکو **۲۱۴۵**

شب شدای خواجه زکی آخر آن یار توکو یارخوش‌آواز توآن‌خوش‌دم‌وشش‌تار توکو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو خفته کند نالهٔ خوش خفتهٔ بیدار توکو
گاه نمایش دهی گوش بمالیش گهی دم‌ز درون تو زند محرم اسرار توکو
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی فتنهٔ هر مرد و زنی همدم گفتار توکو
دست بنه بررگ او تیز روان‌کن تك‌او
ای دم تو رونق ما رونق بازار توکو **۲۱۴۶**

ای‌شکران‌ای‌شکران‌کان‌شکردارم‌ازو پند پذیرنده نیم شور و شرردارم ازو
خانه شادیست دلم غصه ندارم چکنم هر چه بعالم‌ترشی دورم و بیزارم ازو
کی هلدم با خودکی می‌دهم برسرمی گل دهدم در مه دی بلبل‌گلزارم ازو
من خوش و تونیم‌خوشی‌جهد بکن‌تابچشی
تا قدحی می بکشی زانك گرفتارم ازو **۲۱۴۷**

چیست که هردمی‌چنین‌می کشدم بسوی او عنبر نی و مشك نی بسوی ویست بوی او
سلسله‌ایست بی بها دشمن جمله توبها تو به‌شکست من کیم سنگ‌من وسبوی او
توبه شکست او بسی‌توبه و اینچنین کسی پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ‌و درخت عقل‌وجان نیست‌مگر بباغ‌او آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق و نشاط گستری‌با می‌و رطل ساغری می‌رسد ازکنار ها غلغل و های هوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز می شود جمع ودراز می‌شود هست ز آفتاب جان قوت جست‌وجوی او
سایه ویست و نور او جمع ویست‌ودور او نور زعکس روی او سایه‌زعکس‌موی او
ای مه‌و آفتاب جان پرده دری مکن عیان تا ز فلك فرو درد پردهٔ هفت توی او
چیست درون جیب‌من‌جز تو ومن حجاب‌من
ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او **۲۱۴۸**

جان و سر توای پسر نیست کسی‌بپای‌تو آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خوددراز بگو بگوش‌خود هم تو ببین جمال خود هم تو بگوثنای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز پشم ای خرد تا بر هم ز نیك و بد خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو

هم پدری‌و هم پسر هم تو نبی وهم‌شکر کیست کسی بگود گر کیست کسی بجای تو
بسته لب تو بر گشا چیست عقیق بی بها کان عقیق هم تو‌بی من چه دهم بهای تو
سایهٔ تست ای پسر هر چه برست ای پسر
سایه‌فکند ای پسر در دو جهان همای تو

۲۱۴۹

ای توخموش پر سخن چیست خبر بیابگو سورهٔ هل ای بخوان نکتهٔ لافتی بگو
خیمهٔ جان بر اوج زن در دل بحرموج‌زن مشك وجود بر دران ترك‌دو سه سقا بگو
چونك زخودسفر کنی‌وزدو جهان‌گذر کنی کیست کزوحذر کنی هیچ سخن مخا بگو
ای می لعل پر گهر بی خبری و باخبر در دل ما بزن شرر بر سرما بر آ بگو
ساقی چرخ‌در طرب مجلس خاك‌خشك‌لب زین‌دوبزاده‌روزوشب‌چیست‌سبب مرا بگو
از دل چرخ درزمین باغ‌و گلست‌و یاسمین باد خزانش در کمین چیست چنین‌چرا بگو
بخل وسخاو خیر وشر نیست جداز یکدیگر نیست‌یکی‌و نیست دوچیست‌یکی دوتا بگو
بلبل مست تا بکی ناله کنی ز ماه دی ذکرجفا بس است هی شکر کن‌ازوفا بگو
هیچ درین‌دو مرحله شکر تو نیست‌بی‌گله نقش فنا بشو هله زآینهٔ صفا بگو
جزو بهل زگل بگو خار بهل زگل بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

۲۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو کوس و دهل نمی‌چخد بی شرف دوال تو
من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
ناز کن ای حیات‌جان کبر کن‌و بکش عنان شمس‌وقمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان مایهٔ هر خجستگی ماه توست و سال تو
آب زلال ملك تو باغ و نهال ملك تو جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملك توست تختها باغ و سرا و رختها رقص کند درختها چونك رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان مطبخیانت اختران آتش و آب ملك تو خلق همه عیان تو
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خشك لبند عالمی از لمع سراب تو لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
ای ز خیال های توگشته خیال عاشقان خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود چون‌نشود مها بدل جان ودل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بودگهر شود شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم بسته ام و نمی‌هلم
گوش‌گشاده‌ام‌که تانوش کنم مقال تو

۲۱۵۱

در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو نیك مبارك آمدست این سفرم بجان تو
لعل قباسمر شدی‌چونك‌در آن کمر شدی کشتهٔ زار در میان زان کمرم بجان تو
همچوقمر بر آمدی برقمران سر آمدی همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشك و ترم خیال تو آینهٔ جمال تو خشك لبم زسوز دل چشم ترم بجان تو

تاتو ز لعل بسته‌ات تنگ شکر گشاده‌ای چون‌مگس‌شکسته‌پر برشکرم بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود رسته شود زدام تو بال و پرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست چراغ هرسحر
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

۲۱۵۲

سخت‌خوش‌است‌چشم‌تو وان‌رخ گلفشان‌تو دوش‌چه‌خورده‌ای‌دلا راست‌بگو بجان‌تو
فتنه‌گر است نام‌تو پر شکرست دام تو با طربست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت‌فهم‌کند که سرخوشی چند نهان کنی که می‌فاش کند نهان تو
بوی‌کباب می زند از دل پر فغان من بوی شراب من‌زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ور نه بهل مرا که‌تا یك‌دو سخن بنایبی بر دهم از زبان تو
خوبی جمله‌شاهدان مات‌شد و کسادشد چون بنمود ذره‌ای خوبی بی کران تو
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگوییم عقل توکو چه‌شدترا عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری‌چو ابردی‌بارم اشك بر درت پاك‌کنم بآستین اشك ز آستان تو
مشرق‌ومغرب‌اردروم‌ورسوی‌آسمان‌شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهدکشوری بدم صاحب منبری بدم کرد قضا دل‌مرا عاشق و کف‌زنان تو
از می این جهانیان حق‌خدا نخورده‌ام سخت خراب می‌شوم خایفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل گریخت ازسرم تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیرسیاه‌عشق تو می‌کند استخوان من نی توضمان من بدو پس چه شد این ضمان تو
ای تبریز بازگو بهر خدا بشمس دین
کین‌دوجهان حسد‌برد بر شرف‌جهان‌تو

۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ماهمه در امان تو جان همه‌خوش‌است‌درسایهٔ لطف جان‌تو
شاه‌همه‌جهان توی اصل همه‌کسان توی چونك‌توهستی آن‌ما نیست‌غم ازکسان‌تو
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر گفت‌مرا زبام و درصد سقط از زبان‌تو
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او شاید ای نبات خو این همه در زمان‌تو
جان‌مرادرین جهان آتش تست‌در دهان از هوس وصال تو وز طلب جهان‌تو
نیست‌مرا ز جسم‌و‌جان‌در ره‌عشق‌تو نشان زانك نغول می‌روم در طلب نشان‌تو
بنده بدید جوهرت‌لنگ‌شدست بر درت مانده‌ام ای جواهری بر طرف دکان‌تو
شادشوددل‌وجگر چون‌بگشایی آن‌کمر بازگشاتوخوش قبا آن کمر از میان‌تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چوکان کنی
در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

۲۱۵۴

هین کژ‌و‌راست‌می‌روی‌باز‌چه‌خورده‌ای‌بگو مست و خراب می‌روی خانه بخانه کوبکو
با کی‌حریف‌بوده‌ای بوسه زکی‌ربوده‌ای زلف کرا گشوده‌ای حلقه بحلقه مو بمو
نی‌توحریف کی کنی ای‌همه‌چشم‌و روشنی خفیه‌روی چوماهیان حوض بحوض جوبجو

راست بگو بجان‌تو ای دل و جانم آن تو ای دل همچو شیشه‌ام‌خورده میت کدو کدو
راست بگو نهان مکن پشت‌بعاشقان‌مکن چشمه کجاست تاکه من آب کشم سبو سبو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن می‌نشناخت بنده را می نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بندهٔ کژ رونده را گفت بیا بخانه‌هی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفربا بد و نیك‌وخیروشر همچو زنان خیره سر حجره بحجره‌شو بشو
گفتمش ای رسول‌جان ای سبب نزول‌جان زانك‌توخورده‌ای‌بده‌چندعتاب‌و گفت و گو
گفت شراره‌ای از آن‌گر ببری سرن دهان حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی‌گلوگلو
لقمهٔ هرخورنده‌را در خور او دهد خدا آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
گفتم کوشراب‌جان ای دل‌و جان فدای‌آن من نه‌ام از شتر دلال تا برمم بهای و هو
حلق و گلو بریده باکو برمد ازین ابا هر کی‌بلنگد او ازین هست مرا عدو عدو
دست‌کزان تهی بودگر چه شهنشهی بود دست بریده‌ای بود مانده بدید بر سمو
خامش باش و معتمد محرم راز نیك و بد
آنك نیازمودیش راز مگو بپیش او

۲۱۵۵

کی‌زجهان برون‌شود جزو جهان‌هله بگو کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر ای دلمن زعشق خون خون‌مرا بخون مشو
چند گریختم نشد سایهٔ من ز من جدا سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها پیش‌کند کمش‌کند این تو ز آفتاب جو
ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
جرم تو گشت خدمتت رنج‌تو گشت نعمتت شمع‌تو گشت ظلمتت بندتو گشت‌جست‌وجو
شرح بدادمی ولـی پشت دل تو بشکند شیشهٔ دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سایه و نور بایدت هر دو بهم ز من شنو سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقـوا
چون زدرخت‌لطف او بال وپری برویدت تن‌زن چون کبوتران بـاز مکن بقوبقو
چغز درآب می‌رود مار نمی‌رسد بـدو بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
گرچه‌که‌چغزحیله‌گر بانگ‌زندچومارهم آن‌دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او چونك بکنج وارود گنج شود جو و تسو
گنج چو شدتسوی زرکم نشود بخاك در گنج‌شود تسوی جان چون برسد بگنج‌هو
ختم کنم برین سخن یا بفشارمش دگر
حکم تراست من کیم ای ملك لطیف خو

۲۱۵۶

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم بجان تو وز می‌نوکه داده‌ای جان نبرم بجان تو
زخم گران‌همی‌کشم‌زخم‌بزن‌که‌من‌خوشم گر چه درون آتشم جمله زرم بجان تو
هر نفسی که آن‌رسدکار دلم‌بجان رسد گر چه زپا درآمدم جان سرم بخان تو
شکل طبیب‌عشق تو آمد و دادشربتی خوردم‌از آن و هرنفس‌من‌بترم بجان تو
نوردوچشم‌و نورمه چون‌برسدیکی‌شود تو چومهی بجان من من بصرم بجان‌تو
هرچه که درنظر بودبسته بودعمارتش آه که چنین خراب‌من‌از نظرم بجان‌تـو

در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر
شادو ببرگ و بانوا زان‌شجرم بجان تو

۲۱۵۷
سنگ شکاف‌می کند درهوس لقای تو | جان‌پر و بال می زنددرطرب هوای تو
آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود | دشمن‌خواب می‌شود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر میدرد عقل‌زخویش می‌رود | مردم‌وسنگ‌می‌خوردعشق‌چوازدهای تو
بندمکن‌رونده راگریه‌مکن‌تو خنده‌را | جورمکن که‌بنده‌را نیست کسی بجای تو
آب‌تو چون بجورود کی‌سخنم‌نکو رود | گاه دمم فرو درد از سبب حیـای تو
چیست غذای عشق‌تو این‌جگر کباب‌تو | چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه‌جوش‌می کند کیست‌که‌نوش‌می‌کند | چنگ‌خروش می‌کنددرصفت و ثنای تو
عشق در آمد ازدرم دست نهاد بر سرم | دید مرا که بی‌توم گفت‌مرا که وای تو
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی
رفتم و مانده‌ام‌دلی کشته بدست و پای تو

۲۱۵۸
من که ستیزه روترم در طلب لقای تو | بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
در دلمن نهاده‌ای آنچ دلم گشاده‌ای | از دو هزاریك بود آنچ کنم بجای تو
گلشکر مقویم هست‌سپاس و شکر تو | کحل عزیزیم بود سرمهٔ خاك پای تو
سبزه نرویدی اگرچاشنیش ندادیی | چرخ نگرددی اگر نشنودی صلای تو
هست جهاز گلبنان حلهٔ سرخ و سبزتو | هست امیدشب‌روان یقظت روزهای تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی | گر نبدی لقایشان آینهٔ لقـای تو
بخت نداشت‌دهربی‌منکر گشت بعث را | ورنه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
بر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان | کی‌برسیدی‌ازعدم جز که بکهربای تو
در دل خاك‌از کجاهای بدی‌و هو بدی | گر به‌بپایی آمدی دعوت‌های های تو
هم‌بخود آید آن کرم‌کیست‌که جذب‌اوکند | هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند پریم بر هـوا | هست‌هواوذره‌هم‌دست خوش هوای تو
گرددصد صفت هوا زاول روز تابشب | چرخ‌زنان‌بهر صفت‌رقص کنان‌برای تو
رقص هوا ندیده‌ای رقص درختها نگر | یاسوی‌رقص‌جان‌نگر پیش‌وپس‌حدای‌تو
بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خوددرود
نبود طبعها همه عـاشق مقتضای تو

۲۱۵۹
باده چو هست ای‌صنم بازمگیر ونی مگو | عرضه مکن‌دو دست‌تی بر کن‌زود آن سبو
ای طربون غم شکن سنگ برین سبو مزن | از در حق بیك سبو کم نشدست آب جو
زان‌قدحی که‌ساحران‌جان بفداشدند از آن | چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
فاش بیا و فاش ده بادهٔ عشق فاش به | عید شدست‌و عام را گر رمضانست باش گو
رغم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را | وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
مهره که در ربوده‌ای بر کف دست نه‌دمی | وان‌گروی که برد باره‌ای دوم ز ما مجو

مرده بمرگ پار من‌زنده‌شده ز یارمن چند خزنده‌در کفن زنده از آن‌مسیح‌خو
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین رسته چوسبزه‌از زمین‌سروقدان باغ‌هو
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی‌زبان
خطبه بخوانده‌برجهان بی‌نغمات وگفت‌وگو **۲۱۶۰**

ندیدم‌درجهان کس‌را که تاسر بر نبودست‌او همه‌جوشان و بر آتش کمین‌اندر بهانه جو
همه‌از عشق بررسته جگرها خسته لب‌بسته ولی‌درگلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
حقایقهای نیك و بد بشیر خفته می‌ماند که‌عالم‌رازند برهم چو دستی برنهی‌بر او
بسی خورشید افلاکی نهان‌درجسم هرخاکی بسی شیران‌غرنده نهان در صورت آهو
بمثل خلقت مردم نزاد ازخاك واز انجم وگرچه‌زاد بس‌نادر ازین دامادو کدبانو
ضمیرت بس‌محل دارد قدم فوق‌زحل دارد اگرچه‌اندر آب وگل فروشد پاش‌تازانو
روان گشتست از بالا زلال لطف تااینجا که ای جان گل‌آلوده‌گل‌ازین‌خویش‌راواشو
نمی‌بینی تو این زمزم فروتر می‌روی‌هردم اگر ایوبی ومحرم بزیر پای جو دارو
چو شستن‌گیرد اوخودرا رباید‌آب‌جواورا چو سیبش می‌بردغلطان بباغ خرم بی‌سو
بسیستان رسد سیبش‌رهد از سنگ آسیبش نبیند اندرآن‌گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس ودل رامین ببینند جنت وحدت گل سرخ و گل خیری نشینند مست روبارو
ازآن سو در کف‌حوری‌شراب‌صاف‌انگوری ازین سو کرده روبانو بخنده سوی‌رو بانو
درآن‌باغ‌خوش‌اعلوفه‌سیبی‌بوشان‌چواشکوفه که رستیم‌از سیه‌کاری زمازو رفت آن‌مازو
بصیرتها گشاده هر نظر حیران درآن منظر
دهان پر قند وپرشکرتو خودباقیش را بر گو **۲۱۶۱**

اگر نه عاشق اویم چه می‌بویم بکوی او وگرنه تشنهٔ اویم چه می‌جویم بجوی او
برین‌مجنون‌چه‌می‌بندم‌مگر برخویش‌می‌خندم که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
ببرعقلم‌ببرهوشم که‌چون پنبه‌ست در گوشم چو گوشم‌رست‌ازین پنبه درآید های هوی او
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دلم‌را می‌کندپر خون سرم را پر می‌و افیون دل‌من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه باشدماه‌یا زهره چواو بگشود آن چهره چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گویدچرا زاری زذوق آن شکر باری مرا گوید چرا زردی زلاله ستان روی او
مرا هر دم بر انگیزی بسوی شمس تبریزی
بگودر گوش من‌ای دل‌چه‌می‌تازی بسوی او **۲۱۶۲**

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
من آن‌دیوانهٔ بندم که‌دیوان را همی بندم زبان مرغ می‌دانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو
چو تو پنهان‌شوی‌از من‌همه‌تاریکی کفرم چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گر آبی‌خوردم‌از کوزه خیال تودرو دیدم وگر یك دم زدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

اگر بی‌تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم / وگـر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت / عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون صومعه و مسجد توی مقصودم ای مرشد / بهر سو رو بگردانی بگردانـم بجان تو
سخن با عشق میگویم که او شیر و من آهویم / چه آهویم که شیرانرا نگهبانم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان / که سر سرنبشتت را فرو خوانم بجان تو
چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پرخون / که ببریدست آن خویشی ز خویشانم بجان تو
توعید جان قربانی و بیشت عاشقان قربان / بکش درمطبخ خویشم که قربانم بجان تو

زعشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی
مثال ذرهٔ گـردان پریشانم بجان تـو ۲۱۶۳

چو شیرینتر نمود ایجان مها شورو بلای تو / بهشتم جان شیرینرا که می‌سوزد برای تو
روان از تو خجل باشد دلمرا پابگل بـاشد / مرا چه جای دل باشد چودل گشتست جای تو
توخورشیدی و دل درچه بتاب ازچه بدل گه گه / که می کاهد چوماه ای مه بعشق جانفزای تو
ز خود مسم بتو زرم بخود سنگم بتو درم / کمـر بستم بعشق انـدر باومید قبای تو
گرفتم عشقرا در بـر کله بنهاده‌ام از سر / منم محتاج و میگویم ز بی‌خویشی دعای تو
دلا ازحد خودمگذر برون کن بادرا از سر / بخاك کوی او بنگر ببین صدخونبهای تو
اگرریزم و گرروبم چه محتاج تومه‌رویـم / چو بـرگ کاه می‌برم بعشق کهـربای تو

ایا تبریز خوش‌جایم زشمس‌الدین بپهنایم
زنم لبیك و می‌آیم بدان کعبهٔ لقای تـو ۲۱۶۴

اگر بگذشت روز ایجان بشب مهمان مستان شو / برخویشان و بیخویشان شبی تاروز مهمان شو
مرو ای یوسف خوبان زبیش چشم یعقوبان / شب قدری کن این شبرا چراغ بیت احزان شو
اگردوریم رحمت شو و گرعوریم خلعت شو / و گرضعفیم صحت شو و گر دردیم درمان شو
اگر کفریم ایمان شو و گرجرمیم غفران شو / و گرعوریم احسان شو بهشتی باش ورضوان شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را / برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
تو بحری و جهان ماهی بگاهی چیست و بیگاهی / حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد / برای شب روان جان بر آ ای ماه تابان شو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر زخیروشر
چو پیش اوست سرمظهر دهان بربند و پنهان شو ۲۱۶۵

فقیرست او فقیرست او فقیر ابن الفقیرست او / خبیرست او خبیرست او خبیر ابن الخبیرست او
لطیفست او لطیفست او لطیف ابن اللطیفست او / امیرست او امیرست او امیر ملك گیرست او
پناهست او پناهست او پناه هر گناهست او / چراغست او چراغست او چراغ بینظیرست او
سکونست او سکونست او سکون هرجنونست او / جهانست او جهانست او جهان شهد و شیرست او
چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم / و گر پنهان کنی میدان که دانای ضمیرست او

وگر ردت کنند اینها بنگذارد ترا تنها　　درآ درظل ایندولت که شاه‌ناگریزست‌او
بسوی خرمن اورو که سرسبزت کند ایجان　　بزیر دامن اورو که دفع تیغ وتیرست او
هرآنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو　　زهرچیزی که میترسی مجیرست اومجیرست‌او
اگر کفرو گنه باشد و گر دیو سیه باشد　　چوزد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
سخن‌باعشق میگویم سبق از عشق میگیرم　　بپیش‌او کشم‌جانرا که‌بس‌اندك پذیرست‌او
بتی دارد درین پرده بتی زیبا ولی مرده　　مکش‌اندربرش‌چندین که‌سردوزمهریرست‌او
دودست‌و پاحنی کرده‌دوصدمکرومری کرده　　جوان‌پیداست‌درچادرولیکن‌سخت‌پیرست‌او
اگر او شیر نربودی غذای‌او جگر بودی　　ولیکن یوزرا ماند که جویای‌پنیرست او
ندارد فر سلطانی نشاید هم بدربانی　　که‌اندرعشق‌تتماجی برهنه‌همچوسیرست‌او
اگردرتیراوباشی دوتا همچون کمان گردی　　ازوشیری کجا آید زخرگوشی‌اسیرست‌او
دلم‌جوشیدومیخواهد که‌صدچشمه‌روان گردد
بیست او راه آب‌من بره بستن نگیرست او　　۱۲٦٦

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو　　که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
چوچرخم من‌چوماهم‌من‌چو شمعم‌من‌ز تاب‌تو　　همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو　　بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
غلط‌گفتم غلط گفتن درینحالت عجب نبود　　که ایندم جام‌را ازمی نمی‌دانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوانرا همی بندم　　من دیوانه دیوانرا سلیمانم بجان تو
بغیر عشق هرصورت که آن سربرزنداز دل　　زصحن‌دل همین‌ساعت برون‌رانم بجان تو
بیای‌او که رفتی‌تو که چیزی کو رود آید　　نه تو آنی بجان من نه من آنم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان　　که‌سر سرنوشتت را فرو خوانم بجان تو
ز عشق شمس تبریزی زبیداری‌و شبخیزی
مثال ذره‌ای گردان بریشانم بجان تو　　۲۱٦۷

دل آتش‌پذیر از تست برق‌وسنگ‌و آهن تو　　مراسیران کجا باشد مرا تحویل‌ورفتن تو
بدیدم بی‌تومن‌خودرا تودیدی بیخودم هم‌تو　　بزیر خاك در رفتم نرفتم من بیا من تو
اگر گویم تومیگویی من آن‌ظلمت‌زخود بینم　　ازان‌ظلمت که‌میگریم‌سری‌چون‌ماه‌برزن‌تو
گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم　　که‌تاگیری گریبانم کشی ازمهر دامن تو
گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو　　کدامم‌من‌چه‌نامم‌من‌مرا جان‌تو مرا تن تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو　　چوسوسن‌صدزبانم من‌زبان و نطق وسوسن‌تو
دوچشمم‌خیره‌دررویت گهی‌چوگان‌گهی‌گویت　　توی‌حیران‌توی‌چوگان‌توی دوچشم‌روشن تو
بیك‌اندیشه حنظل‌را کنی برمن‌چوصدشکر　　بیك‌اندیشه‌شکر را کنی‌چون‌زهر دشمن‌تو
توی شکر توی حنظل توی اندیشهٔ مبدل　　توی‌موروسلیمان‌تو توی‌خورشیدوروزن‌تو
بدم من کافر احول شدم‌توحیدرا اکمل
توی‌احول کن‌کافر توی‌ایمان‌ومأمن تو　　۲۱٦۸

نمیگفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو درون باغ عشق‌ما درخت پایداری تو
ایا شیر خدا آخر بفرمودی بصید اندر که‌خه‌مر آهوی‌ماراچو آهوخوش‌شکاری‌تو
شکفته‌داشتی چون‌گل دل‌و جانم دلارامـا کنونم‌خودنمیگویی کز آن گلزارخاری تو
زنازی کز تودرسر بد تهی کرد ازدماغم‌غم مرا زنهار ازهجرت که بس بی‌زینهاری تو
چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی‌دانم چه‌جوهرداری تیغی تو چه‌سنگین‌دل نگاری تو
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی زهجران‌چوفرعونش کنون‌جان‌درجوماری تو
چو از افلاك نورانی وصال شاه افتادی چوآدم اندرین پستی درین‌اقلیم ناری تو
کناروصل دربودی یکی‌چندی توای دیده کنارازاشك‌بر کن‌تو چوازشه‌بر کناری‌تو
الا ای‌مو سیه پوشی بهنگام طرب وانگه سپیدت‌جامه‌باشدچون‌درین‌غم‌سوگواری‌تو
بنظم‌ونثر عذرمن سمرشد درجهان اکنون که‌یك‌عذرم‌نپذرفتی‌چگونه‌خوش‌عذاری تو
تو ای‌جان سنگ خارایی که‌از آب‌حیات‌او جداگشتی‌ومحرومی و آنکه‌برقراری تو
رمیدستی ازین‌قالب ولیکن علقه‌ای داری کز آن‌بحر کرم در گوش درشاهواری تو
درین اومید پژمرده بپژمردی چوباغ‌ازدی زدی‌بگذر سبك‌بر بر که‌نی‌جان بهاری تو
بخارای جهان جان که معدنگاه علم‌آنست سفر کن جان باعزت که نی‌جان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا بفال سعد وصل آید مگودورم‌زشاه‌خود که‌نیك اندرجواری‌تو
چودانستی که دیوانه‌شدی عقلست‌این‌دانش چومی‌دانی که‌تو مستی‌پس‌اکنون‌هوشیاری‌تو
هزاران‌شکر آن‌شه‌را که‌فرزین‌بند‌او گشتی هزاران‌منت آن‌می‌را که‌ازوی‌درخماری‌تو
همه‌فخر وهمه دولت برای شاه می‌زیبد چرا در قید فخری‌تو چرا در بند عاری تو
فراق‌من‌شده فربه زخون‌تو که خورد ایدل چرا قربان‌شدی ایدل چوشیشالک‌نزاری‌تو
چو سرنایی تونه‌چشم از برای انتظار لب چو آن‌لب‌رانمی‌بینی‌درآن‌پرده‌چه‌زاری‌تو
چودف‌ازضربت هجرت‌چو چنبرگشت پشت‌من چرا بردست ایندل هم‌مثال دف‌نداری تو
هزاران منت‌برجان زعشق‌شاه شمس‌الدین تو بادی‌ریش‌در کرده که‌یعنی‌حق‌گزاری‌تو
الا ای‌شاه تبریزم درین دریای خون ریزم چه‌باشدگر چوموسی گردازدریا بر آری‌تو

یاخوبی‌و لطف‌شه شمردم رمز کی ازتو
شمردن‌ازکجا تانم که بی‌حدو شماری‌تو

۲۱۶۹

زمکر حق‌مباش‌ایمن اگر صدبخت بینی‌تو بمثال این چشم‌ها راگر بیندار یقینی تو
که‌مکر حق‌چنان‌تنداست کزوی‌دیدهٔ‌جانت ترا عرشی نماید او وگر باشی زمینی تو
گمان خاینی می برتو برجان امین شکلت که‌گر توساده‌دل باشی ندارد سودامینی تو
خریدی هندوی زشتی قبیحی‌را تو در چادر تو ساده پوستین بربوی‌زهره‌روی‌چینی‌تو
چوشب‌درخانه آوردی بدیدی‌روش‌بی‌چادر زرویش‌دیده‌بگرفتی زبویش‌بستی‌بینی تو
درین بازار طراران زاهد شکل بسیارند فریبندت اگر چه اهل و با عقل متینی تو

مگر فضل خدا او ندخدا او ندان شمس الدین — کند تنبیه جانت را کند هردم معینی تو
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان — که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
بسوی باغ وحدت رو کزو شادی همی روید
که هر جزوت شود خندان اگردر خودحزینی تو

۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو — در آینه در تابی چون یافت صقال تو
آینه ترا بیند اندازهٔ عرض خود — در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید زخورشیدت پرسید کیت بینم — گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نتانی شد این سوی کچون ناقه — بسته ست ترا زانو ای عقل عقال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلك فرش — ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد — شد بستهٔ آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه — جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو
ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو — جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقهٔ زرین بین در گوش جهان اکنون — از لطف جواب تو وزذوق سؤال تو
خامان که ززر پخته ازدست تو نامدشان — شادند بجای زر باسنگ وسفال تو
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو — صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس مار و باهی و مکر آزد — که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان — چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی ماچه بوددر حضرت نور تو — فعل بد ما چه بود باحسن فعال تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو — شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده — از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

۲۱۷۱

گشتست طپان جانم ای جان و جهان بر گو — هین سلسله در جنبان ای ساقی جان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد — تاچند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
سریست سمندر را ز آتش بنمی سوزد — جانیست قلندر را نادر تر از آن برگو
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان — بار طل گران پیش آ باضرب گران برگو
زان غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمان گیرش — اسرار سلح شوری با تیر و کمان برگو
بر گو هله جان بر گو پیش همگان بر گو — وان نکته که می دانی با او پنهان برگو
از جام رحیق او مستست عشیق او — پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
من بی زبر و زیرم در پنجهٔ آن شیرم — زاحوال جهان سیرم زاحوال فلان برگو
زیرست نوای غم واندر خور شادی بم — یکلحظه چنین برگو یکلحظه چنان برگو
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد — مقصود یقینت شد بی شك و گمان برگو
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف — زانسو مثل هاتف بی نان و نشان برگو

درعالم جان جاکن در غیب تماشا کن　　روبی بروانها کن زین گرم‌روان برگو
من بی خود و سر مستم اینك سرخم بستم
ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو ۲۱۷۲

هم آگه وهم ناگه مهمان من آمد او　　دل گفت که کی آمد جان گفت مه‌مه رو
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه　　اندر طلب آن مه رفته بمیان کو
اونعره زنان گشته ازخانه که اینجایم　　ماغافل ازین نعره هم نعره زنان هرسو
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان　　چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
در نیمشبی جسته جمعی که چه دزدآمد　　وان‌دزدهمی گوید دزد آمدوان‌دزد او
آمیخته‌شدبانگش بابانگ‌همه‌زان سان　　پیدا نشود بانگش‌در غلغله‌شان یك مو
وهو معکم یعنی با تست درین جستن　　آنگه که‌تومی‌جویی هم‌درطلب‌اورا جو
نزدیکترست ازتو باید چه روی‌بیرون　　چون‌برف‌گدازان‌شوخودراتوزخودمی‌شو
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن
می‌دار زبان‌خامش از سوسن گیر این خو ۲۱۷۳

چنگ خردم‌بگسل تاری من‌وتاری تو　　هین‌نوبت‌دل می‌زن باری من‌و باری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم　　اماچو بگفت آییم یاری من ویاری تو
چون‌احمدوبوبکریم در کنج‌یکی‌غاری　　زیراکه‌دوی باشد غاری‌من وغاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم　　اکنون‌بکش‌ازپایم‌خاری من‌وخاری تو
سرمست بخسپ‌ای‌دل درظل مسیح‌خود　　آن‌رفت که می‌بودیم زاری‌من زاری تو
من‌غرقه‌شدم درزرتوسجده کنان‌ای‌سر　　بی‌کار نمی شاید کاری من و کاری تو
هرکس‌که‌مراجوید درکوی‌توبایدجست　　گرلیلی ومجنونست باری‌من‌وباری تو
دزدی که رهی‌می‌زد هنگام سیاست شد　　اکنون بزنیم اورا داری‌من وداری تو
خاموش که خاموشی فخری من‌وفخری من
در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو ۲۱۷۴

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو　　ازجعدچه‌اندیشی‌چون‌جان‌همایی تو
بخرام چنین نازان درحلقهٔ جانبازان　　ای‌رفته‌برون‌از جاآخربکجایی تو
دادست زکان تو لعل تو نشانیها　　آن‌گوهر جانی را آخر ننمایی تو
بس‌خوب‌ولطیفی‌تو بس‌چست‌وظریفی‌تو　　بس‌ماه لقایی تو آخرچه بلایی تو
ای‌از فروزیبایی وزخوبی‌و رعنایی　　جان‌حلقه‌بگوش تودرحلقه نیایی تو
ای‌بنده‌قمربیشت جان‌بسته‌کمربیشت　　از بهر گشاد ما در بند قبایی تو
ازدل‌چوببردی‌غم دل‌گشت‌چوجام‌جم　　وین‌جام‌شودتابان‌ای‌جان‌چوبرآیی‌تو
هرروز برآیی‌تو بازیب وفرآیی‌تو　　درمجلس‌سرمستان‌باشوروشرآیی‌تو
شمس‌الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی
نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو ۲۱۷۵

درخشکی مابنگر وان پردهٔ تر برگو چشم ترما را بین ای نور بصر برگو
جمع شکران را بین‌درما نگران رابین شیرین نظران‌را بین‌هین‌شرح‌شکر برگو
امروزچنان مستی کز جوی‌جهان‌جستی امروز اگرخواهی آن‌چیز دگر برگو
هر چند که استادی داد دو جهان‌دادی دردست کی‌افتادی زان‌طرفه‌خبر برگو
از جای نجنبیده لیك از دل واز دیده بسیار بگردیده احوال سفر برگو
درکشتی ودریایی خوش‌موج‌ومصفایی زیری که‌وبالایی ای زیر وزبر برگو
با صبر توی محرم روسخت توی درغم شمشیرزبان برکش وزصبروسپر برگو
مستی جماعت بین کرده زقدح بالین یارب بفزا آمین این قصه زسر برگو
برهرکی‌زداین‌برهان‌جان‌یابدوسیصدجان باور نکنی‌این‌را برچوب‌وحجر برگو
گفت ار سراو باشم رخسار توبخراشم ای عارف این را هم بااو بسحر برگو
آمد دگری ازده هین دیك دگر برنه گرتاج گرو کردی ازرهن کمر برگو
گر رافضیی باشد از داد علی در ده ور زانك بود سنی از عدل عمر برگو
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی
۲۱۷۶ بگشالب‌وشرحش کن اسباب‌ظفر برگو

آن دلبر عیار جگر خوارهٔ ماکو آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ماکو
بی‌صورت‌او مجلس مارا نمکی نیست آن پرنمك و پرفن و عیارهٔ ماکو
باریك شدست ازغم اوماه فلك نیز آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ماکو
پربسته چوهاروتم ولب‌تشنه چو ماروت آن رشك چه بابل سحارهٔ ماکو
موسی که‌درین خشك بیابان بعصایی صدچشمه روان‌کرد ازین خارهٔ ماکو
زین‌پنج‌حس‌ظاهروزین‌پنج‌حس‌سر ده‌چشمه گشاینده درین قارهٔ ماکو
از فرقت آن‌دلبردردیست درین‌دل آن‌داروی درد دل وآن‌چارهٔ ماکو
استارهٔ‌روزاوست چوبرمی‌ندمدصبح گویم که‌بدم گوید کاستارهٔ ماکو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب کان عین حیات خوش فوارهٔ ماکو
جان همچومسیحیست بگهوارهٔ‌قالب آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ماکو
آن‌عشق براز صورت‌بی‌صورت‌عالم هم دوز ز ما هم زه قوارهٔ ماکو
هرکنج‌یکی پرغم‌مخمورنشسته‌ست کان ساقی دریا دل خمارهٔ ماکو
آن‌زنده کن این‌در ودیوار بدن‌کو وآن‌رونق‌سقف‌ودرودرسارهٔ ماکو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز جنگ افکن لوامه و امارهٔ ماکو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب ازغفلت‌خود گفته که‌گل‌کارهٔ ماکو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست
۲۱۷۷ وندر پی او آن دل آوارهٔ ماکو

خزان عاشقان را نو بهار او روان ره روان را افتخار او
همه گردنکشان شیر دل را کشیده سوی خود بی‌اختیار او

قطار شیر مـی‌بینم چو اشتر　　ببینیشان در آورده مهار او
مهارش آنك حاجتمندشان کرد　　زخوف‌وحرصشان کرده‌نزار او
گرانجانتر زعنصرهانه خاکست　　سبك کرد و ببرد ازوی‌قرار او
ازآب وآتش وازباد این خاك　　سبکتر شدچو بردازوی وقار او
بخاك آن‌هرسه عنصررا کندصید　　بگردون می کندآهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی　　که‌یك‌یك‌را کند دربند کار او
ز خاك تیره کاهلتـر نباشی　　بزیر دم او بنهـاد خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه　　برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصایی　　همی‌پیچد برخود همچو مار او
بر آرد مطبـخ معده بخاری　　بسازدجان و حسی‌زان‌بخار او
ز تف دل دگر جانی بسازد　　که‌تادارداز آن‌جان ننگ‌وعاراو
زهی عشقی که داردبر کفی‌خاك　　که‌گاهش‌گل‌کندگه لاله‌زار او
زهی‌غیرت که‌برخود دارد آن شه　　که‌سلطان‌هم‌ویست‌وپرده‌دار او
کند با او بهردم یك صفت یار　　ز جمله بسکلد در اضطرار او
که تا داند که آنها بی وفا اند　　بداند قدر این بگزیده یار او
عجایب یار غاری‌گردد او را　　که یار او باشد وهم‌یارغار او
زبان بربند و بگشا چشم‌عبرت
۲۱۷۸ که بگشادست راه اعتبار او

تو کمترخواره‌ای‌هشیارمی‌رو　　میان کژروان رهوار می‌رو
توآن‌خنبی که‌من‌دیدم ندیدی　　مراخنبك‌مزن ای‌یار می‌رو
ز بازار جهان بیزار گشتم　　تودلالی سوی بازار می‌رو
چو من ایزارپا دستار کردم　　توبابردار وبادستار می‌رو
مرا تا وقت مردن کارابنست　　توراکارست‌سوی‌کار می‌رو
مراآن رند بشکستست توبه　　تومرد صایمی ناهار می‌رو
شنیدی فضل شمس‌الدین تبریز
۲۱۷۹ نداری دیده در اقرار می‌رو

تو جام عشق را بستان و می‌رو　　همان معشوق رامی‌دانو می‌رو
شرابی باش بی خاشاك صورت　　لطیف‌وصاف‌همچون‌جان‌ومی‌رو
یکی دیداراو صد جان به ارزد　　بده جان وبخر ارزان و می‌رو
چو دیدی آنچنان سیمین‌بری را　　بده سیم و بنه همیان و می‌رو
اگر عالم شود گریان ترا چه　　نظرکن در مه‌خندان و می‌رو
اگر گویند رزاقی و خالی　　بگوهستم‌دوصدچندان و می‌رو
کلوخی برلب خود مال با خلق　　شکرراگیر در دندان و می‌رو

بگو آن مه مرا باقی شما را   نه سرخواهیم و نی سامان و می‌رو
کیست آن مه خداوند شمس تبریز
در آ در ظل آن سلطان و می‌رو ۲۱۸۰

ازین پستی بسوی آسمان شو   روانت شاد بادا خوش‌روان شو
ز شهر پر تب و لرزه بجستی   بشادی ساکن دارالامان شو
اگر شد نقش تن نقاش را باش   وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی   مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر درهای راحت بر تو بستند   بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب   بیاری خدا صاحب قران شو
وگر از آب و از نان دور ماندی
چو نان شو قوت جانها و چنان شو ۲۱۸۱

دل و جان را طربگاه و مقام او   شراب خم بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشکند و تشنه   غذای جمله را داده تمام او
غذا ها هم غذا جویند از وی   که گندم را دهد آب از غمام او
عدم چون اژدهای فتنه جویان   ببسته فتنه را حلق و مسام او
سزای صد عتاب وصد عذابیم   کشیده از سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته   که گویی ما شهانیم و غلام او
برای مغز مخموران عشقش   بجوشیده بدست خود مدام او
کشیده گوش هشیاران بمستی   زهی اقبال و بخت مستدام او
پیمبررا چو پرده کرده در پیش   پس آن پرده می‌گوید پیام او
نکرده بندگان او را سلامی   برایشان کرده از اول سلام او
چه باشد گرشبی را زنده داری   بعشق او که آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی غافل بخسبی   بنگذارد ترا ای دوست خام او
ز خردی تاکنون بس جا بخفتی   کشانیدت ز پستی تا ببام او
ز خاکی تا بچالاکی کشیدت   بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن   که‌تا خاصت کند ز انعام عام او
بخردی هم ز مکتب می‌جهیدی   چه نرمت کرد و با برجاورام او
بخاکی و نباتی و بنطفه   ستیزیدی در آوردت بدام او
ز چندین ره بمهمانیت آورد   نیاوردت برای انتقام او
بوقت درد می‌دانی که‌او اوست   بخاکی می‌دهد او بی بوام او
همه اویان چو خاشاکی نمایند   چو بوی خود فرستد در مشام او
سخنها بانگ زنبوران نماید   چو اندر گوش ما گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی   چو بنماید مقام بی مقام او

همه عالم گـرفتست آفتابـی — زهی کوری که‌می گوید کدام او
چو درماند نگوید او جز اورا — چو بجهدهرخسی‌را کرده نام او
شکنجه بایدش‌زیرا که دزدست — مقـر نـاید بنرمـی و بـکام او
تو باری‌دزد خود راسیخ می‌زن — چو می‌دانی که‌دزدیدست جام او
بیاریهای شمس الدین تبریـز — شود بس مستخف و مستهام او
خمش از پارسی تازی بگویم
۲۱۸۲ فـؤاد مـا تسلیه المدام

ببیشت نام جان گویم زهی رو — حدیث گلستان گـویم زهـی رو
تـو اینجا حاضر وشرمم نباشد — که‌از حسن بتان گویم زهی رو
بهار وصد بهار از تو خجل شد — من افسانهٔ خزان گویم زهی رو
تو شاهنشاه صد جان و جهانی — من‌ازجان وجهان گویم زهی رو
حدیثت در دهـان جـان نگنجد — حدیثت از زبان گویم زهی‌رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا — چنین مه رانهان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل — بپیش تو زکان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است — یقین را از گمان گویم زهی رو
چوخورشیدجمالت برزمین‌تافت — ز ماه و اختران گویم زهی رو
چو لطف شمس تبریزی زحد رفت
۲۱۸۳ من از وی گرفغان گویم زهی رو

ببیشت نام جان گویم زهی رو — حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد — که از حسن بتان گویم زهی رو
چو شاه بی‌نشان عالم بیاراست — من‌ازشکل‌ونشان گویم‌زهی رو
چو نور لامکان آفـاق بگرفت — من از جا و مکان گویم زهی رو
بپیش این دکان که کان شادیست — من‌از سودوزیان گویم زهی رو
بپیش ایـن چنین دانـای اسرار — کوی دردل نهان‌گویم زهی رو
چواستاره‌وجهان‌شدمحوخورشید — فسانهٔ این جهان گویم زهی رو
اوان قاب قوسین است و ادنی — حدیث خرکمان گویم زهی رو
از آن‌جانکه‌روان‌شدسوی‌جانان — برهر بی روان گـویم زهی رو
حدیثی‌را که‌جان هم نیست‌محرم — من ازراه دهان گویم زهی رو
چو شاهنشاه صد جان و جهانی
۲۱۸۴ من ازجان‌وجهان گویم زهی رو

بیا ای رونق گلزار ازین سو — از آن‌شکر یکی‌قنطار ازین سو
یکی بوسه قضا گـردان جانت — از آن دولعل شکربار ازین سو
از آن‌روزن‌فرو کن‌سر چومهتاب — وزان گلشن‌یکی‌گلزار ازین سو

کباب ومی‌ازین‌سودوداز آن‌سو درخت‌خاراز آن‌سو یار ازین سو
تعب تن راست لایق راح دل را منه رنج تن سگسار ازین سو
سلیمانا سوی بلقس بگذر که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه نموده صد هزار اسرارازین سو
مخور تنها که تنها خوش‌نباشد یکی ساغراز آن‌خمار ازین سو
بدن تنها خور آمد روح مؤثر که جان‌هدیه‌کندایثار ازین سو
سقاهم می‌دهد ساغر پیاپی بتو ای ساقی ابرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی قدح‌پرست‌هین هشدار ازین سو
بیا که خرقها جمله گرو شد زتوای شاه‌خوش‌دستار ازین سو
برهنه شو ز حرف و بحر در رو
۲۱۸۵ چو بانگ بحردان گفتار ازین سو

چو بگشادم نظر از شیوهٔ تو بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
توی‌خورشید ومن چون‌میوهٔ‌خام بهر دم پخته‌تر از شیوهٔ تو
چوزهره می‌نوازم چنگ‌عشرت شب وروز ای قمر از شیوهٔ تو
بهردم صد هزار اجزای مرده شود چون جانور از شیوهٔ تو
چرا ازرق قبای چرخ گردون چنین بندد کمر از شیوهٔ تو
چرا روی شفق سرخست هرشام بخونابهٔ جگر از شیوهٔ تو
ز شیوه‌ماهت استاره همی‌جست گرفتم من بصر از شیوهٔ تو
بخوبی همچوتوخوداین‌محالست چنان خوبی بسر از شیوهٔ تو
ز انبوهی نباشد جان سوزن ز عاشق وین حشر از شیوهٔ تو
عجب چون آمداندر عالم عشق هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
اگر نه پرده آویزی بهر دم بدرد این بشر از شیوهٔ تو
اگر غفلت نباشد جمله عالم شود زیر و زبر از شیوهٔ تو
چرایم شمس تبریزی چو شیدا
۲۱۸۶ بگرد بام و در از شیوهٔ تو

خداوندا چو توصاحب قران کو برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج ومسکین تو باشد ترا حاجت بدوران و زمان کو
کسی کو گفت‌دیدم شمس‌دین‌را سؤالش کن‌که راه آسمان کو
در آن دریا مرو بی امر دریا نمی ترسی برای تو ضمان کو
مگر بی‌قصد افتی کو کریمست خطا کن راز عفو او غمان کو
چوسجده کرد آینه مر او را بر آن آینه زنگار گمان کو
همو تیرست‌همو اسپر هموقوس چه گفتم آن‌طرف‌تیرو کمان کو
هر ان‌جسمی که‌از لطفش‌نظر یافت نظیرش در ولایتهای جان کو

بجز از روی عجز وفقر وتسلیم ببرده‌سرازو از انس وجان کو
ز غیرت حق شد حارس وگرنی مراورا از کی بیمست پاسبان کو
بپیشانی جانا داغ مهرش کسی بی‌داغ مهرش درقران کو
بنوبتگاه او بین صف کشیده بخدمت گر همی جویی مهان کو
نباشد خنده جز از زعفرانش بجز از عشق رویش شادمان کو
بجز از هجر آن مخدوم جانی دل و جانْ را بعالم اندهان کو
خداوند شمس دین از بهر الله که لایق در ثنای او دهان کو
زبان‌وجان من با وصل او رفت بشرح خاك تبریزم زبان کو
همه کان هست محتاج خریدار
۲۱۸۷ بدان حد بی‌نیازی هیچ کان کو
گرانجانی مکن‌ای یار برگو از آن زلف واز آن رخسار برگو
زباغ جان دوسه گل دسته‌بربند حکایتهای آن گلزار برگو
ز حسنش گفتنی بسیار داری ملولی گوشه نه بسیار برگو
زیاد دوست شیرین‌تر چه کارست هلا منشین چنین بی‌کار برگو
چه گفتی‌دی که جوشیدست‌خونم بیا امروز دیگـر بـار برگو
ز یاد عالم غدار بگذر ز لطف عالم الاسرار برگو
زلاف فتنهٔ تاتـار کم کـن ز ناف آهوی تاتار برگو
زعشق حسن شمس الدین تبریز
۲۱۸۸ میـان عاشقـان آثـار برگو
درین‌رقص‌و درین‌های‌و درین‌هو میان ماست گردان میر مه رو
اگر چه روی می‌دوزد ز مردم کجا پنهان شود آن روی نیکو
چوچشمت‌بست‌آن جادوی استاد درآ درآب جو وآب می‌جو
توگویی کوکو او نیز سر را بهرسو می کند یعنی که کوکو
ز کوی عشق می‌آید ندایی رها کن کوکو در رو درین‌کو
برو دامان خاقان گیر محکم چو او باشد چه اندیشی زباجو
برو پهلوی قصرش‌خانه‌ای‌گیر که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد و دارو در پی تو زهی‌لطف وزهی احسان‌و دارو
سیه کاری وتلخی را رها کن برما زو بیا غلطان چو مازو
ازو یابد طرب‌هم مست وهم می ازوگیرد نمك هم رو و هم خو
ازو اندیش وگفتن را رها کن
۲۱۸۹ لطیف اندیش باشد مرد کم‌گو
بازم صنما چه می فریبی تو بازم بدغا چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه ای‌دوست مرا چه می‌فریبی تو

عمری تو و عمر بی‌وفا باشد ما را بوفا چه می‌فریبی تو
دل سیر نمی‌شود بجیحونها ما را بسقا چه می‌فریبی تو
تاریك شدست چشم بی‌ماهت ما را بعصا چه می‌فریبی تو
ای دوست دعا وظیفهٔ بنده‌ست ما را بدعا چه می‌فریبی تو
آن‌را که مثال امن دادی دی با خوف‌و رجا چه می‌فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید ما را بقضا چه می‌فریبی تو
چون نیست‌دوا پذیر این دردم ما را بدوا چه می‌فریبی تو
تنهاخوردن‌چو پیشه‌کردی‌خوش ما را بصلا چه می‌فریبی تو
چون‌چنگ‌نشاط‌ماشکستی‌خرد ما را بسه تا چه می‌فریبی تو
ما را بی‌ما چه می‌نوازی تو ما را با ما چه می‌فریبی تو
ای بسته کمر بپیش تو جانم ما را بقبا چه می‌فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی‌خواهیم
۲۱۹۰ ما را بعطا چه می فریبی تو

دیدی که‌چه کرد آن‌پری رو آن ماه لقای مشتری رو
گشتند بتان همه نگونسار در حسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان کآورد بسوی کافری رو
شد جمله‌جهان بهشت خندان زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق وای ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل‌سرخ بر رغم دل مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید برچهرهٔ شام عنبری رو
شد شیشهٔ زرد همچو لاله زان بادهٔ لعل احمری رو
فربه‌شد عشق و زفت ولمتر بنهاد خرد بلاغری رو
بر بادهٔ لعل زد رخ من تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران
۲۱۹۱ یا برگردان ز شاعری رو

ای رونق نو بهار برگو وی شادی لاله زار برگو
بی غصهٔ می فروش می‌نوش بی زحمت شاخ خار برگو
ای بلبل و ای هزار دستان برگو صفت بهار برگو
ای حلقه بگوش و عاشق‌گل گوش و پس سرمخار برگو
شرح قد سرو وچهرهٔ گل بر عرعر و بر چنار برگو
چون‌رفت‌خزانورو‌نهان‌کرد بر سرو رو آشکار برگو
گر پرسندت که‌جان‌ز چیست بر برگ نظر مدار برگو
صدشیروهزار گونه‌خرگوش خواهی که کنی شکار برگو

خواهی که شود قبول عذرت ز اشکوفهٔ خوش‌عذار برگو
خواهی که بری قرار مستان زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم ساقی شو و بر نهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت صد بار و هزار بار برگو
ای جام شراب دار برگرد وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر تـوایم بشتاب بی زحمت انتظـار برگو
تشنیع مزن که صله‌ای نیست
۲۱۹۲ نك آوردم نثـار برگو
ای عارف خوش کلام برگو ای فخر همه کرام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته بر دست گرفت جـام برگو
قایم شو ومات کن خرد را وز بادهٔ با قـوام برگو
تا روح شویم جمله می ده تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشوم بنـور روزن بشکاف حجاب بـام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زر پخته بستان زان سوختگان خام برگو
مبدل شد وخوش حطام دنیا چون رستی‌ازین‌حطام برگو
لب بستم ای بت شکر لب
۲۱۹۳ بی واسطه و پیام برگو
ای صید رخ تو شیر وآهو پنهان ز کجا شود چنان رو
چندانك توانیش تومی‌پوش می‌بند نقـاب توی بر تو
در روزن سینها بتابید خـورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند صد علغله عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو خردسوز وی تیر دوچشم تو جگرجو
سی بیت دگر بخواست‌گفتن مستیش کشید گوش‌از آن‌سو
سی بیت فروختم بیك بیت
۲۱۹۴ بیتی که‌گشاده شد در آن کو
آن‌وعده که کرده‌ای‌مرا کو اینجا منم و تو وانما کو
با جملهٔ پلاس خوش نباشد آن عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبك ربانی آن‌داد وگشاد وآن عطا کو
ای وعدهٔ تو چو صبح صادق آن شمع‌وچراغ وآن‌ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام آن دلداری وآن سزا کو
خیزید بسوی من کشیدش ای طایفه یاری شما کو

ای سنگ دلان جواب گویید کان کان عقیق و کیمیا کو
یا سحر نمود و چشم ما بست آن ساحر و آن گره گشا کو
یا پر بگشاد و در هوا رفت ای مرغ ضمیر آن هوا کو
والله که نرفت و رفتنی نیست ماییم ز خویش رفته ما کو
ماکو بهمان طرف که انداخت ای در کف صنع ما چو ماکو
هین مشك سخن بنه بجو رو
میخواندت آب کان سقا کو ۲۱۹۵

خوش خرامان می‌روی ای جان جان بی من مرو ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلك بی من مگرد و ای قمر بی من متاب ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوشست این جهان بی من مباش و آنجهان بی من مرو
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان ای نظر بی من مبین وای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می‌تازم چو چشمت با منست همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش چون بیام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود چون نشان من توی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو اندرین ره می‌رود بی دانشی دانش را هم توی ای راه دان بی من مرو
دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو ۲۱۹۶

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای عشق او گر پر و بالم بسکلد طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
چند پرسی مرمرا از وحشت و شبهای هجر شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون مارا رنگ خون و فعل می آمد از آنك خونها می می‌شود چون می‌رود در جام او
وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده عاشقان پخته بین از وعد های خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می‌خورند در لقای عاشقان کشتهٔ بد نام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته‌اند کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو مپرس از با خودان اوصاف می تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر رگهای مستان نه دلا تا پی بری ازدهان آلودگان زان بادهٔ خود کام او
شمس تبریزی که گاه‌ش بر سر ارواح بود
یا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او ۲۱۹۷

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشتهٔ عشق تو ام ور زانك تو منکر شوی خطهایی دارم از اقرار تو اقرار تو
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو

شب‌همه خلقان‌بخفته چشم‌من بیدارو باز همچو بخت و طالع بیدار تو بیدارتو
چندگویی‌مرمرا کز کارچون کاهل‌شدی راست‌گویی‌ای‌صنم ازکار تو از کارتو
ای طبیب عاشقان این جملهٔ بیماریم هست زان دو نرگس بیمار تو بیمارتو
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیارتو
چشمها بردل بجوشدهردم ازدریای تو چشم دل پزك زن انوار تو انوارتو
شمس تبریزی‌که عالم اندك اندك بود
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

۲۱۹۸
جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاك‌شو گر نخواهی کبر را رو بی‌تکبر خاك شو
خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر وماو من هر دو راچون‌نردبان زیر آرو بر افلاك شو
هرکجا توخشم دیدی کبر را در خشم جو گرخوئی‌بااین‌دو مارت‌خود بروضحاك شو
گر ز کبروخشم بیزاری برو کنجی‌بخست ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناك شو
خشم سگساران رهاکن خشم‌ازشیران‌ببین خشم ازشیران چو دیدی سربنه شیشاك شو
لقمهٔ شیرین‌که از وی خشم انگیزان‌مخور لقمه از لولاك گیرو بندهٔ لولاك شو
رو تو قصاب هوا شدکبر و کین را خون بریز
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاك شو

۲۱۹۹
ای سنایی‌عاشقانرا درد باید درد کو بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
بار جور نیکوان‌ازدی‌و فردا برترست وانما جان‌کسی از دی و فردا فرد کو
ور خیال‌آید ترا کزدی و فردابرتری برتری‌راکاروبار و ملك وبردا برد کو
در میان هفت دریا دامن توخشک کو در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این نداری‌خودولیکن گرتوا‌ین‌راطالبی آه‌سرد و اشک گرم و چهرهای زرد کو
هرنفس بوی‌دل‌آید از صراط‌المستقیم تانگویی‌عشق‌ره‌رو راکه راه‌آورد کو
گرداز آن دریا بر آمد گرد جسم اولیاست
تا نگویی قوم موسی را دربن یم گرد کو

۲۲۰۰
ای صبا بادی‌که داری در سرازیاری‌بگو گر نگویی باکسی با عاشقان باری‌بگو
قصه کن‌درگوش‌ماگردیگران محرم نیند با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن‌را دانم که‌می‌دانی‌کجاست باکسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزن‌عاشقی راکو بگل‌مشغول شد گوکه‌شرمت‌باداز آن‌رخ‌ترك گلزاری‌بگو
ای‌صباخوش آمدی‌چون‌بازگردی‌سوی‌دوست حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گرحال من‌بااو بگفت تو چو نرگس‌بی‌زبان از چشم اسراری‌بگو
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

۲۲۰۱
در گذرآمد خیالش گفت‌جان اینست‌او پادشاه شهرهای لامکان اینست او
صدهزار انگشتها اندراشارت‌دیده‌شد سوی‌او از نور جانها کای‌فلان‌اینست‌او

چون‌زمین‌سرسبزگشت‌ازعکس آن‌گلزاراو — نعرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش — پیش‌از آن کو بر کشاند آن‌عنان‌اینست او
جمله نورحق گرفته همچوطور اینجان‌ازو — همچو گوهر تافته از عین کان اینست او
رو بماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار — تا نلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او
شمس تبریزی شنیدستی ببین‌این‌نوررا
کز وی‌آمد کاسدیهای بتان اینست او

۲۲۰۲

ایجهان برهم زده سودای تو سودای تو — چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
دامن گردون پراز درست و مرواریدولعل — تا بریزد جمله را درپای تو درپای تو
جانهای عاشقان چون سیل‌ها غلطان شده — می‌دوانند جانب دریای تو دریای تو
ای خمار عاشقان از باده‌های دوش تو — وی‌خراب امروزم از فردای تو فردای تو
من نظر کردم بجان‌سادهٔ بی رنگ خویش — زردیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
چون نظر کردم نکومن درصفای گوهرت — ماهرخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
ماه خواندم من‌ترا بس‌جرم دارم زین‌سخن — مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

۲۲۰۳

جسم‌وجان باخود نخواهم خانهٔ خمارکو — لایق این کفرنادر در جهان زنار کو
هرزمان‌چون‌مست گرددازنسیم خمرجان — تا در خم خانه میتازد ولیکن بار کو
سوی بیگوشی سماع‌چنگ میآیدولیك — چنگ‌جانانست‌آنراچوب یااوتار کو
چونك‌اوبی‌تن‌شودبس‌خلعت جان آورند — کندرودستان‌حایك‌یاکه پودو تار کو
کبرعاشق‌بوی‌کن‌کان‌خودبمعنی‌خاکیست — درچنان‌دریاتکبریاکه ننگ‌و عار کو
چون مشامت‌برگشاید آیدت‌ازغارعشق — طرفه‌بویی‌پس‌دوی هرسوکه‌آخرغارکو
رنگ‌بیرنگیست‌ازرخسارعاشق آن‌صفا — آن‌وفاو آن‌صفاولطف‌خوش‌رخسارکو
آمدت مژده زعمر سرمدی پس‌حمد کو — کندر آن‌عمرت غم‌امسال وپاد پار کو
صحبت ابراروهم اشرار کانجازحمتست — در حریم سایهٔ آن مهتر اخیار کو
شمس‌حق‌ودین خداوند صفاهای‌ابد
درشعاع آفتابش ذرهٔ هشیار کو

۲۲۰۴

عاشقی برمن پریشانت کنم نیکو شنو — کم‌عمارت کن که‌ویرانت کنم‌نیکوشنو
گر دوصدخانه کنی‌زنبورواروموروار — بیکس‌وبیخان‌وبی‌مانت کنم نیکوشنو
توبرآنك‌خلق‌مست‌توشوند ازمردو زن — من‌برآنك‌مست‌وحیرانت کنم‌نیکوشنو
چون‌خلیلی‌هیچ‌ازآتش مترس ایمن‌برو — من زآتش‌صد گلستانت‌کنم نیکوشنو
گرکه قافی ترا چون آسیای تیز گرد — آورم درچرخ وگردانت کنم نیکوشنو
ورتوافلاطون و لقمانی بعلم و کر وفر — من بیك دیدار نادانت کنم نیکوشنو
توبدست‌من چومرغی‌مرده‌ای‌وقت‌شکار — من صیادم دام مرغانت کنم نیکوشنو

بر سر گنجی چوماری خفته‌ای ای پاسبان   همچو مار خسته هیجانت کنم نیکو شنو
ای‌صدف چون آمدی‌در بحر ماغمگین مباش   چون‌صدفها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی   گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ماگیر اگر تر دامنی تر دامنی   تاچو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه‌کردم بر سرت ازفضل‌خود   تاکه افریدون وسلطانت کنم نیکو شنو
هین قرائت کم‌کن وخاموش‌باش وصبرکن
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو ۲۲۰۵

دوش خوابی‌دیده‌ام‌خودعاشقانرا خواب کو   کندرون کعبه می‌جستم که‌آن محراب کو
کعبهٔ جانها نه آن کعبه‌کچون آنجارسی   در شب تاریك گویی شمع یا مهتاب کو
بلك بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو   نور گیرد جمله عالم لیك جانرا تاب کو
خانقاهش‌جمله از نورست فرشش علم‌وعقل   صوفیانش بی سرو پا غلبهٔ قبقاب کو
تاج وتختی کندرون داری‌نهان‌ای‌نیکبخت   در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
در میان باغ حسنش می‌پر ای مرغ ضمیر   کاین‌آبادست آنجا دام یا مضراب کو
در درون عاریتها تن تو بخششیست   در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو
در صفت‌کردن‌ز دور اطناب‌شد گفت زمان   چون‌رسیدم‌درطناب خود کنون اطناب کو
چون برون رفتی‌ز گل‌زود آمدی درباغ‌دل   پس‌ازآن‌سوجزسماع و جز شراب‌ناب کو
چون ز شورستان‌تن رفتی‌سوی بستان‌جان   جز گل‌و ریحان و لاله‌و چشمهای آب کو
چون هزاران حسن دیدی کان نبد ازکالبد   پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ای فقیه از بهر لله علم عشق آموز تو   زانك بعدازمرگ‌حل‌و حرمت‌وایجاب کو
چون بوقت رنج ومحنت زود می‌یابی‌دوش   بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا   غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
ارچه خط این بوابت هوس شد در رقاع   رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار   در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کاروبار   چون بمالی چشم خودراگویی‌آنراتاب کو
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب   در چنان‌صافی‌نبینی درد وخس وانساب کو
در حساب فانیی عمرت تلف شد بی‌حساب   در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
چون میت‌بردل‌کند دربجر دل‌غوطی‌خوری
این ترانه می زنی کین‌بحر را پایاب کو ۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو   صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند ازین‌ذکر فسرده‌چندازین‌فکرزمن   نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی‌سردکو ۲۲۰۷

در خلاصهٔ عشق آخر شیوهٔ اسلام کو   در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو

آهوی عرشی که اوخودعاشق نافهٔخودست / التفات او بدانه طوف او بردام کو
گرچه هرروزی بهجرانهمچوسالی می بود / چونك از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
جانور را زادنش ازماده و نر وز رحم / در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن / بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
هست احرامت درین حج جامهٔ هستیت را / از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
چونك هستی‌را فکندی روح اندرروح بین / جوق جوق وجمله فردآنجایگه اجرام کو
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند / محو گشتند اندر آنجا جز یکی علام کو
دورو نزدیك وضیاع وشهر واقلیم وسواد / زین‌سوی بحرست‌از آن‌سوشهریا اقلام کو
آنچ این تن مینویسد بی‌قلم نبود یقین / آنك جان برخود نویسد حاجت اقلام کو
هوش وعقل آدمی زادی ز سردی ویست / چونك‌آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
اندرآن‌بیهوشی آری هوش‌دیگرلون‌هست / هوش بیداری کجا و رؤیة احلام کو
مرغ تا اندر قفص‌باشد بحکم دیگریست / چون‌قفص‌بشکست‌وشدبروی‌از آن‌احلام کو
باحضور عقل آثامست بر نفس از گنه / باحضور عقل عقل این نفس را آثام کو
در مساس تن بتن محتاج حمامست مرد / درمساس روحها خود حاجت حمام کو
گرشوی تورام خودرامت شود جمله جهان / گر تو رستم‌زاده‌ای‌این‌رخشت‌آخررام کو
گر تو ترك پخته‌گویی خام مسکر باشدت / پس تورا در جام سر آثار و بوی خام کو
چون‌بخوردی بی‌قدم بخرام دردریای غیب / تو اگر مستی بیا مستانه‌ای بخرام کو
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو / فرض و ندب وواجب وتعلیم و استلزام کو
عشق بازیهای جان و آنگهی اکراه وزور / عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج بررخسارعاشق راحت اندر جان او / رنج خود آوازه‌ای آنجا بجز انعام کو
خدمتی از خوف خود انعام را باشدولیك / خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
یك قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر / پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
لیك سایهٔ آن صنم باید که برتو اوفتد / آن صنم‌کش مثل اندر جملهٔ اصنام کو
آن خداوند بحق شمس الحق ودین‌کفواو / در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
در خور در یتیمش کی‌شود آن هفت بحر / گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان / جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو
دیده را از خاك تبریز ارمغان آراد باد
زانك جز آن خاك این‌خاکیش راآرام کو

۲۲۰۸

ناله‌ای کن‌عاشقانه دردمحرومی بگو / پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی‌بگو
خواه رومی‌خواه‌تازی من‌نخواهم‌غیرتو / ازجمال واز کمال‌ولطف مخدومی‌بگو
هم بسوزی هم‌بسازی هم‌بتابی درجهان / آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
گرکسی‌گویدکه‌آتش‌سردشدباورمکن / توچه دودی وچه عودی حی‌قیومی بگو

ای دل پران من تا کی ازین ویران تن
گر تو بازی بر پر آنجا ور تو خود بومی بگو

۲۲۰۹
ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو — وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
کو نشین وراست بشنو عقل ماند یا خرد — ساقی چون تو و هردم بادهٔ منصور نو
کی تواند شیشه‌ای را ز آتشی بر داشتن — یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق — تازه می کن این جهان کهنه را ازشور نو
عشق عشرت پیشه‌ای که دولتت پاینده باد
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

۲۲۱۰
طرب اندر طرب است او که درعقل شکست او — تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم — همه تا حلق در آییم ودرین حلقه نشست او
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم — بسبوده می خوشدم که قدح را بشکست او
شه من باده فرستد بچه رو می نپرستم
هله‌ای مطرب برگو که زهی باده‌پرست او

۲۲۱۱
ز من و توشرری زاد درین دل ز چنان رو — که خطا بود ازین رو وصوابست از آن رو
زهمان رو که زد آتش زهمان رو کشد آتش — زهمان روی که مردم کنم زنده همان رو
همه عشاق که مستند زچه رو دیده ببستند — که بدانند که بی چشم توان دید بجان رو
نبود روی ازین سو همه پشتست ازین سو — که نگنجید درین حدو نه در جان و مکان رو
بیکی لحظه چریدند همه جانها و پریدند
که نباید که زنقصان شود ازچشم نهان رو

۲۲۱۲
تو بمال گوش بربط که عظیم کاهلست او — بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
بنواز نغمهٔ تر بنشاط جام احمر — صدفیست بحر بیما که در آورد بدست او
چو درآمد آن سمنبر در خانه بسته بهتر — که پریر کرد حیله ز میان ما بجست او
چه بهانه گربتست او چه بلا و آفتست او — بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا — تو برو نخست بنگر که کنون بخانه هست او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من — که زعکس چهرهٔ خودشده‌است بت پرست او
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر — که سری که مست شد اوزخیال ژاژ رست او
نه غم و نه غم پرستم زغم زمانه رستم — که حریف او شدستم که درستم ببست او
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح بچستی — مشکن تو شیشه گرچه دوهزار کف بخست او
قدحی رسان بجانم که برد بآسمانم — مدهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او
تو نه نیك گو و نی بد بپذیر ساغر خود
بدو نیك او بگوید که پناه هر بدست او

۲۲۱۳
خنك آن جان که رود مست وخرامان بر او — برهد از خر تن در سفر مصدر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد — همچو موسی قدم صدق زند بردر او

همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار / یا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
سر دیگر رسدش جز سر پر درد و صداع / مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
کیلهٔ رزقش اگر در شکند میکائیل / عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند / شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عشق دریای حیاتست که او را تك نیست / عمر جاوید بود موهبت کمتر او
میرود شمس وقمرهرشب در گور غروب / میدهد شان فر نو شعشعهٔ گوهر او
ملك الموت بصد ناز ستاند جانی / که بود با خبر و دیده ور از محشر او
تن ما خفته درآن خاك بچشم عامه / روح چون سرو روان در چمن اخضر او
نه بظاهر تن ما معدن خون و خلطست / هیچ جان را سقمی هست ازین مقذر او
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغست / پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
آنك خون را چو می ناب غذای جان کرد / بنگر در تن پر نور و رخ احمر او

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر
تا دوصد چشمه روان گردد از مرمر او **۲۲۱۴**

خنك آن دم که نشینیم در ایوان من و تو / بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات / آن زمانی که در آییم ببستان من و تو
اختران فلك آیند بنظارهٔ ما / مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بیمن و تو جمع شویم ازسرذوق / خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند / در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا / هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش برین خاك و بر آن نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو **۲۲۱۵**

گر رود دیده وعقل و خردو جان تو مرو / که مرا دیدن تو بهتر از یشان تو مرو
آفتاب و فلك اندر کنف سایهٔ تست / گر رود این فلك واختر تابان تو مرو
ای که دردِ سخنت صافتر از طبع لطیف / گررود صفوت اینطبع سخن دان تو مرو
اهل ایمان همه درخوف دم خاتمتند / خوفم از رفتن توستای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر / ور مرامینبری باخود ازینخوانتو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه وبستانست / در خزان گر برود رونق بستانتو مرو
هجرخویشم منماهجرتوبس سنگدلست / ای شده‌لعل‌ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کیبود ذره کهگویدتومروای خورشید / کی بود بنده کهگوید بتوسلطانتو مرو
لیك تو آب حیاتی همه خلقان ماهی / از کمال کرمو رحمت و احسانتو مرو
هست طومار دلمن بدرازی ابد / بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که زصد بهتروزهجده هزاران تومرو **۲۲۱۶**

تن مزن ای پسرخوش دم‌خوش‌کام‌بگو بهر آرام دلم نام دلارام بگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشا شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو
ور در لطف ببستی در اومید مبند برسر بام برآ و ز سر بام بگو
ور حدیث وصفت‌او شر و شوری دارد صفت این دل تنگ شرر آشام بگو
چونك رضوان بهشتی‌تو صلایی در ده چونك پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنودیم حال مرغی که برستست ازین دام بگو
سخن بند مگو و صفت قند بگو صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
شرح آن بحر که‌وا گشت‌همه‌جانها‌اوست که فزونست ز ایام و ز اعوام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول غم هر ممتحن سوختهٔ خام بگو
شکر آن‌بهره که‌ما یافته‌ایم از درفضل فرصت ار دست دهد هم بربهرام بگو
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن‌نیز بترسی هله چون‌مرغ‌چمن دم بدم زمزمهٔ بی الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
۲۲۱۷ سخنی بی نقط و بی‌مد و ادغام بگو

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو درد بی‌حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل‌پرخون‌بنگر چشم چو جیحون‌بنگر هرچه بینی بگذر چون‌وچرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست‌خود را بگزیدم که فغان از غم‌تو گفت من آن توم دست‌مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی‌لب من‌ناله‌مکن تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم این‌جان مرا گردجهان چند کشی گفت هرجا که کشم زودبیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می‌داری آتشی گردی‌وگویی که‌درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زدو گفت درآ تابینی همه‌آتش سمن‌وبرگ‌وگیاه هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت
۲۲۱۸ جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

همه خوردند و برفتند و بماندم من‌و تو چو مرا یافته‌ای صحبت هر خام مجو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دلست هله‌چون‌سبزه وچون‌بید مروزین لب‌جو
برشود خانهٔ دل ماه رخان زیبا گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف‌رو
حلقه حلقه براو رقص کنان دست زنان سوی او خنبد هریك که منم بندهٔ تو
هرضمیری که درو آن شه تشریف‌دهد هرسوی باغ بود هرطرفی‌مجلس وطو
چند هنگامه نهی هرطرفی بهر طمع تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
هله‌ای عشق که من‌چاکروشاگرد توم که‌بسی‌خوب ولطیفست‌ترا صورت وخو
گرمی مجلسی وآب حیات همه‌ای همه دل‌گشته وفارغ شده از فرج وگلو
هله‌ای دل که‌زمن دیدهٔ تو تیز ترست عجب‌آن‌کیست‌چوشمس‌وچوقمر برسرکو

آنك درزلزلهٔ اوست دوصدچون مه‌وچرخ وانك که در سلسلهٔ اوست دوصدسلسله‌مو
هفت بحرار بغزایند و بهفتاد رسند بـود او را بگـه عبره بزیر زانـو
او مگر صورت عشقست و نمانـد بیشر خسروان بر در او کشته ایاز و قتلو
فلك و مهر و ستاره لمع از وی دزدند یوسف و پیرهنش برده ازو صورت و بو
همه شیران بده درحملهٔ اوچون سگ لنگ همه ترکان شده زیبـایی او را هندو
لب ببند و صفت لعل لب اوکـم کن
همـه هیچند ببیش لب او هیچ مگـو ۲۳۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو پیش‌من‌جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگـو ور ازین بی خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش توسخنهای نهان خواهم گفت سر بجنبان‌که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جـان صفتی دوره دل پیدا شد دوره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم‌ای‌دل چه‌مه‌ست این دل‌اشارت میکرد که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این‌روی فرشته‌ست عجب یابشر است گفت این غیر فرشته است وبشرهیچ مگو
گفتم‌این چیست بگو زیر وزبرخواهم شد گفت می باش چنین زیر وزبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم‌ای دل‌پدری کن نه که‌این‌وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو ۲۳۲۰

هله ای شاه مپیچان سر و دستارمرو هله ای‌ماه که تنزت رخ ورخسار مرو
درهمه‌روی‌زمین‌چشم و دل باز کراست مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
مبر از یار مبر خانهٔ اسرار مسوز گل وگلزار مکن‌جانب هر خار مرو
مکن ای یار ستیزه دغل وجنگ‌مجوی هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای تویم ای‌دل و دین‌و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
هله مخمور چه نـالی برمخمور دگر بپهلـوی خـم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیـا ای‌صدقات توحیات به ازین خیر نباشد بجز این کار مرو
خاتم حسن وجمالی هله ای یوسف‌دهر سوی مکاری اخـوان ستمکار مرو
هله دیدار مهل برمگزین فکر وخیال از عیان سرمکشان در پی آثار مرو
هله موسی زمان گرد برآر از دریا دل فـرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی قران صحت رنجور گران از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
هله ای‌شاهد جان خواجهٔ جانهای‌شهان شیوه کن لب بگز وغبغبه افشار مرو
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا جز سوی احمد بگزیدهٔ مختار مرو

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت — همچو مرغان زمین برسر شخسار مرو
تو یقین‌دار که بی‌تو نفسی جان نزید — در احسان بگشا و پس دیوار مرو
همه رندان وحریفان و بتان‌جمع‌شدند — وقت کارست بیا کار کن از کار مرو
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی
همگی‌گوش‌شو اکنون‌سوی‌گفتار مرو

۲۳۳۱

سرو پاگم کندآنکس که شوددلخوش‌ازو — دل کی باشدکه نگردد همگی آتش ازو
گردآن حوض همی گردی و عاشق شدای — چون‌شدی غرق شکرروهمه‌تن‌می‌چش‌ازو
چون‌سبوی‌تودرآن‌عشق‌وکشاکش‌بشکست — برلب چشمه‌دهان می‌نه‌وخوش‌می‌کش‌ازو
عسلی‌جوشداز آن خم‌که نه درشش‌جهتست — پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو
آن چه‌آبست کزو عاشق پرآتش و بـاد — ازهوس همچو زمین خاك شد ومفرش ازو
آه عاشق ز چه سوزد تتق‌گردون را — زانك می‌خیزد آن آتش وآن آهش ازو
شمس‌تبریزکه جـان درهوس او بگریست
گشت زیبا و دلارام و لطیف وکش ازو

۲۳۳۲

سر عثمان تو مستست برو ریز کدو — چون عمر محتسبی داد کنی اینجا کو
چه حدیثست زعثمان عمرم مست ترست — وان دگر راکه رئیس است‌نگویم تو بگو
مست دیدی‌که‌شکوفه‌ش همه‌درست وعقیق — باده‌ای کـو چو اویس قرنی دارد بو
ای‌بسا فکرت باریك که چون موی شدست — وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
مست فکرت دگر ومستی عشرت دگرست — قطره‌ای این‌کند آنك نکند زان دو سبو
بس‌کن و دفتر گفتار درین جو افکن
برلب جوی حیل تخته منه جامه مشو

۲۳۳۳

ای‌همه سرگشتگان مهمان‌تو — آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم‌بداز روی‌خوبت دور باد — ای‌هزاران جان فدای‌جان تو
چون‌فداگردندجاویدان‌شوند — زانك‌اکسیرست‌جانراکان تو
گاووبزغاله‌وبرهٔ‌گردون‌چرخ — باد ای ماه بتان قربان تو
زانك قربانها همه باقی‌شوند — در هـوای عید بی‌پایان تو
درسرای عصمت یزدان توی — بخت‌ودولت‌روزوشب‌دربان‌تو
ای‌خدا این‌باغ‌را سرسبزدار — در بهارستان بی نقصان تو
تاملایك میوه‌از وی‌می‌کشند — می‌چرند ازنخل‌وسیبستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد — پر نبات و شکر پنهان تو
آب‌این‌جو ای خدا تیره مباد — تابهرسو می‌رود زاحسان تو
این‌دعارایارب آمین‌هم‌توکن — ای دعا آن تو آمین آن تو
چنگ‌وقانونجهانراتارماست — نالهٔ هرتار در فرمان تو
من بخفتم تو مرا انگیختی — تاچوگویم درخم چوگان تو

ورنه خاکی از کجا عشق از کجا	گــر نبــودی جذبهای جان تو
خاك‌خشکی مست‌شد تر می‌زند	آن‌تست‌این آن‌تست‌این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی	گفتم ای‌جان گربه در انبان تو
گفت ای گربه بشارت مر ترا	که ترا شیری کند سلطان تو

من خمش کردم توام نگذاشتی
همچو چنگم سخرهٔ افغان تو ۲۲۲۴

ای بمرده هرچه جان درپای او	هرچه گوهر غرقه در دریای او
آتش عشقش خدایی می کند	ای خدا هیهــای او هیهای او
جبرئیل وصد چواو گر سرکشد	از سجود درگهش ای وای او
چون مثالی بر نویسد در فراق	خون ببارد از خم طغرای او
هر کی ماند زین قیامت بی‌خبر	تــا قیــامت وای او ای وای او
هر کی ناگه‌ازچنان معدورماند	ای خدایا چون بــود شبهای او
در نظارهٔ عاشقان بودیم دوش	بر شمار ریگ در صحرای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جانرا ستون از نور پاك	نــور پاك از تابش سیمــای او
آب و آتش یك‌شده‌ز امروز او	روز وشب محوست درفردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر	در میــان پنجهٔ صد تای او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود	بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهان بودعشق	کس نداند کس نبیند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کند
بر شود تا آسمــان غوغای او ۲۲۲۵

شکرایزد را که دیدم روی تو	یافتم ناگــه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود	یافت نور از نرگس جادوی تو
پس بگفتم کووصال و کونجاح	برد این کوکو مرادر کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه‌یافت	این لبان خشك مدحت‌گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود	جز زرههایی که دارد موی تو
آسمان جاهی که اوشدفرش‌تو	شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی که غم تو قوت‌اوست	پهلــوانی کــو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی	تا زجست‌وجو روم در جوی تو
خاك را هایی و هویی کی بدی	گر نبودی جذب‌های و هوی تو
آب دریا تا بکعب آید ورا	کو بیابد بوسه بر زانــوی تو

بس که تا هر کس رود بــرطبع خویش
جملــه خلقــانــرا نبــاشد خــوی تو ۲۲۲۶

ای بکرده رخت عشاقان گرو — خون مریز این عاشقانرا و مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین — هر طرف تو نعرهٔ خونین شنو
گفتم این دلرا که چوگانش ببین — گر یکی گویی در آن چوگان بدو
گفت دل کندر خم چوگان او — کهنه گشتم صدهزاران بار و نو
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل — کندر آن صحرا نه چاهست و نه گو
گربهٔ جان عطسهٔ شیر ازل — شیر لرزد چون کند آن گربه مو
زر کان شمس تبریزیست این
۲۲۲۷ صاف باشد گر بجویی جو بجو
مطربا اسرار ما را باز گو — قصه‌های جانفزا را باز گو
مادهان بربسته‌ایم امروز ازو — تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم بنه رخ بر رخم — وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
ماجرایی رفت جان را در الست — باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا بر گشا — سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان — ای دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست
۲۲۲۸ آن صلاح جانها را باز گو
جان ما را هر نفس بستان نو — گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست — روز روزش گوهر و مرجان نو
تا فسون هیچ کس را نشنوی — این جهان کهنه را برهان نو
عیش ما نقدست و انگه نقد نو — ذات ما کانست و انگه کان نو
این شکر خور این شکر کز ذوق او — می دهد اندر دهان دندان نو
جمله جان شو ار کسی پرسد ترا — تو کیی گو هر زمانی جان نو
من زمین را لقمه‌ام لیکن زمین — رویدش زین لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی از خزان غمگین مشو
۲۲۲۹ در خزان بین تاب تابستان نو
ای غذای جان مستم نام تو — چشم و عقلم روشن از ایام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر — تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی کز توم بگرفت دل — من نخواهم در جهان جز کام تو
منتظر بنشسته ام تا در رسد
۲۲۳۰ از پی جان خواستن پیغام تو
صوفیانیم آمده در کوی تو — شی لله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده‌ایم — کاب خوبی نیست جز در جوی تو
هابده چیزی بدرویشان خویش — ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط آمدیم از قحط ما هم سوی تو
صوفیانرا باز حلوا آرزوست از لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش مشك پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما آفرین بر دست و بر بازوی تو
شمس تبریزی توی خوان کرم
سیر شد کون ومکان ازطوی تو ۲۲۳۱

می‌دویدازهر طرف‌درجست‌وجو چشم‌پرخون‌تیغ در کف‌عشق او
دوش‌خفته‌خلق اندرخواب خوش او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافته بر بامها گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشت ما ز بام پاسبانان‌در شده در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزدخاست او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانی در نیافت کش زبون گشتست چرخ‌تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل کو نشانها را بداند مو بمو
گفت‌دانستم‌که زخم‌دست کیست کوست اصل فتنهای تو بتو
چونك زخم‌اوست نبود چاره‌ای آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نو رسید جان کهنه دستها از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزیست این
کو برونست از جهان رنگ و بو ۲۲۳۲

بحریفان بنشین خواب مرو همچو ماهی بتك آب مرو
همچو دریا همه‌شب جوشان‌باش نی پراکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه‌که‌در تاریکیست بطلب در شب و مشتاب مرو
شب روان فلکی پر نورند تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشت زرست بزمین در تو چو سیماب مرو
شب روان را بنماید مه رو
منتظر شو شب مهتاب مرو ۲۲۳۳

ای ترك‌ماه چهره چه‌گرددکه‌صبح تو آیی بحجرهٔ من وگویی‌که گل برو
تو ماه ترکی ومن‌اگر ترك نیستم دانم‌من‌این قدر که بترکیست آب‌سو
آب حیات‌توگر ازین بنده‌تیره شد ترکی مکن بکشتنم‌ای‌ترك ترك‌خو
رزق‌مرا فراخی‌ازآن‌چشم‌تنگ‌تست ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
ای‌ارسلان‌قلج مکش‌ازبهرخون من عشقت گرفت جملهٔ اجزام مو بمو
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد از بخل‌جان‌نمی‌کنم‌ای‌ترك گفت‌و گو
برمافسون‌بخواند ککجك‌ای‌قشلرن ای سزدش تو سیرك سزدش‌قنی بجو
نام تو ترك گفتم از بهر مغلطه زیرا که عشق دارد صدحاسد وعدو

دکتر شنیدم از توو خاموش ماندم
غمازمن بسست درین عشق رنگ و بو

۲۲۳۴
ای دیده من جمال خود اندر جمال تو — آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
واین طرفه ترکه چشم نخسپد زشوق تو — گرمابه رفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی — آبستن است لیك ز نور جلال تو
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار — او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو — بادا بیمرادی خونم حلال تو
سرتا قدم زعشق مرا شد زبان حال — افغان بعرش برده و پرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر — بر صفحهٔ جمال تو باشد چو خال تو
از بس که غرقه ای چو مگس درحلاوتت — پروا نباشدم بنظر در خصال تو
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلك
می باش درسجود که این شد کمال تو

۲۲۳۵
آمد خیال آن رخ چون گلستان تو — وآورد قصهای شکر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان — جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه بوده ای و چه بودست اصل تو — آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید — اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بردل پرخون که آن کیست — هر چند شرم بود بگفتم کزان تو
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست — گفتم مها دو ابر تر در فشان تو
از خون بزعفران دلم دید لاله زار — گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هرجا که بوی کرد زمن بوی خویش یافت — گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا بر دردی کشان تو

۲۲۳۶
جانا توی کلیم ومنم چون عصای تو — گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو
دردست فضل و رحمت تو یارم وعصا — ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
ای باقی وبقای تو بی روز و روزگار — شدروز و روزگار من اندروفای تو
صد روز ورزگار دگر گر دهی مرا — بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشمم بدل بگفت — بی کام و بی زبان عجب وصفهای تو
زاندم که از تو چشم خبر برد سوی دل — دلمی کند دعای دوچشم و دعای تو
می گردد آسمان همه شب باد وصد چراغ — درجست وجوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی نواشد ور کیسه لاغری — صد جان ودل فزود رخ جانفزای تو
گر خانه ودکان زهوای تو شدخراب — در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست — صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
ازز خم هاون غم خود خوش مرا بکوب — زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو

جان چیست نیم برگ‌زگلزار حسن تو دل چیست یك‌شکوفه ز برگ ونوای‌تو
خامش کنم اگر چه که‌گوینده من نیم
گفت آن‌تست و کفتن حلقان صدای تو

۲۲۳۷

این ترك‌ماجرا ز دو حکمت برون‌نبو یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یاآنك ماجرا نکـنی بهر فرصتی یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو
از یار بد چه رنجی ازنقص خود برنت کان خصم عکس تست‌مپندارشان تو دو
ازکبر وبخل غیرمرنج‌و زخویش‌رنج زیرا که از دی آمد افسردگـی جو
ز افسردگـی غیر نرنجید گرم عشق کندر تـموز مردم تشته‌ست برف جو
آن خشم انبیـا مثل خشم مادر ست خشمیست پر زحلم پی طفل خوب رو
خشمیست همچو خاك‌ویکی‌خاك‌بردهد نسرین‌وسوسن‌وگل‌صد برگ مشك بو
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد هر چند هردو خاك یکی رنگ‌بد عمو
در گور مار نیست تو پرمار سله‌ای چون‌هست‌این خصال‌بدت یك بیك عدو
در نطفه‌می‌نگر که‌بیك‌رنگ‌ویك‌فنست زنگی و هندوست و قریشی با علو
اعراض و جسم جمله همه‌خاکهاست‌بس در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
چون کاسهٔ گدایان هر ذره بر رهش آن راکند پر از زر و دو دیگری تسو
از نیك بد بزاید چون‌گبر زاهل دین وز بد نکو بزاید از صانعی هو
گویی فسوس باشد کزمن فسوس‌خوار صرفه برد نه‌خـود من صرفه برم ازو
این مایه می‌ندانی کین سودهردو کون اندر سخاوتست نه در کسب سو بسو
خود راودوستانرا ایثار بخش ازآنك بالا دوست حرص تو بی پای چون کدو
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل
چون‌کف شمس‌دین که بتبریز کرد طو

۲۲۳۸

ای‌کرده چهرهٔ تو چوگلنار شرم تو پرهیز من ز چیست زتو یار شرم تو
گلشن‌زرنگ‌روی‌توصدرنگ‌ریختست چون‌گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقه ز سودا بدوختـم کان‌جمله را بسوخت یکبار شرم تو
صافی شرم تست نهان در حجاب غیب دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن‌دل که‌سنگ بودزشرم‌تو آب ریخت یارب چه‌کرد در دل هشیار شرم تو
خون‌گشت نام کوه که نامش شدست لعل
چون در فتاد در که و کهسار شرم تو

۲۲۳۹

رفتم‌بکوی‌خواجه‌وگفتم که خواجه‌کو گفتند خواجه عاشق‌و مستست‌و کوبکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست او را بباغها جو یا بر کنـار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند هر کس که‌گشت‌عاشق‌رو دست‌ازو بشو
ماهی که‌آب دید نپـاید بخاکدان عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید خورشید پاك خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود سلطان بی نظیر وفا دار قند خو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس بر هر مسی که بر زد زر شد بارجعوا
در خواب شوز عالم وزشش جهت گریز تا چند گول گردی و آواره سو بسو
ناچار می برندت باری باختیار تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب رو
گر زانك در میانه نبودی سر خری اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیك قنینه ز سودای گفت و گو ۲۲۴۰

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو
تر دامنم مبین که ازان بحر تر شدم گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
شست حقست آرزو و روح ماهی است صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود خدا بود در کمال ز آوردن من و توچه می‌خواست آرزو
گر آرزو کژست درو راستی بسیست نی کز کژی و راست مبراست آرزو
آن کان دولتی که نهان شد بنام بد آن چیست کو نشین و بگو راست آرزو
موریست نقب کرده میان سرای عشق هر چند بی پرست بپرواست آرزو
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت اوست زیرا که تخت و ملك بیاراست آرزو
بگشای شمس مفخر تبریز این گره
چیزیست کو نه ماست و نه جز ماست آرزو ۲۲۴۱

هان ای جمال دلبر ای شاد قت تو ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو خوش باد دور چرخ کز و زاد وقت تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست آن رطلهای می که بما داد وقت تو
از قوت شراب بفریاد جام تو وز پرتو نشاط بفریاد وقت تو
در جای می نگنجد از فخر جای تو
که می کند ز عشق چو فرهاد وقت تو ۲۲۴۲

تا که در آمد بباغ چهرهٔ گلنار تو اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
دود دل لالها ز آتش جان رنگ تو پشت بنفشه بخم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان روی ترا یاد کرد چشم چه خوش بر گشاد بر هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت تیغ بسوسن کی داد نرگس خونخوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشك بود مستك و سر سبز شد از لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی ور نه جز احول کی دید در دو جهان یار تو
بر دل من خط تست مهر الست و بلی منکر آن خط مشو نك خط و اقرار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت های ازین کش مکش های ازین کار تو

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دل تن،عشق دل در دل دل دار تو ۲۴۲۳

آینهٔ جان شد چهرهٔ تابان تو | هردو یکی بوده‌ایم جان‌من‌وجان تو
ماه تمام درست خانهٔ دل آن تست | عقل که‌اوخواجه بودبنده‌ودربان تو
روح روزالست بودز روی تو مست | چندکه ازآب و گل بود پریشان تو
گل‌چوبیستی‌نشست‌آب کنون روشنت | رفت کنون از میان‌آن من و آن تو
قیصر رومی‌کنون‌ز نگیکان‌راشکست | تا باید چیره باد دولت خندان تو

ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه‌گاه
زانك مرا شد حجاب عشق سخن‌دان‌تو ۲۴۲۴

سیر نیم سیر نی از لب خنـدان تو | ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای‌پسر ازجان‌خویش | جان‌منی چون‌یکیست جان‌من وجان تو
تشنه ومستسقیم مرگ و حیاتم ز آب | دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کشی می کنی پیش‌خودم کش‌تمام | تا که بـر آرد سرم سر ز گریبان تو
گرچه‌دودستم‌بخست‌دست من‌آن‌توست | دست چه کار آیـدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا | تا نکند هیچ دزد قصـد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم | تاکه نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف‌وهم‌دربری | خارج و داخل توی هر دو وطن‌آن تو

خامش ودیگر مخوان بس‌بود این نزل‌وخوان
تا باید روم و ترك بر خورد از خوان تو ۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو | ما همگان محـرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما | در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او | دوش زگلزار او هر چه بچیدی بگو
ای‌شده‌از دست‌من‌چون دل سرمست من | ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابـد | کز فلك بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای‌شکر | زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می کشدم می‌بچپ می کشدم دل‌براست | رو که‌کشاکش‌خوش‌است‌توچه‌کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه بر انگیختی | کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
شور خـرابات ما نور مناجات ما | پردهٔ حـاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه‌ابر انـدرون تیره شدست وزبون | ای مه کز ابرها پاك و بعیدی بگو
ظل تو پاینـده باد ماه‌توتابنده باد | چرخ ترا بنده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق‌من‌چون شدی | گفتم بر چـون متن زانچ تنیدی بگو

مرد مجاهد بدم عاقل وزاهدبدم
عافیتاهمچومرغ‌ازچه‌پریدی‌بگو ۲۲۴۶

ای سر مردان برگو برگو — وی شه میدان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی — جان سخن دان برگو برگو
قبلهٔ جمعی شعلهٔ شمعی — راز گلستان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان — راز گلستان برگو برگو
هم همه دانی هم همه جانی — خواجهٔ دیوان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی — نکتهٔ جانان برگو برگو
غم نپذیری خشم نگیری — ای دل شادان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین — راه سپاهان برگو برگو
دل بشکفتی خیلی وگفتی — باز دو چندان برگو برگو
آن می صافی جام گزافی — در ده و خندان برگو برگو
یار ربابی هر چه که یابی — حرمت ایمان برگو برگو
نی بستیزی نی بگریزی
بی سر و پایان برگو برگو

۲۲۴۷
مرا اگر تو نیابی بپیش یار بجو — در آن بهشت وگلستان وسبزه زار بجو
چوسایه خسبم وکاهل مرا اگر جویی — بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چوخواهیم که ببینی خراب وغرق شراب — بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر زروز شمردن ملول وسیر شدی — در آ بدور وقدحهای بی شمار بجو
در آن دو دیدهٔ مخمور و قلزم پر نور — در آ جواهر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید بپیش دلبر جو — گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار می‌جوید — تو جان عاشق سرمست بی‌قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه — وگر عقار نداری ازو عقار بجو
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم — تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
توهرچه را که بجویی زاصل وکانش جوی — زمشک وگل نفس خوش خلش زخار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل — پیامهای غریب از چنین سوار بجو
بنزد او همه جانهای رفتگان جمعند — کنار پرگلشان را در آن کنار بجو
چوصبح پیش تو آید ازو صبوح بخواه — چو شب بپیش تو آید درو نهار بجو
چومردمک توخمش کن مقام توچشمست — وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو
چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقرست
فقیروار مر او را در افتقار بجو

۲۲۴۸
من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او — که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
اگر چو چنگ بزارم ازو شکایت نیست — که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
زمن نباشد اگر پرده‌ای بگردانم — که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم — از آنک بر لب فضلش چشم زشربت او

کنون که نوبت خشمست لطف ازین دستست   چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست   چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال   گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
نه لولیان سیاه دو چشم دزد وینند   همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن   که شح نفس قرینست با جبلت او
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها   اگر تو واقفی از لطف واز سریرت او
که نیست قهر خدارا بجز ز دزد خسیس   که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او
دریغ شرح نگشت وزشرح می ترسم   که تیغ شرع برهنه‌ست درشریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست
نه بلك خس طمعی بود آن جریمت او ۲۲۴۹

بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو   چو اشتهای سماعت بود بگه ترگو
چو من زخواب سروپای خویش گم کرده   تو گوش من بگشایی که قصه ازسرگو
چو روی روز نهان شد بزیر طرهٔ شب   بگیریم که از آن طرهٔ معنبر گو
فتاده آتش خواب اندرین نیستانها   تو آمده که حدیث لب چوشکرگو
وآنگهی بیکی بارکی شوی قانع   بتو بگویند لالا برو بعنبر گو
بیابگو چه کنی گر زخوابناکی خویش   غزل تمام کنم گوییم مکرر گو
از آنچ خورده‌ای ودر نشاط آمده‌ای   مرا از آن بخوران وحدیث درخور گو
ز من چو می طلبی مطربی مستانه   تو نیز بامن بی‌دل زجام و ساغر گو
من این بطیبت گفتم وگرنه خاك توم
مرا مبارك و قیماز خوانو سنجر گو ۲۲۵۰

هزار باز کشیدست عشق کافر خو   شبم ز بام بحجره زحجره تا سر کو
شب آنچنان بگاه آمده که هی برخیز   گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
ز هرچه پر کندم من سبوی تسلیمم   سبو اسیر سقااست چون گریزد ازو
هزار بارسبو را بسنگ بشکست او   شکست او خوشم آید ز شوق وذوق رفو
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل
بدان هوس که خورد غوطه درمیانهٔ جو ۲۲۵۱

چو از سر بگیرم بودسرور او   چومن دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود   چو در جنگ آیم بود خنجر او
چودرمجلس آیم شرابست و نقل   چو در گلشن آیم بودعبهر او
چودرکان روم او عقیقست ولعل   چو در بحر آیم بود گوهر او
چودر دشت آیم بود روضه او   چو وا چرخ آیم بود اختر او
چو درصبر آیم بود صدر او   چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقت قتال   بود صف نگهدار وسر لشکر او

چو در بزم آیم بوقت نشاط   بود ساقی ومطرب وساغر او
چو نامه نویسم سوی دوستان   بود کاغذ و خامه و محبر او
چون بیدار گردم بود هوش نو   چو خوابم بیاید بخواب اندراو
چو جویم بـرای غزل قافیـه   بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی   چو نقاش و خامه‌بود برسراو
توچندانك برتر نظر می کنی   ازان برتر تو بود برتر او
برو ترك گفتار و دفتر بگو   که‌آن به‌که باشد ترا دفتراو
خمش کن که‌هر شش‌جهت‌نوراوست   وزین‌شش جهت‌بگذری‌داوراو
رضاك رضای الذی اوثـر   وسـرك سـری فما اظهـر

زهی شمس تبریز خورشید وش
که‌خودرا بود سخت‌اندرخوراو ۲۲۵۲

بی دل شده‌ام بهر دل تو   ساکن‌شده‌ام در منزل‌تو
صرفه چه‌کنم درمعدن‌تو   زررا چه‌کنم باحاصل تو
شدجمله جهان‌سبز ازدم‌تو   قبلهٔ‌دل‌و جان‌هر قابل تو
شد عقل‌و خرد دیوانهٔ تو   بی‌علم‌و عمل‌شد عامل‌تو
مرغان فلك پر بستهٔ تو   هر عاقل‌جان نا عاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب   گشتند نگون در بابل‌تو
کردن‌بکشدجان‌همچوشتر   تا زنده شوم از بسمل‌تو
حل‌گشت‌زتوهر مشکل‌جان   ماندم بجهان‌من‌مشکل‌تو
بنویس‌برات این‌مزد مرا   تا نقد کنم از عامل تو
ازروز بهست‌اکنون‌شب‌ما   از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران‌هموار روند   تا منزل‌خود بامحمل تو
درمنزل خودآزاد شوند   از ظالم تو وز عادل تو

خامش کن‌وخوددریکدمه‌ای
خامش نکند این قایل تـو ۲۲۵۳

نور دل ماروی خوش تو   بال‌وپرما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو   مشك‌وگل‌مابوی‌خوش‌تو
ای طالع ما قرص مه تو   سایه‌گه ما موی خوش‌تو
سجده‌گه ما خاك در تو   جولانگه ماکوی‌خوش‌تو
دل‌می‌نرود سوی دگران   چون‌رفته‌بودسوی‌خوش‌تو
ور دل برودسوی دگران   اوررا بکشد اوی‌خوش‌تو
ای مستی ما از هستی تو   غوطه‌گه ماجوی‌خوش‌تو
زرین شدم‌از سیمین‌برتو   یکتوشدم‌از توی‌خوش‌تو

سر می‌نهم و چون‌سر ننهد　　چوگان‌ترا گوی‌خوش‌تو
خامش‌کنم و خامش چوسکست
های و هویم از هوی خوش تو ۲۲۵۴

دل‌من دل من دل‌من برتو　　رخ تو رخ تورخ بافرتو
صنما صنما اگرجان طلبی　　بدهم بدهم بجان وسرتو
کف‌تو کف‌توکف‌رحمت تو　　لب‌تو لب تولب شکر تو
دم‌تو دم تو دم‌جان‌وش‌تو　　می‌تو می‌تومی چون‌زرتو
در تو درتو دربخشش‌تو
گل توگل‌توگل‌احمر تو ۲۲۵۵

بنشسته بگوشه‌ای‌دو سه مست ترانه گو　　ز دل و جان لطیفتر شده مهمـان عنده
زطرب چون‌حشرشود سرشان مست‌ترشود　　فتد از جنگ و عربده سرمستان میان‌کو
ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان　　عسل ومی‌روان شودبچپ وراست جوی‌جو
نفسیشان معانقه نفسیشـان معاشقـه　　نفسی سجدهٔ طرب نفسی جنگ‌وگفت وگو
نفسی یار قند لب شکرین شکر نسب　　بچنین حال بوالعجب تو ازیشان ادب مجو
بخدا خوب ساقیی که وفادار و باقیـی　　بحلیمـی گنـاه جـو بطبیعت نشاط خـو
قدحی دوزدست‌خود بده‌ای‌جان بمست‌خود　　هلـه تا راز آسمان شنوی‌جمله مو بمو
تو برووریز جام می‌که حجاب وبست وی　　هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
چو خردغرق باده‌شد در دولت‌گشاده شد　　سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که انفقـوا
بهل آن پوست مغزبین صنم خوب نغزبین　　هله بردار ابر را ز رخ مـاه تـو بتـو
پس‌ازین جمله آبها نرود جز بجـوی ما　　من سرمست می‌کشم زفراتش سبـو سبو
من ودلدار نازنین خوش‌وسرمست همچنین　　بگلستان جان روان زگلستان رنگ و بو
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او　　نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو
تو اگردر فرح نه‌ای که حریف قدح‌نه‌ای　　چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
چو شدی محرم فلك سبك ای یار با نمك　　بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کـدو
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عـدد　　بشکافید پرده‌شان نپذیرد دگر رفـو
بلبانت ز دست شد سر او باز مست شد　　زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقـو
تو بخسپی‌و عشق ودل‌گذران بی زغش‌وغل　　زره خواب برفلك خوش‌و سرمست دوبدو
بخورند از نخیل‌جان که‌ندیدست‌انس‌وجان　　رطب وتمر نادری‌که نگنجد درین گلو
که ابیت بمهجتی شرفاً عند سیدی　　ز طعام و شراب حق بخورم اندران غلو
هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو　　چو شود روز خوش بیاشنو این را تمام‌تو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل　　که توی‌عشق وعشق رانبود هیچ کس عدو
تو بگوکاب‌کوثری خوش ونوش‌ومعطری
همه را سبز کن طری وز پژمردگی بشو ۲۲۵۶

بقرار تو او رسد که بود بی‌قرار تو / که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
گل‌وسوسن از آن‌تو همه گلشن از آن‌تو / تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
ز زمین تا بآسمان همه‌گویان‌وخامشان / چودل‌و جان‌عاشقان بدرون بی‌قرار تو
همه سودا پرست تو همه عالم بدست‌تو / نفسی پست و مست تو نفسی‌در خمار تو
همه زیرو زبر ز تو همگان بی‌خبر ز تو / چه‌غریبست‌نظر بتوچه‌خوشست‌انتظار تو
چه کندسروو باغ راچونظر نیست‌زاغ را / توزبلبل فغان شنو که‌ویست اختیار تو
منم ازکار مانده‌ای ز خریدارمانده‌ای / بفراغت‌نظر کنان بسوی کار و بار تو
بگذارم‌ز بحروپل‌بگریزم ز جزوو کل / چه کنم من عذارگل که ندارد عذار تو
چکنم عمرمرده را تن‌و جان فسرده‌را / دوسه روز شمرده راچومنم درشمار تو
چودل‌وچشم‌و گوشهاز تونوشندنوشها / همه هردم شکوفها شکفد در نثار تو
پس‌ازین‌جان که‌دارمش‌بخموشی‌سپارمش / زکجا خامشم هلد هوس جانسپار تو
بخموشی‌نهان شدن‌چوشکارم نتان‌شدن / که شکاروشکاریان نجهنداز شکار تو

همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو ۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسدنشان تو / خردم راه گم کند زفراق گران تو
کی بودهمنشین تو کی بیابد گزین تو / کی رهداز کمین توکی کشدخود کمان‌تو
رخم‌ازعشق همچوزر زتوبرمن‌هزاراثر / صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو
چوخلیل اندر آتشم‌ز تف آتشت‌خوشم / نه ازآنم که سرکشم زغم بی‌امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده‌که بی دلم / مکن‌ای‌دوست‌منزلم بجز از گلستان تو
کی بیایدبکوی تو صنما جز ببوی‌تو / سبب‌جست‌وجوی توچه بود گلفشان تو
ملك ومردم وپری ملك‌وشاه‌ولشکری / فلك ومهرو مشتری خجل از آستان تو
چو توسیمرغ روح‌را بکشانی در ابتلا / چومگس دوغ درفتد بگه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت / ملکی گشته هرگدا بدم ترجمان تو
همه‌خلقان‌چومورکان‌بسوی‌خرمنت‌دوان / همه‌عالم نواله‌ای ز عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی نکند جان آن فتی / که طمع داردازقضا که‌شود میهمان تو
چه دواها که می کندبی‌هررنج گنج‌تو / چه نواها که می‌دهد بمکان لامکان تو
طمع‌تن نوال تو طمع دل جمال تو / نظرتن بنان تو هوس دل بنان تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی / بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان / که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش‌ای‌دل‌دگرمگو دگر اسراراومجو / که ندانی نهان‌آن که بداند نهان تو
تو ازین‌شهره نیشکر مطلب‌مغز اندرون / که‌خوداز قشر نیشکر شکرین‌شدلبان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین
برساد از جناب حق بمه خوش قران تو ۲۲۵۸

هله‌ای‌طالب‌سمو بگداز ازغمش چومو بگشا راز با همو که سلام علیکم
توچرا آب وروغنی که‌سلامی نمی کنی چه‌شود گر کفی زنی که سلام علیکم
هله دیوانه لولیا بعروسی ما بیا لب چون قند برگشا که سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی سروریش‌اینچنین کنی که سلام علیکم
چوگشاید در سراتو مگو هیچ ماجرا رو ترش کن زدردرآ که سلام علیکم
چودرآیدترش‌ترش‌توبدوپیش‌اوخمش عضبش رابدین بکش که سلام علیکم
چو خیالیت بست ره‌بمکن سوی‌او نگه تو روان شو بپیشگه که سلام علیکم
چودرین‌کوی‌نیست‌کس‌نه‌زدزدان‌ونی‌عسس تو همین‌گوهمین‌وبس که سلام علیکم
بجه از دام و دانها و ازین مات خانها بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
شفقت‌چون‌فزون‌کند بخودت‌رهنمون‌کند ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
چوزصورت برون‌روی بمقامات معنوی توزشش سوی بشنوی که سلام علیکم
چونگنجی‌در آن گره‌مگریزوسپس‌مجه چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
اگر ازنیك و بد مرا نکند شه‌مددمرا ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
تو رهاکن فن‌وهنر که ندارد کلك خبر بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
هله‌ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
هله مرحوم امتان هله‌ای عشق همتان بستردیم جرمتان که سلام علیکم
چو توی میر زاهدان قمر وفخرعابدان شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
زهرتان‌راشکر کنم‌زنگتان‌را گهر کنم کارتان همچو زرکنم که سلام علیکم
تنتان راچو جان کنم دلتانرا جوان کنم عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکم
زعدم‌بس‌چریده‌ای‌سوی‌دل‌بس دویده‌ای ز فلك بس شنیده‌ای که سلام علیکم
چو امیدت بما بود زاغ گیری هما بود همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
چوگل سرخ درچمن بفروزد رخ‌وذقن نگرد جانب سمن که سلام علیکم
چو رسد سبز جامها بسوی‌باغ و نامها شنو از صحن بامها که سلام علیکم
چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها شنو از مرغ نالها که سلام علیکم
چو زمستی‌زنم دمی‌رمد ازرشك‌پرغمی نبدی این نگفتمی که سلام علیکم
زکی داری لب وسخن ز شهنشاه امر کن
بهمان سوی روی کن که سلام علیکم ۲۲۹۵

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو می‌چون‌ارغوان بده که‌شکفت‌ارغوان‌تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
بمران‌جان‌و عقل‌رازسرخوان‌فضل خود چه‌خوردیاچه‌کم کندمگسی‌دوزخوان‌تو
طمع‌جمله طامعان‌بود از خرمنت جوی دوده مختصر بود دو جهان درجهان‌تو
همه روز آفتاب اگرز ضیا تیغ می‌زند بکم از ذره می‌شود ز نهیب سنان تو
چو زمین‌بوس می کندبی‌تو جان‌آسمان بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو

نشنید شکسته‌پر سوی تو می کند نظر | کـه همینجاش می‌رسد مدد ارمغان تو
نه گذشتست درجهان نه‌شب‌و نی‌سحر گهان | کـه دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
نه‌مر اوعده کرده‌ای نه کسوگند خورده‌ای | که بهنگام بـرشدن برسد نردبان تو
چو بدان‌چشم عبهری‌بسوی‌بنده‌بنگری | ببرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازیش کای‌حزین‌مخور اندوه بعدازاین | که خروشید آسمان زخروش‌وفغان تو
منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر | جهت پختگی تـو برسید امتحان تو
بکنم باغ و جنتی و دوایـی ز درد تو | بکنم آسمان تـو به ازین ازدخان تو

همـه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبـرا
۲۲۶۰ که همان به که راز تو شنوند ازدهان تو

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم | حق آن خال شاهدت روبما آر ای‌عمو
دست‌جعفر که‌ماند ازو برسر کوه پرسمو | شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
دست‌اورادهان بدی‌شرح دادی‌از آن‌غم‌او | می کند شرح بی‌زبان‌یاظریفون فافهموا
ماهمان‌دست‌جعفریم‌فی‌انقطاع‌الاارحموا | جنبشی‌که‌همی کنیم‌جمله‌قسر یست‌فاعلموا

جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهراو
۲۲۶۱ بس که گفتن دراز شد ذا حدیث منمنم

بوقلمون چند از انکار تو | در کف ما چند خلد خار تو
یار تو از سر فلك واقفست | پس‌چه بود پیش وی اسرار تو
چند بگویی که همین بارو بس | چند از ین چند از ین بار تو
ای زتـو بیمار حبیب و طبیب | بسته ز ناسور تو تیمار تو

خورده می غفلت و منکر شده
۲۲۶۲ بوی دهـانت شده اقرار تو

پرده بگردان وبزن ساز نو | هین‌که رسید ازفلك آوازنو
تازه‌وخندان‌نشودگوش‌وهوش | تا ز خرد در نرسد راز نو
این‌بکندزهره کچون‌ماه‌دید | او بزندچنگ طرب ساز نو
خیزسبك رطل گران را بیار | تا ببرم شرم ز هنباز نو
برجه ساقی طرب آغاز کن | وز مـی کهنه بنه آغاز نو
در عوض آنك گزیدی رخم | بوسه بده بر سر این گاز نو
از تورخ همچو زرم‌گازیافت | می‌رسدم گـر بکنـم ناز نو
چون‌نکنم‌ناز که‌پنهان وفاش | می‌رسدم خلعت و اعزاز نو
خلعت‌نو بین‌که‌بهر گوشه‌اش | تازه طرازیست ز طراز نو
پـر همـایی بگشا در وفـا | بر سر عشاق پیرواز نو
مرد قنـاعت که کرمهای تو | حرص دهد هرنفس و آز نو
می بسبو ده که بتوتشنه شد | ایـن قنق خـابیه پرداز نو

رنگ رخ واشك روانم بس است   سر مـرا هـر يك غماز نو
گرم در آ گرم که آن گرم دار   صنعت نو دارد و انگار نو
بس کن کین گفت تو نسبت بعشق
جامهٔ کهنه ست ز بزاز نـو

۲۲۶۳

يـا قمراً طلوعـه للقمرين سكن   حلت علی حريمهم فی خطر ليأمنوا
يا شجراً غصونه فوق سماء وهمنـا   هز هز فـی قلوبنا مـرحمة لنجتنوا
هر کی تو گردنش زدی گشت دراز گردن او   خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلك   هر کی تو در جهش کنی یافت جهان روشن او
يا بلداً مخلداً افلح من ثوی بـه   للبـركات مطلـع للـثمرات معدن
يـا سحراً منوراً ليس عقيبه دجـی   افلـح كـل منظر ذاك بـه مزين
هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند   باز کشاندش بخود با کرم مفتن او
می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی   رو بمن آوريـد هين ها الذين آمنوا
جاء اوان وصلنا يـلحقنا باصلنا   شممنا عبيره فـانتهضوا لتيقنـوا
مـا بقی انسـلاخنا ان هنـا مناخنا   فی عرفات ممشر ابتكروا و احسنوا
پندنگار خود شنو از براو برون مرو   ای دل ودیده دیده ‌یی ای دل ودیدهٔ من او
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان   تا ز تو لاف میزنم کم بگرفت دامن او
قد نطق الهوی اسكتوا استمعوا وانصتوا   ان لسان نطقنا عند لقاه الكن
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان   بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین
سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

۲۲۶۴

بوسیسی افندیموهم محسن وهم مه رو   نیپو سر کینیکا چونم من وچونی تو
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان   تاشب همگان عریان با یار در آب جو
یاقوم اتينا كم فـی الحب فدينا كم   مذنحن رأيناكم امنيتنا تصفوا
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم   افندی اوتی تیلس ثیلو که براکالو
چون مست شد این بنده بشنو تو براکنده   قویثر می کنا کیموسیمیر ابرالالو
يا سيدتی هاتی من قهوة كاساتی   من زارك من صحو ايـاك و اياه
ای فارس این میدان میگرد تو سرگردان   آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو
بو یسی چلبی بو یسی ای بوسه اغا بوسی   بی نخوت و ناموسی این دم دل ما راجو
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی   اسكرت كما تدری من سكرك لا تصحو
واهاً سندی واهـاً لمـا فتحت فاها   مـا اطيب سقياها تحلوا ابداً تحلو
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی   هر صورت را املحی از حسن توای مرجو
چیزی بتو می ماند هر صورت خوب ار نی   از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم   ور زجر پسندندم من می نروم زین کو

از مردم پژمرده دل‌می‌شود افسرده — دارد سیهی درجان گر زرد بود مازو
بانگ تو کبوتر رادر برج وصال آرد — گر هست حجاب او صد برج ودوصد بارو
قوم خلقو بوراً قالو شططاً زوراً — فی وصفك یا مولی لانسمع ماقالوا
این نفس ستیزه‌روچون بزبچه بالاخو — جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو

خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن
هین بازمیا این‌سو آن سو پرچون تیهو ٢٢٦٥

الیوم من الوصل نسیم و سعود — الیوم اری الحب علی العهد فعودوا
رفتست رقیب و بر آن یار نبود او — بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
یا قلب ابشرك بوصل و رحیق — ما فاتك من دهرك الیوم یعود
شکرست عدو رفته وماهمدم جامیم — ماسرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
یا حب حنا نیك تجلیست بوصل — الروح فداروحك بالروح تجود
مارا که برای دل حساد جفا گفت — امروز چو خلوت شد مارا بستود او
هذا قمر قد غلب الشمس بنور — من طالعه الیوم علی الشمس یسود
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت — بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
ما اکثرما قد خفض العیش بهجر — للعیش من الیوم نهوض و صعود
پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور — این مه که بخورشید دهد نور چه بود او
یا قلب تمتع وطب الآن شکوراً — الحب شفیق لك والله ودود
این دم سیه عشق چه خوش دست گشادند — چون یك گره از طرهٔ پر بند گشود او
الحب الی المجلس والله سقاناً — والسکر من القهوة کالدهر ولود
آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد — بیرون ز درست این دم و از بام فرود او
الیوم من العیش لقاء و شفاء — الیوم من السکر رکوع وسجود
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده — دیرست که محروم شد از ذوق وجود او
یا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا — لما کتب الله علی العشق خلود
امروز صلامی زند این خفته دلانرا — آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
العشق من الکون حیات و لباب — والعیش سوی العشق قشور وجلود
هر دوست که از عشق بدنیات کشاند — خود دشمن تو اوست یقین دان و حسود او
لاتنطق فی العشق ویکفیك انین — فالمخلص للعاشق صبر و جحود

بس کن تو مگو هیچ که تا اشك بگوید
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او ٢٢٦٦

بگردان ساقی مه روی جام — رهایی ده مرا از ننگ و نام
گرفتارم بدامت ساقیا زانك — نهادستی بهر گامی تو دام
رها کن کاهلی دریاب مارا — ولا تکسل فان القوم قاموا
الیس الصحو منزل کل هم — الیس العیش فی هم حرام

الا صوموا فان الصوم غنم   شراب الروح یشربه الصیام
هر آنکو روزه دارد در حدیثست   مه حق را ببیند وقت شام
نکو نبود که من از در درآیم   تو بگریزی ز من از راه بام
تو بگریزی و من فریاد در پی   که یکدم صبر کن ای تیز گام
مسلمانان مسلمانان چه چارهست   که من سوزیدم و این کار خام
نباشد چاره جز صافی شرابی   باقداح یقلبها الکرام
حدیث عاشقان پایان ندارد   فنستکفی بهذا و السلام
جواب گفتهٔ متنبی است این
فؤاد ما تسلیه المدام ۲۲۶۷

هم صدوا هم عتبوا عتاباً ماله سبب   تن و دل مامسخر او که می نپرد بجز بر او
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا   عجب خبری که می دهدم دم و غم او کر و فر او
فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا   مراغم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
فلا هرب اذا طلبو و لا طرب اذا هربوا   عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
اری أمما به سکروا و لا قدح و لا عنب   حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او
لقد ملئت خواطرنا بهم عجباً و ما العجب   سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
سکت او ناوهم سکتوا ولاسئمو ولا عتبوا   خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
فوا حزنی اذا حجبو و یا طربی اذا قربوا
درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او ۲۲۶۸

یاعاشقین المقصد سیحوا الی ماترشدوا   واستفتشوا من یسعد یلقون این السید
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع   نهر الهوی لاینقطع نار الهوی لاتخمد
لاعشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی   ان قیل طار فی الهوا لاتنکروا لا تعبدوا
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه   جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد
امر المحبین انطوی امراضهم خیر الدوا   ما لم یضلوا فی الهوی لاتزعمو ان یهتدوا
اصحابنا لاتیأسوا بعد الجوی مستانس   غیر الهوی لاتلبسو غیر الهوی لاترتدوا
سحر الهوی مقعودة نار الجوی موقودة   ذا نعمة مفقودة حرمان من لا یجهد
نادیت یوم الملتقی اذحار عقلی و التقی   هذا لقاء فی البقا هذا نعیم سرمد
ان فاتکم لاتفعلوا و استفتشوه و اعقلوا
لاترقدوا لا تأکلوا مالم تروا لا تعبدوا ۲۲۶۹

الا یا ساقیاً انی لظمآن و مشتاق   ادر کأساً ولاتنکر فان القوم قد ذاقوا
اذا ماشئت اسراری ادر کأسا من النار   فاسکرنی و سائلنی الی من انت مشتاق
اضاء العشق مصباحاً فصار اللیل اصباحاً   ومن انواره انشقت علی الاحجار احداق
فداء العشق ادوائی و مر العشق حلوائی   وانی بین عشاق اسوق حیث ماساقوا
خذ الدنیا وخلینا فدنیا العشق تکفینا   لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق

و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا
وخمرفیه مدرارو کأس‌العشق‌رقراق ۲۲۷۰

ابنــاء ربیعـنا تعـالو   فالورد یقـول لاتبالـوا
و العشق یصیحکم جهاراً.   الخلد لکم فلا تزالوا
و الحسن علی‌البها تجلی   والسکرحواه و الکمال
من کان مخرساً جماداً   الیوم تکلموا و قالوا
من کان مبلساً قنـوطاً   ذابوا وتضاحکوا ونالوا
من بعد فان تروا غضوباً
ما ذا غضب فذا دلال ۲۲۷۱

جودالشموس‌علی‌الوری اشراق   و وراء ها نور الهوی براق
و وراء انوار الهوی لی سید   ضاءت لنا بضیائه الافاق
مـا اطیب‌العشاق فی اشواقهم   العشق ایضاً نحوهم مشتاق
هموا لرؤیته فلاحت شمسه   حارت وکلت نحوه الاحداق
نادی منادی عاشقیه بـدعوة   طفقوا الی‌صوت‌النداء وساقوا
سکروا برؤیته و راح لقائه   لاتحسبوهم بعد ذاك افاقوا
ان شئت من یحکیك برق‌خدوده
ضعفی و صفرة و جنتی مصداق ۲۲۸۲

حد البشیر بشارة یا جار   دهش الفؤادبماحداه‌وحاروا
سمعوا نداء الحق‌من‌فم‌طارق   قرب الخیام الیکم والدار
و دنا کریم وجهه قمرالدجی   و خیالـه لعـاشقین مدار
فتحلقوا حول‌البشیر و اقبلوا   سجدوا جمیعاًللبشیر و زاروا
سکنت قلوب بعد ما سکن‌البلا
لبسوا لباس الجد منه و ساروا ۲۲۷۳

امسی‌واصبح بالجوی‌اتعذب   قلبی علی‌نارالهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی‌به   انت‌النهی و بلاك لاا تهذب
مابال قلبك قدقسا فالی‌متی   ابکی و مما قدجری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم   احیی بکم وقتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً   ماهکنی‌عشقی‌به‌لاتحسبوا
ماعشت‌فی‌هذا الفراق‌سویعة   لولا لقاؤك کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیاً و منادیاً   فاناالمسیءبسیدی‌والمذنب
تبریز جل بشمس دین‌سیدی
ابکی دماً مما جنیت و اشرب ۲۲۷۴

مررت بدر فی هواه بحار   راوه‌بدورفی‌الدلال وحاروا

وشاهدت ماءشابه الروح فی الصفا ویعشق ذاك الماء مـا هـو نـار
وللعشق نورلیس للشمس مثلـه فظـل دلیل العاشقین وساروا
عروس الهوی بدر تلالافی الدجی علیها دماء العاشقین خمار
ظللت من الدنیاعلی طلب الهوی اضاء لنا غیر الدیار دیار
فشاهـدت رکباناً قریحاً مطیهم و کان لهم عند المسیر بدار
فقلت لهم فی ذاك قالوا لفی الهوی لمن فر مـن هذا الدیار دمار
وان شئت برهاناً فسافر بیلدة یقال لها تبریـز و هی مزار
فیشتم اهل العشق من ترباته و للروح منها زخرف و سوار
تروح کلیل مظلم فی هوائه
و ترجع مسروراً وانت نهار

حرف هاء

۲۳۷۵

امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته افکنده عقل و عافیت و ندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده ازدستان جان ای صدهزاران جان ودل اندر شما آویخته
گفتند شکرالله راکوجلوه کرداین ماه را افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یکمدتی وز دور او چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته عقل سرمه کش باهرکی باچشمیست خوش بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
زین خنبهای تلخ وخوش گرچاشنی داری بچش ترك هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری دلمن درغمش آواره شدمی جستمش دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار دنیا ای فتی گرایمنی برخیز تا بنمایم آزادانت را و هـم ترا آویخته
بردار ملك جاودان بین کشتگان زنده جان مانند منصور جـوان در ارتضا آویخته
عشقا توی سلطان من از بهرمن داری بزن روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته
من خاك پای آنکسم کودست درمردان زند جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
برجه طرب راساز کن عیش وسماع آغازکن خوش نیست آن دف سر نگون نی بی نوا آویخته
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را این دلگشا چون بسته شد و آن جانفزا آویخته
امروز دستی بر گشا ایثار کن جان در سخا با کفر حاتم رست چون بددرسخا آویخته
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده صوفی چو بو بکری بوددر مصطفی آویخته
این دل دهددر دلبری جان هم سپارد بر سری و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
آن چون نهنگ آیان شده در یادر و حیران شده و یـن بحری نو آشنا در آشنا آویخته
گویی که این کارو کیا یا صدق باشد یاریا آنجا که عشاقند و ما صدق وریا آویخته
شب گشت ای شاه جهان چشم وچراغ شبروان ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون ماه نو تو جانفزا چون جاه نو وی درغم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

کوهست جان درمعرفت تن برگ کاهی درصفت   بر برگ کی دیدست کس یك کوه را آویخته
از ره روان گردی روان صحبت ببر ازدیگران   ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
جان عزیزان کشته خون تاعاقبت چونست چون   از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
چون دیده جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان   واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا   خاموش رو دراصل کن ای درصدا آویخته
گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت راخورد   شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا
جانها ز تو چون ذرها اندر ضیا آویخته

۲۲۷۶

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته   ای انجم و چرخ و فلك اندر هوا پاکوفته
تا گاو و ماهی زیراین هفتم زمین خرم شده   هر برج تا گاو و سمك اندر علا پاکوفته
انگور دل پر خون شده رفته بسوی میکده   تا آتشی در می زده درخنبها پاکوفته
دل دیده آب روی خود درخاك کوی عشق او   چون آن عنایت دید دل اندر عنا پاکوفته
جان همچو ایوب نبی درذوق آن لطف و کرم   با قالب پر کرم خود اندر بلا پاکوفته
خلقی که خواهند آمدن ازنسل آدم بعدازین   جانهای ایشان بهرتو هم درفنا پاکوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم   هم بی کله سرور شده هم بی قبا پاکوفته
قومی بدیده چیز کی عاشق شده لیك ازحسد   از کبر و ناموس وحیا هم درخلا پاکوفته
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را   کز عزت این شاه ما صد کبریا پاکوفته
قومی ببینی رقص کن درعشق نان وشوربا   قومی دگر در عشقشان نان و ابا پاکوفته
خوش گوهری کو گوهری هشت ازهوای بحر او   تا بحر شد در سر خود در اصطفا پاکوفته
کو اوو کو ای بیچاره کو هست درتقلید خود   در خون خود چرخی زده وندر رجا پاکوفته
با این همه او به بود از غافل منکر که او   گه می کند اقرار کی گه او زلا پاکوفته
قومی بعشق آن فتی بگذشت از هست وفنا   قومی بعشق خود که من هستم فناپاکوفته
خفاش درتاریکیء در عشق ظلمتها برقص   مرغان خورشیدی سحر تاوالضحی پاکوفته

تو شمس تبریزی بگوای بادصبح تیز رو
با من بگو احوال او با من در آ پاکوفته

۲۲۷۷

یکچند رندنداین طرف درظل دل پنهان شده   و آن آفتاب ازسقف دل برجانشان تابان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده   خورشیدواختر پیششان چون ذره سرگردان شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان   بی چتر وسنجق هر یکی کیخسرو وسلطان شده
بسیارمرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای   در جان سفرکن درنگر مستغرق فرمان شده
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی   فرمان پرستانرا نگر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه شان آن سینهٔ بی کینه شان   دلشان چومیدان فلك سلطان سوی میدان شده
از هیهی و هیهایشان وز لعل شکر خایشان   نقل وشراب و آندگر درشهرماارزان شده
چون دوش اگر بیخویشمی ازفتنه من نندیشمی   باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده

این دم فرو بندم‌دهن زیرا بخویشم مرتهن تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
هر جان‌ازو دریاشده هرجسم ازو مرجان شده

۲۲۷۸

این کیست‌این‌این کیست‌این‌شیرین وزیباآمده سرمست و نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
خانه‌دروحیران شده اندیشه سرگردان شده صدعقل‌وجان‌اندر پیش بی‌دست‌وبی‌پا آمده
آمدبمکر آن لعل‌لب کفچه بکف آتش‌طلب تا خود کرا سوزد عجب آن‌یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه می‌جویی ز ما والله که مکرست‌ودغا ای ناگه اینجا آمده
روپوش‌چون‌پوشدترا ای‌روی‌تو شمس‌الضحی ای کنج‌وخانه‌ازرخت‌چون‌دشت‌وصحرا آمده
ای یوسف‌از بالای‌چه‌بر آب چه زد عکس تو آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
شاد آمدی شادآمدی جادو و استاد آمدی چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
ای‌آب‌حیوان‌در جگرهرجورتوصدمن شکر هرلحظه‌ای شکلی دگر از رب اعلی آمده
ای دلنواز و دلبری کندر نگنجی در بری ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چرخ وزمین‌آیینه‌ای وز عکس‌ماه روی تو آن آینه زنده شده وندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش‌کن از راه دیگر جوش کن
ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده

۲۲۷۹

این‌کیست‌این‌این کیست‌این‌درحلقه‌ناگاه‌آمده این نور اللهیست این از پیش الله آمده
این‌لطف‌ورحمت‌رانگروین‌بخت‌ودولت‌رانگر در چارهٔ بداختران باروی چون ماه آمده
لیلی‌زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده وان کهربای‌روح‌بین‌در جذب هرکاه آمده
از لذت بوهای اووز حسن و از خوهای‌او وز قل تعالو های او جانها بدرگاه آمده
صد نقش‌سازدبر عدم ازچاکر وصاحب‌علم در دل‌خیالات خوشش زیباودلخواه آمده
تخییلها را آن صمد روزی حقیقتها کند تا در رسد در زندگی‌اشکال گمراه آمده
از چاه شوراین جهان‌دردلو قران رو برآ ای‌یوسف‌آخر بهرتست‌این‌دلودرچاه آمده
کی باشدای‌گفت‌زبان‌من‌ازتومستغنی شده با آفتاب معرفت در سایهٔ شاه آمده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

۲۲۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
بر خیز ای‌جان‌ازجهان‌بر پر زخاك خاكدان کز بهرمابر آسمان گردان شدست‌این مشعله
آنرا که باشد درددل کی‌ره زند باران گل از عشق باشد او بحل کورا نشد که خردله
روزی‌مخنث بانگ‌زد گفتا که‌ای چوبان بد آن بزعجب ما راگزد درمن‌نظر کرداز گله
گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله
کو عقل تاگویا شوی کوپای تا پویا شوی وز خشك در دریاشوی ایمن شوی از زلزله
سلطان‌سلطانان‌شوی درملك جاویدان‌شوی بالاتر از کیوان‌شوی‌بیرون شوی‌زین مزبله

چون‌عقل کل‌صاحب عمل‌جوشان‌چودریای عسل — چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرج سنبله
صد زاغ و جغد وفاخته در نو نواها ساخته — بشنیدیی اسرار دل گر کم شدی‌این مشغله
بی دل‌شو ارصاحب دلی‌دیوانه‌شو گر غافلی — کین‌عقل‌جزوی‌می‌شود درچشم عشقت آبله
تا صورت غیبی‌رسد وزصورتت بیرون کشد — کز جعد بیچاپیچ‌اومشکل‌شدست این مسئله
اما درین‌راه ازخوشی‌باید که‌دامن بر کشی — زیرا زخون عاشقان آغشته است این مرحله
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله — زیرا که زاید فتنها این روزگار حامله
از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی — در بحرچون‌زورق روی‌رفتی دلارو بی گله
چون‌دل‌زجان‌برداشتی‌رستی زجنگ و آشتی — آزاد وفارغ گشته‌ای هم از دکان هم ازغله
زاندیشه جانت رسته‌شدراه خطرها بسته‌شد — آنکو بتو پیوسته‌شد پیوسته باشد در چله
درروز چون ایمن شدی زین رومی‌با عربده — شب هم مکن اندیشه‌ای زین زنگی پرزنگله
خامش کن ای شیرین لقا رومشك بر بند ای سقا
زیرا نگنجد موجها اندر سبو و بلبله

۲۲۸۱

ای‌ازتوخاکی تن‌شده تن‌فکرت‌وگفتن شده — وز گفت‌وفکرت‌بس‌صوردر غیب‌آبستن شده
هر صورتی پرزرده‌ای‌معنیست‌لیك‌افسرده‌ای — صورت‌چو معنی‌شد کنون‌آغازراروشن شده
یخ‌را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل یخ — چون دیدکاخر آب‌شددراصل‌یخ بی‌ظن شده
اندیشه جززیبا مکن کوتاروپود صورتست — زاندیشه‌ای احسن‌تند هر صورتی‌احسن شده
زانسوی‌کاندازی نظر آن‌جنس می آید صور — پس از نظر آیدصور اشکال مرد وزن شده
باآن نشین‌کوروشنست‌کزدلسوی‌دلروزنست — خاك ازچه‌وردوسوسنست‌کش‌آبحم‌مسکن شده
ور همنشین‌حق‌شوی جان‌خوش مطلق شوی — یارب چه با رونق‌شوی‌ای جان‌جان من شده
از جا ببی‌جا آمده اه رفته هیهای آمده — بی‌دست‌وبی‌پای آمده‌چون‌ماه‌خوش‌خرمن‌شده
یارب که چون‌می‌بینمش‌ای‌بنده‌جان ودینمش — خودچیست این‌تمکینمش‌ای‌عقل‌ازین‌امکن‌شده
هر ذره‌ای‌رامحرم‌او هرخوش‌دمی‌را همدم‌او — نادیده زو زاهد شده زو دیده‌تر دامن شده
ای عشق‌حق‌سودای‌او آن‌اوست‌او جویای‌او — وی می‌دمد در وای اوای طالب معدن شده
هم طالب ومطلوب او هم عاشق‌و معشوق‌او — هم‌یوسف‌و یعقوب‌اوهم‌طوق‌وهم گردن شده
اوصافت ای کس کم‌چو توپایان ندارد همچو تو
چند آب وروغن می کنم ای آب من روغن شده

۲۲۸۲

ای جان ودل‌از عشق تودربزم توپاکوفته — سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
چون‌عزم‌میدان‌زمین کردی توای‌روح امین — ذرات خاك این زمین از عزم تو پا کوفته
فرمان خرم شاهیت درخون دل توقیع شد — کف کرد خون‌برروی‌خون‌ازجزم‌توپاکوفته
ای‌حزم جمله خسروان‌از عهدآدم تاکنون — بستان‌گرواز‌من‌بجان کز حزم تو پا کوفته
خوارزمیان منکرشده‌دیدار بیچون راولی — از بینش بی چون‌تو خوارزم تو پا کوفته
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را — وان ماه درراه آمده از هزم تو پا کوفته

چون‌شمس تبریزی کند درمصحف‌دل یك‌نظر
اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته ۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ‌من جام‌چو گلنار بده بهرمن ارمی‌ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چارهٔ بیمار توی شربت شادی و شفا زودبیمار بده
باده‌در آن‌جام‌فکن گردن‌اندیشه‌بزن هین‌دل‌مار امشکن‌ای‌دل‌ودلدار بده
بازکن آن‌میکده‌را ترك‌کن‌این‌عربده را عاشق تشنه‌زده را از خم خمار بده
جان‌بهارو چمنی رونق سرووسمنی هین که بهانه‌نکنی ای‌بت‌عیار بده
پای‌چودرحیله‌نهی‌وزکف مستان‌بجهی دشمن‌ما شادشود کوری اغیار بده
غم مده‌و آمده جزبطرب راه مده آه زبی‌راه بود ره بگشا بار بده
ما همه مخمور لقا تشنهٔ سغراق بقا بهرگرو پیش‌سقا خرقه‌و دستار بده
تشنهٔ دیرینه منم گرم‌دل‌و سینه منم جام‌وقدح‌را بشکن بیحدوبسیار بده
خودمه‌و مهتاب توی ماهی این آب‌منم
ماه بماهـی نرسد پس زمه ادرار بده ۲۲۸۴

باده‌بده بادمده وز خودمان یادمده روزنشاطست‌وطرب برمنشین‌دادمده
آمده‌ام مست‌لقا کشتهٔ شمشیر فنـا گرنه‌چنینم تومرا هیچ‌دل شاد مده
خواجه توعارف‌بده‌ای‌نوبت‌دولت‌زده‌ای کامل‌جان آمده‌ای دست باستاد مده
درده ویرانهٔ تو گنج نهانست زهو هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله تیره‌شب تو به زدوصدروزنکو شب‌مده‌و روزمجوعاج‌بشمشاد مده
غیرخدا نیست کسی دردوجهان‌همنفسی هرچه‌وجودست‌تراجزکه‌بایجاد مده
گرچه‌درین خیمه‌دری‌دانك‌توباخیمه‌گری لیك‌طناب‌دل‌خود جز که‌باوتاد مده
ساقی‌جان‌صرفه‌مکن‌روزبیبردی بسخن مال‌یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای‌صنم خفته‌ستان درچمن‌ولاله‌ستان باده‌زمستان‌مستان‌درکف آحاد مده
دانه‌بصحرامکشان‌برسرزاغان‌مفشان جوهرفردیت‌خود هرزه بافراد مده
چون‌بودای دلشده‌چون‌نقدبرازکن‌فیکون نقدتونقدست کنون گوش‌بمیعادمده
هم‌تو توی‌هم‌تومنم‌هیچ‌مرو ازوطنم مرغ‌توی‌چوژه‌منم‌چوزه بهدخادمده
آنك بخویشست گرو علم‌وفریبش‌مشنو هست‌ترا دانش نوهوش‌باسناد مده
خسروجانی‌وجهان وزجهت‌کوه‌کنان باتو کلندیست‌گران‌جز که‌بفرهاد مده
بس‌کن کین‌نطق خردجنبش طفلانه‌بود
عارف کامل شده را سبحهٔ عباد مده ۲۲۸۵

یا رجلا حصیده مجبنة و مبخله لیس یلذك الهوی لیس لفیك حوصله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی لا کرجاك ضـایع یطلبه بغربله
ای‌گله بیش‌کرده‌تو سیرنگشتی ازگله چون‌بکریست‌این‌دکان‌چاره‌نباشدازغله
حج پیاده میروی تا سر حـاجیان شوی جامه چرادری اگر شد کف‌پات آبله

از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو | هر قدمی در افکنی غلغه‌ای بقافله
کشتی نفس آدمی لنگر بست وسست رو | زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
گر نبدی چنین چرا جهدو جهاد آمدی | صوم و صلات و شب روی حج و مناسك وچله
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود | گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله
خوش بمیان صف در آ تنگ میا و دلگشا | هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احدچه غم خورد از بدو نیك عام خس | کوه احدچه برطپد ازسرسیل و زلزله
دل مطپان بخیروشر جانب غیب در نگر | کلکلهٔ ملایکه روح میان کلکله
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر | هیبت و بیم شیر دان بستن او بسلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری | بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
حامله است تن زجان درد زه ست رنج تن | آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر | محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست بلا درین ستم پیش بلا و پس دری | هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
زر بکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز | با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه فلك چو آسیا ملك کیست غیر حق | باغ و چراگه زمین پرزشبان واز گله
قرض بدوده‌ای پسر نفس و نفس زرودرم | گنج و گهر ستان ازو از پی فرض و نافله

لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند
کان زر اوست و نقداو فکرت خلق ناقله

۲۲۸۶

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته | زهر گرفته در دهان قندو نبات ریخته
مست و خراب اینچنین چرخ ندانی اززمین | ازپی آب پارگین آب فرات ریخته
همچو خران بکاه وجو نیست روا چنین مرو | بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته
روح شو وجهت مجو ذات شو و صفت مگو | زان شه بیجهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته | آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌دود | رنگ رخ و پیاده‌ها بهر نجات ریخته
جسته برات جان ازو بازچو دیده روی او | کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
ازصفتش صفات ما خارشناس گل شده | باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته

بال و پری که اوترا بردو اسیر دام کرد
بال و پر بست عاریت روز وفات ریخته

۲۲۸۷

آمدیارو بر کفش جام میی چو مشعله | گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری | چرخ زند ز بوی او برسرچرخ سنبله
کوه ازو سبك شده مغز ازو گران شده | روح سبو کشش شده عقل شکسته بلبله
پاك نیی و پلیدنی دردوجهان بدیدنی | قفل گشا کلیدنی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را | آنك زند ز بی رهه راه هزار قافله

پیش‌رو بدان شده رهزن زاهدان شده — دایهٔ شاهدان شده مایهٔ بانگ و غلغله
هر کی خورد ز نیك و بد مست بمانده تا ابد — هر که نخورد تارود جانب غصه بی گله
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق — نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد
آنك نگویم آن برد اینت عظیم منزله ۲۲۸۸

شحنهٔ عشق میکشد از دوجهان مصادره — دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند — پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل پارهـا — جانب دیده پاره‌ای رفت از آن مصادره
عشق شهیست چون قمر کیسه گشا و سیم بر — سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو — باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
فصل بهار را ببین جمله بباغ وادهد — آنچ زباغ برده بد ظلم خزان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه — هرچه زماه می‌ستد دور زمان مصادره
دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد — صبحدمی ندا کند باز ستان مصادره
نور سحر بریخته زنگیکان گریخته
گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره ۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینـه — زانك نظیر نیستت جز که درون آینه
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو — در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
هم تو منزهی زجا هم همه جای حاضری — آیت بی‌چگونگـی در تو و در معاینه
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی
جانب تو مواصله جانب من مباینه ۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانیکه کردی دوش با بنده — که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که برباید — جهانی را بیك غمزه قرانی را بیك خنده
بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقدست و شه حاضر — که آنمه رو نفرماید که روتا سال آینده
بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعدهٔ فـردا — شنیدی نـور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایت‌ها کجا شد آن حکایت‌ها — کجا شد آن گشایش‌ها کجا شد آن گشاینده
همه باماست چه باما که خود ماییم سرتاسر — مثل گشتست درعالم که جوینده‌ست یابنده
چه جای ما کماما مردیم زیر پای عشق او — غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد — درخت خشك خندان شد سترون گشت زاینده
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد — جمالش می‌نماید در خیال نـا نماینده
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد — جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تازنده
نمك را درطعام آنکس شناسد درگه خوردن — که تنها خورده است آنرا و یا بودست ساینده
عجایب غیر و لاغیری که معشوقست باعاشق
وصال بوالعجب دارد زدوده باز داینده ۲۲۹۱

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره / چو آمد آفتاب‌جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش‌را بنگر چه‌بینی نقش گرمابـه / مه‌و خورشیدرا بنگر چه گردی گردمه‌پاره
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی / زهی بی رزق کوجوید زهر بیچاره‌ای‌چاره
بجز نقاش را منگر که‌نقش غم کند شادی / که‌از اکسیر لطف‌او عقیق و لعل‌شدخاره
اگر مخمور اگرمستی بیزم‌او رو و رستی / که‌شدعمری که‌درغربت‌زخان‌ومانی آواره
مگرغـول بیابانـی ره مدین نمی‌دانـی / که‌فوق‌سقف گردونی تراقصرست‌ودرساره
نه‌هرقصر یکه‌تو دیدی‌از آن‌قیصری بود آن / نه هر بامی و هر برجی زبناییست همواره
هزاران گل‌درین پستی بوعده شادمی‌خندد / هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره
زهی‌سلطان‌زهی‌نجده‌سری‌بخشدبیك‌سجده / اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز علم اوست هرمغزی‌پراز اندیشه و حیله / زلطف‌اوست‌هرچشمی‌که‌مخمورست‌وسحاره
خری کو در کلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد / برون رانندش ازحایط بریده‌دم‌ولت‌خواره
مگوای عشق باتن تو حدیث‌عشق زیرا او / نفاقی‌می کند باتو ولیکن نیست این کاره
بپیشت دست می‌بندد ولیکن بر تومی‌خندد
۲۲۹۲ بگورستان رو و بنگرفغان از نفس اماره

بلاله دوش نسرین گفت بر خیزیم مستانه / بدامان گل تازه در آویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ‌ساده / بیا تا چون گل و لاله در آمیزیم مستانه
چونرگس‌شوخ‌چشم آمدسمن‌رارشك‌وخشم آمد / بنسرین گفت تاما هم بر استیزیم مستانه
بت‌گلروی‌چون‌شکر چوغنچه بسته‌بود آن‌در / چودر بگشادوقت آمد که‌در ریزیم مستانه
که‌حالهاکزالست آمدبسی بیخویش‌ومست آمد / از آن‌در آب‌و گل هردم همی لغزیم مستانه
دلاتو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی / که تا از جرم واز توبه بپرهیزیم مستانه
صلاح دیدهٔ ره بین صلاح الدین صلاح الدین
۲۲۹۳ برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

یکی‌ماهی‌همی بینم برون‌از دیده در دیده / نه او رادیده‌ای دیده نه‌اوراگوش بشنیده
زبان وجان ودلرا من‌نمی‌بینم مگر بی‌خود / از آن‌دم که‌نظر کردم در آن‌رخساردزدیده
گر افلاطون‌بدیدستی جمال‌وحسن آن‌مه‌را / زمن دیوانه تر گشتی زمن بتر بشوریده
قـدم آینهٔ حادث حـدث آینهٔ قـدمت / در آن‌آینه این‌هردو چو زلفینش بپیچیده
یکی‌ابری‌ورای حس که‌بارانش‌همه‌جانست / نثار خاك جسم او چـه بـارانها بباریده
قمررویان‌گردونی بدیده عکس رخسارش / خجل گشته‌از آن‌خوبی بس‌گردن بخاریده
ابددست ازل بگرفت سوی قصر آن مه‌برد / بدیده هردورا غیرت‌بدین هر دو بخندیده
که گرداگر قصراو چه شیرانند کزغیرت / بقصد خـون جانبازان و صدیقـان بغریده
بنا گه جست‌از لفظم که آن شه کیست شمس الدین
۲۲۹۴ شه تبریز و خـون من دریـن گفتن بجوشیده

زبردا برد عشق اوچو بشنید این دل پاره / بر آمدازوجودخویش وهردو کون‌یکباره

ببحر نیستی در شد همه هستی محقر شد — بنا گه شعله‌ای برشد شگرف از جان خونخواره
کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد — حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی چـو از اقلیم نقصانی — بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
چو از مردان مددیابی یکی عیش ابد یابی — سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره
چوهستی را همی روبی سرهر نفس می کوبی — بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
چه باشد صدقمر آنجا شود هر خاک زر آنجا — بغیر دل مبر آنجا که آنجا هست دل پاره
زهی دربخش دریایی برای جان بینایی — شمار ریگ هرجایی زعشقش هست آواره
خوشا مشکا که می بیزی براه شمس تبریزی
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره ۲۲۹۵

سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره — دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگرباره
فغان از چشم مکارت کز اول بود این کارت — که پاره پاره پیش آیی و بربایی دل پاره
برای ماه بیچون را کشیدی جور گردون را — مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
بیار آن جام پر آتش که تا مادر کشیمش خوش — بعشق روی آن مهوش برون از چرخ واستاره
بزن آتش بکشت من فکن از بام طشت من — که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین — بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه
بگوای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره ۲۲۹۶

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه — مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی — در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
همی کوشم بخاموشی و لیکن از شکر نوشی — شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه مست غمازه
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند درمستی — ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو — بزن سنگی برین کوزه بزن نفطی در آن کازه
بهل می را بمیخواران بهل تب را بغمخواران — که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
که کنزاً کنت مخفیاً فاحببت بان اعرف — برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه
تعالوا یـا موالینا الی اعلی معالینا — فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
الی نور هوالله تری فی ضوء لقیاه
کمال البدر نقصاناً و عین الشمس خبازه ۲۲۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد ازدست اندیشه — میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه
ببیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل — گرانجان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش — درین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه
خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغر شد — همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بیخویشی — که از هرکس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
فلک از خوف دل کمزد دو دست خویش بر هم زد — که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

چنین اندیشه‌را هر کس نهد دامی بپیش و پس گمان دارد که‌در گنجد بدام وشست اندیشه
چوهر نقشی که می‌جوید زاندیشه‌همی‌روید تومرهر نقش‌را مپرست وخود بپرست اندیشه
جواهر جمله سا کن بد همه‌همچون اما کن بد شکافید این‌جواهر را وبیرون جست اندیشه
جهان کهنه‌را بنگر گهی فربه گهی لاغر که درد کهنه‌زان‌دارد که نوزادست اندیشه
که درد زه‌از آن‌دارد که‌تا شه‌زاده‌ای‌زاید نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
چو دل ازغم رسول آمد بردل‌جبرئیل آمد چومریم‌از دوصدعیسی شدست آبست اندیشه
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه زهی یغما که می‌آرد شه قفجاق ترکانه
دلم آهن همی‌خاید‌از آن لعلین لبی که او کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
هر آنجائی که‌شدمجنون بعشق‌حالت بیچون کجا گیرد قرارا کنون بدین‌افسون‌وافسانه
چواو طره برافشاند سوی‌عاشق همی‌داند که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیـوانه
بعشق طرهای‌او که جعدوشاخ‌شاخ آمد دلمن شاخ شاخ آید چو دندان درسر شانه
چه‌برهم گشته‌اند‌این‌دم‌حریفان دل‌از مستی برای جانت‌ای‌مه‌رو سری در کن درین خانه
اگرساقی ندادت می‌دلا در گل چه افتادی وگر آن‌مشك‌نگشاداو چرا پرگشت پیمانه
خداوندا درین بیشه چه گم‌گشتست اندیشه تنی تن کجا ماند میان جـان و جانانه
بیا ای شمس‌تبریزی که در رفعت سلیمانی
که‌ازعشقت‌همه‌مرغان‌شدند از دام واز دانه

۲۲۹۹

سراندازن همی‌آیی ز راه سینه در دیده فسون گرم می‌خوانی حکایتهای شوریده
بدم درچرخ می آری فلکهارا و گردونرا چه‌باشد پیش افسونت یکی ادراك پوسیده
گناه هردوعالم را بیك توبه فرو شویی چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
ترا هرگوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی شکسته عشق‌درهاشان‌قماش‌ازخانه دزدیده
خرامان‌شو بگورستان‌ندایی کن‌بدان بستان که‌خیزای‌مردهٔ کهنه برقص‌ای‌جسم‌ریزیده
هماندم‌جمله گورستان‌شودچون‌شهر آبادان همه‌رقصان همه شادان قضا ازجمله گردیده
گزافه این نمی‌لافم خیـالی بر نمی‌بافم که‌صد ره دیده‌ام این‌را نمی گویم زنادیده
کسی کزخلق‌می‌گوید که‌من‌بگریختم رفتم صدق گوگر گریبانش پس‌پشتست بدریده
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

۲۳۰۰

با زر غم و بی‌زر غم آخرغم با زر به چون راه روی باری راهی که بردتاده
نشنو سخن یاران بگریز ز طراران ازجمع مکش‌خودرا استیزه مکن مسته
آدم‌زچه عریان‌شد دنیا زچه ویران شد چون‌بودکه طوفان شد ز استیزهٔ که‌بامه
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی‌خندد تاجسم نمی‌کاهد جان می‌نشود فـربه

خوی ملکی بگزین بردیو امیری کن
۲۳۰۱ گاو تو چو شد قربان پا برسر گردون نه

من سرخوش و تو دلخوش غم بی‌دل و بی‌سر به	دل می‌ده و بر می‌خور از دلبر و دل بر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا	جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به
صورت مثل چادر جان رفته بچادر در	بی‌صورت و بی پیکر وز هرچه مصور به
تو پردهٔ تن دیدی از سینه بنشنیدی	آن زخمه که دل می‌زد کان‌پردهٔ دیگر به
از چهره تو زر می‌زن با چهرهٔ زر می‌گو
۲۳۰۲ با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

هشیار شدم ساقی دستار بمن واده	یا مشك سقا پر کن یا مشك بسقا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن‌باقی	والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن امشب درمن بشکن	رخت من ونقد من بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد	از جام شراب خود یك‌جرعه بدریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید
۲۳۰۳ زان می که بکف داری یك رطل ببالا ده

ناگاه درافتادم زان قصر و سراپرده	در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم	گلگونه نهد بر رو آن روسپی زر ده
گلگونه چه آراید آن خار بن بد را	آن خار فرو رفته در هرجگر و گرده
با تارك گل آمد موبند فرو هشته	ابروی خود از وسمه آن‌کور سیه کرده
منگر تو بخلخالش ساق سیهش‌را بین	خوش‌آید شب بازی لیك ازسپس پرده
رو دست‌بشو از وی ای‌صوفی روشسته	دلرا بستر از وی ای مرد سر استرده
بدبخت و گرانجانی کو بخت‌ازو جوید	دربند بزرگی شد می‌سوزد چون‌خرده
فریاد رس ای‌جانان ما را زگرانجانان	ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
خاموش سخن می‌ران زان خوش‌دم بی‌پایان
۲۳۰۴ تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

هر روز پری زادی از سوی سراپرده	ما را و حریفان را در چرخ درآورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده	عالم زبلای او دستار کشان کرده
سالوس نتان‌کردن مستور نتان بودن	ازدست چنین رندی‌سغراق رضا خورده
دی‌رفت‌سوی‌گوری‌درمرده‌زداوشوری	معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون‌آید ساغر بکف وگوید	والله که بنگذارم درشهر یك افسرده
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم	تا شهد وشکر گردی ای سرکهٔ پرورده
خستم جگرت را من‌بستان‌جگری‌دیگر	همچون جگر شیران ای گربهٔ پژمرده
همرنگ‌دل من‌شو زیرا که نمی‌شاید	من‌سرخ‌وسپید ای‌جان‌تو زرد وسیه‌چرده
خامش کن‌وخامش کن‌در روبحریم دل	کندر حرمین دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت
برگرد جهان‌گردان در طمع یکی گرده

۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده بگر و خورده / تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
درمی‌شده من‌غرقه چون ساغروچون کوزه / با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده / صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور / وز بوی‌گلت خوش دل‌چون روغن‌پرورده
تاخودچه فسون‌گفتی‌باگل که شداوخندان / تا خود چه جفا گفتی با خارك پژمرده
یکلحظه بخندانی یکلحظه بگریانی / ای نادره صنعتها در صنع در آورده
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید / ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
بس غصه رسول آمد از منعم و می‌گوید / ده مرده شکر خوردی‌بگذار یکی مرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی / در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست / در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

۲۳۰۶

ناموس مکن پیش‌آ ای عاشق بیچاره / تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق‌الاهو ز استاره بگیر این خو / خورشید چودر تابد فانی شود استاره
آنها که قوی دستند دست‌توچرابستند / زیرا توکنون طفلی وین عالم گهواره
چون‌در سخنهاسفت والارض مهاداً گفت / ای میخ زمین گشته وز شهر دل‌آواره
ای بندهٔ شیر تن هستی تو اسیر تن / دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان / تا شیر خورد زیشان نبود شه می‌خواره
از سنگ سبو ترسد اما چوشود چشمه / هر لحظه سبو آید تا زان بسوی‌خاره
گوید که اگرزین‌پس او بشکندم شادم / جان داد مرا آبش یکباره و صد باره
گر در ره او مردم هم‌زنده بدو گردم
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

۲۳۰۷

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه / دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن‌شاه دوصدکشور تاجیت نهد برسر / بر بند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سجین برپرسوی علیین / بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقرهٔ با حرمت در کورهٔ این مدت / آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد / بر طارم چارم شد او در سفر روزه
کوپر زدن مرغان کوپر ملك ای‌جان / این هست پرچینه و آن هست پر روزه
گر روزه‌ضرر دارد صدگونه هنردارد / سودای دگر دارد سودای سر روزه
این‌روزه‌درین‌چادر پنهان شده‌چون‌دلبر / از چادر او بگذر واجو خبر روزه
باریك كند گردن ایمن کند از مردن / تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه

سی‌روز درین دریا پا سر کنی و سرپا تادر رسی‌ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه‌تدبیرش‌و آن‌حیله‌وتزویرش بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
روزه کروفرخود خوشترز تو بر گوید در بند در گفتن بگشای در روزه
شمس‌الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی
۲۳۰۸ هم عید شکر ریزی هم کرو فر روزه

یارب‌چه‌کسست آن‌مه‌یارب‌چه‌کسست آن مه کز چهره بزدآتش در خیمه و در خرگه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی صد یوسف کنعانی اندر تك آن‌خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
آنکس که ربود از رخ مرکاه ربایان را انصاف بده آخر بـا او چه کند یك که
زنهار نگهدارید زان غمزه زبانها را کو مست بود خفته از حال همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه کندر دوجهان شه او وز بنده بخواهد شه
جان بخشد و جان بخشد چندانك فناها را در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
او جان بهارانست جانهاست درختانش جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هر آینه کو بیند شمس‌الحق تبریزی
۲۳۰۹ هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه

من بیخود و تو بیخود ما راکی برد خانه من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم هر یك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی زبر دستی وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم بپیش آمد در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژمی‌شد ومژ می‌شد وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی‌تو تسخر زدو گفت ای‌جان نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانهٔ خمارم یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
سرمست‌چنان خوبی‌کی کم بود از چوبی برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس‌الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی
۲۳۱۰ اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه

ای غایب ازین محضر از مات سلام‌الله وی از همه حاضرتر از مات سلام‌الله
ای نور پسندیده وی سرمهٔ هر دیده احسنت ز هی منظر از مات سلام‌الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی بر مؤمن و بر کافر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی وانگاه ز بام آیی ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر برحال همه ناظر وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای‌شاهد بی نقصان وی‌روح زتورقصان وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای‌جوشش می‌از تو وی شکر نی‌ازتو وزهر دوتوی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی
هم مشکی و هم عنبر ازمات سلام الله

۲۳۱۱
از انبهی ماهی دریا بنهان گشته انبه شده قالبها تا پردهٔ جان گشته
از فرقت آن دریاچون زهر شده‌شکر زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
درعشرت‌آن دریا نی این و نه آن بوده برساحل‌این‌خشکی‌این گشته‌و آن گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی چندان‌توچنین گفته کزعشق‌چنان گشته
دوش‌ازشکم دریابرخاست‌یکی‌صورت وان‌غمزه‌اش ازدریابس‌سخته‌کمان گشته
دل گفت بزیر لب من جان نبرم از وی سوگند بجان دل کان کار چنان گشته
از غمزهٔ غمازی وز طرفهٔ بغدادی دل گشته‌چنان شادی‌جانم‌همدان گشته
در بیشه در افتاده در نیمشبی آتش در پختن این شیران تا مغزبزان گشته
از شعلهٔ آن بیشه تابان شده اندیشه تا قالب جان بیشه بی‌جا و مکان گشته
گرمابهٔ روحانی آوخ چه‌پری خوانست وین‌عالم گورستان‌چون‌جامه‌کنان گشته
از بهر چنین سری در سوسنها بنگر دستوری گفتن نی سر جمله‌زبان گشته
شمس الحق تبریزی درتافته از روزن
تاآنچ نیارم گفت چون ماه‌عیان گشته

۲۳۱۲
دیدم‌رخ ترسا را باما چو گل اشکفته هم خلوت و هم بیگه در دیر صفا رفته
باآن‌مه بی‌نقصان سرمست شده‌رقصان دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در رستهٔ بازاری هرجا بده اغیاری در جانش زده ناری آن خونی آشفته
وان لعل چو بگشاید تاقند شکر خاید از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
دل دزدد و بستاند وز سر دلت داند تا جمله فرو خواند پنهانی ناگفته
ازحسن پری زاده صد بی‌دل ودل داده در هر طرف‌افتاده هم‌یك‌یك وهم‌جفته
نوری که ازو تابد هرچشم که برتابد بیدار ابد یابد در کالبد خفته
ازهفت‌فلك‌بیرون وزهردو جهان‌افزون وین‌طرفه که‌آن بیچون اندردل بنهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل
وندر پی شمس الدین پای دل‌من کفته

۲۳۱۳
ای جان توجانم را از خویش خبر کرده اندیشهٔ تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید بربنده همان‌لحظه آن‌چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم مکرتو به‌پنهانی خودکار دگر کرده

بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده　　عشقت دهن نی را پر قندوشکر کرده
از چهرهٔ چون‌ماهت وزقدو کمر کاهت　　چون‌ماه نواین جانم‌خودرا چوقمر کرده
خود را چو کمر کردم باشدبمیان آیی　　ای چشم توسوی من ازخشم‌نظر کرده
از خشم نظر کردی دل‌زیر و زبر کردی
تا این دل آواره از خویش سفر کرده ۲۳۱۴

ای‌روی‌تو رویم‌را چون روی‌قمر کرده　　اجزای‌مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو درختم را در رقص در آورده　　یاد تو دهانم را پر شهد وشکر کرده
دانی که درخت‌من در رقص چرا آید　　ای‌شاخ ودرختم را پربرگ‌وثمر کرده
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد
ای صبر درختم را تو زیروزبر کرده ۲۳۱۵

دل دست بیك کاسه باشهره صنم کرده　　انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
دل از سر غمازی یك وعده ازو گفته　　درخواسته من‌از وی او نیز کرم کرده
عشقش زپی‌غیرت گفتا که عوض‌جانده　　این گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعدچنان عهدی　　لشکر کش هجرانت بربنده‌ستم کرده
از هجر عجب نبود این‌ظلم‌وستم‌کردن　　کوبرچم عشاقان صدگونه علم کرده
ای‌آنك ز یك برقی‌از حسن جمال‌خود　　این جمله حوادث را انوار قدم کرده
وانگه ز وجود تو بر ساخته هستی را　　تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
ده چشم شده جانها چون نای بنالیده　　چون‌چنگ شده‌تنها هم‌پشت‌بخم کرده
بس‌شادی‌در شادی کانرا تو بجان‌دادی　　وزبهر حسودان را درصورت‌غم کرده
اندر بی مخدومی شمس الحق تبریزی
کی‌باشد تن‌چون دل‌ازدیده قدم کرده ۲۳۱۶

امروز بت خندان‌می بخش کندخنده　　عالم‌همه‌خندان‌شدبگذشت‌زحدخنده
پیوسته‌حسدبودی‌برغصه‌ولیك‌این‌د　　می‌جوشدومی‌رویدازعین‌حسد خنده
درمن‌بنگر ای‌جان‌تاهردوسلف‌خندیم　　کان خندهٔ بی‌پایان آورد مدد خنده
بربسته وبر رسته غرقند درین‌رسته　　تا با همگان باشد از عین ابد خنده
تاچندنهان‌خندم پنهان‌نکنم زین‌پس　　هرچند نهان دارم ازمن‌بجهد خنده
ور تو پنهان داری ناموس‌تومن‌دانم　　کندرسرهرمویت‌درجست‌دوصدخنده
هرذره که‌می‌پویدبی خنده‌نمی‌روید　　ازنیست‌سوی‌هستی‌ماراکی‌کشد خنده
خندهٔ پدر ومادردر چرخ‌در آوردت　　بنمودبهرطورت الطاف احد خنده
آن‌دم‌که دهان خندد در خندهٔ جان بنگر
کان خندهٔ بی دندان در لب بنهد خنده ۲۳۱۷

ای خاك کف پایت رشك فلکی بوده　　جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانهٔ نقشینی دیدم صنم چینی　　خون خوارهٔ صد آدم جان ملکی بوده

صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان — صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم با یاز ای حر محمود شدی آخر — در شاه چه جا کردی ای آبکی بوده
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی — چون شیرخدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش — ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
شمس الحق تبریزم همرنگ تو می‌خیزم
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده ۲۳۱۸

مستی ده و هستی ده ای غمزهٔ خماره — تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته — بیچارهٔ تو گشته تو چارهٔ بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینهٔ چون مرمر — ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده — وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما
واندیشه روان کرده از خون دل پاره ۲۳۱۹

آن یار غریب من آمد بسوی خانه — امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین — در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین — بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی — از بحر چه کم گردد زین یك دوسه پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود — خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
من باز شکارم جان در بند مدارم جان — زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه
قانع نشوم با تو صبر از دلمن گم شد — رو با دگری می‌گو من نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم یکچند درین خاکم — چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می‌دانی — یك مشت بر افشانی ز انبار پر ازدانه
ای داده مرا رونق صد چون فلك ازرق — ای دوست بگو مطلق این هست چنین یانه
باردگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو — وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خودگلشن بختست این یارب چه درختست این — صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه ۲۳۲۰

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه — خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان — بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره نك عزم سفر کردند — یك یك بسوی قشلق از غارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند — چون گنج بدید آید زین گوشهٔ ویرانه
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان — سرسبز و خوش حیران در قصان شده مستانه
ز انبسار تهی گردد پر گردد پیمانه — آن عالم انبارست وین عالم پیمانه

پیمانه چو شد خالی ز انبار بباید جست
ز انبار نهــان کانجـا پوسیده نشد دانــه ۲۳۲۱

ای دل بکجایی تو آگاه هیی یا نه — از سر تو برون کن هی‌سودای گدایانه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی — خطدردوجهان درکش‌چه‌جای‌بکی‌خانه
دردولت سلطانی گر یاوه شود جانی — یك‌جان چه محل دارد درخدمت جانانه
گرجان بداندیشت گوید بد شه پیشت — ده بردهن او زن تاکم‌کند افسانــه
یك دانه بیك بستان بیعست بده بستان — وانگاه‌چوسرمستان می‌گوکه زهی‌دانه
شاهی‌نگری‌خندان‌چون‌ماه‌ودوصدچندان — بی‌ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی انکو بتو باز آید
آن باز بود عرشی برعرش کند لانــه ۲۳۲۲

هرروز فقیران را هم عید وهم آدینه — نی عید کــهن گشته آدینهٔ دیگینه
عیدانه بپوشیده همچون‌مه عیدای جان — از نور جمال خود نی خرقـهٔ پشمینه
مانندهٔ عقل ودین بیرون‌ودرون شیرین — نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه
درپوش چنین خرقه می‌گرد درین‌حلقه — مــانند دل روشن در پیشگه سینه
درجوی روان ای جان‌خاشاك کجاباید — درجان‌وروان‌ای‌جان چون‌خانه کندکینه

در دیده قدس این دم شاخیست تر و تازه
در دیدهٔ حس این دم افسانــهٔ دیرینه ۲۳۲۳

ای دل تو بگو هستم چون‌ماهی برتابه — کاستیره همی‌گیرد او را مگر از لابه
نی‌نی‌توبنال ای دل‌زیرا که من‌مسکین — بی‌صورت اوهستم چون صورت‌گرمابه
شدخانه چو زندانم شب خواب نمیدانم — تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن‌تو وعشق من درشهر شده شهره — برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی وهم خرقه
هم بندهٔ بیچــاره هم خواجـهٔ نسابــه ۲۳۲۴

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده — دستار گرو کــرده بیزار ز سجاده
من‌مست‌وحریفم‌مست زلف‌خوش‌اودردست — احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستك کم کرده ره بوسه — من مستك ولب مستك وان بوسهٔ قواده
این دلبر پرفتنه بــا جملهٔ دستانها — خوش خفته وجمله شب این‌عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد — وان روح قدس‌پاکست ازصورتهاساده

شمس الحق تبریزی شرحیست مراینها را
آن خسرو روحانی شاهنشه شه زاده ۲۳۲۵

امروزمن و باده وان یار پری زاده — احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بازیم یکی عشقی درزیر گلیمی بــه — برحلقهٔ هرجمعی بر رستهٔ هر جاده
این حلقهٔ زرین را در گوش درآویزم — یعنی‌که ازین خدمت آزادم و آزاده

عشق من و روی‌تو از عهد قدم‌بوده‌ست
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده ۲۳۳۶

ای بر سر بازاری دستار چنان‌کرده — روبا دگران‌کرده مارانگران کرده
ما را بگزیده لب کایم برتو امشب — وان‌خلوت‌چون‌شکر یالب‌شکران‌کرده
باصدق ابوبکری چون‌جمله‌همه مکری — کوزهره که‌بشمارم‌این‌کرده‌و آن‌کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی‌شد — جانرا که‌فلاحی‌شد بارطل گران کرده
جان‌شدچو کبوترجان زوترهله‌زوترجان — ای تن‌تنتن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده — وزبرتو رخسارت‌خورشید فغان‌کرده

ای دفتر هرسری شمس الحق تبریزی
ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده ۲۳۳۷

ای جنبش‌هرشاخی ازلون‌دگرمیوه — هرکس‌زدگرجامی‌مستك‌شده‌کالیوه
درپرده‌دوصدخاتون‌رخساردریدستند — برروی‌زنان‌هریك ازجفت‌دگربیوه
درکامهٔ هر ماهی شستیست ز صیادی — آن‌ناله‌کنان‌آوه‌وین‌ناله‌کنان‌ای‌وه
جبریل همی‌رقصد درعشق جمال‌حق — عفریت‌همی‌رقصددرعشق یکی‌دیوه

ای مطرب‌مشتاقان شمس‌الحق تبریزی
می‌نال درین پرده زنهار همین شیوه ۲۳۳۸

چون‌عزم‌سفرکردم فی‌لطف‌امان‌الله — پیروز تواگردی فی‌لطف‌امان‌الله
ای شادکن دلها اندر همه منزلها — درحسن‌ووفافردی فی‌لطف‌امان‌الله
هم رایت‌احسانرا هم‌آیت ایمان را — تا عرش‌برآوردی فی‌لطف‌امان‌الله
تو بیش کنی کم را ازدل ببری‌غم را — از رخ‌ببری‌زردی فی‌لطف‌امان‌الله
ازآتش رخسارت وزلعل‌شکربارت — در دی‌نبودسردی فی‌لطف‌امان‌الله
آگاه توی‌در ده احسنت‌زهی‌سرده — هم‌دادی‌وهم‌خوردی‌فی‌لطف‌امان‌الله

در عشق خداوندی شمس‌الحق تبریزی
چون‌عشق جوان مردی‌فی‌لطف‌امان‌الله ۲۳۳۹

هرموی‌من ازعشقت‌بیت‌وغزلی‌گشته — هرعضو من‌ازذوقت خم‌عسلی‌گشته
خورشیدحمل‌رویت‌دریای‌عسل‌خویت — هرذره‌زخورشیدت‌صاحب‌عملی‌گشته

این دل ز هوای تو دل را بهواداده
وین‌جان زلقای تو برج حملی‌گشته ۲۳۳۰

آن‌عشق‌جگرخواره کزخون‌شوداوفربه — ای‌بارخدا برما نرمش‌کن‌و رحمش‌ده
روزی که‌نریزدخون رنجیش بدیدآمد — جز ازجگر عاشق آن رنج نگردد به
تیرنظرت دیدم جان‌گفت زهی دولت — پرم چو کمان‌برم من ازکشش‌آن زه
من خاك دژم بودم درکتم عدم بودم — آمد بسر گورم عشقت‌که هلا برجه
از بانگ توبرجستم‌درعهد توبنشستم — مارا تو تعاهدکن سالار توی در ده

بی‌خود بنشین پیشم بی‌خود کن و بی‌خویشم تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
برنطع پیادستم من اسب نمی‌خواهم من‌مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
ای یوسف عیسی دم با زرغم و بی‌زرغم پیش‌آر تو جام جم والله که توی سرده
زان می که ازو سینه صافیست چو آینه
پیش‌آر و مده وعده برشنبه و پنجشنبه

۲۳۳۱
ای‌دلبر بی‌صورت‌صورتگر ساده وی ساغر پرفتنه بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان‌را تو ببسته وان‌در که‌نمی‌گویم‌درسینه‌گشاده
تاپرده براندآخت جمال‌تونهانی دل‌درسرساقی‌شدوسردرسرباده
صبحی که‌همی‌راندخیال‌توسواره جانهای مقدس عدد ریگ پیاده
وآنها که‌بتسبیح برافلاك بنامند تسبیح‌گسستندوگروکرده‌سجاده
جان‌طاقت‌رخسارتوبی‌پرده‌ندارد وزهرچه‌بگوییم جمال‌تو زیاده
چون‌اشترمستست‌مرا جان‌زپی‌تو برگردن اشترتن‌من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حاملهٔ تست
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

۲۳۳۲
ای آنك‌ترا ما زهمه کون‌گزیده بگذاشته‌مارا تو ودرخودنگریده
تو شرم‌نداری که‌ترا آینه ماییم توآینهٔ ناقص کژ شکل خریده
ای‌بی‌خبرازخویش‌که‌ازعکس‌دل‌تو برعارض‌جانها‌گل‌وگلزار دمیده
صدروح‌غلام‌تو توهردم‌چوکنیزك آراسته خود را و ببازار دویده
برچرخ‌زشادی‌جمال‌توعروسیست ای‌همچوکمان‌جان‌تودرغصه‌خمیده
صدخرمن‌نعمت‌جهت‌پیش‌کش‌تو وزبهر یکی‌دانه درین‌دام پریده
ای‌آنك‌شنیدی‌سخن‌عشق‌ببین‌عشق کوحالت‌بشنیده وکوحالت‌دیده
درعشق‌همانکس‌که‌ترا دوش‌بباراست امشب‌توبخلوتگه‌عشق‌آی‌جریده
چون صبر بود از شه شمس‌الحق تبریز
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

۲۳۳۳
این کیست‌چنین مست‌زخمار رسیده یا یار بود یا زبر یار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده یا یوسف مصریست زبازار رسیده
یا زهره وماهست درآمیخته باهم یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یاچشمهٔ‌خضرست‌روان‌گشته‌بدین‌سو یا ترك خوش ماست زبلغار رسیده
یا برق کله گوشهٔ خاقان شکاریست اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست یا نقل وشکرهاست بقنطار رسیده
یاصورت‌غیبست‌که‌جان‌همه‌جانهاست یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان ازپی او جیب دریده قاضی خرد بی دل و دستار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ / مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت / همیان زر آورده بایثار رسیده
اول دیت خون تو جامیست بدستش / در کش که ز حقیقت ز اسرار رسیده
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
از گلشن دیدار بگفتار رسیده

2334

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده / وی رخت ازینجای بدانجای کشیده
ای نرگس چشم ورخ چون لاله کجایی / از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی / ای بر در و بر بام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت / ای چشم بد مرگ بدان هردو رسیده
ای دست تو بوسه گه لبهای عزیزان / در دست فنا مانده تو بادست بریده
این ها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت / بر چرخ پریده بود و دام دریده
صورت چه کم آید چه برد جان بسلامت / موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
صدشکر کندجان چو رهد از تن وصورت / ای بی‌خبر از چاشنی جان جریده
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی / کو قبهٔ گردونی و کو بام خمیده
یارب چه طلسمست کز آن خلد نفوریم / ما در تك این دوزخ امشاج خزیده
محشود فلك بوده و مسجود ملایك / وز همت نا پاك ز ما دیو رمیده
باغ آی وز باران سخن نرگس و گل چین / نرگس ندهد قطره‌ای از بام چکیده
بر بند دهان از سخن و بادهٔ لب نوش
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

2335

رندان همه جمعند درین دیر مغانه / در ده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز یك عشق در و بام گرفته‌ست / وان عقل گریزان شده ازخانه بخانه
یك پرده بر انداخته آن شاهد اعظم / از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن جنس که عشاق درین بحر فتادند / چه جای امان باشد وچه جای امانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت / هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
برکن تو یکی رطل زمیهای خدایی / مگذار خدایان طبیعت بمیانه
اول بده آن رطل بدان نفس محدث / تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل در آید / کز کون ومکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

2336

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده / پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده / برخرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کون جز او نیست / شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده ... خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست ... زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر ... یك شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او ... زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشك که خشك و تر عشقست ... یك نغمهٔ تر نیز بدولاب رسیده
یك دسته کلیدست بزیر بغل عشق ... از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل از بال تو بشکست زصیاد ... از دام رهد مرغ بمضراب رسیده
خاموش ادب نیست مثلهای مجسم
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده ۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده ... زرم بستان می چون زر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو ... چو خم را واکنی سرسر مرا ده
بدیگر کس مده آنچم نمودی ... مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشا مگو نامش که آنچیست ... اگر زهرست اگر شکر مرا ده
از آن می جعفر طیار خورد است ... شدم بیدست چون جعفر مرا ده
بپیما آن شرابی را که بویش ... به از مشکست و ازعنبر مرا ده
سقاهم ربهم رطلی شگرفست
نهان ازمؤمن و کافر مرا ده ۲۳۳۸

بیا دل بر دل پر درد من نه ... بیا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید وز تو گرم عالم ... یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهرهٔ تست مهر جمله دلها ... برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز هر مرد و زن را ... بپیش دشمن نامرد من ده
بهر شرطی که بنهی من مطیعم ... ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود با تارك من ... برای بوش و بردا برد من نه
از آن گردی که از دریا برآری ... بیار آن گرد را برگرد من نه
بهر باده نمیگردد سرم مست ... بپیشم بادهٔ خو کرد من نه
خمش ای ناطقهٔ بسیار گویم
سخن را پیش شاه فرد من نه ۲۳۳۹

ایا گم گشتگان راه و بی راه ... شما را باز میخواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کآن مایید ... صلای شهره سرهنگان بدرگاه
بدرگاه خدای حی قیوم ... دعا کردن نکو باشد سحرگاه
بپیوندید پیوند قدیمی ... چو هی چفسیده بر دامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید ... برون آیید از زندان و از چاه
دلا بیگاه شد باز آ بخانه ... که ترك آید شبانگه سوی خرگاه

صلا اکنون میان بستست ساقی / صلاکز مهر سرمستست دلخواه
بمقناطیس آید آخـر آهن / بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون‌درهای گردون بر گشادند / که عاجز شد فلك از ناله و آه
بیاسجده‌کنان‌چون‌سایه‌ای‌دوست / که‌برمنبر بر آمدامشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده گرچه / منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد / بگردش می‌تنیدم همچو جولاه
خمش‌کن تا که قلماشیت گویم / ولکـن لا تطالبنـی بمعناه
ولیك آن‌به که‌آن‌هم شیر گوید
۲۳۴۰ کجا اشکار شیر و صید روباه

چنین میزن دودستك تاسحر گاه / که‌دررقص‌است آن‌دلدار ودلخواه
همی گو آنچ میدانم من و تـو / ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیامـوز / نکردی آه‌پرخون‌جز که‌در چاه
درآ چوشیر و پنجه برجهان زن / چه جنبانی بدستان دم‌چو روباه
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم / سلامم زان نکردی برسر راه
چو قرآن‌را نداند جز که قربان / بیاقربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم
۲۳۴۱ ببینم بدر را بی اول مـاه

سماع آمد هلا ای یار برجه / مسابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر / مثال بادبان این بار برجه
بسی خفتی تومست ازسر گرانی / چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار بـربـر / تـو نیز ای قالب سیار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد / گـذر از پار و از پیرار برجه
بعشق اندر نگنجد شرم‌وناموس / رهاکن‌شرم و استکبار برجه
وگر کاهل بود قوال عارف / بدو ده خرقه و دستار برجهه
سماح آمد رباح از قول یزدان / که‌عشقی به ز صد قنطار برجه
بعشق آنك فرشت گوهر آمد / چو موج قلزم زخار برجه
چوزلفین ار فرو سو میکشندت / توهمچون جعدآن دلدار برجه
صلایی از خیال یار آمـد / خیالانه تو هم ز اسرار برجه
بسی در غدر و حیلت برجهیدی / یکی از عالم غدار برجه
بـسی بهر قوافی بر جهیدی
۲۳۴۲ خموشی گیرو بیگفتار برجه

خدایا مطربان را انگبین ده / برای ضرب دست آهنین ده
چودست وپای وقف‌عشق کردند / توهمشان دست‌و پای‌راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام — توشان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق — توشان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت هوش‌ها را — چو خوش کردند همشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند — ز کوثرشان توهم ماء معین ده
خمش کردم کریما حاجتت نیست
که گویندت چنان بخش و چنین ده ۲۳۴۳

ایا خورشید بر گردون سواره — بحیله کرده خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه — گهی آیی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاد باشی — که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره غمهارا بسوزی — گهی گویی که این غم‌را چه چاره
تو پاره میکنی و هم بدوزی — که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی دل را بگریانم چو طفلان — مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی بر گیریم چون دایگان تو — گهی برمن نشینی چون سواره
گهی پیری نمایی گاه دو مو — زمانی کودك و گه شیرخواره
زبونم یا زبونم تو گرفتی
زهی عیاروچست وحیله باره ۲۳۴۴

مبارك باد آمد ماه روزه — رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم — که بودم من بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد — سرم‌را مست کرد آنشاه روزه
مسلمانان سرم‌مستت از آن روز — زهی اقبال و بخت وجاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان — نهان‌چون ترك‌درخرگاه روزه
بدان‌مه ره‌برد آنکس که آید — درین‌مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون‌اطلسش گر زرد گردد — بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست — فلك‌ها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملك مصر عشق گیرد — کسی کوصبر کرددرچاه روزه
سحوری کم‌زن ای‌نطق‌وخمش‌کن — ز روزه‌خود شوند آگاه روزه
بیا ای‌شمس‌دین و فخر تبریز
توی سر لشکر اسپاه روزه ۲۳۴۵

چو بیگاهست‌و یاران خانه خانه — صلای جمله یاران خانه خانه
چو جغدان چند این‌محروم‌بودن — بگردا گرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتابید — بکوری‌جمله کوران خانه خانه
ایا ای عاقل هشیار پرغم — دل ما را مشوران خانه خانه
بنقش دیو چند این عشقبازی — لقبشان کرده حوران خانه خانه

بدیدی دانه و خرمن ندیدی　　بدین حالند مـوران خانه خانه
مکن چون وچرا بگذار یارا　　چرا را با ستوران خانه خانه
در آن‌خانه سماع ختنه سورست　　ولیکن با طهوران خانه خانه
بنا کردست شمس الدین تبریز
بـرای جمع عـوران خانه خانه ۲۳۴۶

مکن راز مرا ای جان فسانه　　شنیدستی مجالس بالامانة
شنیدستی که الدین النصیحة　　نصیحت چیست جستن‌ازمیانه
شنیدستی که الفرقه عذاب　　فراقش آتش آمد با زبانه
چو لاتأسوعلی‌مافات گفتست　　نمی ارزد برنج دام دانه
چوفرمودست‌حق کالصلح‌خیر　　رها کن ماجرا را ای یگانه
هلا برجه که ان الله یدعوا　　غریبی را رها کن رو بخانه
رها کن‌حرص‌راکالفقرفخری　　چرا می‌تنگ داری‌زین‌نشانه
چو ره بگشاد ابیت‌عند ربی　　چه باشد گرکم آیدخشك نانه
تجلی ربه نی‌کم ز کوهی　　بخوان‌برخودمخوان‌این‌رافسانه
خدا باتست حاضرنحن اقرب　　در آن‌زلفی وبی‌آگه‌چوشانه
ولی‌زان‌زلف‌شانه زنده‌گردد　　بخوان قرآن نسوی تا بنانه
چو گفتست انصتو ای طوطی جان
بپر خامـوش و رو تا آشیانه ۲۳۴۷

خدایا رحمت خودرا بمن ده　　دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مرا صفرای‌توسرگشته‌کردست　　زلطف‌خودمراصفراشکن‌ده
اگرعالم بغم‌خوردن بیایست　　مده غم را بمن بابوالحزن‌ده
خدایا عمرنوح و عمر لقمان　　وصدچندان بدان‌خوب‌ختن‌ده
سهیل روی‌تو اندر یمن تافت
مرا راهی بسوی آن یمن ده ۲۳۴۸

فریاد ز یار خشم کرده　　سوگندبخشم و کینه خورده
برهم زده خـانه را و ما را　　حمال گرفته رخت برده
بر دل قفلی گران نهـاده　　او رفته کلیـد را سپرده
ای بی تو حیـات تلخ گشته　　ای بی‌تو چراغ عیش مرده
ای بی‌تو شراب درد گشته　　ای بی تـو سماعها فسرده
ای سرخ و سپید بی‌توماندم　　من زرد و شبم سیاه چرده
ای عشق تو پردها دریده
سر بیرون کن دمی زپرده ۲۳۴۹

ای دیـدهٔ راست راست دیده　　چون دیدهٔ تو کجاست دیده

آن قطرهٔ بی‌وفا چه دیده ست — بحر گهر وفاست دیده
اجری خور توتیا چه بیند — اجری ده توتیاست دیده
ای آنك ز روزوشب برونی — روز و شب مر تراست دیده
در پرتو آفتاب رویت — در رقص چو ذرهاست دیده
بد بی‌تو دو دیده دشمن جان — اکنون زتو جان ماست دیده
ای دیدهٔ تان چو دل پریشان — اکنون ز تو جان ماست دیده
هر دیده جدا جدا از آنست — کز دیدهٔ ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببیند — گویی که مگر خداست دیده
چون دیدهٔ کوه برحق افتاد — از هر سنگیش خاست دیده
زر شد همه کوه از تجلی
۲۳۵۰ یعنی همه کیمیاست دیده

آمد مه و لشکر ستاره — خورشید گریخت یکسواره
آن‌مه که‌ز روزوشب برونست — کوچشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند — چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق این مه — که گردد جمع وگاه پاره
چون‌عشق‌تو زاد حرص‌تومرد — بی‌کار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد — بی‌کار نبوده است خاره
گر برسر کوی عشق بینی — سر های بریده بر قناره
مگریز درآ تمام بنگر
۲۳۵۱ زنده شده کشتگان دو پاره

دیدی که چه کرد آن یگانه — بر ساخت بریر یك بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد — او ماندو دوسه پری خانه
ما را بفریفت ما چه‌باشیم — با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو بدست دارد — بر بندد گردن زمانه
ازسنگ‌برون کشید مکری — شاباش زهی شکر فسانه
بست او گرهی میان ابرو — گم گشت خرد ازین میانه
بردر که اوست دل‌چومسمار — بر دوخته خویش برستانه
برمرکب‌مملکت‌سواراوست — در دست ویست تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد — که را چو کهی کند کشانه
خودآن که‌قاف همچوسیمرغ — کردست بکویش آشیانه
از شرم عقیق در فشانش — درها بگداخت دانه دانه
بادی که زعشق اوست‌درتن — ساکن نشود برازیانه
عشاق مذکرند وین خلق — درمانده اند در مثانه

ساقی در ده قدح که مایم | مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بر زن که آتش دل | بر چرخ همی زند زبانه
در دست همیشه مصحفم بود | وز عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح | شعرست و دوبیتی و ترانه
بس صومعها که سیل بر بود | چه سیل که بحر بی‌کرانه
هشیار ز من فسانه ناید | مانند رباب بی کمانه
مستم کن و بر پران چو تیرم | بشنو قصص بنی کنانه
چون مست بود ز بادهٔ حق | شهباز شود کمین سمانه
بی‌خویش گذر کند ز دیوار | بر روی هوا شود روانه
باخویش زحق شوند وبی‌خویش | میها بکشند عاشقانه
دیدم که لبش شراب نوشد | کی دید زلب می مغانه
وانگاه چی می می‌خدایی | نه از خنب فلان ویا فلانه
ماهی زکنار چرخ درتافت | گم گشت دلم ازین میانه
این طرفه که شخص بی‌دل وجان | چون چنگ همی‌کند فغانه
مشنو غم عشق را ز هشیار | کو سرد لبست و سرد چانه
هرگز دیدی تو یا کسی دید | یخدان زآتش دهد نشانه
دم درکش وفضل وفن رها کن
با باز چه فن زند سمانه ۲۳۵۲

یك جام زصد هزار جان به | برخیز و قماش ما گرونه
ما ازخودخویش توبه کردیم | ما هیچ نمی‌رویم ازین ده
یکرنگ کند شراب ما را | تا هردو یکی شود که و مه
درویش زخویشتن تهی شد | پر ده تو شراب فقر پر ده
برخیز وبزه کن آن کمان را | مایم کمان و باده چون زه
برجای بماند عقل پرفعل | اینست سزای پیر فربه
ماغم نخوریم خود کی دیدست | تو بارکشی و او کند عه
بگریز زغم بسوی شه رو
وز خانهٔ عاریت برون جه ۲۳۵۳

جان آمده در جهان ساده | وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمد و در ربود جان را | آن سیل ز بحرها زیاده
جان آب لطیف دیده خودرا | درخویش دو چشم را گشاده
ازخود شیرین چنانك شکر | وز خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان | جان چشم بخویش در نهاده
خودرا همخویش سجده کرده | بی‌ساجد و مسجد و سجاده

هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی‌جان و جان شاده
هر چیز ز همدگر بزایـد ای جان تو زهیچ کس نزاده
می راند سوی شهر تبریز
۲۳۵۴ جان چون شتر و بدن قلاده

ای بی‌تو حیاتهـا فسرده وی بی‌توسماع‌مرده‌مرده
ما بردر عشق‌حلقه کوبان تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده ازدم تست رحم آر برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز مـا را در آتش‌عشق همچو خرده
چون‌موسی‌شیرکس‌نگیریم با شیر تویم خوی کرده
در پرده مباش‌ای چودیده خوش نیست بپیش‌دیده پرده
کم گوی‌زعشق‌و عشق‌می‌خور
۲۳۵۵ گفتن نبود چنانك خورده

ای‌دوش زدست ما رهیده امشب نرهی‌بجان و دیده
در پنجهٔ ماست دامن تو ای‌دست در آستین‌کشیده
حیلت بگذار و آب وروغن ما ییم هریسهٔ رسیده
چشم من‌وچشم تو حریفند ای چشم زچشم تو چریده
ای داده مراشراب گلگون گل از رخ زرد من دمیده
زلف‌چورسن‌چو برفشاندی از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی وز چشم من بریدی خون آید لاشك از بریده
برگرد خیال تو دوانیم ای بر سرما غمت دویده
بر روزن تو چرا نپرد مرغی ز قفص بجان رهیده
خامش کردم که جمله عیبیم
۲۳۵۶ ای با همه عیبمان خریده

ماییم قـدیم عشق بـاره باقی‌دگران همه نظاره
نظاره گیان ملول گشتند ماندایندم‌گرم‌شعله‌خواره
چون چرخ‌حریف‌آفتابیم پنهان نشویم‌چون ستاره
انگشت نماوشهره گشتیم چون اشتر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی وان نیز برفت پاره پاره
مردان‌طریق چاره‌جستند باهستی خود نبود چاره
در آتش‌عشق صف‌کشیدند چون آهن‌ومس‌وسنك‌خاره
مردانه تمام غرق گشتند
۲۳۵۷ اندر دریای بی کناره

ای گشته‌دلت چوسنك‌خاره باخاره وسنك چیست‌چاره

باخاره‌چه چاره شیشهارا | جز آنك شوند پاره پاره
زان‌میخندی‌چو صبح‌صادق | تاپیش‌توجان دهد ستاره
تاعشق‌کنارخویش‌بگشاد | اندیشه گریخت بر کناره
چون‌صبر بدید آن‌هزیمت | او نیز بجست یکسواره
شدصبر وخرد بماندسودا | می گریدومی کندحراره
خلقی ز جدایی عصیرت | بر راه‌فتاده چون‌عصاره
هرچندشدست‌خون‌جگرشان | چستند درین ره وچکاره
بیگانه شدیم بهر این‌کار | با عقل ودل هزار کاره
العشق حقیقة الاماره | والشعر طبالة الاماره
احذر فامیرنا مغیر | کل سحر لدیه غاره
اترك هذا وصف فراقاً | تنشق لهوله العباره

بگریخت امام ای مؤذن
۲۳۵۸ خاموش فرو رواز مناره

مایيم و دوچشم وجان‌خیره | بنگر تو بعاشقان خیره
توچون مه ومابگرد رویت | سرگشته چو آسمان خیره
عقل‌است‌شبان بگرداحوال | فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزارشمع رخشان | وین‌دیده چو شمعدان‌خیره
از شرق‌بغرب‌موج نورست | سرمی کند از نهان خیره
بیرون‌زجهان‌مرده‌شاهیست | وزعشق یکی جهان خیره
گویی که‌مرا ازو نشان ده | خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سپید پر خون | کز چشم بود زبان خیره

درروی صلاح‌دین‌تو بنگر
۲۳۵۹ تا دریابی بیان خیره

آن سفره بیار ودرمیان‌نه | وآن‌کاسه بپیش‌عاشقان‌نه
انبوه بریز نان که‌زشتست | کآوازدهد کسی که‌نان‌نه
تن راچوبنان‌شکار کردی | جانرا برگیرو پیش‌جان‌نه
امروز قیامت تو برخاست | برخیز قدم بر آسمان نه
از آتش‌عشق نردبان‌ساز | برگنبد چرخ نردبان نه
ای زهره زچشمهای‌هندو | ترکانه توتیردر کمان نه
درسینه‌زبان کندزز خمت | زخمی‌دیگر بران‌زبان‌نه
چون‌نکته‌زراه‌چشم‌گویی | مادا همه مهر بر دهان‌نه

ای‌اشك چو رفتی از درچشم
۲۳۶۰ آنجا رو و سر بر آستان‌نه

ای نقد ترا زکات نسیه باز آ ز خداجزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت در نقد بلا نجات نسیه
پیش‌از توجهات نقدبودست از شومی توجهات نسیه
این دولت تازه بی‌تو بادا ای طلعت تو بیات نسیه
زیرا که بفال نحس‌هستت مرگ نقدو حیات نسیه
برتو همه چیز نسیه بادا الا نبود ممات نسیه
چون‌جرم‌تو نقدو توبه‌نسیه‌ست
دادت امشب برات نسیه ۲۳۶۱

ای روز مبارك وخجسته ما جمع‌و تودرمیان‌نشسته
ای همنفس‌همیشه پیش آ تازنده شوددمی شکسته
پیغام‌دلست‌این‌دوسه‌حرف بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بندهٔ من کازاد شوم زرنج ورسته
آن‌دست‌زروی‌خویش‌برگیر تاگل چینیم دسته دسته
یکبار دگر شکر فشان کن
طوطی نگر از قفص برسته ۲۳۶۲

ای دو چشمت جادوانرا نکتها آموخته جانها را شیوه های جانفزا آموخته
هرچه درعالم‌دری بسته‌ست‌مفتاحش‌توی عشق شاگردتوست و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی‌محبوب را سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
واندگر را زامتحان‌اندرفراق انداخته سر سر عاشقانش در بلا آموخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز این اجابت یافته وان خود دعا آموخته
پیش‌آب لطف‌او بین آتشی زانو زده همچو افلاطون حکمت صددوا آموخته
با دعا وبا اجابت نقب کرده نیمشب سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
پر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی مروفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتشهای پنهانیست اندرچشمشان کآهنان را همچو آیینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی‌شده
در تجلیهای او نور لقا آموخته ۲۳۶۳

ای ز هندوستان‌زلفت ره‌زنان برخاسته نعره از مردان مرد واززنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشهٔ جانها زده دود جانها برشده‌هفت آسمان‌برخاسته
جویهای‌شیرومی‌پنهان‌روان کرده‌زجان وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی در بیان حال‌آن‌دل این زبان برخاسته
رو خرابیها نگر در خانهٔ‌هستی ز عشق سقف خانه در شکسته‌آستان برخاسته

گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن ازو	بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
شمس تبریزی چوکان عشق باقی را نمود
خون دل یاقوت وار ازعکس آن برخاسته

۲۳۶۴
ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته	دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یك کس مر مکانت را عوض	در عزای تو مکان و لا مکان بگریسته
جبرئیل و قدسیانرا بال و پر ازرق شده	انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا تاب گفتارم نماند	تا مثالی وا نمایم کانچنان بگریسته
چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست	لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
درحقیقت صد جهان بودی نبودی یك کسی	دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چون زدیده دور گشتی رفت دیده در پیت	جان پی دیده بمانده خونچکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی	همچنین بخونچکان دل در نهان بگریسته
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو	هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ	بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو	از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
برصلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

۲۳۶۵
ای زگلزار جمالت یاسمین پاکوفته	وز صواب هر خطایت صدختن پاکوفته
ای بزادهٔ حسن تو بی واسطهٔ هر مرد و زن	وانگه اندر باغ عشقت مرد وزن پاکوفته
ای رخ شاهانه‌ات آورده جان پروانه‌ای	صدهزاران شمع دل اندر لگن پاکوفته
ای دماغ عاشقان پر بادهٔ منصوریت	تا دو صد حلاج عشقت بررسن پاکوفته
لاغری جان زذوقت آنچنان فربه شده	می نگنجد درجهان درخویشتن پاکوفته
هدهدان اسر قفص چون زان سلیمان خوش شدند	راه پریدن نبد تا در وطن پاکوفته
جان عاشق لامکان و این بدن سایهٔ الست	آفتاب جان برقص و این بدن پاکوفته
قهقههٔ شادان عشقش کرد مجلس پرشکر	بوالحزن شادان شده با بوالحسن پاکوفته
روی وچشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت
در میان نرگس وگل جسم من پا کوفته

۲۳۶۶
ای سر اندازان همه در عشق تو پاکوفته	گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما راخوش بکوب	روشنایی کی فزاید سرمهٔ ناکوفته
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنك	در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
عاقلان از مورمرده درکشند ازاحتیاط	عاشقان از لا ابالی اژدها را کوفته
مردم چشم ازخیالت چون شود بی کوب عشق	فرقها پیدا شود از کوفته تا کوفته
ازشکار تو بیبشه جان شیران خون شده	در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده برزمین	عاشقان چون اختر انش راه بالا کوفته

لا چو لالایان زده‌بر عاشقانش دست‌رد غـیرت الا شده بر مـغز لا لا کوفته
حاجیان راه جان خسته‌نگردنداز نشاط اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
ساربان این غزل‌گو تا ز بعد خستگی
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

۲۳۶۷
تاچه عشقست آن صنم راباد لِ پرخون شده هرزمان گوید که‌چونی ای دل بیچون شده
دم بدم اوکف خودرا از دلم پر خون کند تا زدست دست او خون دلم جیحون شده
نام عاشق‌برمن‌واو را زمن‌خود صبر نیست عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
چونك کردم رو ببالا من بدیدم یك مهی فتنهٔ خورشید گشته آفت گـردون شده
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرهـا در دماغ عاشقـانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش خیز مجلس‌سرد کردی‌ای‌چو افلاطون‌شده
پیش شمس الدین‌تبریزی برو کزرحمتش
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

۲۳۶۸
ای بمیدانهای وحدت گوی‌شاهی باخته جمله‌را عریان بدیده کس ترا نشناخته
عقل کل کژ چشم گشته از کمال‌غیرتت وز کژی پنداشته کو مر ترا انداخته
ای‌چراغ‌وچشم عالم‌در جهان‌فرد آمدی تا در اسرار جهان‌توصد جهان‌انداخته
ای که‌طاوس بهار ازعشق‌رویت‌جلوه‌گر بردرخت‌جسم‌جان‌نالان شده چون فاخته
از برای‌ماتو آتش را چو گلشن داشته وز برای ماتو دریا را چو کشتی‌ساخته
شمس‌تبریزی جهانرا چون تو پر کردی‌زحسن
من جهان روح را از غیر عشقت آختـه

۲۳۶۹
چشم‌بگشا جـانها بین‌از بدن بگریخته جان‌قفص‌رادرشکسته دل ز تن‌بگریخته
صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته صدهزاران‌خویشتن بی‌خویشتن‌بگریخته
گرگریزدصدهزاران جان‌ودل‌من‌فارغم چون‌در آمدمست‌وخندان آن‌زمن‌بگریخته
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترك جان
صد هزاران بلبل‌آن سو از چمـن بگریخته

۲۳۷۰
این چه بادصرصرست‌از آسمان پویان‌شده صدهزاران کشتی‌ازوی‌مست‌وسرگردان‌شده
مخلص‌کشتی ز باد و غرقهٔ کشتی ز باد هم بدو زنده شدست‌و هم‌بدو بی جان‌شده
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو زامرتودشنام‌گشته‌وزتو مدحت خوان‌شده
بادها را مختلف از مروحـهٔ تقدیر دان از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار مروحه دیدن چراغ سینـهٔ پاکان شده
هر که‌بینداوسبب‌باشد یقین‌صورت پرست وانك بیند او مسبب نور معنی دان شده
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه‌ای پیش اهل بحـر معنی درها ارزان شده
شد مقلد خـاك مـردان نقلها زیشان کند واندگرخاموش کرده زیر زیر ایشان شده
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می‌بچید آن‌قراضه‌چین ره را بین کنون‌درکان شده

همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش   از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده
همچو ماهی می گدازی در غم سر لشکری   بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان
چند گویی دود برهانست بر آتش خمش   بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو   بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار   بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده
بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گو
بینمت خاموش گویان چون کفهٔ میزان شده

۲۳۷۱

کی بود خاك صنم با خون ما آمیخته   خوش بود این جسمها با جانها آمیخته
این صدفهای دل ما با چنین درد فراق   با گهرهای صفای با وفا آمیخته
روز و شب باهم نشسته آب و آتش هم قرین   لطف و قهری جفت و دردی باصفا آمیخته
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یك شده   بوی وصل شاه ماه اندر صبا آمیخته
گرگ یوسف خلق گشته گرگی ازوی گم شده   بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
خاك خاکی ترك کرده تیرگی ازوی شده   آب همچون باده با نور صفا آمیخته
شادیا روزی که آن معشوق جانهای لقا   آمده در بزم مست و با شما آمیخته
مست کرده جمله را ازان غمزهٔ مخمور خویش   تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده   لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
آن در بستهٔ ابد بگشاده از مفتاح لطف   قفلهای بی وفایی با وفا آمیخته
سرسر شمس دین مخدوم ما پیدا شده   تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخقه
ای خداوند شمس دین فریاد ازین حرف دهی   زانك هر حرفی ازین با اژدها آمیخته
یکدمی مهلت دهم تا بست تر گیرم سخن   زانك تندست این سخن با کبریا آمیخته
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش   صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
قطرهٔ زهر و هزاران تنگ تریاق شفا   نفخهٔ عیسی دولت با وبا آمیخته
خواری آنجا باعزیزی عهد بسته یك شده   پستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته
جان بود ارزان بنرخ خاك پیش جان جان   گر چه اینجا هست جانها باغلا آمیخته
از پی آن جان جان جانها چنان گوهر شده   مس جان باجان جان چون کیمیا آمیخته
آخر دور جهان با اولش یکسر شده   ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
در سرای بخت رو یعنی که تبریز شفا
تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

۲۳۷۲

هله بحری شو و در رومکن ازدور نظاره   که بود در تك دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برواز خانه چو بیدق   رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده‌ای پاك و نمازی   همگان را تو صلاگو چو مؤذن ز مناره
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن ازو شد   تو درین شاه نگه کن که رسیدست سواره
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت   بخدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

کی بود آب که دارد بلطافت صفت او که دو صدچشمه بر آرد زدل مرمر وخاره
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره تو چه دانی هوس دل پی این بیت وحراره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن بار نداری که سبکسارچو بیدی تو از آن‌کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره
بنگر سوی حریفان که همه مست وخرابند
توخمش باش وچنان شوهله‌ای عربده باره ۲۳۷۳

مشنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه بشلولم بشلولم مجه از روزن خانه
بمشو غره پرستش بمده ریش بدستش وگرت شاه‌کند اوکه توی یار یگانه
سوی صحرای عدم‌رو بسوی باغ ارم رو می بی درد نیابی تو درین دور زمانه
بشه بنده نوازی تو بپر باز چو بازی بخدا لقمهٔ بازان نخورد هیچ سمانه
بخورم‌گر نخورم من بنهد در دهن من بروم گر نروم من‌کنندم گوش کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند ببیشت همه تیر ای مه مه رو نبرد سوی نشانه
زچه افروخت خیالش رخ‌خورشید صفت را زکی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چوترا حسن فزون شد خردم صیدجنون‌شد چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چوتو جمعیت جمعی تودرین جمع چوشمعی چو درین حلقه نگینی‌مجه ای جان زمانه
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه ۲۳۷۴

هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه که چو سیمرغ ببیند بجهد مست زلانه
بجز از دست فلانی مستان باده که‌آن می برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
بخورد عشق جهان‌را چوعصاازکف موسی بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه سماعست نه بازی که کمندیست الهی منگر سست بنخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده مثل‌کارد که گیرد بر تیغی بدهانه
که خیالات سفیهان همه دربان الهند نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
نگذارند غران را که در آیند بلشکر که بخندد لب دشمن زکر و فر زنانه
چو ندیدست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخور دست دوگانه نبود مرد یگانه ۲۳۷۵

سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه مهل ای طفل بسستی طرف چادر روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش بهمان‌کوی وطن کن بنشین بردر روزه
بنگر دست رضا راکه بهاریست خدا را بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
هله‌ای غنچهٔ نازان چه ضعیفی و چه یازان چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
توکلا غرقهٔ خونی‌ز چیی دلخوش وخندان مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه ۲۳۷۶

صنمااز آنچ خوردی بهل اندکی بما ده غم تو بتوی ما را توبجرعه‌ای صفا ده
که غم‌تو خوردماراچه خراب کردمارا بشراب شادی افزا غم وغصه‌را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی بنهان زدست خصمان توبدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را بنواز چنگها را زعراق واز سپاهان توبچنگ مانوا ده
سرخم چوبر گشایی دوهزار مست تشنه قدح و کدو بیارند که مرا ده ومرا ده
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را زشراب همچو اطلس بیرهنگان قبا ده
بنظارهٔ جوانان بنشسته‌اند پیران بمی‌جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دین بزاری برسی که شهریاری
ملك وشراب داری زشراب‌جان عطاده ۲۳۷۷

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده دلبری‌عشوه ده‌سرکش‌خون‌خوارش‌ده
تا بداند که شب ما بچه‌سان می‌گذرد غم‌عشقش‌ده وعشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه یک سقایی حجری سینه سبکسارش‌ده
گمرهش کن‌که‌ره‌راست‌نداندسوی‌شهر پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
عالم ازسرکشی آن مه سرگشته شدند مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار زو ببرسنگ دلی و دل بیزارش ده
منکر یار شدست او که‌مرا یاد نماند ببر انکار ازو و دم اقرارش ده
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتی که فلانی چو بیاید برما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد رو بجوهمچوخودی ابله و آچارش ده
بس کن‌ای‌ساقی و کس‌راچو‌رهی‌مست‌مکن
ور کنی مست بدین حدره هموارش ده ۲۳۷۸

صد خمارست وطرب در نظر آن دیده که در آن روی‌نظرکرده بود دزدیده
صدنشاطست وهوس درسر آن‌سرمستی که رخ خود بکف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی تو برومعذوری ای تو در نیك و بد دور زمان پیچیده
نی تراشیست که اندر نی‌صورت بدمد هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده
گر بداند که‌حریف لب کی خواهدشد کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
گر بپرسند چه فرقست میان تو و غیر فرق این‌بس‌که توی فرق مرا خاریده
جرعه‌ای‌کن‌فیکون‌برسر آن‌خاك بریخت لب عشاق جهان خاك ترا لیسیده
شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده ۲۳۷۹

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه که می از جام وسراز پای ندانیم همه
همه‌سرسبزتراز سوسن واز شاخ‌گلیم روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه دربند هوا اند و هوا بندهٔ ماست که برون رفته ازین دور زمانیم همه
همچو سرنا بخروشیم بشکر لب یار همه دکان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد که بصورت مثل کون و مکانیم همه
زعفران رخ ما از حذر چشم بدست ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم‌وبساقی‌همه‌سوگندخوریم که جز از دست‌وکفت می‌نستانیم همه
هرکی جان داردازگلشن جان‌بوی‌برد هرکی آن دارد دریافت که آنیم همه
دل ماچون دل مرغست ز اندیشه برون که سبك‌دل‌شده زان رطل‌گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند که کمر بخش تر از بخت جوانیم همه
جان ما را بصف اول پیکار طلب زانک در پیش روی تیر و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظلمات بشر ننشینیم زانک‌چون نورسحر پرده درانیم همه
شام بودیم زخورشید جهان صبح شدیم گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای
سوی او بادل وجان همچو روانیم همه ۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که گمره را کنی بس‌جست وجو گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
منطقم را کرد ویران وصف تو راه گفتن بسته شد ماندست آه
آه دردت را ندارم محرمی چون علی اه میکنم در قعر چاه
چه بجوشد نی بروید از لبش نی بنالد راز من گردد تباه
بس‌کن ای‌نی زانک ما نامحرمیم
زان شکر ما را ونی را عذر خواه ۲۳۸۱

عشق بین‌با عاشقان آمیخته روح‌بین با خاکدان آمیخته
چندبینی این‌وآن ونیك‌وبد بنگر آخراین وآن آمیخته
چندگویی بی‌نشان و بانشان بی‌نشان بین بانشان آمیخته
چندگویی‌این جهان‌و آن‌جهان آن‌جهان‌بین‌وین‌جهان‌آمیخته
دل‌چوشاه‌آمدزبان‌چون‌ترجمان شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزیدزیرا بهرماست این زمین با آسمان آمیخته
آب‌وآتش‌بین وخاك‌وباد را دشمنان چون‌دوستان آمیخته
گرگ‌ومیش‌وشیروآهوچارضد از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان شاهی‌نگر کزلطف‌او خار وگل‌درگلستان آمیخته
آنچنان ابری‌نگر کزفیض‌او آب چندین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان نو بهار و مهرگان آمیخته

گرچه کژ باز ندوضدانندلیك همچو تیر ند و کمان آمیخته
قندخاخاموش باش‌وحیف‌دان قند و پنداندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته ۲۳۸۲

ای بخاری‌را توجان پنداشته حبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای‌فرورفته چوقارون‌درزمین وی زمین راآسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه‌رفته‌عشق‌ازننگ‌تو ای‌توخودرا درمیان پنداشته
ای گرفته‌چشمت‌آب‌ازدودکفر دود را نور عیان پنداشته
ای‌زشهوت‌درپلیدی‌همچوکرم عاشقانرا همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنتست ای نشان‌را بی نشان پنداشته
ای‌توگندیده‌میان‌حرف‌وصوت وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می‌زند بر کوریت ای تومه راهم نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام
ای تو هجو دیگران پنداشته ۲۳۸۳

عشق توازبس کشش‌جان آمده کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکر خایست‌لیکن‌ازتوش شکری دیگر بدندان آمده
دوش دیدم صورت دلرا چنانك باز خوش بردست‌سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را بر پر خون سوی جانان آمده
جمله جانها سوی تو آید بود یکجوی زر جانب کان آمده
گفتمش‌ازعاشقان‌این‌خون‌زچیست ای تواز عشاق و رندان آمده
گفت خون باشد زبان عاشقی عشق را خونست برهان آمده
بوی‌مشك‌وبوی‌ریحان‌لطف‌ماست راست‌گویم نور یزدان آمده
درد درد شمس تبریزی مرا
لحظه‌لحظه‌گنج‌درمان آمده ۲۳۸۴

جسته‌اند دیوانگان از سلسله زانك برزد بوی‌جان ازسلسله
نعرها از عاشقان بر خاسته الامان و الامـان از سلسله
جـان مشتاقان نمی‌گنجد همی در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی مـی‌برم من هر دمی جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقهای عشق تودرگوش ماست هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی فتنه را هم می‌نشان از سلسله
صد نشان‌برپای جان ازبندتست گرچه جان شدبی‌نشان ازسلسله

شمس تبریزی مرادم زلف تست
گرچه کردم من بیان از سلسله ۲۳۸۵

روز ما را دیگران را شب شده ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد تیرجست ومر کمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین کافرستان گمان را شب شده
بر پریده مرغ ایمانت کنون بی‌امان‌خواهی‌امان را شب شده
هر دمی روزست اندر کان جان ررز نقد تست کان را شب شده
عاشقان را روزهای بی نشان
عاقل رسم و نشان‌را شب‌شده ۲۳۸۶

قرابه باز دانا هش دار آبگینه تا درمیان نیفتد سودای کبر و کینه
چون‌شیشه بشکنی جان‌بسیار پای‌یاران مجروح‌وخسته گردداین‌خودبود کمینه
وانگه که مرهم آری سر را بعذر خاری بر موزهٔ محبت افتد هزار پینه
بفزاشراب وخوش شوبیرون زپنج‌وشش شو مگذار نا خوشی را گرد سرای سینه
نی‌زان شراب خاکی‌بل کزجهان‌پاکی از دست حق رسیده بی واسطهٔ قنینه
در بزمگاه وحدت یابی‌هر آنچ خواهی در رزمگاه محنت که‌آن‌نه و که‌این نه
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز
نو نو طرب فزاید بی کهنه‌های دینه ۲۳۸۷

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه باآن‌جمال وخوبی آخر چه جای توبه
هم زهد برشکسته هم‌توبه توبه کرده چون هست عاشقانرا کاری ورای توبه
چون‌ازجهان رمیدی در نور جان‌رسیدی چون‌شمع سر بریدی بشکن‌توپای توبه
شرطست بی قراری باآهوی تتاری ترك خطا چو آمد ای‌بس خطای توبه
درصیدچون‌درآید بس‌جان که‌اوربابد یك تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
چون هرسحر خیالش بر عاشقان بتازد گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها وان چشم پر خمارش داده سزای توبه
تاباغ عاشقان را سر سبز وتازه کردی حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه بر گشاده بی‌شمس‌حق‌تبریز
روزی که ره نماید ای‌وای وای توبه ۲۳۸۸

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته خودرا سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجاکسیست‌پنهان‌چون‌جان‌وخوشتر‌ازجان باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان‌همچون خیال‌دردل اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند سودا گریست موزون‌میزان من گرفته
چون گلشکر من‌واودر همدگرسرشته من‌خوی او گرفته او کوی من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم | بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
من خسته گردعالم‌درمان‌زکس ندیدم | تا درد عشق دیدم درمـان من گرفته
تو نیزدل کبابی درمان زدرد یـابی | گر گرددرد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی‌از خود طمع بریدی | زین بحرسر بر آری‌مرجان‌من گرفته
بشکن‌طلسم‌صورت‌بگشای چشم‌سیرت | تاشرق وغرب‌بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده | پیمانه جام کرده پیمـان من گرفته
من دامنش کشیده کای‌نوح روح‌دیده | از گریه عالمی‌بین‌طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنکه سرهای ماشکسته | تو یار غار وانکه یـاران من گرفته
گویدز گریه‌بگذر زان‌سوی‌گریه‌بنگر | عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته | مستان ومی پرستان میدان من گرفته
همچوسگان‌تازی‌می کن‌شکار خامش | نی‌چون‌سگان‌عوعو کهدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش کیهان من گـرفته ۲۳۸۹

در خانهٔ دل‌ای جان‌آن کیست ایستاده | بر تخت شه‌کی باشدجز شاه‌و شاه زاده
کرده بدست‌اشارت کزمن‌بگوچه‌خواهی | مخمورمی‌چه‌خواهدجز نقل وجام‌و باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق | در خلوت هوالحق بزم ابـد نهـاده
ای بس‌دغل فروشان دربزم باده‌نوشان | هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و سـاده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تـا نبـاشی | چون‌غنچه‌چشم‌بسته‌چون‌گل‌دهان گشاده
چون آینه‌ست عالم‌نقش کمال عشقست | ای‌مردمان کی‌دیدست‌جزوی‌ز کل‌زیاده
چون سبزه‌شوپیاده زیرادرین گلستان | دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ‌وهم کشنده هم کشته‌هم کشنده | هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا
دست عطاش دایم در گردنم قلاده ۲۳۹۰

آن‌آتشی که‌داری‌در عشق‌صاف‌و ساده | فردا ازو ببینی صد حور رو گشاده
بنگر بشهوت خودساده‌ست‌وصاف بی‌رنگ | یك عالمی صنم بین از سادهٔ بزاده
زنبور شهد جانت هر چند نا پدیدست | شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
اندازهٔ تن تو خود سه گزست و کمتر | درخان خود تو بنگر از نه فلك زیاده
تاچند کاسه‌لیسی این کوزه بر زمین‌زن | بر گیر کاه گل را از روی خنب باده
سجاده آتشین کن‌تاسجده صاف گردد | آتش رخی برآید از زیر این سجاده

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده ۲۳۹۱

باز آمد آن مغنی باچنگ ساز کرده | دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته | دکان شکرانرا یك یك فراز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سروران را | وانگاهشان زمعنی بس‌سر فراز کرده
خود کشته عاشقانا در خونشان نشسته | وانگاه بر جنازهٔ هر یك نماز کرده
آن‌حلقهای زلفت‌حلق کراست روزی | ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بس که‌نوح عشقت‌چون‌نوح‌نوحه‌دارد | کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای یك ختن شکسته ای صد ختن‌نموده | وز نیم غمزه‌ترکی سیصد طراز کرده
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر | کت بندهٔ کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاك پای نازت سرهای نازنینان | وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز
۲۳۹۲ گاهم چوزربریده گاهم‌چو گاز کرده

ای کهربای عشقت دلرا بخود کشیده | دل رفته ما پی دل چون بی‌دلان دویده
دزدیده دل زحسنت ازعشق جامه واری | تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
از بس‌شکر که‌جانم ازمصرعشق خورده | نی را ز نالهٔ من در جان شکر دمیده
در سایهای عشقت‌ای‌خوش همای‌عرشی | هر لحظه باز جانها تا عرش بر بریده
ای‌شاد مرغزاری کانجاست وردو نسرین | از آب عشق رسته وین آهوان چریده
دیده ندیده خودرا واکنون زآینهٔ تو | هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرنای دولت تو ای شمس‌حق تبریز
۲۳۹۳ گوش رباب جانی بر تافته شنیده

برجه زخواب وبنگرصبحی‌دگر دمیده | جوبان و پای کوبان از آسمان‌رسیده
ای جان‌چرا نشستی وقت میست‌ومستی | آخردرین کشاکش کس نیست‌باکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی | دستی قدح پرستی بر راوق گزیده
مارامبین‌چومستان‌هرچه‌خورم‌میست آن | افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تامن کنم ریاضت | آن دیده‌اش ندیده گوشیش نا شنیده
او آب زندگانی می داد رایگانی | از قطره قطرهٔ او فردوس بر دمیده
ازدوست هرچه‌گفتم بیرون پوست‌گفتم | زان‌سر چه‌دارد آن‌جان گفتاردم بریده
با این همه دهانم گر رشك او نبستی | صد جای آسمان را تو دیدیی دریده
یغدان‌چه‌داندای‌جان خورشیدوتابشش‌را | کی داند آفرین را این جان آفریده
با این که می‌نداند چون جرعه‌ای‌ستاند | مستی خراب گردد ازخویش وارهیده
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
۲۳۹۴ بیرون نجسته‌ای تو زین چرخهٔ خمیده

از بس که‌مطرب دل‌از عشق‌کرد ناله | آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد | نو کرد عشق ما را بادهٔ هزار ساله
می گشت‌دین‌و کیشم‌من‌مست‌وقت‌خویشم | نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم | بر جام می نبشتم این بیع را قباله

ای سخرهٔ زمانه بر هم بزن تو خانه کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله
بر بند این دهان را بگشا دهان جانرا بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
نپذیرد آن نواله جانت چومست باشد سرمست خد وخالش کی بنگرد بخاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز
۲۳۹۵ بگشای چشم و بنگر بران شده چوژاله

دیدم نگارخودرا می‌کشت گردخانه برداشته ربابی می زد یکی ترانه
بازخمهٔ چو آتش می‌زدترانهٔ خوش مست و خراب ودلکش ازبادهٔ مغانه
در پردهٔ عراقی می زد بنام ساقی مقصود باده بودش ساقی‌بدش بهانه
ساقی‌ماه رویی در دست او سبویی ازگوشه‌ای‌درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل در آب هیچ دیدی کآتش زند زناله
بر کف‌نهاده آنرا ازبهر دلستانرا آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار ازوی اندر کشید آنمی شد شعلها ازآن‌می برروی‌او دوانه
می دید حسن خود را می گفت چشم بدرا
۲۳۹۶ نی بود و نی بیاید چون‌من درین زمانه

ای پاك از آب و ازگل پایی درین گلم نه بی‌دست‌ودل‌شدستم دستی‌برین‌دلم نه
من آب‌تیره گشته‌درراه خیره گشته ازره مرا برون بردرصدرمنزلم نه
کارم‌زپیچ زلفت‌شوریده‌گشت‌ومشکل شوریده‌زلف خورابر کارمشکلم نه
هرحاصلی که‌دارم‌بی‌حاصلیست‌بی‌تو سیلاب‌عشق‌خودرابر کاروحاصلم نه
خواهی که‌گردشمعم‌پروانه‌روح‌باشد زان‌آتشی که‌داری برشمع قابلم نه
چون‌رشتهٔ‌تبم من‌باصد گره‌ز زلفت همچون‌گره‌زمانی برزلف‌سلسلم نه
ازچشم‌تست جانا پر سحر چاه‌بابل سحری بکن حلالی درچاه بابلم نه
گفتی‌الست‌زان‌دم‌حاصل‌شدست‌جانم تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی‌باشد آن‌زمانی کان ابرر ابرانی گویی بیا ورخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس حق تبریز ازمقبلست جانم
۲۳۹۷ اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای گرد عاشقانت ازرشك‌تخته بسته وی‌جمله‌عاشقانت‌ازتخت‌وتخته رسته
صدمطرقه کشیده دریك‌قدح بکرده صدزین‌قدح‌کشیده‌چون‌عاقلان‌نشسته
یك‌ریسمان‌فکندی برد یم بر بلندی من‌درهوامعلق وآن‌ریسمان گسسته
ازآهوان‌چشمت‌ای‌بس که‌شیرعشقت هم‌پوست بردریده‌هم‌استخوان‌شکسته
دیدن بخواب در شب ماه‌ترا مبارك وز بامداد رویت دیدن زهی‌خجسته
ای بندهٔ کمینت گشته چو آبگینه بشکسته آبگینه صددست وپابخسته
درحسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم
۲۳۹۸ زه گفتم وز غیرت تیر ازکمان بجسته

آن‌دم که درر باید بادازرخ تو برده   زنده‌شود بجنبد هرجا که‌هست مرده
ازجنگ سوی‌ساز آوز نازوخشم بازآ   ای‌رختهای‌خودرا ازرخت ما نورده
ای‌بخت‌وبامرادی کندرصبوح‌شادی   آن‌جام کیقبادی تودادهما بخورده
اندیشه‌کردسیران‌در هجروگشت‌سکران   صافت‌چگونه‌باشدچون جانفزاست‌درده
تو آفتاب مایی از کوه اگربرآیی   چه جوشها بر آرد این‌عالم فشرده
ای دوش لب گشاده داد نبات داده   خوش‌وعده‌ای‌نهاده ماروزهاشمرده
برباده و بر افیون عشق‌تو برفزوده   وازآفتاب وازمه‌رویت گرو ببرده
ای شیر هرشکاری آخرروا نداری   دلرابخرده‌گیری‌سوزیش‌همچوخرده
گرچه درین جهانم فتوی‌ندادجانم   گرد وددرازگشتن برطمع نیم گرده
ای‌دوست‌چند گویی که‌ازچه‌زردرویی   صفراییم بر آرم درشورخویش زرده
کی‌رغم‌چشم‌بدراآری توجعدخودرا   کین‌رابتو سپردم ای دل بما سپرده
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم   زآسیب این‌دوحالت جان‌می‌شود فشرده
هم‌تو بگوکه گفتت کالنقش فی‌الحجرشد
گفتا زما زدلها زو مـی شود سترده ۲۳۹۹

ای ازتومن‌برسته‌ای‌هم توام‌بخورده   هم‌درتومی گدازم‌چون‌ازتوم فسرده
که در کفم فشاری که زیرپابهرغم   زیراکه می نگردد انگور نافشرده
چون نور آفتابی برخاك ما فکندی   وانگاه‌اندك‌اندك‌باز آن‌طرف ببرده
ازروزن تن‌خودچون نورباز گردیم   در قرص آفتابی‌پاك ازگناه‌و خرده
آنکس‌که‌قرص بیندگوید که‌گشت‌زنده   وانکوبروزن آیدگویدفلان بمرده
درجام‌رنج‌وشادی پوشیده‌اصل‌مارا   درمغزاصل صافیم باقی بمانده درده
ای اصل اصل دلهـا ای شمس حق تبریز
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده ۲۴۰۰

گل‌را نگر زلطف سوی‌خار آمده   دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر برآمده مهمان شب‌شده   دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشیدرا نگر که‌شهنشاه‌اخترست   از بهر عذر گازر غمخوار آمده
منگر بنقطه‌خوارتوآنرانگرکه‌دوست   اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
آن‌دلبری که‌دل‌ز همه‌دلبران ربود   اندر وثاق این دل بیمـار آمده
این‌عشق‌همچوروح درین‌خاکدان‌غریب   مـانند مصطفـاست بکفار آمده
همچون‌بهار سوی درختان مشك ما   آن نـوبهار حسن بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر   زوباغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر   باقد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر   منصور وار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب‌حیات‌دید   آن چشمه‌ای که مـایهٔ دیدارآمده

آمد بهار عشق ببستان جان در آ بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
اقرارمی کنند که‌حشر و قیامتست آن مردگان باغ دگربار آمده
ای‌دل زخود چوباخبری روخموش کن
چون بی خبر مباش باخبار آمده ۲۴۰۱

ای صد هزار خرمنها را بسوخته زین‌پس مدار خرمن ما را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
از سر قدم بساختم ای آفتاب‌حسن هم سر بجوش آمده هم پا بسوخته
سر نای این دلم ز تو بنواخت پرده‌ای هم پرده‌اش دریده و سرنا بسوخته
دراصل زمهریر گر افتد ز آتشست تا روز حشر بینی سرما بسوخته
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو هرجان که گوش‌داشته برجا بسوخته
ای‌لطف‌سوزشی که‌شرارجمال تو جانرا کشیده پیش وبعمدا بسوخته
آن‌روی‌سرخ رامی احمر دمی بدید صفرای عشق او می حمرا بسوخته
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر سودای تو بر آید و صفرا بسوخته
طبعی که‌لاف‌زلف مطراهمی زدی از جعد طرهٔ تو مطرا بسوخته
در وا شدم بجستن تو جانب فلك در وا نگشت ماندم در وا بسوخته
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
من‌چون‌سپند رقص‌کنان‌اندرو شده شعر تر و قصیدهٔ غرا بسوخته
اندر فتاده برق بدکان عاشقان بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
زرگشته‌مس‌جسم‌زاکسیرجان‌چنانك ز اکسیر مسها را استا بسوخته
ایمان‌ومؤمنان‌همه‌حیران‌شده ز عشق زنار پیر راهب ترسا بسوخته
برقی زشمس دین و ز تبریز آمده
ابری که پرده گشت زبالا بسوخته ۲۴۰۲

باده بده ساقیا عشوه وبادم مده و زغم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده از آن‌خم مه بر کن وپیشم بنه گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذردمی‌زسر گویم‌ای‌خوش‌پسر باده نخواهم دگر مست فتادم مده
چاکر خندهٔ توم کشتهٔ زندهٔ توم گر نه که بندهٔ توم بادهٔ شادم مده
فتنه بشهر توم کشتهٔ قهر توم گر نه که بهر توم هیچ مرادم مده
صدقه‌ازان‌لعل‌کان‌بخش‌برین‌برزبان ور ز برای توخان صدقه ندادم مده
ازسر کین‌درگذر بوسه‌ده‌ای‌لب‌شکر برسر هر خاك سر گر ننهادم مده
هر که دوم بارزادعشق بدودادداد صدره ازصدق وداد گر بنزادم مده
شمس حق نیکنام شد تبریزت مقام
گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده ۲۴۰۳

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده زانك بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو / جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان‌چوتوی‌بی شکی پیش توجان جانکی / باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
بردگی و فاش تو آفت اوباش تو / جان رهی باش تو جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده را / چونکه چنینم درآ جز که چنانم مده
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر / هیچ ندانم دگر زانک ندانم مده
نیست شدم در چمن قفل بران در بزن / هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
شیر پراکنده ام زخم ترا بنده ام / بی تو اگر زنده ام جز بسگانم مده
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم / بی همگان خوشترم با همگانم مده
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

۲۴۰۴
ای مه و ای‌آفتاب پیش رخت مسخره / تا چه زند زهره از آینه و جندره
پیش توافتاده ماه بر ره سودای عشق / ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو / گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم / رو که‌حجابی‌خوش‌است‌هیچ‌مگوای‌سره
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش / لب همه دندان شدست بر مثل دستره
دست دل خویش را دیدم در خمره‌ای / گفتم‌خواجه حکیم چیست درین خنبره
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را / با همه دولاب جان می‌نخرد یک تره
کرهٔ گردون تند پیشش پالانیی / بر سر میدان او جان خر با توبره
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت / نصرت بر میمنه دولت بر میسره
ای‌که ز تبریز تو عید جهان شمس دین
هین که رسید آفتاب جانب برج بره

۲۴۰۵
ای همه منزل شده از تو ره بی رهه / بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
ازسر پستان عشق چونك دمی شیریافت / قامت سروی گرفت کودکك یك مهه
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان / گر چه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
والله‌کو یوسفست بشنو از من از انك / بودم با یوسفی هم نمك و هم چهه
چونك‌نماید جمال گوش سوی غیب دار / عرش پر از نعرهاست فرش‌پراز وه وهه
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر / هیچ نپرد کمان گز بشود ده زهه
آنك ز تبریز دید یك نظر شمس دین
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

۲۴۰۶
ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده / ز دیده مست شدی یا ز ذوق نا دیده
گهی ببحر تحیر گهی بدامن کوه / کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده / برون زچرخ وزمین رفته صدسما دیده
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا / ز لنت نظرش رست در قفا دیده

چو موج موج در آمیخت چشم با دریا — عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
ببیش دیده دوعالم چودانه پیش خروس — چنین بود نظر پاك كبريا ديده
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید — صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله را کی شناسد کسی که رست زلا — زلا کی رست بگو عاشق بلا دیده
رموز لیس و فی جبتی بدانسته — هزار بار من این جبه را قبا دیده
دهان گشاد ضمیر وصلاح دین را گفت
توی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

۲۴۰۷
زهی لواء و علم لااله الاالله — که زد بر اوج قدم لااله‌الاالله
چگونه گرد بر آورد شاه‌موسی‌وار — ز بحر هست و عدم لااله‌الاالله
ستاده‌اند صفات صفا ز خجلت او — ببیش او بقدم لااله‌الاالله
یکی ستم‌زوی‌ازصدهزارعدل‌به‌است — زهی خوشی ستم لااله‌الاالله
زهرطرف که نظر کرد می‌برویاند — هزار باغ ارم لااله‌الاالله
زبحرغم بکناری رسم عجب‌روزی — ز موج لطف و کرم لااله‌الاالله
نداردازشه‌من‌هیچ بوی‌جان آنکس — که ببینیش تو بغم لااله‌الاالله
چو دیده کحل نپذرفت از شه‌تبریز — زهی دریغ و ندم لااله‌الاالله
بر آیدازدل وازجان الست شه‌شنود — هزار بانگ نعم لااله‌الاالله
بهشت‌لطف‌وبلندی‌خدیوشمس‌الدین — زهی شفای سقم لااله‌الاالله
دلم طواف بتبریز می‌کند محرم — درآن حریم حرم لااله‌الاالله
زهی خوشی که‌بگویم که کیست هان‌بردر
بگوید او که منم لا اله الا الله

۲۴۰۸
چوآفتاب بر آمد زقعر آب‌سیاه — ز ذره ذره شنو لااله الاالله
چه‌جای‌ذره که‌چون‌آفتاب‌جان‌آمد — زآفتاب ربودند خودقبا و کلاه
زآب‌وگل‌چو بر آمدمه‌دل‌آدم‌وار — صدآفتاب‌چو یوسف‌فروشوددرچاه
سری‌زخاك‌بر آور که کم‌زموره‌ای — خبربیر برموران‌زدشت‌وخرمنگاه
از آن بدانهٔ‌پوسیده مورقانع‌شد — که‌اوزسنبل‌سرسبز مانبودآگاه
بگوبمور بهارست‌ودست‌وپاداری — چرازگورنسازی‌بسوی‌صحراراه
چه‌جای‌مورسلیمان‌دریدجامهٔ‌شوق — مرا مگیرخدا زین مثالهای تباه
ولی بقد خریدار می‌برند قبا — اگرچه‌جامه‌درازست‌هست‌قدکوتاه
بیار قد درازی که تا فرو بریم — قبا که‌پیش‌درازیش‌بسکلدزه‌ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق وباطل چنانك دانه زكاه

۲۴۰۹
که‌بوده‌است‌ترا دوش‌یاروهمخوابه — که‌ازخوی‌توپرازمشك‌گشت‌گرمابه
چوشانه‌سنگ زعشق‌توشاخ‌شاخ‌شدست — پریت خوانده بحمام و کرده‌ات لابه

چوشانه‌زلف‌ترا دیدشدهر انگشتش دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
ز نور روی‌تو پر گشت خلوت حمام که‌جمله قبه زجاجی‌شدست‌چون‌تابه
خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا
که هرکی نسبت تو یافت گشت نسابه ۲۴۱۰

مقام خلوت ویار وسماع و توخفته که شرم بادت از آن زلفهای آشفته
ازین‌سپس‌منم‌وشب‌روی و حلقه یار شب دراز وتب و رازهای ناگفته
برون‌پرده‌درند آن بتان وسوزانند که لطفهای بتان در شبست بنهفتهٔ
بخواب کن‌همه‌راطاق‌شوازین‌جفتان بسوی‌طاق‌و رواقش مرو بشب جفته
بدانك خلوت‌شب برمثال‌دریاییست بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چوکعبه نما شاه شمس تبریزی
که باشدت عوض حجهای پذرفته ۲۴۱۱

دلم چو دیده وتوچون خیال در دیده زهی مبارك و زیبا بفال در دیده
ببوی‌وصل‌دو دیده‌خراب‌ومست شدست چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده بیشهٔ آن شیرمست من باشد چه‌زهره دارد گرگ و شکال در دیده
چوچتروسنجق آن‌رشك صدسلیمان‌دید گشاد هدهد جان پرو بال در دیده
چو آفتاب جمالش بدیدها در تافت چه شعلهاست ز نور جلال در دیده
چوعقل‌عقل قنق شد درون خرگه جسم عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست‌شد ازجان صدر شمس‌الدین
چه بادهاست ازو مال مال در دیده ۲۴۱۲

چومست روی توم ای حکیم فرزانه بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
زچشم مست تو پیچددلم که دیوانه‌ست که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
بکن نظر که بدان‌یکنظر که‌درنگری درختهای عجب سر کند زیك دانه
دوچشم‌توعجمی‌ترك‌ومست‌وخون‌ریزند که می زند عجمی تیرهای ترکانه
مرا وخانهٔ دلرا چنان بیغما برد که می دود حسنك پا برهنه درخانه
بباغ روی تو آییم و خانه برشکنیم هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چوماهی وفارغی زین شرح
که فارغست سر زلف حور از شانه ۲۴۱۳

عجب دلی که بعشق بتست پیوسته عجبتر اینکه بتش پیش اوست بنشسته
بمال چشم دلا بهترك ازین بنگر مدو بهرطرف ای دل تو نیز آهسته
دوکف بسوی دعا سوی بحر می‌رانی نه‌گوهر تو بجیب توست پیوسته
خنك‌کسی که ورا دست گرد جیب‌بود که‌او لطیف وسبك‌روح گشت‌وبرجسته

اگرچه هرطرفی بازگشت درطلبش — ازآن طلب چو بخود وانگشت شد خسته
میان گلبن دل جان بخسته از خاری — ببین دلا تو زخاری هزار گل دسته
میان‌دل چو برآید غبار و طبل وعلم — هزارسنجق هستی ببین‌تو بشکسته
بیا بشهر عدم درنگر در آن مستان — ببین‌زخویش وهزاران‌چوخویش‌وارسته
نهاده هر دوقدم شاد در سرای بقا
وزین‌بساط‌فنا هردودست‌خود شسته ۳۴۱۴

ز لقمه‌ای که بشد دیدهٔ ترا پرده — مخورتو بیش که ضایع کنی سراپرده
حیات‌خویش‌در آن‌لقمه گرچه‌پنداری — ضمیررا سبلست آن ودیده‌را پرده
چرامکن تودراینجامگو چرانکنم — که‌چشم‌جانرا گشتست‌این‌چرا پرده
طلسم‌تن که ز هرزهرشهدبنمودست — عروس پرده نمودست مرترا پرده
چو لقمه‌را ببریدی خیال پیش آید — خیال‌هاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع‌بروی خیال روح آید — زعقل نعره برآید که جانفزا پرده
دلاجداشوازین پرده‌های‌گوناگون
هلا که تا نکند مرترا جدا پرده ۳۴۱۵

تودیده‌گشته و مارا بکرده نادیده — بدیده گریهٔ ما را بدین بخندیده
بخندجان وجهان چون‌مقام‌خنده‌تراست — بکن‌که‌هرچه‌کنی‌هست‌بس‌پسندیده
زدردو حسرت‌توجان لالها سیهست — گل‌از جمال رخ تست‌جامه بدریده
زخلق عالم جانهای پاك بگزیدند — وآنگهان‌زمیانشان‌تو بوده‌بگزیده
بدانك‌عشق‌نبات‌و درخت‌اوخشکست — بگرد گرد درخت منست پیچیده
چوخشك‌گشت‌درختم‌بسی‌بلندی‌یافت — چوزردگشت‌رخم‌شدچوزر بنازیده
خزینهای جواهر که این‌دلم‌را بود — قمار خانه درون جمله را بیازیده
هزار ساغرهستی شکسته این دلمن — خمار نرگس مخمور تو نسازیده
زخام وپخته تهی‌گشت جانمن باری — مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی
بهانه برنی‌و مطرب‌زغم خروشیده ۳۴۱۶

برو برو که بیز لایقست بزغاله — بروکه‌هست زگاوان‌حیات‌گوساله
بروبرو که خران‌گله‌گله جمع‌شدند — خرجوان وخرپیروخردو یکساله
زنالهٔ‌تو مرا بوی‌خر همی آید — که‌خر کندبعلفزار وماده‌خر ناله
دماغ پاك‌بباید برای مشك و عبیر — گلولهای پلیدی برای جلاله
درآن‌زمان که‌خران‌بول‌خرببو گیرند — زهی‌زمان وزهی‌حالت وزهی‌حاله
میامیا که بمیدان دل‌خران نرسند — بصد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله کیست‌بلیس‌این‌عروس‌دنیارا — عروس‌را تو قیاسی بکن ز دلاله

خموش باش سخن شرط نیست طالب را
که او زاشارت ابرو رسد بدنباله ۲۴۱۷

خلاصهٔ دو جهانست آن پری چهره   چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود   ببیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند   بطاس چرخ چو آن شه در افکند مهره
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند   فرشتگان مقرب برند ازو بهره
همای عرش خداوند شمس تبریزی
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره ۲۴۱۸

ای جان ای جان فی ستر الله   اشتر می ران فی ستر الله
جام آتش در کش در کش   پیش سلطان فی ستر الله
ساغر تا لب می خور تا شب   اندر میدان فی ستر الله
چشمش را بین خشمش را بین   پنهان پنهان فی ستر الله
یاری شنگی پروین رنگی   آمد مهمان فی ستر الله
دیدم مستش خستم دستش   آسان آسان فی ستر الله
ساقی برجه باده در ده
پنگان پنگان فی ستر الله ۲۴۱۹

خوش بود فرش تن نور دیده   خوش بود مرغ جان بپریده
جان نا دیدهٔ خسیس شده   جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را   چون کلوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل   نقد در کاغذست پیچیده
خمرهٔ پر عسل درش بسته   پشت و پهلوش را تو لیسیده
خمره را برزمین زن و بشکن   دیده نبود چنانك بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را
که ز نامش فلك بلرزیده ۲۴۲۰

آمد آمد نگار پوشیده   صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال   باغ را نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق   رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را   هر طرف گرمدار پوشیده
همگنان اشك و خون روان کرده   خونشان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ   همچو مشك تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان   سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز صدقهٔ جانت
بوسه‌ای یا کنار پوشیده ۲۴۲۱

مطرب جانهای دل برده — تا بشب تابشب همین پرده
جهانهایی که‌مست و مخمورند — برسر باده باده‌ای‌خورده
در خرابات مفردان رفته
۲۴۲۲ خرقهٔ آب‌وگل گروکرده

رخ نفسی بررخ این مست نه — جنگ و جفاارنفسی پست‌نه
سیم اگرنیست بدست آورم — بادهٔ چون‌زرتو برین دست‌نه
ای تو گشاده درهفت‌آسمان — دست کرم بر دل پابست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی — نیستیم را تو لقب هست نه
هم شکنده توهم‌اشکسته‌بند — مرهم‌جان بر سراشکست نه
مهر بر آن شکر و بسته منه — مهر برین چاکر پیوست نه
گفته‌امت ای دل‌پنجاه‌بار
۲۴۲۳ صیدمکن‌پای‌درین‌شست‌نه

یارشا فدیته من زمن رأیته — لست تقول‌انتی‌ارحم‌من‌سبیته
محرقنی برده کفی اذادعوته — محتجب بصده عنی اذااتیته
آه‌الیس ناظری‌مختلف‌لطیفه — آه‌الیس مهجتی‌مسکنه‌و بیته
قدزرع‌الفراق‌فی‌خدی‌بذرزعفر — وشت‌علی‌العیون‌من‌کثرة ماسقیته
قوسك حیث مارمی‌السهم اصاب مقلتی
۲۴۲۴ سهمك ظل من دمی یکتب قد کفیتــه

هل طرباً لعاشق وافقه زمانه — افلح فی هوائه‌اصلح فیه‌شأنه
هدده فراقه من غمرات یومه — ثم اتاه لیلة من قمر امانه
قال‌لبدره‌لقداحرقنیك‌باطنی — قال له حبیبه صرت اناضمانه
لاکقتول‌عاشق یقتلنا بشارق — حان وفاتناو لایمکننا بیانه
اعظم کل‌شهوة‌هان‌لدی‌وصاله — اطیب کل‌طیب‌ظل‌لنا مکانه
قدکفرالذی‌اتی‌من‌مثل‌لوجهه — ان قمر ینوبه او شجر وبانه
اکرم‌من نفوسناطیف‌خیال‌وجهه — افضل من عیوننا کان‌لناعیانه
رب‌لسان قائل یلفظ نار خده — احرق من‌شراره یومئذلسانه
احرقه شراره ثم‌اتی نهاره
۲۴۲۵ نوره بناطق اصبح ترجمانه

طوبی لمن آواه سر فؤاده — سکن الفؤاد بعشقه و وداده
نفس الکریم کمریم و فؤاده — شبه المسیح وصدره کمهاده
اذن‌الفؤاد لکی یبوح بسره — شرح الصدور کرامة لعباده
رحم القلوب بفتحهاوفتوحها — قهر النفوس سیاسة لجهاده
کشف‌الغطاءولاانتظارولانسا — فرح السعید تأنساً بعتاده

عشقوا لرؤیة ربهم و تعلقوا والعرش السعید تأنساً بعتاده
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله والحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون فی اوصافهم والحق عاشقهم علی افراده
حار العقول بعاشقیه تحیراً کیف العقول بمعشقیه فناده
لاتنکرن ولا تکن متصرفاً بالعقل فی هذا وخف لکیاده
فالامر اعظم من تصرف حکمنا والود بالجبار من اعقاده
ملك البصیرة من ممالك شیخنا یعطی و یمنع مایشا بمراده
ماغاب من قلبی شعاشع خده لاتشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصیف اذا تأتی بغروبه ماغاب حرالشمس من عباده
تبریز جل بشمس دین سیدی
ما اکرم المولی بکثر رماده

۲۴۲۶
قدیتك یاستی الناسیة الی کم تشدفم الخابیة
الا فاملئی منه لی کاسة تذکرنی صفوة ناسیة
فما کاسة منه الا نجـی
و تأتی باختلها آیة

حروف یا

۲۴۲۷
گر باغ ازو واقف بدی از شاخ تر خون آمدی ورعقل ازو آگه بدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی زقرص آفتاب ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل او یك گوشه برپستی زدی هر گوشهٔ ویرانه‌ای صد گنج قارون آمدی
نقشی که بردل می‌زند بردیده گر پیدا شدی هر دست ور ناشسته‌ای چون شیخ ذاالنون آمدی
ور سحر آنکس نیستی کو چشم بندی می کند چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ای خواجهٔ نظاره گر تا چند باشد این نظر ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم رابس است
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

۲۴۲۸
فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری گویی سلیمان بر سپه عرضه دونه انگشتری
رومی رخان ماه وش زاییده از خاك حبش چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین وآن نرگس خمار بین وآن غنچهای احمری
گلبرگها برهمدگر افتاده بین چون سیم وزر آویزها و حلقها بی دستگاه زرگری
درجان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر وزرنگ در بی‌رنگ پر تا بوك آنجا ره بری
گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند کاینك پس پرده ست آن کو میکند صورتگری
ای صلح داده جنگ راوی آب داده سنگ را چون این گل بدرنگ را دردر نگهامی آوری
گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ وگل چه جای نقل و جـام مـل
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

۲۴۲۹

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری ای آمده‌در چرخ تو خورشیدوچرخ‌چنبری
یارب منم جویان تویا خود توی‌جویان‌من ای ننگ‌من تا من‌منم من دیگرم تودیگری
ای ماو من آویخته وی خون هردو ریخته چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا پا نباشد زانك پا ما را بخـارستان برد تا سر نباشدزانك سرکافر شود ازدو سری
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ آن‌تیزرو این سست‌رو هین‌تیزروتانفسری
خورشید گویدسنگ‌راازان‌تافتم‌برسنگ‌تو تا توزسنگی وارهی پا درنهی‌درگوهری
خورشید عشق‌لم‌یزل‌زان تافتست اندردلت کاول فزایی بندگی و اخر نمایی مهتری
خورشید گویدغوره‌راازان‌آمدم‌درمطبخت تاسرکه نفرشی دگر پیشه کنی حلواگری
شه بازراگوید که من‌زان‌بسته‌ام دوچشم‌تو تابگسلی‌ازجنس خود جز روی‌مارانتگری
گوید بلی‌فرمان برم‌جزدر جمالت ننگرم جز بر خیالت نگذرم وزجان‌نمایم چاکری
گل‌باغ‌راگوید که‌من زان‌عرضه‌کردم‌رخت‌خود تا جمله‌رخت‌خویش‌را بفروشی‌وباماخوری
آنکس کزینجازر برد بادلبری‌دیگر خورد تو کژنشین وراست‌گو آن‌ازچه باشدازخری
آن‌آدمی باشدکه‌اوخر بدهد و عیسی‌خرد وین‌از خری باشد که‌توعیسی‌دهی‌وخرخری
عیسی‌مست را زر کند ورزربود گوهر کند گوهر بود بهتر کند بهترز ماه و مشتری
نی مشتری بی نوا بل نـور الله اشـتری گر یوسفی باشدترا زین پیرهن بـویی بری
ماراچومریم‌بی‌سبب‌از شاخ‌خشك‌آید رطب ماراچو عیسی بی‌طلب در مهدآیدسروری
بی‌باغ‌ورزانگور بین‌بی‌روزوبی‌شب‌نور بین وین دولت منصوربین از داد حق‌بی‌داوری
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد برصورت گرمابه‌ای‌چون کودکان کمترگری
فردا ببینی روش‌را شد طعمه‌مار وموش را دروازهٔ موران شده آن چشمهای عبهری
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مـانده انا الیه آمده کآنسو نگر گر مبصری
یا جانب تبریزرو از شمس‌دین محفوظ‌شو
یا از زبان‌واصفان از صدق بنـما باوری

۲۴۳۰

ای‌آنکه بر اسب بقا از دیر فانی‌می‌روی دانا و بینای رهی آنسوکه دانی می‌روی
بی‌همره‌جسم‌وعرض‌بی‌دام و دانه‌وبی غرض از تلخ‌کامی می‌رهی در کامـرانی می‌روی
نی‌همچوعقل‌دانه‌چین‌نی‌همچونفس‌برز کین نی‌روح حیوان‌زمین تو جان جانی می‌روی
ای چون فلك در بافته ای‌همچومه‌درتافته از ره نشانی یـافته در بـی نشانی می‌روی
ای غرقهٔ سودای اوای بیخود ازصهبای‌او از مدرسهٔ اسمای او اندر معانی می‌روی
ای‌خوی‌توچون آب‌جوداده زمین رارنگ‌وبو تاکس نپندارد که توبی ارمغانی می‌روی
کو سایهٔ منصور حق تافاش فرماید سبق کز مستعینی می‌رهی در مستعانی می‌روی
شب‌کاروانهازین‌جهان برمی‌رود تاآسمان تو خود بتنهایی‌خود صد کاروانی می‌روی
ای‌آفتاب‌آن جهان در ذره‌ای چونی‌نهان وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می‌روی

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می‌روی
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می‌شوی وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می‌روی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر تا چند در رنگ بشر در گله بانی می‌روی
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان
کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می‌روی ۲۴۳۱

این عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله‌ای که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله‌ای
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله‌ای
گاهی ترا در بر کنم گاهی ز زهرت بر کنم آگاه شو آخر زمن ای در کفم چون کیله‌ای
گر حبه‌ای آید بمی صد کان بر ارزش کنم دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله‌ای
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پیله‌ای
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی هر لحظهٔ درویش را قربت دهم بی چله‌ای
چشمهٔ شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی اندیشهای خوش نهم اندر دماغ و کله‌ای
می ران فرس در دین فقط و راسب تو گردد سقط برجای اسب لاغری هر سو بیابی گله‌ای
خاموش باش و لا مگو جز آنکه حق بخشد مجو جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتیله‌ای
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس درین
هر نقش در وی حور عین هر جامه ازوی حله‌ای ۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه‌ای هر ذره از خورشید تو تابنده چون در دانه‌ای
ای غوث هر بیچاره‌ای و اگشت هر آوره‌ای اصلاح هر مکاره‌ای مقصود هر افسانه‌ای
ای حسرت سروسهی ای رونق شاهنشهی خواهم که یاران را دهی یك یاری یارانه‌ای
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانه‌ای
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو وی سلسلهٔ تقلیب تو زنجیر هر دیوانه‌ای
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه‌ای
ای گلشنت را خار نی با نور پاکت نار نی بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندانه‌ای
یك عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی در شهر ما نگذاشتی یك عاقلی فرزانه‌ای
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت زنگها شب تا سحرگه چنگها ماه ترا حنانه‌ای
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته درجعد تو آویخته اندیشه همچون شانه‌ای
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی بیدار می‌بینم بسی لیك از بی دانگانه‌ای
بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب خمش تا روز بیدار و بهش بر گوشهٔ دکانه‌ای
چون روز گردد می‌دود از بهر کسب و بهر کد تا خشك نانهٔ او شود مشتری ترنانه‌ای
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه‌ای
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه‌ای
خامش که تو زین رسته‌ای زین دامها برجسته‌ای
جان و دل اندر بسته‌ای در دلبری فتانه‌ای ۲۴۳۳

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی ‌‌ ‌ آتش‌زدی درجسم وجان روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد توبرگشادی پایشان ‌‌ ‌ صحن گلستان خاك بد فرشش زگوهر ساختی
مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی ‌‌ ‌ باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای‌عمر بی‌مرگی زتو وی‌برك بی‌برگی زتو ‌‌ ‌ الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
عاشق‌درین‌ره‌چون‌قلم کزمژه‌می‌رفتش‌قدم ‌‌ ‌ بردفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
حیوانوگاوی راا گر مردم کنی نبود عجب ‌‌ ‌ سرگین گاوی راچوتو دربحرعنبر ساختی
آنکوجهان گیری کندچون آفتاب ازبهر تو ‌‌ ‌ اوراهم از اجزای اوصدتیغ ولشکر ساختی
در پیش آدم گرملك سجده کند نبود عجب ‌‌ ‌ کز بهر خاکی چرخ را سقا وچاکر ساختی
از اختران‌درسنگ وگل تأثیرهادر ریختی ‌‌ ‌ وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
در خاك تیره خارشی انداختی از بهر زه ‌‌ ‌ یك خاك را کردی پدر یك خاك‌مادر ساختی
ازگور در جنت اگر درها گشایی قادری ‌‌ ‌ در گورتن از پنج حس بشکافتی‌در ساختی
درآتش خشم پدر صد آب رحمت می‌نهی ‌‌ ‌ وندر دل آب منی‌صد گونه آذر ساختی
ازبلغم وصفرای‌ما وز خون واز سودای ما ‌‌ ‌ زین‌چار خرقه روح رااي شاه چادر ساختی
روزی بیایدکین‌سخن خصمی کندبا مستمع ‌‌ ‌ کاب حیاتم خواندمت توخویشتن کرساختی

ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو بمو
دستش بده پایش‌بده چون صورت سرساختی ۲۴۳۴

از دار ملك لم یزل ای‌شاه سلطان آمدی ‌‌ ‌ برقلب‌ماهان برزدی سنجق زشاهان بستدی
ماه آمدی‌از لامکان ای اصل کارستان جان ‌‌ ‌ صد آفتاب وچرخ را چون‌ذره‌ها برهم زدی
یك مشعله افروختی تاروزوشب راسوختی ‌‌ ‌ عذری‌بجرم آموختی‌نیکی خجل‌شد ازبدی
ازرشك‌پنهان ای‌پری‌درجان‌درآ تادل‌بری ‌‌ ‌ ای زهرهٔ صد مشتری ای سرلطف ایزدی
بخرام بخرام ای صنم زیرا توی‌کندرحرم ‌‌ ‌ هم حسرت هر عابدی هم قبلهٔ هرمعبدی
نقشیست بی‌مثل آن‌رخش برنور پاك‌خالقش ‌‌ ‌ زلفیست‌مشکین طره‌اش یا طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی رود چون سایه جاندرپی‌دود
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی ۲۴۳۵

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری ‌‌ ‌ سنگین‌دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری
ازجان ودل گوید کسی پیش‌چنان جانانه‌ای ‌‌ ‌ از سیم‌وزرگوید کسی‌پیش چنان‌سیمین‌بری
لقمه شدی‌جمله جهان گرعشق‌رابودی‌دهان ‌‌ ‌ دربان شدی جان‌شهان گرعشق‌رابودی‌دری
من می‌شنیدم نام‌دل ای‌جان ودل‌ازتوخجل ‌‌ ‌ ای‌مانده‌اندر آب‌وگل‌ازعشق‌دلدل‌چون‌خری
ای‌جان بیا گوهربچین‌ای دل‌بیا خوبی‌ببین ‌‌ ‌ المستغاث ای مسلمین زین‌آفتی‌شوروشری
تن‌خودکی‌باشد تابود فرش سواران غمش ‌‌ ‌ سرکیست‌تا اوسرنهد پیش‌چنان شه‌سروری
نك‌نو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالمی ‌‌ ‌ چون یارمن‌شیرین‌دمی‌چون‌لعل‌اوحلواگری
هردم‌بمن‌گویدرخش داری‌چومن‌زیبارخی ‌‌ ‌ هردم بدو گوید دلم داری چوبنده‌چاکری
آمد بهار ای دوستان خیزیدسوی‌بوستان ‌‌ ‌ اما بهار من توی من تنگرم در دیگری

اشکوفها و میو ها دارند غنج و شیو ها ما در گلستان رخت رو بیده چون نیلوفری
بلبل چو مطرب دف زنی برك درختان کف زنی هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شه پری
تا خلق ازو حیران شود تا یار من پنهان شود تاجان ما را جان شود کوری هر کور و کری
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو آنجا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
مست و خرامان می‌رود در دل خیال یار من
ماهی شریفی بی‌حدی شاهی کریمی بافری

۲۴۳۶

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی تا بوك رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم وز جرم تو بر خاستم باشد که با ما خو کنی
من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا آیینه‌ای دادم ترا باشد که با ما خو کنی
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من آخر ببین احسان من باشد که باما خو کنی
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو بادرد من همخانه شو باشد که با ماخو کنی
ای شاه زاده داد کن خود را زخود آزاد کن روز اجل را یاد کن باشد که باما خو کنی
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان آنرا بیندیش ای فلان باشد که باماخو کنی
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر باری بیا خوبی نگر باشد که باما خو کنی
تخم وفا ها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم بس پردها بر داشتم باشد که با ما خو کنی
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم و استعشقوا ایمانکم باشد که باما خوکنی
شه شمس تبریزی تراگوید بیش ما بیا
بگذر ززرق واز ریا باشد که با ماخو کنی

۲۴۳۷

ای یوسف خوش نام هی دررہ میابی همرهی مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی درچهی
آن سگ بود کو بیهده خسپد بپیش هر دری وان خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می‌رسد دلرا کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان کز بیضهٔ دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
مانند خورشید از غمش می‌رو در آتش تا بشب چون شب شود می‌گرد خوش بر بام او همچون مهی
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبك زنان والله مبارك حضرتی والله همایون درگهی
آن انبیا کاندر جهان کردند رو در آسمان رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
بر بوده گشتند آنطرف چون آهن از آهن ربا زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی
می‌دانك بی انزال او نزلی نروید در زمین بی صحبت تصویر او یك مایه را نبود زهی
ارواح همچون اشتران ز آواز سیر و امستیان همچون عرابی می کند آن اشتران را نهنهی
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می‌زند تا از رقوم شرمل شد زر لطیف ده دهی
خوشتر رو یدای همرهان کامد طبیبی در جهان زنده کن هر مرده‌ای بینا کن هر اکمهی
اینها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخش نی زهره ماندنی نوا نی نوحه گر راوه وهی

خاموش‌کن گر بلبلی روسوی گلشن باز پر
۲۴۳۸ بلبل بخارستان رود اما بنا در گهگهی

دزدید جمله رخت مالولی ولولی زاده‌ای درهیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده‌ای
خرقهٔ فلك ده شاخ ازو برج قمر سوراخ ازو وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده‌ای
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما بشکست باد و بود ما ساقی بنادر باده‌ای
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند جان قصهٔ دل می کند کو عاشقی دل داده‌ای
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو نی چون تو گوشه گشته‌ای در گوشه‌ای افتاده‌ای
در غصه‌ای افتاده‌ای تا خود کجا دل داده‌ای در آرزوی قحبهٔ یا وسوسهٔ قواده‌ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود بسته دو چشم از عاقبت در هر زه لب گشاده‌ای
خو بست عقل آن سری در عاقبت بینی جری از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده‌ای

خامش که مرغ گفت من برد سبك سوی چمن
۲۴۳۹ نبود گرو در دفتری در حجره‌ای بنهاده‌ای

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره‌ای من همچو دامن می دوم اندر پی خونخواره‌ای
یکلحظه هستم می کند یکلحظه پستم می کند یکلحظه مستم می کند خودکامه‌ای خماره‌ای
چون مهره‌ام در دست او چون ماهیم در شست او برچاه بابل می تنم از غمزهٔ سحاره‌ای
لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره‌ای
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی در سینهٔ دلبر دلی چون مرمری چون خاره‌ای
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای
روزی زعکس روی او بر دم سبوی تا جوی او دیدم زعکس نور او در آب جو استاره‌ای
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین ناگاه فضل ایزدی شد چارهٔ بیچاره‌ای
شکرست در اول صفم شمشیر هندی در کفم در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره‌ای
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای
خورشید دیدم نیمشب زهره در آمد در طرب در شهر خویش آمد عجب سرگشته‌ای آواره‌ای
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن عیسی در آمد در سخن بر بسته در گهواره‌ای
دردل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره‌ای
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان وارست جای عاشقان از مکر هر مکاره‌ای
جان لطیف با نمك بر عرش گردد چون ملك نبود دگر زیر فلك مانند هر سیاره‌ای
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان آن رخنه جویان رانهان وا شد درو درساره‌ای
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد زدل زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
۲۴۴۰ مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره‌ای

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا چون شراب جانفزا هر جزو را دادی طرب یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی

یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی / با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی / وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
چندان در آتش در شدی کاتش در آتش درزدی / چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
ای سر الله الصمد ای بازگشت نیك و بد / پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
جانها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی / آیس شدند وخسته دل خود ناگهان آمیختی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی / تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو / صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آمیختی چندانك او خود را نمی داند ز تو / آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
پیرا جوان گردی چو تو سر سبز این گلشن شدی / تیرا بصیدی در رسی چون با کمان آمیختی
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه / چالاك ره زن آمدی با کاروان آمیختی
چرخ و فلك ره می رود تا تو رهش آموختی / جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی
حیرانم اندر لطف تو کین قهر چون سر میکشد / گردن چو قصابان مگر با گردران آمیختی
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی / و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
این را رها کن عارفا آنرا نظر کن کو صفا / رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی / جستی ز وسواس جنان و ندر جنان آمیختی
از بام گردون آمدی ای آب زندگی / از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
شب دزد کی یابد ترا چون نیستی اندر سرا / بر بام چوبك می زنی با پاسبان آمیختی
اسرار این را مو بمو بی پرده و حرفی بگو . / ای آنك حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

۲۴۴۱

آخر مراعاتی بکن مر بی دلانرا ساعتی / ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
ای آنکه هستت در سخن مستی میهای کهن / دلداری تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی
تن چون کمانم دلجوزه ای جان کمان برچرخ نه / سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی / بنما که بینم دولتی بس جاودانرا ساعتی
ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی / درخواب کن جانا دمی مر پاسبانرا ساعتی
عشقت می بیچون دهد درمی همه افیون نهد / مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
از رخ جهان پر نور کن چشم فلك مخمور کن / از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی
ای صدرج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان / الا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد / هر مرغ زانسو کی پرد درکش زبانرا ساعتی
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق / از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن / اندر مکان منزل مکن لاکن مکان را ساعتی
ای امن هادر خوف تو ای ساکنی در طوف تو / جان داده طمع سوف توامن و امانرا ساعتی
بنگر درین فریاد کن آخر وفا هم یاد کن / برتاب شاها داد کن این سوعنانرا ساعتی
یکدم بدین سور ای کن جانرا نوشکر خای کن / در دیدهٔ ما جای کن نور عیان را ساعتی

تیرم چو قصد جه‌کنم پرم بده تا به کنم / ابرو نما تا زه کنم من آن کمانرا ساعتی
ای‌زاغ‌هجران تهی‌چون‌زاغ‌ازمن کی رهی / کی گوید آن‌نورشهی‌خواهم‌فلانرا ساعتی
ای‌نفس‌شیرشیررگ‌چون یافتی‌زان‌عشق‌تك / انداز‌تودر پیش‌سك‌این‌لوت‌وخوانرا ساعتی
ای از می‌جان بیخبر تاچند لافی از هنر / افکن تو در قعرسقر آن دام نان را ساعتی
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من
تبریز خدمت‌کن بتن آن شه نشانرا ساعتی

۲۴۴۲

بانکی‌عجب‌از آسمان درمی‌رسد هرساعتی / می‌نشنود آن بانگ‌را الا که صاحب حالتی
ای‌سرفروبرده‌چوخرزین‌آب‌وسبزه‌بس‌مچر / یکلحظه ای بالا نگر تا بوك بینی آیتی
ساقی درین آخرزمان بگشاد خم آسمان / از روح‌اورا لشکری وز راح او را رایتی
کوشیرمردی درجهان تاشیر گیر او شود / شاه وفتی باید شدن تا باده نوشی یافتی
بیچاره گوش‌مشترك‌کونشنود بانگ فلك / بیچاره جان بی‌مزه‌کز حق ندارد راحتی
آخرچه باشد گرشبی‌ازجان بر آری یاربی / بیرون‌جهی‌از گور تن و ندر روی‌درساحتی
از پاگشایی ریسمان تا برپری بر آسمان / چون آسمان‌ایمن‌شوی از هرشکست‌وآفتی
ازجان‌بر آری یك‌سری ایمن‌زشمشیر اجل / باغی در آیی کندرو نبود خزانرا غارتی
خامش کنم خامش‌کنم تا عشق گوید شرح خود
شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

۲۴۴۳

ای‌تو ملول ازکارمن تشنه‌تر هرساعتی / آخرچه کم‌گردد زتو کزتو بر آید حاجتی
برتو زیانی کی‌شود ازتو عدم‌گرشی‌شود / معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت / برخواندندر مکتبت از لوح محفوظ‌آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین / مر خاکیانرا گوهری مر ماهیانرا راحتی
موجش‌گهی‌گوهردهد‌لطفش‌گهی‌کشتی‌کشد / چندین‌خلایق اندرو مرهریکی را حالتی
خودپیشتراجزای‌اودرسجده‌همچون‌شاکران / وز بهر خدمت موج‌او گه‌گه نماید قامتی
درپیش دریای‌نهان این‌هفت دریای جهان / چون واهب اندر بخششی‌چون راهب‌اندرطاعتی
دریای پر مرجان ما عمر درازو جان ما / پس عمرما بی‌حد بود ما را نباشد غایتی
ای قطره‌گر آگه‌شوی باسیلها همره‌شوی / سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
ور سرکشی‌غافل‌شوی‌آن‌سیل‌عشق‌مستوی / گوش‌توگیرد می‌کشد کو برتو دارد رأفتی
مستفعلن‌مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم / کز غیب جوقی طوطیان‌آورده‌اندم غارتی
شکر نگر تو نو بنو آواز خاییدن شنو / نی‌این‌شکررا صورتی نی‌طوطیان را آلتی
دارد خدا قندی دگرکان ناید اندر نیشکر / طوطی وحلقوم بشر آنرا ندارد طاقتی
چون شمس تبریزی که‌او گنجا ندارد در فلك
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

۲۴۴۴

چون درشوی‌درباغ‌دل‌مانندگل‌خوش‌بوشوی / چون برپری‌سوی‌فلك‌همچون‌ملك مه‌روشوی

گر همچو روغن سوزدت خو:روشنی کردی همه   سرخیل عشر تهاشوی گرچه زغم چون موشوی
هم ملك و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی   هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
از جای در پی جاروی وزخویشتن تنها روی   بی مرکب و بی پاروی چون آب اندرجو شوی
چون جان و دل یکتاشوی پیدای ناپیدا شوی   هم تلخ و هم حلوا شوی باطبع می همخوشوی
ازطبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری   گردابها را بر دری راهی کنی یکسوشوی
شیرین کنی هرشور را حاضر کنی هردوررا   پرده نباشی نور راگرچون فلك نه تو شوی
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته   تا چند همچون فاخته جوینده و کوکوشوی
خالی کنی سر ازهوس گردی توزنده بی نفس   یاهو نگویی زان سپس چون غرقهٔ یاهوشوی
هرخانه رااروزن شوی هرباغ را گلشن شوی   با من نباشی من شوی چون توزخود بی توشوی
سردرزمین چندین مکش سررا بر آور شادکش   تاتازه وخندان وخوش چون شاخ شفتالوشوی
دیگر نخواهی روشنی ازخویشتن گردی غنی   چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جوشوی

توجان نخواهی جان دهی هردردرادرمان دهی
مرهم نجویی زخم را خودزخم رادار وشوی

۲۴۴۵

ازبامدادان ساغری بر کرد خوش خماره‌ای   چون فرقدی عرعرقدی شکرلبی مه پاره‌ای
آن نرگس سرمست اووان طرهٔ چون شست او   وآن ساغر در دست او هر چارهٔ بیچاره‌ای
چنگ ازشمال و از یمین اندر برحوران عین   در گلشنی بر یاسمین بر چشمه‌ای فواره‌ای
ای ساقی شیرین صلاجان علی و بو العلا   بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره‌ای
چون آفتاب آسمان می گرد وجوهر می فشان   بر تشنگـان و خـاکیان در عالم غداره‌ای
ای ساحر وای ذوفنون ای مایهٔ پنجه جنون   هنگام کار آمد کنون ماهر یکی آنکاره‌ای
چون ساغری پرداختم جامهٔ حیـا انـداختم   عشقـی عجب مـی بـاختم با غرهٔ غراره‌ای
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران   ماه مرا سجده کنان سر مست هر فراره‌ای
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو   برسنگ زن بشکن سبو بر رغم هرخشم آره‌ای
رحمت بیستی می‌رسد اکسیر هستی می‌رسد   سلطان مستی می‌رسد بـا لشکر جراره‌ای
خیمهٔ معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنـی   گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره‌ای
مستی چو کشتی وعمد هر لحظه کژمژمی شود   بر موجها بر می‌زند در قلزمی زخاره‌ای
می گویم ای صاحب عمل وای رسته جانب ازعلل   چون رستی ازحبس اجل بی روزن ودر ساره‌ای
زین عالم تلخ وترش زین چرخ پیر طفل کش   هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره‌ای
گفتا مرا شاه جهان در داد یك ساغر نهان   خود را بدیدم ناگهان درشهرجان سیاره‌ای
پنهان بودبرمرد وزن در رفتن و در آمدن   راه جـهان ممتحـن از غـیرت ستاره‌ای
چون معبرم خیره نگرنی رخنه پیدا و نه در   چون چشمه‌ای بر کرده سر بی معدنی ازخاره‌ای
ای چاشنی شکران در ده همان رطل گران   شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره‌ای
ای ساز وناز ناکسان حیرت فزای نرگسـان   ای خاك را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
زان بادهٔ همچو عسس ایمن کن هردزد وخس   سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره‌ای

ای جام راح روح‌جو آسایش مجروح جو ای ساقی‌خورشید روخون ریزهر استاره‌ای
ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان ترکاری و باغی بسان هموارو ناهمواره‌ای
چون نفخ‌صوری‌درصور شور ندهٔ‌حشر وحشر زنجیر توچون طوق زرتشریف‌هرجباره‌ای
بردی‌زجان‌معقول‌راوین‌عقل‌چون‌معزول‌را کردی دماغ گول را از علم تو عیاره‌ای
تا گردن شك می‌زند برمیرو بربك می‌زند برعقل خنبك میزند یا بر فن مکاره ای
بس کن در آدرانجمن درانخلاق مردوزن می‌سازوصورت می‌شکن درخلوت طیاره‌ای
چون گل سخن‌گری وخمش‌هرگز نباشد رو ترش
درصدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره‌ای

۲۴۴۶

ای شهسوار خاص بك کزعالم جان تاختی میخانها برهم زدی تاسوی میدان تاختی
چون ساکنان‌آسمان‌خود گوش‌مابر تافتند تو سبلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یك‌قدم بگذشته‌ازهردوجهان اوپس کدامین‌عرصه بد تاتو براسبان تاختی
خود پردها و قافیه وانگه خراب عشق تو توپرده‌ای نگذاشتی‌چون‌سوی‌انسان تاختی
عقل‌از تو بی‌عقلی شده عشق‌از توهم حیران‌شده
مرجسم‌راخوداسم شدتوچونك برجان‌تاختی

۲۴۴۷

یکساعت‌ار دو قبلکی‌ازعقل وجان‌برخاستی این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
ور آدم از ایوان دل‌در نامدی در آب وگل تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
ور لانسلم‌گوی ظن‌اسلمت گفتی‌چون خلیل نفس چوسایه‌سرنگون‌خورشید سر بالاستی
ور هستی تن‌لاشدی این‌نفس سر بالا شدی بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
گر ضعف وسستی نیستی دردیدهٔ خفاش تن برجای‌یك‌خورشیدصدخورشید جان افزاستی
گر نیك وبد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
ور رازدارستی بشربیدا نکردی خیر و شر هر چه که نا پیداستش بر وی‌همه پیداستی
این حس‌چون‌جاسوس ماشدبسته‌ومحبوس ما چون می‌نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
بنشسته‌حس‌نفس‌خس‌نزدیك کاسه‌چون مگس گر کاسه‌نگزیدی‌مگس‌درحین‌مگس عنقاستی
استارها چون کاسها مانند زرین طاسها آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
خاموش‌باش‌اندیشه‌کن کز لامکان‌آید سخن با گفت کی پردازیی گر چشم تو آنجاستی
از شمس تبریزی ببین هرذره را نور یقین
گر ذوق در گفتن بدی‌هرذره‌ای گویاستی

۲۴۴۸

ای داده‌جانرالطف‌توخوشترزمستی‌حالتی خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
یك ساعتی‌تشریف‌ده‌جانرا چنان‌تلطیف‌ده آن‌ساعتی باك واز کی‌تا کی‌عجایب ساعتی
شاهنشه یغمابیی کز دولت یغمای تو باغی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
جان‌چون‌نداند‌نقش‌خودیاعالم‌جان‌بخش‌خود یا می‌نداند کفش‌خود کان لایقست وبابتی
باراز کفش دیگری‌هر لحظه‌تنگی وشری وز کفش‌خودشدخوشتری‌باراد‌رآنجا راحتی
جان‌نیزداندجفت خود وزغیب داندنیك‌وبد کزغیب‌هرجانرابوددرخوردهرجان‌ساحتی

جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان — چون نیست اورا این زمان از بهر آن دم طاقتی
چون شاهزاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد — خلعت نهاده بهر او تـا بر کشد او قامتی
تو قفل دلرا باز کن قصد خزینهٔ راز کن — در مشکلات دو جهان نبود سؤال حاجتی
خمخانهٔ مردان دلست وزوی چه مستی حاصلست — طفلی و بابت در گلست پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشه‌ای دولت بر آرد جوشه‌ای — از دور گردی خاسته تابان شده یك رایتی
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

۲۴۴۹
من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری — واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم واخری
بتها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی — مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو — استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم — قدر جنون بشناختم ز اندیشها گشتم بری
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مضل — ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
کی در خور لیلی بود آنکس کزو مجنون شود
پای علم آنکس بود کو راست جانی آن سری

۲۴۵۰
در دل خیالش زاب بود تا تو بهر سو ننگری — وان لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین — گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت — پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
چون می پری بر پای تو رشتهٔ خیالی بسته‌اند — تا وا کشندت صبحدم تا بر نپری یکسری
باز آ بزندان رحم تا خلقتت کامل شدن — هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری
جانرا چو بر رویید پر شد بیضهٔ تن راشکست
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

۲۴۵۱
دریوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی — دی نکته‌ای فرموده‌ای جانرا برای آشتی
جانرا نشاط و دمدمه جمله مهمانش همه — کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی — جان را فتد یارب عجب با جسم رای آشتی
باغیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی — سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی
گردستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو — بس بوسها که دل دهد بر خاك پای آشتی
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود — من هر سخا که کرده‌ام بود آن سخای آشتی
چون ابر دی گریان شدم وز برگ وبر عریان شدم — خواهم که ناگه در غزم خوش در قبای آشتی
سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم — نیکو لقا آنگه شود کاید لقای آشتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن — هر چند بد رایی من نگذاشت جای آشتی
از نو بهار لم یکن این باد را تلطیف کن — تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود با بحر جان وجر ومد — یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو درزیر لب
تا بی ریا باشد طلب انــدر دعای آشتی ۲۴۵۲

ای دل نگویی چون شدی و رعشق روز افزون شدی / گاهی زغم مجنون شدی گاهی زمحنت خون شدی
در عشق توچون دم زدم صدفتنه شد اندرعدم / ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
گفتم که شدهنگام می ما غرقه اندر وام می / نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
توهمچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی / درمن زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن / دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
گفتم مهادرما نگر در چشم چون دریا نگر / آنجا مرو اینجا نگر گفتا که خه سودا نگر
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو / زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر بجان نازنین / کز تابش روح الامین چون چرخ شدروی زمین
هر نقش چون ابر بود در دست صورتگر بود
صورت یکی چادر بود در پردهٔ آزر بود ۲۴۵۳

بویی زگردون می رسد با پرسش و دلداریی / از دام تن وا میرهد هرخسته دل اشکاریی
هرمرغ صد پر می شود سوی ثریا می پرد / هر کوه ولنگر زین صلا دارد دگر رهواریی
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی / اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیاریی
ای جزوچون برمی پری چون بی پری و بی سری / گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاریی
در شهر دیگر نشنوی از غیرسرنا ناله ای / از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا / زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم / آمیخته با بندگان بی نخوت و جباریی
امروز رستیم ای خدا از غصهٔ آنك قضا / درگوش فتنه در دمد هرلحظه ای مکاریی
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای / ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراریی
گریکدو بت را بشکند صد بت تراشد در عوض / ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاریی
ای بلبل ارچه یافتی از دولت گل لحن خوش
زینهار فراموشت شود درانس کم گفتاریی ۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی / عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چونك سپیدست وسیه روز و شب عمر همه / عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گور و لحد / غافل ازین لحظه که تو در لحد بود خودی
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا / کرم بدکان چه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که توی کان شکر باطن تو / نادره بلبل که تـوی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب هردو بیك پوست درون / آینهٔ هر دو توی لیك درون نمدی
عالم جان بحر صفا صورت وقالب کف او / بحرصفا را بنگر چنگ در بن کف چه زدی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را / زانك قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانك کف ازخشك بود لایق دریا نبود / نیك بنیکی رود و بد برود سوی بدی

کف همگی آب شود یا بکناری برود — زانك دو رنگی نبود در دل بحر احدی
موج بر آید ز خود و در خود نظاره کند — سجده کنان کان خود من آه چه بیرون ز حدی
جملهٔ جانهاست یکی وین همه عکس ملکی
۲۴۵۵ دیدهٔ احول بگشا خوش نگر ار باخردی

بر گذری در نگری جز دل خوبان نبری — سر مکش ای دل که از و هر چه کنی جان نبری
تا نشوی خاك درش در نگشاید برضا — تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد — تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی — کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا — تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی — تا تو ز دیوی نرهی ملك سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند — محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان — زانك درین بیع و شری این ندهی آن نبری
خاك که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود — تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
آه گدا رو شده ای خاطر تو خوش نشود — تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان — رنجه مشو زانك تو هم مهره ز انبان نبری
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم — گو تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری
ای کشش عشق خدا می ننشیند کرمت — دست نداری ز کهان تا دل ازیشان نبری
هین بکشان هین بکشان دامن ما را بخوشان — زانك دلی که تو بری راه پریشان نبری
راست کنی وعدهٔ خود دست نداری ز کشش — تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود — زانك تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی
۲۴۵۶ زانك تو بس بی طمعی زر بحرمدان نبری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری — هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی — هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی — سوی فلك حمله کنی زهره و مه را ببری
چند فلك گشت قمر تا بخودش راه دهی — چند گدازید شکر تا تو برو بر گذری
چند جنون کرد خرد درهوس سلسله ای — چند صفت گشت دلم تا تو برو بر گذری
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده — هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
گر بخرابات بتان هر طرفی لاله رخیست — لاله رخا تو ز یکی لاله ستان د گری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی — تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
چونك صلاح دل و دین مجلس دلرا شد امین
۲۴۵۷ مادر دولت بکند دختر جان را پدری

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی — چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی

بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری — باچومنی ساده‌دلی خیره‌سری خیره شوی
بردهمه رخت مرانیست مرا برگ کهی — آنك ز گنج زر او من نرسیدم بجوی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن — آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن کهنی نو صفتی همچو خدابی‌جهتی — خوش‌گهری خوش‌نظری خوش‌خبری خوش‌شنوی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان — دشمن توجو دروی یار تو گندم دروی
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را — برکش خورشیدصفت شب‌نمه‌ای را زگوی
ای توچو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی — ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی دردلمن کژشود آن را تو بکن — شاخ کژی را بکند صاحب بستان بغوی
گرچه شود خانهٔ دین رخنه ز موش حسدی — موش کی باشد برمد ازدم گربه بموی
سبزشود آب و گلی چون دهدش وصل دلی — دلبرودل جمع شدند لیك نباشند دوی
پیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن
ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چو توی ۲۴۵۸

سنگ مزن برطرف کارگه شیشه گری — زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری
بردل من زن همه را زانك دریغست وغبین — زخم تو وسنگ تو برسینه وجان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من — تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم بوفا باتو خوشم هم بجفا باتو خوشم — نی بوفا نی بجفا بی تو مبادم سفری
چونك خیالت نبود آمده در چشم کسی — چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان باتو بدم من همگی — کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چندبگفتم که خوشم هیچ سفر می‌نروم — این سفر صعب نگر ره ز علی تا بشری
لطف تو بفریفت مرا گفت بروهیچ مرم — بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی — باز بیایی بوطن با خبری پر هنری
گفتم ای جان خبری بی توخبر را چه کنم — بهرخبر خود که رود ازتو مگر بیخبری
چون ز کف باده کشم بیخبر و مست و خوشم — بی‌خطر و خوف کسی بی‌شروشور بشری
گفت بگوشم سخنان چون سخن راه زنان — برد مرا شاه زسر کرد مراخیره سری
قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری ۲۴۵۹

عارف گوینده اگر تاسحر صبر کنی — از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
همچو علی درصف خودسر نبری ازکف خود — بو لهب وسوسه را تا نکنی راه زنی
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد — غازی من حاجی من گرچه بتن دروطنی
ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی — بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جنبش بر ملکی مطلع بام فلکی — جمع صفا را نمکی شمع خدارا لگنی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا — عربده‌شان یاد دهی یا منشان در فکنی
از یك سوراخ ترا مار دو باره نگزد — گر نری و باك دلی مؤمنی و مؤتمنی

خامش باش ای دلمن نام مرا هیچ مگو
نام کسی گو که‌ازوچون گل‌ترخوش دهنی ۲۴۶۰

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که توی تونه‌بر آنی که‌منم‌من‌نه بر آنم که توی
من‌همه درحکم توم‌توهمه‌در خون‌منی گرمه‌وخورشیدشوم‌من کم‌از آنم که‌توی
باهمه‌ای‌رشك‌پری‌چون سوی‌من‌برگذری باش‌چنین تیز مران تا که‌بدانم که توی
دوش گذشتی ز درم بوی‌نبردم‌زتومن کردخبر گوش مراجان ورو‌انم که توی
چون‌همه‌جان‌روید ودل‌همچوگیاه‌خاك‌درت جان‌ودلی‌راچه‌محل‌ای‌دل‌وجانم که توی
ای نظرت ناظر ماای چوخردحاضر ما لیك مرا زهره کجا تا بجهانم که‌توی
چون‌تومرا‌گوش‌کشان‌بردی‌ازآنجاکه‌منم بر سر آن منظرها هم‌بنشانم که توی
مستم‌و‌تومست‌زمن سهووخطاجست‌زمن من‌نرسم‌لیك بدان‌هم‌تورسانم که توی

زین‌همه خاموش کنم‌صبر وصبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت‌زبانم که توی ۲۴۶۱

چون‌دلمن جست‌زتن باز نگشتی‌چه‌شدی بی‌دلمن بی‌دلمن‌راست‌شدی هرچه بدی
گرکژوگر راست‌شدی‌ورکم‌ورکاست‌شدی فارغ‌وآزادبدی خواجه زهر نیك‌و بدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
خواجه‌چه گیری گروم تونروی‌من‌بروم کهنه‌نه‌ام‌خواجه نوم درمدد اندرمددی
آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد چون عددی‌را بخورد بازدهد بی‌عددی
برسرخر پشتهٔ‌من بانگ‌زن‌ای کشتهٔ من دانک‌من‌اندرچمنم‌صورت من‌در لحدی
گرچه‌بوددرلحدی خوش‌بودش‌بااحدی آنك‌در آن‌دام‌بود کی‌خوردش‌دام‌وددی

وانک ازودور بود گرچه که منصور بود
زار تر از مور بود زانک ندارد سندی ۲۴۶۲

طوطی‌وطوطی‌بچه‌ای قندبصدنازخوری از شکرستان ازل آمده‌ای باز پری
قند توفرخنده بودخاصه که درخنده بود بزم ز آغاز نهم چون تو بآغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان احد هم‌طرب‌اندرطربی هم‌شکراندرشکری
یوسف اندر تتقی یا اسدی بر افقی یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این‌میکده‌ای نوبت عشرت‌زده‌ای تا همه را مست کنی خرقهٔ‌مستان ببری
مست‌شدم مست ولی اندککی باخبرم زین خبرم بازرهان ای که‌زمن‌با خبری
پیشتر آ پیش که آن شعشعهٔ چهرهٔ تو می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
رقص‌کنان هرقدحی نعره زنان‌وافرحی شیشه‌گران‌شیشه‌شکن‌مانده‌ازشیشه‌گری
جام طرب عام شده عقل وسرانجام‌شده از کف‌حق جام‌بری به که‌سرانجام بری
سر ز خرد تافته‌ام عقل دگر یافته‌ام عقل‌جهان یکسری وعقل‌نهانی دوسری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم ازهمگان می‌ببرم تاکه تو از من نبری
باغمت آموخته‌ام چشم زخود دوخته‌ام درجزتوچون‌نگردآنك‌تودروی نگری

دادده ای عشق مرا وزدر انصاف درآ — چون ابدا آن توم نی تنقم ره گذری
من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر — زانک‌مقیمی‌بنظرروزوشب‌اندر سفری
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان
حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری ۲۴۶۳

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله‌ای — در خم گردون فکنم هر نفسی‌غلغله‌ای
زیر قدم می‌سپرم هرسحری بادیه‌ای — خون جگر می سپرم درطلب قافله‌ای
آه ازآنکس که‌زند بردلمن‌داغ‌عجب — بر کف پای دلمن از ره او آبله‌ای
هم‌بفلك‌درفکند زهره ز بامش شرری — هم بزمین در فکند هیبت او زلزله‌ای
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد — صدچومرا دفع کند اویکی‌هین هله‌ای
چونك ازو دفع شوم گوشککی سربنهم
آید عشق چله‌گر بر سرمن با چله‌ای ۲۴۶۴

هرطربی که‌درجهان گشت‌ندیم کهتری — می‌برمد ازودلم چون دل تو ز مقذری
هر هنری وهر رهی کان برسد بابلهی — نیست ببیش همتم زو طربی و مفخری
گرشکرست‌عسکری‌چون‌برسدبهردهن — زونخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گرقمرست‌وگرفلك ورصنمیست‌بانمك — کان همه‌ست مشترك می‌نبود ورا فری
آنچ بداد عامه را خلعت خاص‌نبود آن — سورسگان کافران می‌نخورد غضنفری
مجلس‌خاص‌بایدم گرچه بود سوی عدم — شربت‌عام کم‌خورم گرچه‌بودز کوثری
لاف‌مسیح‌می‌زنی بول‌خران چه‌بو کنی — باحدثی چه خو کنی همچوروان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول‌خر — جان‌خران‌ببوی آن‌برنزدی چرا خوری
مردچوگوهری‌بودقیمت‌خویش‌خودکند — شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر گهر چونك‌بماندزیردر — برنجهید بر زبر آن سبکست‌و ابتری
ور بجهید بر زبر قیمت اوست بیشتر — بیش‌کنش نثارزر هست عزیز گوهری
ماگهریم‌واین‌جهان‌همچوزری‌کدرامتحان — برسر زر برآ که لاگرتونه‌ای محقری
شهوت‌حلق‌بی‌نمك شهوت‌فرج‌بس‌دوك — باسگ‌وخوك‌مشترك‌باخروگاوهمسری
نیست‌سزای‌مهتری‌نیست‌هوای سروری — همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق‌ونیاز وبندگی هست‌نشان زندگی — در طلب تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی — بردر دل نشستنی تا بگشایدت دری
درطرب و معاشقه در نظر و معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست‌روش‌طرنطران‌بنگرسوی‌آسمان — درتك وپوی‌اختران هریك‌چون‌مسخری
روزخنوسشان ببین‌شام کنوسشان ببین — سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری
غارب وشارقان حق‌طالب‌وعاشقان حق — درتك‌وپوی‌ودر سبق‌بی‌قدمی‌وبی پری
گرم روی خور نگرشب‌روی‌قمر نگر — ولولهٔ سحرنگر راست‌چوروز محشری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی‌درشته‌ای — نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری

رحم‌چو جوی‌شیر بین شهوت جوی انگبین عمرچو جوی آب‌دان شوق‌چوخمر احمری
درتو نهان چهارجو هیچ نبینیش که‌گو همچوصفات وذات‌هو هست نهان‌و ظاهری
جوشش شوق ازکجا جنبش‌ذوق از کجا لذت عمر درکمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او درپی اختیار او هر یك بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی عشق چومست‌وبنگیی‌صبروحیاچو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفیه بگوش هر کسی گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان او فکند بهر زمان اینت ظریف یاوری
گفت‌حدیث‌چرب‌وخوش‌باگل‌و دادخنده‌اش گفت بابر نکته‌ای‌کرد دو چشم او تری
گوید گل‌که بزم‌به گوید ابر گریه به هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص‌کن گفته‌بیرگ‌کف بزن گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته‌بعقل طیره شو گفته بعشق خیره شو گفته بصبر خون‌گری درغم هجر دلبری
گفته‌برخ بخندخوش گفته‌بزلف پرده کش گفته بباد در ربا پرده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن‌کف ززلال دور کن گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخن وری
برسرمن نبشت‌حق دردلمن چه کشت حق صبر مرابکشت حق صبر نماند و صابری
این‌همه آب‌و روغنست آنچ درین‌دل‌منست آه چه‌جای گفتنست آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره جاه اوان دره بر زه لمن یری
انزله من العلی انشأه من الولا املاه من الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله نوره بنوره أیقظه من الکری
لیس لهم ندیده کلهم عبیده عزوجل و اغتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا وسرنا حدثنا بما نجی اخبرنا بما جری
طاب جوار ظله من علی مقله عز وجود مثله فی البلدان والقری
از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

۲۴۶۵

آمده‌ای که رازمن بر همگان بیان کنی وانشه بی‌نشانه‌را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم شرم ببرد از سرم دست برم بجعد تو باز زمن کران کنی
دیدکه ناز میکنم گفت بیا عجب کسی جان‌بتو روی آورد روی بدوگران کنی
باهمگان پلاس‌وکم با چو منی پلاس هم خاصبك نهان منم راز ز من نهان کنی
گنج دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین قبلهٔ آسمان منم رو چه به آسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهدترا ور بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت‌که دادروز رد شو از برای او چون زبی سیاهه‌ای روی چوزعفران کنی

همچو خروس‌باش نر وقت شناس‌و پیش‌رو — حیف‌بود خروس‌را ماده‌چوماکیان کنی
کژ بنشین‌و راست‌گو راست بود سزا بود — جان‌و روان تومنم سوی دگر روان کنی
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضه‌ای — نیم قراضه قلب‌را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا — چشمهٔ چشم حس را بحر در عیان کنی
ور بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی — قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم ترا گنه ترا — شرح کنم که‌پیش‌من برچه نمط فغان کنی
بس‌که نگنجد آن‌سخن کو بنبشت دردهان
گرهمه ذره‌ذره را باز کنی دهان کنی

۲۴۶۶

ای‌که بلطف ودلبری ازدوجهان زیاده‌ای — ایکه چوآفتاب ومه دست کرم گشاده‌ای
صبح که آفتاب خود سر نزدست از زمین — جام جهان نمای‌را بر کف جان نهاده‌ای
مهدی‌و مهتدی توی رحمت ایزدی توی — روی زمین گرفته‌ای داد زمانه داده‌ای
مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی — چشمهٔ مشك دیده‌ای‌جوشش خنب باده‌ای
سر نبرد هرآنك او سرکشد از هوای تو — زانك بگردن همه بسته تر از قلاده‌ای
خیز دلاو خلق‌را سوی صبوح بانگ زن — گرچه زدوش بیخودی بی‌سرو پا فتاده‌ای
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی — دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده‌ای
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی — همچو کباب قوتی همچو شراب شاده‌ای
خیزدلا کشان کشان رو سوی‌بزم بی‌نشان — عشق سواره‌ات کند گرچه چنین پیاده‌ای
ذره بذره ای جهان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مونس نرو ماده‌ای
این‌تن همچو غرقه‌را تا نکنی ز سر برون — بندردا و خرقه‌ای مرد سر سجاده‌ای
بادهٔ خامشانه خور تا برهی زگفت‌و گو — یا حیوان ناطقی جمله زنطق زاده‌ای
لطف نمای ساقیا دست بگیرمست را
جانب‌بزم‌خویش کش‌شاه‌طریق‌جاده‌ای

۲۴۶۷

کعبه طواف میکند بر سر کوی یك بتی — این‌چه بتیست ای‌خدا این چه بلا و آفتی
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته‌ای — برشکرش نبات‌ها چون مگسیست‌زحمتی
جمله ملوك راه دین جمله ملایك امین — سجده‌کنان که ای صنم بهرخدای‌رحمتی
اهل هزار بحروکف‌گوهر عشق‌را صدف — زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی
اوست‌بهشت‌وحورخودشادی‌وعیش‌وسورخود — در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را — ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
ای تبریز محرمت شمس‌هزار مکرمت
گشته سخن سبوصفت بریم بی نهایتی

۲۴۶۸

نیست بجز دوام جان زاهل دلان روایتی — راحت‌های عشق را نیست چو عشق غایتی
شکرشنیدم از همه تا چه خوشند این رمه — هان مپذیر دمدمه زانك کند شکایتی
عشق مهست جملـه‌رو ماه حسد بـرد بدو — جز که ندای ابشروا ینست ورا قراءتی

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی — هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
خوبی جان چوشدزحد وان‌مددست بر مدد — هست برای چشم بد نیك بلا حمایتی
پشت‌فلك زجستجو گشته چوعاشقان دو تو — زانك جمال حسن هو نادره است و آیتی
پرتو روی عشق‌دان آنك بهر سحرگهان — شمس کشید نیزهٔ صبح فراشت رایتی
عشق‌چورهنمون‌کند روح درو سکون‌کند — سرزفلك برون کند گوید خوش ولایتی
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو — آینهٔ وجود را کی کنمی رعایتی
گرچه که میوه آخرست‌ورچه‌درخت‌اولست — میوه ز روی مرتبت داشت برو بدایتی
چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو — هست دل اززبان تو درغم ودر نکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته — زانك سکوت مست‌را هست قوی وقایتی
گرچه نوای بلبلان هست‌دوای بیدلان
خامش تا دهد ترا عشق جزین جرایتی ۲۴۶۹

آه خجسته ساعتی که صنما بمن رسی — پاك‌و لطیف‌همچوجان صبحدمی‌بتن رسی
آن‌سرزلف‌سرکشت‌گفته‌مرا که‌شب‌خوشت — زین‌سفر چوآتشت کی توبدین‌وطن رسی
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد — تا توچو آب‌زندگی برگل‌وبرسمن رسی
همچو حسن زدست غم جرعهٔ زهر می کشم — ای تریاق احمدی کی‌تو ببوالحسن رسی
گرچه غمت بخون من چابك و تیز می‌رود — هست‌امید جان که تو درغم دلشکن رسی
جمله توباشی آن‌زمان دل‌شده باشدازمیان — پاك‌شودبدن‌چوجان‌چون‌توبدین‌بدن رسی
چرخ‌فروسکل‌توخوش‌تنگ‌فلك‌دگرمکش — بوك ببوی طره‌اش برسر آن رسن رسی
زن ز زنی‌برون شود مرد میان خون شود — چون توبحسن لم‌یزل برسرمردوزن رسی
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سرنهد — مرده زگور برجهد چون بسر کفن رسی
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین
طالب‌جان‌شوی‌چودین‌تابچه‌شکل‌وفن‌رسی ۲۴۷۰

جان بفدای عاشقان خوش‌هوسیست‌عاشقی — عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
از می عشق سر خوشم آتش عشق مفرشم — پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سوی چرخ تازمین سلسله‌ایست آتشین — سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون‌بود — سلسله را زبون بود نی بطریق احمقی
عشق پرست ای‌پسر عشق‌خوشست ای پسر — روکه‌بجان‌صادقان صاف‌ولطیف‌و صادقی
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود — طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
جان مراتو بنده کن عیش‌مرا تو زنده کن — مست کن و بیافرین باز نمای خالقی
یکنفسی خموش کن در خمشی خروش کن — وقت سخن توخامشی در خمشی تو ناطقی
بی دل وجان سخن‌وری شیوهٔ گاو سامری
راست نباشد ای‌پسر راست بروکه حاذقی ۲۴۷۱

سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدیدنی — صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی

می کشدم بهر طرف قوت کهربای او | ای عجبا بدید کس آنك مرا کشید نی
هست‌سماع چنگ‌نی هست‌شراب‌رنگ نی | صد قدحست بر قدح آنك قدح چشید نی
عشق قرابه‌باز ومن در کف اوچو شیشه‌ای | شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد | در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
آنك میان مردمان شهره شد و حدیث شد | سایهٔ بایزید بد مایهٔ بایزید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد
زآنك ندیدهیچ کس خودرمضان‌وعیدنی ۲۴۷۲

چشم توخواب‌می‌رودیا که‌تو نازمی کنی | نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی
چشم ببسته‌ای که‌تا خواب کنی حریف را | چونك بخفت برزرش‌دست دراز می کنی
سلسله‌ای گشاده‌ای دام ابد نهاده‌ای | بند که‌سخت می کنی‌بندکی باز می کنی
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی | بر سر گورکشتگان‌بانگ‌نماز می کنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری | گه بمثال مطربان نغنغه ساز می کنی
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی | پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را | ازصدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
پردهٔ چرخ می‌دری جلوهٔ ملك می کنی | تاج شهان همی بری ملك ایاز می کنی
عشق منی‌و عشق‌راصورت‌شکل کی بود | اینك بصورتی شدی این بمجاز می کنی
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را | صورت‌سکه گرکنی آن‌بی‌گاز می کنی

غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند
در کنف غنای او نالهٔ آز می کنی ۲۴۷۳

آب‌توده‌گسسته‌را دردوجهان سقا توی | بار تو ده‌شکسته را بارگه وفا توی
برج‌نشاط رخنه‌شد لشکردل برهنه شد | میمنه را کله توی‌میسره را قبا توی
می زدهٔ مبیم ما کوفتهٔ دییم ما | چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا توی
روی متاب از وفا خاك مریز بر صفا | آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا توی
چرخ ترا ندا کند بهر توجان‌فدا کند | هرچه‌زتو زیان کند آن‌همه رادوا توی
خیز بیار باده‌ای مرکب هر پیاده‌ای | بهر زکات جان‌خود ساقی جان ما توی
این خبر ومجادلی نیست نشان یکدلی | گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریا توی
گردن عربده بزن وسوسه رازبن بکن | بادهٔ خاص درفکن خاصبك خدا توی
وقت‌لقای یوسفان‌مست بدند کف‌بران | مانه‌کمیم اززنان یوسف خوش‌لقا توی
ازرخ‌دوست‌باخبروزکف‌خویش‌بی‌خبر | این خبریست‌معتبر پیش‌تو کاوستا توی
پرکن زان می نهان‌تا بخوریم‌بی دهان | تاکه‌بداننداین جهان بازکه کیمیا توی
بادهٔ کهنهٔ خدا روز الست رهنما | گشته بدست انبیا وارث انبیا توی
ریگ‌زآب‌سیر شد من‌نشدم زهی زهی | لایق‌خرکمان‌من‌نیست درین‌جهان زهی

بحر کمیته شربتم کوه کمینه لقمه‌ام   من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می‌تنم   هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت فربهی
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی   نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی
عقل بدام تو رسد هم سرو ریش گم کند   گرچه بود گران سری گرچه بود سبك جهی
صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی   نقش کننده هم توی در دل هر مشبهی
نوح زاوج موج تو گشته حریف تخته‌ای   روح زبوی کوی تو مست و خراب و والهی
خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان
باز بشهر عشق روای تو فکنده در دهی ۲۴۷۵

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده‌ای   دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده‌ای
دوش ز درددل مها تا بسحر نخفته‌ام   زانك تو مکر دشمنان درحق من شنیده‌ای
ای دم آتشین من خیز توی گواه دل   ای شب دوش من بیار است بگو چه دیده‌ای
آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری بروی خود   در پس پرده رفته‌ای پردهٔ من دریده‌ای
عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم   عقل برفت یاوه شد تا تو بمن رسیده‌ای
لعبت صورت مرا دوخته‌ای بجادوی   سوزنهای بوالعجب در دل من رسیده‌ای
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست   بر در و بام مردمان دوش چرا دویده‌ای
هر کی حدیث می‌کند بر لب او نظر کنم   از هوس دهان تو تا لب کی گزیده‌ای
تهمت دزد بر نهم هر کی دهد نشان تو
کین ز کجا گرفته‌ای وین ز کجا خریده‌ای ۲۴۷۶

هین که خروس بانك زد وقت صبوح یافتی   شرح نمی‌کنم که بس عاقل را اشارتی
فهم کنی تو خود که تو زیرك و پاك خاطری   باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله‌ای   چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی
در ده بی دریغ از ان شیره و شیر رایگان   شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
درده باده‌ای چو زر پاك ز خویشمان ببر   نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی
بادهٔ شاد جان فزا تحفه بیار از سما   تا غم و غصه را کند اشقرمی سیاستی
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیلها   دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
جام ترا چو دل بود در سر و سینه شعله‌ای   مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی   سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی   دام تو کرکس مراداد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی   پاك دلی و صفوتی توسعه و احاطتی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفتگو   یافت بگنج رحمتت ازدو جهان فراغتی
ترك زیارتت شهادان زخری نه بی‌خبری   زانك بجانست متصل حج تو بی‌مسافتی
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم   طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی   طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی

سر دل تو جز ولا تا نبود که‌بی گمان — بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
حشر شود ضمیر تو در سخن وصفیر تو — نقد شود در این جهان‌عرض‌ترا قیامتی
از بدو نیك مجرمان کند نشد وفای‌تو — زانك تراست‌در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوات ماو من — جز ززلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متقیان ببادیه رفته عشا و غادیه — کعبه روان شده بتو تاکه کند زیارتی
روح سجودمی‌کند شکر وجودمی‌کند — یافت زبندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم و کرامت خندهٔ آفتاب تو — ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله‌بجست‌وجوی‌تو معتکفان‌کوی تو — روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی
پنج حس‌ازمصاحف‌نور و حیات جامعت — یاد گرفته زاوستا ظاظر پنج آیتی
گاه‌چوچنگ‌میکند‌پیش‌درت‌رکوع‌خوش — گاه چو نای می‌کند بهر دم تو قامتی
بس کن‌ای‌خرداز‌ین‌ناله وقصهٔ‌حزین
بوی برد بخامشی هر دل باشهامتی

۲۴۷۷

سر کهٔ هفت ساله را از لب‌او حلاوتی — خار بنان خشك را از گل او طراوتی
جان ودل فسرده رااز نظرش‌گشایشی — سنگ سیاه مرده را از گذرش‌سعادتی
ازگذری که او کندگردد سرد دوزخی — وز نظری که افکندزنده شود ولایتی
مرده‌زگور بر جهد آید و مستمع شود — گربت من ز مرده‌ای یاد کند حکایتی
آنك زچشم شوخ‌او هرنفسیست فتنه‌ای — آنك زلطف قامتش هر طرفی قیامتی
آه که‌در فراق اوهرقدمیست‌آتشی
آه که از هوای اومی‌رسدم ملامتی

۲۴۷۸

بازچه شد ترا دلا باز چه مکر اندری — یکنفسی چوبازی و یکنفسی کبوتری
همچودعای‌صالحان‌دی‌سوی‌اوج‌می‌شدی — بازچو نوراختران‌سوی‌حضیض می‌بری
کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو — سیل تو می کشد مرا تا بکجام می‌بری
از رحموت گشته‌ای در رهبوت رفته‌ای — تا دم مهر نشنوی تاسوی دوست ننگری
گرسبکی کندلم خنده‌زنی که هین‌بپر — چونك‌بخودفروروم‌طعنه‌زنی که‌لنگری
خنده کنم‌توگوییم‌چون‌سربخته‌خنده‌زن — گریه‌کنم‌توگوییم‌چون‌بن‌کوزه‌میگری
ترك توی‌زهندوان چهرهٔ‌ترك کم‌طلب — زانك نداد هندرا صورت ترك تنگری
خنده نصیب ماه‌شد گریه‌نصیب‌ابر شد — بخت بداد خاك را تابش زر جعفری
حسن زدلبران طلب دردزعاشقان‌طلب — چهرهٔ زرد جوزمن‌وز رخ‌خویش‌احمری
من‌چو کمینه بنده‌ام خاك‌شوم ستم کشم — تو ملکی وزیبدت سر کشی‌وستمگری
مست‌وخوشم‌کن‌آنگهی‌رقص‌وخوشی‌طلب زمن — در دهنم بنه‌شکر چون‌ترشی‌نمی‌خوری
دیك‌توم‌خوشی‌دهم‌چونك‌ابای‌خوش‌بزی — ور ترشی‌بزی‌زمن هم ترشی بر آوری
دیوشودفرشته‌ای‌چون‌نگری‌درو توخوش — ای‌بریبی که ازرخت بوی‌نمی‌برد پری
سحر چرا حرام شد زآنك بعهدحسن‌تو — حیف‌بود که هرخسی‌لاف‌زندزساحری

ای‌دل چون عتاب وغم هست نشان مهر او   ترک عتاب اگر کند دانك بودز تو بری
ای تبریز شمس‌دین خسرو شمس مشرقت
پرتو نور آن سری عاریتیست ای سری ۲۴۷۹

پیش‌از آنك از عدم کرد وجودها سری   بی زوجود وزعدم باز شدم یکی دری
بی‌مه‌و سال سالها روح ز دست بالها   نقطهٔ روح لم یزل پاك روی قلندری
آتش عشق لامکان سوخته پاك جسم وجان   گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خودخوردوفزون‌شودآنك زخود برون شود   سیمبری که خون شوداز برخودخورد بری
کورهٔ دل در آببین زان سوی کافری‌ودین   زرشده جان عاشقان عشق دکان زرگری
چهرهٔ فقر را فدا فقر منزه از ردا   کزرخ فقر نورشد جمله زعرش تاثری
مست زجام شمس دین میکدهٔ الست‌بین
صد تبریز را ضمین از غم آب‌و آذری ۲۴۸۰

ای‌دل بی‌قرار من راست بگو چه گوهری   آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری
از چه‌طرف رسیده‌ای وزچه غذاچریده‌ای   سوی فناچه دیده‌ای سوی فناچه می‌بری
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی   راه خردچه می‌زنی پردهٔ خودچه می‌دری
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر   جز توکه رخت خویش راسوی عدم همی‌بری
گرم‌وشتاب می‌روی مست‌وخراب می‌روی   گوش بپندکی نهی عشوهٔ خلق کی‌خوری
ازسر کوه این جهان سیل توی روان روان   جانب بحر لامکان از دم من روانتری
باغ وبهار خیره‌سر کزچه نسیم می‌وزی   سوسن‌وسرومست تو تاچه گلی چه‌عبهری
بانك دفی که صنج او نیست حریف چنبری   در نرود بگوش ما چون هذیان کافری
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس‌شو   چون نگریزم ازهمه چون نرمم زسامری
از همه من گریختم گرچه میان مردمم   چون بمیان خاك کان نقدهٔ زر جعفری
گردوهزار بار زر نعره زند که من زرم
تا نرود زکان برون نیست کسیش مشتری ۲۴۸۱

باهمگان فضولکی چون که بماملولکی   روکه بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
ای توفضول در هوای توملول درخدا   چون تواز آن قان نه‌ای روکه یکی مغولکی
مستك خویش گشته‌ای گه ترشك گهی خوشك   نازك و کبر کت که چه درهنرك تنولکی
گرتو کتاب خانه‌ای طالب باغ جان نه‌ای   گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی‌اصولکی
رو توبکیمیای جان مس‌وجود خرج کن   تا نشوی ازو چو زردر غم نیم پولکی
گفتم باضمیر خود چند خیال جسمیان   یا توزهرفسرده‌ای سوی دلم رسولکی
نور خدایگان جان در تبریز شمس‌دین
کرد طریق سالکان ایمن اگر توغولکی ۲۴۸۲

ای‌که لب توچون شکرهان که قرابه نشکنی   وی‌که دل توچون حجرهان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد   نرم در آتوای پسرهان که قرابه نشکنی

هر کی اسیر سر بود دانك برون در بود   خاصه که‌او بود دوسر هان که‌قرابه‌نشکنی
آن صنم لطیف‌تو گرچه که‌شد حریف تو   دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی
تا نکنی شناس او از دل خـود قیاس او   او دگرست وتو دگر هان که قرابه‌نشکنی
چونك‌شوی‌تومست‌اوباده‌خوری‌ز دست او   آن نفیسست باخطر هان که قرابه‌نشکنی
مست درون سینها برسر آبگینها   نیك سبك تو برگذر هان که‌قرابه‌نشکنی
حق‌چونمود در بشرجمع شدند خیر وشر   خیره‌مشو درین خبر هان که قرابه‌نشکنی
یا تبریز شمس‌دین گرچه شدی تو همنشین
تاتو تلافی از هنر هـان که قرابه نشکنی ۲۴۸۳

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی   نم ندهی بکشت من آب باین وآن دهی
جان منی و یـار من دولت پایدار من   باغ من وبهار من بـاغ مرا خزان دهی
یا جهت ستیز من یـا جهت گریز من   وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
عود که جود می کند بهر تو دود می کند   شیرسجود می کندچون بسگ‌استخوان‌دهی
برگذرم ز نه فلك‌گر گذری بکوی من   پای نهم برآسمان گـر بسرم امان دهی
عقل وخرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو   چون نشود زتیر تو آنك بدو کمـان دهی
در دوجهان بننگرد آنك بدو تو بنگری   خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی
جملهٔ‌تن‌شکرشود هرکه بدو شکر دهی   لقمه کند دوکون‌را آنك توش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا   باتومکیس‌چون‌کنم گرتوشکرگران دهی
گه‌بکشی‌گران‌دهی که همه رایگان دهی   یکنفسی چنین دهی یکنفسی چنان دهی
مفخر مهر ومشتری درتبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی ۲۴۸۴

خواجه‌اگر توهمچوما بی‌خودوشوخ‌ومستیی   طوق قمر شکستیی فوق فلك نشستیی
کی دم‌کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی   یا زر وسیم چیدیی گـر تـو فنا پرستیی
برجهیی بنیمشب باشه غیب خوش لقب   ساغر بادهٔ طـرب بر سر غم شکستیی
ای‌تو مدد حیات را از جهت زکات را   طـرهٔ دلربـات را بـر دلمن ببستیی
عاشق مست‌ازکجا شرم وشکست ازکجا   شنگ و وقیح بـودیی گرگرو الستیی
ور ز شراب دنگیی کی بی‌نام و ننگیی   ور تو چو من نهنگیی کی بدرون شستیی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما   گردهدی بدست تو شاد و فـراخ دستیی
گر قدحش بدیدیی چون قدحش پریدیی   وزکف جام بخش‌او ازکف خود برستیی
وز رخ یوسفانه‌اش عقل شدی ز خانه‌اش   بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستیی
ور تو بگاه خاستی بس‌تو چه سست‌باستی   ور تو چوتیر راستی از برکژ بجستیی
خامش کن اگـر ترا از خمشان خبر بدی
وقت کلام لاییی وقت سکوت هستیی ۲۴۸۵

یاور من توی بکن بهر خدای یاریی   نیست ترا ضعیف تر از دلمن شکاریی

نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای چنگ برای من کند باغم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای گرتو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیدهٔ همچو ابر من اشك روان نباردی گرتو ز ابر مرحمت برسر من بباریی
دست درازکردمی گوش فلك گرفتمی گرسر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربسودمی گرتو شبی بلطف خود خوش سرمن بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت حق زروع جان من کش توکنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو حق شعاع روی تو کو کندم نهاریی
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل برسرم بر کف پای کوششم خار نکرد خاریی
دارد از تو جزو وکل خرمیی و شادیی وز رخ تو درخت گل خجلت وشرمساریی
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن
تاکند او بنطق خود نادره غمگساریی ۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه‌ای در سر و در دماغ جان جسته زتو فسانه‌ای
چونك خیال خوش دمت ازسوی غیب در دمد زآتش عشق برجهد تا بفلك زبانه‌ای
زهرهٔ عشق چون بزد پنجهٔ خود درآب وگل قامت ما چو چنگ شد سینهٔ ما چغانه‌ای
آهوی لنگ چون جهد ازکف شیر شرزه‌ای چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه‌ای
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان شاه و یگانه او بود کزتو خورد یگانه‌ای
باغ وبهار وبخت بین عالم پر درخت بین وین همگی درختها رسته شده ز دانه‌ای
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه‌ای
لطف وعطا و رحمتت طبل وصال می‌زند گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا تر کنم از فرات تو امشب خشك نانه‌ای
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه‌ای
پیش کشئی آن کمان هرکس می کند زهی بهر ندوم تیر تو رقعهٔ دل نشانه‌ای
جذبهٔ حق یك رسن تافت زآه تو و من یوسف جان ز چاه تن رفت بآشیانه‌ای
خامش کن اگر سرت خارش نطق می‌دهد
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه‌ای ۲۴۸۷

هست بخطهٔ عدم شور و غبار و غارتی آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
زانك عمارت ار بود سایه کند وجود را سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
روح که‌سایگی بود سرد وملول وبی طرب منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی
جان که در آفتاب شد هرگنهی که او کند برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
شعلهٔ آفتاب را برکه‌و بر زمینست رنگ نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
جان بمثال ذرها رقص کنان در آفتاب نور پذیریش نگر لعل‌وش و مهارتی
جان چو سنگ می‌دهدجان‌چو لعل می‌خرد رقص کنان ترانه زن گشته که‌خوش‌تجارتی
قرص فلك درآید و روی بگوش جانها سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی

آنك بهر دمی نهان شعله زند بروح بر   آن دل و زهره کو کزان دم بزنداشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه
کشتهٔ عشق خویش را شاه ازل زیارتی

۳۴۸۸

ای که غریب آتشی در دل‌وجان ما زدی   آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دلمن ندیم شد   آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا   ای غم او چو شکری ای دلمن چو کاغذی
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد   نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عاق شد تا همگیش نور شد   نور به است ازهمه خاصه که نور سرمدی
باز رسید آیتی از طرف عنایتی   وحدت بی‌نهایتی گشت امام و مقتدی
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را
قبه بیست شهر را شهر برست از بدی

۳۴۸۹

گرزتو بوسه‌ای خردصدمه ومهرومشتری   تا نفروشی ای صنم کز مه ومهر خوشتری
ور دوهزارجان و دل بردرتو وطن کند   درمگشای ای صنم کز دل وجان‌تو برتری
آینه‌کیست تا ترا در دل خویش جادهد   ای صنما بجان تو کاینه در بننگری
دست مده تو چرخ‌را تاکه ببیش اسب او   غاشیهٔ ترا کشد برسر خود بچاکری
دولت سنگ‌پاره‌ای گرچه بیافت چاره‌ای   در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او   با پر عشق او بپر چند بپر خود پری
در پی شاه شمس دین تا تبریز می‌دوان
لشکرعشق‌باویست روکه‌تو هم زلشکری

۳۴۹۰

ساقی‌جان‌فزای من بهرخدا زکوثری   در سرمست من فکن جام شراب‌احمری
بحر کرم‌توی مرا از کف خود بده‌نوا   باغ‌ارم توی مها بر بر من بزن بری
ای‌بزمین زآسمان‌آمده چون فرشته‌ای   وی زخطاب اشربو مغز مرا پیمبری
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه   ای‌رخ تو چوگلشنی وی قدتو صنوبری
گرچه بیتکدهٔ دلم هر نفسیست‌صورتی   نیست ونباشد ونبد چون رخ‌تومصوری
می‌چو دودبرین‌سرم بسکلداز تو لنگرم   چهرهٔ زردچون‌زرم سرخ شود چوآذری
بحر کرم‌چه‌کم شود گر بخورندجرعه‌ای   فضل خدا چه‌کم شود گر برسدبکافری
این دل بی‌قراررا از قدحی قرار ده   وین صدف وجودرا بخش‌صفای‌گوهری
یا برهان زفکرتم یابرسان بفطرتم
یابتراش نردبان باز کن‌از فلك‌دری

۳۴۹۱

جمع‌مکن‌تو برف‌را برخودتا که‌نفسری   برف‌تو بفسراندت گر تو تنورآذری
آنك نجوشد او بخودجوش‌ترا تبه‌کند   وانك ندارد آذری ناید ازو برادری
فربهیش بدست‌جو غره مشو بپشم او   آن سروسبلتش‌مبین جان‌ویست لاغری

گر خوشیست این نوا برجه و گرم پیش آ
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری ۲۴۹۲

هر بشری که صاف شد در دوجهان ورا دلی / دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
عالم خاك همچو تل فقر چو گنج زیر او / شادی کودکان بود بازی ولاغ برتلی
چشم هر آنك بسته شد تابش حرص خسته شد / وانك زگنج رسته شد گشت گران و کاهلی
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه / بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی
وصف لبش بگفتمی چهرهٔ جان شکفتمی / راه بیان برفتمی لیك کجاست واصلی
جان بجهان وهم بجه سر بمکش سرك بته / گرچه درون هردو ده نیست درون قابلی
ای تبریز مشتهر بند بشمس دین کمر
زانك مبارکست سر بر کف پای کاملی ۲۴۹۳

رو بنمودمی بتو گر همگی نه جانمی / دیده شدی نشان من گر نه که بی‌نشانمی
سیمبرا نه من زرم لعل لبا نه گوهرم / جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی
لطف توم نمی‌هلد ورنه همه زمانه را / ازهوس تو ای شکر همچو مگس برانمی
گلبن جان بعشق تو گفت اگر نترسمی / سوسن وار گشتمی سر همه سرزبانمی
گوید خلق عاقلی یکنفسی بخود بیا / گفتم اگر چنینمی یکنفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی / من کمرش گرفتمی سوی توش کشانمی
موج هوای عشق تو گرهلدی دمی مرا / آتشها بکشتمی چارهٔ عاشقانمی
گرنه زتیر غیرت او چشم زمانه دوختی / فاش وعیان بدست او برمثل کمانمی
از تبریز و شمس دین رمز و کنایتست این
اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی ۲۴۹۴

زرگر آفتاب را بستهٔ گاز می کنی / کرته شام را زمه نقش و طراز می کنی
روز وشب ونتایج این حبشی و روم را / برمثل اصولشان گرد و دراز می کنی
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی / وانك حقیقتی بود هزل ومجاز می کنی
این چه کرامتست ای نقش خیال روی او / با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر همچو باد را نقش جحود می‌دهی / خاطر بی‌نیاز را پر ز نیاز می کنی
درشب ابرگین غم مشعلها در آوری / در دل تنگ برگره پنجره باز می کنی
ما بدمشق عشق تو مست ومقیم بهر تو / تو ز دلال وعز خود عزم عزاز می کنی
گاه زنیم زلتی برهمشان همی زنی / گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه گدای راه را همت شاه می دهی / گاه قباد و شاه را بندهٔ آز می کنی
می‌شکنی بزیر با نای طرب نوای را / چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی / پردهٔ بوسلیك را گاه حجاز می کنی
جان ز وجود جود تو آمد ومغز نغز شد / باز زبوستهاش چون همچو پیاز می کنی
یا سنداً لحاظه عاقلتی و مسکنی / یا ملکا جواره مکتنفی و مأمنی

انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
قرة کل منظر مقصد کل مشتری قوة کل ناعش قدرة کل منحنی
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی انت کروم نائل حول جناه نجتنی
سید کل مالك مخلص کل هالك هادی کل سالك ناعش کل منثنی
چند خموش می‌کنم سوی سکوت می‌روم
هوش مرا برغم من ناطق راز می‌کنی

۲۴۹۵

آنك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی غم نخورد از آنك توروی بروترش کنی
می‌چودرو عمل کند رقص کند بغل زند زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
مرد قمار خانه‌ام عالم بی کرانه‌ام چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
ننگرداو برنگ تو غم نخورد زجنگ تو خواجه مگر ندیده‌ای ملك و مقام ایمنی
هیچ عسل ترش شود سر که اگر ترش رود از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
من که در آن نظاره‌ام مست و سماع باره‌ام لیك سماع هر کسی پاك نباشد از منی
هست سماع مانظر هست سماع او بطر لیك نداند ای پسر ترك زبان ارمنی
در تك گور مؤمنان رقص کنان و کف زنان مست ببزم لامکان خورده شراب مؤمنی
پیش توست این دم اومی نبری زیاربو
می‌نگری تو سو بسو پلهٔ چشم می‌زنی

۲۴۹۶

خواجه ترش مرا بگو سر که بچند می‌دهی هست شکر لبی اگر سر که بقند می‌دهی
گر تو نمی‌خری مخر می‌بهوس همی خرم عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می‌دهی
بیشتر آ توای بری از ترشی توی بری تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می‌دهی
جان بهزار و لوله بهر تو گشت حامله کاتش عشق خویش را تو بسپند می‌دهی
چون فرهاد می کشی جان مرا بکه کنی ورنه بدست جان من ازچه کلند می‌دهی
هرچه که می‌دهی بده بی‌خبر آنکسی که او برتو گمان برد که تو بهر گزند می‌دهی
برگ گلی همی بری باغ بپیش می کشی لاشه‌خری همی بری بیست سمند می‌دهی
شاکر خدمتی ولی گاه زلا ابالیی نی بگنه همی زنی نی بپسند می‌دهی
چون سر زید بشکند چارهٔ عمرو می کنی چون بدمشق قحط شد آب بجند می‌دهی
چند بگفتمت مگو لیك ترا گناه چیست
ای تو چو آسیا بتو آنچ دهند می‌دهی

۲۴۹۷

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گر زفلك نهان بود در ظلمات کان بود گوهر سنگ را بود با فلك آشنایی
نور زشرق می‌زند کوه شکاف می کند دردل سنگ می نهد شعشعهٔ عطایی
در پی هر منوری هست یقین منوری در پی هر زمینیی مرتقب سمایی
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری آزر بتگری کجا باشد بی خدایی

گفت پیمبر بحق کآدمیست کان‌زر
فرق‌میان کان و کان‌هست بزر نمایی ۳۴۹۸

مرا سودای آن دلبر زدانایی و قرایی
برون‌آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
سرسجاده و مسندگرفتم من بجهد و جد
شمار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
درآمدعشق درمسجد بگفت‌ای‌خواجهٔ‌مرشد
بدران بند هستی را چه در بند مصلایی
ببیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بینایی
بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی
پس‌پرده چه می‌باشی‌اگرخوبی و زیبایی
فراری‌نیست‌خوبان راز عرضه کردن سیما
بتان را صبر کی‌باشدزغنج و چهره آرایی
گهی‌ازروی‌خودداده‌خرداعشق‌و بی‌صبری
گهی ازچشم‌خودکرده سقیما نرا مسیحایی
گهی از زلف‌خودداده‌بمؤمن‌نقش حبل‌الله
زپیچ جعد خود داده بترسایان چلیپایی
توحسن‌خوداگر دیدی که‌افزونترزخورشیدی
چه‌پژمردی‌چه‌پوسیدی درین زندان غبرایی
چرا تازه نمی‌باشی ز الطاف ربیع دل
چراچون‌گل نمی‌خندی‌چرا عنبر نمی‌سایی
چرا درخم این دنیا چوباده‌بر نمی‌جوشی
که تاجوشت برون‌آرد ازین‌سرپوش‌مینایی
زبرق چهرهٔ خوبت چه‌محروم‌مست‌یعقوبت
الا ای یوسف خوبان بقعرچه چه می‌پایی
ببین حسن خودای‌نادان زتاب‌جان‌او تادان
که مؤمن آینهٔ مؤمن بود دروقت تنهایی
ببیند خاك سرخود درون چهرهٔ بستان
که منْ دردل‌چها دارم ز زیبایی ورعنایی
ببیند سنگ سرخود درون لعل و پیروزه
که گنجی‌دارم اندردل کند آهنگ بالایی
ببیند آهن تیره دل خود را در آیینه
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
عدمها مر عدمها را چو می‌بیند بدل گشته
بهستی پیش می‌آید که تا دزدد پذیرایی
بهرسرگین کجاگشتی‌مگس‌راگرخبر بودی
که‌آید ازسرشت‌او بسعی و فضل عنقایی
چو ابن‌الوقت‌شد صوفی‌نگردد کاهل فردا
سبك‌کاهل‌شودآنکس که‌باشدگول‌وفردایی
میان‌دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
میان‌عاشقان‌خوکن‌مباش‌ای‌دوست هر جایی
ایا ماهی یقین‌گشتت ز دریای پس پشتت
بگردان‌روی‌وواپس‌رو چوتوازاهل‌دریایی
ندای ارجعی بشنو بآب زندگی بگرو
درآدرآب‌وخوش‌می‌روبآب‌وگل‌چه‌می‌پایی
بجان‌ودل شدی جایی که‌نی‌جان‌ماندونی‌دل
بیای‌خودشدی جایی که‌آنجادست می‌خایی
زخورشید ازل زر شو بزر غیر کمتر رو
که عشق‌زرکند زردت اگرچه‌سیم سیمایی
ترا دنیا همی‌گوید چرا لالای‌من گشتی
توسلطان زاده‌ای آخرمنم لایق بلالایی
ترادریاهمی‌گویدمنت‌مرکب‌شوم‌خوشتر
که تومرکب شوی ما را بحمالی‌وسقایی
خمش کن‌من‌چوتوبودم‌خمش کردم بیاسودم
اگر تو بشنوی‌ازمن خمش باشی بیاسایی ۳۴۹۹

مسلمانان‌مسلمانان‌مرا ترکیست‌یغمایی
که اوصفهای شیرانرا بدراندبتنهایی
کمان‌راچون‌بجنباندبلرزدآسمان‌رادل
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
ببیش‌خلق‌نامش‌عشق‌و پیش‌من‌بلای‌جان
بلا ومحنتی شیرین که جزباوی نیاسایی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی   چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
مرا غیرت همی گوید خمش ارجانت می باید   ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن   حلالستت حلالستت اگر زنجیر می‌خایی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی   قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می‌پایی
وگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد   بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی   وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی   اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی   که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست بر جه رو   وگر نازك دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا   گهی گم شو ازین هردو اگر همخرقهٔ مایی
بترك ترك اولیتر سیه رویان هندو را   که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
منم باری بحمدالله غلام ترك همچون مه   که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی
دهان عشق می خندد که نامش ترك گفتم من   خود این او می دمد در ما که ماناییم و او نایی
چه نالد نای بیچاره جز آن ك دردمد نایی   ببین نیهای اشکسته بگورستان چو می آیی
بمانده ازدم نایی نه جان مانده نه گویایی   زبان حالشان گوید که رفت ازما من و مایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
۲۵۰۰ که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی   مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی   چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی   چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
میان خاك چون موشان بهر مطبخ رهی سازی   چرا مانند سلطانان برین طارم نمی گردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی   چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی   چگونه خسته به گردد چو برمرهم نمی گردی
سر آنکه سر بود ای جان که خاك راه او باشد   ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
چرا چون ابر بی باران بپیش مه ترنجیدی   چرا همچون مه تابان برین عالم نمی گردی
قلم آنجا نهد دستش که کم بیند درو حرفی   چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو   دو چشمه داری ای چهره چرا پرنم نمی گردی
چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم   مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی

اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی
۲۵۰۱ اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی   وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مرد آن ز دنیا فارغش گردان   ازان گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی   مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی

بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدا رویی — اگر چشم تو سیرستی فلک مارا حشم بودی
زطمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه ست — و گر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
بیا چون ماشو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو — گر ابلیس اینچنین بودی شه و صاحب علم بودی
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی — جفا اورا وفا بودی سقم اورا کرم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی — اگر دانستیی پیشت همه هستی عدم بودی
جهانی هیچ و ماهیچان خیال و خواب ماپیچان — و گر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرو رفته — و گر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده
و گر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری — که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی — و گر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه — ملایک را و جانها را برین ایوان زنگاری
چو زین لوت و ازین فرنی شود آزاد و مستغنی — پی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
و گر در بند نان مانی بیاید یار روحانی — ترا گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
عصای عشق ازخارا کند چشمه روان ما را — تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
فرو ریزد سخن در دل مرا هر یك کند لابه — که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
الا یا صاحب الدار رأیت الحسن فی جاری — فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری
چو من تازی همی گویم بگوشم پارسی گوید — مگر بدخدمتی کردم که روا این سو نمی آری
نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او — بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد اورومی غلامان دارد او زنگی — بنوبت روی بنماید بهندو و بترکاری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده — دمی این را دمی آنرا دهد فرمان و سالاری
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه — بشب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این — قدح در دور می گردد زصحتها و بیماری
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم ازین طاحون — که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را
که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری ۲۵۰۳

چو سرمست منی ایجان زخیر و شر چه اندیشی — براق عشق جان داری زمرکب خر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سردمی آری — چو بر بام فلك رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی دو اسازی من دیدی — رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه اندیشی
برین صورت چه می چفسی ز بی معنی چه میترسی — چو گوهر در بغل داری ز بد گوهر چه اندیشی
توی گوهر زدست تو که بجهد یا زشست تو — همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
چو بادل یار غاری تو چراغ چار یاری تو — فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
چو مدو جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی — چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی

بیا ای خاصهٔ جانان پناه جان مهمانان توی‌سلطان‌سلطانان ز بوالفنجر چه‌اندیشی
خمش کن همچوماهی شوددرین دریای‌خوش دررو
چو دُر قعر چنین آبی ازآن آذر چه اندیشی ۲۵۰۴

اگر زهرست‌اگر شکر چه‌شیرینست بیخویشی که‌جویی نیابی‌سرچه شیرینست بیخویشی
چوافتادی‌تودردامش‌چوخوردی‌بادهٔ‌جامش برون‌آیی نیابی‌در چه شیرینست بیخویشی
مترس آخر نه‌مردی توبجنب آخر نمردی تو بده‌آن‌زر بسیمین‌برچه شیرینست بیخویشی
چراتوسردوبرف آیی‌فناشوتاشگرف آیی غم‌هستی‌توکمتر خورچه‌شیرینست‌بیخویشی
درین‌منگر که‌دردامم که‌برگشتست‌این‌جامم ببیری‌عمر نوبنگر چه شیرینست بیخویشی
چه‌هشیاری برادرهی ببین دریای پراز می مسلمان‌شوتوای‌کافرچه‌شیرینست‌بیخویشی
نمودآن‌زلف‌مشکینش‌که‌عنبرگشت‌مسکینش زهی‌مشک‌وزهی‌عنبرچه‌شیرینست بیخویشی
بیا ای یار در بستان میان حلقهٔ مستان بدست‌هریکی‌ساغرچه‌شیرینست بیخویشی
یکی‌شه‌بین‌توبس حاضر بجمله‌روحها ناظر
زبیخویشی‌ازآن‌سوترچه‌شیرینست‌بیخویشی ۲۵۰۵

چوبیگه آمدی باری‌درآ مردانه ای‌ساقی بپیما بنج پیمانه بیك پیمانه ای ساقی
ز جام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن پس‌آنگه‌گنج‌باقی‌بین‌درین‌ویرانه ای‌ساقی
اگر من بشکنم جامی ویامجلس بشورانم مگیر ازمن‌منم بی‌دل‌توی فرزانه ای ساقی
چوباشدشیشه‌روحانی ببین‌باده‌چه‌سان‌باشد بگویم‌از کی‌می‌ترسم‌توی‌درخانه ای ساقی
درآب‌وگل‌بنه‌پایی‌که‌جان‌آبست‌وتن‌چون‌گل جداکن‌آب‌راازگل‌چوکاه‌ازدانه ای ساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه خلل‌ازآب‌وگل‌باشددرین‌کاشانه ای ساقی
زهی‌شمشیربرگوهر که‌نامش‌باده و ساغر توی حیدر ببر زودترسر بیگانه ای ساقی
یکی‌سرنیست‌عاشق‌راکه‌ببریدی‌وآسودی ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن ازان‌جام‌سخن بخش‌لطیف‌افسانه ای ساقی
سقاهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل
گهی‌باشد که‌عاقل‌راکند دیوانه ای ساقی ۲۵۰۹

مبارك باشد آن رو را بدیدن بامدادانی ببوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
بدیدن‌بامدادانی چنان‌رو راچه‌خوش باشد هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دوخورشیدازبگه‌دیدن‌یکی‌خورشیدازمشرق دگر خورشیدبرافلاك‌هستی‌شاد و خندانی
بدیدن‌آفتابی راکه‌خورشیدش سجودآرد ولیك‌اوراکجابیند که‌این‌جسمست واوجانی
زهی صبحی که‌اوآید نشیند بر سر بالین توچشم‌از خواب‌بگشایی ببینی‌شاه شادانی
زهی‌روزوزهی ساعت زهی‌فر وزهی دولت چنان دشوار یابی را بگه بینی تو آسانی
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصهٔ وگراز لطف‌بیش‌آیدبهرمفلس‌رخد کانی
اگر درشب ببینندش شود از روز روشنتر ور از چاهی ببینندش شود آن‌چاه ایوانی

که‌خورشیدش لقب تاشست شمس الدین تبریزی
که‌آوانست وصدچون آن که‌صوفی گویدش آنی ۲۵۰۷

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
منم‌مخمور ومست توقدح خواهم زدست‌تو قدح‌ازدست‌توخوشترکه‌می‌جانست‌وتوجانی
بیاساقی‌کم‌آزارم که من‌ازخویش بیزارم بنه بردست آن شیشه بقانون پری خوانی
چنان‌کن‌شیشه‌راساده که‌گویدخودمنم‌باده بحق‌خویشی‌ای‌ساقی که‌بیخویشم تو بنشانی
بعشق‌و جست‌وجوی توسبو بردم‌بجوی تو بحمدالله که دانستم که‌ماراخود تو جویانی
توخواهم کزنکو کاری سبورا نیك‌برداری ازان میهای روحانی وزان خمهای پنهانی
میی‌اندرسرم کردی‌ودیگر وعده‌ام کردی بجان‌پاکت ای‌ساقی که‌پیمان را نگردانی

که‌ساقی الستی تو قرار جان مستی تو
در خیبر شکستی تو بیازوی مسلمانی ۲۵۰۸

مراآن دلبر پنهان همی گوید بپنهانی بمن‌ده‌جان‌بمن‌ده‌جان‌چه‌باشداین گرانجانی
یکی لحظه قلندر شوقلندر را مسخر شو سمندر شو سمندر شو در آتش روبآسانی
درآتش‌رودرآتش‌رو درآتشدان‌ماخوش‌رو که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که خار ما بود شاهنشه گلها نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
سراندازان‌سراندازان‌سراندازی‌سراندازی مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
خداوندا‌تومی‌دانی که صحراازقفص‌خوشتر ولیکن جغد نشکیبد زگورستان ویرانی
کنون‌دوران‌جان‌آمد که‌دریارا درآشامد زهی‌دوران زهی‌حلقه زهی‌دوران سلطانی

خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده
که‌هست اندر رخش پیدا فر و انوار سبحانی ۲۵۰۹

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی فغان برخاست ازجانهای‌مجنونان روحانی
میان نعرها بشناخت آواز مرا آن شه که‌صافی‌گشته‌بودآوازم از انفاس حیوانی
اشارت کرد شاهانه که‌جست ازبندیوانه اگر دیوانه‌ام شاها تو دیوان را سلیمانی
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی برین‌دیوانه هم‌شاید که افسونی‌فروخوانی
بپیش‌شاه شد پیری که بربندش بزنجیری کزین‌دیوانه‌دردیوان‌بس‌آشوبست‌وویرانی
شه‌من گفت کاین‌مجنون‌بجززنجیرزلف‌من دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی

هزاران بند بر درد بسوی دست ما برد
الیناراجعون‌گردد که‌او بازیست سلطانی ۲۵۱۰

مرا پرسید آن‌سلطان بنرمی وسخن‌خایی عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
برای آنك واگوید نمودم گوش کرانه که‌یعنی‌من گران‌گوشم‌سخن‌راباز فرمایی
مگر کوری‌بودکاندم نسازدخویشتن‌راکر که‌تاباشد که‌واگویدسخن‌آن‌کان زیبایی
شهم دریافت بازی رابخندید وبگفت‌این‌را بدان‌کس‌گوکه‌او باشد چوتوبی‌عقل‌وهیهایی
یکی‌حمله‌دگرچون‌کربپردم‌گوش‌وسرپیشش بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی

چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم / همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
بدربانش نظر کردم که یك نکته درافکن تو / بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش / که شاگرد در اویی چو او عیار سیمایی
مرا چشمك زد آن دربان که تو او را نمی‌دانی / که حیلت گر ببیش او نبیند غیر رسوایی

مکن حیلت که آن حلوا اگهی درحلق تو آید
که جوشی بر سر آتش مثال دیك حلوایی

۲۵۱۱

بباغ و چشمهٔ حیوان چرا این چشم نگشایی / چرا بیگانه‌ای از ما چو تو دراصل از مایی
تو طوطی‌زاده‌ای جانم مکن ناز و مرنجانم ، / ز اصل آورده‌ای دانم تو قانون شکر خایی
بیا درخانهٔ خویش آ مترس از عکس خود بیش آ / بهل طبع کژ اندیشی که او یاوه‌ست و هرجایی
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که مارایی / اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری کزو غافل بود کوری / نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرایی
بر آر از خاك جانی را ببین جان آسمانی را / کزان گردان شدست ای جان مه و این چرخ خضرایی
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه / بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
درختی بین بسی با بر نه خشکش بینی و نی تر / بسایهٔ آن درخت اندر بخسبی و بیاسایی
یکی چشمهٔ عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی / شوی همرنگ او درحین بلطف و ذوق و زیبایی
ندانی خویش را از وی شوی هم شی و هم لاشی / نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی

چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر ز بالایی / که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی
چه باشد جرم و سهو ما ببیش یرلغ لطفت / کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید مارایی
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما / بسوزان هر چه می‌سوزی بفرما هرچه فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را / هزاران باغ بر سازی ز بی عقلی و شیدایی
وگر رسوا شود عاشق بصد مکروه و صد تهمت / ازین سویش بیالایی وزان سویش بیارایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر / نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرایی
نه از اجزای یك آدم جهان بر آدمی کردی / نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
طبیبی دید کوری را نمودش داروی دیده / بگفتش سرمه‌ساز این را برای نور بینایی
بگفتش کور اگر آنرا که من دیدم تو می‌دیدی / دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی / زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می‌آیی
اگر بر زندگان ریزی برون بر نداز گردون / وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
غذای زاغ سازیدی ز سر گینی و مرداری / چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
چه گفت آن زاغ بیهوده که سر گینش خورانیدی / نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور / بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد / بعلمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

کیست آن طوطی‌وشکر ضمیر منبع حکمت — که حق باشد زبان او چو احمدوقت گویایی
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر
که بس جانهای نازك را کند این گفت سودایی

۲۵۱۳

بیای عارف‌مطرب‌چه باشد گر زخوش‌خویی — چو شعری نورافشانی وزان اشعار برگویی
بجان جملهٔ مردان بدرد جمله با دردان — که برگو تاچه‌می‌خواهی‌وزین‌حیران‌چه‌می‌جویی
از آن‌روی چو ماه او زعشق حسن خواه او — بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او — الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
ز غمزهٔ تیر اندازش کرشمهٔ ساحری سازش — هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
ایا اصحاب‌وخلوتیان شده‌دلرا چنان جویان — ز لعل جانفزای او بیاموزید دلجویی
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه — روان‌شوسوی بی‌سویان‌رهاکن‌رسم‌شش‌سویی
همه عالم ز تو نالان تو باری‌ازچه می‌نالی — چوازتوکم نشد یك مونمی‌دانم چه می مویی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می‌پرد — کجایی ای‌سگ مقبل که اهل آنچنان کویی
چو آن‌عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی‌سازی — چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی
دربن‌دامست آن آهو تودرصحراچه‌می‌گردی — گهردرخانه‌گم‌کردی بهر ویران‌چه‌می‌پویی
بهر روزی درین خانه یکی حجرهٔ نوی‌یابی — تویکتونیستی‌ای‌جان تفحص کن که‌صدتویی
اگر کفری و گردینی اگر مهری‌وگر کینی — هموراببن هموراداد یقین می‌دان که‌با اویی
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان
گرفت این‌دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

۲۵۱۴

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی — فنا شد چرخ وگردان شد ز نورپاك‌دولابی
نبود آن شهر جزسودا بنی آدم درو شیدا — برست ازدی واز فرداچو شد بیدارازخوابی
چو جوشید آب بادی شد که‌هر که‌را بپراند — چوکاهش پیش باد تند با سهمی وبا تابی
چو که‌ها را شکافانید کانها را پدید آرد — ببینی لعل اندر لعل می‌تابد چو مهتابی
در آن‌تابش ببینی تو یکی مه‌روی چینی تو — دودست‌هجر او پر خون مثال دست قصابی
ز بوی‌خون دست او همه ارواح مست او — همه افلاك پست او زهی با لطف و هابی
مثال کشتنش باشدچو انگوری که کوبندش — که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
اگر چه صدهزار انگورکوبی‌یك‌بودجمله — چو وا شد جانب توحید جانرا اینچنین بابی
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا
درانگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

۲۵۱۵

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی — زهی‌صورت زهی معنی زهی‌خوبی زهی‌خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان — که‌جان‌یوسف ازعشقش برآرد شوریعقوبی
زعشق او دو صدلیلی‌چو مجنون‌بندمی‌درد — کزین آتش زبون آید صبوریهای ایوبی
شده‌زرکوب‌وحق‌مانده تنش چون‌زرورق‌مانده — جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروبی

بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را
بزن گردن منافق را اگر ازوی بیاشوبی

۲۵۱۶

اگر الطاف شمس‌الدین بدیده برفتادستی
سوی افلاك روحانی دو دیده بر گشادستی
گشاده‌ستی دو دیده پر قدم‌را نیز از مستی
ولی پر سعادت او درآن عالم نزادستی
چو بنهادی قدم آنجا برفتی جسم از یادش
که پنداری ز مادر او در آن عالم نزادستی
میان‌خوب‌رویان‌جان‌شده‌چون‌ذره‌ها رقصان
گهی‌مست جمالستی گهی سرمست بادستی
رخ‌خوبان‌روحانی که‌هر شاهی که‌دید آن را
ز فرزین بند سوداها زاسب خود پیادستی
چو ازمخدوم‌شمس‌الدین‌زدی‌لطفی‌بروی‌دل
ازینها‌جمله‌روی‌دل‌شدی‌بی‌رنگ وسادستی
بدیدی‌جمله شاهان‌را‌وخوبان را وماهان را
کمر بسته بیش او نشسته برو سادستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش
سزای جمله کردستی وداد حسن دادستی
نه نفسی ره‌زنی کردی نه آوازهٔ فنا بودی
دل ذرات‌خاك ازجان وجان از شاه شاستی
اگردر آب‌می‌دیدی‌خیال روی چون‌آتش
همه اجزای‌جرم خاك‌رقصان همچو بادستی
ایا تبریز اگر سرت‌شدی محسوس هرحسی
غلام خاك تو سنجر اسیرت کیقبادستی

۲۵۱۷

ز رنگ‌روی‌شمس‌الدین گرم‌خودبودرنگستی
مرا از روی‌این خورشید عارستی‌و ننگستی
قرابهٔ‌دل زاشکستن شدی‌ایمن اگراز لطف
شراب وصل‌آن شه را دمی دروی درنگستی
بیزمش جانهای ما ندانستی سر از پایان
اگر نه هجر بدمستش ببد مستی و جنگستی
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را
چرا برمن دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
از آن‌می کوزبهر شه دهان‌خویش بگشادی
همه هستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی
زبانگ‌رعد آن‌دریا تو بنگر‌چون‌بجوش‌آید
ولیك‌آن‌بحر‌می‌بودی‌ورعدش‌بانگ‌چنگستی
روان‌گشته‌میش‌چون‌خون‌دوران‌دل‌بهرسویی
تو گویی‌دل‌چوقدستی‌ومی‌همچون‌فرنگستی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس
ز نصرتهای یزدانی برآن افرنگ هنگستی
بیك ساغرنگردم مست‌تو ساقی‌بیشتر گردان
خرابی گشتمی گرمی زجام شاه شنگستی
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند
تو گویی بادهٔ صافی خیالت گویی بنگستی
ترنگ چنگ وصل او بپراند همی جان را
تو گویی عیسی خوش‌دم درون آن‌ترنگستی
بیابی گردد از وصلش قدحها بر مثال آن
که اندر جنگ‌سلطانی قدح تیر خدنگستی
چنین عقلی که‌از تزویر مو درموی می‌بیند
شمارموی عقل آنجا توبینی گویی دنگستی
ز تیزبهای آن جامش که برق‌ازوی‌فغان‌آید
قدح دررو همی آید بریزش گویی لنگستی
چه بالایی همی‌جوید می اندر مغز مستانش
چو گردندشیر گیرازوی‌مگرگویی پلنگستی
فراوان ریز در جانم از آن میهای ربانی
زبحرصدرشمس‌الدین که‌کان خمر تنگستی

۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
در افتد درجهان غوغا درافتد شور درهستی
الا ای عقل شوریده بدو نیك جهان دیده
که‌امروزست‌دست‌خون‌اگرچه‌دوش‌ازورستی

در آمد ترك در خرگه چه جای ترك قرص مه   کی دیدست ای مسلمانان مه گردون درین پستی
چو گرد راه هین برجه هلا پادار و گردن نه   که مردن پیش دلبر به ترا زین عمر سر دستی
برو بی سر بمیخانه بخور بی رطل و پیمانه   کزین خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلام و خاك آن مستم که شد هم جام و هم دستم   غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
چه غم داری درین وادی چو روی یوسفان دیدی   اگرچه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
منال ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گوهر   هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
خمش کن ای دل دریا ازین جوش و کف اندازی   زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون درین شستی
چه باشد شست روباهان پیش پنجهٔ شیران   بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی   تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری   عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
خمش کردم در آ ساقی بگردان جام راواقی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

۲۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی   بجستی و بشبخیزی چو ماه و اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی   بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد   که نفسم عیبدان آمد و یارم غیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد   بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را   نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه   ولیك ازهای های او دو عالم در امانستی
بدست دیدبان او یکی آینهٔ شش سو   که حال شش جهت یك یك در آینه بیانستی
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر   بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
زهر سویی که گردیدم نشانهٔ تیر او دیدم   زهر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد   چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
چو زان شش پردهٔ تاری برون رفتم بعیاری   ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم   که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازو گر سنگسار آیی تو شیشهٔ عشق را مشکن   ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید   چنان خود در اخلق کرده که نشناسی که آنستی
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوهٔ آنست   سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
بگل اندوده خورشیدی میان خاك ناهیدی   درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان وحیان را اوزازل وجه العرب بوده   زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
زمین و آسمان پیشش دو که برگست پنداری   که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
زیك خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیشست   بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
برو صفرا کنند آنگه ز نخوت اصل سیم و زر   که ما زرو هنر داریم و غافل زر که کانستی
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده   چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا   نماید روح از تأثیر گویی در میانستی
ز تن تا جان بسی راهست و در تن مینماند جان   چنین دان جان عالم را کزو عالم جوانستی
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جانست   که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست   که عقل اقلیم نورانی و پاك در فشانستی
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید   صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
که این تیرعوارض را که می برد بهر سویی   کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگر چه عقل بیدارست آن ازحی قیومست   اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی   چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
چو خود را ملك او بینی جهان اندر جهان باشی   و گر خود را ملك دانی جهان از تو جهانستی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل   و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خنك آن کاروانی کان سلامت با وطن آید   غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره   سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
خواطر چون سوارانند و زو ترزی وطن آیند   و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند و چو رهبر مد ترا بارست   مقامت ساعد شه دان که شه شاه نشانستی
وگر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست   کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
چو در ماز اغ بگریزی شود زاغ تو شه بازی   که اکسیرست شادی ساز او را کاندهانستی
گر آن اصلی که زاغ و باز ازو تصویر می یابد   تجلی سازدی مطلق اصالت رایگانستی
وران نوری کزو زاید غم و شادی بیك اشکم   دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همه اجزا همی گویند هریك ای همه تو تو   همین گفتار نه پرده ستی همه با همگنانستی
درخت جانها رقصان زباد اینچنین باده   گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
درای کاروان دل بگوشم بانگ می آرد   گر آن بانگش بحس آید هر اشتر ساربانستی
در افتد از صدف هردم صدف بازش خورد دردم   وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی   ادیم طایفی گشتی بهر جا سختیانستی
ضیا وار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده   ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی
گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو   گواهی مشك اذفر بو که برعالم وزانستی
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو   ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانی
چو از حرفی گلستانی زمعنی کی گل استانی   چو یادرقیر جزوستت حجابت قیروانستی
کتاب حس بدست چپ کتاب عقل دست راست   ترا نامه بچپ دادند که بیرون ز آستانستی
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ   و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلست   که اندر شهر تبدیلت زبانها چون سنانستی
عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر   تو نور شمع میسازی که اندر شمعدانستی
تو بستان نامه از چپم بدست راستم در نه   تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
ترازوی سبك دارم گرانش کن بفضل خود   تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی ۲۵۲۰

گر آبت بر جگر بودی دل تو بس چکاره ستی   تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره ستی
وگر برکار بودی دل درون کارگاه عشق   ملالت بر برون تو نمی‌گویی چه کاره ستی
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننمود دست   وعیدت گر کنارستی زغم جان بر کناره ستی
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریك از عصیان   ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین   دل بیچاره را می‌دان که او محتاج چاره ستی
تو گویی جان من لعلست مگر نبود بدین لعلی   ز تابشهای خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی
بگرد قلعهٔ ظلمت نماندی سنگ یکباره   اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر   اگر بودی مسلمانی مؤذن بر مناره ستی
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی   نه هر پاره زگاو نفس آویز قناره ستی
اگر سوزدل مسکین بدیدیی ازین لقمه   ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند   اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی
همه عالم خر و گاوان بعیش اندر خریدندی   اگر عاشق بدی آنکس که دایم لوت خواره ستی
اگر دیدی تو ظلمتها ز قوتهای این لقمه   ز جور نفس تردامن گریبانهات پاره ستی
بتدریج ار کنی تو بی خردجال از روزه   ببینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی

اگر امر تصوموا را نگهداری بامر رب
بهر یارب که می‌گویی تو لبیکت دو باره ستی ۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی   مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل ورایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقهٔ دریا   فلك باجمله گوهرهاش پیش من گدایستی
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی   خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
وگر خسرو ازین شیرین یکی انگشت لیسیدی   چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی
طبیب عشق اگر دادی بجالینوس یك معجون   چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی   مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی
وگر غولان اندیشه همه یك گوشه رفتندی   بیابانهای بی‌مایه پر از نوش و نوایستی
وگر در عهدهٔ عهدی وفایی آمدی از ما   دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی
وگر این گندم هستی سبکتر آردمی گشتی   متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
وگر خضری در اشکستی بناگه کشتی تن را   درین دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی
ستایش می کند شاعر ملك را وا گر او را   زخویش خود خبر بودی ملك شاعر ستایستی
وگر جبار بربستی شکسته ساق و دستش را   نه در جبر و قدر بودی ملك شاعر ستایستی
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن   نه از مرحم بپرسیدی نه جویای دوایستی
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید   نمی باید شدی باید اگر او را بیایستی
وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را   یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی

فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این — زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی
خمش کن شعر می ماند و می پرند معنیها
پراز معنی بدی عالم اگر معنی بپایستی ۲۵۲۲

دل پردردمن امشب بنوشیدست یك دردی — از آنچ زهرهٔ ساقی بیاوردش ره آوردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشرما را — که امشب می نماید عشق برعشاق پا مردی
زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه — تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
دلا می گرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه — بترس از مات واز قایم چو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید ۲۵۲۳
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

دل آتش پرست من که در آتش چو گو گردی — بساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی
بیا ای ساقی لب گز توخامانرا بدان می بز — زهی بستان و باغ ورز کزان انگور افشردی
نشان بدهم که کس ندهد نشان اینست ای خوش قد — که آن شب بردیم بی خود بدان مه روم بسپردی
تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم ازیاری — چو داد آن بادهٔ ناری باول دم فرو مردی
دو طشت آورد آن دلبر یکی زآتش یکی پرزر — چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را — چه دانی قدر آتش را که آنجا کودك خردی
زآتش شاد برخیزی زشمس الدین تبریزی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی ۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی — بتبریز آمدی این دم بیابان را بپیمودی
پیرای دل که پرداری برو آنجا که بیماری — نماندی هیچ بیماری گراو رخسار بنمودی
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی — اگر پرش ببخشیدی برو دلبر ببخشودی
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی — که بر تبریزیان دررہ دو اسپه او برافروزی
مبارك بادشان این ره بتوفیق و امان الله — بهر شهری و هرجایی بهردشتی و هر رودی
دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد — اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغنودی
پیر یدای شهان آنسو که بایید آنچ قسمت شد — نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق — روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی
ببرج عاشقان شه میان صادقان ره — که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
پیر ای دل بپنهانی بپرو بال روحانی — گرت طالب نبودی شه چنین برهات نگشودی
دراحسان سابقست آن شه بوعده صادقست آن شه — اگر نه خالقست آن شه تراازخلق نربودی
برون از نور و دودست او که افروزید این آتش — ازاین آتش خرد نوری ازین آذر هوا دودی
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی — بسوز از عشق نوراو درون نار چون عودی
نه از اولاد نمرودی که بستهٔ آتش و دودی — چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن — که گر آتش نبودی خود درخ آیینه کهزدودی
چه آسان می شود مشکل بنور پاك اهل دل — چنانك آهن شود مومی زکف شمع داودی

زشمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل
تجلی بهر موسی دان بجودی که رسد جودی ۲۵۲۵

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان بتنها روی بنمودی تنم از لطف جان گشتی وجان من بخندیدی
وران نوردوصد فردوس گفتی هی قنق گلدم شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکر وفن روانها ذوفنون گشتی وهریك فن بخندیدی
دریدی پردها ازعشق وآشوبی درافتادی شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی
گر ان سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی همه دراعهای حسن تا دامن بخندیدی
وران ماه دوصد گردون بنا گه خرمنی کردی طرب چون خوشها گردی وچون خرمن بخندیدی
ور او یك لطف بنمودی گشادی چشم جانها را خشونتها گرفتی لطف وهر اخشن بخندیدی
شهنشاه شهنشاهان وقانان چون عطادادی بمسکینی شدی او گنج و برمخزن بخندیدی
از آن میهای لعل او ز پردهٔ غیب رو دادی حسن مستك شدی بی می و بر احسن بخندیدی
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت شدی مرمر مثال لعل و برمعدن بخندیدی
ور آن قهار عاشق کش بمهر آمیزشی کردی که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظر یکدم بحق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
در آن روزی که آن شیروغا مردی کندیدا نه بر شیران مست آن روز مردوزن بخندیدی
بیابی ساقی دولت روان کردی می خلت که تا ساغر شدی سرمست وزمی دن بخندیدی
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی حیاتش جاودان گشتی و برمردن بخندیدی

بدیدی زود امن او زمردی جنگ می جستی
کراهت داشتی برامن و برمأمن بخندیدی ۲۵۲۶

نکو بنگر بروی من نه آنم من که هرباری ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
کی بگریزد زدست حق کی برهیزد زشست حق قیامت کو که تابینند بنقداین شوروشر باری
یکی دستش جوقبض آمدیکی دستش چوبسط آمد نداری زین دو بیرون شو گه باش وسفر باری
چوعیسی گرشکرخندی شکرخنده ببین ازوی چوموسی گرکمر بندی بر آن کوه کمر باری
شدی دربان هردونی بزیر بام گردونی بکوی یار ما در رو که بینی بام ودر باری
بشاخ گل همی گفتم چه میرقصی درین گلخن در آدر باغ جان بنگر شکوفه وشاخ تر باری
عطاردرا همی گفتم بفضل وفن شدی غره قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شدازمی سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سرباری

چوسوسن صدزبان داری زبان درکش ازین زاری
ز غنچهٔ بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری ۲۵۲۷

بنا میزد نگویم من که تو آنی که هرباری زهی صورت بدان صورت نمیمانی که هرباری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هرباری

فلك هم خرقهٔ ازرق بدرد زود تا دامن
اگر تو آستین زانسان برافشانی که هر باری
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی
اگر زانسان من و مارا برون رانی که هر باری
بنال ای بلبل بی‌خود که سوز دیگر آوردی
بدان دم نامهٔ گل را نمی‌خوانی که هرباری

۲۵۲۸
مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
کجا گیرد نظام ای جان بصرفه خشك بازاری
رها کن گرگ خونی را که رونارد بدان صیدی
رها کن صرفه‌جویی را که برناید بدین کاری
چه‌باشد زر چه‌باشد جان چه‌باشد گوهر و مرجان
چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی
و گر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
بروای شاخ بی‌میوه تهی می‌گرد چون چرخی
شدستی پاسبان زر هلا می‌پیچ چون ماری
تو زر سرخ می‌گویش که او زردست و رنجوری
تو خواجهٔ شهر می‌خوانش که او را نیست شلواری
چرا از بهر همدردان نبازم سیم چون مردان
چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
نتانم بد کم از چنگی حریف هردل تنگی
غذای گوشها گشته بهر زخمی و هرتاری
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده
صلای عیش می‌گوید بهر مخمور و خماری
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا
که می‌جوشد زهر عرقش عطا بخشی و ایثاری
چگونه میرو سرهنگی که تنگ صخره و سنگی
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
خمش کردم که رب دین نهانها را کند تعیین
نماید شاخ زشتش را وگرچه هست ستاری

۲۵۲۹
ایا نزدیك جان و دل چنین دوری روا داری
بجانی کز وصالت زاد مهجوری روا داری
گرفتم دانهٔ تلخم نشاید کشت و خوردن را
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
تو آن نوری که دوزخ را بآب خود بمیرانی
مرا دردل چنین سوزی و محروری روا داری
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
مرا بی‌حلهٔ وصلت بدین عوری روا داری
مرا درمعرکهٔ هجران میان خون و زخم جان
مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
مرا گفتی تو مغفوری قبول قبلهٔ نوری
چنین تعذیب بعداز عفو ومغفوری روا داری
مهاچشمی که او روزی بدید آن چشم پر نورت
بزخم چشم بدخواهان درو کوری روا داری
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داودی
معاذالله که آزار یکی موری روا داری
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

۲۵۳۰
دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
که امشب می‌نویسد زی نویسد باز فرداری
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ وغیر آن
قلم گوید که تسلیمم تودانی من کیم باری
گهی رویش سیه‌دارد گهی درموی خود مالد
گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
بیك رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی‌سر
بیك رقعه قرانی را رهاند از بلا آری
کرو فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب
اگر در دست سلطانی اگر درکف سالاری
سرش را می‌شکافد او برای آنچ او داند
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تحسینی ندانداآن قلم کردن بطبع خویش انکاری
اگر اورا قلم خوانم واگر اورا علم خوانم دروهوش‌است‌وبیهوشی‌زهی‌بیهوش‌هشیاری
نگنجد درخرد وصفش که او را جمع ضدینست.

۲۵۳۱ چه بی‌تر کیب تر کیبی عجب مجبور مختاری

چوسرمست منی ای‌جان زدردسر چه‌غم‌داری چو آهوی منی ای‌جان ز شیرنر چه غم‌داری
چومه‌روی‌تو من‌باشم زسال ومه چه‌اندیشی چوشوروشوق‌من‌هستت‌زشوروشر چه‌غم‌داری
چوکان‌نیشکر گشتی ترش‌رو ازچه می‌باشی براق عشق رامت شد زمرگ خر چه‌غم‌داری
چو من باتو چنین گرمم چه آه سرد می‌آری چوبربام فلك رفتی زخشك وتر چه‌غم‌داری
خوش‌آوازی من‌دیدی دوا سازی من دیدی رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه‌غم‌داری
برین‌صورت‌چه‌می‌چفسی زبی‌معنی چه‌می‌ترسی چوگوهر دربغل‌داری زبی‌گوهر چه‌غم‌داری
ایا یوسف زدست توکی بگریزد زشست تو همه‌مصرند مست تو زکور و کر چه‌غم‌داری
چوبا دل‌یار غاری توچراغ چار یاری تو فقیر ذوالفقاری تو ازآن خنجر چه‌غم‌داری
گرفتی‌باغ وبرهارا همی‌خور آنشکرها را اگر بستند درها را ز بند در چه‌غم‌داری
چومدوجزرخود دیدی‌چوبال‌وپر خود دیدی چو کرو فر خود دیدی زهر بی‌فر چه‌غم‌داری
ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه‌غم‌داری
خمش‌کن همچوماهی‌تو درآن‌دریای‌خوش در رو

۲۵۳۲ چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم‌داری

کی‌افسون‌خواند درگوشت که‌ابرو برگره‌داری نگفتم باکسی منشین که‌باشد ازطرب‌عاری
یکی پرزهر افسونی فرو خواند بگوش تو ز صحن سینهٔ پر غم دهد پیغام بیماری
چو دیدی‌آن‌ترش‌رو را مخلل کرده ابرورا ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
چه‌حاجت‌آب‌دریارا چشش‌چون‌رنگ‌اودیدی که‌بر زهرت کند آبش اگرچه نوش منقاری
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم رمیده وبدگمان‌بودند همچون‌کبك‌کهساری
گر استفراغ میخواهی‌ازان طرغوی گندیده مفرح بدهمت لیکن‌مکن‌دیگر وحل‌خواری
الا یا صاحب الدار ادرکاساً من النار فدفینی و صفینی و صفو عینك الجاری
فطفینا و عزینا فان عدنا فجازینا فانا مسناضر فلا ترضی باضراری
ادرکاساً عهدناه فانا ما جحدناه فعندی منه آثار و انی مدرك ثاری
ادرکاساً باجفانی فدا روحی و ریحانی و انت المحشر الثانی فاحیینا بمدرار
فاوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی و غیرنی و سیرنی بجود کفك الساری
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه چوتازی وصف‌توگویم برآرد پارسی زاری
بگه امروز زنجیری دگردر گردنم کردی زهی‌طوق‌وزهی‌منصب که‌هست آن‌سلسله‌داری
چوزنجیری‌نهی‌برسگ شود شاه همه‌شیران چوزنگی‌را دهی‌رنگی‌شوددرومی و رومآری
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری
لسان العرب و الترك هما فی کاسك المر فناول قهوة تغنی من اعساری و ایساری

مگر شاه‌عرب را من بدیدم دوش خواب اندر
چه جای خواب می‌بینم جمالش را ببیداری

۲۵۳۳

بر آ بر بام ای عارف بکن هر نیمشب زاری
کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری

بود جانهای پابسته شوند از بند تن رسته
بود دلهای افسرده ز حر تو شود جاری

بسی اشکوفه و دلها که بنهادند در گلها
همی پایند یاران را بدعوتشان بکن یاری

بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن
در آور باغ مزمن را بپرواز و بطیاری

زبالا الصلایی زن که خندانست این گلشن
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

دلی دارم پر از آتش بزن بروی تو آبی خوش
نه‌ز آب چشمهٔ جیحون از آن آبی که تو داری

بخاك پای تو امشب مبند از پرسش من لب
بیا ای خوب‌خوش‌مذهب بکن باروح سیاری

چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی
که سلطان قوی دستی و هشت بخشی و هشیاری

چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن
از یرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

زهی بی‌خوابی شیرین بهی‌تر از گل و نسرین
فزون از شهد و از شکر بشیرینی خوش‌خواری

بجان پاکت ای ساقی که امشب ترك کن عاقی
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
از یرا مرد خواب افکن در آمد شب بکراری

برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی
که این مغزست و آن قشرست و این نورست و آن ناری

چه کوتاهست پیش من شب و روز اندرین مستی
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری

حریف من شو ای سلطان برغم دیدهٔ شیطان
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی
بر آور دست از چاهی رهانیده ز بیماری

بگرد بام می گردم که جام حارسان خوردم
تو هم می گرد گرد من گرت عزمست می‌خواری

چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی
وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری

درین دل موجها دارم سر غواص می‌خارم
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهر باری

دهان بستم خمش کردم اگر چه برغم و دردم
خدایا صبرم افزون کن درین آتش بستاری

۲۵۳۴

مها یکدم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری

مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین
مرا سلطان کن و می دو بپیشم چون سلحداری

شها شیر تو من رو به تو من شو یکزمان من تو
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری

چنان نادر خداوندی ز نـادر خسروی آید
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری

ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد
که موسی چون سخن بشنود در می‌خواست دیداری

یکی کف خاك بستان شد یکی کف خاك بستانبان
که زنده می‌شود زین لطف هر خاکی و مرداری

تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی
تو ماهی وین فلك پیشت یکی طشت نگوساری

کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی
چه دارد با کمال تـو بجز ریشی و دستاری

گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون
چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری

مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که
ز مستی خود نمی دانم یکی جور از قنطاری

سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمـارم زهست خویش بیزارم چه باشد هست من باری.
سگ کهفی که مجنون شد ز شیرشرزه افزون شد خمش کردم که سر مستم نباید بسکلد تاری

بهل ای دل چو بینایی سخن گویی ورعنایی
هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری ۲۵۳۵

هر آن بیمار مسکین را که ازحدرفت بیماری نماند مرو را ناله نباشد مرورا زاری
نباشد خامشی اورا از آن کان دردسا کن شد چوطاقت طاق شداو راخموش است اوزناچاری
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او شما یاران دلدارید گریدش ز دلداری
ازیرا نالهٔ یاران بود تسکین بیماران نگنجد در چنین حالت بجز نالهٔ شما یاری
بود کین نالها درهم شود آن درد را مرهم در آرد آن پری روراز رحمت در کم آزاری
بناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدم شودخرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
خمار هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند قدح گردان کند در حین بقانونهاء خماری
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان هوا را زیر پا آرد شکافد کرهٔ نـاری
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت من این را بیخبر گفتم حریفا تو خبرداری
زره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد سیاستهای شاه ما چو درهم سوخت غداری
چو خوف از خوف او گم شد خجل شدامن ازامنش ببیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
فضیحت شد کژی لیکن بزودی دامن لطفش بروهم رحمتی کرد و بپوشیدش بستاری
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی ببیند دیدهٔ دشمن نمـاند کفر و انکاری
همه اضداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر زخجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
دگر بار ازمیان محو عجب نومستیی یابند بروبند از میان نفی چون کز خار گلزاری

پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند
همه حکم و همه علم و همه حلمست وغفاری ۲۵۳۶

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری نه با اهل زمین جنسم نه امکانست طیاری
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی نفاقی کردیی گرعشق رو بستی بستـاری
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعلهٔ سینه خصوصاً ازدودیده سیل همچون چشمهٔ جاری
بس استت عزت ودوران ز ذوق عشق پر لذت کجا پیداشود با عشق یاتلخی ویا خواری
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت بصدر حرفها دارد چرا زان رو که آن داری
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست زبهر چشم زخمست این نفیروا ین همه زاری
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار برخاکی نیابد گـرد ایشانرا بمعنی مـه بهسیاری
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری
لباس خویش میدرد قبای جسم می سوزد که تا وقت کنار دوست باشد ازهمه عاری
بغیردوست هرچش هست طراران همی دزدند بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری

که‌تاخلوت کندزیشان کندمشغول ایشانرا بگیرد خانهٔ تجرید و خلوت را بعیاری
ندانی سر این‌راتو که‌علم‌وعقل توپرده‌ست برون‌غاروتوشادان‌که خود درعین آن‌غاری
بدرد زهرهٔ جانت اگر ناگاه بینی تو که‌ازاصحاب کهف دل چگونه‌دوروا غیاری
زیک‌حرفی زرمزدل نبردی بوی اندر عمر اگر چه حافظ اهلی و استادی‌تو ای قاری
چه‌دورت‌داشتندایشان که‌قطب‌کارها گشتی وزین اشغال بی‌کاران نداری تاب بی‌کاری
ترا دم دم همی آرند کاری نو بهر لحظه که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی‌سودای‌استادی‌گهی شهوت‌درافتادی گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری ۲۵۳۷

مگر دانید با دلبر بحق صحبت و یاری هر آنچ‌دوش می گفتم زبیخوشی و بیماری
و گرناگه قضاءالله ازینها بشنود آن مه خوداوداند که‌سودایی‌چه‌گویددرشب تاری
چو نبود عقل‌در خانه پریشان باشدافسانه گهی‌زیروگهی‌بالا گهی‌جنگ‌وگهی‌زاری
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم نبینی هیچ یك‌عاقل شوند از عقلها عاری
مگرای‌عقل‌تو برمن‌همه وسواس می‌ریزی مگر ای ابرتو بر من شراب شور می‌باری
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
مگرداکس بگرد من نه نظاره نه دلداری ۲۵۳۸

حجاب‌ازچشم‌بگشایی که‌سبحان‌الذی‌اسری جمال خویش بنمایی که سبحان‌الذی‌اسری
شراب‌عشق‌می‌جوشی‌از آن‌سوتر زبیهوشی هزاران عقل بربایی که سبحان الذی‌اسری
نهی برفرق جان‌تاجی برای جان‌بمعراجی زدوکونش‌بر افزایی‌که سبحان‌الذی‌اسری
بپرد دل بیابانها شود پیش از همه جانها بناگاهش توپیش‌آیی که‌سبحان‌الذی‌اسری
هر آنکس‌راکه‌برداری‌باجلالش‌فرودآری در آن بستان بی‌جایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
دلم هر لحظه می‌پرد لباس صبر می‌درد از آن‌شادی که بامایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
زهر شش‌سوی‌بگریزم‌در آن‌حضرت‌درآویزم که‌بس دلبندوزیبایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
حیاتی داد جانها را برقص‌آورده دلها را عدم را کرده سودایی که‌سبحان‌الذی‌اسری
گریزان شوبعلیین دلا یعنی صلاح الدین
چوتوبی‌دست‌وبی‌پایی که‌سبحان‌الذی‌اسری ۲۵۳۹

یکی‌طوطی‌مژده آوریکی مرغی‌خوش‌آوازی چه باشد گر بسوی‌ماکند هر روز پروازی
در اندازد بجان عاقلان بی خبر سوزی بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه که اورا نیست در پاکی و بیناییش‌هنبازی
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه درآید بار دیگر از وصالش در فلك تازی
بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من ببینی عقل ترسان را بپای عشق سربازی
همه عاشق‌شوندش‌زار هم‌بی‌دین وهم‌بادین همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
شودگوش طبیعت هم ز سر غیبها واقف شود دیدهٔ فرو بسته ز خاك پای او بازی

شود بازار مه‌رویان از آن مه‌رو فرو بسته | شود دروازهٔ عشرت از آن می‌روی در بازی
شود شبهای تاریك فراق آن صنم روشن | بگو بدوصل خوش نکته بگوش هجر یك رازی
که رسم و قاعدهٔ غمها ز جان خلق بردارند | رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها | بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
بغیر ناطقهٔ غیرت نبودت هیـچ بد گویی | نبودستت بجز هم مشك زلفین تو غمازی
که از عشقت بسی جانی چو چوب خشك می‌سوزد | ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی
الا ای آنك یك پرتو از آن رخسار بنمایی | خنك گردد همه دلها نماند حسرت و آزی
الا ای کان ربانی شمس الـدین تبریزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی ۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی | عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق بفر تو | و گر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو | که قافی شود ذره چو در بندی و بستیزی
همه خاکیم رونده ز آب ذکر و باد دم | گلی که خندد و گرید کز و فکری بینگیزی
گلستانی کنش خندان و فرمانی بدستش ده | که ای گلشن شدی ایمن ز آفتابهای پاییزی
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را | گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او | بعکس آن درختانی که سعدی اندوشونیزی
گهی گویی بگوش دل که در دوغ من افتادن | منم جان همه عالم تو چون از جان بپرهیزی
گهی زانوت بربندم چو اشتر تا فرو خسپی | گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
منال ای اشتر و خامش بمن بنگر بچشم هش | که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی
توی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش | یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فرو ریزی
بهر سوزی چو پروانه مشوقانع بسوزان سر | ببیش شمع چون لافی از این سودای دهلیزی
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان | کله دارند و سرهـا نی کله داران پالیزی
سر آنهاراست که با او در آوردند سر باسر | کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سر تیزی
تو هر چیزی که می‌جویی مجویش جز ز کان او | که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
خمش کن قصهٔ عمری بروزی کی توان گفتن
کجا آید ز یك خشتك گریبانی و تیریزی ۲۵۴۱

الا ای جان جان جان چو می‌بینی چه می‌پرسی | الا ای کان کان کان چو با مایی چه می‌ترسی
زلا و لم مسلم شو بهر سو کت کشم می رو | بقدوست کشم آخـر که خانه زادهٔ قدسی
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو | چه جنس و نوع می‌جویی کزین نوعی و زین جنسی
اگر دامان جان گیری بترك این و آن گیری
که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی ۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی | بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغاپوسی
گر اینجایی گر آنجایی و گر آیی و گر نایی | همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغاپوسی

ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز   نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
اگر درخاك بنهندم توی دلدار و دلبندم   وگر بر چرخ آرندم ازان بالا اغا پوسی
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم   وگر در قعر دریا ام در آن دریا اغا پوسی
ز تاب روی تو ماها ز احسانهای توشاها   شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم   بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من   بیا رای اشك و بروی زن بگو ایلا اغا پوسی
ترا هرجان همی جوید که تا پای ترا بوسد   ندارد زهره تا گوید بیا اینجا اغا پوسی
وگر از بنده سیر آیی بگیری خشم و دیر آیی   بماند بی کس و تنها ترا تنها اغا پوسی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو وای سوسن   برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
بیا پهلوی من بنشین برسم و عادت پیشین   بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
منم نادان توی دانا تو باقی را بگو جانا
بگویایی افیغومی بنا گویا اغا پوسی ۲۵۴۳

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی   بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
بر آور دودها از دل بجز در خون مکن منزل   فلك را از فلك بگسل که جان آتش اندامی
در آن دریا که خونست آن ز خشك و تر برونست آن   بیا بنما که چونست آن که حوت موج آشامی
اشارت کن بدن سرده که رندانند اندرده   سبك رطل گران در ده که تو ساقی آن جامی
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن   بجامی عقل ویران کن که عقل آنجا بود خامی
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان   که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بد نامی
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن   بگفتم پیش این بر فن چو اسماعیل چون رامی
بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست ازو چون چین
چو مه رویان نو آیین بگرد مجلس سامی ۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی   بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره   دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
در آخر چون در آمد شب بجست از خواب و دل پر غم   بر آمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
بنور مه بدید اشتر میان راه استاده   ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت   که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
خداوندا درین منزل بر افروز از کرم نوری   که تا گم کردهٔ خود را بیابد عقل انسانی
شب قدرست در جانت چرا قدرش نمی دانی   ترا می شورد او هر دم چرا اورا نشورانی
ترا دیوانه کردست او قرار جانت بردست او   غم جان تو خوردست او چرا درجانش ننشانی
چو او آبست و تو جویی چرا خود را نمی جویی
چو او مشکست و تو بویی چرا خود را نیفشانی ۲۵۴۵

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی   ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
مگر نشنیده ای دستان ز بیخویشان و سرمستان   وگر نشنیده ای بستان بجان تو که بستانی

تودانی من نمی‌دانم که چیست این بانگ ازجانم   وزین آواز حیرانم زهی پر ذوق حیرانی
صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش اندیشان
صلا ای آنك می‌دانی که تو خود عین ایشانی ۲۵۴۶
سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی   بدین حالم که می بینی وزان نالم که می‌دانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تندمی‌رانی   چه بس بی باك سلطانی همین می کن که تو آنی
یکی بازآ بما بگذر ببیشهٔ جانها بنگر   درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی
شنودی تو که یك خامی ز مردان می بردنامی   نمی ترسد که خود کامی نهد داغش بپیشانی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان   که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی
تو باخویشی بی‌خویشان مپیچ ای خصم درویشان   مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی
که شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خونریزی
ز آتش بر کند تیزی بقدرتهای ربانی ۲۵۴۷
شدم از دست یکباره ز دست عشق تادانی   درین مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
زهی پیدای نا پیدا پناه امشب و فردا   زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
ز زلف جعدچون سلسل بشداین حال من مشکل   میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
چو آرم پیش تو زاری بهانهٔ نو برون آری   زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن   چرا بیگانه‌ای با من چو تو ازعین خویشانی
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده   زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
شراب عشق تو آنگه جهان حسن برجاگه   جمال روی تو آنگه کند جان کسی جانی
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین
ز تبریز نکو آیین بقدرتها ربانی ۲۵۴۸
تو استظهار آن داری که رو ازما بگردانی   ولی چون کعبه بر پرد کجا مانی مسلمانی
تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری   مشوران مرغ جهانها را که ایشانرا سلیمانی
فلك ایمن ز هر غوغا زمین برغارت و یغما   ولیکن از فلك دارد زمین جمع و پریشانی
زمین مانند تن آمد فلك چون عقل و جان آمد   تن از فربه و گر لاغر زجان باشد همی‌دانی
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن   بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
عنایتهای تو جانرا چو عقل عقل ما آمد   چو تو ازعقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی   چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
چو مادستیم و تو کانی بیاور هم چه می آری   چو ماخاکیم و تو آبی برویان هرچه رویانی
تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا
تو گویایی و ناگویا چو اصطرلاب و میزانی ۲۵۴۹
چو دیدآن طرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی   صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی بمهمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان   تو خود اسلام اسلامی تو خودایمان ایمانی
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو   تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی

اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان / درافتد سقف این گردون بیاردرو بویرانی
چو بردا برد جاه‌تو ورای هردو کون آمد / زهی سرگشتگی جانها زهی تشکیك‌وحیرانی
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم / نمییابم خداوندا نمیگویی کرامانی
ز درمانها بری گشتم نخواهم‌درد ادرمان / بمیرم در وفای تو که‌تو درمان درمانی
الا ایجان خون ریزم همی پرسوی تبریزم / همی گو نام‌شمس‌الدین اگرجایی‌تودرمانی
صفات ای‌مه روشن عجایب‌خاصیت دارد / که او مر ابر گریان‌را در اندازد بخندانی
ایادولت چو بگریزی وزین‌بیدل بپرهیزی
زلطف شاه پا بر جا بدست آیی بآسانی ۲۵۵۰

یکی دودی بدید آمد سحرگاهی بهامونی / دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
بیابخرام‌ودامن کش در آن‌دودودر آن‌آتش / که‌میسوزددر آنجاخوش‌بهر اطراف‌ذاالنونی
چوشمعی برفروزی‌تو ایا اقبال‌و روزی تو / چوچونیرا بسوزی‌تو درآید جان بیچونی
نباید جز زمه رویی طواف برجها کردن / که‌مادون‌را رهاکردن نباشدکارهر دونی
برو تودست‌اندازان بسوی‌شاه چون باران / ببینی بحررا تازان درآن‌بحر پراز خونی
چه‌لاله‌ست‌وگل‌و ریحان‌از آن‌خون‌رسته‌دربستان / ببینی و بشوید جان دو دست‌خودبصابونی
چودررفتی دران‌مخزن منزه از درو روزن / چوعیسی سوزنت‌گرددحجب چون‌گنج‌قارونی
ببینی شاه قدوسی بیابی بی‌دهن بوسی / زسرخضرچون‌موسی شوی‌درفقر هارونی
چو آبی ساکن‌وخفته وچون‌موجی بر آشفته / ببحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
چو اندرشه‌نظر کردی‌زمستی آنچنان گردی / که‌گویی‌تومگرخوردی‌هزاران‌رطل‌افیونی
چودیدی شمس‌تبریزی زجان کردی شکر ریزی
درآن‌دم هر دو جاباشی درون مصر و بیرونی ۲۵۵۱

دلی یا دیدهٔ عقلی تو یا نور خدا بینی / چراغ افروز عشاقی‌تو یا خورشید آیینی
چو نامت بشنود دلها نگنجد در منازلها / شود حل جمله مشکلها بنور لم‌یزل بینی
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو / که جمله دردهارا تو شفاگشتی‌و تسکینی
بگفتا جان‌ربایم من قدم بر عرش سایم من / بآب‌وگل کم آیم‌من مگردروقت‌وهرحینی
چو تو ازخویش‌آگاهی ندانی کردهمراهی / که‌آن‌معراج اللهی نیابد جز که مسکینی
تومسکینی‌درین‌ظاهردرونت نفس‌بس‌قاهر / یکی‌سالوسك‌کافرکه‌ره‌زن گشت‌وره شینی
مکن‌پوشیده‌ازپیری چنین‌مو درچنین‌شیری / یکی پیری که علم غیب زیر اوست بالینی
طبیب‌عاشقانست‌او جهانرا همچوجانست او / گداز آهنانست او بآهن داده تلیینی
کند درحال گل‌را زر دهد درحال‌تن‌راسر / ازو انوار دین‌یابد روان و جان بی دینی
درآن‌دهلیزو ایوانش بیابنگر توبرهانش / شده هرمرده ازجانش‌یکی‌ویسی ورامینی
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف میبیزی
بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی ۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی / که باصد رو طمع‌دارد زروزعشق فردایی

طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان   ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی   چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کار فرمایی
که بیخ بیشهٔ جان را همه رگهای شیران را   بداند یك بیك آنرا بدیدهٔ نور افزایی
بداند عاقبتها را فرستد راتبتها را   ببخشد عافیتها را بهر صدیق و یکتایی
بر اندازد نقابیرا نماید آفتابیرا   دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد   برای جست و جو باشد زفکر نفس کژپایی
دورویی اوست بی کینه ازیرا اوست آیینه   زعکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
مزن پهلو بآن نوری که مانی تا ابد کوری   تو باشیران مکن زوری که روباهی بسودایی
که باشیران مری کردن سگانرا بشکند گردن
نه مکری ماند و نی فن و نه دو رویی نه صدتایی ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیگویی   کسیرا کو بجان و دل ترا جوید نمیجویی
دل افکاری که روی خود بخون دیده میشوید   چرا ازوی نمیداری دودست خود نمیشویی
مثال تیر مژگانت شدم من راست یکسانت   چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی
چه بالذت جفاکاری که می‌بکشی بدین زاری   پس آنگه عاشق کشته ترا گوید چو خوش خویی
زشیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان   دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهویی
دلا گرچه نزاری تو مقیم کوی یاری تو   مرا بس شد ز جان و تن ترا مژده کز ان کویی
ببیش شاه خوش می‌دو گهی بالا و گه در کو   ازو ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
دلا جستیم سر تا سر ندیدم در تو جز دلبر   مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اویی
غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم   چو باز آیم بسوی خود من این سویم تو آن سویی
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید
زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی ۲۵۵۴

اگر بی من خوشی یارا بصد دامم چه میبندی   وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمیخندی
کسی کو در شکر خانه شکر نوشد بپیمانه   بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
بخندا یدوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن   کند شادی و پندارد که دل زین بنده بر کندی
چو رشك ماه و گل گشتی چو در دلها طمع کشتی   نباشد لایق از حسنت که برگردی زپیوندی
خوشا آنحالت مستی که با ما عهد میبستی   مرا مستانه میگفتی که ما را خویش و فرزندی
بیابی باده میدادی بصد لطف و بصد شادی   که گیر این جام بیخویشی که با خویشی و هشمندی
سلام علیك ای خواجه بهانه چیست این ساعت   نه دریایی و دریا دل نه ساقی نه خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی   نه بستانی و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه
من از گولی دهم پندت نه زانك قابل پندی ۲۵۵۵

چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری   نباشد خاك ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی   چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری

در آن گلزار روی‌او عجب میماندم روزی | که‌خاری اندرین‌عالم کند درعهداو خاری
مگر حضرت نقابی بست‌ازغیرت‌بر آن‌چهره | که‌تا غیری نبیند آن برون ناید زاغیاری
مگرخود دیدهٔ‌عالم غلیظ‌و دردوقلب آمد | نمیتاند که دریابد زلطف آن‌چهرهٔ ناری
دوچشم زشت رویان را لباس زشت میباید | و کی‌شاید که‌درپوشد لباس‌زشت آن‌عاری
که‌از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده | که‌از شرم‌صفای او عرقها میشود جاری
و او با این‌همه جسمی فرو برید ودر پوشید | برون‌زدلطف ازچشمش‌زهرسو شد بدیداری
فروپوشید لطف‌او نهانی کرده چشمش را | که‌تاشد دیدهامحروم‌و کنداز سیروسیاری
ولیك آن‌نور ناپیدا همی فرمایدت هردم | شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
که خوبان بغایت‌را فراغت باشد از شیوه | ولیکن‌عشقشان‌دارد هزاران‌مکرو عیاری
چنانك‌ازشهوتی‌توخوش‌بجسم‌وجان‌شهوانی | نباشی زانطرب غافل اگر توجان‌جانداری
درون‌خودطلب‌آنرانه‌پیش‌وپس‌نه‌برگردون | نمیبینی که اندرخواب‌تودرباغ وگلزاری
کدامین سوی‌میدانی کدامین‌سوی میبینی | تو آن باغیکه‌میبینی بخواب‌اندر بیداری
چودیدهٔ‌جان گشادی‌تو بدیدی‌ملك روحانی | از آنجاطفل‌ره‌باشی‌چوروزین‌سوبشه‌آری
کدامین‌شه نیارم گفت رمزی ازصفات او | ولیکن از مثالی تو بدانی گر خردداری
خردهایی نمیخواهم که از دونی و طماعی | سروسرور نمیجوید همی‌جوید کله داری
که‌بگذاروسرمی جوکزان‌سرسربدست‌آید | بسربنشین‌ببزم‌سر ببین زان‌سر تو خماری
زجامی کز صفای‌آن نماید غیب‌ها یك یك | چه‌مهرویان نمایدغیب اندرحجب‌و عماری
بروی‌هرمهی بینی‌توداغی بس‌ظریف‌وکش | نشان بندگی شه که فردست او بدلداری

بنزد حسن‌انس‌وجن مخدومی شمس الدین
زهی تبریز دریاوش که برهرابر در باری

۲۵۵۶

زهی چشم‌مرا حاصل‌شده آیین خونریزی | ز هجران خداوندی شمس‌الدین تبریزی
ایا خورشید رخشنده متاب ازامر اوسررا | که تاریك ابدگردی اگربا اوتو بستیزی
ایا ای‌ابرگر تویك نظر ازنرگسش یابی | بجای آب آب زندگانی و گهر بیزی
اگرآتش‌شبی‌درخواب لطف‌وحلم‌اودیدی | گلستانها شدی‌آتش‌نکردی ذره‌ای‌تیزی
بهنگامیکه هرجانی‌بجانی جفت‌میگردند | بفرمودند گر جانی بجان او نیامیزی
که‌جان‌اوچنان‌صاف‌ولطیف‌آمدکه‌جانهارا | زروی شرم‌ولطف‌او فریضه‌گشت‌پرهیزی
هرآنچ از روح او آید بوهم روحها ناید | که‌خشتك کی‌تواند کرداندرجامه تبریزی
کسی‌کندرجهان ازبوش انالاغیرمیگفتست | گرازجاهش‌ببردی‌بوزحسرت‌کرده‌خونریزی
بیا ای‌عقل‌کل با من که بردا برد او بینی | ورای‌بحرروحانی بدان‌شرطی که‌نگریزی
ازان‌بحری‌گذشتست او که‌دلهادل‌ازو‌یابند | وجانهاجان‌ازو‌گیرند وهرچیزی‌ازوچیزی
اگر انکار خواهی کرد ازعجزیست‌اندرتو | چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
علی‌الله خانهٔ کعبه و فی‌الله بیت معموراً | گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی

ایا ای عقل و تمییزی که لاف دیدنش داری
و آنگه با خودی بالله که بی الهام و تمییزی ۲۵۵۷

هر آن چشمیکه گریانست درعشق دلارامی / بشارت آیدش روزی ز وصل او بپیغامی
هر آن چشم سپیدی کوسیه کردست تن جامه / سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه‌فامی
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف / بشارت آمدش ناگه ازان خوش روی خوشنامی
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر / چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا بیخود / کبابی ازجگر در کف زخون دل یکی جامی
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قافست / از آنست آتش هجران که تا پخته شود خامی
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی / بلاچون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی / نماند نازو تندی او شود همراز و همرامی
چنان چون میوه‌های خام ازان پخته شود شیرین / که گاهش تاب خورشیدست و گاهش طرهٔ شامی
ز رنج عام و لطف خاص حکمتها شود پیدا / که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی ازخوف محرومی و هجران اید سوزی / گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی
خصوصاً درد این مسکین که عالم سوز طوفانست / زهی تلخی و ناکامی که شیرینست ازو کامی
بهر گامی اگر صد تیر آید از هوای او / نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله / مبارك صاحب وامی مبارك کردن وامی
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی / بهر صدقرن نبود این چه جای سال و ایامی
زمخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان / خلاصهٔ نور ایمانی صفای جان اسلامی

چه جای نور اسلامست که نورانی و روحانی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی ۲۵۵۸

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی / توخود از خانهٔ آخر ز حال بنده میدانی
بحق اشك گرم من بحق روی زرد من / بپیوندی که با تستم ورای طور انسانی
اگر عالم بود خندان مرا بی‌تو بود زندان / بس است آخر بکن رحمی برین محروم زندانی
اگر باجمله خویشانم چو تو دوری پریشانم / مبادا ایخدا کس را بدین غایت پریشانی
بر آن پای گریزانت چه بربندم که نگریزی / بجان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
ورازنه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را / بدرم چرخ و دریا را بعشق و صبر و بیشانی

وگرچو آفتابی هم روی برطارم چارم
چو سایه در رکاب تو همی آیم بپنهانی ۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی / روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم / که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
نه زان نوریکه آن باشد بجان چاکران لایق / از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
در آن بحر جلالتها که آن کشتی همی گردد / چو باشد عاشق او وحق که باشد روح روحانی
چو آن کشتی نماید رخ بر آید گرد آن دریا / نماند صعبیی دیگر بگردد جمله آسانی.

چه آسانی که از شادی زعاشق هرسر مویی — در آن دریا برقص اندر شده غلطان وخندانی
نبیند خندهٔ جانرا مگر که دیدهٔ جانها — نماید خدها در جسم آب و خاك ارکانی
ز عریانی نشانیهاست بر درز لباس او — زچشم وگوش وفهم ووهم اگرخواهی تو برهانی
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی — برومی چرچو استوران درین مرعای شهوانی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین — رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
کزین جمله اشارتها هم از کشتی هم ازدریا — مکن فهمی مگر درحق آن دریای ربانی
چو این را فهم کردی توسجودی بر سوی تبریز
که تا او را بیابد جان ز رحمتهای یزدانی

۲۵۶۰

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی‌آیی — هماره جان بتن آید تو سوی تن نمی‌آیی
بدم‌دامن کشان تاتوزمن دامن کشیدستی — زاشك خون‌همی ریزم درین دامن نمی‌آیی
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد — زهی‌خرمن که‌سوی این‌سیه‌خرمن نمی‌آیی
چودورم‌زان نظر کردن نظارهٔ‌عالمی گشتم — نظارهٔ من بیا گر تو نظر کردن نمی‌آیی
الا ای دل پری خوانی‌نگویی آن‌پری‌راتو — چرا خوابم‌ببردی گر بسحر و فن نمی‌آیی
الا ای‌طوق‌وصل‌او که‌درگردن همی‌زیبی — چو قمری‌ناله‌می دارم که درگردن نمی‌آیی
دل‌توهمچوسنگ‌ومن‌چوآهن‌ثابت‌اندرعشق — ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی‌آیی
زماومن برست آنکس که‌تورویی‌بدو آری — چراتوسوی‌این‌هجران صدچون‌من نمی‌آیی
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی‌باری — سکونت‌از کجاآخر سوی مسکن نمی‌آیی
الا ای نور غایب‌بین درین دیده نمی تابی — الا ای ناطقهٔ کلی بدین الکن نمی‌آیی
چو ارزن خرد گشتستم‌ز بهرمرغ‌مژده آور — الاای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی‌آیی
همه‌جانها‌شده‌لرزان درین‌مکمن که‌هجران — برای امن این جانها درین مکمن نمی‌آیی
زبان‌چون‌سوسن‌تازه‌بمدحت‌ای‌خوش آوازه — الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی‌آیی
الا ای بادهٔ شادان بمشق اندر چو استادان — درونت خنب سرمستی چرا ازدن نمی‌آیی
معاش‌خانهٔ جانم‌اگر نه ازقرص‌خورشیدست — چرااي خانه بی خورشید توروشن نمی‌آیی
اگر نه طالب اویی بخانه خانه خورشید — چراچون‌شکل‌شبدزدان بهرروزن نمی‌آیی
چوصحرای جمال او برای جان بود مأمن — چرا در خوف می باشی چرا مأمن نمی‌آیی
تو بشکن‌جوز این‌تن‌را بکوب‌این‌مغزرادرهم — چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی‌آیی
تو آب‌و روغنی کردی بنورت‌ره کجاباشد — مبر تو آب بی روغن که بی‌دشمن نمی‌آیی
چه نقدپاك می‌دانی توخودرا وبن‌نمی‌بینی — که‌اندردست‌خودماندی‌ودر مخزن نمی‌آیی
زعشق‌شمس‌تبریزی چوموسی گفته‌ام ارنی
زسوی طور تبریزی چرا چون لن نمی‌آیی

۲۵۶۱

مسلمانان‌مسلمانان مرا جانیست‌سودایی — چوطوفان‌برسرم‌بارداز بن‌سوداز بالایی
مسلمانان‌مسلمانان‌بهرروزی‌یکی‌شوری — بکوی لولیان افتدازآن لولی سرنایی
مسلمانان‌مسلمانان زجان‌پرسید کای‌سابق — ورای طور اندیشه حریفانراچه‌می پایی

مسلمانان مسلمانان بشویید از دلمن دست کزین اندیشه دادم‌دل بدست موج دریایی
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را که‌سخت‌از کاررفتم‌من مرا کاری بفرمایی
مسلمانان‌مسلمانان امانت دست من گیرید که مستم ره‌نمی دانم بدان‌معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم بر آن‌خاکم بخسپانید زان خاکست بینایی
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم که‌نبودشرط‌درجمعی شکرخوردن بتنهایی
بیاای‌شمس‌تبریزی‌که‌بردست‌این‌سخن‌بیزی
بغیر تو نمی باید توی آنك همی بایی

۲۵۶۲

یکی فرهنگ‌دیگرنوبرآر ای‌اصل‌دانایی ببین‌تو چاره‌ای ازنو که‌الحق سخت بینایی
بسی‌دلها چو گوهرها ز نور لعل توتابان بسی‌طوطی که آموزند ازقندت‌شکر خایی
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق گر آتش نیستش‌حقی وگردارد چه‌فرمایی
بروای‌جان‌دولت‌جوچه خواهم‌کرددولترا من‌وعشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
بیاای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت که‌عشرت‌در کمی‌خندد توکم‌زن تابیفزایی
دلا آخر نمی گویی کجاشد مکر ودستانت چوجام‌ازدست‌جان‌نوشی‌ازآن‌بی‌دست‌وبی‌پایی
بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می‌بیزی
چه‌سلطانی چه‌جان بخشی‌چه خورشیدی چه‌دریایی

۲۵۶۳

من‌پای‌همی کوبم‌ای جان‌وجهان دستی ای جان و جهان برجه ازبهر دل مستی
ای‌مست مکش‌محشر باز آی زشوروشر آن دست بران دل نه‌ای‌کاش دلی‌هستی
ترك‌دل‌وجان کردم‌تابی‌دل‌وجان گردم يك‌دل چه‌محل دارد صد دلکده بایستی
بنگر بدرخت‌ای‌جان‌دررقص‌وسرانداز ی اشکوفه‌چرا کردی گرباده نخوردستی
آن‌باد بهاری بین آمیزش ویاری بین گر نی همه لطفستی با خاك نپیوستی
از یار مکن افغان بی جور نیامدعشق گر نی‌ره‌عشق اینست‌او کی‌دل‌ما خستی
صدلطف وعطادارد صدمهر ووفادارد گر غیرت بگدارد دل بر دل ما بستی
با جمله جفا کاری پشتی کند و یاری گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
دامی که در و عنقا بی‌پر شود و بی‌پا بی‌رحمت اوصعوه زین دام کجا جستی
خامش کن‌وساکن شوای‌باد‌سخن‌گرچه در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت
گر شمس نبودی شب ازخویش کجارستی

۲۵۶۴

گرعشق بزد راهم ورعقل شد ازمستی ای دولت و اقبالم آخر نه توم هستی
رستن ز جهان شك هرگز نبود اندك خاك کف پای شه کی باشد سر دستی
ای‌طوطی جان‌پرزن برخرمن شکرزن بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی
ای‌جان‌سوی‌جانان رودرحلقهٔ‌مردان رو درروضه‌وبستان‌رو کزهستی‌خود جستی
در حیرت تو ماندم از گریه و ازخنده با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتك بی‌زحمت لی‌ولك در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی

آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو جانها بپرستندت گر جسم بنپرستی
ای خواجهٔ شنگولی ای فتنهٔ صد لولی بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
گر خیر وشرت باشدور کروفرت باشد ورصد هنرت باشد آخر نه‌در آن شستی
چالاك کسی یارا با آن دل چون خارا تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
در جست درین گفتن بنمودن و بنهفتن
یك پرده برافکندی صد پردهٔ نو بستی

۲۵۶۵
ای دوست زشهر ما ناگه بسفر رفتی ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو برد جان از قفص قالب در تو نظری کرد اودرنورنظر رفتی
رفتی توازین پستی درشادی ودر مستی آنسوی‌زبر دستی گر زیر وزبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت زین‌شکل‌برون‌جستی‌درشکل‌دگررفتی
امروز چو جانستی در صدر جنانستی از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون‌زتن‌گریان جاناشده‌ای عریان چون ترك‌کله کردی وزبند کمر رفتی
از نان شده‌ای فارغ وز منت‌خباران وزآب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی‌معده وبی دندان آبی دهدت صافی زان بحر که‌در رفتی
ازجان شریف‌خود وز حال لطیف‌خود بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور زانك خبر ندهی دانم که کجاهایی در دامن دریایی چون در ز گهر رفتی
هان ای سخن روشن در تاب درین روزن
کز گوش گذر کردی در عقل‌وبصررفتی

۲۵۶۶
آورد طبیب جان یك طبله ره آوردی گر پیرخرف‌باشی‌توخوب‌وجوان‌گردی
تن را بدهد هستی جانرا بدهد مستی از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
آن طبلهٔ عیسی بد میراث طبیبان شد تریاق‌درو یابی گر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله چون‌روی‌بدو آری‌مه‌روی‌جهان گردی
حبیست درو پنهان کان ناید در دندان نی‌تری‌و نی‌خشکی‌نی گرمی‌و نی سردی
زان حب کم از حبه آیی بر آن قبـه کان‌مسکن عیسی‌شدوان‌حبه‌بدان خردی
شدمحرز وشد محرز از دادتوهرعاجز لاغر نشودهرگز آنراکه‌تو پروردی
گفتم بطیب جان امروز هزاران سان صدق قدمی‌باشد چون تو قدم افشردی
از جا نبرد چیزی آنرا که‌توجا دادی غم‌نسترد آن دلرا کورا زغم استردی
خامش کن ودم‌درکش چون تجربه افتادت
ترك گروان برگو تو زان گروان فردی

۲۵۶۷
افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری سنگینك جنگینك سربسته چو بیماری
آیدسوی بی‌خوابی خواهد زدرش‌آبی آب‌چه که‌می خواهد تادر فکند ناری
گوید که‌باجرت ده‌این‌خانه مرا چندی هین تاچه کنی سازم از آتشش انباری
گه‌گویداین عرصه کین‌خانه‌برآوردی بودست ازان من تو دانی و دیواری

دیوار ببر زینجا این عرصه بما وا ده | در عرصهٔ جان باشد دیوار تو مرداری
آن‌دلبر سروین قد در قصد کسی باشد | در کوی همی گردد چون‌مشتعل کاری
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی | ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
جان‌نقش‌همی خواند می‌داند ومی‌راند | چون رخت نمی ماند درغارت او باری
ای شاه شکر خنده ای شادی هر زنده | دل کیست‌ترا بنده‌جان کیست گرفتاری
ای‌ذوق‌دل‌از نوشت‌وی‌شوق‌دل ازجوشت | پیش آر بمن گوشت تا نشنود اغیاری
از باغ تو جان‌وتن پر کرده‌زگل‌دامن | آموخت خرامیدن با تو بسمن زاری
زان گوش همی‌خارد کاومید‌چنین‌دارد | وانگاه یقین دارد این از کرمت آری
تااز توشدم دانا چون چنگ شدم جانا | بشنو هلـه مولانـا زاری چنین زاری

تا عشق حمیا خد این مهر همی کارد
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری ۲۵۶۸

یك‌حمله و یك‌حمله کامدشب وتاریکی | چستی کن‌وترکی کن‌نی نرمی‌وتاجیکی
داریم سری کان سر بی‌تن‌بزید چون‌مه | گر گردن ما دارد درعشق تو باریکی
شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه | عشقیم‌نه سر دستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند | با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسدَ ایشان | بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
رو پوش کند او هم بامحرم و نامحرم | گویندفلان‌بنده گوید که‌عجب کی کی

طفلیست سخن‌گفتن مردیست خمش کردن
تو رستم چالاکی نی کـودك چالیکی ۲۵۶۹

آن زلف مسلسل راگردام کنی حالی | در عشق جهانی را بد نام کنی حالی
می‌جوش زسر گیرد خمخانه برقص آید | گر از شکر قندت در جام کنی حالی
ازچشم چوبادامت در مجلس یکرنگی | هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای‌تو کان نسیه بودای جان | گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلك پیما از منزل ما تا تو | صد ساله‌ره ار باشد یك‌گام کنی حالی
ازلطف تواز عقرب صد شیر بجوشیده | وان کرهٔ گردون‌را هم رام کنی حالی
بر بام فلك صد در بگشاید و بنماید | گر حارس بامت را بر بام کنی حالی

هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی ۲۵۷۰

پنهان بمیان ما می گردد سلطانی | وندر حشر مـوران افتاده سلیمانی
می‌بیند ومی داند یك یك سر یارانرا | امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا | گرمکر کنددزدی درراست‌رود جانی
نیك و بد هر کس را از تختهٔ پیشانی | می‌بیند ومی‌خواند باتجربه خط خوانی
درمطبخ ما آمد یك بی من وبی مایی | تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد — یارب تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی
آن شیشه‌دلی کودی بگریخت چو نامردان — امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
صدسال اگر جایی بگریزد و بستیزد — پر گریه و غم باشد بی دولت خندانی
خورشید چه غم دارد ار خشم کند گازر
خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی — پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم می‌کش و هم می کش — سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی — هر حکم که می‌خواهی می کن که همه‌جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم — از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم — ورهیچ نمی‌دانم دانم که تو می دانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم — کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
که چون شب یغمایی هر مدر که بربایی — روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
که جامه بگردانی گویی که رسولم من — یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
در رزم توی فارس بر بام توی حارس — آن چیست عجب جز تو کورا تو نگهبانی
ای عشق توی جمله بر کیست ترا حمله — ای عشق عدمها را خواهی که برنجانی
ای عشق توی تنها گر لطفی و گر قهری — سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی
گردیده بیندی تو ور هیچ نخندی تو — فر تو همی تابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را — ای ماه چه میآیی در پردهٔ پنهانی
ای چشم نمیبینی این لشکر سلطان را — وی گوش نمی‌نوشی این نوبت سلطانی
گفتم که بچه دهی آن گفتا که بیدل جان — گنجیست بیك حبه در غایت ارزانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری — باران نکند ساکن گردی که تو ننشانی
چون سرمهٔ جادویی در دیده کشی دل را — تمییز کجا ماند در دیدهٔ انسانی
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه — هر و هم برد دستی از عقل بآسانی
از خاك درت باید در دیدهٔ دل سرمه — تا سوی درت آید جویندهٔ ربانی
تا جزو بکل تازد حبه سوی کان یازد — قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
نی سیل بود اینجا نی بحر بود آنجا
خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

۲۵۷۲

جانا بغریبستان چندین بچه می مانی — باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم — یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی
گر نامه نمی‌خوانی خود نامه تو را خواند — ور راه نمی‌دانی در پنجهٔ ره دانی
باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس — باسنگ‌دلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته — از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی — هم شیر و هم آهویی هم بهتر از یشانی

چندست ز تو تاجان‌توطرفه تری‌یاجان آمیخته‌ای با جان یا پرتو جانانی
نور قمری درشب قندو شکری درلب یارب چه کسی یارب اعجوبهٔ ربانی
هر دم‌ز توزیب وفر ازمادل وجان‌وسر بازار چنین‌خوشتر خوش‌بدهی‌وبستانی
ازعشق توجان بردن وز ماچو شکرمردن
زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی

۲۵۷۳

در پردهٔ خاک‌ای جان عیشیست‌بپنهانی وندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفته‌وانصورت‌جامانده ای صورت جان‌باقی وی صورت‌تن‌فانی
گرچاشینی خواهی‌هرشب بنگرخودرا تن مرده وجان پران در روضهٔ‌رضوانی
ای عشق که آنداری‌یارب‌چه‌جهان‌داری چندان صفتت کردم والله که دوچندانی
المؤمن حلوی و العاشق علوی باتو چه زبان گویم ای‌جان که‌نمی‌دانی
چندان بدوان لنگان کین‌پای فروماند وانگه رسد ازسلطان‌صدمر کب‌میدانی
می‌مرد یکی عاشق میگفت یکی اورا درحالت جان‌کندن چونست که خندانی
گفتا چو بپردازم من جمله دهان گردم صد مرده همی خندم بی خندهٔ دندانی
زیرا که یکی نیمم نی‌بود شکر گشتم نیم دگرم دارد عزم شکر افشانی
هر کو نمردخندان توشمع‌مخوان اورا بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جانست سزای تو تومطرب جانانی چون در طمع نانی
کس کیسه‌میفشان‌گوکس‌خرقه‌میفکن‌گو اومید کسی ضایع شد از کیسهٔ ربانی
از کیسهٔ‌حق گردون صدنورو ضیاریزد دریا ز عطای حق داردگهر افشانی
نان‌ریزهٔ‌سفره‌ست‌این‌کزچرخ‌همی‌ریزد بگذر ز فلك‌بررو گردرخور آن‌خوانی
گرخسته شود کفت کفی‌دگرت بخشد ور خسته شودحلقت در حلقهٔ سلطانی
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی

۲۵۷۴

از آتش نا پیدا دارم دل بریانی فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهدوشکرش گویم کان گهرش گویم شمع‌وسحرش خوانم یا نادره سلطانی
زین فتنه وغوغای آتش‌زده هرجایی وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
با این‌همه سلطانی آن خصم مسلمانی بربود بقهر از من در راه حرمدانی
بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم آنکس‌که بپیش او جانی بیکی نانی
من‌دوش ز بوی او رفتم سر کوی او ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت خاك او عیشی و تماشایی
در آتش عشق او هر چشمهٔ حیوانی

۲۵۷۵

هرلحظه‌یکی صورت‌میبینی و زادن‌نی جزدیده فزودن نی جزچشم گشودن‌نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی چندانك خوری می‌خوردستوری‌دادن‌نی

آن‌میوه که‌ازلطفش‌می آب‌شوددر کف وان میوه نورش را بر کف بنهادن نی
این بوی که‌از زلف آن‌ترك خطاآمد در مشك تتاری نی در عنبر ولادن نی
می کوبد تقدیرش در هـاون تن جانرا وین سرمهٔعشق او اندر خور هاون نی
دیدی تو چنین سرمه کوهانها ساید تا باز رود آنجا آنجا که تو و من نی
آنجاروش و دین‌نی جزباغ نو آیین‌نی جز گلبن‌ونسرین نی جزلاله‌وسوسن‌نی
بگـذار تنیهـا را بشنو ازنیهـا را چون‌سوخت منیها راپس‌طعنه‌گه لن‌نی
تن‌را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی
کـزغلبه جان آنجا جـای سرسوزن نـی

۲۵۷۶

ای خواجه سلام‌علیك از زحمت‌ماچونی ای معدن زیبایی وی کان وفـا چونی
در جنت ودر دوزخ پرسان‌تو ندای‌جان کای جنت روحانی وی بحرصفا چونی
هرنور تراگوید ای چشم و چراغ من هر رنج ترا گوید کی دفع بلا چونی
ای‌خدمت‌توکردن‌چون گلبشکرخوردن زین‌خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
در وقت جفادلرا صد تاج و کمر بخشی در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
ای موسی‌این‌دوران چونی‌توزفرعونان وی شاه ید بیضا بـا اهل عمی چونی
گویدبتوهرگلشن‌هر نرگس وهرسوسن کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
ای آب‌خضرچونی‌از گردش چرخ آخر وی تـاج همه جانها در بند قبـا چونی
ای جان عنا دیده خامش کـه عنایتها
پرسند ترا هردم کز رنج و عنا چونی

۲۵۷۷

همرنگ جماعت‌شو تا لذت جان بینی در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا بربند دو چشم سر تـاچشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گرمیل کنارستت بشکن بت خاکی‌را تا روی بتان بینی
از بهرعجوزی را تـاچند کشی کابین وز بهر سه نان تا کی‌شمشیروسنان‌بینی
نک ساقی بی‌جوری درمجلس‌اودوری در دور در آ بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست ربانیکو جانی ده‌وصدبستان گرگی‌وسگی کم کن تا مهرشبان بینی
شب‌یار همی گردد خشخاش‌مخورامشب بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گویی که فلانی را ببرید زمن دشمن رو ترك فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه مکـن الا از خـالق اندیشه اندیشهٔ جانان بـه کاندیشهٔ نـان بینی
باوسعت ارض الله برحبس چه‌چفسیدی ز اندیشه گره کم‌زن تاشرح جنان‌بینی
خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری
از جان وجهان بگذر تا جان و جهان بینی

۲۵۷۸

ای بود تواز کی‌نی وی ملك‌تو تا کی‌نی عشق تو و جان‌من جزآتش‌و جزنی نی
برکشته دیت باشدای شادی این کشته صدکشته‌هو دیدم امکان یکی هی نی
ای‌دیده عجایبها بنگر که عجب اینست معشوق برعاشق باوی نی و بی‌وی نی

امروز ببستان آ در حلقهٔ مستان آ مستان‌خرف‌ازمستی آنجاقدح‌و می نی
مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر برخوان افلا ینظرمعنیش برین پی نی
در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یا حی نی
آنجا که همی‌بویی زانست کزو سیری زانجا که‌گریزانی‌جز لطف بپایی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم درمکتب‌درویشان‌خودابجد وحطی نی
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی
از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

۲۵۷۹
باهر کی‌تو درسازی می‌دانك نیاسایی زیرو زبرت دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بر دار صراحی را بگذار صلاحی را آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
در حلقهٔ آن مستاندر لاله و در بستان امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
بر رسم زبردستی‌می کن توچنین مستی تا بگذری ازهستی ای سخرهٔ هر جایی
سر فتنهٔ او باشی هم‌خرقهٔ قلاشی در مصر نمی‌باشی تا جمله شکر خایی
شمس الحق تبریزی جانرا چه‌شکر ریزی
جز با تو نیارامد جانهای مصفایی

۲۵۸۰
ای خیره نظر درجو پیش آو بخور آبی بیهوده چه می‌گردی بر آب چو دولابی
صحراست پراز شکردریاست پراز گوهر یك جو نبری‌زین دو بی کوشش واسبابی
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی اندر نظر حربی بشکافد محرابی
ما تشنه و هر جانب یك چشمهٔ حیوانی ما طامع و پیش وپس دریا کف وهابی
ره چیست میان ما جز نقص عیان مـا کو پرده میان‌ما جز چشم گران خوابی
شش‌نور همی بارد زان‌ابر که حق آرد جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
شش چشمهٔ پیوسته می گردد شب بسته زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
خورشید و قمر گاهی شب‌افتد در چاهی بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
این مفرش و آن کیوان‌افلاك ورای آن بر کف خدا لرزان مانندهٔ سیمابی
دریا چوچنان‌باشد کف‌در خور آن باشد اندر صفتش خاطر هست‌احول و کذابی
بگریزد عقل وجان‌از هیبت آن سلطان چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
بکری برمو از شو معشوق جهانش او از جان عزیز خود بیگانه و صخابی
ره داده بدام خود صد زاغ بی بازی چون باز بدام آمد برداشته مضرابی
خاموش که آن‌اسعد این‌را به ازین گوید
بی صفقهٔ صفاقی بی شرفهٔ دبابی

۲۵۸۱
ای سوختهٔ یوسف در آتش یعقوبی که بیت‌وغزل گویی گه‌بای‌عمل کوبی

گه دور بگـردانی گاهی شکر افشانی — گه غوطه خوری عریان در چشمهٔ ایوبی
خلقان همه مرد وزن لب بسته و درشیون — وز دولت و داد او ما غرقهٔ ایـن خوبی
برعشق چو می‌چسبد عاشق زچه‌رو خسبد — چون دوست نمی‌خسبد با آن همه مطلوبی
آن‌دوست که می‌باید چون‌سوی‌تو می‌آید — از بهرچنان مهمان چـون خانه نمی‌روبی
چون رزم نمی‌سازی‌چون چست نمی تازی — چـون سرتـو نیندازی از غصهٔ محجوبی
ای نعل تو در آتش آنسوی ز پنج وشش — از جذبهٔ آنست این کاندر غم و آشوبی
کی‌باشد و کی‌باشد کو گل ز تو بتراشد — بی عیب خرد جانـرا از جملهٔ معیوبی
اجزای درختان را چون میوه کند دارا — بنگر که‌چه مبدل‌شدآن چوب از آن چوبی
زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا پایم بگرفتستی — دلرا بربودستی در دل بنشستستی
سرسخرهٔ سودا شد دل بی‌سرو بی‌پاشد — زان مه که‌نمودستی زان راز که‌گفتستی
بر بر بپر روزه زیـن گنبد پیروزه — ای‌آنك درین‌سودا بس‌شب که‌نخفتستی
چون دید که می‌سوزم گفتا که قلاوزم — راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی
من پیش توم حاضر گرچه پس‌دیواری — من‌خویش توم گرچه باجور تو جفتستی
ای‌طالب خوش حمله من راست‌کنم‌جمله — هرخواب که دیدستی‌هر دیك که‌پختستی
آن‌یار که گم کردی‌عمریست کزوفردی — بیرونش بجستستی در خانه نجستستی
این‌طرفه که‌آن دلبر باتست درین‌جستن — دست تو گرفتست اوهرجا که‌بگشتستی
در جستن او با او همره شده و می‌جو
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

۲۵۸۳

آمد مه مـا مستی دستی فلکا دستی — من نیست شدم باری درهست‌یکی‌هستی
از یك‌قدح واز صد دل مست نمی‌گردد — گر باده اثر کردی در دل‌تن ازو رستی
بار دگر آوردی‌زان‌می که‌سحرخوردی — پر می‌دهیم گر نی این شیشه بنشکستی
برجام‌من‌از مستی سنگی‌زدی اشکستی — از جزتوگر اشکستی‌بودی که نپیوستی
زین‌باده‌چشید آدم کزخویش‌برون‌آمد — گرمرده‌ازین‌خوردی‌ازگور برون‌جستی
گرسیرنه‌ای‌ازسرهین‌خواروزبون‌منگر — در ماه که از بالا آید بچه پستی
ای برده نمازم را از وقت چه‌بی‌باکی — گر رشك نبردی‌دل تن عشق برستستی
آن مست درآن مستی‌گرآمدی اندر صف
هم قبله ازو گشتی هم کعبه رخش خستی

۲۵۸۴

مابیم درین‌گوشه پنهان شده از مستی — ای‌دوست حریفان‌بین‌یکجان‌شده از مستی
ازجان وجهان رسته چون پسته دهان بسته — دمها زده آهسته زان راز که گفتستی
مابیم درین خلوت غرقه شده در رحمت — دستی صنما دستی می‌زن که ازین دستی
عـاشق شده برپستی بر فقرو فرو دستی — ای جمله بلندیها خاك در این پستی

جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی　　شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش‌شو و رستی
بربند در خانه منمای بیگانه　　آن‌چهره که بگشادی وان زلف که بربستی
امروز مکن‌جانا آن شیده که‌دی‌کردی　　ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
صورت چه که‌بربودی درسر برما بودی　　برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
شد صافی بی‌دردی عقلی که توش بردی　　شد داروی هر خسته آنرا که توش خستی
ای‌دل بر آن ماهی زین گفت چه می‌خواهی
در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی　　۲۵۸۵

گر نرگس‌خونخوارش در بند امانستی　　هم زهرشکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یا را چون‌بنده بدی مارا　　هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم‌کوه بدان‌سختی‌چون‌شیره وشیرستی　　هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از طلعت مستورش‌برخلق زدی نورش　　هم نرگس مخمورش برما نگرانستی
با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او　　پس‌چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
وصلش بمیان آید از لطف وکرم‌لیکن　　کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
صورتگر بی‌صورت‌گر زانك عیان‌بودی　　درمردن این‌صورت کس‌را چه زیانستی
راه نظر ار بودی بی ره زن پنهانی　　با هر مژه و ابرو کی تیر وکمانستی
بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد
ورنی دهن ماهی پر گفت و زبانستی　　۲۵۸۶

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی　　ای‌شاد که‌خلقستی‌ای‌خوش که جهانستی
گر نقش بذیرفتی در شش جهت عالم　　بالا همه باغستی پستی همه کانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی　　۲۵۸۷

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی　　در خانه نهان‌گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی　　چون‌مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
در روح نظر کردی‌چون‌روح‌سفرکردی　　از خلق حذر کردی وزخلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی　　مانندهٔ بسوی گل با باد صبا رفتی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی　　از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
ای خواجهٔ این خانه چون شمع درین خانه
وز تنگ چنین خانه برسقف سما رفتی　　۲۵۸۸

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی　　از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار ببخشودم برتو بتو بنمودم　　ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
صدبارفسون کردم‌خار ازتو برون کردم　　گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
گفتم‌که توی ماهی با مار چه‌همراهی　　ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
مانند مکوك کژ اندر کف جولاهه　　صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی

گفتی که ترا یا را در غار نمی‌بینم آن یار در آن غارست توعار د گرفتی
چون کم نشود سنگ‌چون بدنشود رنگ
بازار مرا دیده بازار دگر رفتی ۲۵۸۹

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی تا صورت خاکی را درچرخ در آوردی
ای آب چه می‌شویی وی باد چه‌می‌جویی ای‌رعد چه‌می‌غری وی‌چرخ‌چه‌می‌گردی
ای‌عشق‌چه‌می‌خندی وی‌عقل‌چه‌می‌بندی وی‌صبرچه‌خرسندی‌وی‌چهره چرا زردی
سررا چه محل باشد در راه وفا داری جان‌خودچه‌قدر باشد دردین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد یك موی نمی‌گنجد در دایرهٔ فردی
که غصه وگه شادی دورست ز آزادی ای‌سردکسی‌کوماندرگرمی‌ودرسردی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی
زین کیسه وزان‌کاسه نگرفت ترا تاسه آخر نه خر کوری بر گرد چه‌می گردی
با سینهٔ ناشسته چه سود ز روشستن کزحرص‌چوجارویی‌پیوسته‌درین‌گردی
هر روز من‌آدینه وین خطبهٔ من دایم وین منبر من عالی مقصورهٔ من مردی
چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم
ارواح و ملك از حق آرند ره آوردی

ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی دل‌بردی وجان‌بردی‌اینجا چه‌رها کردی
ای‌برده هوسها را بشکسته قفصها را مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
گرقصد هوا کردی ور عزم جفا کردی کوزهره‌که‌تاگویم ای‌دوست‌چرا کردی
آن‌شمع که‌می‌سوزدگویم‌زچه‌می‌گرید زیرا که ز شیرینش درقهر جدا کردی
آن‌چنگ که می‌زاردگویم‌زچه‌می‌زارد کزهجرت‌تو پشت‌اوچون‌بنده‌دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو زهرم‌چوشکر کردی‌وز درد دوا کردی
هر برگ ز بی‌برگی کفها بدعا برداشت
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی ۲۵۹۰

ای پردهٔ در پرده بنگر که چها کردی دل بودی وجان‌بردی اینجاچه‌رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
هم‌عاقبت ای‌سلطان‌بردی همه‌را مهمان در بخشش‌و دراحسان‌حاجات روا کردی
هرسنگ‌که‌بگرفتی‌لعل‌وگهرش کردی هرپشه که‌پروردی صد همچوهما کردی
یك‌طایفه را ای جان منشور خطادادی یك قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را اجزای زمین کردی اجزای زمینها را در لطف سما کردی
پس من زچه بشناسم از چرخ زمینها را
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای‌صورت روحانی امروز چه‌آوردی آورد نمی‌دانم دانم که مرا بردی
ای گلشن‌نیکویی‌امروز چه‌خوش‌بویی برشاخ کی‌خندیدی درباغ کی پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی — در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوری
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی — پیران و جوانان را آموخت جوامردی
بگذر ز جوامردی کان هم زدوی خیزد — در وحدت همدردی در کش قدح دردی
هم همره و همدردی هم جمعی وهم فردی — هم عاشق و معشوقی هم سرخی وهم زردی
با این همه در مجلس بنشین ومیا با من — ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زآنك همی آیی با خویش مبر دل را
کز دل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی

۲۵۹۳

گر شمس و قمر خواهی نك شمس و قمر باری — ور صبح و سحر خواهی نك صبح و سحر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی — گر تاج و کمر خواهی نك تاج و کمر باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی — گر تیغ و سپر خواهی نك تیغ و سپر باری
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده — گر قند و شکر خواهی نك قند و شکر باری
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش — گر زیر و زبر خواهی نك زیر و زبر باری
ای جان تماشا جو موسی تجلی جو — گر سمع و بصر خواهی نك سمع و بصر باری
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه — گر فتنه و شر خواهی نك فتنه و شر باری
خاموش مگو چندین بر خیز سفر بگزین — گر یار سفر خواهی نك یار سفر باری
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی
گر خسته جگر خواهی نك خسته جگر باری

۲۵۹۴

ازمرگ چه اندیشی چون جان بقا داری — در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش کزان گوهر عالم همه شد چون زر — مانندهٔ آن دلبر بنما که کجا داری
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن — تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی — شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هوا داری
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم — همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا — بسم الله مولانا چون ساغرها داری
شمس الحق تبریزی چون صاف شکر ریزی
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

۲۵۹۵

امشب پریان را من تا روز بدلداری — درخوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
من شیوهٔ پریانرا آموخته ام شبها — وقت حشر انگیزی در چالش ومی خواری
جنی بنهان باشد در ستر و امان باشد — پوشیده تر از پریان ماییم بستاری
بر صورت ما واقف پریان وز جان غافل — در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
خود را تو نمی‌دانی جویای پری زآنی — مفروش چنین ارزان خود را بسکباری
وان جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر — از دیو و پری برده صد گوی بعیاری
شب از مه او حیران مه عاشق آن شیران — نی بی مزه و رنگین پالودهٔ بازاری
از سیخ کباب او وز جام شراب او — وز چنگ و رباب او وز شیوهٔ خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها — در جملهٔ مذهبها اوراست سزاواری
خواب ازشب او مرده شلوار گرو کرده — کس نیست درین پرده تو پشت کی می‌خاری
بردی زحد ای مکثر بربند دهان آخر
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

۲۵۹۶

نظاره چه می‌آیی در حلقهٔ بیداری — گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
درحلقه سراندر کن دلرا تو قویتر کن — شاهیست تو باور کن بر کرسی جباری
تا باز رهی زان دم تا مست شوی هردم — گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می — خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان — بس نیست رخ خوبش دلجویی و دلداری
دی نامهٔ او خواندم در قصهٔ بیخویشی — بنوشتم از عالم صد نامهٔ بیزاری
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرد دست — با ماغم دل گویی یا قصهٔ جان آری
من با صنم معنی تنجامه برون کردم — چون عشق بزد آتش در پردهٔ ستاری
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید — افتاد بپایم عشق در عذر گنه کاری
شمس الحق تبریزی آیی و نبینندت
زیرا که چو جان آیی بی‌رنگ صباواری

۲۵۹۷

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری — کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
من بی‌رخ چون ماهت گر روی بماه آرم — مه بی‌تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
جان بی‌تو یتیم آمد مه بی تو دونیم آمد — گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
چون سر کشی آغازی یا اسب جفا تازی — دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری
مهمان توم ای جان ای شادی هر مهمان — شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش — کی پیش رود با او بد فعلی و طراری
ای جان نه ز باغ تو رستست درخت من — پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
اجزای وجود من مستان تو اند ای جان — مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی — مستانه بپیش آیی بی نخوت و جباری
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی — یا چشمهٔ حیوانی یا صحت بیماری
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو — یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه — اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
هم عقلی وهم جانی هم اینی و هم آنی — هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
خاموش شدم حاصل تا برنپرد این دل
نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

۲۵۹۸

ای جان وجهان آخر از روی نکو کاری — یکدم چه زیان دارد گر روی بما آری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش — یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری
در پیش دوچشم من پیوسته خیال تو — خوش خواب که می‌بینم در حالت بیداری

دلرا چوخیال تو بنـوازد مسکین دل — درپوست نمی‌گنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم — جان دگرت گویم یـا صحت بیماری
از شرم توشاخ گل سرپیش در افکنده — وز زاری من بلبل‌وا مانده شداز زاری
از جمله ببر زیرا آنجاکه توی و او — تو نیز نمی‌گنجی جز اوکه دهد یاری
اندر شکم ماهی دم باکی زند یـونس — جز او کی‌بود مونس در نیمشب تاری
درچشمهٔ‌سوزن‌تو خواهی که رود اشتر — ای بسته‌تو براشتر شش تنگ‌بسرباری
با این‌همه ای دیده نومید مبـاش از وی
چون ابر بهـاری‌کن در عشق گهرباری ۲۵۹۹
ای برسر بازارت صد خرقه بزناری — وز روی تو در عالم‌هر روی بدیواری
هر ذره زخورشیدت گویای انا الحقی — هرگوشه چو منصوری آویخته برداری
این‌طرفه که‌ازیك‌خم‌هریك زمیی‌مستند — این‌طرفه که ازیك گل درهرقدمی‌خاری
هرشاخ همی‌گوید من مست‌شدم دستی — هر عقل همی‌گوید من خیره شدم باری
گل ازسر مشتاقی بدریده گریبـانی — عشق ازسربیخویشی انداخته دستاری
ازعقل‌گروهی‌مست‌بی‌عقل‌گروهی‌مست — جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
ماییم‌چوکوه طور مست از قدح موسی — بی زحمت فـرعونی بی غصهٔ اغیاری
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی — گرچه سرخم بستست ازکهگل‌پنداری
از جوشش می کهگل شد برسرخم رقصان
والله که ازین خـوشتر نبود بجهان کاری ۲۶۰۰
گفتم‌که بجست آن‌مه از خانه چو عیاری — تشنیع زنان بسودم بر عهد وفا داری
غماز غمت‌گفتا در خـانه بجوی آخـر — آن طره که دل دزدد مانندهٔ طراری
در سوخته جان زن ازآهن و از سنگش — در پیه دو دیدهٔ خود برآب بزن ناری
بفروز چنین شمعی در خانه همی‌گردان — باشد که نهان باشد او از پس دیواری
اندر پس دیواری در سایهٔ خورشیدش — در نیمشب هجران بگشود مرا کاری
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی — تاتیره شد این شمعم از تـابش انواری
گفتم که دراین زندان‌چون یافتمت‌ای‌جان — در بی نمکی چون ره بردم بنمکساری
ای شوخ گریزنده وی شـاه ستیزنده — وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد — چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری
من‌دست زنان برسرچون حلقه شده بردر — وین طعنه زنان برمن هم یافته بازاری
از پرتو مخدومی شمس‌الحق تبریزی
چون مه‌که زخورشیدش‌شدتیره‌خجل‌واری ۲۶۰۱
ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری — وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت — هرسوی یکی ساقی هرسوی یکی حوری
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی — محبوس یکی خنبی چون شیرهٔ انگوری

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا — بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان — هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی — می‌زد بدر وحدت از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درسش هرجا که بد ابلیسی — در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی — هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری

یك شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۲ جان پرور هرخویشی شور و شرهر دوری

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی — من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو — هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاوشی
خوش خوبی و بد خوبی دلسوزی و دلجویی — هم یوسف مه رویی هم مانع و رو پوشی
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی — چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی — هم مار بد اندیشی هم نیشی و هم نوشی
ای ره زن بی خویشان ای مخزن درویشان — یارب چه خوشند ایشان آندم که در آغوشی

آن روز که هشیارم من عربدها دارم

۲۶۰۳ وآن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی — با حلقهٔ عشاقان رو بر در حیرانی
در زلف چو چوگانت غلطیده بسی جانها — وز بهر چنان مشکی جان عنبر حیرانی
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم — در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم — هم مؤمن این راهم هم کافر حیرانی
هم بادهٔ آن مستم هم بستهٔ آن شستم — تا چست برون جستم از چنبر حیرانی
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر — آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
و رنه بستیزم من در کار تو خیزم من — خون تو بریزم من از خنجر حیرانی

از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۴ هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

آن چهره و پیشانی شد قبلهٔ حیرانی — تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم — زین بیش نمی‌دانم ای مه تو کرامانی
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم — هم بی دل و دلشادم ای مه تو کرامانی
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد — هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی
شاد آنك نهد پایی در لجهٔ دریایی — بسا دیدهٔ بینایی ای مه تو کرامانی
باشد ز توم مفخر فارغ شدم از دلبر — از طعنه و از تسخر ای مه تو کرامانی
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم — تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
برعاشق دو تا قد آنکس که همی خندد — زان خنده چه بر بندد ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی
ای جان و جهان می‌زد ای مه تو کرامانی

۲۶۰۵
ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی آبستن میوه ستی سر مست گلستانی
این روح چرا داری گر زانك تو این جسمی وین نقش چرا بندی گر زانك همه جانی
جان پیش کشت چه بود خرما بسوی بصره وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنخ می‌زن زان رو تو کجادانی چون مست زنخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن یا بر سر صفرایی رسم شکر افشانی
می وام کند ایمان صد دیده بدیدارش تا مست شود ایمان زان بادهٔ یزدانی
در پای دل افتم من هر روز همی گویم راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
کان مهرهٔ شش گوشه هم لایق آن نطع است کی گنجد در طاسی شش گوشهٔ انسانی
شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم
هر لحظه بدست تو گر زانك نه سلطانی

۲۶۰۶
مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
شیریست که می‌جوشد خونیست نمی‌خسبد خر بنده چرا گشتی شه زادهٔ ارکانی
زردارد وزر بدهد زین واخردت این دم آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی‌آید کی آمده‌ای ای جان زان خاك بآسانی
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را استیزه چه می‌بافی ای شیخ لت انبانی
چون دیك سیه پوشی اندر بی تتماجی کو نخوت کرمنا کو همت سلطانی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
سختست بلی پندت اما نگذارندت سیلی زندت آرد استاد دبستانی
هر لحظه کمندی نو درگردنت اندازد روزی که بجد گیرد گردن زکی پیچانی
بنگر تو درین اجزا که همرهشان بودی در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
زانجا بکشانمشان مانند تو تا اینجا وندر پس این منزل صد منزل روحانی
چون بز همه را گویم هین بر چه و خدمت کن ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجنبانی یك یك بکنم ریشت ریش کی رهید ازمن تا تو دبه برهانی
یك لحظه شدی شانه درریش درافتادی یك لحظه شو آیینه چون حلقهٔ گردانی
هم شانه وهم مویی هم آینه هم رویی هم شیر وهم آهویی هم اینی و هم آنی
هم فرقی وهم زلفی مفتاحی و هم قلفی بی رنج چه می‌سلفی آواز چه لرزانی
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن
صد بازی نو داری ای نر بز لحیانی

۲۶۰۷
آن ماه همی تابد برچرخ و زمین یانی خود نیست بجز آن مه این هست چنین یانی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه هر چستی و هرستی آید زکمین یانی

آن رسته‌خویش‌خوددیده پس‌وپیش‌خود   ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی   زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن
ظن ارچه بود عالی باشد چو یقین یا نی ۲۶۰۸

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی   ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای‌فخرخردمندان‌وی بی‌توجهان زندان   وی عاشق بی دلرا درمان و دوا چونی
مه گوش‌همی خارد صدسجده‌همی آرد   می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
باری من بیچاره گشتم زخود آواره   زان‌روز که‌پرسیدی گفتی تومرا چونی
ماییم وهوای تو دو چشم سقای تو   ای آب حیات ما زین آب وهوا چونی
تلخست فراق تو دوری ز وثاق تو   ای آنك مباداکس دورازتو جدا چونی
زدطال بقای تو هرذره که خورشیدی   ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
ای آینهٔ مانده در دست دو سه زنگی   وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
ای‌دلدل آن میدان‌چونی‌تودرین زندان   وی بلبل آن بستان با نا شنوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا   افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی
ای آنك نمی‌گنجی درشش جهت عالم   با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
مصباح و زجاجی تو پیش دوسه نا بینا   از عربدهٔ کوران وز زخم عصا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل   با این همه بی برگی داود نوا چونی
بس کردم من اما برگو تو تمامش را
کای تشنهٔ پر خواره با جام خدا چونی ۲۶۰۹

در عشق کجاباشد مانند تو عشقینی   شاهان ز هوای تو در خرقهٔ دلقینی
برخوان تواستاده‌هر گوشه سلیمانی   وز غایت‌مستی تو همکاسهٔ مسکینی
بس‌جان‌گزین‌بوده سلطان‌یقین بوده   سردفتر دین‌بوده ازعشق تو بی‌دینی
کو گوهرجان‌بودن کوحرف‌بیبمودن   کو سینهٔ ره بینی کو دیدهٔ شه بینی
هرمست‌میت‌خورده‌دودست بر آورده   کین‌عشق‌فزون‌باداوزهرطرف آمینی
گویندبخوان‌یاسین‌تاعشق‌شودتسکین   جانی که بلب آمدچه سود ز یاسینی
آن‌دل‌شدهٔ‌خاکی‌کزعشق‌زمین بوسد   در دولت تو بنهد بربشت فلك زینی
آوه‌خنك‌آن دل‌را کولازم‌آن‌جان‌شد   که بادهٔ جان گیرد که طرهٔ مشکینی
هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر
کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی ۲۶۱۰

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی   از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
درروح‌نظر کردم بی‌رنگ چوآبی بود   ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
آن آب‌بجوش آمدهستی بخروش آمد   تا وا شدودریاشد این‌عالم چون چاهی
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره   من‌قطره واوقطره گشتیم چو همراهی

چون پیشترك رفتم دریا شد و بگرفتم — اوقطره‌شده دریامن‌قطره شده گاهی
پیش آی تو دریارا نظاره بکن ما را — باشد که‌تو هم افتی درمکر شهنشاهی
آ بیست بزیرش مه آ بیست بزیرش که — او چشم چنین‌بندد چون‌جادو دلخواهی
با لعل تو کی جویم من ملك بدخشانرا — چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی
در سحر نمی بندد جز سینهٔ آ گاهی ۲۶۱۱

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی — من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی
بر خیمهٔ این گردون‌تو دوش‌قنق بودی — مه سجده همی کردت ای‌ایبك‌خرگاهی
خورشید زتو گشته صاحب‌کله گردون — وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
کی‌هردویکی‌گرددتو آتش‌ومن روغن — وین‌قسمت‌چو آمدتو یوسف ومن چاهی
هر چندکه این‌جوشم از آتش‌تو باشد — من‌بنده آن‌خلعت گررانی‌و گر خواهی
این دانش‌من گشته بر دانش تو پرده — فریاد من مسکین از دانش و آ گاهی
که از می‌و ازشاهدگویم مثل لطفش — وین‌هردوکجا گنجددروحدت اللهی
شمس الحق تبریزی‌صبحی که تو خندانی
کی شب بودش در پی یا زحمت بیگاهی ۲۶۱۲

در کوی کی‌می‌گردی ای‌خواجه‌چه‌می‌خواهی — پا بسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
گر بسته شدی از وی رسته زهمه بندی — نی خدمت کس‌خواهی نی‌خسروی وشاهی
شد خدمت تودستان‌چون خدمت سرمستان — در آب سجود آری بی مسأله چون ماهی
چون‌مست‌وخراب آمدسجده گهش‌آب آمد — فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بی راهی
کوره چو درین آبی کو سجده چو محرابی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی ۲۶۱۳

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی — در روزن جان تابی چون ماه ز بالایی
زان ماه پر افزایش آن فارغ از آرایش — این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس عاقل پا بسته کز خویش شود رسته — بس جان که زسر گیردقانون شکر خایی
زین منزل شش‌گوشه‌بی مرکب‌وبی توشه — بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
روشن کن جان من تا گوید جان بـا تن — کامروز مرا بنگر ای خواجهٔ فردایی
تو آبی و من‌جویم جزوصل‌تو کی جویم — رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی — والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم — افتاده درین سودا چون مردم صفرایی
شمس‌الحق تبریزی پالود مرا هجرت
جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی ۲۶۱۴

ما می نرویم ای جان زین‌خانه دگر جایی — یارب‌چه‌خوش‌است‌اینجا هرلحظه تماشایی
هر گوشه یکی‌باغی هرکنج یکی لاغی — بی ولولهٔ زاغی بی گرگ جگر خایی

افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی — کـو عـزم سفر دارد از بیم تقاضایی
از رشك همی گوید والله که دروغست آن — بیجان کی رود جایی بیسر کی نهد پایی
من زیر فلك چون او ماهی ز کجا یابم — او هرطـرفی یـابد شوریده و شیدایی
مه گرد درت گردد زیرا که کجـا یابد — چوچشم توخماری چون روی تو صحرایی
این عشق اگرچه او با کست زهرصورت — درعشق پدید آید هر یوسف زیبایی
بیعشق نه یوسف را اخوان چوسگی دیدند — وزعشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
گرنام سفر گویم بشکن تو دهانم را — دوزخ کی رود آخر از جنت مأوایی
من بیسروپا گشتم خوش غرقهٔ این دریا — بی پای همی گردم چون کشتی دریایی
از در اگرم رانی آیم ز ره روزن — چون ذره بزیـر آیم دررقص ز بالایی
چون ذره رسن سازم از نورو رسن بازم — در روزن این خانه درگردش سودایی
بنشین که درین مجلس لاغر نشودعیسی — برگو که درین دولت تیره نشود رایی
بربند دهان بر گو در گنبد سر خود — تا نالـه در آن گنبد یابی تو مثنایی

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود
۲۶۱۵ ازحرف همی گردد این نکته مصفـایی

همپهلوی خمسرنه ای خواجهٔ هرجایی — پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
هشیار بسگ ماند جز جنگ نمیداند — تو جنس سگ کهفی از جنگ مبرایی
سر بردر خمخانه زد آن سگ فرزانه — چون دیددران درگه شکروشکر افزایی
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه — اینجاست تماشاها تو مرد تماشایی
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده — درسر که درافتاده آن خوش لب حلوایی

سرپهلوی آن خمنه کوزه ببرخم به
۲۶۱۶ بجهی بسوی اوجه ای مست علالایی

من نیت آن کردم تا باشم سودایی — نیت زکجا گنجد اندر دل شیدایی
مجنونی من گشته سرمـایهٔ صد عاقل — وین تلخی من گشته در پای شکرخایی
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی — بس فتنه و آشوبی افکنده ززیبایی
ازمن دوجهان شیدا وزمن همه سرپیدا — فارغ زشب وفردا چون باشم فردایی
میگفت کرایم من وقتیکه برآیم من — جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی

دریای معانی بین بیقیمت و بی کابین
۲۶۱۷ تبریز زشمس الدین بیصورت دریایی

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی — لاهوت ازل را از ناسوت تو بنمایی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد — کزکافر زلف خود یك پیچ توبگشایی
ای ازپس صد پرده در تافته رخسارت — تا عالم خاکی را از عشق برآرایی
جاندوش زسرمستی باعشق توعهدی کرد — جان بود در آن بیعت باعشق بتنهایی
سرعشق بگوشش بردسر گفت بگوش جان — کس عهد کند باخود نی تو همگی مایی

چندانك تو میکوشی جزچشم نمیپوشی   تاچند گریزی‌تو ازخویش و نیاسایی
جان گفت که ای‌فردم‌سوگند بدین‌دردم   سوگندبدان‌زلفی عاشق‌کش‌سودایی
کان‌عهد که‌من کردم بیجان‌و بدن کردم   نی ماو نه من کردم ای‌مفرد یکتایی
مست آنچ کنددرمی ازمی‌بودآن بروی   در آب‌نماید او لیك اوست ز بالایی
تبریز زشمس‌الدین آخرقدحی زوهین
آن‌ساقی ترسارا یك‌نکته نفرمایی ۲۶۱۸
جانا نظری فرما چون جان نظرهایی   چون گویم دل‌بردی چون عین دل مایی
جان‌هاهمه‌پاکوبند آن‌لحظه که‌دل‌کوبی   دل‌نیزشکرخاید آن دم که جگر خایی
تن‌روح برافشاند چون‌دست برافشانی   مرده زتو حال آرد چون شعبده بنمایی
گرجوروجفا اینست پس گشت‌وفاکاسد   ای دل بجفای او جان باز چه میپایی
امروز چنان‌مستم کز خویش برون‌جستم   ای‌یاربکش‌دستم آنجاکه تو آنجایی
چیزی که ترابایدافلاك همان زاید   گوهر چه کمت آید چون‌درتك دریایی
مردم زتو شد ایجان هر مردمك دیده   بی‌توچه بود دیده ای گوهر بینایی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی   هستی‌وچه‌خوش‌هستی دروحدت‌یکتایی
ای‌روح چه‌میترسی روحی نه‌تن‌و نفسی   تن‌معدن ترس‌آمد توعیش و تماشایی
ای‌روزچه‌خوش‌روزی‌شمع‌طرب‌افروزی   اورا برسان روزی جان‌را و پذیرایی
صبحا نفسی داری سرمایهٔ بیداری   بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی
شمس‌الحق تبریزی خورشید چو استاره
درنور توگم‌گردد چون‌شرق بر آرایی ۲۶۱۹
گل گفت مرا نرمی‌از خار چه‌میجویی   گفتم که درین‌سودا هشیارچه میجویی
گفتاکه درین‌سودا دلدارتوکو بنما   گفتم نشدی بی‌دل دلدار چه میجویی
گفتا هله مستانه بنما رخ خمخانه   گفتم که برو طفلی خمار چه میجویی
گفتا زچه بیهوشی بنمای چه مینوشی   گفتم بروای‌مسکین هشدار چه‌میجویی
گفتاکه‌چه‌گلزارست کزوی نرسدبویی   گفتم‌اگرت‌بونیست گلزار چه میجویی
گفتاکه وفاجویان خوابیست که‌میبینند
گفتم که خیال خواب بیدارچه میجویی ۲۶۲۰
ای‌دل بادب بنشین برخیز زبدخویی   زیرا بادب یابی آن چیز که میگویی
حاشاکه چنین سودا یابند بدین صفرا   هیهات چنان رویی یابند ببیرویی
در عین نظر بنشین چون مردمك دیده   درخویش‌بجو ای‌دل آنچیز که میجویی
بگریز زهمسایه گر سایه نمیخواهی   درخود منگر زیرا در دیدهٔ‌خود مویی
گرغرقهٔ دریایی این‌خاك چه‌پیمایی
وربرلب دریایی چون‌روی‌نمیشویی ۲۶۲۱
از هرچه ترنجیدی با دل تو بگوحالی   کای‌دل‌تونمیگفتی کزخویش‌شدم خالی

این رنج چودر واشد دعوی تو رسواشد	زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکا لی
درصورت رنج خود نظاره بکن ای بد	کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عا لی
بنگر که چه زشتی تو بس دیو سرشتی تو	اینست که کشتی تو پس از کی همی نا لی
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل	کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدا لی
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو	کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخا لی
در بادیه مردان را کاریست نه سردانرا	کین بادیه فردان را بزدود زارذا لی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
۲۶۲۲ بشتاب که از فضلش در منزل اجلا لی

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی	نی پری و نی چری ای مرغک حلوا یی
مانند شتر مرغی گویند بپر گویی	من اشترم و اشترکی پرد ای طایی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم	کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرما یی
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی	نی فاختهٔ طوقی نی در چمن ما یی
حقست سلیمان را در گردن هرمرغی
۲۶۲۳ مرغان همه پریدند آنجا توچه میبایی

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی	ما مست و خراباتی و بیخودشده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان	آخر بنگویید که این قاعده تا کی
دل زیروزبر گشت مها چند زنی طشت	مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل درافتادو بکف کرده عصا یی	درحلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی	بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت	کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که خموشند بمستی مزه نوشند
۲۶۲۴ ای در سخن بیمزه گرم آمده تـا کی

برخیز که جانست و جهانست و جوانی	خورشید برآمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا	ای یوسف ایام بصد ره به ازانی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت	برسنج ببین که سبکی یا توگرانی
هر سوی نشانیست ز مخلوق بخالق	قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو	ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دبدبهٔ عمر ابد بین	تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزیست ازو چاره نداری	اوجان جهان آمد و تو نقش جهانی
برصورت سنگین بزند روح پذیرد	حیفست کزین روح تومحروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
۲۶۲۵ در کان عقیق آی چه در بند دکانی

گر علم خرابات ترا همنفستی	این علم و هنر پیش تو باد و هوستی

ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی سیمرغ جهان در نظر تو مگستی
گر کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی این کوس سلاطین بر تو چون جرستی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی کی دامن وریش تو بدست عستی
گر پیش روان بر تو عنایت فکنندی فکری که بپیش دل تست آن سپستی
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو از دفتر عشاق یکی حرف بستی
گوید همه مردند یکی باز نیامد باز آمده دیدی اگر آن گیج کستی
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگست لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست درحلق تو این شربت فانی چو خستی
طفل خرد تو بتبارك برسیدی در مکتب شادی ز کجادر عبستی
خاموش که اینها همه موقوف بوقتست
گر وقت بدی داعیه فریاد رستی

۲۶۳۶

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی تارخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون جولههٔ حرص درین خانهٔ ویران از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
از لذت و از مستی این دانهٔ دنیا پنداشت دل تو که ازاین دام رهیدی
درسیل کسی خانه کند از گل و از خاك دردام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ای دل ببر ازدام و برون جه تو بهنگام آن سوی که درروضهٔ ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بیفشان تو پر عقل یا یاد نداری تو که برعرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایهٔ دولت زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه که باشیر فرو رفت والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که در ان زاویه کاوراد الستست آموخت تراشاه تو شیخی و مریدی
آموخت تراکه دل ودلدار یکی اند گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه پندو گهی بندو گهی زهر و گهی قند گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو بالاو نشیبست تلوین برود از تو چو دربحر رسیدی
ای خاك ازین زخم پیاپی تو نژندی وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی ازان بحر تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هرخاك که دردست گرفتی همه زرشه شد لعل و زمرد ز توسنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شه بگزیده شد آن میوه که اورا بگزیدی
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی این صنعت بی آلت و بیکف ز کی دیدی
چون مرکب جبریلی و ازسم تو هر خاك سبزه شود آخر زچه کهسار چریدی

خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت
صدبار ازین ذکر و ازین فکر بریدی ۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری   سلطان بچه‌ای آخر تا چند اسیری
سلطان بچه‌ام امیر و وزیری همه عارست   زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او   جز وزر نیامد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه‌ای روح طلب کن   تا عاشق نقشی زکجا روح پذیری
در خاك میامیز که تو گوهر پاکی   درسر که میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند   آن سوی که سو نیست چه بی‌مثل و نظیری
این عالم مرگست و درین عالم فانی   گر زانك نه میری نه بس است اینکه نمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی   پیداست درین حمله و چالیش و دلیری
تا فضزو مقامات و کرامات تو دیدم   بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی   در نور خدایی چه بگاهی وچه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق   ای عاشق بیچاره ببین تازچه تیری
زیبایی پروانه باندازهٔ شمعست   آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری

شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید
که اصل بصر باشی یا عین بصیری ۲۶۲۸

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی   جان را و جهان راشکفانی وفزایی
یارب چه خجستست ملاقات جمالت   آن لحظه کچون بدر برین صدر برآیی
هرجا که ملاقات دو یارست اثر تست   خودذوق و نمك بخش وصالی و لقایی
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف   تاتو ننهی در کلمه فایده زایی
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند   دندان دگر داده بی فایده خایی
بیزارم ازان گوش که آواز نی اشنود   وآگاه نشد از خرد و دانش نایی
این مشك بخود چون رود و آب کشاند   تا خواجهٔ سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که میگردد بی آب نگردد   تا سر نبود پای کجا یابد پایی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجایست   تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
تیهی زکجا یابد گلزار و شقایق   پیهی زکجا یابد تمییز ضیایی
اصداف حواسی که بشب ماند ز دردور   دانند که در هست ز دریای عطایی
درهاست دران بحر در اصداف نگنجد   آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی
آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید   گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
این کعبه نه جادارد نی گنجد درجا   میگوید العزة والحسن ردایی
هین غرقهٔ عزت شو و فانی رداشو   تاجان دهدت چونك ببیند که فنایی

خامش کن واز راه خموشی بعدم رو
معدوم چو گشتی همگی حدو ثنایی ۲۶۲۹

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی   مارا وجهان‌را تو درین خانه نیابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت   چه نادره گر آب شود مردم آبی
ازعقل دوصد بر دوسه پر بیش نماندست   وان نیز بدان ماند که درزیر نقابی
ای‌عشق دوعالم زرخت مست وخرابند   باری‌تو نگویی که‌ز کی مست‌وخرابی
تا باده نجوشید دران خنب ز اول   در جوش نیارد همه را او بشرابی
تا اول با خود نخروشید ربابی   در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته وجز نقش ندیده   برروی‌زن آبی و یقین‌دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی   سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ورزانك نیایی بکشیمت بسوی‌خویش   کز حلقهٔ مایی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودك لیکن ببرندش   پنداشته‌ای خواجه که بیرون‌حسابی
بستان قدح عشرت وزبند برون جه   تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان   کای‌گیج‌خرف‌گشته ببین‌درچه‌عذابی
دست‌تو بگیرم‌دوسه‌روزی‌تو‌همی جوش   تابار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی‌مست همانجای‌بخسبی   وآن‌سوی که‌ساقیست‌همان‌سوی‌شتابی
تاچند در آتش روی‌ای‌دل نه‌حدیدی   وی‌دیدهٔ‌گرینده بس‌است‌این نه‌سحابی
ای ساقی‌مه‌روی‌چه‌مستست دوچشمت   انگشتك‌می‌زن که توبرراه صوابی

بگشای‌دهان‌زانچ نگفتم تو بیان کن
بگشا دردلها که توسلطان خطابی ۲۶۳۰

یا ساقی شرف بشراباتك زندی   فالراح مع‌الروح من‌افضالك عندی
برخیز که شورید خرابات افندی   مستان‌نگر ونقل و شرابات افندی
هرمست درآویخته با مست ز مستی   گردان شده ساقی بمساقات افندی
یکموی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان   جز رقص وهیاهوی ومراعات‌افندی
بسم‌الله ساقی ولی نعمت برخیز   تا جان بدهیمت بمکافات افندی
در هردوجهان‌ست‌ونبودست‌ونباشد   جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون‌تنگ‌شکر میر خرابات درآمد   یارب چه لطیفست ملاقات افندی
می‌خنددومی گوید من‌خفته بدم‌مست   هیهای شنیدم من وهیهات افندی
زان‌خنده‌وزان‌گفتن‌وزان‌شیوهٔ‌شیرین   صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد   کافزون‌ززجاجه‌ست‌وزمشکات‌افندی
در خانهٔ‌خمار وخرابات کی دیدست   معراج و تجلی و مقامات افندی
با مست خرابات خدا تا بنپیچی   تا وانماید همه رگهات افندی
درخانهٔ دل کژمکن آن‌چانه‌بافسوس   کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی   یاد آیدت این جمله مقالات‌افندی
شاد آمدی‌ای کان‌شکر عیبه‌مفرما   گر بوسه‌دهد بنده برآن‌پات افندی

واجب‌کند ای دوست که آرم بصد اخلاص   در سایهٔ زلف تــو مناجات افندی
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم   سورهٔ قصص ونادره آیات افندی
مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور   رستیم بشاهیت ز شهمات افندی
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور   فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فناییم بخورشید جمالت   ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب بازار نظر کن   تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار   اینست و دگر جمله خرافات افندی
سلطان غزلهاست و همه بندهٔ ایند   هر بیتش مفتــاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما   ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توی موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی ۲۶۳۱

تو دوش رهیدی و شبدوش رهیدی   امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی   بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی   صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
آن کیست که اورا بدغل خفته نکردی   وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که ازآن عالم کس باز نیامد   امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی   کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز ببینی که کیان رایله کردی   امروز ببینی که کیان را بگزیدی
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی   یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
ای باز کلاه از سر وروی تو برون شد   خوش بنگر وخوش بشنو آنچ نشنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوسش بود   وآنجا بردت دیده که آنجا نگریدی
بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی   در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل ودر کام   آن زهر گیایی که درین دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی   که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی   رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
گر آب حیاتی تو وگر آب سیاهی   این چشم ببستی تو ز در آن چشمه رسیدی
با جمله روانها ببر روح روانی   اینست سزای تو گر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی   وز آب و گل تیرهٔ بیگانه رمیدی
امروز ترا باز خرد شعلهٔ آن نور   کاینجا ز دل وجان بدل وجانش خریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید   کوراچو نثار زر ازین خاک بچیدی
ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان   کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن ومنمای بهر کس سر دلزانك   در دیدهٔ هر ذره چو خورشید بدیدی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
۲۶۳۲ زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

ای جان گذر کرده از این گنبد ناری — در سلطنت فقر و فناکار تو داری
ای رخت کشیده بنهانخانهٔ بینش — وی کشته وجود همه و خویش بزاری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس — وز دلق دو صد پارهٔ آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت — وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد — در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده — اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
از غار بنور تو بباغ ازل آیند — ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
برکار شود درخود و بی کار ز عالم — آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری — افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
کز لذت حسن تو درختان بشکوفه — آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا — آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز
۲۶۳۳ کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی — انگشتری لعل و کمر خاصهٔ کانی
دوش آمده بود است و مرا خواب ببرده — آن شاه دلارام و آن محرم جانی
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش — از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گزیدست ز مستی رخ من بر — کز شاه رخ من بر کاریست نهانی
امروز درین خانه همی بوی نگارست — زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی
خون در تن من بادهٔ صرفست ازین بوی — هر موی ز من هندوی مستست شبانی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو — از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقدست — پیران طریقت بپذیرند جوانی
در آینهٔ شمس حق و دین شه تبریز
۲۶۳۴ هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی — از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست — از عشق چنین حلقه رباچرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست — ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست — ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
شهریست که او تختگه عشق خداییست — بغداد نهانست وزو دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر[1] دو صد ساله ازین یوسف خوش دم — مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلهاو روانهاست درین شهر   مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی

صدنور یقین سجده کن روی چوماهش   کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی

صدچون من و تو محو چنان بی من و مایی   چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی

جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری   جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی

از حیلهٔ او یك دو سخن دارم بشنو   چون زهره ندارم که بگویم که فلانی

گر نام نگوییم ونشان نیز نگوییم   زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی

هین دست ملرزان وفرو کش قدح عشق   بازهر چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی

دکان محیطست وجز این نیست دکانی ۲۶۳۵

امروز سماعست ومدامست و سقایی   گردان شده بر جمع قدحهای عطایی

فرمان سقی الله رسیدست بنوشید   ای تن همه جان شو نه که زاخوان صفایی

ای دور چه دوری تو وای روز چه روزی   وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی

از خاك بروبند درین دور خلایق   کین نفخهٔ صورست که کردست صدایی

از کوه شنو نعرهٔ صد ناقهٔ صالح   وزچرخ شنو بانگ سرافیل صلایی

هین رخت فروگیر وبخوابان شتران را   آخر بگشا چشم که دردست رضایی

ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو   وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی

خواهم سخنی گفت دهانم ببندید   کامروز حلالست ورا راز گشایی

ورزانك زغیرت ره این گفت ببندید   ره باز کنم سوی خیالات هوایی

ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم   هستی پذرفتیم ز دمهای خدایی

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

کین را توفراموش کنی خواجه کجایی ۲۶۳۶

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی   گر دلشده‌ای چند پی نان و کبابی

آتش خور در عشق بمانند شترمرغ   اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی

لقمه دهدت تا کند او لقمهٔ خویشت   این چرخ فریبنده واین برق سحابی

هین لقمه مخور لقمه مشو آتش اورا   بی لقمهٔ او در دل وجان رزق بیابی

آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون   نی حلق وگلو بود ونه خرمای رطابی

آن ماهی چه خوردست که او لقمهٔ ماند   در چشم نیاید خورش مردم آبی

از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا   زان راه شود فربه وزان ماه خضابی

گر زانك خرابت کند این عشق برونی   چون سنبله شد دانه درین روز خرابی

آن سنبله ازخاك بر آورد سرو گفت   من مردم و زنده شدم از داد ثوابی

خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی   نظارهٔ سر سبزی اموات ترابی

ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم   امروز چوسرو یم سرافرازو خطابی

بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید
کین گفت کسانست و سخنهای کتابی ۲۶۳۷

امروز سماعست و شرابست و صراحی — یك ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از انسوی وجودست — نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
روحیست مباحی که از آن روح چشیدست — کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می — یارب چه شود جان مسلمان صلاحی
زین باده کسی را جگر تشنه خنك شد — کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی — ایمن شود از مرگ و زافغان نیاحی
این صورت غیبست که سرخیش زخون نیست — اسپید ز نورست نه کافور رباحی
شمعیست برافروخته وزعرش گذشته — پروانهٔ او سینهٔ دلهای فلاحی
سوزیده زنورش حجب سبع سماوات — پران شده جانها و روانها ز نواحی
این حلقهٔ مستان خرابات خرابست — دور از لب و دندان تو ای خواجهٔ صاحی
شاباش زهی حال که از حال رهیدیت — شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
باخود ملك الموت بگوید هله واگرد — کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد — خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
ازغیب شنو نعرهٔ مستان وخمش کن — یك غلغلهٔ پاك ز آواز صیاحی
ورنه بدو نان بندهٔ دونان وخسان باش — می خور بی سه نان زسنان زخم رماحی

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه
بر شمس شموس و نکند شمس جماحی ۲۶۳۸

ای آنك بدلها ز حسد خار خلیدی — اینها همه کردی ودر آن گور خزیدی
تلخی دهدامروز ترا در دل و در کام — آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی — که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی — رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
با جمله روانها بتك روح روانی — سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی — وز دیو رمیده تو بهنگام رهیدی
امروز ترا بازخرد از غمش آن نور — کورا چودل و جان بدل و جان بخریدی
آن سیمبر اندر برسیمین تو آید — کورا چو نثار زر ازین خاك بچیدی
ای عشق ببخشای برین خاك که دانی — کز خاك همان رست که در خاك دمیدی

خامش کن و منمای بهر کس سردل زانك
در دیدهٔ هرذره چو خورشید پدیدی ۲۶۳۹

برخیز که صبحست و صبوحست و سکاری — بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز بیا دبدبهٔ عمر ابد بین — رستند و گذشتند ز دمهای شماری
آن رفت که اقبال بخارید سرما — ای دل سراقبال ازین بار تو خاری

گنجی تو عجب نیست که در تودهٔ خاکی — ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبهٔ اقبـال خـرامید — از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
گردان شده بین چرخ که صدماه درو هست — جز تابش یك روزه تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملك الموت اجل شد — نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را
۲۶۴۰ صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی — گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر — گر سرکشی سرگشتهٔ ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الستست — ترسم که بمیری و درین وام بمانی
بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست — کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
می ترسی ازین سر که تو داری و ازین خو — کان سر تو برنجوری سرسام بمانی
با ما تو یکی کن سر زیرا سروقتست
۲۶۴۱ تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی — از جنبش او جنبش ایـن پرده نبینی
از تابش آن مه که در افلاك نهانست — صدماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف — گر باد نبینی تو نبینی که چنینی
گر باد ز اندیشه نجنبد تو نجنبی — وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
عرش و فلك و روح درین گردش احوال — اشتر بقطارند و تو آن بازپسینی
می جنب تو بر خویش و همی خور تو ازین خون — کندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت ناگه یك درد در آید — سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهرهٔ شمس الحق تبریز — ای آنك امان دوجهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون
۲۶۴۲ آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی

زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی — کینجاست ترا خانه کجایی تو کجایی
آنجا که نه جایست چراگاه تو بودست — زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
جاندار سرابردهٔ سلطان عدم باش — تا باز رهی از دم این جان هوایی
گه پای مشو گه سر بگریز ازین سو — مستی و خرابی نگر و بی سر و پایی
ای راهنمای از می و منزل چو شوی مست — نی راه بخود دانی و نی راه نمـایی
مستان ازل درعدم و محو چریدند — کز نیست بود قـاعدهٔ هست نمایی
جان برزبر همدگر افتاده ز مستی — همچون ختن غیب پر از ترك خطایی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی — وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
۲۶۴۳ هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

ای‌شاه تو ترکی عجمی وار چرایی | تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار چو رنگ ازصدقات تو ببردند | گلزار بده‌زان‌رخ و پرخار چرایی
الحق تو نگفتی و دم بادهٔ او گفت | ای‌خواجهٔ منصور تو بردار چرایی
درغار فتم چون‌دل و دلدارحریفند | دلدار چوشد ای دل در غار چرایی
آن شاه‌نشدلیك پی‌چشم‌بد این گو | گرشاه بشد مخزن اسرار چرایی
گر بیخ دلت نیست‌در آن آب حیاتش | ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار | خوش‌بو وشکرخنده‌و دلدار چرایی
گر دیو زند طعنه که‌خود نیست‌سلیمان | ای‌دیو اگر نیست تو درکار چرایی
برچشمهٔ دل گرنه‌پری‌خانهٔ حسنست | ای جان سراسیمه پری دار چرایی
ای مریم‌جان گرتو نه‌ای‌حامل‌عیسی | زان زلف چلیپا پی زنـار چرایی
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی
پس معتکف خـانهٔ خمـار چرایی ۲۶۴۴

یك‌روز مرا برلب خود میرنکردی | وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
زانشب که‌سرزلف‌تو درخواب بدیدم | حیران و پـریشانم و تعبیر نکردی
یك‌عالم‌وعاقل‌بجهان نیست که‌او را | دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی‌ازغم‌تو طفل دوچشمم | وز سنگدلی در دهنش شیر نکردی
در کعبهٔ خوبی تو احـرام ببستیم | بس تلبیه گفتیم و توتکبیر نکردی
بگرفت‌دلم‌درغمت‌ای‌سرو جوانبخت | شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
باقوس‌دوابروی‌تو یکدل‌بجهان‌نیست | تاخسته‌بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس‌عقل که‌در آیت‌حسن‌تو فروماند | وز وی بکرم روزی تفسیر نکردی
در بردن جانها و درآزردن جانها | الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم‌ای‌دلبر خونخوار بکردم | صد لابه و یکساعت تأخیر نکردی
در آتش عشق‌تو دلم‌سوخت بیکبار | وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی | از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت بازحل زلف‌سیاهت | صدبار قران کرد وتو تأثیر نکردی
برخاك درت روی نهادم ز سرعجز | وز قصهٔ هجـرانم تحریر نکردی
خامش شوم وهیچ نگویم پس‌ازین من
هرچاکر دیرینه چو توفیر نکردی ۲۶۴۵

بخوردم از کف دلبر شرابی | شدم معمور و درصورت خرابی
گزیدم آتش پنهـان پنهـان | کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم | ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
گهی‌سوزد دلم‌گـه‌خام گـردد | بمانند دلـم نبـود کبـابی
مرا آن‌مه یکی شکلی‌نمودست | که سیصد مه نبیند آن بخوابی

منم غـرقه بحـر انگبینی که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمترحجابی خرد پیش مهش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می بین که ماهی می درخشد اندر آبی
اگر با شمس تبریـزی نشینی
از آن مه بر تو تابد ماهتابی

۲۶۴۶
چه‌باشد گرچوعقل‌وجان نخسبی بر آری کار محتاجان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی بـرای خـاطر ایشان نخسبی
شبی برگرد محبوسان گردون بگردی ای مه تابان نخسبی
جهان کشتی و تو نوح زمانی نگاهش داری‌از طوفان نخسبی
شب قدری که‌دادی‌وعده آن‌روز در اندیشی ازان پیمان نخسبی
مخسب‌ای‌جان که‌خفتن آن‌ندارد چه‌باشدچون‌تو داری‌آن نخسبی
توی‌شه‌پیل و پیش‌آهنگ پیلان چو کردی یادهندستان نخسبی
تو نپسندی‌ز دادورحمت‌خویش که بستانرا کنی زندان نخسبی
اگرخسبی‌نخسبد جز که‌چشمت توی آن نور جاویدان نخسبی
خمش کردم نگویم تاتو گویی سخن‌گویان‌سخن‌گویان نخسبی
چو روی شمس تبریزی بدیدی
سزد کزعشق آن سلطان نخسبی

۲۶۴۷
دلا چون واقف اسرار گشتی ز جمله کارها بی کار گشتی
همان سودایی و دیوانه می‌باش چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از بـرای بـرد بـاشد تو سرتاسر همه ایثار گشتی
همان ترتیب مجنون را نگه‌دار که از تـرتیبها بیزار گشتی
چو تومستور وعاقل‌خواستی‌شد چرا سرمست در بازار گشتی
نشستن گوشه‌ای سودت نـدارد چو بارندان این ره یار گشتی
بصحرا روبدان صحرا که‌بودی درین ویـرانها بسیار گشتی
خراباتیست در همسایهٔ تـو که از بوهای می‌خمار گشتی
بگیر این بو ومی‌رو تاخرابات که همچون بوسبکرفتار گشتی
بکوه قاف رو مـانند سیمرغ چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چوشیران چه یار روبه و کفتار گشتی
مرو بربـوی پیراهان یوسف
کچون یعقوب ماتم دار گشتی

۲۶۴۸
دریغا کز میان ای یار رفتی بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی چه سوداز حکم‌بی‌زنهار رفتی
بهرسو چاره‌جستی حیله کردی ندیده چـاره و نـاچار رفتی

کنار پر گل و روی چو ماهت | چه‌شد چون درزمین خوار رفتی
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان | میان خاك و مور و مار رفتی
چه‌شد آن نکتها و آن سخنها | چه‌شد عقلی که در اسرار رفتی
چه‌شد دستی که دست ماگرفتی | چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف‌و خوب‌و مردم‌دار بودی | درون خاك مردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی وناگاه | براه دور و ناهموار رفتی
فلك‌بگریست‌و مه‌زارو خراشید | در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم‌خونشد چه‌پرسم‌من‌چه دانم | بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی | و یا محروم و با انکار رفتی
جوابك های شیرینت کجا شد | خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ‌وزهی حسرت که ناگه | سفر کردی مسافر وار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت
۲۶۴۹ زهی‌برخون‌رهی‌کین بار رفتی

منم فانی و غرقه در ثبوتی | بدریاهای حی لایموتی
مگر من یوسفم درقعر چاهی | مگر من‌یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی | که اطلسهاست اندربرگ توتی
فقیرم من ولیکن نی فقیری | که‌گردد دربدر در عشق لوتی
ز بهر قهر جان لوت خوارم | بمالیده چو جلادان بروتی

بغیر عشق شمس‌الدین تبریز
۲۶۵۰ نیرزد پیش بنده تره توتی

تو آن‌ماهی که‌در گردون‌نگنجی | تو آن‌آبی که‌در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی | تو آن‌کوهی که درهامون‌نگنجی
چه‌خوانم من‌فسون‌ای‌شاه پریان | که‌تو درشیشه و افسون نگنجی
تو لیلیی ولیك ازرشك مولی | بکنج خاطر مجنون نگنجی
توخورشیدی‌قبایت نورسینه‌ست | تواندر اطلس‌واکسون نگنجی
توی شاگرد جان افزا طبیبی | در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره | ذخیره چیست درقانون نگنجی
بگویدخصم تاخودچون بوداین | تواز بیچونی‌و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکمگاه دنیا | بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

مخوان در گوشها این‌را خمش کن
۲۶۵۱ تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

کریما تو گلی یا جمله قندی | کچون بینی‌مرا چون گل‌بخندی
عزیزا تو بیستان آن درختی | کچون دیدم ترا بیخم بکندی

چه کم گرددز جاهت گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم | تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخرجست | ببین تو ای دل پر خون که چندی
چو حلقه بردرت گر چه مقیمم | چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری | که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد | دلا مـی‌سوز دلبر را سپندی
بیا ای جام عشق شمس تبریز
۲۶۵۲ که درد کهنه را تو سودمندی

نگارا تو در اندیشهٔ درازی | بیاوردی که با یاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند | مگر که عاشقی باشد مجازی
بمن بنگر که بودم پیش از این عشق | زعالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی | گرفتم من سر زلفش ببازی
گناه این بود افتادم بعشقی | چو صدروز قیامت دردرازی
زخونم بوی مشك آید چو ریزد | شهید شرمسارم من ز غازی
نصیحت داد شمس الدین تبریز
۲۶۵۳ کچون معشوق ای عاشق ننازی

گرین سلطان مـارا بنده باشی | همه گریند و تو در خنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عـالم | تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد | ورای هردو جانی زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری | چو خیمهٔ شش جهت بر کنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشنـد | تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار | درون سینها گردیده باشـی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا | که اندیشد که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می‌ده چون هلالند | تو بدری از کجا گیرنده باشی
اگر خالی شوی ازخویش چون نی | چونی پر ازشکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات | چو سالوسان چرادر ژنده باشی
بعشق شمس تبریزی بده جان
۲۶۵۴ که تاچون عشق او پاینده باشی

ببین این فتح ز استفتاح تا کی | زساقی مست‌شوزین راح تا کی
درین اقداح صورت راح جانیست | نظاره صورت اقداح تا کـی
چو مرغابی زخود برساز کشتی | صداع کشتی و ملاح تـا کـی
تو سباحی و از سباح زادی | فسانه و باد هر سباح تـا کـی
نفخت فیه جان بخشیست هر صبح | فراق فالق الاصباح تا کـی

چوجان بالغان لوحیست محفوظ　　مثـال کودکان ز الواح تاکی
چوفرمودست رزقت ز آسمانست　　زمین شوریدن ای فلاح تاکی
از آن باغست این سیب زنخدان　　قناعت بر یکی تفاح تــاکــی
جراحت راست دارو حسن یوسف　　دوا جستن زهر جراح تاکــی
زهر جزوت چو مطرب میتوان ساخت　　ز چشمت ساختن نواح تاکی
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث　　جدا بـاشیدن ارواح تــاکی
دهان بر بند دردریا صدف وار　　دهان بگشاده چون تمساح تاکی
دهان بر بند وقفلی بر دهان نه
ز ضایع کردن مفتاح تاکی ۲۶۵۵

تو نقشی نقش بندان را چه دانی　　توشکلی پیکری جانرا چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را　　رموز سر پنهان را چه دانــی
هنوز از کات کفرت خود خبر نیست　　حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست بنشین　　توسرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده ای این را و آن را　　ازین نگذشته ای آن را چه دانی
چه صورتهاست مر بی صورتان را　　تو صورتهای ایشان را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی　　تو آن چاه زنخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر بــاران　　توخشکی قدر باران را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ　　تو بازچتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق　　زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر توسبحان　　توحیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهــی　　تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز
تودیوی نور رحمان را چه دانی ۲۶۵۶

نه آتشهای مــا را ترجمانی　　نه اسرار دل مــارا زبانــی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق　　نشسته دوبدو جانی وجانی
میان هردو گر جبریل آید　　نباشد ز آتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی　　بهر سویی عیان اندرعیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی　　بگوشهٔ بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طورست　　در آن کان تاب نارد یک زمانی
اگر صد عقل کل برهم ببندی　　نگردد بامشان را نردبانی
نشانیهای مردان سجده آرد　　اگرزان بی نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف آنجا نگنجد　　تراین حرف گشته ارمغانی

کمر شد حرفها از شمس تبریز
بیا بر بند اگر داری میانی ۲۶۵۷

دلا تـا نازکـی و نازنینی — بـرو کـه‌نازنینان را نبینی
درین رنگی دلا تاتو بلنگی — نیابی در چنان تا تو چینی
در آیینه نبینی روی خوبان — که‌تابا خوی‌زشتت همنشینی
توزیباشوکه‌این‌آیینه‌زیباست — تو بی‌چین‌شو که آینه‌ست‌چینی
مشو پنهان که‌غیرت‌در کمینست — همی بیند ترا کندر کمینی
زخودپنهان‌شدی‌،پردرکشیدی — ببستی چشم‌تا خود را نبینی
بلب یاسین همی خوانی ولیکن
ز کینه جمله تن دندان چوسینی ۲۶۵۸

اگر درد مرا درمان فرستی — وگر کشت‌مرا باران فرستی
وگر آن‌میر خوبان‌را بحیلت — ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را — میان حلقهٔ مستـان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد — چو جانم را برجانان فرستی
وگرلبرا ابرحمت برگشایی — مفرح سوی بیماران فرستی
بدربان گفته‌ای‌مگذارما را — مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی درین بحرونشاید — که‌برمن بادسرگردان‌فرستی
همی خواهم که‌کشتیبان‌توباشی — اگر برعاشقان‌طوفان فرستی
مرا تا کی مهاچون ارمغانی — ببیش‌این و پیش آن فرستی
دل‌بریان عاشق باده خواهد — تواوراغصه‌و گریان فرستی
یکی‌رطلی گران‌برریز بروی — از انرطلی که‌برمردان‌فرستی
دل‌وجان هردورادرنامه‌پیچم — اگر تو نامهٔ پنهان فرستی
توچون‌خورشیدازمشرق‌برآیی — جهان بیخبر را جان فرستی
چه باشد ای صبـا گر این غزل را
بخلـوتخـانهٔ سلطـان فـرستی ۲۶۵۹

کسی کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس‌را تن درستی
مـده دامن بدستـان حسودان — که‌ایشان‌می‌کشندت سوی پستی
زبان‌تر خویش را ودیگران را — نباشد چون حسد درجمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان — وگرنی‌بشت بخت‌خود شکستی
ازاین‌اخوان‌چو ببریدی‌چویوسف — عزیزمصری و از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را ببوسد — بباطن می زند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهرهٔ او چه کشتی — ندارد دل دل اندروی چه بستی
اگر در حصن تقوی راه یابی — ز حاسد وز حسد جاوید رستی

اگر چه‌شیر گیری ترك او کن
۲۶۶۰ نه آن شیرست کش گیری بمستی

چرا ز اندیشه‌ای بیچاره گشتی | فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم | چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملك عشقم رخت بردی | درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم | فسردهٔ تختهٔ گهـواره گشتی
روان کردم زسنگت آب‌حیوان | بسوی خشك رفتی خاره گشتی
توی فرزند جان کارتو عشقست | چرا رفتی تو و هر کاره گشتی
از آن‌خانه که‌توصدزخم خوردی | بگرد آن درو در ساره گشتی
در آن خانه که صدحلوا چشیدی | نگشتی مطمئن امـاره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد
۲۶۶۱ نه مست غمزهٔ خماره گشتی

کجاشد عهد و پیمانی که کردی | کجاشدقول‌وسوگندی‌که‌خوردی
نگفتی چرخ تا گردان‌بود گرد | ازین‌سرگشته هرگز برنگردی
نگفتی تابود خورشید دلگرم | نکاهد گرم ما را هیچ سردی
نگفتی یکدل و مردانه باشیم | بجان جمله مردان و بمردی
مرا گویی اگر من جور کردم | بدان‌کردم که‌پیش‌ازمن‌توکردی
چرا شاید که با چون‌من‌گدایی | چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
میان ما و تو سر کنگبین است | ز من سر که ز تو شکر نوردی
چومن‌سرکه فروشم‌بس‌توشکر | بیفزا چون بشیرینی تو فردی
منم خاك وچو خاکی باد یابد | توعذرش‌نه‌مگویش‌گرد کردی
نباشد راه را عار از چومن‌گرد | که‌زر راعار نبود رنگ زردی

شهاب آتش ما زنده بادا
۲۶۶۲ چو القاب شهاب سهروردی

دلارو روهمان خون‌شو که‌بودی | بدان‌صحراوهامون‌شو که‌بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی | درآتشدان‌و کانون‌شو که‌بودی
درین چون شدچگونه چند مانی | بدان‌تصریف‌بیچون‌شو که‌بودی
نه‌گاوی که کشی‌بیگارگردون | برآن‌بالای گردون‌شو که‌بودی
درین کاهش چو بیماران دقی | بعمـر روز افزون‌شو که‌بودی
زبون طب افلاطون چه باشی | فلاطون فلاطون شو که‌بودی
ایم هوکی اسیرانه چه باشی | همان‌سلطان‌وبارون‌شو که‌بودی
اگر روبین تنی جسم‌آفت تست | همان جان فریدون شو که‌بودی
همان‌اقبال ودولت بین که‌دیدی | همان بخت‌همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درها را
بدریا در مکنون شو که بودی ۲۶۶۳

مرا چون ناف بر مستی بریدی ز من چه ساقیا دامن کشیدی
چنین عشقی پدیدآری بهر دم پدید آرندهٔ چون نا پدیدی
دهل پیدا دهل زن چونست پنهان زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون طرفه پیدا گشت در جان جنون را عقلها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد ازآن خم منزه از کبودی و سپیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین زهی اومیدها در نا امیدی
اگر دریای عمانی سراسر در آن ابری نگر کز وی چکیدی
درآن دکان تو تخته تخته بودی اگرخود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می‌باش ازآن گلشن چرا بیرون پریدی
برین سو صدگره بر پایت افتاد
ز فکر وهمی و نکتهٔ عمیدی ۲۶۶۴

ازین تنگین قفص‌جانا پریدی وزین زندان طرارن رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی در آیینه بدیدی آنچ دیدی
خبرها می‌شنیدی زیر و بالا بر آن بالا ببین آنچ‌شنیدی
چوآب و گل بآب وگل سپردی قماش روح بر گردون کشیدی
ز گردشهای جسمانی بجستی بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی زاشکم مادر که دنیاست سوی بابای عقلانی دویدی
بخور هردم می شیرینتر از جان بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هرچه‌میخواهی‌وبستان چو ما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیك جهان رفتی چوحلوا بخوان آن جهان زیرا پزیدی
اگر چه بیضه خالی شدزمرغت برون بیضهٔ عالم پریدی
درین عالم نگنجی‌زین سپس تو همان سو پر که هردم درمزیدی
خمش کن روکه قفل توگشادند
اجل بنمود قفلت را کلیدی ۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و نشاط و عیش آری
صلا کز شش‌جهت درها گشادست ز قعر بحر پیدا شد غباری
صلاکین مغزها امروز پر شد ز بوی وصل جانی جانسپاری
صلا که یافت هرگوشی وهوشی ز بیهوشی مطلق گوشواری
صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
در آن‌میدان که‌دیاری نمی گشت بهر گوشه‌ست روحانی سواری

چو هیزم اندرین آتش درآیید — که تا هفتم فلك دارد شراری
میان شوره خاك نفس جزوی — بهر سویی درختی جویباری
تو اندر باغها دیدی که گیرد
درختی مر درختی را کناری ۲۶۶۶

بتن اینجا بباطن در چه کاری — شکاری میکنی یا تو شکاری
کزو در آینه ساعت بساعت — همی تابد عجب نقش و نگاری
مثال باز سلطانست هر نقش — شکارست اوو می جویدشکاری
چه ساکن مینماید صورت تو — درون پرده تو بس بیقراری
لباست بر لب جوی و تو غرقه — ازین غرقه عجب‌سر چون برآری
حریفت حاضرست آنجاکه‌هستی — ولیکن گر بگویید شرم داری
بهرشیوه که‌گردد شاخ رقصان — نباشد غایب از باد بهاری
مجه تو سو بسوای شاخ ازین‌باد — نمیدانی کزین بادست یاری
بصد دستان بکار تست این باد — ترا خودنیست خوی حق‌گزاری
ازو یابی بآخر هر مرادی — همو مستی دهد هم هوشیاری
بپرس او کیست شمس‌الدین تبریز
بجز در عشق او تا سر نخاری ۲۶۶۷

مبارك باد برما این عروسی — خجسته باد ما را این عروسی
چوشیر و چون شکر باداهمیشه — چو صهبا وچوحلوا این عروسی
هم از برگ وهم ازمیوه ممتع — مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان — ابد امروز فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت — هم اینجا وهم آنجا این عروسی
نکونام و نکو روی و نکوفال — چوماه وچرخ خضرا این‌عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد
که بسرشتست جان با این عروسی ۲۶۶۸

خبر واده کزین دنیای فانی — بتلخی میروی یا شادمانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی — عجب ز اصحاب ایمان وامانی
عجب همراز نفس سگ پرستی — عجب همراه شیر راه دانی
عجب‌در آخرین بازی شدی مات — عجب بردی اگر بردی توجانی
بسی کو باز کندر آخر کار — ببرد از اتفاق آسمانی
بود رویت بقبله اندر آن گور — گر اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا گور باشد چون صلایه — پی تحویلهای امتحانی
چودانهٔ فاسدی را دفن کردی — بروید زو درخت با معانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی — مگو مرگم در آمد ناگهانی

اگر در عمر آهی بر کشیدی   یقین امروز کندر ظل آنی
وگر با آه راهی نیز رفتی
۲۶۶۹ شهنشاهی وشمع ره روانی
برفتیم ای عقیق لامکانی   ز شهر تو تو بایدکه بمانی
سفر کردیم چون استارگان ما   ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید   بمهمانخانه ات زیرا که جانی
که مهمانان مثال چار فصلند   تو اصل فصلهایی که جهانی
خیال خوب تو درسینه بردیم   شفق از آفتاب آمد نشانی
بپیشت ماند دل با ما نیامد   دل از تو کی رود چون دلستانی
سر دلها بزیر سایه ات باد   که دلهارا درین مرعا شبانی
فرو ریزید دندانهای گرگان   از آنکه که نمودی مهربانی
بهل تا بحر گوید قصهٔ خویش
۲۶۷۰ کـه تـا باری ببینی قصه خوانی
خوشی آخر بگو ای یار چونی   ازین ایام نـاهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشهٔ تست   کزین روزوشب خونخوارچونی
ازین آتش که در عالم فتادست   ز دود لشکر تـاتـار چونی
درین دریا وتاریکی وصد موج   تو اندر کشتی بر بار چونی
منم بیمار و تو ما را طبیبی   بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی   که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی‌بین‌که بیچون وچگونه‌ست   دلا دیگر مگو بسیار چونی
بگو در گوش شمس‌الدین تبریز
۲۶۷۱ که‌ای خورشید خوب اسرار چونی
بر من نیستی یـارا کجایی   بهر جایی که هستی جان فزایی
ز خشم من بهر ناکس بسازی   . برغم من بهر آتش در آیی
چو بینی مر مرا نادیده آری   چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم خوارم ز عشقت   درین خواری نگر کبر خدایی
برای تو جدا گردم ز عالم   که تا ناید مرا بوی جدایی
سبك روحا گران کردی‌تورورا   که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جورها داری همی‌کن   که تا روز قیامت جان مایی
الا ای چرخ زاینده چنین مـاه   نزایی و نزایی و نزایی
بکوه قاف شمس الدین تبریز
۲۶۷۲ همایی و همایی و همایی
دلا در روزه مهمان خدایی   طعام آسمانی را سرایی

درین مه چون در دوزخ ببندی هزاران در زجنت بر گشایی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش بیاموز از خدا این کدخدایی
برون کن خرقه کان زین چار رقه ست ترابی آتشی آبی هوایی
برهنه کن تو جزو جان و بنما زخرقه گر بکل بیرون نیایی
بیامد جان که عذر عشق خواهد که عفوم کن که جان عذرهایی
درین مه عذر مابپذیر ای عشق خطا کردیم ای ترك خطایی
بخنده گوید او دستت گرفتم که می‌دانم که بس بی‌دست و پایی
ترا پرهیز فرمودم طبیبم که توربخوراین خوف ورجایی
بکن پرهیز تا شربت بسازم که تا دور ابد با خود نیایی
خمش کردم که شرحش عشق گوید
که گفت اوست جان را جانفزایی ۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجهٔ خدایی که امروز اینچنین شیرین چرایی
کی باشدمه که گویم ماه‌رویی کی باشدجان که گویم جان‌فزایی
مثالی لایق آن روی خوبت بسی شبها ز حق کردم گدایی
رهاکن این همه با ما توچونی تو جانی و بچونی در نیایی
تو صد ساله‌ره از چونی گذشتی میان موجهای کبریایی
هوای خویشتن را سر بریدی زمیل نفس خود کردی جدایی
همه میل دل معشوق گشتی بتسلیم و رضا و مرتضایی
ازین هم‌درگذشتم‌چونی‌ای جان که این دم رستخیز سحرهایی
همی پیچی بصدگون چشم مارا بصد صورت جهان رامی‌نمایی
زمانی صورت زندان و چاهی زمانی گلستان و دلربایی
همان‌یك چیز را گه مار سازی گهی بخشی درختی و عصایی
بدست تست بوقلمون همه چیز زانسان و ز حیوان و نمایی
گهی نیلست‌و گاهی‌خون بسته . گهی لیلست و گه صبح ضیایی
بدین خوف و رجاها منعقد شد که از هر ضد ضدبرمی گشایی
سؤالی چند دارم ازتو حل کن که مشکلهای ما را مرتجایی
سؤال اول آنست ای سخن دان که هم اول هم آخر جان‌مایی
چو اول‌هم توی و آخرتوی هم زکی دانم وفا و بی وفایی
دوم آنست ای آنکت دوم نیست
که رنج احولی را توتیایی ۲۶۷۴

هلای آب حیوان از نوایی همی‌گردان مرا چون آسیایی
چنین‌می کن که تاباداچنین‌باد پریشان دل بجایی من بجایی
نجنبد شاخ و برگی جز ببادی نپرد برگ که بی کهربایی

چو کاهی جز ببادی می نجنبد کجــا جنبد جهانی بی هوایی
همــه اجــزای عالم عاشقانند و هر جزو جهان مست لقایی
ولیك اسرار خود باتو نگویند نشاید گفت سر جز با سزایی
چراخواران‌چراشان‌هم‌چراخوار ز کاسه‌وخوان شیرین کدخدایی
نه موران بــا سلیمان راز گفتند نــه بادا دومی زده‌که صدایی
اگر این آســمــان عاشق نبودی نبــودی سینــهٔ او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی نبــودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی نرستی از دل هر دو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی قــراری داشتی آخــر بجایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی وفــا کــن تا ببینی بــا وفایی

نپذرفت آسمــان بــار امــانت
که‌عاشق بودوترسیداز خطایی ۲۶۷۵

بیامــوز از پیمبــر کیمیــایی که‌هرچت‌حق‌دهد می‌ده رضایی
همان لحظه در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تــو کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بــر معشوق آید نثــارش کن بشادی مرحبایی
که‌تا آن غم برون آید ز چادر شکر بــاری لطیفی دلربایی
بگوشهٔ چادر غم دست در زن که‌بس‌خوبست‌وکردست‌اودغایی
درین کو روسبی باره منم من کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه که‌پنداری که‌هست او اژدهایی
من جان سیر اژدرها پرستم توگرسیری زجان بشنو صلایی
نبیند غم مرا الا که خندان نخوانــم درد را الا دوایی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد کــه پاداشش ندارد منتهایی

بنامردی نخواهی یافت چیزی
خمش کردم که تا نجهــد خطایی ۲۶۷۶

سبك بنواز ای مطرب ربابی بگردان زو تر ای ساقی شرابی
که‌آوردآن پریرورنگ دیگر ز چشمهٔ زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلها که مجلس پر شد ار بوی‌کبابی
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن نگــویی نالهٔ نی را جوابی
نی نه‌چشم زان چشمان چه‌گوید چنین بیدار باشد مست خوابی
دل سنگین چو یابد تاب آن‌چشم شــود در حــال او در خوشابی
گدازد هر دو عالم بحر گیرد چون‌آن مه روبر اندازد نقابی
ایــا ســاقی باصحاب سعــادت بده حالی تــو باری خمر نابی

قدم تا فرق پر دارید ازین می
۲۶۷۷ کەبوی شمس تبریزی بیابی

سلام علیك ای مقصود هستی هم از آغاز روز امروز مستی
توی می واجب آید بادەخوردن توی بت واجب آید بت‌پرستی
بدوران تو منسوخست شیشه بگردان آن سبوهای دو دستی
بیا بشنو حدیث پوست کنده همه مغزم چو در مغزم نشستی
هلا ای یوسف خوبان بمصر آ ز قعر چه بحبل الله رستی
بگیر ای‌چرخ پیر چنبری‌پشت رسن را سخت‌کز چنبر بجستی
منم لولی وسرنا خوش نوازم بده شکر نیم را چون شکستی
بدو بوسه مخا از خشم لب را توده نان چون دکانها را ببستی
بلی‌گو نی‌مگو ای‌صورت عشق که سلطان بلی شاه الستی
بلی تو بر آردمان ببالا بلی ما فرود آرد بپستی
خمش کن عشق خود مجنون خویشست
۲۶۷۸ نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

اگر خورشید جاویدان نگشتی درخت و رخت بازرگان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی همیشه گربه در انبان نگشتی
اگر نه عشوەهای باد بودی سر شاخ گل خندان نگشتی
چه‌گویم گرنبودی آنکه دانی بهردم این نگشتی آن نگشتی
فلك چترست وسلطان عقل‌کلی نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر ندادی ابرو باران یکی‌جرعه بگرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیاگر بهردم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ار نی عالمستی دل تاریك تو میدان نگشتی
نهان دار این سخن را زانك زرها
۲۶۷۹ اگر پنهان نبودی کان نگشتی

زما بر گشتی و با گل فتادی دوچشم خویش سوی گل‌گشادی
زشرم‌روی ما گل‌ازتوبگریخت ز گل واگشتی اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی نیابی‌بوسه گل را بوسه دادی
بدان لبها که بوی‌گل گرفتست نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای دفع بویش این دو لب را همی مالم بخاکت من ز شادی
کجا بردارم این لب‌ازتو ای‌خاك ولی‌فتنه توی‌گل را تو زادی
تو آن خاکی که‌از حق لطف دزدی
۲۶۸۰ تو دزدی و مریدی و مرادی

چنین باشد چنین گوید منادی — که بی رنجی نبینی هیچ شادی
چه مایه رنجها دیدی تو هر روز — تأمل کن از آن روزی که زادی
چه خون از چشم و دلها برگشادست — که تا تو چشم در عالم گشادی
خداوندا اگر آهن بدیدی — ز اول آن کشاکش کش تو دادی
ز بیم و ترس آهن آب گشتی — گدازیدی نپذرفتی جمادی
ولیك آن را نهان کردی ز آهن — بهر روز اندك اندك می‌نهادی
چو آهن گشت آینه بآخر
بگفتا شکر ای سلطان هادی ۲۶۸۱

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی — امانتهای چون جان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشق‌بازی — سبك روحی مرغان را چه کردی
نشاط عاشقی گنجیست پنهان — چه کردی گنج پنهان را چه کردی
ترا با من نه عهدی بود ز اول — بیا بنشین بگو آن را چه کردی
چنان ابری بپیش ما چه بستی
چنان خورشید خندان را چه کردی ۲۶۸۲

ببخت و طالع ما ای افندی — سفر کردی ازینجا ای افندی
چراغم مرد و دودم رفت بالا — دو چشمم ماند بالا ای افندی
زمین تا آسمان دود سیاهست — سیه پوشید سودا ای افندی
درین عالم مرا تنها تو بودی — بماندم بی‌تو تنها ای افندی
کجا بختی که اندر آتش تو — ببیند حال ما را ای افندی
همی گویم افندی ای افندی — جوابم گوی و بازآ ای افندی
چه بازآیم چه گویم من که رفتم — ورای هفت دریا ای افندی
چه حیران و چه دشمن کام گشتم — تو رحمت کن خدایا ای افندی
همی‌ترسم که تا آن رحمت آید — نماند بنده برجا ای افندی
تتبیایش افندی این چه کردی
تتبیا ثـا تتبیا ای افندی ۲۶۸۳

نگارا تو گلی یا جمله قندی — که چون بینی مرا چون گل بخندی
نگارا تو ببستان آن درختی — که چون دیدم ترا بیخم بکندی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی — که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم — تو آنی که هلاك مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخرجست — ببین تو ای دل مسکین که چندی
چو حلقه بر درت سر می‌زنم من — چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری — که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد — دلا می‌سوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
که درد کهنه را تو سودمندی ۲۶۸۴

شنودم من که چاکر را ستودی — کی باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی — برحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بیقدر و قیمت — توم آیینه‌ای کردی زدودی
ز طوفان فنا ام واخریدی — که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده — وگر خامی بسوز اکنون که عودی
بزیر سایهٔ اقبال خفتم — برون پنج حس راهم گشودی
بدان ره بی‌بر و بی‌پا و بی‌سر — بشرق و غرب شاید شد بزودی
در آن ره نیست خار اختیاری — نه ترسائیست آنجا نه جهودی
برون از خطهٔ چرخ کبودش — رهیده جان ز کوری و کبودی
چه میگریی بر خندندگان رو — چه میپایی همانجا رو که بودی
از این شهدی که صدگون نیش دارد
بجز دنبل ببین چیزی فزودی ۲۶۸۵

دگر باره شه ساقی رسیدی — مرا در حلقهٔ مستان کشیدی
دگر باره شکستی تو بها را — بجامی پردها را بر دریدی
دگر بار ای خیال فتنه انگیز — چو می بر مغز مستان بردویدی
بیا ای آهو از نافت پدیدست — که از نسرین و نیلوفر چریدی
همه صحرا گلست و ارغوانست — بدان یکدم که درصحرا دمیدی
مکن ای آسمان ناموس کم کن — که از سودای ماه من خمیدی
بگو ایجان وگر نی من بگویم — که از شرم جمالش ناپدیدی
بگویم ای بهشت این دم بگوشت — که بی او بسته‌ای و بی کلیدی
چو خاتونان مصری ای شفق تو — چو دیدی یوسفم را کف بریدی
بدیدم دوش کبریتی بدستت — یقین کردم که دیگی میپزیدی
توهم ایدل در آن مطبخ که او بود — پس دیوار چیزی میشندی
نه عیدی که دوبار آید بسالی — برغم عید هر روزی تو عیدی
خداوندا بقدرت بینظیری — که حسنی لا نظیری بر تنیدی
چنین نوری دهی اشکمبه‌ای را — چنینی را گزافه کی گزیدی
بگو ای گل که این لطف از کی داری — نه خار خشك بودی میخلیدی
توهم ای چشم جنس خاك بودی — بگفتی من چه بینم هم بدیدی
توهم ای پای برجا مانده بودی — دوانیدت دواننده دویدی
دم عیسی و علمش را عدوی — عجب ای خر بدین دعوت رسیدی
چو مال این علم ماند مرد ریگت — نه تو مانی نه علمی که گزیدی

جهان پیررا گفتم جوان شو ببین بخت جوان تا کی قدیدی
بیا امید بین که نیك نبود درین امید بیحد نا امیدی
بدو پیوندم از گفتن ببرم
نبرم زان شهی که تو بریدی

۲۶۸۶
اگر یار مرا از من بر آری من او گشتم بگو بااو چه داری
میان ما چو تو مویی نبینی تو مانی در میان شرمساری
ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا نباشد عار گر بحر یست عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشك خواهی تا بر آری
توخواهی همچو ابر باز گونه که باران از زمین بر چرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد ترا عشق رواباشد که آن سر را بخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق چو سا کن گشته ای در بیقراری
مکن یاد کسی ایجان شیرین که نشناسد خزانرا از بهاری
نداند عطسه را زان لاغ دیگر نداند شیر از روبه عیاری
بگفتم ای ونك غوطی بخوردم در آن موج لطیف شهریاری
شدم از کار من از شمس تبریز
بیا در کار گر تو مرد کاری

۲۶۸۷
صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و وصال وعیش آری
بکن ای موسی جان خلع نعلین که اندر گلشن جان نیست خاری
کبوترها سراسر باز گردند که افتاد این شکاران را شکاری
شود سرهای مستان فارغ ازدرد چو سر در کرد خمر بی خماری
بخور که ساعتی دیگر نبینی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
بر آور بینی و بوی دگر جوی
که این بینیست آن بورا مهاری

۲۶۸۸
صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و شراب و عیش آری
صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
چنان در بحر مستی غرق گردند که دل درعشق خوبی خوشعذاری
ازین مستان ننوشی های و هویی وزین خوبان نبینی گوشواری
درین مستان کجا وهمی رسیدی گرین مستان ننالند از خماری
بصد عالم نگنجد از جلالت چنین سلطان و اعظم شهریاری
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش بوهم آمد کر و فر سواری
دهان بر بند کینجا یك نظر نیست
که بشناسد سواری از غباری

۲۶۸۹
منم غرقه درون جوی باری نهانم میخلد در آب خاری

اگر چه خار را من می نبینم / نیـم خالی ز زخم خار باری
ندانم تاچه خارست اندرین جوی / که خالی نیست جان‌ازخارخاری
تنم‌را بین که صورتگر ز سوزن / برو بنگاشت هر سویی نگاری
چو پیراهن برون افکندم ازسر / بدریا در شدم مرغاب واری
که غسل آرم برون آیم بیا کی / بخنده گفت مـوج بحر کاری
مثال کاسهٔ چـوبین بگشتم / بر آن آبی که‌دارد سهم ناری
نمیدانم که آن ساحل کجا شد / که پیدا نیست دریا را کناری
تو شمس‌الدین تبریز از ملولی
۲۶۹۰ بهر لحظه چه افروزی شراری

چوعشق آمد که جان‌بامن‌سپاری / چرا زوتـر نگویی کاری آری
جهان سوزید زآتش‌های‌خوبان / جمال عشق و روی عشق باری
چو جان بیند جمال عشق گوید / شدم ازدست‌و دست‌ازمن نداری
بدیدم عشق‌را چون برج نوری / درون برج نوری اه چه ناری
چواشترمرغ جانها گرد آن‌برج / غذاشان آتشی بس‌خوشگواری
ز دور استاده جانم در تماشا / بپیش آمد مرا خوش شه سواری
یکی رویی‌چو ماهی ماه سوزی / یکی مریخ چشمی بر خماری
که جان‌ها پیش روی او خیالی / جهان در پای اسب او غباری
همی رست از غبار نعل اسبش / بیابان در بیابان خوشعذاری
همی تازید عقلم اندك اندك / همی برید از سر چون طیاری
همین دانم دگر از من میرسید / که‌صدمن‌نیست آنجا درشماری
من آن‌آبم که‌ریگ‌عشق‌خوردش / چه ریگی بلك بحر بی کناری
چو لالهٔ کفته‌ای‌درشهر تبریز
۲۶۹۱ شدم‌بردست‌شمس‌الدین‌نگاری

نگفتم دوش ای زین بخاری / که نتوانی رضـا دادن بخواری
در آن‌جانها که‌شکررويد ازحق / شکر باشد زهر حسیش جاری
اگر صدخنب سر که در کشد او / نه تلخی بینی او را نی نزاری
خدایت چون سر مستی ندادست / حذر کن تا سر مستی نخاری
از آن‌سرچون‌سرجان‌راشرابست / همی نـوشد شراب اختیاری
زتو خنده همی پنهان کند او / که‌اوخمریست‌وتومسکین‌خماری
چوداد آن‌خواجه‌راسرکه‌فروشی / چه‌شیرین کرد بروی سو کواری
گوارش‌خرازآن‌رخسارچون‌ماه / کزان‌یابند مردان خوشگواری
در آید در تن تو نور آن ماه / چنان کندر زمین لطف بهاری
ببخشد مر ترا هم خلعت سبز / رهاند مر ترا از خاکساری

تصور ها همه زین بوی برده   برون روزیده از دل چون دراری
تفضل ایها الساقی و اوفر   ولکن لا براح مستعار
و صبحنا بخمر مستطاب   فان الیمن جماً فی ابتکار
و مسینا بخمر من صبوح
و دم واسلم ایا خیرالمداری

۲۶۹۲
بجان تو پس گردن نخاری   نگویی میروم عذری نیاری
بسازی با دوسه مسکین بیدل   اگر چه بیدلان بسیار داری
نگویی کار دارم در پی کار   چه باشی بسته تو خاوندگاری
تو گویی میروم رنجور دارم   نه رنجوران ما را میگذاری
زما رنجورتر آخر کی باشد   که در چشمت نیابیم از نزاری
خوری سوگند که فردا بیایم   چه دامن گیردت سوگندخواری
تو باسوگندکاری بخته‌ای سر   که براسرار پنهانی سواری
تو ماهی ماشبیم از ما بمگریز   که بی مه شب بود دلگیر و تاری
تو آبی ما مثال کشت تشنه   مگرداز ما که آب خوشگواری
بپاش ای جان درویشان صادق   چه باشد گر چنین تخمی بکاری
چه درویشان که هریک گنج ملکند   که شاهان راست زیشان شرمساری
بتو درویش و باغیر تو سلطان   ز تو دارند تاج شهریاری
که مه درویش باشد پیش خورشید   کند بر اختران مه شهسواری
منم نای تو معذورم درین بانگ   که برمن هر دمی دم میگماری
همه دمهای این عالم شمرده‌ست
تو ای دم چه دمی که بیشماری

۲۶۹۳
بتن با ما بدل در مرغزاری   چودر بند شکاری تو شکاری
بتن اینجا میان بسته چونایی   بباطن همچو باد بی قراری
تنت چون جامهٔ غواص برخاك   توچون ماهی روش در آب داری
درین دریا بسی رگهاست صافی   بسی رگهاست کان تیره‌ست و تاری
صفای دل ازان رگهای صافیست   بدان رگ پی بری چون بر برآری
در آن رگها تو همچون خون نهانی   ورانگشتی نهم تو شرم داری
ازآن رگهاست بانگ چنگ خوش رگ   زعکس و لطف آن زاریست زاری
ز بحر بی کنارست این نواها
کی میغرد بموج از بی کناری

۲۶۹۴
مرا بگرفت روحانی نگاری   کناری و کناری و کناری
بزد با من میان راه تنگی   دوچاری و دوچاری و دوچاری
زجان برخاست زآتشهای عشقش   بخاری و بخاری و بخاری

مباداهیچ دلراازین چنین عشق	قراری و قراری و قراری
سکست این کرهٔ تند دلمن	فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسار سودا	غباری و غباری و غباری
فتاده درسرش ازشمس تبریز
خماری و خماری و خماری

۲۶۹۵

متاز ای دل سوی دریای ناری	که میترسم که تاب نار ناری
وجودت از نی و دارد نوایی	زنی هر دم نوایی نوبر آری
نیستانت ندارد تاب آتش	وگرچه توزنی‌شهری برآری
میان شهرنی منشین بر آذر	که‌هر سو شعله‌اندر شعله‌داری
اگر نی سوی آتش میل دارد	چو میل رزق سوی رزق‌خواری
نیاز آتش است آن میل تنها	که‌آتش رزق میخواهد بزاری
بهرچت نی بفرماید تو نی‌کن	خلاف نی بکن از شهریاری
خلافش کردی و نی در کمینست	چونی کم‌شد سر دیگر نخاری
پدید آید ترا ناگه وجودی	نه نی دارد نه شکر آنچ داری
یکی نوری لطیفی جان فزایی	درو میهای گوناگون کاری
گشایی بر و بالی کز حلاوت	نمایی لطفهای لاله زاری
میان اینچنین نوری نماید	دگرخورشیدوجانهاچون‌ذراری
بنور او بسوزی پر خود را	ز شیرینی نورش گردی عاری
ز ناله واشکافد قرص خورشید	که‌گل گل وادهدهم خار خاری
زبان واماند زین‌بس از بیانش	زبان راکار نقش‌است و نگاری
نگار ونقش‌چون‌گلبرگ باشد	گدازیده شود چون آب واری
برآن‌ساحل‌که این‌گلها گدازید	اگرخواهی تو مستی و خماری
همی گو نام شمس الدین تبریز
کزو این کارها را برگزاری

۲۶۹۶

مرا در خنده میآرد بهاری	مرا سرگشته میدارد خماری
مرا در چرخ آوردست ماهی	مرا بی یار گردانید یاری
چو تاری گشتم از آواز چنگی	نوایش فاش و پیدا نیست تاری
جهانی‌چون‌غباری او برانگیخت	که‌پنهان‌شدچو بادی در غباری
حیاتی‌چون‌شرار آتشه‌برافروخت	که‌پنهان‌شدچوسوزی‌درشراری
جمال‌گلستان آنکس برآراست	که‌پنهان‌شدچوگل‌درجان‌خاری
دلم گوید که ساقی را تو می گو	که جانم‌مست آن‌باقیست باری
دلم چون‌آینه‌خاموش گویاست	بدست بوالعجب آینه داری

کزو در آینه ساعت بساعت
همی‌تابد عجب نقش‌ونگاری ۲۶۹۷

بدید این دل درون دل بهاری   سحرگه دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق   درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان   بهشت‌ازسبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقهٔ سماعی   بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری در آید همچو کافور   شود گل عارضی‌مشکین عذاری
چوشیر اسکست‌جان زنجیرهارا   رمید آنسوچو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد   در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش   ولیك از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا باز آید   وگر ناید بیا واپس تو باری
نشانیها بیاور ارمغانی   که تا تن را کنم من دار داری
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

خدا خلقی عجیبی نامداری ۲۶۹۸

خداوندا زکات شهریاری   زمن‌مگذر شتاب ار مهرداری
هلا آهسته‌تر ای برق‌سوزان   که‌شد چشمم زتو ابر بهاری
نمی‌تاند نظر کندر رکابت   رسد درگرد مرکب از نزاری
عنان درکش پیاده پروری‌کن   که خورشیدی‌وعالم‌بی‌تو تاری
جدایی‌نیست‌این تلخی نزعست   گلوی ما بهجران می‌فشاری
چو سایه می‌دود جان دربی‌تو   گذشت‌از سایه‌جان‌در بی‌قراری
بروی او دلا بس باده‌خوردی   بدین تلخی‌از آن رودرخماری
چه باشد ای‌جمالت ساقی جان   خماری را برحمت سر بخاری
نه دست من گرفتی عهد کردی   که‌ما را تاقیامت دست یاری
ز دست عهد تو از دست رفتم   بجان تو که‌دست از من‌نداری
کی‌یارد باتو دیگرعهد کردن   که‌تو سنگین‌دلی بی‌زینهاری
توخیره کش‌تری یاچشم مستت   که برخسته‌دلانش می گماری
حدیث‌چشم تو گفتم دلم رفت   بدریای فنا و جانسپاری
دلمن رفت عشقت را بقا باد   در اقبال و مراد و کامکاری
بزی ای عشق بهرعاشقان را

ابد تا کارشان را میگذاری ۲۶۹۹

ندارد مجلس ما بی تو نوری   که‌مجلس بی‌تو باشدهمچوگوری
بیایی یا بدان سومان بخوانی   ز فضلت‌این کرامت نیست‌دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری   بتو یابد شقایقشان ظهوری

تجلی کن که تا سر مست گردند　　کنند اجزای عالم مست شوری
چو دریای عتاب تو بجوشد　　بر آید موج طوفان از تنوری
چو گردون قبول تو بگردد　　شود جمله مصیبتها سروری
خمش بگذار این شیشه‌گری را
مبادا که زند بر شیشه کوری ۲۷۰۰

زهر چیزی ملولست آن فضولی　　ملولش کن خدا یا از ملولی
بقاصد تا بیاشوبد بجنگد　　بدوگفتم ملولی هست گولی
بخورد آن بازی من خشمگین شد　　مرا گفتا خمش دیوانه لولی
نگوید هیچ را بد مرد این راه　　مبین بد هیچ را ور نی توغولی
بگفتم عین انکار تو بر من　　نه بد دیدن بود یا بی حصولی
مرا گفت او تناقضهای بینا　　بود ازمصلحت نه از بی اصولی
محالی گر بگوید مرد کامل　　تو عین حال دانش ای حلولی
گهی درد که داند که بدوزد　　گهی شاهی کند گاهی رسولی
بتأویلات تو او در نگنجد　　که تو هستی فصولی او اصولی
ز خود منگر درواز خود برون آ　　که بر بی حد ندارد حد شمولی
خمش ای نفس تازی هم بگویم
دو باره لا تقولی لا تقولی ۲۷۰۱

مرا هرلحظه قربانست جانی　　ترا هرلحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بیان حال من بس　　که روشنتر ازین نبود بیانی
جهان‌چون نی‌هزاران ناله‌دارد　　که یك نی‌دیداز شکرستانی
از آن‌شکرستان دیدم نشانها　　ندیدم از تو شیرینتر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان　　ندیدم همچو تو پیدا نهانی
جهان‌جویای‌تست‌وجای‌آن‌هست　　مثل‌بشنو که جان‌به از جهانی
نه‌ای‌بر آسمان ای‌ماه لیکن
شود هر جاکه تابی آسمانی ۲۷۰۲

مگیرای‌ساقی ازمستان‌کرانی　　که‌کم یابی‌گرانی بی گرانی
بیاای‌سرو گل‌رخ‌شوی گلشن　　که‌به‌از سرونبود سایه بانی
چونور ازناودان چشم ریزد　　یقین بی بام نبود ناودانی
عجب آن‌بام‌بالای چه‌خانه‌ست　　مبارك جا مبارك خاندانی
کرابوداین گمان‌که‌باز یابیم　　نشانی زین چنین فتنه نشانی
دلی که‌چون‌شفق‌غرقاب‌خون‌بود　　پرازخورشیدشدچون‌آسمانی
زحرص‌این‌شکم پهلوتهی‌کن　　که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب ننگت نمی‌آید برادر　　ز جانی‌کو بود محتاج نانی

که آب زندگانی گفت ما را
که جزدکان نان داری دکانی ۲۷۰۳

زمهجوران نمی‌جویی نشانی　　کجا رفت آن وفاو مهربانی
درین خشکی هجران ماهیانند　　بیا ای آب بحر زندگانی
برون آب ماهی چند ماند　　چگویم من نمی‌دانم تو دانی
کی باشم من که مانم یانمانم　　ترا خواهم که در عالم بمانی
هزاران جان ما و بهتر ازما　　فدای تو که جان جان جانی
مراگویی خمش نی توبه کردی　　که بگذاری طریق بی زبانی
بخاك پای تو با خود نبودم　　زمستی وشراب وسر گرانی
بخاموشی به از خنبی نباشم　　نمی‌ماند می اندر خم نهانی
شراب عشق جوشانتر شرابیست　　که آن یکدم بوداین جاودانی
رخ چون ارغوانش آن کند آن　　که صد خم شراب ارغوانی
دگر وصف لبش دارم ولیکن　　دهان تو بسوزد گر بخوانی
عجب مرغابی آمد جان عاشق　　که آرد آب زاتش ارمغانی
زآتش یافت تشنه ذوق آبش
کند آتش بآبش نردبانی ۲۷۰۴

برون کن سرکه جان سر خوشانی　　فرو کن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رخت مشتاقان خود را　　بدان سوکش که بس خوش می‌کشانی
که عاشق همچو سیل و توچو بحری　　که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
سقطهای چو شکر باز می‌گوی　　که تو از لعلها در می‌فشانی
زهی آرامگاه جمله جانها　　عجب افتاد حسن و مهربانی
زخوبی روی مه را خیره کردی　　برحمت خود چنانتر از چنانی
بهر تیری هزار آهو بگیری　　زهی شیری که بس سخته کمانی
بهر بحری که تازی همچو موسی　　شکافد بحر تا در وی برانی
همه جان در شکر دارند از وصل　　که هر یك گفت مارا نیست ثانی
بکوه طور تو بسیار موسی　　ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
ز شمس الدین بپرس اسرار ان را
که تبریزست دریای معانی ۲۷۰۵

مرا هر لحظه منزل آسمانی　　ترا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کوطمع کردست درمن　　جهانی زین خیال اندر زبانی
بر آن چشم دروغت طمع کردم　　کچون دوزخ نمودستت جنانی
بر آن عقل خسیست طمع کردم　　که جان دادی برای خاکدانی
چه نور افزاید از برق آفتابی　　چه بر بندد ز ویرانی جهانی

زیك قطره چه خواهد خورد بحری　　زیك حبه چه دزدد گنج و كانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید　　ز پژمرده گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلبر من　　كه روشنتر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش　　كه شرح آن نگنجد در دهانی
كه مقصودم گشاد سینه‌ای بود　　نه طمع آنك بگشایم دكانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد　　نه آنك در ربایم از تو نانی
ز بهمان و فلان تا فارغ آیند
طمع آن نی كه گویندم فلانی ۲۷۰۶

چه دلشادم بدلدار خدایی　　خدایا تو نگهدار از جدایی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را　　چو از اصحاب و از یاران مایی
بدان شرطی كه با ما كژ نبازی　　وگر بازی تو با ما برنیایی
دغایانی كه با جسم چو پیلند　　سوار اسب فرهنگ و كیانی
پیاده گشته ورخ زرد ماندند　　ز فرزین بند شاهان بقایی
چه بودی گر بدانستی مهی را　　شكسته اختری در بی وفایی
وگر مه را نداند ماه ماهست　　چگونه مه نه ارضی نی سمایی
كه ارضی و سمایی را غروبست　　فتد بی اختیارش اختفایی
ظهور و اختفای ماه جانی　　بدست اوست در قدرت نمایی
بسوزای تن كه جان را چون سپندی　　بدفع چشم بد چون كیمیایی
كه چشم بد بجز برجسم ناید　　بمعنی كی رسد چشم هوایی
كناری گیرمش در جامهٔ تن　　كه جان را زوست هردم جانفزایی
خیالت هردمی اینجاست با ما
الا ای شمس تبریزی كجایی ۲۷۰۷

كجایید ای شهیدان خدایی　　بلا جویان دشت كربلایی
كجایید ای سبك روحان عاشق　　پرنده تر ز مرغان هوایی
كجایید ای شهان آسمانی　　بدانسته فلك را در گشایی
كجایید ای ز جان و جا رهیده　　كسی مر عقل را گوید كجایی
كجایید ای در زندان شكسته　　بداده وامداران را رهایی
كجایید ای در مخزن گشاده　　كجایید ای نوای بی نوایی
در آن بحرید كین عالم كف اوست　　زمانی بیش دارید آشنایی
كف دریاست صورتهای عالم　　ز كف بگذر اگر اهل صفایی
دلم كف كرد كین نقش سخن شد　　بهل نقش و بدل رو گر زمایی
بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق
كه اصل اصل اصل هر ضیایی ۲۷۰۸

تو هر روزی‌از آن پشته بر آیی — کنی مر تشنه‌جانان را سقایی
توهرصبحی‌جهان را نور بخشی — که‌جان جان خورشید سمایی
مباد آن روزکز تو باز ماند — دو دیده ای چراغ و روشنایی
تو دریایی ومی گویی جهان را — در آ در من بیآموز آشنایی
لب و لنج کفوری را دریدی — بدان دریای امواج عطایی
گشادی‌چشم‌و گوش خاکیان را — همه حیران کچون بر می گشایی
گلوی جان بسوزید از حلاوت — چنین شیرین چنین‌حلوا چرایی
اگرچون آسیا گردم شب‌وروز — ز تو باشد که آب آسیابی
وگر این آسیا جوید سکونت — ز چرخ تو نمی‌یابد رهایی
هر آن‌سنگی‌که‌درچرخش کشیدی — بیابد کان بیابد کیمیایی
بتو جنبد جهان جان جهانی
۲۷۰۹ اگر چه او نداند که کجایی
دلا راما چنین‌زیبا چرایی — چنین‌چست‌وچنین رعناچرایی
گرفتم من که جانی وجهانی — چنین‌جان‌وجهان آرا چرایی
گرفتم‌من که‌الیاسی‌وخضری — چوآب‌خضرعمرافزا چرایی
گرفتم من که دنیایی ودینی — چو دنیا مایهٔ سودا چرایی
گرفتم گنج قارونی بخوبی — چو موسی باید بیضا چرایی
زرشک‌دوست‌خون‌دوست‌ریزد — بدین‌حدشنگ‌وسرغوغاچرایی
چونورتو گرفت‌ازقاف‌تاقاف — نهان‌ازدیده‌چون عنقاچرایی
ندارد هیچ‌حلوا طبع صهبا — توهم حلوا وهم‌صهباچرایی
ز عشق‌گفت تو با خود بجنگم
۲۷۱۰ که پیش چون ویی گویا چرایی
بیا ای‌غم که توبس باوفایی — که ابر قطرهای اشکهایی
زنی درویش‌آمد سوی‌عباس — که تعلیمم بده نوعی‌گدایی
درحیلت‌جدا بر تو گشاده‌ست — تو آموزی گدایان‌را دغایی
تو نمانی درین‌مذهب‌بگو درس — که‌خوش‌تخریج وپاکیزه‌ادایی
من‌مسکین دمی دارم فسرده — ندارم روزیی از ژاژ خایی
مرا یك کدیهٔ گرمی بیاموز — که توبس نرگدا و اوستایی
بدانك انبیا عباس دینند — در استرزاق آثار سمایی
ز انواع گداییهای طاعات — که‌برجوشدبدان بحرعطایی
زصوم وازصلات واز مناسك — ز نهی منکر و شیر غزایی
که بی‌حدست انواع عبادات — و انواع ثقات و ابتلایی
بدو گفتا بروکین دم ملولم — ببرزحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لابه کردن　　که نومیدم مکن ای لالکایی
مکرر کرد استا دفع را هم　　که سودت نیست این زحمت فزایی
ملولم خاطرم کندست این دم　　ندارد این نفس مکرم کیایی
سجود آورد و گریان گشت آن زن　　که طفلانم مرند از بی‌نوایی
بسی بگریست پس عباس گفتش　　همین را باش کاستاتر ز مایی
دو عباسند باتو این دو چشمت　　تلین القاسیین بالبکآء
بآب دیده چون جنت توان یافت　　روان شو چیز دیگر را چه پایی
که آب چشم باخون شهیدان　　برابر می‌روند اندر روایی
کسی را که خدا بخشید گریه　　بیاموزید راه دلگشایی
بجز این گریه را نفعی دگر هست　　ولی سیرم زشعروخود نمایی
ولیکن خدمت دل به ز گریه‌ست　　که اطلس میکند پنجه‌عبایی
که دل اصلست و اشك تو سبلت　　که خشك و تر نگنجد در خدایی
خمش بادل نشین و رودرو نه
که از سلطان دل صاحب لوایی ۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی　　چو گل باید که باماخوش بر آیی
خدایا چشم بد را دور گردان　　خداوندا نگه دار از جدایی
اگر چشم بد من راه من زد　　بیك جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا نپرد　　تو دل از سنگ خارا در ربایی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم　　اگر فردا بدین صورت در آیی
بیا ای جان ما را زندگانی　　بیا ای چشم ما را روشنایی
بهر جایی زسودای تو دودی است　　کجایی تو کجایی تو کجایی
یکی شاخی ز نور پاك یزدان　　که جان جان جمله میوهایی
بلطف از آب حیوان در گذشتی　　کند لطفش ز لطف تو گدایی
اگر کفرست اگر اسلام بشنو　　تو یا نور خدایی یا خدایی
خمش کن چشم در خورشید در نه
که مستغنیست خورشید از گدایی ۲۷۱۲

بیا جانا که امروز آن مایی　　کجایی تو کجایی تو کجایی
بفر سایه‌ات چون آفتابیم　　همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی نماند زانك او را　　بقایی تو بقایی تو بقایی
چه چنگ اندر تو زد عالم که اورا　　نوایی تو نوایی تو نوایی
چو عاشق بی کله گردد تو اورا　　قبایی تو قبایی تو قبایی
خمش کردم ولی بهر خدا را
خدایی کن خدایی کن خدایی ۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی | که خاکی را نمی دانم ز آبی
درین خانه نمی یابم کسی را | تو هشیاری بیا باشد بیابی
همین‌دانم که‌مجلس از تو برپاست | نمی دانم شرابی یا کبابی
بباطن جان جان جان جانی | بظاهر آفتاب آفتابی
از آن‌روخوش‌فسونی که‌مسیحی | از آن رو دیو سوزی که شهابی
مراخوش خوی کن‌زیرا شرابی | مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
صبایی که بخندانی چمن را | اگر چه تشنگانرا تو عذابی
بیا مستان بی حد بین ببازار | اگر تو محتسب در احتسابی
چو نان‌خواهان گهی‌اندر سؤالی | چو رنجوران گهی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تو | از آن محبوس ظلمات سحابی
در آ در مجلس سلطان باقی | ببین گردان جفان کالجوابی
توخوش لعلی ولیکن زیر کانی | تو بس خوبی ولیکن در نقابی
بسوی شه پری باز سپیدی | و گر پری بگورستان غرابی
جوان بختا بزن دستی ومی گو | شبابی یاشبابی یا شبابی

مگو باکس سخن ورسخت گیرد
بگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم‌شمس‌دین‌اسماتو دیدی | خلاصه‌اوست‌در اشیاتو دیدی
چه‌دارد عقلها پیشش زدانش | برابر باسری کش‌باتو دیدی
منور تر بهر دو کون ای‌دل | زحلقهٔ‌خاص‌اوهیجا تو دیدی
بمانندش ز اول تا بآخر | بگوآخرکی‌دیدست‌یاتو دیدی
در آن‌گوهر نبودست‌هیچ‌نقصان | اگرهستت‌خیال آنهاتو دیدی
ببیش‌خدمتش اندر سجودند | از آن‌سوی حجاب‌لا تودیدی
خدیو سینه پهن‌وسرو بالا | نه‌بالااست‌و نی‌پهنا تو دیدی
شهی‌کش‌جن وانس‌اندرسجودند | همه‌رویش‌در آن‌رعناتودیدی
وراحلمی که خاك آن‌بر نتابد | چنان‌حلمی‌در استغنا تودیدی
زوصف‌تلخ‌خود زهرایکی‌وصف | بلعل شکر وزهرا تو دیدی
زفرمان‌کردنش‌سوی‌سماوات | نهاده نردبان بالا تو دیدی
چنان لؤ لؤ بتابانی و خوبی | که‌اوراهست‌جان‌لالا تودیدی
کسی‌خوداین شبهٔ‌فانی‌دون‌را | ازوخواهدچنین‌کالا تو دیدی
بنرمی در هوای هرزه آبی | ویاآن‌عشق‌چون‌خاراتودیدی
برونم‌جمله‌رنج واندرون‌گنج | بدین‌وصف عجب‌ماراتودیدی
خداوندشمس‌دین‌رادردوعالم | بملك وبخت اوهمتاتو دیدی
ز بهر آتش ای باد صبا تا | رسانی خدمتی ازماتو دیدی

چو خاك سنب اسب جبرئیلست
همه تبریزیان احیا تو دیدی ۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری　　بحمدالله ز باغ اوست باری
یکی اقبال زفتی یافت جانم　　وگر چه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را　　چو بگرفتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را بردار او کش　　تماشا کن ازین پس گیرو داری
چو اندر بافت این جانم بمشقش　　ز هستم تا نماند پود و تاری
رخ گلنار گر در ره حجابست　　چو گل در جان ز نیمش زود ناری
مشو غره بگلزار فنا تو　　که او گنده شود در روزی سه چاری
جمالی بین که حضرت عاشقستش　　بشو بهر چنین جان جانسپاری

خداوندی شمس الدین تبریز
کزو دارد خداوند افتخاری ۲۷۱۶

بگفتم با دلم آخر قراری　　ز آتشهای او آخر فراری
ترا می‌گویم و تو از سر طنز　　اشارت می‌کنی خندان که آری
منم از دست تو بی دست و پایی　　تو در کوی مهی شکر عذاری
دلم گفتا ندیدی آنچ دیدم　　تو پنداری ز اکنونست کاری
منم جزوی و او خود کل کلست　　و یست دریای آتش من شراری
ورا دیدم چو بحری موج می‌زد　　و جان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتابی رو نمودم　　بشد رقاص جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یك نظر تافت　　بجوشید آب خوش از جان ناری

زهر قطره یکی جانی همی رست
همی پرید اندر لاله زاری ۲۷۱۷

توجانا بی وصالش در چه کاری　　بدست خویش بی وصلش چه داری
همه لافت که زاریها کنم من　　بنزد او نیرزد خاك زاری
اگر سنگت ببیند بر تو گرید　　که از وصل چه کس گشتی تو عاری
بوصلش مر سما را فخر بودی　　بهجرش خاك را اکنون تو عاری
چنان مغرور و سرکش گشته بودی　　زمان وصل یعنی یار غاری
از آن میها ز وصالش مست بودی　　نك آمد مر ترا دور خماری
ولیکن مرغ دولت مژده آورد　　کز آن اقبال می آید بهاری
ز لطف و حلم او بود دست آن وصل　　نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
ببیر هندوی بگذشت لطفش　　چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
چنینها دیده‌ای از لطف و حسنش　　تو جانا کز پی او بی قراری
چه سودم دارد ار صد ملك دارم　　که تو که جان آنی در فراری

خداوندی ز تو دورست ای دل   که‌بی اویاوه گشته و بی مهاری
هزاران زخم دارد از توای هجر   که‌این‌دم‌برسر گنجش تو ماری
ایا روز فراقم همچو قیری   ایا روز وصالم همچو قاری
تو بودی در وصالش در قماری   کنون تو با خیالش در قماری
بهجر فخر ما شمس الحق ودین   ایا صبرا نکردی هیچ یاری
مگرصبری که‌رست‌ازخاك‌تبریز   خورم یابم دمی زو برد باری

ببینا این فراق من فراقی
ببینا بخت لنگم را هواری ۲۷۱۸

بیا ای آنك سلطان جمالی   کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی   چنانك‌وهمشان‌شد که خیالی
خیالت شحنهٔ شهر فراقست   توزان‌باکی‌توسلطان‌وصالی
توخورشیدی وجانهاسایهٔ تو   نه‌چون‌خورشیدگردون‌درزوالی
بخندانی جهان را تو نخندی   بنالانی روان را تو ننالی
تودست وپای‌هر بی‌دست وپایی   تو پر و بال هر بی‌پروبالی

هزاران مشفق غمخوار سازی
ولیك از نــاز گویی لاابالی ۲۷۱۹

مگر تو یوسفان را دلستانی   مگر تو رشك ماه آسمانی
مها از بس عزیزی و لطیفی   غریب‌این جهان‌و آن جهانی
روانهایی که روز توشنیدند   بطمع تو گرفته‌شب گرانی
زشب‌رفتن زچالاکی چه‌آید   چوذوالعرش‌کندمی‌پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم   مرا کشتست آب زندگانی
چنین‌مرگی که‌مردم‌زنده‌گردم   گرت بینم ایا فخر الزمانی
دلم‌ازهجرتوخون گشت‌لیکن   ازآن‌خون‌رست‌صورتهای جانی
زدرد تو رواق صاف‌جوشید   ز درد خمهـای خسروانی
خداوندیست‌شمس‌الدین‌تبریز   که‌اورا نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عـالم   نیاوردست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان اوباد   که تاگردندجانها جاودانی

دریغا لفظها بودی نو آیین
کزین الفاظ ناقص‌شد معانی ۲۷۲۰

تـو تا بنشسته‌ای بردار فانی   نشسته مـی روی و می نبینی
نشسته می‌روی این‌نیز نیکوست   اگررویت‌درین‌گفتن‌سوی‌اوست
بسی گشتی‌درین گرداب گردان   بـسوی جوی رحمت روبگردان
بـزن پایی برین پا بند عالم   که تادست‌از تبرك برتو مالم

ترا زلفیست به از مشك عنبر — تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم‌جوچو داری‌جعدفاخر — کله بر آسمان انداز آخـر
چرا دنیـا بنکتهٔ مستحیله — فریبد چون‌تو زیرك را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی — نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران‌دلیل آرددر آن قال — تخلف دیده‌ای درروی اومال
ترا عمری کشیدابن‌غول‌در تیه — بکن‌با غول‌خود بحثی بتوجیه
چرا الزام اوبی چیست سکته
۲۷۲۱ جوابش‌گوکه مقلوبست نکته
نه‌آتشهای ما را ترجمانی — نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم‌درد ما را هیچ آهی — نه همدم آه مارا هیچ جانی
نه آن‌گوهر که‌ازدریا برآمد — نه آن دریا که‌آرامدزمانی
نه‌آن‌معنی که‌زاید هیچ‌حرفی — نه آن‌حرفی که‌آید دربیانی
معانی‌رازبان‌چون ناودانست — کجا دریا رود در ناودانی
جهان‌جان که‌هر جزوش‌جهانست
۲۷۲۲ نگنجد در دهان هر گز جهانی
بکوی دل فرو رفتم زمانی — همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چونست‌احوال دل من — که ازوی‌درفغان دیدم‌جهانی
زگفتار حکیمان باز جستم — بهر وادی و شهری داستانی
همه ازدست دل‌فریادکردند — فتادم زین‌حدیث اندر گمانی
زعقل‌خودسفر کردم‌سوی دل — ندیدم هیچ خالی زو مکانی
میان عارف ومعروف این‌دل — همی گردد بسان ترجمانی
خداوندان دل‌دانندل چیست — چه داندقدردل هربی روانی
ز درگاه خدا یابی دل وبس — نیابی از فلانی و فلانی
نیابی دل جز از جبار عالم
۲۷۲۳ شهید هر نشان و بی نشانی
دیدی که‌چه کرد یار مادیدی — منصوبهٔ یار با وفا دیدی
زین نوع که‌مات کرددلها را — آن چشمهٔزندگی کجا دیدی
در صورت مات برد می‌بخشد — مقلوب گری‌چواو کرا دیدی
ای بستهٔ بند عشق حقستت — کز عشق هزاردلگشا دیدی
بستان باغی اگر گلی دادی — بر خور زوفا اگر جفا دیدی
از بستانش‌سر خرست‌این تن — زان‌بحر گهرتو کهربا دیدی
از فرعونی چو احولی دادت — آن بود عصا واژدها دیدی
امروزچوموسیت‌مداوا کرد — صدبرگ‌فشان‌ازآن‌عصادیدی

صیاد جهان فشاند شه دانه — آنرا توز سادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی اورفتی — دام و دغل و فن ودغا دیدی
بازت بخرید لطف نجینا — تا لطف وعنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی — ز الله عطای اشتری دیدی
چندان کرت که در عدد ناید — این بستگی گشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت — چشمت وبگشاد توتیا دیدی
از چشمهٔ سلسبیل می خوردی — عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربوا پری دادت — جولانگه عرصهٔ هوا دیدی
وانگه ز هوا بسوی هو رفتی — بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز همای کبریایی را — از کیف و چگونگی جدا دیدی
باقیش مجیب هر دعا گوید
کز وی تواجابت دعا دیدی

۲۷۲۴
روز ار دوهزار بار می آیی — هر بار چوجان بکار می آیی
از بهر حیات وزنده کردن تو — در عالم چون بهار می آیی
عشاق همه شدند حلوایی — چون شکر قند وار می آیی
می در دهٔ و اختیار ما بستان — کز مجلس اختیار می آیی
از خلق جهان کناره می گیرد — آن راکه تودر کنار می آیی
خاموش بحضرت تو اولیتر — کز حضرت کردگار می آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم — کز عالم پایدار می آیی
ای مرغ زطاق عرش می پری — وی شیر ز مرغزار می آیی
ای بحر محیط سخت می جوشی
وی موج چه بی قرار می آیی

۲۷۲۵
مندیش از آن بت مسیحایی — تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن وره سلامت گیر — مندیش از آن جمال و زیبایی
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول — چون نیست ازو دمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا — یا طوطی روح از شکر خایی
چون دین نشود مشوش وایمان — زان زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده دل در آتش رویش — بگرفته عقول باد پیمایی
دل بادوجهان چراست بیگانه — کز جا برمد صفات بیجایی
ای تن تو وتره زار این عالم — چون خوکردی که ژاژ می خایی
ای عقل برومشاطگی می کن — می ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب — با حفصی اگرچه کار افزایی
ای بر لب بحر همچو بوتیمار — دستور نه تا ابی بیالایی

اینها همه رفت ساقیا برخیز با تشنه دلان نمای سقایی
مشرق چه کند چراغ افروزی سلطان چه کند شهی ومولایی
مصقول شود چو چهرهٔ گردون چون دود سیاه را تو بزدایی
در ده تو شراب جانفزایی را کز وی آموخت باده صهبایی
یکتا عیشیست وعشرتی کزوی جان عارف گرفت یکتایی
از دست تو هر کرا دهدا ینست بی عقبهٔ لا شدست الایی
ای شاددمی که آن صراحی را از دور بمست خویش بنمایی
چون گوهر می بتافت بر خاکم خاك تن من نمود مینایی
دریای صفات عشق می جوشد رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ور نی بهلم ستیر و بربسته من دانم و یار من بتنهایی
زین بگذشتم بیار حمرا را صفرا شکن هزار صفرایی
تا روز رهد ز غصهٔ روزی وین هندوی شب رهد زلالایی
در حال مگر درت فرو بستست
کندر پیکار قال می آیی

۲۷۲۶
ای دیده زنم زبون نگشتی وی دل ز فراق خون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یك هنرت هزار ارزد کز عشق بهر فسون نگشتی
لیك از تو شکایتست دل را کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشهٔ دوست بو نبردی ز اندیشهٔ خود فزون نگشتی
زان گرم نگشته ای زخورشید کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی مانندهٔ ذره چون نگشتی
چون آب حیات خضر دیدی چون صافی و آبگون نگشتی
مرغ زیرك بپای آویخت شکرست که ذوفنون نگشتی
زان درس جماد علم آموخت تو مردم یعلمون نگشتی
شمس تبریز جان جانها
زاول بده ای کنون نگشتی

۲۷۲۷
گر وسوسه ره دهی بگوشی افسرده شوی بدان ز جوشی
آن گرمی چشم را که داری نیش زهرست و شکل نوشی
انبار نعیم را زیان چیست گر خشم گرفت کور موشی
آخر چه زیان اگر بیفتد یك دومگس از شکر فروشی
مر ناقهٔ شیر را چه نقصان گر دیك شکست شیر دوشی
شب بود وزمانه خفته بودند در هیچ سری نبود هوشی
آن شاه زروی لطف برداشت سرنای و درو بزد خروشی

در خون خودی اگر بمانی   زین‌پس زان‌رو بروی بوشی
مایبم ز عشق شمس تبریز
۲۷۲۸ هم ناطق عشق هم خموشی

باغست و بهار و سرو عالی   ما می نرویم ازین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند   مایبم و توی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم   برداشته جام لا ابالی
ای‌مطرب‌خوش‌نوای‌خوش‌نی   باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقی شاد کام خوش‌حال   پیش آر شراب را تو حالی
تاخوش‌بخوریم‌وخوش‌بخسبیم   در سایهٔ لطف لا یزالی
خوردی نه‌ز راه‌حلق‌واشکم   خوابی نه نتیجهٔ لیالی
ای دل خواهم که آن‌قدح‌را   بر دیده و چشم خود بمالی
چون نیست‌شوی تمام درمی   آن ساعت هست بر کمالی
پاینده شوی ازان سقاهم   بی مرگ و فنا و انتقالی
دزدی‌بگذار وخوش همی‌رو   ایمن ز شکنجهای والی
گویی بنما که ایمنی کو   رو رو که هنوز در سؤالی
ای‌روز‌بدین‌خوشی‌چه‌روزی   ای روز به از هزار سالی
ای جملهٔ روزها غلامت   ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز جمال توکی بیند   ای روز عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را   وان چشم که‌گوش او بمالی
ای روز نه روز آفتابی   تو روز ز نور ذوالجلالی
خورشیدکند سجود هر شام   می خواهد از مهت هلالی
ای روز میان روز پنهان   ای روز مقیم لایزالی
ای روزی روزها و شبها   ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن   زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال زیرا   تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا   تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال‌تشنهٔ تست   ای داده تو آب را زلالی
این‌هردودرآب‌جان‌دهن‌خشک   در عالم پر ز خویش خالی
باقی غزل ورای پرده
۲۷۲۹ محجوب‌ز‌تو‌که‌در ملالی

با این همه مهرو مهربانی   دل می‌دهدت که خشم رانی
وین جملهٔ شیشه خانها را   در هم شکنی بلن ترایی
در زلزله است دار دنیا   کز خانه تورخت می‌کشانی

نالان تو صد هزار رنجور بی تو نـزیند هین تو دانی
دنیا چوشب و تـو آفتابی خلقان همه صورت وتوجانی
هرچند که غافلند از جـان در مکسبه و غـم امـانی
اما چون جان ز جا بجنبد آغاز کنند نوحه خـوانی
خورشید چو در کسوف آید نی عیش بـود نه شادمانی
تا هست ازو بیاد نـارند ای وای چو او شود نهـانی
ای رونق رزم و جان بازار شیرینی خانه و دکانی
خاموش که گفت و گوحجابند
از بحـر معلـق معـانی

۲۷۳۰
آورد خبر شکر ستـایی کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر وقند یا رب چه لطیف ارمغانی
در نیمشبی رسید شمعی درقالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده گفتا که رسید آن فلانی
دل ازسبکی زجای برجست بنهاد ز عقل نردبـانی
بر بام دوید از سر عشق می‌جست ازین خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بـام بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبویی درصورت خاك آسمانی
بر بـام نشسته پادشاهی پوشیده لبـاس پاسبانی
باغی وبهشت بی‌نهـایت در سینهٔ مرد بـاغبانی
می‌گشت بسینها خیالش می‌کرد زشاه دل بیـانی
مگریز زچشم‌ای‌خیالش تا تازه شود دلم زمانی
شمس تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی

۲۷۳۱
بشنیده بدم که جان جانی آنی و هزار همچنانی
از خلق نشان تو شنیدم کفو تو نبود آن نشانی
الحمد شدم ز حمد گفتن تا بوك بدان لبم بخوانی
جان‌دید کسی بدین لطیفی کس‌دیدروان‌بدین‌روانی
ای‌قوت قلوب همچومعنی وی صورت توبه ازمعانی
ای گشته زلامکان‌حقایق از لذت کان تو مکانی
ای‌شاه و وزیررا سعادت وی عالم پیر را جـوانی
آن‌جان‌که‌ازین‌جهان‌جهان‌بود گردیش‌تو باز این‌جهانی
جانی‌چوتو باشداین‌جهانرا باقی بود این جهان فانی

جان چرب زبان تست اما
۲۷۳۲ نبود بلسان تو لسانی

ای ساقی بادهٔ معانی در ده توشراب ارغوانی
زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان نظارهٔ شاهدان جانی
جانها بینی چو روزروشن از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید در حلقهٔ خلق آنجهانی
مه را زفلك فرو فرستد در مجلسشان بارمغانی
وانزهره‌نوای‌خوش‌بر‌آورد کو مطر بکیست آسمانی
اینها بهمند و ما بخلوت با دلبر خوب پر معانی
رخ بر رخ مانهاد آن شه وان باقی‌را توخودبدانی

آن شاه کیست شمس تبریز
۲۷۳۳ آن خسرو ملك بی نشانی

ای وصل تو آب زندگانی تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری وز سینه جدا مشو که جانی
آن‌دم که نهان شوی زچشمم می‌نالد جان من نهانی
من‌خودچه‌کسم که‌وصل‌جویم از لطف توم همی کشانی
ای‌دل‌تو مرو سوی‌خرابات هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاك باز باشند ترسم که تو کم زنی بمانی
ورزانك‌روی‌مرو‌تو‌باخویش در پوش نشان بی نشانی
مانند سپر مپوش سینه گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که‌عاشقی‌چیست گفتم که مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی ببینی آنگه که بخواندت بخوانی
مردانه درآ چو شیرمردی دلرا چو زنان چه می‌طپانی
ای از رخ گلرخان غیبت گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت در هر نفسم دم خزانی
ای آنك‌تو باغ و بوستان را از جور خزان همی رهانی
ای‌داده تو گوشت‌پاره‌ای‌را در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را در مرگ حیات جاودانی
ای داده توعقل بدگمان را بر بام دماغ پاسبانی
ای آنك‌تو هرشبی زخلقان این پنج چراغ می‌ستانی
ای داده توچشم‌گلرخان را مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دوقطره خون دلرا اندیشه وفکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را بقدرت مردی و نری و پهلـوانی
این بـود نصیحت سنـایی جان باز چـو طالب عیانی
شمس تبریز نور محضی
زیرا که چراغ آسمانی

۲۷۳۴
ای بی‌تو حرام زندگانی خود بی‌تو کدام‌زندگانی
بی‌روی‌خوش‌توزنده‌بودن مرگست بنام زندگانی
با زهر توی‌و زهردنیا دانه تو و دام زندگانی
گوهر تووا‌ین‌جهان‌چوحقه باده تو و جام زندگانی
بی‌آب‌توگلستان‌چوشوره بی‌جوش‌توخام زندگانی
بی‌خوبی حسن با قوامت نگرفته قـوام زندگانی
باجمله مراد وکام بی‌تـو نا یـافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی کی‌کرد سلام زندگانی
خامش‌کردم بکن تو شاهی
پیش تـو غلام زندگانی

۲۷۳۵
برجه کـه بهـار زد صلایی در باغ خـرام چـون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی وز لاله و که شنو صدایی
ریحان گـوید بسبزه رازی بلبل طلبد ز گل نـوایی
از باد زنـد گیاه مـوجی در بحر هـوای آشنایی
وز ابر که حامله‌ست ازبحر چون چشم عروس بین بکایی
وز گریهٔ ابر وخندهٔ بـرق در سنبل و سرو ارتقایی
فخ شسته ببیش گوش قمری کامـوزدش او بهـانه‌هایی
نرگس‌گوید بسوسن آخر برگوی تـو هجو یا ثنایی
ای سوسن‌صدزبان‌فروخوان بر مـرغ حکایت همایی
سوسن‌گوید خمش‌که مستم از جام میی گران بهایی
سرمستم و بیخودم مبـادا بجهد ز دهـان من خطایی
رو کن بشهی کزو بپوشید اشکوفه بریشمین قبـایی
می‌گـوید بید سرفشانـان رستیم ز دست اژدهـایی
ای سرو برای شکر این را تو نیز چنین بکـوب پایی
ای‌جان و جهان بتو رهیدیم ز اشکنجهٔ جان جان نمایی
از وسوسهٔ چنین حـریفی وز دغدغهٔ چنین دغـایی
زان دی که‌بسی‌قفا بخوردیم رفت و بنمودمان قفایی
ظاهر مشواد او که آمد از شوم ظهور او خفـایی

خاموش کن و نظاره میکن

۲۷۳۶ بیزحمت خوف در رجایی

چون سوی برادری بپویی　　باید که نخست رو بشویی

درسر زخمارت ارصداعیست　　تصدیع برادران نجویی

یا بوی بغل زخود برانی　　یا ترك کنار دوست گویی

در سورمهی بنفشه مویی　　کی شرطبود که تو بمویی

بیدام اگرت شکار باید　　میدانك چومن محال جویی

ور گوش تو گرم شد زمستی　　صوفی سماعو های و هویی

ورهوش تو بیخبر شداز گوش

۲۷۳۷ یك توی نهای هزار تویی

مجلس چوچراغو توچو آبی　　وز آب چراغ را خرابی

خورشید بتافتست بر جمع　　رو توزمیان کچون سحابی

برخوان منشین که نیكخامی　　کو بوی کباب اگر کبابی

درپیش شدی که حاجبم من　　والله که نه حاجبی حجابی

چونحاجب بابرانشانهاست　　دانند تو را که از چه بابی

گشتی تو سوار اسب چوبین　　از جهل بحمله میشتابی

یاعشق گزین کههرسهنقدست　　یا زهد چو طالب ثوابی

با بیداران نشین و بر خیز　　کین قافله رفت تو بخوابی

از شمسالدین رسی بمنزل

۲۷۳۸ ونـدر تبریز راه یابی

من پار بخوردهام شرابی　　امسال چه مستم و خرابی

من پار ز آتشی گذشتم　　امسال چرا شدم کبابی

من تشنه بآب جوی رفتم　　ماهی دیدم میان آبی

شیران همه ماهتاب جویند　　من شیرم و یار ماهتابی

از درد مپرس رنگ رخ بین　　تا رنگ بگویدت جوابی

جانم مستست و تن خرابست　　مستیست نشسته در خرابی

این هردو چنینو دلچنین تر　　کز غم چوخربست درخلابی

یكلحظه مشو ملول بشنو

۲۷۳۹ تا باشدت از خدا ثوابی

ای یار یگانه چند خسبی　　وی شاه زمانه چند خسبی

بر روزن تست بنده از کی　　ای رونق خانه چند خسبی

ای کرده بزه کمان ابرو　　بر زن بنشانه چند خسبی

افسانهٔ ما شنو که در عشق　　گشتیم فسانه چند خسبی

مایم چو میخ سر نهاده بر روی ستانه چند خسبی
گر خنب ببسته است پیش آر باقی شبانه چند خسبی
درده قدح شراب و چون شمع بنشین بمیانه چند خسبی
بشتاب مها که این شب قدر
۲۷۴۰ آمد بکرانه چند خسبی

بازم صنما چه میفریبی بازم بدغا چه میفریبی
هر لحظه بخوانیم که ایدوست ایدوست مرا چه میفریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست بازم بوفا چه میفریبی
دل سیر نمیشود بجیحون او را بسقا چه میفریبی
تاریك شدست چشم بی تو ما را بعصا چه میفریبی
ایدوست دعا وظیفهٔ ماست ما را بدعا چه میفریبی
آن را که مثال امن دادی با خوف و رجا چه میفریبی
گفتی بقضای حق رضا ده ما را بقضا چه میفریبی
چون نیست دوا پذیر این درد ما را بدوا چه میفریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی ما را بصلا چه میفریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی ما را بسه تا چه میفریبی
ما را بی‌ما چو مینوازی ما را با ما چه میفریبی
ای بسته کمر بپیش تو جان ما را بقبا چه میفریبی
خاموش که غیر تو نخواهیم
۲۷۴۱ ما را بعطا چه میفریبی

ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشه ای نشستی
ای زنده کننده هر دلیرا آخر بجفا دلم شکستی
ای دل چو بدام او فتادی از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار هر دو عالم تا حشر ز دام دوست مستی
با پر بلی بلند می‌پر چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف تا درد بدی بدی ببستی
دولت همه سوی نیستی بود میجوید ابلهش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی از چشم ویش ندیده استی
ای یوسف عشق رو نمودی دست دو هزار مست خستی
خامش که ز بحر بی نصیبی
۲۷۴۲ تا بستهٔ نقشهای شستی

ای آنك تو خواب ما ببستی رفتی و بگوشه ای نشستی
اندر دلی آمدی چو ماهی چون دل بتو بنگرید جستی

چون گـلشن نیستی نمودی چون صبر کنیم ما بهستی
چون باشد در خمار هجران آنروح که‌یافت وصل‌ومستی
آن خانه چگونه خانه ماند کز هجر ستون او شکستی
بنداشتی ای دماغ سرمست کـز رنج خمار بـاز رستی
درعشق وصال‌هست‌وهجران در راه بلندی است و پستی
از یك جهت‌ارچه حق‌شناسی از ده‌جهت آب وگل پرستی
بسیـار رهـت تـا بجایـی
۲۷۴۳ کندر سوداش طمع بستی
روروکه ازین‌جهان‌گذشتی وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی‌بسوی نقاش وی‌جان‌سوی‌جان‌جان‌گذشتی
برخور هله از درخت ایمان کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رو چو ماهی کز غربت خاکدان گذشتی
ازبرج‌ببرج روچو خورشید کز انجم آسمان گذشتی
زان کان‌که بیامدی شدی‌باز زین‌خانه وزین‌دکان گذشتی
بنما ز کدام راه رفتی الحق ز ره نهان گذشتی
بر بام جهان طواف‌کردی چون آب ز ناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی
۲۷۴۴ از جملهٔ خـامشان گذشتی
روز طربست و سال شادی کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی غم تمام برخاست چون‌شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد با آن قدح وفا که دادی
ای باده تو از کدام مشکی وی مه بکدام مـاه زادی
مستی وخوشی و شادکامی سلطان دلـی و کیقبادی
وان عقل که‌کدخدای‌غم بود از مـا ستدی بـاوستـادی
شاباش که پای غم ببستی
۲۷۴۵ صد گونه در طرب گشادی
آخر گل و خار را بدیدی روز و شب تار را بدیدی
بس نقش ونگار درشکستی تـا نقش‌و نگار را بدیدی
از عالم خاك بر گذشتی وان گرد و غبار را بدیدی
می‌خند چو گل‌درین گلستان کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم چون حاصل کار را بدیدی
چون بادهٔ ساقی اندر آمیز
۲۷۴۶ چون رنج خمار را بدیدی

آنرا که بلطف سر بخاری — از عقل و معامله بر آری
از یك نظرت قیامتی خاست — یارب تودر آن نظرچه داری
از لعل تو دل دری بدزدید — دزدست از آنش می‌فشاری
بفشار بغم تو دزد خود را — غم نیست‌چوهم تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را — پنهان کردست از عیاری
یا من نعش العبید فضلا — من کل مواقع العثار
بالفضل اعاد ما فقدنا — بعد الحولان والتواری
فجرت من الهوا عیوناً — فی مرج قلوبنا جواری
تخضر بمآئها غصون — فی الروح لذیذة الثمار
یا من غصب القلوب جهراً — ثم اکرمهن فی‌السرار
دی رفت‌و پریررفت وامروز — جان منتظرست تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد — این باز هزار گون‌شکاری
بر گیر کلاه از سر باز — تا پر بزند درین صحاری
زان‌پیش که‌می‌دهدمرادوست — آن‌لطف نمود و برد باری
که مست شدم ز باده ماندم — اندر بر لطف وحق‌گزاری
آید از باغ لطف و سبزی — آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق و سودا — بر خسته دلان چه‌ساز گاری
اسکت و افتح جناح عشق — حان الجولان فی‌المطار
خاموش که غیر حرف و آواز
بر صد لغت دگر سواری

۲۷۴۷

خضری بمیان سینه داری — در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نیابد — گر بوی‌برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی — در گلشن روح نو بهاری
گر طبل وجود ها بدرد — از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد — غم نیست تو جان هرچهاری
صیاد بدایت وجودی — اجزای جهان همه شکاری
که بند کند گهی گشاید — ای کارافزا توچه برچه‌کاری
او سرو بلند و تو چو سایه — او باد شمال و تو غباری
درچشم‌تو ریخت کحل پندار — می‌پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خودنیست — آخر تو کیی بدین نزاری
از نیست‌توخویش‌هست‌کردی — وین گردن خودتومی‌فشاری
زین ترس تو حجتست بر تو — کز غیر توست ترسگاری
از خویش دل کسی نترسد — ازخویش کسی نجست یاری

پس خوف ورجای تو گواهند — بر ملکت شاه و کامکاری
وز خوف ورجا چو برتر آیی — ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر — تو کشتی بحر بی کناری
کشتی توی تو چو بشکست — خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را کی راند — جز آب بموج بی قراری
کشتیبان شکستگانست — آن بحر کرم ببرد باری
خامش که زبان‌عقل مهرست
بنشین برجا که گشت تاری

۲۷۴۸
می آید سنجق بهاری — لشکر کش شور و بی قراری
گلزار نقاب می‌گشاید — بلبل بگرفت باز زاری
برکف بنهاده لاله جامی — کای نرگس‌مست برچه‌کاری
امروز بنفشه در رکوعست — می‌جوید از خدای یاری
سرها ز مغاره کرده بیرون — آن لاله رخان کوهساری
یارب که کرا همی فریبند — خوش می‌نگرند درشکاری
منگر بسمن بچشم خردی — منگر بچمن بچشم خواری
زیرا بمسافران عزت — گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ — کز عیب برو ید آنچ کاری
کشتستت زبان گاو ناطق — در حمد و ثنا و شکر آری
عذرت نبود زیأس از آنکو — بخشد بکلوخ خوش عذاری
بابرگ‌شد آن کلوخ‌جان‌یافت — در شکر نمود جانسپاری
صد میوه چوشیشهای شربت — هریك مزه‌ای‌بخوش گواری
بعضی‌چو شکر اگرشکوری — بعضی ترشند اگر خماری
خاموش نشین و مستمع باش
نی‌واعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹
ای چشم و چراغ شهریاری — والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد — از گوشهٔ سینه‌ای‌بر آری
خورشید بپیش‌نور آن شمع — یك ذره شود ز شرمساری
وقتست که در وجود خاکی — آن تخم که گفته‌ای بکاری
آخر چه‌شود کز آب حیوان — بر چهرهٔ زعفران بباری
تا لاله‌ستان عاشقان را — از گلبن حق بخنده آری
بر پشت فلك نهند پا را — چون تو سرشان دمی‌بخاری
انگور وجود باده گردد — چون پای برو نهی فشاری

مخدومی شمس حق تبریز
لطفی که هزار نو بهاری

۲۷۵۰
ای جان و جهان چه می گریزی وی فخر شهان چه می گریزی
ما را بچه کار می فرستی پنهان پنهان چه می گریزی
چون تیر روی و باز آیی این دم ز کمان چه می گریزی
باری تو هزار گنج داری زین نیم زیان چه می گریزی
ای که شکرت کران ندارد بنشین بمیان چه می گریزی
چون محرم هر شکر دهانست از پیش دهان چه می گریزی
ایمن ز امان تست عالم ای امن امان چه می گریزی
عالم همه گرگ مرد خوارست ای دل ز شبان چه می گریزی
خامش که زبان همه زیانست
تو سوی زیان چه می گریزی

۲۷۵۱
از قصهٔ حال ما نبرسی وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری وی آتش عشق ازچه درسی
آنجا که توی کی راه یابد زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تودلی نه دیك آهن از آتش عشق چند تفسی
جان و دل و نفس هر سه سوزید
تا کی گویم ظلمت نفسی

۲۷۵۲
ای دلبر بی دلان صوفی حاشا که زجان بی وقوفی
از هجردو تا چو لام گشتیم دلتنگ زغم چو کاف کوفی
آن دم که بطوف خود بطوفی و انگه که بخانه هم بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کف تست اسرار زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه آن ماه نه‌ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس آن شمس نه‌ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس تو ساکن خانهٔ الوفی
ای آحادی الوف را باش
کینجا تو بمنزل مخوفی

۲۷۵۳
ای آنك تو شاه مطربانی زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که دوعشر ای خوش آواز از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را بگشاید چشمهٔ معانی
سینش گوید که فاستجیبوا نونش گوید که لن ترانی
ای طرهٔ او چه پای بندی وی غمزهٔ او چه بی امانی

از نرگس اوست ای گل سرخ کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این
۲۷۵۴ باقیش تو بگو برین نشانی
روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچ دانی
تا با تو چو خاص نور کردم آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو آب زندگانی
گر مرگم ازوست مرگ من باد آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن گوهر نهانی
منویس برین و آن براتم بگذار طریق امتحانی
خاموش ولی بدست تو چیست
۲۷۵۵ باران آمد تو ناودانی
چون عشق کند شکر فشانی در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر کران ندارد خوش می خوری و همی رسانی
می غلط بهرطرف که غلطی بر سبزهٔ سبز بوستانی
گر زانك كله نهی و گرنی شاهنشه جمله خسروانی
آن را بینی که من نگویم زیرا که بگویمت بدانی
چون چشم تو واکنند ناگه بر شهر عظیم آن جهانی
مانندهٔ طفل تو بزاده خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند چاره نبود ازین نشانی
بگریز بنور شمس تبریز
۲۷۵۶ تا کشف شود همه معانی
ای وصل تو اصل شادمانی کان صورتهاست وین معانی
یك لحظه مبر ز بنده که نیست بی آب سفینه را روانی
من مصحف باطلم ولیکن تصحیح شوم چو تو بخوانی
یك یوسف بی کس است و صدگرگ اما برهد چو تو شبانی
هر بار بپرسیم که چونی با اشکم و روی زعفرانی
این هردو نشان برای عامست پیشت چه نشان چه بی نشانی
نا گفته حدیث بشنوی تو ننوشته قباله را بخوانی
بی خواب تو واقعه نمایی بی آب سفینه‌ها برانی
خاموش ثنا و لابه کم کن
۲۷۵۷ کز غیب رسید لن ترانی
کژ زخمه مباش تا توانی هرزخمه که کژ زنی بمانی
بپرست عروس عیش دنیا مرگش طلبی اگر ستانی

تا رخ ننمود جمله نورست چون رخ بنمود شد دخانی
از سیل بلا چو کاه مگریز در عشق و ولا چو پهلوانی
چون آب روان بهر نباتی
بایـد کـه حیات را رسانی

۲۷۵۸
مست می عشق را حیانـی وین بادهٔ عشق‌را بها نی
آن‌عشق چو بزم و باده جان‌را می نوشد و ممکن صلا نی
با عقل بگفت ماجرا هـا جان گفت که وقت ماجرا نی
ازروح بجستم آن صفا گفت آن هست صفا ولی زما نی
گفتم که مکن‌نهان ازین‌مس ای کفو تو زر و کیمیا نی
کین برق حدیث تواز آنست جز جان افزا و دلربا نی
گفتا غلطی که آن نیم من ما بوالحسنیم وبوالعلا نی
گفتم که بحق نرگسانت دفعم بمده بشیوه هـا نی
کین غمزهٔ مست خونی تو کشتست هزار و خونبها نی
بالله که توی که بی توی تو ای کبر تو غیر کبریا نی
گر زانك توی و گرنه‌ای‌تو از تو گذری دو دیده را نی
گرفرمایی که نیست هستست کو زهره که گویمت‌چرا نی
مقناطیسی و جان چو آهن می‌آید مست و دست وپا نی
چون گرم شوم ز جام اول غیر تسلیم در قضا نی
چون شد بسرم میم سراسر می را تسلیم یا رضا نی
از بهر نسیم زلف جعدت یکتـا زلفی که جز دو تا نی
ای بـاد صبـا بانتظارت از بهر صبا و خود صبا نی
پس ما چه زنیم ای قلندر اندر گره و گره گشا نی
گرزانك نه هردمی خداوند کو جز سر و خاصهٔ خدا نی
مخدومی شمس دین تبریز
چون خورشیدش درین سما نی

۲۷۵۹
گویم سخن لب تو یا نی ای لعل لب ترا بها نی
ای گفتهٔ ما غلام آن دم کانجا همگی توی و ما نی
اینجا که منم بجز خطا نی وانجا که توی بجز عطا نی
اینجا گفتن زروی جسمست وانجا همه هستیست جـا نی
سیاره همی روند پا نی صد مشك روانه و سقا نی
رنجورانند همچو ایوب دریافته صحت و دوا نی
بی چشمانند همچو یعقوب بینا شده چشم و توتیا نی
ره پویانند همچو مـاهی بینند طریقهـا ضیا نـی

از رشك تو من دهان بیستم
شرح تو رسد بمنتها نی ۲۷۶۰

با دل گفتم چرا چنینی تا چند بعشق همنشینی
دل گفت‌چرا توهم نیابی تا لذت عشق را ببینی
گر آب حیات را بدانی جز آتش‌عشق کی گزینی
ای گشته‌چو باداز لطافت بر باد شده چو ساتگینی
چون‌آب‌توجان نقشهایی چون آینه حسن را امینی
هر جان‌خسیس‌کان ندارد می بندارد که تو همینی
ای آنك‌تو جان آسمانی هرچند بصورت‌از زمینی
ای‌خردشکسته‌همچوسرمه تو سرمهٔ دیدهٔ یقینی
ای لعل تو از کدام کانی درحلقه‌درآ که‌خوش‌نگینی
ای ازتو خجل‌هزاررحمت آن‌دم که چوتیغ‌برزکینی

شمس تبریز صورتت خوش
وندر معنی چه خوش معینی ۲۷۶۱

در خون دلم رسید فتوی از جملهٔ مفتیان معنی
با خلق بگو که‌دور باشید از زرق‌من‌و فسوس دعوی
با دل‌گفتم چنین خوش‌استت دل نعره زنان‌که آری آری
برداشت ربابکی دلمن بنواخت که ماخوشیم یعنی
کان‌طعنه‌ازین‌سوی وجودست آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم‌چو من نگنجم گنجد دگری بگو که نی‌نی
تا‌من باشی تو او نبینی زیرا که شبست و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی در بتگه نفس نقش مانی

ای عاجز خویش رو بتبریز
در شمس الدین گریز باری ۲۷۶۲

در عشق هرآنك شد فدایی نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را جانی شرطست کبریایی
زخم آیت‌بندگان‌خاص‌است سر دفتر عاشق خدایی
کین عالم خاك خاك ارزد آنجا که بلا کند بلایی
یك‌جوز بلاش گنج‌زرهاست ای بر سر گنج بین کجایی
از سوزش آفتاب محنت در عشق چو سایهٔ همایی
ای آنك توبوی‌آن نداری تو لایق آن بلا نیابی

لایق نبود بزخم اورا
الا که وجود مرتضایی ۲۷۶۳

عشقست دلاور و فدایی تنها رو و فرد و یکقبایی
ای از شش و پنج‌مهره برده آورده تو نرد دلربایی
یکتا شده‌خوش زهردوعالم بربوده ز یك دلان دو تایی
آخر توچه جوهرو چه‌اصلی ای پاك زجای از کجایی
در عالم کم زنان چه بیشی در خطهٔ دل چه جان فزایی
نتوان ز توعشق صبر کردن صبرا تو درین هوس نشایی
نادیده مکن چو دیدهٔ تو بیگانه مرو چو آشنایی
تا ما ماییم جمله ابریم بی‌ظلمت ما مها تو مایی
در پای‌غمش‌چه‌دیدی‌ای‌جان کین دست گشاده در دعایی
ای دل ز قضا چه رو نمودت کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کین بچندست گفتا که نباشد این بهایی
الا بر شاه‌شمس‌تبریز
سر پای کنی بسر بیایی

۲۷۶۴
ماها چو بچرخ دل برآیی چون جان بتن‌جهان در آیی
ماها چه‌لطیف‌وخوش لقایی ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو براتی وز قند لطیف تو نباتی
از لعل لبت بده زکاتی ای ماه بگو که از کجایی
ای‌یوسف جان که درنخاسی در حسن و جمال بی قیاسی
در ما بنگر چو می‌شناسی ای ماه بگو که از کجایی
زان سان ز شراب‌توخرابیم کز خود اثری همی نیابیم
بفزای اگر چه می نتابیم ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم وز میوهٔ دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نبینیم ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که زبادهٔ تو نوشیم بس روشن جان و تیز گوشیم
بی هوش‌شدیم‌و بس‌بهوشیم ای ماه بگو که از کجایی
از آتشهات در فروغند فارغ از صدق وز دروغند
با قبلهٔ آتشین چو موغند ای ماه بگو که از کجایی
ای رشك‌بتان و بت‌پرستان آرام دل خراب مستان
پا را بمکش ز زیر دستان ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی در خطهٔ بی حد الهی
از ماه تراست تا بماهی
ای‌ماه بگو که از کجایی

۲۷۶۵
آن شمع چو شدطرب‌فزایی پروانه دلان برقص آیی

چون جان برسد نه‌تن بجنبد — جان آمد از لحد بر آیی
چون بانگ سماع در که افتاد — ای کوه گران کم از صدایی
کین باد بهار می‌رساند — رقصانی شاخ را صلایی
در ذره کجا قرار ماند — خورشید برقص در سمایی
هم آتش و دود گشته پیچان — از آتش روی جان فزایی
ماهی صنما ز روح بی جسم — شوخی شکری یکی بلایی
گه کوته و گه دراز گشتیم — با سایهٔ صورت همایی
هم بر لب دوست مست گشتیم — نالان شده مست همچو نایی
بر باد سوار همچو کاهیم — اندر جولان ز که ربایی
چون پشه ز خون خویش مستیم — وز دیك جگر دلا ابایی
اندر خلوت بهوی هویی — در جمعیت بهای هایی
در صورت بندهٔ کمینیم — در سر صفت یکی خدایی
این داد خدیو شمس تبریز
بی کبر ولیك کبریایی

۲۷۶۶
ای بی تو محال جان فزایی — وی در دل وجان ما کجایی
گر نیم شبی ز نان و گویان — سرمست زکوی ما در آیی
جان پیش کشیم وجان چه باشد — آخر نه تو جان جان مایی
در بام فلك در افتد آتش — گر بر سر بام خود بر آیی
باروی تو کیست قرص خورشید — تا لاف زند ز روشنایی
هم چشمی وهم چراغ ما را — هم دفع بلا و هم بلایی
در دیدهٔ نا امید هردم — ای دیدهٔ دل چه می‌نمایی
ای بلبل مست از فغانت — می‌آید بوی آشنایی
می‌نال که ناله مرهم آمد — بر زخم جراحت جدایی
تا کشف شود ز نالهٔ تو
چیزی ز حقیقت خدایی

۲۷۶۷
گر یار لطیف و باوفایی — ور از دل و جان از آن مایی
خواهم که درین میان در آیی — ای ماه بگو که کی بر آیی
چون صورت جان لطیف کاری — از حلقه چرا تو بر کناری
وز یارك خود دریغ داری — ای ماه بگو که کی بر آیی
بر خیز که ما وتو چو جانیم — وز رازك همدگر بدانیم
آخر نه من و تو یار کانیم — ای ماه بگو که کی بر آیی
دریاب که بر در خدایم — آخر بنگر که ما کجاییم
تا رقص کنان ز در در آییم — ای ماه بگو که کی بر آیی

ای جان و جهان چرا چنینی چون یارك خویش را نبینی
درگـوشه روی ترش نشینی ای ماه بگو که کی بر آیی
چونی تو و آن دل لطیفت وان صورت و قامت ظریفت
خواهم که شوم شبی حریفت ای ماه بگو که کی بر آیی
در جملهٔ عـالـم الهـی وز دامن مـاه تـا بماهی
آن شد که‌تو گویی وبخواهی
۲۷۶۸ ای ماه بگو کـه کی بر آیی

ساقـی انصاف خوش لقایی از جـا رفتم تـو از کجایی
گر بنده بگویمت‌روا نیست ترسم که بگویمت خدایی
خاموش نمی هلی که باشم راه گفتـن نمـی‌گشایـی
می‌افشاری مرا چو انگور معشوق نه ای مـرا بلایـی
گرچشم ببندم ازتوکفرست زیرا کـه تو نور می‌فزایی
ور بگشایم بگویـی منگر
۲۷۶۹ در مـا تو بدیدهٔ هـوایی

برخیز و بزن یکـی نوایی بـر یـاد وصـال دلربایی
هین‌وقت صبوح شد فتوحی هین وقت دعاست الصلایی
بگشـا سر خنب خسروانـی تـا خلق زنند دست و پایی
صدگونگرهست‌بردل‌ونیست جز بادهٔ جان گره گشایی
از جـای بپـر بیـك قنینـه آن را که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی
بر سفرهٔ خاك تره‌ای نیست هرسوی ز چیست ژاژ خایی
عالم‌مردار وعامه‌چون سگ کی‌دیدزدست سگ سخایی
ساقی درده صلا که چون‌تو جانها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیـایی
درمغز فکن تو هوی هویی وز خلق بر آر های هایی
تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو از ثنـایی
زین باده‌چومست‌شد فلاطون نشنـاسـد درد از دوایـی
دردی ده و عقل را چنان کن کـو درد نداند از صفایی
بر نـاطق منطقی فـرو ریز از جام صبوحیان عطایی
تـا دم نزند دگـر نجوید زنبیل و فطیر هر گدایی
خامش که ترا مسلم آمد
۲۷۷۰ بـرساختن از عـدم بقـایی

رخها بنگر تـو زعفرانـی کـز درد همی دهد نشانی

شهری بنگر ز درد رنجور — چون باغ بموسم خزانی
این درد ز غصهٔ فراقست — از هیبت حکم آسمانی
بیمست فلك سیاه گردد — از آتش و نالهٔ نهانی
دوزخ بنگر که سر بر آورد — ناگه ز میان شادمانی
برخاست غریو جان زهرسو — هان ای کس بی‌کسان‌تو دانی
فرمود که این فراق فانیست — افغان ز فراق جاودانی
یا رب چه شود اگر تومارا — از هر دو فراق وارهانی
این گفته و بسته شد دهانم
۳۷۷۱ باقی تو بگو اگر توانی

ای قلب و درست را روایی — پیش تو که زفت کیمیایی
در ره خر بد ز اسب رهوار — از فضل تو کرده پیش پایی
گر پای سگی ره تو کوبد — بر شیر و غاش بر فزایی
در عشق تو پا شکستگانند — دارند امید پر گشایی
در تو مگسی چو دل ببندد — یابد ز درت پر همایی
فضل تو علی هین گفت — تا نگشاید ره گدایی
خاموش که هر محال و صعبی
۳۷۷۲ آسان شود از کف خدایی

ای آنك تو خواب ما ببستی — رفتی و بگوشه‌ای نشستی
ما را همه بند دام کردی — ما بند شدیم و تو بجستی
جز دام تو نیست کفروایمان — یارب که چه بس دراز دستی
گرخواب وقرار رفت غم نیست — دولت برماست چون‌توهستی
چون‌ساقی عاشقان تو باشی — پس باقی عمر ما ومستی
ای صورت جان‌وجان‌صورت — بازار بتان همه شکستی
ما را چو خیال تو بود بت — پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول — ای آمده بهر ما بپستی
این و هم منست شرح تو نیست
۳۷۷۳ تو خود هستی چنانك هستی

با یار بساز تا توانی — تا بی کس و مبتلا نمانی
بر آب حیات راه یابی — گر سر موافقت بدانی
با سایهٔ یار رو یکی شو — منمای ز خویشتن نشانی
گر رطل گران دهند در کش — ای جان بگذار این گرانی
ای دل مپذیر پیش صورت — می‌باش چو آب در روانی
پذرفتن صورت از جمادیست — مفسر اگر از رحیق جانی

در مجلس دل درآ که آنجا
عیش است و حریف آسمانی

۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی / دامن خود برفشاند از دروغ و راستی
مرد مطلق‌دست خودرا کی بیالاید بجان / آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد / گفت درگوشش قلندر کان طرف می‌واستی
کین طرف هر چندسوزی درشرار عشق خویش / لیك هم مطلق نه‌ای زیرا که در غوغاستی
درجمال لم یزل چشم ازل حیران شده / نی فزودی از دو عالم نی ز نقیش کاستی
تو نه‌اینجایی نه‌آنجا لیك عشاق از هوس / می کنند آنجا نظر کانجاستی آنجاستی
ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش / چشمها را پاك کن بنگر که‌هم در لاستی
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش / فارغ از هست وعدم مرهر دو را آراستی
پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان
شمس‌دین گراو بخواهدلیك نی‌زانهاستی

۲۷۷۵

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی / شمع جان تابان مبا جز درسرای بیخودی
آفتاب لطف حق برعاشقان تابنده باد / تا بیفتد برهمه سایهٔ همای بیخودی
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی / ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده‌ام / از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی
جان‌وصدجان‌خودچه‌باشدگرکسی‌قربان‌کند / در هوای بیخودی و از برای بیخودی
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناك تو / تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی
با جفا شو با کسی کو عاشق هشیاریست / تا بیابی ذوقها اندر وفای بیخودی
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود / ای سری و سروریها خاك پای بیخودی
خوش‌بودظاهرشدن‌بردشمنان برتخت‌ملك / لیك آنها هیچ نبود جان بجای بیخودی
گر تو خواهی شمس‌تبریزی شودمهمان تو
خانه خالی کن زخود ای کدخدای بیخودی

۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی / حور را از دست داده از پی کمپیرکی
من گریبان می‌درانم حیف می‌آید مرا / غمزهٔ کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
پیرکی‌گنده دهانی بسته صدچنگ و جلب / سرفرو کرده ز بامی تا در افتد زیرکی
کیست کمپیرك یکی سالوسك بی‌چاشنی / تو بتو همچون‌پیازو گنده همچون سیرکی
میرکی‌گشته اسیر او گرو کرده کمر / او بپنهانی همی خندد که ابله میرکی
نی ببستان جمال او شکوفهٔ تازه‌ای / نی بپستان وفای آن سلیطه شیرکی
خود ببینی چونك بگشاید اجل چشمت ورا / روچو پشت سوسمار وتن‌سیه‌چون قیرکی
نی‌خمش‌کن‌بندکم‌ده بند خواجه‌بس‌قویست
می کشد زنجیر مهرش بی‌مدد زنجیرکی

۲۷۷۷

شاد آن صبحی که‌جان‌را چاره آموزی‌کنی / چاره اویابد که تش بیچارگی روزی کنی

عشق جامه می‌دراند عقل بخیه می‌زند   هردورا زهره بدرد چون تودلدوزی کنی
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود   خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
گه لباس قهر در پوشی و راه دل زنی   گه بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
خوش بچرای گاو عنبر بخش نفس مطمئن   در چنین ساحل حلالست ار تو خوش پوزی کنی
طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی   ماهیی که میل شعر و جامهٔ توزی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست   با پنیر گندهٔ فانی کجا یوزی کنی
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ایست   قبلها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
٢٧٧٨ کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی   درمیان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی
خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند   چون خریدار نفیر و لابه و افغان توی
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان تست   آنك درد و دارو ازوی خاست بی‌شك آن توی
درد هایی کادمی را بر در خلقان برد   آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی
هر کجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند   هر کجا روشن شود آن شعلهٔ تابان توی
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند   چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان توی
هم توی آنکس که می‌گوید توی والله توی   گوی و چوگان و نظاره‌گر درین میدان توی
وانك منکر می‌شود این را و علت می‌نهد   در میان وسوسهٔ او نفس علت خوان توی
وانك می‌گوید توی زین گفت ترسان میشود   در میان جان او در پردهٔ ترسان توی
کنج زندان را بیك اندیشه بستان می‌کنی   رنج هر زندان ز تست و ذوق هر بستان توی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور   تو مخالف کرده‌ای‌شان فتنهٔ ایشان توی
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن   چشم بندی چشم و دلرا قبله و سامان توی
صد هزاران نقش را تو بندهٔ نقشی کنی   گویی سلطانست آن دامست خود سلطان توی
بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست   خط کژ و خط راست این دبیرستان توی
صورت ما خانها و روح ما مهمان در آن   نقش و جانها سایهٔ تو جان آن مهمان توی
دست در طاعت زنیم و چشم در ایمان نهیم   بر امید آنك بنمایی که خود ایمان توی
دست احسان برسر ما نه ز احسانی که ما   چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توی
غفلت و بیداری ما در توی برکار و بس   غفلت ما بی‌فضولی بر چو خود یقضان توی
توبه با تو خود فضولست و شکستی خود بتر   نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان توی
روحها می‌پروری همچون زر و مس و عقیق   چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان توی
روز در پیچد صفت در ما و تابد تا بشب   شب صفات از ما بتو آید صفاتستان توی
روز تا شب ما چنین برهمدگر رحمت کنیم   شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان توی
کو سلاطین جهان گرشاه ایوان بوده‌اند
٢٧٧٩ پس بدانستیم بی‌شك کندرین ایوان توی

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
یك غلامی ماده رویی مشك بویی فتنه‌ای وقت نازش تیز گامی وقت صلح آهسته‌ای
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری سروقدی چشم شوخی چابکی بر جسته‌ای
بر کنار او ربابی درکف او زخمه‌ای می‌نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته‌ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن اویك میوه‌ای یا ز گلزار جمالش بهر بو گل دسته‌ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر هر طرف یعقوب وار از غمزه‌اش دلخسته‌ای
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال
۲۷۸۰ هر کی آرد یك نشان یا نکته‌ای سربسته‌ای

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر توبها را سوختی در سوختی بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون بدیدم درسرم سودای تو سودای تو آمدی در گردنم آویختی آویختی
طرهای مشك را در بافتی در بافتی تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان مشك بر شعر سیه می‌بیختی می‌بیختی
ای قدح رخسار من افروختی افروختی
۲۷۸۱ وی غم آخر ازدلم بگریختی بگریختی

ساقیا برخاك ما چون جرعها می‌ریختی گر نمی‌جستی جنون ما چرا می‌ریختی
ساقیا آن لطف کوکان روز همچون آفتاب نور رقص انگیز را بر ذرها می‌ریختی
دست برلب می‌نهی یعنی خمش من تن زدم خود بگوید جرعهاکان بهرما می‌ریختی
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید با یزیدی بردمید از هر کجا می‌ریختی
زاولین جرعه که برخاك آمد آدم روح یافت جبرئیلی هست شد چون برسما می‌ریختی
می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد از گزافه بر سزا و نا سزا می‌ریختی
می بدادی جان بنان و نان ترا درخوردنی آب سقا می‌خریدی بر سقا می‌ریختی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود در لباس آتشی نور و ضیا می‌ریختی
روزجمعه کی بود روزی که درجمع تو یم جمع کردی آخر آن را که جدا می‌ریختی
درج بد بیگانه‌ای با آشنا در هردمم خون آن بیگانه را بر آشنا می‌ریختی
ای دل آمد دلبری کندر ملاقات خوشش همچو گل در برگ ریزان ازحیامی ریختی
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش اشکها چون مشکها بهر لقا می‌ریختی
دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده آب حیوانی کز آن بر انبیا می‌ریختی
انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص بر مس هستی ایشان کیمیا می‌ریختی
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن کز برای ردشان آب دعا می‌ریختی
کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام
۲۷۸۲ کز بقاشان می‌کشیدی در فنا می‌ریختی

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی عشق شمس الدین بعالم فاش ویکسانیستی

گر نه درانوار غیرت غرق بودی عشق او | حلقهٔ گوش روان و جان انسانیستی
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون | جام او بر خاك همچون ابر نیسانیستی
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او | قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهرهٔ شعاع | گر نه در رشك خدا سیماش پنهانیستی
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان | یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
گر نه از لطفش بپرهیزیدمی من گفتمی | کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان | ساقیا گر نه می سر تیز دندانیستی
جام همچون شمع را بر آتش می برفروز | پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی
در کش آن معشوقه ای بدمست را در بزم ما | کو ز مکر و عشوها گوییی که دستانیستی
پس ز جام شمس تبریزی بده یك جرعه ای
بعد از آن مر عاشقانرا وقت حیرانیستی ۲۷۸۳

ای نرفته از دلمن اندر آ شاد آمدی | ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
خانقاه روحیانرا از تو حلو و حمزها | جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر | و ز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
بیگهان در پیش کردی روحهای پاك را | ای صحابهٔ عشق را چون مصطفی شاد آمدی
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق | می نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
من گمانها داشتم انـدر وفـای لطف تو | لیك در و همم نیامد این وفا شاد آمدی
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوتست | مطربا پیوند کن تو پردها شاد آمدی
چون بنزد پـرده دار شمس تبریزی رسی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی ۲۷۸۴

درجهان گر باز جویی نیست بی سودا سری | لیك این سودا غریب آمد بعالم نادری
جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند | زانك صد بر دارد این و نیست آنها را پری
پیش باغش باغ عالم نقش گرما به ست و بس | نی درو میوهٔ بقایی نی در و شاخ تری
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او | می برد شاخش ترا با خواجه قارون تا ثری
صورت او چون عصا و باطن او اژدها | چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها | گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
گر کشیده می شوی آنسو ز جذب اژدهاست | زانك او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خوری
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب | دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوثری
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر | تا بهر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است | ای افندی هین مگو این را مری و آنرا مری
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو | در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد | از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است | عقل جزوی تنگ مانده بر سر یخ چون خری

ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار پوز بر دارد بیالاخر که یارب آخری
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد
بال و پر یابد خر او بر پرد چون جعفری

۲۷۸۵
گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی انـدر آن یغما رفیق تـرک یغما بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گر ضمیر هر خسی مارا نخستی در جهان در سر و دلهاروان مانند سودا بودمی
گر نه هر روزی ز برجی سر فرو کردی مهم جا نگردانیدمی هر گز بیکجا بودمی
من نکردم جلدیی باعشق او کان آتشش آب کردی مر مرا اگر سنگ خارا بودمی
گر نکاهیدی وجودی هر دمی از درد عشق من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی
کو مرا بر میکشد در قعر دریا بـودمی

۲۷۸۶
آتشینا آب حیـوان از کجا آورده ای دانم این باری که الحق جانفزا آورده ای
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یکدیگر چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
خیره گان روی خود را از ره و منزل مپرس چون بر ایشان شعلهای کبریا آورده ای
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از ین چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
از قضا و از قدر مر عاشقانرا خوف نیست چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
مینگنجد جان ما در پوست از شادی تو کین جمال جانفزا از بهر ما آورده ای
شمس تبریزی جفا کردی و دانم اینقدر
کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

۲۷۸۷
ای مهی کندر نکویی از صفت افزوده ای تا بسی درهای دولت بر فلك بگشوده ای
ای بسا کوه احد کز راه دل بر کنده ای ای بسا وصف احد کندر نظر بنموده ای
جانها زنبوروار از عشق تو پران شده تادهان خاکیانرا زان عسل آلوده ای
ای سبك عقلیکه از خویشش گرانی داده ای وی گرانجانیکه سوی خویشتن بر بوده ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
در رخ پر زهر دونان کمترك خندیده ای هر خسیرا از ضرورت در جهان بستوده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلاو تهای خود چرب و شیرین باش از خود زانك خوش پالوده ای
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر ای دو صد چندانك دعوی کرده ای بنموده ای
ای که میجویی مثال شمس تبریزی توهم
روزگاری میبری و اندر غم بیهوده ای

۲۷۸۸
آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای صاعقه ست از برق او بر جان هر بیچاره ای
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت موج زد دریای گوهر از میان خاره ای
این دل صد پاره مر دربان جانرا پاره داد چون ببیش برده آمد بهترك شد پاره ای
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری هشت دفتر درج بین در رقعه ای رخساره ای

تاچه‌مرغست این‌دلم‌چون اشتران زانوزده / یا چو اشترمرغ گردشعله‌آتش خواره‌ای
هم‌دکان‌شد این دلم باعشقت ای کان طرب / خوش حریفی‌یافت اوهم‌دردکان‌هم کاره‌ای
ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه / وز سعادت درفلك هر ساعتی استاره‌ای
نقش تو نا دیده و یك یك حکایت میکند / چون‌مسیح از نور مریم روح‌در گهواره‌ای
شمس‌تبریزی‌تناقض چیست‌دراحوال‌دل
هم‌مقیم عشق باشد هم‌زعشق آواره‌ای ۲۷۸۹

پیش‌شمع نورجان دل‌هست‌چون پروانه‌ای / در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه‌ای
سر فرازی شیر گیری مست عشقی فتنه‌ای / نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای
خشم‌شکلی‌صلح جانی تلخ رویی شکری / من بدین‌خویشی‌ندیدم در جهان بیگانه‌ای
باهزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع / پـر او در پای پیچـد در فتد مستانه‌ای
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق / گندم او آتشین و جان او پیمانه‌ای
نور گیرد جملـه عالم بر مثال کوه طور / گر بگویم بیحجاب از حال دل افسانه‌ای
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری / محض روحی سرو قـدی کافری جانانه‌ای
پیش‌تختش پیرمردی پای‌کوبان مست وار / لیك او دریای علمی حاکمی فرزانه‌ای
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیك / کلبتین عشق نا مانده درو دندانه‌ای
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو / اوچوآیینه یکی‌رو من دوسرچون‌شانه‌ای
پیر گشتم در جمال و فرآن پیر لطیف / من چو پروانه درو او را بمن پروانه‌ای
گفتم آخـر ای بدانش اوستاد کاینات / در هنر اقلیمهایی لطف کن کاشانه‌ای
گفت گویم من‌ترا ای دوربین بسته چشم / بشنو ازمن پند جانی محکمی پیرانه‌ای
دانش ودانا حکیم و حکمت‌و فرهنگ ما / غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه‌ای
چون نگه‌کردم چه دیدم آفت جان و دلی / ای مسلمانان ز رحمت یاریی یارانه‌ای
این‌همه پوشیده گفتی آخر این‌را برگشا / ازحسودان غم‌مخور توشرح ده مردانه‌ای
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو
گشت‌این پس‌مانده اندرعشق او پیشانه‌ای ۲۷۹۰

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی / سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
باردیگر درجهان آتش‌زدی‌آتش‌زدی / تا بهفتم آسمان بر تاختی بر تاختی
پردهٔ هفت آسمان بشکافتی بشکافتی / گوی را در لامکان انداختی انداختی
سوی‌جانان‌بر شدی دامن‌کشان‌دامن‌کشان / جان ها را یك بیك بشناختی بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی / کوه‌را و سنگ‌را بگداختی بگداختی
بود در بحر حقایق موجها در موجها / برسر آن بحر جان میباختی میباختی
صبر کردی‌تاکه‌دریارام گشت‌ورام گشت
بهر کشتی بـادبان افراختی افراختی ۲۷۹۱

هردلی راگرسوی گلزار جانان خاستی / دردل هرخار غم گلزار جان افراستی

گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی | نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را | این زمین خاک همچون آسمان درواستی
دررہ معشوق جان گر پا و پر کار آمدی | ذره ذره در طریقش با پر و با پاستی
دیدهٔ نامحرمان گردیده بودی عشق را | خود طناب خیمهای جمله بر دریاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان | برسر هر آب چشمی نقش آن میناستی
روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا | گرم رو بودی زمانه دی زمن فرداستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ماورنی ازو | جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب
گر نـه اندر پیش او فراش لا ، لالاستی ۲۷۹۲

سر نهاده بر قدمهـای بت چین نیستی | زانک مسی درصفت خلخال زرین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی | چیز دیگر گشته‌ای تو رنگ پیشین نیستی
دررخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم ازو | سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
دوش آمد خواجه‌ای بردر بگفتش عشق او
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی ۲۷۹۳

این چه چتر ست این که بر ملک ابد برداشتی | یاد آوری جهان را زانک در سر داشتی
زلف کفر وروی ایمان را چرا درساختی | زانک قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج | زانک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران درطلب | بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی | هم توش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی | صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان | ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
درچنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک | این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
آفتابا پیش تو هر ذره‌ای کو شکر کرد | مردهان شکر او را پر زشکر داشتی
از نمکهای حیاتت این وجود مرده را | تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
شمس تبریزی زعشقت من همه زر می زنم
زانک تو بالا و پست عشق پر زر داشتی ۲۷۹۴

ای ملامتگر تو عاشق را سبک پنداشتی | تا بپیش عاشقان بند و فسون برداشتی
که مثال ورمز گویی که صریح و آشکار | تخم را اندر زمین ریگ ماچون کاشتی
ای زمین ریگ شرمت نیست از انبار تخم | فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
ای زمین تخم گیر آخر توی هم اصل تخم | کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی
چونک هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست | تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
ریش خندی می کند بر پندتاب عاشقی | کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی

ماهتاب ارچه جهان گیرد تو در تبریز باش
درشعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی ۲۷۹۵

ای‌تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی | ای تو جان جان‌جانم چون‌زمن پنهان شدی
چون‌فلك ازتست‌روشن‌بس‌ترا محجوب‌چیست | چونك‌تن‌ازتست زنده چون‌زتن پنهان شدی
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش | ای‌شه مردان چنین ازمرد وزن پنهان شدی
ای تو شمع نه فلك کز نـه فلك بگذشته‌ای | تاچه‌سرست اینك تو اندر لگن پنهان شدی
ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست | خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
مشك تاتاری بهر دم می کند غمزی بخلق | چونك سلطان خطایی وزختن پنهان شدی
گر زما پنهان شوی‌وزهر دو عالم چه عجب | ای مه بیخویشتن کز خویشتن پنهان شدی
آنچنـان پنهـان شدی ای آشکار جـانها | تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس‌تبریزی بچاهی رفته‌ای چون‌یوسفی
ای‌تو آب زندگی چون‌از رسن‌پنهان شدی ۲۷۹۶

ای که‌جانها خاك‌پایت صورت اندیش‌آمدی | دست بر در نه درآ در خانهٔ خویش آمدی
نیست برهستی شکستی گردچون انگیختی | چون‌تو پس‌کردی‌جهان‌چونی‌چواپیش‌آمدی
در دو عالم قاعده نیشست وانکه ذوق نوش | تو ورای هر دو عالم نوش بی‌نیش آمدی
خویش‌را ذوقی بـود بیگـانه را ذوق نوی | هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
بر دلوجان قلندر ریش و مرهم هر دو تو | فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان توند | تا تو شاهنشاه با قربان و بـاکیش آمدی
ای که بر خوان فلك با ماه همکاسه شدی | ماه را یك لقمه کردی کفتابیش آمدی
عقل‌وحس مهتاب راکی گزتواندکرد لیك | داندی خورشید بی‌گز کزمهان بیش آمدی

عشق‌شمس‌الدین تبریزی که‌عید اکبرست
کی‌تراقربان کندچون لاغری‌میش آمدی ۲۷۹۷

تا بنستانی توانصاف از جهود خیبری | جان‌بجانان‌کی‌رسانی‌دل‌بحضرت‌کی‌بری
جعفر طیاروارار آب‌و از گل‌کی رهی | تانخندی اندر آتش همچو زر جعفری
دل‌نبیندآنك‌باشد جسم‌وجان‌رااوحجاب | سرندارد آنك‌بنهد پادرین ره سرسری

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه
سخت ارزان می‌فروشی لیك‌انبان می‌خری ۲۷۹۸

دردو چشم‌من نشین ای‌آنکه ازمن‌من‌تری | تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن تری
اندرآ درباغ تـا نامـوس گلشن بشکند | زانك‌از صدباغ وگلشن‌خوشتر وگلشنتری
تاکه‌سرو ازشرم قدت قد خود پنهان کند | تازبان اندر کشد سوسن‌که‌توسوسن تری
وقت‌لطف‌ای‌شمع‌جان ماننددمومی‌نرم ورام | وقت ناز از آهن بولاد تو آهن تری
چون‌فلك‌سرکش مباش‌ای نازنین‌کز ناز او | نرم‌گردی‌چون زمین‌گرازفلك توسن تری
زان‌برون‌انداخت جوشن‌حمزه‌وقت‌کار زار | کز هزاران‌حصن‌وجوشن‌روح‌راجوشن‌تری

زان‌سبب هرخلوتی سوراخ روزن‌دا بیست
کز برای روشنی تو خانه را روشن تری ۲۷۹۹

بیگهان شدبهر رفتن سوی روزن ننگری آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
منگر آخر سوی روزن سوی‌روی من‌نگر تا ز روی من بروزنهای غیبی بنگری
روی زرینم بهرسو شش‌جهت را لعل‌کرد تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
شش جهت‌گوساله‌ای‌زرین‌و بانگش‌بانگ‌زر گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
شیر گیرا گاو وگوساله بیانگ زر سپار چونك شیر و شیر گیر حام صرف احمری
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت دور شو گر مؤمنی و پیشم آ گر کافری
گفتمش این لافها از شمس تبریزیست
گفت آری و برون آورد مهر دلبری ۲۸۰۰

در میان جان‌نشین کامروز جان دیگری کین‌جهان‌خیره‌ست‌در تو کزجهان دیگری
خوش‌خرام‌ای‌سروجان‌کامروز جان دیگری خوش بخندای‌گلستان کز گلستان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
تو جهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری ۲۸۰۱

عاشقانرا آتشی وانگه چه‌پنهان آتشی وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
داغ‌سلطان می‌نهنداندردل مردان‌عشق تخت‌سلطان‌درمیان‌وگردسلطان آتشی
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی مابریشان‌ذره وار اندر پریشان آتشی
الصلای‌عاشقان‌کین‌عشق‌خوانی‌گسترید بهرآتش‌خوارگانش‌برسرخوان آتشی
عکس این‌آتش بزد برآینهٔ گردون‌وشد
هرطرف‌از اختران برچرخ گردان آتشی ۲۸۰۲

آخرای‌دلبر تو مارا می‌نجویی اندکی آخر ای‌ساقی زغم‌مارا نشویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصهٔ دلدار ما گر نگویی بیشتر آخربگویی اندکی
گر بدی گفتند از من من نگفتم بدترا این‌قدرگفتم که‌یاراتنگ خویی اندکی
درجمال‌وحسن‌وخوبی‌درجهانت‌یار نیست شکرستانی ولیکن‌ترش رویی اندکی
این غزل‌را بین که خون‌آلوداز‌خون‌دلست
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی ۲۸۰۳

ساقیا شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی کرده مالامال خون پیمانهٔ دیوانگی
صد هزاران خانهٔ هستی بآتش در زده تشنگان مرد و زن مردانه‌ای دیوانگی
مادوسرچون‌شانه‌ایم‌ایراهمی‌زیبد بعشق در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی
درچنین‌شمعی‌نمی‌بینی که‌ازسلطان عشق دم بدم در می رسد پروانهٔ دیوانگی
پنبه‌درگوشندجان‌ودل‌زافسانه دو کون تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی
کفشهای آهنین‌جان‌پاره کرداندررهش چونددرو آتش بزد جانانه‌ای دیوانگی

عقل آمد با کلید آتشین آنجا و لیك　　جز کلید او نبد دندانهٔ دیوانگی
چونك عقل‌از شمس تبریزی بحیرت درفتاد
تا شده یاران و ما دیوانهٔ دیوانگی ۲۸۰۴

چون‌تو آن‌رو بندراازروی چون مه بر کنی　　چون قضای آسمانی توبها را بشکنی
منگر اندرشوروبد مستی‌من ای نیك عهد　　بنگر آخر در میی کندر سرم می افکنی
اول از دست فراقت عاشقانرا تی کنی　　وانگه اندر پوستشان‌تا سرهمه در زر کنی
مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف　　از توپرسیدن‌چه‌حاجت کز کدامین مسکنی
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه　　کرد صد اقرار برخود بهر جهل والکنی
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن
در حریر ودر زر و در دیبه و در ادکنی ۲۸۰۵

ای خوشاعیشی که‌باشد ای‌خوشا نظاره‌ای　　چون‌باصل‌اصل‌خویش‌آیدچنین هر پاره‌ای
هر طرف آیدبدستش بی صراحی باده‌ای　　هر طرف آید بچشمش دلبری عیاره‌ای
دلبری که سنگ‌خارا گر زلعلش بو برد　　جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره‌ای
باده دزدید از لبان دلبر من یك صفت　　لاجرم‌در عشق آن‌لب‌جان‌شده میخواره‌ای
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد　　دیدمش‌هم‌دردخویش ودیدمش هم کاره‌ای
یك صراحی بیشم‌آورد آن‌حریف نیکخو　　گشت جانم‌زان‌صراحی بی‌خودی خماره‌ای
درمیان بیخودی تبریز شمس الدین نمود
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره‌ای ۲۸۰۶

آه کان سایهٔ خداگو هر دلی بر مایه‌ای　　آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه‌ای
آفتاب و چرخ را چون ذرها بر هم زند　　وز جمال خود دهد شان نو بنو سرمایه‌ای
عشق‌وعاشق راچه‌خوش‌خندان‌کنی‌رقصان‌کنی　　عشق‌سازی عقل‌سوزی‌طرفه‌ای خودرایه‌ای
چشم مرده وام کرده جان زبهر عشق او　　زانك در دیده بدیده‌جان از آن‌سر پایه‌ای
قهر صد دندان زلطفش پیر بی‌دندان شده　　عقل پا بر جا زعشقش یاوه وهر جایه‌ای
صد هزاران‌ساله‌ازهست وعدم‌زان سوتری　　وز تواضع‌مرعدم راهست خوش همسایه‌ای
کوه حلمی شمس تبریزی دوعالم تخت تو
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه‌ای ۲۸۰۷

گشت‌جان‌ازصدرشمس‌الدین‌یکی سودایی　　در درون ظلمت سودا ورا دانایی
یك بلندی یافت بختم در هوای شمس‌دین　　کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
مایهٔ سودا درین عشقم چنان‌بالا گرفت　　کز سرسودا نداند پستی از بالایی
موج سودا وجنونی کز هوای او بخاست　　بر سر آن‌موج چون خاشاك‌من هر جایی
عقل پا بر جای من چون دید شور بحر او　　با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی　　گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینها　　عقل را خفته بگیرد دزددش یکتایی

پیش ازین سودا دل و جان عاقل رای خودند   بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود رایی
رو تو در بیمار خانهٔ عاشقی تا بنگری   هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشك   بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت   گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گرد دارایی جان مظلم تا پایدار   گشت جان پایداری از چنان دارایی
یکدمی مرده شو از جمله فضولیها ببین   هر نفس جان بخشیی هر دم مسیح آسایی
یکنفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد   همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر   گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
نام مخدومی شمس الدین همی گو هردمی   تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنایی
خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنك   دیده و دلرا بعشقش هست خون پالایی
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم   تا نه خون آلود گردد جامه خون آلایی
من چو جانداری بدم در خدمت آن پادشاه   اینك اکنون در فراقش می کنم جان سایی
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف   دل بغربت بر گرفته عادت عنقایی
چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان   داد جان را از زمانه شیوهٔ تنهایی
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم بدم   در طلب می داردم از بوی واز بویایی
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا   آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
عقل در دهلیز عشقش خاك روبی بی دلی   ناطقه در لشکرش یا طبلیی یا نایی
او همه دیدست اندر درد و اندر رنج من   من نمی توانم که گویم نیستش بینایی
من نظر کردم دمی در جان سودا رنگ خویش   دیدم اورا پیچ پیچ وشورش و دروایی
گفتم آخر چیست گفتا دست را ازمن بشو   من نیم در عشق او امروزی و فردایی
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکمست   شد بجان در باختن آن شهر حاتم طایی
وندر آن جانی که گردان شد پیالهٔ عشق او   عقل را باشد از آن جان محو و نا پیدایی
چون خیالش نیمشب در سینه آید می نگر   هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
در شکر ریز لبش جانها بهنگام وصال   هر سر مویی ترا بودست شکر خایی
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر   کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
سلسلهٔ این عشق درجنبان وشورم بیش کن   بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
این عجب بحری که بهر ناز کی خاك تو   قطره ای گشتست و ننماید همی دریایی
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش   می کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سایی
چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان دهر   از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
گر شود موسی نیاموزم جهودی را تمام   ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی
گر بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا   ور بدنیا رو بیارد من شوم دنیایی
جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او   گردهٔ گرم از تنورت بخشدش بهنایی
نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند   ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی

نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود　　گر تو از رخسار یکدم پردها بگشایی
ای صبا جانم ترا چاکر شدی برچشم وسر
گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی ۲۸۰۸

گر چه درمستی خسی را تو مراعاتی کنی　　وانک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
آنک او رد دلست از بد درونیهای خویش　　گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی　　مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او　　بر سر آید تا تو بگریزی وهیهاتی کنی
او بصحبتها نشاید دور دارش ای حکیم　　جز که در رنجش قضا گو دفع حاجاتی کنی
مر مناجات ترا با او نباشد همدم او　　جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
آن مراعات تو او را در غلطها افکند　　پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند　　تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی　　هست همچو جنت و چون حور کش هاتی کنی
از هوا خواهان آن مخدوم شمس الدین بود　　شاید اورا گر برستی یا که چون لاتی کنی
ورنه بگریز از دگر کس تا بتبریز صفا
تا شوی مست از جمال و ذوق وحالاتی کنی ۲۸۰۹

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانیی　　زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانیی
جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل　　می کند عجل سمین را از کرم بریانیی
روز مهمانیست امروز الصلا جانهای پاك　　هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانیی
بانك جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا　　بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانیی
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم　　مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانیی
گفتمش زان کفچه‌ای تا نفس من ساکن شود　　گفت رو کین نیست ری جان بهرهٔ انسانیی
چون منش الحاح کردم کفچه رازد بر سرم
در سر و عقلم در آمد مستی وویرانیی ۲۸۱۰

ای بداده دیدهای خلق را حیرانیی　　وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانیی
ای مبارك چاشتگاهی کافتاب روی تو　　عالم دلرا کند اندر صفا نورانیی
دم بدم خطمی دهد جانها که مابندهٔ توییم　　ای سراسر بندگی عشق تو سلطانیی
تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو　　وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند　　وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانیی
این چه جامست این که گردان کرده‌ای برجانها　　آب حیوانست این یا آتشی روحانیی
این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شدند　　این چه دادی دردرا تا می کند درمانیی
روستایی را چه آموزید نور عشق تو　　تا ز لوح غیب دادش هر دمی خطخوانیی
شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا بقایی دیده آید در جهان فانیی ۲۸۱۱

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی — با همه خویشان گرفته شیوهٔ بیگانگی
وحش صحرا گشته ورسوای بازاری شده — از هوای خانهٔ او صد هزاران خانگی
صاعقه هجرش زده برسوخته یکبارگی — عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و فرزانگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم — گفت بنویسید توقیعش بی پروانگی
ای گشاده قلعهای جان بچشم آتشین — ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
ای خداوند شمس دین صد گنج خاکست پیش تو — تا چه باشد عاشق بیچاره ای یك دانگی
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم — من نیم درعشق پابرجای تو یك بانگی

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن
شانهٔ عقلم ز فرقش یاوه کرده شانگی ۲۸۱۲

ای دهان آلوده جانی از کجامی خورده ای — وان طرف کین باده بودت ازکجاره برده ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای — با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را — از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بارخون خویشتن را ریختی — نی هزاران بار تو در زندگی خودمرده ای
نی هزاران بار اندر کورهای امتحان — در گدازیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای
نی تو بر دریای آتش بال و پر راسوختی — نی تو بر پشت فلك پاهای خود افشرده ای
چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو — از ورای این همه تو چونك اهل پرده ای
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی باز گو — کز درون بحر دانش صافیی نی درده ای
گفت جانم کز عنایتهای مخدوم زمان — صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای
گر یکی غمزه رساندمرترا ای سنگدل — از ورای این نشانها که بگفت آورده ای

بی علاج و حیلها گرسنگ باشی در زمان
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای ۲۸۱۳

اقتلونی یا ثقاتی ان فـی قتلی حیاتی — و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی — هله بشکن قفس ای جان چو طلب کار نجاتی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو — ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
چو توی یار مرا تو به ازین دار مرا تو — برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم — که نشدسیر دو چشم بتره و نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید درروزی — مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده — که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد — که خماریست جهان از می و بزم نباتی
بحق بحر کف تو گهر باشرف تو — که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی — که چو تحریمهٔ اول سر ارکان صلاتی
کرمت مست بر آید کف چون بحر گشاید — بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
بکرم فاتح عقدی بعطا نقدهٔ نقدی — برهان منتظران را ز تمنای سباتی

نه‌در ابروی توچینی نه‌در آن‌خوی تو کینی　بعدو گوید لطفت که بنینی و بناتی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور　زره سینه خرامان کنساء خفرات
و جوار ساقیات و سواق جاریات
توبگو باقی این‌را انافی سکر سقاتی

۲۸۱۴

خنك آن دم که برحمت سر عشاق بخاری　خنك آن دم که برآید زخزان باد بهاری
خنك آن‌دم که بگویی که بیا عاشق مسکین　که تو آشفتهٔ مایی سر اغیار نداری
خنك آن دم‌که در آویزد در دامن لطفت　توبگویی که چه‌خواهی زمن‌ای‌مست‌نزاری
خنك آن‌دم که‌صلا در دهد آن‌ساقی‌مجلس　که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
شود اجزای تن ما خوش‌از آن بادهٔ باقی　برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
خنك آن‌دم که زمستان‌طلبد دوست‌عوارض　بستاندگرو از مابکش و خوب عذاری
خنك آن دم که‌زمستی سر زلف توبشورد　دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری
خنك آن دم‌که بگوید بتودل کشت ندارم　تو بگویی که بروید بی تو آنچ بکاری
خنك آن‌دم که‌شب‌هجر بگوید که‌شبت‌خوش　خنك آن دم که سلامی کند آن نوربهاری
خنك آن‌دم که بر آید بهوا ابر عنایت　تو از آن ابر بصحرا گهر لطف بباری
خورداین‌خاك که‌تشنه‌تر از ان‌ریگ‌سیاهست　بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری
دخل العشق علینا بکؤس و عقار　ظهر السکر علینا لحبیب متوار
سخنی موج همی زد که گهر ها بفشاند
خمشس باید کردن چودرینش‌نگذاری

۲۸۱۵

بمشو همره مرغان که چنین بی پرو بالی　چو نه میری نه وزیری بن سبلت‌بچه مالی
چو هیاهوی بر آری و بینند سپاهی　بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن　بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی　بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
تو نه آن بدر کمالی که دهی‌نور و نگیری　بستان نور چو سایل که تو امروز هلالی
هله‌ای عشق برافشان گهر خویش براختر　که همه اختر و ماهند وتو خورشید مثالی
بده آن‌دست بدستم مکشان دست که مستم　که‌شرابست‌وکبابست‌ویکی گوشه‌ای‌خالی
بدوان مست‌وخرامان بسوی مجلس‌سلطان　بنگر مجلس عالی که توی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه‌زاری　عسسی دان غم حودرا بدر شحنه و والی
عسس وشحنه چه گویند حریفان ملك‌را
همه‌درروی درافتند که‌بس‌خوب‌خصالی

۲۸۱۶

که‌شکیبدز تو ای‌جان که جگر گوشهٔ جانی　چه تفکر کنداز مکر وز دستان که‌ندانی
نه درونی نه‌برونی که‌ازین هر دو فزونی　نه زشیری نه ز خونی نه ازینی نه از آنی
برود فکرت جارو نهدت دام بهر سو　تو همه دام و فنش را بیکی فن بدرانی
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند　چه حبوبست زمین در که زچرخست نهانی

کلهش بنهی و آنگه فکنی باز بسیلی چه کند برهٔ مسکین چو کند شیر شبانی
کله و تاج سرم. را پی سیلی تو باید که مرا تاج توی وجز تو جمله گرانی
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند زتوچون‌جان بجهاند که‌تو صد جان‌جهانی
بچه نقصان نگرندت بچه عیبی شکنندت بکی مانند کنندت که بمخلوق نمانی
بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
هله‌ای جان گشاده قدم صدق نهاده همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی
شه و شاهین جلالی که چنین با پروبالی نه‌گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
چه بود طبع ورموزش‌بیکی شعله بسوزش بیکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
هله برقوس بنه زه ز کمین‌گاه برون جه برهان‌خویش‌ازین‌ده که‌تو زان شهر کلانی
چو همه خانهٔ دل‌را بگرفت آتش بالا
بود اظهار زبانه به‌از اظهار زبانی

۲۸۱۷

مکن ای‌دوست نشاید که بخوانند و نیایی و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی
هله ای‌ذیده و نورم که آن شد که بشورم پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
اگرم خصم بخندد وگرم شحنه ببندد تو اگر نیز بقاصد بغضب دست بخایی
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم بکنم شور و بگردم بخدا و بخدایی
بکن‌ای دوست‌چراغی که‌به‌ازاختر و چرخی بکن ایدوست طبیبی که بهر درد دوایی
دل ویران من اندر غلط ارجفد در آید بزند عکس تو بروی کند آن جغدهمایی
هله یك قوم بگریند و یکی قوم بخندد ره عشق تو ببندند با ستیزه نمایی
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقهٔ مایی
بید و نیك زمانه نجهد عشق ز خانه نبود عشق فسانه که سماییست سمایی
چو مرا درد دوا شد چومرا جور وفا شد چو مرا ارض سماشد چکنم طال بقایی
سحرالعین‌چه باشد که جهان خشك نماید بر عام و بر عارف چو گلستان ریاضی
هله این ناز رها کن نفسی روی بما کن نفسی ترك دغاکن چه بود مکر و دغایی
هله خاموش که تااولب شیرین بگشاید
بکند هردوجهان را خضر وقت سقایی

۲۸۱۸

صنما چونك فریبی همه عیار فریبی صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آیی بخرابات در آیی تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
زغمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی
چکنم جان وبدن را چکنم قوت تن را که تو جبار نهارجهانی همه بیمار فریبی
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو همه کوران سیه را تو بانوار فریبی
همه‌را گوش بگیری شنوایی برسانی همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی
تو نه‌آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی تو همه‌لطف و عطایی تو بایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چنینی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی ۲۸۱۹

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی   اگر او همرهستی همه را راه زدستی
وگر او چهرهٔ مستی بسر دست بخستی   ز کجا عقل بجستی ز کجا نیك و بدستی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت   بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
واگر باغ نه مستی که درو میوه برستی   ز کجا میوهٔ تازه بدرون سبدستی

سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی ۲۸۲۰

چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه گزیدی   چو ز شهر تو برفتم بوداعیم ندیدی
تواگر لطف گزینی واگر بر سر کینی   همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غیرت تست آنك نهانی و اگر نی   همه خورشید عیانی که زهر ذره پدیدی
تواگر گوشه بگیری توجگر گوشه ومیری   واگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
دل کفر ازتو مشوش سر ایمان بمیت خوش   همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می   توهم این راوهم آن راز کف مرگ خریدی
چووفا نبوددر گل چورهی نیست سوی کل   همه برتست توکل که عمادی وعمیدی
اگر از چهرهٔ یوسف نفری کف ببریدند   تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
ز پلیدی و زخونی توکنی صورت شخصی   که گریزد بدوفرسنگ وی از بوی پلیدی
کنیش طعمهٔ خاکی که شود سبزهٔ پاکی   برهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی
هله ای دل بسما رو بچراگاه خدا رو   بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت   که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی ۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری   تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند   همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری
توی دریای مخلد که درو ماهی بی حد   ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه خاموش بظاهر همه قلاش و مقامر   همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی   همه چون یوسف چاهی زتو اندر چه تاری
همه ذرات چوذاالنون همه رقاص چوگردون   همه خاموش چومریم همه در بانگ چوقاری
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت   که همه گفت وشنودت نه زمهرست وزیاری
مثل نفس خزانست که درو باغ نهانست   ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری

تو برین شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی
توچو پروانه چه سوزی که ز نوری نه زناری ۲۸۲۲

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری   تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری

تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی تو جهانی دو جهانرا بیکی گاه نگیری
هله‌ای روح مصور هله ای بخت مکرر نه‌ز خاکی نه‌ز آبی نه ازین چرخ اثیری
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی همگی شکر و نجاتی نه خماری نه‌خمیری
بیکی کرم منکس بدهی دیبه واطلس نکند بر تو زیان‌کس که‌شکوری‌وشکیری
بعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم بپر عشق تو پران برهیده ز زحیری
اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش
اگرت بیند منکر برهد او ز نکیری

۲۸۲۳
ز کجایی ز کجایی هله‌ای مجلس سامی نفسی در دل تنگی نفسی برسر بامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم ستن چرخ و زمینی هوس خاصی‌وعامی
عجب ازخلوتیانی عجب‌از مجلس‌جانی عجب‌از ارمن‌و رومی عجب‌ازخطهٔ‌شامی
عجب آن چیست مشعشع رخت از نورمبرقع که مه و مهر بپیشش کند ازعشق غلامی
بگلستان جمالت چورسد دیدهٔ عاشق بسوی باغ چه آید مگر از غفلت‌وخامی
سیدی انت من این صاد حسناك ندامی نظر الحق تعالی لك فی البهجة حامی
قمر سار الینا حبه فرض علینا سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
سر خنبی که ببستی بکرم بازگشایی خرد هردو جهان را بربایی بتمامی
بشنیدیم که دیگی ز پی خلق بپختی که ازو یابد اباها همگی ذوق طعامی
ز عدم هرچه بر آید چو مصفا نظر آید بدوصد دام درآید چو توش دانهٔ دامی
زرخ‌یوسف‌خوبان‌همه‌زندان‌چو گلستان چو چنین‌باشد زندان‌توچرا درغم وامی
هله خاموش میرسش که کسی قرص قمر را
بنپرسد که چه نامی وکیی وز چه مقامی

۲۸۲۴
مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی زتو برماه شود چرخ چو برچرخ برآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
همه‌بی‌خدمت‌ورشوت‌رسد ازلطف‌توخلعت نه عدم بود من‌وما که‌بدادی من و مایی
زمن وماست که جانی بگشادست دکانی و اگر نه بچه بازو کشد او قوس خدایی
غلطی‌جان غلطی‌جان همه‌خودرا بمرنجان نه مسیحی که بافسون بدمی چشم گشایی
بسحر گاه و مشارق که شود تیره رخ مه کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی
چه‌کشیمش چه‌کشیمش‌تو بیا تا که کشیمش که‌چراغ خلقست این‌بر آن شمع سمایی
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را چه کشانی چه کشانی بمطارات همایی
چو رخ روز ببیند ز بن گوش ببیرد زچه رفتی زچه مردی توچنین‌سست چرایی
زر ومال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد عم وخال تو کجا شد و تو ادبار کجایی

هله بازآ هله بازآ بسوی نعمت و نازآ / که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
پروبال تو بریدم غم و آه تو شنیدم / هله بازت بخریدم که نه در خورد جفایی
زپس مرگ برون پر خبر رحمت من بر / که نگویند چو رفتی بعدم باز نیـایی
کتب الله تعـالی کـرم الله توالی / فتـدلی و تجلـی بعث العشق دوایی

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۲۸۲۵

خمش و آب فرو رو سمك بحر وفایی
مثل ذرهٔ روزن همگان گشته هـوایی / که تو خورشید شمـایل بسر بام برآیی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شـادان / همه دستك زن و گویان که تو درخانهٔ مایی
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته / غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت / همه شه زادهٔ دولت شده در لبس گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
مگر این نام نقیبی بود از رشك رقیبی / چه رقیبی چه نقیبی همه مکرست و دغایی
بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

۲۸۲۶

مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی
همه چون ذرهٔ روزن ز غمت گشته هوایی / همه دردی کش و شادان که تو درخانهٔ مایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان / همه دستك زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته / همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت / همه شه زادهٔ دولت شده در دلق گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم کـه چه بد نـام جدایی
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق / که ورای دل عاشق همه فعلست و دغایی
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

۲۸۲۷

مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی
بده ای دوست شرابی که خدابیست خدایی / نه درو رنج خماری نه درو خوف جدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش / ز زمین نیست نباتش که سمابیست سمایی
ببرد بوخبر آنکس که بود جـان مقدس / نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
بدل طور درآید ز حجر نور برآید / چو شود موسی عمران ازنی گو بسقایی
می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی / که بهرجات بگیرد تو ندانی که کجایی
رمضان خستهٔ خود را و دهان بستهٔ خود را
تو مپندار کـز آن می نکند روح فزایی
خبریست نو رسیده تو مگر خبر نداری / جگرحسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پرنور برگشوده / دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران / بسپار جان بتیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد / چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدرون توست مصری که توی شکرستانش — چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده ای غلام صورت بمثال بت پرستان — تو چو یوسفی ولیکن بدرون نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی — بت خویش هم توباشی بکسی گذر نداری
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی — زچه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
سر تست چون چراغی بگرفته شش فتیله — همه‌شش زچیست‌روشن اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبهٔ دل — زخری بحج نرفتی نه ازآنك خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
مگریز ای فضولی که زحق عبر نداری

۲۸۲۹

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری — چه‌خوش‌است‌این‌صبوری‌چه‌کنم نمی گذاری
سر این خدای داند که مرا چه می‌دواند — توچه دانی ای‌دل آخر تو برین چه‌دست‌داری
بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران — تو کجاگریزی‌آخر که چنین زبون شکاری
تو ازو نمی گریزی تو بدو همی گریزی — غلطی غلط از آنی که میـان این غباری
زشه ار خبر نداری که همی کند شکارت — بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی‌قراری
چو بترس هر کسی را طرفی همی دواند — اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
ز کسیست ترس‌لابد که زخود کسی نترسد — همه را مخوف دیدی جزازین‌همه‌ست‌باری
بهلاك می دواند بخلاص می دواند — به‌ازین نباشد ای جان که تو دل‌بدوسپاری
بنهایت سپردن دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدوسپردم هم ازو طلب تویاری

۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی — که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا — که زخوابنا کی تو همه سود شد زمانی
که چراغ دزدباشد شب‌وخواب پاسبانان — بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
بگذارکاهلی را چو ستاره شب روی کن — ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمـانی
دوسه عوعو سگانه نزنند ره سواران — چه برد زشیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
سگ‌خشم‌وگاوشهوت چه‌زنند پیش‌شیری — که ببیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
نه‌دو قطره آب بودی که سفینه‌ای ونوحی — بمیان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت — بفلك رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد — سفر درشت گردد چـو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی — که‌بس‌است مهرومه‌را رخ خویش ارمغانی
تو اگر روی و گرنی بدود سعادت تو — همه کار برگزارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت — که ندارد از تو چاره وگرش‌ز در برانی
تو بخسپ خوش که‌بختت‌زبرای تو نخسپد — تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق‌کانی
بفلك برآ چو عیسی ارنی بگو چوموسی — که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی
خمش ای‌دل وچه‌چاره سرخم اگر بگیری — دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی

دو هزار بار هردم تو بخوانی این غزل را
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

۲۸۳۱

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ وخوانی — منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشك سازم بود آتشین نمازم — در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد — ز قضا رسد هماره بمن و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن — که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است — عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل — دل و دست چون تو بردی بده‌ای خدا امانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم — که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی — که بکاهم و فزایم ز حراك سایه بانی
بر کوع سایه منگر بقیام سایه منگر — مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد — که همی زند دو دستك که کجاست سایه‌دانی
چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم — چو نشیند او نشستم بکرانهٔ دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه — چکنند دهان سایه تبعیت دهانی

نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد که درو کنند یا نی

۲۸۳۲

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آیی — صنما بحق لطفت که میان ما در آیی
تو جهان پاك داری نه وطن بخاك داری — چه شود اگر زمانی بجهان ما در آیی
تو لطیف و بی‌نشانی زنهانها نهانی — بفروزد این نهانم چو نهان ما در آیی
چو تراست‌ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما در آیی
بجهان ملك توی بس نکشد کمان تو کس — بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما در آیی

بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی
همه مس ما شود زر چو بکان ما در آیی

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری — سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
نرسی بباز پران پی سایه‌اش همی دو — بشکار گاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان — بنگر ترنج و ریحان گل وسبزه‌زار باری
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا — بسماع زهرهٔ ما بزنید تار باری
بمیان این ظریفان بسماع این حریفان — ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن — پی این قرار بر گو دل بی قرار باری
ز سبو فغان بر آمد که ز تف می‌شکستم — هله‌ای قدح بپیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین هنرست شور کردن — بچنین حیات جانها دل وجان سپار باری

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم دلمن رمید کلی ز دکان و کار باری
من از آن درج گذشتم که مرا توچاره سازی دل وجان بباد دادم تو نگاه دار باری
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

۲۸۳۴

بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود حیات بی او هوسی و چار میخی چه بود ببیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی دوچون بخوردی خوش و شیر گیر گردی بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنك آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خنك آن سری که در وی می مانهاد کامی
ز سلام پادشاهان بخدا ملول گردد چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی
بمیان دلق مستی بقمار خانهٔ جان بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی
خنك آن دمی که مالد کف شاه پروبالش که سپید باز مایی بچنین گزیده دامی
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه خلق درکشاکش توخراب و مست ودلخوش همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز تو یك سؤال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت زر پخته دل وجان ما ز خامی

۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نه‌ای ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی
دو هزار خنب باده نرسد بجرعهٔ تو ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل وجان وصددل وجان بفدای آن ملاحت جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
پرو بال بخش جان راکه بسی شکسته پرشد پرو بال جان شکستی بی‌حکمتی که دانی
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان قدحی دو موهبت کن چو زمن سخن‌ستانی
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد نکند بکشتی جان جز باده بادبانی
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید
تو بگو که ازتوخوشترکه شه شکربیانی

۲۸۳۶

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی سوی او کند خدا رو بحدیث و همنشینی
نه که روی وپشت عالم همه رو بقبله دارد که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
همگان زخود گریزان سوی حق و نعل ریزان که زکاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی
نه زمین ستان بخفته ز رخ فلك شکفته ز فلك نبات یابد برهد ازین زمینی
دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی وحلوی ببهار امانتیها بنماید از امینی

هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی — سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
ز برای دعوت جان برسیده‌اند خوبان — که بیا بمعدن وکان‌بهل‌این قراضه چینی
بخدا که ماه رویی بخدا فرشته خویی — بخدا که مشك بویی بخدا که اینچنینی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی — برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
بصفا چو آسمانی بملاطفت چو جانی — بشکفتگی چنانـی بنهفتگی چنینی
بخزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی — بنبات چون درختی بثبات چون یقینی
شده‌ام‌چوموم‌ای‌جان‌بهوای مهرسلطان — برسان بموم مهرش که گزیده‌تر نگینی
هله بس که کاسها را بطعام اوست قیمت
و اگر نه خاك نه ارزد همه کاسهای چینی ۲۸۳۷

هله عاشقان بشارت که نماند این‌جدایی — برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید — دوجهان مریدآید توهنوزخود کجایی
شکروفا بکاری سر روح را بخاری — ز زمانه عار داری بنهم فلك برآیی
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند — غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق مروید جز موافق — که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بمقام خاك بودی سفر نهان نمودی — چو بآدمی رسیدی هله تا باین نپایی
تومسافری‌روان کن‌سفری‌بر آسمان کن — توبجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی — که بگشت گرد عالم نه زراه برو پایی
نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق — نفسی بعرش و کرسی که ز نور اولیایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها — بکسی که نور دادش بنمای آشنایی
خمش از سخن‌گزاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی ۲۸۳۸

صفت خدای داری چوبسینه‌ای‌درآیی — لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ داری‌چو بخانه‌شب‌درآیی — همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی — دوهزار شوروفتنه‌فکنی زخوش‌لقایی
چوطرب‌رمیده باشدچوهوس‌بریده باشد — چه گیاه‌وگل بروید چوتوخوش‌کنی‌سقایی
چوجهان‌فسرده‌باشدچو نشاط‌مرده باشد — چه جهانهای دیگر که‌زغیب برگشایی
زتوست این تقاضا بدرون بی‌قراران — و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی
فلکی‌بگردخاکی‌شب‌وروزگشته‌گردان — فلکازما چه خواهی نه تومعدن ضیایی
نفسی‌سرشك ریزی‌نفسی‌توخاك‌بیزی — نه‌قراضه جویی آخرهمه‌کان و کیمیایی
مثل‌قراضه‌جویان‌شب‌وروزخاك بیزی — زچه خاك می‌پرستی نه تو قبلهٔ دعایی
چه‌عجب‌اگر گدایی‌زشهی‌عطا بجوید — عجب‌این که‌پادشاهی‌زگدا کند گدایی
وعجبتر اینك آن شه بنیازرفت چندان — که گدا غلط‌در افتد که‌مراست‌پادشایی
فلکانه‌پادشاهی نه که خاك بندهٔ تست — تو چرا بخدمت اوشب وروز درهوایی

فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید — که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خورد فرشته ست من اگر سخن نگویم — ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی — چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
تو چه دانی این ابا را که زمطبخ دماغست — که خدا کند در آنجاش و روز کدخدایی
تبریز شمس دین را تو بگو که رو بما کن
غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

۲۸۳۹

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی — صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه — بسرو دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
و اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی — ز فلك ستاره دزدی زخرد کله ربایی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت — قمر از فلك درافتد چو نقاب بر گشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو — بجهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن — که زبحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
همگی و بالم از تو بخدا بنالم از تو — بنشان تکبرش را تو خدا بکبریایی
ره خواب من چو بستی ببند راه مستی — زهمه جدام کردی مده ازخودم جدایی
مه و مهر یار ماشد بامید تو خدا شد — که زهی امید زفتیکه زند در خدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه بر گشاده — بامید کیسهٔ تو که خلاصهٔ وفایی
همه راد کان شکسته ره خواب و خور ببسته — بامید آن نشسته که ز گوشه‌ای در آیی
بامید کس چه باشی که توی امید عالم — تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی
بدرون تست یوسف چه روی بمصر هرزه — تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب
نه کمست تن ز نایی نه کمست جان ز نایی

۲۸۴۰

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی — مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی — بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی — چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی — در خیبرست بر کن که علی مرتضایی
بستان زدیو خاتم که توی بجان سلیمان — بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش — چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بسکل زبی اصولان مشنو فریب غولان — که تو از شریف اصلی که تو از بلندجایی
تو بروح بی‌زوالی ز درونه با جمالی — تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی زجمال خود چه دیدی — سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی — بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد — که جهان کاهش است این و تو جان جانفزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین — اگر این غلاف بشکست توشکسته‌دل چرایی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا | تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوش است زر خالص چو بآتش اندر آید | چو کند درون آتش هنر و گهر نمایی
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر | ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد | که خلیل زاده‌ای تو ز قدیم آشنایی
تو زخاك سر بر آور که درخت سربلندی | تو بیر بقاف قربت کـه شریفتر همایی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری | ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

شکری شکرفشان کن که تو قند نوشقندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی ۲۸۴۱

بخدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی | که پیالهاست مردم تو شراب بخش خنبی
هله خواجه خاك او شو چو سوار شد بمیدان | سر اسب را مگردان که توسر نه‌ای توسنبی
که‌در آن‌زمان‌سری‌تو که‌تو‌خویش‌دنب‌دانی | چو ترا سری هوس شد تو یقین بدانك دنبی
ز جهان گریز و وا بر توز طاق وازطرنبش | چو زخویش طاق گشتی ز چه بستهٔ طرنبی
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد | ز چه سنیست مروی ز چه رافضیست قنبی

بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را
که ترا یکی نظر به که همیشه می غرنبی ۲۸۴۲

بت من ز در درآمد بمبار کی و شادی | بمراد دل رسیدم بجهان بی مرادی
تو بپرس‌چون درآمد که برون‌نرفت‌هرگز | که در آمد و برون شد صفتی بود جمادی
غلطم‌مگو که چون‌شدزچگونگی‌برون‌شد | تو چگونه‌ای ولیکن توزبی‌چگونه زادی
چه چگونه بدعدم راچه نشان نهی قدم را | نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

همه بیخودی پسندم همه تن تو گل بخندم
بطرب میان ببندم که چنین دری گشادی ۲۸۴۳

هله‌ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی | بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز بادها بمیرد نـه ز نم کمی پذیرد | نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی | سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو وگر نگویی بخدا که من بگویم | که چراستارگان راسوی کهکشان کشاندی
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمایر | که عجب در آن‌چمنها که ملك بود پریدی
بزد آه سرد وگفتا که بر آن‌درست قفلی | که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم | که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور اورا | که درونه گنج دارد توچه مکر اوخریدی
چوشنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او | که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را | خوش‌ونوش‌وشادمان‌کن که هزاررووزعیدی
تو چو یوسف جمالی که زناز لا ابالی | بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش ارچه داد داری طرب‌و گشاد داری
بچنین گشاد گویی که روان با یزیدی ۲۸۴۴

تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی — تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام ومن کدامم تو چه‌نام ومن‌چه نامم — تو چه دانه‌من چه دامم که‌نه اینی ونه‌آنی
تو قلم‌بدست داری و جهان‌چو نقش پیشت — صفتیش می نگاری صفتیش می‌ستانی
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو — صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه دردادو اثر نشان جانست — بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن وزبان اگرچه که نشان وفیض حقست — بچه ماند این زبانه بفسانهٔ زبانی
گل وخار وباغ اگرچه اثریست‌ز آسمانها — بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگرآسمان و اختر دهدت نشان جانان — بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
بفروز آتشی راکه درو نشان بسوزد — بنشان‌رسی تو آن دم که‌تو بی نشان بمانی
هجرالحبیب روحی و همـا بلا مکـان — حجبا عن المـدارك لنهاية التدانـی

و هواه ربیع نصرت به جنـان
و جنانه محیط و جنانه جنانـی ۲۸۴۵

بت من بطعنه‌گوید چه میان ره فتادی — صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم — چوچنان قدح گرفتی سرمشك‌را گشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف‌دارم — که‌سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
صنمازچشم‌مستت‌که شرابدارعشق‌است — بدهی می وقدح نی چه عظیم اوستادی
کرم توست این‌هم که شراب برد عقلم — که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی
قدحی بمن بدادی که همی‌ز نم‌دودستك — که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی

بدو چشم شوخ مشتت که طرب بزاد از وی
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی ۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی — دل همچو آتشم را بهزار باد دادی
چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید — که‌چو یوسفی خریدی‌بچه‌درمزاد دادی
دو جهان اگر در آید بدلم حقیرباشد — دل‌خسته‌را زعشقت چه‌عجب گشاد دادی
تواگر زخار گفتی دوهزار گل‌شکفتی — تواگر چه‌تلخ گفتی همگی‌مراد دادی

تبریز شمس دین تو ز جهان‌جان‌چه داری
که دکان این‌جهان راتو چنین کساد دادی ۲۸۴۷

دل‌بی قراررا گو که‌چو مستقر نداری — سوی مستقر اصلی زچه روسفر نداری
بدم‌خوش سحر که همه‌خلق زنده گردد — توچگونه دلستانی که دم سحر نداری
توچگونه گلستانی که گلی‌زتو نروید — توچگونه‌باغوراغی که‌یکی‌شجر نداری
تو دلا چنان شدستی زخرابی‌وزمستی — سخن بدر نگویی هوس پسر نداری
بمثال آفتابی نروی مگر که تنها — بمثال ماه شب رو حشم و حشر نداری

تو درین سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد   بپری ز راه روزن هله گیر در نداری
و اگر گرفته جائی که نه روزنست و نی در   چو عرق ز تن برون رو که جزین گذر نداری
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد   تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون بتو تشنه‌اند و عاشق   رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی   رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر ازینجا   ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
و گر از درونه مستی و بقاصدی ترش رو   بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بدهد خدا بدریا خبری که رام او شو
بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری ۲۸۴۸

سحر ست خیز ساقی بکن آنچ خوی داری   سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد   خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید   برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت   که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی   چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه   تو رو آن کن آب درمان بگشاره مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق   که هزار دیگ سر را بتفی بجوش آری
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان
همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری ۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری   ز شکوفهات دانم که تو هم ز وی خماری
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم   صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون   برود بآفتابی که فزود از شراری
چو رسید نو بهاران بدرید زهرهٔ دی   چو کسی بنزع افتد بزنند دم شماری
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته   گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
گل و لالها چو دام اندو نظاره گر چو صیدی   که شکوفها چو دام و همه میوها شکاری
بسمن بگفت سوسن بدو چشم راست روشن   که گذاشت خاك خاکی و گذاشت خار خاری
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی   برشاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
رخ لاله برفروزان و رمسان ز چشم نرگس   که بچشم شوخ منگر بیتان بطبل خواری
چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد   بوزد بدشت و صحرا دم نافهٔ تتاری
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان   که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
همه شاخهای رقصان همه گوشهاش خندان   چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری
همه مریمند گویی بدم فرشته حامل   همه حوریند زاده ز میان خاك تاری
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان   سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
ببهار ابر گوید بدی ار نثار کردم   جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری

بیهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق — بد و نیك بر دمیده همه ساله هر چه کاری
که بهار گویدای‌جان دم خودچودانهادان — بنشان تو دانهٔ دم که عوض درخت آری
چو گشاد راز ها را بیهار آشکارا
چه کنی بدین نهانی که تو نیك آشکاری ۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم هله‌تا تو شاد باشی — صنمادر انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظرخجسته‌بینی — دل‌وجان‌بغم سپارم هله تا تو شاد باشی
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی — دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ‌دشنه تو بخون بنده تشنه — زدودیده‌خون‌ببارم هله تا تو شاد باشی
تومراچو شادبینی سر و سینه‌بر ز کینی — سرخویش‌رانخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت وجاه دارم دل تو نگاه‌دارم — صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی
توی جان این زمانه تو نشسته پر بهانه — ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد
همه این شدست کارم هله تا توشاد باشی ۲۸۵۱

شب وروز آن‌نکوتر که بپیش‌یار باشی — بمیان‌سروسوسن گل‌خوش عذار باشی
بطرب هزارچندان که‌بوند عیش‌مندان — بمیان باغ خندان مثل انار باشی
نشوی چوخارهایی که‌خلند دست‌وپارا — بمثال نیشکر ها که شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهیر شد ببخشش — بمیان پاك بازان بعطا مشار باشی
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید
چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی ۲۸۵۲

چویقین شدست دلرا که توجان جان جانی — بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
چوفراق‌گشت‌سرکش‌بزنی‌توگردنش‌خوش — بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
چو وصال‌گشت لاغر تو بپرورش بساغر — همه چیز را بپیشت خورشیست رایگانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت — که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
چه سماعهاست در جان چه قرابهای‌ریزان — که بگوش می‌رسدزان دف وبربطواغانی
چه پرست این‌گلستان ز دم هزار دستان — که زهای وهوی‌مستان‌تومی ازقدح ندانی
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته — همگان ز خویش رفته بشراب آسمانی
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن — توکسی بهش نیابی که سلامشان رسانی
پشه نیز باده خورده سروریش یاوه کرده — نمرود را بدشنه ز وجود کرده فانی
چو بپشه این رساند تو بگو بپیل چه دهد — چه کنم بشرح ناید می جام لامکانی
زشراب جان پذیرش‌سگ کهف‌شیرگیرش — که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی
چوسگی‌چنین‌زخودشد تو ببین که‌شیرشرزه — چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی
تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
که ازو رسد شرارت بکواکب معانی ۲۸۵۳

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی / دو جهان بهم بر آید چو جمال خودنمایی
تو شراب و ماسبویی تو چو آب و ماچو جویی / نه مکان ترا نه سویی و همه بسوی مایی
بتو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید / که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
تو بگوش دل چه گفتی که بخنده اش شکفتی / بدهان نی چه دادی که گرفت قند خایی
تو بمی چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی / بخرد چه هوش دادی که کند بلند رایی
ز تو خاکها منقش دل خاکیان مشوش / ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی
طرب از تو با طرب شد عجب از تو بوالعجب شد / کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی / سخنی بدرد گویی که همو کند دوایی
ز توست ابر گریان ز توست برق خندان
زتو خود هزار چندان که تو معدن وفایی ۲۸۵۴

برسید لکلک جان که بهار شد کجایی / بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد / همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی
ثمرات دل شکسته بدرون خاك بسته / بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان / گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل / بنموده عارفان دل بجناب کبریایی
چو شکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان / تو نصیب خویش بستان ززمانه گر زمایی
بمثال گربه هریك بدهان گرفته کودك / سوی ماردان گلشن بنظاره چون نیایی
بنگر بمرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر
بثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی ۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته تو بزیر ظل مایی / شب و روز در نمازی بحقیقت و غزایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد / ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
بنماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد / دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
اگر آن می که خوردی بسحر نبود گیرا / بستان میی که یابی ز تفش ز خود رهایی
بخدا بذات پاکش که میست کز حراکش / برهد تن از هلاکش بسعادت سمایی
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه / که حیات کامل آمد ز ورای جانفزایی
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان
بر کور یوسفی را حرکات و خود نمایی ۲۸۵۶

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی / که چه طاقتست جان را چو تو نور خودنمایی
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایهٔ تو / بکف آورند زاغان همه خلقت همایی
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم / تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
توی گوهری که محوست دوهزار بحر در تو / توی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی / بفراق می بزارم که چه یار با وفایی
بگه وصال آن مه چه بود خدای داند / که گه فراق باری طربست و جانفزایی

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی
رخ تست عذرخواهش بگهی که رخ گشایی

۲۸۵۷

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی — تو بجان چه می‌نمایی تو چنین شکر چرایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی — تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
غم عشق تو بیاده شده قلعها گشاده — بسپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته — شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا — بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
تو برسته از فزونی ز قیاسها برونی — بدوچشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
بدلم چه آذر آمد چو خیال تو در آمد — دوجهان بهم بر آمد تو چنین شکر چرایی
تودر آن دورخ چه‌داری که‌فکندی ازعیاری — دوهزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده — ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
چو صفات حسن ایزد عرقت ببحر ریزد — دوهزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم — بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد
من و صدچو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

۲۸۵۸

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری — بجواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد — ز خداش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان — بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم — صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان — بکدام روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت — بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
تو ریز بخت یارت بخدا که راست گویی — که میان شیر مردان چو وبی کدام داری
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه — دوهزار بیش چاکر چو بمن چوشام داری
نظر خدای خواهم که تورا بمن رساند — بدعا چه‌خواهمت من که همه تو رام داری
نظر حسود مسکین طرقید از تفکر — نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
چه حسود بلك عاشق دوهزار هر نواحی — نه خیالشان نمایی نه بکس پیام داری
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی — چو غلامیی ورا تو بشهان حرام داری
لقبت چو می‌بگویم دلمن همی بلرزد
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

۲۸۵۹

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای — توبه و توبه کنان را همه گردن زده‌ای
کی شود با تو معول که چنین صاعقه‌ای — کی کند با تو حریفی که همه عربده‌ای
نی زمین و نه فلك را قدم و طاقت تست — نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده‌ای
هشت جنت بتو عاشق تو چه زیبا رویی — هفت دوزخ ز تو لرزان توچه آتشکده‌ای

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست　　جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده‌ای
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن　　فتنه و ره زن هر زاهد و هر زاهده‌ای
بی‌تو درصومعه بودن بجز از سودا نیست　　زانك تو زندگی صومعه و معبده‌ای
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق　　که خراج از ده ویران دلم بستده‌ای
ای دل سادهٔ من داد زکی می‌خواهی　　خون مباحست بر عشق اگر زین رده‌ای
داد عشاق ز اندازهٔ جان بیرونست　　تو در اندیشه و در وسوسهٔ بیهده‌ای
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق　　تو گرفتار صفات خرو دیو و دده‌ای
بس کن و سحر مکن اول خود را برهان
۲۸۶۰ که اسیر هوس جادویی وشعبده‌ای

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی　　قمری با خبری درد دوایی عجبی
هست درصفهٔ ماصف شکنی کز نظرش　　تابد از روزن دل نور ضیایی عجبی
این چه جامست که ازعین بقا سر برزد　　تا زند جان منش طال بقایی عجبی
هر کی از ظلمت غم بر دل او بندبود　　یابد از دولت او بند گشایی عجبی
این چه سحرست که خلق از نظرش محرومند　　یا چه ابرست بر آن ماه اقایی عجبی
از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن　　تا زجا رفت دل ورفت بجایی عجبی
چون دل از خانهٔ وهم حدثان بیرون شد　　ز یکی دانهٔ در دید سرایی عجبی
می نمود از درو دیوار سرا در تابش　　هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان
۲۸۶۱ تا بر آید ز عدم خوف و رجایی عجبی

چند روزست که شطرنج عجب می‌بازی　　دانهٔ بوالعجب و دام عجب می سازی
کی بردجان ز تو گرزانك تو دل سخت کنی　　کی برد سر ز تو گر زانك بدین بردازی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد　　مرگ موش است و لیکن بر گربه بازی
بدگمان باشد عاشق تو ازینها دوری　　همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
همچو نایم ز لبت می چشم و می‌نالم　　کم زنم تا نکند کس طمع انبازی
نای اگر ناله کند لیك ازو بوی لبت　　برسد سوی دماغ و بکند غمازی
تو که می ناله کنی گرنه بی طراریست　　از کزافه توچنین خوش دم وخوش آوازی
نه هر آواز گواهست خبر می آرد　　این خبر فهم کن ارهمنفس آن رازی
ای دل از خویش واز اندیشه تهی شو زیرا
۲۸۶۲ نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی

هله هشدار که با بی خبران نستیزی　　بیش مستان چنان رطل گران نستیزی
گر نخواهی که کمان وار ابد کژمانی　　چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
گر نخواهی که ترا گرگ هوا بردرد　　چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی
عجمی وار نگویی توشهان را که کیید　　چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی

از میان دلو جان‌توچو سر بر کردند جان بشکرانه نهی تو بمیان نستیزی
چو بظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی ظاهر آنکه شوداین که بنهان نستیزی
در گمانی زمعاد خود و از مبدأ خود شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات گرشوی‌ذره‌وچون کوه گران نستیزی
ز زمان وزمکان باز رهی گر تو زخود چو زمان برگذری وچو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش‌و در کار آیی گر چودولاب‌تو با آب روان نستیزی
چون جهان‌زهره‌ندارد که‌ستیزد باشاه الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
هم ببغداد رسی روی خلیفه بینی گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی راست آیدچو تو با شیر ژیان نستیزی
همچو آیینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی ۲۸۶۳

وقت آن‌شد که بدان روح فزا آمیزی مرغ زیرك‌شوی وخوش‌بدو پا آویزی
سینه بگشا چودرختان بسوی باد بهار زانك زهرست ترا باد روی پاییزی
بشکر خندهٔ معنی توشکر شو همگی درصفات ترشی خواجه چرا بستیزی
زیر دیوار وجود تو توی گنج گهر گنج ظاهر شودار توز میان بر خیزی
آن قراضهٔ ازلی ریخته در خاك تنست کو قراضهٔ تك غلبیرتو گر می‌بیزی
تیغ جانی تو بر آور ز نیام بدنت که دو نیمه کنداو قرص قمر از تیزی
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد از شب‌و روز برون‌تازچو بر شبدیزی
آب حیوان‌بکش‌ازچشمه‌بسوی‌دل خود زانك در خلقت جان بر مثل کاریزی
ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین
کو بجان هست زعرش و ببدن تبریزی ۲۸۶۴

بشکر خنده اگر می‌ببرد دل ز کسی می‌دهددرعوضش‌جان‌خوشی بوالهوسی
که سحر حمله‌بردبردوجهان‌خورشیدش گه‌بشب‌گشت کندبردل‌وجان‌چون‌عسسی
گه بگوید که‌حذر کن‌شه شطرنج منم بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
طوطیانند که خودرا بکشند از غیرت گر بسوی شکرش راه برد خرمگسی
پاره‌پاره کند آن‌طوطی‌مسکین خودرا گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی
در رخ دشمن من‌دوست‌بخندید چوبرق همچوابراین‌دل‌من‌برشدوبگریست بسی
در دل‌عارف تو هردو جهان یاوه شود کی درآیدبدوچشمی که ترا دید خسی
جیب مریم زدمش حامل معنی گردد که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح توی جان بتو خواهد آمد تو چوبحری همه سیلند وفرات وارسی
ای که‌صالح‌تواین‌هردوجهان‌یك اشتر ما همه نعره زنان‌زنگله همچون جرسی
نعرهٔ زنگله از جنبش اشتر باشد که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
هر چراغی‌که‌بسوزد مطلب زو نوری نور موسی طلبی رو بچنان مقتبسی

بس کن این گفت خیالست مشو وقف خیال چونك هستت بحقیقت نظر و دست رسی
ای ضیاءالحق ذوالفضل حسام‌الدین تو عارف طب دلی بی رگ و نبض ومجسی
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت کار آنست که با عشق تو هم درد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نپری بهوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی
تو اگر نشکنی آنکت بسرشت او شکند چونك مرگت شکند کی گهر فرد شوی
برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند
تو چرا قانعی از عشق کز و زرد شوی ۲۸۶۶

گر گریزی بملولی ز من سودایی رو کشان دست گزان جانب جان باز آیی
زین خیالی که کشان کردترا دست بکش دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
رو بدو آر وبگو خواجه کجا می کشیم کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
رایگان روی نمودست غلط افتادی باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
گنده پیرست جهان چادر نو پوشیده از برون شیوه و غنج وزدرون رسوایی
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید سر خر معدهٔ سگ رو که همانرا شایی
لایغرنك سد هوس عن رایی کم قصور هدمت من عوج الا رآء
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست نه که در سایه و در دولت این مولایی
بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو یار از آن می گزدت تا همه شکر خایی
شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی ۲۸۶۷

نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای درفرو بندو همان گنده کسان را می گای
کار بوزینه نبودست فن نجاری دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای
عاشقی را تو کیی عشق چه در خورد تو است
شرم دار ای سگ زن روسبی آخر خدای ۲۸۶۸

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی و ندر آتش بنشستی و چو زر می خندی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریدست خدا لیك امروز مها نوع دگر می خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشك شدند ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی
تو چو ماهی وعدو سوی تو گر تیر کشد چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی

تو یقینی وعیان بر ظن و تقلید بخند نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود توی بر ره‌ورره‌رو و بر کوچ وسفر می‌خندی
از میان عدم و محو بر آوردی سر بر سرو افسرو بر تاج وکمر می‌خندی
چون‌سگ گرسنه‌هر خلق‌دهان‌بگشادست توی آن شیر که‌بر جوع بقر می‌خندی
آهوان‌را زدمت‌خون‌جگر مشك‌شدست رحمتست آنك‌تو بر خون جگر می‌خندی
آهوان را بگه صید بگردون گیری ای که بردام‌و دم شعبده گر می‌خندی
دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه
ای که تو بردل بی‌زیر وزبر می‌خندی ۲۸۶۹

هست اندر غم‌تو دلشده دانشمندی همچونقره‌ست‌در آتشکده‌دانشمندی
بر امید کرم ورحمت بخشایش تو از ره دور بسر آمده دانشمندی
هست‌زاو باش‌خیالات‌تو اندر ره‌عشق خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
چه زیان داردخوبی‌ترا دوست اگر قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
باچنین‌جام‌جنونی که‌تو گردان‌کردی کی بماند بسر قاعده دانشمندی
کی رواداردانصاف‌وجوانمردی تو که بغم کشته شود بیهده دانشمندی
کی‌رواداردخورشیدحق گرمی‌بخش که فسرده‌شود ازمجمده دانشمندی
جانب مدرسهٔ عشق کشیدش لطفت تا ز درس‌تو برد فایده دانشمندی
نحس تربیع‌عناصر بگرفتش رحمی تا منور شود از منقده دانشمندی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو
لب بیسته‌ست‌درین معبده دانشمندی ۲۸۷۰

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار بسر شاد شدی ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
رو نمودی که منم شاهد تو باك مدار از زیان‌هیچ مندیش چو دیدی سودی
هیچ کس رشك نبردی که‌فلان‌دست ببرد هر کسی در چمن روح بکام آسودی
نیست روزی که سیاه‌شبش آرد غارت نیست دینار و درم یا هوس معدودی
حاجتت نیست که یادطرب کهنه کنی کی بود در خضر خلد غم امرودی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
صورت حشو خیالات ره ما بستند تیغ خورشیدرخش خفیه‌شده درخودی
طالب جمله ویست و لقبش مطلوبی عابد جمله ویست و اقبش معبودی
خادم‌و موذن‌این‌مسجد تن جان شماست ساجدی گشته نهان درصفت مسجودی
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی
نیست‌در هردوجهان‌چون توشه محمودی ۲۸۷۱

بدغل کی بگزیند دل یارم یاری کی فریبد شه طرار مرا طراری
کی میان‌من‌و آن‌یار بگنجد مویی کی‌در آن گلشن‌و گلزار بخسپدماری

عنکبوتی بتند پردهٔ اغیار شود / همچو صدیق ومحمد من و او درغاری
گل صد برگ ز رشك رخ او جامه درید / حال گل چونك چنین است چه باشد خاری
هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سروپاش / لیك بهر دلمن ریش بجنبان کآری
بس طبیب است که هشیار کند مجنون را / وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری
آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم / که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
ماچو خورشید پرستیم برین بام رویم / تا نپوشد رخ خورشید زما دیواری

کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

۲۸۷۳

مرغ اندیشه که اندر همه دلها پری / بخدا کز دل و از دلبر ما بی اثری
آفتابی که بهر روزنه ای درتابی / از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
باد شبگیر که چون پیك خبرها آری / ز آنچ دریای خبرهاست چرا بیخبری
دیدبانا که ترا عقل و خرد میگویند / ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
بر سر بام شدستی مه نو میجویی / مه نو کو و تو مسکین بکجا مینگری
دل ترسنده که از عشق گریزان شده‌ای / ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری
ره‌زنانند بهر گام یکی عشوه دهی / وای بر تو گر ازین عشوه‌دهان عشوه‌خری
ایمه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان / که کلاهت ببرند ارچه که سیمین کمری
بحشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم / میگریزی همه‌شب گرچه شه باحشری
میگریزی تو ولی جان نبری از کف عشق / تیرت آید سه پری گرچه همه‌تن سپری
گرهمه تن سپری ور ره پنهان سپری / ور دو پر ور سه پری درفخ آن دام وری
مردم چشم که مردم بتو مردم بینند / نظرت نیست بدل گرچه که صاحب نظری
در درون ظلمات سیهی چشمان / همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
خانه در دیده گرفتی و تر' یار نشد / آنك ازچشمهٔ او جوش کند دیده دری
گر شکررا خبری بودی از لذت عشق / آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری
چشم غیرت ز حسد گوش شکررا کر کرد / ترس از آن چشم که در گوش شکرریخت کری
شیر گردون که همه شیردلان از تو برند / جگر وصف شکنی حمیت و استیزه گری
جگر با جگران آب ظفر از تو خورند / بکمین گاه دل اهل دلان بیجگری
شیرز آتش بر مه دسخت دل آتشکده ایست / جان پروانه بود بر شرر شمع جری
پر پروانه بسوزد جز پروانهٔ دل / که پرش ده پره گردد زفروغ شرری
شاه حلمی ز خلا زیر پر دل میرو / تا ترا علم دهد واهب انسان و پری
رو بمریخ بگو که بنگر وصلت دل / تاکه خنجر بنهی هیچ سری را نبری
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن / سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
سرز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری / ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
شیشه گر کو بدمی صدقدح وجام کند / قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری

مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم — کـه نبود و نبود سیمبـری سیم‌بری
مشتری بـود زلیخا مه کنعانی را — سیم‌بـر بود بر سیم بر از زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخـر بشنو زخمهٔ دل — بتـری غره مشو چنگ کنندت بتری
چنگدل‌چندازین چنگ‌ودف‌ونای‌شکست — وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
ای عطارد بس ازین کاغذ و ازحبر وقلم — زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلنگی بیکی باد چو موشی گردی — ور تو شیری بیکی برق ز روبه بتری
سر قدم کن چوقلم براثردل می‌رو
که‌اثرهاست‌نهان درعدم‌وبی‌صوری ۲۸۷۳

رو رو ایجان سبك خیز غریب سفری — سوی دریـای معانی که گرامی گهری
بر گذشتی زبسی منزل اگر یادت هست — مکن استیزه کزین مصطبه‌هم‌بر گذری
بر فروشوی ازین آب و گل‌وباش سبك — بی یاران پریده چه کنـی که نپری
هین‌سبو بشکن ودرجوی‌روای آب‌حیات — پیش‌هر کوزه‌شکن‌چند کنی کاسه گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو — که ازین کوه نیاید تن کس‌را کمری
بس کن ازشمس مبرنه بغروب و نه شروق
که ازو گه چو هلالی و گهی چون قمری ۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب آن رشك‌پری — که گریزید ز خود در چمن بیخبری
رو بدل کردم‌و گفتم که زهی‌مژدهٔ خوش — که دهد خاك دژم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند — توچرا جان نشوی و سوی جانان نپری
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند — کفر باشد که ازین‌سوواز آن‌سو نگری
گر توچون پشه بهرباد پراکنده شوی — پس‌نشایدکه توخودرا زهمایان شمری
بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان — که‌نشاید که خسان‌را بیکی‌خس‌بخری
حیله میکـرد دلم تا زغمش سر ببرد — گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
شمس‌تبریز خیالت سوی من کژ نگریست
رفتم ازدست وبگفتم‌که چه شیرین نظری ۲۸۷۵

نی توشکلی‌دگری سنگ‌نباشی توزری — سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم — که بسی نادرو سبزو تروعالی شجری
سبزها جمله درین سبزی تو محوشوند — من چه گویم که تری تو نماند بتری
گرچه‌چون شیروشکر باهمه آمیخته‌ای
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری ۲۸۷۶

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری — همه‌شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری‌و شیرشکن‌کینه زخر گوش‌مکش — قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای‌سلیمان‌که بفرمانت بود دیو و پری — بیگنه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی‌را و یکی عوری را — خوش گریبان‌کشی و گوشهٔ‌دامن گیری

هین‌مترس‌ای دل‌از آن‌جور که‌مأمن آنجاست ای دل ار عاقلی آرام بمأمن گیری
ترك یك قطره کنی ماهی دریا باشی ترك یك حبه کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی‌تو چو روغن‌چوهمه او نشوری چون‌شدی‌او پس‌از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد
بسوی او نروی و پی جوشن گیری ۲۸۷۷

بریکی بوسه حقست که چنان می‌لرزی زآنك جـانست و پی دادن جان می‌لرزی
از دم و دمدمه آیینهٔ دل تـیره شود جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
این‌جهان‌روز وشب ازخوف‌ورجالرزانست چونك توجان جهانی چو جهان می‌لرزی
چون قماشات تو اندر همه بازار کراست سزدت‌گر جهت سود و زیان می‌لرزی
تاکه نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد که تو صیادی و با تیروکمان می‌لرزی
تو بصورت مهی اما بنظر مریخی قاصد کشتن خلقی چو سنان می‌لرزی
که پی‌فتنه‌گری چون می خم می‌جوشی که چو اعضای غضوب از غلیان می‌لرزی
دل چوماه ازپی‌خورشید رخت دق دارد تو چرا همچو دل اندر خفقان می‌لرزی
بلطف جان بهاری تو و سر سبزی باغ باز چون برگ تو از باد خزان می‌لرزی
خلق چون برگ‌وتو باد وهمه لرزان تو نند ظاهرا صف شکنی و بنهان می‌لرزی
قصرشکری که بتوهرکی رسد شکرکند سقف صبری‌تو که از بار گران می‌لرزی
چون که‌قاف یقین راسخ و بی‌لرزه بود درگمانی تو مگر که چوکمان می‌لرزی
دم فروکش هله ای ناطق ظنی وخمش
کزدم فال زنان همچو زنان می‌لرزی ۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من‌بگریزی حیله‌کم کن نگذارم که بفن بگریزی
جان‌شیرین‌تو درقبضه و دردست‌منست تن بی‌جان چه کند گر تو زتن بگریزی
گرهمه زهرم باخوی منت باید ساخت پس‌تو پروانه نه‌ای‌گر زلگن بگریزی
چون کدو بی‌خبری زین‌که گلویت‌بستم بستم ومی کشمت چون‌ز رسن بگریزی
بلبلان‌وهمه مرغان خوش وشادازچمنند جغد وبوم و جعلی‌گر ز چمن بگریزی
چون‌گرفتار منی‌حیله مینديش آن به که‌شوی مرده‌و درخلق حسن بگریزی
توکه قاف نه ای‌گر چوکه ازجابروی تو زر صاف‌نه‌ای‌گر زشکن بگریزی
جان مردان همه از جان‌تو بیزار شوند چون مخنث اگر از خوب‌ختن بگریزی
تو چو نقشی نرهی‌ازکف‌نقاش‌مکوش وثنی چون زکف‌کلك و شمن بگریزی
من ترا ماه‌گرفتم هله خورشید توی درخسوفی‌گرازین برج وبدن بگریزی
تو زدیوی نرهی‌گر ز سلیمان برمی وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
نه خمش‌کن‌که مرا با تو هزاران کارست
خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی ۲۸۷۹

ننگ هر قافله در ششدرهٔ ابلیسی تو بهر نیت خـود مسخرهٔ ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تنی بز دیوی تو مگر یا برهٔ ابلیسی
سره مردا چه پشیمان شده‌ای گردن نه که درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
شلغم پخته تو امید بیر ز آن تره‌زار ز آنك درخدمت نان چون ترهٔ ابلیسی
نان ببینی تو و حیزانه در افتی در رو عـاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی
نیت روزه کنی تو بره گویدکای خر سر فرو کن خر یا توبرهٔ ابلیسی
ازحقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
درغم فربهی گوشت تو لاغر گشتی ناله برداشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفروایمان چه‌می خورچوسگان قی می کن ز آنك تو مؤمنه و کافرهٔ ابلیسی
تا دم مرگ و دم غرغره چون سر کهٔ بد ترش و گنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی
گرد آن دایرهٔ گرده وخوان برچو مگس
تا قیامت تو که از دایرهٔ ابلیسی ۲۸۸۰

بحق وحرمت آنك همگان را جانی قدحی بر کن از آنك صفتش می‌دانی
همه‌را زیروز بر کن نه‌ز برمان‌و نه‌زیر تا بدانند که امروز در این میدانی
آتش باده بزن دربنهٔ شرم و حیا دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
وقت آن‌شد که دل رفته بما باز آری عقلها را چو کبوتر بچگان پرانی
نکته می‌گویی‌درحلقهٔ مستان‌خراب خوش بود گنج که درتابد درویرانی
می‌جوشیده‌برین سوختگان‌گردان‌کن پیش‌خامان بنه آن قلیه و آن‌بورانی
چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده‌ام
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی ۲۸۸۱

گر تو مارا بجفای صنمان ترسانی شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
و بدشنام بتم آبی و تهدید دهی مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
ور بمجنون سقطی از لب‌لیلی آری همچومخمورکش‌ازرطل‌گران‌ترسانی
من‌که چون‌دیگ‌بر آتش زتبش‌خشك‌لبم گوش‌آنم‌کم ازآن چرب زبان ترسانی
گرگ‌هجران‌بی‌من‌کردو مرا تنگ‌آورد گرگ‌ترسد نه من ارتوبشبان ترسانی
باده‌ای گر توز تلخی ویم بیم‌دهی ساده‌ای گرمگسان راتوبخوان‌ترسانی
پاك‌باز ند ومقامر که درینجا جمعند نیست‌تاجر که‌تواورا بزیان ترسانی
چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت
که تو تیری بـزنی یا بکمان ترسانی ۲۸۸۲

تیغ‌را گر تو چوخورشید دمی‌رنده‌زنی برسر وسبلت این خنده زنان خنده‌زنی
ژنده پوشیدی و جامهٔ ملکی بر کندی پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده‌زنی
هر کی‌بندیست‌ازین آب‌وازین گل‌برهد گر تویك بند از آن طره‌برین بنده‌زنی
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب ز آن می لعل چو بر مردم شرمنده‌زنی
ماه فربه‌شود آن‌سان که‌نگنجد درچرخ گر تو تابی ز رخت برمه تابنده‌زنی

ماه می گوید با زهره که گرمست شوی / ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
ماه تا ماهی ازین ساقی جان سرمستند / نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست / خاصه که چشم بر آن چهرهٔ فرخنده زنی
سر باز از کله و پاش ازین کنده غمیست / برهد پاش اگر تیشه برین کنده زنی
هله ای باز کله باز ده و پر بگشا / وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
همچو منصور تو بردار کن این ناطقه را
چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی

۲۸۸۳
چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی / در کشی روی و مرا روی بمحراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی / زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی / اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
که ببخشی ثمر و زرع مرا خشك کنی / که بباراننش همی سخرهٔ سیلاب کنی
چون ز دام تو گریزم تو بتیرم دوزی / چون سوی دام روم دست بمضراب کنی
با ادب باشم گویی که برومست نه ای / بی ادب گردم تو قصهٔ آداب کنی
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم / هردو چشمم زنم وقطره چو میزاب کنی
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی / که صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب وار نپیچم دل خود در غم تو / چون قصب پیچ مرا هالك مهتاب کنی
در تو کل تو بگویی که سبب سنت ماست / در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
بازجان صید کنی چنگل او در شکنی / تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد / لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق / هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
همه را نفی کنی باز دهی صد چندان / دی دهی و بیهارش همه ایجاب کنی
بزنی گردن انجم تو بتیغ خورشید / بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
چو خمش کرد بگویی که بگو وچو بگفت
گوییش بس تو چرا فتح چنین باب کنی

۲۸۸۴
بشکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی / چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
گلرخا سوی گلستان دوسه هفته بمرو / تا زشرم تو نریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری / سرنگون زهره و مه را ز فلك درفکنی
حق ترا از جهت فتنه و شور آورد ست / فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی / شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
دل ما بتکدها نقش تو در وی شمنی / هر بتی روبشمن کرده که تو آن منی
برمکن تو دل خود ازمن ازیرا بجفا / گر که قاف شود دل تو زبیخش بکنی
درتك چاه زنخدان تو نادر آبیست / که بهرچه که درافتم بنماید رسنی
درغمت بوالحسنان مذهب ودین گم کرده / زآن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیـرکان را رخ تومست از آن می‌دارد تا درین بزم ندانند که تو درچه فنی
کافری ای دل اگردر جز او دل بندی کافری ای تن اگر برجزاین عشق تنی
بی وی ار برفلکی تو بخدا در گوری هرچه پوشی بجز ازخلعت او در کفنی
شمس تبریز که در روح وطن ساخته‌ای
جان جانهاست وطن چونك تو جان را وطنی ۲۸۸۵

هله آن‌به که خوری‌این می‌و ازدست‌روی تا بهرجا که روی خوش دل وسرمست‌روی
چرخ گردان بتو گردد که توآب اویی ماه چرخی چه زیان دارد اگر پست روی
ماهیی لیك چنان مست توست آن دریـا همه دریا ز پی آید چوتو درشست روی
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود رو سوی هست نهدچون‌توسوی‌هست روی
سابق تیز روانی تـو درین راه دراز وز ره‌رفق تو با این‌دو سه پا بست روی
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز
تا در آن مجلس عیشی که جنانست روی ۲۸۸۶

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی یـا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
اندك اندك بجنون راه بری از دم من برهی از خرد و نـاگه دیوانه شوی
کهنه وپیر شدی زین خرد پیر گریز تا بهـار تو نماید گـل و گلزار نوی
بخیالی بمن آیـی بخیالـی بروی اینچه رسوایی‌وننگست زهی بند قوی
بتـرازوی زر ار راه دهندت غلطست بجوی زربنه ارزی چوهمان حب جوی
پیك لابد بدود کیك چو او هم بدود پس کمال تودر آن نیست که یاوه‌بدوی
بهر بردن بـدو از هیبت مردن بمدو بهر کعبه بدوای جان نه زخوف بدوی
باش شبها بر من تا بسحر تا که شبی مه برآید برهی از ره و همراه غوی
همه کس بیند رخسارهٔ مه را از دور خنك آنکس که برد از بغل مه گروی
مه زآغاز چو خورشید بسی تیغ کشد که ببرم سر تو گر تو ازینجا نروی
چون ببیند که سر خویش نمی‌گیرد او گوید او را که حریفی وظریفی وروی
من توم ور تو نیم یار شب وروز توم پدر و مادر و خویش تو بمنهاج سوی
چه شود گرمن وتو بی‌من وتوجمع شویم
فـرد باشیم و یکی کـوری چشم ثنوی ۲۸۸۷

بده ای کف ترا قاعده لطف افـزایی کف دریاچه کند خواجه بجز دریایی
چون‌توخواهی‌که‌شکرخای غلطاندازی زبی خشم زهی سـاعد و کف می‌خایی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا چون توی پای علم نقدکرا می پایی
ترشم گفتی و پیش شکر بـی حد تو عسل و قنـد چه دارنـد بجز سرکایی
گرچه من‌روترشم لیك خم سرکه نیم ورچه هر جا بروم لیك نیم هر جایی
گر تو خوبی ومنم آینهٔ روی خوشت پیش رو دار مرا چونك جهان آرایی
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم کـی بود آینه را بـا رخ توگنجایی

نو فسونیست مرا سخت عجب پیشتر آ
تا بگوش تو فرو خوانم ای بینایی

۲۸۸۸
بشکر خنده اگر می‌ببرد جان ز کسی می‌دهد جان خوشی بر طربی برهوسی
گه‌سحر حمله برد بر همه‌چون‌خورشیدی گه بشب گشت‌کند بردل‌و جان‌چون‌عسسی
گه یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار گه‌شود طوطی‌جان‌گر بچشد ز آن‌مگسی
گه مدرس شود ودرس کند بر سر صدر تا شود کن فیکون صدر جهان‌مرتبسی
گه دمد یکنفسی عیسی مریم سازد تا گواه نفس باشد عیسی نفسی
گه خسی را بکشد سرمهٔ جان در دیده گه نمایددوجهان درنظرش‌همچوخسی
متزمن نظری داری و هرچ آید پیش هم بر آن چفسدوحمله نبرد پیش و پسی
صالح او آمد واین هردو جهان یك اشتر
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

۲۸۸۹
ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی چومنی توخود خودراکی‌بگویدچومنی
من‌شبم‌تومه بدری مگریز از شب‌خویش مه کی‌باشدکه‌تو خورشیدودصدانجمنی
پاسبان در تو ماه برین بام فلك تو که‌درمقصدصدنی چوشه اندر وطنی
ماه پیمانهٔ عمرست گهی پر گه نیم تو بپیمانه نگنجی تو نه عمر ز منی
هر کی‌در عهدتو از جورزمانه گله‌کرد سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
کین‌زمانه‌چوتنست وتو درو چون‌جانی جان‌بود تن نبودتن چوتوجان‌جان تنی
سجده کردند ملایك تن آدم را زود پر تو جان تو دیدند در آن جسم سنی
اهرمن‌صورت گل دیدوسرش سجده نکرد
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

۲۸۹۰
سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی
هرچه گویی‌تو اگر تلخ واگر شورخوشست گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
نه ببالا نه بزیری و نه جان در جهتست شش جهت راچه کنم در دل خون پالایی
سر فرو کن که از آن روز که رویت دیدم دل وجان مست شد و عقل و خرد سودایی
هر کی اوعاشق جسمست زجان محرومست تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی
ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی کی بود کز دل خورشید ببیرون آیی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری کوهها را جهت ذره شدن می سایی
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که درین غوغایی
گر خطا گفتم ومقلوب و پراکنده مگیر ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
صورت عشق توی صورت ما سایهٔ تو یکدمم زشت کنی باز توم آرایی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم که من امروز ندارم بجهان گنجایی
ساربانا بمخوابان شتر این منزل نیست همرهان پیش شدستند کرا می‌پایی
هین خمش کن‌که ز دم آتش‌دل شعله زند شعله دم می زند این دم توچه می‌فرمایی

شمس تبریز چو در شمس فلك در تابد
تـابش روز شود از وی نابینایی ۲۸۹۱

هر کی از نیستی آید بسوی او خبری اندرو از بشریت بنمایـد اثـری
التفاتـی نبود همت او را بعلل گرعلل گیرد جمله ز علی تـا بشری
هر کسی که متلاشی‌شودومحوز خویش بسوی او کند از عین حقیقت نظری
جوهری بیند صافی متحلی بحلل متمکن شده در کالبد جانوری
توبصورت چه قناعت کنی از صحبت او رو دگر شوتو بتحقیق که اوشددگری
بشنو شکر وی ازمن که بجان و سرتو
که بدان‌لطفـوحلاوت نچشیدم‌شکری ۲۸۹۲

ای شه جاودانی وی مه آسمانی چشمهٔ زندگانـی گلشن لامکانـی
تا زلال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم همچو جان نا پدیدم در تك‌بی‌نشانی
عاشق مشك خوش‌بو می کند صیدآهو می‌رود مست هرسو یا توش‌می‌دوانی
ای‌شکر بندهٔ تـو زان شکرخندهٔ تو ای جهان زنده از تو غرقهٔ زندگانی
روز شدهای مستان بشنوید از گلستان می کند مـرغ دستان شیوهٔ دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن سربجنبان چنین کن خانه پرانگبین کن چون شکرمی‌فشانی
نرگست مست گشته جنیی یا فرشته با شکر در سرشته غنچهٔ گلستانی
باچنین ساقی‌حق با خودی کفر مطلق می‌زند جان معلق بـا می رایگانی
روزوشب‌ای‌برادرمست‌وبیخویش‌خوشتر مست الله اکبـر کش نبودست ثـانی
نام او جان جانها یاد او لعل کانها عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون برم‌نام او را در رسد بخت‌خضرا اسم شد پس مسما بـی دوی بی توانی
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان می‌روم سوی ایشـان باتو گفتم تودانی
جان ویسند و رامین‌سخت‌شیرین‌شیرین مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
تو اگر می‌شتابی سوی مرغان آبی آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب‌وشیرین‌بخوردی‌عیش‌وعشرت‌بکردی سوی عشق آی‌یکشب هم ببین میزبانی
ماهم از بامدادان‌بیخود ومست‌وشادان ای شه با مرادان مستمان مـی کشانی
با ظریفان و خوبان‌تا بشب پای‌کوبان وز می پیر رهبان هردمی دوستکانی
این قدح می‌شتابد تا شما را بیابد در دل وجـان بتابد از ره بـی دهانی
ای که داری توفهمی‌قبض کن قبض‌اعمی غیر این نیست چیزی تومباش امتحانی
غیر این نیست راهی غیراین‌نیست‌شاهی غیر این نیست ماهی غیر این‌جمله فانی
نی خمش کن‌خمش کن رو بقاصد ترش‌کن
ترك اصحاب هش کن باده خورددر نهانی ۲۸۹۳

قدر غم گر چشم سربگریستی روز وشبها تا سحر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق انجم و شمس و قمر بگریستی

زین چنین عزلی شه ار واقف شدی		بر خود و تاج و کمر بگریستی
گر شب گردك بدیدی این طلاق		بر کنار و بوسه بر بگریستی
گر شراب لعل دیدی این خمار		بر قنینه و شیشه گر بگریستی
گر گلستان واقفستی زین خزان		برگ گل بر شاخ تر بگریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار		سست کردی بال و پر بگریستی
گر فلاطون را هنر نفریفتی		نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ		روزن و دیوار و در بگریستی
کشتی اندر بحر رقصان می‌رود		گر بدیدی این خطر بگریستی
آتش این بوته گر ظاهر شدی		محتشم بر سیم و زر بگریستی
رستم ار هم واقفستی زین ستم		بر مصاف و کر و فر بگریستی
این اجل کرست و ناله نشنود		ورنه با خون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ		ور دلش بودی حجر بگریستی
گر نمودی ناخنان خویش مرگ		دست و پا بر همدگر بگریستی
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی		ماده بر مرگ پسر بگریستی
مادر فرزند خوار آمد زمین		ورنه بر مرگ پسر بگریستی
جان شیرین دادن از تلخی مرگ		گر شدی پیدا شکر بگریستی
داندی مقری که عرعر می‌کند		ترك کردی عر و عر بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کفن		این جنازه بر گذر بگریستی
کودك نوزاد می‌گرید ز نقل		عاقلستی بیشتر بگریستی
لیك بی عقلی نگرید طفل نیز		ورنه چشم گاو و خر بگریستی
با همه تلخی همین شیرین ما		چاره دیدی چون مطر بگریستی
زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ		زانچه دید آن دیده‌ور بگریستی
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت		کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهر آلود کامد بر جگر		بر سپر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آنچنانك این جهان		شاید ار زیر و زبر بگریستی
هین خمش کن نیست یك صاحب نظر		ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی		تا بر آن فخر البشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو		لیك بی او این صور بگریستی

این جهان را غیر آن صمع و بصر
گر بدی سمع و بصر بگریستی

2894

با چنین رفتن بمنزل کی رسی		باچنین خصلت بحاصل کی رسی
بس گرانجانی و بس اشتر دلی		در سبك روحان یکدل کی رسی
با چنین زفتی چگونه کم زنی		باچنین وصلت بواصل کی رسی

چونك اندر سر گشادی نیستت — در گشاد سر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده‌ای — پس بپاك از آب و از گل کی رسی
بگذر ازحورشیدوزمه چون خلیل — ورنه درخورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی رو بفضل حق گریز — زانك بی مفضل بمفضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف — ازچنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل — چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهان را پناه خود کنی — در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام
۲۸۹۵ ورنه چون مردی بیسمل کی رسی

چاره‌ای کو بهتراز دیوانگی — بسکلد صدلنگر از دیوانگی
ای بسا کافرشده ازعقل خویش — هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برودیوانه شو — رنج گردد لاغراز دیوانگی
درخراباتی که مجنونان روند — زود بستان ساغرازدیوانگی
اه چه محروم‌ند وچه بی‌بهره‌اند — کیقباد و سنجر از دیوانگی
شادو منصورندو بس بادو لتند — فارسان لشکر از دیوانگی
بر روی بر آسمان همچون مسیح — گر ترا باشد پراز دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو
۲۸۹۶ برگشادم صد در از دیوانگی

قرة العین منی ای جان بلی — ماه بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو — می فرستد حوری و رضوان بلی
ای چراغ و مشعلهٔ هفت آسمان — خاکیان را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت و شاهنشهی — گنج آید جانب ویران بلی
سرورحمت‌چون خرامان‌شدبباغ — یابد ابلیس لعین ایمان بلی
چون شکستی شیشهٔ درویش را — واجب آید دادن تاوان بلی
ملك بخشد مالك الملك از کرم — علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند — ذره‌ها آیند در جولان بلی
جاء ربك والملائك چون رسید — هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها — گرددت دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلودمن — خواب را رانی زنرگسدان بلی
چشم نرگس چون بترك خواب گفت — بر خورد از فرجهٔ بستان بلی
مغز خود را چون زغفلت پاك روفت — بو برد از گلبن و ریحان بلی
روز تا شب مست و شب تاروز مست — سخت شیرین باشد این دوران بلی
بلبلا بر منبر گلبن بگو — هست محسن درخور احسان بلی

چون فزون شد اشتهای مستمع — سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را — ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی — سر شود بیدا از آن سلطان بلی

خامشی صبر آمد و آثار صبر
هر فرج را می کشد از کان بلی ۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا — آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش خار زار — نرمتر از پرنیان آید همی
از چنین نجار یعنی عشق او — نردبان آسمان آید همی
جوع کلبم را ز مطبخهای جان — لحظه لحظه بوی نان آید همی
ز آن درو دیوارهای کوی دوست — عاشقانرا بوی جان آید همی
یك وفا می آر ومی برصد هزار — اینچنین را آنچنان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست — تا بمرده در جنان آید همی
کاروان غیب می آید بعین — لیك از ین زشتان نهان آید همی
نغز رویای سوی زشتان کی روند — بلبل اندر گلبنان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین — گل بغنچهٔ خوش دهان آید همی
این همه رمزست ومقصود این بود — کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست — بی نشان اندر نشان آید همی
وز ورای عقل عشق خوبرو — می بکف دامن کشان آید همی
وز ورای عشق آنکش شرح نیست — جز همین گفتن که آن آید همی
بیش از این شرحش توان کردن ولیك — از سوی غیرت سنان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی را صد گمان آید همی ۲۸۹۸

هر دم ایدل سوی جانان می روی — وز نظرها سخت پنهان می روی
جامها را چاك کردی همچو ماه — در پی خورشید رخشان می روی
ای نشسته با حریفان بر زمین — وز درون برهفت کیوان می روی
پیش مهمانان بصورت حاضری — سوی صورتگر بمهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست — در میان نقش انسان می روی
همچو آبی می روی در زیر کاه — آب حیوانی ببستان می روی
در جهان غمگین نماندی گر ترا — چشم دیدی چون خرامان می روی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا — چون نهان از جمله خلقان می روی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
۲۸۹۹ چون بپیش تخت سلطان میروی

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مکش در چراغ ما تو روغن کرده‌ای
الله الله کین جهـان از روی خود پر گل و نسرین و سوسن کرده‌ای
الله الله تـا نگوید دشمنـی دوستی و کار دشمن کرده ای
الله الله بندگان را جمـع دار ای که عالم را تو روشن کرده‌ای
بار دیگر تو بیکسو می نهـی عشقبازیها که با من کرده ای
الله الله کز نثار آستین نقش بدرا پاك دامن کرده‌ای
کان زر کو بان صلاح الدین که کو
۲۹۰۰ همچو مه از سیم خرمن کرده ای

بوی مشکی در جهان افکنده‌ای مشك را در لامکان افکنده ای
صدهزاران غلغله زین بوی مشك در زمین و آسمان افکنده‌ای
از شعاع نور و نار خویشتن آتشی در عقل و جان افکنده‌ای
از کمال لعل جان افزای خویش شورشی در بحر و کان افکنده‌ای
تو نهادی قاعدهٔ عاشق کشی در دل عاشق کشان افکنده‌ای
صد هزاران روح رومی روی را در میان زنگیان افکنـده‌ای
با یقین پاکشان بسرشته ای چون نشان اندر گمان افکنده‌ای
چون بدست خویششان کردی خمیر چون نشان در قید نان افکنده‌ای
هم شکار و هم شکاری گیر را زیر این دام گران افکنده‌ای
بر دلان را همچو دل بشکسته‌ای بی دلان را در فغان افکنده‌ای
جان سلطان زادگان را بنده‌وار
۲۹۰۱ پیش عقل پاسبان افکنده‌ای

فارغم گر گشت دل آوازه ای از جهان تا کم بود غمخواره‌ای
آفتاب عشق تو تابنده باد تا بریزد هر کجا استاره ای
آفتابی کو بکوه طور تافت پاره گشت و لعل شد هر پاره‌ای
تا بشش بر چادر مریم رسید طفل گویا گشت در گهواره‌ای
هر کی او منکر شود خورشید را کور اصلی را نباشد چاره ای
چون عصای عشق او بـر دل بزد صدهزاران چشمه بین از خاره‌ای
چشم بد گرچه که آن چشم منست دور بادا از چنین رخساره‌ای
صد دکان مکر در بازار عشق این چنین در بست از مکاره‌ای

شمس تبریزی ببیس چشم تو
۲۹۰۲ حلقه‌حلقه هر کجا سحاره‌ای

ای در آورده جهانی را زپای — بانگ نای وبانگ نای وبانگ نای
چیست نی آن یار شیرین بوسه را — بوسه جای وبوسه جای وبوسه جای
آن نی بی دست وپا بستد زخلق — دست وپای ودست وپای ودست پای
نی بهانه ست این نه بر پای نیست — نیست الا بانگ پر آن همای
خود خدایست این همه روپوش چیست — می کشد اهل خدا را تا خدای
ما گدایانیم والله الغنی — از غنی دان آنچ بینی باگدای
ما همه تاریکی والله نور — ز آفتاب آمد شعاع این سرای
در سرا چون سایه آمیزست نور — نور خواهی زین سرا بر بام آی

دلخوشی گاهی وگاهی تنگ دل
۲۹۰۳ دل نخواهی تنگ روزین تنگنای

با وفا یارا جفا آموختی — این جفا را از کجا آموختی
کو وفا های لطیفت کز نخست — در شکار جان ما آموختی
هرکجا زشتی جفا کاری رسید — خو بیش دادی وفا آموختی
ای دل از عالم چنین بیگانگی — هم ز یار آشنا آموختی
جانت گر خواهدصنم گویی بلی — این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا — این مگر از اژدها آموختی
آن عصای موسی اژدرها بخورد — تو مگر هم زان عصا آموختی
ای دل ار ازغمزه اش خسته شدی — از لبش آخر دوا آموختی
شکر هشتی و شکایت می کنی — از یکی باری خطا آموختی
زان شکرخانه مگو الا که شکر — آنچنان کز انبیا آموختی
این صفا را از گله تیره مکن — کین صفا از مصطفی آموختی
هرچه خلق آموختند ران لب ببند — جمله آن شو کز خدا آموختی

عاشقا ازشمس تبریزی چوابر
۲۹۰۴ سوختی لیکن ضیا آموختی

عاقبت از عاشقان بگریختی — وز مصاف ای پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر — همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می داشتی — از میان نردبان بگریختی
تو چگونه دارویی هر درد را — کز صداع این و آن بگریختی
پس روی انبیا چون می کنی — چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی — مرده باشی چون زجان بگریختی
دست مزد شادمانی صبر تست — رو که وقت امتحان بگریختی
صبر می کن در حصار غم کنون — چون ز بانگ پاسبان بگریختی
کی ببینی چشم تیر انداز را — چون زتیر خر کمان بگریختی

ز خم‌تیغ و تیرچون‌خواهی کشید   چون تو از زخم زبان بگریختی
روخمش کن بی‌نشانی خامشیست
۲۹۰۵ پس چرا سوی نشان بگریختی

اندر آ در خانه یارا ساعتی   تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه‌ای   مجلس ما را بیارا ساعتی
تا ببینند آسمان در نیمشب   آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیه بتابد نور عشق   تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب‌را بیکدم‌همچو‌صبح   بی درنگ و بی مدارا ساعتی
تا ز سینه بر زند آن آفتاب   همچو آب از سنگ‌خارا ساعتی
تا ز دارالملك دل برهم زند
۲۹۰۶ ملك نوشروان و داراساعتی

گوید‌آن‌دلبر کچون‌همدل‌شدی   باهوس همراه وهم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی   در جهان جانها حاصل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا   هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش‌آتش روتواز نقصان‌مترس   چونك‌از آتش چنین‌کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده ای   تنگ بادت باز چون‌عاقل شدی
چون‌نه‌ای‌حیوان‌چه‌مست‌سبزه‌ای   چون‌نمردی‌چون‌در آب‌و‌گل‌شدی
آستین شه صلاح‌الدین بگیر
۲۹۰۷ ورنگیری باطل باطل شدی

آفتابا سوی مه رویان شدی   چرخ را چون ذرها برهم زدی
آتشی درکفر و ایمان شعله زد   چون بگستردی تو دین بی‌خودی
پست وبالاعشق‌پرشد همچو بحر   چشمه چشمه جوش‌جوش‌سرمدی
عالمی بر آتش عشاق بود   بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحرگه پیش قانونهای تو   سجده آرد دین پاك احمدی
بی وجودی گر ترا نقصان نهد   بی وجودان را چه نیکی یابدی
خاك پای شمس تبریزی ببوس
۲۹۰۸ تا برآری سر ز سعد و اسعدی

با وفاتر گشت یارم اندکی   خوش برآمد دی‌نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان   گشت خندان روزگارم اندکی
خوش‌برآمدآن گل صدبرك‌من   سبز تر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من‌زد یکنفس   زان نفس من بر قرارم اندکی
ابرمن دی بر لب دریا نشست   خاك شو تا بر تو بارم اندکی
خوش بیارم خاك را گلها دهم   باش کندر دست خارم اندکی

مهلتم ده خوش بخوش از سر مرو صبر کن تا سر بخارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او
کافرم گر صبر دارم اندکی ۲۹۰۹

هست امروز آنچ می باید بلی هست نقل و بادهٔ بی حد بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد کان شیرینی بنامیزد بلی
آفتاب امروز گشتست از پگاه ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم لوح شست از هوز و ابجد بلی
مطرب ناهید بربط می نواخت هرچه می گفت آنچنان آمد بلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد بر شکر گردد دل کاغد بلی
گشت حاصل آرزوی دل نعم گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چونك سلطان ملاحت داد داد داد بستانیم از هر دد بلی
بس کنم کین قصهٔ بی منتهاست
کز سخن دیگر سخن زاید بلی ۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در بلی رو نماید یار سیمین بر بلی
ساقی ما یاد این مستان کند بار دیگر با می و ساغر بلی
نو بهار حسن آید سوی باغ بشکفد آن شاخهای تر بلی
طاقهای سبز چون بندد چمن جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
دامن پر خاك و خاشاك زمین پر شود از مشك و از عنبر بلی
آن بر سیمین و این روی چو زد اندر آمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور اندیشه پرست مست گردد زان می احمر بلی
این دو چشم اشکبار نوحه گر روشنی یابد از آن منظر بلی
گوشها که حلقه در گوش و یست حلقها یابند از آن زر گر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد یابد ایمان این دل کافر بلی
چون براق عشق از گردون رسید وارهد عیسی جان زین خر بلی
جملهٔ خلق جهان در یك کس است او بود از صد جهان بهتر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم
تا ابد روید نی و شکر بلی ۲۹۱۱

طبع چیزی نو بنو خواهد همی چیز نو نو راه رو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود سر دو گوش سر شنو خواهد همی
جان پاکان طالب جان زرست جان حیوان کاه و جو خواهد همی
گفته مستان ساقیا هل من مزید ساقی از مستان گرو خواهد همی
رو بسر چون سیل تا بحر حیات
جوی کن کان آب گو خواهد همی ۲۹۱۲

با من ای عشق امتحانها می کنی — واقفی بر عجزم اما می‌کنی
ترجمان سر دشمن می‌شوی — ظن‌کو را دردلش جا می‌کنی
هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی — هم شکایت را تو پیدا می‌کنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت — چون‌ضعیفان‌شور و شکوی می‌کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند — هر چه می‌خواهی زبالا می‌کنی
می کنی ما را حسود همدگر — جنگ مارا خوش تماشا می‌کنی
عارفانرا نقد شربت می‌دهی — زاهدان را مست فردا می‌کنی
مرغ‌مرگ‌اندیش‌را غم می‌دهی — بلبلان را مست و گویا می کنی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی — طوطی خود را شکرخامی‌می‌کنی
آن‌یکی‌رامی‌کشی‌درکان و کوه — وین دگر را رو بدریا می کنی
از ره محنت بدولت می کشی — یا جزای زلت ما می‌کنی
اندرین دریا همه سودست و داد — جمله احسان و مواسا می‌کنی
این سر نکته‌ست پایانش تو گوی
۲۹۱۳ گرچه ما را بی سرو پا می‌کنی

بازچون گل سوی گلشن‌می‌روی — با توم گرچه که بی من می‌روی
صد زبان‌شدسوسن‌اندرشرح‌تو — گلرخاخوش سوی‌سوسن می‌روی
سوی مستان با دولعل می‌فروش — از برای باده دادن می‌روی
شاهدان استاره وار اندربیت — تو بکش چون ماه روشن می‌روی
درکی خواهی آتشی دیگر زدن — با دل چون سنگ و آهن‌می‌روی
آفتابا ذره‌ام رقصان تو — پیش‌تو‌چون‌سوی روزن می‌روی
تا در آرد شمس تبریزی بچشم
۲۹۱۴ سرمه وار ای دل بهاون می‌روی

ناگهان اندر دویدم پیش وی — بانگ‌برزد مست عشق او که هی
هیچ می‌دانی چه خون ریزست او — چون‌توی‌را زهره‌کی‌بودست کی
شکران در عشق او بگداختند — سر بریده ناله کن مانند نی
پاك کن رگهای خود درعشق‌او — تا نبرد تیغ او پایت ز پی
برگلستانش‌گدازان‌شوچوبرف — تا بر آرد صد بهار از ماه دی
یا در آو نرم نرمك مرده شو — تا ترا گویند ای قیوم حی
حبس کن مرشیره‌رادرخنب حق — تا بجوشد وارهد از نیك و بی
شمس تبریزی بیا درمن نگر
۲۹۱۵ تا ببینی مر مرا معدوم شی

خوش بودگر کاهلی یکسو نهی — وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست سر تیزی شعار شیر نر — هست دم داری درین ره روبهی

برفروز آتش زنه دردست تست یوسفت باتست اگر خود درچهی
گرغروب آمد بگور اندر شدی باز طالع شو زمشرق چون مهی
گرم شد آن یخ زجنبش بس گداخت پس بجنب ای قد تو سرو سهی
برجهان تو اسب را ترکانه زود که بگوش تست خوب خرگهی
سارعوا فرمود پس مردانه رو گفت شاهنشاه جان نبود تهی
همچوزهره ناله کن هرصبحگاه وانگه‌از خورشید بین‌شاهنشهی
بدر هرشب درروش لاغرترست بعد کاهش یافت آن مه فربهی
وقت‌دوری شاه پروردت بلطف تاچها بخشد چو باشی در گهی
بس کن آخر توبه کردی ازمقال
در خموشیهاست دخل آگهی ۲۹۱۶

مرحبا ای پرده تو آن پرده‌ای کزجهان جان نشان آورده‌ای
برگذر ازگوش و برجانها بزن ز آنك جان این جهان مرده‌ای
در ربا جان را و بر بالا بـرو اندر آن عالم که دلرا برده‌ای
ماه خندانت گواهی میدهـد کان شراب آسمانی خورده‌ای
جان شیرینت نشانی میدهـد کزالست اندر عسل پرورده‌ای
سبزهاازخاك بررستن گرفت
تا نماید کشت‌ها که کرده‌ای ۲۹۱۷

هیچ خمری بیخماری دیده‌ای هیچ گل بی‌زخم خاری دیده‌ای
در گلستان جهان آب و گل بیخزانی نو بهاری دیده‌ای
چونك‌غم‌بیش آیدت‌درحق گریز هیچ‌چون‌حق‌غمگساری دیده‌ای
کارحق کن‌بارحق کش جززحق هیچکس‌را کارو باری دیده‌ای
هیچ دل را بی صقال لطف او در تجلـی بیغباری دیده‌ای
بیجمال خـوب دلدار قدیـم جز خیالـی دلفشاری دیده‌ای
از نشاط صرف نـا آمیخته شرح ده ایدل تو باری دیده‌ای
در جهان صاف بی‌درد و دغل بیخطر ایمن مطاری دیده‌ای
چون سگ کهف آی‌درغار وفا ای شکاری‌چون شکاری دیده‌ای
لب ببند وچشم عبرت بر گشا چونك دیدهٔ اعتباری دیده‌ای
شمس‌تبریزی بگیرد دست‌تو
گرزچشم بد عثاری دیده‌ای ۲۹۱۸

میزنـم حلقهٔ در هر خانه‌ای هست در کوی شما دیوانه‌ای
مرغ جان دیوانهٔ آن دام شد دام عشق دلبـری دردانه‌ای
عقل‌ها نعره زنان کاخر کجاست در جنون دریا دلی مردانه‌ای
ای‌خدا مجنون آن لیلی کجاست تا بگوشش در دمیم افسانه‌ای

زانك گوش عقل نامحرم بود   از فسون عـاشقان بیگانه‌ای
سلسلهٔ زلفیکه جان‌مجنون‌اوست   میل دارد با شکسته شانه‌ای
شهر ما پر فتنه و پر شور شد   الغیـاث از فتنـهٔ فتـانـه‌ای
زوتر ای قفال مفتـاحی بساز   کز فرج باشد ورا دندانه‌ای
هین خمش کن کژمرو فرزین‌نه‌ای
۲۹۱۹ کی چو فرزین کژ رود فرزانه‌ای

گر سران را بیسری در واستی   سرنگونان را سری در واستی
از برای شرح آتش‌های غم   یا زبانی یا دلی بر جاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او   در شب تاریك غم با ماستی
یا کسی دیگر برای همدمی   هم از آن رو بیسر و بی پاستی
گر اثر بودی از آن‌مه بر زمین   ناله ها از آسمان بر خاستی
ورنه دست غیر تستی بر دهان   راست‌وچپ‌بی‌این‌دهان‌غوغاستی
گر از آن در پرتوی بردل زدی   یا بدریا یا خود او دریاستی
ورنه غیرت خاك زد درچشم دل   چشمه چشمه سوی دریا هاستی
نیست پروای دو عالم عشق را   ورنه ز الا هر دو عالم لاستی
عشق‌راخود خاك‌باشی‌آرزوست   ورنه عاشق بر سر جوزاستی
تاچو برف‌این هردوعالم‌در گداز   ز آتش عشق جحیم آساستی
اژدهای عشق خوردی جمله را   گر عصا در پنجهٔ موساستی
لقمه‌ای کردی دو عالم‌را چنانك   پیش جوع کلب نان یکتاستی
پیش‌شمس‌الدین‌تبریز آمدی
۲۹۲۰ تـا تجلیهاش مستوفاستی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی   وی نگار سیم بر شاد آمدی
در فکندی در سرو جان فتنه‌ای   ای‌حیات جان و سر شاد آمدی
درفکن اندر دماغ مرد و زن   صدهزاران‌شوروشر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زرست   ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای خود بر تارك خورشید نه   ای‌تو خورشیدو قمرشاد آمدی
لعل گوید از میان کان تـرا   سوی آن‌کوه‌وکمرشاد آمدی
شمس‌تبریزی که‌عالم‌از رخت
۲۹۲۱ هست‌مست‌و بیخبرشادآمدی

ساقی اینجا هست ای مولا بلی   ره دهد مـا را بر آن بالا بلی
پیش آن لبهای آری گوی او   بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم مستی نعم   هست جعدش مایهٔ سودا بلی
این‌همه بگذشت آن سرو سهی   خوش‌برآیدهمچو گل باما بلی

چون بخسبم زیر سایهٔ نخل او — من شوم شیرین‌تر از خرما بلی
هم‌عسس هم دزد ایجان هرشبی — سیم دزدد زان قمر سیما بلی
چون بر آید آفتاب روی او — دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آنکس که‌اوحلوا خورد — در دماغ او کند صفرا بلی
بس‌کن آنکس کو سری‌پنهان کند
روید از سر گلشن اخفی بلی ۲۹۲۲

هم‌تو شمعی هم‌تو شاهد هم‌تومی — هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پرسوخته — آفتاب و صدهزاران همچو دی
چون همیشه آتشت در نی فتد — رفت‌شکر زین‌هوس درجان نی
سر بریدی صدهزاران را بعشق — زهره‌نی‌جانرا که گوید های‌وهی
عاشقان سازیده‌اند از چشم‌بد — خانها زیر زمین چون شهر ری
نیست از دانش بتر اشکنجه‌ای — وای آنك ماند اندر نیك و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی — زخمها خورده نکرده وای‌وی
درشب معراج شاه از بیخودی — صدهزاران ساله ره‌را کرده‌طی
بر شکن از بادهای بیخودان — تخته‌بندی‌زاستخوان وعرق‌و پی
شمس‌تبریزی توما را محو کن
زانك توچون آفتابی ماچوفی ۲۹۲۳

باد بین اندر سرم از باده‌ای — نوش کردم‌از کف شه زاده‌ای
جان‌چو اندرباده‌ای‌اوغوطه‌خورد — بـر سر آمد تابنا کی ساده‌ای
چشم‌جان میدید نقشی بُوالعجب — هر طرف زیبا نگاری شاده‌ای
هردو گامی مست عشقی خفته‌ای — بـر سر او ساقی استاده‌ای
زان هوس شدپای دل‌ها بسته‌ای — زانطرب‌شد پرجان بگشـاده‌ای
نوش‌نوش مستیان برعرش رفت — تا گرو شد زهدرا سجاده‌ای
شمس‌تبریزی‌سر این‌دولتست
در نهان او دولتی آماده‌ای ۲۹۲۴

آه از عشق جمال حوریـی — کو گرفت از عاشقانش دوریی
زندگی نـو بنو از کشتنش — صحت تازه شد از رنجوریی
گر گهر داری ببین حال مرا — در تك دریا ز دریا دوریی
گفتم ای‌عقلم کجایی عقل گفت — چون‌شدم‌می‌چون کنم‌انگوره‌یی
جان‌بسوزو سرمه کن‌خاکسترش — تا نماند در دو عالم کوریی
تا کند جانهای بی‌جان در سماع — گرد آن شهد ازل زنبوریی
تاکند آن‌شمس تبریزی‌بحق
جمله ویرانهات را معموریی ۲۹۲۵

ای دلی کز گلشکر پروردهای ای دلی کز شیر شیران خوردهای
وی دلی کز عقل اول زادهای خاتم از دست سلیمان بردهای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان اینچهجانست این چهجان آوردهای
آفتابی کافتاب از عکس اوست زیر دامن طرفه پنهان کردهای
هم چراغ صد هزاران ظلمتی هم مسیح صد هزاران مردهای
این شرابی را که ساقی گشتهای از کدام انگور ها افشرده ای
هم زمستان جهان را میوه ای دستگیر صد هزار افسردهای
کار زر کوبان چو زر کردی چوزر
۲۹۳۶ شه صلاح‌الدین که تو صد مردهای

گر درآب وگردر آتش میروی آن نمیدانم برو خوش میروی
در رخت پیداست والله رنگ او رو که سوی یار مهوش میروی
نقشها را پشت وپایی میزنی سوی نقش نا منقش میروی
ذوق جانها میزند بر جان تو مستودستاندازوسرکش‌میروی
در پی تو میدود اقبال رو گر بعرش و گر بفرش میروی
آنك در سر داریاز سودای‌یار چه عجب گر تو مشوش میروی
شه صلاح‌الدین برآزین شش جهت
۲۹۳۷ گر چه‌ظاهر اندرین شش میروی

ز کجا آمدهای میدانی ز میان حرم سبحانی
یادکن هیچ بیادت آید آن‌مقامات‌خوش روحانی
پس فراموش شدستت آنها لاجرم خیره و سرگردانی
جان‌فروشی بیکی مشتی خاك این چه بیعست بدین ارزانی
باز ده خاك وبدان‌قیمت‌خود نی غلامی ملکی سلطانی
جهت تو ز فلك آمده اند
۲۹۳۸ خوب رویان خوش پنهانی

آنچ درسینه نهان میداری در نیابند چه می پنداری
خفته پنداشتهای دلها را که خدایت دهدا بیداری
هردرخت آنچ کهدارد در دل آن بدیدست گلی یا خاری
ای‌چوخفاش‌نهان گشته زروز تا ندانند که تو بیماری
بخدا از همگان فاش تری گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی گرچه زاندیشه چوبوتیماری
چنگ‌اگر چه که بنالد دانند گو چه‌شکلست بوقت زاری
ور بنالد ز غمی همدانند
۲۹۳۹ کو نداردصفت هشیاری

ای خیالی که بدل می گذری — نی خیالی نه پری نی بشری
اثر پای ترا مـی‌جویم — نه زمین و نه فلك می‌سپری
گرز تو با خبران بی‌خبرند — نه تو از بی خبران باخبری
مونس و یار دلی یا تو دلی — تو مقیم نظری یا نظری
ایها الخاطـر فی مکرمة — قف زمانـاً بغداه البصر
لا تعجل بمرور و نوی — بدل اللیل بضوء السحر
حسن تدبیرك قد صاغ لنا — الهیولی بحسان الصور
گرصورجان‌وهیولی‌خردست — عشق‌تودیگرو‌توخوددگری
این هیولی پدر صورتهاست — ای تو کرده پدران را پدری
نی هیولای همه آبی بود — چکند آب چو آبش ببری
گر هیولاوصورجان‌افزاست — دگرم عشوه مده تو دگری
از هیولاست‌صورریگ‌روان
۲۹۳۰ ریگ‌راهرزه چرا می‌شمری
تو چرا جمله نبات و شکری — تو چرا دلبرو شیرین‌نظری
تو چرا همچو گل خندانی — تو چرا تازه چو شاخ‌شجری
تو بیك خنده چرا راه زنی — تو بیك‌غمزه چرا عقل بری
توچرا صاف چو صحن‌فلکی — توچرا چست چوقرص قمری
تو چرا بی بنه چون دریایی — توچراروشن‌وخوش‌چونگهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی — ای همه پیشهٔ تو فتنه گری
ساکنان رازچه دررقص آری — ز آدمی وملك و دیو وپری
توچرا توبهٔ مردم شکنی — تو چرا پردهٔ مردم بدری
همه دلها چو در اندیشهٔ تست
۲۹۳۱ تو کجایی بچه اندیشه دری
از دلبر نهانی گر بوی جان بیـابی — درصد جهان نگنجی گریك‌نشان بیابی
چون مهرجان پذیری بی‌لشکری‌امیری — هم ملك غیب گیری هم غیب دان‌بیابی
گنجی که توشنیدی سودای آن گزیدی — گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی — هم رایگان بینی هم رایگان بیابی
در آینهٔ مبارك آن صاف صاف‌بی‌شك — نقش بهشت يك‌يك هم در جهان بیابی
چون‌تیر عشق‌خستت معشوق کردمستت — گرجان بشد زدستت صدهمچنان بیابی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل — گر از وساوس دل یکدم امان بیابی
در هم‌شکن بتان را از بهر شاه جانرا — تا نقش بند آنرا اندر عیان بیابی
تبریز در محقق ازشمس‌ملت وحق
۲۹۳۲ در رمزهای‌مطلق صدترجمان‌بیابی

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی چون‌شمع‌زنده‌باشی‌همچون‌شرر نخسپی
درهای‌آسمان را شب سخت می‌گشاید نیك اختریت باشد گرچون‌قمر نخسپی
گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی زیر فلك نمانی جز بـر زبـر نخسپی
چون‌لشکرحبش شب‌برروم حمله آرد باید که همچو قیصر در کروفر نخسپی
عیسی روز گاری سیاح باش در شب درآب‌ودرگل‌ای‌جان‌تاهمچوخر نخسپی
شب‌رو که راهها‌را درشب‌توان بریدن گر شهر یار خواهی اندرسفر نخسپی
در سایهٔ خدایی خسپند نیکبختان زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
چون ازپدر جداشد یوسف نه‌مبتلا شد تو یوسفی هلا تـا جز با پدر نخسپی
زیرا برادرانت دارنـد قصد جانت هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد
گر تو زره روانی‌بر ره گذر نخسپی

۲۹۳۳

ای آنك امام عشقی تکبیر کن که‌مستی دودست‌را برافشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی وقت نماز آمد بـرجه چرا نشستی
بر بوی قبلهٔ حق صد قبله می تراشی بربوی عشق‌آن بت‌صد بت‌همی پرستی
بالاترك برای جان ای‌جان‌بنده فرمان که مه بود ببالا سـایه بود بپستی
همچون گدای‌هردر برهردری‌مزن‌سر حلقهٔ در فلك زن زیرا دراز دستی
سفراق آسمانت چون کرد آنچنانت بیگانه‌شو زعالم‌کز خویش‌هم برستی
می‌گویمت که‌چونی‌هرگز کسی‌بگوید با جان بی چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی چه خیکها دریدی چه شیشها شکستی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم که‌صدهزار گرنه اشکسته راتو بستی
ای نقش بند پنهان کندر درونه‌ای‌جان داری هزار صورت‌جز ماه‌وجز مهستی
صد حلق را گشودی گرحلقه‌ای‌ربودی صد جان ودل بدادی گر سینهٔ مهستی
دیوانه گشته‌ام‌من هرچه‌ازجنون بگویم
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم رفتی شـکار گشتی گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
خضرت چرا نخوانم کاب‌حیات خوردی پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
گردت چرا نگردم چون خانهٔ خدایی پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی نقلت چرا نچینیم چون قند بار گشتی
فاروق‌چون نباشی چون ازفراق رستی صدیق چون‌نباشی چون‌یار غار گشتی
اکنون‌تو شهریاری کو راغلام گشتی اکنون‌شکرفـوزفتی کزغم‌نزار گشتی
هم‌گلشنش بدیدی صدگونه گل‌بچیدی هم سنبلش بسودی هم لاله‌زار گشتی
ای‌چشمش الله الله خود خفته‌می‌زدی ره اکنون نعوذ بالله چون پرخمار گشتی
آنکه فقیر بودی بس خرقها ربودی پس‌وای‌برفقیران چون‌ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ بر کن زیرا که نفخ صوری — گردن بزن خزانرا چون نوبهار گشتی
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی — هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی
از نان شدی فارغ چون ماهیان دریا — وز آب فارغی هم‌چون سوسمار گشتی
ای جان چون فرشته از نورحق سرشته — هم ز اختیار رسته نك اختیار گشتی
از کام نفس حسی روزی دوسه بریدی — هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی — چون کردگار گشتی با کردگار گشتی
گر خون خلق ریزی ور با فلك ستیزی — عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی — کبرت رسد همی زان چون از کبار گشتی
باش از در معانی در حلقهٔ خموشان
2935 در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی

گر چه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی — ورچه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گرچه بنقش پستی بر آسمان شدستی — قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی توهست مارا برنیستی مطلق — بستی مرادما را بر شرط بی‌مرادی
تاهیچ سست پایی در کوی تو نیاید — پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
سررا نهد ببیرون بی‌سر بر تو آید — تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
یکماهه راه را تو بگذر بروبروزی — زیرا کچون سلیمان بر بارگیر بادی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور — جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
حاجت نیاید ای جان درراه تو قلاوز — چون نور رو ماهتابست این مهتدی و هادی
مه نور و تاب خودرا ازجابجا کشاند — چون اشتر عرب را ازجا بجای حادی
ازصدهزار تو به بشناخت جان مجنون — چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
چون مه بی‌فزایش غمگین مشوز کاهش — زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان ببیشت آید — رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من — گم شو چو هدهد ار تو در بند افتقادی
یا صاحبی هـذا دیباجة الرشـاد — الصبح قد تجلی حو لوا عن الرقاد
الشمس قد تلالا مـن غیر احتجاب — و النصر قد توالی من غیر اجتهاد
الروح فی المطار و الکأس فی الدوار
2936 والهم فی الفرار و السکر فی امتداد

ای نوبهـار خندان از لامکان رسیدی — چیزی بیار مـانی از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشك بویی — همرنگ یار مایی یارنگ ازو خریدی
ای فصل خوش چو جانی وز دیدها نهانی — اندر اثر پدیدی در ذات نا پدیدی
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی — ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا — زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
ای باغ خوش‌بپرور این نورسیدگانرا — کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی

ای باد شاخها را در رقص اندر آور — بر یاد آنکه روزی بر وصل می‌وزیدی
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان — شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه گوید هرچند بسته چشمی
چشمت گشاده گردد کز بخت درمزیدی

۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون خانه‌ای بسازی — اشتر درو نگنجد با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست و آن خانه این تن تو — اشتر جمال عشقست با قد و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ بر نتابد — بویی کزو بیابی صد مغز را بیازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت — زیرا که غرق غرقم از نکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی — کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
تا شد گرانترک شد آن هیکل خدایی — تا بر نتابد آنرا پشت هزار تازی
شد پرده‌ام دریده تا بردها بسوزم — از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی
چون عشق او بغرد وین پردها بدرد
با شمس حق تبریز در وقت عشق بازی

۲۹۳۸

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی — در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
گر گویی می‌شناسم لاف بزرگ و دعوی — ور گویی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
بردانم و ندانم گردان شدست خلقی — گردان و چشم بسته چون استر خراسی
می گرد چون خراسی خواهی وگر نخواهی — گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری — از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده — اینك رسن برون آ تا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو — اینك قبای اطلس تا کی درین پلاسی
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم — گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید — ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی — شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر روز خطبه‌ای نو هر شام گردکی نو — هردم نثار گوهر نی قبضهٔ فلوسی
عشقیست سخت زیبا فقریست پای برجا — بر آسمان نهی پا گردست این دو بوسی
جانیست چون چراغی در زیر طشت قالب — کارد ببیش نورش خورشید چاپلوسی
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد — تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
رختش زنور مطلق درتخته جامهٔ حق — نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل — آتش برست گشتم اما نیم مجوسی
روزی دوهمره آمد جان غریب باتن — چون مرغزی و رازی چون مغربی وطوسی
پرویزنست عالم ما همچو آرد در وی — گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی

هر روز بر دکانها بازار این خسان بین ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
دستور می‌دهی تا گویم تمام این را
تا شرق وغرب گیرد اقبال بی نحوسی

۲۹۴۰
چون زخمهٔ رجا را بر تار می‌کشانی کاهل روان ره را در کار می‌کشانی
ای‌عشق‌چون‌در آیی در لطف‌و‌دلربایی دامان جان بگیری تا یار می‌کشانی
ایمن کنی‌توجان را کوری ره زنانرا دزدان نقد دلرا بر دار می‌کشانی
سوداییان جانرا از خود دهی مفرح صفراییان زر را بس زار می‌کشانی
مهجور خارکش را گلزار می نمایی گلروی خار خو را در خار می‌کشانی
موسی خاك رو را بر بحر می‌نشانی فرعون بوش جورا در عار می‌کشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش‌سازد ماری‌کنی عصا را چون‌مار می‌کشانی
چون مار را بگیرد یابد عصای خودرا این نعل باز گونه هموار می‌کشانی
آنکو درآتش افتد راهش دهی بآبی وانکو در آب آید در نار می‌کشانی
ای‌دل‌چه‌خوش‌زپرده‌سرمست‌وباده‌خورده سر را برهنه کرده دستار می‌کشانی
مارا مده بغیری تاسوی خود کشاند ما را تو کش ازیرا شهوار می‌کشانی
تا یار زنده باشد کوهی کنی توسدش چون درغمش بکشتی‌در غار می‌کشانی
خاموش و درکش این‌سر خوش خامشانه می‌خور
زیرا که چون خموشی اسرار می‌کشانی

۲۹۴۱
ای گوهر خدایی آینهٔ معانی هر دم‌ز تاب رویت برعرش ارمغانی
عرش‌از‌خدای‌برسد‌کین‌تاب کیست‌بر‌من فرمایدش زغیرت کین تاب راندانی
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد زیرا ز غیرت آمد بیغام لن ترانی
زان تاب‌اگر شعاعی بر آسمان رسیدی از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی هر عاشقی بدیدی مقصود های جانی
در راه رهروان را رنج و طلب نبودی خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب در دم‌تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یك‌شعاع‌رویت‌چون‌لامکان مکان‌شد هم برق تو رساند او را بلامکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرضه فرما تا نعرها برآید از لعلهای کانی
یك‌جام مان بدادی تا رختها گرو شد جای دگر از آن می‌هم‌چاره کن‌تودانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

۲۹۴۲
اندر مصاف ما را در پیش رو سپرنی وندر سماع ما را از نای و دف‌خبرنی
ما خود فنای عشقش ما خاك‌پای‌عشقش عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگرنی
خود راچودر نوردیم‌ماجمله‌عشق‌گردیم سرمه چو سوده گردد جز مایهٔ نظرنی

هرجسم کوعرض‌شدجان‌ودل غرض شد   بگذار کز مرضها زافسردگی بترنی
ازحرص آن گدازش‌وزعشق آن‌نوازش   باری‌جگردرونم خون شد مرا جگرنی
صد پاره شد دل من و آواره شد دلمن   امروز اگر بجویی در من زدل اثرنی
در قرص مه‌نگه کن‌هرروز می‌گدازد   تادر محاق گویی کندر فلك قمرنی
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد   در بعد زفت باشد لیکن چنان هنرنی
شاها زبهر جانها زهره فرست مطرب   کفو سماع جانها این نای ودف ترنی
نی‌نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد
در خورد این حراره در هیچ چنگ و خورنی ۲۹۴۳

گرمی مجوی الا از سوزش درونی   زیرا نگشت روشن دل زآتش برونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید   در سینه درگشاید گوید زلطف چونی
آن نافهای آهووان‌زلف‌یار خوش‌خو   آن‌راتودرکمی جوکان‌نیست درفزونی
تا آدمی نمیرد جان ملك نگیرد   جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو   ساکن مباش‌تاتو در جنبش و سکونی
بر دل چو زخم‌راند دل سر جان بداند   آنگه‌نه عیب‌ماند درنفس ونی حرونی
غم چون ترا فشاردتا از خودت برآرد   پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در عین‌درد بنشین‌هرلحظه‌دوست می‌بین   آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی ۲۹۴۴

ای مبدعی که سگ‌را برشیر می‌فزایی   سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
بس‌شاه‌و بس‌فریدن‌کزتیغشان‌چکدخون   زان روی همچو لاله لولیست ولالکایی
ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش   در کوی عشق گردان امروز درگدایی
قهرست کارآتش گریه‌ست پیشهٔ شمع   از ما وفا و خدمت وز یار بی‌وفایی
آتش‌که او نخندد خاکسترست ودودی   شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
آن خربود که آید در بوستان دنیا   خاونده را نجوید افتد بژاژخایی
خاوند بوستانرا اول بجوی ای خر   تاازخری رهی تو زان لطف‌وکبریایی
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد   مهمانیی بکردش با کار و با کیایی
بریانهای فاخر سنبوسهای نادر   شمع وشراب وشاهد بس‌خلعت عطایی
ماهیش کرد مهمان هرروز به زروزی   چون حسن دلبرما در دلبری فزایی
هرشب‌غریب‌گفتی نیکوست این‌ولیکن   مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
آن مهتراز تحیرگفت ای‌عجب چه‌باشد   بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زین گفت حاج کوله شددردلش گلوله   زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
این میوه‌های دنیا گل‌پاره‌هاست رنگین   چه بود نعیم دنیا جزنان و نان ربایی
می‌گفت ای خدایا ما را بشهر او بر   تا حاصل آید آنجا دلراگره گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار این دم — بی انتظار ندهد هرگز دوا دوایی
می‌گفت ای مسبب برساز یك بهانه — زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت — تا مرد ای خداگو دید از خدا خدایی
شه‌جست یك رسولی تاآن طرف‌فرستد — تا آنطرف رساند پیغام کدخدایی
این میر داد رشوت پنهان و آشکارا — تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدانجا — پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را — درپیش کرد مه را از بهر روشنائی
منزل بمنزل آنسو می‌شدچوسیل درجو — سجده‌کجان و جویان اسرار اولیائی
چون موسی پیمبر از بهر خضر انور — کرده سفر بصد پر چون هدهد هوایی
چون پر جبرئیلی کو پیك عرق آمد — تا زان سفر دهد او احکام را روایی
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد — ای ماه روسفر کن چون‌شمع‌این‌سرایی
هرحالتت‌چوبرجی دروی دری ودرجی — غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
کوته کنم بیان را رفت آنرسول آنجا — چون برگ که کشیدش دلبربکهربایی
ماچون قطار پویان دست کشنده پنهان — دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
این را بچپ کشاند وانرا براست آرد — این را بوصل آرد وآنرا سوی جدایی
وصلش نماید آنسو تامست وگرم گردد — وانسوی‌هجر باشد مکریست این‌دغایی
دررفت آن معلا در شهر همچو دریا — ازکوبکوهمی شد کای مقصدم کجایی
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد — ماآگهیم که تو درجست و جوی مایی
شد ناگهان بکویی سرمست شدزبویی — عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز بویی — عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
چل روز برسرکوسرمست مانداز آن بو — حیران شده رعیت با میر های هایی
نی‌حکم ونی‌امارت نی‌غسل‌و نی‌طهارت — نی‌گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی
زوهرکی‌جست‌کاری میگفت خیره آری — آری و نی یکی‌دان دروقت خیره رایی
کوخیمه وطویله کوکار وحال و حیله — کو دمنه وکلیله کو کد کدخدایی
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد — چون سیل شد ببحری بی‌بدوومنتهایی
گفت ای‌رفیق‌جفتی کردی هر آنچ گفتی — بردی مرا ز اسفل تا مسعد علایی
این‌درس که شنودم‌هرگزنخوانده‌بودم — درسیست نی وسیطی نی نیز منتقایی
دعویت به زمعنی معنیت به ز دعوی — جان روی در تو دارد که قبلهٔ دعایی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت — واپرس ازو که دادت درگوش اشنوایی
یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی — گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء — والله ما علونا الا باعتناء

یا سادتی و قومی یوفون بالعهود
ما خاب من تحلی بالصدق والوفاء ۲۹۴۵

ای حیلهات شیرین تاکی مرا فریبی / آنرا که ملك کردی دیگر چرا فریبی
اما چو جمله عالم ملك توست کلی / بیرون زملکت خود دیگر کرا فریبی
داود را فریبی در دام ملك و دولت / و ایوب را دگر گون اندر بلا فریبی
آنرا بدانه بردی وین را بدام بردی / آن دام‌دانه شدچون‌توخوش‌لقافریبی
فرعون عالمی را بفریبد و نداند / کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای کمترین فریبت‌صدخونبهای‌صیدان / ای پر بهاکه او را تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چه‌سان فریبد
آخر تو جمله گانرا خود از خدا فریبی

۲۹۴۶

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی / دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
دی با یزید بودی وندر مزید بودی / وامروز درخرابی دردی فروش ومستی
دردی‌بنوش ای‌جان‌بسکل‌زهوش‌ای‌جان / ازدرق میوش‌ای جان تاکه صنم پرستی
امروز بس خرابی هم جام آفتابی / نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
افزونی از مساکن بیرونی از معادن / آن نیستی ولیکن هستی چنانك هستی
یك گوشه‌بسته‌بودی‌زان‌گوشه خسته‌بودی / آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود / حیوان نه‌ای توحیی جستی زکار جستی
تو بیك آسمانی چون ماه کی توانی / تا تو سوار پایی تا تو بدست شستی
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی
شد مرهم جهانی هر خسته‌ای که‌خستی

۲۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی / چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی‌مستم / بو نیز نیست اندك در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی / در رنج وغم نکشتی کشتی‌زذوق‌وشادی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم / خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید / درمان بدرد آید اینست اوستادی
بستی زبان وگوشم تا جز غمت ننوشم / نی نکتهٔ عبیدی نی گفتهٔ عمادی
تبریز شمس دین را خدمت رسان زمستان
سجده کن و بگویش او حشت یا فؤادی

۲۹۴۸

ای کرده‌روچوسرکه‌چه گردداربخندی / والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
تلخی‌ستان شکرده سیلی‌بنوش وسرده / خندان بمیرچون گل گرزانك ارجمندی
چون‌مو شدست آن‌مه‌درخنده‌است وقهقه / چت کم‌شود که‌گه‌گه ازخوی ماه رندی
بشکفته است شوره‌توغوره‌ای و غوره / آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی / ازموش‌وموش‌خانه کی یافت کس‌بلندی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی / وزخاك پای پاکان یابند بی گزندی
زان‌رنگ روی وسیما اسرار تست پیدا / کندر کدام کویی چه یار می پسندی

چون چشم می گشاید در چشم می نماید　　گرزانك ریش گاوی ورشیر هوشمندی
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد　　عیسی ببام گردون بنمود خوش کمندی
گر دلو سر بر آرد جز آب چه ندارد　　پاره شود بپوسد در ظلمت و نزندی
ای لولیان لالا بـالا پریده بالا
وارسته زین هیولا فارغ زچون وچندی

۲۹۴۹
درغیب‌هست‌عودی کین‌عشق‌ازوست‌دودی　　یك‌هست‌نیست‌رنگی کزاوست‌هرو جودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته　　وآن غیب‌همچو آتش در پرده‌های‌دودی
دود ارچه زادز آتش‌هم‌دودشدحجابش　　بگذر زدود هستی کز دودنیست سودی
ازدود گر گذشتی جان عین نور گشتی　　جان‌شمع‌و‌تن‌چوطشتی‌جان‌آب‌و‌تن‌چورودی
گر گردپست شستی‌قرص فلك شکستی　　درنیست برشکستی بر هستها فزودی
بشکستی از نری او سد سکندری او　　ز افرشته و پری او روبندها گشودی
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا　　از زیر هفت دریا در بقا ربودی
رفتی‌لطیف وخرم زانسوزخشك وازنم　　در عشق گشته محرم با شاهدی بسودی
تبریز شمس دینی گر داردش امینی
با دیـدهٔ یقینی در غیب وا نمودی

۲۹۵۰
ای آنك جان ما را درگلشکر کشیدی　　چون‌جان‌ودل‌ببردی‌خوددراتودر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده　　جانا چوسروسر کش‌ازسایه‌سر کشیدی
چون سیل در کهستان ما سو بسو دوانه　　اندر بیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
تو آن مهی که هر کو آمد بخرمن تو　　مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی‌زرشك ما را باری چواشك ما را　　ازچشم‌خود میفکن‌چون درنظر کشیدی
بر عاشقت زصد سو از خلق زخم آید　　ازلطف‌ورحمت‌خود پیشش‌سپر کشیدی
یك قوم را بحیلت بستی ببند زرین　　یك قوم را بحجت اندر سفر کشیدی
آوه که شد فضولی درخون چند گولی　　رحمی بکن برآنکی درشوروشر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شدرمیده　　زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد　　خود جمله دل‌توداری دلراتوبر کشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

۲۹۵۱
زان خاك تو شدم تا برمن گهر بباری　　چون موی از آن شدم‌من‌تاتوسرم بخاری
زان‌دست‌شستم‌ازخودتادست‌من‌تو گیری　　زان چون خیال گشتم تا دردلم گذاری
زان روزوشب دریدم درعاشقی گریبان　　تا توزمشرق دل چون مه سری بر آری
زان اشکبار گشتم چون ابردر بهاران　　تا تو بهار حسنت بر من کند بهاری
حمال آن امانت کانرا فلك نپذرفت　　گشتم باعتمادی کزلطف تست یاری
شاها بحق آنك بر لوح‌سینه هردم　　از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری

بنمای صورتی راکان لوح درنگنجد
تابت پرست وبتگر یابند رستگاری

۲۹۵۲

گر ازشراب دوشین درسر خمار داری — بگذار جام ما را با این چه کار داری
ورتازه‌ای نه‌دوشین بنشین بیابنوش‌این — تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی — دریا ترا نشاید گر سیل یاد آری
در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان — زنبیل هرگدایی در پیش شهریاری
فهرست یادکینی با لطف ساتکینی — اندر بهشت و انگه در شعلهای ناری
زین سرا گر ببینی مویی زخوب چینی — نی پرده زیر ماند نی نعرهای زاری
نی‌غوره‌ای بجوشی نی‌سرکه‌ای‌فروشی — الا شراب نوشی انگـور می فشاری
انگور این وجودت افشردن توسودت — انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
وقتی که در رمیدی تو سوی شمس‌تبریز
آنجا خدای داند کاندر چه لاله زاری

۲۹۵۳

باز آمدی که ما را در هم زنی بشوری — داود روزگاری بـا نغمهٔ زبوری
یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی — یعقوب را نپرسی چونی‌ازین صبوری
بازآمدآن قیامت با فتنه و ملامت — گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای‌آسمان برین‌دم گردان و بی قراری — وی‌خاک‌هم‌در بن‌غم‌خاموش ودرحضوری
ای دلبر بریرین وی فتنهٔ تـو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید چون برآید خودراچرا نماید — با آفتاب رویت از جاهلی وکوری
بازآمدآن سلیمان برتخت پادشاهی — جانرا نثار او کن آخر نه کم زموری
در پرده چون‌نشستی رسوا چرانگشتی — این نیست ازستیری این نیست‌ازستوری
تره فروش‌کویش این عقل را نگیرد — تو بر سرش نهادی بنگر چه دوردوری
باز آمدست بازی صیاد هر نیازی — ای بوم‌اگر نه شومی ازوی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی — ای‌روح نعره می‌زن موسی‌وکوه‌طوری
باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
والله‌صلاح‌دینی‌پیوسته‌درظهوری

۲۹۵۴

گرروشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری — درهر دو حال خود را از یار وانگیری
یا و اگرفتن تو هر دو ز حال کفرست — صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
پاکت شود پلیدی چون ازصنم بریدی — گردد پلید پاکی چون غرقه درغدیری
دنبال شیر گیری کی بی‌کباب مانی — کی بی نوانشینی چون صاحب امیری
بگذار سربدرا پنهان مکن توخودرا — در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری
خوردی‌توزهروگفتی‌حق‌راازین‌چه‌نقصان — حق بی‌نیاز باشد وز زهر تو بمیری
زیر درخت خرما انداز همچو مریم — گرکاهلی بغایت ور نیز سست پیری

از سایهای خرما شیرین شوی چوخرما
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری ۲۹۵۵

چون روی آتشین را یکدم تومی نپوشی / ای دوست چند جوشم گویی که چندجوشی
ای جان‌وعقل مسکین کی‌یابداز توتسکین / زین‌سان که تو نهادی قانون می فروشی
سرنای جانها را در می دمی تو دم دم / نی راچه جرم باشد چون تو همی خروشی
روپوش بر نتابد گر تاب روی اینست / پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
برگرد شید گردی ای جان عشق ساده / یا نیك سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
گر زانك عقل داری دیوانه چون نگشتی / ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش / بس نعرها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نیوشی ۲۹۵۶

دلرا تمام برکن ای جان ز نیکنامی / تا یك بیك بدانی اسرار را تمامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی / ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید / جانی بلند باید کان حضرتیست سامی
هستی تو از سروبن درچشم خویش ناخن / زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهلست ناموس‌علم سهل‌است / نادان علم اهلست دانای علم عامی
ازکوی بی‌نشانش زانسوی جهل و دانش / وز جان جان‌جانش عشق آمدت سلامی
بر بام عشق بی‌تن دیدم چو ماه روشن / بر در بمانده‌ام من زان شیوه‌های بامی
گر مست وگرمیم من نی ازدف و نیم من / از شیوهٔ ویم من مست شراب جامی
آن چهرهٔ چو آتش در زیرزلف دلکش / گردن ببسته جان خوش در حلقهای‌دامی
گویدغمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی / کای‌دل‌توخودچه‌چیزی‌وی‌جان‌توخودکدامی
ای جان‌شبی که زادی آن‌شب سری نهادی / دادی تو آنچ دادی وزجان مطیع ورامی
ای روح بربریدی بر ساحلی چریدی / دل دادی و خریدی آنرا که تش غلامی
گر رندو گرقلاشی مارا توخواجه‌تاشی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی ۲۹۵۷

اندر شکست جان‌شدپیدا لطیف جانی / چون‌این‌جهان فروشد واشددگرجهانی
بازار زرگران‌بین کز نقدزر چه پرشد / گرچه ززخم تیشه درهم شکست کانی
تا تو خمشی نکردی اندیشه گردنامد / واشد دهان دل چون بربسته شددهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه / تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
سربست‌زان‌نهانترصدنقش از آن‌مصور / در خاطر مهندس وندر دل فلانی
چون دل صفاپذیرد آن سرجهان‌بگیرد / وانگه کسی نمیرد در دور لامکانی
تبریز شمس‌دین‌رااز لطف‌لابه‌ای کن
کز باغ بی‌زمانی در مانگر زمانی ۲۹۵۸

مطرب چو زخمها را بر تار می‌کشانی	این کاهلان ره را در کار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی	این باز ماندگان را تا یار می کشانی
کوری ره زنان را ایمن کنی جهان را	دزدان شهر دلرا بر دار می‌کشانی
مکار را ببینی کورش کنی بمکری	چون یار را ببینی در غار می‌کشانی
بر تازیان چابك بندی تو زین زرین	پالانیان بد را در بار می‌کشانی
سوداییان ما را هر لحظه می‌نوازی	بازاریان ما را بس زار می‌کشانی
عشاق خارکش را گلزار می‌نمایی	خودکام گل طرب رادرخار می‌کشانی
آنکو در آتش آید راهش دهی بآبی	وانکو دود بآبی در نار می‌کشانی
موسی خـاك رو را ره می‌دهی بعـزت	فرعون بوش جو را در عار می‌کشانی
این نعل بازگونه بی‌چون وبی چگونه
۲۹۵۹ موسی عصا طلبرا در مار می‌کشانی

ای آنك‌جمله عالم از تست یك نشانی	زخمت برین نشانه آمدکنون تو دانی
زخمی‌بزن دگر تو مرحم نخواهم‌ازتو	گریك جهان نماند چه‌غم‌تو صدجهانی
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی	درجان چرانیایی چون جان جان جانی
ماییم چون درختان صنع تو بادگردان	خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز گردیم زان باد زردگردیم	گر برك را بریزی از میوه‌کی ستانی
در نقش‌باغ‌بیشست دراصل‌میوه‌بیشست	تو اولین گهر را آخر همی رسانـی
خواهم که‌ازتوگویم وز جزتودست شویم
۲۹۶۰ پنهان شوی و ما را درصف همی کشانی

رقصان شوای قراضه‌کز اصل‌اصل‌کانی	جویای هرچه هستی می‌دانك عین‌آنی
خورشید رو نماید وز ذره رقص‌خواهد	آن به که‌رقص‌آری دامن همی کشانی
روزی کنار گـیری ای ذره آفتـابی	سر بربرش نهاده این نکته را بدانی
پیش‌آردت‌شرابی کای‌ذره‌در کش این‌را	خوردی و محوگشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی	در دولت تجلی از طمن لن ترانـی
ما میوهای خامیم در تاب آفتـابت	رقصی‌کنیم رقصی زیرا تو می‌بزانی
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن	از آفتاب جانی کورا نبود ثانـی
مخدوم شمس‌دینم‌شاهنشهی زتبریز
۲۹۶۱ تسلیم‌تست‌جانهای‌جان‌ودل تودانی

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی	بر روی تو نشیندای ننگ زندگانی
هر ذره‌ای دوانست تا زندگی بیابد	تو ذره‌ای نداری آهنگ زندگـانی
گر زانك زندگانی بودی مثال سنگی	خوش چشمهادویدی ازسنگ زندگانی
در آینـه بدیـدم نقش خیال فانی	گفتم چیـی توگفتا من زنگ‌زندگانی
اندر حیات باقی یا بی تو زندگان را	ویـن باقیان کیانند دلتنگ زندگانی

آنها که اهل صلحند بردند زندگی را
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

۲۹۶۲
با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — رنجور و نا توانم نایی مرا ببینی
دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم — آخر چگونه میرد آنك توش قرینی
یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی — یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم — امروز ناز کردم با اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داود جان بیاید — ای رنج موم گردی گر برج آهنینی
شب بنده را بپرسد وز بیگهی نترسد — شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینی
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله
بر بندهٔ کمینه تو نیز در کمینی

۲۹۶۳
می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی — یا پردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو — در نای این نوا زن کافغان زبی نوایی
قولی که در عراقست درمان این فراقست — بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پردهٔ سپاهان — بنواز جان ما را از راه آشنایی
در جمع مست دایان روز نگله سرایان — کاری بیر بیابان تا چند ست رایی
از هر دو زیر افکند بندی بر بن دلم بند — آن هر دو خود یکست و ما را دو مینمایی
گر یار راست کاری ور قول راست داری — در راست قول برگو تا در حجاز آیی
در پردهٔ حسینی عشاق را در آور — وز بوسلیك و مایه بنمای دلگشایی
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

۲۹۶۴
دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی — شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر — گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو — درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو — زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
گفتم اگر چنانست جورش حیات جانست — زیرا طلسم کانست هر که بیازمایی
گفت این حدیث خامست روی نکو کدامست — این رنگ و نقش دامست مکرست و بی وفایی
چون جان جان ندارد میدانك آن ندارد — بس کس که جان سپارد درصورت فنایی
گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را — زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
تسلیم مس بباید تا کیمیا بیابد — تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی — در شك و در قیاسی زینها که مینمایی
گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری — فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی
چون دید اشك بنده آغاز کرد خنده — شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی

ای همرهان و یاران گریید همچو باران
۲۹۶۵ تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

ای بــرده اختیارم تو اختیــار مایــی — من شاخ زعفرانم تو لاله‌زار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد — غم این قدر نداند کاخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیدهٔ خزانم — باغ مرا بخندان کاخر بهار مایی
گفتا توچنگ مایی وندر ترنگ مایی — پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را — گفتا ببــر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر راگرفته بودم یعنی که در خمارم — گفت ارچه درخماری نی درخمار مایی
گفتم چو چرخ گردان والله که بیقرارم — گفت ارچــه بیقراری نی بیقرار مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی — آن رازرا نهان کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه — آخر توهم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی — تــو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
ازخویش نیست گشته وزدوست هست گشته — تو نور کردگاری یا کردگار مایی
از آب و گل بــزادی درآتشی فتادی — سودوزیان یکی دان چون درقمار مایی
اینجا دوی نگنجد این ماو تو چه باشد — این هردورا یکی دان چون درشمار مایی
خاموش کن که دارد هر نکتهٔ توجانی
۲۹۶۶ مسپار جان بهر کس چون جانسپار مایی

هــر چند بیگه آیی بیگاه خیز مایی — ای خواجه خانه بازآ بیگاه شد کجایی
برگ قفس نداری جز ما هوس نداری — یکتاچو کس نداری برخیز ازدوتایی
جانرا بعشق واده دل بر وفای ما نه — در ما روی ترابه کزخویشتن برآیی
بگذر زخشك واز تر بازآ بخانه زوتر — از جملــه باوفاتــر آخر چه بیوفایی
لطفت بکس نماند قدر توکس نداند — عشقت بما کشانــد زیرا بما تو شایی
گرچشم رفت خوابش ازعاشقی وتابش — بر مــا بود جوابش ای جان مرتضایی
گرشاه شمس تبریز پنهان شود باز
۲۹۶۷ درعشق او توجان بیز تاجان شوی بقایی

آمد زنــای دولت بار دگر نوایی — ایجان بزن تودستی وی دل بکوب پایی
تابان شدست کانی خندان شده جهانی — آراستست خوانی درمیرسد صلایی
بربوی نوبهاری برروی سبزه زاری — درعشق خوشعذاری مامست وهای هایی
اوبحرو ماسحابی او گنج وماخرابی — در نور آفتابی ما همچو ذرهایی
شوریده‌ام معافم بگذار تا بلافم
۲۹۶۸ مه‌رافروشکافم بانور مصطفایی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی — تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنهٔ ابدشد وین تشنگی زحد شد — یــا ضربت جدایــی یا شربت عطایی

ای زهرهٔ مزین زین هردو یك نوا زن / یا پـردهٔ رهاوی یا پردهٔ رهایی
گر چنگ کژ نوازی درچنگ غم گدازی / خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد / میکش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت / پیونـد نو دهندت چندین دژم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری / در بزم شهریاری بیرون زجان و جایی
خامش که سخت مستم بربند هردو دستم / ور نه قدح شکستم گر لحظه‌ای بپایی
من پیر منبلانم بـر خویش زخم رانـم / من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم / هم سنگ خاره باشم درصبر و بینوایی
از بسکه تند و عاقم در دوزخ فراقم / دوزخ ز احتراقـم گیرد گریز پایی
چـون دید شور مـارا عطار آشکارا / بشکست طبلها را در بزم کبریایی

تبریز چون برفتم باشمس دین بگفتم
بیحرف صد مقالت در وحدت خدایی ۲۹۶۹

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی / درتوهر آنچ گم شد درماش باز یابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی / خود را چو بنده باشی مارا دگر نیابی
ای خواجه ترك ره کن مارا حدیث شه کن / بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر می‌داد جام از زر / گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
گفتم که بر نخیزم گفتا که بر ستیزم / هم برسرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت برمن آنرا دیدم فنا جهانرا / عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
ای خواجه خشم بنشان سررا دگر مپیچان / مارا چه جرم باشد گر زانك در نیابی
سر اله گفتم در قعر چـاه گفتم / مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدرعالی تا تو درین حوالی / که بستهٔ سؤالی که خستهٔ جوابی

ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا
هردیده برنتابد نورت چو آفتابی ۲۹۷۰

با صد هزار دستان آمد خیال یاری / در پای او بمیرا هرجا بود نگاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی / اینجا بیا کـه بینی حسن و جمال یاری
تایافت جانم اورا من گم شدم زهستی / تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه / آن چنگ را درین ره خوش برنواز تاری
زان چهرهای شیرین دردل عجیب شوری / این روی همچو زررا ازمهر او عیاری
گویند زاریت چیست زین ناله دردوعالم / گفتم همین بسـتم درهر دوعالم آری
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه / میتاخت شادو خندان آنماه درغباری
تیری زغمزهٔ خود انداخت بر من آمد / تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
ازگلستان عشقش خاری درین جگر شد / صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش / تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
از چشم ساحر تـو گشتیم شاعر تو عذر عظیم‌دارم درعشق خوش عذاری
یا رب ببینم آن‌را کان شاه میخـرامد داده‌بکون نوری زان‌چهره‌ای‌چو ناری
بینم که جان‌تلخم شیرین شده زشهدش بینم که اندر افتد شوری‌نو از شراری
از عشق شمس‌دین‌شدتبریز بهر این‌دم
مر گوش‌را سماعی مرچشم‌را نظاری ۲۹۷۱

انـدر قمار خانـه چون آمدی ببازی کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
باجمله ساز واری ای‌جان بنیك خویی اینجا که اصل‌کارست جانا چرا نسازی
گویی که من شب‌و روز مرد نماز کارم چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
آخرچرا توخودرا کردی چوپای تابه چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان چون هست دررکابت‌چندین‌هزار تازی
شیشه‌دلی که داری بربا زسنگ جانان باری ببزم شاه‌آ بنگـر تو دلنوازی
درجانت در دمد شه ازشادیی که جانت هم وارهد ز مطرب وز پردهٔ حجازی
سرمست وپای‌کوبان‌با جمع ماهرویان در نور روی آن شه شاهانه میگرازی
شاهت همی نوازت کای پیشوای‌خاصان پیوسته پیش ما باش چون‌توامین‌رازی
گاه از جمال‌پستی گاه ازشراب مستی گه باقدم قرینی که با کرشم و نازی
مقصودشمس‌دینست هم‌صدروهم‌خداوند وصلم‌بخدمت‌اوست‌چون‌مرغزی‌ورازی
هر کسکه در دل‌او باشد هوای تبریز
گردداگرچه هندوست‌او گلرخ‌طرازی ۲۹۷۲

ای‌آنکه‌مرمراتو به‌از جان‌ودیده‌ای درجان من‌هرآنچ ندیدم‌تودیده‌ای
بگزیده‌ام ز هجر تو تابوت آتشین آری بحق آنك مرا تو گزیده‌ای
گرازبریده‌خون‌چکد اینك‌زچشم‌من خون‌میچکدکه‌بی‌سبب‌ازمن‌بریده‌ای
ازچشم‌من بپرس چراچشمه گشته‌ای وزقدمن بپرس که از کی‌خمیده‌ای
ازجان من‌بپرس که باکفش آهنین اندر ره فراق کجاها رسیده‌ای
اینهم‌بپرس‌ازو که‌تودرحسن‌ودرجمال مانند او ز هیچ زبانی شنیده‌ای
اینهم‌بگو که گررخ‌او آفتاب‌نیست چون‌ابرپاره‌پاره‌زهم‌چون‌دریده‌ای
پیداست‌دردم‌توکه‌ازناف‌مشك‌خاست کندرکدام‌سبزه وصحرا چریده‌ای
آنی که‌دیده‌ای تو دلا آسمانیی زیرا ز دلبـران زمینی رمیده‌ای
دانم که دیدهٔ تو بدین چشم یوسفی تاتو ترنج ودست زمستی بریده‌ای
تبریز و شمس دین و دگرها بهانهاست
کزوی دوکون‌دا توخطی درکشیده‌ای ۲۹۷۳

ای ازجمال حسن‌تـو عالم نشانه‌ای مقصود حسن‌تست ودگرهابهانه‌ای

نقاش را اگر زجمال تو قبله نیست — مقصود او چه بود زنقشی وخانه‌ای
ای صدهزار شمع نشسته بدین امید — گرد تنور عشق تو بهر زبانه‌ای
ای‌حلقهای‌زلف خوشت‌طوق‌حلق‌ما — سازید مرغ روح در آن‌حلقه‌لانه‌ای
گویی‌میان مجلس آن شاه کی‌رسم — نی آن کرانه دارد و نی‌این میانه‌ای
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین
۲۹۷۴ زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی — زان سررسد بیی سرو با سر اشارتی
زان رنگ اشارتی که بروز الست بود — کامد بجان مؤمن و کافر اشارتی
زیرا که قهر و لطف کز ان بحردررسید — برسنگ اشارتیست و بگوهر اشارتی
برسنگ‌اشارتیست که برحال‌خویش‌باش — بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی
برسنگ کرده نقشی وان‌نقش‌بنداوست — هرلحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
چون درگهر رسید اشارت گداخت او — احسنت آفرین چه منـور اشارتی
بعداز گداز کرد گهر صد هزار جوش — چون می‌رسید از تف آذر اشارتی
جوشیدو بحرگشت‌وجهان‌درجهان‌گرفت — چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین
۲۹۷۵ چون تشنه را ز چشمهٔ کوثر اشارتی

هر روز بامداد بآیین دلبری — ای جان‌جان‌جان بمن‌آیی و دل‌بری
ای کوی‌من گرفته ز بوی تو گلشنی — وی‌روی‌من گرفته‌ز روی‌تو زرگری
هرروز باغ دل را رنگی دگردهی — اکنون نماند دلرا شکل صنوبری
هرشب مقام دیگر وهرروز شهر نو — چون لولیان گرفته دلمن مسافری
این شهسوار عشق قطاربق می‌رود — حیران شدم زجستن این‌اسب لاغری
از برق‌و آب وباد گذشتست سم او — آنجا که‌سم‌اوست نه‌خشکیست‌ونه‌تری
راهی که فکر نیز نیارد درو شدن — شیران شرزه را رود از دل‌دلاوری
چه شیر کاسمان وزمین زین‌ره مهیب — از سر بوقت عرض نهادند لمتری
از هیبت قدر بنهادند رو بجبر — وز بیم ره زنان نگزیدند رهبری
آری جنون ساعة شرط شجاعتست — با مایهٔ خرد نکند هیچ‌کس نری
تا باخودی‌کجا بصف‌بیخودان‌رسی — تا بردری چگونه صف هجر بردری
ای دل‌خیال اورا پیش‌آر وقبله‌ساز — قانع مشو ازو بمراعات سرسری
قانع چرا شدی‌بیکی‌صورتت که‌داد — پنداشتی مگر که همین یك‌مصوری
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد
۲۹۷۶ درصف جنگ آی اگر مرد لشکری

شدجادوی حرام وحق‌از جادوی بری — برتو حرام نیست که‌محبوب ساحری
می‌بند ومی‌گشا که‌همین‌است‌جادوی — می‌بخش‌و می‌ربا که‌همین‌است داوری

دریا بدیده‌ایم که در وی گهر بود — دریا درون گوهر کی کرد باوری
سحر حلال آمد بگشاد پرو بال — افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده ومعیوب می‌خزد — ای‌عاشقان کی‌دید که‌شد ماه مشتری
امروز می گزید ز بازار اسپ او — اسپان پشت‌ریش و یدکهای لاغری
گفتم که‌اسب مرده چنین راه کی‌برد — گفتا که راه ما نتوان شد بلمتری
کشتی شکسته باید در آبگیرخضر — کشتی‌چو نشکنی تو نه‌کشتی که‌لنگری
دنیاچو قنطره‌ست‌گذرکن‌چوپاشکست — با پای نا شکسته ازین پول نگذری
زیرا رجوع ضد قدومست و عکس اوست
فرمان ارجعی را منیـوش سرسری ۲۹۷۷

هرروز بامداد درآید یکی پری — بیرون کشدمرا که‌زمن‌جان کجابری
گرعـاشقی نیابی مانند من بتی — ورتاجری کجاست‌چومن‌گرم مشتری
ورعارفی حقیقت معروف جان منم — ورکاهلی‌چنان‌شوی ازمن که بر پری
ورحس فاسدی دهمت نور مصطفی — ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر پشت عالمی — محتاج آفتابی گر صبح انوری
از برو بحر بگذر و بر کوه قاف رو — برخشك‌وبرتری‌منشین‌زین‌دوبرتری
ای‌دل اگردلی‌دل‌از آن یار درمدزد — وی‌سر اگرسری‌مکن‌این‌سجده‌سرسری
چون‌اسب‌می‌گریزی‌ومن‌برتوم‌سوار — مگریز ازو که‌بر تو بودکان‌بودخری
صدحیله‌گرتراشی‌وصدشهراگرروی — قربـان عید خنجر الله اکبری
خاموش اگرچه بحر دهد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که من رام پشتری ۲۹۷۸

ای‌دل ز بامداد تو برحال دیگری — وزشورخویش‌درمن‌شوریده ننگری
برچهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست — تاخودچه‌دیده‌ای که‌زصفراش‌اصفری
ای دل چه آتشی که بهرباد*برجهی — نی نی دلا کزآتش و ازباد برتری
ای‌دل توهرچه‌هستی‌دانم که‌این‌زمان — خورشید وار پردهٔ افلاك می‌دری
جانم فدات یارب ای‌دل چه‌گوهری — نی‌چرخ قیمت تو شناسد نه‌مشتری
سی‌سال‌دربی‌تو چومجنون دویده‌ام — اندرجزیره‌ای‌که‌نه‌خشکیست‌ونی‌تری
غافل‌بدم‌از آن که تومجموع هستیی — مشغول بود فکر بایمـان و کافری
ایمان‌و کفروشبهه‌وتعطیل‌عکس‌تست — هم‌جنتی و دوزخ‌و هم حوض کوثری
ای‌دل‌تو کل‌کونی‌بیرون‌زهردوکون — ای‌جمله چیزها تو و ازچیزها بری
ای رو وپشت عالم در روی‌من‌نگر — تا از رخ مزعفر من.زعفران بری
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان
با صدهزار غم که نهانند چون پری ۲۹۷۹

هر روز بامـداد طلب‌کار ما توی — ما خوابناك و دولت بیدار ما توی

هرروز زان‌بر آری‌مارا زکسب‌وکار زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی
دکان چرا رویم که‌کان و دکان توی بازار چون رویم که بازار ما توی
زاندلخوشیم‌وشادکه‌جانبخش‌ماتوی زان‌سرخوشیم‌ومست‌که‌دستارما توی
ماخمره کی‌نهیم براز‌سیم‌چون‌بخیل ما خمره بشکنیم چو خمار ما توی
طوطی‌غذا شدیم که‌تو کان شکری بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان‌همچو گلشنیم که‌داری‌توصدبهار زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
دربحرتو زکشتی بی‌دست‌وپا تریم آواز و رقص‌وجنبش‌و رفتارما توی
هرچاره‌گرکه‌هست‌نه‌سرمایه‌دار تست از جمله چاره باشد ناچار ما توی
دلرا هرآنچ‌بود ازآنهادلش‌گرفت تا گفته‌ای بدل‌که گرفتار ما توی
گه‌گه‌گمان‌بریم‌که این‌جمله فعل‌ماست این هم ز تست مایهٔ پندار ما توی
چیزی نمی‌کشیم که‌مارا تومی‌کشی چیزی نمی خریم خریدار ما توی
ازگفت توبه کردم ای‌شه گواه‌باش بی‌گفت و ناله عالم اسرار ما توی
ای شمس حق مفخر تبریز شمس‌دین
خود آفتاب گنبد دوار ما توی ۲۹۸۰

آن لحظه‌کافتاب و چراغ جهان شوی اندر جهان مرده درآیی‌و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی واندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
در دیو زشت در روی و یوسفش کنی واندر نهاد گرگ در آیی شبان شوی
هر روز سربرآری از چار طاق نو چون رو بدان‌کنند ازآنجا نهان شوی
گاهی چوبوی‌گل مدد مغزها شوی گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست رو شها درلعب‌کس نداند تاخود چه سان شوی
رو رو ورق بگردان ای‌عشق بی‌نشان بریك‌ورق قرار نمایی نشان شوی
درعدل دوست محوشو ای‌دل بوقت غم هم محولطف اوشو چون‌شادمان شوی
آبی که محوکل شد او نیز کل شود هم تو صفات پاك شوی گرچنان شوی
آن‌بانگ‌چنگ‌را چوهواهرطرف‌بری وان‌سوز قهررا توگوا چون‌دخان‌شوی
ای عشق این‌همه بشوی‌وتوپاك از این بی‌صورتی چو خشم اگرچه سنان شوی
این‌دم خموش‌کرده‌ای ومن خمش‌کنم
آنگه بیان‌کنم که تو نطق‌وبیان شوی ۲۹۸۱

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی وی پاکشیده از ره کـو شرط همرهی
مغز جهان توی‌تو و باقی همه حشیش کی یـابد آدمی ز حشیشـات فربهی
هرشهر کو خراب شد و زیر او زبر زان شد که دور ماند زسایهٔ شهنشهی
چون رفت آفتاب چه مانـد شب سیاه ازسر چورفت عقل چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ای همه از رفتن تو بود وانگه گناه برتن بی عقل می نهی
آنجا که‌پشت‌آری گمراهیست وجنگ وانجا که رو نمایی مستی و والهی

هجده هزار عالم‌دو قسم‌بیش نیست نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی
دریای آگهی که خردهاهمه‌ازوست آنست منتهـای خردهای منتهی
ای جان آشنا که‌در آن بحر می‌روی وی آنك همچو تیر ازین چرخ می‌جهی
از خرگه تن تو جهانی منورست تاتوچگونه باشی ای‌روح خرگهی
ای روح ازشراب تومست ابد شده وی خاك در کف توشد زرده دهی
وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام وافـزاید از مثال خیال مشبهی
از شوق عاشقی اگرت صورتی‌نهد آلایشی نیـابد بحـر منزهی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را زان ژاژ شاعران نفتد مـاه از مهی
دریا ببیش موسی کی‌ماند سد راه وندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
اوخواجهٔ‌همه‌ست گرش‌نیست یك‌غلام آن‌سرو‌اوسهیست گرش‌نشمری‌سهی
تو موسیی ولیك شبانی دری هنوز تو یوسفی‌ولیك هنوز اندرین چهی
زان‌مزدکار می‌نرسدمر ترا که‌هیچ پیوسته نیستی تو درین کارگه گهی
خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب
این حـرف و نقش هست دوسه‌کاسهٔ تهی

۲۹۸۲

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای وی مطربی که آن غزل تر گرفته‌ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فناشدند تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته‌ای
ای میر مجلسی که تراعشق‌نام گشت این چه قیامتست که از سر گرفته‌ای
ای خم خسروان که تودار وی هرغمی رنجور نیستی تـو چرا سر گرفته‌ای
جانیست‌بس‌لطیف‌وجهانیست‌بس‌ظریف وین‌هردوپرده را ز میان بر گرفته‌ای
از جان واز جهان دل عاشق‌ربوده‌ای الحـق شکار نازك و لاغر گرفته‌ای
ای آنك تو شکار چنین دام گشته ای ملك هزار خسرو و سنجر گرفته‌ای
در عین کفـر جوهـر ایمان ربوده‌ای در دوزخی و جنت و کوثر گرفته‌ای
ای عارفی کـه از سر معروف واقفی وی ساده‌ای‌که رنگ قلندر گرفته‌ای
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب در آتشی و خوی سمندر گرفته‌ای
ای گل که جـامها بدریدی ز عاشقی تا خانه‌ای میانـه شکـر گرفته‌ای
ای بـاد از تکبر پرهیز کن ز مشك چون بوی‌آن دو زلف‌معنبر گرفته‌ای
ای‌غمزهات مست چو ساقی توی بده یکدم خمش مباد چو ساغر گرفته‌ای
بهـر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای‌روی زرد سکهٔ زر گر گرفته‌ای

۲۹۸۳

ای ساقیی که آن می احمـر گرفته‌ای وی مطربی که آن‌غزل تر گرفته‌ای
ای زهره‌ای که آتش در آسمان زدی مریخ را بگو که چه خنجر گرفته‌ای
از جان و از جهان دل عاشق ربوده‌ای الحق شکار نازك و لاغر گرفته‌ای
ای هجر تـو ز روز قیـامت دراز تر این چه قیامتیست که ازسر گرفته‌ای

ای آسمان چو دور ندیمانش دیده‌ای   در دور خویش شکل مدور گرفته‌ای
پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند   این چند پیشه را چه مسخر گرفته‌ای
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن   زیرا که‌صد چوملکت سنجر گرفته‌ای
ای‌روی‌خویش دیده‌تودرروی‌خوب یار   آیینهٔ عظیم منور گرفته‌ای
ای‌دل‌طیان چرایی چون برگ هردمی   چون دامن بهار معنبر گرفته‌ای
ای‌چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا   چون کحل از مسیح پیمبر گرفته‌ای
هجده هزار عالم اگر ملك تو شود   بی روی دوست چیز محقر گرفته‌ای
داری‌تکی که‌بگذری ازخنگ آسمان   کاهل چرا شدی صفت خر گرفته‌ای

خامش کن وزبان دگر گو و رسم نو
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای ۲۹۸۴

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای   بر روی دام شعرد خانی نهاده‌ای
چندین هزارمرغ‌بدین فن بکشته‌ای   پرهای کشته بهر نشانی نهاده‌ای
مرغان پاسبان توهیهای می‌زنند   درهای هویشان چه معانی نهاده‌ای
مرغان تشنه را بخرابات‌قرب‌خویش   خمها و بادهای معانی نهاده‌ای
آن‌خنب‌را که‌ساقی ومستیش بونبرد   ازبهر شب‌روی که‌تودانی نهاده‌ای
درصبر وتوبه‌عصمت‌اسپر سرشته‌ای   واندر جفا و خشم سنانی نهاده‌ای
بی زحمت سنان وسپر بهر مخلصان   ملکی درون سبع مثانی نهاده‌ای
زیرسواد چشم‌روان کرده‌موج نور   واندر جهان پیر جوانی نهاده‌ای
در سینه کز مخیله تصویر می‌رود   بی‌کلك وبی‌بنان توبنانی نهاده‌ای
چندین‌حجاب لحم‌وعصب‌برفراز دل   دلرا نفوذ و سیر عیانی نهاده‌ای
غمزه عجبترست کچون تیر می‌پرد   یا ابروی که بهر کمانی نهاده‌ای
اخلاق‌مختلف چوشرابات‌تلخ‌ونوش   در جسمهای همچو اوانی نهاده‌ای
وین شربت‌نهان مترشح شداززبان   سرجوش نطق را بلسانی نهاده‌ای
هرعین‌وهرعرض‌چودهان‌بسته‌غنچه‌ایست   کان‌را حجاب مهد غوانی نهاده‌ای
روزی که‌بشکفانی وان‌پرده‌برکشی   ای‌جان‌جان‌جان که‌توجانی نهاده‌ای
دلهای بی قرار ببینند که‌در فراق   از بهر چه نیاز و کشانی نهاده‌ای

خاموش تا بگوید آن جان گفتها
این‌چه دراز شعبده خوانی نهاده‌ای ۲۹۸۵

مه طلعتی وشهره قبایی بدیده‌ای   خوبی وآتشی و بلایی بدیده‌ای
چشمی که‌مست‌تر کنداز‌صدهزارمی   چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده‌ای
دولت شفاست‌مرهمه راوزهوای او   دولت‌پیش‌دوان که شفایی بدیده‌ای
سایهٔ‌هماست فتنهٔ شاهان واین هما   جویای شاه تا که‌همایی بدیده‌ای
ای‌چرخ‌راست‌گوکه‌درین‌گردش‌آنچنان   خورشید رو وماه لقایی بدیده‌ای

ای‌دل فناشدی تودرین‌عشق یامگر در عین این فنا تو بقایی بدیده‌ای
هر گریه خنده‌جوید وامروز خندها باچشم لابه‌گر که بکایی بدیده‌ای
جان‌راوباست‌هجرتوسوزان‌آن‌لطف مهلکتر از فراق وبایی بدیده‌ای
توخاك‌آن‌جفاشده‌ای‌وین‌گزاف‌نیست در زیر این‌جفا تو وفایی بدیده‌ای
شاهی‌شنیده‌ای‌چوخداوندشمس‌دین
۲۹۸۶ تبریز مثل شاه تو جایی بدیده‌ای

ای‌عشق کزقدیم‌تو بامایگانه‌ای یك‌یك‌بگوتوراز‌چوازعین‌خانه‌ای
از بیم آتش توزبان رابیسته‌ایم تاخودچه‌آتشی‌تووباچه زبانه‌ای
هردم‌خرابیست زتوشهر عقل‌را باد چراغ عقلی وبادهٔ مغانه‌ای
یادوست دوستی‌تو ویا نیك دشمنی یادرمیان هردوتوشکل میانه‌ای
گویندعاقلان‌دم‌عاشق‌فسانه‌ایست شب‌روزکن‌چرایی‌اگرتوفسانه‌ای
ای آنك خوبی تو نشانید فتنها عشق‌توست‌فتنه‌وتوخود نشانه‌ای
ای‌شاه شاه ومفخر تبریز شمس‌دین
۲۹۸۷ نور زمینیان و جمال زمانه‌ای

ای‌جان وای دو دیدهٔ بینـا چگونه‌ای وی رشك مـاهو گنبد مینا چگونه‌ای
ای ماه‌وصدچومازپی تو خراب و مست ما بی تو خسته‌ایم توبی ما چگونه‌ای
آنجاکه‌باتو نیست چوسوراخ‌کژدم‌است وانجا که‌جزتو نیست‌تو آنجا چگونه‌ای
ای‌جان تودرگزینش جانهاچه می کنی وی گوهری فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب‌وگل درخون وخلطوبلغم وصفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای با اهل گولخن بمواسـا چگونه‌ای
ای کوه‌قاف صبر وسکینه چه صابری وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم بتست قایم تـو در چه عالمی تنها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی وی زهر ناب با تو چوحلوا چگونه‌ای
زیر وزبر شدیمت بی زیر و بی زبـر ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
گر غایبی زدل‌تو درین دل‌چه می کنی ور در دلی ز دودهٔ سودا چگونه‌ای
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر
۲۹۸۸ درقاب قوس قرب ودر ادنی چگونه‌ای

هرچند شیر بیشه وخورشید طلعتی برگردحوض‌گردی‌ودرحوض درفتی
اسپت بیاورند که چالاك فارسی شربت بیـاورند که مخمور شربتی
بی‌خواب وبی قراری شبهای‌تابروز خواب‌توبخت بست‌که‌بستهٔ سعادتی
از پای در فتادی و از دست رفته‌ای بی‌دست وپای باش چه‌دربند آلتی
بی‌دست‌وپا چوگوی‌بمیدان حق‌روی میدان‌از آن‌تست بچوگان توبابتی
ای رو بقبلهٔ من والحمد خوان من می‌خوانمت‌بخویش که‌توپنج آیتی

ای عقل‌جان بباز چرا جان‌بشیشه‌ای وی جان بیار باده چرا بی‌مروتی
رو کان‌مشك‌باش که بس‌پاك نافه‌ای رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
بر مغز من‌بر آی کچون‌می مفرحی در چشم من‌در آی که نور بصارتی
درمغزها نگنجی بس بی کرانه‌ای در جسمها نگنجی زیشان زیادتی
ای‌دف‌زخم‌خواره‌چه‌مظلوم وصابری وی نای‌راز گوی‌چه صاحب کرامتی
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو در بیتها نگنجد چه در عمارتی
چون‌غنچه‌لب‌ببندوچوگل‌بی‌دولب‌بخند تا هیچ کس نداند کندر چه نعمتی

ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی ۲۹۸۹

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی تا دیده حکم کردن باشد غرامتی
پروانه چون‌نسوزد چون‌شمع او بود چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
آن مه اگر بر آیددر روز رستخیز بر خیزد از میان قیامت قیامتی
زان‌رو که‌زهره‌نیست‌فلك‌راکه‌دم‌زند در خود همی بسوزد دارد علامتی
گر حسن‌حسن‌اوست کجاعافیت کجا با غمزهای آتش او کو سلامتی
هر دم دلم‌بعشق‌وی اندر حریص تر هر دم ز عشق او دلمن باسآمتی
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا هذا الصدود منك علینا الی متی
می ترسم‌از فراق‌درازتو سنگ دل تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
ای آنك‌جبرئیل ز تو راه گم کند با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
دلرا ببرد عشق که تا سود دل کند حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
عشق آن‌توانگریست‌که‌ازبس‌توانگری دارد همی ز ریش فراغت فراغتی
از من‌مپرس‌این وزعقل کمال‌پرس کور است در عیار گهرها مهاراتی
او نیز خودچه گوید لیکن بقدرخویش کو در قدم بود حدثی نو طهارتی
عقل‌ازامیدوصل‌چومجنون‌روان‌شود در عشق می رود بـامید زیـارتی
ور زانك‌در نیابد درره کمال عشق از پرتو شرارش یـابد حرارتی
بادا ز نور عشق من و عقل کل را زان شکر شگرف شفای مرارتی
تا طعم آن‌حلاوت بر عاشقان زند وز عاشقان بر آید مستانه حالتی

تبریز شمس دین که بصیرت ازو بود
چون بر دلم رسید سپاهش بغـارتی ۲۹۹۰

جان‌خاك‌آن‌مهمی که‌خداش‌است‌مشتری آنکس‌ملك ندید ونه‌انسان و نی پری
چون از خودی‌برون‌شد او آدمی نماند اورست چشم روشن و گوش پیمبری
تا آدمیست آدمی و تا ملك ملك بسته‌ست چشم‌هر دواز آن‌جان ودلبری
عالم بحکم اوست‌مر اوراچه‌فخر ازین چون آن اوست خالق عالم بیکسوی
بحری که کمترین‌شبه راگوهری کند حاشا ازو که لاف بر آرد ز گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع کوگشت ازهزارچو خورشید ومه بری
آن ذره‌ای که گر قدمش بوسد آفتاب خود ننگرد بتابش او جز که سرسری
بنما مها بکوری خورشید تابشی تا زین سپس زنخ نزنند از منوری
در تاب شاه و مفخر تبریز شمس دین
تا هر دو کون پر شود از نور داوری ۲۹۹۱

ای عشق پرده‌در که تو در زیر چادری در حسن حوریی تو و در مهر مادری
در حلقه اندر آ و ببین جمله جانها در گوش حلقه کرده بقانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر صد جان گره‌گره‌شده از وی بساحری
در هر گره نگه کن وضع خدای بین در هم ببسته موسیﻭ فرعون و سامری
از زیر دامنت تو برون آر شمع را تا نقش حق بخندد بر نقش آزری
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم گشتم هزار بارمن‌از جان و جا بری
خشك وتر دوچشم ولب من روان شده در قلزمی که خشك نیابند و نی تری
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش کای با وفا و عهد ز من با وفاتری
دانم ز شمس دینست ترا این همه وفا
تبریز این سلام بر جان ما بری ۲۹۹۲

ای بس‌فرازوشیب که کردم‌طلب گری که لوح دل‌بخواندم و گه نقش کافری
گه در زمین خدمت چون خاك ره‌شدم بر چرخ روح گاه دویدم بساختری
گم گشته از خودو دلو دلبر هزار بار گه سر دل بجسته و گه سر دلبری
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار وز خلق در رمیده بعالم چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نبرد بوی نی معجزو کرامتو نی مکر و ساحری
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده کان بو نه مشك دارد نی زلف عنبری
آنجا نتان دویدن ای دوست بر قدم پر نیز می بسوزد گر زانك می پری
کز گرم‌وسرد وخشك‌وترست‌این‌نهادحس وین چار مرغ هست ازین باغ عنصری
آنجا بپر دوست که‌روید ز بوی دوست پری و گرنه زرد در افتی بششدری
ای کامل کمال کزین سو تو کاملی زان‌سو که‌سوی‌نیست‌حذرکن‌که قاصری
آن‌مرغ‌خاکیی که بخشکی کمال‌داشت در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
با آنك بر و بحر یکی‌جنس ویك فنند هر یك بحس‌در آیدچو نشان در آوری
صد بر و بحر وچرخ وفلك‌درفضای غیب در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین‌بر و بحر آن‌رسد آن‌سو که‌اوزعشق گردد هزار بار ازین هر دو او بری
حقا بذات پاك خداوند هر کی هست از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
در آتش خلیل کجا آید آن خسی کو خشك شد ز عشق دلارام آزری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی در عشق آتشین دلارام ظاهری

گر محو می‌نمایی در دودمان حس — در عشق آتشین دلارام ظاهری
این عشق‌همچو آتش برجمله‌قاهرست — تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری
هرچند کوشد آتش تا تو سیه شوی — بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
دانم که بر تو نظری داری از شهی — چشم و چـراغ غیب بشاهی و سروری
بر خار خشك گر نظری‌افکند ز لطف — پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
نی خود اگر بمحو و عدم غمزه‌ای کند — ظاهر شود ز نیست دل و دیدهٔ پروری
در لطف و درنوازش آن شه نگاه کن — ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
نی‌نی خود از نوازش اوتند شد فراق — کز یك نهاله آمد این لطف وقاهری
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا — او کی فراق داند در دور دایری
خنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش — پس او غـذا دهـد بغذا رسم حنجری
این جمله من بگفتم والقاب شمس دین — از رشك کـرده در غم تبریز ساتری
آنست اصل و قصد وغرض زین همه حدیث
لیکـن مزاد نیست کـه من رام یشتری ۲۹۹۳

شاها بکش قطار که شه‌وار می‌کشی — دامان مـا گرفته بگلزار می‌کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان — بویی ببرده‌اند کـه قطار می‌کشی
هر اشتری میانهٔ زنجیر مـی‌گزد — چون‌شهدوچون‌شکر که سوی‌یار می‌کشی
آن چشمهای مست بچشمت که ساقیست — گویند خوش‌بکش که‌بدیدار می‌کشی
ما کشت تـو بدیم درودی بداس عشق — کردی ز کـه جدا و بـا نبار می‌کشی
سکـسك بدیم و توسن و درراه صدق لنگ — رهوار از آن شدیم که رهوار می‌کشی
هرچند سالها ز چمن گل بچیده‌ایم — ناگه ز چشم بـد بره خار می‌کشی
ما کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش — هر سو کشی بعشرت بسیار می‌کشی
شاهان کشند بندهٔ بـد را بـانتقام — تو جانب کـرامت و ایثار می‌کشی
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده‌ای — دزدان دار را خوش و بیدار می‌کشی
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش — تو کرده ای ستیزه بگفتار می‌کشی
سختی کشان ز گردش این‌چرخ‌درغم‌اند — بر رغم جمله چرخهٔ دوار می‌کشی
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق
تو نور نور ندره باقطار می‌کشی ۲۹۹۴

ای نای‌خوش نوای که‌دلدار ودلخوشی — دم می‌دهی تو گرم و دم سرد می‌کشی
خالیست اندرون تو از بند لاجرم — خالـی کننده دل و جـان مشوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هـر کـسی — هر چند امیی تو بمعنی منقشی
ای صورت حقایق کل در چه پرده‌ای — سربر زن از میانهٔ نی چون شکروشی
نه‌چشم گشته‌ای تو وده گوش گشته‌جان — در دم‌بشش جهت که تو دمساز هرششی
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان — خوش‌می‌چشان‌زحلق‌از آن‌دم که‌می‌چشی

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود — زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
بنواز سر لیلی‌ومجنون ز عشق‌خویش — دلرا چه لذتی تو و جانرا چه مفرشی
بوییست در دم تو ز تبریز لاجرم
بس دل که می‌ربایی از حسن‌واز کشی ۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جانست آن یکی — یك جان نخوانمش که جهانست آن یکی
سوگند می‌خورم بجمال و کمال او — کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی
بر فرق خاك آب روان کردعشق او — در باغ عشق سرو روانست آن یکی
جمله شکوفه‌اند اگر میوه است او — جمله قراضه‌اند چو کانست آن یکی
دل موج می‌زند ز صفاتش ولی‌خموش — زیرا فزون ز شرح وبیانست آن یکی
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود — بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
قفلست بر دهان من از رشك عاشقان — تا من نگویم این که فلانست آن یکی
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد — گویم که ای‌خدای چه سانست آن‌یکی
گرچشم درد نیست تو راچشم باز کن — زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی — زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزارخلق‌ترا ره‌زند که نیست — اندرگمان مباش که آنست آن یکی
گفتم بشمس مفخر تبریز بنگرش
گفتا عجب مدار چنانست آن یکی ۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی — زیرك نبودمی و خردمند گولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل — گه در صعود انده و گه در نزولمی
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی — چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی — در بند فتح باب و خروج و دخولمی
ورگلستان جان نبدی ممتحن نواز — من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره ودف خواه نیستی — من‌همچو نای وچنگ غزل کی‌شغولمی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی — همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
گر سایهٔ چمن نبدی و فروغ او — من چون درخت بخت خسان‌بی‌اصولمی
بر خاك من امانت حق گر نتافتی — من چون مزاج خاك ظلوم و جهولمی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی — درگورتن چراخوش وباعرض وطولمی
ور راه نیستی بیمین از سوی شمال — کی‌چون چمن حریف جنوب و شمولی
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی — ور لطف و فضل حق نبدی من‌فضولی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص
آن مطلع ار نبودی من درافولمی ۲۹۹۷

ای آسمان که بر سرما چرخ می‌زنی — در عشق آفتاب تو همخرقه منی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق — بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بحرتر نگردی وز خـاك فارغی — از آتشش نسوزی وز باد ایمنی
ای چرخ آسیا زچه آ بست گردشت — آخر یکی بگو که چه‌دولاب آهنی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی — وزگردشی‌د گرچه درختان که بر کنی
شمعیست آفتاب‌و تو پروانه‌ای‌بفعل — پروانه وار گرد چنین شمع‌می تنی
پوشیده‌ای‌چوحاج‌تواحرام نیلگون — چون‌حاج گرد کعبه‌طوافی‌همی کنی
حق گفت‌ایمنست‌هر آنکوبحج‌رسید — ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
جمله بهانهاست که عشقست هرچه‌هست — خانهٔ‌خداست‌عشق‌و‌تودر خانه‌ساکنی

زین‌بیش‌می نگویم‌وامکان‌گفت نیست
۲۹۹۸ والله چه نکتهاست درین سینه گفتنی

سوگند خورده‌ای که‌ازین‌بس‌جفا کنی — سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم — تاکی بهانه گیری و تاکی دغـا کنی
می‌خندد آن لبت‌صنما مژده‌می‌دهد — کاندیشه کرده‌ای که‌ازین‌بس‌وفاکنی
بی تو نمازما چوروانیست‌سودچیست — آنگه رواشود که توحاجت‌رواکنی
بی‌بحر تو چوماهی برخاك می‌طپیم — ماهی همین کند چوز آبش‌جداکنی
ظالم جفاکند ز تو ترساندش اسیر — حق‌باتو آن کند که تودرحق‌ماکنی
چون‌تو کنی جفاز کی‌ترساندت‌کسی — جز آنك سرنهدبهر آنچ اقتضاکنی

خاموش کم فروش تو در یتیم را
۲۹۹۹ آنکش بها نباشد چونش بها کنی

تا چند از فراق مرا کار بشکنی — زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دستم‌شکست‌دست فراقت زکاروبار — دانستمی دگـر بچه مقدار بشکنی
هین شیشه‌بازهجر رسیدی‌بسنگلاخ — کین شیشه‌ام تنك شده‌شدار بشکنی
زین‌سنگلاخ‌هجرسوی‌سبزه‌زاروصل — گر زو ترك نرانی نـاچار بشکنی
خونم‌فسرده‌شدبدل‌اندرچونارداناك — خونش چنین‌دود چودل نار بشکنی
باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا — در وصل روی دلبر عیار بشکنی
مخدوم شمس دین که شهنشاه‌بینشی — کز یك‌نظردوصد دل‌ودلدار بشکنی

تبریز از تو فخر باینت مسلمست
۳۰۰۰ صد تاج را بریشهٔ دستار بشکنی

ساقی بیار بـادهٔ سغراق ده منی — اندیشه را رهـا کن کاریست‌کردنی
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا — گردن‌مخارخواجه‌که وامیست گردنی
ای آب زندگانی در تشتگان نگر — بر دوست رحم آر بکوری دشمنی
هوشیست بندماو بپیش‌توهوش‌چیست — گربرج خیبرست بخواهیش‌بر کنی
اندرمقام‌هوش همه‌خوف‌وزلزله‌ست — در بهشیست عیش و مقامات ایمنی
در بزم بیهشی همه جانهـا مجردند — رقصان‌چوذرهاخورشان‌نورو‌روشنی

ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز قانع نمی شویم بدین نور روزنی
این قصه را رها کن ما سخت تشنه‌ایم تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست آگاه نیست کس که چه باغ وچه گلشنی
خشك آرو می نگر ز چپ و راست اشك خون ای سنگ دل بگوی که تا چند تنذنی
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است فرمان گفت نیست همان گیر کالکنی
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی
کین ناطقه نماند در حرف معتنی ۳۰۰۱

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی گردن مخار کز گل بی خار آگهی
گفتم بنای همدم یاری مدزد راز گفتا هلاك تست بیکبار آگهی
گفتم خلاص من بهلاك من اندرست آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
گفتا چگونه ره زن این قافله شوم دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت از آگهی همی شد بیزار آگهی
نه چشم گشته‌ای تو که بی آگهی ز خویش ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
زان همدم لبی که ترا سر بریده‌اند ای ننگ سر درین ره و وای عار آگهی
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی زیرا ز خود پرست و زانکار آگهی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست بگذار تا کند گله‌ای زار آگهی
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم بگری بر آنك دارد ز اغیار آگهی
گردون اگر بنالد گاوست زیر بار
زین نعل باز گونه غلط کار آگهی ۳۰۰۲

شوری فتاد در فلك ای مه چه شسته‌ای پر نور کن تو خیمه و خرگه چه شسته‌ای
آگاه نیستند مگر این فسردگان از آتش تو ای بت آگه چه شسته‌ای
آتش خوران ره بسر کوی منتظر با مردمان زیرك ابلـه چه شسته‌ای
دل شیر بیشه است و لیکن سرش توی دل لشکر حقست و توی شه چه شسته‌ای
ای جان تیز گوش تو بشنو هم از درون هم ره بتست بر سر هر ره چه شسته‌ای
هین کز فراخنای دلت تا بعرش رفت هیهای وصل و خنده و قهقه چه شسته‌ای
دی بامداد دامن جانم گرفت دل کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته‌ای
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین
در زن تو دستها و درین ره چه شسته‌ای ۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی وز روی خوب خویشت بودی نشانیی
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتیی خود را بعیش خانهٔ خوبان کشانیی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی پنهان بماند زیر تو گنج نهانیی
از روح بیخبر بدیی گر تو جسمیی در جان قرار داشتیی گر تو جانیی

با نیك و بد بساختیی همچو دیگران | با این و آنیی تو اگر این و آنیی
یك ذوق بودیی تو اگر یك ابابیی | یك نوع جوشیبی چو یکی قازغانیی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتیی | چون صاف گشتگان تو برین آسمانیی
گویی بهر خیال که جان و جهان من | گر گم شدی خیال تو جان و جهانیی
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو | ور نی چو عقل کلی جمله زبانیی
بس کن که دانش است که محجوب دانش است
۳۰۰۴ دانستیی که شاهی کی ترجمانیی

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری | ملك قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من واین دلپذیر نیست | زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری | مریخ نیز چند زند زخم خنجری
تا چند نعل ریز کند پیك ماه نیز | تا چند زهره بخش کند جام احمری
تا چند آفتاب بتف مطبخی کند | بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان | تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند شب بناه حریفان بد شود | تا چند روز پرده درد بر مستری
تا چند دی بر آرد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین پر در شکستهٔ پر خون خویش را | سوی جناب مالك و مخدوم خود بری
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی | زیر فلك چه باشی نی ابر و اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر | نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی
۳۰۰۵ با آنچ دردلست نگویی چه درخوری

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی | آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب | آن ذوق راهم از لب و دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن | در ناظری گریز و از و آن خویش جوی
نقلست از رسول که مردم معادنند | پس نقد خویش را بر واز کان خویش جوی
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین | از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد | آن برق را دراشك چو باران خویش جوی
انبان بوهریره وجود توست و بس | هر چه مراد تست در انبان خویش جوی
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت
۳۰۰۶ هم تو بجو مرا،و باحسان خویش جوی

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری | وصف قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست | زیرا که آفریده نباشد قلندری
دام و دم قلندر بیچون بود مقیم | خالیست از کفایت و معنی داوری

از خود بخود چه‌جویی چون‌سر بسر توی چون آب در سبویی کلی ز کل بری
از خود بخود سفر کن در راه عاشقی وین قصه مختصر کن ایدوست یکسری
نی بیم و نی‌امید نه طاعت نـه معصیت نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
راه قلندری ز خدایی بـرون بود در بندگی نیاید و نه در پیمبری
زینهار تا نلافد هرعاشق از گزاف
کس را نشدمسلم این‌راه و ره‌بری ۳۰۰۷

دوش‌همه‌شب‌دوش همه‌شب گشتم من بربام حبیبی اختروگردون‌اختروگردون‌برده‌ززهره‌جام‌حبیبی
جملهٔ جانها جملهٔ جانها بسته پروپا بسته پرو پا همچو دلمن همچودلمن دلخوش‌اندردام حبیبی
دام‌توخوشتر دام‌توخوشتر ازمی‌احمروززراخضر از زر پخته از زر پخته نادره تر بدخام حبیبی
نوررخ‌شه نوررخ‌شه حسرت صدمه ره زن صد ره صبح سعادت صبح‌سعادت درج‌شده درشام حبیبی
مخزن‌قارون‌مخزن‌قارون‌اخترگردون‌ملک‌همایون گر بدهدجان گر بدهد جان‌اونگزارد وام حبیبی
عام‌شدشت‌این‌عام‌شدست‌این‌نظم‌سخنهاالیک‌تواین‌بین
ای‌شده‌قربان‌ای‌شده‌قربان‌خاص‌جهان‌درعام‌حبیبی ۳۰۰۸

خواجه سلام علیك گنج وفا یـافتی دل بدلـم نه کـه تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیك هم تو علیك السلام طبل خدایـی بزن کین ز خـدا یافتی
خواجه‌تو چونی بگو در بر آن ماه رو آنك زجا برترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل حسرت رضوان شدی چونك رضایافتی
ای‌رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان کنون برهمه عالم‌بخند یار منی بعد از این یار مرا یافتی
خواجه‌توی‌خویش‌من پیش‌من آ پیش‌من تا که بگویم تـرا‌من که کرا یافتی
کوس‌و دهل میزنند برفلك از بهر تو رو که توی برصواب ملك خطا یافتی
برلب‌تولب نهاد زان شکرین لب‌شدی خشك لبـان را ببین چونك سقا یافتی
خواجه‌بچه ازجهان قفل‌بنه بردهان
پنجه‌گشا چون کلید قفل‌گشا یافتی ۳۰۰۹

اه که‌چه شیرین بتیست درتتق زر کشی اه که چه‌میزیبیدش بدخوی و سر کشی
گاه چو مه میرود قاعده ای شب روی میکند از اختران شیوهٔ لشکر کشی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهـان ادل خودرا زهجر توسوی‌آذر کشی
ای خنك آندم که توخسرو خورشیدرا سخت بگیری کمر خانهٔ خوددر کشی
ازطرب آن زمان جامهٔ جان بر کنی وزسر این بیخودی گوش‌فلك‌بر کشی
هرشکری زین‌هوس عود کندخویش‌را تا که بسوزد برو چونك بمجمر کشی
آن‌نفس*ازساقیان سستی‌و تقصیر نیست نیست گنه باده‌را چونك توکمتر کشی
بخت عظیمست آنك نقل زجنت بری خیر کثیرست آنك باده ز کوثر کشی

مست بر آیی ز خود دست بخایی ز خود　　قاصد خون‌ریز خود نیزه و خنجر کشی
گوید کز نورمن ظلمت و کافر کجاست　　تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی
وقت شدای شمس دین مفخر تبریزیان
تا تو مراچون قدح در می احمر کشی ۳۰۱۰

روی من از روی تو دارد صد روشنی　　جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت　　آینهٔ کون شد رفت ازو آهنی
مرغ دلم می طپد هیچ سکونی نداشت　　مسکن اصلیش دید یافت درو ساکنی
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی　　ندهد بی روز تو روزن من روزنی
چشم منش چون بدید گفت که نورمنی　　جان منش چون بدید گفت که جان منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید　　فقر از آن فخر شد کز تو شود اوغنی
گاه منم بردرت حلقهٔ در می‌زنم　　گاه توی دربرم حلقهٔ دل می‌زنی
باد صباسوی عشق این دورسالت ببر　　تا شوم ازسعی تو پاك ز تر دامنی
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی　　هست ترا همچو نی وام شکردادنی
ای دل در ماگریز از من ومامحو شو　　زانك بریدی زما گر نبری از منی
دانهٔ شیرین بسنگ گفت چومن بشکنم
مغز نمایم ولیك وای چو تو بشکنی ۳۰۱۱

هر نفسی ار درون دلبر روحانیی　　عربده آرد مرا از ره پنهانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم　　برد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت مرا میخوری یا چه گمان میبری　　کیست برون ازگمان جز دل ربانیی
بر سر افسانه رومست سوی خانه رو　　جان بفشان کان نگار کرد گل افشانیی
یکدم ای خوش عذار حال مرا گوشدار　　مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عابد ومعبودمن شاهد و مشهود من　　عشق شناس ای حریف دردل انسانیی
کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او　　رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
خواجهٔ صاحب نظر الحذر از ما حذر　　تا ننهد خواجه سر در خطر جانیی
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار　　گل ندمد جز زخار گنج بویرانیی
آمد آن شیرمن عاشق جان سیرمن　　در کف او شیشه‌ای شکل پری‌خوانیی
گفتم ای روح قدس آخر مارابپرس　　گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانیی
مستم و گم کرده راه تن‌زن وپرسش مخواه　　مست چه‌ام بوی گیر بادهٔ جانانیی
کی بود آن ای خدا ماشده ازماجدا　　برده قماشات ما غارت سبحانیی
هر کی وراکار کیست درکف او خار کیست　　هر کی ورایار کیست هست چو زندانیی
کارك توهم توی یارك توهم توی
هر کی زخوددور شد نیست بجز فانیی ۳۰۱۲

ای دل چون آهنت بوده چو آیینه‌ای　　آینه با جان من مونس دیرینه‌ای

در دل آینه من در دل من آینه — تن کی بود محدثی‌ دیو پر برینه‌ای
خواجه‌چرایی چنین کز تورمدعشق‌دین — زانك همی بیندت احمد پارینه‌ای
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین — کامداز سوی‌چین مرغ ترا چینه‌ای
شیر خدایی حدا شیر نرت نام داد — ازچه سبب گشته‌ای همدم بوزینه‌ای
صورت‌تن‌رامبین‌زانك‌نه‌درخوردتست — پوشد سلطان گهی‌خرقهٔ پشمینه‌ای
هین‌دل خودراتمام در کف‌دلبرسپار — تاکه نپوسددلت در حسدو کینه‌ای
سینهٔ پاکی که‌اوگشت‌خوش‌وعشق‌خو — سینهٔ سینا بود فرش چنین سینه‌ای
تشنهٔ آن شربتی خستهٔ آن ضربتی — تا تو درین غربتی نیست طمأنینه‌ای
هست‌خردچون‌شکرهست‌صورهمچونی — هست‌معانی چومی‌حرف‌چو قنینه‌ای
خوب‌چونبود‌عروس‌خوش‌نشود‌زونفوس — از حقه‌و از رفه ز اطلس‌و زرینه‌ای
چون‌نروی‌زین‌جهان‌خوی‌خراباتجان — در عوض می‌بگیر بی‌مزه ترخینه‌ای
خانهٔ تن را بساز باغچه و گلشنی — گوشهٔ دلرا بساز مسجد آدینه‌ای
هر نفسی شاهدی در نظر واحدی — آوردش بر طبق نادره لوزینه‌ای

خامش بامرغ خاك قصهٔ دریا مگو
بکر چه عرضه کنی برشه عنینه‌ای ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازیی — باطن او جدجد ظاهر او نازیی
جملهٔ عشاق را یار بدین علم کشت — تانکند هان‌وهان جهل تو طنازیی
حرکت درباش‌از آنك آب‌روان‌نفسرد — کزحرکت‌یافت‌عشق‌سرسراندازیی
جنبش‌جان‌کی‌کند صورت گرمابه‌ای — صف‌شکنی کی‌کند اسب‌گدا غازیی
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود — جنبش پالانیی از فرس تازیی
می‌زن‌ومی‌خورچوشیرتابشهادت‌رسی — تا بزنی گردن کافر ابخازیی
بازی‌شیران مصاف‌بازی روبه‌گریز — روبه با شیر حق کی کند انبازیی
گرم روان از کجاتیره‌دلان از کجا — مروزیی اوفتاد در ره بارازیی
عشق‌عجب‌غازییست‌زنده‌شود‌زوشهید — سربنه‌ای‌جان‌پاك پیش‌چنین غازیی
چرخ تن‌دل‌سیاه پرشود از نور ماه — گر بکند قلب تو قالب پردازیی
مطرب‌وسرناودف‌باده‌برآورده‌کف — هر نفسی زان لطف آرد غمازیی

ای‌خنك‌آن جان پاك کز سرمیدان‌خاك
گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی ۳۰۱۴

روکه بمهمان تو می‌نروم ای اخی — بست مرا از طعام دود دل مطبخی
رزق‌جهان‌می‌دهدخویش‌نهان‌میکند — گاه‌وصال‌اوبخیل‌درزرومال‌اوسخی
مال‌وزرش‌کم‌ستان‌جان‌بده‌ازبهرجان — مذهب‌سردان‌مگیر یخ‌چه‌کندجزیخی
قسمت آن باردان مایده و نان گرم — قسمت‌این عاشقان مملکت و فرخی
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ — کار بترمی‌شودگر تودرین‌می‌چخی

جنتی دل فروز دوزخیی خوش بسوز چند میان جهان مانده در برزخی
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسله‌ست جانب دوزخ کشد ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیك عنایات حق هست طبق بر طبق کو برهاند ز دام گرچه اسیر فخی
جانب تبریز رو از جهت شمس دین
چند درین تیرگی همچو خسان می‌زخی

۳۰۱۵

جان و جهان می‌روی جان و جهان می‌بری کان شکر می کشی با شکران می‌خوری
ای رخ تو چون قمر تك مرو آهسته تر تا نخلد شاخ گل سینهٔ نیلوفری
چهرهٔ چون آفتاب می‌بری از ما شتاب بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
یکنظری گرو فاست هم‌صدقات شماست گر بر سانی رواست شکر چنین توانگری
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما تا غم افزون ما کسب کند بهتری
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم وز جگر افروختیم شیوهٔ سامندری
فاسد سودای تو مست تماشای تو بوسد برپای تو از طرب بی سری
عشق من ای خوب‌رو رونق خوبان بتو گاه شوی بت شکن گاه کنی آزری
مستی از آن دیده و دادشادی از آن بخت شاد چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
جانب دل رو بجان تا که ببینی عیان حلقهٔ جوق ملك صورت نقش پری
از ملك و از پری چون قدری بگذری
محو شود درصفات صورت و صورتگری

۳۰۱۶

باز رهان خلق را از سرو از سر کشی ای که درون دلی چند ز دل در کشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را چونك ز دریای غیب آبی ولشکر کشی
خاك در فقر را سرمه کش دل کنی چارق درویش را برسر سنجر کشی
سینهٔ تاریك را گلشن جنت کنی تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
درشکم ماهیی حجرهٔ یونس کنی یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نفس شکم خواره را روزهٔ مریم دهی تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را تا دل و جان را بغیب بی‌دم و دفتر کشی
سنبلهٔ آتشین رسته کنی بر فلك زهرهٔ مه روی را گوشهٔ چادر کشی
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من
گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی

۳۰۱۷

لاله‌ستانست از عکس تو هر شوره‌ای عکس لبت شهدساخت تلخی هرغوره‌ای
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب آه که چه دیوانه شد جان من از سوره‌ای
مشکل هردو جهان آه چه حلوا شود گر شکر تو شود مغز شکر بوره‌ای

چهرهٔ چون آفتاب بر تن چون غوره تاب — تا بشود پرشکر در تن هر دوده‌ای
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل — چونك سر رشته یافت خصم زماسوره‌ای
جسم کچون خربزه‌ست تا نبری چون خورند — بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای
آه که ندیدی هنوز برسر میدان عشق — رقص کنان کلها هرطرفی کوره‌ای
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق — نبض دلم می‌جهید در کف قاروره‌ای

گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره‌ای

۳۰۱۸

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری — سوخته باد آینه تا تو درو ننگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد — در قدح جان من آب کند آذری
خار شد این جان و دل در حسد آینه — کو چو گلستان شدست از نظر عبهری
گم شده‌ام من زخویش گر تو بیابی مرا — زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
گر تو بیابی مرا از من من را بگو — که من آوارهٔ گشته نهان چون پری
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم — غمزهٔ جادوش کرد جان مرا ساحری
گر تو بعقلی بیا یك نظری کن درو — تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
برلب دریای عشق دیدم من ماهیی — کرد یکی شیوه‌ای شیوهٔ او برتری
گرچه که ماهی نمود لیك خود او بحر بود — صورت گوساله‌ای بود دو صد سامری
ماهی ترك زبان کرد که گفتست بحر — نطق زبان را که تو حلقه برون دری
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا — زانك هوا آتشیست نیست حریف تری
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او — بحر بود پس تو در عشق ازو کمتری
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی — صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست — از حسد کس مترس در طلب مهتری

روشن ومطلق بگو تا نشود از دلت
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی — جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست — زانك نظرخواه را تو بنظر می کشی
هر سحری مستمر منتظرم منتظر — زانك مرا بیشتر وقت سحر می کشی
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند — نی که مرا عاقبت برسر در می کشی
ای دم تو بی‌شکم ای غم تو دفع غم — ای که تو ما را بدام همچو شرر می کشی

هردم دفعی دگر پیش کنی چون سپر
تیغ رها کرده‌ای تو بسپر می کشی

۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر چند ازین ره زنی — چون تو منی من توم چند توی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج — از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یك کاملیم از چه چنین احولیم — خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی

راست‌چرا بنگر دسوی چپ خویش خوار هر دو چودست تو ند چه یمنی چه دنی
ما همه‌یك گوهر یم‌یك خردو یك سریم لیك دو بین گشته‌ایم زین فلك منحنی
رخت از ین پنج و شش‌جانب‌توحید کش عرعر توحید را چند کنی منثنی
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن با خودخود حبه‌ای باهمه چون معدنی
هر چه کند شیر نرسگ‌بکند هم سگی هر چه کند روح‌پاك تن بکند هم تنی
روح یکی‌دان و تن گشته‌عدد صد هزار همچو که بادامها در صفت روغنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی آب یکی گشت چون خابیها بشکنی
جان بفرستد خبر جانب هر با نظر
چونکه بتوحید تو دل‌زسخن‌بر کنی ۳۰۲۱

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده‌ای در کرم از آفتاب نیز سبق برده‌ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی بشکن‌سوگند را گر بخدا خورده‌ای
بنگر کین‌دشمنان‌دست زنان گشته‌اند چونك‌درین‌خشم‌وجنگ‌پای‌خودافشرده‌ای
میل تو با کیست جان تابشوم خاك او چاکر آنکس‌شوم کش‌بکس‌اشمرده‌ای
ای تن آخر بجنب‌برخود وجهدی بکن جهد مبارك بود از چه تو پژمرده‌ای
خیز برو پیش‌دوست روی بنه بر زمین کای صنم چون شکر از چه بیازرده‌ای
خواجهٔ جان شمس دین مفخر تبریزیان
این سرم از نخل‌تست‌زانك‌تو پرورده‌ای ۳۰۲۲

گفت مرا آن‌طبیب‌رو ترشی خورده‌ای گفتم نی گفت‌نك رنگ ترش کرده‌ای
دل چو سیاهی‌دهد رنگ گواهی دهد عکس‌برون می‌زند گرچه‌تودر پرده‌ای
خاك‌تو گر آب خوش‌یابدچون‌روضه‌ایست ورخوردداو آب‌شورشوره‌بر آورده‌ای
سبز شوند ازبهار زرد شوند از خزان گرنه خزان‌دیده‌ای‌پس‌زچه‌رو زرده‌ای
گفتمش‌ای غیب‌دان از توچه دارم‌نهان پرورش جان‌توی جان چوتوپرورده‌ای
کیست که‌زنده کندآنك‌توش کشته‌ای کیست که‌گرمش‌کندچون‌توش‌افسرده‌ای
شربت صحت فرست هم‌ز شرابات خاص زانك تو جوشیده‌ای‌زانك توافشرده‌ای
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر شاد شو ازبر غمی زنده‌شو از مرده‌ای
چشمه‌بجوشد زتوچون‌ارس از خاوه‌ای نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده‌ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانیی شادی دلها شوی گرچه دل آزرده‌ای
کی بشود این وجود پاك ز بیگانگان تا نرسد خلعتی دولت صد مرده‌ای
گفت درختی بیاد چند وزی باد گفت
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده‌ای ۳۰۲۳

قصر بود روح ما نی تل ویرانه‌ای همدم ما یار ما نی دم بیگانه‌ای
بادیه‌ای هایلست راه دل و کی‌رسد جز که دل پر دلی رستم مردانه‌ای
نی‌دل‌خصم‌افکنی بل‌دل‌خویش‌افکنی نی دل تن پروری عاشق جانانه‌ای

چونك فروشدتنش درتك خاك‌لحد / رست‌درخت قبول از بن‌چون دایه‌ای
عاشق‌آن‌نور کیست جزدل نورانیی / فتنهٔ آن‌شمع چیست جزتن‌پروانه‌ای
مسرح روح الله است‌جلوهٔ روح القدس
زانك ورا آفتاب هست عزبخانه‌ای ۳۰۲۴

بستگی این سماع هست زبیگانه‌ای / زارچلی‌جعدگشت حلقه‌چوویرانه‌ای
آنك‌بود همچو برف‌سرد کندوقت‌را / چون‌بگدازدچوسیل‌پست‌کندخانه‌ای
غیر برونی بدست غیر درونی بتر / از سبب غیریست کندن دندانه‌ای
باد خزانست غیر زرد کند باغ را / حبس کند درزمین خوبی هردانه‌ای
پیش‌توخنددچوگل‌پای‌درآیدچوخار / ریش‌نگه‌داراز‌آن‌دوسر‌چون‌شانه‌ای
از سبب آنك بد درصف ترسنده‌ای / گشت‌شکسته بسی‌لشکر مردانه‌ای
خسرو تبریزیی شمس حق ودین که او
شمع همه جمعهاست من شده پروانه‌ای ۳۰۲۵

جای‌دگر بوده‌ای‌زانك‌تهی‌روده‌ای / آبدگرخورده‌ای‌زانك‌گل‌آلوده‌ای
مست‌دگر باده‌ای کاحمق‌وبس‌ساده‌ای / دل‌چه بدو داده‌ای روکه‌نیاسوده‌ای
گنج‌روان دردلت‌برسرگنج‌این‌گلت / گیرم بی دیده‌ای‌آخر نشنوده‌ای
چیست‌سپیدی چشم‌از اثر‌نفس‌وخشم / چون‌بی‌داروزیشم‌سرمه‌دهی‌سوده‌ای
از نظر لم‌یزل دارد جانت تگـل / پرتوخورشید را تو بگل اندوده‌ای
گنج‌دلت‌سربمهروبن‌جگرت‌کان‌مهر / ای‌توشکم‌خوارچنددرهوس‌روده‌ای
از اثرشمس دینست این‌تبش‌عشق‌تو
وز تبریزست این‌بخت‌که‌پرورده‌ای ۳۰۲۶

خیره چرا گشته‌ای‌خواجه مگر عاشقی / کاسه‌بزن‌کوزه خور خواجه‌اگرعاشقی
کاش بدانستیی بر چه در ایستاده / کاش بدانستیی بر چه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خـواب نبیند فلك / چشمت ازو روشنست تیز نظر عاشقی
شیرفلك زین‌خطر‌خون‌شده‌استش‌جگر / راست‌بگوبم‌مرنج سخته جگر عاشقی
ای‌گل تر‌راست گو بر چه دریدی قبا / ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای‌دل دریاصفت موج‌تو ز اندیشهاست / هر دم کف می‌کنی برچه‌گهر عاشقی
آنك‌ازو گشت‌دنك‌غم‌نخورد ازخدنگ / ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
جمله‌اجزای خاك هست چو ما عشقناك / لیك تو ای روح پاك نادره تر عاشقی
ای خرد از بحریی دم مزن و دم بخور
چون‌هنرت خامشیست برچه هنرعاشقی ۳۰۲۷

نیست عجب صف‌زده پیش سلیمان پری / صف سلیمان نگـر پیش رخ آن پری
آن پریی کزرخش گشت‌بشرچون ملك / یافت فراغت ز رنج و ز غم درمان‌پری
تربیت آن پـری چشم بشر بـازکرد / یافته دیو و ملك گوهر جان زان پری

ما ومنی پاك رفت مـا منی خشك شد   گشت پری آدمـی هم شد انسان پری
دیدهٔ جان شمس‌دین مفخر تبریز وجان
شاد ز عشق رخش شادتر ازجان پری ۳۰۲۸

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری   من چو کمین فلاحم تودهیم سـالاری
چندمرا بفریبی هرچه کنی می‌زیبی   چند بدل آموزی مغلطه و طراری
آنکه از آن طراری باز برو برشکنی   افتد وسودش نکند در دغلی هشیاری
ساده دلی سازمرا سوی عدم تازمرا   تارهم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هرکی بگرید بیقین دیده بود گنج دفین   هرکی بخندد بود او درحجب ستاری
من که زدور آمده‌ام باشر و شور آمده‌ام   باز بنگشاده‌ام این دان خبر سرباری
بار که بگشاده شود ازپی سرمایه بود   مایه نداری تو ولی خایهٔ خودمی‌خاری
بس کن و بسیار مگـو روی بـدو آر بدو
مشتری گفت تـو او سیر نه از بسیاری ۳۰۲۹

آه که دلم برد غمزهای نگاری   شیرشگرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه   درد وغم چون تو یار دلبرباری
از پی این عشق اشکهاست روانه   خوب شهی آمد ولطیف نثاری
چشم بیابی چو ابر آب فشاند   تا ننشیند برآن نیاز غباری
کان شکر آن لبست باد بقایش   تاکه نماند حزین وغوره فشاری
نك شب قدرست و بدر کرد عنایت   بردل هرشب روی ستاره شماری
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود   ماهی بی آب راکی دید قراری
خودتو چو عقلی و این جهان همه چون تن   از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه   خلعت گل یافت ازجناب توخاری
گرنبدی خوی دوست روح فشانی   خود نبدی عـاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمار خـانهٔ عـالم   خوب حریفی و سودناك قماری
بهر کنـارش همی کنار گشایـم   هیچ کس آن بحررا ندید کناری
تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو
آنك ز حلمش بیافت کوه و قاری ۳۰۳۰

سلمك الله نیست مثل تو یاری   نیست نکوتر ز بندگی توکاری
ای دل گفتی که یار غار منست او   هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
عاشق او خرد نیست زانك نخسبد   برسر آن گنج غیب هرنره ماری
ذره بنده کنار شوق گشادست   گر چه نگنجد نگار ما بکناری
آن شکرستان رسید تا نگذارد   سرکه فروشنده‌ای وغوره فشاری
جوی فراتی روان شدست ازین سو   کین همه جانها زآب اوست بخاری
از سر مستی بربر گفتم او را   کارمرا این زمان بده تو قراری

خندهٔ شیرین زدوزشرم برافروخت — ماه غریب از چو من غریب شماری
گفت مخورغم که زرد وخشك نماند — باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
هفت فلك از آتش منست چه دودی — هفت زمین در ره منست غباری
دام جهان را هزار قرن گذشتست — در خور صیدم نیامدست شکاری
هم بکنار آمد این زمانه و دورش — عاشق مستی ز ما نیافت کناری
این‌مه‌وخورشیدچون دوگاوخراسند — روز چرایی و شب اسیر شیاری
جمع خرانی نگر که گاو پرستند — یاوه شدستند بی شکال و فساری
روبخران گو که ریش گاو بریزاد — توبه کنید و روید سوی مطاری
تا که شود هر خری ندیم مسیحی — وحی پذیرنده‌ای و روح سپاری
ازشش و از پنج بگذرید و ببینید — شهره حریفان و مقبلانه قماری
چون بخلاصه رسید تا که بگویم — سوختلبم را زشوق دوست شراری
ماند سخن در دهان و رفت دل‌من
۳۰۳۱ جانب یاران بسوی دور دیاری

خوش دلم ازیار همچنانك تودیدی — جان پر انوار همچنانك تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس — درگل وگلزار همچنانك تو دیدی
هر کی‌دلی‌داشت‌زین‌هوس‌تو ببینش — بی دل و بیکار همچنانك تو دیدی
هر نظری کو بدید روی ترا گشت — خواجهٔ اسرار همچنانك تو دیدی
صورت منصور دانـك بود بهانـه — بر شده بردار همچنانك تو دیدی
هست بر اومید گلستان تو جانها — ساخته با خار همچنانك تو دیدی
عشق چوطاوس چون پرید شوددل — خانهٔ پر مار همچنانك تو دیدی
عشق گزین‌عشق‌بی‌حیات خوش‌عشق — عمر بود بار همچنانك تو دیدی
دردل عشاق فخر و ملك دو عالم — ننگ بود عار همچنانك تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که بتبریز
۳۰۳۲ جان کند ایثار همچنانك تو دیدی

از بگه ای یار زان عقار سمایی — ده بکف ما که نور دیدهٔ مایی
زانك وظیفه‌است هر سحرز کف‌تو — دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بمنش ده مها مده بدگر کس — عهد و وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گـردها لطیف هلالی — وز جهت دردهـا لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد — خلق کجااند و تو غریب کجایی!
برعدد ذره جان فدای تو کردی — چرخ فلك گر بدی مه تو جهانی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم — ساقی ما شو بکن بلطف سقایی
بهرتو آدم گرفت دبه و زنبیل — بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت — خالق می کردگونه گونه خدایی

در قدح تو چهار جوی بهشتست | نه ازشش و پنجست این سرورفزایی
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم | تا بفلك بر رود غریو گوایی
غبغت غنچه درین چمن بنخندد | تـا تـو بخنده دهـان او نگشایی
طلعت خورشید تو اگـر ننمایـد | یمن نیایـد ز سایهای همایی
خانهٔ بی جام نیست خوب و منور | راه رهاوی بزن کزوست رهایی
مشك که ارزد هزار بحر فرو ریز | کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون گلهبانی | جان رهد از تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد نهان شتران را | خوش بچراند ز سبزهـای عطایی
بند کند چشمشان کـه راه نبینند | راه الهیست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه | جست دو اسبه ز نیستی و گدایی
کژنرود زان سپس براه چو فرزین | خواب ببیند چـو پیل هند رجایی

مات شو و لعب گفت و گوی رها کن
۳۰۳۳ کان شه شطرنج راست راه نمایی

چند دویدم سوی افندی | شکر کهدیدم روی افندی
در شب تاری رهمتواری | رهبر ما شد بوی افندی
شادی جانها ذوق دهانها | اصل مکانهاکوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان | آب حیات و جوی افندی
عیش معظم جام دمادم | بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی | های من آمد هوی افندی
گرگ زبره دست بدارد | چون شنود اوقوی افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی | نیست بخیلی خوی افندی
کلهٔ شاهان سکهٔ ماهان | درخم چوگان گوی افندی

خامش و کم گوهی کی بوداو
۳۰۳۴ قبلهٔ اوها اوی افندی

می رسدای جان باد بهاری | تاسوی گلشن دست بر آری
سبزهوسوسن لاله وسنبل | گفت بروید هرچهبکاری
غنچه و گلها مغفرت آمد | تا ننماید زشتی خاری
رفعت آمد سرو سهی را | یافت عزیزی ازبس خواری
روح در آید در همهگلشن | کاب نماید روح سپاری
خوبی گلشن زاب فزاید | سخت مبارك آمد یاری
کرد پیامی برگ بمیوه | زود بیایی گوش نخاری
شاه ثمارست آن عنب خوش | زانك درختش داشت نزاری
دردی شهوت چند بماند | باغ دلما حبس وحصاری

راه زدل جوماه زجانجو | خاك چه دارد غیر غباری
خیز بشو رو لیك بآبی | کارد گل را خوب عذاری
گفت بریحان شاخ شکوفه | در ره مانه هرچه که‌داری
بلبل مرغان گفت ببستان | دام شما راییم شکاری
لابه کند گل رحمت حق را | بر ما دی را بر نگماری
گوید یزدان شیره زمیوه | کی بکف آید تانفشاری
غم مخور ازدی وز غزوغارت | وز در من بین کارگزاری
شکر وستایش ذوق وفزایش | رو ننماید جز که بزاری
عمر ببخشم بی ز شمارت | گر بستانم عمر شماری
باده ببخشم بی ز خمارت | گر بستانم خمر خماری
چند نگاران دارد دانش | کاغذها را چند نگاری
از تو سیه‌شد چهرهٔ کاغذ | چونك بخوانی خط‌نهاری
دود رها کن نورنگر تو | از مه جانان در شب تاری

بس کن و بس کن زاسب فرود آ
تا که کند او شاهسواری ۳۰۳۵

دوش همه‌شب‌دوش‌همه‌شب | گشتم من بر بام افندی
آخرشب‌شد آخرشب شد | خوردم می از جام افندی
شیروشکر راشمس‌وقمررا | مایه ببخشد نام افندی
نور دو عالم عشق قدیمی | دولت مرغان دام افندی
شیرروان‌شدخوش‌زبیانش | شیر سیه شد رام افندی
کام ملوکان جایزه گیری | جایزه بخشی کام افندی
کعبهٔ جانها روی ملیحش | پختهٔ عالم خام افندی
گر الفی و سابق حرفی | محو شو اندر لام افندی
نور بود او نار نماید | خاص بود خود عام افندی

بس کن بس کن کس نتواند
که بگزارد وام افندی ۳۰۳۶

گاه چو اشتر در وحل آیی | که چو شکاری در عجل آیی
کجکنن اغلن چند گریزی | عاقبت آخـر در عمل آیی
در سوی بی‌سو می‌روومی‌جو | تاکی ای دل در علل آیی
در طلبی تو در طرب افتی | در نمدی تو در حلل آیی
درد سر آید شور و شر آید | عاشق شو تا بی خلل آیی
نفخ کند جان در دل ترسان | مطرب جویی در غزل آیی
چونك قویتر در دمد آن‌نی | در رخ دلبر مکتحل آیی

چنگ بگیری ننگ پذیری — فاعل نبوی مفتعل آیی
از غم دلبر در برش آیی — درکف اویی در بغل آیی
فکر رها کن ترك نهی کن — زانك زحیرت با دول آیی
فکر چو آید ضد ورا بین — زین دو بحیرت محتمل آیی
زانك تردد آرد بحیرت — زین دو تحول درمحل آیی
ز اول فکرت آخر ره بین
چند بگفتن منتقل آیی

۳۰۳۷

بخاك پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی — بجای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
چو شب روان هوس راتوچشمی‌وتوچراغی — مسافران فلك را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون — گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی
اگر چه روح جهانست وروح سوی ندارد — تواب کن سوی اورو اگرچه غرق ثوابی
بگو بتست پیامی اگر چه حاضر جانی — جواب ده بحق آنك بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست — هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را — زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی — رباب می زن و می گرد مست‌گرد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی — ز جام خویش نپرسی که مست‌ازچه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هردم غرقی
کجاست آتش غیبی که لحظه‌لحظه کبابی

۳۰۳۸

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی — مرا بپرس کجا برد آن طرف‌که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم — بدان جهان‌که جهان هم جداشود زجهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید — بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیك پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده — که‌گوش دارد دیوار واین سریست نهانی
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت — ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان — که تا چو چشمهٔ خورشید روز نورفشانی
چنانك گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فروخورد مه وخورشید وقطب هفت‌فلك‌را — سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه — که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی
فتاده‌ای بدهانها همی گزندت مردم — لطیف و پخته چونانی بدان همیشه چنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست‌توگیرد — زسردیست وز تری که همچوریگ‌گرانی
چو آفتاب برآمد بخاك تیره بگوید — که‌چون قرین توگشتم توصاحب دو قرانی
تو بزنه‌ای که برآیی چراغپایه بسازی — که پیش گلهٔ شیران چو نره شیر شبانی
چراغ پنج حست را بنور دل بفروزان — حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
همی رسد ز سموات هر صبوح ندایی — که ره بری بنشانی چو گرد ره بنشانی

سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت دو لشکرست که دل وی تو پیش رو چو سنانی
شکر بپیش تو آمد که بر گشای دهـان را چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر بخور بطبل کـه نوشت مکـوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
زشمس مفخر تبریز آفتاب پرستی
۳۰۳۹ که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانـی فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی چو ماه غیب نمایی ز پرد های نهانی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد بر آری هزار بحر بجوشد چو قطره‌ای بچکانی
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده بیك نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
کژی که هست جهانرا چو تیر راست کن آنرا بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ سینه بر آیی هزار ماه نمایـی یکی بدانکه تو اینی یکی بدانکه تو آنی
تراست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر هزار ماه منـور ز آستین بفشانـی
تو شمس مفخر تبریز بخواجگی چو نشینی
۳۰۴۰ صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشـانی

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتـی هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
در آن زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی نه عقل پردهٔ کاهست و تو بلطف چو بادی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد نه از نسیم ویستش جمال و نیکنهادی
میی که کف تو بخشد دو صد خمار بـه ارزد
۳۰۴۱ چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق کمینه اشك و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل چو آب سجده کنان و چو خاك راه بخواری
ولیك این همه محنت بگرد باغ چو خاری درون باغ گلستان و یار و چشمهٔ جاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
که شکر و حمد خدا را که بر دجور خزانرا شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عـاقل چو جو لهست نداند طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و مادر تو عشاقنـد که جمله یك شده‌اند و سرشته‌اند ز یاری
نمك شود چو درافتد هزار تن بنمکدان دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری

مکش عنان سخن را بکودنی ملولان
تو تشنگان ملك بین بوقت حرف گزاری

۳۰۴۲
چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری — مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی — چو تنگ شکر قندی توم درون کناری
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو — مگر تو عین منی تو مکر تو آینه واری
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو — چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب بر آری
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو — چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بستم — چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن — جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی — نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
ز جام شربت شافی شدم بعشق تو لافی — بیامدم زر صافی اگر تو کورهٔ ناری
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید — کز و جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
دلی که عشق نوازد درین جهان بنسازد — از آنك می نگذارد که یك زمانش بخاری
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

۳۰۴۳
ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی — زعشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت — سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست — همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم — چو مهر عشق شکستم چه غم خورم زحرونی
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم — چه میل و عشق شدستم بجست و جوی درونی
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی — چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی

۳۰۴۴
گهی بسینه در آیی گهی ز روح بر آیی — گهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی جمال بتانی گهی زبت شکنانی — گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
بشر بپای دویده ملك بپر بپریده — بغیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
چو پر و پاش نماند چو او ز هردو بماند — ترا بفقر بداند چه آفتی چه بلایی
مثال لذت مستی میان چشم نشستی — طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی — بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی — چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی — بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
چو سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش — دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی — چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

بگفتمت چه کس است این بگفتیم هوس است این خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
هوس چه باشد ای جان مرا مخندو مرنجان رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی نهان وعین چو جانی چه آفتی چه بلایی
مراچودیك بجوشی مگو خمش چه خروشی چه جای صبر وخموشی چه آفتی چه بلایی
بجوش دیك دلم را بسوز آب و گلم را بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم بعـود مانـد خویم چه آفتی چه بلایی
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی ۳۰۴۵

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
مرا بپرس که چونی درین کمی و فزونی چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را تو چسم عشق نداری تو مرد وهم وقیاسی
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
وگر زکوره بترسی یقین خیال پرستی بت خیال تراشی وزان خیال هراسـی
بت خیال تو سازی بپیش بت بنمازی چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفـاسی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع ترا شد تو مه نه‌ای تو غباری تو زر نه‌ای تو نحاسی
بجان جملهٔ مردان اگر چه جمله یکی اند که زیر چرخهٔ گردون تنا چو گاوخراسی
وگر زچنبر گردون برون کشی سروگردن
ز خر گله برهیدی فرشته ای و زناسی ۳۰۴۶

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
چه جامها در دادی چه خرقها دزدیدی چه گوشها بگرفتی بعیش دان بکشیدی
چه شعلها بر کردی چه دیگها بپزیدی چه جسمها بگرفتی چه راهها پرسیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی گشادگلشن و باغی چو سروتر نازیدی
اگر چه خودسر مستی دهان چرا بربستی قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
چه شاخها افشاندی چه میوها برچیدی
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی ۳۰۴۷

بجان تو ای طایی که سوی ما باز آیی تو هرچه می‌فرمایی همه شکر می‌خایی
بر آ ببام ای خوش خو ببام ما آور رو دو سه قدم نه این سورضای این مستان جو
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان که راحت جانست آن بدار دست ازدستان
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی
سری زروزن در کن وثاق پرشکر کن جهان پر از گوهر کن بیاز ما باور کن
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان بیا بنزد خویشان دغل مکن با ایشان
دو دیده راخوابی ده زمانه را تابی ده بتشنگان آبی ده بغوره دوشابی ده

بگیر چنگ وتنتن دل ازجدایی بر کن　　بیار بادهٔ روشن خمار ما را بشکن
ازین ملولی بگذر بسوی روزن منگر　　شراب بایاران خور میان یاران‌خوشتر
ز بیخودی آشفتم بدلبر خود گفتم　　که با غمت من‌جفتم بهر سوی که افتم
بضرب دستش‌بنگر بچشم مستش بنگر　　بزلف شستش‌بنگر بهرچه‌هستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم با توفیرم　　چو انگبین و شیرم بپیش لطفش میرم
مزن نگارا بربط بپیش مشتی خربط　　مران تو کشتی بی‌شط بگیرراه اوسط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا　　که‌هرچه کاری اینجا ترا بروید ده تا
اگرتوتخمی کشتی چراپشیمان گشتی　　اگر بکوه‌ودشتی برو که‌زرین طشتی
ملول‌گشتی‌ای‌کش بخسب‌وروواندرکش　　زعالم پرآتش گریز پنهان‌خوش‌خوش
ببند ازین سو دیده برو ره دزدیده　　بغیب آرامیده بپر جان پریده
نشسته خسبد عاشق که‌هست‌صبرش‌لایق　　بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
مگو دگر کوته کن سکوت راهمره کن
۳۰۴۸ نظر بشاهنشه کن نظارهٔ آن مه کن

تو آسمان منی من زمین بحیرانی　　که‌دم بدم زدل من چه چیز رویانی
زمین خشك لبم من بیار آب کرم　　زمین ز آب تو باید گل‌وگلستانی
زمین‌چه‌داند کندردلش‌چه‌کاشته‌ای　　ز تست حامله و حمل اوتو می‌دانی
زتست حامله هرذره‌ای بسردگر　　بدرد حامله را مدتی بپیچانی
چهاست درشکم این جهان پیچاپیچ　　کزوبزایدانا‌الحق‌وبانگ سبحانی
گهی بنالد و ناقه بزایداز شکمش　　عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت چواشترشناس مؤمن‌را　　همیشه‌مست‌خدا کش‌کند شتربانی
گهیش داغ کند گه‌نهدعلف پیشش　　گهیش بندد زانو ببند عقلانی
گهی گشاید زانوش بهررقص جمل　　که تا مهار بدرد کند پریشانی
چمن‌نگرکه‌نمی‌گنجدازطرب‌درپوست　　که نقش چند بدو دادباغ روحانی
ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را　　که‌خاك کودن‌ازو شده‌مصور جانی
چونفس‌کل‌همه‌کلی‌حجاب‌وروپوشست　　ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
ازآفتاب‌قدیمی که‌ازغروب بریست　　که نورروش نه‌داوی‌بودنه میزانی
یکان یکان بنماید هرآنچ کاشت‌خوش
۳۰۴۹ که حامله‌ست صدفها ز در ربانی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی　　درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار عقل وادب داشتم من ای خواجه　　کنون چومست وخرابم صلای بی‌ادبی
مسبب سبب اینجا درسبب بر بست　　توآن ببین که‌سبب‌می کشدزبی سببی
بریر رفتم سر مست بر سر کویش　　بخشم‌گفت چه‌گم کرده‌ای چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دولفظ عرب　　اتیت اطلب فی حیکم مقام ابی

جواب داد کجا خفته‌ای چه‌می‌جویی   به پیش عقل محمد پلاس بولهبی

ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم   بذات پاك خدا و بجان پاك نبی

چه‌جای گرمی و سوگند پیش آن بینا   و کیف یصرع صقر بصولة الخرب

روان شد اشك ز چشم من و گواهی داد   کما یسیل میاه السقا من القرب

چه‌چاره دارم غماز من هم از خانه‌ست   رخم چو سکهٔ زر آب دیده‌ام سحبی

دریغ دلبر جان را بمال میل بدی   و یا فریفته گشتی بسیدی چلبی

و یا بحیله و مکری ز ره درافتادی   و یا که مست شدی او ز بادهٔ عنبی

دهان بگوش من آرد بگاه نومیدی   چه‌می‌کند سر و گوش مرا بشهدلبی

غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت   شراب وصل بتابد ز شیشه‌ای حلبی

از آن شراب پرستم که یار می‌بخش است   رخم چو ششهٔ می کرد و بود رخ ذهبی

برادرم پدرم اصل و فصل من عشق است   که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

۳۰۵۰ بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی   بجان و عقل در آمد بر سم گل کوبی

بیا بیا که حیات و نجات خلق توی   بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی

قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت   ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی

ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی   ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال می‌بخشی   بیا بیا که دوای هزار ایوبی

بیا بیا تو اگر چه نرفته‌ای هرگز   ولیك هر سخنی گویمت بمرغوبی

بجای جان تو نشین که هزار چون جانی   محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی

اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم   بجان او که بگویی چرا در آشوبی

گهی ز رایت سبز تو لطیف و سرسبزی   ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی

دمی چو فکرت نقاش نقشها سازی   گهی چو دستهٔ فراش فرشهاروبی

چو نقش را تو بروبی خلاصهٔ آن را   فرشتگی دهی و پر و بال کروبی

خموش آب نگهدار همچو مشك درست   ور از شکاف بریزی بدانك معیوبی

بشمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

۳۰۵۱ که چست دلدل دل می‌نمود مرکوبی

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی   عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی   هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی

تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی   چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی

بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان   رسید بوی گلستان بگلستان رفتی

بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش   بعاقبت بخرابات جاودان رفتی

پی نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی   بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی

نشانهای کژت‌داداین جهان چوغول | نشان گذاشتی وسوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی‌چو نك آفتاب شدی | کمرچرا طلبی‌چونك از میان رفتی
دوچشم کشته‌شنیدم که‌سوی‌جان‌نگرد | چرا بجان‌نگری چون‌بجان‌جان‌رفتی
دلاچه‌نادره‌مرغی که درشکارشکور | تو با دو پرچوسپر جانب سنان رفتی
گل‌ازخزان‌بگریزدعجب‌چه‌شوخ‌گلی | که پیش بادخزانی‌خزان‌خزان‌رفتی
ز آسمان توچوباران بیام عالم خاك | بهرطرف بدویدی بناودان رفتی

خموش باش‌مکش رنج گفت و کوی بخسب
که در پنـاه چنان یـار مهربـان رفتـی

۳۰۵۲

چه باده بود که در دور از بگه دادی | که می‌شکافد دور زمانه از شادی
نبود باده بجان توراست‌گو که‌چه بود | بهانه راست مکن کژ مگو باستادی
چه راست می‌طلبی ای دل سلیم از و | که راست نیست بجز قداو درین وادی
توراست‌باش‌چوتیروحریف کژچوکمان | چو تیر زه بدهان گیر چون در افتادی
از آنك راستی تو غلام آن کژیست | اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست | که جان عارف مستی و خصم زهادی
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم | بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
نمی‌فریبمت این یك بیار و دیگر بس | کی با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب وعشوه توتلقین کنی دو عالم را | ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
چو جمع روزه گشادند خیك را ببنند | که عیش را توعروسی و هم تو دامادی
اگر بخوك از آن‌خیك جرعه‌ای بدهی | ببیش خوك کند شیر چرخ آحادی
چو نام باده برم آن توی و آتش تو | وگر غریو کنم در میـان فریادی
چنان نه‌ای‌تو که باتودگرکسی گنجد | ولی ز رشك لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبووگهی‌جام وگه حلال وحرام | همه توی که گهی مهدیی و که هادی
بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار | ولی چوسروو چوسوسن‌زهر دوآزادی
ولی چوای همه گویم ندانندت اجزا | که فرد جزو نداند بغیر افـرادی
مثل بجزو زنم تا که جزو میل کند | چو میل کـرد کشانیش تو بآبادی

بیار مفخر تبریز شمس تبریزی
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

۳۰۵۳

زقیل و قال‌تو گرخلق بو نبردندی | ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
زجان خویش‌اگر بوی تو نیابندی | چواستخوان‌دل‌وجان‌رابسگ‌سپردندی
اگرنه پر تو لطفت برآب می‌تابید | بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگرنه جرعهٔ آن می‌بریختی برخاك | ستارگان زچه روگرد خاك گردندی
گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی | تموز و جمله نباتات او فسردندی
منزهی ودرآمیختن عجب صفتیست | دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی

اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی ز انبهی همه پاهای مـا فشردندی
زبردها اگر آن روح قدس بنمودی عقول وجان بشر رابدن شمردندی
گرآن بدی که‌تو اندیشه کرده‌ای‌ززحیر بتان‌ولاله‌رخان جمله‌زارو زردندی
چوصورتی نبدی خوب جز تصور تو شرابهای مروق ز درد دردندی
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی
وگرچه‌خلق همه‌هندوترك وكردندی ۳۰۵۴

منم که کار ندارم بغیر بـی کاری دلـم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاك تیره ندیدم بغیر تاریکی ز پیر چـرخ ندیـدم بغیر مکاری
فرو گذاشته‌ای‌شست دل‌درین دریا نه ماهیی بگرفتی نه‌دست می داری
تراچه‌شصت‌وچه‌هفتادچون‌نخواهی‌پخت گلی‌بدست نداری چه‌خار می‌خاری
کلاه کژ بنهی‌همچوماه‌و نورت‌نیست برو برو که‌گرفتارریش‌و دستاری
چگونه‌برقی آخر که کشت‌می‌سوزی چگونه‌ابری‌آخر که‌سنگ می‌باری
چوصیددام‌خودی‌پس‌چگونه صیادی چو دزدخانهٔ خویشی‌چگونه عیاری
اگرچه‌این همه‌باشدولی اگرروزی خیال یار مرا دیده‌ای‌نکو یاری
بذات‌پاك‌خدایی که کارساز همه‌ست چومست کار امیر منی نکو کاری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او تویك‌سواره نه‌ای‌تو سپاه سالاری
بگیردامن‌عشقی که دامنش گرمست که غیر او نرهـاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بـروز آور چو عشق‌یادبود شب کجابود تاری
تو خفته باشی و آن عشق‌برسر بالین بر آوریده دوکف‌دردعاودر زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم بس است گفتاری ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری چومابهردوجهان‌خودکجاست‌دلداری
بیا بیا و بهـرـ سوی روزگار مبر که نیست نقد ترا پیش غیربازاری
توهمچو وادی خشکی‌وماچوبارانی توهمچوشهر خرابی‌وماچو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می‌بینی چوخواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خر وبرگشای چشم خرد که‌نفس‌همچوخرافتادوحرص‌افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیده‌شیرین که‌طبع‌سرکه‌فروشست‌وغوره‌افشاری
بیا بجانب دارالشفای خالق‌خویش کزآن طبیب ندارد گریز بیماری
جهان مثال تن بی‌سرست بی‌آن‌شاه بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
اگر سیاه نه‌ای آینه مده ازدست که روح آینهٔ تست‌وجسم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری‌طالع که گرمدار منش‌باشم‌و خریداری
بیا و فکرت من کن‌که فکرتت‌دادم چولعل‌می‌خری از کان‌من‌بخر باری

بیای جانب آنکس برو که پایت داد	بدو نگر بدودیده که داد دیداری
دوکف بشادی او زن که کف ز بحر ویست	که نیست شادی اورا غمی و تیماری
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی ۳۰۵۶

خورانمت می جان تادگر توغم نخوری	چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
فرشته ای کنمت پاك با دو صد پروبال	که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن	فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند	ترا خلاص نمایم ز روز وشب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت	ترا کند بعنایت از آن سپس سپری
روان شدست نسیم ازشکرستان وصال	که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید	که جز وجز و من از وی گرفت رقص گری
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم	که تامیان من وتو نماند این دگری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان	کرم کریم نماید قمر کند قمری
بآفتاب جلال خدای بی همتا	نیافت چون تومهی چرخ ازرق سفری
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که بسته کردمرا سکر بادهٔ سحری ۳۰۵۷

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری	دلت بمیرد وخوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چوابر تیره شوی	وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تاتهیی تو بر آب رقص کنی	چو پر شدی ببین حوض وجو مکان گیری
خدای داد دودستت که دامن من گیر	بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید	ببینیش چو بکف آینه نهان گیری
بگیر کیسهٔ پر زر باقرضوا الله آی	قراضه قرض دهی صدهزار کان گیری
بغیر خم فلك خمهای صد رنگست	بهر خمی که در آیی ازو نشان گیری
ز شیرچرخ گریزی ببرج گاو روی	خری شوی بصفت را کهکشان گیری
وگر توخودسرطانی چو پهلوی شیری	یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو آفتاب جهان را بر از حیات کنی	چو زین جهان بجهی ملك آنجهان گیری
بر آ چو آب زتنور نوح وعالم گیر	چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
خموش باش وهمی تاز تا لب دریا
چودم گسسته شوی گر ره دهان گیری ۳۰۵۸

ز بامداد در آورد دلبرم جامی	بناشتاب چشانید خام را خامی
نه باده اش زعصیر ونه جام اوز زجاج	نه نقل اوچو خسیسان بقند وبادامی
بیاد باده مرا داد همچو که بر باد	بآب گرم مرا کرد یار اکرامی
بسی نمودم سالوس واو مرا می گفت	مکن مکن که کم افتد چنین بایامی

طریق ناز گرفتم که نی برو امروز ستیزه کرد ومرا داد چند دشنامی
چنین شراب و چومن ساقی و توگویی نی کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
هزار می نکند آنچ کرد دشنامش خراب گشتم نی ننگ ماندونی نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی که او خراب کند عالمی بپیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم خراب کرد دلم را چنان دلارامی
سری نهادم برپای او چومستان من پدید شد سر مست مرا سر انجامی
سر مرا بیر اندرگرفت وخوش بنواخت غریب دلبری و بدیع انعامی
وانگه ازسر رقت بحاضران می گفت نه درخورست چنین مرغ باچنین دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو مباش در قفصی و کنارهٔ بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

۳۰۵۹

چه باك دارد عاشق ز ننگ و بدنامی که عشق سلطنتست وکمال وخود کامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
چه جای خاك که برکوه جرعه‌ای برریخت هزار عربده آورد و شورش و خامی
توجام عشق چه‌دانی چو شیشه‌دل باشی تودام عشق چه دانی چومرغ این دامی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
ملول وتیره شدی مر صفاش را چه گنه نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که‌خاك برسرسر کاومرد سرکه فروش که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
بمن نگر که درین بزم کمترین عامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی کجاروم که‌نروید بپیش من دیوی
کی دیدخر بزه‌زاری لطیف بی سرخر که‌من بجستم عمری ندیده‌ام باری
بگو بنفس مصورمکن چنین صورت ازین سپس متراش اینچنین بت ای‌مانی
اگر نقوش مصورهمه ازین جنس اند مخواه دیدهٔ بینا خنك تن اعمی
دوگونه‌رنج و عذابست‌جان مجنون‌را بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده‌یکی دیوزشت سربرکرد بگفتمش که‌توی مرگ‌وجسك‌گفت آری
بگفتم او را صدق که من ندیدستم ز تو غلیظتر اندر سپاه بو یحیی
بگفتمش که‌دلم بارگاه لطف خداست چه کار دارد قهر خدا درین مأوی
بروز حشر که عریان کنندزشتان‌را رمند جملهٔ زشتان ز زشتی دنیی
درین بدم که بناگاه او مبدل شد مثال صورت حوری بقدرت مولی
رخی لطیف ومنزه‌ز رنگ و گلگونه کفی ظریف و مبرا ز حیلهٔ حنی
چنانك خار سیه را بهار گه بینی کند میان سمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع خدایی که کردشب را روز ز دوزخی بدر آوردجنت و طوبی
کسی که دیده بصنع لطیف او خو داد نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد شد او عصا و مطیعی بقبضهٔ موسی
از آن عصا نشودمر تراکه فرعونی چو مهره دزدی زان رو بافعیی اولی
خمش که رنج برای کریم گنج شود
برای مؤمن روضه‌ست نار درعقبی ۳۰۶۱

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
وگر حجاب شودمر تـرا ابوجهلی چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست عجب توی که هوای چنان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گفتاری که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
چو وحدتست عز بخانهٔ یکی گویان تو روح راز جز حق چرا عزب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که بادولیلی ساخت چرا هوای یکی روی و یك غبب نکنی
شب وجودترا در کمین چنان ماهیست چرا دعـا و مناجات نیم شب نکنی
اگرچه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای شراب حق نگذارد که توشغب نکنی
شرابم آتش عشقست وخاصه از کف حق حرام بادحیاتت که جان حطب نکنی
اگر چه موج سخن می زند ولیك آن به
که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی ۳۰۶۲

اگر تومست شرابی چراحشر نکنی وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح ازمسیح جان خوردی ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تومستی چراجداباشی وزان کسی که خماری چراحذر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی ز نور خودچومه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند چو کان لعل چراجان ودل سپر نکنی
وگرچو نای چشیدی ز لعل خوش دم او چراچو نی توجهان را پر ازشکر نکنی
وگرچو ابر تو حامل شدی از آن دریا چرا چو ابرزمین را پر ازگهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند چرا چوحیز ومحنث نه‌ای نظر نکنی
نگر بسبز قبایـان باغ کامده‌اند بسوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
چو خرقه وشجره داری از بهار حیات چراسر دل خودجلوه چون شجر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش
بیزم فقر چرا عیش معتبـر نکنی ۳۰۶۳

بهر دلی که در آیی چو عشق بنشینی بجوشد از تك دل چشمه چشمه شیرینی
کلیدحاجت خلقان بدان شدست دعا که جان جان دعایی و نور آمینی

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پر و بالست آسمان پیما چه در پی خرواسبی چه درغم زینی
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیز تر گهری عروس جان نهان را هزار کابینی
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش که از ورای فلك زهرهٔ قوانینی
بروز جلوه ملایك ترا سجود کنند بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
میان بیستی و کردی بصدق خدمت دین کنند خدمت تو بعد ازین که تو دینی
ستاره وار بانگشتها نمودندت چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
اگر چه درخور نازی نیاز رامگذار برای رشك زویسه خوشست رامینی
خمش بسورهٔ کنون اقرأ بسی عمل کردی
زقشر حرف گذر کن کنون که والتینی ۳۰٦۴

زبامداد دلم می برد بسودایی چو وامدار مرا می کند تقاضایی
عجب بخواب چه دیدست دوش این دلمن که هست درسرم امروز شور و صفرایی
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا همی رسند پیایی بدل ز بالایی
پرست خانهٔ دل از موکل عجمی که نیست یك سر سوزن بهانه را جایی
بهانه نیست و گرهست کو زبان ودلی گریز نیست و گرهست کو مرا پایی
جهان که آمد و ما همچو سیل ازسرکوه روان و رقص کنانیم تا بدریایی
اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار قدم قدم بودش در سفر تماشایی
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت بهر دو دست و همان او مرا چو سرنایی
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان خبر ندارد کو را نماند فردایی
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید
نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایی ۳۰٦۵

شدم بسوی چه آب همچو سقایی بر آمد از تك چه یوسفی معلایی
سبك بدامن پیراهنش زدم من دست زبوی پیرهنش دیده گشت بینایی
بچاه در نظری کردم از تعجب من چه از ملاحت او گشته بود صحرایی
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش اگرچه کوربود گشت طور سینایی
ز نغ زدست رقیبی که گفت ازچه دور ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
کسی که زنده شود صدهزار مرده ازو عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار گنج گدای چنین عجب کانی هزار سیم نثار لطیف سیمایی
جهان چو آینه پر نقش تست اما کو بروی خوب تو بی آینه تماشایی
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رایی ۳۰٦٦

رسید ترکم با چهرهای گـل وردی بگفتمش‌چه شد آن عهد گفت اول‌وردی
بگفتمش که یکی نامه‌ای بدست صبا بدادمـی عجب آورد گـفت گستردی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای‌دوست بگفـت سیرو یدی یلـده یلدشم اردی
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن ز آفتاب در آموختی جوا مردی
بگفت طرح نهد رخ‌وخم دوصدخوررا تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من‌چو بدید وزوال خودخورشید گرفت در طلبم عـادت جهان گردی
سجود کردم و مستغفرانـه نـالیدم بدید اشك مرا در فغان و پردردی
بگفت نی کـه بقاصد مخالفی گفتی بعشق گفت من و گفتنم در آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی که بندگان را با شیر و شهد پروردی
ز لطفهـای‌توست آنك‌سرخ می گویند بعرف حیلهٔ زر را بدان همه زردی

بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش
که زرد گفتی زر را بفن و آزردی ۳۰۶۷

تو در عقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل‌گرن خوار را بدست‌آری
بجان من بخرابات آی یکلحظه تو نیز آدمیی مردمی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش‌الست که پیش‌از آب وگلست‌ازالست‌خماری
فقیر و عارف ودرویش وانگهی‌هشیار مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شرب سقاهم نه‌کار درویشست زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد ملنگ هین بتکلف که سخت رهواری

سری که درد ندارد چراش می‌بندی
چرا نهی تن بی رنج را بیماری ۳۰۶۸

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری بدان نشان که‌مرا بی‌نشان‌همی‌داری
بدان‌نشان که‌همه شب‌چوماه‌می‌تابی درون روزن دلهـا برای بیـداری
بدان‌نشان که‌دمم‌داده‌ای‌ازمی‌که‌خوش تهی و پر کنمت دم بدم قدح واری
بگرد جمع‌مراچون قدح‌چه‌گردانی چو باده را بگرو برده‌ای‌نمی‌آری
از آن‌میی که‌اگر بر کلوخ برریزی کلوخ مرده بر آرد هزار طراری
از آن‌میی که‌اگر باغ‌ازوشکوفه‌کند زگل گلی بستانی ز خار هم خاری
چوبی‌تو ناله‌بر آرم‌زچنگ‌هجر تومن چو چنگ بی خبرم ازنوا وازاری

گره گشای خداوند شمس تبریزی
که چشم‌جادوی اوزد گره بسحاری ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست‌چشم دلداری نگاه دار نظر از رخ دگر یـاری
وگر بسینه در آید بغیر آن دلبر بگو برو که‌همی‌ترسم‌ازجگرخواری
هلا مباد که چشمش بچشم تونگرد درون چشم تو بیند خیال اغیاری
بس نگر که مرا یار امتحانها کرد بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

گلی نمود که گلها ز رشك او می ریخت / بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید / که نادرست و غریبست در نگر باری
چنانك گفت طرار یم دزد در پی تست / چو من سپس نگریدم ربود دستاری
ز آب دیدهٔ داود سبزها بر رست / بعذر آنك بنفشی بکرد نظاری
بر اندم پدرت را کشان کشان ز بهشت / نظر بسنبلهٔ تو یکی ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست / هلا که می نگرد سوی تو خریداری
چو مشتری دو چشم توحی قیومست / بچنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
دهی تو کالهٔ فانی بری عوض باقی / لطیف مشتریی سودمند بازاری
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی / ریای خلق کشیدت بنظم و اشعاری
و لیك مفخر تبریز شمس دین با تست
۳۰۷۰ چه غم خوری ز بد و نیك با چنین یاری

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری / بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر دلت بیلا و غمش مشرح نیست / یقین بدانك تو درعشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی / که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی / ترا گهر نپذیرد از آنك بد گهری
وگر چو حامله لرزان شوی بهر بویی / ز حاملان امانت بدانك بو نبری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب / که ماند از شکر آنکس که او کند شکری
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
۳۰۷۱ از آنك او دگرست و تو خود کسی دگری

دلا همای وصالی بپر چرا نپری / ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیك بهر حیله و مکر / بشکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری
دمی بخاك در آمیزی از وفا و دمی / زعرش و فرش و حدود دو کون برگذری
روان چرا تنیابد چو پر و بال ویی / نظر چرا ت نبیند چو مایهٔ نظری
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند / خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید / که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کیست دانهٔ مسکین چو نوبهار آید / که دانگیش نگردد فنا پی شجری
کیست هیزم مسکین کچون فتد در نار / بدل نگردد هیزم بشعلهٔ شرری
ستارهاست همه عقلها و دانشها / تو آفتاب جهانی که پرده‌شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز / اثر نماند ازو چون تو شاه بر اثری
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم / فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
کمال وصف خداوند شمس تبریزی
۳۰۷۲ گذشته است ز اوهام جبری و قدری

بمن نگر که بجز من بهر کی در نگری / یقین شود که ز عشق خدای بی خبری

بدان رخی بنگر کو نمك زحق دارد — بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر — جمال روی پدر در نگر اگر پسری
بدانك پیر سراسر صفات حق باشد — وگرچه پیر نماید بصورت بشری
بپیش تو چو کفست و بوصف خود دریا — بچشم خلق مقیمست و هردم او سفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا — هزار آیت کبری درو چه بی هنری
رسید صورت روحانیی بمریم دل — زبارگاه منزه ز خشکی و ز تری
از آن نفس که درو سر روح پنهان شد — بکرد حامله دلرا رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو — بوقت جنبش آن حمل تا درونگری

چو حمل صورت گیرد زشمس تبریزی

۳۰۷۳

چو دل شوی تو وچون دل بسوی غیب پری

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دروی — بیا بدعوت شیرین ما چه می‌شوری
حیات موج زنان گشته اندرین مجلس — خدای ناصرو هرسو شراب منصوری
بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ گل — بزیر پای بنفشه بجای محفوری
هزار جام سعادت بنوش ای نومید — بگیر صدزر و زورای غریب زر زوری
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا — شراب روح فزای وسماع طنبوری
جواهر از کف دریای لامکان زگزاف — بپیش مؤمن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل بانگ می‌زند هرجان — صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده‌اند بهم عاشقان و معشوقان — خراب ومست رهیده زناز مستوری
قیامتست همه راز و ماجراها فاش — که مرده زنده کند نالهای ناقوری
بر آر بازسر ای استخوان پوسیده — اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری
زمورومار خریدت امیر کن فیکون — بپوش خلعت میری جزای مأموری
تراست کان گهر غصهٔ دکان بگذار — ز نور پاك خوری به که نان تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل — شکوفها و خمار شراب انگوری
جمال حور به از بردگان بلغاری — شراب روح به از آشهای بلغوری
خیال یار بحمام اشك من آمد — نشست مردمك دیده‌ام بناطوری
دوچشم ترك خطار اچه تنگ ازتنگی — چه‌عار دارد سیاح جان ازین عوری
درخت شو هله ای دانه‌ای که پوسیدی — توی خلیفه و دستور ما بدستوری
کی دیده است چنین روز باچنان روزی — که واخرد همه را ازشبی وشبکوری
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا — جهان شدست چوسینا وسینهٔ نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها — که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش بستهٔ مستی خراب باش خراب — یقین بدانك خرابیست اصل معموری
خراب ومست خدایی درین چمن امروز — هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی تو خاك می‌شود زرسرخ — چو خاك پای وی‌یی خسروی وفغفوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست / تو مرده ز نده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفتهٔ تست / که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوار زمیست / که دیر و دور دهد دست وای از ین دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بمنطق جان / اگر غفار نباشد بس است مغفوری
کز آن طرف شنوا اند بی زبان دلها / نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور / که کلم الله آمد مخاطبهٔ طوری
که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی / چنانك گرسنه گیرد کنار کندوری
ز دست عشق کی جستست تا جهد دلمن
۳۰۷۴ بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری

مسلم آمد یار مرا دل افروزی / چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست / رهیدم از کله و از سر وکله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم / یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشك / اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی / چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را / بخضر و چشمهٔ حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسید مست نیست انگوری / شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی / پر گزاف پر و بال را چه می سوزی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا
۳۰۷۵ توی که دانی پیروزه را ز پیروزی

بیا بیا که تو از نادرات ایامی / برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده زگور برخیزد / گزاف نیست برادر چنین نکونامی
توفضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت / قبول می کنیش با کژی و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم از گولیست / که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیك تقدیرا / اگر بنقش در آیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چاره آموزی / گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعلهٔ شمع / بداند این دل شب رو که بر سر بامی
مرادم آنك شود سایه و آفتاب یکی / که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا / قبول می نکنند هیچ عالم و عامی
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی / برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی / محال هر دو جهان را چو من در آشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی / مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
بر آز مشرق تبریز شمس دین بخرام
۳۰۷۶ که بر ممالك هر دو جهان چو بهرامی

بلندتر شده است آفتاب انسانی   زهی حلاوت ومستی وعشق و آسانی
جهان‌زنورتو ناچیز شد چه‌چیزی تو   طلسم دلبری یا تـو گنج جانانی
زهی قلم که‌ترا نقش کرد درصورت   که‌نامهٔ همه را نانبشته می‌خوانی
برون‌بری‌توزخرگاه‌شش‌جهت‌جانرا   چوجان نماند برجاش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا   تو ترجمانبگ سر زبان مرغانی
چه‌ترجمان‌که کنون‌بس‌بلندسیمرغی   که آفت نظر جان صد سلیمانی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت   هزارساله از آن سوی‌کفر و ایمانی
بهرسحر که‌درخشی‌خروس‌جان‌گوید   بیا که‌جان‌وجهانی برو که سلطانی
چو روح من بفزودست شمس تبریزی
بسوی او برم از باغ روح ریحانی ۳۰۷۷

ایا مربی جان از صداع جان چونی   ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
ز زحمت شب ما و ز نالهای صبوح   که می‌رسد بتو ای ماه مهربان چونی
ایا کسی که نخفت و نخفت‌چشم‌خوشت   ز لکلك جرس وبانگ پاسبان چونی
ایا غریب فلك تـو برین زمین حیفی   ایا جهان ملاحت درین جهان چونی
ز آفتاب کی‌برسد که چون همی‌گردی   بگلستان که بگوید که گلستان چونی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست   ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
چو روی زشت بآینه گفت چونی تو   بگفت من‌چو چراغم تو قلتبان چونی
جواب گفت که من بازگونه می‌پرسم   مثال کشت که گوید بآسمان چونی
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم   که‌تا شراب‌توگوید که‌ای‌دهان چونی
زگفت چون‌تو جویی‌روان‌شود درحال   میان جان و روانم که ای روان چونی
بگو تو باقی این را که از خمار لبت
سرم گران‌شد پرسش که‌سر گران‌چونی ۳۰۷۸۰

زآب تشنه گرفتست خشم می بینی   گرسنه آمد و با نان همی‌کند بینی
زآفتاب گرفتست خشم گازر نیز   زهی‌حماقت و ادبیروجهل‌وگر کینی
تراکه معدن‌زربیش‌خود همی‌خواند   نمی‌روی و قراضه ز خاك می‌چینی
قراضهاست زحسن‌ازل درین‌خوبان   درآب‌وگل بچه آمد پی‌خوش‌آیینی
چوکان حسن بچینند قراضها زبتان   بآب وگل بنماید که آن نه‌ای‌اینی
توجهدکن‌که‌سراسرهمه‌قراضه‌شوی   روی‌بمعدن خود زانك جمله زرینی
بشهد جذبه من آب جفا بیامیزم   که شهد صرف گلوگیردت زشیرینی
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را   کشانه‌شوسوی‌من‌گرچه‌لنگ‌تخمینی
بسوی‌بحرروای‌ماهی‌ومکش‌خودرا   تو با سعادت واقبال‌خود چه در کینی
اگر تو می نروی‌آن کرم ترابکشد   چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
وگردرشت کشدمر ترا مترسان دل   که یوسفست‌کشنده تو ابن یامینی

بتهمت و بدرشتی ودزدیش بکشید — که صاع زر توببردی بیدتو تعیینی
چوخلوت آمد گفتش که من‌قرین‌توم — تـولایقی برمن من دعا تو آمینی
در آن‌مکانکه‌مکان‌نیست‌قصرهاداری — درین مکان‌فنا چون‌حریص تمکینی
هزار بارت گفتم خمش کن‌و تن زن — تواز لجاج کنون احمدی‌و پارینی
فـداح روح حیاتـی فانت تحیینـی — و انت تخلص دیبا جتی من‌الطین
و انت تلبس روحی مکرماً حللا — بها اعیش و تکفیننـی لتکفینی
ایـا مفجر عین تقـر عینینی
۳۰۷۹ سقاؤهاسکراتی‌وشر بهادینی

بیامدیم دگر بار سوی مولایـی — که‌تا بزانوی او نیست‌هیچ دریایی
هزار عقل ببندی بهم بدو نرسد — کجـا رسد بـه چرخ دست یا پایی
فلك بطمع گلو را دراز کرد بـدو — نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
هزارحلق‌وگلو شددراز سوی‌لبش — که ریز برسرما نیز من و سلوایی
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی — که‌میرسید‌بگوش از هواش هیهایی
بیامدیم دگر بار سوی آن‌حرمی — که‌فرق‌سجده کنش‌هست آسمان‌ـایی
بیامدیم دگربار سوی آن چمنی — که هست بلبل او را غلام عنقایی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از مـا — که‌مشك پر نشود بی وجود سقایی
همیشه مشك بچفسیده بر تن سقا — که‌نیست‌بیتومرادست‌ودانش‌ورایی
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی — که‌شدز نقل‌خوشش‌کام‌نیشکر خایی
بیامدیم دگر بار سوی آن‌چرخی — که‌جان‌چورعدزنددرخمش علالایی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی — که دیو گشت زآسیب اوپری زایی
خموش زیر زبان ختم‌کن تو باقیرا — که هست برتوموکل غیور لالایی
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو
۳۰۸۰ که‌نیست درخور آن گفت عقل گویایی

تونور دیدهٔ جـان یا دو دیدهٔ مایی — که شعله‌شعله بنور بصر درافزایی
تو آفتاب ودلم‌همچو سایه درپی‌تو — دوچشم‌درتونهادست‌وگشته‌هرجایی
از آن‌زمانکه‌چونی بسته‌ام کمر بیشت — حرارتیست درون دل‌از شکرخایی
زکان‌لطف‌تونقدست عیش‌وعشرت‌ما — نیم بدولت عشق لب تو فردایی
بذات پاك‌خداوند کزتو دزدیده‌ست — هـرآنچ آب‌حیاتست روح افزایی
زجوی‌حسن‌تو خوبان سبوسبوبرده — بتشنگان ره عشق کـرده سقایی
زهی‌سعادت آن‌تشنگان‌که‌بوی‌برند — باصل چشمهٔ آب خـوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ برننند — خورند آب حیات ترا ز بالایی
خدیو مفخر تبریـز شمس دین‌بحق
۳۰۸۱ دوصدمراد برآری چنین‌چوباز آیی

توعاشقی چه کسی از کجارسیدستی   مراچه مینگری کژ بشب خریدستی
چه‌ظلم کردم بر تو کچون‌ستم‌زدگان   کله زدی بزمین بـر قبا دریدستی
تظلمی بسلف میکنـی مگر پیشین   که‌داغ‌ودرد وغم‌عاشقان شنیدستی
غلطزرنگ‌توپیداست زآل یعقوبی   بدیدهٔ رخ یوسف که که بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار اگر نخست دلت   چرا زغصه وغم‌چون کمان خمیدستی
زآه و نالهٔ تو بوی مشك می آید   یقین تو آهوی‌نافی سمن‌چریدستی
توهرچه‌هستی‌میباش یك سخن بشنو   اگرچه میوهٔ حکمت‌بسی بچیدستی
حدیث‌جان‌تست‌این‌و گفت‌من‌چوصداست   اگرتو شیخ‌شیوخی‌و گر مریدستی
توخویش‌درد گمان‌برده‌ای ودرمانی   توخویش‌قفل‌گمان برده‌ای‌کلیدستی
اگر زوصف تودزدم توشحنهٔ عقلی   وگر تمام بگویم ابا یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری‌تو   جمال خویش ندیدی که‌بی‌ندیدستی
تراکسی‌بشناسد که‌اوت کس‌کردست   دگر کیست نداند که ناپدیدستی
دلا برو بریارو مباش خستهٔ خویش   که‌سایح‌و سبك‌وچابك‌و جریدستی
بترك مصر بگفتی ز شومی فرعون   برشعیب چو موسی فرو خزیدستی
چوعمر ماست حدیثش دراز اولیتر   چنین درازسخن را بدان کشیدستی

همی‌دوم پـی ظل تو شمس تبریزی
۳۰۸۲ مگر منم‌عرفه تو مگر که عیدستی

رهید جان‌دوم از خودی و از هستی   شدست‌صیدشهنشاه خویش‌در مستی
زهی‌وجود که‌جان‌یافت درعدم‌ناگاه   زهی‌بلند که جان گشت‌درچنین‌پستی
درست گشت مرا آنچ من ندانستم   چو دردرستی‌ای‌مه‌مرا توبشکستی
چوگشت‌عشق‌توفصادواکحلم‌بگشاد   چوخون‌بجستم‌ازتن زهی‌سبك‌دستی
طبیب‌فقر بجست و گرفت گوش دلم   که‌مژده‌ده که زرنج وجودوارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد   نه بحررا تو زبونی نه بستهٔ شستی

ز شمس تبریز این جنسهابخر بفروش
۳۰۸۳ زنقدهاش چو آن کیسه برکمر بستی

بیابیا که چو آب حیات در خوردی   بیا بیا کـه شفا و دوای‌هر دردی
بیا بیا که گلستان ثنات میگوید   بیا بیا بنما کـز کجاش پروردی
بیـا بیا کـه ببیمار خانه بیقدمت   نمیرود ز رخ هیچ خسته‌ای زردی
برآ برآ هله‌ای آفتاب چون بی‌تو   نمیرود ز هـوا هیچ تلخی‌و سردی
برآ برآ هله‌ای‌مه که‌حیف‌بسیارست   که‌دیدها‌همه گریان‌و تودرین گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی   که مخلص دل‌حیران و مهرهٔ نردی

بیـا بیا و بیاموز بندهٔ خود را
۳۰۸۴ که‌درامامت‌و تعلیم‌و آگهی‌فردی

بجان تو که بگویی وطن کجاداری که سخت فتنهٔ عقلی وخصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز که ساقی می گلگون ورشك گلزاری
سماع باره نبودم تو از رهم بردی بمکر راه زن صد هـزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گردشدست بگوش ابر چه گفتی که کرد درباری
بخاك هم چه نمودی که گشت آبستن زباد هم چه ربودی که می کند زاری
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند ببحرها تو بیاموختی گهر باری
بگوش کفر چه گفتی که چشم وگوش ببست بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانیم درخواب چگونه درغم وا می کشی ببیداری
بمثل خواب هزاران طریق وچاره ستت که ره دهی دل وجانرا بغصه نسپاری
چنانك عارف بیدار وخفته از دنیا زخار رست کسی که سرش تو می خاری
بآفتاب و بماه و باختران و فلك چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
بذرهای پرنده چه نغمه از تو رسید که گر بکوه رسانی همش برقص آری
دماغ آب وگلی راز مکر پر کردی چنانك بـاتو همی پیچد او بمکاری
دمی که درندمی تو تهی شوند چوخیك نه های وهوی بماندنه زورورهواری
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تومرا سوی گفت می آری

۳۰۸۵

بحق آنك تو جانو جهان جانداری مرا چنانك بپرورده ای چنان داری
بحق حلقهٔ عزت که دام حلق منست مرا بحلقهٔ مستان وسرخوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست چنان کنی که مرا درمیان جانداری
بحق گنج نهانی که درخرابهٔ ماست مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست رخ نژند مـرا همچو ارغوان داری
بحق بام بلندی که صومعهٔ ملکست مرا ببام برآری چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی مادربند اگرز راحت واز سودما زیان داری
چو ازفغان تو نزدیکتر بتویارست چه حکمتست که نزدیك رافغان داری
درآفرینش عالم چوحکمت اظهارست تونیز ظاهر می کن اگر بیان داری
ببرج آتش فرمود دیگ پالان کن برای پختن خامی چودیگدان داری
ببرج آبی فرمود خاك را ترکـن بشکر آنك درون چشمهٔ روان داری
بسعد اکبـر فرمود هین هنـر بنما که ازگشایش بیچون مانشان داری
بنحس اکبرفرمود رو حسودی کن دگر بگوچه کنی چون هنرهمان داری
چوکرد ظاهر هجده هزار عالم را برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنك اوهنری دارد اوهمی کوشد که شهره گرددر دانش وعنان داری
هنروری که بپوشد هنرغرض آنست که شهره گردد درستر ودرنهان داری
وگر بستر بپوشد هنرغرض آنست که شهره گردددردانش وصوان داری

نه انبیا کـه رسیدند بهر اظهارند / که ای‌نتیجهٔ خاك ازدرونه‌کان‌داری
که من‌بتن بشرمثلکم بدم‌و اکنون / مقام گنجم وتو حبه‌ای از آن داری
منم‌دل‌تو دل‌ازخودمجوی‌ازمن‌جوی / مرید پیر شو ار دولت جوان داری
اگرزخویش بدانی‌مرادانی‌خویش / درون‌خویش‌بسی‌رنج وامتحان‌داری
بیا توجزومنی‌جزو را زکل مسکل / بچفس بر کل زیرا کل‌کلان داری
گمان که‌جزو یقینست شدیقین‌زیقین / وگر جدا هلیش از یقین‌گمان داری
دلیـل سود ندارد تـرا دلیل منم / چوبی منی نرهی گردلیل لان داری
اگر دعا نکنم لطف اوهمی گوید / که‌سردوبسته‌چرایی بگوزبان‌داری
بگفتمش که چوجانم‌روان‌شوداز تن / شعارشعر مرا بـا روان روان داری
جواب داد مرالطف‌او که‌ای طالب / خوداین‌شدست‌زاول‌چه‌دل‌طپان‌داری
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم / سخن تو گوی که گفتارجاودان‌داری
بیـار معنی اسما توشمس تبریزی
در آسمان چو نه‌ای‌تاچه آسمان‌داری

۳۰۸۶
شبی که‌در رسدازعشق پیك‌بیداری / بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره‌سجده کندماه‌وزهره‌حال آرد / رهاکن خرد وعقل سیر و رهواری
زهی‌شبی که‌چنان‌نجم‌در طلوع آید / بـروز روشن بدهد صفات ستـاری
ز ابتدای جهـان تا بانتهای جهان / کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
توخواه‌برجه‌وخواهی‌فروجه‌این‌نبود / کی زهره دارد بـا آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب
که بر نشست بسیران خدیو بیداری

۳۰۸۷
اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری / توخارراهمه‌گل‌بین چوبهر گل‌زاری
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد / اگر چه می‌خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست وبرون‌خارگلست / باحتیاط نگر تا سرکی می‌خاری
چه احتیاط مراعقل و احتیاط نماند / تو احتیاط کن‌آخر که مردهشیاری
غلط توهم نتوانی نگاه داشت مرا / عجب زشمع تو بروانه رانکه داری
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد / غنیمتست ز یـار وفـا جفـا کاری
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد / زعشق‌وعقل‌ویست آن‌نه‌ازسبکـاری
بغیرناز و جفا هرچه می کندمعشوق / مباش ایمن کان فتنه است وطراری
زبون‌ودست‌خوش‌وعشوه‌می‌خوریم‌ای‌عشق / اگردروغ‌فروشی وگر محال آری
دروغ وعشوه‌وصدق ومحال او حالست
ولیـك غـیر نبیند بچشم اغیـاری

۳۰۸۸
حرام‌گشت‌ازین پس‌فغان‌وغمخواری / بهشت‌گشت‌جهان‌زانك‌تو جهانداری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی / مثال ده که کند ابرغم گهر باری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی مثال ده که نگردد جهان بشب تاری
مثال ده که نریزد گلی زشاخ درخت مثال ده که کند تو به خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی مثال ده که طمع وارهد ز طراری
مثال گر ندهی حسن بی‌مثال تو بس که مستی دل وجانست و خصم هشیاری
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد بــآفتاب نظر می کند بصد خواری
زرشك نیشکرت نی هزار ناله کند ز چنگ هجر تو گیرند چنگها زاری
زتف عشق توسوزیست در دل آتش هم از هوای تودارد هوا سبکساری
برای خدمت تو آب در سجود رود ز درد تست برین خاك رنگ بیماری
زعشق تابش خورشید تو بوقت طلوع بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
که تا نخست برو تابد آن تف خورشید نخست او کند آن نوررا خریداری
تنا زکــوه بیاموز سر ببالا دار که کان عشق خدایی نه کم زکهساری
مکن بزیر و ببالا بلامکان کن سر که هست شش جهت آنجاترا نگوساری
بدل نگر که دل تو برون شش جهتست که دل ترا برهاند ازین جگرخواری
روانه باش باسرار ومی تماشا کن ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری چونی برو ز نیی جانب شکرباری
حلاوت شکراو گلوی من بگرفت بماندم ازرخ خوبش زخوب گفتاری
بگو بعشق که ای عشق خوش گلوگیری که جفا ووفا خوب وخوب کرداری
گلوچو سخت بگیری سبك برآیدجان درآیدم زتوجان چون گلوم افشاری
گلون خودبرسن زان سپرد خوش منصور دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
ز کودکی تو بپیری روانه‌ای و دوان
ولیکن آن حرکت نیستفاش واظهاری ۳۰۸۹

باهل پردهٔ اسرار ها ببر خبری که پردهای شما بر درید از قمری
نشسته بودند یکشب نجوم وسیارات برای طلعت آن آفتاب در سمری
برید غیرت شمشیر بر کشید وبرفت که در چه‌اید بگفتند نیستمان خبری
بریدغیرت وا گشت وهریکی می گفت بنالهای بر آتش که آه و احذری
شبانگهانی عقرب چوکزدمك می‌رفت بگوشهای سرا پردهاش برخطری
کــه پاسبان سرا پردهٔ جلالت او بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
دریغ دیدهٔ بختم بکحل خاك درش ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که تا بقوت آن یك نظر بدو کردی که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
که نسر طایر بگذشت ازهوس آنسو باعتماد که او راست بسته بال وپری
یکی مگس زشکرهای بی کرانهٔ او بریدد ربی آن نسرو برسکست سری
چو بوی خمر رحیقش برون زند ز جهان خراب ومست ببینی بهرطرف عمری
ببر و بحر فتادست ولولهٔ شادی که بحر رحمت پوشید قالب بشری

فکندایمن و ساکن حذر کنان بلا سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذرهای هواها و قطرهای بحار بگوش حلقهٔ او کرد و برمیان کمری
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز یقین شود همه را ازانك نیستشان هنری
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد گشادهندسه را پس مهندسانه دری
چو دررسید بتبریز و نقش او ناگاه برو فتاد شعاعات روح سیمبری
قلم شکست و بیفتاد بیخبر بر جای چو مستیان شبانه زخوردن سکری
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش
همی گدازد در آب شکرچون شکری ۳۰۹۰

بجه بجه ز جهان تاشه جهان باشی شکرستان هله تاتوشکرستان باشی
بجه بجه چوشهاب از برای کشتن دیو چوز اختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چوعیسی مریم طبیب جان گردی گهی چوموسی عمران روی شبان باشی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی چو پس جهی چوز نان خام قلتبان باشی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی چو نان پخته رئیس وعزیز خوان باشی
چوخوان بر آیی واخوان ترا قبول کنند مثال نان مدد جان شوی وجان باشی
اگرچه معدن رنجی بصبر گنج شوی اگرچه خانهٔ غیبی تو غیبدان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد بگوش جان که چنین گرشوی چنان باشی
خمش دهان پی آنست تا شکر خایی
نه آنکه سست فکندی ز نخ زنان باشی ۳۰۹۱

اگر دمی بگذاری هوا ونا اهلی ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدا ندانی خودرا وخاص بنده شوی خدای را تو ببینی برغم معتزلی
اگر تو رند تمامی زاحمقان بگریز گشادوچشم دلت را بنور لم یزلی
مگوی عیب کسان را بغیبدان بنگر زبان زجهل بدوز ودگر مکن دغلی
وضو زاشك بساز و نماز کن بنیاز خراب ومست شوای جان زبادهٔ ازلی
برآر نعرهٔ ارنی بطور موسی وار بزن توگردن کافر غزا بکن چوعلی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی
تو مردسر که فروشی چه لایق عسلی ۳۰۹۲

هزار جان مقدس فدای سلطانی که دست کفر برو برنبست پالانی
ببرد او بسلامت میان چندین باد بظلمت لحد خود چراغ ایمانی
نگین عشق کاسیر وبند دیو و پری زدیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
کی برشکافت زره برتن چنین کافر بغیر شیر حق و ذوالفقار بر آنی
برای قاعده نی غم ببیش تابوتش دریده صورت خیرات او گریبانی
خنك کسی که دودپیش وپیش کش ببرد چوبو هریره درانبان عقیق ومرجانی

ز خانه جانب گور وز گور جانب دوست
لفافه را طربی و جنازه را جانی ۳۰۹۳

نگفتمت که توسلطان خوب رویانی — بجای سبزه تو ازخاك خوب رویانی
هزار یوسف زیبا برآید از هرچاه — چو چرخ‌ه‌و رسن حسن را بگردانی
زبس رونده جانباز جان‌شدست ارزان — بعهدعشق تو منسوخ شدگرانجانی
بپیش عاشق صادق چه جان چه بندتره — دلا ملرز چو برگ ارازین گلستانی
چه داند وچه شناسد نوای بلبل‌مست — کلاغ بهمنی ولکلك بیابانی
چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد — گران نباشد بارانیی بپورانی
نه کمتری توزپروانه‌و حبیب‌ازشمع — وگر کمی زبر او چه باد پرانی
هزار جان مقدس بهای جان خسیس — همی دهد بکرم یار اینت ارزانی
سجودکرد ترا آفتاب وقت غروب — ببرد دولت و پیروزیی بپیشانی
کسی که‌ذوق بریشانی چنین‌غم یافت — دگر نگوید یارب مده پریشانی
سوار باد هوا گشت پشهٔ دلمن — کی دیدپشه که اومی کند سلیمانی
خموش باش‌وچوماهی‌درآب‌روپنهان — بهل‌تودعوت عامان چوزاهل‌عمانی

خمش که‌خوان‌بنهادند وقت خوردن‌شد
حریف صرفه برد گر تمام بر خوانی ۳۰۹۴

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی — ز رنجهای جهان و زرنج ما چونی
توهمچو عیسی واندیشها جهودانند — ز مکر وفعل‌جهودان بگومراچونی
ز دشمنان و زبیگانگان‌زیانت نیست — که ازدوچشم‌تودورند زآشناچونی
ایا کسی که‌خوشی باوفاوصحبت‌خلق — بپرسمت ز وفا های بی‌وفا چونی
تو همچو مرغ‌ز باز اجل گریزانی — زترس وجهدبریدن درین هواچونی

اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست
اگر نه غافلی از وی گریز پا چونی ۳۰۹۵

ازین‌درخت بدان شاخ‌و برنمی‌بینی — سه‌شاخ‌داری کوروکری‌وکرگینی
میان آب دری و ز آب می‌پرسی — میان‌گنج زری مس قلب می‌چینی
خدات‌گوید تدبیر چشم روشن کن — توچشم را بگذاری و می کنی بینی
اگر چه‌تیره شبی‌رو بصبح‌صادق آر — مگو که صبحم‌صبحی ولی دروغینی
رسید نعرهٔ عشرت ز ناصر منصور — غدوت اشربها و الخمار یسقینی
مجردان‌همه شب‌نقل‌و باده می‌نوشند — درین‌خوشی که‌درافواه‌سابق‌الدینی
مثال دنب ز پس‌مانده‌ای‌زسرمستان — تومست بستر گرمی حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب ومقام مسکینان — مراقب ذهبی دشمن مساکینی
گلست قوت توهمچون‌زنان آبستن — ترا از آن‌چه که در روضه‌و بساتینی
دی وبهار همه سال مار خاك‌خورد — اگر انار زند خنده تین کند تینی

اگرچه نقش لطیفی نه‌سربسرنقشی — وگرچه زادهٔطینی نه سربسر طینی
هلاخموش که دیوان‌دف توتر کردند
۳۰۹۶ کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد دلم میجهد بسودایی — ز بامداد بگه میزنند یکی رایی
چگونه آه‌نگویم که‌آتشی‌بفروخت — که‌ازبگه دلمن‌گشت آتش افزایی
فسون ناله بخوانم براژدهای غمش — که‌آتش است دم او و ناله سقایی
عجب که‌دوش کجابوده‌است‌این‌دلمن — که بررخ دلمن هست تازه‌صفرایی
بسوی‌جسم چوخاکسترم میاگستاخ — که‌زبر اوست‌بکی آتشی‌ودریایی
بخوی آتش‌او من‌همی روم ای یار — بحیلها و بتزویر ها و هیهایی
زدردمیدن عشقش دلم‌شکست‌آورد — که‌عشق‌رادم‌تندست‌ودل‌چو سرنایی
بجستجوی‌وصالش دل‌مراست بعشق — چه آتشین‌طلبی و چه آهنین پایی
حدیث آتش گویم زشمس تبریزی
۳۰۹۷ که تا زتابش‌نورش رسد بهرجایی

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی — درآ درآ که بجان آمدم زتنهایی
عجب‌عجب که‌برون‌آمدی‌بپرسش‌من — ببین ببین که چه بی‌طاقتم زشیدایی
بده بده که چه آورده‌ای بتحفه‌مرا — بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
مرومرو چه‌سبب زود زود میبروی — بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی
نفس نفس زده ام نالها زفرقت تو — زمان‌زمان شده‌ام بی‌رخ‌تو سودایی
مجومجو پس ازین زینهار راه جفا — مکن مکن که کشدکارما برسوایی
برو برو که چه‌کژمیروی بشیوه گری
۳۰۹۸ بیا بیاکه چه خوش می‌خمی برعنایی

ترش ترش بنشستی بهانه در بستی — که‌ندهم‌آبت‌زیراکه‌کوزه‌بشکستی
هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم — مگیر سخت مرا زانچ‌رفت درمستی
تراکه‌آب حیاتی چه کم‌شود کوزه — چه‌حاجت‌آیدجان‌وجهان‌چوتوهستی
بیاکه روز عزیزست مجلسی‌برساز — ولی‌چودوش‌مکن‌کزمیان‌برون‌جستی
بریر رفتم سر مست تو بخانهٔ عشق — بخنده‌گفت بیا کز زحیر وارستی
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی — هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی — چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
دلا میی بستان کز خمارها برهی — چنین‌بتی بپرست‌ای‌صنم چوبپرستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل — بشکر آنك باقبال و بخت پیوستی
خموش‌باش‌اگرچه که جمله‌سیمران — بآب زر بنویسند هر چه گفتستی
ضیای حق‌و امام‌الهدی حسام‌الدین
۳۰۹۹ مجیر خلق بیالای روح ازین پستی

بداد پندم استـاد عشق ز استادی　　که‌هین بترس زهر کس که‌دل بدودادی
هر آنکسی که‌تو ازنوش او بنوشیدی　　زبعد نوش کند نیش اوت فصادی
چوچشم‌مست کسی کرد حلقه‌درگوشت　　زگوش پنبه‌برون کن‌مجوی آزادی
برین‌بنه‌دل‌خود را چودخل خنده‌رسید　　که‌غم نجوید عشرت زخرمن شادی
مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان　　چنانك داد بیشـر و جنید بغدادی
چوطوق‌موهبت‌آمدشکست گردن‌غم　　رسید داد خدا و بمرد بیدادی
بهر کجا که روی ماه برتو می‌تابد　　مهست‌نورفشان برخراب و آبادی
غلام‌ماه شدی شب‌ترا به از روزست　　که پشتدار تو باشد میان هر وادی
خنك ترا و خنك جمله همرهان ترا　　که‌سعد اکبری و نیکبخت افتادی
بوعدهای خوشش‌اعتماد کن ای‌جان　　که شاه مثل ندارد براست میعادی
بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
۳۱۰۰ چنانك اشتر خود را نوا زند حادی

بیست خواب مرا جاودانه دلداری　　بزیرسنگ نهان کرد ودربن غاری
بخواب هم‌نتوان دیدخواب چشم‌مرا　　چومرده‌ای که درافتاددرنمکساری
کجاست‌خواب وکجاچشم وکوقرار دلی　　کجا گذارد این فتنه صبر صباری
اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد
۳۱۰۱ ببین چه صر صر باهیبتست ایـن باری

کسی که‌باده‌خورد بامدادزین‌ساقی　　خمارچشم‌خوشش‌بین‌وفهم کن باقی
بنا شتاب سعادت مرا رسید شتاب　　چنانك کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همـه ساقیان بپیما زود　　شراب لعل خـدایی خاص رواقی
هزار جام‌پراز زهر داده بود فراق　　رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیاکه‌دولت نویافت ازتوبخت‌جوان　　بیا که خلعت‌نو یافت ازتو مشتاقی
چگونه خنده بپوشم انار خندانم　　نبـات و قند نتـاند نمـود سماقی
توی که جفت کنی هریتیم را بمراد　　که‌هیچ جفت‌نداری بمکرمت طاقی
جهان لهوولعب کودکانه باده دهد　　زتست مستی بالغ که زفت سغراقی
بگرد خانهٔ دل مار غم همی گردد　　بکند دیـدهٔ ماران زمرد راقی
برآدر آینه شو یازپیش چشم‌دور　　که‌زنگ قیصر روم‌و عدو احداقی
نماید آینه‌ام‌عکس‌روی‌وقانع‌نیست　　صور نماید و بخشد مزید براقی
ازین‌گذرکن‌کامروز تابشب‌عیش‌است　　خراب و مست دریدیم دلق زراقی
بریز برسرودیشش سبوی‌می‌امروز　　هرآنك دم‌زنداز‌عقل‌وخوب‌اخلاقی
چراغ قصرجهان قیصرمنست امروز　　ببرق عارض رومی وچشم قفچاقی
بباد باده پراکنده گشت ابر سخن
۳۱۰۲ فرست بادهٔ بی ابر را که رزاقی

برست جان ودلم ازخودی وازهستی — شدست خاص شهنشاه روح درمستی
زهی وجود که‌جان‌یافت درعدم‌ناگاه — زهی بلند که‌جان گشت درچنین‌پستی
درست گشت مرا آنچ می‌ندانستم — چودردرستی آن مه مراتوبشکستی
چو گشت‌عشق‌توفصادواکحلم‌بگشاد — بجستم ازخودوگفتم زهی‌سبك‌دستی
طبیب فقر بخست و گرفت گوش مرا — که مژده ده که‌زرنج وجودوارستی
ز انتظار رهیدی که‌کی صبا بوزد — نه بحر را تو زبونی نه بستهٔ شستی

زشمس تبریز این جنسها بخر بفروش
۳۱۰۳ ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

پدید گشت یکی آهوی درین وادی — بچشم آتش افکند در همه نادی
همه سوار وپیاده طلب در افتادند — بجهد وجدنه‌چون‌تو که سست‌افتادی
چویك‌دوحمله دویدند ناپدیدشداو — که هیچ بوی نبردی کسی باستادی
لگامها بکشیدند تا که واگردند — نمود باز بدیشان فزودشان شادی
چوبازحمله بکردند بازتك برداشت — که باد دربی او گم کند همی بادی
برین‌صفت‌چوزحدرفت‌هرکسی‌زهوس — ز هم شدند جدا و بکرد و حادی
یکی‌بتك‌دم‌خرگوش برگرفت غلط — یکی بی بز کوهی و راه بغدادی
گروه گم‌شده‌باهمد گردوقسم‌شدند — یکی بطمع در آهو یکی بآزادی
جماعتی که بدیشانست میل‌آن‌آهو — چو گم شدندی بنمودی آهو آبادی
ازین‌جماعت قومی که‌خاص‌تربودند — بچشم مست بیاموختشان هم اورادی
چوخو و طبع وراخوبتر بدانستند — ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی
جمال‌خویش‌چوبنمودشان زرحمت خود — که‌اندك اندك‌گستاخ‌کردشان هادی
بهر دوروزیکی‌شکل‌دیگر آوردی — بشکلهای عجایب مثال شیادی
از آنك زهره بدرد دل ضعیفان را — چه تاب دارد خود جان‌آدمی زادی
که‌آسمان و زمین بردرد اگر بیند — یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
که‌باشدآنك‌بگفتم‌خیال‌شمس‌الدین — که او مراست خدیوومجیر بی دادی
زعشق او نتوانم که توبه آرم من — و گر شود بنصیحت هزار عبادی
که‌اوست‌اصل‌بصیرت پناه‌عالم‌کشف — کـزو بیابد بنیاد دیـد بنیـادی
ایا جمال ترا او جمال داد و نمك — ایا کمال تو از رشك او بیفزادی
حرام‌باشد یاد کسی بهر دو جهان — از آن‌گهی که‌تواندر ضمیرودل یادی
اگرچه‌طینت تبریز بس‌شهان زادی — ولیك‌چون‌وی‌شاهی‌بگو‌که‌کی‌زادی

کفیل قافیهٔ عمر سایه اش بادا
۳۱۰۴ ففی الحقیقة منه‌الدلیل والحادی

طواف کعبهٔ دل کن‌اگر دلی داری — دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
طواف کعبهٔ صورت‌حقت‌بدان‌فرمود — که تا بواسطهٔ آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی … قبول حق نشود گر دلی بیازاری
بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور … که دل ضیاده‌دت درلحد شب تاری
هزار بدرهٔ زرگر بری بحضرت حق … حقت بگوید دل آر اگر بما آری
که سیم و زر بر ماالاشی است بی مقدار … دلست مطلب ما گرمرا طلب کاری
زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد … دل خراب که آنرا کهی بنشماری
مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود … که بس عزیز عزیزست دل در آنخواری
دل خراب چو منظرگه اله بود … زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچارهٔ دو صد پاره … ز حج و عمره به آید بحضرت باری
کنوز گنج الهی دل خراب بود … که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
کمر بخدمت دلها ببند چاکروار … که بر گشاید در تو طریق اسراری
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت … شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
چو همعنان تو گردد عنایت دلها … شود ینابع حکمت زقلب تو جاری
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات … دمت بود چو مسیحا دوای بیماری
برای یك دل موجود گشت هر دو جهان … شنو تو نکتهٔ لولاك ازلب قاری
و گرنه کون و مکان را وجود کی بودی … زمهر و ماه وز ارض و سمای زنگاری
خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد
اگر بهر سرمویی دو صد زبان داری ۳۱۰۵

ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی … نهاده جام چوخورشید بر کف دستی
ز نوبهار رخش این جهان گلستانی … بپیش قامت زیباش آسمان پستی
فرو گرفت مرا مست وار و می گفتم … بجستمی من ازو گر بهانهٔ هستی
بگفت حیله مکن هین گمان مبر که اگر … تن تو حیله شدی سر بسر زمارستی
بر بخت بر من از آنمی که چرخ بست شدی … اگر زجرعهٔ آن می دمی بخوردستی
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی
ایا فکنده درین بحر نور شستستی ۳۱۰۶

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری … بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی … ز ابر دل قطرات حیات می باری
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد … ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری
میان خار و گل این سینها چو بلبل مست … ضمیر عشق دل اندر سحر بسحر آری
هزار ناله کنم لیك بی خود از می عشق … چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم … تهی و پر شده‌ام دم بدم قدح واری
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی … چوشمع را تو در [illegible] جمع در نمی آری
مرا بپرس که این شمع کیست شمس‌الدین
که خاك تبریز از وی بیافت بیداری ۳۱۰۷

الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی | درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده بدو نیك جهان دیده | که امروزست دست خون اگر چه دوش ازو رستی
درآمد ترك در خرگه چه جای ترك قرص ومه | که دیدست ای مسلمانان مه گردون درین بستی
چو گرد راه خوش برجه هلا ما دار گردون نه | که مردن پیش دلبر به تر ازاین عمر سروستی
برو بی سر زمیخانه بخور بی رطل و پیمانه | اگر از خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلام وخاك آن هستم که شدهم جام وهم دستم | غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آبستی
چه غم داری که در این وادی چو رویی یوسفان دیدی | اگرچه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
منال ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گوهر | هزاران دردزه آرد ز عشق یوسفی آلستی
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام رواقی | زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی
خمش کن چون دل دریا ازین جوش وکف اندازی | زهی طرفه که در نایی چو ماهی چون درین شستی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجهٔ شیران | بدران شست اگر خواهی بزور بحر پیوستی
نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی | تو آن شیری پریشانی که آن صندوق اشکستی

عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
عجب از چون تو شیر آید که درصندوق بنشستی

۳۱۰۸

الا یاصاحب الدار رأیت الحسن فی الجاری | فاوقد بیننا ناراً لیطفی نوره ناری
چو من تازی همیگویم بگوشم پارسی گویی | مگر بدخدمتی کردم که رواین سو نمی آری
نکردم جرم ای مه رو ولی انعام عام او | بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی | بنوبت روی بنماید بهندوی بقر خواری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش زنده | دمی این را دمی آنرا دهد فرمان سالاری
همه روی زمین در ره حریف آفتاب ومه | بشب پشت زمین روشن نه بدروی زمین تاری
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این | قدح در دور میگردد ز صحت ها و بیماری
گرت نبود شبی آبی ببر گندم ازین طاعون | که بسیار آسیابینی که نبود جای او جاری

چو من قشری سخن گفتم بگو جعفر دومغزش را
که تا دریا بیاموزد در افشانی و در باری

۳۱۰۹

اگر جاماس ولقمانی وگر تو ماه کنعانی | وگر زشتی وزیبایی بوقت مرگ درمانی
اگر سلطان ودربانی و یا باداد واحسانی | وگر باجاو بیجایی بوقت مرگ درمانی
اگر تو آسیابانی وگر با باغ و بستانی | بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی
اگر تو شاه کرمانی وگر میر خراسانی | وگر خان بدخشانی بوقت مرگ درمانی
چو مولا را همی خوانی ولی قدرش نمیدانی | چو خر در گل فرومانی بوقت مرگ درمانی
وگر در کوه چوپانی وگر محمود سلطانی | وگر محتاج یکتایی بوقت مرگ درمانی
زقفچاقی وگر روسی وگر در دیر ناقوسی | بخاك آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی
اگر باعقل و بارایی وگر پیری وبرنایی | بعزرائیل برنایی بوقت مرگ درمانی
اگر تو ترکی هندی وگر زاهد وگر رندی | وگر اعمی و بینایی بوقت مرگ درمانی

اگر شاهی وگر میری اگر برناوگر پیری | وگر ققنس چو عنقائی بوقت مرگ درمانی
اگر با عقل واعزازی و گر با نعمت و نازی | جهان بهرچه پیمائی بوقت مرگ درمانی
اگر با نام و ناموسی وگر در بند افسوسی | اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ درمانی
اگر تو رستم زالی وگر قارون با مالی | وگر با قال و با حالی بوقت مرگ درمانی
اگر زرین کمر داری وگر سیمین سپرداری | بدین منزل گذر داری بوقت مرگ درمانی
اگر رند خراباتی وگر پیر مناجاتی | وگر صاحب کراماتی بوقت مرگ درمانی
اگر شاهی وگر میری یقین دانم که میمیری | اگر برناو گر پیری بوقت مرگ درمانی
قبای نخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی | اجل کرده فراموشی بوقت مرگ درمانی
اگر نادان و دانائی وگر شاه توانائی | چوموسی گرشبان آیی بوقت مرگ درمانی
اگرمستی و محمودی وگر از معصیت دوری | وگر شبلی و منصوری بوقت مرگ درمانی
اگر خورشید اعلایی وگر ماه مصفایی | وگر نادان و دانایی بوقت مرگ درمانی

چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدستی
اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ درمانی ۳۱۱۰

اخلائی اخلائی صفوتی عند مولائی | وقولوا ان او والی قداستولت لافیائی
اخلائی اخلائی مرا جا نیست سودائی | چوطوفان بر سرم بارد غم و سوداز بالائی
و قولوا ایها المولی الایانصرة الدنیا | فجدلی نفره احی اذا ماشئت القائی
اخلائی اخلائی بشوئید از دل من دست | کز آن اندیشه دادم دل بدست موج دریائی
یقول القلب لی یاهو فصیحاً فاتجافاه | فمالم یأت لقیاه متی نفرح یلقتائی
اخلائی اخلائی خبر آن کار فرما را | که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمائی
فجد بالراح یا ساقی وروی منه اشواقی | ولایبقی لناباقی سوی تصویر مولائی
اخلائی اخلائی امانت دست من گیرد | که مستم ره نمیداند بدان معشوق زیبائی
فجد بالراح لی سکراولایبق لنا فکراً | فها ان لم یکن صرفاً فما رجه بیلوائی
اخلائی اخلائی بکوی او سپاریدم | بدان خاکم بخوابانید کان سرمست و بینائی
الایاایها الواهب ادر من حمرة الراهب | فلاادری من الذاهب ولاادری من الجائی
اخلائی اخلائی خبر جانرا که میدانم | که تو بر راه اندیشه حریفان راهمی پائی
مغانی الروح غنوالی وبالاوتارظنوانی | و بالالحان حنوالی غنانکم صفومغنائی
اخلائی اخلائی که هرروزی کمی شوری | بکوئی لولیان افتد بر لولی سرنائی
وتبریزاً صفهوالیهادشمس الدین تالیها | فهومولی موالیها و مولی کل علیائی

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم
که نبود شرط در حلقه شکر خوردن به تنهائی ۳۱۱۱

بیابر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری | کبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری
بود جانهای ما بسته شوند از بند تن رسته | بود دلهای افسرده زحر تو شود حاری
بسی اشکوفه در دلها که پنهانند در گلها | همی یابند یاران را بدعوت شان مکن یاری

بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن در آور باغ مزمن را بپرداز وبطیاری
ز بالا آن صلایی زن که خندانست این گلشن بخندان خارمحزون را که توساقی امطاری
دلی دارم پراز آتش بزن بروی تو آب خوش نه ز آب چشمه وجیحون از آن آبی که تو داری
بخاك پای تو امشب مبند از پرسش من لب بیا ای خوب خوش مذهب بکن باروح سیاری
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی که سلطان قوی دستی دهش بخشی وهشیاری
چرا بستی تو خواب من برای نیکوی کردن ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
دهی بیخوابی شیرین ولی تو ازگل ونسرین فزون ازشهدوازشکر بشیرینی وخوشخواری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترك کن عاقی که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تاروز برروزن بگردیم ای حریف من ازیرا خواب مردافکن درآمد شب بکراری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی که این مغزست وآن فرشست واین نورست وآن ناری
چه کوتاهست پیش من شب وروز اندرین هستی نه روزوشب رهیدم من بدین مستی و خماری
حریف من شو ای سلطان برغم دیدهٔ شیطان که تا بینی رخ خوبان سران شاهدان خاری
مرا امشب شهنشاه لطیف وخوب و دلخواهی برآورددست از جایی رهانیده ز بیماری
بگرد بام میگردم که جام حارسان خوردم توهم میگرد گرد من گرت عزمست پنداری
چوبا مستان او گردی اگرمستی توزرگردی وگربائی توسرگردی وگرگنگی شوی قاری
درین دل موجها دارم سر غواص میخارم ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
دهان بستم خمش کردم اگرچه برغم وردردم
خدایا صبرم افزون کن درین آتش بیسیاری

۳۱۱۲

بیا ساقی که مهجورم ازآن دلدار پنهانی ز وصل او نشانم ده ز احوالم چو میدانی
زنور اوست چشم ما چنین بیننده ای غافل شود چشم توهم روشن گراین اسرار برخوانی
مسیح وقت می آید برای رنگ رز خانه که رنگ بوالعجب آرد بهر تصنیف و دستانی
چه دستانست کزدستش کندصدرنگ دریکدم وگر رنگی یکی آرد ازآن جمع پریشانی
ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالاتر ازین دستی که آب وگل کند نقشش برایوانی
رها کن آب وگل بگذر که تاجان ودلت باشد زجان و دل گذر کن یازچون محبوب جانانی
نوای ارغنون جان از آن بانگ صفیر آید که آدم را لواها بود از تأیید یزدانی
صفا خواهی بجو اورا بهر الوان وهررنگی که صد نور وصفا یابی از آن محبوب پنهانی
ز عشق شمس تبریزی ست فیض دیدهٔ باطن
زهی تشریف کرمنا زهی انوار ربانی

۳۱۱۳

توئی پای علم جانا به لشکرگاه زیبائی که سلطان سلاطینی وچوبان جمله یغمائی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوائی
جهان را گر بسوزانی فلك را گر بریزانی جهان را صیت می داند که صد نوعش بیارائی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم ازدم نبشین که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائی
شگفتست این زمان گردون بالوانهای گوناگون زمین کف درحنادارد بشادی که تو می آئی

باقبالِ چنین دشمن بیامد جای خندیدن تو خندان‌رو تری بامن که باشم‌من‌تومولائی
توئی گلشن منم بلبل‌توحاصل بنده لاتحصل بیا کافتاد صد غلغل به پستی و ببالائی
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص توئی سور ومنم راقص من اسفل تو معلائی
توما باشی مها با تو ندانم که منم یا تو شکرهم‌توشکرخا توبخا که‌خوش همی‌خائی
وفادارست‌میعادت توقف نیست درکارت
عطا و بخشش‌سادت نه‌امروزونه‌فردائی

۳۱۱۴

ره از اغیارخالی کن چو عزم کوی ماداری نظر برغیرما مفکن چو قصد روی ما داری
بذوق ازلا ببالا روکه تا لالای ما کردی صدف کن گوهرخودرا اگر لؤلؤی‌ما داری
کسی‌دیگرچو هوئی را مسلم نیست الا هو بگو یاهو ویا من‌هو اگرهوهوی ما داری
من آن‌شمعم که درمجلس‌مرا پروانه‌بسیارند بسوزان‌خویش‌راچون‌اواگرخودبوی‌ما داری
ز معشوقان هر جائی ترا چون کار بگشاید حرامت باد اگر رغبت بغیر سوی ما داری
چوطوطی‌درقفس‌خوکن اگرشکرهمیخواهی نوا چون فاخته میزن اگر کو کوی ما داری
حجاب ازپیش‌ره برگیرو دلبر درکنار آور که سیلت را یقین کردم که‌روباروی‌ما داری
مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی که‌درمیدان جانبازان سرت راگوی‌ما داری
درون باطن خود را بنور ما منور کن اگرچه ظاهر خود را بجست وجوی ما داری
زتیر غمزه‌ات مستم که‌ازجانم گذر کرد او
کمان‌شمس‌دین بینی‌چوتو بازوی ما داری

۳۱۱۵

زهی بخت‌و زهی‌دولت که‌دریابدچنین‌ناری کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری
اگر کوری‌بود منکر نه بیجانی و نادانی چه نقص‌این‌باغ‌و گلشن‌را اگرنبود دروخاری
چه خونریزند‌آن مردان چه عیارند آن‌مستان ندانند قصهٔ ایشان بجز خونریز عیاری
کسی کش‌بار دلبر شد زفخرو عار برترشد چو آن‌درویش‌دوسرشد نخواهدسرنه‌دستاری
چو بامستان‌به‌پیوست‌او بودپیوسته‌سرمست‌او شود گوئی ندیدست او بجزمعشوق او یاری
بینداری‌رواین‌ره راکه‌بینی روی‌آن مه را شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری
طلسمات‌ست‌بس‌مشکل‌درین‌ره جمله تامنزل برون‌ازهفت‌وازشش‌دان‌برون‌ازپنج‌وازچاری
بسی‌پرده‌است‌برپرده زنوروظلمت او کرده ازآنسو نور درنوراست و زین سو نارددرناری
توچون زین‌چاربگذشتی زنوروناربگذشتی ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری
دلا برسرچه میلرزی همان‌ارزی که‌می‌ورزی ایا با دیده بی‌سرشو که سریابی ازو باری
هرآنکوسر بیندازد چوشمع‌ازنور بگدازد سرو دستار آن کس را سر خردان و افساری
بکشتن‌گاه عشاق‌آید آن طارم بدین‌طاق آ که تا هرسوی منصوری ببینی برسرداری
چو بی‌ملاح و بی کشتی در آن دریا فرورفتی زهرموجی‌ترا هردم گشاید بوالعجب کاری
چه کاراست آن‌نداندکس‌زخودبگذردرآن‌رمکس چو بگذشتی رودزان پس‌نماند درتو افکاری
بببینی درکهی کوئی ز شخص خلق انبوهی زهریك ذره‌خورشیدی زهریك خار گلزاری
چودرخاری‌توآن بینی زگلزار جهان بینی همش مینوش می‌بنهان مجویکدم توهشیاری

در آن دریای بی‌پایان شوی مطلق سراسر جان
همه آن شو چرا آئی بده دل را بدلداری

۳۱۱۶
زباد و ساغر فانی حذر کن ورنه دربانی
وگرچه صد چو خاقانی به تیغ قهر یزدانی
ز قهرستان ظلمانی ایا ای نور ربانی
که ازحضرت توبرهانی مگرماراتو برهانی
ایا ساقی عزم تو بدان توقیع جزم تو
نشان مارا بهبزم توکه‌آنجا دور گردانی
نه من ماهی و توآبی نه من شیرم تومهتابی
نه من مسکین تو وهابی نه‌من آنم نه توآنی
نه‌من‌ظلمت نه‌تو نوری نه‌من ماتم نه‌تو سوری
نه‌من‌ویران تومعموری نه‌من‌جسمم نه‌توجانی
قدح‌ها را بیابی کن براق غصه رابی کن
خردرا برتو لاشی کن ز ساغرهای روحانی
بیارا بزم دولت را که بر مالیم سبلت را
نواز آن چنگ عشرت‌را بنعمتهای الحانی
دران‌مجلس که‌خوبانندزشادی‌پای کوبانند
ز بیخویشی تو تا پیشی که‌چسپك‌یاگر ببانی
زبیخویشی از آن برترهمی باید یکی گوهر
یکی‌مهروی سیمین بر مراورافر سلطانی
دوصدمفتی در آن‌عقلش‌همی‌غلطدوزان‌لعلش
که بستانی یکی نقلش زهی بستان دبستانی
همی‌بیندیکایك راچنان‌همچون یقین شك را
زده از خشم آهك را بچشم گوهر کانی
حلالش باد نازیدن زهی دید و زهی دیدن
بتان ازخویش دیدن‌داد خویش آب میدانی
بکشت آن‌شاه شمس‌الدین‌تبریزم‌بگو آمین
زهی هم‌شاه‌هم‌شاهین درین تصویر انسانی

۳۱۱۷
عفاك الله میگویم بهر وردی که افزایی
دلم‌در خون کشی هر دم جزاك الله فرمائی
جزای‌قتل عاشق گروصال دوست‌خواهدشد
بیا کاین سر نمیدارد ازین سودا شکیبائی
خیالت ملکت دل‌شب کند چون روزنورانی
سواد نقطهٔ خالت دهد در دیده بینائی
رقیبت را دعای بد نمیگویم ولی خواهم
که‌ظلمت رابر خورشید نبود جای گنجائی
ز درگاه سلیمانم جفای دیو میراند
غلامت باد ای دل گر کلاه از دیو بربائی
وصالش را طلبکاری بدور ما دراز آمد
بدست آورد دل خاکی و گرنه باد پیمائی
چوشمس‌از کوی اوهر سوی‌گردان رو وثابت‌شو
ندارد دلبر این خصلت که گیرد یار هر جائی

۳۱۱۸
مکن دعوی‌ازین‌معنی چواین‌معنی ندیدستی
غنا منمای با هر کس چودرواقع تهی دستی
ازین‌میخانه‌چون‌دوری‌وزین‌پیمانه مخموری
طبیبی جو که رنجوری مکن‌هشیار بدمستی
مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آزاده
که‌ازدعوی‌این معنی چوماهی وار بر شستی
چوخوددرادرصف مردان‌چنین بی‌دردمی‌نامی
هلابرخیز وجویا شو چرا بی درد بنشستی
پس‌ازسی سال‌ناگاهان بکوی ماگذر کردی
چو ساقی باده پیمودت بنوشیدی وبررستی
بپر و بال شهبازان مکن پرواز بیهوده
چوعصفوری برو دوری مجو باباز همدستی
مزن لاف خدا بینی بدیده تا خدا بینی
ازین‌دعوی‌چو بگسستی‌بدان‌معنی رسیدستی

بیـــا از دیده‌ام بنگـر بدیـدارش بـدیدارش
چو آوردی بدیدارش چوشمس ازخویش وارستی

۳۱۱۹

یکی‌دودی پدیدآمد سحرگاهی بهامونی — دل عشاق چـون آتش تن عشاق کانونی
بیا بخرام‌دامن‌کش برآن‌دودوبرآن‌آتش — که‌می‌سوزددرآنجاخوش‌بهراطراف‌ذوالنونی
نیابد خرز مهروی طوافی برجهان کردن — که مادون رارها کردن‌نباشدکار هردونی
چو شمعی‌را برافرازی باقبال وبه پروازی — چوچونی را بسوزانی درآید جان بیچونی
برو تودست اندازان بسوی شاه جانبازان — به‌بینی‌روح راتازان برآن بحر براز‌چونی
چولاله‌است‌وگل‌وریحان‌ازآن‌خون‌رسته‌دربستان — به‌بینی وبشویدجان دودست‌خود بصابونی
چو در رفتی درآن‌مخزن منزه‌از ره‌روزن — چوعیسی‌سوزنت‌گردد خجب‌چون‌گنج‌قارونی
به‌بینی شاه قدسی را بپایی بی دهن بوئی — زسرخضرچون موسی‌شوی درفقر هارونی
جهان ساکن و خفته شـود موج برآشفته — به بحر کم زنان‌رفته شده‌اندر کم‌افزونی
چواندرشه‌نظرکردی‌زمستی‌آنچنان گردی — که‌گوئی‌تومگرخوردی‌هزاران‌رطل‌افیونی

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی‌شکرریزی
درآن‌دم هـر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

۳۱۲۰

گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی — کوزهره که‌تا گویم ای‌دوست چرا کردی
ای بـرده هوسها را بشکسته قفصها را — مرغ دل ما خستی پس قصد هـوا کردی
ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو — زهرم چو شکر کردی وزدرددوا کردی
هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت — از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی
آن شمع که می‌سوزد گویم زچه میگرید — زیرا که ز شیرینش در قعر جدا کردی
آن چنگ که می نالد گویم زچه‌می‌زارد — کزهجر توپشت اوچون بنده‌دوتا کردی

شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی
تو درد فرستـادی هم تو چه دوا کردی

۳۱۲۱

ای دلبر مه رویان از رحمت ما چونی — ای جان صفـا چونی وی کان وفـا چـونی
ای فخر همه رندان وی بی تو جهان زندان — وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد — میگوید حسنت را کای خوب لقـا چونی
باری من بیچـاره گشتم ز خود آواره — زان روز که پرسیدی گفتی که‌مرا چونی
مائیم وهوای تـو دو چشم شفـای تـو — ای آب حیـات مازین آب و هوا چونی
تلخست فـراق تـو دوری ز وفاق تـو — ای‌آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی
زدطال بقای تو هر ذره که خورشیدی — ای نیراعظـم تـو زین طال بقا چونی
ای آئینهٔ مانده در دست دو سـه زنده — وی یوسف افتـاده با اهـل عمـا چونی
ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان — وی بلبل‌آن بستان با برگ ونوا چونی
ای آدم خوکرده بـا جنت و با حوران — افتاده درین غربت بارنج و عنا چونی
پیغام و سلام مـا ای باده بگو با دل — بـا اینهمه بـی بـرگی داود نوا چونی

بس‌کردم من اما بر گو تو تمامی را
کای تشنه پرخواره باجام جداچونی

۳۱۲۲
آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی — این کبر و دماغت را ازسر بدر اندازی
تیری زده ای ناگه اندر جگر مسکین — باشد که یکی تیری سوی سپر اندازی
زان نقطهٔ عشقت من چون عودهمی‌سوزم — پر مشك شودعالم کز لب شکر اندازی
من خاك شوم یارا در رهگذرت افتم — باشد بکرم یارا بر ما نظر اندازی
می‌ترسم از آن روزی کز حجره برون آئی — بر کام جگر تنگان خون جگر اندازی
از کیش بزن تیری من سینه سپر کردم — خلقان دو عالم را در شور وشر اندازی
شمس الحق تبریزی ازلب چو شکرریزی
یك لحظه بسوی ما بادام تر اندازی

۳۱۲۳
ای قبلهٔ بیشانی صد قبلهٔ جانانی — تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی
ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی — در بزم بمهمانی ای مه تو کرامانی
هم‌بحری وهم‌کانی‌هم جسمی وهم جانی — هم اینی و هم آنی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم — زین بیش نمیدانم ای مه تو کرامانی
من بندهٔ آزادم ویرانهٔ آبادم — هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرامانی
هم‌جسم که بی‌سر شدجان کسب‌قلندر شد — هم مؤمن و کافر شدای مه تو کرامانی
شادان که نهد پائی در لجهٔ دریائی — با دیدهٔ بینائی ای مه تو کرامانی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر — وان طعنه‌وآن تسخر ای مه‌تو کرامانی
برعاشق‌دوتا قد آن کس که همی خندد — آن خنده چه بربندد‌ای مه تو کرامانی
من زان سودولابم ز ان جانب اسبابم — تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
هم‌دردی وهم‌درمان‌هم کفری وهم‌ایمان — هم پشتی وهم بالان ای مه تو کرامانی
هم عاشق ومعشوقی‌هم سابق ومسبوقی — هم‌نقدی و صندوقی ای مه تو کرامانی
هم نقدی وهمجنسی هم‌اعلی‌وهم پشمی — هم صلحی وهم‌جنگی‌ای مه تو کرامانی
هم طالب‌و مطلوبی‌هم‌راحت‌وهم‌روحی — هرچه که کنی خوبی ای مه تو کرامانی
هم پستی‌وهم بالا هم ساحل و هم دریا — هم خامش‌وهم گویا ای مه تو کرامانی
هم نوری وهم ناری هم‌یار وهم اغیاری — هم بری‌وهم بحری ای مه تو کرامانی
امروز توئی سرده مستانه قدح در ده — ما را توبکن مرده ای مه تو کرامانی
مستم کن‌و بستم کن بستم کن ومستم کن — خوش‌دست‌بدستم کن ای مه‌تو کرامانی
نرم ز تو نرم من چون شیر بعرم من — در بحر تو درم من ای مه تو کرامانی
چون‌جز تو ندارم من‌در پیش که‌زارم‌من — با نالهٔ زارم من ای مه تو کرامانی
ای‌گشته ملول ازمن‌می باش خمول‌ازمن — عشق‌است رسول‌ازمن‌ای‌مه‌تو کرامانی
بگذر زحجاب تن بپذیر سخن از من — کردی چوخود روشن‌ای‌مه‌تو کرامانی
بس کن خمش از گفتن وزدرسخن‌سفتن — میگوی درین رفتن ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی بالخلخه آمیزی
ای جان و جهان من ای مه تو کرامانی

۳۱۲۴
ازهرچه تور نجیدی بادل توبگوحالی ای دل‌تو نمی‌گفتی کزخویش شدم خالی
ای رنج چودرواشد دعوی تو رسواشد زشتی تـو پیداشد بگذار تو نـکالی
درصورت‌رنج خود نظاره بکن ای بد کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی
بنگرکه‌توچه زشتی‌توبس‌دیوسرشتی‌تو این است که‌کشتی توپس‌ازکه‌همی‌نالی
گررنج بشد مشکل نومید مشوای دل کزغیب شود حاصل اندرعوض ابدالی
ازذوق چه‌عوری‌توهر لحظه‌بشوری‌تو ای کعبه چه دوری تو ازخیرکه خلخالی
دربادیه مردان راکاریست‌نه‌سردان را کاین بادیه فردان را بزدود ز اردالی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
بشتاب که در فضلش در منزل اجلالی

۳۱۲۵
ای مرغ عجب پران ازبند تو آزادی صد مرغ دگردامست والله که چوصیادی
تو کبک‌خوشخرامی‌طوطی‌شکرکلامی مقبول خاص و عامی مرغ عجب فتادی
تومرغ عجب هستی درشوق‌بسی مستی ازنیستی و هستی غم نیست چو افرادی
تو مرغ عجب شاهی تا بامهی وماهی بی ماندید ماهی بی تو ندید شادی
توشور بسر داری از عشق خبر داری تو شکل دگرداری شوری بدلم دادی
تاهجر رخ‌نموداست‌اندوه‌دل‌فزوداست درغم‌که‌بسته بوداست برمن‌روان گشادی
توعزم سفرکردی رخ‌سوی‌دگر کردی جانم بخطر کردی کی غم بدل نهـادی
اسحاق یار جانی چون میرود نه مانی
ای وای زندگانی کز پای اوفتادی

۳۱۲۶
تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی او را به شهنشاهی در مصر کجا دیدی
او طرفهٔ بغدادست گر پرده بر اندازد آگاه شوی آنجا اینجا توکرا دیدی
ای آمده از ناگه در خـانهٔ مـا گفته ای خواجهٔ بازاری تو هیچ مرا دیدی
من زرگرچالاکم کردم مس‌توچون زر من عین صواب تو تو عین خطا دیدی
در عالم‌یکتائی با عشق شدم همرنگ آن رشتهٔ یکتا را گرچه تو دوتادیدی
ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود
ازصورت حال خود تو صورت ما دیدی

۳۱۲۷
ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی گفتم‌که چه سرداری مارا بچه میخوانی
قهقه زدوگفتا ای‌عاشق اره یازق در گفتم ملهٔ ملمم حالی من وسن خانی
گفتا که بیابا ما این صومعه برهم زن درمجلس‌مستان آی ای دوست بمهمانی
ای خواجه چه دررفتم‌می‌دیدم ومیخانه گفتم من ازین معنی شا باش مسلمانی
ترکی قدحی‌برکف زانو زده گفتاای گفتم‌که چه‌چیزاست این‌گفتامی‌روحانی
من نیزدودل‌گشتم‌چون جای‌عجب‌دیدم گفتم‌که خورم یانی گفتا که تو میدانی

القصه‌شدم یکدل جامی‌دوسه واخوردم — در خود اثری دیدم‌زان جرعهٔ ربانی
هرچیز که‌می‌جستم فی‌الحال عیانم شد — صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم — برمن همه روشن شد پیدائی و پنهانی
در رفتم و بررفتم‌و زخویش بدر رفتم — چون‌جان بقا دیدم از خویش‌شدم فانی
شمس الحق تبریزی هیهات که دریابد
وین‌رمز که‌میگوئی وین‌قصه که‌میخوانی

۳۱۲۸
کشتی بغم روزی خود یاد نمی آری — وریاد کنی که‌که آن هم بجفا کاری
این شیوه زدلداران رسمیست قدیم اما — که‌که بجفا گاهی کردند بدلداری
دل عهد وفایت را بربسته کمر بر جان — تا آنکه وفات آید دارد بوفا داری
عمریست که در هجران میسوزم و میسازم — امید کزین بیشم در هجر نه بگذاری
از مستی جام عشق منعم مکن ای زاهد — رورو زبر مستان زین بادهٔ هشیاری
آن شمس‌که میدیدی ببرید ز مایکسر
چون ذره بمهر او بگرفت هوا داری

۳۱۲۹
مامی‌نرویم ای جان زینجای دگر جائی — گر نور وفری دارد از نادره مولائی
جمعند درین مجلس هر خوب دلارامی — در جست درین سودا هر همت سودائی
ما می‌برویم ای جان آنجاکه تو میخوانی — گسترده خدا ما را هرگوشه مصلائی
اینجاست می صافش اینجاست که قافش — آن‌کوه که هر سنگش بربافت چو عنقائی
کفرست به نزدمن زین خانه سفر کردن — هیچ است‌کسی کورو تا بدز مسیحائی
آن چیست‌درین عالم‌کان نیست درین خانه — عذرش‌چه بود کوماندازهمچو تو عذرائی
تو نیز اگر تانی ور گنج بیا اینجا — بازار و چه بازاری کالا و چه کالائی
خاموش که این ساعت با گفت نمی‌آیم — کز تا به همی لیسم من نادره حلوائی
شمس الحق تبریزی تو راحت جانهائی
جانم زرخ خوبت چون ذره معلائی

۳۱۳۰
ما انصف ندمانی لوانکسر اومانی — فالقوة من شرطی لاالتوبة من شانی
ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی — آن جام سفالین کوان راوق ریحانی
کو بترجهها بالدم من ادمع اجفانی — یزدا ولهها صبغ فی احمر ایقانی
صفهای پری رویان در بزم سلیمانی — باغنهٔ داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف عللنی لولاکی اخوانی — کم من علل یشقی من قلة احزانی
شوگوش خرد برکش چون طفل دبستانی — تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
اقبلت‌علی وصلی واختلت بهجرانی
این القدم الاول این النظر الثانی

۳۱۳۱
ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی — شد مملکت حسن ترامطلق تیقی
گر برسرخوبان‌تو کنی‌دعوی خوبی — خوبان همه گویند ترا صدق قیقی

در مجلس شاهان قدح باده بنوشنـد زان ساقـی سر مست می‌راوق قیقـی
بس از سرمستی همه این ناله بر آرند قو قو بقوبق بقوبـق بقیقـی
من بندهٔ شمس الحـق تبریز که مه‌کرد
شقا شقفا شق شقفا شق شققیقی ۳۱۳۲

آن‌سید عشاق چه از وچه حقیقی کوراست‌صدارت بجهان مطلققیقی
آورد برآورد فرا از همه عـالم بر عرش و سما رایت او سنجققیقی
ازاعلم حق زد علمش برهمه عالم ازصید دلش زددل وجان صدتقیقی
انوار دو عالم برخ دوست منور چون مشرق جنی شرق‌از شرقیقی
با علم کمالش که علم زدبفلك لك رزق از چه تواند که‌زند ازرققیقی
آن‌وع‌وع‌زغ زغ‌چه زند راه‌قزغزغ کاندر جزغ زغ بجهان احمققیقی
برمك مك لك‌لك نتو اندبسمك‌مك در حضرت آن شاه‌زدن‌وق وققیقی
آن شاه‌کزوشاه جهان‌رایت صدشاه بنمود چو بگشود حدایق زحدیقی
هر ناطق‌ازین‌نطق‌بقریچه سخن‌گوی بر خلق چو خوانند زمستنطلققیقی
یك روز بخورشید بر آید بصدارت شیدازرخش ما شده چون‌روزققیقی
چون بدر نماید رخ اواز حجب‌غیب انـوار نماید بملك رق رققیقی
گر برزنداز مطلع‌رحمت‌رخ‌خورشید هردل که بوددل نزندشق شققیقی
شمس‌الحق‌تبریز که دلهازتو زارند
شیدائی قوقو همه در نفر ققیقی ۳۱۳۳

ای برده بغارت دلم از فطرت‌اولی بگرفت غمت مملکت صورت ومعنی
آورده سپاه غم‌عشق توبسی تاخت برقلب من از خیل خیالت زده‌خیلی
در دایرهٔ دلبری و حسن و لطافت کس نیست‌که‌اوپنجه‌زندباتوبدعوی
اورا که دلش کردبکوی تو نشیمن حقا که نیاید بنظر جنت اعلـی
ما رازتو مقصودتوئی‌دردوجهان‌بس مشغول تو فارغ بودازدنیی وعقبی
خضری‌طلبت‌نیست‌بموسی‌که‌هزاران برطور غمت شیفتگانند چه موسی
جان بر کفـدلداده‌بکویت نگرانند عشاق تو تاکی شودت میل تجلی
شمس از درتو روی نتابد بهمه‌باب
مجنون نکند میل بجز درگه لیلی ۳۱۳۴

ای در طلب راحت ابدان افنـدی عرش‌ست تفرج که ایوان افندی
در معرفتش عقل کجا پی برد آری بیناست بحق دیدهٔ عرفان افنـدی
مرغی‌ست که‌سیران‌وی ازعالم بالاست در تحت توقف نکند جان افنـدی
خورشید که هرروز زمشرق بنماید یك‌ذره بود در ره برهان افندی
گفتیم که‌خورشید که‌درمشرق‌جوداست نوری که برافروخت‌درایوان افندی

صدگونه برویدز گل‌ولاله وریحان   از حضرت یزدان بگلستان افندی
خاموش که شمس‌الحق‌تبریز برافروخت
در خلوت دل شمع شبستان افندی ۳۱۳۵

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرائی   چون صحت جانی هله بیمار چرائی
چون‌رنگ‌زرخسارتوداردچمن‌وگل   ای رونق گلزار تو برخار چرائی
چون گفت اناالحق زدم بادهٔ او بود   ای خواجهٔ منصور تو بردار چرائی
در غار تنم‌چون‌دل و دلدار حریفند   دلدار چورفت‌ای دل درغار چرائی
آن شاه نشدلیك بی‌چشم مبین گفت   گرشاه نشد مخزن اسرار چرائی
گر بیخ‌دلت نیست‌در آن آب‌حیاتش   ای باغ چنین تازه وپربار چرائی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار   خوشبوی‌وشکرخنده‌ودلدارچرائی
گردیوزندطعنه که‌خودنیست‌سلیمان   ای دیو اگر نیست تو درکار چرائی
در خیمهٔ دل گرنه‌پری‌خانهٔ‌حسن‌است   ای جان سراسیمه پری وار چرائی
ای‌مریم‌جان‌گر تونه‌ای حامل عیسی   با زلف چلیپاوش زنار چرائی
گرازمی شمس‌الحق تبریز نه‌مستی
پس معتکف خانهٔ خمار چرائی ۳۱۳۶

بغداد همان است که دیدی‌و شنیدی   رودلبر نو جوی چه در بند قدیدی
زین‌دیك‌جهان‌یك‌دو سه‌کفگیر نخوردی   باقی‌همه‌دیك‌آن‌مزه‌دارد که‌چشیدی
الله مراد دلی والله مریدی   فرقت علی الله عقیقی و حدیدی
من فرش شدم زیرقدمهای قضاهاش   خود را نکشد فرش‌زپاکی‌وپلیدی
لاخیر و لامیر سوی الله تعالی   فالغیبة عنه نفساً غیر سدیدی
ازراحت‌ودردش نکشم‌خویش‌ندزدم   قفلی دهدم حکم‌حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین   لاامنع عن رب طریفی و تلیدی
مرآة هوالعین و بالعین نظیری   روحی و عمادی و عتادی و عبیدی
روخویش درانداز چوگوی‌ازچه‌زنندت   شه راتو بمیدان‌نه‌که بازیچهٔ عیدی
این‌خلق‌چوچوگان‌وزننده‌ملك‌وبس   فاعل همه اودان بقریبی و بعیدی
از ناز برون‌آی کزین نازبه ارزی   تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحتو بایعت مع‌العشق علی ان   یأتینی محیاه نصیری و شهیدی
لا اقسم بالعهد و بالصادق فیه   ان قدملاه العشق مزادی بمزیدی
هرجای‌که خشکی ست‌درین‌بحردرآید   تاتر شود و تازه وغرقاب.مجیدی
العضة و الصحو جزاء لشحیح   والقهوة والسکر و قاق لسعیدی
العزة لله تعالی فتعالوا   فالعز من الله نثار بعبیدی
یا خامد یا جامدیا منکر سکری   یاقایم فی الصورة یا شر چشیدی
ارواح درین‌گلشن چون‌سرورواننند   تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لاحول ولا قوة الا علیک / یجعلک یلیکا و سناکل ولیدی
ای آهوی خوش ناف همی لافو همی باف / کز سوسن واز سنبل آن باغ چریدی
ای شمس حق و معجز ما خواجهٔ تبریز
بی مثل نظیری تو و بی شبه ندیدی ۳۱۳۷

بر خیز و برون آز دل ای ماه نهانی / کان ماه بداند که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماعست و نشاطاست / از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت / زان روز مبارك که تو اندر سیرانی
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ / تا گوش بگیری و سوی خویش کشانی
خوش میکش و خوش دست که دست تو درازست / اسرار کشا کش بندانیم تو دانی
ای گوش مده گوش مده دست روان شو / ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی
ای دست در آویز در آن دامن دولت / ای پای مپا هیچ که تا باز نمانی
گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواندست
دل گفت نه می نایم بی خط و نشانی ۳۱۳۸

امروز ز سودای شب دوش رهیدی / امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی / بر در بنشاندی چو ابر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی / صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
این کیسه که او را بدغل خفته نکردی / در زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد / امروز به بین ای که بدین حال رسیدی
این بار کلاه از سر روی تو برون شد / خوش بنگر و یاد آر هر آنچه بشنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوست بود / آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی
پرتو زند آن گل که بگلزار بگشتی / در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
امروز به بینی که چه مرغی و چه زنگی / کز زخم اجل بند قفص را بدریدی
امروز به بینی که کیان رایله کردی / امروز به بینی که کیان را بگزیدی
خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی ۳۱۳۹

چون بدر منیرست محمد بحقیقی / کز معجز او مه شده شقا و شقیقی
از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل / وز رنگ رخش برده یمن رنگ عقیقی
کز یرللا یرللا یرلله در نا / وز تن تن در نازده ام علم موسیقی
پر ساز کدو را می صافی مصفا / تا بلبله ریزد به سر خام عقیقی
آنجا شنو از بانگ کبوتر بقفو قو / و اینجا شنو از بانگ چکاوك حققیقی
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت / کو شب همه شب بانگ زند لکرققیقی
در بلخ یکی خواجهٔ عکاشه بزرگست / صد مرتبه دارد بهنر شیخ شقیقی

نشنیده‌ای آن قصهٔ او هم بحقیقت　　بر تخت ندا آمد کای خفته عقیقی

واز تخت فرود آمد و در کوی فنا شد　　یکتا شد و زان روی گذشت دو رقیقی

مولا تو بگو گفتهٔ پیغمبر مرسل　　کز ثم رفیق و طریقی و طریقی

ای شمس بگو گفتهٔ مغلق بحریفان

۳۱۴۰ دقا دقا دق‌دقا دق دقیقی

ز اینجای بیا خواجه بدانجای چه پائی　　کاینجاست ترا خانه کجائی تو کجائی

آنجا که نه‌جایست چراگاه‌توبوده‌است　　زان شهر و چراگاه تو محروم چرائی

جان دار سرا پردهٔ سلطان عدم باش　　تاباز رهی از عدم اینجان هوائی

گه‌پای‌شو وگه سرونگریز از آن‌سوی　　مستی و خرابی نگروبی سرو پائی

ای راه‌نما ازمی و مجلس‌چه‌شوی‌مست　　نه‌راه بخود دانی و نی راه نمائی

مستان ازل در خم می محو خزیدند　　که نیست بود قاعده و هست نمائی

جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی　　همچون ختن غیب بر آن ترك خطائی

آن نعره زنان گشته که‌هیهای‌چه خوبی　　وان‌سجده کنان گشته که‌بس روح‌فزائی

مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

۳۱۴۱ هم نور زمینی تو و خورشید سمائی

گر ساعد توحید ترا هم‌نفستی　　این باده به پیشت همه بادو هوستی

ور طایر قدسی سوی باغ تو پریدی　　سیمرغ فلك بر شکرت چون بگستی

گر فرقی از آن‌زلف‌چوصبحت‌بدمیدی　　این روز جهان در نظرت همچوشبستی

گر در تك دریای دلت موج ربودی　　کونین به‌پیشت همه خاشاك و خستی

گر جان تو درمملکت عشق خزیدی　　کی روز و شبت ترس ز میر و عستی

گر لشکر معنیت مسخر شده بودی　　تسخیر جهانت همه در یك نفستی

در آتش عشقت دلت ار سوخته بودی　　کی روز و شبت آرزوی یك قبستی

این عالم کثرت اگرت خوش ننمودی　　کی نور تو از نور خدا مقتبستی

طفل دل ما را سبق نور بدادند　　ور نه چو شما مانده میان عستی

گر شمس درین‌آینه خود را نه‌نمودی　　در کار گهش آدم خاکی چه کستی

گر گوش ترا پنبهٔ غفلت نگرفتی

۳۱۴۲ ار شاد ترا یك نفس‌شمس بستی

بر خیز که شورید خرابات افندی　　مستان نگرو نقل شرابات افندی

سر مست در آویخته با مست ز مستی　　گردان شده ساقی بمسافات افندی

یکموی نمی‌گنجد در حلقهٔ مستان　　جز رقص و هیا هوی و مراعات افندی

به‌زین مگر از حضرت آن دوست‌بیاید　　بر لفظ من از بخشش رایات‌افندی

رو محوشو ای‌دوست‌دروخودهمه‌اوشو　　ایمن ز فتوحلت و بلیات افندی

بسم الله ساقی ولی نعمت بر خیز　　تا جان بدهیمت مکافات افندی

در هردو جهان نیست و نبودست نباشد / جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خراباتدر آمد / یارب چه لطیفست ملاقات افندی
میخندد و میگوید من خفته بدم مست / هیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده وزان گفتن وزان شیوهٔ شیرین / صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم به بندد / کافرونزز جاجه است وز مشکات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست / معراج و تجلی و مقامات افندی
با مست خرابات خدا تا نه به پیچی / تا وا ننماید همه رگهات افندی
در خانهٔ دل کژ مکن آن خانه بافسوس / کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی / یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما / گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص / در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
از مصحف آن روی چوماه تو بخوانیم / سورهٔ قصص و نادره آیات افندی
مستیم ز جام تو وزان نرگس مستت / رستیم بشاهیت ز شهمات افندی
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور / فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فنائیم بخورشید جمالت / ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سر مست بیا جانب بازار نظر کن / تاراست شود جمله مهمات افندی
سلطان غزلهاست همه بندهٔ ایننند / هر بیتش مفتاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما / ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز تو ئی موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

۳۱۴۳

بیا هی بیاهی ببین چنگ و دف و نی / که سرش باز کشود ستصلا میز نداز کی
تبك تبك از آغاز خلیدن کزه سزلر / تبك اسنه بازلمش بیالی بزه کلهی
ایا دلبر زیبا ایا گلرخ رعنا / تو ازآن ساعد بیضا بدهم جام بیا بی
هو الاول و آخر هو الباطن و ظاهر / هو القادر قیوم هو الشی' کذاحی
منم حالم کر کل منم قانم سر کل / بکن این جفر کل بگولا و بلالی
چه واژم بکه واژم ندانم بچه ساجم / همی سازم عصرت ببوسم لب وی
اشك عالم معلوم اشك رازق مقسوم / اشك قادر قیوم و اشك مستواشكحی
نگفته است کس این راز بمعلوم و بموهوم / نه در مصر و نه در چین و نه در روم و نه درری
زمادان تـه بتو آن که شمس الحق تبریز
بیا زود بیا زود بنوش این قدح می

۳۱۴۴

در آئید در آئید بمهمان افندی / مترسید مترسید ز هجران افندی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست / بیائید به بینید حریفان افندی
بر آئید بر آئید درین مصر سعادت / که سلطان سلاطین شده دربان افندی

همه دیـد و نمانید همه نور عیانید — همه سروروانیـد به بستان افندی
همه مست خرابید همه چشم پر آبید — چو خورشید بتابید بکیـوان افندی
زهی صحبت شاهی زهی لـطف‌الهی — زهی بزم کماهی زهی خـوان افندی
زهی شمس‌شکرریز زهی مفخر تبریز
که بر راند فرس را بر ایوان افندی ۳۱۴۵

سحرگاه بیاهی و بگو ذکر پیا پی — که مستان وصالت همه مستند از می
بمیخانه بیاهی و به‌بین‌چنگ‌ودف‌و نی — درت باز گشادند صلا میزنند ازکی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریف‌است — شراب‌ست و قدحهای‌پر از می برازمی
بیا عاشق گمراه سوی شاه سوی‌شاه — تفرج که زیباست بلا شمس بلانی
یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد — نمی‌میرد هر گز و بـمانـد ابداً حی
بیا جانب گلزار که گل آمد از خار — گهر آمد از کان شکر آمد از نی
همه مـرد خدایند همه عهد ووفایند — همه صدق و صفایند قناقند و قن الغی
انم عالم معلوم انم رازق مقسوم — انم قادر قـیوم مـی در ده الهی
اتنکی اتنکی سزنکی بر نکی — خلیدن بزه گلش قراکـر بزه گل‌ماهی
تبك تبك آرندین خلیدین‌کله سر کر — تبك استه باز لمش نیای بزه کل هی
بورنك‌آج‌مورملك‌كورکورملك‌اوج‌کورمی‌کور — مرا یارچوبنگریست اکر تحدراکرلی
شراب‌ست‌سرود ست‌همه‌منبع سوداست — که ساقیش بریدست سرخم زرگـوبی
عسلهای مصفی و میهای مـزکـی — خوری سیر شوددل‌نه غمی آرد و نه‌قی
اگر دامن‌آن یار بدست‌آوری‌ای دل — بدین شرح که‌گفتیم رسی نگندی‌ازوی
الا ای شه تبریز ز ما هیچ بمگریز
منتچی که منتچی که منتچی که منتچی ۳۱۴۶

کجائید کجائـید غریبان افندی — بیائید بیائیـد بمهمان افندی
سحرگاه‌سحرگاه در آئید بدرگاه — به بینید به بینید ثنا خـوان افندی
شتابید شتابید شما مست و خرابید — که شمعست و نبیذست برخوان افندی
صلاحید صلاحید همـه عین‌نجـاحید — چو نورید چو نورید در ایوان افندی
بیائید بیائید درآن بزم شتابید — صبوحیـد صبوحید ببستـان افندی
بخوانید بخوانیداز آن حرف که‌دانید — درین بحث درین بحث زفرقان افندی
کمالید کمالید جلالید و جمالید — همه نور حضوریـد ببـرهان افندی
سماعید سماعید درین دام بقاعید — برقـصید بـرقصید بفرمان افندی
خمش باش‌خمش باش‌مکن فاش مکن فاش
چه خوانید چه دانید بدستان افندی ۳۱۴۷

بیا ساقی باحکام افندی — بده جـامی تو از جام افندی
شرابم ده بیا پی همچو آتش — که تا پخته شود خام افندی

خلایق حمله چون مرغ هوایند اسیر دانه و دام افندی
مخواه آن دانه واز دام بگریز بر آ بر قصر و بر بام افندی
حریف سست اگر در ره بماند گزین کن مرکب بام افندی
بیا بشناس خودرا و خدا را همه کامی تو بر گام افندی
خمش درعشق شمس الدین تبریز
بده جامی ازآن جـام افندی

۳۱۴۸

اگر سلطان ما را بنده باشی همه گویند و تو فرخنده باشی
گر از غم پر شود اطراف عالم تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد ورای هر دو جا تو زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری چوخیمه‌شش‌جهت‌پر کنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار درون سینه‌ها گردنده باشی
همه مشتاق دیدار تو بـاشند تو صد پرده فرو افکنده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا که اندیشد که تو شرمنده باشی
وگرخالی‌شوی‌ازخویش‌چون‌نی چو نی پراز شکرآکنده باشی
بروخرقه گرو کن در خرابـات چو سالوسان‌چرا ورژنده باشی
بعشق شمس‌تبریزی بده جان
که‌تاچون‌عشق‌او پاینده باشی

۳۱۴۹

الا ای آب حیوان از نوائی همیگردان مرا چون آسیائی
چنین میکن که‌تا بادا چنین باد پریشان دل بجای من بجـائی
نجنبد شـاخ برگی جز ببادی نه برد برگ که جز کهربائی
چو بی بادی‌بجنبد برگ کاهی کجا جنبد جهانی جز هوائی
چراخواران‌چراشان‌هم‌چراخوار زکاس وخوان شیرین کدخدائی
نه موران با سلیمان راز گفتند که بـا داود میزد که صدائی
اگر خورشید هم عاشق نبودی نبودی در جمال او ضیـائی
همه اجزای عالم عاشقـانند همه اجزا جهان مست لقـائی
بلی اسرار خود با تو نگویند نشاید گفت سر جز با سزائی
اگر این آسمان عاشق نبودی نبودی سینهٔ او را صفـائی
اگر صر صر زعشق آگه‌نبودی قراری داشتی آخـر بجـائی
زمین و کوه اگر عاشق نبودی نرستی از دل هر دو گیائی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی وفا کن تا به بینی بـا وفـائی
بینداخت آسمان بار امانت که‌عاشق بود ترسید از خطائی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی نبودی در او را خود بهـائی
ترا گر عشق‌باشد یار و مونس نبـاشی دایمـا در انزوائی

چو شاهم شمس تبریزی نباشد
دو عالم را نباشد خود صدائی ۳۱۵۰

اتی النیروز مسرور الجنانی   بخاکی لطفه لطف الجنانی
بهار از پردهٔ غم جست بیرون   بکف بر جامهای ارغوانی
سقوامن نهره روض الامانی   خذوامن خمره کاس الامانی
هوا شدمعتدل هنگام آنست   کهمی سوری خوری و کامرانی
فللاشجار اصناف المعانی   وللانوار انواع المعانی
درین دفتر بسی رمزست مرموز   چه باشد گر تو زین رمزی بدانی
لئین ضیعت عمراً قبل هذا   تدارك ما مضی فی ذاالزمانی
مران از گوش صوت ارغوانی   مده از دست جام ارغوانی
لتغذو روحك فی کل یوم   باصوات المثالث والمثانی
ازین خوشتر بهاری دیر یابی   فرو مگذار این را تا توانی
زجام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از فرقهٔ زنده دلانی ۳۱۵۱

ایا ای دل غلام شمس دینی   تو سرمست مدام شمس دینی
سراسر پر شدستی از سرابش   که پنداری تو جام شمس دینی
ایا بزمی که مست تست گردون   توهم مست نظام شمس دینی
ایا ای سحر و جان بخشی و بینش   وقدرتها که رام شمس دینی
ایا ای دوستکانیهای ساده   ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگر چه تندوتیزی   چنین جوشان زکام شمس دینی
چنین باساده رویان سربسر تو   بزیر بند دام شمس دینی
تو و صد همچو تو از عشق رویش
نشسته در قوام شمس دینی ۳۱۵۲

ایا ای جام کوته چشم فانی   تو خواهی تاضمیر غیب خوانی
ازین دریای اسرار پر آتش   بکن پرهیز و گرنی خود تودانی
هنوز اینی به بین خودرا تو بنگر   سپندار ازهوس آنی که دانی
تو با آن نور صافی سر بکشتی   برین بحر پر آتش تا برانی
که گر چون جان شوی تو خود سبك رو   همـاره سوخته خرمن بمـانی
تو جسمی بر توزد پر تو زجانی   تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن پرتو به پیوندو باصلش   تو خود بینی بدیده که همانی
چو آهن سرخ شدهمرنگ آتش   از آن پرتو که دادش یك زمانی
چو از آتش بماند یك زمانی   بود آهن ز دوری مکانی
مگر از آتش مخدوم جـانی   خداوند شمس دین آسمانی

که آتش‌های اومر آهنان را
۳۱۵۳ کند زر شرار انگیز کانی

اگر مخدوم من انــدر پـرستی منم با چرخ گردون سر برستی
خداوند شمس دین کز خاك پایش مرا تاج سلیمان بر سرستی
خوشستم عشق سیمین بر ولیکن سبك روح و مبارك پیکرستی
اگر مرگ از حیاتش نم گرفتی همایون مورد وخوش مصدرستی
اگر لطفش بباریدی بر ین خاك چو فردوسی بدی و اغبرستی
بروضه وصل او گرمی چریدی بـراق همتم کـی لاغـرستی
ازو گر یافتی دیوالتفانی ز گنجش به بدی کـام زرستی
اگر خاك از قدومش واقفستی همه اجزاش ریحان گسترستی
زمین و کوه کی برجای ماندی بسوی چاه اوشان گر پرستی
اگر حلقه بگوش امر بـودی تن من همچو حلقه بر درستی
مرا خود کی امید عفو بـودی ز خارم هم لحاف و بسترستی
جهان گرزانچه‌من دیدم بدیدی جهان مر آن جهان را مفخرستی
وگـر غیرت نمودی ارمغانـی ز غیـرت خارهـای خـاورستی
اگر برعکس رویش را بدیدی درو تلخی نماندی کوثرستی
بگورستان نظر کردی بدان چشم همان ساعت خیالش محشرستی
سر رستم بپوشیدی بمعجر اگر چه رستمم در چادرستی
وگرجا درنمودی عکس مردیش سر شیران بزیر معجرستی
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش گر ازوصفش یکی دردیگرستی
اگر خالی بدی از وی بروئی بدیدارش دو دیده انورستی
هزاران سجده آنکس را بیابی بجان و دیده‌ها هم در خورستی
سمندر شکل گشتی جمله عالم اگـر از آذرش در آذرستـی
زسرمی نکـردی نیك روشن بدل بر موج خون گر کمترستی
ز هجرانش زبانـم بار دارد وگرنی سر عشقش دفترستی
سر راهت نبودی خاك تبریز عبیر مشك ورود و عنبرستی

نثاری کردمی بر خاك تبریز
۳۱۵۴ گرم انبارهـای جوهرستی

الا من عشق تشریفی و عیدی تعالوا نحو عشق مستزیدی
دعانا من تعالی عن حدود نجی المحدود بالعین الحدیدی
دعانا بحرذی ماء فرات فانکرناالسم بالصعیدی
دعانا خالق کل دعاء تخاسر عند ناکل لعیدی
نسینا کل شیء مذ ذکرنا مقامات تعالت عن بدیدی

بدایـات نهایـات لـدیها مجال الروح فی حد حدیدی
خمش کن کز تف خورشید مشرق
اگرچه خام بودی می بزیدی

۳۱۵۵
ایای فرذات ذوالجلالـی به بینائی کمال اندر کمالی
برای روحها آب حیاتی بباغ عقلها همچو زلالـی
همیخواندترا جان که دلیلم تو از مستی و خوبی در دلالی
چگونه گویمت خورشید کیوان که تو خورشید بی عزل و زوالی
ایا خورشید رفتی خدمت او بدیدی خویش را که بی مجالی
ایا ای سحرخونریزی واستم که هرسو چشم مستش را حلالی
خردمیخواست تا اندازه گیرد جمالت را زهی عقل جمالی
نشاید عقل رادر پیش حسنت بجز با لؤلؤ لفظ تو لالی
وگراندرجوالی خود رود عقل و پندارد ترا کاندر جوالی
نداند آن قدر کاندر جوابش
نگنجد بحرهای لایزالی

۳۱۵۶
ادرکأساودعنی عن فتونی جنت و لاتحدث من جنونی
نه چون ماندست اورا نه چگونه ندانم تو دلا را ما که چونی
رأیت الناس للدنیا زبوناً وذقت العشق فی الدنیا زبونی
مترس از خصم فارغ تو همی باش که عاشق هست آن بحر فزونی
فما للحق یـا صاح ظهـوری و ما للحق یا صاح کمونی
اگر عشقم درون آرام گیرد کجا بینندم این خلق برونی
ومادام الهوی یغلی فؤادی فلاتطمع قراری اوسکونی
ایا نفس ملامت گر خمش کن که توهم در ضلالت رهنمونی
زوال العشق یا صاحی حلال خراب العشق یاصاحی حصونی
زهی کشتی شاهانه که عشق ست که رانندش درین دریای خونی
لتبریزی شمس الدین قصدی
انادیهم خذونی اوصلونی

۳۱۵۷
بدلداری مرا از من برآری من اوگشتم بگو با او چه داری
میان ماچوتو موجی به بینی تومانی در میان شرمساری
مبین عیب ارچه عاشق گشت رسوا نباشد عار کو بحریست عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشك خواهی تا برآری
تو خواهی همچوا بر بـاز گونه که باران از زمین برچرخ باری
چو ناخن نیز نگذارد تراعشق روا باشد که این سو رابخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق چو ساکن گشته ای در بیقراری
مکن یاد کسی ای جان شیرین که نشناسد خزان را از بهاری

نداند عطسه را زان لاغ دیگر / نداند شیراز روبه عیاری
بگفتم این وتك غوطی نخوردم / درآن موج لطیف شهریاری
شدم از کار من ازشمس تبریز
بیا در کارگر تو مرد کاری

۳۱۵۸
بگو ای تازه روکم کن ملولی / که تو رو تازه ازاصل اصولی
خیال کول گیری گر بیاید / چنین داند که تو مغروروکولی
بزخم سیلیش از دل برون کن / که تاغیرت بگیرد هر فضولی
خیال بد رسول دیو باشد / تو او را توبه‌ای ده از رسولی
خیالی هست چون خورشیدروشن / خیالی چون شب تاریك لولی
اگر مردانه گوش او بمالی / ترا کافر کند و هم حلولی
خیالی در تو آویزد بیفتی / ترا وهمی بژولاند بژولی
برای تو مهان در انتظارند / سبك تر رو چرا در مول مولی
خیالات مضلات کذاب / لحاها الله ربی بالا فولی
خیالات اتتکم کالخیول / فدسوهاثقال فی السقولی
فطوبی للذی یعلو علاه / ویقطع عرقها قبل الحصولی
الهی قد یهی علی / صفی القلب عن غش الغلولی
علی الله بیان ما نظمنا
مفاعیلن مفاعیلن فعلولی

۳۱۵۹
نخوردم از کف دلبر شرابی / شه معنی و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان / کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم / زعشق و هیچ نشنیدم زبابی
گهی سوزد دلم که خام گردد / بمانند دلم نبود کبابی
مرا آن ماه نو شکلی نمودست / که‌سی‌صدمه نه‌بیند آن بخوابی
منم غرقه به بحرلب نگینی / که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی / خرد پیش رخش کمتر سحابی
جهان راجمله آب صاف میدان / که‌خوش‌خوش‌می‌درخشداندرآبی
اگر با شمس تبریزی نشینی
از آن مه بر تو تابد ماهتابی

۳۱۶۰
بصورت گر چه تو از ماجدائی / بمعنی گر خدای عین مائی
برون چون نیستی‌یکدم ز خانه / نباشم منتظر کز در در آئی
تو مادا برزمین باغی و جوئی / توما را ماه و خورشید سمائی
تو ما را هم فراقی هم وصالی / تو ما را هم جفائی هم وفائی
تو ما را هم جحیمی هم نعیمی / تو ما را هم جراحت هم دوائی

هر آن نقشی که تودر پیش آری — شناسم من ترا در هر چه آئی
بهر تلبیس کائی پیش خلقان — بر آنکس که بپوشد که‌در آئی
چگونه جان نداند جان جان را — که چشم‌است‌او و جان روشنائی
دلا میگوی در عشقش غزلها
۳۱۶۱ چنانکه گفت عطاروسنائی

بدام زلف چون دام افندی — در افتادم بهنگام افندی
بنوشیدیم می از ساغر جان — لبالب از می و جام افندی
اگر جامی درین آتش بسوزی — که صد پخته بود خام افندی
سحر گه آن چراغ عالم افروز — بر آید از سر بام افندی
نماید چهره‌ای از نور پیدا — که آن نورش بود بام افندی
چو کام اوست مارا کشته دیدن — مراد ما همه کام افندی
چو شیرینست وچرب این کام‌جانم — ز ذوق شهد و بادام افندی
خمش‌کن ای که‌درظلمت ندیدی — جمال نور در شام افندی
چوشمس الدین تبریزی در آید — شود جانم پر الهام افندی
شود حرز روان اهل توحید
۳۱۶۲ ز جمله اسپ ها نام افندی

به‌پیش‌شمس دین‌چون اندر آئی — اگرچون‌خاك‌باشی چون‌زر آئی
وگر تو زربیابی پیش لطفش — از آن زری گذشتی گوهر آئی
اگر چه جوشکافی از شرابش — چوخوردی بیشتر توخوشتر آئی
درون نور میرانی چو خورشید — بهر برجی که آئی انور آئی
همیرو برج برج و خانه خانه — که تا در بحر جمله آذر آئی
تو خورشید از ضیای بحر آذر — مکدر بر مثال اختر آئی
اگر چه شاه باشی بر فلك تو — در آن دریای آذر چاکر آئی
در آندریای‌آذرچون‌شدی‌جست — بدریا های نور اخضر آئی
شبستان گرفتاران غم را — تو لعل شب فروز احمر آئی
بدانی کین همه آغاز کار است
۳۱۶۳ اگر تبریز سوی سنجر آئی

بگردان‌جام‌عشق‌ای شهره ساقی — نه بگذار از وجودم هیچ باقی
می‌زرنی می آن عشق چون زر — که تا ویران کند جان نفاقی
مباش آهسته‌ای‌ساقی تو بشتاب — که مطرب میزند پردهٔ عشاقی
زاو صافم مکن زان می‌توطاقی — که جانم رفت در سودای طاقی
که تا جفت تنم می‌بایدم کرد — درین زندان آب وگل مشاقی
ایا ساقی نه اندر عشق آن شه — تو با جانم بگویش هم و ثاقی

چو در هنگام وصلش جفت بودی — چرا اکنون تو در قصد طلاقی
مگر نزدیك صدر شمس دینم — ترا با من نیفتد خود تلاقی
وگرنی پیش او گویم من از تو — چنین ظلمی که می‌آرد خناقی
مکن این جور گردان گرصراحی — که تا باشد میم اندر تراقی
همیخواهم که جان در شکر تبریز
۳۱۶۴ پرواز قفصهای تراقی

بیك مستی خوددر صدگناهی — بیاد نیست شوگر مرد راهی
درین عالم ممان بااین گدائی — بیا کاندر جهان عشق شاهی
زانثینی تست آخر که دائم — یه یارب یاربی ویا الهی
سلیمانی ولیکن خاتمت کو — اگرچه یوسفی لیکن بچاهی
سیه رو شوبسان مردم چشم — زسر تاپافرو شو در سیاهی
بمقصودت نبردی راه هرگز — ازآن باگریه وبا سوزوآهی
گدای حضرت سلطان ماباش — که یابی زان گدائی پادشاهی
بیا و خاك شو بردرگه شمس
۳۱۶۵ ازآن درگه طلب کن هرچه خواهی

تو از ما نازنینا بی‌نیازی — چو عشق و بحر حسن وکبرو نازی
که میگردد درآتش جان عشاق — بجز آتش نیابد سر فرازی
که برشمع ست ومشعل جان عاشق — لطیف وصافی وپاك ونمازی
شدم خاموش با خود شمس تبریز
۳۱۶۶ مرا گوید که بر گوای نیازی

تو ازجانی ولی جان را ندانی — زجانانی و جانان را ندانی
اگرجان را ندانی بس عجب نیست — عجب اینست کانان را ندانی
تو اعیانی واعیان را نه بینی — تو اکوانی واکوان راندانی
سریر ملك امکان راتوداری — اگر چه ملك امکان راندانی
توئی گوهر نهان درکان عالم — اگر چه گوهری کان راندانی
ترا هرلحظه مهمانمیرسددوست — چه سوداما که مهمان راندانی
بجاندرکوی جانان گاه و بیگاه — بجولانی وجولان را ندانی
تو داری بهر دردخویش درمان — چه درمانی که درمان راندانی
توعین جمله اعیانی و لیکن — چه حاصل عین اعیان را ندانی
توی ای شمس بیدل مرد میدان
۳۱۶۷ اگر چه مرد میدان را ندانی

توگرگی کار چوپان راچه‌دانی — تو موشی موسی جان راچه‌دانی
تو دراصل یزید وکان شرکی — مسلمانی مسلمان را چه دانی

چـو گاو واشتر و حمال دیوی نرستی ازخر انسان راچه دانی
چوشیطان‌رهزن‌نفس‌تو گشت‌است توخودگونورایمان راچه دانی
چو پیش روی او قربان نگشتی تو قوچی عید قربان راچه دانی
چه تو اندر تنور غـم بخفتی تو مر دلهای بریان راچه دانی
چو شغاد دل نفست نگشتی تورسم خان وخاقان راچه دانی
تجلی کرد خالق برتوای‌شیخ تودیوی نور سبحان راچه دانی
برو عارف همـای بیدلان شو تو باز چتر سلطان راچه دانی
خمش باش و غم کردار خود خور
تـو مرار شاد اقران را چه دانی ۳۱۶۸

تو عشق شمس دین داری نهانی نه تو تنهـاش عاشق در جهانی
تو پیدا کن‌که تا یاران به‌بینی بـعشق او زمین و آسمـانی
چوفخرست‌عشق اودرهردوعالم توعشقش‌را چودرخلوت کشانی
ز زخم منکران تو چون نباشی تو کی یابی زعشق او امانی
که تا در نشکند روح طبیعی نباشد مـر ترا راحات جانی
ز غمزه منکـران تا بر نسوزی کجـا یابی تو عمر دلستانی
که عشق شـه هزاران ناز دارد تو پنداری گشادست رایگانی
دل جمله مهان در هم شکن تا از آن دلبر تو رمزی را بدانی
ز بهر خاک تبریزی صفائی
رها کن تازگی و این‌چنانی ۳۱۶۹

جمال جان شمس الدین چو جانی چه‌جان گرجان بود او خود جهانی
چـو دیدم ناگهانی خـوبی او شدم بیخـود درآن خـوبی زمانی
خـودی شکرینش با خودی‌کرد ز هست خود ببخشد او روانی
روانـی او دل افسرده ام را بمانند روان کـرده روانی
روان شـیر گیری شیر مستی همه عشق لطیفی شادمانی
از آن‌اسرار کان جان وروان گفت چگونه باز گوید ترجمانی
بخانه راز ها آن ماند پنهـان ولیکن برتواش چون مهربانی
اسیر شهوتان را پرتو او کند او کامکاری کامرانی
برو از خود بمستی شان همانه بخود نایند الا هر قرانی
کمان عقل بینی بس شکسته چوجست آن‌تیر غمزه‌اش‌از کمانی
زند از تیغ می گراو دل عقل نبـاشد عقـل را از وی امـانی
بگیرد شرق و غرب از شادمانی بدارد خود نیابی کس عمـانی
ز قهر دوزخ غم رو نماید ز رضوان هوای او جنانی

معاذالله که در تو زیر عالم
۳۱۷۰ بود درهیچ عصری آنچنانی

چوجنگ عشق او برساخت سازی	بگوش جان عاشق گفت رازی
بروز پیشه حال عشقش آتش	بسوزانید بر جا بد مجازی
نمازی گردد آن جائی که دارد	به پیش قبلهٔ حسنش نمازی
زفر عشق جان انگیز شاهی	نهد بر اطلس بختش طرازی
هر آن زاغی که چید از خرمن او	یکی دانه دمی واگشت بازی
وزاثرهای روحی می سرایند	ز عشق روی او پرده حجازی
چومی ترسی زمردان رو تو بستان	زعشقش عمر بی برگ درازی
چه عمری عمر شیرینی لطیفی	لطیف مست عشق پاکبازی

ولیکن بازاورا زیبدای جان
۳۱۷۱ مکن زنهار باباز ش توبازی

چو دلشادم بدلدار خدائی	خدایا تو نگهدار از جدائی
بیا ای خواجه بنگر یار مارا	چو از اصحاب و از یاران مائی
بدان شرطی که باما کج نبازی	وگر بازی تو با ما بر نیائی
دغایانی که با چشم چو پیل اند	سواری اسب وفرهنگ و کیائی
چه بودی گر ندانستی مهی را	شکسته اختری در بیوفائی
پیاده گشته و رخ زرد مانده	ز فرزین بند شاهان بقائی
و گرمه را نداند ماه ماهم	چگونه مه نه ارضی و سمائی
که ارضی وسمائی راغروب ست	فتد بی اختیارش اختفائی
بسوزان جان که تن را چون سپندی	بدفع چشم بد چون رحیائی
ظهور و اختفا در چاه جانی	بدست اوست در قدرت نمائی
که چشم بد بجز بر جسم ناید	بمعنی کی رسد چشم هوائی
کناری گیرمش از جامهٔ تن	که تن رازوست هردم جان فزائی

خیالت هردمی اینجاست باما
۳۱۷۲ هلای شمس تبریزی کجائی

خداوندا خداوند جهانی	خداوند زمین و آسمانی
خدای شرق وغرب وبر وبحری	خدای فوق وتحت وانس وجانی
منزه پادشاه بی نظیری	خداوند مکان و لامکانی
جهان اول نبود آخر تو بودی	جهان آخر نماند تو بمانی
نماند زنده در عالم خلایق	توحی لایموت جاودانی
گهی آتش نهی درسنگ وپولاد	میان هردوشان آتش جهانی
میان سنگ کرمی آفرینی	برای هر دوشان روزی رسانی

دهی ایوب را اندر بلا صبر — که با کرمان کند او مهربانی
یکی پیغمبری را تخت در مصر — یکی پیغمبری سازی شبانی
محمد راشب معراج یك شب — هزاران شربت وصلش چشانی
یکی را گنج بی رنجی دهی تو — بناز و نعمتش می پرورانی
یکی را ازبرای یك شکم نان — بگرد جمله عالم میدوانی
خمش کن تا توانی شمس تبریز
۳۱۷۳ مگر خود را ز سودا وارهانی

خداوند شمس دین لطفی بکردی — بر آوردی ز بحر هجر گردی
ز هر قطره از آن گرد لطیفش — شدی روحانیی بس شیر مردی
که از مردی حجب های شما را — مثال لقمهٔ نانی بخوردی
ز بعد آن حجاب نوردیدی — از آن بر هم گذشتی همچو مردی
رسیدی تا بساط صدر آن شه — که آن را نیست از آفت نوردی
بدیدی نازنینی شاهزاده — بجایش ره نبردی گرم و سردی
درون جان شاهان از فراقش — ز عشق روی آن خورشید دردی
چو دید آن نطع او را همچو چرخی — چو استاره بد انجا طرفه مردی
از آن بر دست و صفش سرخ روئی — وزان بر دست هجرش روی زردی
چو نفس چون جعل در خون باشد
۳۱۷۴ بهار از گلشنش تبریز وردی

درین نه طاق مینا ای افندی — توئی پنهان و پیدا ای افندی
عجب جانی که دادی عاشقان را — از آن صهبای حمرا ای افندی
ز جام اولین مستی فزاید — حریفان بقا را ای افندی
چه جام آن جام کز یك جرعهٔ او — دو عالم گشته شیدا ای افندی
زهی دستان سر جامی که مردم — بعشقش گشته گویا ای افندی
درین تاریکی ظلمات بینی — ز نور خویش پیدا ای افندی
خمش تا چند خواهی گفت افسوس — توئی چون صمت و گویا ای افندی
چرا از تو بود هم نور و ظلمت — بچشمم گشته بینا ای افندی
چو شمس الدین تبریزی در آید
۳۱۷۵ بجوشد تخت و اعلا ای افندی

زهی خمخانه و ساقی زهی می — زهی پیمانه و رطل پیاپی
شرابی میخورد جانم ز جامی — که هردم میکند صد مرده را حی
چه عشق است این چه درد است این چه سوز است — چه سوز است این که میسوزد رگ و پی
چه شاه است اینچنین مهمان رسیده — چه ماه است اینچنین تابنده هی هی
سماعی میرود در مجلس ما — که ذوقش میکند هفت آسمان طی

شراب‌وشاهدوشمع‌ست ومجلس نـوای ارغنـون و نالهٔ نی
در میخانهٔ باقی گشـادیم صلا در ده ایا ساقی مکوکی
درین دریای توحیدش شدم گم نه بی‌وی‌می‌توان بودن نه با وی
چو مولانا برقص آید ز مستی برقص آیند موجودات با وی
نه مولاناست این بحر در افشان
۳۱۷۶ حقیقت شمس تبریزی‌ست با وی

زعشق شمس‌دین این‌طرفه بندی کز آن بندم گشایش بود چندی
پی بندش رسید این دل بقصری ندارم لایق قصرش کمندی
ز بهردفع چشم ازحسن آن قصر درون مجمرم همچون سپندی
درین سوزش مرا عشقست همدم بسوزش همچنانکه عود و قندی
زمانی می‌دهد این عشق وعده زمانی صبر فرمـاید سپندی
ز بند شکرش مرعود جان را ز صد سوزش نمی باشد گزندی
ولیك از بهرچشم حاسدان را نمایم خویش را چون مستمندی
اگر الطاف شمس الدین تبریز درین حالت نظر برما فکندی
حسود و نا حسود ما شکستی ببردیمـان بمعـراج بلندی
بمعراجی که از بس رفعت او ز حسرت عقل بینا ریش کندی
اگر نی‌خویش دیدی عقل بینا ز لطف شاه او را بربـرندی
ایا ای‌خاك تبریز از سر لطف
۳۱۷۷ بپوشان جرم عقل‌خود پسندی

زشمس‌الدین دلا بس‌دور دوری زدوری گوی همچون نفخ‌صوری
چو بودت می نگیرد در غم او تو دیوی گرچه‌خودمانند حوری
ایا رخسار حسرت‌آر هر نور عنین باشم که‌من گویم که نوری
ولیکن نوررا چون رخ نمـائی درون نورها تو عید و سوری
ایاای دل تو پیش آن سلیمان میان بسته بخدمت همچو موری
چودیدم‌روی‌اورا گفتم‌این‌کیست دلم از اندرون گفتا که کوری
دل من همچو موسی کلیم است و یا تبریز تو مانند طوری
که‌او شیرحق‌ست اندر شکاری تو مقبل بوده‌ای کور تو کوری
ازین بس چون شکار شیر گشتی فـراغت یافته از زرد زوری
بغفلت هست خفته بی‌خبر تو بزیر سایه اش اندر حضوری
بناگه ولوله بزمش برآید ز شر و شور بزمش تو بشوری
می نوریز می‌گوید بخنده که‌ای هشیار ازین‌سو بوزیوری
چو رفتی هردو دست از عقل خود شو
۳۱۷۸ که از عقل و خرد زان پس تو عوری

زشمس الدین یکی خنجر بیاری | نشانی شان ز هرلشکر بیاری
وگرنی مستی این فتنه ها را | از آن جام می احمر بیاری
از آن جامی که کار عاشقان را | کند ازحسن همچون زر بیاری
از آن احمر شود هجران سیه‌رو | برای آن سیه رو خر بیاری
سیاهی بر سیاهی او فزایم | برای او یکی مجمر بیاری
از آن پس پیش تخت بخت عاشق | قباد و خسرو و خنجر بیاری
هر آن کوبی‌سرست سرهادهندش | ور ازپا سر بپیشم سر بیاری

اگر چون تیر نبود راست در عشق
اگر ما هست چون چنبر بیاری ۳۱۷۹

زشمس الدین ببین وصف خدائی | که میجوشد بدریای بقائی
در آن‌دریا زبس لطف وعجائب | ضیاها کم کند در وی ضیائی
ز بهر نازکی جانهـا را | بخارش میکند هـردم صبائی
در آن باد صبا اجزای عاشق | گشاده بین تو شهپر عطائی
همیروید ز نقش خوب حوری | همی زاید زنم ترك خطائی
غذاشان هم از آن دریای صافی | چنان کاندر خضراسب چرائی
برسته بـرلب ساحل از آن نم | شقایقهـا و گلهای سمائی
زهی دریا زهی موج و زهی‌فر | زهی جان‌بخش و انوار رضائی
گهی پران شده طاوس جانها | در آن ساحل چو مرغان هوائی
ز پر و بال شان آفاق روشن | ز برق و تابش ولمع صفائی

سوی تبریز می‌پـرند ایشان
ز بهر شکر و حمد با وفائی ۳۱۸۰

زشمس الدین بود جانرا شرابی | کزو جانست سرمست خرابی
کز آن مستی بدولتهای عالم | نداند کان بود او را عذابی
به پیش جان او طاوس دولت | در آن مستی بود همچون ربابی
براسب شمس دین جانم سواری | گرفته بخت مرجان را رکابی
شده حامل از آن می‌های صافی | روانها برمثال آن سحابی
سحاب مست سرگردان چو ذره | به پیش چهرهٔ آن آفتابی
کند آن آفتاب از غایت لطف | کریمانه بجان او خطابی
گر آن رمزی اگر پیری بیابد | شود خون سراندر حین وشابی
ببینی مرگ را آنجا چو دزدی | در آویزان زداری از طنابی

همه دیدی ولیك از عشق تبریز
زجانت کم نشد خود اضطرابی ۳۱۸۱

زشمس الدین بیا باری تو ساقی بگردان جام چون ناری توساقی
بکن بیدار از می عیش خفته بخوابان عقل بیداری توساقی
زجام شمس دین دوری بگشتی ببین در بحر انواری توساقی
ز مستی برمیان بینی ز ناری ببند بند زناری توساقی
بگیری‌دین آن می گردی مؤمن بیاری تازه اقراری توساقی
گشائی بند شلواری ز زهره گروگیریش شلواری توساقی
میان خوبرویان مست آئی از ایشان یابی اسراری توساقی
همه دزدان منکر را ازین راه تمامی پرده برداری توساقی
ببینی بس عجایبهای دلکش بدیده مست هشیاری تو ساقی
در آن‌خوبی ببینی غرق گشته بیابی همچو گلناری توساقی
تو دستی بردل خود نه که‌تازان نه بر دل دهش داری توساقی
تو ساقی گشته لیکن سوی تبریز
۳۱۸۲ بر آن شاه جهان داری توساقی

زهی دریا زهی بحر حیاتی زهی حسن و جمال و فر ذاتی
زتو جانم براتی‌خواست از رنج یکی شمعی فرستادش براتی
زتندی‌عشق‌او آهن چوموم‌است زهی عشق حرون تندحاتی
ولیکن سر عشقش شکرستان ز نخلستان و جو های فراتی
شکرلب مه رخان جام بر کف تو می‌گوهر کرا خواهی‌که‌هاتی
زهر لعل لبت بوئی رسیده تو درویشی زآن عکس نکاتی
در آن‌شطرنج‌اگر بردی‌توشاهی ولی کوبخت پنهان همچو ماتی
خداوندشمس‌الدین‌دریای‌جان‌بخش توشورستان درین دولت حیوتی
زهی شاهی لطیفی بی نظیری که مجموعست ازو جانی شتاتی
اگر تبریز داردحبه‌ای زو
۳۱۸۳ چه‌نقصانی بود از گنجهاتی

در آن‌کعبه که‌تو جان‌بخش‌حاجی زهی محتاج با اقبال راجی
هر آن سر کو فرو نایدبکیوان زروی فخر برفرقش تو تاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت به‌پیشت از دل و جان هرلجاجی
توئی نور جهان جان که‌نورت نه‌از خورشید ماهی و سراجی
خداوند شمس‌دینا این قدیمست بماه و جاه فرت هست جاجی
همه جانها باقطاع مثالت که بعضی عشره و بعضی‌خراجی
ایا تبریز بستان باغ جانها که‌فرمان ده توئی برجان ماجی
مزاج دل اگر چون برف‌گردد ز آتشهای تو گردد نتاجی

در آن بازار گر تو هست بوئی
زهی هر یوسفی را بی رواجی

۳۱۸۴
ز شاه ماست ملك نامرادی — که او حق‌است احسان را و بادی
گر احسان را زبان‌باشد بگردد — بمدح و شکر او سی‌صد عیادی
بدان سوی‌جهان گر گوش داری — چه چاوشان که‌خوانندش منادی
دهان آفرینش باز مانده — از آن‌روزی که دیدندش بشادی
همی‌گوید بعالم او به سوگند — که تا زادی چنین روئی نزادی
یکی‌چندی نهان شو تا نگردد — همه بازار مه رویان گشادی
بدیدم عشق خونی را فتاده — بخاك و خون بخفتم چون فتادی
بگفتا دیده‌ام چیزی که صد ماه — ازو سوزند در نار ودادی
خداوند شمس‌دین آخر چه‌نوری — فرشته یا پری آتش نژادی
به تبریز آ دلا از بهر عشقش — چو بنده عیب ناك اندر مرادی
که تو خونریز جمله عاشقانی
تو نیزك دل چنین برباد دادی

۳۱۸۵
عزیزی تو کریمی لطف داری — ولیکن دورشو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را هوشیاری — ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یکدم چوساقی کم دهد می — بگیرم دامن او را بزاری
صراحی‌وار خون گریم‌به‌پیشش — بجوشم همچو می در بیقراری
که از اندیشه بیزارم بده می — مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیله سازم ای ساقی بحیله — که حیله آفرین و حیله کاری
بحجت هردمم بیرون فرستی — که بس با غیرتی و نیك‌کاری
برون و اندرون‌جزجام می‌نیست — ولیکن در سخن اینست جاری
قفی یا ناقتی هذا مناخ — ولا تسرین من هذا الدیاری
فدیت العشق‌ما احلی هواه — تقطع فی هواه اختیاری
فلاتشغلن یا ساقی بلهو — و اسکرنی بکأسات کباری
ایا بدر التمام اطلع علینا — بحق العشق اسمع لا تماری
وخلصنی من الدنیا و اسکر — فلا ادری یمینی من یساری
بباید رفت پیش شمس تبریزی
روان وصافی و عریان و عاری

۳۱۸۶
فتاد این دل بدام پادشاهی — دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش — ز آتش ها برون روید گیاهی
چو بردابرد حسنش دید جانم — برفت‌آن های وهویم ماند آهی
اگر حسنش نماید برسر خاك — ز هر خاکی نماید قرص ماهی

قیامت های آن چشم سیاهش — بپوشانید چشمم را سیاهی
ز تلخ هجر او شکر چو زهری — زخون خونین شده هر خاك راهی
زمین تا آسمان آتش گرفتی — اگر نه مژده دادی گاه گاهی
چو صبر یوسف آید از خیالش — که هر یك را زمن برطرف چاهی
بهر چاهی از آن چاهها درافتم
چو یوسف زان چه افتم من بچاهی

۳۱۸۷
کسی کورا بود خلق خدائی — از او یابند جانهای بقائی
بروزی پنج نوبت بر در او — همی کوبند کوس کبریائی
اگر افتد بدنیا بانگ این کوس — بیابند جملگان از خود رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن — هر آنکس را که روحش شد سمائی
عنایت چون زیزدان باز پرسد — چه غم گر تو بطاعت کمتر آئی
در آن منزل چه طاعت پای دارد — که جان بخشت کند نزد خدائی
هوای عشق او ناگاه آید — ترا برهاند او از آن هوائی
بجان راستی و صدق گوید — خیانت ها که کردی باد غائی
اگر تو از دل وجان دوست داری — کسی کو گوهرش نبود بهائی
خداوند خداوندان اسرار — همایان را همی بخشد همائی
ترا گردید رویش رزق باشد — بصد لابه بهشت اندر نیائی
قرار جان شمس الدین تبریز — که جانم را مباد از وی جدائی
جدائی تن مرا خود بند کردست — هم از وی چشم میدارم رهائی
که دست جان او چندان درازست — که عقل کل کند یاوه کیائی
هزاران شکر ایزد را که جانم — بعشق چشم او دارد روائی
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا — بما رَدالی خلاق السمائی
من النور المداد کل نور — من اکسیر المکسرفی جفائی
و آتاهم من الاسرار فضلا — و نجاهم بها کل البلایی
و احیاهم بروح عاشقی — طلیق من هجومات الوبائی
طلب منی بشیر الوهل یوما — قباء الروح انزعت قبائی
بقیت من فضایلهم مرادا — و اوصافا تخلت بالبهائی
وجاء الصدر شمس الدین یوماً — فکرم سیدی بالالتقائی
و آتانی علامات تعشق — دوام سرمدی فی بقائی
علمت بابتداء حال عشقی — تمامت دولة فی الانتهائی
فلا خلا اخلاء علینا — فداك جمع طمعی و نجائی
فما شامل عنایته بجور — غریق منه یعنی و امتغائی

معانی روحنا ماء زلال
۳۱۸۸ وبالالفاظ مارخ بالدمائی

کر این زهره و یاراست گوئی | که گویداو توئی بی‌شك تواوئی
ترا چشم معانی احول آمد | خیالت زان کند با تو دوروئی
تو پشت آینه دیدی همه عمر | برویش در نگر تو مطلق اوئی
تو آب روشنی بیرون زچشمه | نداری جنبشی تا در سبوئی
سبو بشکن مترس اینك لب جو | چو درجو آمدی مطلق توجوئی
بباغستان وحدت آی کانجا | یك آئینه است چوگان و تو گوئی
چو گوئی گرد در میدان وحدت | چو گشتی همچو گو دیگر چه گوئی

الا ای شمس دین یکدم عیان شو
۳۱۸۹ که در عشقت سری دارم چو گوئی

گرم دیوانه وافگار خواهی | ورم رنجور زار وزار خواهی
ورم ازعشق خوددر هر دوعالم | معطل گشته و بیکار خواهی
هزاران بار دردریای پرخون | شده غرقاب و پس بریار خواهی
شده بر آتشی بر جان بنده | حواس پنج وارکان چار خواهی
همه گلزار عالم در دل من | شده درهجر توچون خار خواهی
همه یاران ما را در غم ما | شده بیزار و باانکار خواهی
دلم را از سیه روئی خلقان | اگر می‌خسته وافکار خواهی
شداست این جمله اندر فرقت تو | وزین افزون اگر اظهار خواهی
خداوندشمس الدین بازا که گه شد | بکن نظاره گر نظاره خواهی

شدم من خاك ره ای خاك تبریز
۳۱۹۰ بکن پیغامم ارمی بازخواهی

کریما توگلی یا جمله قندی | که چون بینی مراچون گل بخندی
عزیزا تو به بستان آن درختی | که چون دیدم ترا بیخم بکندی
تو بر اوج فلك زانگونه ماهی | که بر بائی کواکب را به تندی
تو اندر کوه وحدت کان لعلی | عقیق وسیم ما را کی پسندی
چو حلقه میزنم سر بردرت من | چه چاره چون تو بر بام بلندی
چه کم گرددزجاهت گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم | تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخر جست | به بین توای دل پرخون که چندی
بیا ای زلف چوگان حکمداری | که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشدکه سوزد | دلا میسوز دلبرا سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
۳۱۹۱ که درد کهنه را تو سودمندی

مرا دل گشت شیدا ای افندی کجا رفتی از اینجا ای افندی
مگر تو عقل بودی کز پی روح شدی بر اوج اعلا ای افندی
بدیدم سایه‌ات را و ندیدم بیان نور اسما ای افندی
ز هر برگ و شجر وصفت شنیدم که می‌گفتند گویا ای افندی
مسلسل جعد مشکین تو دیدم شدم مجنون و شیدا ای افندی
صباح الخیر زد بلبل کجائی ز گل کردست غوغا ای افندی

خمش کن شمس تبریزی که از غیب
۳۱۹۲ شدم اموات احیا ای افندی

مرا هر لحظه منزل آسمانی ترا هردم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کردست در من جهانی زین خیال اندر زمانی
در آن چشم دروغت طمع کردم که چون دوزخ نمودستت خیالی
در آن عقل خسیست طمع کردم که جان دادن برای خاکدانی
چو نور افزاید از برق آفتابی چه بر بندد ز ویرانی جهانی
ز یک قطره چه خواهد خورد بحری ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید ز یک مشتی گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلبر ما که روشن‌تر از این نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینهٔ بود نه طمع آنکه بگشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد نه آنکه در ربایم از تو نانی
ز بهمان و فلان تا فارغ آیم طمع آن نی که گویندم فلانی
خمش کن چند گوئی چند لافی نیاید این چنین دم راعیانی

بجان صدر شمس الدین تبریز
۳۱۹۳ که شد جانم جهان را نکته دانی

مرا تا زنده‌ام شاهم تو باشی میان برج دل ماهم تو باشی
اگر خواب و اگر بیدار باشم چه غم چون شاه آگاهم تو باشی
ز گمراهی چه اندیشه کنم چون دلیل و منزل و راهم تو باشی
بجز آن آستانت کی نهم سر ولی مستم چو دلخواهم تو باشی
ز قعر چاه بر جاهم رسانی چه سلطان و شهنشاهم تو باشی

سخن هر چند گویم زیر و بالا
۳۱۹۴ چه گویم زیر و بالا هم تو باشی

منم بی نفی رفته در ثبوتی — منم در محشر و در لایموتی
چو یوسف بر شدم از قعر چاهی — چو یونس سرزدم از بطن حوتی
مرا از بزم او خمریست پر خون — ز مستی در سرم باد بروتی
دلم راهست جزاین قوت ظاهر — ز یاقوت لب معشوق قوتی
مسیح روح در گهواره تن — بکرده شرح نفی و هم ثبوتی
مرا خوش‌خوی کن زیرا شرابی — مرا خوش بوی کن زیرا کبابی
بیا مستان ببعد بین ببازار — اگر تو محتسب در احتسابی
چو ماخواهان کنی اندرسؤالی — چو رنجوران کنی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تو — از آن محبوس ظلمات سحابی
تو خوش لعلی ولیکن ازچه کانی — تو بس خوبی ولیکن در نقابی
جوان بختا بزن دستی‌ومی‌گو — شبابی یا شبابی یا شبابی
مگو باکس سخن ورسخت گیرد
بگو والله اعلم بالصوابی ۳۱۹۵

نسیم‌عشق شمس الدین وزیدی — بتو بوی جگر در چین رسیدی
ترا برروی دل‌زان بوی عشقش — هزاران گلشن سودا دمیدی
بسودای جمال گلشن تو — روانها پا برهنه میدویدی
در آن ره کو دویدی هر زمانی — بهر منزل شراب نو چشیدی
گرفتی بال و پرش درچشیدن — بسی قوت که‌تااو خوش بریدی
در آن منزل که‌زان شربت‌نبودی — ندانستی همو که می مکیدی
که هم او محرم بود ونبودی — چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدی
ولیکن از درون آن طپیدن — درون جان او لذت مزیدی
چنانکه از خلوت لذت پذیره — در آن آگه نباشد چون تنیدی
از آن لذت سرائیدی سرودی — که‌آن را حیله جان او شنیدی
چه بشنیدی شدی او سوی تبریز
بدادی جان و دل عشقش خریدی ۳۱۹۶

ای لعل لب ترا بهانی — وآنجا که توئی بجز عطانی
سیاره همی روند بی ما — صد مشك روانه و سقانی
بی چشمانند همچو یعقوب — بینا شده چشم توتیانی
رنجوراند همچو ایوب — دریافته صحت و دوانی
ره پویانند همچو ماهی — بینند طریقها ضیانی
آنجا گفتن زروی چشم است — آنجا همه هستی است وجانی
از رشك تومن دهان به بندم — شرح تو رسد بمنتهانی
افزون ز هزار بیت گفتم — بیتی که بود درو شفانی

هجران و فراق جانفشارت صددرد درو یکی صفانی
خاموش شود مگو فراوان در دل تو بگو دوا دوانی
تبریز برو دوای جان کن
اکنون بروی دگر فضانی ۳۱۹۷

از قصهٔ حال ما نپرسی وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق ازچه بحری وی آتش عشق ازچه جنسی
آنجا که توئی که راه یابد زان‌جانب‌عرش وچرخ وکرسی
ای دل تودلی نه دیگ‌آهن از آتش عشق چند تفسی
جان و دل و نفس هرسه سوزید
تا کی گویم ظلمت نفسی ۳۱۹۸

ای ساقی بادهٔ معانی در ده تو شراب ارغوانی
زان بادهٔتیز وتلخ پاسخ بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانا نظارهٔ شاهدان جانی
جانهابینی چوروز روشن از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت‌آید در حلقهٔ خلق آن جهانی
مه راز فلك فرو فرستد در مجلس شان بارمغانی
وان زهره نوای خوش برآرد کو مطربه ایست آسمانی
اینها بهم اندو ما بخلوت با دلبر خوب پرمعانی
رخ بررخ مانهاده آن ماه وآن باقی‌را توخودبدانی
آن شاه که است شمس تبریز
آن خسرو ملك بی نشانی ۳۱۹۹

آن مهر سپهر لایزالی چون تافت زمشرق معالی
هرذره فروغ یافت‌ازوی یکذره ازو نماند خالی
ای‌نفس‌ازین میانه‌برخیز تو دولت روح راو بالی
تا چند زبون نفس باشی تا چند حقیر و پایمالی
ای‌روح‌هوای نفس‌بگذار بی نفس لطیف وبیهمالی
ای شیخ بیابکوی مستان هشیار نشسته درچه حالی
پروازکن‌ازحضیض هستی بر اوج فضای لایزالی
ازخواب‌وخیال چندپرسی وامانده بعالم مثالی
برچهرهٔ جانفزای جانان افتاده بوجه خط و خالی
او مهر منیر عالم آرای تو ذرهٔ پر تو ظلالی
بگذرزخیال وخواب‌تاکی وامانده بعالم مثالی
خودرابشناس‌وحال‌راباش تا عارف حق‌شوی‌توحالی

ای‌خضر بظلمت‌از چه‌ بوئی   خود ظلمت‌وچشمهٔ‌زلالی
می بین‌بدوچشم شمس‌دایم
۳۲۰۰ در شمس نه بینمش جلالی

ای داده مرا بلند حالی   در تو کمیم شده کمالی
درظلمت تن زتـو دلیلی   برجمله‌شهان توردالالی
پیش مـردیت رستم زال   مانندهٔ گنـده پیر زالی
چون ازتو بقا نبرد بویی   چون گویم نیستت زوالی
یك‌قطرهٔ‌زلف اوچکیدی   برزهره جهان‌شده‌زلالی
با تو سری بگفتمـی من   گریافتمیت گوش حالی
چون‌حال نباشدت حدیثم   نزدیك توباطل‌و محالی
اقبال نهاده است بردست   ای‌بی‌روزی کم‌از سؤالی
ای‌همتت آنکه تادر آری   مسکینی‌را تودر جوالی
درمنزل دال الف چرایی   در منزل دال باش دالی
چون‌دال‌شدی‌دراین مقامت   گشتی‌توالف‌زذوالجلالی
درمنزل خودالف‌به‌گشتی   ایمـن بـاشی ز انتقالی
درمنزل‌دال الف ندارد
۳۲۰۱ نی فایده‌ای و نی‌منالی

درراه وفا اگر چو مابی   بایدبـی هر خسی نیابی
در راه وفا وفات جویند   بگذار طریق بی وفایی
بستند میان بـراه حجاج   ای صوفی باصفا کجایی
ترسم نرسی بکعبهٔ وصل   ای رفته براه ما ورایی
هنگام رحیل محمل آمد   بربنـدا گر حریف‌مایی
رو در ره راه بر نهادیم   تا چیست ارادت خدایی
ماییم هوای راه عشقش   زین‌راه‌بگوکه‌درچه‌رایی
درنه قدم ازرهش‌میندیش   کوراست‌وظیفه‌رهنمایی
ای باد صبا ز ما بیاران   اخلاص قدیـم وانمـایی
گر تیغ‌فراق درمیان شد   آخـر نبـرید آشنایی
گرروز وصال‌را شب‌آمد   هم روزشود شب جدایی
درسایهٔ نورباش ای‌شمس
۳۰۲۲ گـر طالب یاسـهٔ همایی

درعشق‌تو بوده هرمقامی   تا یابـد ازتو او نظامی
حقت بربود غالبت کرد   خرسند شدند زتوبنامی
اقبـال بخدمت تـو آمد   سویش ننهاده‌ای‌توگامی
آن اقبالی که برسرآیند   جانهاچورسدازآن‌پیامی

آن سرو دو دیده پیشت آمد	بر کف بنهاده شهر جامی
در وی می‌تافت آن شرابی	کش حل ندید و نی حرامی
هر ناقص ناقصی که بر بش	دریافت بگشت او تمامی
اندر قدح تو آفتابی	زین خورشید را غمامی
ای بر جانها ز تست داغی	بر گردن جمله از تو دامی
بویت الموت اگر در آید	آن گردد مشعر الحرامی
تبریز شده ترا غلامان	همچون حرمین و همچو شامی
دانم به یقین که جان بگیرد	از مرکب شاه خود لگامی
آن دوست را که یاد کردم
۳۲۰۳ ای باد صبا ببر سلامی

در ظلمت تن مراچراغی	چه جای چراغ را دماغی
مرتدبود آنکسی‌که باتو	گردد ز خری عدوو یاغی
ای‌مایل آنکه عشق‌زاغت	نتواند کرد غیر زاغی
جز ازنم عشق ای‌برادر	نه‌پذیرد جان‌کس دباغی
جدکن‌که زخود رهی‌سلامت	چه در پی بارهی ولاغی
این‌نفس‌خوداست‌رهزن‌تو	ازجهل و حجاب‌درفراغی
گفتار حق است بشنو از من
۳۲۰۴ گر قابل وحی این بلاغی

زان‌روی که‌جان جان فزائی	از یك نظری تو دل ربائی
حق است تراکه بیوفائی	یا معتمدی و یا شفائی
گوئیم ولیك بسته بسته	یا معتمدی و یا شفائی
بستیم و تو بسته‌را شکستی	یا معتمدی و یا شفائی
بیرون ز حد جفاست این‌کار	یا معتمدی و یا شفائی
درعشق‌خوش‌است‌هم‌خموشی	یا معتمدی و یا شفائی
وزذوق توچشم‌وهم چراغیم	یا معتمدی و یا شفائی
ای از رخ دوست یادگاری	یا معتمدی و یا شفائی
میکن تو بصبر دار داری	یا معتمدی و یا شفائی
در آتش عاشقی چنینم
۳۲۰۵ یا معتمدی و یا شفائی

خواهم که میان مادر آئی	ای ماه بگو که‌کی برآئی
وزیارك خود دریغ داری	ای ماه بگو که‌کی برآئی
خواهم که شوم شبی‌حریفت	ای ماه بگو که‌کی برآئی
آخر نه من و تو یارگانیم	ای ماه بگو کی که برآئی

تا رقص کنان ز در در آئیم   ای ماه بگو که کی بر آئی
ای جان جهان چرا چنینی   ای ماه بگو که کی بر آئی
برگوی چنانکه کس نداند
ای ماه بگو که کی بر آئی ۳۲۰۶

گر زانکه هوای یار داری   با ما ومنی چه کار داری
بار من و ما نگنجد اینجا   بگذر که ز ما تو بار داری
از دیدن غیر دیده بر دوز   گر میل وصال یار داری
با شیفتگی زلف لیلی   مجنون نه‌ای ار قرار داری
عشقش همه جان نثار خواهد   در نه قدم ار نثار داری
مقصود یکی و دل یکی چند   یك دل گرو هزار داری
عالم همه نور شمس بگرفت
تو آینه پر غبار داری ۳۲۰۷

آمد بهار ای عاشقان تا گل کند جلوه گری   آمد اوان بلبلان کز جان نماید دلبری
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده   پرها زنان شادی کنان چون واعظان منبری
وارسته از سر پای وی در رحمت غفران حی   کرده غمان را پنج طی چون ماه بدر انوری
طایر شده بر شاخها مستان شده بر کاخها   نوشان ز جان اقداحها چون شاه صاحب لشکری
گل نیز خنده آمده برروی بلبل خوش شده   رعنا و خوب و نازنین از باده‌ها گشته عری
شاه همه تبریزیان جانان ماشد شمس دین
بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری ۳۲۰۸

الحمدلله الذی کاندر دو عالم اوست حی   همچون صفات ذات هو و الله خالق کل شی
قیوم قادر قاهری کز نقش قهرش نه فلك   ناگه بسوزد دردمی چندانکه تو گوئی که هی
شد صد هزاران قرن تا این نه فلك بی پاوسر   در گردش انداز بیم این گم میکنند از خویش پی
بیشك شنو این حرف را گر چشم و دل داری به بین   یا ایها الناس اتقوا بر خوان مپرس از من که نی
ور در شکی بشنو زحق خود کل شی هالك   هان ای دل الا وجهه‌ای اینت بخت نیك پی
زان وعدهٔ الله حق خود یکنفس آگاه شو   در حیرت و هیبت بسوز ایمن مشو از وای وی
چون قول قل بشنیده‌ای یا از عبادی شو ولا   تا افکند لاتقنطوا من رحمة الله بر تو فی
فانظر الی آثارنا وقت بهاران دیده‌ای   بگشای چشم عبرت و در دیده آور نقش وی
انا هدیناه السبیل آنراست اما شاکراً   گفتست ایزد در نبی اما کفوراً در چه غی
ای عمر در غفلت بسر برده دمی هشیار شو   برخویش خوان الحاقه را تاکی زهای وهوی وهی
مردانه بیرون جه چوشش از روزن عالم خوشی
ای دل بریده بی زبان گویان سخن شو همچو نی ۳۲۰۹

ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی   چون صدهزاران ماه و خور بی آسمان تابان توئی
هم ساکن و جنبان توئی یکسان توئی صدسان توئی   پستی توئی بالا توئی هم تن توئی هم جان توئی

هم کوه و صحرا هم توئی هم گوهر و دریا توئی   همچون بهار اندر چمن در برگ و در بستان توئی
در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی   صورت توئی معنی توئی پیدا توئی پنهان توئی
باعاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو   از سوز و از ماتم بگو من آنچه گویم آن توئی
هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی   صدچون زمین و آسمان در ظل بی پایان توئی
خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد   چون که نمی بینم ترا اندر هزاران سان توئی
جویان بدم روز و شبت در ذکر گویان یاربت   چون باز کردم دیده را دیدم که هم جویان توئی
نادیده کس کی گوید این زهره اش در داز خوف این   این را تو میگوئی نه من چون در زبان گویان توئی

مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را
نی نی بهانه است این سخن منشی این دیوان توئی ۳۲۱۰

این بار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی   زین کثرت بیفایده میخواهدم دل وحدتی
خواهیم سوی گوهری غواص این دریا شدن   بحریست خونخوار و شگرف ای دوستداران همتی
کثرت پریشانی دهد وحدت بقربت میکشد   بگذر ز کثرت تاخوری از جام وحدت شربتی
بود و نبود خویشتن باید همه در باختن   تا از وصالش برخوری یابی بر آن درقربتی
سر ندای ارجعی بشنو بگوش هوش جان   پرواز کن زین خاکدان باشد که یابی دولتی
آنروح عالی آشیان پژمرده شد زین خاکدان   ای جسم بر خیز از میان کز توگرفتم نفرتی

ای شمس کن دل رو بکل بنیاد هستی برفکن
ازهیچکس عزت مجو از خویشتن جو عزلتی ۳۲۱۱

الحمد لله کز کرم با مادگر در ساختی   وز، بهر لشکرهای دل توسنجقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر   زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
کردی مرا ازعشق پر خوف و لطیف و شادخور   ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
اندر شکار پهلوان بردی ز شیران عقل و جان   وانگه سواره شاه مان برملك دل شان تاختی
مانند رستم دروغا چون شیر اندر بیشه ها   مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی
پنهان شدم اندر زمین ازچشم تو ای پیرهن   پنداشم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای سرمدی بر بار عشق سرمدی   تامس تن را زرکنی چون نقره ام بگداختی
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا   آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی
زین درد بیدرمان تو وز آتش هجران تو   جانم زغم تاگشت پر در آتشم بگداختی

چون شمس دین زان چشم و رخ بردی زطعم اسپ ورخ
کردی مرا شه مات خود بی آنکه با من تاختی ۳۲۱۲

ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی   ای نور چشم عاشقان الله مولانا علی
حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو   خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی
خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر   ماهت غلام نیك پی الله مولانا علی
خورشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو   دریای عمان شبنمی الله مولانا علی
موسی عمران در غمت بنشسته بد در کوه طور   داود میخواندت زبور الله مولانا علی

آدم که نورعالم‌است‌عیسی که‌پور مریم‌است | در کوی عشقت در هم است الله مولانا علی
داود را آهن چو موم قدرت‌نموده کردگار | زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا علی
آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا | میگفت در قرب دنی الله مولانا علی
قاضی و شیخ و محتسب‌دارد بدل بغض‌علی | هر سه شدند از دین بری الله مولانا علی
گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی | تو مقتدای کاملی الله مولانا علی
شاهم‌علی مرتضی بعدش حسن نجم سما | خوانم حسین کربلا الله مولانا علی
آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد | هم باقر و صادق گوالله مولانا علی
موسی کاظم هفتمین باشد امام و رهنما | گوید علی موسی الرضا الله مولانا علی
سوی تقی آی و نقی‌در مهراو عهدی بخوان | با عسکری رازی بگو الله مولانا علی
مهدی سوار آخرین برخصم‌بگشاید کمین | خارج رود زیر زمین الله مولانا علی
تخم خوارج در جهان نا چیز و نا پیدا شود | آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
دیوو پری واهرمن اولاد آدم مرد و زن | دارند این سر در دهن الله مولانا علی
اقرارکن اظهار کن مولای رومی این سخن | هر لحظه سر من‌لدن الله مولانا علی

ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جورو جفا
رخ را بمولانا نما الله مولانا علی ۳۲۱۳

ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی | ای سر پوش غیب دان الله مولانا علی
توچشم‌وجان‌رامیدهی کون‌ومکان‌رامیدهی | چشم و عیان را میدهی الله مولانا علی
دانندهٔ راز همه انجام و آغاز همه | ای قدر و اعزاز همه الله مولانا علی
هم حی‌وهم‌باقی‌توئی‌هم کوثروساقی‌توئی | قسام و رزاقی توئی الله مولانا علی
ما جمله‌سر گردان تو هم واله وحیران تو | گویندهٔ برهان تو الله مولانا علی
وحش‌وطیوروانس‌وجان‌جمله بفرمانت‌روان | داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
بردار از جانم محن ما را بده فیض‌سخن | از تست کامم در دهن الله مولانا علی
تو حاکم هفت‌اختری هم سالکان‌رارهبری | هم مؤمنان را غمخوری الله مولانا علی
احسان زتو ارکان‌زتو برهان‌زتوابدان‌زتو | هم روح و هم‌ریحان زتو الله مولانا علی
هم انبیا گویازتو هم اولیا دانا ز تو | هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا علی
قیومی و هم اکرمی سلطانی وهم اعظمی | بر جمله عالم عالمی الله مولانا علی

ملت ز تو جان یافته‌هم جان‌جانان یافته
نقد فراوان یافته الله مولانا علی ۳۲۱۴

ای مرغ خوش الحان‌بخوان‌الله مولاناعلی | تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی
خواهی که یابی‌زندگی‌بشتاب اندربندگی | تا بخشدت زیبندگی الله مولانا علی
اسمش‌عظیم‌واعظم‌است‌غفران‌وفردوعالمست | مولا و حق آدم است الله مولانا علی
خواهی که‌یابی‌زونشان‌جان‌دررهاو برفشان | کو جان‌دهست وجانستان الله مولانا علی

سبحان حی‌لاینام‌پیدا زتوهرصبح وشام حج و نماز است وصیام الله مولانا علی
رزاق رزق بندگان‌مطلوب‌جمله‌طالبان مأمور امر کن فکان الله مولانا علی
سلطان بیمثل‌ونظیر‌برورد گاربی‌وزیر دارندهٔ برنا و پیر الله مولانا علی
دارندهٔ لوح وقلم پیدا کن خلق‌از عدم میر عرب فخر عجم الله مولانا علی
سردفتر هر انجمن علامهٔ مصر ویمن آن پردل دشمن فکن الله مولانا علی
مجموع‌قرآن مدحتش‌حمدوثنا وعزتش نام‌بـزرگی خدمتش الله مولانا علی
هم‌مؤمنان‌ومؤمنات‌وحش‌وطیوروهم‌نبات مقصود کل کائنـات الله مولانا علی
اشجاروکوه‌وبحروبرهم‌آسمان‌اندرنظر تسبیح گـویندش بغر الله مولانا علی
دربندگی‌می‌بندکمراندرطلب‌میروبسر خوش‌هادی‌است‌وراهبر الله مولانا علی
گرعاشقی‌وراه‌بین‌غره مشوخودرا ببین وانگه زجان‌ودل‌گزین الله مولانا علی
ای‌بندهٔ‌شیرین‌زبان‌ازدیوگرخواهی‌امان هردم برآور تو زجـان الله مولانا علی
ای‌شمس‌دین‌جانبازجان‌درمعانی‌برفشان تا آیدت درگوش جان الله مولانا علی
خواهی که‌یابی‌زونشان‌جان‌در ره‌او برفشان
کو جان‌ده‌است‌وجان ستان الله مولانا علی ۳۲۱۵

بازآکنون‌بشنو زمن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی هردم زنم تن‌تن تنن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
من‌خودکیم‌ماکیست‌اویااوزمن‌یامن‌ازو خودزنده‌و باقیست‌او یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
ازخودبکلی‌بگذری‌ازآب‌وگل‌گردی‌بری ازجان‌ودل‌شومشتری یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
غواص‌شودربحرجان‌تاجان‌شوی‌بی‌آب‌وگل افسانها از دل بهل یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
اکالتا سا جمعی ما حالجا جا اوغنی چکسنم جلدی دهل یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
اسرارك فی لفظك الهامك فی قلبك نی شرقك نی غربك یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
زین‌لفظها گفتم‌بسی‌روشن‌نداردهرکسی ازجمله عالم‌یك کسی یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
یرلا ویرلم یرللا یرلا وترلم ترللا حالی‌بخوان‌و دم‌مزن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
آندم که‌جان‌عاشقان گفتند قـالوا ربنا حق گفت‌بامن‌آنزمان یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
گرذره‌ای ازعشق اودرکام جانت‌افکند مانند بلبل صد صفت یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
ساقی‌بیارآن‌جام‌می‌مطرب‌بزن‌آواز نی برگو تلالا تاللا یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
زان‌باده‌ای سرمدی‌گفتست‌حق‌اندرکلام نحن تربناهـا بخوان یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
آن شاه شمس‌الدین بیا از جان جانان میبری
که در فنا که در بقا یرلی‌یلی یرلی‌یلی ۳۲۱۶

ساقی بنوش آن‌جام می یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی مطرب بگو بآواز نی یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
باد صبا برخاسته روی زمین آراسته بلبل چمن بیراسته یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
نونوعروسان‌چمن‌چون ورد وریحان‌وسمن بنواخته در تن تنن یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
آمدصبوح‌روضه‌وش‌دروقت‌داروگیروکش چون‌مطرب‌نغمات‌خوش یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
می‌گفت‌اودرسرکنون درارغوان‌وارغنون چون سررمز کاف ونون یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی

آمد ریاض گلستان تا وقت عیش دوستان سازد چوروضه بوستان یرلی‌یلی یرلی‌یلی
ای‌ساقی‌شیرین‌نفس‌رندان‌مران‌ازپیش‌وپس تا نغمه سازد چون‌جرس یرلی‌یلی یرلی‌یلی
تن‌تن‌تنن‌تن‌تن‌تنن میگوی چون مرغ چمن باچون‌اویس اندر قرن یرلی‌یلی یرلی‌یلی
آمد رفیق راه دین از عالم علم الیقین بیرون کن ازسر کبروکین یرلی‌یلی‌یرلی‌یلی
برخیز رندی‌ره‌سپر باعارف حق ره سپر کین راه می‌آید بسر یرلی‌یلی یرلی‌یلی
بستان زساقی‌جام می یك دوقدح آور زپی تا بگذری از کل شی یرلی‌یلی یرلی‌یلی
گرطالب‌آئی پاك‌را طی کن بساط‌خاك را برهم‌زن این افلاك‌را یرلی‌یلی یرلی‌یلی
پیمانه در کش‌صبحدم‌فارغ‌شو ازشادی وغم بر بام رندی زن علم یرلی‌یلی یرلی‌یلی
چون شمس دین ازملك دین‌آزادشو از کبروکین
با شمس تبریزی نشین یرلی یلی یرلی یلی ۳۲۱۷

شاد آمدی شاد آمدی ناگه زدر باز آمدی بنشین‌وخوش‌بنشین‌وخوش‌چون‌محرم‌راز آمدی
خوش بینمت‌خوش بینمت ماه‌پری‌وش بینمت حوری مگر حوری مگر با شیوهٔ ناز آمدی
زاری‌کنان زاری‌کنان پیش رخ تــو بیدلان چون‌بلبل‌وگل‌ناگهان بابرگ وباساز آمدی
سرو روان سرو روان برجویبار عاشقان ای‌دولت‌وبخت‌جوان بس‌خوب‌ودمساز آمدی
باماخوش آباماخوش‌آ پیش‌من‌آ پیش‌من‌آ هم شوخ‌وشنگ و دلربا خانه‌برانداز آمدی
صبری بکن صبری‌بکن یا جامهٔ صبری بده چون یوسف مصری‌دگر باقدرو اعزاز آمدی
آوازها آوازها از تو بعالم شد روان
ای‌شمس‌تبریزی زمن‌هم‌تو باآواز آمدی ۳۲۱۸

چون‌همه ذوق وطربی گفت بسنداحلبی خسته دلان را سببی گفت بسنداحلبی
عاشق‌آندوی توام‌زارو دعاگوی‌توام گرچه به پهلوی توام گفت بسنداحلبی
یار پسندیدهٔ من وان مه بگزیدهٔ من جان و دل‌و دیدهٔ من گفت بسنداحلبی
در همهٔ عمر کسی سیر نگردد نفسی ای‌زتو سرگشته بسی گفت بسنداحلبی
لایق دیدار توئی واقف اسرار توئی رونق هر کارتوئی گفت بسنداحلبی
قبلهٔ‌هر کیش‌توئی مرهم هرریش توئی مایهٔ هر عیش توئی گفت بسنداحلبی
ای لب تو نازمرو ای بت طناز مرو کار مرا ساز مرو گفت بسند احلبی
زلف سمن‌بوی‌توخوش نرگس‌جادوی‌توخوش روی‌توخوش‌موی‌توخوش‌گفت‌بسنداحلبی
مفخر تبریز توئی شمس‌شکرریز توئی
صبح سحرخیز توئی گفت بسند احلبی ۳۲۱۹

زخم مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری زخم مزن برجگر خستهٔ خسته جگری
بردل‌من‌زن‌همه‌را زآنکه دریغ‌است‌مها زخم بودسنگ توبرسینه وجان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم‌بوفا باتوخوشم هم بجفا باتو خوشم بی‌تو وفا بی‌تو جفا بی‌تو مبادم سفری
چونکه خیالت نبود آمده درچشم کسی چشم‌تو برگشته بود تیره وخیره‌نگری

پیش زندان جهان باتو بدم من همگی کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که‌خوشم هیچ سفر نمی‌روم این‌سفر صعب‌نگر ره زعلی تا به ثری
لطف‌تو بفریفت مرا گفت بروهیچ‌مرم بدرقه باشد کرمم برتو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه‌کنی پخته‌شوی باز بیائی بوطن با خبری پرهنری
گفتم ایجان خبر بی‌تو خبر را چکنم بهر خبرخود که رود ازتومگر بیخبری
چون‌ز کفت باده کشم بیخبرومست‌شوم بیخطر وخوف‌کسی بی‌شروشور بشری
گفت بگوشم سخنی چون‌سخن راه‌زنان برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
قصه درازست بلی آه زمکرو دغلی
گر بنماید کرمش‌این‌شبهارا سحری ۳۲۲۰

ای که بقصد نیم‌شب بسته نقاب آمدی آن همه حسن نیکوی نیست‌مناسب بدی
یا فتی فدیتکم فی امل اتیتکم قد قطعت وسایلی حیلهٔ قول حاسدی
جان‌شهان‌وحاجیان‌چشم وچراغ‌طالبان بی‌توزجان وجاشدم تا زبرم جدا شدی
یا ملك الا یامن یا شرف الاماکن جئتك کی‌تفقدی سطوت کل معبدی
بار سرور دولتم خواجهٔ هرسعادتم لیك‌تو باهمه جفا خوشتر ازین همه بدی
رحمتکم محیطة رأفتکم بسیطة سادتنا تقبلوا تـوبة کل عابدی
مست‌میی نمی‌شوم جز ز شراب اولین ده قدحی چه کم‌شود ازخم فضل ایزدی
طلعتکم بدورنا بهجتنا و نورنا ظل خیال طیفکم دولت کل ماجدی
ای‌دل‌خسته‌هان‌وهان‌تانرمی‌زسرخوشان یا نکشی زعاشقان ورنه‌جهود ومرتدی
قبلتنا خیـالکم لذتنا دلا لکم یا سندی جمالکم فتنة کل زاهدی
قدروصال‌شان‌بدان‌یادکن‌آنکه‌پیش‌ازین همچو زنان تعزیت برسرو روهمی زدی
خاوغنی و غرتی هیجنی و حسرتی نور هلال وصلکم من افق مسندی
ای که تو مست وصل جو صورت عشق را بگو
بردو جهان خروج کن هرچه کنی مؤیدی ۳۲۲۱

ای که‌خلیل‌من‌توئی‌بهرخدا جکی‌جکی عزم‌جفا مکن‌مرو پیش‌من‌آ جکی‌جکی
بنده صفت ستاده‌ام بردر آستان تو بنده نوازیی بکن پیشترآ جکی‌جکی
گربزنی مرا بقهر وربنوازیم به‌لطف بنده‌ام و ستاده‌ام امر ترا جکی‌جکی
جان وتنم فدای تو ملك دلم برای تو خود بنشین وبرگشا بند قبا جکی‌جکی
گرندهی زنازکی بوسهٔ لعل خود مرا بهر تبسم دلم لب بگشا جکی‌جکی
خسرو دلبران‌چنین گشت‌گدای‌درگهت لطف نما بسایلان بهر خدا جکی‌جکی
گرتو بمشرقی رسی‌قصهٔ شمس دین بخوان
کین غزل‌ست‌گوش‌کن بهرشما جکی‌جکی ۳۲۲۲

اشترمست‌مست من بس‌نکند زعف‌عفی جام الست داده‌ای بازمزن بصف صفی
گربکنام معرفت‌پا ز علف برون نهد همچو شتر مهارنه درکف آدم صفی
نیست‌حدیث‌عف‌عفم‌همچوشتردرین‌صفم چند رباید ازکفم سایهٔ شمع منطفی

برد بهارعشق تو اشترم از کنام‌دل باز نشان بآب خود آتش‌من‌ز تف‌تفی
موقف‌من بعشق‌توحیرت‌خاص آمده بازمزن بموقفم چونکه‌نه بندموقفی
سرورعاشقان که‌توهمدم‌جام‌عشق‌تو خواندزوجه‌روی‌تو آیتهای‌مصطفی
بردمرازعقل‌ودین‌جانب عشق‌سرکشان تن‌تن‌تن‌زمزمهٔ وناله نای‌ودف‌و نی
دل نرود ز زلف تو جانب‌عشرت‌بقا گرچه‌توجهش‌دهی‌تابعروج رفرفی
در نظر دلم دمی خدنگار برگشا تازعیان انس‌دل ذکرجلی شودخفی
معطی‌جام ذوالبقاریخت‌زفیض‌جام‌جم خاطر مابیوی اورست‌زخوی فلسفی
ساقی معرفت‌دهدبادهٔهریکی بقدر فرق بقدر میکندنوفل مسنداز‌صفی
عیب‌وخطای‌مامکن ور توعنان‌نمیکشی شرقضا بخیربرزانچه بخود مکلفی
ورنه ز ساقی بقا جام مفاضتت رسد موج‌بهاردل‌زندجوشش‌عشق‌کف‌کفی
هدیهٔ شمس‌دین‌تراراه‌برد به‌ملك‌دل
۳۲۲۳ باز مزن‌سرازاباور توبحق‌شدی‌وفی

پیش ازآنکه ازعدم کردوجودهاسری نی‌زوجود و ازعدم باز شدم یکی دری
بی مه وسال سالها روح ز دست مالها نقطهٔ روح لم یزل پاك روی قلندری
آتش‌عشق‌لامکان‌سوخته‌پاك‌جسم وجان گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خودخوردوفزون‌شودآنکه‌زخودبرون‌شود سیمبری که‌خون‌شوداز برخودخوردبری
کورهٔدل درآبه بین‌زانسوکافری ودین زرشده‌جان عاشقان عشق دکان‌زرگری
چهرهٔ فقر را فری فقر منزه از دری گررخ فقر نورشد جمله زعرش تاثری
مست‌زجام شمس‌الدین میکدهٔالست‌بین جان‌ودلت خلاص‌کن ازغم‌آب وآذری
رو چوبچشم‌دیده‌ای نیست روان‌شستنت
۳۲۲۴ باك نباشد ارترا نیست عصا و رهبری

دوش در آمد از درم لاله رخی جوانکی آمد ونزد مانشست فارغ وخوش زمانکی
گفتمش ای‌نگار من خسته دلی بگو چرا تا به کجا همیرود طرفه چنین جوانکی
گفت هزار جان من باد فدای عاشقان خودکه بود درین جهان نزد تو به‌ستانکی
گفت که من بدین‌صفت‌عاشق روی‌تو شدم از توددریغ چون کنم جمله وجود وجانکی
خوان‌کرم نهاده‌ای نزد همه کس ای صنم چاکر تو نمیرسد دست باستخوانکی
ازمن‌وخلق‌برده‌ای‌جان‌ودل‌ای نگارمن
۳۲۲۵ هیچکسی نمیدهد از رخ تو نشانکی

سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی خار بنان خشك را از گل او طراوتی
جان ودل فشرده رااز نظرش گشایشی سنگ سیاه مرده رااز گذرش سعادتی
ازگذری که او کندگردد سرد دوزخی در نظرش که‌افکند زنده شود ولایتی
مرده زگور برجهد آید و مستمع‌شود گربت من ز مژده‌ای یاد کندحکایتی
آنکه زچشم‌شوخ‌اوهر نفسی‌ست‌فتنه‌ای آنکه زلطف قامتش هر طرفی‌قیامتی

آه که در فراق او هر قدمی ست آتشی
۳۲۲۶ آه که از هوای او میرسدم ملامتی

شست تو ماهی مراچله نشاند مدتـی دام تو کرکس مـر داد بغم ریـاضتی
نفس‌خسیس‌حرص‌خوعاشق مال‌و گفت وگو یافت بکنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترك زیارتت شهادان ز حری به بحره‌ای زانکه بجانست متصل حج تو بی مسافتی
هیچ مگو دلاهلا طاقت رنج نیستم طاق شو از فضول‌خودحاجت نیست‌طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی طاقت کنـج نیستت این چه بود خساستی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بیگمان بر سر بینیت کند سر دلت سرایتـی
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تـو نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتـی
جانب ما نگر دمی‌کان نظر شریف را زنده کنی مردگان‌خوی شداست و عادتی
از بدو نیك مردمان کندنشد وفای تو زانکه تراست در کرم ثابتی و مهارتـی
جان‌ودل مرید را از شهوات ما و من جز ززلال بحر تو نیست یقین طهارتی
منتقیان بادیه رفت عشا و فادیه کعبه روان شده بتو تا که کند زیادتی
روح سجود میکند شکر وجود میکند یافت ز بندگی تو سروری و سیـادتی
بر کرم کرامتت خندهٔ آفتاب تـو ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله بجست و جوی‌تو معتکفان‌کوی تو روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبـادتـی
پنج حس ازمصاحف نور حیات جامعت یاد گرفته زاوستا نادره پنج آیتـی
گاه‌چوچنگ‌میکند پیش‌درت‌ر کوع‌خوش گاه چو نای میکشد بر دم تو قیامتـی

بس کن‌ای خرد ازین قصه ونالهٔ حزین
۳۲۲۷ بوی برد بخامشی هر دل با شهامتی

عف عف‌عف همیزند اشترمن ز تف‌تفی وع وع‌وع همیکند حاسدم از شلقلقی
وع‌وع وع چگویدم طفلك مهد بسته‌را دق‌دق‌دق همیرسد گوش مرا ز وق‌وقی
تو تو توی بلبلان نعره همیزندمرا قم‌قم‌قم شب غمـان تابصبـوح ساقیی
تن تن تن ز زهره‌ام پرده همیزند نوا دف‌دف‌دف‌ازین‌طرب‌پرده‌درد زرقرقی
گل‌گل‌گل شکفت‌ومن بلبل بینواشدم غلغل غل همیزنم درچمنش زوق وقی
جم جم جم ز جام جم جمجمهٔ مرا نوا نی نی نی بدف زندکاتش‌عشق مطلقی
هی هی‌هـی شب غمان‌میبردم بطوراو کف کف کف‌مرامده در ظلم عشقشقی
دم دم‌دم همیدهد چون دهلم هوای او خم‌خم‌خم کمند او میکشدم که عاشقی
دل دل‌دل ززلف اوره نبرد به‌هندوچین غم‌غم‌غم ظلام آن ره زندش که عاشقی
هوهوی‌هو همیرسد از سو کبریای‌حق دل دل دل که دل منه جانب این مدققی
دو دودو چو گوی‌شوددرخم صولجان‌او می‌می می‌رسد تراجم جم جام حق‌حقی

حق‌حق‌حق همیزندفایض‌نور شمس‌دین
۳۲۲۸ دق‌دق‌دق‌منه‌بخود حرف‌خرد که‌دق‌دقی

گر شب وصل دیده‌ای نور ضیا چه میکنی — روضهٔ او چریده‌ای آب و گیا چه‌میکنی
میل کنی بکبریا روی نهی سوی ریا — پیش بساط کبریا کبر وریا چه میکنی
حال ز قال به ترا فقر ز مال به ترا — شمله و شال به ترا تاج ولوا چه میکنی
چونکه ز مال و روز و شب نیست ترا بجز تعب — گوشهٔ عافیت طلب اینهمه را چه‌میکنی
چشم یقین و معرفت درره دین ودر صفت — ناظر تست و مشرفت تا تو گدا چه‌میکنی
آه زغصه سرد به گونه ز عشق زرد به — در ره یار درد به تا تو دوا چه میکنی

باشد احد و احمدی در پی شمس واجدی
طالب ملك سرمدی دار فنا چـه میکنی

۳۲۲۹

هر طربی که در جهان گشته ندیم کهتری — می‌برمد از ودلم چون دل توز بدتری
هر هنری و هر زهی کان برسد بابلهی — نیست به پیش همتم زان طربی مفخری
گر شکر است عسکری چون برسد بهر دهن — زو نخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گر قمر است و گر فلك ور صنمی است یا ملك — کان همه است مشترك می‌نبود دروفری
آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن — سور سگان و کافران می‌نخورد غضنفری
مجلس خاص نایدم گرچه بود سوی عدم — شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی — باحدثی چه‌خو کنی همچو روان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر — جان خران ببوی آن بر نروی چراخوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند — شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بر بزبر گهر چونکه بماند زیر زر — بر نجهید بر زبر آن سبك است و ابتری
ور بجهید زیر زر قیمت اوست بیشتر — پیش کفش نثار زر هست عزیز گوهری
شهوت خلق بی نمك شهوت فرج بس سبك — باسگ و خوك مشترك با خر و گاو همسری
نیست سرای مهتری نیست هوای سروری — همت شاه سنجری قبلـه که پیمبری
عشق و نیاز بندگی هست نشان زندگی — در طلبی تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی — بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقـه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طرب طران بنگر سوی آسمان — در تك و پوی اختران هر یك چون مسخری
غارت و شارقان حق طالب عاشقان حق — در تك پوی و در سبق بی‌قدمی و بی‌پری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی درشته‌ای — نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر — و او لهٔ سحر نگر راست چو روز محشری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چار جو هیچ نه بینیش که کو — همچو صفات ذات هو مست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او چرخ کنان کنار او — در پی اختیار او هر یك بسته زیوری

شب بمثال هندوی روز مثال جادوی — عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی — عشق چو مست و بنگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفته بگوش هر کسی — گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان — وا فکند بهر زمان اینت طریق داوری
گفته حدیث خوب و خوش باگل داد خنده‌اش — گفته با بر نکته‌ای کرده دو چشم او تری
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به — هیچ یکی ز یکدگر پند نکرد یاوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن — گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته برخ بخند خوش گفته بز اف پرده‌کش — گفته بصبر خون بیار در غم هجر دلبری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن — گفته بدل عبور کن در رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی — تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخنوری
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق — صبر مرا بکشت حق صبر نماند صابری
اینهمه آب و روغنست آنچه درین دل منست — آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بسره — جاه اوان دره برزه لمن یسری
انزله من العلی انشأه من الولی — املاه علی الملا اقهه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله — نوره بنوره ایقطر من الکری
لیس لهم ندیده کلهم عبیده — عز وجل واعتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا ابرنا طیبنا و سرنا — حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری
طاب وحی ظله من علی مقله — عز وجود مثله فی البلدان والقری

از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مطهری ۳۲۳۰

یار دمی بکن مرا بهر خدای یاری — نیست ترا ضعیف‌تر از دل من شکاری
نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای — چنگ برای من کند از غم و سوز زاری
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای — گر تو مرا برحمتی در برخود فشاری
دیدهٔ همچو اشك من ابر روان نباردی — گر تو ز ابر عاطفت بر سر من نباری
دست دراز کردمی گوش فلك گرفتمی — گر سر زلف خویش را در کف من بیاری
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی — گر تو شبی بلطف خود این سر من بخاری
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت — حق ز روع جان من کشت کنی بهاری
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو — حق شعاع روی تو کو کندم رهاری
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل بر سرم — در کف پای کوشم خار نکرد خاری
دارد از تو جزو و کل خورمیی و شادیی — وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری

ای لب ما خموش کن سوی نگار گوش کن
تا کند او بلطف خود نادره غمگساری ۳۲۳۱

تومشو همره مرغان که چنین بی پرو بالی	نه امیری نه وزیری بن سبلت بچه مالی
چو هیاهوی بر آری و به بینند سیاهت	بشناسند همه کس که توطبلی ودوالی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل زگردن	بستان خنجروجوشن که سپهدار جلالی
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور بگیری	تو نه آن نور جمالی که توامروز هلالی
بخدا صاحب باغی توزهر باغ چه آری	بفروش ازززخویشت همه انگور حلالی
هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر	که همه اخترو ماه اندو تو خورشید جمالی
بدوان مست خرامان بسو مجلس سلطان	بنگر مجلس عالی که توئی مجلس عـالی
نه صداعی نه خمای نه غمت ماند نه زاری	عسسی ماند غمت را بدر شحنهٔ والی
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملك را	همه در روی در افتند که بس خوب خصالی
مده آن دست بدستم مکشان دست زدستم	که شراب ست و کباب ست و یکی گوشهٔ خالی

هله شمس الحق تبریز توئی سرور خوبان
بجهان مثل تو هر گز نبود صاحب مـالی

۳۲۳۲

سلب العشق فؤادی حصل الیوم مرادی	بزن ای مطرب عارف که زهی دولت و شادی
اذن العشق تعالوا لتذوقوا و تنالوا	هله ای مژدهٔ شیرین چه نسیمی و چه بـادی
کفت الروح صراحی سمع الکاس صباحی	زتو اندر دورانم که ره دور گشادی
لخلیلی دورانی لحبیبی سیرانی	چو جهت نیست خدارا چه روم سوی بوادی
نه که بر کعبهٔ اعظم دورانست و طوافی	دورانی و طوافی لك یا اهل ودادی
فتح العشق رواقاً فـاجیبوه سآقـاً	هله در گلشن جان روچو مریدی و مرادی
لتری فیه خموراً و نشاطاً و سروراً	که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی

انا قصرت کلامی فتفضل بتمـامی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعـادی

۳۲۳۳

گرمن اندرعشق جانان نیك دانا بودمی	اندر آن یغما حریف ترك یغما بودمی
ور چوچشم خونی او بودمی من فتنه جو	در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گرضمیر هر خسی مارابختستی درجهان	در سرودلها روان مانند سودا بودمی
ور نه هر روزی زبرجی سرفرو کردی مهم	جا نگردانیدمی هر نیك و بد جا بودمی
من نکردم چاره ای باعشق همچون آتشین	آب کردی مرمرا گر سنگ خارا بودمی
گربکاهیدی وجودم هر دمی از دردعشق	من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی

ورنه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی
کو مرا برمیکشد درقعردریا بودمی

۳۲۳۴

موسی عمران چودر طورمناجات آمدی	بیشتر بودی و یا دروقت حاجات آمدی
پیش از ین عمری براه حق بجان بستی کمر	تا شبی با حقتعالی در مناجات آمدی
بیمرادنفس حالات سکون وخوردوخواب	با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی
از تجلی رب چون نوش کردی جام عشق	در سماع رب ارنی خوش بحالات آمدی

چون خطاب امر فاخلع کرد شبی نعلیك را | پا برهنه اخذ آلالـواح و آیات آمدی
تا نکردی نفی غیر حق بقول لا اله | چون بطور کلم الله سوی ایات آمدی
آنکه سنگ طور پنداری زمرد شد بقدر | تـا کلیم الله برو در عبـادات آمدی
خود چه اندیشی بحق سید عالم که او | بردرش روح الامین از بهر طاعات آمدی
با جمیع مرسلان کردی صلوة دایمون | تـا بفرش سر بعرش از سر اوقات آمدی
چون ارحنی یا بلال از سر اوگشتی روان | از دریاسین وطه در مـلاقات آمدی
با ولـی‌الله حـق مرتضی در راه دین | مستغاث اهل عرفان در کرامات آمدی
یا براق ورایت و تاج و علم در دست او | در شب قربت فراز این سموات آمدی
چو بلا احصی ثناه عرض دادی بندگی | از ره تلقین حق چون در تحیات آمدی
گر نبودی امتی امت بمرحومی ازو | چون صفات رحمتیت رو بغایات آمدی
گرنه او درلی مع الله رازگفتی با کریم | آل یسین در عباکی در حصیات آمدی
ور بفرمان دادن جانان نبردی جان خویش | زمرهٔ کروبیان چون در مباهات آمدی
گر خلیل الله را با حق نبودی راز عشق | آتش نمرود چون با او بروضات آمدی
شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل | بارها از بیخودی سوی خرابات آمدی

گر نه بر مولی فکندی رایت ظل ظلیل
از صراط مستقیمش چون بروحات آمدی ۳۲۳۵

نه‌به‌بیداری بخواب‌این‌حور را گردیدمی | چون‌تو کافر بودمی گرد تومیگردیدمی
ورباول روز زین حال آگهی بودی‌مرا | درتو دل کی بستمی ور بستمی‌ببریدمی
ور بخوبی چون گل‌روی‌تو بودی‌خوی‌تو | ای بسـا گلها که من‌از باغ وصلت‌چیدمی
ور بدین‌رازی تو بودی‌عاشق‌من‌هر زمان | بردلت بخشودمی و بوسه‌ای بخشیدمی
ور تو بودی همچو من ثابت‌قسم‌درعاشقی | بر سر همچون‌توعاشق‌من دگر نگزیدمی
گرچه بر جور و جفای تومرا قدرت بدی | یا زخلقم شرم بودی یا زحق ترسیدمی
از رخ و لب‌گل شکر بسیاردارد حسن‌تو | کاشکی بفروختی تا پاره‌ای بخریدمی
ناصحان گفتند یار بی وفا را ترك کن | این جفا کی‌دیدمی‌گر آن سخن‌بشنودمی

شمس‌گوید ماندمی‌من‌تا ابد همچون خضر
زاب حیوان لبش‌گر قطره‌ای نوشیدمی ۳۲۳۶

اگرت مراد باشد که نمیری و بمانی | برهان زجهد خود رازجهان دون فانی
زتن وزجان و ازدل بگذر مساز منزل | که شود مراد حاصل بمراد و کامرانی
توزکفرو دین‌گذر کن توزسلح‌وکین‌گذرکن | ززمانه هین‌گذر کن‌چوورای این‌زمانی
بجمال عشق الا زوجود خویش لاشو | ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی
بنگر که‌دانه‌درگل گل‌و برك‌ومیوه‌اشد | ز سفول بر عـلا شد بفتوح آسمانی

چو توئی فقیر بینا چو دلت بپر بیالا
که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی ۳۲۳۷

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری / سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
نرسی بیار پران پی سایه‌اش همیدو / بشکار گاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آی و دریا / بستان زروح موجش درشاهوار باری
بکشان تو لنگ لنگان زبدن بعالم جان / بنگر ترنج وریحان‌گل‌وسبزه‌زار باری
چوشکار گشت باید بکمند شاه اولی / چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا / بسماع زهرهٔ ما بزنند تار باری
بمیان این فریقان بسماع این حریفان / ره بوسه‌گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد زخمار خسته بودن / پی این قرار برگو دل بیقرار باری
زسبو فغان بر آمد که زتف می‌شکستم / هله‌ای قدح به پیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین‌هنر است‌شور کردن / بچنین حیات جانها دل‌وجان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم / دل من رمید کلی زدکان وکار و باری
من‌از آن‌درج گذشتم که‌مرا توچاره‌سازی / دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری
هله بس کنم که شرحش به‌بیان او بگوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

۳۲۳۸

بکمال بود عشقم زازل که آفریدی / نه‌زمین‌بدو نه گردون که‌دعای‌من‌شنیدی
نه خوری‌بدو نه‌ماهی نه سری‌بدو کلاهی / که‌مرا برای‌عشقت زگزیدگان گزیدی
تو برای اهبطوا ام ز برای رابطواام / بفروختی بخاکی و بجانها خریدی
تومرا عجب‌چه‌یاری توبگو بمن‌چه‌داری / که مرا نه بعد پستی به بلندئی کشیدی
بدوام قدیم با تو بدوام ندیم با تو / چو منم توو‌توئی من‌زچه روی‌ناپدیدی
نه‌تو بامنی نه‌بی‌من نه تودر تنی نه‌بی‌تن / نه تو زنده مرده هم‌زن توقریبی وبعیدی
توتری‌وخشکی‌ای‌جان‌ختنی‌ومشکی ایجان / شب‌قدرو سال‌وماهی‌عرفات‌وروز عیدی
توئی آنکه‌چشم‌ودیدی‌تو بگفتی وشنیدی / توئی آنکه‌پرده‌دوزی‌توئی آنکه‌بردریدی
توسواری‌وسمندی‌تو لطیف وزورمندی / تو گشائی و ببندی دروقفلی و کلیدی
همه‌خلق گشت حیران زرعیت وزسلطان / که‌چگونه‌شهسواری که‌توغازی‌وشهیدی
منشین‌تو سست‌وطالب که شوی‌قوی‌وغالب / سو بیشه‌شو چو شیرانکه ازآن‌چمن‌چریدی
زجهان نهان زآنم که چوعشق بی نشانم / چو بر شیوخ جانم زچه رو کنم مریدی
دلت ار کنون مریدی ز ازل شه مریدی
همه دانشی ودیدی دل و جان بایزیدی

۳۲۳۹

بپرسید بلبل ایجان که بهار شد کجائی / بشکفت جمله عالم گل‌وبرگ جانفزائی
رخ یوسفان ببینی که زچاه سر برآرد / همه گلرخان به بینی که کنند خود نمائی
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته / بگشاده دیده دیده زبلا دهی رهائی
خضروثمن‌چوزندان‌بشکسته‌اند زندان / گل ولاله شادوخندان زسعادت عطائی
همه مریمان‌کامل همه بکر گشته حامل / بنموده عارفان دل ز جناب کبریائی

بمثال گربه هریك بدهان گرفته کودك سوی مادران گلشن بنظاره چون نیائی
بنگر بمرغ خوش بر چوخطیب فوق منبر به ثناو حمد داور بگرفته خوش نوائی

چوشکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان
۳۳۴۰ تو نصیب خویش بستان ززمانه گر زمائی

بشنو زنـی سماعی بزبان بیزبـانی شده بی‌حروف گویا بلسان ارمغانی
بگشا توشمع جانرا چه‌گشاده‌ای زنانرا که حدیث‌سرشنیدن تو بگوش‌دل‌توانی
ز نی است مستی‌ما نه زمی بزن زمانی که‌حریف‌خوش‌نفس‌به زشراب‌ارغوانی
نفسی‌زنی روان‌شد مدد حیات جان شد اثری نمود آن بـه از آب زندگانی
زسماع نی کسی‌را خبری بود که یابد نظـری ز مهربانان اثری به مهربانی
بگذار نیشکر راکـه بذوق می‌نمائی نی بینوای شکر بنوا شکر فشانی
چوشد بدگرم‌بازان بنشین که‌آتش‌ازنی نه‌چنان‌گرفت درما که نشاندنش‌توانی
بسماع‌چون‌درآیی زخیال‌خویش بگذر نفسی مگـر نظررا بجمال او رسانی
دگر آن نظر میسر نشود تراهمان‌بس کـه کننـد التفاتت بجواب لن ترانی

هلـه شمس‌دین دوعالم بطفیل ذاتت آمد
۳۳۴۱ تویـی آفتاب دولت تویـی خسرو معانی

تو ندیم عقل کل شو که شریف ازآن لقایی خبـری فرست ما را کـه خلیفهٔ خدایی
چوخلیفه‌نور پاك‌ست نه‌چوشکری‌هلاك‌ست تو درآ وخوش اثر کن که ولی مرشدایی
چو خدا کریم و قادر چه کند زخاك ظاهر تو نخوانی و ندانی تـو هنوز در هوایی
منـم و سری و طاسی بفقـیری و پلاسی چـو نبـی فقیر آمـد همه انبیا نیایی
منشین بصدر مردان که ضلال وبس جهولی چوحکیم درملاج آی توشکسته‌دل‌چرایی
سفری فتـاد مـا را بـولایت معـانی که خرد متاع ما را کـه تومرد باصفایی
جگرم خراب یلدی که قچن کلر نگارم همه‌شب همه خروشم که بحق زدر درآیی

دل عاشقان نه‌خاك‌ست که وثاق‌ذات‌پاك‌ست
۳۳۴۲ تو برو قلوب دریاب که ز نور مصطفایی

تویی اندرین ضمیرش که فزونتراز جهانی توچو نکتـهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی
تو کدام و من کدامم توچه‌نام‌و من‌چه نامم توچه دانه من‌چودانم که نه اینی ونه آنی
توقلم بدست داری وجهان چونقش پیشت صفتیش مینگـاری صفتیش مـی‌ستانی
چوقلم زدست بنهـی بدهیش بی قلم تـو صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
سخن وزبان‌اگرچه که‌نشان‌فیصلی‌خواست بچـه مانـد این زبانـه بفسانـهٔ زمانی
تن‌اگـر چه درد دارد اثر نشان جان‌ست بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
گل‌وخار باغ اگرچه اثریست زآسمان‌ها بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جان‌ها بچه ماند این وفائی بجلالت معانی

بفروز آتشی را که درونشان بسوزد — بنشان‌رسی تو آندم که تو بینشان بمانی
مجر الحبیب روحی و هما بلا مکان — حجباً عن المدارك لنهایة التدانی
وهو الورد ربیع نصرت به جهان — وجنانه محیط وجنانه جنانی
بفروز شمع‌جان‌را زجمال شمس تبریز
که دلت شود مصفا زکدورت نهانی ۳۲۴۳

زهوای شمس‌دین جان شب وروز بیقراری — که زمی بر آتش آیی که زمی‌عظیم‌کاری
ز برای سوزش دل بفروخت عشق آتش — زپی سیاست جان بزداست عشق داری
ز کفم برفت بودی ز دلم نخواست دودی — چو نهاد کشت باغی همه‌جان نرست خاری
صنما زمان‌وصلت‌که ربود دیده چون برق — چه‌شدی‌اگر بماندی دوسه روز کی‌چهاری
که دو دیده راست آیی زوصال‌یادگاری — دل خسته‌را از آن‌رخ برسیده است یاری
بدل‌من آتش تو که بآسمان رسیده است — پرسوزوسازوار است عجب‌اینچنین‌شراری
زبرای مژدهٔ من بفرست جامی‌از می — که‌دلم زچشم‌مستت بشداست خمر خواری
که تراست بحر مینا که بغرد و بجوشد — که بود بیزم عیشت ز کساد روزگاری
که ترا زدادن‌می چه‌که هست روح باقی — ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری
زشمار روز هجران برهان بمی رهی را — زلبی‌که نزد او می نه‌بدست در شماری
واگر نه‌ای دودیده بدهم زخاك تبریز
زبرای کحل دیده بکف صبا غباری ۳۲۴۴

ز رحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی — که شود سوار جامی و دل پیاده ساقی
زرحیق باکسادش برسان توداد دادش — که‌شداست پای‌بسته‌زمنش گشاده‌ساقی
که ز مادرحیاتت‌که ولیست اصل‌حشرت — بسر طرب فزایم شده است زاده ساقی
توبدان میی‌که دادی بفزا مکن قناعت — که‌حریف‌ها بنوشد برسان زباده‌ساقی
سفرهوای آن‌مه زفراق‌نیك صعباست — تو درین سفر بیفزا ز میم زداده ساقی
بشنو تونکته‌ای راکه‌فتاده است‌شیرین — خنك آنگهی که بینی زمیم‌فتاده ساقی
دل شیر گیر مارا نه فراق آهوستی — ز میم حمایتستی زمیم قلاده ساقی
بقطار اشترانت شتریست بار او می — بعلامتیکه هستش بنشان مراده ساقی
زمیی جار ما را که زحدت و شرارش — بشود چو شیر نری بزلنگ باده ساقی
چکنم سریر دولت بمیم خوشست‌حالت — که‌بس‌ست‌می‌مراخودشرف‌وساده‌ساقی
کندش بمکرو حیله می‌راقب‌چوجوحی — دل اگرچه‌باشد ابله وسلیم‌ساده ساقی
اگرم‌چو سیم نبود سخنی شنو نمازی — توگروکن‌ازپی‌می‌بدکان سجاده ساقی
توببر بسوی‌تبریزز برمن این‌تحیت
که‌منت‌نمایم‌اینم‌ره‌راست‌جاده‌ساقی ۳۲۴۵

سروپا برهنه آمد زنشان بی‌نشانی — ز فنای خود رسیده بیقای جاودانی
زمقام لی‌مع‌الله همه‌مست‌جام وحدت — شده محودرنظرشان‌ارنی‌ولن‌ترانی

چو بهمت‌اند ره‌رو نشوند بند صورت | زوفای قرب صحبت همه مرکز معانی
اثری زرای ایشان دم صبح صادق آمد | شده خاك‌پای‌ایشان همه آب زندگانی
چه‌کنی‌حدیث‌ایشان‌که دمی‌زخودنرستی | چه‌زنی‌تولاف‌ایشان که‌تو بنداین و آنی
گهریست ذات ایشان زمکان کان منزه | زجهت‌برون‌شده زان‌که نه‌جسمی‌ونه‌جانی
سر عقل نیستی‌شان پی عقل بـر بریده | زده‌عقل کل درین ره‌دم عجز و ناتوانی

صفت ازصفات ایشان کنم اربیان‌حقیقت
بسماع خـرم آینـد ملکان آسمانی ۳۳۴۶

نفسی بفکر بگشا سر درج آشنائی | بنگر بگوهرخود که چه‌آیی از کجائی
بطلب کمال‌خودرا بشناس حال خودرا | نظر جمال خودرا بنگر چه‌خوش‌لقائی
تو خلاصهٔ وجودی تو نشانهٔ سجودی | تویی آنکه برگشاده گره منی‌و مائی
توچه بی‌نظیر ذاتی توچه مشرب حیاتی | تو چه نامهٔ نجاتی توچه‌طرفه دلربائی
تو مرادلایزالی تومـرید ذوالجلالی | توحریف بزم حالی تو ندیم کبریائی
قفص بدن رها کن طلب هوای‌ما کن | طیراندرآن‌هوا کن که‌تومرغ آن‌هوائی
ززمین‌تن‌روان‌شوسوی‌ملك‌جاودان شو | بسرای لامکان شو بنشین بیاد شائی
چوحلال از مقالت گذری‌بکوی حالت | که‌بس‌است‌این‌دلالت‌سوی‌ماکن آشنائی

هوست زسر بری کن شب ساز دلبری کن
بنشین و زرگری کن تو زکان کیمیائی ۳۳۴۷

توخدای خوئی تو صفات هوئی | تو یکی نباشی تو هزار توئی
بیکی عنایت بیکی کفایت | ز غم جنایت همه را بشوئی
همه باده گشته همه قبله گشته | چه‌غم است آخر همه را بجوئی
تو مرا نگوئی زکدام باغی | تو مرا نگوئی ز کدام کوئی
همه شاه روزی همه ماه سوزی | همه‌وای وائی همه های و هوئی
همه‌چاره جویان‌زتو پای کوبان | همه‌جمله‌گویان که‌خجسته روئی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی | تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
ز حیات بشنو که حیات بخشی | ز نبات بشنو که نبات خوئی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی | تو سبو شکستی‌تودوصد سبوئی
توسماع گوشی تونشاط هوشی | نظر دو چشمی شکر گلوئی
بخروش آخر که رباب گشتی | که‌به‌تن چوبوئی وبدل‌چوروئی
کدوات کدوئی‌است کدوی باده | ترشی رها کن اگر آن کدوئی
نه دلت گشادم که دگر نگوئی | نه‌چوموت کردم که‌دگر نه موئی
تو چرا نکوشی جهت خموشی | که جهان نماند تو اگر بگوئی

خمش ای برادر که ز نور رویش
دو جهان فنا شد تو چرا بگوئی ۳۳۴۸

آدمی جوید دایم کشی و پرهنری عشق آنکه دهدش مستی وزیروزبری
دل‌چون‌سنگ بر آبست که گوهر گردد عشق فارغ کندش از گهرو بد گهری
حرص خواهد که بشاهان جهان درباقد لولیان راچو به بیند شوداوخوش سفری
لولیانند درین شهر کـه دلها دزدند چشم‌زین‌خلق‌ببندی‌چودرایشان نگری
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو دل نگهداری وسودت‌نکندچاره گری
عاشقانند نهان در کنف غیب تـرا گرتو بینی‌نه کنی‌از غم‌شان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه یوسفان‌راچه خبر از نمك خوش پسری
سر سرسبز چو باتست چه سر گردانی جان‌اندیشه چـو باتست چه‌اندیشه وری
گر ترا دست‌دهد آن‌صنم ازدست روی ور تـرا راه دهد آن پری ازماهبری
چون تراگرم کند شعشعه‌های‌خورشید فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری
ورسلامی شنوی ازدو لب یوسف مصر شکراندرشکراندر شکراندر شکری
شمس‌تبریز تولی آینهٔ جان جهان
هم بآئینهٔ خود باز بخود می نگری ۳۲۴۹

آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی و آن‌چنان‌نرگس‌مخمورخوش‌خود بینی
هر که باشد اگرت بیند واندر خوابی جز یکی عاشقکی بیدلکی مسکینی
مؤمن وکافر و ترسا اگرت یك نظری چون به بستند بگویند که آوه دینی
دوزخ ار لطف تواش نیم رخی بنماید حکم گردد نبود در پیش‌از او کینی
در دلم کرد خیالت صنما میدیدم
هر طرف دلبر خـوبی زبتان چینی ۳۲۵۰

پیك هر قافله در ششدرهٔ ابلیسی تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی
از برای علف دیو تو قربان تنی بز دیوی تـو مگر یابرهٔ ابلیسی
سره‌مرداچه‌پشیمان شده‌ای گردن نه که‌درین خوردن سیلی سرهٔ ابلیسی
شلغم پخته تو امید بیر زان تره‌زار زانکه‌درخدمت‌نان‌چون‌ترهٔ ابلیسی
نان‌نه‌بینی توو‌حیزانه درافتی در رو عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی
نیت روزه کنی‌تو بره گویدکان‌خیز سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
ازحقیقت‌خبرت نیست که‌خواهدبودن تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
درغم فربهی گوشت تولاغر گشتی ناله بر داشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفرایمان‌زچه‌میخورچوسگان‌بیمی کن زانکه تو من‌نه‌ای و کافرهٔ ابلیسی
تادم‌مرگ‌ودم‌غرغره‌ای‌چون‌سرکه ترش و گنده توچون غرغرهٔ ابلیسی
گرد آن دایرهٔ کردهٔ خوان پر چو مگس
تـا قیامت کـه تـو از دایرهٔ ابلیسی ۳۲۵۱

تا کیم دل زغم عشق بدینسان داری تا کیم‌دیده درین گوشه درافشان‌داری
دل مجروح مرا درد وغمت نیست تمام کز غم دیگرش ازجمع پریشان داری

بنشیند ز هـوای حرمم طایر قدس تا کیش بسته پر وبال توسلطان داری
بطواف حرم ارنیست رهی شایسته پس چرا روی‌دلم دره وجدان داری
ای که داری سر آزاده غنیمت دارش هان مبادا که‌بدامیش چوزاغان داری
همت شمس بجز کوی تو نارد بنظر
زان‌سبب گرددرش واله وحیران داری ۳۲۵۲

داده جامی ز می صرف عقیق عملی تا برد جان و دلم را بطریق دغلی
هردوچشمم‌شده‌چون‌خون‌خروسان‌سحر بریکی‌جام‌چوخون گشته‌چوشمشیرعلی
مستکی گشتم و بی‌عقل شدم‌من بهوس گشته انگشت زنان رقصك‌وضرب‌بغلی
آن سبال ملکی را نخرد یك تره گر ازآن می بچشد هندوك باکملی
از زمین تـا به سما رقص نوایش گیرد آنکه‌چون‌کوه‌گران‌جان‌شودانمرکسلی
مفلسان را بدماغ ار اثری زان برسد
همچو قارون شود آن درد انانی دملی ۳۲۵۳

دل من بی تو خراب است توهم‌میدانی جگرم بی‌تو کباب است تو هم میدانی
رخ تو کان نبات ست تو هم میدانی لب تـو آب حیات‌ست تو هم میدانی
گفته بودی که‌زکاتی بدهم ای‌درویش وانگه‌این وقت زکاتست توهم میدانی
هرکه گوید که‌حرامست حرامش بادا بر درویش حلال است توهم میدانی
هرکه کولیده به مسند بنشیند باید ره درویش گشاد است توهم میدانی
شمس تبریزازین کوی ملامت مگریز
آنکه این شاه حیاتست توهم میدانی ۳۲۵۴

ره روای جان سبك خیز غریب سفری سوی دریای معانی که گرامی گهری
بر گذشتی ز بسی منزل‌اگریادت هست مکن‌استیزه کزین‌مصطبه هم‌برگذری
سر فرو شوی ازین‌آب‌وگل‌و باش‌سبك پـی یاران بریده چه کنی گر ببری
زین سر کوه چو سیلاب‌سوی دریا رو که ازین کوه نیاید تن کس‌را کمری
هین‌سبو بشکن‌ودر جوی‌روای آبحیات پیش‌هر کوزه گری چند کنی کاسه‌گری
گر بمانی توهزاران وشوی همچوشهان باز گشت توبدانجاست کز آن‌برحذری
هله خوش باش‌زمانی که‌درین غربت‌من برزبان بازشوی توچو پس پرده پری
عاشقانه شو و مجنون زپی لیلی جان تاتوجانانه شوی‌ورهی ازکور و کری
خوش همی‌باش در آن‌مجلس قدس‌ازلی زانکه‌شاهی‌تو اگرچه که‌درین‌دم‌حشری
بس کن‌ازشمس که‌میری بغروب‌ومه‌شرق که ازو گه چوهلالی‌و گهی‌چون‌قمری
شمس تبریز به بخشد کمری تاج شهی
بیکی غمزهٔ شیرین چو شعاع سحری ۳۲۵۵

سر زتویافت‌سری روز تو دزدید پری ز تو آموخت تری وزتو آورد زری
شیشه‌گر گوید می‌صد قدح و جام کند قدحی گرشکند زو نتوان گشت بری

مشتری را نرسد لاف که من سیم برم — که نبود و نبود سیم‌بری سیمبری
مشتری تو و زلیخا مه کنعانی را — سیمبر تر بود بر سیمبر از زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخر بشنو زخمه دل — تبری غره مشو جنگ کنندت تبری
چنگ دل چند ازین چنگ و دف و نای شکست — وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
ای عطارد بس ازین کاغذ و از حرف و قلم — رفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلنگی بیکی باد چو موشی کردی — ور تو شیری بیکی برق زرو به بتری
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو — که اثر هاست نهان وعدم و بی صوری
شمس تبریز توئی راحت جان و دل من
۳۲۵۶ نیستی غائب و حاضر همه دم راهبری

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری — همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری وشیرشکن کینه زخرگوش مکش — قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری — بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
تنگری هیچ غنی را و یکی عوری را — خوش گریبان کشی و گوشهٔ دامن گیری
هین مترس ای دل از آن جور که مأمن آنجاست — ای دل ار عاقلی آرام بمأمن گیری
ترك یك قطره کنی ماهی دریا باشی — ترك یك چند کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی — چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد — بسر او نروی و بی جوشن گیری
شمس تبریز بجو فارغ ازین و آن شو
۳۲۵۷ تا بیابی چو حسن خلق تو احسن گیری

بار دیگر حیلتی بر ساختی — سوی جان عاشقان پرداختی
بار دیگر در جهان آتش زدی — یا بهفتم آسمان پرداختی
پردهٔ هفت آسمان بشکافتی — گوی را در لامکان انداختی
سوی جانان برشدی دامن کشان — جانها را یك بیك بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی — کوه را و سنگ را بگداختی
بود در بحر حقایق موجها — بر سر آن بحر جان می‌تاختی
صبر کردی تا که دریا رام گشت
۳۲۵۸ بهر کشتی بادبان افراختی

تا بر آوردم سر از دیوانگی — ساختم صد لشکر از دیوانگی
بر صف دنیا و عقبی تاختم — قهر کردم یکسر از دیوانگی
نسخهٔ دل را که بحر حکمت ست — کرده‌ام من ابتر از دیوانگی
معرفت دریای بی پایان ماست — لیك دارد گوهر از دیوانگی
عود جان را چونکه خواهی سوختن — رو طلب کن مجمر از دیوانگی
رو در هستی خود برخود به بند — تا گشاید صد در از دیوانگی

هستی دیوانگان گر بایـدت روطلب کن ساغر از دیوانگی
پای بر فرق فلك ها میزنـم تا بر آرم اختر از دیوانگـی
قصهٔ وعظم بکروبی رسیـد چون نهادم منبر از دیوانگی
شمس امشب باز مست و بیخود است
تا چه دارد در سراز دیوانگی

۳۲۵۹
تا برفت از ما چو بر ما آمدی انـدر آ جانا که بر جا آمدی
چون شنیدی نالهٔ پنهان دل همچو جـاندر جسم پیدا آمدی
از قدومت جان مرده زنده شد زانکه جان جمله جانها آمدی
هرطرف گلهای گوناگون برست در درون جان ما تا آمدی
محو کردی اختران را بر فلك همچو صد خورشید بالا آمدی
گر تراکوری نه‌بیند گو مبین تو بـرای چشم بینـا آمدی
گوهر عشقت کجا یابد ولد
چون ورای هفت دریـا آمدی

۳۲۶۰
ناگهان بستد دلم دلدارکی شنگلی شنگولکی عیارکی
چستکی کم گو یکی پروانکی ترگلی گل چهرکی طرارکی
شوخکی شیرنکی موزونکی جانکی جانانکـی دلدارکی
خوبکی زیبائکی نیکوئکی شورك انگیزی شکرگفتارکی
مستکی جادویکی گستاخکی سحرك آمیزی و دل آزارکی
خرّمی افزایکی غم کاهکی شادمانی بخشکی غم خوارکی
بویك زلفینك مشکینکش مشکك افشانی و عنبر بارکی
حسنك رخسارکی چون ماهکش دل نهانی دزدکی مکارکی
غمزکك خونریزکی هاروتکی نرگسك سر مستکی بیمارکی
زلفکش راصد دل و جان ودلك زیرکی بر بندکی امارکـی
لعلکش سر چشمهٔ حیوانکـی قدکش کبك دری رفتارکی
زلفکش مشکینکی پر چینکی چشمکش فتانکی خونخوارکی
خطك بر حسنك پرتابکش بندکی زنجیرکی و مارکی
بوسکی شیرینکی چون قندکش ذوقك افزای طبرزد بارکی
پیشك رخسارك رنگینکش
ماهك وخورشید خدمتگارکی

۳۲۶۱
آنچه در سینه نهان میداری در نیابند چه می‌پنداری
حقه پنداشته‌ای دلها را کـه خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچه که دارد دردل آن‌پدید است گلی یا خاری
ای تو خفاش نهان گشت ز روز تا بدانند که تو بیماری

بخدا از همگان فاش تری گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی گرچه ز اندیشه چو بو یتماری
چنگ گرچه که نتالد داند کوچه‌شکل‌است بوقت‌زاری
وربنالد ز غمی همدانند
کو ندارد صفت هشیاری

۳۲۶۲
عذر العشق فزلت قدمی مزج الفرقة دمعی بدمی
وجد القلب بما اورثنی ندماً فی‌ندم فی‌ندمی
کره الحب وجودی ونآی اسفا لیت وجودی عدمی
وسقی الصب وقد اسکرنی شرب القلب و ماذاق فمی
ای صنم لطف ترا میدانم نیم ایدوست بدان حد عجمی
ز لطیفی تو گر شکر ترا بدل اندیشم ترسم برمی
من که باشم که‌تو بر تخت‌جمال حسرت شاه سپاه و حشمی
منه انگشت تو بر حرف‌کژم من‌اگر حرف کجم تو قلمی
سبق الجود وجودی قدماً منك یا انت ولی النعمی
بحق جود وجودت که مبر از من بیدل و هذا قسمی
لاتهج قتلی بالصید وصل
واجرنی اناصید الحرمی

۳۲۶۳
از کجا آمده‌ای میدانی از میان حرم سلطانی
یاد کن هیچ که یادت ناید آن مقامات خوش روحانی
چو فراموش شدستت آنها لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی بستر خاك این چه‌بیع‌است بدین‌ارزانی
طلب تو ز فلك آمده‌اند خوبرویان خوش نورانی
بهل‌این گفت وبدایشان‌بنگر تا برندت بمقام جانی
ایك اگر واقف اسرارشوی صد از ایشان بجوی نستانی
بازده خاك بدان قیمت خود نه غلامی ملکی سلطانی
چنگ‌دردامن‌شمس‌الدین‌زن
زو طلب رهبری وره دانی

۳۲۶۴
از صفت آینه گر بصفا دررسی نیك مصفادلی سخت عجائب کسی
صدر ملایك‌شوی گر چه‌تودیدی‌بدی بحر شوی گرچه تو برلب دریاخسی
گفتم ای‌نورچشم‌چونکه به‌بینم ترا بحر نخواهم ازآن که‌مرمرا تو بسی
جامهٔ‌جان‌ضرب کن گرهوست‌میکند کزخر عشقش شوی تا بابدمکتسی
سیرت وسرجنون کی‌شودت آشکار تا تو بیابند عقل بستهٔ این مجلسی
مرده شوای‌بوالفضول برسر کوه‌لقا گر تو بصدق‌تمام درهوس کر کسی

تا ننماید ترا نور ستارهٔ سحر زیر فلك‌خنسی گاهی و گه کنسی
جان من‌وجان‌تو پیش‌یکی بوده‌اند همنفسان در حرم همسفر مقدسی
چشم‌وچراغی تولیك‌بوسه‌ده‌این‌شمع‌را تا تو منورشوی‌زانکه ازین مقبسی
چون بوصالش‌رسی گوهر بیناشوی
۳۳۶۵ گفت‌همه‌گوهران‌پیش‌توشد اخرسی

این دل‌من‌سوی شاه‌نیك‌تومستعجلی بی سروبی پاشده گوی که لایعقلی
خار فراق‌ست هجرپای‌تو تا سردلا گر چه تواز گلشن‌تازه مثال گلی
چون برسی‌سوی اویاد بیاری زمن وز جگرخسته‌ام پس‌تو چگونه دلی
حضرت او آینه توچو خیالی درو این توئی‌یا آینه‌نکتهٔ بس مشکلی
خواه‌توئی‌خواه‌اوچون‌تونه‌ای‌زوجدا ای دل‌مقبول‌او روکه تو بس مقبلی
دل بمن خسته گفت گرچه بود آتشی بنگرچه گفته‌ای‌بس کن اگر عاقلی
ذره چه‌باشد که‌او گرچه بودمست‌مهر مهر کردخویش‌رااین‌بود آن‌جاهلی
گفتم ای دل‌ترا دانم کز کیست آن این نفس بر صفا این نظرکاهلی
این‌زخداوندماست‌شمس‌حق‌دین که‌هست بر همه اسرار غیب رای وراشاملی
مژده ترا ای دلا کز نظر لطف او ز آن‌سوی‌اقلام‌حسن عالم‌وهم عاملی
لیك برای خدا خدمت وسجده زما
۳۳۶۶ جانب تبریز بر زود مکن حـاملی

آه چه‌شیرین‌بت‌ست‌درتتق زرکشی وه که‌چه‌میزبیدش‌بدخوئی‌وسر کشی
گاه چودر میرودقاعـدهٔ شب روان میکند از اختران‌شیوهٔ لشکر کشی
گاه زغیرت روداز همه چشمی نهان تا دل‌خوددرازهجر توسوی آذر کشی
ای‌خنك آن‌دم که توخسروخورشیدرا سخت بگیری‌مگرجانب‌خود درکشی
از طرب جان‌این‌جامه زمان بر کنی وزسراین بیخودی‌گوش‌فلك‌بر کشی
هرشکری زین‌هوس‌عود کندخویش‌را تا که‌بسوزدبرو چونکه بمجمر کشی
آن‌نفس‌از ساقیان‌سستی‌وتقصیرنیست نیست گنه‌باده‌راچونکه‌تو کمترکشی
بخت‌عظیم‌است آنك نقل‌زجنت‌بری خیرعظیم‌است‌آنك باده‌ز کوثر کشی
مست بر آئی‌بخوددست‌بخالی‌زخود قاصد خونریز شدنیزه‌وخنجر کشی
گوید کز نورمن‌ظلمت‌وکافرکجاست تا که زشمشیر دین‌بر سر کافر کشی
وقف شد ای شمس دین مفخر تبریزیان
۳۳۶۷ تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

بر در خانه منم ای‌مه و ای مشتری جمله منم‌توشده گشته‌من ازمن بری
بر در تو جانها جمله بسر ایستند زانکه نیند جانها بر درتوسرسری
حسن‌توخودبرده‌است‌ازدل‌وازجان‌قرار پس‌چه‌شود حال‌چون‌لطف‌کنی‌برسری

از دم عیسی هزار کشتهٔ دیرینه را　　زنده کن وخاك‌زن برحیل سامری
زهد وعبادات تن‌وجدو صفاهای دل　　نرد صفا آب بودچون گذر کافری
از لمعان تو یافت زهره ومه تاب‌او　　از لطف طفل جان تربیت مـادری
عنبر ومشك‌از کسادباشد کمترزخاك　　زلف‌تو چودر جهان‌فرش‌کندعنبری
طفل رهت‌بوده‌اندباهمه‌اجلال خود　　کرخی وشیخ جنید کان صفا بستری
جان‌همه‌مهره‌ای‌کف‌توچون‌بوالعجب　　برد دل از دلبران بر سنن دلبری
رو بنما وبزن حسن بتان را بهم　　کز یدبیضا بگشت روی‌سیه ساحری
صدرخداوندد‌ل‌شمس‌حق‌دین که باد
۳۲۶۸ ظلمت تقلیدها از کرمش انوری

چشم‌منش‌چون‌بدید گفت که‌نورمنی　　جان‌منش‌چون‌بدید گفت که‌جان‌منی
صبراز آن‌صبر کردشکر بشکر تودید　　فقراز آن‌فخر شدکزتو شود اوغنی
گاه منم بر درت حلقهٔ در میزنم　　گاه توئی بر درم حلقهٔ دل میزنی
باد صباسوی عشق‌این دورسالت‌ببر　　تاشوم از سعی تو پاك زتردامنی
هست مرا همچونی وام کمر بستنی　　هست ترا همچونی وام شکر دادنی
ای دل مادرگریز ازمن ومامحوشو　　زانکه بریدی ز ماگر ببری ازمنی
دانهٔ‌شیرین‌بسنگ گفت‌چومن‌بشکنم
۳۲۶۹ مغز نمایم ولیك وای اگر بشکنی

وه که دلم برد غمزهای نگاری　　شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه　　دردوغم چون بود زیار ودیاری
از پی این عشق اشکهاست روانه　　خوب و شهی آمد و لطیف نثاری
چشم بپای چو ابر آب فشاند　　تا ننشیند برآن نثار غباری
کان شکر آن لب است باد بقایش　　تا ننماید خزان و غوره فشاری
یك شب قدر است وبدرکرد عنایت　　بر دل هر شب زدی ستاره شماری
بی مه و جان آب‌زیر وزبربود　　ماهی بی آب رو که دید قراری
جودچوعقلی واینجهان همه چون‌تن　　از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه　　خلعت‌گل یافت از حیات تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی　　خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانهٔ عالم　　خوب حریفی و سوزناك قماری
بهر کنارش همی که‌دربگشایند　　هیچکس آن بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بگوید آن خوش خوش خو
۳۲۷۰ آنکه زحکمش نیافت کوه وقاری

ای کاروان منزل آخر چه بار داری　　نقد ابد گزیدی یا یار زنگباری
چون‌شاه نقد جوید هرجنس درنگنجد　　میجوی‌نقد خود را اندرتن حصاری

این قلعه چار برج است یك پاسبان اصلی بشناس پاسبان را بگذار هر چهاری
تن خاك و بادو آبست آتش درو مسلط اینها چو قرب دارند باتن مکن تو یاری
تو مرغ قصر شاهی اندر قفص چه باری چون حکم شه در آید بشکن قفص چه باری
چندانکه درد خوردی از درددرد بردی مشکن تو جام صافی تا بشکند خماری
ازدام چون رهیدی بر قصر شه رسیدی هردوجهان بدیدی لیل تو شد نهاری
عزم سفر که کردی رفتی و آمدی باز بگشا سر قماشت هر نیك و بد که داری
شمس الحقا به تبریز اسرار هر دو عالم
پیداست پیش رویت پنهان چگونه داری

۳۳۷۱

ای دل زجان گذر کن تاجان جان ببینی بگذار این جهان را تا آن جهان به بینی
تا نگذری زدنیا هرگز رسی به عقبی آزاد شو ازینجا تا بی گمان به بینی
گر تو نشان بجوئی ای یار اندرین ره ازخویش بی نشان شو تا تو نشان به بینی
ازچار و پنج بگذر در شش وهفت بنگر چون از زمین بر آئی هفت آسمان به بینی
هفت آسمان چو دیدی درهشتمین فلك شو پا بر سر مکان نه تا لا مکان به بینی
در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان بی تن نهاده سر ها در آستان به بینی
بر بند چشم دعوی بگشای چشم معنی یکدم زخود نهان شو اوراعیان به بینی
ای نا نهاده گامی در راه نا مرادی بی رنج گنج وحدت کی رایگان به بینی
نفست سگست میدان سگ را امیر ورای جان سگ را بران تو خنجر تاخودامان به بینی
هی های شمس تبریز خاموش باش ناطق
تا جان خویشتن را زان شادمان به بینی

۳۳۷۲

تا کی دلا تو دور ازروی نگار باشی گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی
ازوی نظر نه بینی از وی خبر نیابی چون ماهیی زبحرش در انتظار باشی
گرگ فراق فربه گشتست خون مادر اندر فراق یوسف لاشك نزار باشی
چشمش چو آهوی بود یاشیر بیشه عاشق زین هرچه هرچه بودا و باری شکار باشی
ای باد روح پرور از بهر من به تبریز سر بر زمین نه او راچون برگذار باشی
بهر کنار او را ای جان مرا بگوئی کز بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی
زخم سگ فراقش میکش دلا به دندان بر تازی وصالش روزی سوار باشی
چون گنج بی کرانه مخدوم شمس دینست شاید که همچو مهره وابست یار باشی
جان را تو دارداری میکن که ناگهانی در بارگاه وصلش باگیر و دار باشی
پس ماندهٔ فراقی روزی نمایت من توحاکم وسبك روچون روزگار باشی
نان پاره‌ای چو دادت او ازتنور وصلش شمشیر حق گردی بس آبدار باشی
ای دست ازفراقش از زخم من نگاری جام وصال در کف پیش نگار بباشی
ای چشم چون خرانم می بار زابر رحمت کز شمس حق دین توزونوبهار باشی
ای چرخ و بخت وطالع بیکار گشته ای لیك خورشید من بر آید گردان کار باشی

بی‌اوخریست‌این‌بخت‌بارش‌زخارهجران　　گوریش خربزیر آچه قید بار باشی
بخت‌آن‌بود که‌روزی‌دروصل‌تاج‌خوبان　　درپیش تخت بختش فرمان‌گذار باشی
باوصل او بیافم گربودوتار بخت‌است　　گاهی چوپود گردی گاهی‌چوتار باشی
خورشید میخرامد در بر جهای دولت　　در وصل آن یگانه دوران‌هزار باشی
ای هردو دیدهٔ من آمد بشارتی نو　　کز دید آن یگانه هریك چهار باشی
بی وصل اویکی‌آه تنها زجمله عشرت　　در وصل آن یگانه‌دوران هزار باشی
گفتی به بحرعشقم‌گستاخئی توبساری　　گفتم که آری بارم‌گر رانکه یار باشی
تبریز هیچ باشد من پیش او نشسته
چون احمد وابوبکروانگه‌توغار باشی　　۳۲۷۳

جامی زعشق‌بر کن صاف ورواق ساقی　　تامحو گردد ازجان صدق ونفاق ساقی
آن مادر بدی راچادر کشان وسرمست　　از خم خسروانی‌بستان طلاق ساقی
عقل‌است چون پدرلیك‌آن مادرخیانت　　بااین پدر بجنگ است‌گشتیم‌عاق‌ساقی
زیراکه عشق جانی‌درجام ماست‌جوشان　　وزبند این پدر جان آمد بقاق ساقی
جانیست جام‌عشقش بگذشته از لطیفی　　از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی
چه‌جای‌جام‌وجانست‌چه‌جای‌بحروکانست　　ماهی عرش بر تر پاك از معاق ساقی
ای مطرب الله‌الله بر گو صریح مطلق　　میخانه شمس دین است بالاتفاق ساقی
ازجام رطل اوریز رطل چگونه رطلی　　گر رطل باده سوزد جان فراق ساقی
با جملهٔ حریفان سر مست سوی تبریز
مائیم کوست رشك شام و عراق ساقی　　۳۲۷۴

چون آتشین دمی رایکدم تومی‌نبوشی　　ای دوست‌چندجوشم‌گوئی که‌چندجوشی
این‌جان‌وعقل‌مسکین‌کی‌یابداز توتسکین　　زینسان‌که تونهادی قانون می‌فروشی
سرنای جانها را در میدمی تو دم دم　　نی راچه جرم باشدچون توهمی‌خروشی
روبوش برنتابد گرتاب روی‌آن است　　پنهان نگردد این‌رو گرصد هزاربوشی
برگرد شیر گردی ای جان عشق ساده　　یااینکه‌سرخ چشمی یاخودسیاه پوشی
گرزانکه‌عقل‌داری دیوانه‌چون‌نگشتی　　ورنی زعقل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندرحضورخامش　　بس‌نعره‌ای شنیدم در زیر هر خموشی
نوش‌است‌سربسرجان گربشنوی‌تونهان　　چون جام شمس دین رااز‌عشق‌تونبوشی
گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند
گفتا چه وقت آید تو نیز می نپوشی　　۳۲۷۵

درهم‌شکن‌چوشیشه‌خودراچومست‌جامی　　بد نام عشق جان شو این‌است نیکنامی
برذوق چون صراحی‌بنشین اگرنشستی　　کن کالقدح ندیقا للقوم فی القیامی
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی　　العقل فی الملام و العشق فی المدامی
الدیك فی صباح واللیل فی انهزام　　والصبح قد تبدی فی میحة الظلامی

معشوق جز که مائی می‌جز که‌خون‌مائی هم‌جان کند رئیسی هم جان کند غلامی
دل‌را کباب کردی خون‌را شراب کردی یا من فداك روحی یا سیدالانامی
زاندیشه شو پیاده تا برخوری ز باده من راوق قدیمم مستکمل القوامی
مستفعلن فعولن آتش مکن مجوشان زیرا که عقل اول آخر بماند خامی
میگو توهرچه‌خواهی‌فرمان‌روا وشاهی سلمت یا حبیبی یا صاحب السلامی
باده چوباد خیزان چون‌پشه‌غم‌گریزان لاتعدلوا السکاری افدیکم الکرامی
تبریز شاد بادا زاشرق شمس دینم
والشمس حیث‌تجری‌للمشرقین نامی

۳۲۷۶
گر از فتور هر کس مقصود را بمانی میدان که تو همیشه خیره سر زمانی
وان‌کارهای‌هر کس‌در راهت‌امتحانست ماریست گر کشیدی واصل شود امانی
آن‌کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن عاشق چه‌باك دارد زآفات دو جهانی
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها برخودنگیرم ایرا وصلی است درکمانی
من شسته‌ام همین جا در راه عشق نایم تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
بریك امید عاشق بهر رضای دلبر ویران کند جهانی از حمله های جانی
در بحرعشق کشتی هست آن نیاز عاشق کشتی مده زدستت زیرا که در میانی
معشوق کی پذیرد هرجائی منافق همرنگ هر حریفی همرنگ هرمکانی
گرنزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند گوید مرااز آنچه چون‌نیست آن فلانی
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی کردش کسی ملامت‌کاخر تو هم برانی
تاخود چه‌کار آید عشق‌کسی که از وی درمحنت وبلائی وز وصل بر کرانی
اینجا یکی ملیحی جان‌پروری لطیفی در عشق او بجا آ یاوه مکن جوانی
زان‌خودشدستی‌محروم‌زین‌شاهدچوشکر برخور که تا نباشد از دو طرف زیانی
گفتا که من تنی‌ام معشوق چون سرمن سر کی‌توان بریدن چون سر کندگرانی
مانندهٔ ادیمم سوی یمن روانم تا برسرم نیاید استارهٔ یمانی
خورشید ومه‌چه‌سودت مارا سهیل باید نزد ادیم او را در چرخ نیست ثانی
این‌یك‌مثال‌بشنودستی‌است زخم‌خورده داروش مینمایم در رنج امتحانی
تو گوئیم‌فروبر این‌دست‌را که‌رنج‌است تا دست پر نگاری‌چون‌دست‌خویش‌دانی
پس گوئیم زمعشوق بیگانه‌شوچگونه جایش کسی بمیرد نی باقی و نه فانی
عاشق‌چوجزومعشوق‌کلیست‌این‌همیدان حق است این یقین‌دان از وحی آسمانی
گرتو بعشق‌آن شه شمس‌الحق نشستی
باجان آن خداوند تو نیز همچنانی

۳۲۷۷
گرمرد این حدیثی ره پیش بر بمردی ورنه بخانه بنشین چه مرد این نبردی
مردان هزاردریا خوردند وتشنه‌مردند تومست‌ازچه‌گشتی چون‌جرعه‌ای‌نخوردی
گفتی بروسپردن گردی بر آرم از ره نی‌هیچ ره سپردی نی هیچ گرد کردی

برخیزوخاک‌ره شو در زیر پای مردان		برفرقها نشینی وقتی که گرد گردی
گرسالها به پهلو میگردی اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی

۳۲۷۸
وقتی خوش‌است ای‌دل بشنو بحق یاری		ارحم حنین قلبی لاتسع فی ضراری
دل‌را مکن چوخاره مگزین‌زما کناره		یا منیت الفؤادی واری و لاتماری
ساقی خلاص‌روحی در ده می صبوری		اللیل قد تولی و البدر فی التواری
ای برده هوش مارا یادآر دوش ما را		اسقینا کؤس حرقا علی الخماری
ما را خراب‌کردی غرقهٔ شراب کردی		حتی بدا و افشی ما کان فی سراری
سلطان خیل مـائی لیلـی لیل مائی		یا لفت اللیالی یا بهجة النهاری
ای سرطور سینا و ای نور چشم بینا		انت الکبیر فینا فارحم علی الصغاری
هین نوبت جنون‌شد مستی‌ما فزون‌شد		یا مسکر العقول یـا هادم الوقاری
شاه سخنور آمد موج سخن درآمد
نحن الصدی لضدی والله خیر قاری

۳۲۷۹
ای دل ز بامداد تـو برحـال دیگری		وزشور خویش برمن شوریده ننگری
برچهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست		تاخود چه دیده‌ای که زصفراش اصفری
ای دل چه‌آتشی که بهر بـاد برجهی		نی‌نی دلا کز آتش و از بـاد برتری
ای‌دل توهرچه هستی دانم که‌این‌زمان		خـورشید وار پردهٔ اسرار میدری
جانم فدات یارب ایدل چه گوهری		نه چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
غافل بدم ازآنکه تو مجموع نیستی		مشغول بـود فکر بایمـان وکافری
ایمان وکفر وشبهه‌وتعطیل‌عکس‌تست		هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ایدل‌توهردوکونی‌وبیرون‌زهردوکون		ای جمله چیزهای تـو از چیزها بری
ای روت پشت عـالم در روی من نگر		تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این‌سخنم ماند در دهان		با صدهزار غم که نهانند چون پری
سی‌سال درپی تو چو مجنون دویده‌ام		واندرجزیره‌ای که‌نه‌خشکست و نه تری
بس درد هجر یار بپایان نمی‌رسد
چون بیحدست‌حسن زجانش بدلبری

۳۲۸۰
ای‌آنکه دردلی‌چه‌عجب دل‌گشاستی		یا در میان جـانی یـا جان فزاستی
آمیزش و منزهیت در خصومتند		کی‌جان ماستی توعجب یاتو ماستی
گرآنی وگر اینی وگر بحر لذتی		جمله حلاوت و طربی بی‌عطاستی
تو امر مطلقی و بر نارسیدگان		این است اعتقاد که خوف‌و رجاستی
چون‌یوسفی‌بحسن‌و براخوان‌کدورتی		یعقوب را همیشه صفا در صفاستی
مجنون‌شدیم‌تا که ذلیلی بری‌خورد م		ای عشق تو عدوئی و هم عقلهاستی
ای‌عقل‌من بدی‌تو‌و ازعشق زرشدی		تـو کیمیا نه ای علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیلی در راز گستری   گوئی که وحی او همهٔ انبیاستی
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد   تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت   وانکه خطا کند توغفور خطاستی
گر بادرا نه بینی ای خاك خفته چشم   گر باد نیستی چه سبب در هواستی
گر چه بلندگشتی از کبر دور باش   از کبر شرم دار که از کبریاستی
از دور نار دیدم و نزدیك نور بود
گر اژدها نموده‌ای مارا عصاستی ۳۲۸۱

ای ماه‌روی بالب‌خندان‌خوش آمدی   مجموع‌کرده‌زلف‌پریشان‌خوش‌آمدی
مارا هزار گونه سعادت جمال تست   هرگزمبا کمال‌تونقصان‌خوش آمدی
هست‌اوهمای‌دولت وسیمرغ معرفت   پرواز کرده‌سوی‌فقیران خوش آمدی
گر توقدم بحجرهٔ درویش خود نهی   جان ودلم‌فدای‌توقربان‌خوش آمدی
درویش گر قدوم مسافر طلب کند   اکنون‌تو ئی‌مسافرسبحان‌خوش‌آمدی
جامی بدست داری‌وچشمان نیم‌مست   باهای وهوی‌نعرهٔ‌مستان‌خوش آمدی
درچشم من‌نشیند آن چشم مست تو   ای‌نورچشم ناصرعکان‌خوش آمدی
ای شاه شمس مفخر تبریز عقل وجان
روح‌القدس‌تراشده درمان خوش‌آمدی ۳۲۸۲

سوگندخورده‌ای که ازین‌پس‌جفا کنی   سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم   تا کی بهانه‌گیری و تا کی دغا کنی
میخند وآن لبت صنما مژده میدهد   کاندیشه کرده‌ای که‌ازین پس‌وفا کنی
بیتونمازما چوروانیست سودچیست   آنگه رواشود که توحاجت روا کنی
بی بحرتوچوماهی درخاك می‌طپم   ماهی همی‌کند چوز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند زتو ترساندش امیر   کو باتو آن کند که تو درحق ما کنی
چون‌توجفا کنی‌زکه ترساندت کسی   جز آنکه سرنهدبهرآنچ اقتضا کنی
خاموش کم‌فروش تو در یتیم را
آنکش بها نبود توچونش بها کنی ۳۲۸۳

عمر عزیز رفت بپایان چه میکنی   خودرا اسیروبندهٔ شیطان‌چه میکنی
دنیارسول گفت که‌زندان مؤمن‌است   ای بیخبر عمارت زندان چه میکنی
فرمان پنج نوبت حق را مقصری   روزجزا و نوبت فرمان چه میکنی
روزی اگر زیارت خاك پدر روی   ترسی که نیزعاجزپژمان چه میکنی
تا گویدت که ای پسر بی‌وفای من   یاد اسیر کلبهٔ احزان چه میکنی
تبریز گور ساز که آتی نبزد من
کاخ‌وسرای‌وصفحهٔ ایوان چه‌میکنی ۳۲۸۴

دلا چو بستهٔ این‌خاکدن برگذرانی   ازین‌خطیرم‌برون‌پرکه‌مرغ‌عالم‌جانی

تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی — دریغ باشد اگر تودرین خرابه بمانی
تو باز ذروهٔ نازی نسیم حضرت رازی — قرار گاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظری کن برون بپر سفری کن — ز جنس عالم صورت بمرغزار معـانی
براه کعبهٔ وصلش بزیر هربن خاری — هزار کشته شود قند داده جان بجوانی
چه خوش بود که بسویش بر آستانهٔ کویش — برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
مجو سعادت ودولت ازینجهان که نیابی — زبندگیش طلب کن سعادت دو جهانی
بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش — فتاده بیخبر ومست از آن شراب که دانی
هزار خسته درین ره فروشدند ندیدند — زبوی دوست نسیمی ز کوی دوست نشانی
حدیث زهد رها کن که آن ره دگرانست — تو بندگی خدا کن بدان قدر که توانی
ز شمس مفخر آفاق جو سعادت ودولت
که اوست شمس معانی فزون ز شمس مکانی

۳۲۸۵

هزار ساله رهست از تو تـا مسلمانی — هزار سال دگر تا بحد انسانی
اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانـی — درون طاس فلك مهره را بغلطانی
اگر زنقش و زنقاش باشدت خبری — سمند فکر ببالای عرش برانـی
بزرگوار نژادی بقدر واصل ونسب — ولی چه سود که تو قدر خودنمیدانی
نرفته‌ای تو بدین وادی طویل آسا — چوروز سیر در آید درو فرومانی
بیا تو گوهر خود رادرین عدم بشنو — که هیچ غصه نباشد بتر زنادانی
چو عیسیی تو درین دیر وموسی اندر طور — نه طیلسان و نه ناقوس و نی چورهبانی
چو صعوه در تك چاهی حریف یوزمشو — که شاهبازی وسیمرغ را سلیمانی
ز جام وساغر وحدت اگر بنوشی می — چو خضر سرمعانی زلوح برخوانی
ندیده صورت خود رادر آینه روشن — معانئی که حقیقت بود کجا دانی
گشای دیدهٔ باطن درین محیط ظهور — به بین تو در صدف آشکار لمعانـی
بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی
سماع معرفت از عاشقان ربانـی

۳۲۸۶

ایا بعلم ثبات کرم ترا دعـوی — یکی نجات ودوم صورت وسوم معنی
نجات صورت ومعنی زتست مشهوری — یکی بعلم ودوم دانش وسوم تقوی
بعلم ودانش و تقوی طلاق دادستی — یکی هوا ودوم شهوت وسوم دینی
هوا وشهوت ودنیادر آن جهان عوضش — یکی بقا و دوم جنت و سوم طوبی
لقاوجنت وطوبی همی ستان که توئی — یکی خلیل و دوم احمد وسوم عیسی
خلیل واحمدو عیسی نهاده نام ترا — یکی عزیز ودوم محیی وسوم یحیی
عزیز ویحیی ومحیی توئی که ازدم تست — یکی حیات و دوم قوت وسوم انهی
حیات وقوت انهی تراست کز تو برند — یکی دعا و دوم حجت وسوم دعوی
دعا وحجت ودعوی معینست که هست — یکی حدیث ودوم عصمت وسوم نحوی

حدیث‌وعصمت و نحوی ازین‌سه‌خیر بود یکی دلیل و دوم آیت و سوم فتوی
دلیل و آیت وفتوی ترا رسد که‌توئی یکی امام و دوم سرور و سوم مولی
امام و سرورو مولی صفت بیارم کرد یکی هزار دوم صد یك وسوم عشری
هزارو صد یك و عشری چگونه شرح دهم
یکی خموش و دوم ساکت و سوم قرنی ۳۲۸۷

بکوی عشق در آمد اوای گستاخی مراقفت نکنی در بلای گستاخی
از آنکه آتش‌شان‌نور گشت درمعنی چو آتش‌ست شماجمله‌وای گستاخی
بهای‌وهوی نگردد جمال هو پیدا بهای‌وهوی مگر دیده‌های گستاخی
اگرچه‌رای‌شمادرجهان‌روح‌شده‌است بسوی روح مدارید رای گستاخی
چوجان‌اهل ورع‌ازوصال محرومند ایا شرست بدیها چه جای گستاخی
سرسران‌بجهان‌خاك‌گشت‌و بوی‌نبرد کشیدم از شه تبریز پای گستاخی
که‌اوست شاه سلاطین ودولت عالم که‌اوست‌جان‌ودل‌ودلبرای گستاخی
وراست ملك مسلم‌زالست تابکنون جفاو کفر وخیانت دعای گستاخی
زعشق دوستی آن دعای پر نمکش کند روان عزیزان دعای گستاخی
هزارتاورق ازشرح‌عشق گشت‌سیه سپید شد ورق دلربای گستاخی
از آنکه‌هست‌وظیفه یکی شه‌مطلوب که‌هست‌برسر آن‌سه‌ردای گستاخی
هزارگونه کساگر بپوشدآن‌درویش بذات‌حق‌دوراست‌ازکسای گستاخی
هزار در بگشاید ز ذوق تا بصفا گمان‌مبر که‌شدی‌درگشای گستاخی
مگر که‌خدمت‌مخدوم شمس‌دین‌بینی چو آن‌به بینی اینك صلای گستاخی
هزار ماه وهزار آفتاب خیره شود ز کمترین اثری از ضیای گستاخی
اگرچه خود بوفا هیچکس نیاردزد زصدوفا گذرد یك جفای گستاخی
جفا چو بیند روی ورا سجود کند اگر به بیند یکدم وفای گستاخی
بشك‌مشو بگمان‌در میفت هرلحظه اگر توئی بامید بقای گستاخی
از آنکه‌وسوسهٔ جان تو حجاب‌شود بسوز سینه درآید ورای گستاخی
بعرش وهفت فلك هیچ‌التفات مکن اگر تو داری قصد سمای گستاخی
مرا ازاینهمه مقصودشاه تبریزیست از آنکه شرح‌دهم‌من‌ثنای گستاخی
منم غلام غلام غبار پای کفش اگر بدیده رسد توتیای گستاخی
چه زهره دارد ازبیم هیبت آن شهر که گویدم خردگل که‌های گستاخی
هزار گل که برویدمیان‌گلشن‌عشق شود نثار چو بیند گیای گستاخی
اگر نه فضل عنایات شمس تبریزی
چه‌مایه داشتمی من بهای گستاخی ۳۲۸۸

بیا که مجلس‌عشقست وصحبت‌ساقی بنوش بادهٔ باقی بدولت ساقی

نماند یکسر مو در همه جهان‌هشیار صلای عام چو در داد لعبت ساقی
دو کون بر رخ او همچو نقطهٔ خالیست ببین ببین چه بلند است همت ساقی
بیا که گردش جام‌است درد دیی در باب غنیمت‌است دوسه روزصحبت ساقی
بیا بمیکدهٔ عشق و جرعه‌ای بکف آر بنوش بادهٔ باقی به طلعت ساقی
بیا که باده‌فروشان کوی‌عشق امشب ستاده اند سراسر بخدمت ساقی
بیاو دست ارادت بزن بدامن شمس
که‌رهبر توشوداو بحضرت‌ساقی

۳۲۸۸

تا اول با خود نخروشید ربابی در ناله نیارد همه را او بربابی
ای گرد جهان گشته‌و جز عشق ندیده بر روی‌زن آبی و یقین‌دان که بخوابی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ورزانکه نیائی بکشیمت بسوی خویش کز حلقهٔ مائی نه غریبی نه غرابی
مکتب نرود کودك لیکن ببرندش پنداشته‌ای خواجه که بیرون حسابی
بستان قدحی عشرت وز بند برون جه تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان کای گیج خرف گشته به بین در چه‌عذابی
دست‌تو بگیرم‌دوسه‌روزی‌تو همی‌خوش تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که‌شدی مست‌همانجای بخسبی وان‌سوی که‌ساقیست‌همان‌سوی‌شتابی
تاچنددر آتش روی‌ای‌دل‌نه حدیدی وی‌دیدهٔ گرینده‌بس‌است‌این به سحابی
ای‌ساقی‌مه‌روی‌چه‌مست‌ست‌دو چشمت انگشت مزن بر که‌تو بر راه صوابی
بگشای دهان زانچه نگفتم تو بیان کن
بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

۳۲۸۹

دمی که باز کند عشق پر بطیاری فتدفغان‌بجهان وزجهان شود عاری
شبی که در رسداز عشق‌بیك‌بیداری بگیرد از سر عشاق خواب بیداری
ستاره‌سجده‌کندماه‌وزهره‌حال آرند رها کند خرد وعقل سیرو رهواری
زهی شبی که‌چنان نجم‌درطلوع آید بزور در فکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
توخواه‌برجه‌وخواهی فروجه‌این‌نشود که زهره دارد باآفتاب سیاری
طمع‌مدار که امشب بر توخواب آید که بر نشست بسیران خدیو بیداری
طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی
غروب را نگذارد که تا کند کاری

۳۲۹۰

ز تاب‌مهر رخش گشت‌جمله‌اعیان می زعکس‌طلعت‌او یافت‌زندگی هر شی
هوای مهر رخش ذره وار می‌طلبد دلم که مهر نباشد در اوجدااز فی
خیال رویش گردستگیر من نشدی نمانده بدرمقی از حیات دوراز وی
مشو بمستی عشاق منکر ای زاهد که‌مستی‌می‌عشق‌است آن‌نه‌مستی می

بروی تو نتوان جز بچشم تونگریست بسوی تو نتوان برد جز بپای تو پی
در آرزوی‌وصالش بسر نشد ره‌شمس
کجا رسد اگرش ره بدو نگردد طی

۳۲۹۱
عنان عقل گر از دست نفس بستانی کشند غاشیه‌ات شاهدات روحانی
اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی روا بود که شوی صید جغد ویرانی
توئی همای سعادت درین طلسم وجود ولی چه سود که محبوس بندو زندانی
توئی معاینه جان جهان نمای دو کون ولیك طبع تو کرده‌است خانه ظلمانی
اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی که هم‌سکندر وهم‌خضر وآب حیوانی
تموز نور تجلی ست در درون دلت بحل تو چشمهٔ خورشید چند پوشانی
بدام عقل و طبیعت مدوز جامهٔ تن چرا تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
توالیان فلك میزنند نوبت عشق بیا دلا بشنو بانگ کوس سلطانی
بریسمان طبیعت بمانده‌ای شب و روز که دوختست ورا کسوه‌های روحانی
شفای جان تو از حق همی رسد دم دم وگر توکم کنی از خود غذای‌نفسانی
بکوه طور چو موسی‌تو یك قدم درنه که تا بگوش تو آید ندای سبحانی
خروج کن که نزولت بمنتها برسید بودٌ بمرکز اصلی رسی بآسانی
وگر عروج نکردی و باز پس ماندی بدانکه مائده از دست رفت نادانی
بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه‌زنان اسیر چرخ بمانی و چرخه‌گردانی
تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل دریغ باشد اگر رو نهی بنقصانی
برآزچاه طبیعت که چاه دیو و دد است بملك مصر قمر شو که یوسف‌جانی
نصیحت پدرانه بگفتمت بشنو بقول مفخر تبریز نور روحانی
بغیر او منگر غیر از میان برگیر
که تازدست فضولات‌نفس‌برهانی

۳۲۹۲
میان تیرگی خواب و نور بیداری چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که خوب‌طلعتی ازساکنان‌حضرت‌قدس که جمله محض خرد بود نور هشیاری
تنش چو روح‌مقدس بری‌ز کسوت‌جسم چوعقل‌وجان گهر دارد از غرض عاری
مرا ستایش بسیار کرد و گفت ایجان که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
شکفته گلبن حورا برای عشرت تست تو سربگلخن گیتی چرا فرو داری
سریر هفت فلك‌تخت تست‌گرچه کنون ز دست طبع گرفتار چار دیواری
کمان‌جان‌چو بهارم‌زخواب‌وخور مطلب که‌آفریده‌تو زین سان نه‌بهر این‌کاری
بدی‌مکن که درین‌کشت زار زود روان بداس مهر همان بدروی که‌میکاری
پی مراد چه پوئی بعالمی که درو چو دفع رنج کنی جمله راحت‌انگاری
حقیقت این شکم از آز پر نخواهدشد اگر بملك همه عالمش بینباری

گرفتمت که رسیدی بدانچه می‌طلبی		ولی‌چه سود از آن چون بجاش‌بگذاری
شبی‌چو اینست‌ای‌دوست‌چون‌سپیده‌دمید		تو مست خفته و آگه نه‌ای ز هشیاری
نهان شدند معانی زیار بی معنی
کجاروم که‌نروید به پیش دیواری ۳۲۹۳

چه جرم رفت که بازم ز در براه کنی		جفا حوالهٔ مهجور بی گناه کنی
سو منست و سر کویت ار به‌تیغ زنی		دل منست و غم عشقت ار تباه کنی
تراست مملکت دلبری بزیر نگین		به بی نوا سزدار که گهی نگاه کنی
بهر رهی‌که روم بی تو بدرهم‌خوانند		چه باشد ار نظری بارهی براه کنی
گدای کوی تو گردد نواله‌خواه‌چومن		گر التفات گدائی بپادشاه کنی
روند از خود اوفتند ز آسمان بزمین		بعشوه ار نظری سوی‌مهر و ماه کنی
چو شمس در حرم قرب ره بری زاهد
گر آستان در دوست سجده گاه کنی ۳۲۹۴

ای دل یك لحظه چو دیوان شوی		باز رهی خواجهٔ دیوان شوی
گاه ز دزدی ره ایوان زنی		گاه روی شحنهٔ توران شوی
گه ز سپاهان و حجاز و عراق		مطرب آن شاه خراسان شوی
بوقلمونی چه شود تا چو عقل		یك صفت و یکره و یکسان شوی
گر نکنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوی ۳۲۹۵

ای دل سر مست کجا می‌بری		بزم تو کو باده کجا می‌خوری
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی		دایهٔ هر جان و تو از جان بری
صد مثل و نام لقب گفتمت		بر تری از نام و لقب برتری
چو نکه‌ترا دردوجهان‌جای‌نیست		هر نفسی رخت کجا می بری
نقد ترا بردم و من پیش عقل		گفتم قیمت کنش‌ای جوهری
صیرفی نقد معانی توئی		سرمه کش دیدهٔ هر ناظری
گفت چه دانم ببرش پیش عقل		عشق بود نقد ترا مشتری
چون بسر کوچهٔ عشق آمدم		دل بشد و من بشدم بر سری
مفخر تبریز توئی‌شمس دین
برهمگان ناظری و حاضری ۳۲۹۶

از مه من مست دوصد مشتری		غمزهٔ او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین ازو		سوز نهد در جگر کافـری
آتش دل بر شده تا آسمان		وز تف او گشته افق احمری
دوش جمال تو همی شد شتاب		در کف او مشعلهٔ آذری
گفتمش‌این‌قصد که داری‌بگوی		شیر خدا حمله کجا میبری

ای تو سلیمان به سپاه ولوا — خاتم تو افسر دیو و پری
جان روان سخت روان میروی — لیك سوی کشته دمی ننگری
نعرهٔ مستان میت بشنوی — هیچکسی را بکسی نشمری
تیر همی‌کرد خیالش نظر — محو شدم در تف آن ناظری
نیست شدم‌نیست‌از آن‌سوزنیست — رفته ز من مهتری و کهتری
مفخر تبریز منم شمس دین
شرح دهدحال من‌از منکری ۳۲۹۷

ای که ز تن تنگ قفص میپری — رخت ببالای فلك میبری
زندگی تازه به بین بعد ازین — چند ازین زندگی سرسری
درهوس مشتریت عمر رفت — ماه به بین و بره از مشتری
دلق شپشناك در انداختی — جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن چار میخ — بافته‌اند از صفت ششتری
جامهٔ این جسم غلامانه بود — گیر کنون پیرهن سروری
مرگ‌حیات ست‌حیات‌ست‌مرگ — عکس نماید بدل کافری
جملهٔ جانها که ازین تن شدند — حی و نهان اندکنون چون پری
گشت سوار فرس غیب جان — باز رهید از خرو از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت — بهر وجوه جواین لاغری
پرده چوبر خاستاگراین‌خرت — گردد زرین تو درونگری
بر سر دریاست چوکشتی‌روان — روح که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت زدست وریا — فضل حقش داد پر جعفری
خانهٔ تن‌گر شکند هین منال — خواجه یقین دان‌که بزندان‌دری
چون‌که ز زندان چه‌آئی برون — یوسف مصری و شهٔ کشوری
چون برهی از چه و از آب‌شور — ماهیی و معتکف کوثری
باقی این را تو بگو زانکه خلق
از تو کنند ای شه من یاوری ۳۲۹۸

باده ده ای ساقی هر متقی — بادهٔ شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که‌از تف او — گردد دیوار سیه منطقی
بر درو بشکن‌غم واندیشه‌را — حاکم و سلطان شه مطلقی
چون‌بگریزی‌نرسدبر تو کس — ور بگریزم تو بسی سابقی
جنت حسنت چو تجلی کند — باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت ونور از تو تحیردرند — یا تو حقی یاکه تو نور حقی
رفته‌شب وروز زتو غرق‌نور — نیست مهت مغربی و مشرقی
سیر کنی باده دهی رایگان — ساقی دریا صفت و مشفقی

مست قبول آمد قلب سلیم	زیرکی خواجه بود احمقی
زیرکی‌ار شرط خوشیها بود	باده نجستی خرد موسیقی
فرد چرائی تو اگر بارگی	از چه توعذرائی گروامقی
غنچه‌صفت‌خویش‌زگل‌برکشی	رو مکش از خاربدان لایقی
خار کشانند اگر چه شه‌اند	بر تو که‌بر گلشن‌جان‌عاشقی

خامش باش و بنگر فتحباب
چند پی هر سخنی مغلقی

۳۲۹۹
خشم مکن خواجه‌پشیمان شوی	جمع نشین ور نه پریشان شوی
تیره مرو خیره مشو زین چمن	ورنه‌چوجغدان‌سوی‌ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات شاه	بارکش غول بیابان شوی
ور تو زخورشید حمل‌سرکشی	بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر بصف شیروار	ورنه‌چو گربه تودرانبان شوی
کم خور ازین پاچه‌گاو فلك	شیرچو خوردی‌خرشیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد	گر همه کفری همه ایمان شوی
روی‌مکن تلخ ز ترشی یـار	تا ز عنایت گل خندان شوی
دست ودهان‌راچوبشوئی‌زحرص	صاحب و هم‌کاسهٔ سلطان شوی
ای دل یك لحظه تو دیوانه‌ای	باز دمی خواجهٔ دیوان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن
تا ملك الملك سلیمان شوی

۳۳۰۰
در دل من پردهٔ نو میزنی	ای دل‌وای‌دیده وای روشنی
پرده توئی وزپس‌پرده‌توئی	هر نفسی شکل دگر میزنی
پرده‌چنان‌زن که‌بهر زخمه‌ای	پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت‌قندیل‌جان	خیز که تو آتش با روغنی
بی من تو هردوتوئی‌یاتومن	جان منی آن منی یا منی
نکتهٔ‌چون‌جان‌شنوم‌من‌زچنگ	تن تن تن‌تن که تویعنی تنی
گر تنم وگردلم‌وگر روان	شاد برانم که توام می‌تنی
از تو چرا زور نیابم که تو	قوت هر صخره و هر آهنی
از تو چرا نور نگیرم که تو	تابش هر خانه و هر روزنی
دم‌نزنم دیگروگردم‌خموش	چون تو مراکامل درهر فنی

روزن‌دل آه‌چه‌خوش روزنی
یا تو مگر روزن یار منی

۳۳۰۱
صد دل و صد جان بدمی دادمی	وز جهت دادن جان شادمی
ور دل من خاك و تن خاك بود	جمله گلی عشق و هوس زادمی

از جهت کشت غمش آبمی   وزجهت خرمن او بادمی
گرنه دمیدی غم او در دلم   چون دگران بی دم و فریادمی
گر نه بدی غیرت شیرین من   فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گرنه شکستی دل درمان راز   قفل جهان را همه بگشادمی
ور همدانم نشدی پای گیر   همره آنطرفهٔ بغدادمی
بس‌که بزد سرد دلی این زبان   حسرت هر سوسن آزادمی

بس‌که همه سهو وفراموشیم
گر نه بدی یاد تو من یادمی ۳۳۰۲

کار به پیری و جوانیستی   پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خرانیت اگرگم شدی   دولت عقل تو مسیح ایستی
گرنه بدی خندهٔ صبح کذوب   هیچ دل زارنه بگریستی
گر بت جان روی نمودی بما   جملهٔ ذرات چو ما نیستی
گرتوئی ازنفس تومیکاستی   همچوتواندردوجهان کیستی
مار اگر آب وفا یافتی   در دل‌آن بحر چو ماهیستی
گرنه بدی غیرت آن آفتاب   ذره بذره همه ساقیستی
دانه من از کاه جدا کردمی   گرکفه را هیچ تناهیستی
غیرت اگر شاه نکردی بما   هیچ دل از هجرنه بگریستی
شاه اگر روی بما کردیی   درد نبودی همه شاهیستی

مفخر تبریز شهم شمس دین
زوست همه ورنه‌که باقیستی ۳۳۰۳

کردم با کان گهر آشتی   کردم با قرص قمر آشتی
خمر مرکه‌زشکرصلح‌خواست   شکر که پذرفت شکرآشتی
آشتی‌وجنگ‌زجذب‌حق‌است   نیست زدم هست ز سرآشتی
رفت مسیحا بفلك ناگهان   با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلك لطف مسیح تو دم   گر بکنی بار دگرآشتی
جذبهٔ او داد عدم را وجود   کرده بدان تیر نظر آشتی
شاه مرا میل‌چودرآشتی‌ست   کرد در افلاك اثر آشتی
هفت فلك دایهٔ این خاکدان   ثور و اسد آمد در آشتی
صلب‌درآاین‌قدرآخربدانك   کردکنون جبر وقدر آشتی

بس کن کین صلح مرا دایم است
نیست مرا بهر سبر آشتی ۳۳۰۴

گرنه شکار دل دلدارمی   گردن شیر فلك افشارمی
دست‌مرابست‌وگرنه‌کنون   من سرتوبهترزین‌خارمی

گر نه بدی رشك رخ چون گلش — بلبل هر گلشن و گلزارمی
گر گل او در نگشادی مرا — خار صفت بر سر دیوارمی
نیست یکی کار که او آن نکرد — ورنه چرا کاهل و بیکارمی
گشت خلیل از پی آن چار مرغ — کاش بقربانی آن چارمی
عشق طبیب است که رنجور جوست — ورنه چرا خسته و بیمارمی
تاپی قربان بشکر خوردنش — طوطی با صد سر و منقارمی
وز جهت قوت دگر طوطیان — چون لب او جمله شکر کارمی
گر نه دلی داد چو دریا مرا — چون دگران تندوجگر خوارمی
در سرمن عشق به پیچید سخت — ور نه چرا با مزه گفتارمی
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد — ور نه چه کردند چو پرگار می
چونکه ز معنی کج و مج میروم — کاش که من بر ره هموارمی
بس که گر این بانگ دهل نیستی — همچو خیالات در اسرارمی
یا مثل لاله رخان خوشش — معتزلی بر سر کهسارمی
گر نه امی بست که دیدی مرا
و رنه امی مست بهنجارمی

۳۳۰۵
صنما بر همه جهان چو تو خورشید انوری — قمراچه رسد تراکه بخورشید بنگری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود — شکم خاك کان شود چو تو بر خاك بگذری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد — چو بسر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو سحر پرده میدرد تو بس پرده میروی — چو بشب پرده میکشد تو به شب پرده میدری
صنما خاکپای خود که مرا سرمه وامده — که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری
رخ خوبان اینجهان همه آبست وجود نهر — سر شاهان اینجهان بجوی هیچ نشمری
چو در آمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت — چه عجب گر تو روشنی که از و آب میخوری
شه ما گفت ای مها تو ز ما خود چه دیده ای — بستان جام مکرمت تو به شب برده میدری
ز وصالش اگر دمی بچشی تو شوی جمی — سر شاهان اینجهان همه بابست تو سری
تو چه عاشق نگشته ای بسوی بدر نگذری — بنمانی بیك صفت که تو شاهی نه لشکری
دل عشاق ما به بین شده هریك منوری — چه نمودند چاکری بفزودند مهتری
چو بشد شاه یارشان بنماید غبارشان — برسیده است خارشان زخزان معصفری
همه شادند وجمله خوش ز وصال شه جهان — فرح آمد طرب فشان ز شراب معنبری
چو به تبریز شمس الدین بدهد جام نازنین
بکند مهر آفرین بزبان سزاوری

۳۳۰۶
صنما خرگه توام که بسازی و بر کنی — قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی — و گهی برفراز کوه برم آری و بر زنی
منم آن ذرهٔ هوا که درین نور روزنم — سو دوزن از آن قوم که تو بالا که دوزنی

هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا دو جهان بی چه آفتاب ز کجا یافت روشنی
همگی پوستم هلا تو مرا مغز نغز گیر همه خشك اند مغزها چو نه بخشی تو روغنی
اگرم شاه و بی توام چه دروغست ماومن وگرم خاك و با توام چه لطیف است آن منی
بتو نالم تو گوئیم که ترا دور کرده ام که به بینم درین هوا که تو ذره چه میکنی
بیکی ذره آفتاب زچرا مشورت کند تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
توچه رو داده ای بدل که چپ و راست میفتد
وگهی نی بچپ و راست و نه ترس و نه ایمنی

۳۳۰۷
ای دل ار محنت و بلاداری بر خدا اعتمادها داری
اینچنین حضرتی و تو نومید مشو ای دل اگر خدا داری
رخت اندیشه میکشی هر جا بنگر آخر دگر کرا داری
لطفهای که کرد چندین گاه یاد آور اگر وفا داری
چشم سرداد وچشم سر ایزد چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مرترا ندا آید سوی ما آ که داغ ما داری
پیش ازین تن چو جان پاك بدی چند خود را ازین جدا داری
جان پاك ومیان خاك سیاه من نگویم که تو روا داری
خویشتن را تواز قبا بشناس که ازین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از قبا بیرون کەجز این دست دست و پا داری
بس بود این قدر بدان گفتم
که درین کوچه آشنا داری

۳۳۰۸
آوخ آوخ چومن وفا داری در تمنای چون تو دلداری
آن جفاها که کرده ای بامن نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی بر سر زار زار بیماری
گفتمش قصد خون من داری بی خطا و گناه گفت آری
عشق جز بی گناه می نکشد نکشد عشق او گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزم توچه باشی به پیش من خاری
سیل من صد هزار شهر ببرد تو که باشی شکسته دیواری
گفتمش از کمینه بازی تو جان نبرده است هیچ عیاری
ای زهر تار موی طرهٔ تو سر نگون سار بسته طراری
کو نبازم وگرنه این شهرخ ماتم ومات مات من باری
آنکه بخرید و آنکه او نخرید شد پشیمان غریب بازاری
وآنکه بخرید گوید این همه را کاش من بودمی خریداری
وآنکه بخرید دست من خاید نا امید و فتاده و خواری

فرع بگرفته اصل افکنده / جان بداده برای مرداری
پا بریده بعشق نعلینی / سر بریده بعشق دستاری
با چنین مشتری کند صرفه / از چنین باده مانده هشیاری
خر علفزار تن گزیدو بماند / خر مردار در علف زاری
شهرها از سپاه من ویران / توچه باشی بپیش من خاری
شمس تبریز یار جان من است
۳۳۰۹ غم ندارد ز هیچ اغیاری
ای خجل از تو شکر آزادی / لایق آن وصال کو شادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد / چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دلا گرد حوض می گشتی / دیدی آخر که درهم افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی / ای دل ار آتشی و گر بادی
دل و عشق اند هردو شاگردش / خواند شاگرد را باستادی
اولا هرچه خاك و خاکی بود / پیش جاروب باد بنهادی
با همه باد گشتی آبستن / تا از آن باد عالمی زادی
زادهٔ باد خورد مادر را / همچو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد / تا بخوردش ز اصل بنیادی
عشق از آن کرم بود در تحقیق / در دل صد جنید بغدادی
شمس تبریز چهره را بنما / تا نمایم سخن بعبادی
یك وجود بزرگ ظاهر شد / همه شادی و عشرت و رادی
نی جنیدی گذاشت نی بغداد / عشق خونین بزخم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
۳۳۱۰ کرد خالق اساس ایجادی
ای که اندر میان غوغائی / خوی کن پاره‌ای به تنهائی
خلوتی را عظیم سودائی است / رو بپرسش که درچه سودائی
ور بخواهی که بخت بگشاید / زیر هرسایه رخت نگشائی
زیر سایه درخت بخت آور / زود منزل کن و فرود آئی
خلوت آنست که‌در پناه کسی / خوش بخسپی وخوش بیاسائی
ور توخواهی که‌بر تو بخشایند / که تو بر بندگانش بخشائی
سوی ابناه ما و من نروی / گرچه اوگویدت که‌از مائی
رو بخود آر هر کجا باشی / روسیاه است مرد هرجائی
نبود خلوت آنکه در وحدت / از خیالات باد پیمائی
عقل خود گم کنی و ابلیست / اندر آید بکار فرمائی
چورسیدی به‌پیش آن دریا / نیستی قطره بلکه دریائی

جرم تو چیست بیخودی زانکس   که ازو در چنین تماشائی
چو رسیدی بشه صلاح الدین
۳۳۱۱ گر فسادی شوی صلاح آئی

ای که مستك شدی و نیکوئی   تو غریبی و یا ازین کوئی
نه‌چپاست ونه‌راست در جانست   آنکه جان خسته از پی اوئی
جز بچوگان او مگردان سر   که بمیدان او یکی گوئی
در ره او نماند پای مرا   زانوام را نماند زانوئی
هین خمش کن حدیث باز مپیچ
۳۳۱۲ آسمان وار گر یکی توئی

ای که درد مرا تو درمانی   نظری کن ز عین انسانی
برقع از روی برفکن که‌شود   روشن این خاندان ظلمانی
دلم از درد فرقتت خون شد   آخر ای دلنواز میدانی
یك کرشمه اگر کنی چه‌شود   دل ما را ز بند برهانی
چه شود گر روا کنی بکرم   حاجت بیدلان بآسانی
بکن آنچه از عنایت‌تو سزد   نه هر آنچه ازجفا که بتوانی
ذره سان درهوای مهر رخت   نیست آرامم از پریشانی
سوی من مفلسی کجا نگری   ای که بر تخت حسن سلطانی
سر بشاهنشهی فرو نارم   یك رهم گر گدای‌خود دانی
نظری کن بحال شمس که‌هست
۳۳۱۳ بلبل گلستان روحانی

هجر ما را کنار بایستی   واین‌سفر را قرار بایستی
شیر بیشه میان زنجیر است   شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می‌طپند اندر ریگ   چشمه یا جویبار بایستی
شهرسر گین پرست پر گشته   مشك نافه تتار بایستی
مشك از پشك کس نمیداند   مشك را انتشار بایستی
یکی‌غم چوجان نخواهم‌داد   یك چه باشد هزار بایستی
دشمنی شاد کام بسیار است   دوستی غمگسار بایستی
تابدانستمی ز دشمن‌ودوست   زندگانی دو بار بایستی
بلبل مست سخت مخمور است   گلشن و سبزه زار بایستی
در فراق اندرین سفر یاران   سفری زان دیار بایستی
دیده‌را نیست غیر ازین پرده   دیده را اعتبار بایستی
ره چوسو آب‌صاف می‌نبرند   خضر را آبخوار بایستی
همه‌گل خوار‌ه‌اند این‌طفلان   مشفقی دایه وار بایستی

دولت کودکانه میجویند — دولت بی غبار بایستی
مرگ تادر بی است روز شب ست — شب ما را نهار بایستی
خود بمیری بمیرد این هنرت — زین هنرهات عار بایستی
چنگ درما زداست این کم بیر — چنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند — طالب کردگار بایستی
دم معدود اندکی مانده است — نفسی بی شمار بایستی
نفسی ایزدی ز سوی یمن — بر خلایق نثار بایستی
مرگ دیگی برای مایخت ست — آن خورش خوشگوار بایستی
داد مردان چو واقع مرگ ست — مردم داد کار بایستی
هر دمی صد حیات میگذرد — دیده ها سوگوار بایستی
ملکها ماند ومالکان مردند — ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار — عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس بی دوغند — هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده — این مگس را قرار بایستی
معده پردوغ وسینه پرز دروغ — همت الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند — از خرد گوشوار بایستی
از کنایات شمس تبریزی
۳۳۱۴ شرح معنی گذار بایستی

تا تو از خویشتن سفر نکنی — خویشتن را زخود خبر نکنی
نه شوی محرم حریم وصال — برسر کوی او گذر نکنی
جز بدان نور دیده می باید — که بهر جانبی نظر نکنی
تا دل از غیر او نپردازی — از رخش دیده بهره ور نکنی
تا نپوشی لباس اسما را — در مسمی یکی سفر نکنی
تا زسر نگذری درین سودا — با غم عشق سربسر نکنی
نشوی ذاکر مناقب شمس
۳۳۱۵ تا سر از جیب او بدر نکنی

تاتو دربند کفرو دین باشی — دور زان یار نازنین باشی
بگذر از ما بسوی حق تا تو — خاتم عشق را نگین باشی
کی شوی همنشین حضرت دوست — تاتو باخویش همنشین باشی
پای نه برسر جهان تا تو — برتر از چرخ هفتمین باشی
دیدهٔ راه بین چونیست ترا — کی درین راه راه بین باشی
گنج وحدت بکنج جانداری — چند از فقر دل حزین باشی
کی بمصر غمش عزیز شوی — تاتو در چاه کبرو کین باشی

ای تو کشت وجود را دانه   چند آخر تو در زمین باشی
عمر رفت و تو بی‌نصیب از عشق
۳۳۱۶ تا بکی شمس اینچنین باشی

تا شدستی امیر چوگانی   ما شدستیم گوی میدانی
ما درین دور مست و بیخبریم   سر این دور را تو میدانی
چون بدور تسلسل انجامد   نکته ابتر بود بربانی
لیك دور تسلسل اندر عشق   شرط هر حجت است و برهانی
گوش موشان خانه کی شنود   نعرهٔ بلبل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند   شیوهٔ شاهدان روحانی
هر که کور است عشق می‌سازد   بهر او سرمهٔ صفاهانی
هر که پیر است هم جوان گردد   چون دهد عشق آب حیوانی
جمله یاران زعشق زنده شدند   تو چنین مانده‌ای چه میمانی
خر سواری پیاده شو از خر   خر بمیدان نباشد ارزانی
خرسواره چرا شدی شاها   خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو   تو بمعنی به پشت آسانی
در جنود مجنده بودی   ای که اکنون تو روح انسانی
گفتنیها بگفتمی ای جان
۳۳۱۷ گر نترسیدمی ز ویرانی

جان جانی و جان صد جانی   میزنی نعره های پنهانی
هر که کر نیست بشنود وصفت   نعل معکوس و خفیه میدانی
غیر احمق بفهم این نرسد   غارت آمد ازین لت انبانی
سد پیش و پس تو این عارست   که سرافراز و قطب سلطانی
چون گریزی ازین فزون گردد
۳۳۱۸ کای فلان فارغست زین فانی

چند اندر میان غوغائی   خوی کن پاره‌ای به تنهائی
خلوتی را لطیف سودائیست   رو بپرسش که درچه‌سودائی
خلوت آن دانکه در پناه خدا   خوش بخسپی و خوش بیاسائی
گر تو خواهی که بر تو بخشاید   برهمه بندگانش بخشائی
زیر سایهٔ درخت بخت آور   روز منزل کنی فرود آئی
ور تو خواهی که بخت بگشاید   زیر هر سایه رخت نگشائی
سوی انبان ما و من نروی   گرچه او گویدت که از مائی
رو بخود آر هر کجا باشی   روسیاه است مرد هرجائی
جرم تو چیست بیخودی زانکس   که ازو دور در تماشائی

چون رسیدی به پیش آن دریا نیستی قطره بلکه دریائی
چون رسیدی بشه صلاح‌الدین
۳۳۱۹ گر فسادی صلاح جان آئی

حکم نو کن که شاه دورانی سکهٔ نو بزن که سلطانی
حکم مطلق تراست در عالم حاکمان قالب اند و تو جانی
آنچه شاهان بخواب می جستند گشت حاصل تو را بآسانی
همه مرغان چو دانه چین تواند تو همائی میان مرغانی
بر سر آید رواق دولت تو زانکه توصاف صاف ایشانی
بر تر آید ز جان ملك وملك گردهی دل بروح حیوانی
شرطها راز عاشقان بر گیر که تو احوال شان همیدانی
دامها را ز راه شان بر دار خواه تقدیر و خواه نفسانی
تا شوم سرخ رو درین دعوی که توچون حق لطیف فرمانی
شمس تبریز رحمت صرفی
۳۳۲۰ زانکه سر صفات رحمانی

خامشی ناطقی مگر جانی میزنی نعره های پنهانی
تو چو باغی‌وصورتت برگی باغ چه صد هزار چندانی
نی تو باغ حیات زندانی‌ست هست مردن خلاص زندانی
چون‌تو بحری‌وصورتت‌ابراست فیض دل قطرهای مرجانی
آن‌یکی گوشده‌یکی‌چوگان پیش‌حکمت که شاه چوگانی
تایکی‌گو نشد اگرچه‌زراست گر نه نیکوست نیك میدانی
پهلوی اعتراض را بتراش که‌توچون گوی‌جست‌گردانی
پس بخراط خویش رابسپار تا یکی گو شوی اگر آنی
مانع ست اعتراض ابلیسی از یکی گوئی ویکی دانی
شمس تبریز نور جان منی
۳۳۲۱ چشم را نور وجسم را جانی

در غم یار یار بایستی یا غمم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم عقل امسال پار بایستی
تا درخت امید سبز شدی سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند شیر در مرغزار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارند دوستی غمگسار بایستی
یار لاحول گوی را چه کنم یار شیرین عذار بایستی
ماهی جان ما که‌بی‌آب‌است بر لب جویبار بایستی
چون رضای‌تودردل‌غم‌ماست یك چه باشد هزار بایستی

خوك دنیاست صیداین‌جانان آهو جان شکار بایستی
صد هزاران سخن نهان‌دارم گوش را گوشوار بایستی
همه ره لنگ بیوفا باشد هم ره راهوار بایستی
شمس تبریز رخ بیاراید
۳۳۲۲ جانها در نثار بایستی

در برم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی
چون خزانم زهجراوویران وصل او نو بهار بایستی
خارها غمزه اش بخست مرا چهرهٔ گلعذار بایستی
بودم ازیار ویارمن شادان سالم اکنون چوپاربایستی
درچنین باغ جویبار روان در کف من عقار بایستی
سست‌عهداست‌روزگاردریغ عهد من استوار بایستی
زرد گشتم زغصهٔ دوران می چون سرخ‌وار بایستی
چونکه مخمور خمر دوشینم خمر از اوبی خماربایستی
یاکنار ازغمش زچاره‌شدی یا غمش را کنار بایستی
چونکه‌وصلش‌به‌نیکبخت‌رسید بخت نیکم بکار بایستی
چند من بشمرم جفای ورا لطف او بی شمار بایستی
همچواشترچودیده‌مست‌شدی سوی میلش مهار بایستی
در چنین مرغزار پر آهو
۳۳۲۳ شیر من در شکار بایستی

رو مسلم تراست بیکاری چونکه اندر عنایت یاری
نقش‌راکار نیست پیش قلم آن قلم راچه‌حاجت‌ازیاری
همچوبت باش‌پیش‌آن بتگر که همه‌نقش‌ورنگ زوداری
گر بپرسد چه صورتت باید گوهمان صورتی که‌بنگاری
گر مراتن کنی توجان منی ورمرا دل کنی تو دلداری
لطف گل‌خاررا تومیبخشی چه کند شاخ خار جز خاری
باده ده باده خوامان‌کردی که‌حرام است با تو هشیاری
شمس تبریز مست عشق توام
۳۳۲۴ باز پرسم که در چه بازاری

زاول بامداد سر مستی ورنه دستار کژ چرا بستی
سخت‌مست‌ست چشم‌توامروز دوش گوئی که‌صرف‌خودمستی
باده خوردی و برفلك رفتی مست گشتی و بند بشکستی
صورت‌عقل‌جمله‌دلتنگی‌است صورت عشق نیست جزمستی
مست گشتی وشیر گیر شدی بر سر شیر مست بنشستی

بادهٔ کهنه پیر را نو بود — رو که از چرخ پیر وارستی
ساقی انصاف حق بدست تواست — که بجز آن شراب نپرستی
عقل مابرده‌ای ولیك این بار — آنچنان بر که باز بفرستی
بخدا دوش تاسحر همه شب — بادهٔ صرف محض خوردستی
دررخ ورنگ وچشم توپیداست — چه‌از آن بازو واز آن دستی
زانچه‌خوردی بده بمیخواران — کای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد — لرزه بر که فتاد و در پستی
بدویدن ازاو نخواهی رست — سر بنه عاشقانه وارستی
تا که پیوسته در امان باشی — چون بدارالامانش پیوستی
شصت‌فرسنگ‌ازسخن‌بگریز — که بدام سخن درین شستی
شاه تبریز شمس دین آمد
۳۳۲۵ خیز و پا پیش نه چه بنشستی

زندگانی مجلس سامی — باد در سروری وخودکامی
نام تو زنده باد کز نامت — یافتند اصفیا نکو نامی
میرسانم سلام و خدمتها — که رهی را ولی انعامی
چه دهم‌شرح اشتیاق که‌خود — ماهیم من تو بحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی‌آب — ای که جان راتودانه ودامی
سبب‌این‌تحیت آن بوده است — که تو کار مرا سر انجامی
حامل خدمت ازشکر ریزت — دارد امید شربت آشامی
زان‌کرمها که کرده‌ای باخلق — خاص آسوده است وهم‌عامی
بکشش درحمایتت کامروز — توئی اهل زمانه را حامی
تا که در رطل تو بیاراید — که توجان را پناه وآرامی
که شوم من غریق منت تو — کابتدا کردی ودر اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان — سایه ات کافتاب اسلامی
این سوار کار وخدمتی‌باشد — تا که خدمت نمایم و رامی
شمس تبریز در جهان وجود
۳۳۲۶ عاشقان را بجان دل آرامی

ساقیا ساقیا روا داری — که رود روز ما بهشیاری
گر بریزی تو نقلها دربیش — عقلها را ز پیش بر داری
عوض باده نکته‌ای میگوی — تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نمیدانی — بشنو ازچنگ ناله وزاری
نالهٔ نای وچنگ حال دلست — حال دل رابیین که دلداری
دست برحرف بیدلی چه‌نهی — حرف رادرمیان چه می آری

طوق گردن توئی وحلقهٔ گوش گردن و گوش را چه‌میخاری
گفته را دانهـای دام مساز که ز گفته‌است این گرفتاری
گه کلیداست گفت وگه قفل است گاه ازو روشنیم وگه تاری
گفت باداست گردرو بوئیست هدیهٔ تو بود که گلزاری
گفت جام است که برونور یست از رخ تو بود که انواری

مشك بر بند کوزه‌ها پرشد
مشك هم میدرد ز بسیاری

۳۳۳۷

عشق در کفر کرد اظهاری بست ایمان ز ترس زناری
بانگ زنهار ازجهان برخاست هیچکس را نداد زنهاری
هیچ جنگی نبود بی خصمی هیچ گنجی نبود بی ماری
نی که یوسف خزیددرچاهی نی محمد گریخت در غاری
پای ذوالنون کشیددرزنجیر سر منصور رفت برداری
جز بکنج عدم نیاسائی در عدم در گریز یك باری
جهت خرقهٔ چنین زخمی اینچنین درد سر ز دستاری
کفن از خلعت و قبا خوشتر گور ازین شهربه به بسیاری
کی بود کز وجود بازر هم در عدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفص برون برد مرغ جانم بسوی گلزاری
بچشداوغریب چاشت خوری بگشایـد عجب منقـاری
چون‌دل‌و چشم‌ومعده‌نورخورد زانکه اصل غذا بدانواری
بل هـم احیاء عند ربهـم بخورد یرز قون در اسراری
آهوی مشك ناف من برهد تاکه از دام چرخ مکاری
جان برجانهـای پاك رود در جهانی که نیست بیکاری
مشت گندم که‌اندربن‌دام‌است هست آن را مددز انباری
باغ دنیا که تازه میگردد آخر آبش بود ز جوباری
خاکیان راکه‌هوش میبخشد پادشاه قدیم و جباری
گر نکردی نثاردانش وهوش کی بود در زبانه هشیاری
خاك خفته نداشت بیداری شاه کردش ز لطف بیداری
خون وسرگین نداشت‌زیبائی پرده‌اش داد حسن ستاری
جانب خرمن کرم بگریز هین قناعت مکن بایثاری
جامه از اطلسی بساز که‌هست بر سر عقل ازو کله داری
این کله را بده سری بستان کان سرت دارد از کله عاری
ای دل من ببرج شمس‌الدین زو قناعت مکن بدیداری

شمس تبریز کز شعاع وی است
شمس همراه چرخ دواری

۳۳۲۸
گرچه تو نیم شب رسیدستی — صبح عشاق را کلیدستی
ناپدیدی چون‌جان‌درین عالم — در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان‌ترا شود قربان — زانکه تو بامداد عیدستی
زآدمی چون پری رمیدم من — تا ز من ای پری رمیدستی
در مزیدم چو دولت منصور — چون مرا تو ابایزیدستی
ای بسا نازکان و خامان را — چون من سوخته پزیدستی
شمس تبریز سرمهٔ دیگر
در دو دیده خرد کشیدستی

۳۳۲۹
گر تو از عاشقان یزدانی — یا تو سرمست جام سبحانی
همچوجانان زبندجان برخیز — گر طلبکار وصل جانانی
حجرهٔ دل زدیو خالی کن — گر تودر شهر تن سلیمانی
ور سلیمان‌ملك خود شده‌ای — بنما خاتم سلیمانی
یوسف مصر آسمانی را — برکش از قعر چاه ظلمانی
خلعت پادشاهیش در پوش — بنشانش به تخت سلطانی
تشنه لب میروی دریغ دریغ — مانده محروم زآب حیوانی
مرشد راه را بچنگ آور — ره بریدن بخویش نتوانی
ور تو تنهاروی درین‌ره‌عشق — بیشك اندر رهش فرومانی
خودپرستی مکن‌خدای‌پرست — ورنه بیشك ز بت پرستانی
هرکه‌خودبین‌بودچو ملعون‌است — اینچنین است قول سبحانی
قول رحمن بگیر وره میرو — بگذر از قولهای شیطانی
گر بقول خدای کار کنی — بحقیقت بدان که انسانی
شمس تبریز نور سبحانی
خانهٔ دل ز دیو بستانی

۳۳۳۰
مستم از باده های پنهانی — وز دف‌وچنگ ونای پنهانی
مرچنین دلربای پنهان را — واجب آمد وفای پنهانی
میزنند سالها درین مستی — روی من های های پنهانی
گفتم ای دل کجائی آخرتو — گفت در برجهای پنهانی
مشتری در فروخت آن‌مه‌را — دادمش من بهای پنهانی
صدمه و آفتاب هیچ بود — نزد آن خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقاکند که درو — تابد آن کهربای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم‌جست — آیتی از بلای پنهانی

زان بلا جانهای مافرهاد   که برو تحفهای پنهانی
شمس تبریز شور نای بجست

۳۳۳۱ عاشقسان الصلای پنهانی

مستی و عاشقانه میگوئی   تو غریبی و یا ازین کوئی
پیش آن چشمهای جادوئی   چون نباشد حرام جادوئی
پیش رویت چو قرص مه خجلست   بچه رو کرده زهره بی‌روئی
عاشقان راچه سود دارد پند   سیل شان برده زوچه میجوئی
توچه دانی ز خوبی بت ما   ما از آن سو و تو ازین سوئی
ما ز دستان او زدست شدیم   دست از ما چرا نمی‌شوئی
رو بمیدان عشق سجده کنان   پیش چوگان عشق چون گوئی
پیش آن چشمهای ترکانه   بندی‌ای و کمینه هندوئی
بستیزه درین حرم‌ای صبر   گاه لاله و گاه لؤلوئی
آفتابا نه‌حد تو پیداست   که نه در خانهٔ ترازوئی
هله‌ای ماه خویش را بشناس   نی بوقت محاق چون موئی
هله زهره بزیر چادر رو   رو نداری و گرچه بانوئی
تو بیاای کمال صورت عشق   نور ذات حقی و یا اوئی
اندرین ره نماند پای مرا   زانوم را نماند زانوئی
همچو کشتی روم بپهلو من   ای دل من هزار پهلوئی
زان شکر رو اگر بگردانی   گر نتابی بدان که بد خوئی
مست بیخویش میروی چپ وراست   سوی بی‌چپ وراست میپوئی
نه‌چپ‌است و نه‌راست در جانست   تو بجان یابی‌ازچه می‌بوئی
مر تو دیوی ورو بدو داری   الله الله چه مهر مه روئی
دلم از جارود چه گویم او   همه آنها غلام آن اوئی
هین زخوهای او یکی بشنو   گاه شیری کند گه آهوئی
هین خمش کار دیده کف نکند

۳۳۳۲ نکند سیب و نار آلوئی

من مراد توام مراد توئی   من غلامم چو کیقباد توئی
دل مرید تو و ترا خواهد   کین در بسته راگشاد توئی
خاك پای توام ولی امروز   گردم اندر هوا که بادتوئی
زهد من می‌جهاد من ساغر   ای‌مرا زهد و اجتهاد توئی
گرچه من بدنهاد و بدگهرم   شاکرم چون‌درین نهادتوئی
ور نهادی‌که توکنی برداشت   خوش بودچون‌همه‌مرادتوئی
زهر باده شود چو جام توئی   ظلم احسان‌شود چوداد توئی

بس کنم ذکر تو نگویم بیش
ذکر هر ذکر ذکر یاد توئی ۳۳۳۳

هرچه هست آن خداست تاوانی غیر او خود کجاست نادانی
هرچه دارد نشان و نام وجود عین ما عین ماست تا دانی
گر بروی‌پری و شان نگریم روی ما با خداست تا دانی
هر چه کز سمعه وریا برهید محرم کبریاست تا دانی
خاك پایش بدیده ها درکش کان ترا توتیاست تادانی
هر که عیب تو بر کف تو نهاد او ترا رهنماست تا دانی
گر بلائی رسد بلاکش باش که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست اندکی با گداست تا دانی
شمس گر گشت فانی بالذات
در فناها بقاست تا دانی ۳۳۳۴

الامیر خوبان هلاتا نرنجی بهانه نگیری و از ما نرنجی
توئی یار غارم امید تو دارم که سررا نخارم نگارا نرنجی
چو جانان مائی تو خاصان مائی زهرجا برنجی ازینجا نرنجی
توئی‌شب‌فروزم‌توئی بخت روزم گر امشب بخندی‌وفردا نرنجی
یکی مشت‌خاکیم‌ای‌جان‌چه باشد که ازما و اینها و آنها نرنجی
مها جان تو بودی‌ربودی دل‌ازما همانا که از دل مه ما نرنجی
چو داناونادان شدندازتوشادان ز دانا نگیری ز نادان نرنجی
بس‌است‌این‌دگفتم‌نخواهم‌دگر گفت
ز جا گر شه ما همانا نرنجی ۳۳۳۵

اسکان قلبی علیکم ثنائی افیضو اعلینا کئوس البقائی
گرآن‌جان‌جان‌رابدیدی‌دلاتو اگرجمله‌چشمی اسیر عمائی
اجیبوا اجیبوا هواکم اجیبوا صفامن هواکم‌نسیم الهوائی
تن‌اندرجنونش‌دلم‌ارغنونش روانم‌زبونش‌زبی‌دست‌وپائی
مگر اختران دیده اندتزبالا فروکرده سرهابرای گوائی
غلط‌کیست اخترکه‌بوئی‌ببردست
دل عقل کل باهمه ارتقائی ۳۳۳۶

اگرچه لطیفی و زیبا لقائی بجای بقا روز جان هوائی
هوا گاه‌سرداست‌وگه‌گرم‌وسوزان وفا زوچه جوئی به‌بین بیوفائی
بدل‌راقفس‌دان‌و جان‌مرغ پران قفس حاضرآمدتو جانان‌هوائی
گرآفاق گردون زمانی بدیدی گذشتی‌بر آن‌شاه که‌اوراسزائی

گهی با زنی بر سر تاجداران گهی در روی در پلاس گدائی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند که هم فوق بامی و هم در سرائی
گهی آفتابی بتابی جهان را گهی همچو برقی زمانی نپائی
تو کان نباتی و دلها چو طوطی توصحرای سبزی وجانها چرائی
ازینها گذشتم مبر سایه از ما که در باغ دولت گل و سرومائی
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد کلیدی فرستی و در را گشائی
در آ در دل ما که روشن چراغی در آ در دو دیده که خوش توتیائی
اگر لشکر غم سپاهی بر آرد توخورشید رزمی وصاحب لوائی
شدم در گلستان و با گل بگفتم جهاز از که داری که لعلین قبائی
مرا گفت بو کن بیوخود شناسی چو مجنون عشقی وصاحب صفائی
چو مجنون بیامد بوادی لیلی که یابد نشیمن ز باد صبائی
بگفتند لیلی شما را بقا باد به بین بر تبارش لباس عزائی
پس آن تلخکامه بدرید جامه بغلطید درخون زبی‌دست وپائی
همیکوفت سر را بهر سنگ و هر در بسی کرد نوحه بسی دست خائی
همیگفت باسر که تاجت کجا شد همیگفت با دل که صید بلائی
درازست قصه تواین می ندانی تپشهای ماهی ز بی استقائی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون که گورش نشان ده که باشد فنائی
بگفتند شب بود تاریك گم شد بس افتد ازینها ز سوء القضائی
ندا کرد مجنون قلاوز دارم مرا بوی لیلی کند رهنمائی
چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف ز صد ساله راهم رساند دوائی
مشام محمد بمسا داد صله کشیم ازیمن خوش نسیم خدائی
زهر گور کف کف همی بر دخاکی به‌بینی همی چیست از آن [illegible]ی
مثال مریدی که او شیخ جوید کشد از دهانها دم اولیائی
بجد مریدی که او شیخ جوید بجد چون بجوئی یقین محرم آئی
زجرعه‌است آن بو نه ازخاك تیره که برخاك افتاد جرعه ولائی
بمجنون تو باز آ واین راز ها کن که‌شد خیره‌چشمت زشمس ضیائی
ضعیف است درقرص‌خورشید چشمت ولی میدهد بر شعاعش گوائی
کجاعشق ذوالنون کجاعشق مجنون ولی این نشانست از کبریائی
چو موسی که نگرفت پستان دایه که با شیر مادر بدش آشنائی
زصد گور بگذشته مجنون و بو کرد که در بو شناسی بدش روشنائی
چراغیست تمییز در سینه روشن رهاند ترا از فریب و دغائی
بیاورد بویش سوی گور لیلی بزد نعره و اوفتاد از تفائی
همان بو شکفتش همان بو بکشتش بیك نفخه حشری بیك نفخه لائی

بلیلی رسید و بولی رسد جان زمین شد زمینی سماشد سمائی
شما را هوای خدا هست لیکن خدا کی گذارد شما را شمائی
گروهی زپشه که‌جویند صرصر بودجذب‌صرصر که کرد اقتضائی
که صرصر بپشه دل شیر بخشد رهاند زخویشش بحسن‌الخرائی
بیان کردی از رونق لاله‌زارش دلـی بـرشتابـد دل لالکائی
همه خود بگوید ترا بی زبانی هلا در چمن رو که اصل صلائی
خمش کن درین راه معنی وصورت
۳۳۳۷ تو نور خدایی تو لطف و عطایی

بچنگت‌چوخواهی که‌دررابیندی بنالی چو رنجور سر را ببندی
چه رنجور واله که روز درآئی چو برچرخ آئی قمر را ببندی
گرآن‌روی‌چون‌مه‌بگردون‌نمائی بصبح جمـالت سحر را ببندی
غلام صبو حم ولی خصم صبحم که از بهر رفتن کمر را ببندی
اگر گاو آرنـد پیشت سفیهان بیک‌نکته‌صد گاو وخررا ببندی
بیك غمـزهٔ آهوان دو چشمت چو روبه کنی شیرنر را ببندی
زمستان هجر آمد وترس آنست که‌سیلاب‌این‌چشم تر را ببندی
وگر همچو خورشید ناگه بتابی
۳۳۳۸ بدین‌آب خور رهگذررا ببندی

بتا گـر تـومارا ببینی ندانی بجان لالـه‌زارم برخ زعفرانی
بدادم بتو دل مرا توبه از دل سپارم‌بتوجان که جانراتو جانی
هزاران‌نشان بد زآه و زاشکم کنون‌رفت کارم‌نشان از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی توآب حیاتی که در تن روانی
تو هم عیب بینی توهم نازنینی نگفتند هرگـز ترا لن ترانی
چوسرجوش کردی‌چه‌روپوش‌کردی توروپوش‌میکن که پنهان نمانی
زهی تلخ‌مرگی که‌بی‌توزیدجان چوپیش تو میرم زهی زندگانی
ازین جان‌ظاهر بجان آمدم من کزین‌جان‌ظاهر شودجان نهانی
میان دوجان مانده بودیم حیران که میگفت اینی که میگفت آنی
یکی جان جنت یکی‌جان دوزخ یکی جان‌ظلمت یکی‌جان‌عیانی
چه‌جنت چه‌دوزخ توئی‌شاه‌برزخ بخوانی بخوانی برانی برانی
تویی لطف‌جبار و فیض دوعالم
۳۳۳۹ توئی شمس تبریزو گنج معانی

بذیرفت این دل زعشقت خرابی در آخر خرابی چو تو آفتابی
چه‌گویی دلم را که ازمن‌نترسی زدریـا نترسد چنین مرغ آبی
منم دل سپرده بر انداز پرده که‌عمریست ای‌جان که‌اندرحجابی

چو پرده برانداخت گفتم دلاهی ببیداری‌ست‌این عجب یا بخوابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا بگفتا که شاید ولی برنتابی
دلم‌صدهزاران‌سخن‌راندزان‌خوش مرا گفت بشنو که اهل خطابی
که گراو نه آبست باغ‌از چه‌خندد وگر آتشی نیست چون‌دل‌کبابی
بگفتم‌خمش کن چو تومست‌عشقی مثال صراحی پر از خون نابی
برین و بر آن‌تو بنه این بهانه توخودرابرون کن که‌خوددرعذابی
دلا چندباشی تو سرمست گفتن چو در بند آبی چه بند سرابی
من وماست کهگل سرخم گرفته تو بردار کهگل که خم‌شرابی
دلاخون نخسپد ودانم که تودل تو آن سیل خونی که دریانیابی
بهانه است اینها بیاشمس‌تبریز
که مفتاح عرشی و فتاح بابی

۳۳۴۰
تماشا مرونك تماشا تویی جهان و نهان و هویدا تویی
چه اینجا روی و چه آنجا روی که مقصود اینجا و آنجا تویی
بفردا میفکن فراق وصال که سرخیل امروز وفردا تویی
تو گوئی گرفتار هجرم مگر که واصل توئی‌هجر گیرا تویی
ز آدم بزایید حوا و گفت که‌هم‌دخل وهم‌نخل‌خرما تویی
تو مجنون و لیلی بیرون مباش که رامین‌تویی ویس‌رعنا تویی
تو درمان غمها ز بیرون مجوی که پازهر درمان غم‌ها تویی
اگر مه سیه‌شد همو صیقل است تو صیقل کنی خود مه ما تویی
وگر مه سیه شد برو تو ملرز که مه‌را خطر نیست‌ترسا تویی
زهر زحمت افزافزایش مجو که‌هم‌روح وهم‌راحت‌افزا تویی
چو جمعی تو از جمع‌ها فارغی که با جمع وبی جمع‌تنها تویی
یکی بر گشا پر بافسر خویش که هم‌صاف وهم‌قاف‌عنقا تویی
چو درد سرت نیست سررا مبند که سر فتنهٔ روز غوغا تویی
اگر منکر عالم ما شوی غمی نیست ما راکه مارا تویی
مرو زیر وما را ز بالا مگیر به‌پستی به منشین که بالا تویی
من‌و مارها کن ز خواری مترس که‌باما تویی شاه و بی‌ما تویی
بشو زود سیمای خود درنگر که‌آن یوسف خوب سیما تویی
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز مترس و بگویم زلیخا تویی
گمان میبری و یقین و گمان گمان میبرم من که باما تویی
ازین ساحل و آب‌و گل در گذر بگوهر سفر کن که دریا تویی
ازین چاه مستی چو یوسف برآ که بستان‌وریحان‌وصحرا تویی

اگر تاقیامت بگویم زتو
۳۳۴۱ بپایان‌نیاید سرو پا تویی

چوسوگندخوردی که‌دل‌سخت‌دیدی مرا خود نگویی که هرگز ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بچاکر چنانکه اسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم چو می در تن بنده هر سودویدی
تو باز سفیدی که در من نشستی ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو بدیوار کردست از آن دم که در خانه رفتی و دم در کشیدی
اگر کو نخواندم ترا راست گفتم که جان ناپدید است وجانا پدیدی
بفریاد من‌رس که این‌وقت رحمست
۳۳۴۲ تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

چو آن‌مه بر آید بسوی دیاری نماند مهان را بعشقش قراری
بچاه فراقش ز مستی فتادم کمندش بجوئی زچاهم بر آری
چوزاری عاشق مهم‌دوست دارد همه مو بمویم بمویه بزاری
بر آری بزاری بگویی بر آری که‌زارست بیحد زعشقت نزاری
امید قبای وصال تو جانم کمر بسته گوید بفرمای کاری
بروز زمین زادوصد ره بپویم بیاد خیالت بسوی کناری
بخرگاه عاشق قنق‌گشت نوری وز آن‌یادگارست ناری‌چه ناری
چوشب‌گشت دریای‌هجران‌اورا نه‌بینم نهایت ندانم کناری
بنفروشد این دل بنور دو دیده از آن نار عشقت بلا به شراری
بجای‌یکی جان‌دوصدجان ببخشد اگرجان‌سپاری بعشقش سپاری
بگفتند ایشان رحیقی ز باده زسودای شاهی عجب شهریاری
اگر خاك پایش زند بردودیده بدیده درافتد عجایب خماری
بمستی فلك‌ها بصورت چوماهی ظریفی لطیفی ملیحی عیاری
یکی و یگانه بکش در دوعالم زاوصاف‌خویشش ندارد شماری
که‌بویی‌زیك وصف‌از آن‌وصف‌بیحد بر آرد بخوبی ز عاشق دماری
بگو کیست مخدوم شمس‌الحق دین
۳۳۴۳ شهنشاه تبریز هر جا دیاری

چوعشقش‌بر آرد سراز بیقراری ترا کی گذارد که‌سررا بخاری
کجا کار ماند ترا در دو عالم چو ازعشق‌خوردی‌یکی‌جام‌کاری
من‌از زخم‌عشقش‌چوچنگی‌شدستم مهیم استدرمن بجز بانگ‌وزاری
توخواهیکه‌بوشی بدین ناله‌خودرا توحیلت‌رها کن توداری‌توداری
گر آن‌گل‌نچیدی‌چه‌بویست‌این‌بو گر آن‌می‌نخوردی‌چرادرخماری
گلستان جانها بروی تو خندد که‌مرباغ‌جانرا دوصدنوبهاری
نه‌چنگی تو ای‌چنگ تاچندنالی نه‌کت مینوازد نه اندر کناری

خیال تو جام است وعشق تو چون می زهی می زهی می زهی خوشگواری
تویی شمس تبریز در شرح نایی
۳۳۴۴ بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری

دلا تو مرا گر ببینی ندانی بجان آتشینم برخ زعفرانی
دل از دل بکندم که تادل تو باشی زجان هم برستم که جانرا تو جانی
زخون بر رخ من تو دیدی نشانها تو آب حیاتی که در تن روانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه می نوش کردی چه روپوش کردی تو روپوش میکن که پنهان نمانی
کسی بی تو باشد زهی تلخ مردن چو پیش تو میرد زهی زندگانی
ایا هم نشینا جزاین چشم بینا دوصد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرددینی بسی نقش بینی مکن سجده آنرا که تو جان آنی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
۳۳۴۵ گره از گمان است توصد عیانی

عجیب العجایب تویی در کیایی نماروی خود گر عجب مینمایی
تویی محرم دل تویی همدم دل بجز تو که داند ره دل گشایی
تو دانیکه دلها کجاها فتادست اگر دل نداند ترا که کجایی
برافکن برو سایه‌ای از سعادت که مسجود قافی و جان همایی
جهان را بیارا بنور نبوت که استاد و جان همه انبیایی
گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر عطا کن عطا کن که بحر عطایی
نه آب منی بد که شخصی سنی شد چو رست ازمنی وارهانش زمایی
کف آبرا تو بدادی زمینی سیه دود را تو بدادی سمایی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر همه علم و حلمی همه کیمیایی
حرام است خواب شب آنرا تو مایی که درشب چو بدری زجانها برآیی
میا خواب اینجا برو جای دیگر که بحر است جسم درو غرقه آیی
شبا در تهیج چومار سیاهی جهان را بخوردی مگر اژدهایی
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند هر آنچه بخوردی سحرگه ترایی
الا ماه گردون که سیاح چرخی بی من چه باشد دمی گر بیایی
تو در چشم بعضی مقیای و ساکن
۳۳۴۶ تو هر دیده را شیوه‌ای مینمایی

گهی پرده سوزی گهی پرده داری تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین تویی قهر و لطفش بیاتا چه داری
بهاران بیاید ببخشی سعادت خزان چون بیاید سعادت نگاری

زگلها که روید بهارت ز دلها — به‌پیش‌افکند گل سر شرمساری
کزین گل کز آن گل یکی لطف بودی — نکردی یکی خار در باغ خاری
همه پادشاهان شکاری بجویند — تویی که بجانت بجوید شکاری
شکاران به پشت گلوها کشیده — که‌جان‌بخش‌مارا سزدجانسپاری
قراری گرفته غم عشق در دل — قراری غم الحق دهد بیقراری
چو تو معنی بی قراری بگویم
بنه گوش یارانه بشنو که یاری

۳۳۴۷

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی — یکی لعل دیدم شدم زر کانی
دلم چون ستاره شبی در نظاره — بهر برج می‌شد بچرخ معانی
چو در برج عشاق پا در نهاداو — سری کرد ماهی زافلاك جانی
چو آن‌مه‌بر آمدبچشمش درآمد — زمین درنگنجد از آن آسمانی
دلم پاره پاره بشد عشق پاره — که هر پارهٔ من دهد زو نشانی
چو از بامداد او سلامی بداداو — مرا از سلامش ابد شد جوانی
چو بر روی‌من دیدآثار مجنون — ز رحمت بیامد بر من نهانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی — چنین من از آنم که تو آنچنانی
چه‌سرها که‌داند چه درها فشاند — چه‌ملکی که‌راندکسی‌کش‌بخوانی
چه ماه وچه‌گردون چه‌مرج‌و چه هامون — همه رمز آنست دریاب ازانی
اگر شرح خواهی به‌بین شمس تبریز
چو اورا به‌بینی تو اورا بدانی

۳۳۴۸

نشانت که‌جوید که‌تو بی‌نشانی — مکانت که یابد که تو بی‌مکانی
چه‌صورت کنیمت که‌صورت‌نه‌بندی، — که کفهاست‌صورت‌تو بحرمعانی
از آنسوی‌پرده‌چه‌عالم‌شکرفست — که‌عالم از آنجاست یك ارمغانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی — رسد تا نماند حقایق نهانی
گدارو مباش‌و مزن‌هر دری را — که‌هرچیزرا کش‌بجویی توآنی
مددهای جانت همه زآسمان‌ست — ازین‌سو رسیدی از آنسو روانی
گمانهای ناخوش‌برد ازتو دلها — نداند که تو حاضر هر گمانی
خنك آن‌زمانی که‌سابق‌تو باشی — بریزی تو بر ما قدحهای جانی
بچه عذر آید چه روپوش دارد — که تو نانبشته غرضها بخوانی
زسر گیرد این دل عروج منازل — زسر گیرد این دل مزاج جوانی
گرانی نماند درآنجا و غیری — که گیرد سرمست از می گرانی
بگفت اندرآیند اجزای خامش — چنانکه توناطق‌درآن خیره‌مانی
چها میکند‌مادر نفس کلی — که تا بی لسانی بیابد لسانی
که آن‌عقل‌کلی شود عقل‌کلی — گر آبی نیاید ز بحر عیانی

ایا نفس کلی بهر دم گیاست کیت میفروشد برسم نهانی
مگر عقل کلی که آن عقل کل را
۳۳۴۹ بهر دم کسی میکند مستعانی

هم ایثار کردی‌هم اسرار گفتی که از جور دوری‌و با لطف‌جفتی
چراغ خدایی بجایی که آیی حیات جهانی بهر جا که افتی
تو قانون شادی بعالم نهادی جهان بخش کردی‌چه‌درهاکه‌سفتی
ولیکن زمستان‌بمکر وبدستان شرابی‌ست نادر که آن رانهفتی
ببازار راعی چه نادر متاعی بجان ارفروشی‌یکی عشوه مفتی
بزیر و ببالا تو بودی معلی فلك را دریدی چمن را شکفتی
بصورت ز خاکی وزین خاك پاکی
۳۳۵۰ چو پاکان گردون نخوردی‌نه خفتی

الا هات حمرا کالعندمی کانی و مزجتها عن دمی
شدم ازدل‌وجان‌سیه‌گوش تو چو دربیشهٔ معنوی ضیغمی
می در غمی‌خور اگر درغمی که شادی فزاید می در غمی
مگو نام فردا اگر صوفیی همین‌دم یکی‌شو اگر همدمی
بخوردی چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهمی
چرا تشنه‌باشی تو در مجلسی چرا خشك باشی‌چودرزمزمی
چرا می نگیری بیخشش‌قدح چپ‌وراست‌بنمااگر که کمی
زجام فلك دان که‌صافی تری که برتر از آن گنبد اعظمی
بجوش‌ای‌ندیمی که‌هم‌خرقه‌ای بجوش‌ای‌شرابی‌که خوش‌مرهمی
چوموسی‌عمران‌تویی‌عمروجان چو عیسی مریم‌روان تر یمی
چو یوسف همه‌فتنهٔ مجلسی چو اقبال باده عدوی غمی
چنین‌حال‌زیبا که‌برروی‌تست پناه غریبی و خال و عمی
خلایق زتو واله ودرهم‌اند توچون‌زلف‌وجعدت‌چه‌اندرهمی
شها باز برگردو لطفی نما به‌تبریزیان بازکن اکرمی
مگر شمس تبریز عقلت نبود
۳۳۵۱ که‌چون‌من‌توسرمست‌ولایعلمی

بسودای آن شاه بیچون توئی دوان سوی آن‌هفت‌گردون تویی
طلبکار آن در شاهی بدانك فرو رفتهٔ بحر پر خون تویی
بفرمان همت فرو رفته‌ای بجاروب لا هرچه مادون تویی
چورشك هزاران چولیلی‌ویست دلا در هواهاش مجنون تویی
ازین فتنه‌ای که جهان تو نبرد بجان تو مرده که مفتون تویی
برای کسان کوست‌بحر خوشی کم‌است‌این‌مشابب‌کمحزون تویی

تو محسود آنی که دراندرونت اگـر چند کاهی ز بیرون تویی
چوعشقش دمی‌برتوافسون بخواند برنج همـه عالـم افسون تویی
چومخدوم‌شمس‌الحق‌ونیست‌نوح تودرزیر ازین فلك‌مشحون تویی
بگویم سخن درمی ورری خوب غرض ازمی وروی میگون تویی
بقانون عشقش کسی ره نیافت ازآن دن دلا گر بقانون تویی
جمالش‌چو مصری‌پرازشکراست مرآن‌مصرراشیخ‌ذوالنون تویی
چوخورشیدعشقش‌درون‌تو رفت چه‌غم‌داری ارطین مسنون تویی
خیال خداوند شمس‌الحق است بیا که همای همایون تویی
چومرغ خیالش‌درون لانه کرد دروما خجسته و میمون تویی
چوطور است عشقت درو بنگرم که انظر بگفتی وذالنون تویی
چو عشقش ترا دید بیضا نمود پس‌امروز موسی وهارون تویی
ایا خاك تبریز نزدیك من سراسر همه گنج قارون تویی
ازآن‌خاك آری که معجون کنم
۳۳۵۲ که دل را مقوی‌و معجون تویی

تو هر چند صدری شه مجلسی ز هستی نرستی درین مجلسی
بده وام‌جان گروجوهیت هست در آمفلسانه اگـر مفلسی
غریبان برفتند و تـو حبس غم که از بیکسی وگه از ناکسی
درین راه بی راه اگر سابقی چوواگردد این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیك بچشمت نیـایند زیـرا خسی
نه بازی که صیاد شاهان شوی بردسوی مردار چون کرکسی
نه‌ای شاخ تر و پذیرای آب نه درخورد باغ وزرو مغرسی
برو سوی جمعی چو در وحشتی بیفـروز شمعی چـرا مفلسی
چو استارگان اندرین برج‌خاك گهی کنسی و گهی خنسی
خمش‌کن‌مصاف این‌دم‌ازبحروبر
۳۳۵۳ چو دربر بماندی وخود مفلسی

ای آنکه از جهل اندر مماتی ما راست از تـو دم حیاتی
ساقی مستان در ده به بستان آن جـام باقـی بی ترهاتی
گر بر زمینی بر چرخ بر بر ور بر سمائی می ده حیاتی
غلغل در افکن در عالم جان کـز عالم جان یابی نجاتی
برجوش بخروش این‌پند بنیوش در این صفات آچو عین ذاتی
خاموش این دم آن یار آمد از گفت یابـی یکدم نجاتی
مادام دردام ماندی چه حاصل این دام بگسل چون مرغ هاتی
شمس الحق دین آمد دگر بار بخشید روحی در هر غداتی

هر شوره بومی از فیض فضلت
یابد بعزت عین فراتی ۳۳۵۴

با چرخ گردان تیره هوایی — دارد همیشه قصد جدایی
هذا محمد قتلی نغمد — انا معود حمد الجفایی
هذا حبیبی هذا طبیبی — هذا عمادی هذا لوایی
پر کن سبوئی بی گفت و گویی — باها و هویی گریار مایی
هان ای صفورا بشکن سبورا — مفکن عمو را در بینوایی
گر شد سبویی داریم جویی — در شهره کویی توگر سقایی
این عیش باقی نبود گزافی — بی پر نپرد مرغ هوایی
منمای جان را توآنچنان را — تنها روی کن رسم همایی
از بهر حس شان جسم نجس شان — زایشان چه خیزد کند گدایی
زین زر برون کن گنده بغل را — پهلوی نعنع کن گند نایی
بسیار کوشی با دل بیوشی — هرجزوت اینجابدهد گوایی
ننوشته خواند نا گفته داند — تو سخت رویی بس بیحیایی
چون نیست رختت چون نیست بختت — زان روی سختت ناید گدایی
جنس سگانی وغ وغ زنانی — میگرد در کو در خانه نایی
در خانه بلبل داریم صلصل — کز سگ نیاید زیبا نوایی
نك بلبل حر نك بلبله پر — بر خیز سنقر تا چند لایی
عمر چو نوحی یارچوروحی — گاهی غدایی گاهی عشایی
نوش است و می نوش در گفت خاموش
این طبل کم کن بس ای مرایی ۳۳۵۵

تو چنین نبودی تو چنین چرایی — چکنی خصومت چو زآن مایی
دل و جان غلامت که رسد سلامت — تو دو صد چنین راصنما سزایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری — تو ملك نژادی تو ملك بقایی
فلك از تو حارس زحل از تو فارس — ز برای آن را که درین سرایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته — چو توگم شدستی توچه رهنمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را — که غم کهن راتو بهین دوایی
دل و جان که باشد ذو جهان چه باشد — همه سهل باشد توعجب کجایی
بهزار دستان برسان بمستان — ز غذای سلطان قدح عطایی
همگی امیدی شکری سپیدی — چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکری نباتی همگی حیاتی — طبقی زکاتی کرم خدایی
طرب جهانی عجب قرانی — تو سماع جان را تللا تلایی
بزن این ز بالا تللا تلالی — نه تو یك تلائی که دوصد تلایی

دل من ببردی بکجا سپردی   نه‌جواب گویی نه‌دهی رهایی
بقرا دغــا را بفریب ما را   بر تست عالم چون روستائی
سر ماشکستی سرخود به بستی   که‌خرف نگردد ز چنین وغائی
بپلاس عوران بعصای کوران   چه‌طمع به بستی زچه میرهائی
بطمع جنانی بعطا جهانی   عجب‌از تو خیره زعجب نمائی
خمش ای‌صفورا بگذار اورا   تو ز خویشتن گو که‌چه کیمیائی
نه باختیاری همه اضطراری   تو بخود نگردی که‌چو آسیائی
تو یکی سبوحی چو اسیر جویی   جز جو چه‌جویی چو ز جو برآیی
تو بخود چه‌سازی که‌اسیر کاری   تو ز خود چه‌جویی چو ز که‌جدایی
خمش ای ترانه بجه از کرانه
که نوای جانی همگی نوائی ۳۳۵۶

حدی نداری در خوش لقایی   مثلی نداری در جان فزایی
بر وعدهٔ تو بر سجدهٔ تو   که‌دوش گفتی هی‌تو کجایی
کردم کرانه ز اهل زمانه   رفتم بخانه تا تو بیایی
نزلت چشیدم رویت ندیدم   آن قرص مه را کی مینمایی
ماهی کمالی آب زلالی   جادو حلالی کان عطایی
امروز مستم مجنون پرستم   بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله   افزون دوان می‌چون مرتضایی
یک رشتهٔ جان‌مانده‌است پیچان   آن پیچش از تو یابد رهایی
جنگ است نیمم با نیم‌دیگر   هین‌صلح‌شان ده‌تاچند پایی
زاغی و بازی در یک قفص شد   از زخم هر دو در ابتلایی
بگشا قفس را تاره شود شان   جنگی نماند چون در گشایی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما   در جنگ‌محنت مست خدایی
گر جنگ‌خواهی در شان فروبند   ورنی بکن شان یکره شفایی
در آب افکن چون‌مهد موسی   این‌جان‌ما را چون‌جـان مایی
تا کش نیابد فرعون ملعون   نی آن عونان اندر دغایی
در آب رقصان مهد لطیفش   از خوف رسته وز بی‌نوایی
فرعون او را نشناسد اکنون   کز راه آب او کرد ارتقایی
تو میر آبی و آن آب قائم   دادو دهش را دائم سزائی
در خانه‌موسی در خوف جان بود   در آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد   کاب‌است ما را نقل سمایی
تو آب آبی تو تاب تابی
آب از تو یابد لطف وروایی ۳۳۵۷

خواهیم یارا کامشب نخسبی حق خدا را کامشب نخسبی
چون‌سرو‌سوسن‌تاروزروشن خوبیم وزیبا کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق شاهی و مولاکامشب نخسبی
ازحسن‌رویت‌وازلطف‌مویت خواهد ثریا کامشب نخسبی
در جمع‌مستان‌با زیر دستان بگریست‌صهباکامشب نخسبی
چون روز لالا دارد علالا کوری لالا کامشب نخسبی
قومی‌زخویشان‌گشته‌پریشان بهر تو تنها کامشب نخسبی
چون شمس تبریز در روم آمد
بنگر تو اورا کامشب نخسبی

۳۳۵۸
یا ساقی الحی اسمع جوالی بشر فؤادی اخبر بحالی
قالوا تشکی حاشا و کلا عشق تجلی من ذوالجلالی
العشق فنی والشوق دنی والخمر منی والسکرحالی
عشق تحیه بحـر بلیـه والحوت فیه روح الرجالی
انتم شفائی انتم دوائی انتم رجائی انتم کمالی
الفتح کامن والعشق آمن والرب ضامن از کی بیالی
عشقی مؤید قلبی تعمد اما تعود ما سابد الی
انعم صباحاواطلب رماحا وابسط ریا حا والشمس عالی
گفتم که ما را هم کامه بنما گفتا که با مادر یك جوالی
زوتر بدران تو آن جوالت تا خود به‌بینی کاندر چه‌حالی
اندر ره جان باز آی‌ای‌جان زیرا همای با پر و بالی
گفتم که عاشق مست‌موافق گفتا که لالی آن کان سالی
گفتم تو کشتی بی‌کینه‌ای‌را گفتا کذا هوو الوصل غالی
گفتم که‌نوشم‌زان شهد گفتا مومت نباشد هان تا نمالی
می‌بال چونعا خوش‌هم نشینان حق است بینا هر جاکه بالی
انا وجدنا درافقـد نـا ماه و لجنـا موج اللیالی
میگرد شبها گرد طلبها تا پیشت‌آید نیکو سگالی
دارم سؤالی اما ملـولی یارب خلص عن ذوالجلالی
عندی شراب لو وقت منه بس شیرگردی گر چه‌شغالی
درکش‌چوافیون‌دارو‌تواکنون که در جوابی که درسؤالی
جانا فرودآ از بام بالا والعم بوصلی قالست حالی
گفتم که بشنو رمـزی‌زبنده گفتا که اسکت یوم المقالی
گفتم‌خموشی صعب‌است‌گفتا یا ذالمقالی یا ذالمقالی

یاشمس تبریز قاضی و حالی
۳۳۵۹ والله اعلم والله نالی

باز شنیدم بوی افندی سلمه الله خوی افندی
شیخ مدرس رفت بمجلس خیز و بیاورطوی افندی
روی افندی شمس نظر کن کوشده رخشان سوی افندی
رفت هزاران سال که تامن میزنم از هو هوی افندی
ترك ستمگر سرور لشکر قش لمشی کن قوی افندی
قطرهٔ اول بحر مکمل شد سوعمان جوی افندی
حجت ایمان روی افندی کفر عیانی موی افندی
راحت جانم مفخر تبریز
۳۳۶۰ از تو شنیدم بوی افندی

دوش چشیدم جام افندی یافتم از دل کام افندی
صبح وصالش دانهٔ خالش هست ز عالم دام افندی
ابلق گردون باهمه بندی گشته برغبت شام افندی
مفتعلاتن مفتعلاتن خاص جهان شدعام افندی
زلف پریشان بررخ خویش روز عیان بین شام افندی
صورت ومعنی ازدم مولی پختهٔ صورت خام افندی
مست درآید در صف محشر هر که بنوشد جام افندی
بر تن خاکی روح فزاید
۳۳۶۱ شمس چو خواندم نام افندی

آن به که مرا نمکین نکنی تا همچو خرد گرگین نه کنی
بر روی منه تو دست مرا تا مست مرا غمگین نکنی
تو رنگرزی تو نیل پزی هل کاینه را رنگین نکنی
ای خواجه بهل فتراك مرا تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترك زانوی بزنی زانوی مرا بالین نکنی
تو هر چه کنی داعی توام هر چند که تو آمین نکنی
دل را بردم ملك تو کنم تو تو دل خود پر کین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت تاتورخ خود پر چین نکنی
خاموش کنم طبلك نزنم
۳۳۶۲ تا از دل و جان تحسین نکنی

خواهی زجنون بویی ببری ز اندیشه و غم می باش بری
تا شك دلی از بهر قبا جانت نکند زرین کمری
کی عشق ترا محرم شمرد تا همچو خسان زر می شمری

فوق همه‌ای چون نور شوی تا نور نه‌ای در زیر دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت چون سوخته شد باشد شرری
وانگه شررش واصل رود همچون شرر جان بشری
سرمه بود آن کز چشم جداست در چشم رود گردد نظری
یك قطره بود در ابر گران در بحر فتد یابد گهری
خار سیهی بد سوختنی گردش گل تر باد سحری
یك لقمهٔ نان چون کوفته شد جان کشت و کند نان جانوری
جو گشت غذا در پیشه وری آن لقمه کند هم پیشه گری
گر زانکه بلا کو بددل تو از عین بلا نوشی سحری
ور زانکه اجل کو بدسر تو دانی پس از آن که جمله سری
ور بیضهٔ تن مرغ عجبی در بیضه دری جان می نبری
سودای سفر از ذکر بود از ذکر شود مردم سفری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود هم بر بزنی هم جان ببری
تو در حضری این وهم سفر پندار تو است از بی هنری
یارب برهان زین وهم کرش تو وهم نهی در دیو و پری
چون در حضری بر بند دهان
۳۳۶۳ دژ ذکر مرو چون در حضری

عشق تو خواند مرا کز من چه میگذری نیکو نگر که منم آن را که می نگری
من نزل و منزل تو من برده‌ام دل تو که جان ز من ببری والله که جان نبری
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم زین دام بیخبری چون دانه می شمری
دوری ز میوه ما چون برگ میطلبی دوری ز شیوهٔ ما زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نواست زین حشر بیخبر اند این مردم حشری
ارواح بر فلك اند پران بقول نبی ارواح امتانی طائر خضری
زان طایر فلك اند کز جوهر ملك اند انظر الی ملك فی صورت البشری
این روح کرد بدن چون چرخ کرد زمین فالجسم جامدة والروح فی السفری
زین برجها بگذر چون همسر ملکی
۳۳۶۴ واطلع علی افق کالشمس و القمری

در لطف گر بروی شاه همه چمنی در قهر گر بروی که راز بن بکنی
آنی که بر گل تو بلبل چه ناله کند املی الهوی اسقایوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود توعقل عقل منی توجان جان منی
من مست نعمت تو دایم زرحمت تو کزمن بهر گنهی دل را تو برنکنی
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی
حارس توئی رمه را ایمن کنی همه را اهوی الهوا امنوفی ظل ذو المننی

ای جان امیرمنی وی تن حجاب منی ای سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما
۳۳٦۵ آخر رفیق منی در راه ممتحنی
سلطان منی سلطان منی و اندر دل و جان ایمان منی
در من بدمی من زنده شوم یك جان چه بود صد جان منی
نان بی تو مرا زهرست نه نان هم آب منی هم نان منی
زهر از تو مرا پازهر شود قند و شکر ارزان منی
باغ و چمن و فردوس منی سرو و سمن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی هم لعل منی هم کان منی
خاموش شدم شرحش تو بگو
زیرا بسخن برهان منی

پایان غزلیات وقصائد

ترجیعات

اول

۳۳۶۶

اگر سوزد درون تو چو عود خام ای ساقی   بیابی بوی عودی را که بوی او بود باقی
یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی   بگیری خلق نورانی برسم خوب اخلاقی
چو آتش در درونت زد دو دیده حسن بردوزد   رخت چون گل برافروزد ز آتشهای مشتاقی
توئی چون سوخته و باشد چو غیرش سوخت او باشد   بهر سوئی از و باشد دوصد خورشید اشراقی
تو زاهد میزنی طعنه که نزدیکم بحق یعنی   بسی مکی که درمعنی بود او دور و آفاقی
زصافی خمر بی دردی ترا بو کو اگر خوردی   یکی درکش اگر مردی ز جام صاف رواقی
شدی ای جفت طاق او شدی از می رواق او   همی بوسی تو ساق او چو خلخال بران ساقی
ببستی چشم از آب و گل بدیدی حاصل حاصل   از آن پخته شدی ایدل که اندر نار اشواقی
برین معنی نمی افتی چو در هر سایه میخفتی   بهشت خویشتن جفتی وزان طاق ازل طاقی
تو ایجان رسته از بندی مقیم آن لب قندی   قبای حسن بر کندی که آزاد از بغلطاقی
پدر عقلست اگر پوری و گر نی چند رنجوری   چرا تو زین پدر دوری گه از شوخی گه از عاقی
توئی پر خشم و بر تابی بدعوت حاجب البابی   گهی خودرا همی یابی ز عجز افتاده در فاقی
یکی شاهی بمعنی صد که جان و دل زمین بستد   که جزوی مرمرا نبود طبیب و دارو وراقی
به پیش شاه انس و جان صفای گوهر و مرجان   تو جان چون بازی ای بیجان که اندر خوف املاقی
توئی آن شه که خونریزی که شمس الدین تبریزی   بسوی حسن بستیزی کساد جمله اسواقی

عطای سر دهم کرده قدحها دمبدم کرده
همه مستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده

۳۳۶۷

الا ای شاه یغمائی شدم پرشور و شیدائی   مرا یکتای فرمائی دوتا گشتم ز یکتائی
دوتایم پیش هر احول بکن این مشکل من حل   توئی آخر توئی اول توئی دریای بینائی
زهی دریا زهی گوهر زهی سوز و زهی سرور   زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بیجائی
چنان نوری که من دیدم چنان سری که بشنیدم   اگر ازخویش ببریدم عجب باشد چو فرمائی
که گر دیدی افلاطون بدان شکل و بدان قانون   شدی بدتر زمن مجنون شدی بی عقل وسودائی
چو مرمر بوده ام من خود مکرر بوده ام من خود   چه اندر بوده ام من خود ز بدخوئی و بد رائی
ولیك آن ماهرو دارد هزاران مشکبو دارد   چگونه پای او دارد یکی سودای صفرائی
دریغا جان ندادستم جوان بربر گشادستم   که تا این دم فتادستم از آن اقبال بالائی
شبی دیدم بخواب اندر که میفرمود آن مهتر   کز آن مهمان جانپرور توهم باما و بی مائی
هزاران مکر سازد او هزاران نقش بازد او   اگر باتو بسازد او نه پنداری که می هائی
نه پنداری ولی مستی از آن تو بی دل و دستی   زمی بدهرچه کردستی که بامی هرچه برنائی
چو ازغفلت همی کاهد چو بی خویشت همی دارد   همه عذر تو میخواهد که تو غرقاب میهائی
بدیدم شعلهٔ تابان چه شعله نور بی پایان   بگفتم گوهری ایجان چه گوهر بلکه دریائی
مهی یا بحر یا گوهر گلی یا مهر یا عنبر   بلی بسا بسادهٔ احمر بخوبی و بزیبائی

توئی ای شمس دین حق‌شه‌تبریزیان مطلق فرستادت جمال حق برای عالم آرائی
گروهی خویش‌گم کرده بساقی امرقم کرده
شکمها همچوخم کرده قدحهاسر بدم کرده

۳۳۶۸

بیا که باز جانها را شهنشه باز میخواند بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
بهارست‌همه گر ترگان‌بسوی‌بیله‌رو کردند کەوقت‌آمد که‌ازقشلق به بیله روی‌گرداند
مده مرگوسپندان را گیاه وبرگ پارینه که‌باغ و بیشه می‌خندد که برگ تازه‌افشاند
بیائید ای درختانی که دی‌تان‌حلقه‌ها بستند بهار عدل باز آمد کزو انصاف بستاند
صلازدهدهدوقمری که‌خندان‌شود گرمگری که‌باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند
صلازد نادی دولت که‌عالم گشت‌چون جنت بیاکین‌شکل‌واین‌صورت بلطف‌یارمی‌ماند
دم سرد زمستانی سرشك ابـر نیسانی پی این بود پنداری که عالم را بخنداند
تماشت سوی‌بستان‌بر که‌گل‌چیدندو نیلوفر بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند
یقین آنجاست‌آن جانان امیر چشمهٔ حیوان که‌باغ مرده‌شد زنده وجان‌بخشیدن‌اوداند
چو اندر گلستان‌آمد گل‌و گلبن‌سجود آرد چو درشکرستـان آید شکر برقند بیچاند
درختان‌همچو یعقوبان‌بدیده یوسف‌خودرا که‌هرمحجوررا آخر زهجران صبر برهاند
بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت
بکن‌ترجیع‌تا گویم‌شکوفه‌از کجا بشکفت

۳۳۶۹

بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی بگو نار ولاعار که مردن به ز بد نامی
چه حله سبز بوشیدند عامه باغ آمدگل قبارا سرخ کرداز‌خون‌زننگ کسوت عامی
لباس لاله نادرتر که اسود را مده احمر گریبانش‌بود شمسی و دامانش بود شامی
دهان‌بگشاده‌بلبل گفت‌غنچه کای‌دهان بسته بگفتش بستگی منگرتو بنگر باده آشامی
جوابش‌داد بلبل‌هی که‌گرمیخواره‌ای‌بس‌می کندآزاد مستان را توچون پا بستهٔ دامی
جوابش‌داد غنچه تو ز پا وسر خبر داری تو دربند خبرهائی چه دانی رنج امامی
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم بگفت ار عارف یاری چرا دربند پیغامی
بگفتا بشنو اسرارم که من‌سرمست‌هشیارم که من مست دلارامم ازودان این دلارامی
نه‌این‌مستی‌چومستی‌ها نه‌این‌هش‌مثل‌این‌هشها که‌آن‌سایەست واینخورشیداین‌پست‌است‌این‌سامی
اگر برعقل‌عالمیان‌چکد زین‌مست‌یك‌جرعه نه عالم ماندو آدم نه مجبوری نه خودکامی
گهی ازچشم اومستم گهی درقند او غرقم دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی
ولی ترجیع پنجم را نیابم جز بدستوری
که‌شمس‌الدین‌تبریزی بیایدچون‌گل‌سوری

۳۳۷۰

بهاراست‌آن‌بهارست‌آنو یاروی‌نگارست‌آن درخت‌ازباد می‌رقصد که‌هم وقت‌بهارست‌آن
زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان همه‌خندان همه‌شادان زلطف‌کرد گارست‌آن
عجب باغ‌ضمیرست‌آن‌مزاج‌شهد شیرست‌آن و یا در مغز هر نغزی شراب بی‌خمارست‌آن
نهان سر درگریبانی دهان غنچه خندانی چرا پنهان همی‌خندد مگراز بیم خارست‌آن

همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن است اخرس — که خامش شو ز گفتن بس که وقت اعتبار است آن
بخوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد — چناران دست بگشاده که هنگام کنار است آن
نگه بر لاله چون مجنون جگر سوزیده و پرخون — ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذار است آن
بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را — که ما این کاره ایم ایجان و این هنگام کار است آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد — که استسقای حق دارد که تشنه شهریار است آن
زهی عشق مظفرفر که چون آمد قمار اندر — دو عالم باخت جان بر سر هنوز اندر قمار است آن
درونش روضه و بستان بهارو سبزه بی پایان — فراغت نیست خود او را که بیرون از هزار است آن

سوم ترجیع این باشد که بربط اشك میباشد
برآشوبد زند پنجه زخم از خشم بغراشد ۳۳۷۱

بیا ای عشق سلطان وش دگر بارت چه آوردی — که بر و بحر از جودت بدزدیده جوانمردی
خرامان مست میآئی قدح در دست میآئی — که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره ات جوزا — کمینه پشته ات عنقا کمینه پیشه ات مردی
زرنجوری چو دلشادم که تو بیمار پرس آئی — زصحبت نیك رنجورم که در صحت بقا بردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری — که من رنگم در آن رنگی که نی سرخ است و نی زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب و جان فزائی تو — چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارك آن دمی کائی مرا گوئی ز یکتائی — من آن تو تو آن من چرا غمگین پر دردی
مرا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونریزی — که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت جانها حلالت باد خون ما — که خون هرکرا خوردی وراحی ابد کردی
فلك گردان بدرگاهت ز عشق فرقت ماهت — همی گردد فلك ترسان کزو ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه است و دارد عزم خونریزی ۳۳۷۲

بیا ای موسی کز کف عصا سازی تو افعی را — بفرعونان خود بنما کرامت های موسی را
به یکدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را — ببخشی میوهٔ معنی درخت خشك دعوی را
بده هر میوه را بوئی روان کن هر طرف جوئی — با شکوفه بکن خندان درخت سبز طوبی را
همه حوران بستان را از آن انهار خمر اینجا — چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند مأوی را
چه صورتهای نورانی نگاریدی به پنهانی — که در جنبش در آوردند صورتهای مانی را
شهیدان ریاحین را که وی درخون ایشان شد — بر آوردی و جان دادی نمودی جن و انسی را
بپوشیدند توزیها وزان رزاق روزیها — زبان هر یکی برگی تقاضا کرده اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیی را
که خواهد زادن از مادر که خواهد باد دادن سر — که درماند به شور و شر که یابد مال بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — چو برگ آن شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

به پیش مفتی اول بهبر این هفت فتوی‌را
که‌از نور چنین‌شعری بسوزیداست‌شعری‌را ۳۳۷۳

بیار آن می که‌غم‌جان‌را به پیچانیددر غوغا
بیار آن‌می که‌سودارا دوامی نیست جزحمرا
پروبالم ز جادوئی گره بستست‌سر تا سر
شراب لعل پیش‌آور گره را از پرم‌بگشا
منم‌چون‌چرخ‌گردنده که‌خورشیدست‌جان‌من
یکی کشتی‌بسر رختم که یار من بوددریا
بصدلطفم‌همی‌جوئی بصدرزم همی‌خوانی
بهردم‌میکشی گوشم که‌هان‌بس‌مانده‌پیشم آ
ندیدم هیچ مرغی‌من که بی پری برون‌پرد
ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رودعمدا
مگر صنع غریب تو که تو بس‌نادر استائی
که در بهر عدم سازی بهر جانب یکی‌بینا
درون سینه چون‌عیسی نگاری‌بی‌بدرصورت
که‌ماندچون خری‌در یخ زفهمش‌بوعلی‌سینا
عجایب صورت شیرین نمکهای‌جهان‌دروی
که‌دیدست‌ای مسلمانان‌نمك زبینده‌درحلوا
چنان‌صورت‌که‌گر تابش‌رسدبر نقش‌دیواری
همان ساعت بگیردجان‌شود گویاشودبینا
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده
زهی انوار تابنده زهی خورشید جان‌افزا
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان
کز آن خورشید رقصانند این‌ذرات بر بالا

زهی‌شیرینی حکمت که سجده‌میکندقندش
بنه از سرعزت را دگر بندی بآن بندش ۳۳۷۴

بیار آن‌می که تو ما را بدان بفریفتی‌اول
که جان‌رامیکند فارغ زهرماضی‌ومستقبل
روان کن کشتی‌جان‌را درین‌دریای‌پر گوهر
که چون‌ساکن‌بود کشتی‌زعلت‌ها بودمختل
چه ساغرها که پیوندد بجان محنت‌آکنده
اگر نفریبدش ساقی بساغر های مستعجل
توئی معمار جان من توئی معمار جان من
که بی‌تدبیر تو جانها بودویران ومستأصل
خیالستان اندیشه مدد از روح می‌یابد
چنان‌کز دور افلاك‌ست این‌اشکال دراسفل
فلکها هست روحانی جزین افلاك کیوانی
کز آنجا نزلها گردد در برج فلك منزل
مددها برج خاکی‌را عطا آن برج آبی‌را
تپشها برج آتش را هوائی بودن اکمل
مثال برج این‌حس‌ها که بر ادراك ما آمد
زحس نبود بوداز جان وپرازجان مستعقل
خمش‌کن آب معنی‌را بدلوی‌معنوی‌بر کش
که معنی درنمیگنجد درین الفاظ مستعمل

دوسه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت‌زآغازش
ولی ترسم که بگریزد سبکتر بندها سازش ۳۳۷۵

بیار از خانهٔ رهبان می همچون دم عیسی
که یحیی رانگهدارد ز زخم چشم‌بویحیی
چراغ جمله ملت ها دوای جمله علت ها
که هردم جان تو بخشد برون ازعلت‌اولی
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت
اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی
ملولی را فرو ریزد فضولی را بر انگیزد
بهشت‌بی‌نظیرست و نموده روی در دنیی
درین‌خانه‌خیال‌تن‌که پرحوراست واهریمن
بتی برخاست برمانی‌ولی‌همچون بتی مانی
بدیدی‌لشکر جان را بیا دریاب سلطان‌را
که آن‌ابرست‌واین‌ماهی‌واین‌نقش‌است‌واین‌خانی
هلا ای نفس کدبانو منه سر بر سر زانو
ز سالوسی وطراری نگردد جلوه این‌معنی

تو کن ای ساقی مشفق جهان را سر بسر مشرق — که عاشق از زبان تو بسی کرده است این دعوی
بمن ده آن می احمر بشهر یوسفانم بر — که سیرم زین بیابانی وزین من وازین سلوی
جهان بت پرست آمد زصورتهاش مست آمد — بتی کانجا که باشد او نباشد بی نباشد تی
خمش این بی و آن تی را بجادویی بدشکلی — رها کن تاعصای خود بیندازد کف موسی

دهان بر بند چون غنچه که دررہ طفل نوزادی
۳۳۷۶ شنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی

حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی — که سازد این چنین حلوا جز آن استای حلوائی
جهان را گر بسوزانی فلك را گر بریزانی — جهان راضیست میداند که صدگونش بیارائی
شگفتست اینزمان گردون بریحانهای گوناگون — زمین کف در حنادارد بدین شادی که میآئی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین — که کان لذت وشادی گرفت انوار بخشائی
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن — تو خندان روتری بامن که باشم من تومولائی
توئی گلشن منم بلبل توحاصل بنده لایحصل — بیا کافتاد صد غافل به پستی و ببالائی
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص — توئی سور و منم راقص منم اسفل تو بالائی
تو ما باشی مهاماتو ندانم کین منم یا تو — شکرهم توشکرخاتو بخاکه خوش همی خائی
وفا دارست میعادت توقف نیست در دادت — عطا و بخشش شادت نه نسیه ست و نه فردائی

به ترجیع سوم یارا مشرف کن دل مارا
۳۳۷۷ بگردان جام صهبا رایکی کن جمله دلها را

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد وخیره — کزومعزول گشت افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی — چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ما زیره
چه فضل وعلم گردارم چو رود درعشق اودارم — ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران فاضل و دانا غلام یك دل بینما — کمینه شیر را بینی بگاو پیل بر حیره
رهت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون — ولی گردون کسی بیند که نبود بستهٔ خیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت — رهاند مرترا در ره زهر شریر و شریره
زهی خورشید جان افزا که تابش چون شده پیدا — هزاران جان انسانی بروئید از گل تیره
چه با برگم از آن خرما که مریم چشم روشن شد — از آن خرماشدم بر دل ندارم برگ انجیره
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان — زهی چرخ و زمین خوش که این پیرست و آن پیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا — چو هر لفظش ادب آید اذیت هاشود چیره

بگو ترجیع هفتم را که تاکامل شود گفته
۳۳۷۸ ملك هفت و زمین هفت و عصا هفت وجنون هفته

سلام علیك ایادهقان درین انبان چها داری — چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری
زهی سلطان زیبا قد که هر که روی تو بیند — که گر کوه احد باشد بپردازد سبکساری
سلام علیك مشتاقان ترا سلطان بر آن خاقان — سلام علیك بی پایان بر آن کرسی جباری
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی — دل مهمان خود جوئی سرمستان خودخاری

ایا ساقی قدوسی گهی آیی بجاسوسی گهی رنجوردا پرسی گهی انگور افشاری
گهی دامن براندازی که با تردامنان سازی گهی زینها بپردازی که داند درچه بازاری
سلام‌حق بهرساعت بر آن قدو بر آن قامت بر آن‌رخسار چون‌ماهت بر آن‌سمای‌هشیاری
چه‌شاهست آنچه شاهست آن که‌شادی‌سپاهست‌آن چه‌ماهست آن‌چه‌ماهست آن بر ین‌ایوانزنگاری
تو مهمانان نودرا بین برو دیگی بنه زرین ببر گر بره‌ای‌داری‌و گرخر گوش کهساری
و گرنبودنه‌این‌و آن بروخودرابکن قربان و گرقربان‌نکردی‌تو یقین‌میدان‌که مرداری

رسیدم در بیابانی کزو روینـد هستیها
۳۳۷۹ فرو بارد جزاین‌مستی ازآن انواع مستیها

عجب‌سروی‌عجب‌ماهی عجب‌یاقوت‌مرجانی عجب‌عقلی‌عجب‌عشقی‌عجب‌جسمی‌عجب‌جانی
عجب لطف‌بهاری‌تو عجب میرشکاری تو در آن‌غمزه‌چه‌داری‌تو بزیرلب‌چه میخوانی
عجب‌حلوای قندی تو امیری بی گزندی تو عجب‌ماهی بلندی‌تو که گردون‌رابگردانی
عجب‌تر ازعجایب‌ها خبیر ازجمله غایب‌ها امان انـدر نوایب ها بتدبیر وادادانی
زحدبیرون بشیرینی چوعقل کل بره بینی زبی خشمی و بی کینی بغفران خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغ‌و شمع هر خانه زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی بر بخش‌این‌لنگان زهی شادی‌دلتنگان همه‌شاهان‌وسرهنگان‌غلام‌اندوتو سلطانی
بهرچیزی که‌آسیبی کنی آن‌چیرجان گردد چنان‌گردد که‌از عشقش‌بخیزدصدپریشانی
یکی‌نیمی‌جهان‌خندان‌یکی‌نیمی‌جهان‌گریان ازیرا شهد پیوندی ازیرا زهر هجرانی
دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید که‌حلوا سخت شیرینست‌وحلوائیش‌پنهانی
مروح کن دل‌وجانرا دل تنگ و پریشانرا گلستان‌ساز زندان‌را برین‌ارواح زندانی
توئی ماهی منم جانان بلشکر گاه زیبائی که سلطان‌سلاطینی وخوبان‌را توطغرائی

بدین مفتاح‌کاوردم‌گشاده گر نشد مخزن
۳۳۸۰ کلید دیگرش سازم بترجیعش‌کنم روشن

مرا گوید بیانوری که من‌باغم تو زنبوری که‌تاخونت‌عسل‌گردد که‌تاموپت‌شودنوری
ززنبوران باغ‌جان‌جهان‌برشهدو شمع آمد زشهدوشمع نگریزدترا گر اهل‌این‌سوری
مخوراز باغ‌بیگانه که فاسد گردد آن‌شهدت مخورزنبور بیگانه که‌اوخصم‌ست‌وتوعوری
زهی‌حسنیکه میگیرد چنین‌زینت‌چنان‌خوبی زهی نوری‌درین‌دیده‌زخورشیدی بدان‌دوری
دلامیساز باخارش که گلزارش‌همی گوید اگرچه مشك بدرنگم ندارم‌وصل کافوری
چومردنام‌وناموسی چومجنون فاش‌بایدشد چنان مستوررا هرگز نیابی کس‌بمستوری
چوجان‌بایست‌و نعمتهاز گردون‌برزمین‌آمد اگر باشی‌تو بر گردون‌چوجانت‌نیست‌درگوری
سرافیل‌است جان‌تو کز آوازش شوی‌زنده تهی کن نای‌قالب راکه اسرافیل‌را سوری
هزاران دشمن‌ورهزن زبهر آن بدید آمد که‌تاچون‌ره‌بری‌زایشان‌بدانی کز که‌منصوری
بر آن‌ثورو بر آن‌بره که‌شدخورشیدرامنزل نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری
نظر ها را نمیبابی و ناظر را نمیبینی چه‌محرومی‌ازین هردوچوتومحبوس‌منظوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
کزین هجران چنان دنگم که گویی بنگ میخایم ۳۳۸۱

مهٔدی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل
جهان سبزست و گل خندان و خرم جویبار ای دل
فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او
بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
درفش کاویانی بین تصورهای جانی بین
که میتابد بهر گلشن زعکس روی یار ای دل
گل سوری زعشق او جوانان را کند عرضه
چو بر سر آن ز ندیو نس نماندشان قرار ای دل
فرشته داد دیوان را ز بر بوی ز حسن او
بر آمد گل بدان دستیکه خیره ماند خار ای دل
درختان کف بر آورده چو کفهای دعا گویان
بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل
جهانی بینوا را جان بداده صد درو مرجان
که این بستان و آن بستان برای یادگار ای دل
میان کاروان میرو دلا آهسته آهسته
بسوی حلقهٔ خاص و حضور بهر یار ای دل
چو مرد عشرتی ای جان بکف کن دامن ساقی
چو ابن الوقتی ای صوفی میادر یاد یار ای دل
چو موسیقار میخواهی برون آ از زمین چون نی
وگر دیدار میخواهی مخور شب کوکنار ای دل
خدا سازید خلقیرا و هر کس را یکی پیشه
هزار استاد میبینم نه چون تو پیشه کار ای دل
بر آمد نور شمس الدین عیان از مشرق جانم
زهی شاهیکه از نورش شود جان آشکار ای دل

بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمایی
برون جه از عمارتها که آهوئی و صحرائی ۳۳۸۲

دوم

امروز بقونیه میخندد صد مه رو
یعنی که زلازنده میآید شفتالو
درپیش چنین خنده جانست و جهان بنده
صد جان و جهان نو در میرسد از هر سو
کهنه بگذار و رو در بر کش یار نو
نو بیش دهد لذت ای جان جهان نو جو
عالم پر ازین خوبان ماراچه شدست ای جان
هرسوی یکی خسرو خندان لب و شیرین خو
برچهرهٔ هریك بت بنوشته که لا یکتب
بر سیب زنخ مرقم من یعشق لا یصحو
برخیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم
لاه لاه چه خبر دارد ازما و درو لؤ لؤ
گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر
ای جان مرا مستی وی درد مرا دارو
بهر گل رخسارش کز باغ بقا روید
چون فاخته میگوید هر بلبل جان کو کو
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا قد
تا فتنه بر انگیزد زن را ببرد از شو
شب خفته بدی ای جان من بودم سرگردان
تا روز دهل میزد آن شاه برین بارو
گفتم زفضولی من ای شاه خوش روشن
این کار چه کار تست کوسنجر و کو قتلو
گفتا بنگر آخر از عشق بتی فاخر
هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو
بر طبل کفی دیگر بر نارد عاشق سر
پیراهن یوسف را منصوص بود این رو

ترجیع کنم ای جان گر زانکه نخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو ۳۳۸۳

ای عید غلام تو وی جان شده قربانت — تا زنده شود قربان پیش لب و دندانت
چون قند و شکر آید پیش تو که میباید — بر لعل شکرخندان وان لعل سخن‌دانت
ای عید بیفکن خوان داداز رمضان بستان — جمعیت نومـان ده از جعد پریشانت
درپوش لباس نو خوش برسر منبر رو — تاسجدهٔ شکر آردصدماه وخور آسانت
ای جان نیندیشش گستاخ درآ پیشش — من مجرم تو یارم گر گیرد دربانت
در بـاز شود والله دربان بزند قهقه — بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت
خنده بر یارمن نتوان پنهان کـردن — هر دم رطلی خنده میریزد برجانت
ای جان زشراب مر فربه شوی ولمتر — کـز فربهی گردن بدرید گریبانت
با آن رخ چون اطلس زین اطلس ما رابس — تو نیزشوی چون ما گردست دهدآنت
زینها بگذشتم من گیر آن قدح روشن — مستی کن و باقی‌را در ده به حریفانت
هر کس که‌ذلیل آیددر عشق‌عزیزست‌او — جز تشنه نیاشامد در چشمهٔ حیوانت
ای‌شادی سرمستان وی‌رونق هر بستان — بنگر بتهی‌دستان هریك شده مهمانت
پر کن قدح باده تا دل شود آزاده — جان سیر خورد جانان از مائدهٔ‌خوانت
بس راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم — راز همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت
آن‌رحمت بی‌پایان وقتست که‌دراحسان — موجی بزند ناگه آن بحر در افشانت
تا دامن هرجائی پر درو گهر گردد — تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

۳۳۸۴

وقتست که سر مستان گیرند ره خانه
شب‌گشت چه‌غم ازشب با ماه درخشانه

چون‌خانه زدندایشان من‌مانم‌وشب تنها — بـازی کنکان شب تـا روز بکوبم پا
امروز گرو بندم با آن بت‌شکر خـا — من خوشتر میخندم با آن‌لب چون‌حلوا
من نیم دهان دارم آخر چقدر خندم — اوهمچو درخت‌گل خنده‌است زسرتاپا
مستم‌کن جانانا من بدهم شرحش را — تاشهر برآشوبد زین فتنه و زین‌غوغا
برروی‌زمین ای‌جان این‌سایهٔ عشق‌آمد — تا چیست خداداند از عشق برین بـالا
شهری چه‌محل‌دارد کزعشق‌تو شورآرد — دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
کو عالم جسمانی کو عالم روحانـی — کو پا و سر کلها کو کرو فر دلها
بامشعلـهٔ جانان در پیش شعاع جـان — تاریك بود انجم بی‌مغز بود جوزا
چون باشد جان‌جان خوبی و نظام جان — کز گفتن‌نام جان دل می‌برود از جا
گفتم بدل ازمحنت بازآی یکی ساعت — گفتا که نمی‌آیم کین خار به از خرما
گر آیم از پستی می غرم از مستی — خورشیدبرستم‌من‌خو کرده‌در آن گرما
ماهی‌که هم از اول بابحر بیامیزد — در جوی نیاساید جویش نبود ما وا
درمحنت عشق‌او درجست دوصد راحت — زین‌محنت‌خوش‌ترسان که‌باشدجز ترسا
چون نارنماند آن خود نور برد آخر — سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
مگریز زغم ای‌جان ور درد بود درمان — کز خار بروید گل لعل وگهر ازخارا

زین جمله گذر کردم ساقی می‌جان درده ای گوشهٔ هر زندان‌با روی‌خوش‌صحرا
ای ساقی روحانی پیش آرمی جانی تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
لب تشنه وسر گردان‌مار امگذار ای‌جان ساغر هله گردان کن بر بادهٔ جان افزا
آن بادهٔ جان افزا از دل ببرد غم را
چون سرو طرب سازد هرغصه وماتم‌را ۳۳۸۵

ای عیسی بگذشته خوش از فلك آتش از چرخ فرو کن‌سرما را سوی‌بالا کش
با خاك همی بودم ز اقدام همی سودم چون یك صفتم دادی‌شدخاك مرا مفرش
یك‌سرمه کشیدستی‌جان‌را تو درین پستی کین چشم‌چو دریاشد هرچند که‌لواخش
بی مستی آن ساغر پست‌ست دل لاغر بی سرمهٔ آن قیصر هرچشم بود اعمش
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو درمجلس سلطان‌روز بادهٔ‌سلطان‌چش
هرسوی یکی ساقی با بادهٔ روافی هر گوشه‌یکی مطرب سیمین ذقن بیهش
از یار همی پرسی که عیدی ما عرسی یارب ز کجا داری این دبدبه واین‌کش
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد آن پنجهٔ شیرانه‌بیرون بود از هرشش
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی ازرش علیهم دان این شعشعه واین رش
نوری‌که ز ذوق او جان مست ابد ماند اندر نرسد بالله خورشید تودر گردش
چون‌غرقم‌چون گویم‌اکنون‌صفت‌جیحون تابودسرم بیرون میگفت‌لبم‌خوش‌خوش
تا تونشوی ماهی این‌شط نکند غرقت جز گلبن‌اخضرراره نیست درین مرعش
شرحی‌که بکرداین‌را آن خسروبی‌همتا چون‌گوئی‌وچون جوئی‌لایکتب ولاینقش
آن دل که ترا داردهست‌ازدوجهان بیرون
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون ۳۳۸۶

امروز منم احمدنی احمد پارینه امروزمنم سیمرغ نی مرغك با چینه
شاهی‌که‌همه‌شاهان‌خر بندهٔ آن‌شاهند امروز من آن شاهم‌نی شاه بربرینه
از ساغر اللهی وز شرب انا اللهی هریك بقدح‌خوردند من‌باخم وقنینه
من‌مست‌ابدباشم نی مست زباغ ورز من لقمهٔ جان نوشم نی لقمهٔ بر چینه
من قبلهٔ جانها ام من‌کعبهٔ دلها ام من سینهٔ سینا ام نی سینهٔ پرکینه
ای‌آنکه‌چوزرگشتی‌ازحسرت‌سیم وزر زر عاشق رنگ تو توعاشق زرینه
در خانقه عالم در مدرسهٔ دنیا من صوفی دل صوفم‌نی صوفی پشمینه
کوبازچنان‌اوجی‌کوبال و پرشاهی ورخرس‌نه‌ای‌چونی باصورت بوزینه
ازطالب‌وازصوفی ماندورق وخرقه ماراست صفای دل اندر صدف سینه
با معنی‌شیری‌توحیف‌است که تاباشی از بهریکی صورت توطالب بوزینه
من‌حال‌خمش کردم تاباز بهش گردم گویم بمراد او تحریمه و تشکینه
خاموش کن و کم‌گو در پردهٔ اسراری
زیرا که سزا بر توجباری و ستاری ۳۳۸۷

باز آمد از سلطان باطبل و علم فرمان   سرمست و غزل گویان اسرار ازل جویان
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد   چون برق همی رخشد مانند اسد غران
جان یوسف کنعان ست افتاده بچاه تن   دل بلبل بستان ست افتاده درین ویران
چون تیر همی پرد ازقوس تنم جانم   چون ماه دلم تابان از کنگرهٔ میزان
می افتم و می خیزم چون یاسمن از مستی   می غلطد درمیدان چون گوی ازآن چوگان
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم   هم خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم   جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان
توخلق همی دری از خوردن خون خلق   دردلق همی نالی مانند سگ عریان
درآخور این گاوان آخر چه کنی مسکن   مسکین شود قربان شو درطوی چنین خاقان

روفاقهٔ دیگر کن ترك مه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

احمد چو مرا بیند رخ زرد و چنین سرمست   او چشم مرا بوسد من دست ورا پیوست ۳۳۸۸
باز این دل سرمستم دیوانهٔ آن بندست   دیوانه کسی باشد کو بی دل پیوندست
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود   عارف دل ما باشد کو بی عدد چنداست
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم   من پند نه پذیرم چه جای مرا پندست
من قطره چرا باشم چون غرقه در آن بحرم   من مرده چرا باشم چون جان و تنم زندست
درحلقهٔ آن سلطان چون حلقه نگینم من   ای خیره بمن منگر کین مست گل آن قندست
نز آتش و نز بادم نی ز آبم و نز خاکم   آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگندست
من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم   من موسی سرمستم کالله درین رندست
من صوفی چون باشم چون رند خراباتم   من جامه چرا گیرم باجامه که خرسندست
تن خفته درین گلخن جان رفته در آن گلشن   من ماندم بی جانی وین نای که ناماندست

ازخویش حذر کردم وزدور قمر جستم
بر عرش گذر کردم شکلی عجبی بستم ۳۳۸۹

بربند در دوزخ یعنی طمع خوردن   بگشای در جنت یعنی که دل روشن
بس خدمت خر کردی بس کاه و جوش بردی   در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گر خر نبدی آخر کی مسکن ما بودی   گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن
آن گنده بغل ما را سر زیر بغل دارد   کینه بکشم آخر زان کور دل کودن
تاسفره و نان بینی کی جان و جهان بینی   روجان جهان را جوای جان جهان من
اینها همه رفت ای جان بنگر سو محتاجان   بی برگ شدم آخر چون گل بهدی و بهمن
بردهام ازین خرمن زین گندم و زین ارزن   بی سنبلهٔ میزان ای ماه تو کن خرمن
مائیم چو فراشان بگرفته طناب دل   تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
تا چند ازین کو کو چون فاخته ای ده جو   می درد این عالم از شاهد سیمین تن
هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی   هر یك چو شهنشاهی هر یك زدگر احسن

شاهی و معالی جو خوش لست ابالی کو   از شیر بگیر این خومردی نه‌ای آخر زن
یادر رخ پرخون نه‌رخ بررخ مجنون‌نه   شمشیر دغا برکش کیمخت اسد بر کن

ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم برگو
۳۳۹۰ تا روح روان گردد چون آب روان درجو

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما   بر بند سر سفره بگشای ره بالا
ای یاوهٔ هر جائی وقتاست که باز آئی   بنگر سوی حلوائی تا کی طلبی حلوا
ای دیدن حلوائی زانسان کندت شیرین   که شهد ترا گوید خاك توام ای مولا
برباد لب دلبر خشك است لب ساغر   خوش با شکم خالی میمالد چون سرما
مرغت زخور و بیضه ماندست درین بیضه   بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
خالی شو و خالی به‌لب بر لب نائی نه   چون نی ز دمش پرشو آنگاه‌شکر میخا
گر تو به‌زنان کردی آخر چه‌زیان کردی   کو سفرهٔ نان افزا کو دلبرجان‌افزا
از صیف به‌صاف آیم وزصاف بقاف آیم   کز قاف‌صیام ایجان عصفور شود عنقا
صفرای صیام ار چه سودای سر افزاید   لیکن ز چنین سودا یابند یدبیضا
هر مرتبه‌چون مادر می‌پاك کنندازگل   تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
بر جوی کنان توهم ایثار کن‌این‌نان‌را   تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
ای‌مستمع این دم غریدن سیلی دان   میغرد و میخواند جان را به‌سوی‌دریا

سرنامه توزینهاهفتاد ودو دفتر شد
وان‌زهرهٔ حاسدراهفتاد ودو دف‌برشد

۳۳۹۱ سوم

آن بادهٔ صوفی بود ازجام‌مجرد   کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد
درحالت سوداچو دل وهوش نماند   بس‌نیست‌عجب گر قدح وجام‌نگنجد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد   زان پیش رو افتاد سپهدار مؤید
بی نیز اگرهیچ ندارد چوالف بین   درصورت جسم آمد وجسم‌ست مقید
میم‌والف‌وهاست‌مرکب نه بشین‌وه   ترکیب بود علت بر مستی مفرد
پس بزم‌رسول آمدبی‌ساغرو بی‌جام   تا جمع بخود باشد هستی محمد
بام فلك از آفت دیوار تو تنهاست   هر بام در افتاده و آن بام مشید
بالاترازین‌چرخ کهن‌عالم لطف‌ست   کارواح بدان ناحیه مانند مخلد

ترجیع کنم خواجه‌که این قافیه تنگ ست
۳۳۹۲ نی خود بزنم دم که دم ما همه تنگ ست

ای مست شده از نظرت اسم مسما   وی‌طوطی‌جان‌گشته زلبهای‌شکرخا
ماراچه‌ازین‌قصه‌که‌گاو آمدوخررفت   هین‌وقت‌لطیف‌ست از آن‌عربده‌بازا
ای‌شاه‌توشاهی کن‌و آراسته‌کن بزم   ای جان‌و ولی نعمت هروامق‌وعذرا

هم دایهٔ جانهائی‌وهم جوی‌می‌و شیر   هم‌جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این نه بگوئیم و گر نیز بگوئیم   گویند خسیسان که‌محال‌است‌وحلالا
خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی   تا چرخ برقص آید وصدزهرهٔ‌زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیـا   می‌غرد و می پرد از آنجای دل مـا
بر خیز بخیلانه در خانه فروبند   کانجا که‌توئی‌خانه‌شودگلشن‌وصحرا
این‌مه‌زکجا آمدواین‌روی‌چه‌رویست   این نور خدایست تبارك و تعالی
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر   اول غم و سودا و بـآخر ید بیضا
آندل‌که نلرزیدتوآن‌چشم‌که نگریست   یارب خبرش ده‌تواز‌ین‌عیش‌و تماشا
تا شید بر آرد بسر کوه بر آید   فریـاد بر آرد که تمنیت تمنا
نگذاردش‌آن عشق که‌سر نیز بخارد   شا باش زهی سلسلهٔ جذب‌و تقاضا
درشهرچومن‌کول‌مگرعشق‌ندیدست   هر لحظه مرا گیرداین عشق ز بالا
هردادگرفتی‌که زبالاست‌لطیف‌ست   گرصادق‌وجدست‌وگر عشوه‌و بینا
هر عشوه که دربان دهدت دفع بهانه است
گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است

۳۳۹۳

آن‌مطرب‌خوش‌نغمهٔ شیرین‌سخن‌آمد   جانها همه مستند که‌آن‌جان‌بتن‌آمد
خندان‌شده‌اشکوفه‌وگل‌جامه‌دریده   کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانهٔ عیسی   کوری خزانی که عدوی‌سمن‌آمد
چون‌هجر گزیدند بدی‌جمله درختان   آن‌هجر چو چاهست‌صبوری‌رسن‌آمد
جانهای گلستان بدم دی بپریدند   هنگام بهار آمد و هر جان‌بتن‌آمد
چون‌صبر گزید آدم آمدفرجش‌زود   چون‌خلق‌حسن‌داشت زکارش حسن آمد
در عید بهار ابر برافشاند گلابی   وین‌رعد بر این‌ابرهوا طبل‌زن‌آمد
یك باغ پر از شاهدو نی ترك و نه‌رومی   کاندر حجب غیب هزاران ختن آمد
بس‌جان که‌چو یوسف‌بچه‌مملکت‌افتاد   پنداشت که‌گم گشت‌خوداودروطن‌آمد
زیرا که ره آب‌خضر مظلم‌وتاریست   آخر زره خار گل اندر چمن آمد
خامش کن‌اگرچه‌غزل‌اغلب باقیست   تا شاه بگوید که درین انجمن آمد
ای‌ماه عذارمن‌وای خوش قدوقامت
برخیز که بر خاست‌زعشق‌تو قیامت

۳۳۹۴

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده   جان را به ستم در گل گلزار کشیده
دیده که جهان در نظرش دورفتادست   نادیده بیـاورده دگـر بار بدیده
جان را بسگی داده بپریده ز اشغال   تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه که باشد که بود سلطنت اورا   پا در چه اندیشه و سودابه تنیده
آنکس که زباغ خرد انگـور فشارد   شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
آنروز که هر باغ بسوزد ز خزانها   باشند درختان تو از میوه خمیده

جان را زند آن باغ صلاهای تعالو — جان از تن پرخون و برازدیم خزیده
پیسه رسن ست این شب و این روز حذر کن — کز پیسه رسن ترسد هر مارگزیده
این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایام — کی گردد چون گردن احرار رهیده
از بولهب و حفتی او چونکه ببریم — بینیم ز خود حبل مدار اکسیده
افسار گسسته فرس ورفته بصحرا — مرعاد فرو ریده و ازهار دمیده
بی فضل خزان گلشن ارواح شکفته — بی کام و دهن این فرس روح چریده

ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بحر چنین گنج خرابند ۳۳۹۵

باد آمد و با بید همیگوید هی هی — این جنبش و این شورش و این رقص تو تاکی
میگوید آن بید بدان باد زخود پرس — ای برده مرا ازسر و ای داده مرامی
اندر تن من یك رگ هشیار نماندست — ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار بجو قصهٔ تاریخ — کین سابقه کی آمد و این خاتمه تا کی
آن ترك سلامم کند و گوید کم سن — گویم که خمش کن که نه کم دانم و نه کی
آن معتزلی گوید معدوم نه شی است — بی خود برمن شی بود و نیز نه لاشی
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو — ازخویش تهی باش و بیاموز توازنی
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی — باغی که برون نیست زدنیا و نه در وی
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی — گفتا که نترسم ز زمستان و نه از دی
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه چو خورشید — این دور نماند چو کند راه خدا طی
هین دور شو از سردی بفزای ز گرمی — تا سرد شود بهمنت ورشد شود غی
خورشید نماید خبری بی دم و بی حرف — بربند لب ازابجد وازهوز و حطی

ترجیع سوم راچو سر آغاز نهادیم
بس مرغ نهان را که پروبال گشادیم ۳۳۹۶

برجه که رسیدند رسولان بهاری — انگیخت شکاران ترا شاه شکاری
از دشت عدم تا بوجود ست بسی راه — آموخت عدم را شه اولاغ سواری
در باغ زهر کوریکی مژده برآمد — بنگر بعزیزان که برستند بخواری
در زلزلت الارض خدا گفت زمین را — امروز کنم زنده هر آن مرده که داری

ابرش عوض آب همی روح فشاندی
تو شرم نداری که نیابی زنزاری ۳۳۹۷

شاهنشهٔ مائی تو و بگلربك مائی — هر جا که گریزی بر ما باز بیائی
گر شخص تو اینجاست من ازراه ضمیری — می بینمت ای عشوه ده ما که کجائی
آنجا که برستست درخت تو وطن ساز — زیرا زوصولست ترا روح فزائی
بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی — تا باز رهد جان تو از ننگ گدائی
ویرانه بجغدان بگذار وسفری کن — باز آ به که قاف تجلی که همائی

اینها همه بگذشت بیاای شه خوبان | کاستون حیاتی تو و قندیل سرائی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند | مستانه در آزود چه موقوف سرائی
گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرد | سوّدای دگر دارد و مخمور خدائی
اندر قفس اردانه و آبست فراوان | کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوائی
این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست | سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان | تاگردد جانها خوش وجانباز بقائی
نی بادهٔ دلشور نه افشردهٔ انگور | ازدست خداآمد و از خنب عطائی
ای چشم من وچشم دو عالم بتوروشن | دادی بیکی ساغر از مرگ رهائی
ای مست شده آمده که زاهد وقتم | ای رنگ ورخ و چشم خوشت داده گوائی
جان شاد بر آنستکه یکتاست درین عشق | هر چند گرو گردد دستار دوتائی

خندید جهان از نظر رحمت وعامش
بس کن که بترجیع بگوئیم تمامش ۳۳۹۸

من دم نزنم لیکن از نحن و نفخنا | در من بدمد ناله بر آید به ثریا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید | از سوی نیستان عدم عز و تعالی
دل یك سر نی بودو دهان یك سر دیگر | آن سر زلب عشق همی بودشکر خا
چون ازدم اوپر شدوازدولب مستش | تنگ آمد ومستانه بر آورد علالا
والله زمی آن لب اگر کوه بنوشد | چون رنگ شودریزد ز آسیب تجلی
نی پردهٔ لب بود که گر لب بگشاید | نی چرخ فلك ماندونه زیر و نه بالا
آواز ده اندرعدم ای نای نظر کن | صد لیلی ومجنون ودوصدوامق وعذرا
بگشاید هرذره دهان گوید شاباش | وندر دل هر ذره حقیر آمده صحرا
زود ازحبش تن به سوروم روان رو | تا بر کشدت قیصر بر قیصر معلی
اینجای نه آنجاست که اینجا نتوان بود | هی جای خوشی جو ودر آ در صفت هیجا
هین وقت جهادست و که حملهٔ مردان | صفرا مکن ودرشکن ازجمله توصفرا

ترجیع سوم آمد گفتی تو خدایا
بر گم شده مگری که مراهست عوضها ۳۳۹۹

چهارم

ایاخوبی که درجانها مقیمی | بوقت بیکسی جان را ندیمی
زتو باغ حقایق ها شکفته | نباتش را هم آبی هم نسیمی
چوخوبان فانی معزول گردند | تودر خوبی و زیبائی مقیمی
بوقت قحط بفرستی توجانی | خذوا رزقا کریما من کریمی
سهیل دیگری در چرخ معنی | تز کی کل روح من ادیمی
در آری نیمه شب ناگه شرابی | بگردانی که اشرب یا حمیمی

زهی ساقی زهی جام و زهی می   نعیم فـی نعیـم فـی نعیمی

ترازان صورت زیبای دلبر

یولد هم شراب من عقیمی ۳۴۰۰

بیا کامروز سرمست ست ساقی   بیا کامروز زان دست‌ست ساقی

بیا کامروز عشرتها مباح ست   بدلداری میـان تست ساقی

مثـال شمع بنهادست معشوق   بسان گنج بنشست ست ساقی

لطیف‌وصاف بگزیدست آن می   قدحهارا دراشکست ست ساقی

همو ساقی همو ساغر همومی   حلیم و نرم آهست ست ساقی

درون چشم ما شستست دلبر   میان جان مارست ست ساقی

بیا می نوش کن در مجلس ما   که‌بس‌چالاك‌وبرجستست ساقی

بیابی گیر سغراق از کف او   که‌دردوران‌به‌پیوست‌ست ساقی

بیامی نوش و بنشین و خمش کن

که امروز ینه سر مست ست ساقی ۳۴۰۱

جهان‌اندر گشاده شدجهانی   که وصف او نیاید در بیانی

حیاتش‌رانباشدخوف مرگی   بهارش را نگرداند خزانی

درو دیوار او افسانه گویان   کلوخ‌سنگ‌او اشعار خوانی

چوجغدآنجا پردطاوس‌گردد   چوگرگ‌آنجارودگرددشبانی

برفتن چون بود تبدیل حالی   نرفتن از مکانی تا مکانی

بخارستان پا بر جای بنگر   زنقل وخاك‌گردد گلستانی

ببین‌آن صخرهٔ برجای مانده   چوسیران‌کردشد آن‌لعل‌کانی

بشوی‌ازآب معنی‌دست‌وصورت   که‌طباخان بگسترد ند خانی

ملائك‌زین‌بزائیده چوحوران   بزایند اینچنینی زانچنانی

چودر معراج حی‌من‌عیان شد   جماد مرده شدصاحب عیانی

بسی‌دیدم‌درخت‌رسته از خاك   که‌دیداز خاك‌رسته آسمانی

ز قطره آب دیدم که بزاید   قبادی رستمی و پهلوانی

ندیدم من که از باد خیالی   برون آمد بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن

بنوعی دیگرش شرح و بیان کن ۳۴۰۲

چو درعهد ووفا دلدار مائی   چوخوانیمت چرا دلدار مائی

چوالحمدت‌همی‌خوانیم‌بیوست   که‌چون‌الحمد دفع رنجهائی

درآ در سینه‌ها کارام جانی   درآدر دیده ها که توتیائی

فرو کن سر زروزنهای دلها   که‌چاره‌نیست‌هیچ‌ازروشنائی

چوعقلی‌بی تودیوانه‌بود مرد   چوجانی کس‌نمیداند کجائی

چو خمری در سر مستان درافتی رهائی از حیای و پارسائی
نباشد حسن بی تصدیع عاشق که نبود عیدها بی روستائی
اگر چیزی نمیدانی بعالم همیدانم که تو بس جان فزائی
چه جولانها کند جانها چو ذرات که تو خورشید از مشرق بر آئی
بجانبازی گشادار آورد دست که جانم را تو استاد فنائی
مکش پا از گلیم خویش بیرون که تا دانا تر آئی از کشائی
عدو را مار آفاق تو میباش که موسی صفا را تو عصائی
به ترجیع سیم مرصاد بستم
۳۴۰۳ که بر بوی رجوع یار مستم
رها کن ناز تا تنها نمانی مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهان را که تا چون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم خویشتن از عیب بر دوز که تا آنجا روی اینجا نمانی
منه لب بر لب هر بوسه جوئی که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشق پر خود نگهدار که تا از اوج او ادنی نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم که تا زان سیم و زان سیما نمانی
مشو مولای هر ناشسته روئی که تا از عشق مولانا نمانی
چو تو ملك ابد جوئی بهمت ازین نان و ازین شوربا نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم پیاپی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش جویان سوی خورشید که تا چون خاك زیر پا نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی که تا از بزم شاه ما نمانی
چو استاره بیالا شبروی کن که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن مر کوزه را بر خم صفوت که تا از عروة الوثقی نمانی
ز بعد این غزل ترجیع باید
شراب و گل مکرر خوشتر آید

۳۴۰۴

پنجم

ای چشم و چراغ هردو دیده ما را بقروی جان کشیده
ما را ز قرو میار بیرون نا خورده تمام و نا چریده
لاغر چو هلال ماند طفلم سه ماهه ز شیر وا بریده
بگذار بلطف طفل جان را اندر بر دایه در خزیده
چون نالهٔ ما بگوشت آید آن را مشمار نا شنیده
ور لب سر شاخ سخت گیرد هر سیب که هست نارسیده
جان نیست از آن جمال کمتر تا دایهٔ عقل بر گزیده

سه بوسه زتو وظیفه دارم ای بر رخ من سحر گزیده
تا صلح کنیم بر دو امروز زیرا که ملولی و رمیده
خامش که کریم دلبرست او اخلاق و خصال او حمیده
صد خدمت و صد سلام از ما
۳۴۰۵ بر عقل کل خموش گویا
ای بسته زتو به بیست ترکش بستان قدح رحیق در کش
زیرا که قضای بی‌امان ست آن زلف معنبر مشوش
ای زاهد وقت وقت شهرخ سودت نکند رخ مکرمش
بینی کردن چه سود دارد با آنکه دهان زنی چو کربش
سجده کن و سرمکش چو ابلیس پیش رخ آن نگار مهوش
از شش جهت ست یار بیرون پر نور شده زروش هر شش
دلدار مروز سخت سرمست پر فتنه و غصه و تجمش
جان دارد صد هزار حیرت از حسن منقش منقش
از عشق زمین پر از شقایق وز عشق فلك چنین منقش
خاموش شراب عشق کن نوش ایمن شو ارتعاش و مرغش
چون لعل لبت نمود تلقین
۳۴۰۶ بر دل بندیم بند نعلین
ای خواجه تو غافلانه میباش چون بیخبری ز شور اوباش
آنچهره که رشك نور محض ست با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد بتها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت‌پرست چون اوست غیر کل جمله چیست جز لاش
از سوی سرش خبر ندارد کز نور رخش کشد بصر هاش
بایانهٔ او که می‌شناسد چون بوسد کس زرشك پاهاش
اما ز قضاست مات من مات هم حکم خداش عاش من عاش
خامش که به شب خبر ندارد آنکس که بروز خورد خشخاش
زین گونه حدیث در نوشتم
۳۴۰۷ از شورش خلق در گذشتم
ای درد دهنده‌ام دوا ده تاریك شده دلم ضیا ده
درد تو دواست دل ضریراست این چشم ضریر را شفا ده
نومید نمی شوم بهر غم نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید کحلش ده و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنگهیش نعمت صبرش ده و آنگهی بلا ده
گر جان جهان وفا ندارد از رحمت خویش شان وفا ده

خوئی توخوشست و هم‌خوشی‌بخت	کار تو عطاست هم عطاره
آندل که غم‌تو خورد روزی	بـازت ز دم خوشت نوا ده
این قفل توکرده‌ای برین دل	بفرست کلید و دلگشاده
کس طاقت چشم تو ندارد	این چشم مرا عوض رضاده
هم منکر و پس نکیر آمد	رو جان بستان به آشناده

رحم آر برین فغـان و تشنیع
۳۴۰۸ تا در کنمش قرین ترجیع

ای بانگ وصلای آن‌جهانی	ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم	شادا که رسول لامکانی
هین قصهٔ آن بهار بر گو	چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و سرد گشتیم	از زمزمهٔ دی خزانی
زهر آمد آن‌شکر که‌اوداد	سردی و فسردگی نشانی
یا زهر بیار و چاره‌ای کن	کز دست شدیم هین تو دانی
زین زهر گیاه ما برون بر	هم موسی عهد و هم شبـانی
پیش تو امانت شعیبیم	مـا را بچران به مهربانی
تا ساحل بحر و روضه مارا	در پیش کنی‌و خوش برانی
تا فربه با نشاط گردیم	از سنبل و سوسن معـانی
ما را برهان ز مکر آن پیر	ما را برسان بدان جوانی

پنهان گشتند این رسولان
۳۴۰۹ از ننگ تکبر ملولان

ای خواب برو نه همدمانم	تا بیکس و ممتحن نمانم
چون دیگ‌بر آتشم فشاندی	در دیگ چه میپزی چه دانم
یك‌لحظه که من‌سری بخارم	ای عشق نمیدهی امـانم
از چشم دو گوش حلم بستی	تا نشنوی آوهٔ فغـانی
ما را بجهان حواله کم کن	ایجان‌چو که‌من نه زین جهانم
بگشای رهم که تا سبکتر	جان را بجهان جان رسانم
یاری فرما قلاوزی کـن	تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این نقوشی
۳۴۱۰ ترجیع کنم کزین نیوشی

آن سفره بیار در میان نه	وان کاسه به پیش عاشقان نه
امروز قیامت تو بر خاست	بر خیز و قدم بر آسمان نه
از آتش‌عشق نردبان ساز	بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره زخشمهای هندو	ترکان توئی در کمان نه

گرسنه زبان کند ز زحمت زخمی دیگر بران زبان نه
چون نکته زراه چشم گوئی ما را همه مهر بر دهان نه
ای اشك چورفتی ازدر چشم
۳۴۱۱ آنجا رو و سر بر آستان نه
ای نفس تو شدگنه فزائی کرمی بدو گشت اژدهائی
شب مرداری حرام خواری روز ماخوت و دزدژاژخائی
رو داد بخواه از امیـری صاحب علمی صواب رائی
نبود بلد از خلیف خالـی مخلوق کیست بی خدائی
رنجور بودجهان به تشویش بی عدل وسیاست و لوائـی
بیماری و علت جهان را شمشیر بود پسین دوائـی
هنگام جهاد اکبر آمـد خیز ای صوفی بکن غزائی
از جوع ببر گلوی شهوت شوریده مشو به شوربائـی
تن باشدوجان سخای درویش اینست اصول هر سخائـی
بگذار بآتشش که آتش مر خامان راست کیمیائی
خاموش که نار نور گردد
۳۴۱۲ ساقی شودآتش وسقائی
تا ساقی ما شوی بیاری کفرست حرام هوشیاری
ای عقل اگرچه بس عزیزی درمست نظر مکن بخواری
گر آنداری نکو نظر کن کان اودارد تو آن نداری
گر پای ترا بتی نگیرد یکدم نهلد که سر بخاری
دیوانه شوی درو سوایم در ریگ سیاه تخم کاری
درمرگ حیات دیده عارف چون رست زدیده های ناری
نور آمدو نارر افروکشت دل را بکشد دم بهاری
درچشم تو شب اگرچه تیرهست در دیدهٔ او کند نهاری
میگویدعشق با دوچشمش مستی وخوشی و پر خماری
بس کردم تا که عشق بی من تنها بکند سخن گذاری
امروز دلست آرزومند
۳۴۱۳ چون طرهٔ یار بند بر بند
تیزاب توئی و چرخ مائیم سرگشته چو سنگ آسیائیم
تو خورشیدی و ما چو ذره از کوه بر آی تا برآئیم
از بهر سکنجبین عسل ده ما خود همه سر که میفزائیم
گه خیرهٔ تو که تو کجائی گه خیرهٔ خود که ما کجائیم
گه خیرهٔ نقل خود بسران گه خیرهٔ آنکه باخود آئیم

که خیرهٔ بسط خویش ایثار　　باقبض که مهره در ربائیم
گاهی مس وگاه زر خالص　　گاه از پی هر دو کیمیائیم

ترجیع دو ذوق و میل انحی
در دادن و در گرفتن ازحی ۳۴۱۴

چون با خبری زهر فغانی　　زین حالت آتشین امانی
مهمان من آمدست اندوه　　خونریز و درشت میهمانی
هرسیلی‌اوچو ذوالفقارست　　هر نکتهٔ او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا　　چون‌تلخ‌شدآنچنان دهانی
یك لقمه کند هزار جان را　　که‌داد دهد به نیم جانی
دریاچه بود که از نهیبش　　پوشید کبود آسمانی
مائیم سرشتهٔ نوازش　　پروردهٔ نازنین جهانی
خوکرده به‌سلسبیل‌وتسنیم　　باساقی وچون شکرستانی
با جمع شکر لبان رقاص　　هرلحظه عروسی وجوانی
این عیش‌وطرب‌دریغ‌باشد　　کآشفته شود بامتحانی
حیف‌ست که‌مجلس لطیفان　　ناخوش‌شودازچنین کرانی

ترجیع سوم رسید‌یارا
هم‌برسرعیش آرمارا ۳۴۱۵

در چاه فتاده در بر آرش　　بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا　　امروز بسوزش از شرارش
بخشای برین اسیر هجران　　بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالم‌ست و مجرم　　مظلوم‌وشکسته دل شمارش
گشت‌ست چولاله غرقهٔ خون　　گشت‌ست‌چوزعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد　　اینست همیشه کار و بارش
یار دگری کجا بسندد　　آن را که خدا بدست یارش
آن‌را که‌بخوانده‌ای‌توروزی　　مسپار بدست روزگارش
هرچند بزیر کوه غم ماند　　اندیشهٔ تست غمگسارش
امسال چو ماه میگذارد　　چون آید یاد وصل یارش
راهی بگشا درین بیابان　　ماهی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام
میمانم از شراب‌و از جام ۳۴۱۶

که شادبخوردنست‌و تحصیل　　که شاد بخرج آن‌و تحلیل
خون نخل گهی بکسب میوه　　گاهی‌به نثار آن و تنزیل
که ماتم وقت اندر ایثار　　که عباسی بطوف زنبیل

ورزانکه‌مرکب از دوقندیم تذلیل نه باشد و نه تبجیل
هم اصلاح است دلبر عرش درمانده ز رفع خفض قندیل
بس اصلاحی برای افساد بس افسادی برای تبجیل
بس مرغ ضعیف پر شکسته
خرطوم هزار فیل خسته ۳۴۱۷
هر روز پگه ز در در آیی بر دست شراب آشنائی
بر روی تو جان تازه یابم یارب چه لطیف خوش‌لقائی
مارا ببری ز سر بعشوه دیوانه کنی و هـای هائی
ما را چه عدم چوهست با تو ور نیست وجود می نمائی
دی کرده هزار گونه توبه از توبه مجو دگـر گدائی
دل کرده عزیز توبه توبه بگـرفته طریق پارسائی
چون بیند توبه روی خوبت داند که عدوی توبهائی
بگریزد توبه و دل او را فریاد کنان بیا کجائی
گویند رسید مرگ توبه از توبه مجو دگر کیائی
توبه اگر اژدهای نر بود ای عشق زمرد خدائی
ترجیع نهم بگوش قوال
توگوش رباب راهمی‌مال ۳۴۱۸

ششم

ای آنکه ماراز زمین بر چرخ اخضر میکشی زودتربکش زودتر بکش زیراکه‌خوشتر میکشی
امروز خوش برخاستم با شور وبا غوغاستم امروز زو بالاستم کامروز برتر میکشی
امروز می هرتشنه‌رادر حوض‌وجومی‌افکنی ذوالنون و ابراهیم را در آب آذر میکشی
امروز خلقی سوخته درتونظرها دوخته تا خودکرا پیش‌از همه امروز دربر میکشی
ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری ایدل‌چه‌خوش‌دل‌میبری ای‌سرچه‌خوش‌سرمیکشی
ای آسمان خوش‌خرگهی وی‌خاك‌زیبادرگهی ای روزگوهر میدهی وی‌شب‌چوعنبر میکشی
ای صبحدم‌خوش‌میدمی وی‌غنچه‌پنهان میروی ای سرو از قعرزمین خوش‌آب کوثر میکشی
ای گل چه نیکومحرمی‌وی باد با او همدمی ای مهراختر میکشی وی ماه لشکرمیکشی
ای روح راح این تنی ای شرع مفتاح منی ای عشق شنگ‌و رهزنی‌ای‌عقل دفترمیکشی
ای باد دفع غم توئی هردردرا مرهم توئی ای ساقی شیرین لقا دریا بساغر میکشی
ای باد پیك هر سحر کز یار می‌آری خبر خوش ارمغانیهای آن زلف معنبر میکشی
ایخاك ره دردل نهان داری هزاران‌گلستان ای آب بر سر میروی در بهر گوهرمیکشی
ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها بگشاده لب چون‌اژدها هرچیزرا درمیکشی

ترجیع این باشد که تومارا ببالا میکشی
آنجا که جان رویداز وجان را باینجامیکشی

۳۴۱۹

ای فتنهٔ انگیخته صد جان بهم آمیخته | ایخوی ترکان ریخته بالولیان بگریخته
درسایهٔ آن لطف تو آخر گشایم قلب تو | در سر نشسته الف تو زان طرهٔ آویخته
از چشم بردی خوابها زین فرقهٔ گردابها | زان طرهٔ پرتاب‌هامشکی به عنبر بیخته
ایدفته در خون رهی تو رشك خورشید ومهی | با این همه شاهنشهی باخاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو از شعلهٔ انوار تو | از حلم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته
ای شمع افلاك زمین وی معجز روح الامین | عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته

مخدوم شمس الدین ترا گشتی در بن یك ماجرا
این عفو بسته شد چرا ا یخسرو هر دوسرا

۳۴۲۰

ای آنکه مارامیکشی بس بی‌محابامیکشی | تو آفتابی ما چونم ما را ببالا میکشی
چند استخوان مرده را بارد گر جان میدهی | زندانیان غصه را اندر تماشا میکشی
زین پیش جانها برفلك بودند هم جام ملك | جانهر دو دستك میزند کوراهمانجا میکشی
ای مهرو ماه و روشنی آرامگاه دامنی | ره زن که خوش رهمیزنی میکش که زیبا میکشی
ای آفتاب نیکوئی وی بخت اقبال جوان | مارابدان خوی روان چون مشك سقا میکشی
چون دیدم آن سفراق نو دستار دل کردم گرو | اندیشه را گفتم بروچون سوی سودا میکشی
ای عقل بستم میکنی وی عشق هستم میکنی | هر چند بستم میکنی یارب اعلی میکشی
ای عشق میکن حکم مر مارا زغیرت سرببر | ای سیل میغری بغر ما را بدریا میکشی
ای جان بیااقرار کن وی تن برو انکار کن | ای لامرا بردار کن زیرا که مالا میکشی
هر کسکه نیك و بد کشداورا بسوی خود کشد | الا تو نادر دلکشی ما را سوما میکشی
ای سر تو از وی سر شدی وای پااز و رهبر شدی | از کبر چون سر مینهی وز کاهلی پا میکشی
ای سر بنه سر بر زمین گر آسمان میبایدت | وی پای کم رو در وحل گر سوی صحرا میکشی
ای چشم منگر در بشر وی گوش مشنو خیر وشر | ای عقل مغز خر مخور سوی مسیحا میکشی
بیهوده کم گو ای زبان هر سوی کم تاز ای بیان | دایم نگه داری عیان چون صف بصحرا میکشی

والله که نیکو میکشی بالله که زیبا میکشی
بی تیغ و خنجر میکشی بی دست و بی پامیکشی

۳۴۲۱

تنها بسیران میروی یا پیش مستان میروی | یا سوی جانان میروی باری خرامان میروی
در پیش چوگان قدر گویی شدم بی پاوسر | برگیرو با خویشم ببر گر سوی میدان میروی
از شمس تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا | افلاك تنگ آید ترا گر بهر جولان میروی
بس نادره یار آمدی بس خوب دلدار آمدی | بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان میروی
ای دلبر خورشیدرو ای عیسی بیمار جو | ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
تو سر بسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر | یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی
ای قبلهٔ اندیشه‌ها شیر خدا در بیشه‌ها | ای ره نمای بیشها چون عقل درجان میروی

گه‌جام هش را میبرد پردهٔ حیا را می‌درد　　　که‌روح‌راگویدخردچون‌سوی‌مستان‌میروی

هجران‌چه‌هرجائی که‌توکردی‌برای‌جستجو　　　چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی

ای‌نورهرعقل و بشرروشن تر‌از‌شمس‌و‌قمر

ترجیع‌سوم را نگر نیکو بر افکن‌یك‌نظر ۳۴۲۲

سلطان‌خوبان‌رانگر مست‌از‌خرابات آمده　　　درقصد خون عاشقان دامن مگر اندر زده

سوگندخورده‌آن‌لعین‌هستم یکی‌از ناصحین　　　یك عقل پیدا آمده در والد و در والده

زین‌باده‌شان‌افسون‌کنم‌تاجمله‌رامجنون‌کنم　　　تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده

ساقی ما لیلی جان مجنون ما شخص جهان　　　جز لیلی ومجنون مـا پژمرده وبی فایده

گرمن نه‌بینم مستیت آتش زنم در هستیت　　　از جام حق مستت‌کنم بادارو گیرو عربده

بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان　　　برریز یك رطل گران برمنکر این‌قاعده

آمد بهـار ورفت دی آمد اوان نوش‌ونی　　　آمد فراوان جام و می بگذشت دورمائده

ترجیع کن هین ساقیا دردِه‌شراب چون‌بقم

تاگرم گردد گوشها من نیزترجیعی کنم ۳۴۲۳

درد دل عشاق رانك سوی درمان میکشی　　　مر تشنهٔ عشاق را در آب حیوان میکشی

خودکی کشی نو شاه‌را یاخاطر آگاه‌را　　　هرکس که‌او انسان‌بوداورااز‌اینسان میکشی

سلطان‌سلطانان‌توئی احسان بی‌پایان‌توئی　　　درقحط‌این‌آخرزمان‌نك‌خوان‌احسان میکشی

پیش دو سه دیودنی چندین‌تواضع میکنی　　　چون‌بحررحمت‌خس‌کشدز نبیل‌ایشان‌میکشی

الله یدعوا آمده آزادی زندانیـــان　　　زندانیان‌غمگین‌شده گوئی بزندان میکشی

زنبیل‌شان پرمیکنی‌پر لعل وپردر میکنی　　　چون‌بحررحمت‌خس‌کشدز نبیل‌رحمت‌میکشی

فرعون راگفته کرم بر تخت‌ملکت‌میبرم　　　تو سرمکش‌تامن‌کشم‌چون‌تو پریشان‌میکشی

فرعون گفت‌این‌رابطه‌از‌تست‌وموسی‌واسطه　　　مانند موسی کش‌مرا کوراتو پنهان میکشی

گفته‌اگرموسی‌بدی‌چوب‌اژدهائی کی‌شدی　　　ماه‌از کفش کی تابدی‌تو‌سر ز رحمان‌میکشی

موسی‌ما ناخوانده‌ای‌سوی شعیبی رانده‌ای　　　چون‌عاشق‌درمانده‌ای‌بروی‌چه‌دندان‌میکشی

موسی ما طاغی‌نشد وز واسطهٔ ننگش‌نبد　　　ده‌سال‌چوپانیش کردچون‌نام چوپان‌میکشی

ای‌شمس‌تبریزی‌ز‌تو این‌ناطقه‌جوشان شده　　　این‌گفت‌سربرمیرودچون‌سوی‌کیوان‌میکشی

ترجیع‌دیگراین‌بودای‌جان که‌هردو‌میکشی

افزون‌شوددردلم‌یك‌لحظه گرکم‌میکشی ۳۴۲۴

عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی　　　بی‌فوق‌وتختی‌هردمش تارب اعلی میکشی

مانندموسی چشمه‌ها از چشمه پیدا میکنی　　　موسی‌جان‌راهرزمان برطور سینا میکشی

این عقل بی‌آرام را می‌بر که‌نیکومیبری　　　وین‌خون‌جان‌آشام‌رامیکش‌که‌زیبا میکشی

تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی　　　از عین جان بر خاستی مارا سوما میکشی

مائیم‌چون‌لاسرنگون‌وز‌لاتومان‌آری‌برون　　　تا صدر الا کشکشان لارا به الا میکشی

از‌تست‌نقش بتکده چون‌مسجد اقصی شده　　　وین‌عقل‌چون‌قندیل رابرسقف‌مینا میکشی

شاهان سفیهان‌را همه بسته بزندان میکشند   تو ازچه و زندان شان‌سوی تماشا میکشی
تن‌را که‌لاغر میکنی پرمشك و پرزر میکنی   مر پشه‌ای را پیشکش شهپر عنقا میکشی
نزدیك مریم‌بی‌سبب هنگام آن درد و تعب   ازشاخ‌خشك بی‌قلب‌هر لحظه خرما میکشی
زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی   طوطی جان پاك را مست شکرخا میکشی
یوسف‌میان‌خاك‌وخون‌در پستی‌چاهی زبون   از راه پنهان هر دمش‌ایجان ببالا میکشی
یونس‌به‌بحر بی‌امان محبوس بطن ماهیان   اوراچو گوهرسوی خوداز قعردریا میکشی
در پیش سرمستان دل‌در مجلس پنهان دل   خوان ملائك می نهی نزل مسیحا میکشی

ترجیع دیگر به بود امروزچون‌خوان‌میکشی
فردوس‌جان‌رااز کرم‌در پیش مهمان‌میکشی ۳۴۲۵

گر ساقیم حاضر بدی وز بادهٔ او خوردمی   درشرح‌چشم‌جادویش‌صدسحر مطلق کردمی
گرخاطر اشتر دلم چون شیر گیراوشدی   شیران نر را این‌زمان درزیرزین آوردمی
سرمست‌بیرون‌آیمی‌درمجلس سلطان‌خود   فرمان‌ده‌هر شهر می درمان ده‌هر دردمی
نی دردمی نی کشتمی مطلق‌خیالی گشتمی   نی تری و نی خشکمی نی گرممی نی سردمی
نی در هوای مانمی نی در بلای جانمی   نی‌برزمین‌چون‌کوهمی‌نی برهواچون گردمی
نی سرو سر گردانمی نی سنبل رقصانمی   نی لالهٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی
نی غنچهٔ بسته دهان از ضعف دل‌گشته‌نهان   نی‌این‌جهان‌نی‌آنجهان نور خدا پروردمی
هرلحظه گویدشاه‌دین‌صدآنچنان وهمچنین   پیدا شدی گر زانکه‌من‌در بندبردا بردمی
گرنه چوباران درچمن میدادمی دادزمن   باجمله فردان جفتمی باجمله‌جفتان فردمی
ملك سلیمان‌نقل شدماهی فروشی‌شد فنش   بی‌رنج راحت گر بدی من‌موررنا زردمی
گرصیف‌بودی‌بی‌دهی‌خاری‌نخستی‌پای گل   گر بی خماری می بدی‌انگوررا نفشردمی
گرعقدهٔ آن ساحره از پای جانم واشدی   بر کوری‌هررهزنی صدرستم وصد مردمی

جانا بمانی تا ابد ای چشم ما روشن بتو
ایشاد داد موتلف جان دوصد چون‌من بتو ۳۴۲۶

می گفت‌باحق‌مصطفی چون‌بی‌نیازی توزما   حکمت‌چه‌بود آخربگودر خلقت‌هردوسرا
حق‌گفت‌ایجان‌جهان گنجی‌بدم‌من بس‌نهان   میخواستم پیدا شود آن گنج‌احسان وعطا
عکس‌رخ آنجان‌جان باشد چومهر آسمان   پشتش بود بهتر ز روگرتو ندانی روی‌را
گرشیره‌میخواهدشدن درخم‌بجوشد مدتی   خواهد قفا گه روشودپس‌بایدش‌خوردن‌قفا
آبی که جفت گل بود کی‌آینهٔ مقبل بود   چون‌اوجدا گردد زگل آئینه گردد با صفا
جانی که‌بیرون‌شدزتن گویدبدوسلطان من   زآنسان که‌رفتی آمدی آثار گور آلای‌ما
مشهورباشد اینکه‌مس از کیمیا زر میشود   این کیمیای نادره کرده‌است‌مس‌را کیمیا
نی‌تاج‌خواهدنی قباآن آفتاب از فیض حق   هست‌اودوصد کل‌راکله‌وزبهرصدعریان‌قبا
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی‌ای‌پسر   وزنه سواری کی کند بر پشت‌خر بادصبا
ای‌روح اندرجستجوسر کن‌قدم‌چون‌آب‌جو   ای عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا

چندان‌بکن‌توذکرحق کزخودفراموشت‌شود — تا نزد حق مدعو شود بی ریب داعی و دعا
دانی که بازار امل پرحیله است و پر دغل — هشداری میر اجل تا در نیفتی در دغا
خواهی که درجانان ما در دولت‌خندان‌رسی — میباش خندان همچوگل گرجور بینی‌ورعطا

این‌ترك‌خوش‌آمد ولی ترجیع سوم میرسد
ایجان‌جانان‌که زتو جان می‌پذیرد گه‌جسد ۳۴۴۷

از بادهٔ شب های تو از مستی لب های تو — ازلطف غبغب های توآخرکجا فرزانگی
ای‌رستم دستان تر باشی مخنث تر ز غر — باآن لب همچون شکرگرباشدت مردانگی
آه از مغولی‌های تو آه از ملولی های تو — آه ازفضولی‌های‌تو یکتاشو از صد دانگی
بالعل همچون‌مشك وش باتابش سیمین‌برش — صدسنگ بادا برسرش گردرکند دردانگی
ای‌صاف همچون‌جام‌جم بیشت‌نمایشهاست‌کم — چون‌چنگ‌گشتم‌من‌بخم اندرغم‌خوش نانگی
جان‌را زتوبیچارگی بیچارگی یکبارگی — ویرانی وویرانگی صدخانه و صد خانگی

مخدوم شمس‌الدین شهم هم آفتاب و هم مهم
برخاك ارمن سرنهم هم‌سر بود زان متهم ۳۴۴۸

ماجمله مهجونان شده درخوابگه پنهان‌شده — آن‌ماه بی‌نقصان‌شده‌وانجم همه رقصان‌شده
صفرام ازسودای تووز لعل جان افزای تو — از وعدهٔ فردای تو جانها پگه رقصان شده
زان‌روی همچون ماه‌توشاهان‌حشم درراه‌تو — درعین لشکرگاه تو شاه سپه رقصان شده
ای مفخر روحانیان وی دبدبه ربانیان — سرها زتوشادی‌کنان برسرکله رقصان شده
هرکس که‌داردعقل‌وجان‌باشدزجنس‌انس‌وجان — بنگرتو اورا درنهان‌ازعشق شه رقصان شده
خاموش کن‌مگشادهن کم‌گوی بیمعنی سخن — سوی‌حسام‌الدین‌حسن بین‌از ولدرقصان شده
قومی‌شده رقصان دین باصد هزاران آفرین — قومی دگرمنگرچنین اندرصفت رقصان شده
آن‌آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان — روزی که‌ظاهرگشت آن‌نیك وتبه‌رقصان شده
تبریز باقی‌جهان با هر که را عقلست و جان — از روی‌معنی‌وعیان در عشق شه رقصان شده

میدان فراخ‌ست‌ای‌پسرتوگوشه‌ای‌من‌گوشه‌ای
همچون‌ملخ‌درکشت‌شه توخوشه‌ای من‌خوشه‌ای ۳۴۴۹

هم‌روت خوش‌هم‌خوت‌خوش‌هم بیخ‌وزلف‌وهم‌قفا — هم‌شیوه‌خوش‌هم‌میوه خوش‌هم‌لطف‌توخوش‌هم‌جفا
ای صورت‌عشق‌ابد وی حسن‌تو بیرون زحد — ای ماه‌روی سرو قد ای جانفزای دلگشا
ایجان‌وباغ یاسمین ای شمع افلاك و زمین — ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی
ای‌خوان لطف‌انداخته وی با لئیمان ساخته — طوطی وکبك وفاخته‌گفته‌ترا حمد و ثنا
ای‌دیدهٔ‌خوبان چین در روی تو نادیده چین — دامن زکولان درمچین مخراش رخسار رضا
ای‌صبر بخش زاهدان اصلاح بخش عابدان — وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا
با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت‌من — خواهم دروکردن ترا ای‌دوست تاوقت دعا
دارم رفیقان از برون‌دارم حریفان در درون — در خانه جوئی دلبران درصفهٔ اخوان صفا

ای رونق باغ و چمن وی ساقی سرو و سمن
شیرین‌شدت ازتوومن ترجیع خواهم گفتمن ۳۴۳۰

هرگز ندیدستم که مه آید بصورت بر زمین | آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین
کی‌ره‌برند اندیشها کان شیر نروان بیشها | بیرون جهدعشاق‌راغرقه کند درخون و طین
گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر | گفتا خمش باری بیا یکبار روی او به بین
از روی گویم‌یا زمو ازطره گویم یا زخو | ازچشم مستش دم زنم یا مستغاث المسلمین
اندر خوری روی صنم کو لوح تا نقشی کنم | تا آتشی اندر فتد در دودمان ما و طین
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم | شب‌تا سحر یارب کنان کالمستغاث ای‌مسلمین
وزدرد هجرانش زمین روکرد اندرآسمان | وان آسمان گویدکه‌من‌صدچون‌توام‌اندرزمین
آمد جواب این هردو را ازجانب‌مهمان‌سرا | کان عاشقان با زبان اینك سعادت در کمین
دولت قلاووزی شده این‌هردو را برهم زده | درکف گرفته مشعله از مشعل عین الیقین
زین شعلهای معتمد سر دل هر نیك و بد | چون مومی اندر شیرشد ازهول‌و بیم‌یوم‌دین
کی‌تشنه‌ماند آن جگر کودل‌نهد برجان ما | کی بسته ماند مخزنی برخازنی‌کامد زمین
ای باغ کردی صبرها دردی رسیدت ابرها | الصبر مفتاح الفرج ای صابران را راستین
شمس‌جهان‌ست‌این‌قمر ازآسمانست این قمر | چون‌جان‌بود سودای‌او پنهان کنیمش اینچنین

پنهان کنیمش ما ازو جان فرد تنها می‌چشد
ترجیع گیرد گوش او ازپردها بیرون کشد ۳۴۳۱

یك‌مسئله می‌پرسمت ای روشنی در روشنی | آن چه فسون درمیدمی غم‌راچو شادی‌میکنی
خود درفسون شیرین لبی مانند داود نبی | آهن چو مومی میشود برمیکنیش از آهنی
نی‌بلکه شاه مطلقی بکلربگ ملك حقی | شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من‌ترا نشناختم بس اسب دولت تاختیم | خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظه با جانی نوم هردم بباغی میروم | بی دست‌و بی‌دل‌میشوم‌چون‌دست‌برمن میزنی
نی‌چرخ‌دانم نی‌سهانی کاله دانم نی بها | نی مـاه دارم نی ضیا دارم زغمهـا ایمنی
ای رازق ملك وملك وی قطب دوران فلك | حاشا از آن‌حسن‌و نمك‌که دل زمهمان‌بر کنی
خوش‌ساعتی‌کان سرومن سرسبز باشددرچمن | وزباد وسودا پیش‌اوچون بید باشم منحنی
لاله بخون غسلی کندنرگس‌بحیرت برزمین | غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست‌و پریشان توام
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام ۳۴۳۲

هفتم

از سر روزنه سحر گفت بسخرهٔ مهی | هی‌توبگو که کیستی که‌تو ندانیش رهی
معتکف وصال او لیك تو کیستی بگو | گفت که لاابالی خیره کش شهنشهی
بی‌پروبال فضل من بـرنپرد زتن ولی | بی‌رسن عنایتم برنرود کس‌از چهی

عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجمن — عشق ز جام من بود عشرتی و مهر قهی
بی رخ خوب فرخم قامت هر که گشت خم — گر به بهشت خوش شود باشد کول و ابلهی
بادیه با نوشته‌ای شهر بشهر و کو بکو — جز بر من مرید را کو کنفی و در گهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی — کول ز حرف من بود نکته‌شناس و آگهی
گفتم گریه میکنم ای تو حیات هر صنم — تا ز تو لاف میزنم کامد یار ناگهی
هست مرا زمان زمان لطف و کرم جهان جهان — نیك بجوش و صبر کن صاف شوی تو آنگهی
گفت چو جفت توشوم تو بزمان فنا شوی — این نه بود که با کسی گنجم من بخرگهی
از چه رسید آب را آینه‌ای ز صافئی — از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی
مست طبیب حاذقی نیك و لطیف و صادقی — نادره عیسیی که او دیده دهد باکمهی
کم بود این یگانگی لیك ز راه بندگی — صاحب نان و جامگی هر طرفیست انبهی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین — ور نه نیسم مشبهی غرهٔ هر مشبهی
شرح که بی زیان بود بی حذروزیان بود — هم تو بگو که قادری فایده بی موجهی

ای تو بفکرت دنی خون حبیبت ریخته
۳۴۴۳ نیك نگر که او توئی ای تو زخود گریخته

چونکه ز آسمان رسد تاج وسریر ومهتری — به که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته — تو بمیان جوز دهر در چه خیال اندری
هین هله گاومرده را شیر مخوان وسر منه — گر چه که غره میکند گاو بسحر سامری
گر نمرود بر پرد فوق به پر کرکسان — زود فتد که نیستش قوت پر جعفری
گر چه کبوتری بفن کبك شکار میکند — باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا — گر چه ز صورتی کند صنعت کف آذری
دردسری تهی مکش کوست بحیله نیم کش — پیش خدای سر نهی گر بستانی آن سری
سر که دهت شکر بری شبه دهی گهر بری — سرمه دهی بصر بری وه چه خوش‌ست تاجری
جود وسخاو لطف جو سجده بری چو آب جو — ترك هوا و آرزو هست سپهر بیمری
روضهٔ سبز وحور بین ساکن روضه حور بین — مست خراب میروی نقل ملوك میخوری
فرجهٔ باغ میکنی عشرت لاغ میکنی — وز صنمان شرمگین پردهٔ شرم میداری
آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو — گلبن مشکبوی تو با قدح است عرعری
روح عقول سو بسو سجده کنان چو آب جو — کای هوس مراد جان سخت لطیف منظری
سخت مفرح غمی عیسی چند مریمی — جان هزار جنتی رشك هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود
۳۴۴۴ بند گیش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم — عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می‌برم
گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو — گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم
آن چمن وشکرستان هیچ نرفت ازدلم — من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم

چون ز سباع طیر او اوج هوا مخوف شد / بسته شده‌است راه‌من زانکه به تن کبوترم
گفت درآ و غم مخور ایمن و شادمان بپر / زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا / در بر و بحر اگررود باشد شاد و محترم
نوح هزار سال او بندهٔ خاص پاك خو / هر دم میرسید شان یار و حقیر از درم
گفت کلیم ز آب غم من نخورم که من درم / گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که‌من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر هو / اکمهٔ را بصر دهم جانب طب نه بنگرم
گفت محمد امین من باشارت مبین / بر قمر فلك زنم کز قمران من قمرم
صورت را برون کنم جانب شاه جان‌روم / کز کف او مصورم و ز رخ او منورم
چون بروم‌براه را هیچ مگو که نیست شد / در صف روح حاضرم گر بر تو مسترم
نام خوشم که درجهان باشد چون‌صباوزان / بوی خوشم عبیرسان زانکه بجان معنبرم
ساکن گلشن وچمن‌پیش‌خوشان ناخوشان / وارهم از چه ورسن زانکه بحق مسافرم
عزم سخن چو میکنی هم غزل دگر بگو
گر نه به‌پیش مستمع دارد هر سخن‌دورو

۳۴۳۵

هشتم

بجناب غیب باری بسفر برید باری / ز فخ زمانه مرغی سره پر برید تاری
هله‌ای نکو نهادا که روانت شاد بادا / که بظاهر آن شکوفه‌زچمن برید باری
هله چشم پرنم تو ز خدای باد روشن / که ز چشم ما سرشك‌غم‌تو چکیدباری
پرد آهو ضمیرت ز ریاض قدس بالا / که‌ز گرگ‌مرگ‌صیدت بشدورمیدباری
سوآسمان عیسی‌تو چگونه‌ای و چونی / که بر آسمان زباران اسفارسیدباری
برهانش‌ای سعادت‌زفراق رنج وحشت / که‌زدام ننگ صورت بشدو رهیدباری
ز جهان برفت‌بایدچه جوانی‌وچه پیری / خوش و عاشق ومکرم‌سبك‌وشهیدباری
به‌صلای تو دویدم ز خیال خود بریدم / بوثاق تو رسیدم بده آن کلیدباری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فروشد / بجز آن سحر زفضلت سحری‌دمیدباری
وگر آن‌ستاره ناگه بفسرداز نحوست / من از آفتاب غیبی شده ام سعیدباری
وگر از سرای دنیا نبدم بعمر کوته / کرم‌وکرامتت را دل من سزیدباری
هله ساقی‌ازفراقت شب‌وروز در خمارم
تو بیا که من ز مستی سرجان‌خود ندارم

۳۴۳۶

تو بروکه من ازینجا به نمیروم بجائی / که رود ز پیش یاری قمری قمر لقائی
تو برو که‌دست‌وپائی بزنی بجهدو کسبی / که مرا زدست‌عشقت بنماند‌دست‌و‌پائی
کز عقل‌خودشناسی توبهای هر متاعی / که مرا نماند عقلی ز مه‌گران بهائی
بر خلق و عشق سوداگنه کبیره آمد / چو ترا ملامت‌آمد ز خلایق و جفائی
زبرای‌چون‌تومائی سزد اینچنین کیائی / که ثواب‌کارباشد خرد از چنین‌خطائی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان / که رود باختیاری بر درد بی دوائی
هله بگذرای برادرزحجاب چرخ‌اخضر / چوتوفارغی زگندم چه‌کنی در آسیائی
چو ندید چشم عالم فرنور صورت تو / که‌رود که‌هست‌حق‌راجزاین‌سراسرائی
ز برای گندم آمد پدر بزرگت اینجا / زهوای نفس‌آمد دل و عقل را جدائی
که همیشه‌تیره باشدبنشسته‌ای‌درین خم / بسرخم آید آنکه که بیابد از صفائی
بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی / چه‌خوش‌ست‌بحر آن‌را که‌بداند آشنائی
تو که‌جنس‌ماهیانی‌سوبحر ازآن روانی / که بحوض وجو نیابی بفراخی‌وفضائی
یم‌و آب‌حوض کوثر همه‌عاریست‌وعارض / تو مدارزان عوارض خردا طمع وفائی

بشد اینسخن مشرح ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق بر گو عقبات را نشان کن ۳۴۳۷

چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی / صنم و جمال خویش قدح و دراز دستی
ز من گلست ولاله که سمن نمود کالـه / هله سوی بزم گل رو که به بزم میپرستی
بی‌شکرسروسوسن‌چوشکوفه‌صدزبان شد / سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بعتاب دفع بلبل / که خمش برو ازینجا سرشاخ را شکستی
گل سوری از عبادت پرسید زعفران را / که‌رخ ازچه زرد کردی زخمار سربستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم / تو نیازموده‌ای غم ز کسی شنیده‌استی
بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی / زویش جواب آمد که ز خاکی و زپستی
به شکوفه گفت غنچه‌زچه روی بسته‌چشمی / بجواب گفت خندان بنه آن کلاه درستی
بجواب گفت این خو که تو داری ایجفاگر / نه سقیم ماند اینجا نه طبیب نـه مجستی
هله ای بتان گلشن بکجا بدید شش مه / بعدم بدیم تا که ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روان شو ببهار آن‌جهان‌شو / ز ملوك خسروان شو که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم / بگزید لب که مستم بسر تو ای مهستی
چو بدید مستی او حرکات جستی او / بکنار درکشیدش که از ین میانه جستی
بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی / برهان شکار دل راکه تواز برون شستی

بگذشت شب سحرشد تونخفتی ونخوردی
نفسی برو بیاسا تو از آن خویش کردی ۳۴۳۸

سحرست خیزساقی مکن‌آنچه خوی داری / سر خم بر گشادی برسان شراب‌ناری
چه شود اگرزغیبی‌دوسه مرده زنده گردد / خوش وشیرگیرگرددزکفت دوسه خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید / برهد ز جان تیره زشب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت / که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری
بـدهیم جان شیرین بشراب ارغوانـی / چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که زفکرت دقیقت خلل ست در شقیقت / تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری
همه آتشی تو مطلق برما شد آن محقق / که هزار دیگ سودا بتفی بجوش آری

همه مطربان‌خروشان همه ازتو گشته جوشان
همه رخت خودفروشان خوش‌شان‌همی فشاری ۳۴۳۹

هله‌ای‌فلك بظاهر اگرت‌دو گوش‌بودی ز فغان عشق جانت چه فغانها نمودی
اگر از نیام دلبر بتو صیقلی رسیدی همه زنگ سینه‌ات رابیکی‌نفس‌زدودی
هله‌ای مه‌ازدل‌توسرو سرکشی‌نکردی کله جلالتت را ز خسوف کی ربودی
واگرنه لطف سابق‌ره معرفت‌سپردی گره خسوف ها را زدلت کجا گشودی
واگرنه قبض بسط عقبات این رهستی زچه کاستی تن تو ز محاق کی فزودی
واگرنه مهر کردی دل چشم را قضاها بحفاظوصبر کس‌را که‌غرض‌صفت‌شنودی
واگرنه هرغمی را دهدی مفرح آن‌شه همه‌تیغ‌وتیر بودی نه‌سپر بدی نه خودی
واگرنه جان شیرین زخدا صفا گرفتی نه‌فروصفاش بودی نه کرم‌بدی نه‌جودی
شده‌است آن جمالش زدوچشم بد منزه که بلندتراز آن‌شد که بدورسدحسودی
چه غم‌ست‌قرص‌مه‌راتومگو ززخم تیری چه بروزسر احمد دل تیرهٔ جهودی

ز جمال فرخ او ترجیع‌گوو خوش گو
که‌مبادز آب‌خالی‌شب‌وروز اینچنین‌گو ۳۴۴۰

هله نوش‌کن‌شرابی‌شده‌آتشی به تیزی سومن بیاروبستان بدو دست تا نریزی
قدحی می گزیده زکف خدا رسیده چوخوری‌چنان‌بیفتی که به‌حشر بر نخیزی
واگرکشی‌توگردن‌زشراب‌وعیش‌کردن دهمت بقهرخوردن‌توز من کجاگریزی
بربودجام‌قهرش‌چوتوصدهزارسرکش بستان‌قدح‌نظر کن که توبا که میستیزی
مه‌خوش‌عذاررابین که گرفته باده بخشی سرزلف یاررابین که گرفت‌مشك بیزی
چوزخود برفت ساقی‌قدحی‌وبدگزافی چوزخود برفت مطرب بزندره‌خجیری
زمی خدای یابی‌تف‌آتش جوانی هنر وفا نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفای‌گوهر او نه زشیره است این می‌بخداونه مویزی
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش بدرون‌خواری آمدشرف‌وکش‌وعزیزی
بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خالی توبگو که خوش‌ادائی‌عجبی‌غریب‌چیزی

عدم ووجودراحق بعطا همی نوازد
پدرت اگرنباشدملکت جهاز سازد ۳۴۴۱

هله‌ای غریب نادرتو درین دیار چونی هله‌ای ندیم فاخرتو درین خمار چونی
زفراق شهریاری‌توچگونه میگذاری هله‌ای گل سعادت بمیان خار چونی
بتو آفتاب‌گوید که در آتشیم بی تو بتوزاغ باغ‌گوید که توای بهار چونی
چوتوئی حیات عالم‌وچه بندصورتستی چوتوئی قرار دلها هله بیقرار چونی
توئی‌جان‌هرعروسی‌توئی‌سور هردوعالم خردم بماند تیره که تو سوگوار چونی
نه تو یوسفی بعالم بشنو یکی سؤالم بمیان چاه و زندان تو باختیار چونی
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی هله آفتاب رفعت تودر این دوار چونی

پدرت زجنت آمد زبلای گندم‌چند چوهوای‌جنت‌استت‌توحریسه‌خوارچونی
بمیان‌کاسه‌لیسان چه‌تودیگ‌چندجوشی بمیان این حریفان تودرین خمار چونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی محك خدای دیدی تودر اضطرارچونی
تبریز رفت جانم طلب خدایگانم زکرم بگفت شاهم که‌درین غبارچونی
رخت از ضمیر فکرت یقین اثر بیابد
چه درون کوزه‌چیزی‌بود از برون‌تر ابد ۳۴۴۲

نهم

آنچه دیدی تو زدرد دلم افزود بیا ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود سرمایهٔ موگر برودبا کی نیست ای تو عمرمن و سرمایهٔ هر سودبیا
غرض‌ازهجر گرت شادی‌دشمن بودست دشمنم شاد شد و نیك بیاسود بیا
مونس جان ودلم بی رخ تو صبری‌بود آتشت صبر و قرارم همه بربود بیا
دل وجان وتن‌من گر برود باکی‌نیست اصل اصلـم نظر رحمت تو بود بیا
گوهر هردو جهانی که‌چنین سنگدلی آب‌رحمت ز دل سنگ تو بگشود بیا
نالهای دل وجان راجز تو محرم نیست ای‌دلم چون گه‌وگه را توچو داود بیا
شمس تبریز نگو هجر فضای ازلیست کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
شمس تبریز که‌جان طال بقای‌توزند
ماه دراعهٔ خود پاك برای تو زند ۳۴۴۳
ای غم‌آخر علف‌درد توکم نیست‌برو عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل درمیا کین‌سرحد جای توهم نیست برو
غم و اندیشه‌برو‌روزی خودبیرون‌جوی روزی‌مابجز از لطف‌وکرم نیست برو
خفته‌ایم از خود و بیخودشده‌دیوانه‌ازو وان که برخفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم اردم دهی از مصلحت آخر کار دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم مستی باشد جای آسایش ماجز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر مفخر هر کس باشد آفتابست وراخیل و حشم نیست برو
شمس تبریز توجانی و همه خلق تنند
جان‌چو نبود بمیان‌صورت‌بیجان‌چه کنند ۳۴۴۴
جام بر دست بساقی نگرانیم همه فارغ از عصهٔ هر سود و زبانیم همه
آن معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه
پا برهنه‌خرد از مجلس‌مادوش گریخت چونکه‌بیرون زحدوعقل وگمانیم همه
میر مجلس توئی وماهمه در تیر توایم بند آن عمزه و آن تیر و کمانیم همه
حیف در مجلس مهمان‌پیش ازکار ببرد ورنه کج روزچه او چون سرطانیم همه
چشم آن طرفهٔ بغداد زما عقل ربود تا بدانیم که اندر همدانیم همه

گفت ساقی همه‌رامست بتاراج دهم همچنان کن هله‌ای‌جان که‌چنانیم‌همه
همچو غواص‌بی گوهر بی‌نام‌ونشان غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
وقت عشرت‌طرب‌انگیز تراز جام بهم درصف رزم چو شمشیر وستانیم‌همه
نزد عشاق بهاریم پر از باغ وچمن پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
میجهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من تا ترا رحم نیاید که زبانیم همه
ساقیا باده بیاور که برانیم همه
۳۴۴۵ که بجرعشق‌تواز خویش‌ندانیم‌همه

خیز تارقص در آئیم همه‌دست زنان که رهیدیم‌بمردی همه از دست‌زنان
باغ‌سلطان جهان را بگشودند‌صلا همه‌آسیب بتان ست‌همگی‌سیبستان
چه‌شکر باید‌آنجا که‌شودز‌هرشکر چه‌شبان‌باید‌آنجا که‌بودگر گ‌شبان
همه جاپرورش وفر بهی‌وافزو نیست چون‌نهادی بشبان به‌سر آن‌شیرلبان
خاص مهمانی سلطان‌جهانست‌بخور نی ز اقطاع امیرست نه ازدادفلان
آفتابی است بهر روزن وبام افتاده حاجت‌نیست که‌درزیر کشی‌زله‌نهان
فارس‌یکهٔ‌خورشید‌کمین لشکراوست که‌ز نورست مراورا‌سپرو تیغ‌وسنان
ای همه رفت‌تو بنمای شعاع رویت که آنکورخ تودیدندارد سروجان
یکز بانست‌واز آن‌آتش خوددرجانست که‌از‌آن بیخ زمان‌ست‌مرا بیخ‌زبان
هردو از فرقت‌تو در تف‌و پیچاپیچم باورم می‌نکنی‌هین بشنوبانگ‌فغان
شیر راتو نه‌چشیدی بنگر تر بیتش تیر را گر به‌ندیدی بشنو بانگ کمان
لیك از‌جستن او نیست نظر‌راصبری از ملك تابه سمك از‌پی اودردوران
هین چوخورشیدومهی ازمه‌وخورشیدتو به
۳۴۴۶ میستان نور ز سلطـان و بخلقان میده

در جهان‌آمدوروزی دو بما رخ‌به‌نمود آنچنان زودبرون شد که‌ندانیم که بود
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود
گفت کس دیددرین عالم یکروزسفید که سیاه ابر نباریدش از چرخ کبود
از برای کشش ما و سفر کردن ما پیك بر پیك همی آید از اصل وجود
هرغم و رنج که اندرتن و در دل آید میکشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمرت بشکایت‌شد و نیمی درشکر هر دوم را بهل ورو بمقـام محمود
چه‌فضولی‌تو که این‌آمدو آن‌بیرون‌شد کار افزائی تو غیر ندامت نه فزود
پای در باغ خرد نه بطلب امن و امان سر بنه پای مکش زیر درخت امرود
باد امرود همی ریزد اگر نفشانی من فتد در دهن آنکه دهان‌را بگشود
این بوددرزق کریمی که وفادار بود که زدست و دهن تو نتوان نیز ربود
قایمم مات نیم تا که نگویند مرو گرچه کوتاه قیام‌ست درازست سجود

شرح این زرق که‌ما کست زظلمم ترصیع
گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع ۳۴۴۷

دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید | دست او سخت به‌بندیدو بدیوان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد | شحنه راهم بکشانید و بسلطان آرید
تشنگان را بسو آب صلائی بزنید | طوطیان رابکرم در شکرستان آرید
بزم‌عامیست‌وشهنشاه‌چنین گفت که‌زود | نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
هرچه آرید اگر مرده بود جان یـابد | الله الله که همه را بچنین جان آرید
دور اقبال رسید ولب دولت خندید | تابکی درد سر و دیدهٔ گریان آرید
بگشادید خزینه همه خلعت پوشید | مصطفی باز بیامد همه ایمـان آرید
دستها را همه در دامن خورشید زنید | همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آیینه کند آن دل را | آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
اندرین ملحمه‌نصرت‌همه باتیغ شماست | از غنایم همه ابلیس مسلمـان آرید

خنك آن‌جان که‌خبر یافت ز شبهای شما
خنك آن گوش که بر گشت زهیهای شما ۳۴۴۸

روز و شب‌خوش نبدت‌بندگی وخدمت من | بی وفا نیستی آخر مکن ایجان چمن
خود یکی روزنگفتی که مرا یـاری بود | زود بستی زمن و نام‌من این بـار دهن
سخنانی که نگفتم چو شیر و چو شکر | وان حریفی که نمودیم بی خمر و لمن
من زمستی تو گر زانکه شکستم جـامی | نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتاده‌ام اندر چاهی | صد دل و‌جان‌بزنددست درین پیچ و شکن
رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی | کم از آن که فکنی در تك آن چاه رسن
بی نسیم کرمت دل نگشاید دیده | چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشید بدی بنده چو سیارهٔ دور | نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بی توئی آب حیات من وای باد صبـا | کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن
تا زانفاس خدا در ندمد روح الله | مـریمان شکرستـان نشود آبستن
نتوانی که اگر بر سر گوری گذری | در زمان در قدمت مرده زند خاك کفن
نه تو ساقی روانها بده‌ای ششصد سـال | تن تن‌چنگ تو می آمد و بی‌زحمت تن
چند مستی که خلاصه‌ست فروماند تو کو | کز عظیمی نه بگنجد همگی در گفتن

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر ۳۴۴۹

زآب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو | سبك سیم‌بر مشعله سیمـا بر گو
ز یکه جام چو دریا بگرفتیم بکف | صفت موج ولی گوهر دریا بر گو
بحر پر جوش چولالاست پر از در یتیم | کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا بر گو
هر کسی دارد در سینه تمنـای دگـر | زان سر چشمه کرو فر و تمنا بر گو

جمع شد جمله‌هوسهای پراکنده همی زان‌هوسها که‌نهان شد زهوسها بر گو
ز آفتابی که بر آید ز پی مشرق جان که بدو محوشود جمله‌من و ما بر گو
شش جهت‌انس‌و پری‌محرم‌این‌راز نیند سر بگردان‌سوی‌بی‌جان‌و همان‌جابر گو
چند باشد چوتنوراین‌شکمت پرزخمیر ای خمیری دمی از خمر مصفا بر گو
چند چون‌زاغ بود قول‌تو در برسرکن خبر جان چو طوطی شکر خا بر گو
زین گذر کن‌مده‌آن جام می روحانی صفت شعشعهٔ جام حمیرا بر گو
مست کن‌پیروجوان‌را پس‌از آن‌مستی‌کن مست بیرون‌رو‌واز آن عیش‌تماشا بر گو
هله ترجیع کن اکنون که چنانیم‌همه
۳۴۵۰ که می‌از جام و سر از پای ندانیم همه

همچو گل نعره‌زنان‌ازسر شاخ افتادیم هم‌بدان‌شاخ که‌جان‌بخشد جان‌را دادیم
آدمی‌ازرحم صنع دو باره زاید این دودم بود که از مادر گیتی زادیم
تو هنوزا که جنینی نه بدانی ما را آنکه زادست بداند که کجا افتادیم
نوحه و درد اقارب خلفش آن‌رحمت او چه داند که بمردیم درین الحادیم
او چه‌داند که‌جهان‌چیست‌چودر زندانیم همدان داند مارا که در آن بغدادیم
یاد ما گر نکنی هم بخیالی بر گو نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم
ای که مارا چو بجوئی‌سوی‌شادیها جو که مقیمان خوش آباد‌جهان‌دلشادیم
پیشه و ورزش شادی‌ز حق آموخته‌ایم کاندر آن‌نادره‌افسون‌چومسیح استادیم
مردن‌وزنده‌شدن‌هردووثاق‌خوش‌ماست عجمی وار نترسیم که خوش منقادیم
رحما بینهم آمد چو همه موم آئیم چو اشداء علی‌الکفر بود پولادیم
هر خیالی که تراشی زیکی تا بهزار هم عددباشدومیدان که برون‌زاعدادیم
از پی هر طلب تو عوض از شاهی هست
۳۴۵۱ همچو عطسه‌کن پیش یرحمك اللهی‌هست

هله در دمی بگزیده که مهمان توام من پریشان سر زلف پریشان توام
تلخ شیرین‌لب مارازحرم بیرون آر نقد ده نقد که عیاش حرم دان توام
آن‌چه‌دادی‌و بدیدی که بدوزنده‌شدیم مردهٔ جرعه آن چشمهٔ حیوان توام
باده چون‌بادزداید دوجهان‌ازغبار وانگهان‌جلوه‌شود‌که مه‌تابان توام
وانگهان‌جام‌چوجان‌آرومرابرجان‌بر گر نیم جان‌تو آخرنه‌ز جانان توام
مرکبش‌دست‌بودزانکه‌قدح‌شهبازست که صیادم من‌و سرفتنهٔ مرغان توام
وانکه از دست‌پیردسوایوان دماغ که گزین‌مشعله ورونق ایوان توام
آب‌رو رفت‌مهان را پی آب وپی‌نان مژده‌ای‌مست که‌من آب‌تو‌ونان توام
بحر بر کف که گرفت‌ست‌تویاری‌برگیر خوش‌همی‌خند که‌من گوهر‌دندان‌توام
من سپندت‌دهم اول که سپند ماباش که خللی ونسوزی که‌سپندان توام
در خانه بگشائی‌هله در کوی‌توئیم قصص‌جائزه‌بر خوان که‌برخوان توام

هین بترجیع بگردان غزلی را بر گوی
گر چه شیدا نشدی قصهٔ شیدا بر گوی ۳۴۵۲

هله خیزید که تاخویش زخود دور کنیم — نفسی در نظر خوش نمکان سور کنیم
هله خیزید که تامست خوشی دست زنیم — وین خیال هم و غم را همه در گور کنیم
مرضم به شدنی نیست ز اعجاز مسیح — ما خود او را بیکی عربده رنجور کنیم
غوره انگورشدا کنون همه انگورخوریم — وآنچه ماند همه را بادهٔ انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین — سورهٔ فتح رسیده است بما سور کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان فرح اند — راه ایشان نزنیم و همه را عور کنیم
جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم — کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم
کشت این شاهد ما را بفریب و بدغل — صدچواورا پس ازین خسته ورنجور کنیم
تا کنون شحنه بدو دزدی او بنمائیم — میر بودست ورا چاکر و مأمور کنیم
همه از جنگ ستمهاش همی لرزیدند — استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها گشت — تا چوسایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
بی نوایان سیه را همه سلطان سازیم — همه دیوان سیه را ملك و حور کنیم
ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم — کوهها را زتجلی همه چون طور کنیم

خط سلطان جهان است و همه توفیق‌ست
پس ازین خط سپس هر غزلی ترجیع‌ست ۳۴۵۳

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا — خنك آن که بشب یار و رفیق‌ست خدا
همه خفتند و فتادند بیك سو چو جماد — تو نه خسبی هله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد — می کشد تا بسحر که ز شما راه صلا
برجهنده شده هرذره زجذب وکرمت — چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا
شب نخوردی وسحرگاه شکم بربودی — مصطفی وار بگفتی که بدم ضیف خدا
کرده آماس زاستادن شب پای رسول — تا قبا چاك زدند از سهرش اهل قبا
نه که مستقبل وماضی کهنت مغفوراست — گفت این جوشش عشق‌ست نه ازخوف ورجا
بادروح است که این خاك بدن رابرداشت — خاك افتاد به شب چون شد ازوباد جدا
بی ثبات‌ست یقین باد وفایش نبود — بی وفا راکند این عشق همه کان وفا
عشق شمس الحق تبریز ره قبلهٔ دین — جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا
باد ازین خاك به شب نیز نمیدارد دست — عشقها دارد با خاك من این باد هوا
آن صفت کش طلبی سر بتکبر بکشد — عشق آرد بدمی در طلب و طال بقا

عشق را درملکوت دوجهان توفیق است
شرح آن میکنم اکنون که که ترجیع است ۳۴۵۴

آدمی جوید دایم کسی و پرهنری — عشق آید دمدش مستی وزیروزبری
دل چون سنگ بر آنست که گوهر گردد — عشق فارغ کندش ازگهرو بی گهری

عشق خواهد که بشاهان کرم دربافد — لولیان را چو به‌بیندشود اوهم سفری
لولیانند درین شهر کـه دلها دزدنـد — چشم‌ازین‌خلق‌به‌بندی چودر آنها نگری
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو — دل نگهدار که سودت نکندچاره گری
عاشقانند ترا در کنف غیب نهـان — گرتو بینی نکنی از غمشان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه — یوسفان را چه‌خبر از نمك‌خوش‌پسری
سرو سرورچو که باتست‌چه‌سر گردانی — جان اندیشه چو با تست چه‌اندیشه‌دری
گر ترا دست دهدآن مه از دست روی — ور ترا راه دهـد آن پری ما پیری
چون تراگرم‌کند شعشعه‌های خورشید — فارغ آئـی ز رسالات نسیم سحـری
ور سلامی شنوی از لب‌آن‌یوسف مصر — شکراندرشکر اندرشکر اندرشکری

همه مخمور شدستیم بگوساقی را
3455 تا که بی‌صرفه دهدبادهٔ مشتاقی را

زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو — ای صنم هیچ‌مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ دل‌کن‌که همه عیش دروست — مدو امروز چنین دربدر و کوی بکو
ای بسا شیر که آموختیش بز بـازی — سوی بازار که برجه‌هله زیرك‌هله رو
آب خوبی همه درجوی تو آنکه گویی — بر در خانهٔ من تخته منه جامه بشو
بسیاهی غـم استاد شوم مـعذورم — که ببردست ازآن زلف سیه‌یکسرمو
روبرو می‌نگرم وقت عـلامت بمدول — که درآن‌خال‌نگریك نظر ای‌جان عمو
شمس‌تبریزچودرجوی توغوطی خوردم — جامه‌گم‌کردم‌وخودنیست‌نشان‌ازلب‌جو

شمس تبریز چومیخانهٔ جان‌باز کند
3456 هریکی را بدهد باده‌وجان باز کند

ز اول روز که مخموری مستان باشد — ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
ز بگه پیش رخ خوب تورقاص شدیم — این چنین عادت خورشید پرستان باشد
لولیی دیده برآن زلف رسن می‌بارد — زانکه‌جانبازی‌ازآن‌دو بس آسان باشد
شکر تو من‌زچه رو ازبن دندان بکنم — کزلب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب‌تالب اوخودچه کند دردم‌صلح — چو که درخشم کمین‌بخشش‌او‌جان باشد
عددرنگ بیابـان اگرم جان و دلست — بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
شمس‌تبریز بجز عشق زمن هیچ مجوی — زان کسی‌داد سخن‌جو که‌سخندان باشد

شمس تبریز کزوجان جهان شادان است
3457 هر که دارد طرفی از غم آن شادانست

شربت تلخ نه نوشد خرد صحت جو — شربتی‌راتوچه گوئی که خوشتش‌دارد
عاشقان از صنم خویش‌غم ورنج کشند — چه بودآن‌صنم‌خوش‌که بود نیکو خو
جز درآن بحرفتادن که ندارد پـایان — منگربازش ازین‌هردرجهان دست بشو
این شب‌قدرچنان‌ست که صبحش‌بدمید — گشت عفـوان برآتش که‌رجال صد تو

چون ازین بحر برون رفت که امید نبود ‌ ‌ احمقی باشد ازین پس طلب خنب وسبو
زآسمان آید این تخت نه از عالم خاك ‌ ‌ کار اقبـال ستـاره است نه کار بازو
چون چنین روی بدیدی بصرت روشن شد ‌ ‌ پشت را باز شناسد نظر تو از رو
هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود ‌ ‌ هم ز اول بـود و شیفته حـال بدخو
صدفی باشد گردان بهوای گـوهر ‌ ‌ رحم کون بودش شیشهٔ خاك بدخو
سینه‌اش باز شود بیند درخـود لؤلؤ ‌ ‌ سینه را باز به بیند ز در خود تو تو
جغد خودرا چو ببیند بکند ترك کلاه ‌ ‌ خانه چون یافته شد هیچ نگوید کو کو
جوزها گرچه لطیف‌اند یقین پرمغزاند ‌ ‌ بشکن مغز برون آور و ترجیع بگو
گرچه بی‌عقل بود عقل‌شد او را هندو ‌ ‌ ورچه باروی بود او نگذشت از بارو

عقل میگفت که من زاهد و بیزارم ازو
عشق میگفت که من ساحرو طرارم ازو ۳۴۵۸

هله رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم ‌ ‌ رو از اینجا بجهانی دگری آوردیم
دوست يك‌جام پراز زهرچو آورد به‌پیش ‌ ‌ زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گفت خوش‌باش که بخشیم دوصدجام دگر ‌ ‌ ما کسی را ز گـزافه زکجا آوردیم
گفت ای‌جان چو توئی ازکف ما جان خواهد ‌ ‌ گر درین داو به پیچم بیقین نامردیم
ما نهالیم بروئیم اگر در خاکیم ‌ ‌ شاه با مـاست چه باکست اگر رخ زردیم
ز درون برفلکیم وزبرون زیر زمین ‌ ‌ بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
چونکه درمان جهان طالب دردست وسقم ‌ ‌ ما ز درمان ببریدیم حریف دردیم
جان‌چون آئینهٔ صاف‌ست و برون‌تن گردست ‌ ‌ حسن با ما بنماید چو بزیر گردیم
این‌دوخانه‌است‌و دومنزل‌یقین ملك دلست ‌ ‌ خدمت او کن و شوشاد که خدمت کردیم
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهم ‌ ‌ چون بیـامد قدحت صاف شویم اردردیم
می دهنده چو توئی فخر همه مستـانیم ‌ ‌ پرورنده چو توئی زفت شویم از خردیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مردان
گر نگوئی بزبان‌شرح کنش‌ازره‌جان ۳۴۵۹

دهم

آفرین بر عشق روز افزون ما ‌ ‌ ارغوانها رسته شد از خون ما
چون‌مهی‌تابد بهرسوچون‌سهیل ‌ ‌ از هـوای دلبـر بیچون ما
آسمان وعرش بالاتر از آن ‌ ‌ می نیارد از غم میمون ما
مرهمی یا بد دل و جانهای پاك ‌ ‌ از جمـال آن شه میگـون ما
ازشکروزمصر بس‌شیرینترست ‌ ‌ ماجرا و لطف آن ذوالنون ما
جرعه‌جرعه‌خون‌خود درمی کشم ‌ ‌ اینچنین است مذهب وقانون ما
در درون ما نماید آشکار ‌ ‌ گر درون ما بود مادون ما

ای خداوند شمس دین سلطان راد
جان عشاقان عشقت شاد باد ۳۴۶۰

اینت بخت این دل مسکین ما — آفتابی رو نمود از طین ما
ویس ورامینم هوای عشق اوست — آفرین بر ویس و بر رامین ما
تاچه دولت باز شد برروی شه — دید ناگه دیدهٔ شه بین ما
بود اندر بسمل جانهای ما — عشق الماست مها سنگین ما
ذره ازخورشید سرگردان شود — روی آن خورشید شدتسکین ما
نام مخدومی شمس الدین بگو — نام او شد فاتحه یاسین ما
مای ما چه‌بود به پیش کیمیا — مای ما چه‌بود چوتو گوئی انا

پیش خورشیدت چه دارد مشت برف
جز فنا گشتن ز اشراق و صبا ۳۴۶۱

زمهریر صد هزاران زمهریر — با تموز تو کجا ماند کجا
باتموزیهای خورشید رخت — زمهریر آمد تموز این صخا
برکران از آرزوی شوق‌تو — کیسه‌دوزانند این‌خوف‌و رجا
بر مصلای کمال رفعتت — سجده های سهو می‌آرد سما
دیورا گردن‌بزن ایجان‌صبح — هرصبا آموختن باید ترا
چپ‌مارا راست کن‌ای‌دست‌تو — کرده اژدرهای‌هائل ازعصا
جذب‌دل‌بین‌بامن‌بیگانه‌رنگ — گشته‌ام با بحر فضلت آشنا
کف بر آرم‌دردعای‌شکر من — جاودانی گشته زان بحرصفا
ایتوبیجان‌همچوجان‌من‌همچوتن — میروم در جستن تو جابجا
عمر میکاهید بی‌توروز روز — رست ازکاهش بتو ای‌جانفزا

واجدی‌و وجدبخش مرد را
چه‌غم‌ارمن‌یاوه‌کردم‌خویش‌را ۳۴۶۲

مرحبا ای آفتاب لایزال — چاك‌زد این‌عشق‌تو این‌عقل سال
جان چوخاکست‌در نیاز روی‌تو — خود چه‌باشد قیمت و مقدار مال
ای به پیشت سجده کرده فضلها — ای تو داده قال را اقبال حال
گرچه حوجی‌باشد و ره گم کند — چونکه لطف‌تو دهد میعاد کال
رستم زالی شود بیچاره ای — چون‌شود بی‌عشق‌تو درپیش زال
خال تو ازعم و خال او برید — ای همـاره مرده من درپیش‌خال
شمس‌حق و دین‌بگوایدل‌تو باش — تو زبیم مکر دشمن‌گنگ ولال

ای که عشقت بخت را گشتست تاج
جورتو مرروح را خوشتر خراج ۳۴۶۳

ای‌گذر کرده زحال‌وهم زقال — رفته اندر خانهٔ فیه‌الرجال

ای بدیده روی وجه الله را | کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از رو بود | ور نمی بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم در هر زشتیی | صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که اوست | تارسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را می‌راند آن خوبی او | میکشاند گوش جان راگه تمال
خاك کوی دوست را از بو بدان | خاك کویش خوشتر از آب زلال
اندر آ آب زلال اندر نگر | تا به بینی عکس خورشید جمال
تا شنیده گفتن شیرین او | میفزاید گفتن خویشم ملال
دامن او گیر یعنی درد او | رویدت از درد او صد پر و بال
سر نمی ارزد بدرد سر عجب | خوش بیندیش و رها کن قیل وقال
سر خمارت داد مستیها دهد | زیر این مستی سر سحر حلال
از می این مه به شب بیدار باش | سر منه جز در سجود ابتهال

بر اشارت باز کن ترجیع را
۳۴۶۴ ور به بندد رمده تصدیع را

دیگران رفتند خانهٔ خویش باز | ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد دارد او | روزه در روزه نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل و هوش | چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر | که جنون تو خوش است ای بی نیاز
طوق شاهان چاکر اینسلسله است | عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و گل را حسن بخش از آب خضر | طاق و جفتش را تو کن جفت نیاز
هر که او بنهد سری بر خاك تو | کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هر چه بشد گو خود بشو | در بهار حسن و لطف خود گداز
حسن تو باید که باشد برمراد | عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه روشان کن بخط لایجوز | خواه شان چون نای گیر و مینواز
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاك | خواه چون گوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد کار تو | ای تو محمود و همه جانها ایاز

از غلامی تو جان آزاد شد
۳۴۶۵ وز ادبهای تو عقل استاد شد

گر دلت گیرد دگر گردی ملول | زین سفر چاره نداری ای فضول
ور نه اینکه می‌برندت کشکشان | هر طرف پیکست و هر جانب رسول
دل بنه گردن مپیچان چپ و راست | هین روان باش و رها کن مول مول
نیستی در خانه فکرت تا کجاست | مکرهای خلق را بر دست غول
جادوئی کردند چشم خلق را | تا که بالا را ندانند از سفول

جاودان را جاودان دیگرند / میکنند اندر دل ایشان دخول
خیره منگر دیدها دراصل دار / تا نباشی روزمردن بی اصول
نحن نزلنابخوان و شکر کن / کافتابی کرد از بالا نزول
نعره کم‌زان‌زانکه‌نزدیکست‌یار / که به نزدیکی کمان ابدحول
حق‌اگر پنهان بود ظاهر شود / معجزات است و گواهان عدول
لیك تو اشتاب کم کن صبر کن / گرچه‌فرمودست‌کانسان العجول
ربنا افرغ علینا صبرنا / لاتزل اقدامنا عندالوصول

رفت ترجیعت برمه تازه شو
چون‌جمالش‌بیحدواندازه‌شو

یازدهم

۳۴۶۶ ای‌زتوعالم‌بجوش‌لطف‌کن‌ارزان‌فروش / خندهٔ شیرین نوش راست بقره بخند
خنده زند آفتاب کرد دو عالم خضاب / صدمه و صد آفتاب خنده زتو می‌زنند
لاله و گلبرگها عکس تو آمدبها / نی شکر از قند تو بر شده‌بین بندبند
طلعتت ای آفتاب تیغ طرب برکشد / گردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهرهٔ زهرا رسید / گشت‌جهان گلستان‌نیست‌زخارش‌گزند
بزم ابد می‌نهد شه جهت عاشقان / نعل زرین میزند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت‌نیز بیشتر آ ای عزیز / پیش لب نوش تو حلقه بگوش‌ست‌قند
ما و حریفان‌خوشیم‌ساغرحق می کشیم / از جهت چشم بدآتش و مشتی‌سپند
بیشتر آ بیشتر تا بدهم جان و سر / تا شکفد همچو گل روی زمین نژند
بوی وصالت رسیدروضهٔ رضوان دمید / صلح کن الصلح خیر کوری دیولوند

تازه شووچست شو ازپی ترجیع را
۳۴۶۷ گوش نوی وام کن‌تا شنوی ماجرا

ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی / زان‌همه‌نعمت‌فرست جانب‌ما رحمتی
ای بخرابات تو جام مراعات تو / داد بهر ذره‌ای نوع دگر عشرتی
هرنفسی روح نو بنهد درمرده‌ای / هر نفسی روح نو بخشد بی‌مهلتی
خنب‌می آیدبجوش‌جوش‌زندبازجوش / جان‌سروپاگم‌کندچون‌بخوردشربتی
عفوکن‌ازجان‌مست‌خنب‌سبوئی‌شکست / مست‌شد ومست را چون نبود ذلتی
قاعدهٔ‌نونهاد در طرب و در گشاد / چشم بدش دور باد والله خوش‌نیتی
بون‌توایرشك‌باغ چون بزند بردماغ / پر شود از روح راح بی گره‌وعلتی
روح‌ملك مست شداز می‌بوسیده‌ای / چرخ‌فلك مست شد از طرب ساعتی
بلبله‌ای بر زمی می‌نرسد دم بدم / عربده آردهمی عشق تو هرساعتی
آنکه‌ره دین بود پرز ریاحین بود / هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی

خطسقینا بکش بر رخ هر مست خویش تا که بدانند کو غرق شد از لذتی

ساغر بر ساغرم میدهدم هر نفس

نعره زنان من که های پر شدم از باده بس ۳۴۶۸

روز چو بر خاست عشق پر غضب و سهمناك خشم و پر از خون مادر کف تیغ هلاك

آتش او هر دمی دمی همیزدا بچرخ ترس سیاست فکند در دل هر دردناك

دمبدم از دود چشم جان ضعیفان سیاه بیخبر از ترس و بیم جان سمك تاسماك

شرطهٔ خوفش بکرد مر دل و جان را چنانك می نکند خمر صرف نیز نه شیر سماك

مجلس آن آتش آتش گشته همه آتشین گر گذری از خودی زود بسوز در واك

زهره نه عشاق را کز سر غدر و نفیر در قدمش اوفتند یعنی که روحی فداك

صدر خداوند دین شمس و حق و دین چرا جامهٔ لطف و کرم کرد خیال تو چاك

آتش بر آتش است عشق من و چشم تو

تا چه شود حال من از غضب چشم تو ۳۴۶۹

شاه هم از بامداد سر خوش و سر مست خاست طبل بخود میزند در دل او تا چهاست

منتظر است آسمان تا چه کند قهر او هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ماست

هر نفسی روضه‌ای از تو به پیش دلست حاتم طی با سخا شد اگرت این سخاست

ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند برگ و برش خیره کن بیخ و برش باوفاست

یك نفری سخت ور از تو خوش میوه خور یك نفری خیره سر گشته تو آخر کجاست

ای طمع ژاژ خا گنده تر از گند نا تات نگیرد بلا هیچ نگوئی خداست

فکر تها چشمهاست گشته روان از درخت پاك کن از خوی گل کا بروئی صفاست

آب اگر منکسر چشمهٔ خود میشوند خاك سیه برسرش باد که بش راز خاست

خور ز زدن گشت فرد کج روی آغاز کرد ره رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست

آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست غره بسبزی مشو برگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع

زانکه ملاقات گرگ تلخ تر آمد ز جوع ۳۴۷۰

لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح باز بر آراستند قلب یمین و جناح

از اثر خشمناك گشته طربها حرام از عمل زخم شان جملهٔ خونها مباح

دل که ازین پیشتر کرد سفاخ بعیش گشت درین واقعه خون وی اکنون سفاح

رفت زمانیکه لطف چنگ و طرب مینواخت یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح

بازده از دل طلاق عیش و طرب را کنون چونکه بر آورد تیغ با کف خونین نکاح

جان همه عاشقان دیده دو چشم ورا برز علامات خون گفتهٔ بئس الصباح

مست طربها کنون یاوه کند دست و پای چونکه خداوند ز و شمس حق و دین صباح

موی‌سر عاشقان گشت سپیدازغمان
چونکه کفش‌تیرخشم‌می بنهددر کمان ۳۴۷۱

دوازدهم

ای ملك طوطـی آن قندهات   کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات
لیك فقیرم تـو ز یاقوت خوش   وقت زکوةاست مراده زکوت
سابق خیری تو و خاصه کنون   مـوسم خیر است و اوان صلات
در هوس بحـر تـو دارم لبی   کان نشود تـر زهزاران فرات
حبس دلـم چاه زنخدان تست   کی طلبم زین‌چه وزندان‌نجات
عرض فلك دارد این قعر چاه   عـرصهٔ او تیر نظـر را کفات
صورت عشق تو و بی صورتی   این عدد از وصفت آمد نه ذات
هم‌توبگوزانکه سخن‌های خلق   پیش کلام تـو بود ترهات
هم تـو بگو ای شه نطع وجود   ای‌همـه شاهان تو دربیت مات
چونکه ز ترجیع بگفتم بده   یا عربی گویم و یاسعد وهات
یا قمر الحسن مزیل الظلام
خذ بطلوع مع کاس المدام ۳۴۷۲

ای رخ تو حسرت ماه و پـری   پـر بگشـادی بکجا میپری
هین‌گروی ده سر وآنکه برو   رفتن تـو نیست ز ما سرسری
زنده جهان ز آب حیات‌توست   مُست نَروی تو دل لاغری
خودچه‌بود خاك‌که درچرخ‌تست   این فلك روشن نیلـوفـری
زین بگذشتم بخدا راست گو   رخت ازین خانه کجا میبری
در دوجهان کار تو داری وبس   راست بگو تـا بچه کار اندری
ورنه بگوئی تو گواهی دهد   چشم تـو آن فتنه گر عبهری
جان چو درپای‌توتنگ آمدست   زیـن وطن محنقـهٔ ششدری
چون بشوی سیر ازین آب شور   چونکه امیرآب دوصد کوثری
رست زپـای تو به فضل خـدا   بهـر ره چرخ بـر جعفری
شاعر تو دست بدهان بر نهاد   تا که کند شاه بخود شاعری
شاه همی گوید ساقی ترا
تا سه تمامش کن و باقی ترا ۳۴۷۳

این‌بخود ار جام دگر آرمش   بـار دو هشیار نه بگذارمش
از عدمش من بخریدم بـزر   بی می و بی مائده کی دارمش
شیره و شیرش بدهـم رایگـان   لیك چـو انگـور بیفشارمش
همچو سر خنب همی جوشمش   همچو سر خویش همی خارمش

روح منست و فرح روح من — دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زنم‌اورا که زمهرو زعشق — گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برمد کوکبهٔ چار طبع — من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یارو قلاوزمش — من بسحر ساقی و خمارمش
ما چکند لك لکهٔ زر و سیم — من بکرم زر بخروارمش
اوست گرفتار ولی آن کنم — که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گفتار ببندد دهن — از جهت ترجمه گفتارمش
در دل او گرم شود از ملال — مروحهٔ باد سبکسارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود — یاسمن و سبزه و گل کارمش

نوبت ترجیع شد ایجان من
۳۴۷۴ موج‌زن ای‌بحر درافشان من

بارد گر یوسف خوبان رسید — صدچو زلیخا کف خودرا برید
جامه درد ماه ازین دستگاه — نعره زند چرخ که هل‌من‌مزید
جملهٔ دنیا نمکستان شده‌است — تا که یکی گردد پاك و پلید
بار دگر عقل قلم را شکست — بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کس — بنده خداوندی خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت — بوسه از آن لب نتوانی چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد — ای‌خنك آن‌چشم که روی‌تودید
دیدن روی تو بسی نادرست — ای‌خنك آن گوش که نامت‌شنید
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت — ولولهٔ صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدار و بگیر — عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید بدود تا هدف — تیر چو از قوس مجاهد جهید
هد هد جان چون بجهد ازقفس — میپرد از عشق بعرش مجید
تیغ و کفن میبرد و میرود — روح سوی قیصر وقصر مشید
رسته زاندیشه که دل میفشرد — وعدهٔ دیدار و خیال وعید
چرخ ازو چرخ زدو گفت ماه — منك لنا کل الف عبید

شد که رترجیع ودلم میجهد
۳۴۷۵ دلبر من داد سخن میدهد

بلبل سر مست برای خدا — مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین بغنیمت شمر این روز چند — زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای‌دم تو فوت عروسان باغ — فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین — سابقه‌ای بود که گشت آشنا
واقف امروز از آن سابقه است — گرچه فراموش شد آنها ترا

سیر ببینیم رخ همدگر ناشده خود روح من‌از تن جدا
نه بشناسیم وزان حشر تو چونکه چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بیکی جزم شد صورت گرگی بر اهل هوا
ازغرضی چون پنهان‌شد ز چشم صورت آن خسرو شیرین لقا
چون که‌مبدل شود آن صورتش چون بشناسیش بدان چشمها
یارب بنماش چنان که ویست از حق درخواست چنین مصطفا
خیز بترجیع بگو باقیش
۳۴۷۶ نیك تمامی کن وخطی بکش
خواست چراغت که بمیرد ولی رو که بخورشید مؤبد شدی
چون تلف عشق مؤبد شدی گر تو یکی روح‌بدی صد شدی
مست‌وخراب وخوش‌بیخودشدند خلق‌چوتو جلوه گری‌خود شدی
ایدل من باده بخور فاش فاش حد نزنندت چو تو بیحد شدی
حدی اگر باشد هم بگذرد شاه بمانی چو مخلد شدی
ای دل پر کینه مصفا شده وی تن دیرینه مجدد شدی
روح‌چو آبست وتنت همچوخاك آبی و از خاك مجرد شدی
تیره بد مسی دراین خم جهان صافی و مکنون مصعد شدی
خلوت جوئی چو تو جلوه‌شدی شاد بآنی چو مؤید شدی
جان تو خفاش بدو باز شد چون که درین نور معود شدی
هم نفسی آمد و لب را ببند تا یکی این دم تو درآمد شدی
ساقی جان آمده با جام جم
۳۴۷۷ نوبت عشرت‌شدو خامش کنم
خیز و صبوحی کن و درده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و کاسه‌بریز خیز مزن چنگ و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست جان مرا تازه کن ای جانفزا
خیز که‌از هرطرفی بانگ‌چنگ در فلك انداخت ندا و صدا
تن تن تن تن شنو و دم مزن وقت تو خوش ای قمرخوش لقا
در سرم افکن می و پابند کن تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح حشر شده از تگ گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول بیخ کشان آمدم اندر ملا
هم تو بده هم توبگوزین سپس ای دهن کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توئی شمس دین سرور شاهان جهان علا

خیزو بترجیع بگو باقیش
۳۴۷۸ یك نشانی کن و خطی بکش
دوست همان به که بلاکش بود عود همان به که بر آتش بود
جام جفا باشد و دشخوار خوار چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیل ست در آور میان غم مخوراز زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل بید و گل و سنبله بر کش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو تا که فلك پیش تو مفرش شود
بود تنم گوی اگر چه ز خم درخم و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود اولا حرم قبلهٔ هر فارس مهوش بود
داشت هر آنکو غم هجران تمام رست از آن غم که تراشش بود
هر که بمیدان بوداو ایمنست
۳۴۷۹ گر دوجهان جمله مشوش بود
شد سحر ای ساقی مانوش نوش ای زرخت دردل ماجوش جوش
بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ گرگ غم اندر کف او موش موش
چونکه بر آید بقصور دماغ افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشد گوش خرد سوی خود گوید ازدرد خرد کوش کوش
گویدش او خیز بجان سجده کن در قدم این قمر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش گفت که خفته بودی دوش دوش
عاشق آمد بر معشوق مست که ببردبوسی از آن سوش هوش
عشق سوی غیب زند نعره ها برحس حیوان نزند آن خروش
شهر پر از بانگ خروگاوشد بر سر که باشد بانگ وحوش
ترك سواریست برین یك قدح ساغر دیگر جهت قوش قوش
چون که شدی پر ز می لایزال مسخ نه بینی قدح نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند راز بگویند چه خویش و چه نوش
روح چو از مهر کنارت گرفت روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من عشق غزل گوید بی روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند جمله ریاحین پی او چون جیوش
نقل بیار و می پیشم نشین
۳۴۸۰ ای رخ تو شمع و دمت آتشین
گر بمثل زهره و گر فرقدی از همه سعدان جهان اسعدی
نیستی از چرخ زمین و سما سخت لطیفی ز کجا آمدی
چون که بصورت تو ممثل شده ماهرخ و دلبر و زیبا قدی
از تو پدید آمده سودای عشق ازتو بود خوبی و زیبا خدی

خاتم هرملك و ممالك نوئی ‌ ‌ ‌ تاج سر هرشه و هر سیدی
نوبت خود بر سر گردون زدند ‌ ‌ ‌ چونکه دم خویش بر ایشان زدی
هر بدئیی که بتو آورد روی ‌ ‌ ‌ خوب شود درسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا ‌ ‌ ‌ ای خود تو مشعلهٔ هر خودی
در خور عامست چنین شرحها ‌ ‌ ‌ کو صفت و معرفت ایزدی
گر برسد برق از آن آسمان ‌ ‌ ‌ گیرد خورشید فلك کاسدی

گرد نیابند وجود وعدم

۳۴۸۱
عاشقی وصبر دوضد ندهم

کیست که او بنده رأی تو نیست ‌ ‌ ‌ کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کشی کو که زخوف تو نیست ‌ ‌ ‌ با طربی کان زر جای تو نیست
بخل کف کو که زفیض تو نیست ‌ ‌ ‌ یا کری کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که زکان تو نیست ‌ ‌ ‌ محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل او صاف تو باجانها ‌ ‌ ‌ یك رگ بی بندو گشای تو نیست
هردوجهان چون دوکف و توچوکان ‌ ‌ ‌ کف چه دهد کان زسخای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون ‌ ‌ ‌ رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از بود خلق ‌ ‌ ‌ خلق بجز شبه عطای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست ‌ ‌ ‌ هر یك جز درد دوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست ‌ ‌ ‌ کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا میگزید ‌ ‌ ‌ در سرشان فهم جزای تو نیست
رفع بلای تن و آزار خلق ‌ ‌ ‌ جز بمناجات و پنای تو نیست
بشکن این چوب نه چوبش کمست ‌ ‌ ‌ دفع دو سه چوب بلای تو نیست
صاحب موت ازغم آتش گریخت ‌ ‌ ‌ جان به کجا برد که جای تو نیست
بس کن وازمحنت یونس بترس ‌ ‌ ‌ با قدر استیزه جای تو نیست

خیز چو ترجیع بگو باقیش

۳۴۸۲
نیك نشانی کن وخطی بکش

نیست کسی که چومن اشکار نیست ‌ ‌ ‌ هست کسی کو تلف یار نیست
هست سری کوچوسرم مست هست ‌ ‌ ‌ هست ولی کوچو دلم زار نیست
مختلف آمد همه کار جهان ‌ ‌ ‌ لیك همه خر که یك کار نیست
غرقهٔ دل دان که طلبکار دل ‌ ‌ ‌ آنکه گله کرد که دلدار نیست
گرد جهان جستم اغیار من ‌ ‌ ‌ گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشتری کو که یکی مشتریست ‌ ‌ ‌ جز که یکی رستهٔ بازار نیست
راهیت گلشن آنکس که دید ‌ ‌ ‌ کشف شد اورا که یکی خار نیست
خنب زیخ بود ورا کردم آب ‌ ‌ ‌ شد همه آب و طلب نار نیست

جمله جهان لایتجزی بدست چنگ جهانرا جز یك تار نیست
وسوسهٔ این عدوو این خلاف جز که فریبنده وغدار نیست
مفت درین گفت تناقض ولیك در طرف دیدهٔ دیدار نیست
نقطِ دل بی گرو گردش است گفت زبان جز یك پرگار نیست
طاقت وبی طاقتی آمد یکی پیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجا مرو زانکه گل است وره هموار نیست
مست دگر از تو بدزدد مگر جز تو مپندار که طرار نیست
چونکه ز مطلوب رسیدت برات
۳۴۸۳ گشت نهان از نظر توصفات

سیزدهم

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا این زردچهرگانرا احمرا دمیدحمرا
ای میر ساقیانم ای دوست گیر جانم هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل وروح مستت آنچیست در دوستت پیش آر در میانه پنهان مدار از ما
ای چرخ بیقرارت وی عقل در خمارت بگشادمی کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجهٔ فتوت دیباجهٔ مروت ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا
خلوت زما گزیدی آئینه ای خریدی تاجز تو کس نه بیند آن چهره های زیبا
درهر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن کز توشوند روشن ای آفتاب سیما
اندرسواد شبها از نور روی آن مه آن چهره های ما را بیضا کنند بیضا
آن شور خاك تن را کز غم خراب گشتست از آب رحمت او خضرا کنید خضرا
گفتی مرا خمش باش مردانه روبهش باش باغیر من ترش باش کردم بدان تولا
این را اگر بنوشی دررحمتی بکوشی
۳۴۸۴ ترجیع دیگر آرم باشد کزان بجوشی
ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی ای جان بیازموده کورا تو جانفزائی
هر جا که روی آری جان روی در تو دارد گرچه که می نداند ای جانگه تو کجائی
هرجانبی که هستی در دعوت الستی هستی دهی و مستی در جود و در عطائی
در دل نهی امانی هر سوش میکشانی گه سوی بستگیها گه سوی دلگشائی
در کوی مستفیدی مرده است ناامیدی کاندر پناه کهفت سگ کرده اولیائی
هر کان طرف شتابد ماهت برو بتابد هم ملك غیب یابد هم عقل مرتضائی
اورا کسی چه گوید کومستمند جوید دامن پراز زر آید کدیه کند گدائی
هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
۳۴۸۵ وین بحر بی نشان را بینا کن و عیان کن
ای بازگشته جانها دروقت جان بریدن وقت کفن دریدن وقت قبا بریدن

ای گفته‌جان‌چه‌باشدیاخودجهان‌چه‌باشد ای‌جان بلب رسیدی آمد که رسیدن
ای‌دل که کف‌گشودای‌ازاین‌وآن‌ربودی چیزی نماندت اکنون الا که‌دل طپیدن
گه سیم‌و زر کشیدی که سیم‌بر کشیدی داد آن‌کشش خسارت‌هنگام‌جان کشیدن
ای رفته از تباهی‌در خون مرغ وماهی آنچه چشید جانشان باید ترا چشیدن
ای‌شاد آنکه‌ازحق‌آموخت‌سحر مطلق پیش از اجل‌چوشیران‌پیش اجل‌دویدن
دو گوش را به‌بستن از عشوهٔ حریفان آن کاخران ببرد پیش از گه بریدن
از خاک‌زاده‌ای توبستان ز خاک مشتی لب را بشو زشیرین دروقت‌دل خریدن
تا شیر خواره باشی دندان دل نروید از قوت روح آید دندان دل دمیـدن
میل کباب جوید طبع شراب خوردن اندر مزید نـاید با شیرها مزیدن
ای درهوس گسسته‌وی‌هردو گوش‌بسته پنبه زگوش بر کن تادانی این شنیدن
پنبه اگر فکندی پنبه دگر میفزا
ترجیع‌دیگر آمدیکدم بخویش بازا

۳۴۸۶

گم میشوددل من‌چون شرح یار گویم چون گم‌شوم‌من‌ازخوداوراچگونه جویم
نه جویم نه‌گویم محکوم دست اویم ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از توشوم حریری کز خار و خارپشتم یکتا شوم درین ره گر خودهزار تویم
روحی‌شوم چو عیسی گریانم ازتوبوئی جان را دهم چوموسی گرسیب توبیویم
من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت تو آب‌زندگانی من فرش تو چوجویم
خوی فراخ بوده با مردمان دلم را تاغیر تو نگنجد امروز تنگ خویـم
از نادری حسنـت وز دقت خیالـت بی محرمی بمانده سوای های هویـم
سیلاب عشق آمد ازدرهٔ بلندی
بهرخدابسازش‌ازوصل یار بندی

۳۴۸۷

مائیم بندگانت چون تو امیر مائـی ای شیوهات شیرین تو جان شیوهائی
آن‌لب که‌بسته‌باشد خندان‌کنیش‌حالی چشمی که درد دارد آنرا تو توتیائی
سوگند خورده باشم تا من بوم نبینم سوگند اوبسوزد چون چهره بر گشائی
هرمرده‌را که‌خواهی بر گیروامتحان کن پاره کند کفن را گیرد قدح نـائی
روزی که من‌بمیرم بر گور من گذر کن تا رستخیز مطلق از حی بمن نمائی
خودکی‌بمیرد آنکس کوساقیش‌تو باشی سر سبز آن زمینی کش تو کنی سقائی
همراه باش با ما گویاش صد بیابان تابردریم آنره مارا چو دست وپائی
گفتم بماه و اختر تانی روید بر سر از دوری رهست این یاخود زتیره رائی
ای‌مه که برسمائی که زاره گه تمامی درروز چون خفاشی شب صاحب لوائی
شاگرد ماه‌من شو زیر لواش می‌رو تا وارهی ز تلوین ور عصمت خدائی
گفتا اگر توخواهی کاشکال را بشویم
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

چهاردهم ۳۴۸۸

ای یار گرم دار دلارام گرم دار | پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار
خاك توایم و تشنهٔ آب حیات تو | درخاك خویش تخم وفا و کرم بکار
تا بردمد زسینه‌وپهنای این زمین | آن سبزهای نادروگلهای زرنگار
این‌قصه‌ها رها کن و تا نوبت دگر | پیغام نورسیده به‌پیش آی‌و گوش‌دار
تا ازچهی برآید ازعکس روی تو | سرمست یوسفی قمر روی گلعذار
سری‌سوی‌من آمد شاخ گلی بدست | گفتم که از کجاست بگفتا که از بهار
گفتم از آن بهار بدنیا نشانه هست | اینجایکی‌گلست‌ودوصدگونه‌زخم‌خار
گفتا نشانه هست ولیکن‌توخیره‌ای | آنکس‌که‌نیك‌وخیره‌بود مغز او بر آر
کم کن‌زدل‌خیال فرو روب سینه را | سبزه منه بدست‌نظر کن بسبزه‌زار

ترجیع کن که آمد یك جام مال مال
جان‌نعره میزند که بیا چاشنی زلال ۳۴۸۹

ای آنکه در دلی‌چه‌عجب‌دلگشاستی | یا در میان جانی و یا جان فزاستی
آمیزش‌ومنزهیت در خصومت اند | کای‌جان ماستی تو عجب یاتو ماستی
گرابنی و گرآنی وبس بحر لذتی | جمله حلاوت وطربی و عطاستی
از دور بازدیدم و نزدیك نور بود | گر اژدها نمودی و ما را عصاستی
توامن مطلقی وبـرنا رسیدگان | اینست اعتقاد که خوف و رجاستی
چون‌یوسفی‌بحسن‌براخوان‌کدورتی | یعقوب را همیشه صفـا در صفاستی
مجنون‌شدیم‌تاکه‌زلیلی‌بری خوریم | ای‌عشق تو عدوی همه عقلهاستی
ای عقل‌مس‌بدی‌تو‌وازعشق زرشدی | تـو کیمیـا نه‌ای‌علم کیمیاستی
ای عشق جبرئیلی در رازگستری | گوئی که وحی آر همه انبیاستی
آنکسکه‌عقل‌باشدش‌و این‌گمان‌برد | تو از گمان وعقل و تفکر جداستی
هرگزخطا نکرد خدنگ اشارتت | وان‌کوخطا کند تو غفور خطاستی
گرچه بلندگشتی از کبر دور باش | از کبر دور باش چو با کبریاستی
کم کن زبادبینی‌ای خاك خفته خشم | گربادنیست ازچه سبب در هواستی

از ماه تا به ماهی جوید نشاط تو
بسیار گو شدند پی اختلاط تو ۳۴۹۰

ای‌سعد آنکسی که‌بودطالعش چوما | امسال‌سال عشرت‌و دولت در استوا
دف‌میخرید زهره وبرهم همی نهاد | میساخت چنگ‌را سروپهلو و کرنا
درطبع‌می‌نهادهزاران‌خروش‌وجوش | درنای نی نهاد ز انفاس خود نوا
بنیاد عشرتی که‌جهان آن‌ندیده‌است | زهره حنا ببست ازین مژده‌دست‌وپا
امسال سال‌تست اگر زهره طالعی | خورشید را چه‌کار بجز گرمی وضیا

خوان ابد نهاد خدا و اساس نو — من پار سال گفتم از غیرت خدا
ای‌شاه کج نهاده زمستی‌این کلاه — چندان گرو شود بخرابات ما قبا
جانها فدا شوند زجام فنای‌خویش — زاندیشه‌در گذرکن‌وازجنگ‌وماجرا
گویند چون‌بدید در آن‌غربت دراز — گویند آنچنان که بود درد بی‌دوا
چون‌ماهیان‌طپان‌شده‌ازریگهای‌گرم — مهجور از آفتاب تو‌ای ماه کبریا
دربحرزاده‌ایم و بخشکی فتاده‌ایم — ای‌زاده‌ای فاش تو چونی درین جفا
منت‌خدای راکه تو بازآمدی سحر — چون‌صوفیان به‌بندلب‌ازذکرمامضی
زیراکه‌ذکروحشت‌هم وحشتت زتو — گفتن ز زوجه صلح چنین گفتهٔ مرا
دربزم اولیا نه‌شکوفه نه‌عربده‌است — درخرمن خدای نه رقص است‌نه‌علا
کاری‌بدهرنیست که‌آن‌راقیاس‌نیست — هرلحظه نو بتو متراقیست واجتبا

ترجیع سوم ازدگران سه نخواستی
جان را به‌نظم کردن او از کجاستی ۳۴۹۱

ای‌صدهزار رحمت‌حق‌زآسمان داد — هرلحظه‌ای‌درودبر آن‌روی‌خوب باد
زهره چه‌رو نماید در فر آفتاب — پشه چه حمله آرد درپیش تند باد
ای‌شادآن بهار که‌در وی نسیم‌هست — وای‌شادآن‌مرید که‌باشی‌تواش‌مراد
ازعشق پیش دوست‌ببستم دمی کمر — آورد تاجی از زر وبرفرق من‌نهاد
آن‌کوبرهنه‌گشت‌وببحرتوغوطه‌خورد — چون پاك‌دل نباشد وپاکیزه اعتقاد
وان‌کزعنایت تو سلاح صلاح‌یافت — با اینچنین‌سلاح چه‌غم دارد از فساد
هرکس که‌اعتماد کند بر وفای تو — پا برنهد بفضل برین بام آن‌عماد
مغفور ما تقدم و ما را تأخرست — ایمن زانقطاع ونه‌اغراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیراکه میرآب — آخر زمانیان را آب حیات داد
بختی که‌قوم‌پیشین درخواب‌خسته‌اند — آخر زمانیـان را کردست افتقاد
حلوانه آن‌خورد که‌بوددست‌اودراز — آنکس خورد که‌باشد مقبول کیقباد
دریای رحمتش ز پری موج میزند — هرلحظه‌ای‌بغرد وگوید که یا عباد

هم اصل نوبهاری و هم فضل نوبهار
ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار ۳۴۹۲

ازعقل‌وعشق‌وروح مثلث شدست‌راست — هرزخم را چومرهم و هردد را دواست
از جام آفتاب حقایق درین زمان — خارا عقیق ولعل شد و خاك بانو است
آن لعل نی که ازرخ خود بیخبر بود — نی آن عقیق کو که‌نه برکان کهرباست
آن‌لعل کو زلعل حریفست با نشاط — آن‌شاه‌باعروس نه خفتست و نی‌جداست
بندهٔ خدا خلاص شود چونکه‌بنده مرد — لاگشت و بنده و ز پس لاهمه خداست
پس جهد کرد عقل کزین نفی بوبرد — بوئی نبرد عقل همه جهد او هباست
آن‌هست بوبرد که‌ازونیست شد تمام — آن را بقـا رسید که کلی او فناست

در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود   موجود مطلق آمدنی کبرونی ریاست
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید   کان آفتاب و نیر و آن شعلهٔ سهاست
آئینهٔ جمـال الـهـی‌ست روح او   در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
زین جام هر که بادهٔ اسرار بر کشید   بحر وصال دلبر و مستغرق لقاست
هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال   این بوالعجب صناعت واینطرفه کیمیاست
اکسیر عشق را بطلب در وجود او
تا آن شوی توجمله ز انعام جود او ۳۴۹۳

پیش آر جام لعل توای جام جان ما   ما از کجـا حکایت بسیار از کجا
بگشادو دست‌خویش‌و گره‌کن بگردنم   جـامی بقا بیاور برکن ز تن قبا
صد جام زو چشیدی برلب زدی کلوخ   لیکن دو چشم مست تو درمیدهد صلا
آن می که بوی اوز دوفرسنگ میرود   پنهان همی کنیش مگر یافتی هلا
از من نهان مدار تودانی و دیگران   زیرا که بندهٔ توام آنگاه ما ورا
این خود بهانه‌ایست نهان کی شود شراب   پیدا بود نشانش بـر روی و بـر قفا
بر اشتری نشینی سر را فرو هلی   در شهر میروی که مبینید مر مرا
تو آنچنان که دانی و آن اشتران مست   عفعف همی کند که مبینید مر ورا
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر   کان است جای مستی وهم‌خنب وهم‌سرا
ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال‌تو ۳۴۹۴

پیکان آسمان که باسرار مادرند   مارا کشان کشان بسموات‌میبرند
روحانیان‌زعرش‌رسیدندبنگرید   فرفر آفتاب سعادت چه با فرند
ماسایه‌ایم‌دز پی ایشان‌روان‌شویم   تاسایهای‌چشمهٔ‌خورشید برخورند
زیراکه آفتاب پرستند سایه‌ها   چون‌اومسافر آمداز ینجامسافرند
ازعقل اولست دراندیشه عقلها   تدبیرعقل اوست که‌اینها مدبرند
اول بکاشت‌دانه و آخر درخت شد   یك‌چشم‌باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید‌شمس‌دین‌که نه‌شرقی‌نه غربیست   بس‌سیرسایه‌هاش‌در افلاك‌دیگرند
مردان‌سفر کنند‌در آفاق‌همچودل   نی بستهٔ منازل و پالان اشترند
از آفتاب‌و آب و گل‌ماچودل‌شده   اجزای‌تن‌چودل‌زبرچرخ‌می‌پرند
چون چرخ کیست کین دل ما آنطرف دود   این‌جسم‌وجان‌ودل‌همه مقرون دلبرند
لب‌خشك بودو چشم‌تر ازدرداین‌فراق   اکنون‌زفروصل نه‌خشک‌ندنی‌ترند
رفتند و آمدند زمقصود دیگران   درآب‌وگل‌چو آب گل‌خودمکدرند
بیرون‌زچارطبع‌بود طبع‌عاشقان   ازچاروپنج‌وهفت‌دوصدسال‌برترند
چون طبع پنجمین بکشد روح را چهار
ترجیع کن بگو هله بگریز ازینسوار ۳۴۹۵

ای باغبان‌جمله ریاحین از آن‌ماست — گلدسته بستن تو ندانم پی کراست
گلدسته از هوای عفن پایدار نیست — از گفتنش چه‌سود که اینصیف‌واین‌شتاست
این شاخ نخل‌هم بسوی‌اصل‌خود رود — زیرا که‌پروریدهٔ آن معتدل هواست
آنجا قباش مانده یعنی عبـارتی — اما قبای یوسف دل را ز اتقاست
هین‌جهد کن‌تو نیز که بیرون کنی‌قبا — از بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
ای مردمك قبا تو قبا بر قبا مپوش — کین‌بحر بی‌تجمل‌وخوبی بصد ضیاست
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین — سیاح‌وفخروشاه سیاحان مصطفاست
کشتی که‌داشت‌هم‌زبرای‌عوام داشت — بهر پیاده‌چونکه‌پیاده شوی‌سخاست
امادغل بسی‌ست‌تو کشتی‌شناس باش — زیرا که‌جمله‌دنیاسحرست‌وسیمیاست
دنیا چو کهرباست همه که رباید او — گندم که‌مغزدارد فارغ ز کهرباست
هر کوسفر به بحر کند در سفینه‌اش — اوساکن و رونده وهمراه انبیاست
درنان بسی برفتی‌و درآب هم برو — از بعدسیرآب یقین منزلت سماست
زینسان طبق‌طبق متعالی همی‌شوی — اما علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین‌دوا که‌بیکدم میسرست — اینروضه‌دورنیست‌چورهبرترا رضاست
آری دراز و کوته درعالم تن است — اما برخدا نه صباحست ونه مساست
در عشق‌شاه‌مفخر تبریزشمس الدین — ارواح عاشقان متراقی و درصفاست

گر در وفا رود دل و گر در جفا رود
جان تو است جان تو از توکجا رود ۳۴۹۶

رو سوی آسمان حقایق بدان دیار — کان‌سوی‌راه‌رونه‌پیاده‌است ونه‌سوار
بر گرد گردعشق اورا کجاست گرد — می‌نازگرم وروشن‌خوش‌آفتاب زار
تقلیدچون‌عصاست بدستت‌درین‌سفر — از فره عصات شود تیغ ذوالفقار
امروزدل‌درآمدبی‌دست‌وپا چوچرخ — از بادهای لعل برفته ز سر خمار
موسی‌بزد عصا و بجوشید آب خشك — آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
گفتم دلا چه بود که گستاخ میروی — گفتا شراب داد مرا یار زینهار
امروز شیرگیرم و بر شیر نر زنیم — زیرا که مست آمدم ازسوی مرغزار
درمرغزارچرخ که‌ثور است یا اسد — یك آتشی زنم که بسوزند زان‌شرار
سنگست‌وآهنست‌به‌تخلیق‌کاف‌ونون — حراقه‌ایست کون و عدم درستاره‌بار
استاره‌های سعدجهد سوی عاشقان — حراقه شان شود ز ستاره سعید وار
استاره‌هـای نحس بنحسان سعدرو — دروقت‌وعده‌چون‌گل‌وقت‌وفاچوخار
خوی‌دگرز نحس‌وزسعدش گذشته‌اند — خوش‌خوش‌شدندمحوبخورشیدتابدار
نه‌خوف‌ونی‌رجاونه‌هجران‌ونی‌وصال — نه غصه و سرورو نه پنهان و آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فـزاست
گر سرگران شوی‌ز مثلث بتو سزاست ۳۴۹۷

زین دود ناکسانه گشادند روزنی — شد دود اندر آمد خورشید روشنی
این خانه‌چیست‌سینه‌و آن‌دودچیست‌فکر — زاندیشه گشت عیش تو اشکسته‌گردنی
بیدار شوو باز ره از فکر و ازخیال — یارب فرست خفتهٔ ما را دهل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز — در خواب گرگ بیند با خوف مکمنی
در خواب‌جان به‌بیند‌صدتیغ وصدسنان — بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
گویند مردگان که چه غمهای بیهده — خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
بهر یکی جمال گرفته عروسکی — بهر یکی خیال بپوشید جوشنی
آن سور و تعزیت همه با دست‌این‌نفس — نی رقص مانداز آن و نه زین‌نیزشیونی
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند — شد خواب ونیست‌بررخشان نقش‌ناخنی
کو آنکه بود باما چون شیروانگبین — کو آنکه بود باماچون آب و روغنی
اکنون حقایق‌آمد خواب و خیال‌رفت — آرام و مأمنست نه ما ماند و نه منی
نه پیرونی جوان نه امیرست ونی‌عوان — نه نرم سخت ماند و مومی نه آهنی
نی زنگی‌است و یك صفتی و یگانگی — جا نیست بر بریده وارسته از تنی

آن یك نه‌آنکسی است که‌هر کس‌بداندش
ترجیع کن که در دل و خاطر نشانمش ۳۴۹۸

شب مست یار به دم و درهای‌های او — حیران آن‌جمال‌خوش و شیوه‌های او
گه دست‌میزدم که‌زهی وقت‌روزگار — گه مست می فتادم در خاك پای او
هفت آسمان عشق معلق زنان او — سرخوش‌شده‌زجام‌خوش‌جانفزای او
در هوشها فتاده نهایات بیهشی — در گوشها فتاده صریر صدای او
هر بره گوش شیر گرفته بعدل او — هر ذره‌ای گشاده دهان ثنای او
هرجاوفاست‌حاصل‌هرجاکه‌بیوفاست — بگذر زبند خجلت و نقص وفای او
چشمت ضعیف میشود از نور آفتاب — صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
خندان‌بودضعیف که‌یك‌روزچشم را — سرمه کشدزلطف و کرم‌توتیای او
این‌نقدهای‌قلب که بنهاده‌ای به‌پیش — چون بیوه می طپندی کیمیای او
هر سوت میکشند خیالات آن و این — والله کشیدنیست بجز اقتضای او
ما همچو کشتی‌ایم که برهم‌همی‌زنیم — بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
جانم دهی زنی نکشی گر کشی‌بگوی — من بار با گزارده ام خونبهای او
ای پیر عشق اصل بود کوشش مرید — فرع دعای تست حسین و دعای او
بر بوی آب تست مرادر شراب میل — بر بوی نقد تست سو قلب وای او
چون‌خون‌عشق‌برسرتست‌ای‌مریدصدق — سرمست می‌خرام بزیر لوای او

ترجیع هم‌بگویم زیرا که یار خواست
هر کج که‌آید ازمن‌گردد زیارراست ۳۴۹۹

شب گشته‌بودهر کس‌درخانه‌میدوید — ناگه نماز شام یکی صبح بردمید

جانی که جانها همگی سایهای اوست — آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند از ین حبس و تنگنای — بر رخش زین نهاد و سبك تنگه برکشید
از بند دام غم که گرفتست راه خلق — هر دم گشایش است و گشاینده نابدید
بگشای چشم را که ضیائی همی رسد — مرده حیات یابد و تازه شود قدید
باور نمیکنی بسوی باغ رو به بین — کان باغ جرعه‌ای ز شراب صفا چشید
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است — نك طبل میزنند که آمد ترا کلید
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان — دریا کجا شود بلب آن سگان پلید
عیدست صوفیان را وین طبلها گواه — ور طبل هم نباشد چه کم شود زعید
بازار آخر آمد هین چه خریده‌ایم — شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
انداخت عیب های متاع غرور را — بگزید عشق یار و عجائب دری گزید
تا در مثلثی که تو داری بخور حلال — خمخانهٔ ابد خنك آنکو ورو خرید
هر لحظه‌ای بهار نو است و عقار تو — جانش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
میگفت عاشقان را از بزم السلام ۳۵۰۰

گر توشرابخواره و پیری و اوستاد — چون گل مباش کو قدح خورد و زوفتاد
چون دوزخی ورای و بخور هفت بحر را — تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
آن گوهریست جز که بود بحر ساغرش — دنیا چو نغمه‌ای شود شی چون دهن گشاد
دنیا چو لقمه ایست و لیکن نه بر مگس — بر آدمست لقمه نه ز آنکس کز و نزاد
ز آدم مگس نزاید و تو هم مگس مباش — جمشید باش خسرو و سلطان و کیقباد
چون مست نیستم نمکی نیست در سخن — زیرا تکلف است و ادیبی و اجتهاد
کنج دهان مست چو زنبور دانه است — زنبور جوش کرده بهر جای بی‌مراد
زنبورهای مست خرف از دهان شیر — با نوش و نیش خود شده پر آن میان مباد
بینی که ماز خانهٔ شش گوشه رسته‌ایم — زان خسروی که شربت شیرین به نخل داد

ترجیع بند خواهد و برمست بند نیست
چون بند بند گیرد بر هوشمند نیست ۳۵۰۱

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما — نوروز و نوبهار و چمن میزنند صلا
هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار — میروید از زمین وز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت — در دیده مینماید اگر خرمی لقا
اشکوفه میخورد زمی روح طاس طاس — بنگر بسوی او که صلا میزنند ترا
می خوردنش ندیدی اشکوفه را ببین — شاباش ای شکوفه و ای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته‌ای — شمع ست و شاهد ست و شرابست ترللا
ریحان و کاله‌ها بگرفته پیاله ها — از کیست این عطا ز که باشد جز از خدا
جز حق همه گدا و حزینند و روترش — عباس دوس در سرو بیرون چو اغنیا

کدکردن از گدا نبود شرط عاقلی — یك‌جرعه می‌بدیش بدی مست همچوما
سنبل بگوش گل‌پنهان شکر کرد و گفت — هرگز مباد سایهٔ یزدان جدا ز ما
تا خرقه ها بهم بدریدیم پار سال — جانها دریغ نیست چه جای دوسه قبا
ای آنکه کهنه دادی نك تازه بازگیر — کوری هر بخیل بداندیش ژاژ خا
هرشه عمامه بخشد وین‌شاه عقل و سر — جانهاست بی‌شمار مراین شاه را عطا
ای‌گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع بازگوید باقیش صبر کن ۳۵۰۲

پانزدهم

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه — صدآفتاب چو یوسف فرو رود در چاه
چه جای ذره که چون‌آفتاب جان‌آمد — ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد مه و دل آدم — صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
سری ز خاك برآور که کم زمور نه‌ای — خبر ببر بر موران زدشت خرمن کاه
از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد — که او ز سنبل سر سبز ما نبد آگاه
بگو بمور بهارست و دست و پا داری — چرا زگور نسازی بدشت و صحرا راه
چه جای مور سلیمان درید جامهٔ شوق — مرا مگیر خدایا ازین مثال تباه
ولی بقد خریدار میبرند قبا — اگرچه جامه درازاست وهست‌قدکوتاه
بیار دامن خود را که تا فرو ببریم — قباکه پیش درازاست بگسلد زه ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

رباعیّات

حروف الف

۱

آندل که شداو قابل انوار خدا پر باشد جـان او ز اسرار خدا
زنهار تن مرا چـو تنها مشمر کوجمله نمك شد بنمك‌زار خدا

۲

آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا وان نقش تو از آب منی نیست بیا
درخشم مکن تو خویشتن را پنهان کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

۳

آنکس که ببسته است او خواب مرا تر میخواهد زاشك محراب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند آبی که حلاوتی دهد آب مرا

٤

آنکس که ترا نقش کند او تنها تنهـا نگـذاردت میان سودا
در خانه تصویر تو یعنی دل تو برروپاند دو صد حریف زیبا

۵

آن لعل سخن که جان دهد مرجان را بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجان را
مـایه بخشد مشعلهٔ ایمـان را بسیـار بگفتیم ونگفتیم آن را

٦

آنوقت که بحر کل شود ذات مرا روشن گـردد جمال ذرات مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق یکوقت شود جمله اوقات مرا

۷

آواز تـرا طبع دل مـا بـادا اندر شب و روز شاد و گویا بادا
آواز تو گر خسته شود خسته شویم آواز توچون نای شکرخا بادا

۸

از آتش عشق درجهان گرمیها وز شیر جفاش در وفا نرمیها
زانماه که خورشید از او شرمندست بی‌شرم بود مرد چه بی شرمیها

۹

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می برسر می ما درسر می شدیم و می درسر ما

۱۰

از جال ندیده تیره ایا ما نرا از دور ندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چکنی عشق دلارامانرا با عشق چکار است نکونامانرا

۱۱

از ذکر بسی نور فزاید مه را　　در راه حقیقت آورد گمره را
هرصبح ونماز شام‌وردخود ساز　　این گفتن لا اله الا الله را

۱۲

افسوس که بیگاه شد و ما تنها　　در دریائی کرانه اش نا پیدا
کشتی وشب وغمام و ما میرانیم　　دربحرخدا بفضل و توفیق خدا

۱۳

انجیر فروش را چه بهتر جانا　　ز انجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زئیم‌ومست‌میریم ایجان　　هم‌مست دوان دوان بمحشر جانا

۱٤

اول بهزار لطف بنواخت مرا　　آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون‌مهره‌مهرخویش‌میباخت‌مرا　　چون‌من‌همه اوشدم‌بینداخت مرا

۱۵

ای آنکه چوآفتاب فرداست‌بیا　　بیرون توبرگ‌وباغ‌زرداست بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا　　این‌مجلس‌عیش‌بی‌توسرداست‌بیا

۱٦

ای‌آنکه نیافت ماه‌شب گردترا　　ازماه‌تو تحفه‌هااست‌شبگرد ترا
هرچندکه‌سرخ روست‌اطرافشفق　　شبهات همی شوند رخ‌زرد ترا

۱۷

ای اشك‌روان بگودل‌افزای مرا　　آن‌باغ وبهار وآن تماشای مرا
چون‌یادکنی شبی تو شبهای‌مرا　　اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

۱۸

ای‌بباد سحر خبر بده مر مارا　　در راه بـدیدی دل آتش پا را
دیدی دل پر آتش وپرسودا را　　گزآتش‌خود بسوخت‌صدخارارا

۱۹

ای‌چرخ‌فلك بمکر و بد سازیها　　از نطع دلم ببرده‌ای بازیها
روزی بینی‌مرا تو برخوان فلك　　سازم چون ماه کاسه پردازیها

۲۰

ایخواجه بخواب ور نبینی ما را　　تا سال دگر دگر نبینی ما را
ایشب هردم که جانب ما نگری　　بی روشنی سحر نبینی ما را

۲۱

ای‌داده بنان گوهر ایمانی‌را　　داده بجوی قلب یکی کانی‌را
نمرود چو دل را بخلیلی نسپْرد　　بسپرد بپشه، لاجـرم جانی را

۲۲

ای در سر زلف تو پریشانیها / واندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی / ایجان چه پشیمان که پشیمانیها

۲۳

ایدریا دل‌تو گوهر و مرجانرا / درباز که راه‌نیست کم خرجانرا
تنهم‌چوصدف‌دهان‌گشاده‌استکه‌آ. / من کی گنجم که‌ره‌نشد مرجانرا

۲٤

ایدل‌بچه زهره‌خواستی یاری را / کو کردهلاك‌چون‌تو بسیاری را
دل گفت که تاشوم همه یکتائی / این‌خواستم‌از بهر همین‌کاری را

۲۵

ایدوست بدوستی قرینیم ترا / هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی‌روا کی باشد / عالم تو ببینیم و نه بینیم ترا

۲٦

ای‌سبزی‌هر درخت‌وهر باغ‌و گیا / ایدولت و اقبال من‌و کار و کیا
ای‌خلوت‌وای‌سماع واخلاص‌وریا / بی‌حضرت‌تو اینهمه سوداست بیا

۲۷

ای شب شادی همیشه بادی شادا / عمرت بدرازی قیامت بادا
در یادمن‌آتشی‌است‌ازصورت‌دوست / ای‌غصه اگر توزهره داری یادا

۲۸

این آتش عشق میبزاند ما را / هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را / تا غیر خرابات نداند ما را

۲۹

این روزه‌چو غربال‌به‌بیزدجانرا / پیدا آرد قراضهٔ پنهانرا
جانی که کند خیره مه تابانرا / بی‌پرده شود نور دهد کیوانرا

۳۰

ای‌آنکه‌گرفت‌شربت‌ازمشرب‌ما / مستی گردد که روز بیند شب ما
ای آنکه گریخت‌ازدرمذهب ما / گوشش بکشد فراق‌تاملهب ما

۳۱

باعشق روان شداز عدم مرکبها / روشن زشراب وصل دائم شبها
زان‌می که‌حرام‌نیست‌در مذهبها / تا صبح عدم خشك نیابی لبها

۳۲

بر رهگذر بلا نهادم دل را / خاص‌از پی تو پای گشادم دل‌را
از باد مرا بوی تو آمد امروز / شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

۳۳

پرورد بناز ونعمت آندوست مرا　　بردوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه واندر او دل ما صوفی　　عالم همه خانقاه وشیخ اوست مرا

۳٤

بیگاه شده است لیك مرسیرانرا　　سیری نبود بجز که ادبیرانرا
چه روز وچه شب چه صبح دلیرانرا　　چه گرگ و چه میش وبره مرشیرانرا

۳۵

تااز توجدا شده است آغوش مرا　　از گریه کسی ندیده خاموش مرا
درجان ودل ودیده فراموش نه‌ای　　از بهرخدا مکن فراموش مرا

۳٦

جا با تو بوم نخسبم از یاریها　　تا بیتو بوم نخسبم از زاریها
سبحان‌الله که هر دو شب بیدارم　　تو فرق نگر میان بیداریها

۳۷

تا چند از این غرور بسیار ترا　　تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سبحان‌الله که از تو کاری عجب است　　تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا

۳۸

تاعشق تراست اینشکر خائیها　　هر روز تو گوشدار صفرائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها　　مکر ودغل و خصومت افزائیها

۳۹

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما　　ما چاره کریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما　　دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

٤۰

تا نقش خیال دوست با ماست دلا　　ما راهمه عمرخود تماشاست دلا
وانجا که مراد دل بر آید ایدل　　یك خار به ازهزارخرماست دلا

٤۱

جـانا بهلاك بنده مستیز و بیا　　رنگی که تودانی تو بر آمیز و بیا
ایمکر در آموخته هر جائی را　　یك مکر برای من درانگیز و بیا

٤۲

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا　　نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا　　کی کاهل راه عشق در باز مرا

٤۳

چون زود نبشته بود حق فرقت ما　　از بهرچه بود جنگ و آن وحشت ما
گر بد بودیم رستی اززحمت ما　　ورنیك بدیم یاد کن صحبت ما

۴۴

خودرا بخیل در افکنم مست آنجا تابنگرم آنجان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام یاسر بدهم همچو دل از دست آنجا

۴۵

درجای توجا نیست بجز آنجانرا در کوه تو کانیست بجو آن کانرا
صوفی رونده گر توانی میجوی بیرون تومجو زخود بجو تو آنرا

۴۶

درچشم ببین دو چشم آن مفتون را نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
هرخون که نخورده مست آن نرگس او از دیدهٔ من روان ببین آنخونرا

۴۷

درسر دارم ز مــی پریشانیها باقند لب تــو شکر افشانیها
ایساقی پنهان چو بیایی کردی رسوا شود اینــدم همه پنهانیها

۴۸

دستان کسی دست زنان کرد مرا بی حشمت و بیعقل روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید هرشکل که خواست آنچنان کردمرا

۴۹

دل گفت بجان کای خلف هردوسرا زین کار که چشم داری از کار وکیا
برخیز که تا پیشترك ما برویم زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

۵۰

دوددل ما نشان سوداست دلا واندود که ازدل است پیداست دلا
هرموج که میزند دل از خون ایدل آندل نبود مگر که دریاست دلا

۵۱

دیدم در خواب ساقی زیبا را بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام اوئی شاید که بجای خواجه باشی مارا

۵۲

زنهار دلا بخود مده ره غم را مگزین بجهان صحبت نامحرم را
باتره ونانی چو قناعت کردی چون تره مسنج سبلت عالم را

۵۳

طنبور چو تن تن بر آرد بنــوا زنجیر در آن شود دل بیسر وپا
زیرا که نهان درزهش آواز کسی میگوید او که جسته همراه بیــا

۵۴

عاشق شب خلوت از پی بی گم را بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد از مردم دیده دیدهٔ مردم را

۵۵

عاشق همه سال مست ورسوا بادا دیوانه وشوریده وشیدا بادا
باهشیاری غصهٔ هرچیز خوریم چون مست شویم هرچه بادا بادا

٥٦

عشق توبکشت ترکی وتازی را من بندهٔ آن شهید و آن غازی را
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد حق گفت دلارها کن این بازی را

٥٧

عشقست طریق وراه پیغمبر ما مازادهٔ عشق وعشق شد مادر ما
ایمادر ما نهفته در چادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما

٥٨

عمریست ندیده ایم گلزار ترا وان نرگس پرخمار خمار ترا
پنهان شده‌ای ز خلق مانندوفا دیریست ندیده‌ایم رخسار ترا

٥٩

غم خود که بود که یاد آریم اورا دردل چه که برخاك نگاریم اورا
غم باد امید لیك بس بیمغزاست گرسر ننهد مغز بر آریم او را

٦٠

گربوی نمیبری دراین کوی میا ورجامه نمیکنی دراینجوی میا
آنسوی که سویهاازآنسوی آید میباش همانسوی وبدین سوی میا

٦١

گرجان داری بیا وجان باز آنجا آنجای که بوده‌ای ز آغاز آنجا
یك نکته شنید جان از آنجا آمد صدنکته شنید چون نشد باز آنجا

٦٢

گردرطلب خودی زخود بیرون آ جورا بگذار وجانب جیحون آ
چون گاوچه میکشی توبارگردون چرخی بزن وبرسراین گردون آ

٦٣

گر عمربشد عمر دگرداد خدا گرعمر فنا بمرد تك عمر بقا
عشق آبحیاتست دراین آب درآ هرقطره ازاین بحرحیاتست جدا

٦٤

گرمن میرم مرا بیارید شما مرده بنگار من سپارید شما
گربوسه دهد برلب پوسیدهٔ من گرزنده شوم عجب مدارید شما

٦٥

کوتاه کند زمانه این دمدمه را وزهم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندرسرهرکسی غروریست ولی سیل اجل قفا زند اینهمه را

۶۶
گوئیم که کیست روح افرازمرا — آنکس که بداد جان ز آغازمرا
که چشم مرا چو باز بر میبندد — گه بگشاید بصید چون باز مرا

۶۷
گه میگفتم که من امیرم خود را — گه ناله کنان که من اسیرم خودرا
آن رفت و از این پس نپذیرم خودرا — بگرفتم این کمن نگیرم خودرا

۶۸
لاحول ولا دور کند آن غم را — گر دیو رسد جان بنی آدم را
آن کز دم لاحول ولا غمگین شد — لاحول ولا فزون کند آن دم را

۶۹
ما اطیب ما النعما احلا نا — کنا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شأ بنا کرامة مولانا — یعفو و یعیدنا کما ابدانا

۷۰
من تجربه کردم صنم خوش خو را — سیلاب سیه تیره نکرد آنجو را
یکروز گره نبست او ابرو را — دارم بیمرگ و زندگانی او را

۷۱
من ذره وخورشید لقائی تو مرا — بیمار غمم عین دوائی تو مرا
بی بال وپر اندر پی تو میپرم — من کاه شدم چو کهربائی تومرا

۷۲
منصور بد آنخواجه که در راه خدا — ازپنبهٔ تن جامهٔ جان کرد جدا
منصور کجا گفت انالحق میگفت — منصور کجابود خدا بود خدا

۷۳
مولای انا التائب مما سلفا — هل تقبل عذر عاشق قد تلفا
ان کان ندامتی صدو دا وجفا — مولای عفی الله عفی الله عفا

۷۴
میآمد یارمست و تنها تنها — با نرگس پر خمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش — فریاد بر آورد که یغما یغما

۷۵
نور فلکست این تن خاکی ما — رشك ملك آمدست چالاکی ما
که رشك بردفرشته از پاکی ما — گه بگریزد دیو ز بیباکی ما

۷۶
هان ایسفری عزم کجایست کجا — هر جا که روی نشسته ای دردل ما
چندان غم دریاست تراچون ماهی — کافشاند لب خشك تورادر دریا

۷۷

یك چند بتقلید گزیدم خود را — درخود بودم زان نسزیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را — از خود چو برون شدم بدیدم خود را

۷۸

یکطرفه عصاست موسی این رمه را — یك لقمه کند چو بشکند اینهمه را
نی سور گواه داوی و نی ملحمه را — هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

ب

۷۹

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب — وان علم که در نشان نگنجد بطلب
سریست میان دل مردان خدای — جبریل در آنمیان نگنجد بطلب

۸۰

آنی که ملك با تو در آید بطرب — گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان دارم بندگیت خواهم کرد — خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

۸۱

از بانك سرافیل دمیده است رباب — تازنده و تازه کرده دلهای کباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا — چون ماهیگان بر آمدند از تب آب

۸۲

امروز چو هر روز خرابیم خراب — مگشا در اندیشه و بر گیر رباب
صد گونه نماز است رکوعست و سجود — آنرا که جمال دوست باشد محراب

۸۳

امشب ز برای دل اصحاب مخسب — گوش شب را بگیر و بر تاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد — بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

۸٤

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب — کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهیست در دل اندیشه مدار — انداز تو اندیشه گری را در آب

۸۵

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب — آنجا که شرابست و ربابست و کباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب — چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

۸٦

ای آنکه تو دیر آمده ای در کتاب — گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند تو مرو از دست شدند — این دست تو است زود بر گیر رباب

۸۷

ای آنکه تو یوسفـمنی من یعقوب   ای آنکه توصحت منی من ایوب
من خود چه کسم ای همه راتو محبوب   من دست همی زنم تو پائی میکوب

۸۸

ایدل دو سه شام تاسحرگاه مخسب   درفرقت آفتاب چون ماه مخسب
چوندلو درین ظلمت چهره میکن   باشد که بر آئی بسر چاه مخسب

۸۹

ایروی ترا غلام گلنار مخسب   ای لعل لبان تو گهر بار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب   امشب شب عشرت است زنهار مخسب

۹۰

ایماه جبین شبی تو مهوار مخسب   در دور درآ چو چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد   یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

۹۱

این باد سحر محرم راز است مخسب   هنگام تضرع و نیاز است مخسب
برخلق دو کون از ازل تا بابد   ایندر که نبسته است باز است مخسب

۹۲

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب   وی آنکه ز تو راست شود کار مخسب
امشب ز تو صد شمع بغوا افروخت   زنهار تو اندریم زنهار مخسب

۹۳

بردار حجابها بیکبار امشب   یکموی ز هردو کون مگزار امشب
دیروز حدیث جان ودل میگفتی   پیش تو نهیم کشته و زار امشب

۹٤

بیجام مدار این دور مشرابست شراب   بیدود در این سینه کبابست کباب
فریاد رباب عشق از زحمهٔ اواست   زنهار مگو همین ربابست رباب

۹۵

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب   بی خاتم حق ملك سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود   آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۹٦

بیکار مشین درآ درآمیز شتاب   بیکار بدن بخور برد یا سوی خواب
از اهل سماع میرسد بانك رباب   آنحلقهٔ واصل شد کانرا دریاب

۹۷

حاجت نبود مستی ما را بشراب   یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهی و بی مطرب و نی   شوریده و مستیم چه مستان خراب

۹۸

خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب
شد جانب دل دید دلی چون سیماب شد جانب تن دید خراب و چه خراب

۹۹

دانیکه چه میگوید این بانگ رباب اندر پی من بیاو ره را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

۱۰۰

در چشم آمد خیال آن درخوشاب آنلحظه کز واشک همی رفت شتاب
پنهان گفتم براز در گوش دو چشم مهمان عزیز است بیفزای شراب

۱۰۱

دلدرهوس تو چونکه بابست رباب هر پاره ز سوز دل کبابست کباب
دلدار اگر ز درد ما خاموش است در خاموشی دو صد جوابست جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار صواب زان باده که او نه خاک دیده است و نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم شربت چو بود شراب درده تو شراب

۱۰۳

سبحان الله من و توای در خوشاب پیوسته مخالفیم اندر همه باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که بر نیائی از خواب

۱۰٤

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب از گشتن گرد شهر کس ناید خواب
عقل است که چیزها ز موضع جوید تمیز و ادب مجو تو از مست و خراب

۱۰٥

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب میپندارم کاول روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب و روز این دیدهٔ عشق دیده دوز است عجب

۱۰٦

علمی که ترا گره گشاید بطلب زان پیش که از تو جان بر آید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگذار آن هست که نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گر آب حیات خوشگواری ایخواب امشب بر ما کار نداری ایخواب
گر باعدد موی سر تست امشب یکسر نبری وسر نخارم ایخواب

۱۰۸

گرم آمد عاشقانه وچست و شتاب بر تافته روح او ز گلزار صواب
برجملهٔ قاضیان دوانید امروز در جستن آب زندگی قاضی کاب

۱۰۹

گرمیخواهی بقا و پیروز مخسب — از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی حاصل آن دیدی — از بهر خدا امشب تا روز مخسب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب — در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز — زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بوصال دوست دلشاد امشب — وز غصهٔ هجر گشته آزاد امشب
با یار بچرخم و بدل میگویم — یا رب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یارب یارب بحق تسبیح رباب — کش در تسبیح صد سؤالست و جواب
یارب بدل کباب و چشم پر آب — جوشان تر از آنیم که در خم شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مخسب — ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب — امشب شب بخشش است زنهار مخسب

ت

۱۱٤

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست — در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست — این راه بزن که ره بدل پیدا نیست

۱۱۵

آری صنما بهانه خود کم بودت — تا خواب بیامد و ز ما بربودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت — فریاد ز نرگسان خواب آلودت

۱۱٦

آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست — در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان — با خویشتنش بذره ای خویشی نیست

۱۱۷

آمد بر من چو در کفم زر بنداشت — چوندید که زر نیست وفا را بگذاشت
از حلقهٔ گوش او چنین پندارم — کانجا که زر است گوش میباید داشت

۱۱۸

آن آتش ساده که ترا خورد و بکاست — آن ساده به از دو صد نگار زیبا است
آن آتش شهوت که چو صاف و ساده است — بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

۱۱۹

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست — در مجلس ما نیست ندانیم کجا است
سروست بلند و قامتی دارد راست — کز قامت او قیامت از ما بر خاست

۱۲۰

آن پیش روی که جان او پیش صفاست — داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو — امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است — انصاف بده چه لایق آن دهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هر گز — این بی نمکی زشور بختی منست

۱۲۲

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست — چون غرقهٔ ما شدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ماراست تراست — ور راست نه ای چپ ترا گیرم راست

۱۲۳

آن جان که از او دلبر ما شادانست — پیوسته سرش سبز و لبش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف جمال — آهسته بگوئیم مگر جانانست

۱۲٤

آن جاه و جمالی که جهان افروزاست — وان صورت پنهان که طرب آموزاست
امروز چو با ما است درو آویزیم — دی رفت و پری رفت که روز امروزاست

۱۲۵

آنچشم فراز نز بی تاب شده است — تا ظن نبری که فتنه در خواب شده است
صد آب زچشم ماروان کردی دوش — امروز نگر که صد روان آب شده است

۱۲٦

آن چشم که خون گشت غم اورا جفت است — زو خواب طمع مدار کو کی خفته است
بندارد کاین نیز نهایت دارد — ای بیخبر از عشق که این را گفته است

۱۲۷

آن چیست کز او سماعها اشرف است — وان چیست که چون رود محل تلف است
میآید و میرود نهان تا دانند — کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است

۱۲۸

آن چیست که لذتست از او درصورت — وان چیست که بی او است مکدر صورت
یك لحظه نهان شود ز صورت آنچیز — یك لحظه ز لامکان زند بر صورت

۱۲۹

آنخواجه که بار او همه قندتر است — از مستی خود ز قند خود بیخبر است
گفتم که از ین شکر نصیبم ندهی — نی گفت ندانست که آن نیشکر است

۱۳۰

آندم که مرا بگرد تو دورانست ساقی و شراب وقدح و دورانست
واندم که ترا تجلی احسانست جان در حیرت چو موسی عمرانست

۱۳۱

آنرا که بود کار نه زین مردانست کاین پیشهٔ ما پیشهٔ بیکارانست
آنراه که راه دزد و عیارانست چه جای توانگران وزردارانست

۱۳۲

آنرا که خدای چون تو یاری داده است اورا دل و جان و بیقراری داده است
زنهار طمع مدار زانکس کاری زیرا که خداش طرفه کاری داده است

۱۳۳

آنرا که غمی باشد و بتواند گفت گر از دل خود بگفت بتواند رفت
اینطرفه گلی نگر که ما راشکفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

۱۳٤

آن روح که بسته بود در نقش صفات از پرتو مصطفی در آمد در ذات
واندم که روان گشت زشادی میگفت شادی روان مصطفی را صلوات

۱۳۵

آنروی ترش نیست چنینش فعل است میگوید و میخورد دواینش فعل است
آنکس که بر اینچرخ برینش فعل است این نیست عجب که در زمینش فعل است

۱۳٦

آن سایهٔ تو جایگه و خانهٔ ما است وانزلف تو بند دل دیوانهٔ ما است
هرگوشه یکی شمع و دوسه پروانه است اما نه چو شمع ما که پروانهٔ ما است

۱۳۷

آنشاه که خاك پای او تاج سراست گفتم که فراق تو ز مرگم بتراست
اینك رخ زرد من گوا گفت برو رخ را چه گلست کار او همچو زراست

۱۳۸

آنشب که ترا بخواب بینم پیداست چون روز شود چو روز دل پرغوغاست
آن پیل که دوش خواب هندستان دید از بند بجست و پای آن پیل کراست

۱۳۹

آنشه که ز چاکران بخو نگریخت وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
او راتو نکوی لطف و دریا گویش بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

۱٤۰

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت دیدش دل من ز کرو فرش بشناخت
با خود میگفت چون زصورت برهم با صورت عشق عشقها خواهم باخت

۱٤۱

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست — میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل — با غیر فضای عشق او راضی نیست

۱٤۲

آنکس که امید یاری غم داده است — هان تانخوری که او ترا دم داده است
درروز خوشی همه جهان یار تواند — یارشب غم نشان کسی کم داده است

۱٤۳

آنکس که بروی خوب او رشك پریست — آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح — پرسید کز اینهردو عجب عاشق کیست

۱٤٤

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است — بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است
و انکس که تراز خود قیاسی گیرد — آن مسکین را چه خارها دردیده است

۱٤٥

آنکس که درون سینه را دل پنداشت — گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه وزهد و ورع — اینجمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱٤٦

آنکس که زسرعاشقی باخبر است — فاش است میان عاشقان مشتهر است
و انکس که ز ناموس نهان میدارد — پیداست که درفراق زیر وزبر است

۱٤۷

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست — و ان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا باردهد یارتو اوست — وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

۱٤۸

آنکس که نهال هوست او خیزانست — چون مست بهر شاخ در آویزانست
کز شاخ طرب حامله فرزندانست — کو قرهٔ عین طرب انگیزانست

۱٤۹

آن نور مبین که در جبین ما هست — وان ضوء یقین که در دل آگاهست
اینجملهٔ نور بلکه نور همه نور — از نـور محمد رسول الله است

۱٥۰

آواز تو ارمغان نفخ صور است — زان قوت وقوت هردلی رنجور است
آواز بلند کن که تا پست شوند — هرجاکه امیر و هر کجا مأمور است

۱٥۱

از بسکه دل تو دام حیلت افروخت — خود را وتر ازچشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت — چون برق گرفت عالمی را بگداخت

۱۵۲

از بی‌یاری ظریفتر یاری نیست — وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که‌زعیاری وحیله ببرید — والله که‌چواوزیرك‌وعیاری‌نیست

۱۵۳

از جمله طمع بریدنم آسانست — الا زکسیکه جان مارا جانست
ازهر که کسی برد برای تو برد — از تو که‌برد دمی کرا امکان‌است

۱۵۴

از حلقهٔ گوش‌او دلم باخبراست — درحلقهٔ او دل ازهمه حلقه‌تراست
زیر و زبر چرخ پراست‌ازغم او — هرذره چوآفتاب زیرو زبراست

۱۵۵

از دوستی دوست نگنجم در پوست — در پوست نگنجم‌که‌شهم سخت نکوست
هرگز نزید بکام عـاشق معشوق — معشوق که برمراد عاشق زید اوست

۱۵۶

از دیدن اغیار چوما را مدد است — پس فرد نه‌ایم‌وکارما باعدد است
ازنیك وبدآگهیم واین‌نیك وبداست — هردل‌که نه بیخوداست زیرلگداست

۱۵۷

از عهد مگو که او نه بر پای منست — چون زلف‌توعهدمن شکن‌درشکن‌است
زان تنگ‌شکرمگو که اندر لب تست — یازان آتش‌که از لبت در دهن است

۱۵۸

ازکفرو ز اسلام برون‌صحرائیست — مـا را بمیان آنفضا سودائیست
عارف چو بدان‌رسید سر را بنهد — نه‌کفرو نه‌اسلام ونه آنجا جائیست

۱۵۹

از نوح سفینه ایست میراث نجات — گـردان و روان میـانهٔ بحر حیات
اندر دل از آن‌بحر برسته است نبات — اما چون دل نه‌نقش دارد نه جهات

۱۶۰

العین لفقدکم کثیرالعبـرات — و القلب لذکرکم کثیرالحسرات
هل یرجع من زماننـا ما قدفات — هیهات و هل یعـود وقت هیهات

۱۶۱

افغان‌کردم بر او فغانم میسوخت — خامش کرد چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا — رفتم بمیان و در میـانم میسوخت

۱۶۲

افکند مرا دلم بغوغا وگریخت — جان‌آمد وهم ازسرسودا وگریخت
آن زهرهٔ بی‌زهره چو دیدآتش‌من — بربط بنهاد زود برجا و گریخت

۱۶۳

امروزچه روزاست که خورشیددوتاست — امروز ز روزها برونست و جداست
از چرخ بخاکیان نثاراست و صداست — کای‌دلشدگان مژده که این روزشماست

۱۶٤

امروز در اینخانه کسی رقصانست — کش کل کمال پیش او نقصانست
ور در تو ز انکار رگی‌جنبانست — آنماه در آنکار تو هم تابانست

۱۶۵

امروز من و جام صبوحی در دست — میافتم و میخیزم میگردم مست
با سرو بلند خویش من‌مستم‌و پست — من نیست شوم تا نبود جزوی‌هست

۱۶۶

امروز مهم دست زنان آمده است — پیدا ونهان چو پیش جان آمده است
مستوخوشوشنگو بی‌امان آمده‌است — ز انروی چنینم که چنان آمده است

۱۶۷

امشب آمد خیال آندلبر چست — درخانهٔ تن مقام دل را میجست
دلرا چو نیافت زود خنجر بکشید — زد بردل‌من که‌دست و بازوش درست

۱۶۸

امشب شب آندولت بی پایانست — شب نیست عروسی خدا جویانست
آنجفت لطیف با یکی گویانست — امشب تتق خوش نکو رویانست

۱۶۹

امشب شب آنستکه جان شبهاست — امشب شب‌آنست که حاجات‌رواست
امشب‌شب‌بخشایش‌وانعام وعطاست — امشب شب‌آنست که همراز خداست

۱۷۰

امشب شب‌من‌بسی‌ضعیف‌و زاراست — امشب شب پرداختنی اسرار است
اسرار دلم جمله خیال یار است — ایشب بگذر زود که مارا کار است

۱۷۱

امشب منم و طواف کاشانهٔ دوست — میگردم تا بصبح درخانهٔ دوست
زیرا که‌بهرصبوح موسوم شده‌است — کاین‌کاسهٔ سر بدست پیمانهٔ اوست

۱۷۲

امشبهر دل که‌همچومه‌درطلب‌است — مانندهٔ زهره او حریف طرب است
ازآرزوی لبش مرا جان بلب است — ایزد داندخوش‌کاین‌شب‌چه‌شب‌است

۱۷۳

اندر دل‌من‌درون‌و بیرون‌همه اواست — اندرتن‌من‌جان‌ورگ‌وخون‌همه‌اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد — بیچون باشدوجودمن‌چون‌همه‌اوست

۱۷٤

اندر سرما همت کاری دگر است معشوقه خوب ما نگاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم ما را پس از این خزان بهاری دگر است

۱۷۵

انصاف بده که عشق نیکو کار است زانست خلل که طبع بدکردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی از شهوت تا بعشق ره بسیار است

۱۷٦

او پاك شده است و خاص کو در حرم است در کهنه بدان رود که نقد درم است
قلاب نشاید که شود با او یار از صد بجهد یکی اگر محترم است

۱۷۷

ای آبحیات قطره از آب رخت وی ماه فلك یك اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت

۱۷۸

ای آمده بامداد شوریده و مست پیداست که باده دوش گیرا بوده است
امروز خزانی و نه روز گشتست است مستك مستك بخانه اولیست نشست

۱۷۹

ای آنکه درینجهان چو تو پاکی نیست زیبا ولطیف وچست وچالاکی نیست
زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود با ما تو چگونه‌ای دگر باکی نیست

۱۸۰

ای‌بنده بدانکه‌خواجهٔ شرق اینست از ابر گهر بار ازل برق اینست
تو هرچه بگوئی ار قیاسی گوئی او قصه ز دیده میکند فرق اینست

۱۸۱

ای بیخبر از مغز شده غره بپوست هشدار که‌درمیان جان داری دوست
حس مغز تنست و مغز حست جانست چون‌از تن‌وحس‌وجان گذشتی همه‌اوست

۱۸۲

ای تن‌تو نمیری که چنان‌جان باتست ایکفر طرب فزا که ایمان با تست
هرچند که از زن صفتان‌خسته شدی مردی بصفت همت مردان با تست

۱۸۳

ایجان جهان جان‌وجهان باقی نیست جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبهٔ نیستی طوافی دارد عاشق چوز کعبه است آفاقی نیست

۱۸٤

ایجان‌خبرت‌هست که‌جانان تو کیست وی‌دل‌خبرت‌هست که‌مهمان‌تو کیست
ای تن‌که بهر حیله رهی میجوئی او میکشدت ببین که‌جویان‌تو کیست

۱۸۵

ایجان ز دل تو بر دل من راهست وز جستن آن راه دلم آگاه است
زیرادلمن چو آبصافی وخوشاست آب صافی آینه دار ماه است

۱۸۶

ایحسرت خوبانجهان رویخوشت وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
ازجمله صفات خویش عریان گشتم تاغوطهخورم برهنهدرجوی خوشت

۱۸۷

ای خرمنت از سنبلهٔ آب حیات انبار جهان پر است از تخم موات
زانبار نخواهم که براست ازخیرات برخرمن خودنویسمامشب تو برات

۱۸۸

ای خواجه ترا غم جمال و جاهست واندیشهٔ باغ و راغو خرمنگاهست
ما سوختگان عالم توحیدیم ما را سر لا اله الله است

۱۸۹

ای دردلمن نشسته شد وقت نشست ای توبهشکن رسیدهنگام شکست
آن بادهٔ گلرنگ چنین رنگیبست وقتاست کهچونگل برورددست بدست

۱۹۰

ایدل تا ریش و خسته میدارندت دیوانه و پای بسته میدارندت
مانندهٔ دانه ای که مغزی داری پیوسته از آن شکسته میدارندت

۱۹۱

ایدل تو و درد او که درمان اینست غممیخور ودممزن کهفرمان اینست
گر پای بسر آرزو نهادی یکچند کشتی سگنفسرا وقربان اینست

۱۹۲

ایدوستمکن که روزهارا فرداست نیکیو بدیچو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست منراستروم تو کجرویناید راست

۱۹۳

ایذکر تو مانع تماشای تو دوست برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
با یاد لبت از لب تو محرومم ای یاد لبت حجاب لبهای تودوست

۱۹۴

ایساقی اگر سعادتی هست تراست جانو دلیوجان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد دستی میزن که تا ابددست تراست

۱۹۵

ایساقی جانمطرب ماراچهشدهاست چونمی نزند رهیرهاو که زدهاست
او میداند که عشق رانیك وبداست نیکوبد عشق را زمطرب مدداست

۱۹۶

ای‌شب‌چه‌شبی که روزها چاکرتست	تو در پائی و جان جان در برتست
اندر دل تو شعله زنانست امشب	آن‌آتش و آن‌فتنه که اندرسرتست

۱۹۷

ای‌شب زمی تو مر مرا مستی‌نیست	بیخوابی من گزاف‌وسردستی‌نیست
خوابم چوملك بر آسمان‌بریده‌ست	زیرا جسدم بسی درین پستی نیست

۱۹۸

ای طالب اگر ترا سر این‌راهست	واندر سرتو هوای این درگاهست
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست	خوش گفتن لا اله‌الا الله است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست	گرموی شوی موی ترا گنجانیست
روزآمدوروزهرچراغی که‌فروخت	در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

۲۰۰

ای‌فکرتو بر بسته نه‌پایت باز است	آخر حرکت نیز که دیدی رازاست
اندر حرکت قبض یقین بست شود	آب چه و آب جو بدین ممتاز است

۲۰۱

ای‌کز تو دلم بر سمن و یاسمنست	وزدولت‌ترکیست که‌اوهمچومنست
برخاستن ازجان‌وجهان‌مشکل‌نیست	مشکل زسر کوی توبرخاستن‌است

۲۰۲

ای‌لعل و عقیق و در دریای درست	فارغ از جای وپای برجای درست
ای‌خواجهٔ روح وروح‌افزای درست	دیرآمدنت رواست دیر آی‌درست

۲۰۳

این‌بانك‌خوش‌از جانب کیوان‌منست	این‌بوی‌خوش‌از گلشن‌وبستان‌منست
آنچیز که‌او بردل و برجان منست	تا میرود او کجا رود آن منست

۲۰٤

این‌چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست	هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده ها یکی دایهٔ ماست	ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

۲۰۵

این‌چرخ‌وفلکها که حدبینش ماست	دردست تصرف خداکم ز عصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد	آنجمله مثال ماهیئی در دریاست

۲۰٦

این‌جمله شرابهای بی‌جام کراست	ما مرغ گرفته‌ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی	چندین شکر وپسته وبادام کراست

۲۰۷

این جو که تراست هر کسی جویان نیست — هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست — رستم باید که کار نا مردان نیست

۲۰۸

این سینهٔ پر مشعله ازمکتب اوست — وامروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم زهر چه فرمود طبیب — جز از می وشکری که آن از لب اوست

۲۰۹

این شکل سفالین تنم جام دلست — واندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست — این من گفتم ولیك پیغام دلست

۲۱۰

این عشق شهست ورایتش پیدا نیست — قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
هر عاشق از این صیاد تیری خورده‌است — خون میرود و جراحتش پیدا نیست

۲۱۱

این غمزه که میر نی ز نوری دگراست — واندیشه که میکنی عبوری دگراست
هرچند دهن زدن ز شیرینی اوست — ایندست که میز نی ز شوری دگراست

۲۱۲

این فتنه که اندر دل تنگ است از چیست — وین عشق که قد از او چو چنگست از چیست
وین دل که در این قالب من هر شب و روز — با من ز برای او بجنگست از چیست

۲۱۳

این فصل بهار نیست فصلی دگر است — مخموری هر چشم زوصلی دگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند — جنبیدن هر شاخ زاصلی دگر است

۲۱۴

این گرمابه که خانهٔ دیوانست — خلوتگه و آرامگه شیطانست
دروی پری و پری رخی پنهانست — پس کفر یقین کمینگه ایمانست

۲۱۵

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست — وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده‌ای که بادهٔ من ریزی — من آن باشم که باده‌ام پیدا نیست

۲۱۶

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست — گویانه منم در دهنم گوئی کیست
من پیرهنی بیش نیم سر تا پای — آنکس که منش پیرهنم گوئی کیست

۲۱۷

این نعره عاشقان ز شمع طرب است — شمع آمد و پروانه خموش این عجب است
اینك شمعی که برتر از روز و شب است — بشتاب ایجان که شمع دل جان طلب است

۲۱۸

این همدم اندرون که دم میدهدت امید رسیدن بحرم میدهدت
تو تادم آخرین دم او میخور کان عشوه نباشد زکرم میدهدت

۲۱۹

ای‌هر بیدار با خبر های تو خفت ای‌هر که بخفت دربرلطف توخفت
ای‌آنکه بجز تو نیست بیداو نهفت از بیم تو بیش از این نمیآرم گفت

۲۲۰

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت وی‌هر چه‌گهر فتاده در پای لبت
از راهزنان رسیده جانم تا لب گرره ندهی وای من و وای لبت

۲۲۱

ای همچو خرو گاو که وجو طلبت تاچندکند سایس مردان ادبت
لب‌چند دراز میکنی سوی لبش هرگنده دهان چشیده از طعم لبت

۲۲۲

با توسخنان بیزبان خواهم گفت از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تونشنود حدیث من کس هرچند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

باجان دو روزه‌تو چنان‌گشتی جفت با تو سخن مرگ نمی‌شاید گفت
جان طالب منزلست‌ومنزل مرگست اما خر تو میانهٔ راه بخفت

۲۲۴

باد آمدو گل‌برسر میخوران ریخت یار آمد ومی در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد وزنرگس‌مست‌خون هشیاران‌ریخت

۲۲۵

با دشمن تو چو یار بسیار نشست با یار نشایدت دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که بازهر آمیخت بگریزاز آن مگس که‌برمار نشست

۲۲۶

با دل گفتم که دل ازاو جیحونست دلبر ترش است‌وباتودیگر گونست
خندید دلم گفت که این افسونست آخر شکر ترش ببینم چونست

۲۲۷

باران بسر گرم دلی بر میریخت بسیارچوریخت‌جست‌ودرخانه‌گریخت
برمیزد خوش بطی که آن‌برمن‌ریز کاین‌جان مراخدای از آب انگیخت

۲۲۸

باروز بجنگیم که چون روز گذشت چون‌سیل بجویبارو‌چون باد بدشت
امشب بنشینیم چوآن مه بگرفت تاروز همی زنیم طاس ولب طشت

۲۲۹

باز آی که یار بر سر پیمانست — از مهر تو بر نگشته صدچندانست
تو در مهری و مر ترا یکجانست — او چون باشد که جان جان جانست

۲۳۰

باشاه هر آنکسی که در خرگاهست — آن از کرم و لطف و عطای شاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی — زانجانب بیخودی هزاران راهست

۲۳۱

باشب گفتم گر بمهت ایمانست — این زود گذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کرد و چنین عذری گفت — مارا چه گنه چو عشق بی پایانست

۲۳۲

باشب میگو که روز ما را شب نیست — درمذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کران و لب نیست — بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

۲۳۳

با عشق کلاه بر کمر دوز خوش است — با نالهٔ سرنای جگر سوز خوش است
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر — بنواز بر این صفت که تا روز خوش است

۲۳۴

باعشق نشین که گوهر کان تو است — آنکس را جو که تا ابد آن تو است
آنرا بمخوان جان که غم جان تو است — برخویش حرام کن اگر نان تو است

۲۳۵

باما زازل رفته قراری دگر است — این عالم اجساد دیاری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز — بیرون زنماز روزگاری دگر است

۲۳۶

بانی گفتم که بر تو بیداد ز کیست — بی هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست
گفتا که ز شکری بریدند مرا — بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

۲۳۷

باهر که نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار تو پرهیز کن از صحبت او — ورنی نکند جان کریمان بحلت

۲۳۸

باهستی و نیستیم بیگانگی است — وز هردو بریدیم نه مردانگی است
گر من ز عجایبی که در دل دارم — دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

۲۳۹

پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست — درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست — گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۲٤۰

پائی که همی رفت بسروستان مست	دستی که همی چید ز گل دسته بدست
از بنــدو گشــاد دهــن دام اجــل	آندست بریده گشت و آن پای شکست

۲٤۱

بر چه که سماع روح بر پای شده است	وان دف چو شکر حریف آن نای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است	آن های تو گو که وقت هیهای شده است

۲٤۲

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات	مانندهٔ حاجیان بکعبه و به عرفات
چه چسبیدی تو برزمین چون گل تر	آخر حرکات شد کلید بـر کـات

۲٤۳

بر کان شکر چند مگس راغوغاست	کی کان شکر را بمگسها پرواست
مرغی که بر آنکوه نشست و برخاست	بنگر که بر آنکوه چه افزود و چه کاست

۲٤٤

برما رقم خطـا پـرستی همه هست	بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی	جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۲٤٥

بر من در وصل بسته میدارد دوست	دل را بعنا شـکسته میدارد دوست
زین پس من و دلشکستگی بر در او	چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲٤٦

پرورد بناز و نعمت آندوست مرا	بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی	عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

۲٤۷

بر هر جائیکه سر نهم مسجود او است	بر شش جهت و برون ز شش معبود او ست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد	انیجمله بهانه و همه مقصود اوست

۲٤۸

بر هر جزوم نشان معشوق منست	هر پارهٔ من زبـان معشوق منست
چون چنگ و نیم در بر او تکیه زده	ایـن نالـه ام از بنان معشوق منست

۲٤۹

بستم سر خم باده و بوی بـرفت	آن بوی بهرزه و بهر کوی برفت
خون دلها ز بوش چون جوی برفت	زانسوی که آمد بهمان سوی برفت

۲٥۰

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست	او رفت ز جای و گرد او هم برخاست
توراست نگر نظر مکن از چپ و راست	گردش اینجا و مرد در دار بقاست

۲۵۱

بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت — و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت — بیحاصلیم جـز ره حاصل نگرفت

۲۵۲

پی بر بجهانی که چو خون در رگ ماست — زیرا که فسون نگر و فسون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ماست — خون چون خسبد خاصه که خون در رگ ماست

۲۵۳

بیچاره تراز عاشق بیصبر کجاست — کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست — در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

۲۵٤

بی دیده اگر راه روی عین خطاست — بردیده اگر تکیه زدی تیر بلاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز — آنرا که نه جااست تو چه دانی که کجاست

۲۵۵

بیرون ز تن و جان و روان درویش است — برتر ززمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود بس خـلق جهان — مقصود خدا از اینجهان درویش است

۲۵٦

بیرون زجهان کفر و ایمان جائیست — کانجا نه مقام هــر تر و رعنائیست
جان باید داد و دل بشکرانهٔ جان — آنرا که تمنای چنین مأوائیست

۲۵۷

بیرون زجهان و جان یکی دایهٔ ماست — دانستن او نه در خور پایهٔ ماست
در معــرفتش همینقــدر میدانـم — ما سایه اوئیم و جهان سایه ماست

۲۵۸

بی یار نماند هر که با یار بساخت — مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کزشب نرمید — گل بوی از آن یافت که باخار بساخت

۲۵۹

تا این فلك آینه گون بر کار است — اندریم عشق مزج خون در کار است
روزی آید برون وروزی نـایـد — اما شب و روز اندرون در کار است

۲٦۰

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست — ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بـت پندار شکـستی آخر — آن بت که ز پندار برستی باقیست

۲٦۱

تاچهرهٔ آفتـاب جـان رخشانست — صوفـی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست — شیطان لطیف است و حیات جانست

۲۶۲

تا حاصل دردم سبب درمان گشت پستیم بلندی شدو کفر ایمان گشت
جان‌ودل و تن‌حجاب ره بود کنون تن‌دل‌شدودل‌جان‌شد وجان‌جانان‌گشت

۲۶۳

تا در دل‌من‌صورت آن‌رشك‌پریست دلشاد چومن در همهٔ عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

۲۶٤

تا ظن نبری دور زمانم کشته است آنچشمهٔ آب حیوانم کشته است
او نیست عجب که دشمن‌جانش کشت من بوالعجبم که‌جان‌جانم کشته است

۲۶۵

تا ظن‌نبری‌که این‌زمین بیهوشست بیداردوچشم‌بسته چون‌خرگوشست
چون دیك هزار کف بسر میآرد تا خلق ندانند که او در جوشست

۲۶۶

تاعرش زسودای رخش ولوله‌هاست درسینه زبازار رخش غلغله هاست
ازبادهٔ او بر کف جان بلبله هاست درگردن دل ززلف‌اوسلسله هاست

۲۶۷

تا من بزیم پیشه و کارم اینست صیاد نیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست آرام و قرار و غمگسارم اینست

۲۶۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت من بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او را بهزار دست جویان گشتم او دست دراز کردو پایم بگرفت

۲۶۹

تنهانه‌همین خنده‌و سیماش خوشست خشم‌وسخط‌وطعنه‌وصفراش‌خوشست
سر خواسته من گر بدهم یا ندهم سررا محلی‌نیست تقاضاش‌خوشست

۲۷۰

توبه چکنم کـه توبه‌ام سایهٔ تست بار سر توبه جمله سرمایهٔ تست
بدتر گنهی پیش تو توبه بود کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

۲۷۱

توبه‌کردم که تاکه جانم بر جاست من کج نروم نگردم ازسیرت‌راست
چندانکه‌نظرهمی‌کنم ازچپ‌وراست جمله‌چپ‌و راست راست‌وچپ دلبرماست

۲۷۲

توبه که‌دل‌خویش‌چوآهن کرده‌است در کشتن بنده‌چشم‌روشن کرده‌است
چون زلف توهرچندشکن درشکنم باتوبه‌همان کنم که بامن کرده‌است

۲۷۳

توسیرشدی من‌نشدم درمان چیست — بنماعوضی خودعوض جانان چیست
گفتی که بصبر اجر ایمان داری — ای بندهٔایمان بجز او ایمان چیست

۲۷٤

توکان جهانی و جهان نیم‌جو است — تو اصل‌جهانی‌و جهان ازتو نواست
گر مشعله و شمع بگیرد عالـم — بی‌آهن وسنگ‌آن بیادی‌گرواست

۲۷٥

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست — میراند خر تیز بدانسو که خداست
نتـوان‌بگمان دشمن از دوست برید — نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

۲۷٦

جانا غم‌تو ز هرچه گویی بتر است — رنج دل و تاب تن‌وسوز جگر است
ازهرچه خورند کم شود جزغم تو — تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۲۷۷

جانم‌بر آن‌جان جهان‌رو کرده است — هم‌قبله‌وهم‌کعبه بدانسو کرده‌است
مارا ملك‌العرش چنین خو کرده‌است — کاو دارد که روچنین او کرده‌است

۲۷۸

جان‌وسر آن یارکه اوپرده دراست — اینحلقهٔ در بزن که درپرده دراست
گرپرده‌دراست‌یاروگر پرده‌دراست — این‌پرده‌نه‌پرده‌است این‌پرده‌دراست

۲۷۹

جانی‌که براه عشق تودر خطراست — بس‌دیده زجاهلی براونوحه‌گراست
حاصل چشمی کـه بیندش نشناسد — کو ماتدرخ هزار صاحب خبر است

۲۸۰

جانی که‌حریف بودبیگانه شده‌است — عقلی‌که طبیب بود دیوانه شده‌است
میران همه گنجها بویرانه نهند — ویرانهٔ ما زگنج ویرانه شده‌است

۲۸۱

جانی‌که‌شراب‌عشق‌ازآنسوخورده‌است — وزشیرهٔ باغ‌آن‌نکو روخورده‌است
آن باغ گلوی او بگیرد گوید — خونش‌ریزم که‌خون‌ماا‌وخورده‌است

۲۸۲

جانی‌وجهانی‌وجهان‌باتو خوش است — ورزخم‌زنی‌زخم سنان‌باتوخوش‌است
خودمعدن‌کیمیاست خاك از کف‌تو — هرچند که‌ناخوشست‌آن‌باتوخوش‌است

۲۸۳

چشمت که همه جهان‌فسونش بگرفت — درد حسدحسود چـونش بگرفت
سرخی رخت‌زگرمی وخشکی نیست — ازبس‌عاشق که‌کشت‌خونش‌بگرفت

۲۸٤

چشم تو ز روزگار خونریزتر است | تیر مژهٔ تو از سنان تیزتر است
رازی که بگفته‌ای بگوشم وا گوی | زانروی که گوش‌من گرانخیزتر است

۲۸٥

چشمی‌دارم همه پر از صورت دوست | بادیده‌مرا خوشست‌چون‌دوست‌در اوست
ازدیده‌ودوست‌فرق کردن نه‌نکوست | یادوست‌بجای‌دیده‌یا دیده‌خوداوست

۲۸٦

چنگی صنمی‌که ساز چنگش‌بنواست | برچنگ‌ترانه‌ای همی‌زد شبها است
کآیم بر تو غزلسرایان روزی | وان قول مخالفش نمیآید راست

۲۸۷

چون دانستم که عشق پیوست منست | وانزلف هزار شاخ در دست‌منست
هر چند کـه دی‌مست قدح میبودم | امروز چنانم که قدح مست‌منست

۲۸۸

چون دلبرمن میان دلداران نیست | اوراچون‌جان هلاکت وپایان نیست
گر خیره‌سری زنخ زند گو میزن | معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

۲۸۹

چون دید مرا مست بهم بر زد دست | گفتا که شکست توبه بازآمد مست
چون شیشه گریست توبهٔما پیوست | دشوارتوان کردن‌وآسان بشکست

۲۹۰

چونی که ترش‌مگرشکربارت نیست | یاهست‌شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی | یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

۲۹۱

چیزیستکه درتوبیتو جویان ویست | درخاك‌تو دریست که ازکان ویست
مانندهٔ گوی اسب چوگان ویست | آن داردو آن دارد وآن‌آنویست

۲۹۲

حاشاکه بعالم ازتوخوشتر یاریست | یاخوبتر از دیدن رویت کاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم توبسی | هم پرتو تست هر کجا دلداریست

۲۹۳

حاشا که دلم زشب نشینی سیر است | یـا ساقـی‌مـا بی‌مدد وادبیر است
ازخواب چوسایه عقل‌ها سرزیراست | فردا زپگه بیا که امشب دیر است

۲۹٤

خاك قدمت سعادت جان‌من‌است | خاك ازقدمت همه‌گل ویاسمن است
سر تـا قدمت خاك ز تـو میروید | زان‌خاك قدم چه‌روی برداشتن‌است

۲۹۵

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست بررو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرداو حجب تو بر توست اوغرقهٔ خودهردوجهان غرقه در اوست

۲۹۶

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان چون مینگرم فدای یک موی تو نیست

۲۹۷

خورشید رخت ز آسمان بیرونست چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد واینطرفه که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خورشید و ستارگان و بدرما اوست بستان و سرای وصحن و صدر ما اوست
هم قبله وهم روزه و صبر ما اوست عید رمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یار سلامت برخاست خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست خیزید کـه امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی خواهم گفت چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
تا روح شود غمی که برجان منست کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

درباغ من ار سرو و اگر گلزار است عکس قد و رخسارهٔ آن دلدار است
بالله بنامی که ترا اقرار است امروز مرا اگر دگی هشیار است

۳۰۲

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ما است رفتن بطواف کعبه درعین خطااست
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبهٔ مااست

۳۰۳

درخواب مهی دوش روانم دیده است باروی ولبی که روشنی دیده است
یابر گل ترکان شکر جوشیده است یا بر شکرستان گل تر روئیده است

۳۰٤

در دایرهٔ وجود موجود علیست اندر دوجهان مقصد و مقصود علیست
گر خـانهٔ اعتقاد ویران نشدی من فاش بگفتمی که معبود علیست

۳۰۵

در دیدهٔ صورت ارترا دامی هست زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
درهجده هزار عالم آنرا که دلیست داند که نه جنبش و نه آرامی هست

۳۰۶

درراه طلب عاقل و دیوانه یکیست	در شیوهٔ عشق خویش و بیگانه یکیست
آنرا که شراب وصل جانان دادند	درمذهب او کعبه و بتخانه یکیست

۳۰۷

درصورت تست آنچه معناهمه اوست	در معنی تست آنچه دعواهمه اوست
در کون و فساد چون عجب بنهادند	نوری که صلاح دین‌ودنیاهمه اوست

۳۰۸

درظاهر و باطن آنچه‌خیراست‌وشر است	ازحکم حقست وازقضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید	بیرون زکفایت تو کار دگر است

۳۰۹

درعشق اگر چه که قدم برقدم است	آنست قدم که آنقدم از قدم است
در خانهٔ نیست هست بینی بسیار	میمال دوچشم‌را که اکثرعدم است

۳۱۰

درعشق‌تو هرحیله که کردم هیچست	هرخون‌جگر که‌بیتوخوردم‌هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست	درمان که کند مرا که‌دردم هیچست

۳۱۱

درعشق که جزمی‌بقا خوردن نیست	جزجان دادن دلیل جان‌بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنگه میرم	گفتا که شناسای مرا مردن نیست

۳۱۲

در عهد ووفا چنانکه دلدار منست	خون باریدن بروزوشب کار منست
او یار دگر کـرده و فارغ شسته	من‌شسته چوابلهان که اویار منست

۳۱۳

در کوی غم تو صبر بیفرمانست	در دیده زاشك پرتـو حرمانست
دل راز تو دردهای بیدرمانست	با این‌همه راضیم سخن درجانست

۳۱۴

در مجلس عشاق قراری دگر است	وین بادهٔ عشق‌را خماری دگر است
آنعلم که درمدرسه حاصل کردند	کاردگر است وعشق‌کاری دگر است

۳۱۵

درمرگ حیات اهل داد ودین‌است	وزمرگ روان پاك را تمکین است
آنمرگ لقاست نی‌جفا و کین است	نامرده همی میرد ومرگش‌این‌است

۳۱۶

درمن غم شبکور چرا پیچیده است	کوراست‌مگرویا که‌کورم‌دیده‌است
من‌برفلکم درآب‌وگل عکس‌منست	از آب کسی ستاره کی دزدیده‌است

۳۱۷

در نه قدم ارچه‌راه بی‌پایانست کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ززندگی دل حاصل کن کاین زندگی تن‌صفت حیوانست

۳۱۸

در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست میگردچوچرخ تامهت گردانست
جانیست‌ترا بگرد حضرت گردان این‌جان‌گردان‌زگردش‌آن‌جانست

۳۱۹

دروصل‌جمالش گل‌خندان‌منست درهجر خیالش دل و ایمان منست
دل با من‌ومن‌بادل‌از آن‌درجنگم هر یك گوئیم آنصنم آن منست

۳۲۰

درویشی وعاشقی‌بهم‌سلطانیست گنجست غم عشق ولی پنهانیست
ویران کردم‌بدست‌خود خانهٔ دل چون‌دانستم که گنج درویرانیست

۳۲۱

دستت‌دوو پایت‌دو وچشمت‌دوراست امادل‌ومعشوق‌دو باشند خطاست
معشوق‌بهانه‌است‌ومعبودخداست هرکس‌که‌دوپنداشت‌جهودوترساست

۳۲۲

دلتنگم ودیدار تودرمان منست بیرنگ‌رخت زمانه‌زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی آنچ ازغم‌هجران‌تو برجان‌منست

۳۲۳

دلدار اگر مرا بدراند پوست افغان‌نکنم‌نگویم‌ایندرداز اوست
مارا همه‌داشمنندوتنها اودوست ازدوست‌بدشمنان‌بنالم‌نه‌نکوست

۳۲۴

دلدارزپرده‌ای کز آن‌سوسو نیست میگفت بدمن‌ارچه آتش‌خو نیست
چون دیدمرا ازود سخن گرداند کو آن منست اینسخن‌با او نیست

۳۲۵

دلدارظریف‌است‌وگناهش اینست زیباو لطیف‌است‌وگناهش اینست
آخر بچه عیب میگریزند از او ازعیب‌عفیف‌است‌وگناهش اینست

۳۲۶

دلدارم گفت‌کان‌فلان‌زنده‌چیست جانش‌چومنم‌عجب‌که‌بیجان‌چون‌زیست
گریان‌گشتم‌گفت که‌اینطرفه‌تراست بی‌من که دودیدهٔ‌ویم‌چون‌بگریست

۳۲۷

دل در برمن زنده برای‌غم تست بیگانهٔ خلق و آشنای غم تست
لطفی‌است که‌میکندغمت بادل‌من ورنه‌دل‌تنگ من چه‌جای‌غم تست

۳۲۸

دل در بر هر که هست از دلبر ماست ‌ ‌ ‌ هر جا جهد این برق از آن گوهر ماست
هر زر که در او مهر الست است و بلی ‌ ‌ ‌ در هر کانی که هست آن زر زر ماست

۳۲۹

دل رفت بر کسیکه بیماش خوش است ‌ ‌ ‌ غم خوش نبود و لیك غمهاش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند ‌ ‌ ‌ جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است

۳۳۰

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت ‌ ‌ ‌ وزعشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید کئی تو چون دهان بگشادم ‌ ‌ ‌ جست از دهنم راه بیابان بگرفت

۳۳۱

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست ‌ ‌ ‌ جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست ‌ ‌ ‌ آوازه درافتاد که دیوانه شده است

۳۳۲

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت ‌ ‌ ‌ والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو ‌ ‌ ‌ اینست سزای آنکه از جان بگریخت

۳۳۳

دور است ز تو نظر بهانه اینست ‌ ‌ ‌ کاین دیدهٔ ما هنوز صورت بین است
اهلیت روی تو ندارد لیکن ‌ ‌ ‌ چون بر کند از تو دل که جان شیرین است

۳۳۴

دوش از سر لطف یار در من نگریست ‌ ‌ ‌ گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب ‌ ‌ ‌ گفتا که گناه تست و بر من بگریست

۳۳۵

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست ‌ ‌ ‌ یا جان فرشته است یا روح پریست
مرده است هر آنکه بی چنین روح نزیست ‌ ‌ ‌ بی او بخبر بودن از بیخبریست

۳۳۶

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا است ‌ ‌ ‌ دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب ‌ ‌ ‌ مجنون خدا بدانکه هم از خواب جداست

۳۳۷

راهی ز زبان ما بدل پیوسته است ‌ ‌ ‌ کاسرار جهان و جان در او پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آن راه ‌ ‌ ‌ چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است

۳۳۸

روزی ترش است و دیدهٔ ابر تر است ‌ ‌ ‌ این گریه برای خندهٔ برگ و بر است
آن بازی کودکان و خندیدنشان ‌ ‌ ‌ از گریهٔ مادر است و قبض پدر است

۳۳۹

روزی که ترا ببینم آدینهٔ ماست هر روز بدولتت به از دینهٔ ماست
گرچرخ وهزارچرخ درکینهٔ ماست غم نیست چو مهر یار درسینهٔ ماست

۳۴۰

روزیکه مرا بنزد تو دورا نست ساقی و شراب وقدح و دورانست
و اندم که مرا تجلی احسانست جان در تن من چو موسی عمرانست

۳۴۱

زانروز که چشم من برویت نگریست یکدم نگذشت کز غمت چون نگریست
زهرم باداکه بی تو میگیرم جام مرگم باداکه بی تو میباید زیست

۳۴۲

زانروز که دل بستهٔ آنزنجیر است در دامن او دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل گفتم که خموش روز گیراگیر است

۳۴۳

زان رونق هر سماع آواز دف است زانست که دف زخم وستم را هدف است
میگوید دف که آنکسی دست ببرد کاین زخم بیابی دل اوراشرف است

۳۴۴

زان می خوزدم که روح پیمانه اوست زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
شمعی بمن آمد آتشی در من زد آنشمع که آفتاب پروانهٔ اوست

۳۴۵

زان می مستم که نقش جامش عشق است وان اسب سواری که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیك من بندهٔ آنم که غلامش عشق است

۳۴۶

سر سبز بود خاك که آبش یار است خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
اینخاك ز مشاطهٔ خود بیخبر است خوش بیخبر است از آنکه زو هشیاراست

۳۴۷

سر سخن دوست نیآرم گفت دریست گرانبها نیآرم سفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی شبهاست که از بیم نیآرم خفت

۳۴۸

سرگشته چو آسیای گردان کنمت بیسر گردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم با دگری در سازم با هر که بسازی رد و ویران کنمت

۳۴۹

سرگشته دلا بدوست از جان راهست ای گمشده افکار ز پنهان راهست
گر شش جهتت بسته شود باك مدار کز قعر نهادت سوی جانانراهست

۳۵۰

سرمایهٔ عقل مرد دیـوانگـیست　　دیوانهٔ عشق مرد فرزانگـیست
آنکس که شد آشنای دل ازره درد　　با خویشتنش هزار بیگانگـیست

۳۵۱

سلطان ملاحت مه مـوزون منست　　در سلسله اش ایندل مفتون منست
بر خاك درش خون جگر میریزم　　هرچند که خاك آن به از خون منست

۳۵۲

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت　　در عالم حسن آب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبـداری میـزد　　پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت

۳۵۳

شاگرد توست دل که عشق آموز است　　مانندهٔ شب گرفتـه پای روز است
هرجا که روم صورت عشق است بپیش　　زیرا روغن در پی روغن سوز است

۳۵۴

شاهی که شفیع هر گنه بود بـرفت　　وانشب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرانبینند تو بگوی　　او نیز چو تو بر سر ره بود برفت

۳۵۵

شب رو که شبت راهبر اسرار است　　زیرا که نهان ز دیدهٔ اغیار است
دل عشق آلود دیده ها خواب آلود　　تا صبح جمال یا رمارا کار است

۳۵۶

شمشیر ازل بدست مردان خداست　　گوی ابدی در خم چوگان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آید　　نور خود از او طلب که او کان خداست

۳۵۷

شمعی که در اینخانه بدی خانه کجاست　　در دیده بد امروز میان دلهـاست
در دل چو خیال خوش نشست و برخاست　　نی نی که زدل نرفت هم دردل ماست

۳۵۸

صد بار بگفتمت چه هشیار و چه مست　　شوخی مکن و مزن بهر شاخی ست
از بسکه دلت باین و آن در پیوست　　آب تو بـرفت و آتش ما بنشست

۳۵۹

عاشق نبود آنکه مبله چون جان نیست　　شب همچو ستاره گرد مه گردادن نیست
از من بشنو اینسخن بهتان نیست　　بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

۳۶۰

عشق آمد و تو بهزار چو شیشه بشکست　　چون شیشه شکست کیست کو دا ندبست
گر هست شکسته بند ان هم عشق است　　از بند و گشاد او کجا شاید جست

۳٦۱

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

۳٦۲

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

۳٦۳

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا سوزم اگر او خوش نیست ور عشق خوش است اینهمه فریاد چراست

۳٦٤

عشق تو در اطراف گیائی میتاخت مسکین دل من دید نشانش نشناخت
روزیکه دلم ز بند هستی برهد در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

۳٦۵

عشقی که از او وجود بیجان میزیست اینعشق چنین لطیف و شیرین از چیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست یا در نظر شمس حق تبریزیست

۳٦٦

عشقی نه باندازهٔ ما در سر ماست واینطرفه که بار ما فزون از خر ماست
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست مادر خور او نه ایم واو در خور ماست

۳٦۷

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید پای همه بوسید و ره خویش گرفت

۳٦۸

عمر یست که جان بنده بیخویشتن است وانگشت نمای عالمی مرد و زن است
برخاستن از جان وجهان مشکل نیست مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

۳٦۹

قومی غمگین و خود ندانند غم ز کجاست قومی شادان و بیخبرکان ز خداست
چندین چهوراست بیخبر از چهوراست چندین ز من و ماست بیخبر از من و ماست

۳۷۰

گر آتش دل نیست پس این دود چراست ور عود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق و نابود چراست پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

۳۷۱

گر آه کنم آه بدین قانع نیست ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هر سو که مه است پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

۳۷۲
گر باد برآنزلف پریشان زندت — مه طال بقا از بن دندان زندت
ای ناصح‌من‌ز خود برآئی وزنصح — گر زانچه دلم چشیده برجان زندت

۳۷۳
گر برسرشهوت وریا خواهی رفت — از من خبرت که بینوا خواهی رفت
ور در گذری از این ببینی بعیان — کز بهرچه آمدی کجا خواهی رفت

۳۷٤
گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت — بیغم‌بودآنکه عشق محکم‌بگرفت
یك‌ذره گر که پای‌درعشق بکوفت — وان‌ذره‌جهان شد که‌دوعالم‌بگرفت

۳۷۵
گردامن‌وصل توکشم جنگی‌نیست — ور طعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
با وصل خوشت میزیم و میگریم — وصلی که دراوفراق‌را رنگی نیست

۳۷٦
گردر وصلی بهشت یا باغ اینست — ور در هجری دوزخ یا داغ‌اینست
عشق‌است قدیم‌و در جهان پوشیده — پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷
گر دف نبود نیشکر اودف ماست — آخرنه شراب‌عاشقی درکف ماست
آخرنه‌قبادصف‌شکن‌در صف‌ماست — آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

۳۷۸
گرشرم‌همی‌ازآن واین باید داشت — پس عیب کسان‌زیرزمین باید داشت
ور آینه‌وار نیك و بد بنمائی — چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹
گرمای تموز ازدل پر درد شماست — سرمای زمستان بتش سرد شماست
این‌گرمی و سردی نرسد با صدپر — بر گرد جهانیکه‌دراو گرد شماست

۳۸۰
گرحلقهٔ آنزلف چو شستت‌نگرفت — تا باده ازآندو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب وروز — کز پای درآمدی و دستت نگرفت

۳۸۱
کس‌دل‌ندهدبدو که‌خونخوارمنست — جان‌رفت‌چه‌جای کفش‌ودستارمنست
تو نیز برو دلا که این‌کار تونیست — این‌کارمنست کار من است‌کارمنست

۳۸۲
کس‌نیستکه اندرهوسی شیدانیست — کس‌نیستکه‌اندرسرش‌این‌سودانیست
سر رشتهٔ‌آن ذوق کزوخیزد شوق — پیداست که‌هست‌آن‌ولی پیدانیست

۳۸۳

گفتار توزرونملت ارززین است یك حبه بنزد کس نیرزی اینست
اسبی که بهاش کم گرازززین است آنراتو برای ده نورزی این است

۳۸٤

گفتا که بیاسماع در کارشده است گفتم که بروکه بنده بیمار شده است
گوشم بکشیدوگفت از اینها باز آی کان فتنهٔ هردوکون بیدار شده است

۳۸۵

گفتا که شکست توبه باز آمدمست چون دید مرا مست بهم برزد دست
چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست دشوار توان کردن و آسان بشکست

۳۸٦

گفتم بجهم همچو کبوتر زکفت گفت ار بجهی کندغم مستخفت
گفتم که شدم خوار وزبون و تلفت گفت ار تلف منست عز وشرفت

۳۸۷

گفتم چشم که هست خاك کویت پر آب مدار بی رخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من ازمن همه عمر باشد آب رویت

۳۸۸

گفتم دلم از تو بوسه ای خواهانست گفتا که بهای بوسهٔ ما جانست
دل آمدودر پهلوی جان گشت روان یعنی که بیا بیع وبها ارزانست

۳۸۹

گفتم عشقت مرا بت وخویش منست غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود منیازی گستاخ مینداز گرو پیش منست

۳۹۰

گفتم که بیا بچشم من در نگریست من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه مبرمی واینت با کیست تومردهٔ اینی همه ناموس توچیست

۳۹۱

گفتند که دل دگرهوائی می پخت از ما بشد وهوای جائی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم ز دمش کانجا زبرای من ابائی می پخت

۳۹۲

گفتم که دلم آلت وانگاز منست مانند رباب دل هم آواز منست
خوداین دل من یار کسی دیگر بود من میگفتم مگر که همباز منست

۳۹۳

گفتند کمش جهت همه نور خداست فریادز خلق خاست کان نورکجاست
بیگانه نظر کرد بهرسو چپ وراست گفتند دمی نظر بکن بی چپ وراست

۳۹٤

گفتی چونی بنده چنانست که هست سودای تو بر سر استوسر بر سر دست
میگردد آنچیز بگرد سر من نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

۳۹۵

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت تا شددل ازین کارو ازاین جام گرفت
ترسم بروی جامه دران باز آئی کان گرگ درنده بازتنهام گرفت

۳۹٦

کم باد سریکه آن سران‌را پانیست وان‌دل که بجان‌غرقهٔ‌این سودا نیست
گفتند در این‌میان نگنجد موئی من‌موی شدم از آن مرا گنجانیست

۳۹۷

کوچك‌بودن بزرگرا کوچك نیست هم کودکی‌از کمال‌خیزدشك نیست
گر زانکه پدرحدیث کودك‌گوید عاقل‌داند که آن پدر کودك نیست

۳۹۸

گویند بیا بباغ کانجا لاغ است بی‌زحمت نزهت ونه‌بانگ‌زاغ است
اندر دل من ز یك از آن صباغست کاندر پرهر زاغ ازاو صدباغ است

۳۹۹

گویند که‌صاحب‌فنون عقل کل‌است مایه‌ده‌اینچرخ‌نگون عقل کل است
آن‌عقل که‌عقل‌داشت آن‌جزوی‌بود ورعقل‌زعقل شدکنون‌عقل کل‌است

٤۰۰

گویند که‌عشق عاقبت‌تسکین است اول شوراست وعاقبت نمکین است
هر چند ز آسیا است سنگ زیرین اینصورت بیقرار بالا بین است

٤۰۱

گویند مرا که اینهمه درد چراست وین نعره وآواز ورخ‌زرد چراست
گویم‌که‌چنین‌مگو که‌اینکارخطاست رو روی مهش ببین ومشکل‌برخاست

٤۰۲

لطف تو جهانی و قرانی افراشت وین‌تعبیه‌های خود بچیزی ننگاشت
یکقطره‌ازآن‌آب‌دراین‌بحر چکید یکدانه ز انبار دراین صحرا کاشت

٤۰۳

مارابجزاین زبان زبانی دگر است جزدوزخ‌وفردوس مکانی‌دگر است
آزاده دلان زنده بجان دگرند آنگوهرپاکشان زکانی دگر است

٤۰٤

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که‌سر زلف چو زنجیر بود در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

٤۰٥

ما عاشق عشقیم که‌عشق‌است نجات	جان‌چون‌خضر است‌وعشق‌چون آ بحیات
وای آنکه ندارد ازشه عشق برات	حیوان چه خبر دارد از کان نبات

٤۰٦

ماعاشق‌عشقیم و مسلمان دگراست	مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب	بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

٤۰٧

ماه عید است وخلق زیر و زبراست	تافرجه‌کندهر آنکه‌صاحب‌نظر است
چه طبل‌زنی که‌طبل باشورو‌شر است	زان‌طبل‌همی‌زندکه آنجو‌اجه‌کر است

٤۰٨

ماهی‌تو که فتنه‌ای ندارم زتو دست	درمان‌زکه‌جویم که‌دلم‌ازتو بخست
می طعنه زنی که‌برجگر آبت‌نیست	گر برجگرم‌نیست‌چه‌شدبرمژه هست

٤۰٩

ماهی که‌نه‌زیرو نی‌بیالاست کجاست	جانی که‌نه بی‌ماو نه‌باماست کجاست
اینجا آنجامگو بگو راست کجاست	عالم‌همه‌اوست آنکه‌بیناست کجاست

٤۱۰

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست	درشش جهتش پرزدن وپروا نیست
گفتی بکجا پرد که او را یابد	نی‌خودبکجا پرد که‌آنجا جا نیست

٤۱۱

مرغ دل‌من‌چو ترك‌این‌دانه گرفت	انصاف‌بده که نیك مردانه گرفت
ازدل چو بماند دلبرش دست کشید	ازجان چو بجست‌پای جانانه گرفت

٤۱۲

مروصل تراهزار صاحب هوس‌است	تاخودبوصال تو که رادسترس‌است
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام	وانکس‌که‌نیافت‌رنج‌نایافت‌بس‌است

٤۱۳

مست است‌دوچشم ازدوچشم مستت	دریاب که از دست شدم در دستت
تو هم بموافقت سری میجنبـــان	گر زانکه سر عاشق مستی هستت

٤۱٤

مستم ز خمـار عبهر جـادویت	دفعم چه دهی چو آمدم در کویت
من‌سیر نمیشوم ز لب تر کردن	آن‌به که مرا در افکنی در جویت

٤۱٥

مستی ز ره آمد و بما در پیوست	ساغرمی گشت در میان دست بدست
از دست فتاد ناگهان وبشکست	جامی چه زید میانهٔ چندین مست

٤١٦

معشوق شراب خوار و بیسامانست خونخواره وشوخوشنگ‌ونافرمانست
کفر سر جعد آنصنم ایمانست دیریست که درد عشق بیدرمانست

٤١٧

من آن تـوام کام منت باید جست زیرا که‌دراینشهر حدیث‌من وتست
گر سخت کنی‌دل خود ادنرم کنی من از دل سخت تو نمیگردم سست

٤١٨

من بندهٔ آنکسم که‌بیماش خوش‌است جفت‌غم آنکسم که تنهاش‌خوش‌است
گویند وفای او چه لذت دارد زآنم‌خبری‌نیست‌جفاهاش‌خوش‌است

٤١٩

من زان جانم که جانها را جانست من‌زان‌شهرم که شهر بی‌شهرانست
راه آنشهـــر راه بی پایـانست رو بیسر وپا شو که سروپا آنست

٤٢٠

منصور حلاجی که‌انا الحق میگفت خاك همه ره بنوك مژگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد آنکه‌پس‌از آن درانالحق می‌سفت

٤٢١

من کوهم وقال‌من صدای یار است من نقشم و نقشبندم آندلدار است
چون‌قفل که دربانك درآمد زکلید می‌پنداری که گفت من‌گفتار است

٤٢٢

من محو خدایم و خدا آن منست هرسوش مجوئید که درجان منست
سلطان منم و غلط نمـــایم بشما گویم که کسی‌هست که‌سلطان‌منست

٤٢٣

میدان که درون تو مثال غاریست واندر پس آنغار عجب بازاریست
هرکس‌یاری گرفت وکاری بگزید این یارنهانیست عجایب یاریست

٤٢٤

میگریم زار و یار گوید زرقست چون‌زرق‌بودکه‌دیده‌درخون‌غرقست
تو پنداری که هردلی‌چون دل‌تست نی نی صنما میان دلها فرقست

٤٢٥

میگفت یکی پری که او ناپیداست کان‌جان که‌مقدس‌است‌ازجای‌کجاست
آنکس که‌ازوهردوجهانروزه‌گشاست بی‌کام‌ودهان روزه گشائی اوراست

٤٢٦

مینال که آن‌ناله شنو همسایه است مینال که بانك طفل مهردایه است
هرچند که‌آندایهٔ‌جان‌خوددایه است مینال که ناله عشق راسرمایه است

۴۲۷

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات ناگاه بجوشید چنین آبحیات
ناگاه روان شد زشهنشه صدقات شادی روان مصطفی را صلوات

۴۲۸

ناگه ز درم درآمد آندلبر مست جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چوشست رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

۴۲۹

نه چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده‌ها یکی دایهٔ ماست ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

۴۳۰

نی با تو دمی نشستنم سامانست نی بیتو دمی زیستنم امکانست
اندیشه در اینواقعه سرگردانست اینواقعه نیست درد بیدرمانست

۴۳۱

نی بی‌زر و زورشه سپه بتوان داشت نی بیدل و زهره ره‌نگه بتوان داشت
در سنگستان قرا به‌آنکس ببرد کز سنگ قرابه‌را نگه بتوان داشت

۴۳۲

هان ایدل خسته روز مردانگیست در عشق ویم چه جای بیگانگیست
هر چیز که در تصرف عقل آید بگذار کنون که وقت دیوانگیست

۴۳۳

هجران خواهی طریق عشاقانست وانکو ماهیست جای او عمانست
گه‌سایه طلب کنند وگاهی خورشید آن ذره که‌او سایه نخواهد جانست

۴۳۴

هرجان عزیز کو شناسای رهست داند که هرآنچه آید از کارگه‌است
برزادهٔ چرخ وچرخ چون جرم نهی کاین‌چرخ‌زگردیدن‌خود بی‌گنه‌است

۴۳۵

هرجان که ازاو دلبر ما شادانست پیوسته سرش سبزو دلش خندانست
اندازهٔ‌جان‌نیست چنان‌لطف وجمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

۴۳۶

هرچندبحلم یار ما جورکش است لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان میخندد تن میلرزدچو برگ‌گوئی تبش‌است

۴۳۷

هرچند شکر لذت جان وجگر است آن‌خوددگراست وشکراودگراست
گفتم که ازآن نی‌شکرم افزون کن گفتا نه‌یقین‌است که‌آن نی‌شکراست

۴۳۸

هرچند فراق پشت امید شکست هرچند جفا دو دست آمال ببست
نومید نمیشود دل عاشق مست مردم برسد بهرچه همت در بست

۴۳۹

هرچند که بار آن شترها شکراست آن اشترمست چشم اوخود دگراست
چشمش مست است و از چشمش بتر است او از مستی ز چشم خود بیخبر است

۴۴۰

هردرویشی که درشکست خویش است تاظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سراپردهٔ آنخوش کیش است از کون ومکان و کل عالم بیش است

۴۴۱

هرذره که چون گرسنه برخوان خداست گرتا باید خورندا ینخوان برپاست
برخوان ازل گرچه زخلقان غوغاست خوردندوخورندکم نشدخوان برجاست

۴۴۲

هرذره که درهوا و در کیوانست برما همه گلشن است وهم بستانست
هرچند که زر ز راههای کانست هرقطره طلسمیست و دراو عمانست

۴۴۳

هرذره که در هوا ودرهامونست نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
هرذره اگرخوش است اگر محزونست سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست

۴۴۴

هرذره و هر خیال چون بیداریست از شادی و اندهان ما هشیاریست
بیگانه چرا نشد میان خویشان کز با خبران بیخبری بدکاریست

۴۴۵

هر روز بنو برآید آندلبر مست با ساغر پرفتنهٔ پرشور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست ور نستانم ندانم از دستش رست

۴۴۶

هر روز حجاب بیقراران بیش است زان درد من ازقطرهٔ باران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم دو کون چه باشد که هزاران بیش است

۴۴۷

هر روز دلم درغم تو زار تر است وز من دل بیرحم تو بیزار تر است
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا حقا که غمت از تو وفا دارتر است

۴۴۸

هرروز دل مرا سماع و طربیست میگوید حسن او براین نیز مأیست
گویند چرا خوری توباپنج انگشت زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

۴۴۹

هر صورت کاید به از او امکان هست   چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
صورتها را همه بران ازدل خویش   تاصورت بیصورتت آید در دست

۴۵۰

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت   وز دیدهٔ من خیال روی تو نرفت
درآرزوی توعمر بردم شب و روز   عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

۴۵۱

هشیار اگرزراست و گرزریناست   اسب است ولی بهاش کم از زینست
هر کو بخرابات نشد عنین است   وانکس که از آنجاست بگو مرد اینست

۴۵۲

هم عابد وهم زاهدوهم خونریزاست   خونریزی او خلاصهٔ پرهیز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد   عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

۴۵۳

یاری که بحسن از صفت افزونست   در خانه در آمد که دل تو چونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش   دامن بر کش که خانه پر از خونست

۴۵۴

یاری که بنزد او گل وخار یکیست   درمذهب او مصحف وزنار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد   کوراخرلنگ واسپ رهوار یکیست

۴۵۵

یاری که غمش دوای هر بیمار است   اورا یار است هر که بااو یار است
گویند مرا که باش در کار مدام   من بیکارم ولیك او در کار است

۴۵۶

یکبار بمردم و مرا کس نگریست   گربار دگر زنده شوم دانم زیست
ای کرده تو قصدمن ترابامن چیست   نی صحبت ابلهان همه دیك تهیست

۴۵۷

يك چشم من از روز جدائی بگریست   چشم دگرم گفت چرا گریه زچیست
چون روز وصال شد فرازش کردم   گفتم نگریستی نباید نگریست

ث

۴۵۸

ای آنکه کنی کون ومکانرا محدث   پـاکی و منزهی ز نسیـان و حدث
جز فکر تو درسرم همه عین خطاست   جز ذکر تو بر زبان ضلالست وعبث

ج

۴۵۹

ما را چو زعشق‌میشود راست مزاج عشق‌است طبیب ما و داروی علاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن اینعشق زکس نزاد و نی‌داد نتاج

ح

۴۶۰

بودم شب و روز یار جویای صلاح انـدر سرمن نبـود جز رای صلاح
امسال چنـانم کـه نیارم گفتن یکسال دگر وای مرا وای صلاح

د

۴۶۱

آبی که ازاین دیده‌چوخون میریزد خونست بیـا ببین که چون میریزد
پیداست که‌خون‌من‌چه برداشت کند دل میخورد و دیده برون میریزد

۴۶۲

آنان که محققان ایـن درگاهند نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند باقی همه هرچه هست خرج راهند

۴۶۳

آن تازه تنی که در بلای تو بود آغشته بخون کـربلای تـو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان آن بیکاری که از برای تـو بود

۴۶۴

آنجا بنشین که همنشین مردانند تـا دود کـدورت تـرا بنشانند
اندیشه مکـن بعیب ایشان کایشان زان بیش که انـدیشه کنی میدانند

۴۶۵

آنجا که بهرسخن دل ما گردد من میدانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو کز هرنفسش نقش تو پیدا گردد

۴۶۶

آن خـوبانیکه فتنهٔ بتکده‌انـد ما را بخرابات بتـان ره زده‌اند
کافردل‌وخونخواره این ره بده‌اند وز مکرچنین عابد و زاهد شده‌اند

۴۶۷

آندشمن‌دوست‌روی‌دیدی که‌چه کرد یا هیچ‌بفور آن رسیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد دیدی که‌چه‌گفت وهم‌شنیدی‌که‌چه‌کرد

٤٦٨

آندل که بشاهد نهان در نگـرد کی جانـب ملکت جهان در نگرد
بیزار شـود ز چشم در روز اجـل کان روی رها کند بجان در نگرد

٤٦٩

آندم که ز افلاك گهر ریز کند هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
از نخوت آن باد وزین باد هوس هـر ذره ز آفتاب پـرهیز کنـد

٤٧٠

آن ذره که جز همدم خورشید نشد بـر نقد زد و سخـرهٔ امیـد نشد
عشقت بکدام سر در افتاد که زود از باد تو رقصان چو سر بید نشد

٤٧١

آنراحت جان گـرد دلـم میگردد گرد دل و جان مقبلم میگردد
زین گل چودرختسر بر آرم‌خندان کاب حیوان گرد گلم میگردد

٤٧٢

آنـرا کـه بضاعت قناعت بـاشد هرگونه که خوردوخفت‌وطاعت باشد
زنهار تولا مـکـن الا بخدای کایـن رغبت خلـق نیمساعت باشد

٤٧٣

آنرا که بعلم و عقل افراشته‌اند او را بحساب روزی انگاشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته‌اند از مـال بجـای آن در انباشته اند

٤٧٤

آنرا که خدای ناف بر عشق برید او داند ناله های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید پرید بدانسوی کـه مرغی نپرید

٤٧٥

آنراکه ز عشق دوست بیداد رسد از رحمت و فضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد

٤٧٦

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد در عهدو وفا نگر که چون‌آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هر چه صفت کنی فزون‌آید مرد

٤٧٧

آن رفت که بودمی من‌ازعشق‌توشاد از عشق تو می نایدم از عشقم یاد
اسباب و علل پیش من‌آمد همه باد بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

٤٧٨

آنروز که جان خرقهٔ قالب پوشید دریای عنایت از کـرم میجوشید
سرنای دل از بسـکه می لب نوشید هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۴۷۹

آنروز که‌جانم ره کیوان گیرد اجزای تنم خاك پریشان گیرد
برخاك‌بانگشت‌تو بنویس‌که‌خیز تابر جهم‌از خاك‌وتنم جان گیرد

۴۸۰

آنروز که چسم تو زمن برگردد و ز بهر تو کشتنم میسر گردد
در غصهٔ آنم که چه خواهم‌عذرت گر چشم تودر ماتم من‌تر گردد

۴۸۱

آنروز که‌روز ابرو باران‌باشد شرط است که‌جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یاررا تازه‌کنند چون‌مجمع‌گل‌که‌دربهاران باشد

۴۸۲

آنروز که عشق با دلم بستیزد جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد عاقل مردی که او زمن برهیزد

۴۸۳

آنروز که‌کار وصل‌را ساز آید وین مرغ‌ازاین قفس بپرواز آید
از شه چو صفیرارجعی‌باز شنود پرواز کنان بدست شه باز آید

۴۸۴

آنروز که‌مهر کان‌گردون‌زده‌اند مهر زرعاشقان‌دگر گون‌زده‌اند
واقف‌نشوی‌بعقل‌کان‌چون‌زده‌اند کاین زرزسرای‌عقل‌بیرون‌زده‌اند

۴۸۵

آنسر که بود بیخبرازمی‌خسبد آنکس‌که خبر یافت ازاوکی‌خسبد
میگوید عشق‌درددو گوشم‌همه‌شب ای وای بر آنکسی که بی‌وی‌خسبد

۴۸۶

آنطرفه‌جماعتی‌که‌جانشان‌بکشد وین نادره‌آب حیوانشان بکشد
گرفاش کنند مردمانشان‌بکشند ور عشق‌نهان کنندآنسان بکشد

۴۸۷

آنعشق‌که‌برق‌وبوش‌تاخلق‌رسید مالم همه خورد وکار بادلق‌رسید
آبیکه ازآن‌دامن خود میچیدم اکنون‌جوشیده‌است وتاحلق‌رسید

۴۸۸

آن کان نبات و تنگ‌شکرنامد وان آبحیات و بحر گوهر نامد
گفتم بروم بعشوه دمها دهمش چون راست‌بدیدمش دمم بر نامد

۴۸۹

آن کرتوخدای‌این‌گدا میخواهد دردهر کدام پادشا میخواهد
هرذره‌زخورشیدتوازدورخوش‌است زان جملهٔ خورشید ترامیخواهد

۴۹۰

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد صدگونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش جهتم شعلهٔ آتش بگرفت آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

۴۹۱

آنکس که ترا بیند وخندان نشود وز حیرت تو گشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود جز کاهگل و کلوخ زندان نشود

۴۹۲

آنکس که تراشناخت جانرا چه کند فرزند وعیال و خانمانرا چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

۴۹۳

آنکس که از آب وگل نگاری دارد روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره آنکه زاب وگل بیرون شد کوچون تو غریب شهریاری دارد

۴۹۴

آنکس که ز چرخ نیم نانی دارد وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۹۵

آنکس که زدل دم اناالحق میزد امروز بر این رسن معلق میزد
وانکس که ز چشم سحر مطلق میزد برخود ز غمت هزار گون دق میزد

۴۹۶

آنکس که مرا بصدق اقرار کند چون لعبتگان مرا ببازار کند
بیزارم از آن کار و نیم بازاری من بندهٔ آنکسم که آنکار کند

۴۹۷

آن کیست که بیرون درون مینگرد در اهل جنون بصد فسون مینگرد
وزدیده نگر که دیده چون مینگرد وآن کیست که ازدیده برون مینگرد

۴۹۸

آنلحظه که آنسرو روانم برسید تن زد تنم از شرم چو جانم برسید
اوچونکه چنان بود چنانم برسید من چونکه چنین نیم بدانم برسید

۴۹۹

آنلحظه که پیرهنت بوی رسد من خودچه کسم چرخ وفلك جامه درد
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست کامروز ز پیراهن تو بوی برد

۵۰۰

آن نزدیکی که دلستانرا باشد من ظن نبرم که نیز جانرا باشد
والله نکنم یاد مراورا هرگز زانروی که یاد غایبانرا باشد

۵۰۱

آن وسوسه‌ای که‌شرمهارا ببرد آن داهیه‌ای که بندها را بدرد
چون‌سیر برهنه‌گرددازرسم‌جهان درعشق جهانرا به پیازی نخرد

۵۰۲

آنها که بآتش خزان سوخته‌اند وز لطف بهار چشمشان دوخته‌اند
اکنون‌همه‌را حلعت نودوخته‌اند شیوه‌گری وغنج در آموخته‌اند

۵۰۳

آنها که بکوی عارفان افتادند با نفخهٔ صور چابك و دلشادند
قومی بندی نفس تن دردادند قومی زخودوجهان‌وجان آزادند

۵۰۴

آنهاکه‌چو آب‌صافی‌وساده‌روند اندررگ‌ومغز چون‌می‌وباده‌روند
من پای کشیدم و دراز افتادم اندر کشتی دراز وافتاده روند

۵۰۵

آنهاکه‌دل‌ازالست‌مست آوردند جان‌رازعدم‌عشق‌برست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان تایکدل پر درد بدست آوردند

۵۰۶

آنهاکه‌شب وروز ترا بر اثرند صیاد نهانـند ولـی مختصرند
باهر که بسازی تواز آنت‌ببرند گرخودنروی‌کشان‌کشانت‌ببرند

۵۰۷

آن‌یار که از طبیب دل بربـاید او را دارو طبیب چون فرماید
یکذره زحسن‌خویش‌اگربنماید والله که طبیب را طبیبی باید

۵۰۸

آن‌یار که عقلها شکارش میشد وان یار که کوه بیقرارش میشد
گفتم که سرزلف بریدی گفتا بسیار سراندر سر کارش میشد

۵۰۹

آهو بدود چو درپیش سگ‌بیند بر اسب دونده حمله وتك بیند
چندان بدود که درتنش رگ‌بیند زیرا که‌صلاح خوددراین‌یك‌بیند

۵۱۰

اجری‌ده ارواحی و سلطان ابد گرچـه بلقب بهاء دینی و ولد
بگذار که ساغر وفا در شکند چون‌شیشه‌شکست پای‌مستان‌بخلد

۵۱۱

از آبحیات دوست بیمار نمانـد در گلبن‌وصل‌دوست‌یکخار نماند
گویند دریچه‌ایست‌ازدل‌سوی‌دل چه‌جای دریچه‌ای که‌دیوار نماند

۵۱۲

از آتش سودای توام تابی بود / درجوی دل‌از صحبت‌تو آبی‌بود
آن آب‌سراب بودو آن آتش برف / بگذشت‌کنون‌قصه‌مگر خوابی‌بود

۵۱۳

از آتش عشق تو جوانی خیزد / در سینه جمالهای جانی خیزد
گر میکشیم بکش حلالست‌ترا / کز کشتهٔ‌دوست زندگانی خیزد

۵۱٤

از آتش‌عشق‌دوست تنها بزنید / وان آتش رادر این علفهابزنید
آن‌چنگه‌غمش‌چو پای مابگرفتست / ما را بمثل بر همه دفها بزنید

۵۱۵

از آتش عشق سرد ها گرم شود / وز تابش عشق سنگها نرم‌شود
ایدوست گناه‌عاشقان‌سخت‌مگیر / کز بادهٔ عشق مرد بیشرم شود

۵۱٦

از آدمیئی دمی بجائی ارزد / یکموی کز او فتد بکانی ارزد
هم‌آدمیئی بود که از صحبت او / تا دیدن او ملك جهانی ارزد

۵۱۷

از تلب تو بی یار عدو میماند / در بزم تو بی رطل سبو میماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی / آخر بلب شهد تو بو میماند

۵۱۸

از خاك کف پلت‌سران حیرانند / کوران‌همه‌مستندو کران‌حیرانند
زان پاکانیکه درصفا محوشدند / هم ایشان نیزاندر آن حیرانند

۵۱۹

از درد چو جان تو بفریاد آید / آنگه ز خدای عالمت یاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید / ورعشوه دهی یاد تو برباد آید

۵۲۰

از دیدن روئیکه ترا دیده بود / مارا بخدا نور دل و دیده بود
خاصه روئیکه از ازل تا بابد / از دیدن روی تو نه ببریده بود

۵۲۱

از شبنم عشق خاك آدم گل شد / صد فتنه‌وشور درجهان‌حاصل‌شد
صد نشترعشق بررگ روح زدند / یکقطره‌از آن چکیدونامش‌دلشد

۵۲۲

ازشربت‌سودای توهرجانکه‌مزید / زان آبحیات درمزیداست‌مزید
مرگ آمد وبو کرد مرابوی‌تودید / زانروی اجل‌امید از من ببرید

۵۲۳

از عشق تو دریا همه شور انگیزد — در پای تو ابرها درر میریزد
از عشق تو برقی بزمین افتادست — این دود بآسمان‌از آن میخیزد

۵۲٤

از عشق دلا نه بر زبان خواهی‌شد — بیجان‌زکجاشوی که جان خواهی‌شد
اول بزمین از آسمان آمده‌ای — آخر ز زمین بر آسمان‌خواهی‌شد

۵۲۵

از لشکر صبرم علمی بیش نماند — وز هر چه‌مرا بود غمی بیش نماند
وین‌طرفه‌تراست کزسر عشق هنوز — دم میدمد و مرا دمی بیش نمانه

۵۲٦

ازلطفت تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز قبول جاوید نشد
لطف بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید بشد

۵۲۷

از ما بت عیار گریزان باشد — وز یاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست‌ویم — عقل از سر خمار گریزان باشد

۵۲۸

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند — نی غصه‌و نی‌غم‌نه کم و بیش نماند
از خیل جلالت تو عالم بگرفت — تا جمله ملك‌شدند و درویش نماند

۵۲۹

از یاد خدای مرد مطلق خیزد — بنگر که‌ز نور حق چه رونق خیزد
این‌باطن‌مردان که‌عجایب بحریست — چون موج‌زند از آن اناالحق خیزد

۵۳۰

افسوس که طبع دلفروزیت نبود — جز دلشکنی وسینه سوزیت نبود
دادم بتو من همه دل و دیده وجان — بردی تو همه ولیك روزیت نبود

۵۳۱

اکنون که‌رخت‌جان جهانی بربود — در خانه نشستنت کجا دارد سو
آنروز که مه شدی نمیدانستی — کانگشت نمای عالمی خواهی بود

۵۳۲

امروز خوش‌است‌هر که‌اوجان‌دارد — رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد — مسکن شب‌و روز در گلستان دارد

۵۳۳

امروز زما یار جنون میخواهد — ما مجنون و او فزون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد — رسوا شده از پرده برون میخواهد

٥٣٤

امشب چه لطیف و با نوا میگذرد لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد خیره شده خواب و رو برو مینگرد

٥٣٥

امشب ساقی بمشك می گردان کرد دل یغما بردو دست در ایمان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

٥٣٦

امشب شب آن نیستکه از خانه روند از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنستکه یاران عزیز در آتش اشتیاق مستانه روند

٥٣٧

اندر دل بیوفا غم و ماتم باد آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

٥٣٨

اندر رمضان خاك تو زر میگردد چون سنگ که سرمهٔ بصر میگردد
آن لقمه که خورده‌ای درر میگردد وان صبر که کرده‌ای گهر میگردد

٥٣٩

اندر ره فقر دیده نا دیده کنند هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند
خاك در آن باش که شاهان جهان خاك قدمش چو سرمه در دیده کنند

٥٤٠

اندر طلب آنقوم که بشتافته‌اند از هر چه جز اوست روی بر تافته‌اند
خاك در او باش که سلطان وفقیر این سلطنت و فقر از او یافته‌اند

٥٤١

اندیشهٔ هشیار تو هشیار کشد زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان همه خصم خویش بردار کشند زان دولت بیدار تو بیدار کشد

٥٤٢

انوار صلاح دین بر انگیخته باد بر دیده و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت با خاك صلاح دین در آمیخته باد

٥٤٣

اول که رخم زردو دلم پر خون بود همخرقه و همراه دلم مجنون بود
آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود کاری آمد که آنهمه مادون بود

٥٤٤

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد سرو و گل و باغ مست احسان گردد
گل سرمست وخار بد مست وخمار جامی در ده که جمله یکسان گردد

٥٤٥

ای آنکه نخست برسحر چشم توزد وز با نمکی راه نظر چشم تو زد
آنکس که چو توتیاش عزت دارد آمد بطریق این شکر چشم توزد

٥٤٦

ای ازقدمت خاك زمین خرم و شاد شد حامله ازشادی و صد غنچه بزاد
زین غلغله‌ای‌فتاد در انجم و چرخ در غلغله چشم ماه برنجم افتاد

٥٤٧

ای اطلس دعوی ترا معنی برد فردا بقیامت اینعمل خواهی برد
شرمت‌بادا اگرچنین خواهی زیست ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

٥٤٨

ایام وصال یـار گوئی که نبود وان دولت بیشمار گوئی که نبود
از یار بجز فراق بر جای نماند رفت آنهمه روزگار گوئی که نبود

٥٤٩

ای اهل صفا که در جهان گردانید از بهر بتی چرا چنین حیرانید
آنرا که شما در اینجهان جویانید در خود چو بجوئید شما خود آنید

٥٥٠

ای اهل مناجات که در محرابید منزل دور است یکزمان بشتابید
وی اهل خرابات که در غرقابید صد قافله بگذشت وشما در خوابید

٥٥١

ایدل اثر صبح گه شام که دید یك عاشق صادق نکو نام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته ام فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

٥٥٢

ایدل اگرت رضای دلبر بـاید آن باید کرد و گفت کو فرماید
گرگویدخون‌گری‌مگوی‌ازچه سبب ورگوید جان بده مگو کی شاید

٥٥٣

ایدل این ره بقیل و قالت ندهند جز بر در نیستی وصال ندهند
وانگاه درآن هوا که مرغان ویند تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

٥٥٤

ایدل سر آرزو بپای اندر بند امید بفضل راهنمای انـدر بند
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند نومید مشو دل بخدا اندر بند

٥٥٥

ایدوست مگو توبنده‌ای یا آزاد بنده که خرد برای زشتی و فساد
ای دست برآورده ترا دست که داد بگزار مراد خویش کاوراست مراد

٥٥٦

ای‌روز بر آ که‌ذره‌ها رقص کنند آنکس که‌از او چرخ‌وهوا رقص‌کنند
جانها زخوشی بی‌سر و پا رقص کنند درگوش‌تو گویم که کجا رقص کنند

٥٥٧

ای سرو روان باد خزانت‌مرساد ای چشم‌جهان چشم بدانت‌مرساد
ای آنکه توجان آسمانی و زمین جز رحمت‌وجز راحت‌جانت مرساد

٥٥٨

ای‌عشق ترا پری و انسان دانند معروفتر از مهر سلیمان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند با تو نه چنان زیم که آنان دانند

٥٥٩

ای عشق توئی ان عذابی لشدید ای عاشق تو بزخم تیغ توشهید
شب آمدوجمله‌خلق‌راخواب ببرد کوخواب‌من‌ای‌جان‌نگرش‌گرگ‌درید

٥٦٠

ایعشق که جانها اثر جان تواند ایعشق که حسنها نمکدان تواند
ایعشق که درها همه ازکان تواند پوشیده‌توئی وجمله عریان‌تواند

٥٦١

ایقوم که برتر از مه و مهتابید ازهستی آب و گل چرا میتابید
ای اهل خرابات که در غرقابید خیزید که‌روز است‌چرا درخوابید

٥٦٢

ای‌لشکرعشق‌اگرچه‌بس‌جبارید آن یار بخشم رفته را باز آرید
یك‌جان نبرید دل‌اگر سخت‌کند یکسر نبرید پای اگر بفشارید

٥٦٣

ایمرغ عجب که صید توشیرانند گمگشتهٔ سودای توجان سیرانند
خرم‌زی‌و آسوده که‌اینشهر ازتو زیران زبران و زبران زیرانند

٥٦٤

این پردهٔ دل دگرمکن تا نرود جز جانب او نظر مکن تا نرود
این‌مجلس بیخودی‌که‌چون‌فردوس‌است ازمستی خود سفرمکن تا نرود

٥٦٥

این تنهائی هزارجان بیش ارزد این آزادی‌ملك جهان بیش ارزد
در خلوت یکزمانه باحق بودن ازجان‌وجهان‌واین‌و آن بیش‌ارزد

٥٦٦

ای نرم دلانیکه وفا میکارید بر خاك سیه در صفا میبارید
درهر جائی خبر ز حالم دارید دردست چنین هجرمرا مگذارید

۵٦۷
این سر که دراین سینهٔ ما میگردد — از گردش او چـرخ دوتا میگردد
نی سرداند زپای و نی پای از سر — انـدر سرو پـا بی‌سروپا میگردد

۵٦۸
اینصورت آدمی که در هم بستند — نقشی استکه در تـویلهٔ غم بستند
که دیو گهی فرشته گاهی وحشی — این‌خودچه‌طلسم‌است‌که‌محکم‌بستند

۵٦۹
اینطرفه که یار در دل من‌گنجد — جان دو هزارتن در این تن گنجد
در یك گندم هزار خرمن گنجد — صد عالم و درچشمهٔ سوزن‌گنجد

۵۷۰
این‌عشق بجانب دلـیران گـردد — آهو است که‌او جانب شیران گردد
اینخانهٔ عشق از امل معمور است — می‌پنداری که بیتو ویران گردد

۵۷۱
این مست بباده دگر میگردد — قـرابه تهی‌گشت و بسر میگردد
ای محتسب اینمست مرا دره مزن — هرچند ز پیش مست تر میگردد

۵۷۲
این واقعه را سخت بگیری شاید — از کوشش عـاجزانه کاری ناید
از رحمت ایـزدی کلیدی بـاید — تا قفل چنین واقعه را بگشاید

۵۷۳
باردگر این‌خسته جگر باز آمد — بیچاره بیا رفت و بسر باز آمد
ازشوق تو برمثال جانهای شریف — سوی ملك ازکوی بشر باز آمد

۵۷٤
با روی توهیچکس ز باغ اندیشد — با عشق تو ازشمع و چراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست — عاشق‌کی شدکه از دماغ اندیشد

۵۷۵
با سود وصال تو زیانت نرسد — جانی توکه زحمتی بجانت نرسد
میترساند تـرا که تا هر نفسی — پردل شوی و چشم بدانت نرسد

۵۷٦
با هر که دمی عشق‌تو آمیخته شد — گـوئی‌که بلا برسر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان — حلقش بطنـاب غیرت آویخته شد

۵۷۷
بخشای برآن بنده که خوابش نبود — بخشای بـرآن‌تشنه که آبش نبود
بخشای که هرکو نکند بخشایش — در پیش خدا هیچ ثـوابش نبود

۵۷۸

بربنده بخند تا ثـوابت بـاشد وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میگریم زار تا شرابت بـاشد میسوزم دل که تا کبـابت باشد

۵۷۹

برخاك نظر کند چو برما گذرد تا چهرهٔ ما بخاك ره رشك برد
به زان نبود که پیش اوخاك شویم تا بوکه بـدینطریق در ما نگرد

۵۸۰

پرسیدم از آنکسیکه بـرهان داند کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش‌خوش‌بجواب‌گفت‌کای‌سودائی این منطق‌طیر است سلیمـان داند

۵۸۱

پرسید مهم که چشم تو مه را دید گفتم کـه بـدید و مه زمه میپرسید
گفتا که ز ماه عید میپرسم مـن گفتم که بلی عید همی پرسد عید

۵۸۲

برقی که زمیغ آنجهان روی نمود چون سوخته‌ای‌نیست کرا دارد سود
از هردو جهان سوخته‌ای میبایست کان برق که میجهد در اوگیرد زود

۵۸۳

بر گور من‌آن کو گذرد مست شود ورایست کند تا باید مست شود
در بحر رود بحر بمد مست شود درخاك رود گور ولحد مست شود

۵۸٤

بریـار نظر کنم خجل میگـردد ور ننگـرمش آفت دل میگـردد
در آب رخش ستارگان پیدایند بی‌آب وی آبم همه گل میگـردد

۵۸۵

بس درمانهـا کان مدد درد شود بس دولتها که روی ازآن زردشود
خوف حق‌آن بود کز آن‌گرم‌شوی خوف‌آن‌نبود که‌گرم ازآن‌سرد شود

۵۸٦

بسیار ترا خسته روان باید شد وانگشت نمای این و آن باید شد
گـر آدمیئی بساز با آدمیـان ورخود ملکی برآسمان باید شد

۵۸۷

بشنو اگرت تـاب شنیدن بـاشد پیوستن او زخود بریـدن بـاشد
خاموش‌کن‌آنجاکه جهان نظراست چون گفتن ایشان همه دیدن بـاشد

٦۸۸

بعضی بصفـات حیدر کـرارند بعضی دیگر ز زخم تـو بیمارند
عشقت‌گوید درست خواهم در راه گوئی‌تو که نی‌شکستگان بسیارند

۵۸۹

بویت آمد گریز را روی نماند پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
از بوی تو رنگ و بوی مامید زدند تا کار چنان شد که زما بوی نماند

۵۹۰

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد بدبخت چو خار تیز و سر کش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد وز صحبت خار گل در آتش باشد

۵۹۱

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست در جان گیرش که دافع زنگ آمد

۵۹۲

بیتو جانا قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

۵۹۳

بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
نیك و بد و زهد و پارسائیرا مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

۵۹٤

بیدار شوا یدل که جهان میگذرد وین مایهٔ عمر رایگان میگذرد
درمنزل تن مخسب و غافل منشین کز منزل عمر کاروان میگذرد

۵۹۵

پیران خرابات غمت بسیارند چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
بفرست شراب کاندلشدگان نه مست حقیقتند و نی هشیارند

۵۹٦

بیزارم از آن آب که آتش نشود در زلف مشوشی مشوش نشود
معشوقهٔ ماخوش است بیخوش نشود آنسر دارد که هیچ سر کش نشود

۵۹۷

بیزارم از آن لعل که پیروزه بود بیزارم از آنعشق که سه روزه بود
بیزارم از آن ملك که باشد هروز بیزارم از آن عید که درروزه بود

۵۹۸

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد بی جنبش عشق درمکنون نشود

۵۹۹

بیمارم و غم در امتحانم دارد اما غم او تر و جوانم دارد
اینطرفه نگر که هرچه در رنجوری بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

٦٠٠

بی من بزبان من سخن میآید — من بیخبرم از آنکه میفرماید
زهر و شکر آرزوی من میآید — زآینده که داند چه کرا میشاید

٦٠١

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد — جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا ببیند و شادی نکند — مانند قلم سیاه و سرگردان باد

٦٠٢

بی یاری تو دل بسوی یار نشد — تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
هرچیز که بسیار شود خوار شود — غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

٦٠٣

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد — بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق — اما نه چنین زار که این بار افتاد

٦٠٤

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود — توحید بنزد او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست — ورنه بگزاف باطلی حق نشود

٦٠٥

تا تو بخودی ترا بخود ره ندهند — چون مست شدی ز دیده بیرون نجهند
چون پاک آئی ز هر دو عالم بیقین — آنگه بنشان نفرت انگشت نهند

٦٠٦

تا در دل من عشق تو اندوخته شد — جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب برطاق نهاد — شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

٦٠٧

تا در طلب مات همی کام بود — هردم که برون زما زنی دام بود
آندل که در او عشق دلارام بود — گر زندگی از جان طلبد خام بود

٦٠٨

تا رهبر تو طبع بد آموز بود — بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه — ترسم که چو بیدار شوی روز بود

٦٠٩

تا سر نشود یقین که سرکش نشود — واندلبر برگزیده سرکش نشود
آنچشمه آبست چه آن آبحیات — آب حیوان نگردد آتش نشود

٦١٠

تا گوهر جان در این طبایع افتاد — همسایه شدند باوی این چار فساد
زان گور بدان گور از آن رنگ گرفت — همسایهٔ بد خدای کس را ندهاد

۶۱۱

تا مدرسه و مناره ویران نشود — اسباب قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود — یك بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

۶۱۲

تا نی ببرید از نیستان استاد — با نه سوراخ آدمش نام نهاد
ای نی‌تو ازاین آمده‌ای درفریاد — آن لبها بین که این لبت رادم داد

۶۱۳

تا یك هستی ز آسمان میآید — هستی ز فلك نعره زنان میآید
از نعرهٔ او جان و جهان میفرد — کان جان جهان از آنجهان میآید

۶۱۴

تنها بمرو که رهزنان بسیارند — یکجانداری‌و خصم‌جان بسیارند
هرخوبی راجان‌جهان میخوانی — گولان‌چوتودراینجهان بسیارند

۶۱۵

تو جانی‌و هر زنده‌غم‌جان بکشد — هرکان دارد مؤنت آن بکشد
هرجانکه‌چوکاره‌باتودربندزراست — گر تیغ زنی ازبن دندان بکشد

۶۱۶

تو هیچ نه‌ای‌وهیچ تو به زوجود — تو غرق زیانی‌وزیانت همه سود
گوئیکه مرانیست بجزخاك‌بدست — ای بر سرخاك‌جمله‌افلاك‌چه‌سود

۶۱۷

تیری ز کمانچهٔ ربابی بجهید — ازچنبر تن گذشت وبرقلب رسید
آن پوست‌نگرکه‌مغزهارابغلید — وآن‌پرده‌نگرکه‌پرده‌هارابدرید

۶۱۸

جامی که بگیرم میش انواربود — بینی که بگویم همه اسرار بود
در هر طرفیکه بنگرد دیدهٔ‌من — بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

۶۱۹

جانا تبش عشق بغایت برسید — از شوق توکارم بشکایت برسید
ارزانکه‌نخواهی‌که بنالم‌سحری — دریاب که هنگام عنایت برسید

۶۲۰

جان باز که‌وصل‌اوبدستان‌ندهند — شیر از قدح‌شرع بمستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می‌نوشند — یکجرعه‌بخویشتن پرستان‌ندهند

۶۲۱

جان چو سمندرم نگاری دارد — درآتش او چه خوش‌قراری‌دارد
زان بادهٔ لبهاش بگردان ساقی — کزوی سرمن عجب خماری‌دارد

۶۲۲

جانرا جستم بیحر مرجان آمد در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریك براه باریك رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳

جان روی بعالم همایون آورد وزچون وچگونه‌دل به‌بیچون آورد
آنرازکه تا کنون همی بود نهان از زیر هزار پرده بیرون آورد

۶۲۴

جان کیست که‌اوبدیده کارتو کند یا دیده و دل که او شکار تو کند
گر از سر گور من‌بر آید خاری آنخار بعشق خار خار تو کند

۶۲۵

جان محرم درگاه همی باید برد دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی‌هرگز از ما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶

جانم زهواهای تو یادی دارد بیرون ز مرادها مرادی دارد
بر باد دهم‌خویش دراین بادهٔ عشق کاین باده ز سودای تو بادی دارد

۶۲۷

جانیکه در او از تو خیالی باشد کی آنجانرا نقل و زوالی باشد
مه در نقصان گر چه هلالی باشد نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸

جائیکه‌در اوچون تو نگاری باشد کفر است که‌آنجای قراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود سر کوفته‌به که زشت ماری باشد

۶۲۹

جز دمدمهٔ عشق تو در گوش نماند جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت وز قالب بی‌رنگ فراموش نماند

۶۳۰

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند دل در هوس قوم فرو مایه مبند
هر طایفه‌ات بجانب خویش کشند زاغت‌سوی‌ویرانه‌و طوطی‌سوی قند

۶۳۱

چشمت صنما هزار دلدار کشد زان غمزهٔ زیر جمله را زار کشد
شاهان زمانه خصم بردار کنند آن نرگس بیدار تو بیدار کشد

۶۳۲

چشم تو هزار سحر مطلق دارد هر گوشه هزار جان معلق دارد
زلفت کفراست‌ودین‌رخ چون‌قمرت از کفر نگر که‌دین چه رونق دارد

۶۳۳

چشمی که نظر بدان گل ولاله کند　　این گنبد چرخ را پراز ناله کند
میهای هزار ساله هر گز نکنند　　دیوانگیئی که عشق یکساله کند

۶۳۴

جودت همه آن کند که دریا نکند　　ایندم کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن　　کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵

جوزی که‌درونش‌مغز شیرین باشد　　درجی که‌دراو درخوش آیین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب　　گر بشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶

چون بد نامی بروزگاری افتد　　مرد آن نبود که نامداری افتد
گردر خواهی ز قعر دریا بطلب　　کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند　　پنهان شدگان اینجهان بر خیزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند　　هم اهل خرابات ز ما بگریزند

۶۳۸

چون دیده بر آنعارض‌چون‌سیم‌افتاد　　جان در لب تو چو دیدهٔ میم افتاد
نمرود صفت زدیدگان رفت دلم　　در آتش سودای بـراهیم افتاد

۶۳۹

چون دیده برفت توتیای‌توچه سود　　چون‌دل‌همه گشت‌خون‌وفای‌توچه‌سود
چون جانو جگرسوخت‌تمام‌ازغم‌تو　　آنگه سخنان جانفزای تو چه سود

۶۴۰

چون روز وصال یار ما نیست پدید　　اندك اندك ز عشق باید ببرید
میگفت دلم که این محالست محال　　سر پیش فکنده زیر لب میخندید

۶۴۱

چون زیر افکند در عراق آمیزد　　دل عقل کند رها و تن بگریزد
من آتشم و چو دود می برخیزم　　هر آتش را که دود می برخیزد

۶۴۲

چون شاهد پوشیده خرامان گردد　　بس رخت‌بخیل‌کاو گروگان گردد
هر پوشیده ز جامه عریـان گردد　　گرسنگ بودچوکان‌زرافشان گردد

۶۴۳

چون صبح و لای حق دمیدن گیرد　　جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی　　بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

۶۴۴

چون صورت تو در دل ما باز آید مسکین دل گمگشته بجا باز آید
گر عمر گذشت و یکنفس بیش نماند چون او برسد گذشته‌ها باز آید

۶۴۵

چون نیستی تو محض اقرار بود هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی کافر میرد اگر چه دیندار بود

۶۴۶

حاشا که دل ازعشق جهانرانگرد خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل گر عشق رها کند که جانرا نگرد

۶۴۷

خاك توام و خدای حق میداند واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم تا رحم کند پیش منت بنشاند

۶۴۸

خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

۶۴۹

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم بشد و دست بدامان توزد زین خواب وخیال هر دو دارم فریاد

۶۵۰

خواهم گردی که از هوای تو رسد باشد که بدیده خاك پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

۶۵۱

خواهم که دلم با غم هم خو باشد گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ایدل بیدل غم او در بر گیر تا چشم زنی خود غم او او باشد

۶۵۲

خورشید که باشد که بروی تو رسد یا باد سبکسر که ببوی تو رسد
عقلی که کند خواجه‌گی شهر وجود دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

۶۵۳

خورشید که درخانه بقا می‌نکند میگردد جابجا و جا می نکند
آن نور بجز قصد هوا می‌نکند میگوید کاصل ما خطا می نکند

۶۵۴

خورشید مگر بسته ببیشت میرد وانماه جگر خسته ببیشت میرد
وان سرو و گل رسته ببیشت میرد وین دلشده پیوسته ببیشت میرد

۶۵۵

خوش‌عادت‌خوش‌خو که‌محمددارد ما را شب تیره بینوا نگذارد
بنوازد آنرباب را تا بسحر ور خواب آید گلوش را بفشارد

۶۵۶

خون‌دل‌عاشقان چو جیحون‌گردد عاشق‌چو کفی بر سر آنخون‌گردد
جسم‌توچو آسیاو آبش‌عشق‌است چون‌آب‌نباشدآسیا چون گردد

۶۵۷

دامان جلال تو ز دستم نشود سودای تو از دماغ مستم نشود
گوئیکه‌مرا چنانکه‌هستی‌بنمای گر بنمایم چنانکه هستم نشود

۶۵۸

دانی صوفی بهرچه بسیارخورد زیرا که بایام یکی بار خورد
بگذار که‌تااین‌گل‌وگلزارخورد تاچند چواشتران‌زغم خارخورد

۶۵۹

درباغ آییدوسبز پوشان‌نگرید هر گوشه‌دکان گل‌فروشان‌نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید خاموش‌شویدودرخموشان‌نگرید

۶۶۰

در باغ هزار شاهد مهرو بود گلها وبنفشه‌های مشکین بو بود
وان‌آب زره زره که‌اندرجو بود اینجمله بهانه‌بود واوخوداو بود

۶۶۱

دربندم‌از آن دوزلف‌بنداندربند در ناله‌ام از لبان قند اندر قند
هروعدهٔ دیدار توهیچ اندرهیچ آخرغم هجران توچند اندرچند

۶۶۲

در حضرت حق‌ستوده‌درویشانند درصدر بزرگی همه‌بیخویشانند
خواهی که‌مس‌وجودتو زرگردد با ایشان باش کیمیا ایشانند

۶۶۳

درخدمتت ایجان‌چو بدن میافتد زانسجده بیخت خویشتن میافتد
هربار که اندر قدمت میافتم جان در باطن بپای من میافتد

۶۶۴

دردوزخم‌ارزلف‌تودرچنگ‌آید ازحال بهشتیان مرا ننگ آید
گوئیکه بصحرای بهشتم ببرند صحرای بهشت بردلم‌تنگ‌آید

۶۶۵

در راه طلب رسیده‌ای میباید دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
بیچشمی خویش رادواکن‌ورنی عالم همه او است دیده‌ای‌میباید

٦٦٦

درسلسله‌اتهرآنکه‌پابست شود گرفانی‌وگرنیست‌بودهست‌شود
میفرمائی که‌بیخود و مست مشو ناچارهرآنکه‌می‌خوردمست‌شود

٦٦٧

در سینهٔ هر که ذره‌ای دل باشد بی‌مهرتوزندگیش مشکل باشد
بازلف‌چوزنجیرگره‌برگرهست دیوانه کسی بود که عاقل باشد

٦٦٨

در صحبت‌حق خموش‌میباید بود بی‌چشم وزبان‌وگوش میباید‌بود
خواهی که‌خلاص‌یابی‌اززنده‌دلی بازنده دلان بهوش میباید بود

٦٦٩

درعشق‌اگرچه‌خرده بینم کردند در پیشروی اگر گزینم کردند
آمد سرما و پوستینیم نشد گرچه همه شهر پوستینم کردند

٦٧٠

درعشق‌توام‌نصیحت وپندچه‌سود زهراب چشیده‌ام‌مراقند چه‌سود
گویند مراکه بندبر پاش نهید دیوانه دلست پای‌در بند چه‌سود

٦٧١

در عشق توام وفا قرین میباید وصل توگمانست و یقین میباید
کار من ودل خاصه‌در حضرت‌تو بدنیست ولیکن‌به ازاین میباید

٦٧٢

درعشق توعقل ذوفنون میخسبد مشتاق در آتش درون میخسبد
بی‌دیده ودل‌اگرنخسبم چه‌عجب خون‌گشته‌مرادودیده‌چون‌میخسبد

٦٧٣

در عشق اگر دمی قرارت باشد اندر صف عاشقان چه‌کارت‌باشد
سرتیز چوخار باش‌تایار چوگل که در بروگاه برکنارت باشد

٦٧٤

درعشق نه پستی نه بلندی باشد نی بیهشی نه هوشمندی باشد
قرائی و شیخی و مریدی نبود قلاشی و کم زنی ورندی باشد

٦٧٥

درعشق هزارجان ودل بس‌نکند دل‌خودچه‌بودحدیث‌جان‌کس‌نکند
اینراه کسی رود که درهرقدمی صدجان‌بدهد که‌روی‌واپس‌نکند

٦٧٦

درکام‌دل‌آنچه‌بودنفسم همه راند هرگز نفسی‌نامه‌شرم نه بخواند
نفس بدمن مرابدین روز نشاند من‌ماندم وفضل‌تودگرهیچ‌نماند

۶۷۷

درگریهٔ‌خون‌مراشکرخندتوکرد   بی‌بند مراازاینجهان بندتوکرد
میفرمائی که‌عهدوسوگندتوکو   بیعهد مرانه‌عهدوسوگندتوکرد

۶۷۸

در کوی خرابات تکبر نخرند   مردی بسر کوی خرابات برند
آنجاچورسی مقامری باید کرد   یامات شوی یا ببری یا ببرند

۶۷۹

درلشکرعشق‌چونکه خونریزکنند   شمشیر ز پاره های ما تیز کنند
من غرقهٔ آن سینهٔ دریا صفتم   یاران مرابگو که پرهیز کنند

۶۸۰

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود   کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی   در عشق زبان مفتیان لال بود

۸۸۱

درمطبخ عشق‌جزنکورانکشند   لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گرعاشق صادقی‌ز کشتن مگریز   مرداربود هرآنکه اورانکشند

۶۸۲

در معنی‌هست و درعیان‌نیست‌که دید   درهستی‌ونیستی چنان نیست‌که‌دید
هستی جهان‌ودرجهان نیست‌که‌دید   درهستی‌ونیستی چنان نیست‌که دید

۶۸۳

در مغزفلك چو عشق توجاگیرد   تا عرش همه فتنه وغوغا گیرد
چون‌روح‌شودجهان‌نه‌بالاونه‌زیر   چون عشق توروح‌راز بالاگیرد

۶۸۴

درمیکدهٔ‌عشق‌چنین‌مست که دید   خمهاهمه‌درشکسته‌وبست‌که‌دید
صحن زمی وسقف فلك راپرمی   همچون‌قدحی‌گرفته‌دردست‌که‌دید

۶۷۵

درنفی تو عقل را امان‌نتوان‌دید   جز در ره اثبات‌توجان‌نتوان‌داد
بااینکه‌زتوهیچ‌مکان‌خالی نیست   درهیچ مکان ترا نشان‌نتوان‌داد

۶۸۶

درویش که‌اسرار جهان میبخشد   هر دم ملکی برایگان میبخشد
درویش کسی‌نیستکه‌نان‌میطلبد   درویش کسی‌بود که‌جان‌میبخشد

۶۸۷

درویشی را بنقد دردی باید   وانگه ز میان درد فردی باید
درهرطرف‌ازصومعه‌ای‌ساخته‌اند   عالم همه صومعه‌است مردی‌باید

۶۸۸

دریا نکند سر مرا جوچه کند گلشن چو بنا شدم مرا بوچه کند
گر یار کرانه کرد اومعذور است من‌مانـدم وصبر نیز تـااو چه‌کند

۶۸۹

دری داری کـه بحر را پـر دارد دری که هزار بحر پر در دارد
خواهی که بیا بیش فرود آی زخر زانروی که روی خر بآخر دارد

۶۹۰

دست تو بجود طعنه بر میغ زنـد در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند
از کار تو آفتابرا شرمی بـاد کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

۶۹۱

دشنام که از لب تو مهوش باشد چون لعل‌بودکه اصلش آتش‌باشد
برگوی که دشنام تو دلکش باشد هر باد که بر گل گذرد خوش‌باشد

۶۹۲

دل باهوس تـو زاد و بودی دارد بـا سایهٔ تو گفت و شنودی دارد
لا حول همـی کنم ولیکن لاحول درعشق گمانمکن که‌سودی دارد

۶۹۳

دلتنگ مشو که دلگشائی آمـد دل نیك نـواز با نوائی آمد
غم‌راچومگس‌شکست‌اکنون‌پروبال کز جانب قاف جان همائی آمد

۶۹۴

دل جمله حکایت از بهار تو کند جان جمله حدیث لاله زار تو کند
مستی ز دو چشم پر خمار تو کند تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵

دل داد مـرا که دلستان را بزدم آنرا که نواختم همان را بزدم
جانیکه برآن زنده‌ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه جان‌را بزدم

۶۹۶

دلدار ابد گرد دلم میگردد گرد دل و جان خجلم میگردد
زین گل چودرخت سربرآرم‌خندان کاب حیوان گرد گلم میگردد

۶۹۷

دل در پی دلدار بسی تاخت نشد هرخشك‌وتری که‌داشت‌درباخت‌نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر . هرحیله‌وفن‌که داشت‌پرداخت نشد

۶۹۸

دل دوش در اینعشق حریف مابود شب تا بسحر گاه نخفت و ناسود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خون آلود

۶۹۹

دل را بدهم پند که عمداً نرود پیش بت‌شنگ من از آنجا نرود
لب‌میگزد آن‌بت که کجا افتادی او کیست که باشد که‌رود یا نرود

۷۰۰

دلها بسماع بیقرار افتادند چون ابر بهار پر شرار افتادند
ای‌زهرهٔ‌عیش کف رحمت بگشای کاین‌مطرب‌و کف‌ودف زکار افتادند

۷۰۱

دل‌هرچه‌در آشکارو پنهان گوید زانسوی‌چو مشك‌عنبر افشان گوید
این آشفته‌است‌و او پریشان دانم کاشفته سخنهای پریشان گوید

۷۰۲

دوش آن‌بت‌من‌همچومه‌گردون‌بود نی‌نی‌که‌بحسن‌از آفتاب‌افزون‌بود
از دایرهٔ خیال مـا بیرون بود دانم که نکو بود ندانم‌چون‌بود

۷۰۳

دوش ازقمرتو آسمان مینوشید وز آبحیات تو جهان مینوشید
زان آبحیاتی که حیاتست مزید در هرچه حیات‌بود آن‌مینوشید

۷۰٤

دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود وامد شد ما بهانه‌ای بیش نبود
عمریست که‌قصه‌ای‌زجان‌میشنوی قصه چکنم فسانه‌ای بیش نبود

۷۰۵

دی‌باغ‌زوی شکر سلامت‌میکرد برروی شکوفه‌ها علامت‌میکرد
آنسروچمن دعوی قامت‌میکرد گل‌خنده‌زنان‌بر او قیامت‌میکرد

۷۰٦

دی بنده بر آن‌قمر جانی شد يك نكته بگفت‌وبحث‌ِرابانی‌شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد ثابت نشد آن و مدعی فانی شد

۷۰۷

دی‌چشم تورای سحرمطلق‌میزد روی تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف جان بر صفت ذره معلق میزد

۷۰۸

دیدم رخت ازغم سرمویم نماند جز بندگی روی تو رویم‌نماند
با دل گفتم که آرزوئی درخواه دل‌گفت که هیچ آرزویم‌نماند

۷۰۹

دی‌میرفتی بر تو نظر میکردند آنـانکه بمذهب تناسخ فردند
سوگند باعتقاد خود میخوردند کاین‌یوسف‌ثانیست‌که‌باز آوردند

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که او را نشناخت دیوانه بنزد ما شناسا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانهٔ آنخوش پیوند بیرون آمد بنزد من خنداخند
اندر برخود کشید نیکم چون قند کای عاشق و ای عارف و ای دانشمند

۷۱۲

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود زاندیده جهاندگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آئی کارت همه سر بسر پسندیده شود

۷۱۳

روز آمد و غوغای تو در بردارد شب آمد و سودای تو بر سر دارد
کار شب و روز نیست این کار منست کی دو خر لنگ بار من بردارد

۷۱٤

روز شادیست غم چرا باید خورد امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف خباز و سقا رزق خوریم یکچند هم از کف خدا باید خورد

۷۱۵

روز محك محتشم و دون آمد زنهار مگو چونکه زبیچون آمد
روزیستکه از ورای گردون آمد زان روز بهی که روز افزون آمد

۷۱٦

روزیکه بوددلت زجان پر از درد شکرانه هزار جان فدا باید کرد
کاندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد بی شکر قفای نیکوان نتوان کرد

۷۱۷

روزی که جمال آنصنم دیده شود از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهزار دیده بینم او را کارم بدو دیده کی پسندیده شود

۷۱۸

روزی که خیال دلستان رقص کند یکجان چکند که صد جهان رقص کند
هر پرده که میزنند درخانهٔ دل مسکین تن بینوا همان رقص کند

۷۱۹

روزی که ز کار کمترك می آید در دیده خیال آن بتك می آید
از نادره گی واز غریبی که ویست درعین دلست و دل بشك می آید

۷۲۰

روزیکه مراعشق تو دیوانه کند دیوانگئی کنم که دیو آن نکند
حکم مژه تو آن کند بادل من کز نوك قلم خواجهٔ دیوان نکند

۷۲۱

روزیکه وجود ها تولد گیرد روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که آلاید خون تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رونیکی کن کەدهر نیکی‌داند او نیکی را ز نیکوان نستاند
مال‌ازهمه‌ماندوازتوهم‌خواهدماند آن به که بجای مال‌نیکی‌ماند

۷۲۳

زان‌آب‌که‌چرخ‌از آن‌بسر میگردد استارهٔ جانم چو قمر میگردد
بحریست‌محیط ودروی‌ابنخلق‌مقیم تاکیست‌کزاین بحر گهر میگردد

۷۲٤

زان مقصدصنع تویکی نی‌ببرید از بهرلب‌چون شکرخود بگزید
وان‌نی‌زتواز بسکه‌می‌لب نوشید هم‌برلب تومست‌شد وبخروشید

۷۲۵

زاول‌که‌مرا عشق نگارم بربود همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم‌شد ناله عشقم بفزود آتش‌چوهوا گرفت‌کم گرددود

۷۲٦

زلفت‌چوبر آن‌لعل‌شکرخای‌زند در بردن جان بندگان رای زند
دست‌خوش‌خویش راکس‌ازدست‌ندهد افتادهٔ خویش را کسی پای زند

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد در مالش عنبر آستینها بر زد
مشکش‌گفتم‌از اینسخن‌تاب آورد درهم‌شدو خویشتن‌زمینهابر زد

۷۲۸

زندان تواز نجات خوشتر باشد نفرین تو از نبات خوشتر باشد
شمشیر تو از حیات‌خوشتر باشد ناسور تو از نوات‌خوشتر باشد

۷۲۹

زنهار مگو کەرهروان‌نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زاینگونه که تومحرم‌اسرار نه‌ای مپینداری که دیگران نیز نیند

۷۳۰

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید با نالهٔ او بگرد دلها بروید
درپرده‌چه گفت‌اگر بدومیگروید یعنی که‌ز پرده‌هیچ‌بیرون نروید

۷۳۱

سر مستانرا ز محتسب ترسانند شد محتسبت مست همه میدانند
این مردم شهر ما اگر مردانند این مستانرا چراگرو نستانند

۷۳۲

سرو یکه ز باغ پاکبازان باشد — هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
گر سر کشد او ز سرکشان میرسدش — کاندر سر او غرور بازان باشد

۷۳۳

سرهای درختان گل تر میچینند — واندر دل خود کان گهر می بینند
چون برسر پایند که بابی برگی — نومید نگردند و ز پا می شینند

۷۳۴

سرهای درختان گل رعنا چیدند — آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند — آخر ز پس نوحه گری خندیدند

۷۳۵

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد — مستان ترا ترانه‌ای بس باشد
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا — ما را سر تازیانه‌ای بس باشد

۷۳۶

سوز دل عاشقان شرر ها دارد — درد دل بیدلان اثر ها دارد
نشنیدستی که آه دلسوختگان — برحضرت رحمتش گذرها دارد

۷۳۷

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد — ساقی کرم مست وخرابش ببرد
میآید آب دیده می ناید خواب — ترسد که اگر بیابد آبش ببرد

۷۳۸

شاد آنکه ز دور یار ما بنماید — چون بچهٔ خرد آستین بر خاید
چون دید مرا کنار را بگشاید — چون باز جهد مرغ دلم بر باید

۷۳۹

شادی همه طالبان که مطلوب رسید — دادای همه عاشقان که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید — آن یوسف صدهزار یعقوب رسید

۳٤۰

شادم که غم تو در دل من گنجد — زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آنغم که نگنجد درافلاك وزمین — اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجد

۷٤۱

شادی زمانه با غمم بر نامد — جزاز غم دوست مرهمم بر نامد
گفتم که به بینمش چه دمها دهمش — چون راست بدیدمش دمم بر نامد

۷٤۲

شاهیست که توهرچه بپوشی داند — بیکام و زبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند — من بندهٔ آنم که خموشی داند

۷۴۳

شب‌چون‌دل‌عاشقان پر از سوداشد　　از چشم بدو نیك جهان تنها شد
با خون دلم چون سفر پنهـانی　　گویند‌اشارتی که وقت آنها شد

۷۴۴

شب‌رفت‌کجارفت‌همانجای‌که‌بود　　تا خانه رود باز یقین‌هر موجود
ایشب چوروی بدان مقام موعود　　ازمن‌برسان که آن‌فلانی‌چون‌بود

۷۴۵

شب‌گشت که‌خلقان‌همه‌درخواب‌روند　　مانندهٔ ماهی همه در آب روند
چون‌روزشود جانب‌اسباب روند　　قوم دگری بسوی وهاب روند

۷۴۶

شور آوردم که‌گاو گردون‌نکشد　　دیوانگیئی که‌صدچومجنون‌نکشد
هم‌من‌بکشم که شور توجان‌منست　　جان خودرا بگو کسی‌چون‌نکشد

۷۴۷

شور عجبی در سر ما میگردد　　دل‌مرغ‌شده‌است‌ودرهوامیگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد　　دلدار مگر در همه جا میگردد

۷۴۸

شیرین سخنی در دل ما میخندد　　برخسروو‌شیرین سخنی می‌بندد
گه تند کند مرا و او رام شود　　گه رام کند مرا و او می تندد

۷۴۹

صافی صفت و پاك نظر بایدبود　　وزهرچه‌جزاوست بیخبر باید بود
هر لحظه‌اگر هزار دردت‌باشد　　درآرزوی درد دگر باید بود

۷۵۰

صبح آمد و وقت روشنائی آمد　　شبخیزان را دم جـدائی آمد
آنچشم‌چوپاسبان‌فروبست‌بخواب　　وقت هوس شکر ربائی آمد

۷۵۱

صبح‌است‌وصبامشك‌فشان‌میگذرد　　دریاب که از کوی‌فلان‌میگذرد
برخیزچه‌خسبی که‌جهان میگذرد　　بوئی بستان که‌کاروان‌میگذرد

۷۵۲

صد بار ز سر برفت عقلم‌نوآمد　　تا کی زمی شیفتگان آشامد
از کار بماندم وز بیکاری نیز　　تـا عاقبت کار کجـا انجامد

۷۵۳

صد سال بقای آن‌بت مهوش‌باد　　تیر غم او را دل من‌ترکش باد
برخاك‌درش‌بمردخوش‌خوش‌دل‌من　　یارب که‌دعاکرد که‌خاکش‌خوش باد

۷۵٤

صدمرحله زانسوی خرد خواهم شد فارغ زوجود نیك و بد خواهم شد
از بس خوبی که در پس پرده منم ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

۷۵۵

طاوس نه‌ای که برجمالت نگرند سیمرغ نه‌ای که بیتو نام تو برند
شهباز نه‌ای که از شکار تو چرند آخر تو چه مرغی و ترا باچه خرند

۷۵٦

عارف چو گل و جز گل خندان نبود تلخی بصف عادت قندان نبود
مصباح زجا جه است جان عارف پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

۷۵۷

عاشق باید که روز و شب باده خورد تا پردهٔ عقل و شرم خود را بدرد
درعشق تن و عقل ودل وجان نبود هرکس که چنین یکیست دو آن نبود

۷۵۸

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود درمذهب عشق کفر و ایمان نبود
درعشق تن وعقل ودل وجان نبود هر کس که چنین یکیت دو آن نبود

۷۵۹

عاشق که بناز و ناز کی فرد بود در مذهب عشق نا جوانمرد بود
بردلشدگان چه ناز درخورد بود یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷٦۰

عاشق که تواضع ننماید چکند شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه زندزلف تراتیره مشو دیوانه که زنجیر نخاید چکند

۷٦۱

عشاق بیکدم دوجهان در بازند صد ساله بقا بیکزمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند وز بهر دلی هزار جاندر بازند

۷٦۲

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد عشق آن باشد که داد شادیها داد
زاده است مرا مادر عشق ازاول صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

۷٦۳

عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد عاشق نبود که از بلا پرهیزد
مردانه کسی بود که در شیوهٔ عشق چون عشق بجان رسد زجان بگریزد

۷٦٤

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود جویندهٔ عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

۷۶۵

عشق تو بهر صومعه مستی دارد بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید الحق که غمت دراز دستی دارد

۷۶۶

عشق‌توخوشی‌چوقصد خونریز کند جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که بالب چون شکرت امکان گنه یابد و پرهیز کند

۷۶۷

عشق تو سلامت ز جهان می‌برد هجر تو اجل‌گشته‌که جان می‌برد
آندل که بصد هزار جان‌می‌ندهم یکخندهٔ تو برایگان می‌برد

۷۶۸

عشقی آمد که عشقها سودا شد سوزیدم و خاکستر من هم لاشد
بازار هوس نشور خاکستر من واگشت و هزار بار صورت شد

۷۶۹

عقل و دل من چه عیشها میداند گر یار دمی پیش خودم بنشاند
صد جای نشیب آسیا میدانم کز بی آبی کار فرو میماند

۷۷۰

علم فقها ز شرع و سنت باشد حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن‌سخنان اولیای ملکوت از کشف و عیان‌نور حضرت باشد

۷۷۱

عید آمده کز تو عید عیدانه برد از خرمن ماه تو بدل دانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند وینش نرسد که ماه نو خانه برد

۷۷۲

غم را بر او گزیده میباید کرد وز چاه طمع بریده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار این کار مرا بدیده میباید کرد

۷۷۳

غم کیست که گرد دل مردان گردد غم‌گرد فسردگان و سردان‌گردد
اندر دل مردان خدا دریائیست کز موج‌خوشش گنبد گردان‌گردد

۷۷۴

فرداکه بمحشر اندر آید زن‌ومرد از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم گویم که حساب من ازاین باید کرد

۷۷۵

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان باغ از پی آن نوشته زندان نشود

۷۷۶

قدالفم زمشق چون جیم افتاد آنسو که توئی حسن دومیم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان دل بستد و اندر پی باقیم افتاد

۷۷۷

قومی بخرابات تو اندر بندند رندی چند و کس نداندچندند
هشیاری و آگهی ز کس نپسندند بر نیك‌وبد خلق جهان‌میخندند

۷۷۸

کاری ز درون جان تو میباید وزقصه شنیدن این‌گره نگشاید
یکچشمهٔ آب در درون خانه به زان رودی‌که از برون میآید

۷۷۹

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود چون‌باد گذر کردز دریای وجود
یکموی‌زهست اوبر اوباقی‌بود آن موی بچشم فقر زنار نمود

۷۸۰

گر بادل و دنده هیچ‌کارم افتد در وقت وصال آن نگارم افتد
خون دل‌از آب دیده زان میبارم تا آن دل‌ودیده در کنارم افتد

۷۸۱

گرچرخ تراخدمت پیوست‌کند مپذیر که عاقبت ترا پست‌کند
ناگاه بشربتی ترا مست‌کند در گردن معشوق دگردست کند

۷۸۲

گرخواب تراخواجه گرفتار کند من‌نگدارم‌کست توبیدار کند
عشقت چودرخت سیب میافشاند تا خواب ترا چو برك‌تربار کند

۷۸۳

گر در طلبی زچشمه در بر ناید جویندهٔ در بقعر دریا باید
این‌گوهر قیمتی کسی را شاید کزآبحیات تشنه بیرون آید

۷۸٤

گر در یارا همه نهنگان گیرند ور صحرا را همه پلنگان گیرند
ور نعمت‌ومال‌چشم تنگان گیرند عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸۵

گر صبر کنم جامعهٔ جان‌میسوزد جان من و آن‌جملگان میسوزد
ور بانگ‌بر آورم دهان‌میسوزد ازمن گذردهر دوجهان میسوزد

۷۸٦

گرصبر کنم‌دل‌ازغمت تنگ‌آید ورفاش کنم‌حسود در چنگ‌آید
پرهیز کنم‌که‌شیشه‌برسنگ‌آید گوئی که‌زعشق ما تراننگ‌آید

۷۸۷

اگر عاشق را فنا و مردن باشد یا در ره‌عشق جان سپردن باشد
پس‌لاف‌بود آنچه‌بگفتند که‌عشق از عین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گرما نه همه تنور سوزان باشد ناگه زدرم در آی گرم آن‌باشد
چون‌وعده‌دهی‌نیابی‌سرد آن‌باشد سرما نه همه سرد زمستان‌باشد

۷۸۹

گرمرده‌شودتن‌برخودجاش کنند ورز نده‌بود قصد سرو پاش کنند
گفتم‌که مراحریف او باش کنند گفتانی‌نی مست شوی فاش کنند

۷۹۰

گر نگریزی‌زما بنازی چه شود ور نرد وداع ما نبازی چه شود
ما را لب‌خشك‌وديدهٔ تربی‌تست گر باتروخشك‌ما بسازی چه شود

۷۹۱

گرهردوجهان زخار غم‌پر باشد از خار بترسد آنکه اشتر باشد
ورجان وجهان‌زغصه آلوده‌شود پاکیزه شود چو عشق گازر باشد

۷۹۲

کس‌ازخم‌چوگان توگوئی‌نبرد وز وصل تو ره بجستجوئی نبرد
گریوسف‌دیده‌همچو یعقوب کند از پیرهن حسن توبوئی نبرد

۷۹۳

کس‌واقف‌آنحضرت‌شاهانه نشد تا بیدل و بیعقل سوی‌خانه نشد
دیوانه‌کسی‌بود که‌آنروی‌تودید وانکه زتودور ماندودیوانه نشد

۷۹٤

کشتی‌چوبدریای روان‌میگذرد می‌پندارد کـه نیستان میگذرد
مامیگذریم‌زاینجهان‌درهمه حال می‌پنداریـم کاین‌جهان میگذرد

۷۹٥

گفتم بیتی نگار از من رنجید یعنی که بوزن بیت ما راسنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمای گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

۷۹٦

گفتم جانی‌بترك جان‌نتوان کرد گفتاجانراچوتن‌نشان‌نتوان کرد
گفتم که‌تو بحر کرمی گفت‌خموش دراست چوسنگ‌رایگان نتوان کرد

۷۹۷

گفتم که‌بمن رسید دردت بمزید گفتاخك آن‌جان که بدین‌دردرسید
گفتم که‌دلم‌خون‌شدوازدیده‌دوید گفت‌اینکه‌ترادویدکس‌راندوید

۷۹۸

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید غمهای بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید خرداست و در او بزرگها بتوان دید

۷۹۹

گفتی که بگوز بان چه محرم باشد محرم نبود هر چه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آندم گفتن با او که سرشت خاك آدم باشد

۸۰۰

کو پای که او باغ و چمن را شاید کو چشم که او سرو و سمن را شاید
پای و چشم از یکی جگر سوخته ای بنمای بمن که سوختن را شاید

۸۰۱

گویند چونی خوشی و در خنده شود چون باشد مرده ای که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن هرچند که راه او پراکنده شود

۸۰۲

گویند که فردوس برین خواهد بود آنجا می ناب وحور عین خواهد بود
پس ماهی و معشوق بکف میداریم چون عاقبت کار همین خواهد بود

۸۰۳

کی باشدم این نیش بنوش تو رسد زهرم بلب شکر فروش تو رسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی ایخوش خامی که او بجوش تو رسد

۷۰۴

کی غم خورد آنکه باتو خرم باشد ور نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شوند بر خاطره آنکه با تو محرم باشد

۸۰۵

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد واندل که برون ز چرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد بزمین آن کز هوسش فلك معلق باشد

۸۰۶

کی گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد کی گفت که آفتاب امید بمرد
آندشمن خورشید در آمد بر بام دودیده ببست و گفت خورشید بمرد

۸۰۷

لبهای تو آنکه که باستیز بود در هردوجهان از تو شکر ریز بود
گر در دل تنگ خود توماهی بینی از من بشنو که شمس تبریز بود

۸۰۸

لعلیست که او شکر فروشی داند وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیك دستوری نیست من بندهٔ آنم که خموشی داند

۸۰۹

ما بسته بدیم بند دیگر آمد بیدل شده و نژند دیگر آمد
درحلقهٔ زلف او گرفتار بدیم درگردن ما کمند دیگر آمد

۸۱۰

ما را غم عشق تو امان می‌ندهد وان کیست که‌درغم تو جان می‌ندهد
ازهجر تو شدهزار دلگشت خراب وز وصل‌تو هیچکس نشان می‌ندهد

۸۱۱

ما میخواهیم و دیگران میخواهند تا بخت کرا بود کرا راه دهند
ما زان غم او ببازی و خنداخند عقل وادب وهرچه بد از ما برکند

۸۱۲

ماهی که کمر گرد قمر می‌بندد غمگینم ازاینکه خوشدلم نپسندت
چون بیندم او که من چنین گریانم پنهان پنهان شکرشکر میخندد

۸۱۳

مائیم ز عشق یافته محرم خود برعشق نثار کرده هردم دم خود
با هردم ما حوصلهٔ عشق رود درهردم ما عشق بیابد دم خود

۸۱٤

مردان رهت که سر معنی دانند از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
اینطرفه‌تر آنکه‌هر که‌حق‌را بشناخت مؤمن شدوخلق کافرش میخوانند

۸۱۵

مردان رهش زنده بجان دگرند مرغان هواش زآشیان دگرند
منگرتو بدین دیده بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان دگرند

۸۱٦

مردیکه بهست ونیست قانع گردد هست و عدم او را همه تابع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او کز صنع برون آید وصانع گردد

۸۱۷

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد عالم عالم جهان‌جهان راز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد کاین هردوجهان‌بقطره‌ای‌باز آورد

۸۱۸

مرغی‌که زباغ پاکبازان باشد هم‌سرکش‌وهم‌سرخوش‌وشادان‌باشد
گرسربکشد ز سرکشان میرسدش کاندر سر او غرور بازان باشد

۹۱۹

مرغی‌ملکی ز انسوی گردون بپرد آنسوی که‌سوی نیست بیچون بپرد
آنمرغ‌که از بیضهٔ سیمرغ بزاد جزجانب سیمرغ بگو چون بپرد

۸۲۰

مستان غمت بـار دگر شوریدند   دیوانه دلانت سر مه را دیـدند
آمد سرمه سلسله را جنبـانید   بر آهـن سرد عقل را بندیدند

۸۲۱

مشکین رسنت چو پردهٔ ماه شود   بس پرده نشین که ضال و گمراه شود
ور چاه زنخدانت ببیند یوسف   آید که بر آن رسن در این چاه شود

۸۲۲

مطرب خـواهم که عاشق مست بود   در کوی خـرابات تـو پابست بود
گر نیست بود شاه و گر هست بود   یارب بده آنکس که از این دست بود

۸۲۳

معشوق چو آفتاب تابـان گردد   عاشق بمثال ذره گردان گـردد
چون باد بهار عشق جنبـان گردد   هر شاخ که خشك نیست رقصان گردد

۸۲٤

معشوقهٔ خـانگی بکاری نایـد   کو عشوه نماید و وفـا ننماید
معشوقه کسی باید کاندر لب گور   از باغ فلك هزار در بگشاید

۸۲۵

مگزار که غصه درمیانت گیرد   یا وسوسه هـای اینجهانت گیرد
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز   زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۸۲٦

مگزار که وسوسه زبـونت گـیرد   چـون مـار بحیله وفسونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت   حیران شود آسمان که چونت گیرد

۸۲۷

من بندهٔ آنعقل کز او مجنون شد   صد جان ارزد دلی کز او پرخون شد
والله که همی رشك بـرد آبحیات   زاشکی که زچشم عاشقان بیرون شد

۸۲۸

من بندهٔ آنقوم که خود را دانند   هردم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات وصفات خویش خالی گردند   وز لوح وجود خود اناالحق خوانند

۸۲۹

من بندهٔ یاری که ملالش نبـود   کانرا که ملالست وصالش نبود
گوئیکه خیالست وترا نیست وصال   تا تیره بـود آب خیـالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خـدای خـود میداند   کاندر دل من مرا چه میخنداند
باری دل من شاخ گلی را ماند   کش باد صبـا بلطف میافشاند

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد — من بد کردم بدیم مسعود آمد
گویند که درصفرسفر نیکونیست — کردم سفر ومرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بماه رو میماند — چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی‌نی زکجا تا بکجا مه چه بود — جان بندهٔ او بدو خود او میماند

۸۳۳

مهرویانرا یکان یکان برشمرید — باشد بغلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که درپس پرده درید — بردیدهٔ پرآتش من در گذرید

۸۳٤

میآید یار و چون شکر میخندد — وز مرتبه برشمس و قمر میخندد
این یکنظری که‌درجهان‌محرم‌اواست — هم پنهانی بدان نظر میخندد

۸۳۵

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد — بیهوش شده است تا بهوش تو رسد
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد — چون‌حلقه‌شده‌است‌تابگوش تو رسد

۷۳٦

میگوید عشق‌هر که جان پیش کشد — صدجان وهزارجان عوض بیش کشد
درگوش تو بین عشق چها میگوید — تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

۸۳۷

نی‌آب روان زماهیان سیر شود — نی ماهی از آن‌آب روان سیر شود
نی‌جان‌جهان ز عاشقان تنگ آید — نی‌عاشق از آنجان جهان سیر شود

۸۳۸

وقت است که بحرو بر فروآسایند — افلاك ز یکدگر فرو آسایند
واینجمله مسافران که بی‌آرامند — یك ره همه از سفر فرو آسایند

۸۳۹

و هو معکم از او خبر میآید — در سینه از اینخبر شرر میآید
زان‌باخویشی که خویش نشناخته‌ای — چون بشناسی خود دگر میآید

۸٤۰

هان ایدل‌خسته وقت مرهم آمد — خوش‌خوش‌نفسی‌بزن که آندم آمد
یاریکه از او کار شود یارانرا — در صورت آدمی بعالم آمد

۸٤۱

هرجا بجهان تخم وفا برکارند — آن تخم ز خرمنگه ما میآرند
هرجا زطرب ساز نئی بردارند — آن شادی ماست آن خود پندارند

۸۴۲

هرچند دلم رضای او میجوید او از سر شمشیر سخن میگوید
خون از سر انگشت فرو میچکدش او دست بخون من چرا میشوید

۸۴۳

هرچیز که بسیار شود خوار شود گر خوار شود بخانهٔ یار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود یارش ببهای جان خریدار شود

۸۴۴

هر دل که بسوی دلربائی نرود والله که بجز سوی فنائی نرود
ایشاد کبوتری که صید عشق است چندانکه برانیش بجائی نرود

۸۴۵

هر روز دلم نوشکری نوش کند کز ذوق گذشته‌ها فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند آنگاه دهد بما و مدهوش کند

۸۴۶

هر شب که دل سپهر گلشن گردد عالم همه ساکن چو دل من گردد
صد آه برآورم ز آینهٔ دل آینهٔ دل ز آه روشن گردد

۸۴۷

هر شب که ز سودای تو نوبت نزنند آنشب همه جان شوند هر جا که تنند
در چادر شب چه دختران دارد عشق گر غم آید سبلت و ریشش بکنند

۸۴۸

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود یا مرگ بود بطبع یا خواب بود
آبیکه ترا تیره کند زهر بود زهریکه ترا صاف کند آب بود

۸۴۹

هر فیض اثر علت اولی باشد صورت همه مقبول هیولی باشد
هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست کانجا همه کل قابل اجزا باشد

۸۵۰

هرگز حق صحبت قدیمت نبود واندیشهٔ این سیه گلیمت نبود
بر دیده نشینی و بدل در باشی وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

۸۵۱

هرکو بگشاده گرهی می‌بندد برحال خود وحال جهان میخندد
گویند سخن ز وصل و هجران آخر چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد

۸۵۲

هر لحظه همی خوانمش از راه بعید کو سورهٔ یوسف است و قرآن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید

۸۵۳

هر لقمهٔ خوش که بر دهان میگردد میجوشد و صافش همه جان میگردد
خورشید ومه وفلك از آن میگردد تا هر چه نهان بود عیان میگردد

۸۵٤

هرموی ز زلف او یکی جان دارد ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست زانست که او ناز فراوان دارد

۸۵۵

هستی اثری ز نرگس مست تو بود آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد چون بدیدم که خود همه دست تو بود

۸۵٦

هشدار که فضل حق بناگاه آید ناگاه آید بر دل آگاه آید
خرگاه وجود خود زخودخالی کن چون خالی شد شاه بخرگاه آید

۸۵۷

هل تا برود سرش بدیوار آید سر بشکند و جامه بخون آلاید
آید برمن سوزن و انگشت گزان کان گفته سخنهای منش یاد آید

۸۵۸

هم کفرم وهم دینم وهم صافم و درد هم پیرم وهم جوان وهم کودك خرد
گرمن میرم مرا مگوئید که مرد کو مرده بدو زنده شد ودوست ببرد

۸۵۹

همواره خوشی و دلکشی نامیزد هشدار مکن کژ که قدح میریزد
در عالم باد خاك بر سر کردن شك نیستکه هرلحظه غباری خیزد

۸٦۰

یاد تو کنم دلم تپیدن گیرد خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

۸٦۱

یاران یاران ز هم جدائی مکنید در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله یکید دوهوائی مکنید فرمود وفا که بی وفائی مکنید

۸٦۲

یاری خواهم که فتنه انگیز بود آتش دل وخونخواره وخونریز بود
باچرخ و ستارگان باستیز بود در بحر رود چو آتش تیز بود

۸٦۳

یاریکه مرا در غم خود می بندد غمگینم از آنکه خوشدلم نپسندد
چون بیند او مرا که من غمگینم پنهان پنهان شکر شکر می خندد

۸٦٤

یکسو مشکوة امر پیغام نهاد یکسوی دگرهزار گون دام‌نهاد
هر نیك وبدی که‌اول و آخر رفت او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

۸٦٥

يك لحظه‌اگر نفس‌تومحکوم‌شود علم همه انبیات معلوم شود
آنصورت‌غیبیکه‌جهان‌طالب‌اوست در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

ر

۸٦٦

آن جمع کن جان‌پراکنده بیار وان‌مستی‌هرخواجه وهربندهٔ بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار ز آواز سرافیل شوم زنده‌بیار

۸٦۷

آن زلف سیاه وقد رعناش‌نگر شیرینی آن لعل شکرخاش نگر
گفتم که‌زکوةحسن‌یکبوسه بده بر گشت و بخنده گفت‌سوداش‌نگر

۸٦۸

آنساقی روح در دهد جام آخر این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
گردد فلك تند مرا رام آخر وز کرده پشیمان شود ایام‌آخر

۸٦۹

آنکس که‌ترادیده بودای دلبر اوچون نگرد بسوی‌معشوق دگر
وزدیده‌هر آنکه‌کرد‌سوی‌تو نظر تاریك ببیند بخدا شمس و قمر

۸۷۰

از عاشق بد نام بتا ننگ مدار ورنه بروا‌ین‌مصطبه‌راتنگ‌مدار
ازدردی خم بجزمرا دنگ‌مدار ای‌خونی‌خونخواره‌بماجنگ‌مدار

۸۷۱

امروزشدم‌تشنه‌زبان‌ست‌وخمار نی‌دل دارم نه‌عقل‌نه صبر وقرار
سرگشته‌بکوبش‌اشك‌ازدیده‌فشان ازهمت خویش ساقیا باده بیار

۸۷۲

اندیشهٔ دهرت‌زچه‌بگداخت‌جگر طبع تومزاج دهر نشناخت مگر
پندار که نطفه‌ای نینداخت پدر انگار که گلخنی نپرداخت قدر

۸۷۳

ای‌آمده زآسمان‌در بن‌عالم دیر وآورده خبرهای‌سموات به زیر
زآواز تو آدمی کجا گردد سیر یارب توبده دمدمه وپنجهٔ شیر

۸۷٤

ای آنکه دلت باید بروی مگذر زاهد شوواز چشم بخوبان منگر
اماچکندچشم که بیرونودرون بیچارهٔ عشق اوست بیچاره‌نظر

۸۷۵

ای بوده سماع آسمانرا ره‌ودر وی‌بوده سماع‌مرغ‌جانرا سروپر
اما بحضور تست آن چیز دگر مانند نماز از پس پیغمبر

۸۷٦

ای‌خاك درت‌ز آب کوثر خوشتر اندر ره تو پای من‌ازسر خوشتر
چون بانگ‌دف‌عشق‌تراماه‌شنید مه‌گشت دوتاو گفت چنبر خوشتر

۸۷۷

ای دلبر عیار دل نیکو فر از جملهٔ نیکوان توئی نیکوتر
ای از شکرت دهان گلهاپر زر وزهجر کبود پوش تو نیلوفـر

۸۷۸

ایدل‌بگذرزعشق‌ومعشوق ودیار گردیده وری زهرسه بندی‌زنار
درتوبهٔ نیستی شو و باك مدار کاین‌فقرمنزه است زاغیارودیار

۸۷۹

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر ای همدم روح قدس ازدم بگذر
گفتی که زغم گریختم شاد شدم شادی روان خود ازاینهم بگذر

۸۸۰

ای ظل توازسایهٔ طوبی خوشتر ای رنج تواز راحت عقبی‌خوشتر
پیش‌ازرخ تو طالب معنی بودم ای‌نقش‌تواز هزار معنی خوشتر

۸۸۱

ای‌عشق‌خوشی‌چه خوش‌که ازخوش‌خوشتر آتش بمن‌اندر زن‌کاتش خوشتر
هرشش‌جهت ازعشق‌خوش‌آباد شدست بااینهمه‌بیرون‌شدن‌ازشش‌خوشتر

۸۸۲

ایمرد سماع معده را خالی دار زیرا چوتهیست نی‌کند نالهٔ زار
چون پرکردی‌شکم‌ز لوت‌بسیار خالی‌مانی ز دلبر وبوس وکنار

۸۸۳

این‌صورت‌باغست‌ودراونیست‌ثمر تورنجه‌مشو بیهده سوگندمخور
یا دار ومعلق و فریبست و غرر خوداز تونجست‌کس‌ازاین‌جنس‌خبر

۸۸٤

بالا بنگر دوچشم را بالا دار صاحبنظری کن‌ونظر با ما دار
مردانه ومرد روی دل اینجادار آوردم وآمدم تودانی‌یـادآر

۸۸۵

بالانشین که هست پستی خوشتر هشیار مشو که هست مستی خوشتر
درهستی دوست نیست گردان خود را کان نیستی از هزار هستی خوشتر

۸۸٦

با همت باز باش و با هیبت شیر درمخزن جان درآی با دیدهٔ سیر
روز و بدانجا که نه زود است و نه دیر بر بالا رو که خود نه بالاست نه زیر

۸۸۷

بسیار بخوانده‌ایم دستان و سمر از عاشق و معشوق و غم و خون جگر
پای علم عشق همه عشق تو است تو خود دگری شها و عشق تو دگر

۸۸۸

تا بتوانی مدام میباش بذکر کز ذکر ترا راه نمایند بفکر
محرم چو شدی درحرم اجلالش بینی بیقین جمال معشوقهٔ بکر

۸۸۹

تا چند کشی سخرهٔ نفست بیکار تاچندخوری چواشتران خوشهٔ خار
تا چند دوی از پی نان و دینار ایکافر وکافر بچه آخر دین دار

۸۹۰

چون از رخ یار باز گشتم ببهار با غم بچه کار آید وعیشم بچه کار
از باغ بجای لاله گوخار بروی وزابر بجای قطره گوسنگ بیار

۸۹۱

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر چون بادزجام تست مستی خوشتر
درهستی عشق توچنین نیست شدم ای نیستی ازتوام زهستی خوشتر

۸۹۲

چون دید رخ زرد من آنشهره نگار گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که توضد ماشدی درددار تو رنگ خزان داری ومن رنگ بهار

۸۹۳

خواهی بستان حلقهٔ مستان بنگر خواهی سرخر بخود پرستان بنگر
اکنون سرخر نیز ببستان آمد دم خراگر نه‌ای ببستان بنگر

۸۹٤

خورشید همی زرد شود بردیوار ما نیز همی زرد شویم ازغم یار
گاه ازغم یار و گه زنادیدن یار گرکار چنین است خدا یا زنهار

۸۹۵

در باغ تو در نیامدم گرد آور درویش وتهی روم من راهگذر
خواهی که برون روم مرا بگشاد در ور نگشائی گمان بدنیز مبر

۸۹۶

در خاك در وفای آن سیمین بر میکار دل ودیده میندیش به بر
از من بشنو تا نشوی‌زیر و زبر والله که نیابی از کم و بیش‌خبر

۸۹۷

در مصطبه‌ها گردوخرابات نگر پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر هیهات شنوز روح و هیهات نگر

۸۹۸

در نوبت عشق چشم باشد بریار چون‌اوبگذشت‌دل‌برویدچو بهار
ایندم چو بهاراست بروی دلدار چون‌کاربنوبت استدم را هشدار

۸۹۹

دست‌ودل ماهرچه تهی‌ترخوشتر وآزادی‌دل زهرچه در برخوشتر
عیش‌خوش مفلسانه یکچشم‌زدن ازحشمت صد هزارقیصر خوشتر

۹۰۰

دوری ز برادر منافق بهتر پرهیز زیار نا موافق بهتر
خاك قدم یار موافق حقا از خون برادر منافق بهتر

۹۰۱

رفتم بسر گور نگار دلدار میتافت بگلزارتنش چون گلزار
بر خاك ندا کردم خاکا زنهاز آن یار وفا دار مرا نیکو دار

۹۰۲

روی‌چومهت پیش‌چراغ اولی‌تر روی حبشی زاده بداغ اولی‌تر
اینحلقه — باغست وتو بلبل‌ما را رقص بلبل میان باغ اولی‌تر

۹۰۳

زان‌ابروی‌چون‌کمانت‌ای‌بدرمنیر دل‌شیشهٔ‌پرخون شوداز‌ضربت تیر
گویم‌زدل‌وشیشه‌وخون چیست‌نظیر بر دارم جام باده و گوید گیر

۹۰۴

ساقی گفتم ترا می ساده بیار وان زنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که‌در ایندورفلك‌بادی‌هست تا باد رسیدن ای‌صنم باده بیار

۹۰۵

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
خوش‌باش‌که‌تاچشم‌زنی‌خودبکشد حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۹۰۶

طبعم‌چوحیات یافت‌ازجلوهٔ ذکر آورد عروس نظم‌درحجرهٔ فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود هریك بمثال مریم آبستن و بکر

۹۰۷

فرمود خدا بوحی کای پیغمبر جزدرصف عاشقان بمنشین مگذر
هرچند ز آتشت جهان گرم شود آتش میرد ز صحبت خاکستر

۹۰۸

گر جان داری بیار جان باز آخر آنجای که برده‌ای ز آغاز آخر
یك نکته شنید جان از آنجا آمد صد نکته‌شنید چون نشد باز آخر

۹۰۹

گردرسروچشم عقل‌داری وصبر بفروش زبان را وسراز تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید زاینرو نبرند از تن ماهی سر

۹۱۰

گر گل‌کارم بیتو نروید جزخار ور بیضهٔ طاوس نهم گردد مار
در بر گیرم رباب بر درد تار ورهشت بهشت برزنم گردد نار

۹۱۱

گفتم بنما که چکنم گفت بمیر گفتم که‌شد آب روغنم گفت بمیر
گفتم که شوم شمع ترا پروانه ایروی توشمع روشنم گفت بمیر

۹۱۲

گفتم چشمم گفت براهش میدار گفتم جگرم گفت پراهش میدار
گفتم که دلم گفت‌چه‌داری دردل گفتم غم تو گفت نگاهش‌میدار

۹۱۳

گفتم چشمم گفت‌سحابی کم‌گیر گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم‌گیر گفتم که تنم‌گفت خرابی کم گیر

۹۱٤

گفتم که برو بباغ خندیده بهار شمع‌است‌وشراب‌وشاهدان‌چون‌گلنار
آنجاکه‌تو نیستی از اینهام‌چه‌سود وانجاکه وجودتست‌اینها بچه‌کار

۹۱۵

گوش ما را بی دم اسرار مدار چشم ما را بیرخ دلدار مدار
بزم ما را بی نی وخمار مدار ما را نفسی بیخودت ای‌یار مدار

۹۱٦

مانند رخت بباغ دیدم دی نار رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون‌درزده‌ای‌بجان چاکردی‌نار ایکافر کافر بچه آخر دین آر

۹۱۷

مائیم چوحال عاشقان زیر و زبر وز دلبرما هردوجهان زیروزبر
از زیر و زبر منزه آمد شه ما وانکس‌که‌ازاوجست‌نشان‌زیروزبر

۹۱۸

مجموع تن و قالب خودرا بنگر جوقی مستند و خفته بر همدیگر
مونس خواهی صلای بیداری زن بر خفته بنه پای و خود از دربگذر

۹۱۹

مجنون و پریشان توام دستم گیر سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد من بیسرو بی پای توام دستم گیر

۹۲۰

من دم نزنم از اینجهان دمگیر من در طربم همه جهان ماتم گیر
بیدق نبری ولی ز ما شه ببری ماو رخ شه هزار بیدق کم گیر

۹۲۱

من‌رنگ خزان دارم وتورنگ‌بهار تا ایندو یکی نشد نیامد گل وخار
این‌خاروگل‌ارچه شدمخالف دیدار بر چشم خلاف بین بخند ایگلزار

۹۲۲

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر تا مسخرگی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن عاجز شود از عمارتت هر عامر

۹۲۳

میآید گرگ نزد ما وقت سحر هم فربه میربـاید و هم لاغر
تا چند کنی خرخر اندر بستر بر روی‌زن آب ای که خاکت‌برسر

۹۲٤

هر دم دل جمع را برنجاند یار مانندهٔ چرخشان بگرداند یار
یکدم همه را براند از پیش ودمی چون فاتحه شان بعشق بر خواندیار

۹۲۵

هر دم دل خسته ام برنجاند یار یا سنگدلست یا نمیداند یار
بر چهره نوشته‌ام بخون قصهٔ دل می‌بیند و هیچ بر نمیخواند یار

۹۲٦

هین وقت صبوحست می ناب بیار زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا نالهٔ این رباب بی دل بپذیر یا پاس دل کباب پر داغ بدار

ز

۹۲۷

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز بیرون نبد آن آب از اینجو هرگز
اونافهٔ مشك و ما همه بوی ویم از نافه شنیده‌ای جدا بو هرگز

۹۲۸

آمد بر من دوش نگاری سر تیز شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

۹۲۹

آمد دی دیوانه و شبهای دراز مائیم و شب تیره و سودای دراز
مارا سرخواب نیست دل یاوه شده است آنرا که دلیست تا کند پای دراز

۹۳۰

آن تاب که من دانمو تو ایدل سوز ایدوست شب و روز ز دل میافروز
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز عشق تو و سودای تو آنگه شب و روز

۹۳۱

آن یار کشید باز دستم امروز از دست شدم دست گسستم امروز
یکمست نیم هزار مستم امروز دیوانهٔ دیوانه پرستم امروز

۹۳۲

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنگه ترشی برف و سرمای و آنگهی فصل تموز

۹۳۳

ایجان سماع و روزه و حج و نماز وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز
امروز منم مطربت ایشمع طراز وز چرخ بود نثار و قوال انداز

۹۳٤

ای جان لطیف بیغم عشق مباز در هر نفسش هزار روزه است و نماز
پیداست سراپا همه سودا و مجاز آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۳٥

ای دل ز جفای دلستانان مگریز دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز
میجوی نشان ز بی نشانان مگریز صد جان بده وز درد جانان مگریز

۹۳٦

ایدل همه رخت را در این کوی انداز پیراهن یوسف است بر روی انداز
ماهی بچه ای عمر نداری بی آب اندیشه مکن خویش در این جوی انداز

۹۳۷

ای ذره ز خورشید توانی بگریز چون نتوانی گریخت باوی مستیز
تو همچو سبوئی و قضا همچون سنگ با سنگ مپیچ و آب خود را بمریز

۹۳۸

ای صلح تو با بنده همه جنگ آمیز تا کی بود ایندوستی ننگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی دریاب ز آب دیدهٔ رنگ آمیز

۹۳۹

ای‌عشق تو داده بازجانرا پرواز لطف‌تو کشیده‌چنگ‌جانرا در ساز
یکذره عنایت تو ای بنده نواز بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

۹۴۰

ای عشق نخسبی و نخفتی هر گز در دیدهٔ خفتگان نیفتی هر گز
باقی سخنی هست نگویم او را تو نیز نگوئی و نگفتی هر گز

۹۴۱

ای کرده ز نقش‌آدمی‌چنگی ساز جانها همه قوال تو از روی نیاز
ای لعل لبت توانگری عمر دراز یك‌هدیه از آن لعل بقوال انداز

۹۴۲

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز وی زهره بیا و ازدلم چنگ آموز
وآنکه که نوای وصل آهنگ کند ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

۹۴۳

امروز خوشم بجان تو فردا نیز هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
هم کار و گیای دوست کارافزا نیز هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

۹۴۴

امروز مرو از برم ای یار بساز ای گلبن‌صد برگ بدین خار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز ای‌ماه تمام با شب تار بساز

۹۴۵

امشب که گشاده است‌صنم باماراز ای‌شب چه شبی که عمر تو باددراز
زاغان سیاه امشب اندر طربند با باز سپید جان شده در پرواز

۹۴۶

باز آمدم اینك که زنم آتش تیز در توبه و در گناه و زهدوپرهیز
آورده‌ام آتشی که میفرماید کای هرچه بجزخداست از جابرخیز

۹۴۷

بازی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز زان در که بیامدم برون رفتم باز

۹۴۸

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی‌تو بوم نماز من جمله مجاز

۹۴۹

جهدی‌بکن‌ار پندپذیری‌دو سه روز تا پیشتر ازمر گ‌نمیری دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد گر تو با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

۹۵۰

خواهیکه ببینی تو بیداری راز   خود را ز ورای عقل سودائی ساز
گوئی تو که از هرچه درو مینگرم   چشمی است بصد هزار زیبائی باز

۹۵۱

درد تو علاج کس پذیرد هرگز   یا از تو مراد میگریزد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی   گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز

۹۵۲

درسر هوس عشق تودارم همه روز   درعشق تومست و بیقرارم همه روز
مر مستان را خمار یك روزه بود   من آن مستم که در خمارم همه روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سوداش دراز   شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز   او عمر عزیز ماست گو باش دراز

۹۵٤

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز   جزوصل تو هیچ گل نبوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد   تا مهر کسی دگر نروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز   زین یخ صفتان یکی نشد گرم هنوز
نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز   نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

۹۵٦

شب گشت وخبر نیست مرا از شب وروز   روزاست شبم زروی آن روز افروز
ایشب شب از آنی که از او بیخبری   وی روز برو زروز او روز آموز

۹۵۷

صد بار بگفتمت ز مستان مگریز   جان در کفمان سپارو مستان مگریز
از من بشنو گریز پا سر نبـرد   گرجان خواهی زحلقهٔ جان مگریز

۹۵۸

صد بار بگفت یار هر جا مگریز   گر بگریزی بجز سوی ما مگریز
هر که زخیال گرگ ترسان گردی   درشهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز   زیرا که زچنگ ما برون شد آواز
گویند مرا سرت ببریم بگاز   پیراهن عمرخود چه کوته چه دراز

۹٦۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز   زنهار مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنئی میطلبی همچون شمع   پروانه صفت تو خویشتن را درباز

۹۶۱

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹۶۲

مائیم و توئی و خانه خالی برخیز هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز
چون آب و شراب باحریفان آمیز چندانکه رسم بجای کج‌دارو مریز

۹۶۳

مائیم و دمی کوته و سودای‌دراز در سایهٔ دل فکنده دو پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز صد روز قیامت است چه جای دراز

۹۶۴

مائیم وهوای یارمه رو شب و روز چون‌ماهی‌تشنه‌اندراین‌جوشب‌وروز
زین‌روز شبان کجا بردبوشب‌و روز خوددرشب‌وصل عاشقان کوشب وروز

۹۶۵

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت میمال خواجهٔ شهر توئی آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۶۶

معشوقهٔ ما گران نگیرد هرگز وین شمع‌و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت‌و هم‌آینه والله که ویست این آینه زنگی نپذیرد هرگز

۹۶۷

من‌بودم‌و دوش آن بت بنده نواز از من همه لابه بود وازوی همه‌ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شبرا چه گنه حدیث ما بود دراز

۹۶۸

من سیر نگشته‌ام ز تو یار هنوز وامم داری نبات بسیار هنوز
گر ازسر خاك من برآید خاری لب بگشاید بمشقت آنخارهنوز

۹۶۹

من همتیم کجا برد چون من باز عرضه نکنم بهیچکس راز و نیاز
با خویشتنم خوش‌است درپردهٔ راز گه‌صیدو گهی‌قیدو گهی نازو گه‌آز

۹۷۰

میگویدمی مرا نگار دلسوز میباید رفت چون بپایان شد روز
ای‌شب تو برون میای ازکتم عدم خورشیدتوخویش‌رابدینچرخ بدوز

۹۷۱

نی چارهٔ آنکه با تو باشم همراز نی زهرهٔ آنکه بی تو پردازم راز
کارم ز تو البته نمیگردد ساز کار من بیچاره حدیثی است دراز

۹۷۲

هین وقت صبوحست میان شب و روز غیر از مه و خورشید چراغی مفروز
زان آتش آب گونه یك شعله بر آر در بنگه اندیشه زن و پاك بسوز

۹۷۳

یاری خواهی زیار با یار بساز سودت سوداست باخریدار بساز
از بهر وصال ماه از شب مگریز وز بهر گل و گلاب باخار بساز

۹۷٤

یك شب چو ستاره گر نخسبی تاروز تابد بتو اینچنین مه جان افروز
در تاریکیست آبحیوان تو مخسب شاید که شبی در آب اندازی پوز

س

۹۷٥

آمد آمد ترش ترش یعنی بس میبندارد که من بترسم زعسس
آنمرغدلی که نیست در بندقفس اوراتو مترسان که نترسد از کس

۹۷٦

احوال دلم هر سحر از باد بپرس تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
ور کشتن بیگناه سودات شود از چشم خود آن جادوی صیاد بپرس

۹۷۷

از حادثهٔ جهان زاینده مترس وزهرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان از رفته میندیش وز آینده مترس

۹۷۸

از روز قیامت جهان سوز بترس وز ناوك انتقام دلدوز بترس
ایدر شب حرص خفته در خواب غرور صبح اجلت رسید از روز بترس

۹۷۹

ای یوسف جان زحال یعقوب بپرس وی جان کرم ز رنج ایوب بپرس
وی جمله خوبان بر تو لعبتگان حال ما را ز هجر نا خوب بپرس

۹۸۰

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب بیماری من ز چشم جادوت بپرس

۹۸۱

چون رو به من شدی تو از شیر مترس چون دولت تو منم ز ادبیر مترس
از چرخ چو آنماه ترا همراه است گر روز بگاهست و گر دیر مترس

۹۸۲

دارد بقدح می حرامی که مپرس — یکدشمن‌جان‌شگرف حامی که‌مپرس
پیشم دارد شراب تلخی که مپرس — میخواند می مرا بنامی که مپرس

۹۸۳

دلدار چنان مشوش آمد که‌مپرس — هجرانش‌چنان‌بر آتش‌آمدکه مپرس
گفتم که‌مکن گفت مکن تا نکنم — این‌یك‌سخنم‌چنان‌خوش‌آمدکه‌مپرس

۹۸۴

رودرصف بندگان ماباش و مترس — خاك در آسمان ما باش و مترس
گرجملهٔ خلق قصد جان تو کنند — دل‌تنگ‌مکن‌از آن ما باش ومترس

۹۸۵

رو مر کب‌عشق راقوی‌ران ومترس — وزمصحف‌کژ آیت‌حق‌خوان‌ومترس
چون‌از خودو غیرخود مسلم گشتی — معشوق توهم‌تویی یقین‌دان ومترس

۹۸۶

رویم چو زرزمانه می بین و مپرس — این اشك چو ناردانه می‌بین‌ومپرس
احوال درون خانه از من مطلب — خون بر درآستانه می بین و مپرس

۹۸۷

زین عشق براز‌قتل جهانسوز بترس — زین تیر فنا بخش کمر دوز بترس
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند — آنروز که توبه‌کرد آنروز بترس

۹۸۸

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس — صدکاری‌وصد رنگی‌وصدپیشه‌و پیش
درکاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق — در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹

مر تشنهٔ عشق را شرابیست مترس — بی آب شدی‌پیش تو آبیست‌مترس
گنجی تواگر تنت خرابیست مترس — بیدارشواز‌جهان که‌خوابیست‌مترس

۹۹۰

هستم زغمش‌چنان پریشان که‌مپرس — زانسان‌شده‌ام‌بیسر وسامان که‌مپرس
ای مرغ خیال سوی او کن گذری — وانگه زمنش‌بپرس چندان که‌مپرس

ش

۹۹۱

آتش در زن‌بگیر پادر کویش — تازه نبرد هیچ فضولی سویش
آنروی‌چوماه‌راپپوش ازمویش — تا دیدهٔ هر خسی نبیند رویش

۹۹۲

آندل که من آن خویش پنداشتمش / بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو / نیکو دارش که من نکو داشتمش

۹۹۳

آندم که‌حق بنده گزاری همه خوش / وز مهرسر بنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش / چون‌عزم‌کنم هم نگذاری همه خوش

۹۹٤

آندیده که هست عاشق گلزارش / مشغول کجا کند سر هر خارش
گر راست بود یار دهد پرگارش / ورکژ نگرد راست نیاید کارش

۹۹۵

آنرا که رسول دوست پنداشتمش / برنام و نشان دوست میداشتمش
بگشاد دهانرا که بگوید خبری / از غـایت غیـرت تونگذاشتمش

۹۹٦

آن رند وقلندر نهان آمد فاش / در دیدهٔ من بجو نشان کف پاش
یا اواست خدایاکه فرستاده خداش / ای‌مطرب جان یك نفسی با ماباش

۹۹۷

آنکس که نظر کند بچشم مستش / از رشك دعای بدکنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او / گر دسترسم بود ببرم دستش

۹۹۸

از آتش تو فتاده جانم درجوش / وزباده توشده است جانم مدهوش
از حسرت‌آنکه گیرمت در آغوش / هرجای کنم فغان وهرسوی خروش

۹۹۹

امروز حریف عشق بانگی زد فاش / گر اوباشی جز بر اوباش مباش
دی نیست‌شده‌است بین‌میندیش زلاش / فردا که نیامده است از وی متراش

1000

اندر برخویشم بفشاری همه خوش / برراه زنان مرگ گماری‌همه خوش
چون‌مرگ‌دهی ازپس آن‌برگ‌دهی / ازمرگ‌حیاتها بر آری همه خوش

۱۰۰۱

ای باد صبا بگـوی آندلبر کش / احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
ورزانکه برای خود نباشد دلکش / زنـهار مـرا ندیده‌ای دم در کـش

۱۰۰۲

ایجان جهان و روشنائی همه خوش / آرام دلی و آشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنـی سلطانی / وربوسه مزید بر فزائی همه خوش

۱۰۰۳

ایچشم بیادامن خوددرخون کش وی روح برو قماش بر گردون کش
بر لعل لبت هر آنکه انگشت نهاد مندیش وز بانش ازقفا بیرون کش

۱۰۰٤

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش چون روزهمی درم همی دوزم خوش
تاروی چو آتشت بدیدم چوسپند میسوزم ومیسوزم ومیسوزم خوش

۱۰۰٥

گه باده لقب نهادم وگه جامش گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه وگاه صیدو گاهی دامش اینجمله چراست تانگویم نامش

۱۰۰٦

مرغان رفتند برسلیمان بخروش کاین بلبل راچرا نمی مالی گوش
بلبل گفتا بخون مادر بمجوش سه ماه سخن گویم، نه ماه خموش

۱۰۰۷

من شیشه زنم بر آندل سنگک خوشش تاجنك شود بشنوم آنجنگ خوشش
تا بفروزد بخشم آن زنگ خوشش تابخراشد مرا بدان چنگ خوشش

۱۰۰۸

ناگه بزدم دست بسوی جیبش سرمست شدم ز لذت آسیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما المنة لله که بر دم سیبش

۱۰۰۹

نیمی دف من بموش داری همه خوش باقی بکف بنده نهادی همه خوش
بادف دریده درسماع آمده ایم ای باتومرادو بیمرادی همه خوش

۱۰۱۰

هان ایدل تشنه جوی راجویان باش بی پای مپای ودایماً پویان باش
باآنکه درون سینه بی کام وزبان سرچشمهٔ هرگفت تو می گویان باش

۱۰۱۱

هر چند ملولی نفسی باما باش مگریز زیاران ودرین غوغا باش
یاهمچو دلم واله وشیدائی شو یا بهر نظاره حاضر سودا باش

۱۰۱۲

ایدل برواز عاقبت اندیشان باش درعالم بیگانگی ازخویشان باش
گر بادصبامرکب خود میخواهی خاك قدم مرکب درویشان باش

۱۰۱۳

ای روز نشاط و روشنی وقت توخوش وی عالم عیش وایمنی وقت توخوش
در سایهٔ زلف تو دمی میخسبم تو نیز موافقت کنی وقت توخوش

۱۰۱٤

ای روی چو آفتاب نوشادی وکش — وی موی تو سرمایهٔ صد خیل حبش
تنها تو خوشی و بس مراد ردو جهان — باقی تبع تو اند گشته همه خوش

۱۰۱٥

ای زلف پر از مشك تتاری همه خوش — اندر طلب چو من نگاری همه خوش
در فصل بهار و نو بهاری همه خوش — چون قند و نبات در کناری همه خوش

۱۰۱٦

ای سودائی بروپی سودا باش — برصورت شیدای دلت شیدا باش
با مانه ز خوی زشت خود در جنگی — خو سایهٔ تست خصم خود تنها باش

۱۰۱۷

ای عشق بتا بتلغ خو یان خو بخش — ای پشت جهان بحسن جو یان رو بخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد — زان سیب ز نخندان دو سه شفتالو بخش

۱۰۱۸

ای کردهٔ پنج شمع روشن هوسش — ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می خوانی — همچون بقره بگیر گوش من و کش

۱۰۱۹

ای گنج بیا زود بویرانهٔ خویش — وی زلف پریشان مشو از شانهٔ خویش
وی مرغ متاب روی از دانهٔ خویش — ایخانه خدا در آی در خانهٔ خویش

۱۰۲۰

ای یار مرا موافقی وقتت خوش — برحال دلم چو لایقی وقتت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند — ورز انکه تو نیز عاشقی وقتت خوش

۱۰۲۱

بادل گفتم ز دیگران بیش مباش — دو مرهم ریش باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد — بدگوی و بد آموز و بد اندیش مباش

۱۰۲۲

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش — کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی گفت بگوش — دانستنی است گفتنی نیست خموش

۱۰۲۳

با ما چو نه ای مشو رفیق او باش — کاول قدمت دمند و آخر پرخاش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند — مردسره باش و هر کجا خواهی باش

۱۰۲٤

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش — و اندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش — فریاد رس جان فکاری همه خوش

۱۰۲۵

بردل چو شکفته گشت اسرار غمش　　ندهم بگل همه جهان خار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم　　زین پس رخ زردما و دیوار غمش

۱۰۲۶

بر من نگریست نرگس خمارش　　تا خیره شدم ز گریهٔ بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدیٔ　　آلوده شدی ز سرمه هارخسارش

۱۰۲۷

بیچاره دل سوختهٔ محنت کش　　در آتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد　　آری همه در سوخته افتد آتش

۱۰۲۸

پیوسته مرید حق شو و باقی باش　　مستغرق عشق و شور ومشتاقی باش
چون باده بجوش درخم قالب خویش　　وانگاه بخودحریف و همساقی باش

۱۰۲۹

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش　　چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش
در جامه همی سوزو همی باش خموش　　کاخر ز پس نیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در نزنی بهر چه داری آتش　　هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیاران را ز آتش آمد مفرش　　عیار نه‌ای زعاشقان پا در کش

۱۰۳۱

جانا جانی بیا میان جان باش　　چون‌عقل‌وخرد تاج سر مردان باش
تودولت و بخت همه‌ای دردوجهان　　چوندولت‌وبخت‌دو جهان گردانباش

۱۰۳۲

چون رنگ بدزدید گل ازرخسارش　　آیخت صبا چو رهزنان بر دارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت　　تا بو که صبا بجان دهد زنهارش

۱۰۳۳

خائیدن آنلب که چشیدی شکرش　　مالیدن دستی که کشیدی بسرش
نگذارد آنکه او بجان و جگرش　　آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳۴

دانم که برای ما نخفتی همه دوش　　در صفهٔ سرد با یکی بالا پوش
آن نیز فراموش نگردد ما را　　ای‌بوده عزیز ترتو از دیده‌و گوش

۱۰۳۵

از انجمنی نشسته دیدم دوشش　　نتوانستم گرفت در آغوشش
لب را ببهانه بر رخش بنهادم　　یعنی که حدیث میکنم درگوشش

۱۰۳۶

در حلقهٔ مستان تو ایدلبـر دوش　　میخانه درون کشیدم ازخم سرجوش
بر یاد تو کاس‌و طاس تا وقت‌سحر　　میخوردم ومیزدم همی دوش‌خروس

۱۰۳۷

در مجلس سلطان بشکستم‌جامش　　تا جنگ شود بشنوم آندشنامش
والله که چنان فتاده‌ام در دامش　　کز پختهٔ او نمی شناسم خـامش

۱۰۳۸

دلدار مرا وعده دهـد نشنومش　　بر مصحف‌اگر دست نهد نشنومش
گوید والله کـه نشنوی نشنومت　　خواهد که باینها بجهد نشنومش

۱۰۳۹

دل یاد تو آرد برود هوش‌ز هوش　　می بی‌لب‌نوشین تو کی‌گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم　　آواز تـرا گوش همی دارد گوش

۱۰۴۰

رفت‌آنکه نبود کس بخوبی یارش　　بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش　　آری بـرود گل و بماند خارش

۱۰۴۱

سودای توام در جنون میزد دوش　　دریای‌دوچشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیـالت برسید　　ور نی جانم خیمه برون میزددوش

۱۰۴۲

سوگندبدان‌دل که‌شده‌است‌اوپستش　　سوگندبدان‌جان که‌شده‌است‌اومستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدنـد　　پیمانه بدستی و بـدستی دستش

۱۰۴۳

شب چیست برای مـا زمان نالش　　وانراکه نه عاشق است او را مالش
وان عاشق ناقصی که نو کار بود　　گوشش نشود گرم بشب بی بالش

۱۰۴۴

کاری کردم نگه‌نکردم پس و پیش　　آنرا که چنان کندچنین آیـد بیش
آندم که قضا کار کندای درویش　　در خانه گریزد خرد دور اندیش

۱۰۴۵

گر میکشدم غم تو هردم‌تو مکش　　هل تا کشدم اینهمه عالم تو مکش
آنرا که خود انداخته‌ای‌پای مزن　　وانراکه‌توزنده کرده‌ای‌هم‌تومکش

۱۰۴۶

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش　　ور صبر کنم گوید ایوب مبـاش
اشکسته بخواهدم وچون سر بکشم　　برسرزندم که‌سرمکش‌چوب‌مبـاش

۱۰۴۷

گفتم که دلم گفت که جیحون کنمش گفتم چشمم گفت که پرخون کنمش
گفتم که‌تنم گفت دراین‌روزی چند رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ض

۱۰۴۸

الفقر شفاء و سوی الفقر عرض الجوهر فقر و سوی الفقر عرض
العالم کله صداع و غرور والفقر من العالم کنز و غرض

ع

۱۰۴۹

امروز سماعست وسماعست وسماع نورست شعاعست و شعاعست و شعاع
اینعشق‌مطاعست‌ومطاعست‌ومطاع از عقل وداعست و وداعستو وداع

۱۰۵۰

صد موج زند بهردل از یاد سماع هردل نبود لایق اشهاد سماع
هردل که به پیوست ببحر دلها زین باده بجوشد و دهد داد سماع

۱۰۵۱

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
برنان تنداین و آندیگر برلب‌آب کانراعطش آمده‌است‌واین‌راغم‌جوع

۱۰۵۲

مهمان توایم ما و مهمان سماع ایجان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع آراسته باد از تو میدان سماع

۱۰۵۳

هر روز بیاید آن سپهدار سماع چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی‌وعندلیب‌در کار سماع هم گردد هردرخت بربار سماع

غ

۱۰۵۴

ای بندهٔ‌سردی بزمستان چون زاغ محروم زبلبل وگلستان در باغ
دریاب که ایندم اگرت فوت شود بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

۱۰۵۵

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ آئیم بباغ با تو ایچشم و چراغ
چون‌سوسن‌وگل‌زخویش‌بیرون‌آئیم چون آب روان رویم از باغ بباغ

۱۰۵٦

گر با دیگری مجلس میسازم ولاغ ننهم بخدا ز مهر کس بردل داغ
لیکن چوفروشود کسی‌را خورشید درپیش نهد بجای خورشید چراغ

۱۰۵۷

گفتی مگری چو ابر در فرقت‌باغ من آن تو ام بخسب ایمن بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی وانگاه بجویمش بصدچشم وچراغ

۱۰۵۸

گویندکه عشق بانك نامست دروغ گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر ما درجانست گویند فراز هفت با مست دروغ

۱۰۵۹

گویند که یار را وفانیست دروغ گویند پس ازهجر لقا نیست دروغ
گویند شراب جانفزایست دروغ گویند که این برای‌ما نیست دروغ

ف

۱۰٦۰

از دل سوی دلدارشکافست شکاف وآنکس که‌نداندابن معافست معاف
هرروز دراین‌حلقه مصافست‌مصاف می پنداری که این گزافست‌گزاف

۱۰٦۱

امروز طوافست طوافست طواف دیوانه معافست معافست معاف
نی‌جنگ‌ومصافست مصافست مصاف وصل است و زفافست زفافست زفاف

۱۰٦۲

بازنگی‌امشب چو شدستی بمصاف از سینهٔ خود سینهٔ شب را بشکاف
درکعبهٔ عشاق طوافی چوکنی دریاب که کعبه میکند باتو طواف

۱۰٦۳

در فقر فقیرباش و درصفوت صاف با فقر وصفا درآتو درکار مصاف
گرخصم‌تو صد تیغ برآرد زغلاف چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف

۱۰٦٤

گویند مرا چند بخندی ز گزاف کارت‌همه‌عشرتست وگفتت همه لاف
ای‌خصم چوعنکبوت صفرا میباف سیمرغ طربناك شناسد سرقاف

۱۰٦۵

مهمانی‌تونیست دوسه روز وگزاف خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفته شود کسی معافست معاف برشمع کند همیشه پروانه طواف

ق

۱۰۶۶

آن تاق که‌نیست‌جفتش‌اندر آفاق　　با بنده بیاخت تاق و جفتی بوفاق
پس گفت‌مرا که‌تاق‌خواهی یاجفت　　گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق

۱۰۶۷

آنکس که‌ترا بدید ایخوب اخلاق　　در حال دهد کون ومکان‌راسه‌طلاق
مه را چه طراوت‌و زحل را چه‌محل　　با طلعت آفتاب اندر آفاق

۱۰۶۸

ای داروی فربهی جان عاشق　　فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز لبان تو دهـان عاشق　　جان بنده‌ات ایجان و جهان عاشق

۱۰۶۹

تمکین و قرار من که دارددرعشق　　مستی وخمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد　　کار من و بار من که دارد در عشق

۱۰۷۰

لو کان اقل هذه الاشواق　　للشمس لا ذهلت عن الاشـراق
لو قسم ذوالهوی علی العشاق　　العشر لهم ولی جمیع‌البـاقی

۱۰۷۱

هر دل که طواف کرد گرد درعشق　　هم کشته شود بآخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق　　سر اوست‌ندارد آنکه داردسر عشق

۱۰۷۲

هر روز بنو بر آید آندلبر عشق　　در گردن مـادر افکند چنبر عشق
این خاراز آن‌نهاد حق بر در عشق　　تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ك

۱۰۷۳

چون گشت‌طلسم جسم آدم چالاك　　با خاك در آمیخته شد گوهر پاك
آنجسم‌طلسم‌را چو بشکست افلاك　　پاکی بر پاك رفت‌و خاکی درخاك

۱۰۷۴

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناك　　یا از جز عشق دامنش گردد چاك
حاشا که بغفت عـاشقی اندر خاك　　پاکست‌و کجا رود جز آن‌عالم پاك

۱۰۷۵

خندید فرح تـا بزنی انگشتك　　گردید قدح تا بزنی انگشتك
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب　　چون قوس قزح تا بزنی انگشتك

۱۰۷۶

در بحر صفا گداختم همچو نمك　　نه کف و ایمان نه‌یقین ماندو نه‌شك
اندر دل من ستاره‌ای شد پیدا　　گم گشت‌در آن‌ستاره هر هفت فلك

گ

۱۰۷۷

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ   ور کار تو نیکست چه تسبیح و چه جنگ
گر مرد قبولست چه رومی و چه زنگ   تسلیم و رضا باید ور نه سر و سنگ

۱۰۷۸

با همت باز باش و با کبر پلنگ   زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ   کانجا همه گفت باشد اینجا همه رنگ

۱۰۷۹

بر زن بسوی صحبت نادانان سنگ   بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با نا اهلان مکن تو یکلحظه درنگ   آینه چو در آب نهی گیرد زنگ

۱۰۸۰

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ   وز پردهٔ عشاق بز آرم آهنگ
گر زانکه در آبگینه خواهی زد سنگ   درخدمت تو بیایم اینك من و سنگ

۱۰۸۱ ٭

میگردد روی اینجهان رنگ برنگ   وز پرده همی بیند معشوقهٔ شنگ
این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست   کز عشق ویست نه فلك چون مادنگ

۱۰۸۲

یکچند میان خلق کردیم درنگ   زایشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق   چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

ل

۱۰۸۳

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل   از جان و خرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد کو شاد نشد   از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

۱۰۸٤

آنمی که گشود مرغ جانرا پر و بال   دلرا برهانید ز سیری و ملال
ساقی عشق است و عاشقان مالامال   از عشق پذیرفته و بر ماست حلال

۱۰۸۵

آواز گرفته است خروشان مینال   زیرا شنواست یار و واقف از حال
آواز خراشان و گلوی خسته   نالان ززوال خویش در پیش کمال

۱۰۸۶

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل — این آب حیات‌دان و آن آب سبیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق — در چرخ در آی و بین نشانهای رحیل

۱۰۸۷

ازمن زر و دل خواستی ایمهر گسل — حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
زر کو زر کی زر از کجا مفلس و زر — دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

۱۰۸۸

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال — از قال کسی را نبود راه بحال

۱۰۸۹

اینعشق کمالست و کمالست و کمال — وین نفس خیالست و خیالست و خیال
این عشق جلالست و جلالست و جلال — امروز وصالست و وصالست و وصال

۱۰۹۰

این نکته شنو ز بنده ایشمع چگل — هر چند که راهیست ز دل جانب دل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی — تو مردم دیده ای و من مردم گل

۱۰۹۱

پر از عیسی است اینجهان مالامال — کی گنجد در جهان قماش دجال
شورابهٔ تلخ تیره دل کی گنجد — چون مشك جهان پر است از آب زلال

۱۰۹۲

جانی دارم لجوج و سرمست و فضول — وانگه یاری لطیف و بیصبر و ملول
ازمن سوی یار من رسولست خدای — وز یار بسوی من خدایست رسول

۱۰۹۳

چون آمده ای در این بیابان حاصل — چون بیخبران مباش از خود غافل
گامی میزن بقدر طاقت منشین — کاسودهٔ خفته دیر یابد منزل

۱۰۹٤

چون دم زدی ازمهر رخ یار ایدل — ترتیب دم و قدم نگهدار ایدل
خود را بقدم ز غیر او خالی کن — تا دم نزنی بی دم دلدار ایدل

۱۰۹۵

حاشا که کند دل بد گرجا منزل — دور از دل من که گردد از عشق خجل
چشمم چو شکفت غیر آب تو نخورد — هم سرمهٔ دیده‌ای و هم قوت دل

۱۰۹٦

الخمر و من الزق ینا دیك تعال — واقطع لوصا لنا جمیع الاشغال
قرباً وصفاء و سبقنا لاحوال — کی تعتق بالنجدة روح الاعمال

۱۰۹۷

درخاموشی چراشوی کندوملول خوکن بخموشی که اصولست اصول
خودکوخمشی آنکه خمش میخوانی صد بانك وغریو است وپیامست ورسول

۱۰۹۸

درعشق ترا جزو زند آنکه کل در باغ نخست غوره است آنگه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار در بانك شودگربه وآنگه بلبل

۱۰۹۹

عشقی بکمال و دلربائی بجمال دل برسخن وزبان زگفتن شده لال
زین نادره تر کجابود هر گز حال من تشنه وپیش من روان آب زلال

۱۱۰۰

عشقی دارم پاکتر از آب زلال این باختن عشق مراهست حلالی
عشق دگران بگردد ازحال بحال عشق من ومعشوق مرانیست زوال

۱۱۰۱

عمری بهوس درتك وتاز آمددل تا محرم جان دلنواز آمددل
درآخر کاررفت وجان پاك بسوخت انصاف بده که پاکباز آمددل

۱۱۰۲

عندی جمل ومن اشتیاق وفصول لایمکن شرحها بکتب و رسول
بل انتظر الزمان والحال یحول ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

۱۰۰۳

مردا منشین جز که بپهلوی رجال خوش باشد آینه بپهلوی صقال
یاربچه طرب داردجان بپهلوی جان آنسنگ بود فتاده پهلوی سفال

۱۱۰٤

ممکن زتوچون نیست که بردارم دل آن به که بسودای توبسپارم دل
ور من بغم عشق تو نسپارم دل دل را چکنم بهرچه میدارم دل

۱۱۰۵

نومید مشو امید میدار ای دل درغیب عجایب است بسیار ای دل
گرجمله جهان قصد بجان توکنند تودامن دوست را نه بگذار ای دل

۱۱۰٦

هم شاهد دیده ای وهم شاهد دل ای دیده ودل زنور روی توخجل
گویند از آنهر دوچه حاصل کردی جزعشق زعاشقان چه آید حاصل

۱۱۰۷

یاران که دراین بساط کردند نزول بعضی بادب بدند وبعضی بفضول
هریك بگمان خویش راجع گشتند نیکان بعلا شدند وبدها بسفول

۱۱۰۸

یا من هـوسیدی و اعلا و اجل یامن انا عبـده و ادنی و اقـل
حاشاك تملنی و یـوشیك تعل ان لم یکن الوابل بالوصل فطـل

م

۱۱۰۹

آمد بت خوش عربدهٔ میکیشم بنشست چویك تنگ شکر در پیشم
در بر بنهاد بر بط و ابریشم وین پردههمیزد کهخوشو بیخویشم

۱۱۱۰

آمد شد خود بکوی تو می بینم میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همهجـرم جهان من کردم آخر نه جهان بروی تو می بینم

۱۱۱۱

آن باده که بر جسمحرامست حرام بر جان مجـرد آن مدامست مدام
در ریز و مگو که این تمامست تمام آغاز و تمام مـا کدامست کدام

۱۱۱۲

آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم در دل دارد نهفـته اینچرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی بر رویـد سر ما ز صحن عـالم

۱۱۱۳

آنکس که بآب دیده اش میجویم در جستن او روان چوآب جویم
امروز بگاه آمد و گفتا بسماع نگذاشت که من دست نمازی شویم

۱۱۱٤

آنکس که ببست خواب مارا بستم یارب تو ببند خواب او را بکرم
تا باز چشد مرارت بی خوابـی و اندیشه کنـد بعقل ارحم ترحم

۱۱۱۵

آنم که چو غمخوار شوم من شادم واندم که خـراب گشته ام آبادم
آنلحظه کهساکنوخموشم چوزمین چون رعد بچرخ میرسد فـریادم

۱۱۱٦

آنوقت آمد که ما بتو پـردازیـم مرجان ترا خـانهٔ آتش سازیم
تو کان زری میـان خاکی پنهان تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷

آنهاکه بپیش داسـتـان میگردم چون بد مستان دست فشان میگردم
هرچندزرویلطفاو خوش خندید آخـر بچـه روی آنچنان میگردم

۱۱۱۸

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم چون لطف خدا بیحد و اندازه‌شوم
صد بار خریده‌ای و من‌ملك توام یکبار دگر بخر که تا تازه‌شوم

۱۱۱۹

آواز سرافیـل طـرب میرسدم از خاك فنـا بر آسمان میرسدم
کس‌راخبری‌نیست که‌برمن‌چه‌رسید زان بـا خبری که بی خبر میکشدم

۱۱۲۰

از باد هـمه پیام او میشنوم وز بلبـل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام‌بر دردل آوازهٔ آن زبـام او میشنوم

۱۱۲۱

از بسکه بنزدیك توام من دورم وز غایت آمیزش تـو مهجورم
وزکثرت پیدا شده‌گی مستورم وز صحت بسیار چنـین رنجورم

۱۱۲۲

از بلبل سر مست نوائی شنـوم وز باد سماع دلـربـائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینـم وز گل همه بوی آشنائی شنوم

۱۱۲۳

از بهر تو صد بار ملامت بکشم گر بشکنم اینعهد غرامت بکشم
گر عمر وفـا کند جفـاهای ترا در دل دارم که تا قیامت بکشم

۱۱۲۴

از بهر تو گر جان‌بدهم‌خوش‌میرم وز بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم
دیوانهٔ آنـدو زلف چون زنجیرم مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

۱۱۲۵

از ثور فلك شیر وفـا میدوشم هر چند که از پنجهٔ او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بد در گوشم امشب بخدا که بهتر است ازدوشم

۱۱۲۶

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام وز عشق توشمع روح‌افروخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوختهٔ باد چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

۱۱۲۷

ازجوی‌خوشاب دوست آبی خوردم خوش‌کردم‌وخوش‌خوردم‌وخوش‌آوردم
خود را بـر جوش آسیابی کردم تا آب حیـات میرود میـگردم

۱۱۲۸

از خاك در تو چون جدا میبـاشم با گـریه و ناله آشنا میباشم
چون شمع ز گریه آبرو میدارم چون چنگ زناله بانـوا میباشم

۱۱۲۹

از خویشتن بجستن آرزو میکندم آزاد نشستن آرزو میکندم
در بند مقامات همی بودم من وان بند گسستن آرزو میکندم

۱۱۳۰

از خویش‌خوشم‌زنی نباشد خویشم از خود گرمم نه آب و نی آتیشم
چندان سبکم بعشق کاندر میزان از هیچ دو من بر آیم ار بر کیشم

۱۱۳۱

از درد همیشه من دوا می‌بینم در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

۱۱۳۲

از روی تو من همیشه گلشن بودم وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم‌بد ازروی تو دور جانا مگر آنچشم بدت من بودم

۱۱۳۳

از سوز غم تو آتشی میطلبم وز خاك در تو مفرشی میطلبم
از ناخوشی خویش بجان آمده‌ام از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

۱۱۳٤

از شوروجنون رشك جانرا بزدم زآشفته دلی راحت جانرا بزدم
جانیکه بدان زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم

۱۱۳۵

از صنع بر آیم بر صانع باشم حاشا که زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق زلوت مالامالست تا چند بآب گرم قانع باشم

۱۱۳٦

از طبع ملول دوست ما میدانیم وز غایت عاشقیش میرنجانیم
شرمنده و ترسنده نبرد راهی تا راه حجاب ماست ما میرانیم

۱۱۳۷

از عشق تو گشتم ارغنون عالم وز زخمهٔ تو فاش شدم احوالم
مانند چنگ شده همه اشکالم هر پرده که میزنی مرا مینالم

۱۱۳۸

از عشق تو من بلند قد میگردم وز شوق تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا بگرد او میگردی ای بیخبران بگرد خود میگردم

۱۱۳۹

از مطبخ غمهات بلا میرسدم هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم ز دلی بر مایدهٔ غم از کجا میرسدم

۱۱۴۰

ازهرچه که آن خوشست نهی‌است مدام — تاره نزندخوشی ازاینمردم عام
ورنه‌می‌وچنگ‌وروی‌زیباوسماع — برخاص حلال گشت‌وبرعام‌حرام

۱۱۴۱

اسرار ز دست دادمی نتوانم — وانرا بسزا گشادمی نتوانم
چیزیست‌درونم‌که مراخوشدارد — انگشت بر او نهادمی نتوانم

۱۱۴۲

افتاده مرا عجب شکاری چکنم — واندر سرم‌افکنده‌خماری‌چکنم
سالوسم وزاهدم ولیکن در راه — گر بوسه دهدمرانگاری چکنم

۱۱۴۳

المنة لله که بتو پیوستم — وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من‌بادهٔ نیستی چنان خوردستم — کز روز ازل تا بابد سرمستم

۱۱۴۴

امروز چوحلقه‌مانده‌بیرون دریم — باحلقه‌حریف‌گشته‌همچون کمریم
چون‌حلقهٔ‌چشم‌اگرحریف‌نظریم — باید که ازین حلقهٔدر درگذریم

۱۱۴۵

امروز همه روز بپیش نظرم — اوبود ازآن خراب‌و زیروزبرم
از غایت حاضری چنین مهجورم — وز قوت آن بیخبری بیخبرم

۱۱۴۶

امروز یکی گردش مستانه کنم — وزکاسهٔ سرساغر و پیمانه کنم
امروز دراینشهرهمی گردم‌مست — میجویم عاقلی‌که دیوانه کنم

۱۱۴۷

امشب که حریف دلبر دلداریم — یارب که‌چها دردل‌ودرسر داریم
یکلحظه گل‌ازچمن همی‌افشانیم — یکدم بشکرستان‌شکر میکاریم

۱۱۴۸

امشب که حریف مشتری وماهم — بامهرویان چون شکر همراهم
سر مست شراب بزم شاهنشاهم — امشب‌همه آنستکه من‌میخواهم

۱۱۴۹

امشب که‌شراب‌جان‌مدامست‌مدام — ساقی‌شه و باده باقوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام — ایزنده‌دلان‌خواب‌حرامست‌حرام

۱۱۵۰

امشب که غم عشق‌مدامست مدام — جام می لعل باقوامست قوام
دردوغم‌و اندیشه حلالست حلال — خواب‌وهوس‌و خوردحرامست‌حرام

۱۱۵۱

امشب که مه‌عشق تمامست تمام / دلدار فرو کرده‌سر از گوشهٔ بام
امشب‌شب‌یاداست‌وسجود‌است‌وقیام / چون‌باده‌و‌می‌خواب حرامست‌حرام؟

۱۱۵۲

امشب که همی‌رسد ز دلدار سلام / بر دیده‌و‌دل‌خواب‌حرامست‌حرام
ماند‌بسر زلف توکز بوی‌خوشت / می‌آورد عطار زبیم از در و بام

۱۱۵۳

امشب همه‌شب نشسته اندر حربم / فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلودست‌اگرچه‌باماست‌صنم / در چاه رسیده‌ام ولی بی‌رسنم

۱۱۵٤

اندر طلب دوست همی‌بشتابم / عمرم بکران رسید‌و‌من‌در‌خوابم
گیرم که‌وصال‌دوست‌در‌خواهم‌یافت / اینعمر گذشته را کجا دریابم

۱۱۵۵

انگورم و در زیر لگد میگردم / هر‌سوی که‌عشق‌میکشد‌میگردم
گفتیکه بگرد‌من چرا میگردی / گرد تو نیم بگرد خود میگردم

۱۱۵٦

ای آنکه چوماه‌من گذاران توام / نائی برمن‌شبی که مهمان توام
گوئی بیقین بدانکه من آن‌توام / نك‌زنده کنم‌ترا که من‌جان توام

۱۱۵۷

ای‌ازتو برون ز خانه‌ها جای‌دلم / وی تلخی رنجهات حلوای دلم
مارازغمت شکایتی نیست ولیك / خوش‌آیدم آنکه‌بشنوی‌وای‌دلم

۱۱۵۸

ای بانك رباب از تو تابی دارم / من نیز درون دل ربابی دارم
در مگذر ساعتی بیا و بنشین / مهمان شو گوشه خرابی‌دارم

۱۱۵۹

ایجان‌و‌جهان‌جان‌و‌جهان‌گم‌کردم / ایماه زمین‌و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه بر دهنم / کز مستی‌تو راه‌دهان گم کردم

۱۱٦۰

ای‌دوست شکارم و شکاری دارم / بیکارم و بس‌شگرف‌کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری / آری دارم نگار آری دارم

۱۱٦۱

ای‌دل چو بهر خسی نشینی‌چکنم / وز باغ مدام گل نچینی چکنم
عالم همه از جمال اوروشن شد / تودیده نداری که ببینی چکنم

۱۱۶۲

ای دل ز جهانیان چرا داری بیم حق محسن و منعم و کریمست و رحیم
تیر کرمش ز شصت انعام قدیم درحاجت بنده میکند موی دو نیم

۱۱۶۳

ای راحت و آرامگه پیوستم تا روی تو دیدم ز حوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم صد ساغر زرین بخرم بفرستم

۱۱۶۴

ای عشق که هستی بیقین معشوقم تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری منکران که بدخواهانند بالا ببرم بلند تا عیوقم

۱۱۶۵

ای نرگس پرخواب ربودی خوابم وی لالهٔ سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم ای گوهر کمیاب تراچون یابم

۱۱۶۶

این گردش را ازجان خود دزدیدم پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر این صبر وسکون را بشما بخشیدم

۱۱۶۷

باتو قصص درد و فغان میگویم ور گوش ببندی بنهان میگویم
دانسته‌ام اینکه از غم شاد شوی چندین غم دل باتو از آن میگویم

۱۱۶۸

با درد بساز چون دوای تو منم در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شدی مگو که من کشته شدم شکرانه بده که خونبهای تو منم

۱۱۶۹

باز آمدم و برابرت بنشستم احرام طواف گرد رویت بستم
هر پیمانی که بی تو باخود بستم چون روی تو دیدم همه را بشکستم

۱۱۷۰

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم جویان دلست دل بدو بنمائیم
مانعره زنان که آنشکارت مائیم او خنده کنان که مانرا میبائیم

۱۱۷۱

با سرکشی عشق اگر سر دارم بالله بسوگند که بس سر دارم
روزیکه تو منصور کنی بردارم هردم خبری آرد از آن سردارم

۱۱۷۲

باغی که من از بهار او بشکفتم بشکفت ونمود هرچه من میگفتم
باساغر اقبال چو کرد او جفتم سر مست شدم سر بنهادم خفتم

۱۱۷۳

بالاسر او دست زند ایندستم ای دلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم وز نیك و بدوسودوزیان‌وارستم

۱۱۷۴

باملك غمت چرا تکبر نکنم وز غلغله‌ات چراجهان پر نکنم
پیش کرم کفت چودریا کف بود چون‌ازکف‌تو کفش‌پرازدر نکنم

۱۱۷۵

بخروشیدم گفت خموشت خواهم خاموش شدم گفت‌خروشت‌خواهم
برجوشیدم گفت که‌نی‌ساکن‌باش ساکن‌گشتم‌گفت‌بجوشت‌خواهم

۱۱۷۶

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم بوئیدستم سرشك باریدستم
در هرچمنی که دیده‌ام سروی‌را بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

۱۱۷۷

بر بوی وفا دست زنانت باشم در وقت جفا دست گرانت باشم
با اینهمه اندیشه کنانت باشم تا حکم توچیست آنچنانت‌باشم

۱۱۷۸

برزلف توگر دست‌درازی کردم والله که‌حقیقت نه‌مجازی کردم
من‌درسر زلف‌توبدیدم‌دل‌خویش پس بادل خویش‌عشقبازی کردم

۱۱۷۹

برشاه‌حبش زنیم‌و بر قیصر روم پیشانی شیر بـر نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم جز در کف‌داود نگردیم‌چوموم

۱۱۸۰

برمیکده‌وقف است دلم‌سرمستم جان نیز سبیل جام می کردستم
چون‌جان ودلم‌همی نمی‌پیوستند آنهردو بوی دادم و ازغم‌رستم

۱۱۸۱

بریـاد لبت لعل نگین میبـوسم آنم چوبدست نیست‌این‌میبوسم
دستم چو بر آسمان تو می‌نرسد میآرم سجده و زمین میبوسم

۱۱۸۲

بوی دهن تو از چمن می‌شنوم رنگ تو زلاله وسمن می‌شنوم
اینهم چو نباشدم لبان بگشایم تا نام تو میگوید و من‌می‌شنوم

۱۱۸۳

بهر تو زنم نوا چو نی برگیرم کوی‌توگذرکنم چوبی‌برگیرم
چندین‌کرم‌ولطف‌که‌بامن کردی اندردوجهان‌دل‌ازتو کی‌بر گیرم

۱۱۸٤

بیدف برمامیا که ما در سوریم   برخیز ودهل بزن که مامنصوریم
مستیم نه مست بادهٔ انگوریم   ازهرچه خیال کرده‌ای مادوریم

۱۱۸٥

بیرون زدو کون من‌مرادی دارم   بی شادیها روان شادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را   زیرا ز گشاد آن گشادی دارم

۱۱۸٦

بیکار شدم ای غم عشقت کارم   در بیکاری تخم وفا میکارم
من‌صورت‌وصل‌میتراشم‌شب‌وروز   باخاطرچون تیشه مگر نجارم

۱۱۸۷

بیگانه مگیرید مرا زین کویم   در کوی شماخانهٔ خود می‌جویم
دشمن‌نیم ارچند که دشمن رویم   اصلم‌ترکست‌اگرچه هندی‌گویم

۱۱۸۸

بیگاه شد وز بیگهی من شادم   امشب قنق است یا ز فرخ زادم
روزوشب دیگراست‌درعشق‌مرا   من‌زین‌شب‌وزین‌روز برون افتادم

۱۱۸۹

تا آتش و آب عشق بشناخته‌ام   در آتش دل چو آب بگداخته‌ام
مانند رباب دل بپرداخته ام   تا زخمهٔ زخم‌عشق‌خوش‌ساخته‌ام

۱۱۹۰

تاترك دل خویش نگیری ندهم   وانچت گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت‌بگذاروخویشتن‌مرده‌مساز   جان و سرتو که تا نمیری ندهم

۱۱۹۱

تا جان دارم بندهٔ مرجان توام   دل‌جمع‌از آن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام   وی‌چنگ‌خمش‌مشوکه‌مهمان‌توام

۱۱۹۲

تاچند بهرزه چون غباری گردم   گه‌برسرکه‌گه سوی غاری گردم
تاچند چو طفل برنگاری گردم   یکچند گهی بگرد یاری گردم

۱۱۹۳

تاچندچودف‌دست‌ستمهات خورم   یاهمچو رباب زخم غمهات‌خورم
گفتی که‌چوچنگ‌در برت‌بنوازم   من‌نای تو نیستم‌که دمهات خورم

۱۱۹٤

تاخواسته‌ام ازتوترا خواسته ام   ازعشق‌توخوان عشق آراسته ام
خوابی‌دیدم ودوش‌فراموشم شد   این میدانم که مست برخاسته ام

۱۱۹۵

تاروی تو دیدم از جهان سیرشدم   روباه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای نهاده برسر خلق ز کبر   این نیز بیندیش که سر زیر شدم

۱۱۹۶

تازلف ترا بجان ودل بنده شدیم   چون زلف بس جمع وپراکنده شدیم
ارواح تراسجده کنان میگویند   چون پیش تومردیم همه زنده شدیم

۱۱۹۷

تاشمع تو افروخته پروانه شدم   باصبر ز دیدن تو بیگانه شدم
درروی تو بیقرارشدهردم چشم   یعنی که پری دیدم ودیوانه شدم

۱۱۹۸

تاظن نبری که ازتو بگریخته ام   یا بادگری جزتو در آمیخته ام
بربسته نیم زاصل انگیخته ام   چون سیل ببحر یار در ریخته ام

۱۱۹۹

تاظن نبری که ازغمانت رستم   یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق توچنان خوردستم   کز روز ازل تا ابد سر مستم

۱۲۰۰

تاظن نبری که من دوئی می بینم   هرلحظه فتوحی بنوی می بینم
جان ودل من جمله توئی می دانم   چشم وسرمن جمله توئی می بینم

۱۲۰۱

تاظن نبری که من کمت می بینم   بی زحمت دیده هر دمت می بینم
دروهم نیاید وصفت نتوان کرد   آن شادیها که ازغمت می بینم

۱۲۰۲

تاکاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم   والله که بانگبین کس ننديشم
وربی برگی بمرگ مالد گوشم   آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۰۳

تاکی ززمانه رنگ وبو را بینم   وقت است که آن لطیف خورا بینم
درروی نگرم خیال خودرانگرم   درخود بینم خیال او را بینم

۱۲۰۴

تا میرود آن نگار ما میرانیم   پیمانه چو پر شود فرو گردانید
چون سرشوداین شب که دروین آب وگلست   در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۲۰۵

توبحر لطافتی و ما همچو کفیم   آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی   برمامیزن که برکفت همچو دفیم

۱۲۰۶

جانرا که‌در این خانه‌وثاقش‌دادم دل پیش تو بود من نفاقش دادم
چون‌چندگهی‌نشست‌کدبانوی‌جان عشق تو رسید وسه‌طلاقش دادم

۱۲۰۷

جانی که‌در اودوصدجهان‌میدانم گو ئیکه فلانست و فلان میدانم
اوشاهدحضرتست‌وحق‌نیک‌غیور هرچشم که‌بسته گشت‌از آن‌میدانم

۱۲۰۸

چندانکه بکارخود فرومی‌بینم بی دیده گی‌خویش نکو می‌بینم
بازحمت‌چشم‌خودچه خواهم‌کردن اکنون که جهان‌بچشم‌او می بینم

۱۲۰۹

چون‌تاج‌منی‌زفرق‌خود افکندیم اینك‌کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار گریستیم وهجران خندید وقتاست که‌اوبگرید وما خندیم

۱۲۱۰

چون مارز افسون کسی‌می پیچم چون طرهٔ جعد یار پیچا پیچم
والله که‌ندانم‌این‌چه پیچاپیچست این‌میدانم که چون نپیچم هیچم

۱۲۱۱

چون میدانی که ازنکوئی دورم گر بگریزم زنیکوان معذورم
اوهمچوعصا گشته ومن نابینا من‌گام بخود نمیزنم مأمورم

۱۲۱۲

حاشاکه ززخم تیروخنجرترسیم وزبستن پای و رفتن سر ترسیم
ماگرم روان ودوزخ آشامانیم از گفت‌ومگوی‌خلق کمترترسیم

۱۲۱۳

خواهم که بعشق‌توزجان‌برخیزم وزبهرتو ازهردو جهان برخیزم
خورشیدتوخواهم‌که‌بیاران برسد چون‌ابرز پیش‌تو از آن برخیزم

۱۲۱۴

خوراز‌چنین لطف‌چه‌مانع باشیم چون‌صنع‌حقیم‌جمله صانع باشیم
درمطبخ چرخ‌کاسه‌ها زرین اند حاشاکه بآب‌گرم قانع باشیم

۱۲۱۵

خیزید که‌تا برشب مهتاب زنیم برباغ‌گل ونرگس‌بیخواب زنیم
کشتی‌دوسه ماه برسریخ‌راندیم وقتاست‌برادران که‌برآب‌زنیم

۱۲۱۶

درآتش‌خویش‌چون‌دمی‌جوش‌کنم خواهم که دمی‌ترا فراموش‌کنم
گیرم‌جانی که عقل بیهوش کند درجام درآئی و ترا نوش کنم

۱۲۱۷

در باغ شدم صبوح و گل می‌چیدم — وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم — گل راچه محل که باغ را بخشیدم

۱۲۱۸

در بحر خیال غرقهٔ گردابم — نی بلکه ببحر میکشد سیلابم
ای دیده نیمخواب من بندهٔ آنك — در خواب بدانست که من درخوابم

۱۲۱۹

در چنگ توام بتادر آن چنك خوشم — گر چنك کنی بکن در آنجنك خوشم
ننگست ملامت بره عشق ترا — من نام گرو کردم و با ننگ خوشم

۱۲۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی مائیم — سرمست مدام اشتیاقی مائیم
در آینه وجود کردیم نگاه — مائیم و نمائیم که باقـی مائیم

۱۲۲۱

دردوستیت خون‌جگر را بخورم — این مظلمه را تا بقیامت ببرم
فردا که قیامت آشکارا گردد — تو خون‌طلبی ومن برویت نگرم

۱۲۲۲

در عالم گل گنج نهانی مائیم — دار نـدهٔ ملك جـاودانـی مائیم
چون‌از ظلمات آب و گل بگذشتیم — هم خضروهم آب زندگانی مائیم

۱۲۲۳

در عشق تو گر دل بدهم جان ببرم — هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد — از جمله جهان گوی زمیدان ببرم

۱۲۲۴

در عشق تومعرفت خطا دانستیم — چه عشق وچه معرفت کرادانستیم
یك یافتنی از او بفریاد دوکون — این هست از آن نیست که ما دانستیم

۱۲۲۵

در کوی خرابات گذر میکردم — وین دلق بشر دوخت بدر میکـردم
هر کس نظری بجانبی میافکند — من بر نظر خویش نظر میکردم

۱۲۲۶

در کوی خرابات نگاری دیدم — عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوئی ز سر دوزلف او بشنیدم — دست طمع از هردو جهان ببریدم

*۱۲۲۷

در هر فلکی مردمکی می‌بینم — هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای احول اگر یکی دو می‌بینی تو — بر عکس تو من دورا یکی می‌بینم

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

۱۲۲۹

دشنامم ده که مست دشنام توام مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر من رام توام رام توام رام توام

۱۲۳۰

دلدار چو دید خسته و غمگینم آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم دل می‌ندهد ره که چنینت بینم

۱۲۳۱

دل راز وثاق سینه آواره کنم برسنگ زنم سبوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر زغمت روزی او را ز لعل تو چاره کنم

۱۲۳۲

دل میگوید که نقد این باغ دریم امروز چریدیم و بشب هم بچریم
لب میگزدش عقل که گستاخ مرو گرچه در رحمت است زحمت ببریم

۱۲۳۳

دوش آمده بود از سر لطفی یارم شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس و بیش نگه کن آخر خورشید تو داری ز کجا صبح آرم

۱۲۳٤

دوش از سر مستی بخراشید رخم آندم که زروش لاله میچید رخم
گفتم مخراشش که از آنروز که‌زاد از قبلهٔ روی تو نگردید رخم

۱۲۳۵

دوش از طربی بسوی‌اصحاب شدیم وز غوره فشانان‌سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم با بیداران زخویش در خواب شدیم

۱۲۳٦

دوشینه هزار نام بر ننگ زدم بر دامن آنعهد شکن چنگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

۱۲۳۷

ده دینارم بگفتی اول بکرم وانگه سه ازاو باز گرفتی بقلم
زان‌هفت‌دو جو نمیدهی اکنون هم از هیچ سه دینار چرا کردی کم

۱۲۳۸

دیوانه ام و لیك همی خوانندم بیگانه ام و لیك نمیرانندم
همچون عسسان بجهد در نیمهٔ شب مستند ولی چو روز میدانندم

۱۲۳۹

ذات تو ز عیبها جدا دانستم　　موصوف بمغز کبریا دانستم
من دل چکنم چو نکه بتحقیق و یقین　　خود را چو شناختم ترا دانستم

۱۲۴۰

رازیکه بگفتی ای بت بد خویم　　واگو که من از لطف تو آن میجویم
چون گفت بگریه در شدم پس گفتا　　وامیگویم خموش وامیگویم

۱۲۴۱

رفتی وزرفتن تو من خون گریم　　وزغصهٔ افزون تو افزون گریم
بی‌خود چو تو رفتی ز پیت دیده برفت　　چون دیده برفت بعد از او چون گریم

۱۲۴۲

روزت بستودم و نمیدانستم　　شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بدم بخود که من من بودم　　من جمله تو بودم و نمیدانستم

۱۲۴۳

روزی بخرابات تو می میخوردم　　وین خرقهٔ آب و گل گرو میکردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور　　معمور و خراب از آن چنین میکردم

۱۲۴۴

رویت بینم بدر من آنرا دانم　　وانجا که توئی صدر من آنرا دانم
وانشب که ترا ببینم ای رونق عید　　از عمر شب قدر من آنرا دانم

۱۲۴۵

زاندم که ترا بعشق بشناخته‌ام　　بس نرد نهان که با تو من باخته‌ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم　　کز بهر تو اینخانه بپرداخته‌ام

۱۲۴۶

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم　　جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند　　خود هر دو یکی بود من احول بودم

۱۲۴۷

زاهد بودی ترانه گویت کردم　　خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان　　ننشاندمت و نشانه گویت کردم

۱۲۴۸

زنبور نیم که من بدودی بروم　　یاهمچو پری ببوی عودی بروم
یاپل که شکسته تا برودی بروم　　یاحرص که درعشوهٔ سودی بروم

۱۲۴۹

زین پیش اگردم از جنون میزده‌ام　　وانگه قدم از چرا و چون میزده‌ام
عمری بزدم ایندرو چون بگشادند　　دیدم ز درون در برون میزده‌ام

۱۲۵۰

زینگونه که من به نیستی خرسندم چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم گریندهٔ من کیست براومیخندم

۱۲۵۱

ساقی امروز در خمارت بودم تا شب بخدا در انتظارت بودم
می در ده و ازدام جهان بجهانم امشب چوبروز من شکارت بردم

۱۲۵۲

ساقی چودهد بادهٔ حمرا چکنم چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم
امروز که حاضر است اقبال وصال گر کول نیم حدیث فردا چکنم

۱۲۵۳

سر در خاك آستان تو نهم دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمده است لب پیش من آر تا جان بیهانه در دهان تو نهم

۱۲۵٤

شادم که ز شادی جهان آزادم مستم که اگر می نخورم هم شادم
ار حالت هیچکس ندارم بایست این دبدبهٔ خفیه مبارکبادم

۱۲۵۵

شادی کردم چو آنگهر شدجفتم چون موج ز باد بود خود آشفتم
آشفته چو رعد سر دریا گفتم چون ابر تهی برلب دریا خفتم

۱۲۵٦

شاعر نیم وزشاعری نان نخورم وز فضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

۱۲۵۷

شب رفت وهنوز ما بخمار خودیم هم مجلس وهم بلبل گلزار خودیم
هم عاشق وهم بیدل ودلدار خودیم در دولت توهمیشه سرکار خودیم

۱۲۵۸

شب گوید من انیس میخوارانم صاحب جگر سوخته را من جانم
وآنها که ز عشقشان نصیبی نبود هر شب ملك الموت درایشانم

۱۲۵۹

شد گلشن روی توتماشای دلم شد تلخی جور هات حلوای دلم
مارا زغمت شکایتی نیست ولیك ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

۱۲٦۰

صدنام ز یاددوست برتنگ زریم صدتنگ شکر بدین دل تنگ زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگرت لاف نماند کز شور قرابهٔ توبرسنگ زدیم

۱۲۶۱

عالم جسم است و نورجانی مائیم   عالم شب و ماه آسمانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل دور شویم   هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

۱۲۶۲

عشق آمد و گفت تا بر او باشم   رخسارهٔ عقل و روح را بخراشم
میامدم و همی شدم تا اکنون   این بار بیامدم که آنجا باشم

۱۲۶۳

عشق از بنه بی بنست و بحر یست عظیم   دریای معلق است و اسرار قدیم
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم   یکقطره از او امید و باقی همه بیم

۱۲۶۴

عشق است صبوح و من بدو بیدارم   عشق است بهار و من بدو گلزارم
سوگند بعشقی که عدوی کار است   کانروز که بیکار نیم بیکارم

۱۲۶۵

عشق است قدح وز قدحش خوشحالم   اوراست عروسی و منش طبالم
سوگند بدانعشق که بطال گراست   کانروز که طبال نیم بطالم

۱۲۶۶

عشق تو گرفته آستین میکشدم   واندر پی یار راستین میکشدم
وانگه گوئی دراز کش آدمیئی   باعشق بگو که همچنین میکشدم

۱۲۶۷

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم   امروز که درهم نگریدیم بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب   گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

۱۲۶۸

فانی شدم و برید اجزای تنم   میچرخ که برچرخ بداول وطنم
مستند وخوشند ومی پرستندهمه   درعیب ازاین وحشت زندان که منم

۱۲۶۹

فرمود که دست و پابکاری بزنیم   تا می نرود دودست بازی بزنیم
چون در تو زدیم دست از این شادی را   پس چون نزنیم دست آری بزنیم

۱۲۷۰

قد صبحنا الله بعیش و مدام   قد عیدنا العید و قدتم صیام
املا قدحاً و هات یا خیر غلام   کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

۱۲۷۱

قلاشانیم و لا ابالی حالیم   فتنه شدگان ازل آزالیم
جانداده بعشق رطل مالامالیم   صافی بخوریم و دردبرسر مالیم

۱۲۷۲

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم درصدق چو آهنندودر لطف چوموم
چون پنجهٔ شیرانهٔ خود بگشایند نی‌پرده رها کنند ونی‌نقش و رسوم

۱۲۷۳

گاه از غم دلبران برآتش باشم گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

۱۲۷٤

گاهی ز هوس دست زنان میباشم گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مه‌را گیرم مه گوید من بر آسمان میباشم

۱۲۷٥

گر باده نهان خوریم بورا چه کنیم وین‌حال‌خمار ورنگ‌ورو راچه کنیم
وربالب خشك عشق را خشك‌آریم این چشمهٔ چشم همچوجو را چه کنیم

۱۲۷٦

گرچرخ پر از ناله کنم معذورم ور دشت پر از ژاله کنم معذورم
توجان منی ومیدوم درپی تو جانرا چو بدنباله کنم معذورم

۱۲۷۷

گرچرخ زنم‌گرد تو خورشید زنم ور طبل زنم نوبت جاوید زنم
چون حارس چوبك‌زن بام تو شوم چوبك همه برتارك ناهید زنم

۱۲۷۸

گرجنگ کند بجای چنگش گیرم ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من‌تنگ چرا میگیرد تا چون ببرم آید تنگش گیرم

۱۲۷۹

گرخواب کنی روی‌مرا خواب توام ورخشك کنی‌چوچوب همچوب توام
گر پاره کنی ز رنج ایوب توام ای یوسف روزگار یعقوب توام

۱۲۸۰

گردان بهوای یار چون گردونیم ایزد داند در این هوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند وانان حیران که ما چرا مجنونیم

۱۲۸۱

گر دریائی ماهی دریای توام ور صحرائی آهوی صحرای توام
در من میدم بندهٔ دمهای توام سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۲۸۲

گر دل دهم و از سرجان برخیزم جان بازم و از هردوجهان برخیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

۱۲۸۳

گر دل طلبم در خم مویت بینم ور جان طلبم برسر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم در آب همه خیال رویت بینم

۱۲۸٤

کردیم قبول و من ز رد میترسم درخدمت تو ز چشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت حقا که من از سایهٔ خود میترسم

۱۲۸٥

گر رنج دهد بجای بختش گیرم ور بند نهد بجای رختش گیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید سختش گیرم عظیم سختش گیرم

۱۲۸٦

گر شاد ببینمت بر این دیده نهم ور دیده بر این رخ پسندیده نهم
بر عرعر زیبات طوافی دارم گرروی بدان جعد پژولیده نهم

۱۲۸۷

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم ورخواب‌روی خواب زچشمت ببریم
گر کوه شوی درآتشت بگدازیم ور بحر شوی تمام آبت بخوریم

۱۲۸۸

گر گیری خرده‌ام که سرمست توام مشتاب بکشتنم که در دست توام
گفتی که زمین حق فراخست فراخ ایجان بکجا روم که در دست توام

۱۲۸۹

گر ماه شوی برآسمان کم نگرم ور بخت شوی رخت بسویت نبرم
زین بیش اگر برسر کویت گذرم فرمای که چون مار بکوبند سرم

۱۲۹۰

گر من بدر سرای تو کم گذرم از بیم غیوران تو باشد حذرم
توخودبدلم‌دری‌چوفکرت‌شب‌وروز هرگه که ترا جویم در دل نگرم

۱۲۹۱

گر یار کنی‌خصم تواش گردانیم هرلحظه بنوعی دگرت رنجانیم
گرخار شدی گل‌از تو پنهانداریم ور گل گردی در آتشت بنشانیم

۱۲۹۲

گفتم بفراق مدتی بگزارم باشد که پشیمان شود آن‌دلدارم
بس نوشید ز صبر و بس کوشیدم نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۲۹۳

گفتم چکنم گفت همین که چه کنم گفتم به‌ازاین چاره بین که چه کنم
رو کرد بمن گفت که ای طالب دین پیوسته براین باش براین که چه‌کنم

۱۲۹٤

گفتم دل و دین برسر کارت کردم هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی آن من بردم که بیقرارت کردم

۱۲۹٥

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار بااین سگ‌هار من‌چه تدبیر کنم

۱۲۹٦

گفتم‌که دل از تو برکنم نتوانم یا بیغم تو دمی زنم نتوانم
گفتم‌که زسر برون کنم سودایت ایخواجه اگر مرد منم نتوانم

۱۲۹۷

گفتم که زچشم خلق بادرد سریم تازحمت خودزچشمها کنون‌دورتریم
اودرتن‌چون خیال من شد چوخیال یعنی که زچشمها کنون دور تریم

۱۲۹۸

گفتم که مگر غمش بود درمانم کی دانستم که باغمش درمانم
اوازسرلطف گفت‌درمان توچیست گفتم وصلت گفت بر این درمانم

۱۲۹۹

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم بحر گهر نا متناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

۱۳۰۰

گوئیکه بتن دور و بدل با یارم زنهار مپندار که من دل دارم
گرنقش خیال خود ببینی روزی فریاد کنی که من زخود بیزارم

۱۳۰۱

که درطلب وصل مشوش باشیم گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون ازمن‌و تواین‌من وتو پاك شود آنگه من‌وتو بی‌من‌وتوخوش باشیم

۱۳۰۲

لاالفخر بقینة و لا شرب مدام الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یبذل روحه بسیف و سهام یستاهل آن یقعدوالناس قیام

۱۳۰۳

لب بستم و صد نکته خموشت گفتم درگوش دل عشوه فروشت گفتم
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

۱۳۰٤

لیلم‌که نهاری نکند من چکنم بختم که سواری نکند من چکنم
گفتم که بدولتی جهانرا بخرم اقبال چو یاری نکند من چکنم

۱۳۰۵

ما از دو صفت ز کار بیکار شویم   در دست دو خوی بدگر فتار شویم
یك‌خوآنی که سخت‌ازاومست‌شویم   خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

۱۳۰۶

ما باده ز خون دل خود مینوشیم   در خم تن خویش چو می‌میجوشیم
جان‌رابدهیم‌ونیم‌ازآن باده خوریم   سر را بدهیم و جرعه‌ای نفروشیم

۱۳۰۷

ما باده ز یار دلفروز آوردیم   ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب   آن شبهـا را که ما بروزآوردیم

۱۳۰۸

ما برزگران این کهن دشت نویم   در کشتهٔ شادی همه غم میدرویم
چون لالهٔ کم عمر در ایندشت فنا   تا سر زده از خاك بیادی گرویم

۱۳۰۹

ما جان لطیفیم و نظر در نائیم   در جای نمائیم ولی بیجائیم
از چهره اگر نقاب را بگشائیم   عقل ودل و هوش جمله را بربائیم

۱۳۱۰

ما خاك ترا بآب زمـزم نـدهیم   شادی نستانیم و از این غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست   از صورت تو آب بآدم ندهیم

۱۳۱۱

ما خواجهٔ ره نه ایم مـا قلاشیم   ما صدر سرا نـه‌ایم ما اوباشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم   خود نیز نـدانیم کجـا میباشیم

۱۳۱۲

مارابس‌ومارابس و ما بس‌کردیم   ما پشت بـروی یار ناکس کردیم
مـردار همه نثار کر کس کردیم   در قبلـهٔ تو نماز وا پس کردیم

۱۳۱۳

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم   بـر هستی نیست مزور خنـدیم
بازی بـازی طنابهـا بگسستیم   تا خیمهٔ صبر از فـلك بر کندیم

۱۳۱۴

ماعاشق خود را بعدو نسپاریم   هم مقتل و هم خونی و هم‌عیاریم
ما را تو بشحنه ده که‌ما طراریم   تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

۱۳۱۵

ماکار و دکان و پیشه را سوختـه‌ایم   شعر و غزل و دو بیتی آموخته‌ایم
درعشق که‌اوجانو دل ودیدهٔ‌ماست   جان و دل ودیده هر سه بردوخته‌ایم

۱۳۱٦

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این‌هردو بوددین‌درست از دین درست ما شکستن داریم

۱۳۱۷

مانند قلم سپید کار سیهم گر همچو قلم سرم بری سر بنهم
چون‌سرخواهم بترك سر باید گفت چون با سر خود ز سر اوشرح دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چار و ده می‌بینم بی چشم بسوی ماه ره می‌بینم
گفتی که‌ازاوهمه‌جهان‌آب‌شده‌است آوخ که در این آب چه‌مه می‌بینم

۱۳۱۹

مائیم که از بادهٔ بی‌جام خوشیم هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجـام نـدارید شما مائیم که بی هیچ‌سر انجام خوشیم

۱۳۲۰

مائیم که پوستین بگازر دادیم وز دادن پـوستین بگازر شادیم
در بحرغمی که ساحل‌وقعرش نیست نظاره گر آمدیـم و پست افتادیم

۱۳۲۱

مائیم که بی‌قماش و بی‌سیم خوشیم در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تـا دور ابد از می تسلیم خوشیم تاظن نبری که ما چو تونیم خوشیم

۱۳۲۲

مائیم که تا مهـر تو آمـوخته ایم چشم از همه خوبان جهان‌دوخته‌ایم
هر شعله کز آتش زنهٔ عشق‌جهد در مـا گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

۱۳۲۳

مائیم که دل ز جسم وجوهر کندیم مهر از فلك و جهان اغبر کندیم
از کبر جهان سبیل خود میمالیـد از دولت دل سبلت او راکندیم

۱۳۲٤

مائیم‌که دوست‌خویش دشمن داریم ما دشمن هر غافل و هر هشیاریم
با قاصد دشمنـان خود ما یاریم ما دامن خود همیشه در خون داریم

۱۳۲۵

مائیم که گه نهان و گه پـیدائیم گه مؤمن وگه یهود و گه‌ترسائیم
تا ایندل ما قالب هر دل گردد هر روز بصـورتی بـرون میآئیم

۱۳۲٦

مردم ز غم عشق دمی در من دم تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشم گوتا که کجا شوم نداری همدم

۱۳۲۷

مصنوع حقیم وصید صانع باشیم جانرا زمراد جان چه مانع باشیم
صدبره برای‌بندگان‌قربان‌کرد ما چند بآب گرم قانع باشیم

۱۳۲۸

مگریز زمن که من‌خریدار توام در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آ که رونق کار توام بیزار مشو ز من که بازار توام

۱۳۲۹

من بحر تمامم ویکی قطره نیم احول نیم وچو احولان غره نیم
گویم بزبان حال و هر یك ذره فریاد همی کند که من ذره نیم

۱۳۳۰

من برسر کویت آستین گردانم تو پنداری که من ترا میخواهم
نی‌نی رو رو که من ترا میدانم خود رسم منست کاستین جنبانم

۱۳۳۱

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم من خاك در محمد مختارم
گر نقل کندجز این کس‌از گفتارم بیزارم از او وزاینسخن بیزارم

۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم از نازش معشوقه خود کام شدم
در هر نفسی بخته شدم‌خام شدم در هر قدمی دانه شدم دام شدم

۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می‌بینم اکنون‌چه کنم که‌همچنین‌می‌بینم
بگذر توزخورشیدکه‌آن‌برفلك‌است خورشید نگر که‌درزمین می‌بینم

۱۳۳٤

من خاك ترا بچرخ اعظم ندهم یکذره غمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم وز نقش تو من آب بآدم ندهم

۱۳۳۵

من درد ترا زدست آسان ندهم دل برنکنم ز دوست تاجان‌ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم کان درد بصد هزار درمان ندهم

۱۳۳٦

من دوش فراق را جفا میگفتم با دهر فراق پیشه میآشفتم
خود را دیدم که باخیالت جفتم با جفت خیال تو برفتم خفتم

۱۳۳۷

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم یك‌موی‌ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم بدهم ازگفتهٔ خود بیش دهم کم ندهم

۱۳۳۸

من سر بنهم دررهت ایکان کرم — کامروز من ازتو ای صنم مست ترم
سوگند خورم وگر تو باور نکنی — سوگند چرا خورم چرا می نخورم

۱۳۳۹

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم — زیرا که باقبال تو ادبیر نیم
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو — جز عاشق وجز طالب آن شیر نیم

۱۳۴۰

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم — بیخاك درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دادم و زجان برگشتم — سیرم ازاین چو ملحد از آن سیرم

۱۳۴۱

من عادت و خوی آنصنم میدانم — او آتش و من چو روغنم میدانم
از نور لطیف او است جان می بیند — آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲

من عاشق روی تو نگارم چکنم — وزچشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم — والله بخدا خبر ندارم چکنم

۱۳۴۳

من عاشقی از کمال تو آموزم — بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند — من رقص خوش از خیال تو آموزم

۱۳۴۴

من عشق ترا بجای ایمان دارم — دل نشکیبم ز عشق تا جان دارم
گفتم دوسه روز زحمت از تو ببرم — نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۳۴۵

من عهد شکسته برشکستی بزنم — وزعشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند — ناموس فرود آرم و دستی بزنم

۱۳۴۶

من غیر ترا گزین ندارم چکنم — درمان دل حزین ندارم چکنم
گوئیکه زچرخ تابکی چرخ زنیم — من کار دگر جز این ندارم چکنم

۱۳۴۷

من قاعدهٔ دردو دوا می شکنم — من قاعدهٔ مهر و جفا میشکنم
دیدی که بصدق توبه ها میکردم — بنگر که چگونه توبه ها میشکنم

۱۳۴۸

من کاستهٔ وفای آن مه رویم — گر خواهد وگر نخواهد آنمه رویم
زو آبحیات ابدی میجویم — او آبحیات آمده و من جویم

۱۳۴۹

من گردانم مطرب گردان خواهم　　من زهرهٔ گردنده چو کیوان خواهم
جانم جانم زصورت جان خواهم　　من جغد نیم که شهرویران خواهم

۱۳۵۰

من گرسنه ام نشاط سیری دارم　　روباهم ونام و ننگ شیری دارم
نفسی است مرا که ازخیالی برمد　　آنرا منگر جان دلیری دارم

۱۳۵۱

من مالك ملك لامکانی شده ام　　من عارف گنج زرکانی شده ام
تا ازصدف تن گهر دل سوزد　　درعالم جان بحر معانی شده ام

۱۳۵۲

من مهر تو بر تارك افلاك نهم　　دست ستمت بر دل غمناك نهم
هرجای که برروی زمین پای نهی　　پنهان بروم دیده بر آنخاك نهم

۱۳۵۳

من نای توام ازلب تومی نوشم　　تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم　　تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

۱۳۵۴

من نیز چوتو عاقل وهشیار بدم　　بر جملهٔ عاشقان بانکار بدم
دیوانه ومست ولا ابالی گشتم　　گوئیکه همه عمردر اینکار بدم

۱۳۵۵

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام　　دروادی هولناك بگسسته لگام
تازد چون مرغ تا که بجهد ازدام　　تامنزل این اسب کدام است کدام

۱۳۵۶

من یکجانم که صدهزار است تنم　　چه جان وچه تن که هردوهم خویشتنم
خودرا بتکلف دگری ساخته‌ام　　تاخوش باشد آندیگری را که منم

۱۳۵۷

مهتاب بلند گشت ومابست شدیم　　معشوق بهوش آمدو مامست شدیم
ایجان جهان هرچه ازاین پس شمری　　بردست مگیر زانکه ازدست شدیم

۱۳۵۸

می پنداری که از غمانت رستم　　یا بی‌تو صبور گشتم و بنشستم
یارب مرسان بهیچ شادی دستم　　گر یکنفس ازغم تو خالی هستم

۱۳۵۹

می‌پنداری که من بفرمان خودم　　یایکنفس ونیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم　　چون گوی اسیرخم چوگان خودم

۱۳٦۰

میگویددف که هان بزن بررویم چندانکه زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم وچوعاشقان خوشخویم وررحم کنی زخم زنی این گویم

۱۳٦۱

ناساز از آنیم که سازی داریم بدخوی از آنیم که نازی داریم
درصورت جغد شاهبازی داریم درعین فنا عمر درازی داریم

۱۳٦۲

نی ازپی کسب سوی بازار شویم نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم
نی ازپی وقت مردهٔ وقت شویم ماوقف توماوقف توماوقف توایم

۱۳٦۳

نی دست که درمصاف خونریز کنم نی پای که در صبر قدم تیز کنم
نی رحم ترا که با رهی در سازی نی عقل مرا که ازتو پرهیز کنم

۱۳٦٤

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شوم نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شوم
درروزچوروزی ده بیواسطه ایست پس حلقه بگوش و بندهٔ روزه شوم

۱۳٦۵

هرگه که دل ازخلق جدا می بینم احوال وجود بانوا مـی بینم
وانلحظه که بیخودنفسی بنشینم عالم همه سر بسرترا مـی بینم

۱۳٦٦

همچون سرزلف تو پریشان توایم آنداری و آنداری وما آن توایم
هرجاباشیم حاضرخوان تـوایم مهمان تومهمان تو مهمان توایم

۱۳٦۷

همخوان توایم ونیزمهمان توایم همجمع توایم وهم پریشان توایم
درشیشهٔ دل تخت نه وحکم بکن ای رشك پری چونکه پری خوان توایم

۱۳٦۸

هم مستم وهم بادهٔ مستان توام هم آفت جان زیر دستان توام
چون نیست شدم کنو نزهستان توام گفتی که الست از الست آن توام

۱۳٦۹

هم منزل عشق وهم رهت می بینم دربنده و در مرو شهت می بینم
دراختروخورشیدومهت می بینم دربرگ وگیاه ودرگهت می بینم

۱۳۷۰

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم هوش عاقل کجا بود با زر وسیم
جای گلها کجا بود باغ نعیم جای هیزم کجا بود قعر جحیم

۱۳۷۱

یار آمده یار آمده ره بگشائیم　　جویان دلست دل بدو بنمائیم
مانمره زنان که آن شکارت مائیم　　اوخنده کنان که ماترا میبائیم

۱۳۷۲

یا صورت‌خودنمای تانقش کنیم　　یا عزمی‌ده که‌پای‌در کفش کنیم
یاهر یك را جدا جدا بوسه بده　　یا یکبوسه که تاهمه‌بخش کنیم

۱۳۷۳

برغـوش بك وقیر بك وسالارم　　با نصرت وبا همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم برخیزد　　آنرا بسر نیزه زجا بردارم

۱۳۷٤

یکبار دگر قبول کن بندگیم　　رحم‌آر بدین‌عجزو براکندگیم
گر بار دگر ز من خلافی بینی　　فریاد مرس بهیچ در ماندگیم

۱۳۷٥

یکجرعه ز جام تو تمامست تمام　　جزعشق‌تودر دلم کدامست کدام
درعشق‌توخون دل‌حلالست حلال　　آسودگی ومشق حرامست حرام

۱۳۷٦

یکچند بکودکی باستاد شدیم　　یکچند بروی دوستان شادشدیم
پایان‌حدیث ماتو شنو که‌چه بود　　چون‌ابر در آمدیم و بر باد شدیم

۱۳۷۷

یکدم که زدیدار تو یکسو افتم　　از وسوسه واندیشه‌بصد کوافتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم　　کز جنبش‌یکموی تو دررو افتم

ن

۱۳۷۸

آشفته همی روی بکوئی ایجان　　میجوئی‌از آن‌گمشدهٔ‌خویش‌نشان
من‌دوش بدیدم کمرت راز میان　　هان تا نبری‌گمان بدبر دگران

۱۳۷۹

آمـد دل تا درد نهـانم گفتن　　گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتاکه‌ازآندو چشم‌یکحرف بگوی　　گفتا که دوچشم‌را چه‌تانم گفتن

۱۳۸۰

آمدشب‌وغمهای‌توهمچون‌عسسان　　یابند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد کز شبت بفریاد رسم　　فریاد مرا ز دست فریاد رسان

۱۳۸۱

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن چون دیگ بجوش آمده از وی دل من
ازغایت لطف آنچنان خوشخوارست کزوی دو هزار من توانی خوردن

۱۳۸۲

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن با خود بقیاس میبریدش دشمن
مانندهٔ خورشید برآمد پیشین هرسو که نظر کرد ندیدش دشمن

۱۳۸۳

آنکس که نساخت با لقای یاران افتاد بمکر دزد و تهدید عوان
میگفت وهمی گریست انگشت گزان فریاد من از خوی بد و بار گران

۱۳۸٤

آنکو طمع وفا برد برشکران برخویش بزد عیب ونزد برشکران
ور برشکران نهاد انگشت بعیب در هجر بسی دست گزد برشکران

۱۳۸۵

آن کیست کزاین تیر نشد همچوکمان وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
زانگه که خبر یافت که این پای بکوفت از دست هوای خود بشد دست زنان

۱۳۸٦

احرام درش گیرد لافرمان کن واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال مالی و منی را بمنی قربان کن

۱۳۸۷

از بسکه برآورد غمت آه ازمن ترسم که شود بکام بدخواه از من
دردا که زهجران تو ایجان جهان خون شد دلم و دلت نه آگاه ازمن

۱۳۸۸

از بسکه فساد و ابلهی زاد از من در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من فریاد من از جمله و فریاد از من

۱۳۸۹

از حاصل کار اینجهانی کردن میکن ز بهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست پیداست بیکدم چه توانی کردن

۱۳۹۰

از روز شریفتر شد از وی شب من وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تا لب اورا بوسد از شهد شکر نبود جای لب من

۱۳۹۱

از عمر که بی یار شود هردم من وز خویش که بیزار شود هردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست گلزار که پرخار شود هردم من

۱۳۹۲
اسرار مرا نهانی اندر جان کن   احوال مرا زخویش هم پنهان کن
گرجان‌داری‌چوجان مرا دربرگیر   وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

۱۳۹۳
امروز مراست روز میدان منشین   میتاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنمای وهمچو حیزان منشین   امروز قیامت است ایجان منشین

۱۳۹٤
امشب منم و هزار صوفی پنهان   مانندهٔ جان جمله نهانند و عیان
ایعارف مطرب هله تقصیر مکن   تا دریابی بدین صفت رقص کنان

۱۳۹۵
ای آنکه گرفته‌ای بدستان دستان   دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که زدام دل‌پرستان رست آن   من کافرم ار میان هستان هست آن

۱۳۹٦
ای بیتو حرام زندگانی ایجان   خود بیتو کدام زندگانی ایجان
سوگند خورم که زندگانی بی‌تو   مرگست بنام زندگانی ایجان

۱۳۹۷
ای بی‌تو حرام زندگانی کردن   خود بی‌تو کدام زندگانی کردن
هر عمر که بیرخ‌تو بگذشت ایجان   مرگست و بنام زندگانی کردن

۱۳۹۸
ای جانب عشاق بخیره نگران   تو خیره و درتوگشته خیره دگران
این‌خیره‌درآنوآندراین‌یارب‌چیست   جمله ز تواند بی دل و بی‌جگران

۱۳۹۹
ایجان منزه ز غم پالودن   وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این‌آتش عشقی که در آن میسوزی   خود جنت و فردوس توخواهدبودن

۱٤۰۰
ای جمله‌جهان‌بروی خوبت‌نگران   جان مردان ز عشق تو جامه دران
با اینهمه نزدیك همه پر هنران   دیوانگی تو به ز عقل دگران

۱٤۰۱
ای خورده مرا جگر برای دگران   دانم که همین کنی بجای دگران
من خاك رهی بدم تو بـادم دادی   من رستم از اینواقعه وای دگران

۱٤۰۲
ای‌خوی تو درجهان می وشیرایجان   از دلشده‌گان کناره کم‌گیر ایجان
گردست‌شکسته‌شدکمان‌گیر ایجان   اینك بشكنجه زیر زنجیر ایجان

۱٤۰۳

ایداد که هست جمله بیداد از من ای من که هزار آه و فریاد از من
چو ذلك ما قدمت ایدیکم گفت ناشادستم که اصل غم زاد از من

۱٤۰٤

ای در دو جهان یگانه تجلیل مکن در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن از خانهٔ ما بخانه تعجیل مکن

۱٤۰٥

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ای کف‌تو بزن‌بر رگ خون ایشان
ای نعرهٔ گوینده و جویندهٔ دل ای از همگان ببر مرا تا همگان

۱٤۰٦

ایدل تو در اینواقعه دمسازی کن وی جان بموافقت سر اندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز ای عقل تو کودکی برو بازی کن

۱٤۰۷

ایدل چه شدی زدست دستی میزن دست از هوس عشوه پرستی میزن
گوئیکه‌چهره زنم‌چومن دست زنم چون نرگس‌مستش ره مستی میزن

۱٤۰۸

ایدوست قبولم‌کن و جانم بستان مستم‌کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بیتو آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۱٤۰۹

ای رفته زیاران تو بیك‌گوشه‌گران فریاد تو از خوی بد و بارگران
گر شیر نری چه میگریزی زنران ورلاشه‌خوری‌برو سوی‌لاشه خوران

۱٤۱۰

ای روی‌تو باغ و چمن هردو جهان ازجان تو زنده شد تن هر دو جهان
بشکستن تو شکستن هر دوجهان ای ضعف تو‌ویران شدن هردوجهان

۱٤۱۱

ای روی تو کعبهٔ دل و قوت روان چون شمع ز غم سوختم‌ایجان جهان
بر دار حجاب و رخ بعاشق‌بنمای تا چاك زند بدست خود خرقهٔ جان

۱٤۱۲

ای زخم‌تو خوشتر ازدوای دگران امسال تو بهتر از عطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران دشنام تو بهتر از ثنای دگران

۱٤۱۳

ای زخمه زننده بر رباب دل من بشنو تو از این ناله جواب‌دل‌من
در هر ویران دفینه‌گنج دگر است عشق است دفینه درخراب‌دل من

۱۴۱۴

ای سنگ ز سودای لبت آبستان　　ازسنگ برون کشی تومکر ودستان
آنجام چو جانیکه بدان کف داری　　از بهر خدا از کف مستان مستان

۱۴۱۵

ای شاه تومات گشته را مات مکن　　افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ جرمست مجازات مکن　　از بهر خدا قصد مکافات مکن

۱۴۱۶

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن　　وز چشم تو شاید اینسخن پرسیدن
زینگونه که ابروی تو باچشم خوش است　　او را ز چه رو نمیتوان دیدن

۱۴۱۷

ای عادت عشق عین ایمان خوردن　　نی غصهٔ نان و غصهٔ جان خوردن
آن مائده چون زروزوشب بیرونست　　روزه چه بود صلای پنهان خوردن

۱۴۱۸

ای عاشق گفتار و تفاصیل سخن　　ای گرز سخنوران قهارهٔ تن
روزیت چو نیست علم نو نو هله ور　　ای کهنه فروش در سخنهای کهن

۱۴۱۹

ای عالم دل از تو شده قابل جان　　حل کرده صفات ذات تومشکل جان
عقل ودل وفهم از تو شده حاصل جان　　جان و جانی و عقل جان و دل جان

۱۴۲۰

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من　　ای درد تو درمان کسی و آنکس من
گوئی بینم لب ترا چون لب خویش　　مجروح بدندان کسی و آنکس من

۱۴۲۱

ای کرده ز گل دستك من پایك من　　بنهاده چراغ عقل من رایك من
نالان بتوان جان شکر خایك من　　اندر بر خویش کن مها جایك من

۱۴۲۲

ای گرسنهٔ وصل تو سیران جهان　　لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست　　ای زلف تو پای بند شیران جهان

۱۴۲۳

ای لعل لبت معدن شکر چیدن　　وز چشم تو نور نا مصور دیدن
مه گردانست و برك که گردانست　　فرقست بسی میان هر گردیدن

۱۴۲۴

ایماه لطیف جانفزا خرمن من　　وی ماه فرو کرده سراز روزن من
ای گلشن جان و دیدهٔ روشن من　　کی بینمت آویخته بر گردن من

۱٤۲٥

ای مجمع دل‌راه پراکنده مزن — زان‌زخمه‌پریشان‌چودل‌بنده مزن
ایدل لب خود را که‌زند لاف‌بقا — جز بر لب آنساغر پاینده مزن

۱٤۲٦

ای مفخر وسلطان همه دلداران — جالینوسی برای این بیماران
روز باران بگلشنت جمع شویم — شیرین باشند روز باران یاران

۱٤۲۷

ای مونس روزگار چونی بی‌من — ای همدم غمگسار چونی بی‌من
من‌بارخ چون‌خزان خرابم بی‌تو — توبا رخ چون بهارچونی بی‌من

۱٤۲۸

ای نالهٔ عشق تو رباب دل من — ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میپرسیدی — یابی تو و لیك درخراب دل من

۱٤۲۹

این بنده مراعات نداند کردن — زیراکه بگل رفته‌فرو تاگردن
این‌مستی‌ماچومستی مستان‌نیست — پیداست حدمستی افیون خوردن

۰۱٤۳۰

این‌دیدهٔ من کز نگرد دور ازمن — ای صحت‌صد دیدهٔ‌رنجور ازمن
گرکژنگرم‌پس‌بکه‌کوراست‌شود — ورشب‌باشم چون‌طلبی‌نور ازمن

۱٤۳۱

ای یار بانکار سوی ما نگران — زیراکه‌نخورده‌ای‌از آن‌رطل‌گران
ازشادی‌من‌بهشت گردیده‌جهان — غم مسخرهٔ منست ومیر دگران

۱٤۳۲

ای یار بیا و بر دلم برمیزن — وی‌زهره بیا واز رخم زر میزن
آنان که میان ما جدائی جستند — دیوار بدو نمای وگوسر میزن

۱٤۳۳

ای‌یکقدح‌ازدردتو دریای‌جهان — گم‌کرده‌جهان‌ازتوسروپای‌جهان
خواهدکه‌جهان‌زعشق‌توپرگیرد — ای غیرت تو ببسته پرهای جهان

۱٤۳٤

با دل گفتم اگر بود جای سخن — بادوست‌غمم بگو در اثنای‌سخن
دل گفت بگاه وصل با یار مرا — نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

۱٤۳٥

با دل‌گفتم عشق‌تو آغاز مکن — بازم‌در صد محنت وغم بازمکن
دل‌تیره‌گیئی‌کردو بگفت‌ایسره‌مرد — معشوق شکرفست برو نازمکن

۱۴۳۶

باغست و بهار وسرو عالی ایجان ـــ مانی نرویم از اینحوالی ایجان
بگشای نقاب ودر فروبند کنون ـــ مائیم وتوئی وخانه خالی ایجان

۱۴۳۷

پالوده شوید در طلب پالودن ـــ فرسوده شوید درهوس فرسودن
تا لذت پالودنتان شرح دهد ـــ ور نیست چگونه هست خواهدبودن

۱۴۳۸

باهردوجهان چورنگ بایدبودن ـــ بیگانه زلعل وسنگ باید بودن
مردانه و مرد جنگ باید بودن ـــ ور نی بهزار ننگ باید بودن

۱۴۳۹

بر خسته دلان راه ملامت میزن ـــ هردم زخمی فزون زطاقت میزن
آتش میزن بهر نفس در جانی ـــ واندر همه دم دم فراغت میزن

۱۴۴۰

برگرد جهان ایندل آوارهٔ من ـــ بسیار سفر کرد بی چارهٔ من
وان آبحیات خوش و خوشخوارهٔ من ـــ جوشید و بر آمد زدل خارهٔ من

۱۴۴۱

برگردن ما بهانه خواهی بستن ـــ وزدام و دوال ما نخواهی رستن
بالانگران شدی که بیگانه شده است ـــ دفرابیفشان که نخواهی رفتن

۱۴۴۲

بسیار علاقه ها بباید ایجان ـــ تامسکن وخانه ها شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن دربلغار ـــ وی تازی گو بروسوی عبادان

۱۴۴۳

بیدل من و بیدل من و بیدل تو و من ـــ سرمست همی شدیم روزی بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم ـــ کان عهد بیاد آوری ایعهد شکن

۱۴۴۴

پیموده شدم ز راه تو پیمودن ـــ فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن
نی روز بخوردن و نه شب بغنودن ـــ ایدوستی تو دشمن خود بودن

۱۴۴۵

تاباخود دوری ارچه هستی با من ـــ ای بس دوری که از تو باشد با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من ـــ اندر ره عشق یاتو باشی یا من

۱۴۴۶

تاروی تو قبله ام شد ایجان جهان ـــ نز کعبه خبر دارم و نز قبلهٔ نشان
با روی تو روبقبله کردن نتوان ـــ کاین قبلهٔ قالبست و آن قبلهٔ جان

۱٤٤٧

توبه کردم ز توبه کردن ایجان نتوان ز قضا کشید گردن ایجان
سوگند بسر می نبرم لیك خوش است سوگند بنام دوست خوردن ایجان

۱٤٤٨

تو شاه دل منی و شاهی میکن نوشت بادا ظلم سیاهی میکن
بر کف داری شراب و جامی که مپرس آنرا بده و تو هرچه خواهی میکن

۱٤٤٩

جانم بر آنقوم که جانند ایشان چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر کس کسکی دارد و کس خالی نیست وآنجمله قراضه‌اند و کانند ایشان

۱٤٥٠

جانهاست همه جانور انرا جز جان نانهاست همه نان طلبانرا جز نان
هرچیز خوشی که در جهان فرض کنی آنرا بدل و عوض بود جز جانان

۱٤٥۱

جز بادهٔ لعل لامکان یاد مکن آنرا بنگر از این و آن یاد مکن
گر جان داری از اینجهان یاد مکن مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

۱٤٥۲

جز جام جلالت ازل نوش مکن جز نغمهٔ عشق کبریا گوش مکن
در کان عقیق فقر عشرت نقداست می میخور و قصهٔ دی و دوش مکن

۱٤٥۳

جز شاه جهان نیست کسی در دوجهان نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست از آن سخت کمان هر نکته که هست هست از آن شهد لبان

۱٤٥٤

چندان بدویده ام پی دل بیجان آنجا که نه من بوده ام و کون و مکان
با خویشتن و زمانه او گم کردم گوئیکه بنزد من نه اینست و نه آن

۱٤٥٥

چندین بتو بر مهر و وفا بستهٔ من ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
بی صبر کنم ولیك ننگت نبود یکروز تو از درد دل خستهٔ من

۱٤٥٦

چون آتش میشود عذارش بسخن خون میچکد از چشم خمارش بسخن
چون می برود صبر و قرارش سخن ایعشق سخن بخش در آرش بسخن

۱٤٥٧

چون بنده نه‌ای ندای شاهی میزن تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی بیخود بنشین کوس الهی میزن

۱۴۵۸

چون‌جوشش خنب عشق‌دیدم‌ز تو من چون می بقوام‌خود رسیدم ز تو من
نی‌نی غلطم که تو می و من آبم آمیخته ایم و نا پدیدم ز تو من

۱۴۵۹

حرص‌وحسد وکینه زدل بیرون کن خوی بدواندیشه‌تو دیگر گون کن
انکار زیان تست زو کمتر گیر اقرار ترا سود دهد افزون کن

۱۴۶۰

حل‌می‌نکند هیچ کسی مشکل من کس می ندهد نشان‌آب و گل من
از بیم سر دو راه خون‌شد دل من تا خود بکدام سو بود منزل من

۱۴۶۱

خود حال دلی بود پریشانتراز این با واقعهٔ بی‌سر و سامان تر ازین
اندر عالم که دید محنت زده‌ای سر گشتهٔ روزگار حیران‌تر ازاین

۱۴۶۲

در باده کشی‌توخویش‌را ریشه‌مکن وز باده و از ساده تو اندیشه مکن
با زنگی زلف او در آنور مجوی اندیشهٔ باریك چنین پیشه مکن

۱۴۶۳

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن وین آب خوشی ز همدگر بربودن
ماهی ننهد آب ذخیره هر گز چون بی دریـا هیچ نخواهد بودن

۱۴۶۴

درپوش‌سلاح‌وقت‌جنگ است‌ایجان اندیشه مکن که‌وقت‌تنگ‌است‌ایجان
بگذرزجهان که‌جمله‌رنگست ایجان هر گوشه‌یکی‌موش‌و پلنگ‌است‌ایجان

۱۴۶۵

در چشم منست ابروی همچو کمان من روح سپر کرده‌و او تیر زنـان
چون زخم رسید زخم‌او پرده دران او ناز کنان کنار و من لابه کنان

۱۴۶۶

درحضرت توحید پس و پیش مدان ازخویش‌مدان‌خالی‌وازخویش مدان
تو کج نظری‌هرچه در آری بنظر هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

۱۴۶۷

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین کاین عین حقیقت است‌و انوار یقین
حق نیز جمـال خویش در ما بیند وین فاش‌مکن که خونت‌ریزد بزمین

۱۴۶۸

در راه نیاز فرد باید بودن پیوسته حریص درد بـاید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال هنگام فراق مرد بـاید بودن

۱٤٦٩

در عشق‌توشوخ‌و شنگ باید بودن مردانه و بیدرنگ باید بودن
با جان خودم بجنگ باید بودن ور نی بهزار ننگ باید بودن

۱٤٧٠

دل از طلب چون‌بی بیچون گشتن دریا خواهد شدن ز افـزون گشتن
دل‌خون‌شدوشکرمیکندزانکه‌بسی دلها خون شد درهوس خون گشتن

۱٤٧۱

دل باغ نهانست و درختان پنهان صد سان بنمایداو وخود او یکسان
بحریست محیط وبیحد و بی‌پایان صد موج زند موج درون هر جان

۱٤٧۲

دل بردزمن‌دوش‌بصدعشق و فسون بشکافت و دید پر زخون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حـالی یعنی که نپخته‌است زانست چو خون

۱٤٧۳

دل گرسنهٔ‌عید تو شد چون رمضان وز عید تو شدشادو همایون رمضان
با بـاطن پر آتش اکنون رمضان بسته‌است دهان‌دهان‌پر خون رمضان

۱٤٧٤

دلها مثل رباب و عشق تو کمان زامد شد این کمانچه دلها نالان
وانگه عمل کمان بمو وابسته‌است گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

۱٤٧٥

دوش آنچه برفت در میان تو و من نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
روزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن افسانه کند از آن شکنهای کفن

۱٤٧٦

دوشت دیدم یار جدائی جویـان با من بجفـا وکین جدا شو گویان
امروز چنانیکه جدا گشته ز جان رخسارهٔ خود بخون حسرت شویان

۱٤٧٧

دی ازتو چنان‌بدم‌که گل در بستان امروز چنانم و چنانتر ز چنـان
من چون نزنم‌دست که پـابند منی چون‌پـای‌نکوبم‌که توئی‌دست‌زنان

۱٤٧۸

دیدم رویت بتـا تو رو پوش مکن پنهانی مـا تو باده‌ها نوش مکن
هر چند دراز کرده‌بد گوی زبان ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

۱٤٧۹

رفتم بطبیب و گفتم‌ای زین الدین این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتا که هواست‌باجنون‌گشته قرین گفتم هله تا باد چنین باد چنین

۱۴۸۰

رفتی و نرفت‌ای بت بگزیدهٔ من مهرت زدل وخیالت ازدیدهٔ من
میگردم من که بلکه‌پیشم افتی ای‌راهنمای راه پیچیدهٔ من

۱۴۸۱

رندی‌دیدم‌نشسته‌بر خنگ زمین نه کفر و نه‌اسلام نه دنیاو نه‌دین
نی‌حق‌نه‌حقیقت نه شریعت‌نه‌یقین اندر دوجهان کرابود زهرهٔ‌این

۱۴۸۲

رودرد گزین‌دردگزین‌دردگزین زیرا که دگرچاره نداریم جزین
دلتنگ مشو که‌نیستت‌بخت‌قرین چون‌دردنباشدت‌از آن‌باش‌حزین

۱۴۸۳

روزیکه گذر کنی بخربشتهٔ من بنشین و بگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانگ‌زنم زخاك آغشته بخون کای‌یوسف‌روزگارو گمگشتهٔ‌من

۱۴۸۴

زان‌خسروجان‌تومهر شاهی‌بستان وانگاه زماه تا بماهی بستان
ای آنکه‌مراغه‌جوئی‌واز حیرت تبریز بگوی‌وهرچه‌خواهی‌بستان

۱۴۸۵

سر مست‌توام نه‌ازمی‌و نزافیون مجنون‌شده‌ام‌ادب‌مجوی‌از مجنون
ازجوشش‌من‌جوش کندصدجیحون وز گردش‌من‌خیره بماند گردون

۱۴۸۶

سرمست شدم‌درهوس سرمستان از دست شدم درظفر آن دستان
بیزار شدم زعقل و دیوانه شدم تا در کشدم عشق به بیمارستان

۱۴۸۷

شاخ گل‌تر برسر عنبر میزن وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای‌توام‌بگوش من‌درمیدم چون دف‌توام‌بروی من بر میزن

۱۴۸۸

شب‌رفت‌و نرفت‌ای‌بت‌سیمین‌برمن سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من‌توئی‌و نور روزم نه روزونه‌شب‌چون‌تو نباشی‌برمن

۱۴۸۹

شد کودکی‌ورفت‌جوانی‌زجوان روز پیری رسید بر پر ز جهان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان ایخواجه‌سه‌روز شدتوبرخیزوبران

۱۴۹۰

شمع ازلست عالم افروزی‌من زان شاهد اعظم است‌پیروزی‌من
بی شاهدوبی شمع‌ازل‌چون باشم آری‌چکنم‌چواین‌بود روزی من

۱٤۹۱

شوری دارم که برنتا بدگردون شوریکه بخواب درنبیند مجنون
این‌شور کمینه‌ایست‌ازسینهٔ‌دوست تاسینهٔ پاك دوست‌چون‌باشدچون

۱٤۹۲

صورت همه مقبول هیولا میدان تصویر گرش علت اولی میدان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیك ناسوت زلاهوت هویدا میدان

۱٤۹۳

طبع‌توچوسنگ‌ست‌ودلت‌چون‌آهن وزآهن‌وسنگ‌جسته‌آتش‌سوی‌من
سنگت‌چودرآتش‌است‌ایماه ختن خرمن‌باشم‌که دل نهم برخرمن

۱٤۹٤

طبعی‌نه‌که بادوست درآمیزم‌من عقلی نه‌که از عشق بپرهیزم من
دستی‌نه که باقضا درآویزم من بائی نه که از میانه بگریزم من

۱٤۹٥

عقلی‌که خلاف‌تو گزیدن نتوان دینی‌که زعهد تو بریدن نتوان
علمی‌که بکنه تورسیدن نتوان زهدی‌که زدام تو رهیدن نتوان

۱٤۹٦

عید آمد و عیدانه جمال سلطان عیدانه‌که‌دیده‌است‌چنین‌در‌دوجهان
عیداین‌بودوهزارعیدای دل‌وجان کان‌گنج‌جهان‌برآمدازکنج نهان

۱٤۹۷

فرخ باشد جمال سلطان دیدن جان‌زنده شودزروی‌جانان‌دیدن
من سلسهٔ عشق تودیدم درخواب یارب چه‌بودخواب‌پریشان‌دیدن

۱٤۹۸

گرتیغ‌اجل مرا کند بیسروجان درحسن‌برآیم‌زز‌مین صدچندان
از خاك چو جمله دانه‌ها میروید هم دانهٔ آدمی بروید میدان

۱٤۹۹

گردست بشد زکار پائی میزن حاصل هردم دم وفائی میزن
گرنیست ترا عقل برائی میزن حاصل هر دم دم وفائی میزن

۱٥۰۰

گرشام‌وگرعراق وگرلورستان روشن‌شده زانچهرهٔ‌چون‌نورستان
با منکر و بانکیر همدستی کن تا دست‌زنان رقص کندگورستان

۱٥۰۱

گرکشته شوم برزم وپیکارتومن آهی نکشم زبیم آزار تو من
از زخم سرغمزهٔ خونخوار تومن خندان میرم‌چوگل‌زدیدارتومن

۱۵۰۲

گر مشتاقی بپیش مشتاق نشین		روزان و شبان بردر عشاق نشین
آنگاه‌چو این‌حلقه گشائی کردی		از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۰۳

کس نیست بغیر از او در این جمله جهان		نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست هست از آن سخت کمان		هر نکته که هست جست از آن تنگ دهان

۱۵۰٤

گفتم که بر حریف غمگین منشین		جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو		جز با گل و یاسمین و نسرین منشین

۱۵۰۵

گفتم مکن ای روت حسن خوب حسن		من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که کجائی تو هنوز ایمه فن		دزدی و دو دست تو همی بندم من

۱۵۰٦

گلباغ نهانست و درختان پنهان		صدسال نماید او و او خود یکسان
بحریست محیط و بیحد و بیپایان		صدموج زموج او درون صد جان

۱۵۰۷

ما زیبائیم خویش را زیبا کن		خو با ما کن ز دیگران خود وا کن
ور میخواهی که کان گوهر باشی		دل را بگشای و دیده را دریا کن

۱۵۰۸

ما کاهلگان عشق و پهلو بزمین		کرده است زمین را کرمش مرکب و زین
تا میبرد این خفتگکان را در خواب		اصحاب الکهف تا سوی علیین

۱۵۰۹

ما مرد سنانیم نه از بهر سه نان		ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان		از بند جهانیم نه در بند جهان

۱۵۱۰

مجموع جهان عاشق یك پارهٔ من		چاره گر و چاره ساز بیچارهٔ من
خورشید و فلك غلام سیارهٔ من		نظاره گر دو کون نظارهٔ من

۱۵۱۱

معشوق من از همه نهانست بدان		بیرون ز گمان هر گمانست بدان
در سینهٔ من چو مه عیانست بدان		آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۱۲

من بندهٔ مستی که بود دست زنان		دورم ز کسی که او بود مست زنان
باری من خسته دل چنینم نه چنان		آلوده میا میان عشاق زنان

۱۵۱۳

من بیرخ تو باده ندانم خوردن بیدست تو من مهره ندانم بردن
از دور مرا رقص همی فرمائی بی پردهٔ تو رقص ندانم کردن

۱۵۱٤

من بینم آنرا که خود نمی‌بینم من وز قند لبش نبات می‌چینم من
هرچند چوسین میان یاسینم من یاسین نهلد دمی که بنشینم من

۱۵۱۵

من دفترهای مصر و بغداد ایجان کردم پر ز آه و فریاد ایجان
یکساعت عشق صدجهان بیش‌ارزد صد جان بفدای عاشقی باد ایجان

۱۵۱٦

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من تن عاشق جان‌آمد وجان عاشق تن
گه من آرم دو دست در گردن او گه او کشدم چو دلربایان گردن

۱۵۱۷

من کی خندم تات نبینم خندان جان بندهٔ آنخندهٔ بیکام و دهان
افسوس که خندهٔ ترا می بینم وآنخندهٔ تو زچشم خلقان پنهان

۱۵۱۸

میدان تو که در دایرهٔ کن فیکون دل نقطهٔ وحدتست و از عرش فزون
گر در جنبد نقطهٔ دردت ز درون حالی شوی از دایرهٔ کون برون

۱۵۱۹

نزدیك منی مرا مبین چون دوران تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه‌ای بجان آدم بنگر اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۲۰

هرخانه که بیچراغ باشد ایجان زندان بود آن نه‌باغ باشد ایجان
هر کس که بطبل بازشد بازنشد بازش‌تومخوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۲۱

هرروز خوش‌است منزلی بسپردن چون‌آب روان و فارغ از افسردن
دیرفت‌وحدیث‌دی‌چودی هم‌بگذشت امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۲۲

هرروز ز نو برآئی ایدلبر جان سودای نوی در افکنی درسرجان
در ده پرده بهرسحر ساغر جان ای تو پدر جان من و مادر جان

۱۵۲۳

هرمطرب کونیست‌زدل دفتر خوان آن مطرب را تو مطرب‌دفترخوان
گرچهره‌نهان‌کرد زتو بیت وغزل گرخط خوانی ز چهرهٔ ما برخوان

۱۵۲۴

هشدار که میروند هرسو غولان با دانه و دام در شکار گوران
ای شاد تنی‌که دامن دل گیرد عبرت گیرد ز حالت معزولان

۱۵۲۵

هم خانه از آن اوست هم‌جامه‌و‌نان همجسم از آن‌اوست هم دیده وجان
وان‌چیز دگر که‌نیست گفتن‌امکان زیراکه زمان باید و اخوان ومکان

۱۵۲۶

هم نور دل منی و هم راحت جان هم‌فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
مارا گوئی چه داری‌از دوست‌نشان مارا از دوست بی نشانیت نشان

۱۵۲۷

هنگام اجل‌چو جان بپردازد تن مانند قبای کهنه اندازد تن
تن راکه زخاکست دهد باز بخاک وز نور قدیم خویش برسازد تن

۱۵۲۸

یا دلبر من باید و یا دل بر من نی دل برمن باشد و نی دلبر من
ای دل بر من مباش بی‌دلبر من یکدل برمن به از دوصد دل بر من

۱۵۲۹

یارب چه‌دلست این‌وچه خودارداین در جستن او چه جستجو دارد این
برخاك درش هر نفسی سربنهد خاکش‌گوید هزار رو دارد این

۱۵۳۰

یا اوحد بالجمال جان مسن از عهد من ایدوست مگریاد مسن
قد کنت تجنی فقل تاجکسن والیوم هجر تنی فقل سن کیمسن

و

۱۵۳۱

آن رهزن دل که‌پای کوبانم ازاو چون آینهٔ خیال خوبانم از او
جانیست‌که چون دست زنان میآید یارب یارب چه میشود جانم از او

۱۵۳۲

آنشاه که هست عقل دیوانهٔ او وز عشق دلم شده است همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من آن‌توام صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

۱۵۳۳

آنشخص‌که رشك برد برجامهٔ تو یا رشك برد برلب خود کامهٔ تو
یا رشك برد برآنرخ فرخ تو یا برکر و فر رخ علامهٔ تو

۱۰۳۴

آنکس که همیشه دل پر از دردم از او　　با سینهٔ ریش و با رخ زردم از او
امروز بناز او بری برمن زد　　المنة لله که بری خوردم از او

۱۰۳۵

آن لاله رخی که بارخ زردم از او　　وان داروی دردی که همه دردم از او
یکروز ببازار بری برمن زد　　باور نکند کس چه بری خوردم از او

۱۰۳۶

از جان بشنیده ام نوای غم تو　　نی خود جانها است ذره‌های غم تو
آن صورتها که در درون میآیند　　تا بند چو ذره در هوای غم تو

۱۰۳۷

از گنج قدم شدیم ویرانهٔ او　　ز افسانهٔ او شدیم افسانهٔ او
آوخ که ز پیمان و زپیمانهٔ او　　کس خانهٔ خود نداند از خانهٔ او

۱۰۳۸

ای آب ازاین دیدهٔ بیخواب برو　　وی آتش از این سینهٔ پرتاب برو
وی جان چو تنی که مسکنت بود نماند　　بی آبی خود مجوی و بر آب برو

۱۰۳۹

ای از دل وجان لطیفتر قالب تو　　بسیار رهست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه میگردند　　روزان وشبان در آرزوی شب تو

۱۰۴۰

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو　　وی وهم وخودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو وهیچ را چنین میگوئی　　به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

۱۰۴۱

ای بسته توخواب من بچشم جادو　　آن آبحیات و نقل بیخوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقهٔ جو　　خود آب گرفته است مرا هرشش سو

۱۰۴۲

ای بلبل مست بوستانی برگو　　مستی سر و راحت جانی برگو
من مستم و تعیین نتوانم کردن　　ایجان جهان هرچه توانی برگو

۱۰۴۳

ایجان جهان بحق احسانت مرو　　مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفسم شکر می افشان مرو　　ایطوطی جان زین شکرستانت مرو

۱۰۴۴

ایجان جهان جان و جهان بندهٔ تو　　شیرین شده عالم زشکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید　　در گردش روزگار مانندهٔ تو

۱۰٤٥

ایجان جهان جز توکسی کیست بگو بیجان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۰٤٦

ایچرخ فلك پایهٔ پیروزهٔ تو زنبیل جهان گدای دریوزهٔ تو
صدسال فلك خدمت خاك تو كند نگزارده باشد حق یکروزهٔ تو

۱۰٤٧

ایدر دل من میل و تمنا همه تو واندر سرمن مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروی کار در مینگرم امروز همه توئی و فردا همه تو

۱۰٤٨

ایدل اگرت طاقت غم نیست برو آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید ور میترسی کار توهم نیست برو

۱۰٤٩

ایدل تو بهر خیال مغرور مشو پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور نزدیکتر آی و ازخدا دور مشو

۱۰٥۰

ایدل گر ازین حدیث آگاهی تو زین تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو
یك لحظه که از حضور غایب مانی آن لحظه بدانکه مشرك راهی تو

۱۰٥۱

ای زندگی تن و توانم همه تو جانی و دلی ایدل وجانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

۱۰٥۲

ایساقی جان برین خوش آواز برو ساز ازلیست هم براین ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی شه منتظر تست سبك تاز برو

۱۰٥۳

ایظلمت شب مانع خورشید مشو ای ابر حجاب روز امید مشو
ای مدت یکساعتهٔ لذت جسم اصل الم حاصل جاوید مشو

۱۰٥٤

ایعارف گوینده نوائی برگو یا قول درست یاخطائی برگو
درهای گلستان وچمن را بگشای چون بلبل مست زآشنائی برگو

۱۰٥٥

ایعشرت نزدیك زما دور مشو وزمجلس ما ملول ومهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند وا پس مروای شراب وانگور مشو

۱۵۵۶

ای ماه چو ابر بس گرستم بیتو　　از دست فراق تو بخستم بیتو
برخاستم ازجان چو نشستم بیتو　　وز شرم بمردم چو بزستم بیتو

۱۵۵۷

ای مشفق فرزند دو بیتی میگو　　هردم جهت پند دو بیتی میگو
درذوقت و پیوند دوبیتی میگو　　درعین غزل چند دو بیتی میگو

۱۵۵۸

باتست مراد ازچه‌روی‌هر سو تو　　او تست ولی باو میگو تو
اوئی و توئی ز احولی میخیزد　　چون‌دیده‌شود‌راست‌تو‌اوئی‌او‌تو

۱۵۵۹

با نامحرم حدیث اسرار مگو　　با مردودان حکایت ازیار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو　　بااشتر خار خوار جز خارمگو

۱۵۶۰

بر آتش‌چون‌دیك‌تو‌خود‌درامیجو　　میجوش‌تو‌خود‌بخود‌مرو‌بر‌هر‌سو
مقصودتو‌گوهر‌است بشتاب‌و‌بجو　　زوجوش‌کنی‌کن‌بسوی‌گوهر‌زو

۱۵۶۱

برتختهٔ‌دل که من نگهبانم و تو　　خطی‌بنوشته‌ای‌که‌من‌خوانم‌وتو
گفتیکه‌بگویمت‌چومن‌مانم‌و تو　　این‌نیز‌از‌آنهاست‌که‌من‌دانم‌وتو

۱۵۶۲

ترکی که دلم شاد کند خندهٔ‌او　　دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستدزمن‌اوخطی بآزادی‌خویش　　آورد خطی که من‌شدم بندهٔ او

۱۵۶۳

چون‌پاك‌شد‌ازرنگ‌خودی‌سینهٔ‌تو　　خودبین گردی زیار دیرینهٔ تو
بی‌آینه روی‌خویش نتواندیدن　　درباد نگر که اوست آئینهٔ تو

۱۵۶۴

خواهیکه‌مقیم‌وخوش‌شوی‌باماتو　　ازسر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه‌تو‌چنان‌شوی که بودی‌بامن　　آنگاه چنان شوم که‌بودم‌با تو

۱۵۶۵

داروی ملولی رخ و رخسارهٔ تو　　وان نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان‌نمك‌است‌در‌تودائی‌بی‌چیست　　از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

۱۵۶۶

دراصل یکی بداست‌جان من‌وتو　　پیدای من وتو ونهان من و تو
خامی باشد که گویم آن‌من‌وتو　　برخاست من‌وتوازمیان‌من وتو

۱۵۶۷

در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو جان چاکر آنکسیکه شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو انگشت زنان برون شدم از در تو

۱۵۶۸

در کوی خیال خود چه میپوئی تو وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

۱۵۶۹

درها همه بسته‌اند الا در تو تا ره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نورافشانی خورشید و مه و ستاره‌ها چاکر تو

۱۵۷۰

دل در تو گمان بد برد دور از تو این نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بدهان هر دل صفرائی خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

۱۵۷۱

رشك آیدم از شانه و سنگ ایدلجو تا با تو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد وین بر کف پای تو چرا مالد رو

۱۵۷۲

زاندم که شنیده‌ام نوای غم تو رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان بیرون ز هواست این هوای غم تو

۱۵۷۳

سررشتهٔ شادیست خیال خوش تو سرمایهٔ گرمیست مها آتش تو
هر گاه که خوشدلی سر از ما بکشد رامش کند آن زلف خوش سرکش تو

۱۵۷۴

سوگند بدان روی تو و هستی تو گرمیدانم نه از تو این پستی تو
مستی و تهی دستیت آورده بمن من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

۱۵۷۵

صد داد همی رسد ز بیدادی تو در وهم چگونه آورم شادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت گل جامهٔ خود درید ز آزادی تو

۱۵۷۶

عشقست که کیمیای شر قستدر او ابریست که صد هزار برقست در او
در باطن من زفر او دریائیست کاین جملهٔ کاینات غرقست در او

۱۵۷۷

عمرم یکبار زد کناری با تو چون عمر گذشتنیست باری بر تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر آن عمر که یافت او گذاری با تو

۱۵۷۸

فرزانهٔ عشق‌را تو دیوانه مگو هم خرفهٔ روح راتو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو او داند نام خودتو افسانه مگو

۱۵۷۹

گر جمله برفتند نگارا تو مرو ایمونس و غمگسار مارا تو مرو
پرمیکن ومی‌ده‌وهمی‌خندچوقند ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

۱۵۸۰

گر رشك برد نبات برخندهٔ تو ور گردد شاه و پهلوان بندهٔ‌تو
چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمد تو مردی و مرد آندل گندهٔ تو

۱۵۸۱

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو ور ماه فلك توئی چوخاك ره‌شو
بانیك‌وبدو پیر و جوان‌همره‌شو فرزین‌و پیاده باش آنگه شه‌شو

۱۵۸۲

گر هیچ‌ترا میل سوی‌ماست‌بگو وز نی که‌رهی‌عاشق‌وتنهاست‌بگو
گرهیچ مرادر دل‌توجاست‌بگو گرهست‌بگو نیست‌بگوراست‌بگو

۱۵۸۳

گفتم روزیکه من بجانم با تو دیگر نشدم بتـا همانـم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری زان میبازم که‌تا بمانم با تو

۱۵۸٤

گفتم که کجا بود مهاخانهٔ تو گفتا که دل خراب مستانهٔ تو
من خورشیدم درون ویرانهٔ تو ای مست و خراب باد کاشانهٔ تو

۱۵۸۵

گه دردل‌مانشین‌چو اسرارومرو گه‌برسرما نشین‌چودستارو مرو
گفتی که چودل‌زوددروم‌زودآیم عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

۱۵۸٦

ما چارهٔ عالمیم و بیچارهٔ تو ما ناظر روح وروح نظارهٔ تو
خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو مه پاره شده ز عشق مه‌پارهٔ تو

۱۵۸۷

مردی‌یارا که بوی فقر آید ازاو دانند فقیران که چها زاید از او
والله که‌سماءوهرچه‌درکل‌سماست یا بند نصیب هرچه میباید ازاو

۱۵۸۸

مستم ز دولعل شکرت ایمهرو پستم ز قد صنوبرت ایمهرو
رویم چوزراست‌در غم سیم‌برت از دست‌مده‌تو این زرت ایمهرو

۱۵۸۹

من بندهٔ تو بندهٔ تو بنـدهٔ تـو — من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
ای آبحیات کی زمرگ اندیشد — آنکس که چو خضر گشت خودزندهٔ تو

۱۵۹۰

نی هر که کند رقص وجهد بالا او — در فقر بود گزیده و والا او
مسجود ملك تا نشود چون آدم — عالـم نشود بعالـم اسما او

۱۵۹۱

هان ای تن خاکی سخن از خاك مگو — جز قصهٔ آن آینهٔ پاك مگـو
از خالق افلاك درو نت صفتی است — جز از صفت خالق افلاك مگو

۱۵۹۲

هر چند در این هوس بسی باشی تو — بیقدری و همچون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی — آخر که تو باشی که کسی باشی تو

۱۵۹۳

هر چند که قدبی بدل دارد سرو — پیش قد یارم چه محل دارد سرو
گه گه گوید که قد من چون قد اوست — یارب چه دماغ پر خلل دارد سرو

۱۵۹٤

آمد بر من خیال جانـان زبکه — در کف قدح باده که بستان زبکه
در کش این جام تا بپایان زبکه — سرمست درآ میان مستان زبکه

۱۵۹۵

آندم که رسی بگوهر ناسفته — سرها بهم آورده وسرها گفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته — پیش تو جوی که مست باشی خفته

۱۵۹٦

آنکس که ز دست شد بر او دست منه — از باده چو نیست شد تو اش هست منه
زنجیر بریدن بر مردان سهل است — هر زنجیری بر اشتر مست منه

۱۵۹۷

آنی که وجود وعدمت اوست همه — سرمایهٔ شادی وغمت اوست همه
تو دیده نداری که باو در نگری — ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

۱۵۹۸

از دیدهٔ کژ دلبر رعنا را چه — وز بد نامی عاشق شیدا را چه
مادر ره عشق چست و چالاك شویم — ورزانکه خری لنگ شود ما را چه

۱۵۹۹

السکر صار کاسداً من شفتیه والبدر تراه ساجداً بین یدیه
بالحسن علیه کل شیئی وافر الا فمه فانه ضاق علیه

۱۶۰۰

ان کان علی العباد ما اهواه ما یذکرنا فکیف ما تنساه
قدران به‌القلوب و الافواه قد احسن لااله الی الله

۱۶۰۱

اهوی قمراً سهامه عیناه ما شوش عزم خاطری الاهو
روحی تلفت و مهجتی تهواه قلبی ابداً یقول یاهو یاهو

۱۶۰۲

ای آنکه بجان اینجهانی زنده شرمت بادا چرا چنانی زنده
بی‌عشق مباش تا نباشی مرده در عشق بمیر تا بمانی زنده

۱۶۰۳

ای پارسی و تازی تو پوشیده جان دیده قدح شراب نانوشیده
دریا باید زفضل حق کوشیده پیدا باید کفایت کوشیده

۱۶۰۴

ای بر نمك توخلق نانی بزده برمرکب تو داغ نشانی بزده
حیفستکه سوی‌کان‌رود آن برسیم پنهان‌چون‌جان وبرجهانی‌بزده

۱۶۰۵

ای بی ادبانه من ز تو نالیده غیرت بشنیده گوش من نالیده
جانی بروم ناله کنم دزدیده آنجاکه نه دل بوی برد نی‌دیده

۱۶۰۶

ای جان تو بر مقصران آشفته هم جان توعذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم برمن بدوجو که‌مست باشم خفته

۱۶۰۷

ای‌چشم‌توچشم‌وچشم‌سرچشم‌همه بیچشم‌تو نیست نور درچشم همه
چشم‌همه‌را ز چشم تو نور دهند وز چشم‌توچشمه‌هاست‌درچشم‌همه

۱۶۰۸

ایخواب مرابسته ومدفون کرده شبهراومرا ایخود ومجنون کرده
جانرا بفسون گرم از تن برده دلرا بستم ز خانه بیرون کرده

۱۶۰۹

ای درطلب گره‌گشائی مرده دروصل بزاده وز جدائی مرده
ای‌درلب‌بحرتشنه درخواب شده واندر سر گنج از گدائی مرده

۱۶۱۰

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده کاین دمدمه میخورد زمن هر که و مه
جان و سر تو که دم کنم پیش تو زه کز دمدمهٔ گرم کنم آب کره

۱۶۱۱

ای روز الست ملك و دولت رانده وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده
چون روشنی روز در آی از در من بین گردن من بسوی در کژ مانده

۱۶۱۲

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای تا همچو خودی شنیده‌ای یا دیده

۱۶۱۳

ای کورانرا بلطف ره بین کرده وی گبران را پیشرو دین کرده
درویشانرا بملك خسرو کرده وی خسرو را بردهٔ شیرین کرده

۱۶۱٤

ای میر ملیحان و مهان شیئی الله وی راحت و آرامش جان شیئی الله
ای آنکه بهر صبح بپیش رخ تو میگوید خورشید جهان شیئی الله

۱۶۱۵

باز آمد یار با دلی چون خاره وز خارهٔ او ایندل من صد پاره
درمجلس من بودم و عشقش چون چنگ اندر ز ده چنگ درمن بیچاره

۱۶۱۶

بازیچهٔ قدرت خدائیم همه او راست توانگری گدائیم همه
بریکدگر این زیادتی جستن چیست آخر ز در یکی سرائیم همه

۱۶۱۷

بفروخت مرا یار بیکدسته تره باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیکو مثلی زده است صاحب شجره ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

۱۶۱۸

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه بشنو سخن راست از این دیوانه
صد خانه پر از شهد کنی چون ز نبور گر ز آنکه جدا کنی ز اینان خانه

۱۶۱۹

بیگاه شد و دل نرهید از ناله روزی نتوان گفت غم صد ساله
ای جان جهان غصهٔ بیگاه شدن آنکس داند که گم شدش گوساله

۱۶۲۰

تا روی ترا بدیدم ای بت ناآگاه سرگشته شدم ز عشق گم کردم راه
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه گویند بشد فلان که انا لله

۱٦٢١

تو آبی و ما جمله گیاهیم همه توشاهی و ما جمله گدائیم همه
گوینده توئی وما صدائیم همه جوینده توئی چرا نیائیم همه

۱٦٢٢

توتوبه مکن که من‌شکستم توبه هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه خون میگریدزدست دستم توبه

۱٦٢٣

جانیست غذای او غم و اندیشه جانی‌دگر است همچو شیر بیشه
اندیشه تو تیشه‌است‌زینسومنشین هان تانزنی توپای خودرا تیشه

۱٦٢٤

دانی‌شب‌چیست بشنو ای فرزانه خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه‌امشب که بامهم همخانه من‌مستم ومه عاشق وشب‌دیوانه

۱٦٢٥

درباغ جهان طرفه‌گلم بشکفته بیدارم اگر چه مینمایم خفته
من گوهر بحریم ولیکن آوخ کاندر دهن گاو تنم بنهفته

۱٦٢٦

در بندگیت حلقه بگوشم ایشاه درچاکریت‌بجان بکوشم ای‌شاه
درخدمت‌تو چوسایه‌من‌پیش‌روم تو شیری‌و من سیاه‌گوشم ای‌شاه

۱٦٢٧

در عشق‌خلاصهٔ‌جنون ازمن‌خواه جان‌رفته‌و عقل‌سر نگون‌ازمن‌خواه
صد واقعهٔ روز فزون ازمن‌خواه صد بادیه‌پر آتش وخون‌ازمن‌خواه

۱٦٢٨

دی ازسر سودای‌تو من‌شوریده رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو جز آب روان نیا مد اندر دیده

۱٦٢٩

روی تو نماز آمد وچشمت‌روزه وین هر دوکنند از لبت دریوزه
جرمی کردم مگر که‌من‌مست‌بدم آب تو بخوردم وشکستم کوزه

۱۳۳۰

زلف‌تو که‌یکروزم‌ازاوروشن‌نه با خاك بر آورد سرو با من نه
با هر چه در آردسر اوزنده‌شود کانجا همه جانست سراسر تن نه

۱٦٣١

سه چیز ز من ربوده‌ای‌بگزیده صبرازدل‌ورنگ‌ازرخ‌وخواب‌ازدیده
چابك‌دستی که‌دست‌و بازوت‌درست تصویر عقول چون تو نازائیده

۱۶۳۲

صاحبنظران‌راست تحیر پیشه مر کورانرا تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش‌ازغیب‌گل‌افشان‌برتو بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

۱۶۳۳

صحت که کشد بسقم رنجوری به زان جامه که‌سازی بستم عوری به
چشمی که نبیند ره‌حق کوری به صحبت که تقرب نبود دوری به

۱۶۳۴

صوفی نشوی بفوطه و پشمینه نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
صوفی باید که صاف دارد سینه انصاف بده صوفی و آنگه کینه

۱۶۳۵

عشق غلب‌القلب و قد سار به حتی فنی‌القلب بما جار به
القلب کطیی خفص الریش به عشق نتف الریش و قد طار به

۱۶۳۶

فصلیست‌چووصل دوست‌فرخنده شده از مردن تن‌چراغ دل زنده شده
از خندهٔ برق ابر درگریه شده وز گریهٔ ابر باغ در خنده شده

۱۶۳۷

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره جمله چکنم بسازم آن یکباره
ور خودچکنم‌زنان شوی‌آواره آنجا بروی که بوده‌ای همواره

۱۶۳۸

گفتم که توئی می و منم پیمانه من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشادر وفاگفت خموش دیوانه کسی رها کند در خانه

۱۶۳۹

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه زنجیر ترا بخواب بینم یا نه
گفتا که خمش‌چند ازاین‌افسانه دیوانه و خواب خه‌خه‌ای فرزانه

۱۶۴۰

گنجیست‌نهاده‌در زمین پوشیده از ملت کفر و اهل دین پوشیده
دیدیم که عشق‌است یقین‌پوشیده گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۴۱

گیر ایدل من‌عنان‌آن شاهنشاه امشب برمن‌قنق شوایروت‌چوماه
ورگوید فردامشنو زود بگوی لا حول ولا قوه الا بالله

۱۶۴۲

ما را می کهنه باید و دیرینه وز روز ازل تا باید سیری نه
خم ازعدم و صراحی‌ازجام‌وجود کان تلخ نه وشور نه و شیرینه

۱٦٤٣

ما مردایم شسته برتنگ دره مائیم که شیرو گرگ برماگذره
با فقر وصفا بهم در آمیخته ایم چوندرگه‌ارتضاع آن‌میش و بره

۱٦٤٤

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه تا روزه کند ترا بحق دریوزه
آب حیوان خنك کند دلسوزه این‌روزه‌چوگوزه‌است‌مشکن‌کوزه

۱٦٤٥

مستم ز می عشق خراب افتاده برخواسته‌دل‌ازخوروخواب‌افتاده
در دریائی که پا وسر پیدا نیست جان رفته وتن بر سر آب‌افتاده

۱٦٤٦

من میگویم که‌گشت بیگاه ایماه میگوید ماه ناگهانی بیگاه
ماهی که زخورشیدا گر بر گردد در حال شود همچوشب‌تیره‌سیاه

۱٦٤٧

میخوردم باده بابت آشفته خوابم بربود حال دل نا گفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم دلبر شده شمع مرده ساقی‌خفته

۱٦٤٨

میدان فراخ ومرد میدانی نه احوال جهان چنانکه‌میدانی نه
ظاهرها شان باولیا ماند لیك در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱٦٤٩

وه وه که بدیدار توچونم‌تشنه چندانکه ببینمت فزونی تشنه
من‌بندهٔ آندو لعل سیراب‌توام عالم همه زانست بخونم تشنه

۱٦٥٠

هان نوبت‌صبر آمدو ماه روزه روزی‌دومگوزکاسه و از کوزه
بر خوان فلك گرددپی‌دریوزه تا پنبهٔ جان باز رهداز غوزه

۱٦٥١

هر چند دراین‌پرده‌اسیرید همه زین‌پرده‌برون رویدامیرید همه
آن‌آبحیات خلق را میگوید بر ساحل جوی ما بمیرید همه

۱٦٥٢

هم آینه ایم و هم لقائیم همه سر مست پیالهٔ بقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه هم آبحیات و هم سقائیم همه

۱٦٥٣

یارب تو مرا بنفس طناز مده با هرچه بجز تست‌مراساز مده
مندرتوگریزان‌شدم‌ازفتنهٔ خویش من آن تو ام مرا بمن باز مده

۱٦٥٤

یارب تویکی یار جفاکارش ده یکدلبر بدخوی‌جگرخوارش‌ده
تابشناسدکه عاشقان‌درچندغمند عشقش‌ده‌وشوقش‌ده‌و بسیارش‌ده

ی

۱۶۵۵

آمـد بر من دوش مه‌یغـمائی گفـتم که‌برو امشب‌اینجانـائی
میرفت وهمی گفت زهی‌سودائی دولت‌بدر آمده‌است‌ودر نگشائی

۱۶۵۶

آن چیز که‌هست‌در سبدمیدانی از سر سبد تا بابد میدانی
هر روز بگویم بشبم یاد آید شب نیز بگویم که‌توخودمیدانی

۱۶۵۷

آنخوش‌باشد که‌صاحب تمییزی بی‌آنکه بپرسند بگوید چیزی
بی‌گفت و تقاضا برسد مهمانرا ترونده‌ٔ خوش ز صاحب پالیزی

۱۶۵۸

آندل که بیادخودصبورش کردی نزدیکتر توشد چودورش‌کردی
در ساغرما ز هر تغافل تا چند تلخیش‌نماندبسکه‌شورش‌کردی

۱۶۵۹

آنرا که نکردزهر سودایساقی آن زهر نبود می نمود ایساقی
چون بودرونده‌شد نبود ایساقی میها نوشد ز بحر جود ایساقی

۱۶۶۰

آنرطل‌گرانرا اگرارزان‌کنیئی اجزای جهانراهمگی جان‌کنیئی
ورزان‌لب‌خیره‌شکرافشان‌کنیئی که را بمثال ذره رقصان‌کنیئی

۱۶۶۱

آنروز که‌دیوانه سرو سودائی در سلسلهٔ دولـتیـان میآئی
امروز ازآنسلسله‌زان‌محرومی کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱۶۶۲

آنروی ترش‌نگر چو قندستانی وانچشم‌خوشش‌نگر چوهندستانی
پیش‌قد او صف زده سروستانی پیش کف او شکسته‌هردستانی

۱۶۶۳

آن‌ظلم‌رسیده‌ای که دادش‌دادی وانغمزده‌ای که جام شادش‌دادی
آن بادهٔ اولین فراموشش‌شد گر باز نمیدهی چه یادش‌دادی

۱۶۶۴

آن میوه توئی که نادر ایامی بتوان خوردن هزارمن در خامی
برما مپسند هجر ودشمن کامی کاخر بتو بازگردد این بد نامی

۱٦٦٥

آنی تو که درصومعه‌مستم‌داری در کعبه نشسته بت برستم داری
بر نیك و بدتومرمرادستی نیست در دست توام تا بچه‌دستم داری

۱٦٦٦

انی که بر دلشدگان دیر آئی وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی
گاه آهو و گه‌بصورت شیر آئی هم‌نرم‌و درشت‌همچوشمشیر آئی

۱٦٦٧

آنی که بصدشفاعت وصد زاری بربات یکی بوسه دهم نگذاری
گر آب دهی‌مرا اگر آتش باری سلطان ولایتی و فرمانداری

۱٦٦٨

احوال من زار حزین میپرسی زین‌بیش مپرس‌اگرچنین‌میپرسی
من در غم تودامن دل چاك‌زدم وانگاه مرا بآستین میپرسی

۱٦٦٩

از آب‌و گلی‌نیست بنای‌چوتوئی یارب‌که‌چه‌هااست‌ازبرای‌چوتوئی
گر نعره زنان تو برای‌چوویئی لبیك کنانست برای چو توئی

۱٦٧٠

ازجان بگریزم ارزجان‌بگریزی از دل بگریزم ارازآن‌بگریزی
تو تیری وماهمچو کمانیم هنوز تیری‌چه‌عجب گرزکمان‌بگریزی

۱٦٧۱

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی وز صحبت کبریت‌تو آتش‌گردی
تو جهد کنی‌که‌ناخوشی‌خوش‌گردد اوخوش‌نشودولی‌تو ناخوش‌گردی

۱٦٧۲

از خلق زراه تیز هوشی نرهی وز خودزسر سخن‌فروشی نرهی
زاینهردواگرسخت‌نکوشی‌نرهی ازخلق‌وزخودجز بخموشی نرهی

۱٦٧۳

ازرنج و ملال ما چه فریاد کنی آن به که‌بشکروصل‌راشاد کنی
از ما چه گریزی وچرا داد کنی زان‌ترس که وصل‌رابسی‌یاد کنی

۱٦٧٤

از سایهٔ عاشقان‌اگر دور شوی بر تو زند آفتاب و رنجورشوی
پیش وبس عاشقان‌چوسایه‌میدو تا چون مه وآفتاب پر نورشوی

۱٦٧٥

از شادی توپراست‌شهر ووادی از روی زمین و آسمانرا شادی
کس‌راگله‌ای‌نیست زتوجزغم‌را کز غم همه را بداده‌ای آزادی

۱۶۷۶

از عشق ازل ترانه گویان گشتی وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
از بسکه بمردی ز غمش جان بردی وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

۱۶۷۷

ازعشق تو هر طرف یکی شبخیزی شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تبریزی

۱۶۷۸

از گل قفس هدهد جانها تو کنی از خاك سیه شکر فشانها تو کنی
آنرا که تو سرمه‌اش کشیدی بیند کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

۱۶۷۹

از کم خوردن زیرك و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

۱۶۸۰

استادم را بگفتم اندر مستی کآگاهم کن ز نیستی و هستی
او دادمرا جواب و گفتا که برو گر رنج ز خلق دور داری رستی

۱۶۸۱

اسرار شنو ز طوطی ربانی طوطی بچه ای زبان طوطی دانی
درمرغ و قفس خیره چرا میمانی بشکن قفس ایمرغ کز آن مرغانی

۱۶۸۲

افتاد مرا با لب او گفتاری گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا بده آنچیز که جیم اول اوست گفتم دومش چیست بگو گفت آری

۱۶۸۳

امروز مرا سخت پریشان کردی پوشیدهٔ خویش را تو عریان کردی
من دوش حریف تو نگشتم از خواب خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

۱۶۸۴

امشب برو ایخواب اگر بنشینی از آتش دل سزای ثقلت بینی
ایعقل برو که تو سخن می‌چینی وی عشق بیا که سخت با تمکینی

۱۶۸۵

امشب که فتاده‌ای بچنگال رهی بسیار طپی ولیك دشوار رهی
والله نرهی ز بنده ای سرو سهی تا سینه باین دل خرابم ننهی

۱۶۸۶

امشب منم و یکی حریف چو منی بر ساخته مجلسی برسم چمنی
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

۱۶۸۷

اندردل من مها دل افروز توئی یاران هستند لیك دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز وبعید عیدمن ونوروزمن امروز توئی

۱۶۸۸

اندردوجهان دلبروجانم توبسی زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز توایمه اندردوجهان جزآنکه ببخشیش باکرام کسی

۱۶۸۹

اندره حق چوچست وچالاك شوی نور فلکی باز بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید چون سایه مقیم خطهٔ خاك شوی

۱۶۹۰

اندر سرم ازعقل وتمیز است توئی وانچ ازمن بیچاره عریز است توئی
چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم بالجمله زمن هرآنچه چیز است توئی

۱۶۹۱

ای آتش بخت سوی گردون رفتی وی آبحیات سوی جیحون رفتی
با تو گفتم که بیدلم من بیدل بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۲

ای آنکه بکوی یار ما افتادی آنروی بدیدی بقفا افتادی
بر دیدن روی او چونیروت نبود در حلقهٔ لولیان چرا افتادی

۱۶۹۳

ای آنکه تواز درش بیادم دادی زانحالت پر جوش بیادم دادی
آنرحمت را کجا فراموش کنم کز گنج فراموش بیادم دادی

۱۶۹٤

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی فریاد ز عاشقی و بی آرامی
ایدوست منم اسیر دشمن کامی آخربتو باز گردد این بدنامی

۱۶۹٥

ای آنکه ره گریز میاندیشی تو بنداری که بر مراد خویشی
شه میکشدت مجوی ازشه پیشی یکسان نبود شهنشهی درویشی

۱۹٦٦

ای آنکه ز اهل دنیی ام پنداری یك نکته زمن بشنو اگرهشیاری
من دین دارم اگر چه دنیا دارم مسکین توکه نه این ونه آنراداری

۱۶۹۷

ای آنکه زحال بندگان میدانی چشمی و چراغ در شب ظلمانی
باز دل ما را که تو میرانی آخرتو ندانی که تواش میخوانی

۱۶۹۸

ای آنکه زخاك تیره نطعی سازی هر لحظه بر او نقش دگر اندازی
گه مات شوی وگه بداری ماتم احسنت زهی صنعت باخود بازی

۱۶۹۹

ای آنکه صلیب دار وهم ترسائی پیوسته بزلف عنبر ترسائی
لب بر لب من ببوسه کمترسائی آئی بر من و لیك باترس آئی

۱۷۰۰

ای آنکه طبیب درد های مائی ایندرد ز حد رفت چه میفرمائی
والله اگر هزار معجون داری منجان نبرم تا تو رخی ننمائی

۱۷۰۱

ای آنکه غلام خسرو شیرینی زنهار بنزد خود سران ننشینی
پیوسته حریف عشق وگرمی میباش تا عاشق گرم از تو برد عنینی

۱۷۰۲

ای آنکه مرا بستهٔ صددام کنی گوئیکه برو در شب وپیغام کنی
گرمن بروم توباکه آرام کنی همنام من ایدوست کرا نام کنی

۱۷۰۳

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی ورزانکه ببندند دهان میدانی
ورجان ودلم نهان شود زیرزمین شاداست روانم که نهان میدانی

۱۷۰۴

ای آنکه نظر بطعنه میاندازی بشناس دمی توبازی ازجان بازی
ایجان غریب در جهان میسازی روزی دوفتاد مرغزی باراز

۱۷۰۵

ای ابر که توجهان خورشیدانی کاری مقلوب میکنی نادانی
از ظلم تو برماست جهان ظلمانی بس گریه نصیب ماست تاگریانی

۱۷۰۶

ای ازتو مراگوش پرودیده بهی خوش آنکه زگوش پای بردیده نهی
تو مردم دیده ای نه آویزهٔ گوش ازگوش بدیده آ که دردیده نهی

۱۷۰۷

ای بادسحری بکوی آن سلسله موی احوال دلم بگوی اگر یابی روی
ورزانکه ترا زدل نباشد دلجوی زنهار مرا ندیده ای هیچ مگوی

۱۷۰۸

ای باد سحر تو از سر نیکوئی شاید که حکایتم بآنمه گوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی پس گرد جهان دگر کرامیجوئی

۱۷۰۹

ای باده تو شاهی که همه‌داد کنی — صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
چشمم بتو روشنست همچون خورشید — هم‌در تو گریزم که توام شاد کنی

۱۷۱۰

ای باطل اگر زحق گریزی چکنی — وی زهر بجز تلخی وتیزی چکنی
عنق آب‌حیات آمدو منکر چو خری — ای‌خر تو در آب درنمیزی چکنی

۱۷۱۱

ای باغ‌خدا که پر بت و پرحوری — از چشم‌خلایق اینچنین‌چون دوری
ایدل نچشیده‌ای می منصوری — گرمنکر آن باغ شوی‌معذوری

۱۷۱۲

ای بانك رباب از کجا میآئی — پر آتش وپر فتنه و پر غوغائی
جاسوس دلی و پیك آنصحرائی — اسرار دلست هر چه میفرمائی

۱۷۱۳

ای پرز جفا چند ازاین طراری — پنهان چه کنی آنچه بباطن داری
گرسر زخط وفای من بر داری — واقف نیم از ضمیر دل پنداری

۱۷۱٤

ای برسر ره نشسته ره میطلبی — در خرمن مه فتاده مه میطلبی
درچاه‌زنخدان‌چنین‌یوسف حسن — خود دلو توئی یوسف‌وچه‌میطلبی

۱۷۱۵

ای‌بنده‌اگر توخواجه بشناختیئی — دل را ز غرور نفس پرداختیئی
گر معرفتش ترا مسلم بودی — یك لحظه بغیر او نپرداختیئی

۱۷۱٦

ای‌پیر اگر توروی با حق داری — یا همچوصلاح دست مطلق‌داری
اینك رسن دراز و اینك سردار — بسم الله‌اگر سر انا الحق داری

۱۷۱۷

ای‌ترك‌چرا بزلف چون هندوئی — رومی‌رخ‌وزنگی‌خط‌وپرچین‌موئی
نتوان‌دل‌خود را بخطا گم کردن — ترسم که توترکی‌وبتر کی گوئی

۱۷۱۸

ای چون علم بلند در صحرائی — وی‌چون شکر شگرف‌درحلوائی
زان‌میترسم که بدرگ‌وبدرائی — در مغز تو افکند دگر سودائی

۱۷۱۹

ای چون علم سپید در صحرائی — ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میپزم حلوائی — حلوا بنگر بصورت سودائی

۱۷۲۰

ایخواجه چرا بی‌پرو بالم کردی بر بوی صواب در و بالم کردی
در تو بره‌ات جوی زری میدیدم از بهرچه خاك در جوالم کردی

۱۷۲۱

ایخواجه زهر خیال پر باد شوی وزهیچ ترش گردی ودلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت تا پخته و تا زیرك و استادشوی

۱۷۲۲

ایخواجه گنه‌مکن که بدنام‌شوی گرخاص‌توئی گنه کنی عام‌شوی
بررهگذرت‌دام‌نهاده‌است‌ابلیس بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۲۳

ای داده مرا بخواب در بیداری آسان شده دردلم همه دشواری
ازظلمت جهل و کفر رستم باری چون دانستم که عالم الاسراری

۱۷۲٤

ای‌داده مراچوعشق خودبیداری وین شمع میان اینجهان تاری
من‌چنگم وتوزخمه فرونگذاری وانگه گوئی‌بس‌است تاکی‌زاری

۱۷۲٥

ای دام هزار فتنه و طراری یارب‌توچه فتنه‌هاکه درسرداری
ای آبحیات‌اگرجهان‌سنگ‌شود والله که‌چوآسیاش درچرخ‌آری

۱۷۲٦

ای‌دردل من‌نشسته‌بگشاده دری جزتو دگری‌نجویم وکو دگری
باهرکه زدل دادزدم دفعی گفت تودفع مده که نیست از توگذری

۱۷۲۷

ای دردل هرکسی زمهرت تابی وی از تو تضرعی بهر محرابی
جاوید شبی باید وخوش‌مهتابی تا با تو غمی‌بگویم از هر بابی

۱۷۲۸

ایدشمن‌جان‌وجان‌شیرین که‌توئی نورموسی‌وطور سینین که توئی
وی‌دوست‌که‌زهره نیست‌جانرا‌هرگز تا نام برد از تو بتعیین که‌توئی

۱۷۲۹

ایدل تو اگر هزار دلبر داری شرط‌آن نبود که دل‌زمابرداری
گردل داری که دل زما برداری از یار نوت مباد برخورداری

۱۸۳۰

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی انصاف‌بده که‌عشق‌را چون سائی
عشق آتش‌تیزاست‌وترا آبی‌نیست خاکت بر سر چه باد میپیمائی

۱۷۳۱

ایدل تودمی مطیع سبحان نشدی وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند اینجمله شدی ولی مسلمان نشدی

۱۷۳۲

ایدل توودرد او اگر خودمردی جان بندهٔ تست گر توصاحب‌دردی
صددولت صافـرا بیکجو نخری گر یك‌دردی زدست دردش‌خوردی

۱۷۳۳

ایدل چوبصدق ازتو نیایدکاری باری میکن بمفلسی اقـراری
اینك دراودست بدریوزه برآر درویش ز دریوزه ندارد عاری

۱۷۳٤

ایدل چو وصال یار دیدی حالی در پای غمش بمیر تا کـی نالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید گر شمع نمیرد بکشندش حالی

۱۷۳۵

ایدل چه حدیث ماجرا میجوئی من باتوام ایدل تو کرا میجوئی
ور زانکه ندیده‌ای کرا میجوئی ور زانکه بدیده‌ای چرا میجوئی

۱۷۳٦

ایدوست بحق آنکه جان‌راجانی چون نامهٔ من‌رسد بتو بر خوانی
از بوالعجبی نامهٔ من ندرانـی چون حـال دل‌خراب‌من میدانی

۱۷۳۷

ایدوست بهر سخن درجنگ‌زنی صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی
درچشم تومن‌سیم دگر کس‌زرسرخ فردا بنمایمت چوبر سنگ زنی

۱۷۳۸

ایدوست ترا رسد اگر نازکنی تا ساز شوی باز دمی سازکنی
زان میترسم در جفا باز کنی مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

۱۷۳۹

ایدوست‌زمن‌طمع‌مکن‌غمخواری جزمستی‌وجز شنگی وجزخماری
مارا چوخدا برای‌این آوردست خصم خردیم و دشمن هشیاری

۱۷٤۰

ایدیده‌تواز گریه زبون‌می نشوی ایدل‌توازاینواقعه‌خون می‌نشوی
ایجان چوبلب‌رسیدی ازقالب‌من آخربچه‌خوشدلی برون‌می‌نشوی

۱۷٤۱

ای روی ترا پیشه جهان آرائی وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
دانیکه نداری بجهان گنجائی در غیب بچسبیدی وبیرون نائی

۱۷٤۲

ایساقی از آن باده که اول دادی رطلی دودراندازو بیفزا شادی
یا چاشنیئی از آن نبایست نمود یامست‌وخرابکن‌چوسر بگشادی

۱۷٤۳

ایساقی‌جان که سرو سیم اندامی آرام دل خستهٔ بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند آخر بتو باز گردد این بدنامی

۱۷٤٤

ایسر سبب اندرسبب اندر سببی وی‌تن‌عجب‌اندرعجب اندرعجبی
ایدل طلب اندرطلب اندرطلبی وی‌جان‌طرب اندرطرب‌اندرطربی

۱۷٤٥

ای‌شاخ گلی که ازصبا میرنجی ورزانکه‌گلی‌توپس‌چرامیرنجی
آخر نه صبا مشاطهٔ گل باشد اینطرفه که از لطف‌خدامیرنجی

۱۷٤٦

ای شادی راز تو هزاران شادی وز تو بخرابات هزار آبادی
وانسروچمن‌راکه‌کمین‌بندهٔ‌تست از خدمتت آراد وهزار آزادی

۱۷٤۷

ای‌شمع تو صوفی صفتی پنداری کاین‌شش‌صفت‌ازاهل‌صفامیداری
شبخیزی‌ونورچهره‌وزردی‌روی سوز دل واشك دیده و بیداری

۱۷٤۸

ای‌صاف‌که‌میشوی‌چنین‌میگردی بنشین‌ومگرد اگرچنین‌میگردی
جانا زطلب هردوقدم ریش‌شده تو بر قدم باز پسین میگردی

۱۷٤۹

ایطالب دنیا تو یکی مزدوری وی عاشق خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری شادی غمش ندیده‌ای معذوری

۱۷٥۰

ای‌عشق تو عین عالم حیرانی سرمایهٔ سودای تو سرگردانی
حال‌من دلسوخته تاکی پرسی چون میدانم که به‌زمن میدانی

۱۷٥۱

ای قاصد جان‌من بجان میارزی جان‌خودچه‌بودهردوجهان‌میارزی
اینعالم کهنه آن ندارد بی‌تو آن‌ازتوطلب کنم که‌آن‌میارزی

۱۷٥۲

ایکاش که من بدانمی کیستمی در دایرهٔ حیات با چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش بر خود بهزار دیده بگریستمی

۱۷۵۳

ایگل تو ز لطف گلستان میخندی یا از دم عشق بلبلان میخندی
یا در رخ معشوق نهان میخندی چیزیت بدو ماند از آن میخندی

۱۷۵٤

ای کمتر مهمانیت آب گرمی کز لذت آن مست شود بیشرمی
ایخالق گردون بخودم مهمان کن گردون بکجا برد بآب گرمی

۱۷۵۵

ای گوی زنخ زلف‌چوچوکان‌داری ابروی کمان و تیرمژگان داری
خورشید جبین وچهرهٔ همچون‌ماه میگون لبی وچشم چو مستان داری

۱۷۵٦

ایماه اگرچه روشن و پرنوری از روشنی روی بت حق دوری
وی نرگس اگرچه تازه‌ومخموری رو چشم بتم ندیده‌ای‌معذوری

۱۷۵۷

ایماه درآمدی و تابان گشتی چون دانستی برابر جان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی چون جان‌زدوچشم‌خلق پنهان‌گشتی

۱۷۵۸

ایموسی ما بطور سینا رفتی وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سرد نگشته‌ای ازآن گرمیها چون سردشوی‌که سوی گرما رفتی

۱۷۵۹

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی وین باز طلب شکار گیرد روزی
میآید و میرود خیالش بر تو تا چند رود قرار گیرد روزی

۱۷٦۰

ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی در روی عروسان چمن حیرانی
نی در غلطم تو با عروسان چمن ز اندیشهٔ پوشیدهٔ من حیرانی

۱۷٦۱

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست‌هر چه‌درعالم هست درخود بطلب‌هر آنچه‌خواهی‌که‌توئی

۱۷٦۲

اینعرصه که عرض‌آن ندارد طولی بگذار عمارتش بهر مجهولی
پولیست‌جهان‌که قیمتش نیست‌جوی یا هست رباطی که نیرزد پولی

۱۷٦۳

ای نقش عجب که با دلم همنفسی من بندهٔ آنصبح که خندان برسی
ای در دل‌شب‌چو روز آخرچه‌کسی هم شحنه‌ودزد وخواجه و هم عسسی

۱۷٦٤

ای نور دل و دیده و جانم چونی وی آرزوی هردو جهانم چونی
من بی‌لب لعل تو چنانم که مپرس تو بیرخ زرد من ندانم چونی

۱۷٦٥

ای هیزم تو خشك نگردد روزی تا در تو فتد ز آتش دلسوزی
تا خرقهٔ تن دری تو بیدل سوزی عشق‌آموزی زجان عشق آموزی

۱۷٦٦

ای یار گرفته و شراب آمیزی میریز شرابرا که خوش میریزی
برخیزد رستخیز چون برخیزی چون‌خویش‌چنین‌شدی چرا بگریزی

۱۷٦٧

امروز بیا که سخت آراسته‌ای گوئی زمیان حسن برخاسته‌ای
برچرخ برآی ماه‌راگوش‌بمال در باغ درآ که سرو پیراسته‌ای

۱۷٦۸

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای کزو اول بامداد مست‌آمده‌ای
گر خون‌دلم‌خوری زدست‌ندهم زیرا که‌بخون دل‌بدست آمده‌ای

۱۷٦۹

ای‌آنکه‌بجز شادی‌وجز نور نه‌ای چون‌نعره‌زنم که‌از برم دور نه‌ای
هرچند نمکهای‌جهان‌از لب‌تست لیکن‌چکنم‌چو اندر این‌شور نه‌ای

۱۷۷۰

ای‌آنکه بلطف‌دلستان همه‌ای درباغ طرب سرو روان همه‌ای
در ظاهر وباطن توچون‌مینگرم کس‌رانئی‌ای نگار وآن‌همه‌ای

۱۷۷۱

ای‌آنکه‌تو برفلك وطن‌داشته‌ای خود را زجهان خاك پنداشته‌ای
برخاك ز نقش‌خویش‌بنگاشته‌ای وانچیز که‌اصل‌تست‌بگذاشته‌ای

۱۷۷۲

ای‌آنکه‌توجان‌بنده‌راجان‌شده‌ای درظلمت‌کفرشمع‌ایمان شده‌ای
اندر دل‌من ترانه‌گویان‌شده‌ای واندرسر من‌چوباده‌رقصان‌شده‌ای

۱۷۷۳

ای‌آنکه حریف بازی ما بده‌ای این مجلس‌جانست‌چراتن زده‌ای
چون سوسن‌وسرو‌وازغم‌آزادبدی بنده‌غم‌از آن‌شدی که‌خوجه‌شده‌ای

۱۷۷٤

ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای تا کی سوزی که صد درهم سوخته‌ای
گوئی برخم دیده چه بر دوخته‌ای آیا تو چنین مرا نیاموخته ای

۱۷۷٥

ای آنکه مرا بلطف ننواخته ای دردفع کنون بهانه‌ای ساخته ای
گر باهمگان عشق چنین باخته ای پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

۱۷۷٦

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای ازپرتو آن کمال آموخته ای
ازجملهٔ اختران که افروخته اند تو پیشتری که بیشتر سوخته ای

۱۷۷۷

ایدوست که دل زدوست برداشته‌ای نیکوست که دل زدوست برداشته‌ای
دشمن چو شنیده می نگنجد از شوق در پوست که دل زدوست برداشته‌ای

۱۷۷۸

ایعشرت نیست کشته هستك شده‌ای وی عابد بیر بت پرستك شده‌ای
غم نیست اگر چه تنگدستك شده‌ای از کوزهٔ سرفراخ مستك شده‌ای

۱۷۷۹

این نیست ره وصل که پنداشته‌ای اینست جهان جان که بگذاشته ای
آنچشمه که خضر خورد از او آبحیات اندر ره تست لیکن انباشته ای

۱۷۸۰

با بیخبران اگر نشستی فردی با هشیاران اگـر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو زرکوره از کوره اگر برون شدی افسردی

۱۷۸۱

با خندهٔ بربسته چرا خرسندی چون گل باید که بی تکلف خندی
فرقست میان عشق کز جان خیزد یا آنچه بریسمانش برخود بندی

۱۷۸۲

با دل گفتم که ای دل از نادانی محروم ز خدمت شده‌ای میدانی
دل گفت مرا سخن غلط میرانی من لازم خدمتم تو سرگردانی

۱۷۸۳

باز آی که تا بخود نیـازم بینی بیداری شبهـای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده رها کند که بازم بینی

۱۷۸٤

با زهره و با ماه اگر انبازی روخانه ز ماه ساز اگر میسازی
بامیکه بیک‌لگد فروخواهد ریخت آن به‌که لگد زنی فرود اندازی

۱۷۸۵

با صورت دین صورت‌زردشت کشی چون خر نخوری‌نبات‌و برپشت کشی
گر آینه زشتی تـرا بنماید دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

۱۷۸٦

با قلاشان چو در نهادی پائی درعشق چو پخت جان ترا سودائی
رنجه مشو و بهیچ جائی مگریز میدان که‌از این‌سپس نگنجی جائی

۱۷۸۷

بالاشجری لب‌شکر و دل حجری گلروی بتی سیم بری رشك پری
چون‌برگذری در نگری دل ببری چشمت مرساد سخت زیبا صوری

۱۷۸۸

تو میخندی بهانه ای یافته ای درخانهٔ خوددام ودغل باخته ای
ای‌چشم‌فراز‌کرده‌چون‌مظلومان درحیله ومکرموی بشکافته ای

۱۷۸۹

جانم‌زطرب‌چون‌شکرانباشته‌ای چون‌برك‌گل‌اندرشکرم‌داشته‌ای
امروز مرا خنده فرو میگیرد تا در دهنم چه خنده‌ها کاشته ای

۱۷۹۰

خوش‌خوش‌صنماتازه‌زجان‌آمده‌ای خندان‌بدولب لعل‌گزان آمده‌ای
آنروز دلم‌زسینه‌بردی‌بس‌نیست کامروز دگر بقصد جان‌آمده‌ای

۱۷۹۱

درباغ درآ باگل‌اگرخار نه‌ای پیش آرموافقت گر اغیار نه‌ای
چون‌زهرمداررو‌ی‌اگرمارنه‌ای این‌نقش‌بخوان‌چو نقش‌دیوارنه‌ای

۱۷۹۲

گر آب‌دهی نهال‌خود کاشته‌ای ور پشت‌کنی‌مرا تو برداشته‌ای
خاکی بودم بزیر پاهای خسان هچمون فلکم مها توافراشته‌ای

۱۷۹۳

گرباهمه‌ای‌چوبی‌منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو بامنی باهمه‌ای
دربند همه‌مباش‌وتو خودهمه‌باش آندم‌داری که سخره‌ای دمدمه‌ای

۱۷۹٤

لطفی که مرا شبانه بنواخته‌ای امروزچوزلف‌خودپس‌انداخته‌ای
چشم‌تو زمی‌مست‌ومن‌ازچشم‌تومست زان مست بدین‌مست نپرداخته‌ای

۱۷۹۵

با من ترش است روی یـار قدری شیرین‌تر ازاین ترش‌ندیدم شکری
بیزار شود شکر زشیرینی خویش گرزان شکر ترش بیابد خبری

۱۷۹٦

بانا اهلان اگر چوجانی باشی مارا چه زیان تو در زیانی باشی
دلدار بمن گفت که شرمت بادا رخسار من‌اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۷

با یار بگلزار شدم رهگذری بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا رخسار من اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۸

بد میکنی و نیك طمع میداری هم بد باشد سزای بدکرداری
بااینکه خداوندکریم‌است و رحیم گندم ندهد بار چوجو میکاری

۱۷۹۹

پران باشی چو در صف یارانی پری باشی سقط چو بی ایشانی
تا پرانی تو حاکمی برسر باد چون برگشتی ز باد سرگردانی

۱۸۰۰

برخیز وبگرد آن نکونام درآی در صحبت آن یار دلارام درآی
زین‌دام برون‌جه ودرآن دام درآی از در اگرت برانند از بام در آی

۱۸۰۱

برظلمت شب خیمهٔ مهتاب زدی میخفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی‌همه‌را بوعده‌خواب خرگوش وز تیغ فراق گردن خواب زدی

۱۸۰۲

برکارگذشته بین‌که حسرت نخوری صوفی باشی و نـام ماضی نبری
ابن الوقتی چه آئی و وقت بری تا فوت نگردد ایندم ماحضری

۱۸۰۳

برگلشن یارم گذرت بایستی بر چهرهٔ او یکنظرت بایستی
در بیخبری گوی ز میدان بردی از بیخبریها خبـرت بایستی

۱۸۰٤

بنمای بمن رخت بکن مردمئی تا لاف زنم که دیده‌ام خرمئی
ای‌جان‌جهان ازتو چه باشد کمئی کز دیدن تو شاد شود آدمئی

۱۸۰۵

بوئی ز تو و گل معطر نی نی بادیدنت آفتاب و اختر نی نی
گوئیکه‌شب‌است سوی روزن بنگر گر توبروی شب است دیگرنی نی

۱۸۰۶

بی آتش عشق تو نخوردم آبی / بی نقش خیال تو ندیدم آبی
در آبی کو است چون شراب نابی / ‌مینالم و میگردم چون دولابی

۱۸۰۷

بیچاره دلا سجنجل هر اثری / گر سر کشی از صفا تو با دردسری
ای آینه‌ای که قابل خیر و شری / زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری

۱۸۰۸

بی جهد بعالم معانی نرسی / زنده بحیات جاودانی نرسی
تاهمچو خلیل آتش اندر نشوی / چون خضر بآب زندگانی نرسی

۱۸۰۹

بیخود باشی هزار رحمت بینی / با خود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن / گر شانه کنی سزای سبلت بینی

۱۸۱۰

بیرون نگری صورت بیجان بینی / خلقی عجب از روم و خراسان بینی
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد / بنگر بدرون که بحر انسان بینی

۱۸۱۱

پیش آی خیال او که شوری داری / بر دیدهٔ من نشین که نوری داری
در طالع خود ز زهره سوری داری / در سینه چو داود زبوری داری

۱۸۱۲

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی / بی کیف طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست / بیجا و روان همچو روانم کردی

۱۸۱۳

پیوسته مها عزم سفر میداری / چون چرخ مرا زیر و زبر میداری
شیری و منم شکار در پنجهٔ تو / دل خوردئی و قصد جگر میداری

۱۸۱۴

تاچند ز جان مستمند اندیشی / تا کی زجهان پر گزند اندیشی
آنچه از تو ستد همین کالبداست / یك مزبله گو مباش چند اندیشی

۱۸۱۵

تاخاك قدوم هر مقدم نشوی / سالار سپاه نفس و آدم نشوی
تا ازمن و مای خود مسلم نشوی / بااین ملکان محرم و همدم نشوی

۱۸۱۶

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی / تاجان ندهی بوصل جانان نرسی
تاهمچوخلیل اندر آتش نروی / چون خضر بسر چشمهٔ حیوان نرسی

۱۸۱۷

تا در طلب گوهر کانی کانی تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
این نکتهٔ رمز اگر بدانی دانی هر چیزی که درجستن آنی آنی

۱۸۱۸

تا عاشق آن روی پریزاد شوی وانگه هردم چوخاك برباد شوی
دانم که درآتشی و بگذاشتمت باشد که دراین‌واقعه استاد شوی

۱۸۱۹

تاهشیاری بطعم مستی نرسی تاتن ندهی بجان پرستی نرسی
تا درغم‌عشق‌دوست‌چون‌آتش‌وآب ازخودنشوی نیست بهستی نرسی

۱۸۲۰

تقصیر نکرد عشق درخماری تقصیرمکن تو ساقی از دلداری
ازخودگله کن‌اگرخماری‌داری تا خشت بآسیا بری خاك آری

۱۸۲۱

تو آب نئی‌خاك نئی تودیگری بیرون‌زجهان آب و گل‌درسفری
قالب جویست‌وجان‌دراو آبحیات آنجاکه‌توئی‌ازایندوهم بیخبری

۱۸۲۲

توبه‌کردم زشور وبی خویشتنی عشقت‌بشنید از من این ممتحنی
ازهیزم توبه برمن آتش‌افروخت میسوخت مراکه‌توبه‌دیگر نکنی

۱۸۲۳

تودوش‌چه‌خواب‌دیده‌ای‌می‌دانی نی‌دانش‌آن‌نیست بدین‌آسانی
وزدست‌وتن‌توکاله پنهان‌کرده‌است ایشحنه چراش‌رو نمی رنجانی

۱۸۲٤

توسیرشدی من نشدم زین‌مستی من‌نیست‌شدم تو آنچه‌هستی‌هستی
تا آب ز ناو آسیا می ریزد میگرددسنگ ومی‌زند درپستی

۱۸۲۵

جانا زتو بیزار شوم نی نی نی با جزتو دگر یار شوم نی‌نی‌نی
درباغ وصالت چو همه گل بینم سرگشته بهر خار شوم نی‌نی‌نی

۱۸۲٦

جان بگریزداگرزجان‌بگریزی وزدل‌بگریزم‌ار از آن بگریزی
توتیری وما همچو کمانیم هنوز تیری‌چه‌عجب‌گرزکمان‌بگریزی

۱۸۲۷

جان دوره ما بیاز اگرمرد دلی ورنی‌سر خویش‌گیرکزما بحلی
این‌ملك کسی نیافت ازتنگدلی حق میطلبی‌ومانده‌در آب‌وگلی

۱۸۲۸

جان دیده زجانان ازل دمسازی — خواهد که خودازمن ببردانبازی
این بازیها که جان بدر آورده است — ما را بخورد تمام بازی بازی

۱۸۲۹

جان روزچو مار است بشب چون ماهی — بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه با هاروت ساحر اندرچاهی — گه در دل زهره پاسبان ماهی

۱۸۳۰

جانم دارد ز عشق جان افزائی — از سودا ها لطیفتر سودائی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است — هرروز بمنزلی و هر شب جائی

۱۸۳۱

چشمان خمار وروی رخشان داری — کان گهر ولعل بدخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری — گل راز جمال خودتو خندان داری

۱۸۳۲

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی — گردلسوزی هزار خون کردستی
از پای در آمددل ودل پای نداشت — از دست کسی که او ندارد دستی

۱۸۳۳

چشم سیهت ز عادت خماری — افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون می مددیست این بحیلت چراست — می می نخوری وشیره میافشاری

۱۸۳۴

چندان گفتی که از بیان بگذشتی — چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی — نی تخته بماند نی تو و نی کشتی

۱۸۳۵

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی — مقصود ازاین عمرخرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن — پرسندچه کرده ای جوابم تو بسی

۱۸۳۶

چون خار بکاری رخ گل میخاری — تا گل ناری بر ندهد گلناری
فعل تو چو تخم واینجهان طاحونه است — تاخشت بر آسیا بری خاک آری

۱۸۳۷

چون ساز کند عدم حیات افزائی — گیری زعدم لقمه وخوش میخائی
در میرسدت طبق طبق حلواها — آنجانه دکان پدید ونی حلوائی

۱۸۳۸

چونست بدرد دیگران درمانی — چون نوبت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی — آئی برما چو حلقه بر درمانی

۱۸۳۹

چون‌شب برمن‌تو پای کوبان آئی در نیمشبی صبح طرب بنمائی
زلف شب را گره گره بگشائی چشمت مرسا که سخت بیهمتائی

۱۸٤۰

چون کار مسافران دینم کردی حمال امانت یقینم کردی
گفتم که‌ضعیفم‌و گرانست‌این‌بار زورم دادی و آهنینم کردی

۱۸٤۱

چون مست‌شوی‌قرا به برپای‌زنی بادشمن جان خویشتن رای زنی
هم باده خوری مها هم نای‌زنی این‌حرص مکن‌که‌هردو یکجای‌زنی

۱۸٤۲

چون‌ممکن نیست‌اینکه‌ازبرمابرهی یا حیله کنی ز حیلهٔ ما بجهی
یابار خری‌توخویش‌ومالی بدهی آن‌به که دگرسر نکشی‌سر بنهی

۱۸٤۳

چونی ای آنکه‌از کمال فردی صد بار ز چونیم برون آوردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم بیدانش و بینشم بکلی کردی

۱۸٤٤

چون نیشکراست‌این‌نیت‌ای‌نائی شیرین نشود خسرو ما گر نائی
هر صبحدم آمدم که هرصبحدمی از عالم پیر بر دمد برنائی

۱۸٤٥

حاشا که بماه گویمت میمانی یاچون قد تو سرو بود بستانی
مه‌را لب‌لعل‌شکرافشان‌زکجاست در سرو کجاست‌جنبش روحانی

۱۸٤٦

حیف‌است که‌پیش‌کرزنی‌طنبوری یا یوسف همخانه کنی باکوری
یا قندنهی در دو لب رنجوری یا جفت شود مخنثی با حوری

۱۸٤۷

خواهی که حیات جاودانی بینی وز فقر نشانهٔ عیانی بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود مردانه در آ که زندگانی بینی

۱۸٤۸

خواهی که‌دراین‌زمانه‌فردی‌گردی یادرره دین‌صاحب دردی‌گردی
این‌رابجز ازصحبت‌مردان مطلب مردی‌گردی‌چوگردمردی‌گردی

۱۸٤۹

خودرا چو دمی بیار خرم یابی از عمر نصیب خویش آندم‌یابی
زنهار که ضایع نکنی آندم را زیرا که دگرچنان دمی کم‌یابی

۱۸۵۰

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی　　گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو مینالد زار　　بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

۱۸۵۱

خوش باش که خوش‌نهاد باشد صوفی　　از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم بر او ننشیند　　کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

۱۸۵۲

خوش میسازی مرا و خوش میسوزی　　خوش پرده همی دری و خوش میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری　　از بخت جوان صلای پیر آموزی

۱۸۵۳

خیری بنمودی و ولیکن شری　　نرمی و خبیث همچو مار بری
صدری و بزرگی و زرت هست ولیك　　انصاف بده که سخت مادر غری

۱۸۵۴

در بادیهٔ عشق تو کردم سفری　　تابو که بیابم ز وصالت خبری
در هر منزل که مینهادم قدمی　　افکنده تنی دیدم و افتاده سری

۱۸۵۵

در بیخبری خبر نبودی چه بدی　　واندیشهٔ خیر وشر نبودی چه بدی
ای هوش تو و گوش من و حلقهٔ در　　گر حلقهٔ سیم و زر نبودی چه بدی

۱۸۵۶

درچشم منست اینزمان ناز کسی　　در گوش منست اپندم آواز کسی
در سینه منم حریف وانباز کسی　　سرمستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷

در چشم منی وگرنه بینا کیمی　　در مغز منی وگرنه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست　　گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

۱۸۵۸

در خاك اگر رفت تن بیجانی　　جان بر فلك افرازد و شاذروانی
در خاك بنفشه‌ای بتابید وبرست　　چون بر ندهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹

در دست اجل چو در نهم من پائی　　در کتم عدم در افکنم غوغائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی　　درهردو جهان نیست چنین شیدائی

۱۸۶۰

در دل نگذشت کز دلم بگذاری　　یا رخت فتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لاف توبادشمن ودوست　　ای وای بمن گر خجلم بگذاری

۱۸٦۱

دردل نگذارمت که افکار شوی دردیده ندارمت که بس خار شوی
درجان کنمت جای نه دردیده ودل تا در نفس باز پسین یار شوی

۱۸٦۲

درروزه چواز طبع دمی پاك شوی اندر پی پاکان تو بر افلاك شوی
ازسوزش روزه نور گردی چونشمع وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاك شوی

۱۸٦۳

درزهد اگر موسی وهارون آئی وانگاه چوجبرئیل بیرون آئی
ازصورت زهدخود چه مقصودترا درسیرت اگر یزیدوقارون آئی

۱۸٦٤

در زیر غزلها و نفیر زاری دردیست مرا ز چهرههای ناری
هرچند که رسم دلبر یهاش خوشست کو آن خوشئیکه او کند دلداری

۱۸٦٥

درعالم حسن اینت سلطانکه توئی درخطهٔ لطف شهره برهانکه توئی
در قالب عاشقان بی جان گشته انصاف بدادیم زهی جانکه توئی

۱۸٦٦

درعشق تو خون زدیده بالید بسی جان در تن من زغم بنالید بسی
آگاه نئی ز حالم ایجان جهان چرخم ببهانه ای تو مالید بسی

۱۸٦۷

درعشق موافقت بود چون جانی در مذهب هر ظریف معنی دانی
ازسی ودودندان چو یکی گشت دراز بی دندان شد تن ازچنان دندانی

۱۸٦۸

درعشق هر آنکه بر گزیند چیزی از نفس هوس براو نشیند چیزی
عشق آینه است هر که دروی بیند جزذات وصفات خودنبیند چیزی

۱۸٦۹

درویشان را عار بود محتشمی واندر دلشان بار بود محتشمی
اندرره دوست فقر مطلق خوشتر کاندر ره اوخوار بود محتشمی

۱۸۷۰

درهردوجهان دلبرویارم توبسی زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز تو ایمه اندردوجهان جز آنکه ببخشیش باکرام کسی

۱۸۷۱

دستار نهاده ای بمطرب ندهی دستار بده تا ز تکبر برهی
خودرا برهان از اینکه دستار نهی دستار بده عوض ستان تاج شهی

۱۸۷۲

دل از می عشق مست می‌پنداری	جان شیفتهٔ الست می پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تو	آنست که خویش هست می پنداری

۱۸۷۳

دلدار بزیر لب بخواند چیزی	دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یارب چه فسونست که او میخواند	کاندر دل سنگ می نشاند چیزی

۱۸۷۴

دلدار مرا گفت ز هر دلداری	گر بوسه خری بوسه‌ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم	گفتم که بجان گفت که آری آری

۱۸۷۵

دل گفت مرا بگو کرا میجوئی	برگرد جهان خیره چرا می پوئی
گفتم که برومرا همین خواهی گفت	سرگشته من از تو ام مرا میگوئی

۱۸۷۶

دل کیست همه کار و گیائیش توئی	نیك و بد و کفر و پارسائیش توئی
گر کژ نگرد دیدهٔ من من چکنم	از خود گله کن که روشنائیش توئی

۱۸۷۷

دوش آمد آنخیال تو رهگذری	گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
تا صبح دو چشم من بگفتنش بتری	مهمان منی بآب چندانکه خوری

۱۸۷۸

دوش از سر عاشقی و ازمشتاقی	میکردم التماس می از ساقی
چون‌جاه و جمال‌خویش بنمود بمن	من نیست شدم بماند ساقی ساقی

۱۸۷۹

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی	امشب بدغل بهر سوئی میافتی
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی	گو آنسخنی که وقت‌مستی‌گفتی

۱۸۸۰

دی بلبلکی لطیفکی خوش گوئی	میگفت ترانه‌ای کنار جوئی
کز لعل وزمرد وزر و زیره توان	بر ساخت گلی ولی ندارد بوئی

۱۸۸۱

دی بود چنان دولت روز افروزی	و امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام	آنرا روزی نویسد این را روزی

۱۸۸۲

دیروز فسون سرد برخواند کسی	او سرد تر از فسون خود بودبسی
بر مایدهٔ عشق مگس بسیار است	ای‌کم ز مگس کو برمد از مگسی

۱۸۸۳

دی عاقل و هشیار شدم در کاری بر هـم زد دوش مر مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش بیرون رفتم از آنمیان من باری

۱۸۸٤

دی مست بدی دلا و چست وسفری امروزچه خوردهای که ازدی بتری
رقصان شده سر سبز مثال شجری یا صاحب خـورشید بسان سحری

۱۸۸٥

رفتم بر یار از سر سر دستـی گفتا زدردم برو کـه ایندم مستـی
گفتم بگشای درکـه من مست نیم گفتا که برو چنانکه هستیهستی

۱۸۸٦

رفتم بطبیب گـفتم از بیـنائی افتادهٔ عشق را چـه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود یعنی که زهر چه هست بیرون آئی

۱۸۸۷

رقص آن‌نبود که‌هر زمان برخیزی بیدرد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن‌باشد کز دوجهان‌برخیزی دل پـاره کنی ورسر جان برخیزی

۱۸۸۸

رو ای غم‌و اندیشه خطا میـگوئی از کان وفـا چـرا جفا میگوئی
هر کودك راگر از جفا ترسانـنـد من پیر شدم در این مرا میگوئی

۱۸۸۹

روزی بخرابات گذر میکردی گه‌گه بکرشمه‌ای نظرمیکردی
آنها که جهان زیرو زبر میـکردند چون کار جهان زیر وزبرمیکردی

۱۸۹۰

زانماه چهارده که بود اشراقـی گشتم زر ده دهی من ازبراقی
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم ار ده ببرد چـهار مـاند باقی

۱۸۹۱

زاهد بودم ترانـه گویم کردی سر فتنهٔ بزم و باده خویم کردی
سجاده نشین با وقاری بـودم بازیچهٔ کودکان کـویم کردی

۱۷۹۲

زاهد که نبرد هیچ سود ای ساقی آنزهد نبود مینمـود ای ساقی
مردانه در آمرو تو زودای‌ساقی کاندر ازل‌آنچه هست بود ای‌ساقی

۱۸۹۳

سر سبزتر از تو من ندیدم شجری پر نور تر از تو من ندیدم قمری
شبخیز تر از تو من ندیدم سحری پر ذوق تر از تو من ندیدم‌شکری

۱۸۹٤

سر سبزی باغ و گلشن و شمشادی رقاص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی شاگرد تو میشوم که بس استادی

۱۸۹٥

سر مستم وسرمستم وسرمست کسی میخوردم و میخوردم واز دست کسی
همچون قدحم شکست وانگه برکرد آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

۱۸۹٦

سوگند همی خورد پریر آنساقی میگفت بحق صحبت مشتاقی
گر باده دهم بشهری و آفاقی عقلی نگذارم بجهان من باقی

۱۸۹۷

شادی شادی و ایحریفان شادی زان سوسن آزاد هزار آزادی
میگفت که دادی عاشقی من دادم آری دادی مها و دادی دادی

۱۸۹۸

شب رفت و دلت نگشت سرای ایجی دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی
خفتند حریفان همه چاره اینست کاندر میلعل و در سر خود پیچی

۱۸۹۹

شمشیر اگر گردن جان ببریدی بل احیاء بربهم که شنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی در خون سراو سه ماه کی گردیدی

۱۹۰۰

شمعی است دل مراد افروختنی چاکیست ز هجر دوست بر دوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱۹۰۱

صد روز دراز گر بهم پیوندی جانرا نشود از این فغان خرسندی
ای آنکه باین حدیث ما میخندی مجنون نشدی هنوز دانشمندی

۱۹۰۲

عاشق شوی ایدل و ز جان اندیشی دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بیمعنی وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۹۰۳

عالم سبز است وهر طرف بستانی از عکس جمال گلرخی خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی هر سو جانیست متصل با جانی

۱۹۰٤

عانیت حمامة تحاکی حالی تبکی و تنوح فوق غصن عالی
او ناله همیکرد و منش میگفتم مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۰۵

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی	وز زیر دو پای خویش گرد انگیزی
عشق آن باشد که چون در آئی بسماع	جان در بازی وز دو جهان برخیزی

۱۹۰۶

عشقت صنما چه دلبریها کردی	در کشتن بنده ساحریها کردی
بخشی همه عشقت بسمرقند دلم	آگاه نئی چه کافریها کردی

۱۹۰۷

عید آمد وعید بس مبارك عیدی	گر گردونرا دهان بدی خندیدی
این هست ولیك اگر ز من نشنیدی	افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد و هر کس قدری مقداری	آراسته خود را ز پی دیداری
ما را چو توئی عید بکن تیماری	ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفته جام دردی	گفتم که غما خیر بود رخ زردی
گفتا چکنم که شادیئی آوردی	بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

غمهای مرا همه بنا غم داری	واندر غم خود همچو پناغم داری
گوئیکه ترا ام و چرا غمداری	ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی	بیجان نشدی حدیث جانان چکنی
در مشغلهٔ نفس رکیکی تو هنوز	بیهوده حدیث سر سلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه از غم اودست ز جان میشوئی	گه قصهٔ آن بدرد دل میگوئی
سر گشته چرا گرد جهان میپوئی	کو از تو برون نیست کرا میجوئی

۱۹۱۳

گر آنکه امین و محرم این رازی	در بازی بیدلان مکن غمازی
بازیست ولیك آتش راستیش	بس عاشق را که کشت بازی بازی

۱۹۱۴

گر بگریزی چو آهوان بگریزی	ور بستیزی چو آهنان بستیزی
زان شاخ گلی که ما در آویخته‌ایم	ای مرغك زیرك بدو پا آویزی

۱۹۱۵

گر تو نکنی سلام ما را در پی	چون جمله نشاطی و سلامی چون می
چوپان جهانی و امان جانها	دفع گرگی گر نکنی هی‌هی‌هی

۱۹۱۶

گرخار بدین دیدهٔ چون جوی زنی ورتیر جفا بر دل چون موی زنی
من دست ز دامن تو کوته نکنم گر همچو دفم هزار برروی زنی

۱۹۱۷

گرخوب نیم خوب پرستم باری ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸

گرداد کنی درخور خود داد کنی بیچاره کسی را که تو اش شاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم من میدانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹

گر دود دلم بنقش پیدا بودی هر ذره زغم سیاه سیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی هر قطره زجوش همچو دریا بودی

۱۹۲۰

گرسوزش سینه رابکس میداری وز مهر ضمیر پر هوس میداری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلست آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱

گرصید خدا شوی زغم رسته شوی وردر صفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست باخود منشین که مر زمان خسته شوی

۱۹۲۲

گرعاشق روی قیصر روم شوی امید بود که حی قیوم شوی
ازهجر مگو پیش سلطان وصال میترس کزین حدیث محروم شوی

۱۹۲۳

گر عاشق زار روی تو نیستمی چندان بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که مایست بردرم خیز برو ایدوست اگر نه ایستمی نیستمی

۱۹۲۴

گرعقل بکوی دوست رهبر نبدی روی عاشق چنین مزعفر نبدی
گر آنکه صدف راغم گوهر نبدی بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

۱۹۲۵

گرقدر کمال خویش بشناختمی دامان خود از خاك بپرداختمی
خالی و سبك بر آسمان تاختمی سر بر فلك نهم بر افراختمی

۱۹۲۶

گر گفتن اسرار توامکان بودی پست و بالا همه گلستان بودی
گر غیرت نخوت نه درایام بدی هر فرعونی موسی عمران بودی

۱۹۲۷

گرمجلس انس را بکار آمدمی　　هر دم بدر تو بنده وار آمدمی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال　　هر روز برت هزار بار آمدمی

۱۹۲۸

گر من مستم زروی بد کرداری　　ایخواجه برو تو عاقل وهشیاری
تو غره بطاعتی و طاعت داری　　این آن‌سر پل‌نیست که‌می‌پنداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب‌وبادهٔ ناب‌خوری　　میدان که بخواب‌درهمی آب‌خوری
چون برخیزی زخواب‌باشی‌تشنه　　سودت‌ندهدآب که‌درخواب‌خوری

۱۹۳۰

گر نه حذر ازغیرت‌مردان کنمی　　آن‌کار که دوش گفته‌ام‌آن کنمی
وررشك نبودی همه هشیارانرا　　بیخویش‌وخراب‌ومست‌وحیران‌کنمی

۱۹۳۱

گر نه کشش یار مرا یار بدی　　با شاه و گدا مرا کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی　　کی یوسف جان میان بازار بدی

۱۹۳۲

گرهیچ نشانه نیست اندر وادی　　بسیار امیدهاست در نومیدی
ایدل مبر امید که در روضهٔ‌جان　　خرما دهدت شاخ درخت بیدی

۱۹۳۳

گریکنفسی واقف اسرارشوی　　جانبازی را بجان خریدار شوی
تامست‌خودی‌تو تا ابدتیره هشی　　چون‌مست‌ازاوشوی‌توهشیارشوی

۱۹۳٤

گریکورق‌از کتاب مابرخوانی　　حیران ابد شوی زهی حیرانی
گریك نفسی بدرس دل بنشینی　　استادانرا بدرس خود بنشانی

۱۹۳٥

گفتم بطبیب داروئــی فرمائی　　نبضم بگرفت از سر دانائی
گفتا که چه درد میکند بنمائی　　بردم دستش سوی دل سودائی

۱۹۳٦

گفتم صنما مگر تو جانان منی　　اکنون که همی‌نظر کنی‌جان‌منی
مرتدگردم گر زتو من برگردی　　ایجان‌جهان تو کفر و ایمان منی

۱۹۳۷

گفتم‌صنمی‌شدی که‌جانرا وطنی　　گفتا که حدیث‌جان‌مکن گر زمنی
گفتم که بتیغ حجتم چند زنی　　گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

۱۹۳۸
گفتم که چونی مهاخوشی محزونی گفتا مه را کسی نپرسد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی تابان و لطیف وخوبی وموزونی

۱۹۳۹
گفتم که دلا تو در بلا افتادی گفتا که خوشم تو بکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت دیوانه توئی که در دوا افتادی

۱۹۴۰
گفتم که کدامست طریق هستی دل گفت طریق هستی اندر پستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد گفتازیرا که دل دراین بربستی

۱۹۴۱
گفتند که هست یار راشو روشری گفتم که دوم باربگو خوش خبری
گفتاترش است روی خوبش قدری گفتم که زهی تهمت کج بر شکری

۱۹۴۲
گفتی که تو دیوانه ومجنون خوئی دیوانه توئی که عقل ازمن جوئی
گفتی که چه بیشرم وچه آهن روئی آئینه کند همیشه آهن روئی

۱۹۴۳
گوهر چه بود ببحر او جز سنگی گردون چه بود بردر اوسرهنگی
ازدولت دوست هیچ چیزم کم نیست جز صبر که از صبر ندارم رنگی

۱۹۴۴
گوئیکه مگر بباغ رز رشته امی یابررخ خویش زعفران کشته امی
آنوعده که کرده ای رهامی نکند ورنی خودرا برایگان کشته امی

۱۹۴۵
کی پست شود آنکه بلندش تو کنی شادان بود آنجاکه نژندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه زند هرروز بر آن پای که بندش تو کنی

۱۹۴۶
کیوان گردی چو گرد کیوانگردی مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی جانی گردی چو گرد جانان گردی

۱۹۴۷
اب بر لب هربوسه ربائی بنهی نوبت چو بما رسد بهائی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی وین جرم مرا دستی وپائی بنهی

۱۹۴۸
مادام که در راه هوا و هوسی از کعبهٔ وصل هر دمی باز پسی
در بادیهٔ طلب چوجهدی بنمای باشد که بکعبهٔ وصالش برسی

۱۹٤۹

ما را زهوای خویش دفزن کردی صددریا را زخویش کفزن کردی
آن وسوسه‌ای را که ز لاحول دمید در کشتی ما دلیر وصف زن کردی

۱۹۵۰

مانندهٔ گل ز اصل خندان زادی وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سرسبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو سرو عجبی که از زمین آزادی

۱۹۵۱

ماه آمد پیش او که تو جان منی گفتش که تو کمترین غلامان منی
هرچند بدان جمع تکبر میکرد میداشت طمع که گویمش آن منی

۱۹۵۲

مائیم در این زمان زمین پیمائی بگذاشته هر شهر بشهر آرائی
چون کشتی یاوه گشته در دریائی هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۹۵۳

مائیم و هوای روی شاهنشاهی در آب حیات عشق او چون ماهی
بیگاه شده‌است روز ما را صبح است فریاد از این ولولهٔ بیگاهی

۱۹۵٤

مردی که فلك رخنه کند از دردی مردی که خداش کاشکی ناوردی
غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب آنرا مردی نهند واین را مردی

۱۹۵۵

مرغان زقفس قفس ز مرغان خالی تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی بقـا میآید مینال براین پرده که خوش مینالی

۱۹۵٦

مست است خبر از تو و یا خود خبری خیره‌است نظر در تو و باتو نظری
درهم شده خانهٔ دل از حور و پری وز دیده تو از گوشککی مینگری

۱۹۵۷

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی وز ما تو چنین کشیده دامن تا کی
این کار بکام دشمنانم تا چند من درغم تو تو فارغ ازمن تا کی

۱۹۵۸

من بادم و تو برگ نلرزی چکنی کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم صدگوهر و صد بحر نیرزی چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دلداری شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا آندل من که برده‌ای باز دهی یا هرچه کنم ز بیدلی برداری

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی   من مرده بدم ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم‌شوم در ره تو   اکنون‌نشوم گم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من‌جان تو نیستم‌مگوجان غلطی   من جان جنیدستم‌و سری سقطی
کی باشم جان‌هرخری کوردلی   کو باز نداند سقطی از سخطی

۱۹۶۲

من جمله‌خطا کنم‌صوابم‌تو بسی   مقصود ازاین عمر خرابم تو بسی
من میدانم که‌چون‌بخواهم رفتن   پرسند چه کرده‌ای جوابم‌تو بسی

۱۹۶۳

من خشك لب‌ار با تودم ترزدمی   در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد   بر پای تو دستك زبرسر زدمی

۱۹۶۴

من دوش‌بخواب دربدیدم قمری   دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد هر دری میگردم   کز یارك دوشینه‌چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسهٔ رباب سحری   مینالیدم ترانهٔ کاسه گری
با کاسهٔ‌می‌درآمد آنرشك‌پری   گفتا که‌اگر کاسه‌زنی کوزه‌خری

۱۹۶۶

من ذره بدم زکوه بیشم کردی   پس مانده‌بدم‌از همه‌پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی   سرمستك‌ودستك‌زن‌خویشم‌کردی

۱۹۶۷

من من نیم‌و اگر دمی من منمی   این عالم را چو ذره برهم زنمی
گرآن‌منمی که‌دل‌زمن‌بر کنده‌است   خودرا‌چودرخت‌اززمین بر کنمی

۱۹۶۸

مه دوش ببالین تو آمد بسرای   گفتم که‌زغیرتش‌بکوبم سروپای
مه کیست که‌او باتو نشیند یکجای   شب‌گردجهان‌دیده‌وانگشت‌نمای

۱۹۶۹

مهمان دودیده شدخیالت گذری   دردیده‌وطن‌ساخت‌زنیکو گهری
ساقی خیال شددو دیده میگفت   مهمان منی بآب‌چندان که خوری

۱۹۷۰

میدان و مگو تا نشود رسوائی   زیبائی مرد هست در تنهائی
گفتا که‌چه‌حاجتست اینجاملکی‌است   کو موی همی شکافد از بینائی

۱۹۷۱

میفرماید خدا که ای هر جائی از عام ببر که خاص آن مائی
با ما خو کن که‌عاقبت آن دلدار پیشت آید شبانگه تنهائی

۱۹۷۲

ناخوانده‌بهرجا که‌روی غم‌باشی ورخوانده‌روی‌تومحرم آندم‌باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود شرمت بادا ز کافری کم باشی

۱۹۷۳

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی استاد تودر نقش‌تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه‌برجان بودی درعشق‌توجان‌بدادن آسان بودی

۱۹۷٤

نومید نیم گر چه زمن ببریدی یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان‌دارم غم‌توخواهم خوردن بسیار امیدهاست در نومیدی

۱۹۷۵

نی گفت که‌بای‌من‌بگل‌بود بسی ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه‌زخم‌گران‌بخوردم‌ازدست‌کسی معذورم دار اگر بنالم نفسی

۱۹۷٦

نی‌من‌منم ونی‌تو توئی نی‌تومنی هم‌من‌منم وهم‌توتوئی هم‌تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندرغلطم که من توام یاتو منی

۱۹۷۷

وابس مانی ز یار وابس باشی از شاخ‌درخت‌بگسلی خس باشی
درچشم کسی‌چوخویش‌راجای‌کنی تو مردمك دیدهٔ آنکس باشی

۱۹۷۸

وقف است‌مراعمردراین مشتاقی احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف‌نزنم تاتونباشی مطرب من می‌نخورم‌تا تو نباشی ساقی

۱۹۷۹

هرپارهٔخاك‌را چوماهی کردی وانگه مه راقرین شاهی کردی
آخر ز فراق دود آهی کردی زان‌آه‌بسوی‌خویش‌راهی کردی

۱۹۸۰

هر روزبگاه‌خیمه بر جوی زنی صدنقش‌توبرگلشن خوشبوی‌زنی
چون دف‌دل‌ماسماع آنگاه کند کش هرنفسی‌هزار برروی زنی

۱۹۸۱

هر روز زعاشقی‌و شیرین رائی من عاشق را پیرهنی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم پیراهن تست چشم را بینائی

۱۹۸۲

هرروز یکی‌شور براین‌جمع زنی　　بنیاد هزار عاقبت را بکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود　　برجان فقیران کرم از تو توغنی

۱۹۸۳

هرشب که بینده همنشین میافتی　　چون نورمهی که برزمین میافتی
من بندهٔچشم‌مست پرخواب توام　　آندم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸٤

هرگز بمزاج خود یکی‌دم نزنی　　تا از دم خویش گردن غم نزنی
هرچند ملولی‌تویقین است که‌تو　　با اینکه ملولی زکسی کم‌نزنی

۱۹۸۵

هرگز نبود میل توکافراشت کنی　　تاعاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم آنا گفته تو گوئی الحمد　　ناآمده صبح ازطمع چاشت کنی

۱۹۸٦

هرکس کسکی‌داردوهرکس‌یاری　　آن یار وفا دار کجا شد یاری
گرپیش‌سگی‌شکرنهی‌خرواری　　میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷

هرکس کسکی‌داردوهرکس یاری　　هرکس‌هنری داردوهر کس کاری
مائیم وخیال یارو این گوشهٔ دل　　چون‌احمدو بوبکربگوشهٔ غاری

۱۹۸۸

هرلحظه‌مها پیش‌خودم میخوانی　　احوال همی پرسی‌وخودمیدانی
تو سروروانی وسخن پیش‌توباد　　میگویم و سر بخیره میجنبانی

۱۹۸۹

همدست همه دست زنانم کردی　　دوگوش‌کشان‌همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چو نانم کردی　　فی‌الجمله‌چنان شد که‌چنانم‌کردی

۱۹۹۰

هم دل بدلستانت رساند روزی　　هم‌جان‌سوی‌جانانت رساندروزی
ازدست‌مده‌دامن‌دردی که‌تراست　　کان درد بدرمانت رساند روزی

۱۹۹۱

همسایگی مست فزاید مستی　　چون‌مست‌شوی باز رهی‌ازهستی
در رستهٔ مردان‌چونشستی رستی　　بر باده زنی‌زآب وآتش دستی

۱۹۹۲

یاد تو کنم میان یـادم باشی　　لب بگشایم دراین گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی　　حیله طلبم تو اوستادم باشی

۱۹۹۳

یکبوسه‌زتوخواستم وشش دادی شاگرد که‌بودی که‌چنین استادی
خوبی و کرم‌راچه نکو بنیادی ای دنیا را زتو هزار آزادی

۱۹۹٤

یکدم غم‌جان‌دارغم نـان تا کی وز پرورش این‌تن نادان تا کی
اندر ره طبل اشکم‌ونای‌وگلو این رنج‌ز نخ بضرب‌دندان‌تاکی

۱۹۹٥

یك شفتالو از آن لب عنـابی پر کردجهان زبوی‌سیب و آبی
هم پردهٔ‌شب‌دریدوهم پردهٔ روز از عشق رخ‌خویش‌زهی بی‌آبی

پایان

فرهنگ دیوان شمس

آ

آئین - کیش ، رسم ، آفرین ، مخفف آیینه .
آب - آبرو و اعتبار ، رونق و رواج ، کنایه از «معرفت» ، نام ماه سوم تقویم رومی .
آب در جوی - دولت، بخت،اقبال، فرماندهی .
آب‌حیات - درلغت چشمه‌ایست‌افسانه‌ای درظلمات که نوشیدن از آن حیات جاودانی بخشد . در اصطلاح مراد چشمه عشق ومحبت است.
آب خضر - مرادآب حیات است که گویند خضر از آن نوشید و حیات جاودانی یافت .
آب روی - فیض الهی و الهامات غیبی را گویند .
آبریز - طهارتخانه .
آبست - مخفف آبستن .
آب صفا - صداقت و حقیقت روحانی ،
آب و روغن - کنایه از ظاهر سازی و نیرنگ است .
آبکامه - نانخورشی که از ماست و شیر وتخم‌اسفند و خمیر و سرکه سازند .
آتش - حرارت غریزی شهوت ،آتش عشق‌الهی، آتش خشم.
آتش فعل - کنایه از اسب تیزرو.
آتشکده - در لغت جایگاه روشن نگاهداشتن آتش مقدس است در کیش زرتشتی و در شعر به قلب عارف و آتش عشق حق اشاره است .
آثم - (بکسر ث) گناهکار .
آجال - جمع اجل ، مدت و مهلت در هرچیز و نهایت زمان عمر .
آجل - (بکسر ج) ، آینده ، آنچه خواهد آمد .
آذر - آتش.
آزاد - مقام حیرت و آزادی از قید تعلق و محو بودن عاشق در معشوق .
آزر - نام پدر ابراهیم خلیل .
آژنگ - چین و شکنی که بر روی و اندام افتد .
آسمانه - سقف خانه و سرپوش بنا.
آشام - از مصدر آشامیدن بمعنی خوردن آب و شربت باشد . نام ولایتی در هندوستان‌نیز هست .
آشنائی - تعلق به خدا و بیگانگی از خویشتن‌را گویند . در معنی شنا نیز بصورت آشنا و آشناور مکرر بکار رفته .
آشوب - شور و غوغا و فتنه .
آفتاب حق - کنایه از انسان کامل است .
آفل - غایب و ناپدید .
آن - اشاره بکیفیت وحالتی درمحبوب که‌بگفتن در نیاید و به ذوق شناخته شود، چاشنی و نمك ، همچنین اشاره به دور در برابر این که اشاره بنزدیك است بعربی بمعنی وقت است وبا ختصاردر حال اضافه معنی مالکیت « از آن »میدهد
آهنج - قصد و آهنگ ونیز بمعنی مصدر وفاعل و امرکشیدن و انداختن و نوشیدن هم آمده است .
آهنگ - قصد ، آواز، خمیدگی طاق و ایوان ، طرز و روش ، و بمعنی کشیدن‌آمده است.
آهرمن - اهریمن ، آفریننده ظلمت و زشتی ، راهنمای بدیها و زشتیها .
آیت - نشان ، علامت ، و نیز جمله‌ای از قرآن کریم که درهرسوره شماره آنها معلوم‌است، بمعنی معجزه نیز آمده است.
آینه - صفحه‌ای‌که درآن روی خود را توان دید- در نزد عرفا به‌قلب مؤمن و دل صوفی ومرد کامل تعبیر شده است.

ابا - بفتح ، آش و هرنوع غذای پخته مانندآن. و بکسر الف ، امتناع کردن.
ابتر - کار بی خیر ، بد عاقبت ، ناقص ، ناتمام دم بریده .
ابتسام - تبسم نمودن و اندك خندیدن و شکفتن.

ابخر - کسی که دهانش بوی بد دهد ، گنده دهان .

ابد - همیشه ، دایم ، قدیم ، صفتی از صفات حق زمان نامتناهی که نهایت ندارد .

ابدال - بفتح ، ابدال هفتگانه هفت کسند که در هفت اقلیم برگزیده شده و نگهبان عالم‌اند.

ابر - حجابی که سبب پوشیده ماندن حقایق شود .

ابرار - جوانان، نیکوکاران، در اصطلاح‌بندگان خاص خدا که درسلوك از متوسطانند.

ابرام - بکسراول ، اصرار ، تأکید بسیار .

ابرش - اسبی‌که نقطه‌هائی برنگ دیگر بربدنش باشد ، اسب سیاه و سفید در هم آمیخته.

ابرص - بفتح اول و سوم - پیس اندام و صاحب علت برص.

ابرو - کنایه از صفاتی که‌عالم وجوداز آن‌جمال گیرد.

ابریق -آفتابه و کوزه ، معرب‌آبریزاست.

اتحاد - مقام یگانگی عاشق ومعشوق در اصطلاح عرفانی اتحاد شهود وجود واحد مطلق را گویند .

اتحاف - تحفه آوردن ، بعنوان هدیه و ارمغان بکسی چیزی دادن .

اترار - یا اثرار، بفتح ، زرشك.

اتصال - پیوستن در مقابل گسستن، اتصال‌وجود محب بمحبوب .

اتلال - بفتح جمع تل ؛ تپه‌ها ،

اتیان - بکسر اول ؛ آوردن ، آمدن ، انجام دادن .

اثبات- نفی صفت بشریت و اثبات سلطه حقیقت بروجود است . اثبات در مقابل محو است و فنای صفات بشری و محوبنده اثبات بقای حق است .

اثیر - خالص، برگزیده، عالی و بلند ، آسمان، آتش ، شریف، نیرنگ.

اجل- بتشدید لام جلیل تر و بزرگتر و بتخفیف لام مرگ .

احتساب - نهی‌کردن از چیز هائی که در شرع ممنوع باشد (محتسب فاعل‌آن است)

احتشام - شأن و شکوه‌و بزرگی و حشمت‌وشوکت و جلال.

احتما - خویشتن‌داری، کم خوری ، پرهیز کردن بیمار از خوراك ناموافق .

احتیال - حیله بکاربردن ، چاره‌جوئی کردن .

احجام - بکسر اول ، باز ایستادن ، درکاری‌دو دل شدن.

احسان - نیکی کردن در مقابل بدی است و از جمله مکارم اخلاق .

احصا - شماره کردن ، ضبط کردن . دریافتن .

احفاد - بفتح ، نوادگان، نبیرگان.

احلیل - بکسر اول، مخرج بول درانسان محل خروج شیر در پستان .

احنف - بر وزن احمد ، کج پا .

احوال - صفات و چگونگی اشیاء ، کیفیت نزول فیض از مبدأ عالی بردل سالك عارف.

احول - لوچ ، کج‌بین ، دوبین.

اختبار - تجربه و آزمایش، امتحان بندگان‌صادق بوسیلهٔ حق .

اختیال - گردنکشی ، تکبر ، خیال‌بافتن .

اختیار - در مقابل جبر توانائی برگزیدن انجام فعل و ترك آن است و در اصطلاح عرفان اختیار کردن وقبول‌اختیار حق بجای‌دلخواه خویش است.

اخرس - بفتح، گنگ،

اخلاص - خالص داشتن نیت در عمل و عبادت و منظور داشتن‌حق را و بس‌بی غرضی وطمعی و بیمی.

اخیار - خوبان و نیکوان ، برگزیدگان.

ادب - ملکه‌ای که‌شخص را ازکار ناپسند بازدارد، تهذیب ظاهر و باطن ، رعایت حدود اوامر و نواهی الهی و شرایط هرچیز بجای خود .

ادبار - پشت کردن ، پشت دادن ، بدبختی ، تیره‌بختی .

ادبیر - بهمان معنی ادبار است

ادکن - رنگی‌که‌بسیاهی مایل باشد ، خاکستری، تیره‌گون .

ادهم - اسب تیره‌رنگ‌و یکرنگ .

ادیم - نوعی چرم خوشبو و موج دار که آنرا بلغار نیزگویند. چرم نرم دباغی شده.

اذفر - خوشبوی و تیز بوی و بسیار بویا .

اراده - عزم راسخ بعد از حصول تصور و میل و عشق و شوق را اراده میگویند . مرید کسی است که در مقابل ارادهٔ مراد از خود اراده نداشته باشد. عرفا میگویند اراده‌حرکت‌دل است در طلب حق .

ارامل- بفتح‌اول ، جمع ارمل بفتح ، مردان بی زن ، زنان بی‌شوهر ، بیوگان، بیکسان وبی نوایان.

ارتجاء - امیدواری، امیدداشتن .

ارتحال - رحلت کردن،کوچ‌کردن ، تبدیل‌ونقل مکان.

ارج - بسکون دوم ، ارزش و بهای چیزی . و نیز نوع‌کرگدن را گویند.

ارسلان - شیر درنده ، مرد شجاع.

ارغنون - نام سازی و نام کتابی از ارسطو حکیم یونانی در منطق .

ارقم ـ ماری که برپوست آن نقطه های سفید و سیاه باشد.

ارهاض - خوارق عاداتی که از انبیا قبل ازبعثت صادر میشود .

ازرق - کبود و نیلگون.

ازعاج ـ بکسر ، از جاکندن، از جابرانگیختن، بی‌آرام ساختن .

از کار رفتن ـ فرسوده شدن ، معطل شدن،ازکار افتادن .

ازل ـ آنچه او را اول‌نیست ازل باشد چنانکه ابد آن است که او را نهایت نباشد . ازلیت از صفات حق است .

ازمه ـ (بتشدید میم بر وزن اجنه) جمع زمام ، مهارها ، سررشته‌ها،

ازهر ـ سپید ونیکو و روشن.

اژدها و اژدرها ـ مار بزرگ ، ثعبان، کنایه‌از نفس اماره و نیز اشاره به عصای موسی که بمعجزه اژدهامیشد.

اسارت ـ گرفتاری در بند ظواهر که مانع به وصول به حقایق باشد، از وسائل وصول‌بحق رهائی از اسارت علم و محو شدن در حق است .

اسباب ـ جمع سبب درلغت‌بمعنی رسن و طناب و پیوند باشددراصطلاح چیزی که وسیلهٔ‌حصول چیزی دیگر باشد .

استره ـ بضم‌اول و سوم ، تیغ دلاکی که بدان موی تراشند، ابزاری‌که با آن چرم وپوست تراشند.

استغراق ـ توجه مفرط و غوطه‌ور شدن در بحر توحید و عشق‌است.

استقصا ـ کنجکاوی ، بنهایت رسیدن کوشش و تفحص در اطراف‌چیزی کردن، بررسی‌دقیق نمودن .

استن ـ بضم الف و ت ، ستون و چوبی که زیر سقف عمارت زنند یا خیمه‌را بدان استوار دارند.

اسعاف ـ (بکسر)، رواکردن حاجت، کمک‌دادن و همراهی کردن

اسلامـ حکم ظاهر درمقابل ایمان که روح باطن است .

اسم اعظم بزرگترین نام خدا که در نهایت خفا و وقوف برآن موقوف بر صفای باطن است.

اسمار ـ بفتح ـ سمرها ، افسانها، داستانها.

اشاره ـ خبردادن از مراد بدون عبارت و الفاظ صریح .

اشباح ـ جمع شبح ، شخص‌ها ، بدن‌ها ، تن‌ها ، کالبدها ، سایه‌ها وهیاکل خیالی و تصوری.

اشباه ـ جمع شبیه ، مانندها ، همانندان.

اشتلم ـ تندی و غلبه و زور وتعدی و لاف‌پهلوانی زدن.

اشغر ـ خارپشت بزرگ تیرانداز ، جوجه تیغی،

جانوری که خارهای بلند ابلق دارد و چون قصد او کنند آن خارها راچون تیر رهاکند

اشکاف ـ بکسر ، گنجهٔ در دار برای نگاهداشتن البسه وظروف و غیره .

اشیاع ـ (بفتح) جمع شیعه ، پیروان واتباع .

اصحاب ـ یاران ، اهل تصوف ، صوفیان ، دوستان ، مصاحبان .

اصحاب شمال ـ کسانی که قلوبشان مشحون از اخلاق ناپسند وشهوات است .

اصحاب‌یمین ـ کسانی‌که موفق‌بتوفیق‌الهی‌میباشند در اطاعت از حق .

اصلع ـ کسی‌که موی‌جلوسرش ریخته شده باشد .

اصم ـ کر و ناشنوا . آکنده گوش .

اطلال ـ جمع طلال ، اثر سرای و جای ویران شده .

اطناب ـ در مقابل ایجاز ، دراز کشیدن لفظ و عبارت رادربیان مطلب .

اظفار ـ بفتح ، جمع ظفر بضم بمعنی ناخن .

اعتاق ـ بکسر ، آزاد کردن بنده ، رها کردن.

اعتساف ـ بیراهه رفتن، جور و بیداد وستم‌کردن، زور گفتن ، بنده رادر کار سخت داشتن ، بیدلیل رفتن .

اعتصام ـ توسل وپناه بردن بلطف حق دراحتراز ازمعاصی .

اعجمی ـ نادان و نا آشنا ، آنکه سخن فصیح نتواند گفت ـ نزد اعراب‌آنکه عربی نداند.

اعراض ـ به کسر اول ، روی برگردانیدن ، برگشتن .

اعراف ـ بفتح ، دیواری است میان بهشت وجهنم وهم نوعی ازخرما است .

اعمش ـ نابینا . شبکور .

اغانی ـ جمع اغنیه است ، سرودها و آوازها ، و نام کتابی است معروف بعربی تألیف ابوالفرج اصفهانی .

اغلوطه ـ چیزی یا سخنی که کسی را در غلط و اشتباه افکند .

اغماض ـ چشم پوشی و گذشت کردن .

اغیار ـ بیگانگان ، خارجیان ، نا آشنایان ، رقیبان ،

افانین ـ بفتح جمع افنان ، شاخه های درخت .

افتاء ـ بکسر ، فتوی دادن و ظاهر کردن‌حکم.

افتادگی ـ ظهور حالت و عدم قدرت بر عبودیت کماهوحقه‌براثر ظهور جلالت حق .

اقصی ـ جای دور ، دورتر .

اکسیر اعظم ـ جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی مس را طلا کند در اصطلاح کیمیا ـ و در عرفان نظر انسان کامل رابه اکسیر تعبیر کنند که ماهیت اشخاص را تغییر دهد .

اکلیل ـ تاج وآنچه آراسته به زینت ها و جواهر بر سر نهند .

اکواب ـ بفتح جمع کوب ، قدح ها ، جام ها .

التفات ـ بگوشه چشم نگریستن ، روی بچیزی کردن ، توجه ، پروا کردن .

الف ـ اشاره بذات احدیت وفردانیت و مجرد بودن از تعلقات .

الهام ـ القاء معنی خاصی درقلب است بطریق فیض بدون‌اکتساب مقدمات .

الیف ـ خو گرفته ، دمساز ، دوست ، خوگر شده .

امتثال ـ فرمانبرداری ، اطاعت کردن .

امتحان ـ ابتلائات خاص که بر دلهای سالکان نازل میشودازخوف‌وحزن وهیبت وگرفتاری برای آزمایش آنان .

امی ـ بضم اول و تشدید دوم ، کسیکه دانندهٔ مادرزاد باشد ، کسیکه در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را بلدنباشد.

امل ـ بفتح اول و دوم ، آرزو و جمع آن آمال است .

اناس ـ بضم الف ، مردم و گاه الف‌آن حذف و ناس‌گفته شود .

انبان ـ پوست بزغالهٔ خشك کرده که قلندران درمیان بندند وذخیره دراو بدارند .

اندروا ـ سرگشته ، سرگردان ، بیقرار .

انذار ـ بکسر اول : پند دادن ، ترسانیدن، آگاه کردن .

انس ـ بضم ، سکون قلب و ضد وحشت است و عبارت است از لذت باطن بـه مطالعهٔ کمال محبوب و انبساط عاشق است بامعشوق .

انسان ـ مرد کامل و دانـا و عـارف بحقایق را گویندکه‌صورت‌انسان‌در‌آن‌مناط اعتبارنیست.

انگشت ـ به کسر گاف فارسی ، زغال .

انها ـ بکسر اول ـ رسانیدن پیغام ، خبرگرفتن، تحقیق‌نهانی ، خبرکشی ، جاسوسی .

انین ـ بفتح اول ، ناله ، آواز سوزناك .

اوباش ـ مردم درهم آمیخته ازهر جنس ، مردم ناکس و مرد بی‌باك .

اوباشی ـ کنایه ازترك‌ثواب وباك‌نداشتن ازهرچه پیش آید در اثر غلبهٔ محبت .

اوتاد ـ میخها ، مرشد ها ، ارکان اوتاد اربعه چهار کـسند درچهارجهت‌دنیا که بمنزلهٔ‌چهار رکن عالمند وهرگاه یکی‌از‌آنها فوت کنند نایبی بجـای او نشیند و قـوام ارکان دنیـا بدیشان است .

اورند ـ بـر وزن و معنی اورنگ . نیز بمعنی شوکت وشکوه وعقل ومکر وفریب .

اوزار ـ بفتح درعـربی جمع وزر بمعنـی گناه و بار سنگین است و در فارسی مفرد بر وزن و معنی ابزار یعنی آلت کار و اسباب .

اولیاء ـ بعدازانبیا کسانی‌که به حالات و مکاشفات مؤیـد من عندالله باشنـد و سایر خلایق را دسترس بمقام ایشان‌نیست و درمیان مردم ناشناخته‌اند و غیراهل‌حق‌ایشان‌را نمی‌شناسند .

اهدار ـ بکسر ، هدر ساختن ، تباه کـردن ، باطل و پامال ساختن .

اهل‌تنـ آنانکه به‌جسم‌خودشان‌وابسته وعلاقمندند، حریصان .

اهل‌خلوت ـ کسانی که جهت ذکر خدای خلوت گزیده واز مردم قطع علاقه کنند تـا آنکه بعضـی از حقـایق غیبی بـر آنها مکشوف گردد .

اهل‌حرم ـ مردمـان پـرده نشین ، رازهـای پنهانی و معانی درونی که بر نا اهل آشکار نتوان کرد .

اهل دل ـ اولیاء الله، مردان کامل ، آنان که از سرگذشته و طالب سرند ومجازند که حالات و جدانی را بهـر عبارت کـه خواهنـد تعبیر کنند .

اهل دلقـ آنانکـه لباس پشمینه پوشند ، مردم درویش.

اهل ذوق ـ کسانیکه حقایق جهان را بـذوق و حال دریابند نه بـه بحث و استدلال . اهل ذوق در مقابل اهل بحث وجدلند .

اهل‌معنی ـ اولیاءالله اهل حق و اهل معرفت .

ایثار ـ عطا دادن ، بخشیدن ، حظ دیگری را برحظ خود اختیار کردن .

ایج ـ بروزن و معنی هیچ .

ایرا ـ بکسر اول ـ زیرا ، ازبرای آن ، از این جهت .

ایمان ـ بفتـح الف ، جمـع یمین ، قسمهـا ، سوگندها .

ایمان ـ بکسر الفـ در نزد شرع تصدیق به‌آنچه از پیامبر رسیده است ایمان است وازمظاهر آن است اقرار بـه لسان و تصدیق بـدل و عمل به ارکان . وگوینـد ایمان اقبال بحق و اعراض از غیر حق است .

اینت ـ بکسر الف ، مرکب از کلمه این وضمیر مخاطب بسکون یافتح نون ، درمورد اشاره و تعجب و تحسین بکار میرود ، اینت‌کار ، یعنی چه کار بزرگی ، چه‌کار خوبی .

ب

بابا ـ پدر ، اشاره به آدم ابوالبشر .

باد ـ به زعم قدما یکی از چهار عنصر (آب . آتش ، باد، خاك) . هوا، کنایه از غرور و تکبر و پندار ، هیچ وپوچ و بی اساس ، هوی و هوس .

باده ـ شراب ، درآثار عرفا کنایه از نصرت الهی وعشق به حق است .
باد صبا ـ اشاره به نفحات رحمانی است .
باران ـ علاوه برمعنی ظاهر کنایت از رحمت شامله حقتعالی است که برهمه بیکسان فایض گردد و هرکس برحسب مرتبه و مقام خود درعالم معرفت ازآن استفاضه کند .
بارد ـ بکسر راء ـ سرد و سرد کننده ، بی‌مزه و بیهوده .
بارگی ـ مطلق مرکوب سواری ، اسب ، قدرت وتوانائی . دوستی.
باره ـ مفید معنی دوست در کلمات ، زن باره ، غلامباره، می‌باره ، عشق باره ،
باز ـ باشه ، مرغ شکاری کنایه از مرشد ، ولی، انسان کامل .
بازار ـ علاوه بر معنی لغوی اشاره بمقام تجلیات انوار الهی است .
باطن ـ داخل هرچیز ، پنهان ، درون ، قلب، نهانگاه معنیو اسرار .
بانگ غول ـ آواز دیو ، دواعی نفس وخواهش های نفسانی .
بت ـ مطلوب و مقصود و معشوق را گویند .
بتکده ـ بتخانه و کنایت ازباطن عارف کامل است که جایگاه معارف الهی است .
بحر ـ اشاره به مقام ذات و صفات بی نهایت حق، حقیقت و ذات اشیاء ، روح ، جان ، عالم روحانی ، عالم معرفت .
بخت ـ طالع و اقبال ، حادثه‌ای که علت آن مجهول باشد ، امرنادر و اتفاقیو تصادفی .
بختی ـ بفتح اول ـ شتر قوی دراز گردن و بزرگ .
بددل – ترسو ، ترسنده ، ترسناك .
بدرگ ـ بدگوهر و بدنژاد ، بدسرشت ، پست و دنی و ناکس .
بدره ـ کیسه‌ای از پارچه یاچرم که درآن پول اندك و شمرده ریزند
بدیل ـ بدل ، هر چه بجای دیگری باشد .

بر ـ بضم با و تشدید را ، گندم است و به کسر راء نیکی و هدیه واحسان وراستی باشد .
براق ـ بضم ، اسبی که حضرت رسول برآن سوار شد .
برزخ ـ اشاره به عالم مشهور در میان عالم معانی واجسام است .
برسری ـ سر باری ، علاوه .
برقع ـ نقاب صورت ، روی پوش ، روبنده .
برگستوان ـ روپوش و زره مخصوص که در قدیم هنگام جنگ می پوشیدند یا بروی اسب می‌انداختند .
برگ ـ ساز و نوا واسباب ، جمعیت ودستگاه ، سامان و سرانجام .
بسمل ـ مخفف بسمله و بسم‌الله ، ذبح کردن ، کشته یا کشتن .
بط ـ بفتح ؛ مرغابی .
بطر ـ بفتح اول و دوم ، شاد کامی از غفلت و تکبر ـ سرگشتگی ، خود بینی وناسپاسی.
بطل ـ بدو فتح : شجاع و دلیر و پهلوان . جمع آن ابطال .
بعدما ـ پس از آنها ، بعد ازآنکه .
بقل ـ هرگیاهی‌که زمین بدان‌سبزشود . تره .
بقم ـ چوبی که ازآن رنگ سرخ حاصل شود .
بکاء ـ بضم ب ، گریه . گریستن،اشك ریختن .
بگ، بگلر ـ بفتح با ، بزرگ ،امیر ، رئیس ، بکلربگ، امیرالامراء .
بلا ـ اشاره به امتحان و نشان قربت و دوستی است .
بلبله ـ کوزه دسته دار و لوله دار ، صدا وآواز صراحی .
بناغ ـ بفتح اول ، تار ریسمان خام که بدوك بندند ، تار عنکبوت ، رشتهٔ سبزی ،دوك،
بنده خدا ـ ولی . پیر ، مرشد . مردکامل .
بواب ـ بفتح اول وتشدید واو ، دربان .
بوتیمار ـ نام مرغی که برلب آب نشیند و آب نخورد ازغم آنکه مبادا آب دریاکم شود .

بود ـ هستی ووجود .
بوسه ـ در اصطلاح عرفا فیض وجذبهٔ باطن است.
بوش ـ بفتح اول ، کر وفر وخودنمائی، حشمت وآبرو .
بوك ـ کلمهٔ تمنی و مخفف « بودکه وباشدکه » ، مگر، کاش .
بوم ـ جغد را گویند ، پرنده ایست که بنحوست اشتهاردارد .
بهی ـ بفتح اول ، روشن و تابان . بکسر اول ، تندرستی وخوبی .
بیدق ـ پیاده ، پیاده شطرنج که چون به آخر ستون رسد فرزین (وزیر) شود .
بیعت ـ فرمانبرداری ، عهدوپیمان ، تسلیم مرید دراطاعت ازشیخ کامل .
بیگانه ـ کسی که در مقام سیر و سلوك نیامده و درراه طریقت گام ننهاده باشد .
بینایان ـ دیده وران ، اولیاءالله ، مشایخ صوفیان .
بیهوش ـ مدهوش ، دیوانه ، کسی‌که از عشق حقیقت سرمست‌باشد .

پ

پابست ـ گرفتار و مبتلا ، مقید ، هواخواه و عاشق .
پارسا ـ پاك دامن و پاکدل ، کسی‌که ازتمایلات شهوانی و جسمانی احتراز کند .
پاره ـ قطعه ، جزء ، تکه، وصله، پینه، رقعه، رشوه .
پارینه ـ کهنه ، قدیمی ، سال گذشته ، پارسال، منسوب به پارسال .
پالهنگ ـ کمندی که بر یکجانب لگام اسب بندند وبکشند .
پایاب ـ آب کم‌که بپای خود ازآن توان گذشت.
پایندان ـ ضامن وکفیل ، میانجی ، مرهون .
پخته ـ تمام ،کامل، آزموده،مجرب، بی‌نقص .
پدفوز ـ پیرامون وگرداگرد دهان، منقارمرغان.
پرده ـ هرگونه حجاب ومانع میان عاشق ومعشوق وبنده وحق ومحب ومحبوب .
پروا ـ توجه‌والتفات ، رغبت و میل .
پری ـ نقیض دیو ، جنی زن، زیباروی محبوب.
پری خوانی ـ جن گیری ، افسونگری ، احضار جن وخبرجوئی ازمغیبات .
پریر ـ پریروز ، دوروز پیش .
پست ـ نقیض بلند ، زمین هموار، ضعیف ، ساده آسان ، سفله ، فرومایه ، آهسته ، آرام.
پشك ـ مخفف پشکل، فضلهٔ گوسفند وآهو،کنایه ازچیز کم بها وپست .
پگه ـ مخفف پگاه ، صبح زود ، سپیده دم .
پویه ـ دویدن ، پافشاری کردن .
پیاله ـ ظرف کوچکی که بدان شراب نوشند ، کنایت از قلب صافی و صفای باطن که هر چه دراو باشد ظاهرگردد .
پیام ـ پیغام و درنزد عرفا اوامر ونواهی باشدکه عمل بدان واجب باشد .
پیچیدن ـ تاب دادن ، خم کردن ، کشمکش و تقلا کردن، گرفتار شدن، مشغول شدن .
پیر ـ مرشد ورهنما . انسان کامل .
پیرایه ـ آرایش و زیور از جهت نقصان و کاستن چیزی ازچیزی .
پیرمغانـ پیر گبر ورهبرروحانی‌گبر، وکنایه از انسان کامل .
پیرمیخانه ـ مرشد راهنما ، قطب عالم .
پیغاره ـ سرزنش‌وطعنه وبهتان . بیغاره .
پی‌کردن ـ تعقیب کردن، دنبال کردن، پی پارا از بالای پاشنه قطع کردن ، لنگ و فلج کردن پا .
پیمانه ـ ظرفی که بدان غله و شراب و جز آن پیمایند ، ظرفی‌که اندازهٔ جایگیر آن معلوم باشد، دل عارف که درآن ادراك معانی‌کند ، پیمانهٔ بادهٔ حقیقت .

ت

تا ـ بمعنی شماره کردن چون چند تا و دوتا و سه‌تا و نیز بمعنی طاقه چون تای جامه ، همچون تارمو ورشته ، و بمعنی که و زنهار وحتی .

تاب‌زلفـ پیچ‌وتاب، اسرارحق، دشواری‌هاکه‌لذت ادراك‌حقیقت‌رامضاعف‌سازد: حرارت‌وگرمی، توانائی، وطاقت، رنج‌وقهر، رنگه چون سیه تاب.

تابخانهـ گرمخانه‌ای‌که درآن تنورو بخاری باشد خانه‌ای‌که شیشه‌بندی‌کنند تاازتاب آفتاب‌گرم شود.

تابیدنـ اعراض کردن، منحرف شدن، پیچیدن، گرم‌کردن، تافتن، تاب‌دادن.

تابشـ خداوندوصاحب‌ویار وشریك چون‌خیلتاش و خانه‌تاش.

تباشیرـ اوائل‌هرچیز وبخصوص اول‌صبح، سپیده صبح، بشارت‌ومژده.

تتارـ مخفف‌تاتار، نامی‌که سابقاً درمغرب زمین به قوم مغول اطلاق میشد و سرزمین ایشان که آهوی‌مشك درآن فراوان است. اکنون تاتار نام‌برخی طوایف‌ساکن روسیه اروپاست.

تتقـ بضم‌اول‌ودوم‌ـ چادروپرده‌بزرگ، آنچه‌پیش تخت‌عروس جلوه کند، جلوهٔ غیبی خیمه وسراپرده.

تتماجـ بضم‌اول‌ـ آشی‌که ازآردپزند. آش رشته آش ساده.

تجرعـ (بروزن تمدن) فرو خوردن خشم، جرعه جرعه آب خوردن ومانند آن.

تجلیـ نورمکاشفه‌ای‌که‌ازجانب‌حق بردل‌عارف‌ظاهر گردد.

تختـ هرجای‌مسطح وهموارـ نشیمنگاه چوبین‌یا آهنین‌ـ محل‌جلوس پادشاهان، منبر،کنایت ازعرش‌خدایتعالی.

تخلیطـ آمیختن باطل در کلام، دروغ آمیزی، هذیان، اشتباه‌کاری، دوبهم‌زنی.

تخویفـ ترسانیدن.

تذرو ـ تورنگ ،قرقاول، مرغی صحرائی شبیه خروس.

تذکرـ ذکرخداگفتن وبیادخدابودن.

ترجمانـ مترجم، کسی که لغتی را بزبان دیگر بگرداند.

ترددـ (بروزن‌تمدن)بیقراری وبی‌ثباتی، آمدوشد وتکرار، تشویش و اختلال خاطر، توقف در حکم‌وفتوی وعدم ثبات‌رای.

ترساـ مسیحی‌راگویندودراصطلاح‌عرفامرادازترسا مردروحانی‌است‌باصفات‌حمیده.

ترسابچهـ اشاره بجاذبهٔ ربانی وروحانی.

ترفندـ بفتح، دروغ ومحال وبیهوده‌گوئی، مکرو حیله.

ترقین خط‌کشیدن قسمتی ازدفتر تامعلوم‌باشدکه درآنجا حساب‌نوشته نشده.

تركـ بضم‌کنایت ازمحبوب و معشوق.

ترهاتـ سخنان یاوه وبیهوده وباطل ولهوآمیز.

تسلیمـ مقام‌تسلیم فوق‌مرتبت توکل ورضا وعبارت ازتسلیم بمقدرات‌الهی است.

تسنیمـ نام‌جوی‌آبی‌است دربهشت‌که بربالای‌غرفه‌ها روان است.

تشنیع‌راندنـ زشت گفتن. دشنام دادن، ملامت کردن.

تصحیفـ تبدیل حرکات یانقطه‌های حروف‌درکلمه ودیگر گردانیدن معنی.

تصوفـ مراد ازآن پاك کردن دل است از محبت دنیا، صوف پوشیدن وظاهر وارسته از دنیا داشتن.

تطاولـ غروردرشتی وظلم‌و درازدستی ودستبرد وتصرف ناحق.

تعبیهـ ساختن، آراستن، آماده‌کردن.

تعریضـ بکنایه سخن گفتن، پهن کردن چیزی فروختن کالا بکالا و خورانیدن ره آورد و درهم‌نوشتن خط چنانکه نتوان‌خواند.

تعلقـ دوست داشتن، درآویختن، پایبند بودن، دل در گرو چیزی داشتن.

تفسیدهـ بغایت گرم شده.

تفکرـ اندیشه و فکر کردن در خدا بواسطهٔ توجه درآثار صنع الهی.

تفویضـ تسلیم‌واگذاشتن‌کارهای‌خودبخدا،تفویض فوق توکل است.

تقلیبـ برگردانیدن، بدل کردن، قلب کردن و بدرا بصورت خوب جلوه‌دادن .

تگـ بفتح‌اول ، بن‌وپائین چیزی چون‌تگ‌حوض وتگ‌خم، دویدن‌وتگ‌ودو .

تمغاـ وتمغاج. نشانی،داغ، مهر، علامت، تمغاچی مأموروصول باج وخراج ، کسیکه کالائی‌را پس‌ازگرفتن‌باج‌وخراج‌مهروعلامت‌میگذاشته لغت‌مغولی‌است .

تموزـ هنگام‌بودن آفتاب دربرج سرطان.گرمای سخت، فصل گرما.

تن‌زدنـخاموش‌شدن، ساکت شدن، تغافل کردن، تحمل کردن .

تنکـ بضم اول ودوم، باریك وکم‌واندك ونازك و لطیف .

تنیدن ـ بافتن، بگرد چیزی گردیدن، توجه و التفات چسبیدن، ساختن وایجاد کردن.

توبهـ درلغت‌بمعنی بازگشت‌وروگرداندن ازچیزی است. توبهٔ سالك کامل بازگشتن از غیر حق است .

توتیاـ سرمه‌که‌بدان‌مژگان‌چشم‌را سیاه‌کنند.کنایه ازهرچیز نرم وسوده وگرد مانندشده .

توشـ بفتح تا و سین، وحشی ، رام نشده ، اسب شوخ وسرکش .

توشن ـ تاب و توان.

توفیرـ زیادتی، افزودن، حق‌کسی‌را تمام وکمال دادن، بسیاری‌وفراوانی، تفاوت، سرك.

توفیقـ فراهم آمدن‌اسباب‌کار وجریان‌امر بروفق مراد، خواست‌خدا دربهم‌رسیدن اسباب خیر.

توقیع ـ نشان کردن ، دستخط پادشاه بر فرمان پادشاهی .

توکلـاعتمادکردن، دیگری‌راوکیل خوددانستن، بخداسپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت حق‌توجه‌نمودن .

تولاـ بروزن‌تمنا، ولی‌قراردادن، دوستی ، امر خود را بدوست واگذاشتن .

تهاونـ سستی، سهل‌انگاری، خوار وسبك‌گرفتن

تهذیبـ پاك‌کردن، خوب کردن ، پاکیزه داشتن باطن‌از رذائل .

تهلیل ـ بزبان راندن «لااله‌الاالله» .

تیرـ چوبه‌تیر، قهروغضب، سطوت وهمینه‌الهی .

تیمارـ پرستاری و نوازش ومراقبت ، غم دیگری داشتن .

تیهـ بروزن پیه، بیابان‌که رونده درآن هلاك شود

تیهوـ پرنده‌ای شبیه بکبك وکوچکتر ازآن.

ث

ثاقبـ روشن ودرخشان.

ثبورـ هلاك‌شدن، هلاك کردن کسی را، شیون و واویلا گفتن.

ثریدـ ریزریزه‌کردن نان درمیان‌آش‌وآبگوشت و شیر .

ثغرـ بفتح‌اول حدومرز، موضعی که نزدیك خاك دشمن‌باشد جمع آن‌ثغور بمعنی حدودمرزی است .

ثمارـجمع‌ثمره، میوه‌ها .

ثمینـ باارزش، گرانبها، قیمتی .

ثوابـ کارنیك، پاداش‌نیکی، مزدکار نیك .

ثورـ بفتح‌اول‌گاو ونام‌برج‌دوم ازبرجهای‌دوازده‌گانه .

ثیابـ جمع‌ثوب، جامه‌ها ، لباسها پارچه‌ها .

ج

جامـ ظرفی‌دهان‌گشاد وپهن‌که‌درآن شراب‌نوشند ودراصطلاح دل‌عارف‌راگویندکه‌ازبادهٔ‌معرفت لبریز باشد.

جامه‌چاکانـ آنانکه لباسشان دریده‌است، صوفیان درسماع‌حالتی یابندکه ازسرمستی‌وبی‌خویشی خرقه چاك‌کنند، عاشقان .

جانان – مطلوب و محبوبی که همه جانها بدو پیوندد .

جانیـ منسوب بجان بمعنی روح‌وحیات، یاری که بجان میارزد، صفت‌باقی وابدی‌که فنارا بدو راه‌نیست .

جبهـ بضم اول وتشدید دوم. جامهٔ گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر پوشند .

جدـ بکسر جیم کوشش و پافشاری ودرستی در کارو ضدهزل. وبفتح جیم ، پدر پدر، بزرگی و توانگری. وبخت و نصیب .

جدیـ بفتح اول وسکون دوم، بزغاله نام برج دهم ازبرجهای ۱۲گانه.

جریدهٔ لاـ دفتری که نام راندگان حضرت حق را درآن نویسند .

جسكـ بفتح اول، رنج، بلا، مصیبت، آفت .

جفاـ جور و ستم، بیوفائی محبوب، دشواری که در طریق وصل ازطرف معشوق پدید آید، بازداشتن سالك .

جلاءـ خروج ازخانمان وترك وطن کردن و دور شدن .

جلابـ بضم جیم وتشدید لام ـ معرب گلاب است و شربتی که ازقند وگلاب سازند .

جلوهـ تجلیات حسن وخوب نمودن، انوار الهی که بردل سالك عارف تابد .

جماشـ بفتح اول و تشدید میم: مست ودلیر وشوخ

جمالـ کنایه از لطف و رحمت حق و مظاهر کمال مطلوب است .

جملـ بدوفتح، شتر. وبضم او وفتح دوم ترتیب الفبا بصورت ابجد هوز . ـ حروف جمل حروف ابجد وحساب جمل حساب ابجد است که درآن ازالف تاغین را ازیك تاهزار شماره کنند.

جناحـ بفتح، پال پرندگان .

جندـ بضم، سپاه، لشکر.

جنونـ بدایت درویشی ونهایت مستی، جنون عارف حالت بیخبری است درعین آگاهی .

جنیبتـ اسب کوتل که پیش سواری سلاطین را برند. جنیبت کش کنایه ازمطیع ومنقاد .

جواریـ جمع جاریه، کنیزان .

جوزا ـ نام برج سوم از برجهای ۱۲ گانهٔ تقویم .

جوسنگ ـ هموزن یکجو .

جوع البقرـ گرسنگی گاو، نام مرضی که با وجود سیری معده تمام اعضارا حالت گرسنگی و فقر غذائی عارض باشد جوع الکلب آنست که باوجود سیری معده ازحرص خوردن سیر نشود .

جوقـ دسته، گروه، جماعت، (جوق جوق ـ دسته دسته) .

جیبـ بفتح، گریبان.

جیفهـ مردار بوگرفته .

چ

چارتکبیرزدنـ کنایه ازترك کردن همه چیز وبی اعتنائی وعدم التفات بآن

چالشـ جنگ، رفتار آمیخته بکبرو غرور.

چاوشـ نقیب لشکر، جارچی .

چربكـ خوشامد ، سخنی که درحق کسی بغرض گویند تافساد زیادشود .

چرغـ جانوریست شکاری مشهور ومعروف ، سیاه چشم وعربی آن صقراست .

چشم مستـ کنایتی است ازاسرارالهی .

چشمهـ منبع فیض، قلب عارف .

چگلـ چکل، چکلیان (بکسر اول ودوم) طایفه‌ای از بزرگان قراخانی که دراوایل قرن چهارم هجری بر سمرقند وبلاد ماوراء جیحون تسلط یافته وسلسلهٔ ایلخانیان را تشکیل دادند. چکلیان در نزد شعرای قدیم بزیبائی وخوش اخلاقی معروف بوده‌اند .

چلهـ چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ریاضت وعبادت درگوشه‌ای مینشستند .

چلیپاـ صلیب نصرانیان، چین وشکن زلف رابدان تشبیه کنند ودراصلاح عرفااشاره بعالم طبیعت است .

چندنـ درخت صنوبر باعتبار آنکه غوزهٔ آن بسیار است .

چهرهـ تجلیات معانی راگویندکه بردل عارف نموده شود.

ح

حاجب ـ پرده‌دار و دربان .

حارس ـ نگهبان، پاسدار .

حاش‌لله ـ سوگندی است که برای نکردن کاری خورند . پناه برخدا ، معاذالله .

حال ـ موهبتی که از جانب حق بی ارادهٔ سالك بردل وارد شود و با ظهور صفات نفس زائل میگردد .

حبذا ـ بفتح اول وتشدید ب مفتوح : کلمهٔتحسین مدح ، چه‌خوبست ، آفرین .

حبل متین ـ ریسمان استوار، دست‌آویز محکم،

حج ـ در زبان عرفا تعبیر سیر و سلوك الی‌الله است .

حجیب ـ ممال حجاب بمعنی پرده است .

حربا ـ بکسر اول ، آفتاب پرست ، بوقلمون ، نوعی سوسمار که‌گویندتابش‌آفتاب رادوست دارد .

حرز ـ بکسر ، پناهگاه ، جای محکم و استوار . دعائی که برکاغذ بنویسند.

حرون ـ بفتح،ستور سرکش.

حریف ـ هم‌پیاله ، معاشر ، هم مقام ، هم شأن ، همکار.

حسام ـ شمشیر تیز، تیغ بران.

حسن ـ کمالات ذات احدیت را از آن منظور کنند .

حشر ـ بدو فتح ، لشکریان و نزدیکان، وبسکون شین ، گردآوردن .

حطام ـ بضم اول، ریزه‌گیاه‌خشك، کنایه ازاندك مال دنیا.

حطیم ـ دیوار کعبه مابین رکن و زمزم ومقام .

حفره ـ بضم ، سوراخ و گودی ، شکاف کنده و کاویده .

حق ـ راست و درست ، سزاوار و لایق، شایسته و واجب . نامی است از نامهای خدای‌تعالی . معبود و معشوق و مطلوب و محبوب‌حقیقی.

حقد ـ بکسر ، کینه.

حلم ـ بردباری و فرو خوردن غیظ و تحمل اذیت دیگران بشرط اینکه از انتقام عاجز نباشد و اگر قادر بر انتقام نباشد عجز است .

حنین ـ بفتح اول : ناله و گریه ، آواز کردن از جنون یا طرب ، و بضم اول و فتح دوم مراد حنین بن اسحق طبیب معروف است.

حواصل ـ جمع حوصله ، بمعنی چینه دان مرغ است و نام مرغی است‌سفید که برکنارهٔآبها نشیند و چون چینه دان آن بسیار بزرگ است بر واحد آن اطلاق صیغهٔ جمع شده است.

حواری ـ نام یاران حضرت مسیح ، یاری دهندهٔ پیامبران.

حورا ـ زن سیه چشم و زیبا ،فرشته

حیا ـ شرم ، از احوال مقربان است و عبارت از وجود هیبت در قلب استکه از تعظیم و محبت حاصل میشود .

حیز ـ بفتح اول و تشدید و کسر دوم ، جای و مکان، کرانهٔ هر چیز ، صحن و پیشگاه ، باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهر جسم محتوی است .

خ

خاد ـ نام مرغی است گوشتربا که آنرا زغن و غلیواج نیزگفته‌اند .

خاره ـ سنگ سخت، خارا .

خال ـ کنایه از نقطهٔ وحدت حقیقی.

خال سیاه ـ اشاره به‌عالم غیب است .

خانقاه ـ محل ذکر و انس صوفیان، جائی که‌در آن جمع شوند و از دیدار و الفت نصیب برند .

خایسك ـ مطرقهٔ آهنگران و زرگران.

خدیو ـ بفتح اول : پادشاه و وزیر و امیر بزرگ .

خذلان ـ بکسر اول : ضعف وسستی ودرماندگی و واگذاشتگی .

خرابات ـ در لغت شراب خانه را گویند و در اصطلاح مقامی است که صفات بشریت خراب شده و وجود جسمانی فراموش گردد . خراباتی مرد کاملی را گویند که در حالت بی‌خویشی معارف الهی را دریابد.

خرابات مغان ـ میخانه ، مقام وصل و اتصال که واصلان را از بادهٔ وحدت سرمست کند.

خراس ـ بفتح: آسیای بزرگی که با چارپا گردانده شود .

خرق ـ بفتح، پاره کردن ، درانیدن ، شکافتن ، رخنه و شکاف .

خرقه ـ بکسر ، جامهٔ صوفیان که از پاره پاره ها بر دوخته باشند . جامه خرقه کردن در هنگام غلبهٔ وجد و بی خویشی پاره کردن جامه باشد . خرقه پوشیدن در آئین درویشی آدابی دارد .

خریطه ـ کیسه از پوست و چرم ومانند آن.

خریف ـ بفتح اول، پائیز .

خشب ـ بدو فتح ، چوب .

خشت ـ بضم ، زن فاحشه.

خصب ـ بفتح اول ، فراخی سال و حال وفراوانی نعمت و گیاه و محصول.

خط ـ کنایت از دقایق و نکات کمال حسن و جمال است که بر روی محبوب پدید آید .

خطر ـ قدر و منزلت؛ خطر کردن ، بکار خطیر و مهم دست زدن.

خفتان ـ بضم ، جامهٔ رزم، زره.

خلاب ـ بفتح ، گل و لای و زمین نرم و رطوبت که پا در آن فرو رود .

خلخال ـ حلقه‌ای است از طلا و نقره که در پای کنند ، پای برنجن در برابر دست برنجی که حلقهٔ زیور دست است.

خلق ـ بضم ، ملکه‌ایست که منشاء صدور افعال است بی تفکر و بی تکلف . و بفتح اول و کسر دوم ، جامهٔ کهنه و بفتح اول و سکون دوم ، آفریدن ، بوجود آوردن.

خلود ـ بضم ، جاوید ماندن.

خلوت ـ عزلت و گوشه‌گیری از خلق .

خم ـ ظرفی که در آن شراب انگور سازند و نگاهدارند . کنایه از قلب عارف و معدن معرفت .

خنب ـ بضم، خمره شراب.

خنبك ـ بروزن تنبك ، دست برهم زدن ، جامه خشن .

خنصر ـ بکسر اول و سوم، انگشت کوچك دومی دست که انگشتر در آن کنند .

خوض ـ (بفتح) ، در آب فرو رفتن ، تفکر و تعمق و اندیشه کردن.

خوید ـ گندم و جوی که سبز شده و خوشه نبسته باشد.

خیانت ـ در نزد عرفا عبارت از ارتکاب نواهی و خروج از اوامر وورود در تمایلات نفسانی است .

خیل ـ گروه اسبان و سواران.

خیمه ـ چادری که در آن مسکن گزینند، کنایه از بارگاه ذات احدیت، جهان وجود .



دادار ـ خدا ، آفریننده، آفریدگار .

داعی ـ دعوت کننده ، دعا کننده ، سبب ، دلیل .

دانگ ـ یك ششم مثقال و یك ششم ملك و هر چیز .

داو ـ نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن گرو قمار .

دثار ـ جامه‌ای که بر روی جامهٔ دیگر پوشند . شعار و دثار یعنی جامهٔ زیر و رو .

درد ـ بضم، ته نشین شراب.

درزه ـ تودهٔ خار و خس و خاشاك ، دستهٔ هیزم و علف و بتهٔ گندم و جو.

دروا ـ حیران و سرگشته و آویخته . پریشان و حیران .

دژآگاه ـ سهمگین و خشم‌آلود .

دست پیمان ـ آنچه قبل از عروسی بخانهٔ عروس فرستند،مهریه‌ای که دروقت عقدبرای عروس قرار دهند .

دل ـ محل ادراك حقایق و اسرار معارف را دل نامند.

دلال ـ ناز و غمزه و اشارهٔ ابرو . چشمك زدن.

دلدل ـ بضم هردو دال ، نام اسبی که حضرت علی (ع) برآن سوار میشد.

دلق ـ لباس درویش و جامهٔ مرقع .

دمدمه ـ بفتح هردو دال ،فریب، افسون، شورش شهرت و آوازه، دهل .

دنیا ـ جهان فانی در مقابل آخرت و عالم باقی است در نزد اهل سلوك از دنیا هرچیزی را اراده کنند که انسان را از خدا باز دارد .

دواج ـ بضم اول ، لحاف، جامهٔ فراخی که بدن را بپوشاند ، جامهٔ خواب.

دوال ـ تسمه و چرم که بدان چیزی را بندند.

دولاب ـ چرخ آب و هرچه در دور و سیر باشد. چرخ دولابی، کنایه از آسمان و روزگار و چرخ و فلك روزگار .

دیباج ـ معرب دیبا، حریر الوان و منقش.

دیر ـ محل عبادت راهب، در اصطلاح عرفا عالم انسانی را به دیر تعبیر کنند.

دیرمغان ـ مجلس عرفا و اولیا را گویند .

ذ

ذئاب ـ جمع ذئب بمعنی گرگ .

ذباب ـ بضم اول، مگس و زنبور.

ذراع ـ بازو از آرنج تا انگشتان دست .

ذروه ـ (بضم یاکسر) : بالای هرچیز. مال بسیار، اوج وبلندی ، جای بلند .

ذل ـ بضم وتشدید ، خواری .

ذمیم ـ ناپسند ، مرد نکوهیده .

ذهب ـ بدوفتح ، زر، طلا .

ذیل ـ بفتح اول ، پائین ، دامن ، دنباله ، آخر هرچیز

ر

راتب وراتبه ـ وظیفه وجیره ومقرری روزانه

راسو ـ جانوری است که آنرا موش خرماگویند .

راعی ـ چوپان ، شبان ،کسی که تدبیرامور شهری رابرعهده دارد .

رافضی ـ اهل بیت شیعیان علی (ع) را رافضی نامند چون خلافت سه خلیفهٔ اول را رد کردند وحکومت ساختگی معاویه راهم قبول نکردند .

راقی ـ افسونگروعزیمت‌خوان .

راهب ـ پارسای ترسایان . زاهد مقیم دیر،گوشه نشین .

رباب ـ بضم، نام سازی معروف است شبیه طنبور و بزرگتر وبفتح اول یعنی ابر.

رجم ـ راندن ودورکردن، سنگسارکردن.

رحل ـ جای کتاب وقرآن درهنگام قرائت که از چوب سازند وقرآن را روی آن باز کنند .

رحیق ـ شراب خالص ، می بی‌درد ، بهترین می صافی .

رخ ـ رخساره ، طرف وجانب ، برج ، یکی از مهره های شطرنج ، صفات جمال ، عرفا ظهورجمال وظهوراسماء حق رارخ نمودن تعبیرکنند .

ردا ـ عبا ، روپوشی که بردوش افکنند و تمام بدن را بپوشاند ، چادر، خرقه ، بالاپوش.

رسل ـ بدوضم ، جمع رسول ، فرستادگان ، پیغمبران

رسن ـ بدوفتح ، ریسمان و طناب و رشته .

رصد ـ بدوفتح ، بچیزی نظرکردن و مراقب آن بودن ، جائی که منجمین با آلات و ادوات لازم درست می کنند و از آنجا ستارگان را می‌بینند .

رطل ـ پیمانه وپیاله شراب ، واحد وزنی‌درهند ، رطل گران ، پیمانه بزرگ شراب

رضا ـ رضاترك رضای خود وقبول رضای‌محبوب است وراضی شدن به‌آنچه خدا اراده کند . در طریق سلوك مقام رضا بعد از توکـل است .

رمد ـ درد چشم ، سرخی‌که درسپیدی چشم پیدا شود .

رمیم ـ پوسیده ، کهنه ، گسسته ، وارفته .

رواتب ـ جمع‌راتبه ، وظایف ، مقرری، مواجب

رواق ـ بفتح وتشدید ، زلال ، صاف ، درخشان.

رهبان ـ راهب ، دیرنشین ، صحرا نشین ، ترك دنیاکرده وازخلق دوری‌گزیده .

ریاء ـ هرعملی‌است که محض‌خودنمائی‌انجام شود ودرآن خلوص نیت نباشد .

ریحان ـ نوری که بعد ازریاضت درقلب‌عارف راه یابد .

ریش‌خاریدن ـ کنایه ازفکرکردن وبهانه جستن رنج‌بی‌فایده‌کشیدن .

ریمن ـ بفتح اول و سوم ، محیل‌ومکار وکینه ور وبکسراول‌مخفف‌اهریمن‌است .

ریو ـ مکروحیله وتزویروفریب .

ز

زاهد ـ کسی که از دنیا و لذات دنیوی اعراض کند .

زجاج ـ بضم اول ، شیشه ، آبگینه ـ زجاجه ، پیالهٔ بلور .

زحیر ـ پیچیدن شکم ، بسختی نفس کشیدن ، برآوردن صدا یا نفس ازسینه بصورت ناله و زاری .

زخار ـ بفتح اول و تشدید دوم ، پر آب و مواج.

زر ـ در نزد عرفا کنایت از ریاضت و مجـاهدت است .

زرق ـ فریب ، نیرنگ .

زریر ـ گیاهی برنگ سبز مایل بزردی که آنـرا اکلیل‌الملك‌نامند . اشاره به رنگ زردی .

زفت ـ بروزن رفت ؛ فربه وستبر وپرومالامال . وبروزن جفت ؛ بخیل وممسك‌ولئیم وگرفته وترشروی .

زقوم ـ بفتح اول و تشدید دوم ؛ درختی در دوزخ وطعام‌دوزخیان .

زلت ـ (بفتح زوتشدید لام) ، لغزش پای درگل، خطا و لغزش در فکـر و سخن ، گناه بی اراده .

زلف ـ درلغت موی مجعداست ودر اصطلاح عرفا مجهولات وتاریکی‌ها و تفرقه و درازی راه وحجاب معرفت وامثال‌آنرا اشاره‌کنند .

زله ـ بفتح اول و تشدید لام ، طعامی که مردم فرومایه ازجایی بر دارند وبرند.

زمهریر ـ شدت سرما ، سرمای سخت ، جای‌بسیار سرد .

زنار ـ بضم اول وتشدید دوم ، رشته‌ای‌که‌کشیشان بکمرمی‌بندند، نواریاگردن بندی‌که نصاری باصلیب کوچکی بگردن خود آویزان می کردند . علامت خدمت وطاعت است چه‌در معنی مذموم بکار رود وچه ممدوح .

زنخدان ـ اشاره بلطف آمیخته به قهر محبـوب است .

زنخ زدن ـ کنایه از بیهوده‌گفتن وهرزه درائی .

زواجر ـ چیزهای‌منع شده ونهی شده .

زه ـ زه کمان وبمعنی‌تحسین وآفرین بخصوص بـا تکرارآن ، زه زه وزهازه .

زهاب ـ (بکسرز) نراوش‌آب از کنار رودخانه و چشمه وتالاب ، موضع ظاهرشدن‌آب چشمه، آبی‌که قعرش پیدا نباشد .

زهره ـ بضم ؛ ناهید، ستاره زهره‌که ازروشنترین ستارگان است . وبفتح ؛ دلیری ، شجاعت

ومردانگی .
زیت ـ بفتح اول : روغن‌زیتون ، روغن‌چراغ ،
زینهار ـ پناه وامان وعهد و پیمان .

س

سائل ـ سؤال کننده ، متکدی ، گدا ، طالب هدایت .
ساتکین ـ قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند .
ساج ـ چوبی گرانبها که محصول هندوستان است .
سارا ـ صفتی‌است که اغلب با مشك وعنبر و زر آورند بمعنی خالص وزبده .
ساعد ـ بازو ، کنایه ازقدرت محض است .
ساعی ـ سعایت کننده ، بدخواه وبدگو .
ساقی ـ شرابدار . کنایه از فیاض مطلق و گـاه اشاره به‌ساقی‌کوثر، بر مرشد نیز اطلاق شده است .
ساغر ـ کنایت ازشوق وفکر ، وچیزی که درآن مشاهده انوارغیبی‌شودچون‌دل عارف که‌آنرا میخانه ومیکده وخمخانه نیزگفته‌اند .
سالك ـ رونده ، رهرو، کسی‌که درطلب معرفت رهسپاراست ، کسی‌که مقامات معنوی‌رابا‌حال خود طی‌کند نه باعلم خود . مسافر الی‌الله سیروسلوك‌عرفانی‌راشرایط ودرجات ومقاماتی است .
سالوس ـ مردم چرب زبان وفریبکار وحیله‌گرو دروغگو .
سانح ـ حادثه ای که ناگهان ظاهرشود.
ساهی ـ غافل وفراموشکار .
سبط ـ بکسر، نوادهٔ دختری ، دخترزاده .
سبق ـ بدو فتحه ، پیشروی و تقدم ، پیشی گرفتن .
سبو ـ ظرف شراب استودرنزدعرفاکنایت‌ازمنبع فیضان نورحقیقت است .
سبیل ـ بفتح ، سبیل‌کردن یعنی چیزی را فی ـ سبیل‌الله بخشیدن .
ستاك ـ نهالی‌که ازبن درخت سرکشد ، ستاخ .
ستام ـ لگام ، سرافسارستوران، یراق اسب.
ستور ـ هرحیوان چهارپا که سواری دهد یا بـار برد .
ستوه ـ بضم اول ودوم ، ملول وعاجزشدهوبتنگ آمده وافسرده .
سجاده ـ آنچه برآن نمازکنند ودراصطلاح هرچه روی دل برآن باشد .
سخته ـ بفتح ، سنجیده وبوزن درآمده .
سداب ـ گیاهی‌است مانند پونه .
سدید ـ بفتح ، استواروراست ودرست ومحکم .
سرآوجهرآ ـ درضمیر و در ظاهر ، درپنهان و آشکار.
سراب ـ منظره زمین شوره زارکه ازدورمیدرخشد وچون حرکت‌آب می‌نماید ، آب نما ، و کنایه از دنیا ومتاع دنیاست .
سرایر ـ جمع سریره بمعنی راز ـ سرایـر انسان یعنی‌نهاد و سرنوشت وباطن وصفات و سیرت او .
سرطان ـ خرچنگ، نام برج چهارم از برجهای ۱۲گانه ونام نوعی بیماری صعب‌العلاج واین معنی اخیر از مصطلحات اعصار جدید است .
سرمد ـ بروزن احمد ، همیشه وپیوسته بی‌آغازو بی‌انجام .
سروش ـ ملك انسانیت ، فرشته‌ای‌که باهرانسانی هست .
سرین ـ کفل ونشستنگاه انسان وچهارپا
سطوت ـ حمله و هجوم و قهر ، وقار و شوکت و وتوانائی حکومت .
سعیر ـ بفتح ،آتش‌افروخته وزبانهٔ آن .
سغراق ـ کوزهٔ لوله دارسفالی .
سفر ـ توجه دل بسوی حق وآن را مراتبی‌است.
سفوف ـ داروی‌کوبیده،گرد هرگونه داروکه نرم سائیده بروی زبان بریزند وفروبرند.
سقر ـ بدوفتح ، جهنم ، دوزخ .

سقمونیا ـ عصاره درختی است مایل بزردی وتلخ مزه

سکبا ـ آش بلغورکه در آن سرکه ریزند ومعرب آن سکباج است .

سکر ـ مستی ، ودراصطلاح عبارت ازغیبت است و غفلتی که بواسطه غلبه سرور عارض شود .

سکین ـ بکسراول وتشدیدکاف مکسور ، کارد ، چاقو .

سلاله ـ بضم اول ، خلاصه و برگزیدهٔ هر چیز ، فرزند ونسل .

سلوك ـ طی مدارج خاصی است که سالك طی می کند تا بمقام وصل وفناء فی الله برسد .

سله ـ بفتح اول وتشدید دوم ، سبد ، زنبیل .

سمات ـ (بکسر) نشان وعلامت ، اشاره ، دلیل ، نام دعائی معروف .

سماحت ـ جوانمردی ، مروت ، نیك اندیشی ، سخاوت ، عفو .

سماع ـ آوازی که حال شنونده را منقلب گرداند وبحال وجذبه وبی خویشی برساند .

سماك ـ بکسراول نام دو ستاره ایست که یکی را سماك اعزل ودیگری را سماك رامح گویند و آنها بمنزله دوپای برج اسد است .

سمر ـ افسانه وداستان ـ سمرشدن : شهرت یافتن وافسانه شدن .

سمی ـ بفتح اول و کسر دوم . همتا ، همنام و همانند.

سنبوسه ـ نام یکنوع خوراکی است که قیمه وگوشت ولپه وغیره رادرخمیر نان پیچیده طبخ می ـ کنند .

سنجق ـ علم ، پرچم ، بیرق .

سواد ـ سیاهی ، دور نمای آبادی ، شهر ومحل معمورومسکون .

سورت ـ شدت واشتداد ، حدت وتیزی ، تندی وسوزندگی اثرسرما و گرما وشراب .

سوفسطائی ـ پیروان سوفسطا فیلسوف قبل ازسقراط اینان اساس بحث وجدل را برمغلطه گذارده بودند وحقایق رادگرگونه جلوه میدادند .

سیاست ـ تدبیر ، عقوبت وتنبیه ، حکم راندن و قهرنمودن .

سیب زنخ ـ مشاهده معانی جمال راگویند .

سیکی ـ شراب مثلث ، شرابی که چندان جوشانند که ازسه حصهٔ آن یکی باقی ماند

سیمرغ ـ اشاره به انسان کامل .

سیم ـ نقره ، سیم ، دلصافی وظاهر وباطن پاکیزه را گویند ، و زر ریاضت و مجاهدت است .

سیم وزر وسیلهٔ وصول بمعرفت است .

سیمیا ـ شعبه ای ازعلم کیمیاست که تسخیر آفتاب وستارگان باشد .

شادروان ـ بر وزن بازرگان ، پردهٔ بزرگ ، پرده ای که پیش ایوان آویزند ، سایبان .

شاهد ـ در لغت یعنی مشاهده کننده و گواه و حاضر و ناظر ، در نزد شعرا مراد از شاهد معشوق و محبوب است و هر مطلوبی که در دل حاضر وظاهر باشد .

شتا ـ بکسراول ، زمستان .

شحنه ـ کسی که پادشاه ویرا برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند ، پاسبان ، عسس ، نگهبان شهر ، مأمور حفظ نظم .

شخودن ـ بفتح اول ، مجروح و ریش کردن بدندان وناخن وخراشیدن پوست .

شراب ـ غلبهٔ عشق راگویند و تظاهر که مستوجب ملامت عام تواند بود .

شرابخانه ـ مراد باطن عارف کامل وعالم ملکوت باشد .

شرزه ـ بفتح ، خشمگین و برهنه دندان ، زور مند .

ششدر ـ شش خانه که درخانهٔ نرد میباشد .

شغب ـ بدوفتحه ، غوغاوشوروآواز بلندوهنگامه نعره وفریاد .

شمر ـ بدو فتح ، حوض خرد ، آبگیر ، جوی وجدول کوچك وهرجاکه آب جمع شود .

شمع ـ نور الهی راشمع گویند .

شمن ـ بدو فتح ، بت پرست ، مرتاض .

شنعت ـ طعنه ، درشتی ، رسوائی ، بی رحمی ،

زشتی ، بدی، ملامت .
شور ـ حالتی خاص که بوسیله شنیدن کلام حق یادرحال سماع به عارف سالك دست میدهد.
شوق ـ میل مفرط درطلب کمال را گویند .
شهب ـ بدو ضم ، جمع شهاب است و آن شعله ایست که از سوختن ستاره حاصل میشود و در آسمان مانند تیرکه از سمتی بسمتی رود دیده میشود . گفته شده است که شهاب آسمانی تیری است که برای راندن شیاطین از نزدیك شدن بآسمان افکنده میشود .
شیب ـ پیری .
شیخ ـ انسان کامل استکه در شریعت و حقیقت و طریقت به کمال رسیده باشد .
شید ـ بفتح ، درعربی اندود کردن دیوار با گچ وغیره (قصرمشید) در فارسی بمعنی مکر و حیله و دو روئی وریا وتزویر گفته میشود.
شید ـ بکسر ، خورشید .
شیدا ـ دیوانه، سرگردان ، عاشق ، گرفتار .
شیشاك ـ گوسفند یکساله .
شیم ـ بکسراول وفتح دوم ، جمع شیمت بمعنی خوی وعادت ونهاد .
شیوه ـ جذبهٔ اندك و گهگاه راشیوه نامند .

ص

صارم ـ دلاور، شمشیر برنده .
صاع ـ نوعی پیمانه است که احکام اسلام ازکفاره وفطره جاری برآنست و بر دو نوع است ، صاع حجازی مساوی باپنج رطل وثلث رطل وصاع عراق مساوی با هشت رطل هندی .
صباغت ـ بکسر اول رنگرزی .
صبوحی ـ هرچه در صبح خورده یا نوشیده شود از شیر و آب یا شراب که خمار دوشین را بشکنند . در اصطلاح عرفا محادثه با حق وتجدیدعهد راگویند.
صحابه ـ یاران‌وهمراهان ،اعوان و انصار پیغمبر، صحابی .
صحبت ـ یکی از آداب طریقت است و گویند معاشرت باخلق وتحمل رنج آن برای سالك از تجرد و تفرد مطلق پسندیده تر است .
صحو ـ هوشیاری بعد از غفلت ، حضور بعد از غیبت .
صراحی ـ شیشه یا کوزهٔ گردن دراز ، نوعی پیاله پایه دار .
صرصر ـ بادتند وسخت وسرد .
صره ـ بضم اول و تشدید دوم ، انبان ، کیسه چرمین که در آن پول گذارند ، همیان دراهم .
صعلوك ـ فقیر ، ضعیف ، بینوای بد دل .
صعوه ـ نام مرغی است بقدر گنجشك که سینهٔ سرخ دارد و بفارسی اورا سنگانه و گازر و گازرك وهوزه گویند .
صفا ـ پاکی درمقابل کدر است و خالص بودن از اغراض ودوری از صفات ناپسند .
صفا ومروه ـ نام دوکوه است درمکه‌که حاجیان فاصلهٔ آن دو کوه را که بیش از دویست قدم است به دو می‌پیمایند .
صما ـ بفتح وتشدید مؤنث اصم بمعنی کراست.
صنم ـ بت ، هرچه بنده را ازیاد خداباز دارد .
صواب ـ پسندیده و نیکو و درست ، در مقابل خطا .
صوب ـ (بفتح) طرف ، جهت ، سوی ، سمت و جانب .
صوفی ـ آنکه جامهٔ پشمینه پوشد،آنکه در صف صفا باشد ، آنکه دل با خدا و خلق صاف دارد ، آنکه ازخود فانی وبحق باقی باشد، از صوفی معانی دیگر نیز اراده کنند که محتاج بشرح است .
صولجان ـ معرب چوگان وبهمان معنی‌است .
صور ـ و نفخ صور و اشاره به صور اسرافیل و دمیدن شیپور و بیدارشدن مردگان در روز بازخواست .
صهبا ـ شراب ناب .

صیف ـ بفتح ، تابستان .

ض

ضب ـ بفتح و تشدید ، سوسمار .
ضجرت ـ بفتح ، تنگدلی وبی‌آرامی .
ضحکه ـ بروزن بنده ، کسیکه از قول و فعل و شکل و طور او خندند . و بر وزن دنبه کسیکه بردیگران بخندد .
ضخم ـ بر وزن زخم ، ستبر و قوی شدن ، کلفتی وضخامت چیزی
ضراء ـ بتشدید دوم ، سختی‌و بدحالی وزیان و نقصان درمال و جان .
ضریر ـ بفتح ، نابینا ، کسی که بینائی وی از دست رفته باشد .
ضم ـ بفتح و تشدید . پیوستن و فراهم آوردن چندچیز . ضمه علامت حرکت حروف که بصدای پیش خوانند .
ضنك ـ بفتح ، تنگ ، ضیق .
ضوء ـ روشنی ، شعاع نور .
ضیر ـ بفتح ، آزار کردن ، گزند رساندن .
ضیمران ـ ریحان دشتی .

ط

طاحون ـ وطاحونه ، آسیاب .
طارم ـ خانهٔ بلند ، بالاخانه ، گنبد، قبه، کنایه از آسمان .
طالب ـ خواستار وجویندهٔ حقایق .
طارق ـ درشب در آینده ، بشب پیدا شونده ، ستارهٔ صبح .
طاق‌ابرو ـ اهمال سالك است که مایهٔ سقوط از درجه و مقام باشد .
طامات ـ سخن نامفهوم ومقصود نامعلوم .
طبرخون ـ بید طبری ، بید سرخ ، رنگ سرخ .
طبرزد ـ شکر سفید ونمك بلوری را گویند که به شیشه مانند باشد . نبات شیرین .
طبله ـ جعبه و صندوقچه کوچك .
طرار ـ کیسه بر ، جیب بر ، درمقام صفت طره وزلف‌باعتبارربودن دل عاشقان گفته میشود .
طراز ـ شهری در چین که خوبان‌آ نجامشهورند و مردم آن نیکروی باشند .
طرب ـ انس باحق راطرب خوانند .
طرح ـ فروختن چیزی برعایا بزور ، رسمی که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیر دبستان در هنگام احتیاج فروشند .
طره ـ بضم ، زلف ، موی پیراسته پیشانی ، گیسوی بافته .
طریقت ـ سیرخاص که مخصوص سالکان راه حق است در تزکیهٔ باطن .
طغرا ـ بضم اول ، صحه پادشاهی که بر سر فرمانها نویسند ، خطی‌منحنی و پیچیده که حروف آن درهم باشد .
طلق ـ بفتح اول وسکون دوم ، زبان گشاده ودر گشاده وروزخوش .
وبفتح اول وکسردوم، آزادورها . بکسراول وسکون دوم ، حلال مطلق، خالص .
طیفور ـ پرنده ، جهنده ، نامی از بایزید بسطامی
طیلسان ـ فوطه ای که بر روی دوش اندازند ، جامهٔ قاضیان و عالمان .
طین ـ گل ، خاك ، خاك نمناك .

ظ

ظئر ـ بکسر اول و سکون ثانی ، زنی که بچهٔ دیگری راشیر دهد . دایه .
ظبی ـ بفتح اول وسکون‌دوم ، آهو .
ظرافت ـ زیبائی ، نکته سنجی ، کنایه ازظهور انوار معرفت .
ظفر ـ بر وزن عدس ، پیروزی ، فتح، وبروزن قرص بمعنی ناخن است .
ظل ـ بکسر و تشدید ، سایه .

ظل هما ـ سایهٔ هما ، هما مرغی است افسانه ای که قدما معتقد بودند سایه اش برسر هرکس افتد بسعادت وکامرانی خواهد رسید .

ظلام ـ بفتح اول و تشدید دوم ، بسیار ظالم . و بتخفیف لام تاریکی ، شبانگاه .

ظلم ـ ستم کردن است . در لغت وضع شیئی در غیر ما وضع له را گویند در اصطلاح عرفا کفر را وهوای نفس را که پردهٔ معرفت حق است ظلم خوانند .

ظلوم ـ بفتح اول ، ستمکار و ظالم بیرحم .

ع

عابد ـ کسی که بقصد ثواب اخروی پیوسته بسر فرائض ووظائف شرع مداوت کند .

عارف ـ کسی که معرفت حقایق را از طریق حال ومکاشفه حاصل کند نه بطریق علم‌ومجاهده و عبادت حق رابجهت آن انجام می دهدکه اورا مستحق عبادت میداند نه ازجهت امید ثواب .

عازر ـ نام مرده‌ای‌که بدعای حضرت عیسی زنده گردید .

عاشق ـ خواستاروجوینده حق را گویند با طلب وجدتمام‌که جزمحبوب حقیقی‌کسی‌را نجوید ونخواهد .

عاق ـ آزاردهنده پدرومادر ، نا فرمان ، از نظرافتاده، رانده شده.

عام یاعامه ـ کسانی که علم آنها منحصر بر علوم شریعت است .

عبهر ـ نرگس‌که میان‌آن زرد باشد .

عدت ـ (بروزن‌مدت) آمادگی ، استعداد، ساز و برگ .

عرش ـ محل استقرار دربار الهی ، آسمان ، فلك‌الافلاك ، نفس‌کلیه که محیط است بر اشیاء .

عرض ـ (بدوفتح) اصطلاح فلسفه است در برابر جوهر . چیزی که قائم به چیز دیگر باشد مانند رنگ بر جامه که جامه جوهر و قائم بذات خود است و رنگ عرض است که قائم به وجود جامه است .

عرض ـ بکسر اول ـ ناموس و آبرو و آنچه نگاهداشته میشود از عیب وعار ازخود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود ازحسب وشرف .

عرفات ـ محل توقف حاجیان در روز عرفه که نهم ذی‌الحجه‌است ، محلی‌است در ۱۲ میلی مکه

عرفان ـ در لغت شناسائی است . در اصطلاح طریقی است که اهل حق برای شناسائی حق برگزیده اند از راه تصفیهٔ باطن

عرین ـ (بفتح) بیشه و درختان که جای شیر و کفتار و گرگ باشد .

عزمات ـ (جمع عزمة بر وزن شربت) حقی از حقوق خدا یا واجبی از واجبها ، مقاصد لازم‌الاجرا .

عشق ـ میل مفرط و محبت زاید بر عادت است که رضای محبوب رابر رضای خویش گزینند و عشق مهمترین رکن طریقت است .

عشرت ـ لذت انس‌و سرور با حقتمالی رابه‌عشرت تعبیر کنند.

علم زدن ـ ظاهر و آشکار شدن .

عصیر ـ شیره، شراب انگوری.

عطن ـ جای گوسفند نزدیك آب،خوابگاه شتر ، گندیده شدن پوست در پیراستن، در شوره گذاشتن پوست.

عظام ـ جمع عظم بمعنی استخوانها و جمع عظیم بمعنی بزرگان .

عقار ـ بکسر اول ، زمین و آب و هرملك ثابت و پابرجا مانند خانه و درختان خرما و جز آن.

عقال ـ ریسمانی‌که پای شتر را بدان بندند.هرنوع پای‌بند .

علن ـ بدو فتح ، آشکار و هویدا .

علی‌العمیا ـ کورکورانه.

عماری ـ بفتح ؛ هودج مـانندی که بر پشت فیل بندند مانند کجاوه و محمل که برپشت شتر بندند .
عنقا ـ مرغ افسانه‌ای که در کوه قاف مقر دارد سیمرغ ، رئیس مـرغان ، کنایه از انسان کامل .
عنقود ـ بضم خوشه انگور .
عنگ ـ بفتح، بانگ و نعرهٔ خر را گویند ،نیز خر الاغ نر را عنگ گویند که جفت خـر ماده باشد.
عنود ـ و عنید :بازگردنده ازراه حق وبرخلاف حق کار کننده.
عید ـ در اصطلاح تجلی جمال حق است در قلب عارف .
عیش ـ لذت‌انس با حق وآگاهی از آن رابه‌عیش تعبیر کنند.
عیوق ـ ستاره‌ایست سرخ و روشن طـرف راست کهکشان ، کنـایـه از مکـان بلند و ارتفاع بسیار

غ

غابر ـ گذشته ، باقی، پیش .
غازه ـ گلگونه ، سرخاب کـه آنرا بگونهٔ خود مالند .
غافل ـ کسی که‌حقایق رادریافته‌و درطلب‌کوتاهی کند .
غالیه ـ بوی‌خوشی است مرکب از مشك و عنبرو جز آنکه سیاهـرنگ است و موی را بدان خضاب کنند . موی معطرو سیاه .
غایت ـ پایان، نهایت.
غبرا ـ زمین، خاك، خاکدان .
غث ـ بفتح : فاسد و تباه شدن‌گوشت و هر چیز دیگر، لاغرو نازك ، غث و سمین یعنی‌لاغرو فربه .
غرچه ـ بفتح، بمعنی‌غراچه‌است، نامرد، مخنث ، حیز ، ناپاك و بمعنی ابله و احمق و جاهل زبون.
غسلینـبکسر اول ؛نام درختی در دوزخ وآنچه‌از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.
غل ـ بندی‌که بگردن کنند و هرچیزی که گرد چیزی را فراگیرد.
غم ـ بیم تأخیر در وصول به‌مطلوب .

غمخوار ـ کنایه‌از صفت‌رحیمی حق درکار سالك
غماز ـ بفتح اول و تشدید دوم : سخن چین .
غمام ـ بفتح یا کسر اول، ابرسفید.
غمزه ـ مژه‌برهم زدن‌از روی نازو کرشمه ،کنایت از استغنـای محبـوب و عدم التفات است که حالت خوف‌و رجا رادر محبت برمی‌انگیزد.
غنج ـ بفتح ، ناز و حرکات چشم و ابرو، کرشمه و دلبری.
غنده ـ بفتح اول ، غده، هرچیز پیچیده وگلوله شده ، پنبهٔ گلوله شده.
غوك ـ جانوری که درآب و زمـین نمناك می‌زید، بعربی آنرا ضفدع گـویند و قورباغه نامیده میشود ،
غوایت ـ گمراه کردن، از راه بدر بردن.
غوی ـ ناگواری از شیر و هلاك شدن، سیر نشدن بره و بزغاله از شیرولاغر ماندن.
غیرت ـ کـراهت از مشارکت غیراست. در نزد عرفا کنایت از اینست‌که‌راضی نشود دل‌بغیر دوست مایل گردد.

ف

فارس ـ بکسر سوم؛ سوار براسب ، دلیر وشجاع و جنگاور .
فالق ـ شکافنده ، فالق‌الاصباح شکافندهٔ پردهٔ شب و پدیدآرندهٔ صبح .
فتراك ـ تسمه‌و دوالی‌که برای بستن چیزی از زین اسب آویخته است.
فتوت ـجوانمردی ، نفع غیر را بردلخواه‌خویش مقدم داشتن.
فحل ـ بفتح ، توانا ، قادر، غالب ، نر.
فرار ـ گریختن از چیزی کـه بنده را از اطاعت حق بازدارد.
فراق ـ جدائی وغیبت معشوق از عاشق.
فرخار ـ شهری است از ترکستان که مردم آنجـا به‌خوبروئی مشهورند .
فرزین ـ یکی از مهره‌های شطرنج ، وزیر.
فری ـ از ادات تحسین است‌بمعنی زهی، آفرین، خوشا .
فسحت ـ بر وزن و معنـی وسعت ، فـراخی ، گشادگی .
فطیر ـ نانی که خمیر آن ور نیامـده باشد ، نان خمیر بی‌مایه که برروی تاوه طبخ‌کنند .

فغان ـ ظاهرکردن احوال درون با گفتار .
فغفور ـ لقب‌شاهان‌چین‌مانند قیصر که لقب‌شاهان روم است.
فقر ـ در تصوف‌اصلی بزرگ است و آن نیازمندی به حق تعالی است با بی نیازی از هرچه جز اوست .
فقیرـکسی که ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل‌کند و از هرجا جزآستان حق مستغنی باشد و وجود و عدم اسباب و لـذات دنیوی نزد او یکسان باشد .
فکیف ـ مـرکب از ف بمعنی پس و کیف بمعنی چگونه ، پس چطور .
فنا ـ فنای بنده است در بقـای حـق . و سقوط اوصاف مذمومه است ازوی فناء فی‌اللّه‌تبدیل صفات انسانی است‌بصفات‌آلهی.
فوطه ـ لنگ حمام، پیش‌بند.
فیض ـ دادن بلاعوض ، مانند فرو ریختن باران القاءامری درقلب‌بطریق الهام؛ تجلی‌رحمانی حق علی‌الدوام.

ق

قار ـ ممـال قیر کـه مـاده ای سیاه و چسبناك است .
قاروره ـ ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهت معاینهٔ طبیب .
قازغان ـ دیگ بزرگ .
قاقم ـ پوستی است‌گرانبها از جانوری بهمین نام از تیرهٔ سمور برنگ سفید و بسیار لطیف.
قبطی ـ نام قومی کـه بهواخواهی فرعون با قوم بنی اسرائیل مخالفت میورزیدند .
قدح ـ ظرف بزرگ شراب،در اصطلاح تعبیر وقت است .
قدید ـ گوشت خشك‌کرده .
قدوس ـ بضم اول و تشدید دوم ، مبارك و پاك، یکی از نامهای خدا.
قران ـ بکسر ، قرین شدن و اتصال چیزی و در اصطلاح نجوم یکجا شدن دو کوکب ازجمله کواکب سیاره در یك دقیقه بیك بـرجی که قدما میگفتند در طالع مردم آثاری بر آن مترتب است .
قرنفل ـ بفتح اول و دوم و ضم چهارم ،گلی‌است خوشبو و ثمر درختی است شبیه یـاسمن تیره رنگ و خوشبو دارای طعم تند، و در طب بکار میرود.
قضا ـ علم حق بآنچه خواهد آمد ، و حکم‌آلهی در بودن آنچنان که هست .
قضیب ـ آلت مردی
قطایف ـ جمع قطیفه و یك نوع خوراك که از خمیر گنـدم درست میکـنند، رشته، آش رشته .
قطب ـ کسی که از اولیاءاللّه است و بمنزلهٔ روح عالم وجود است و اهل حـل و عقد امور و ارشاد و هدایت عباد است ودانای طلـم‌اعظم است .
قطران ـ بفتح اول ، داروی سیاهرنگ و روغنی شکل و بدبو کـه از درخت عـرعر و سرو کوهی گیرند و بر شتران گـر شده مالند ، هرچیز سیاه را به قطران مانند کنند.
قطمیر ـ پوست بـاریك و نـازك که بر استخوان خرما می‌باشد، کنایه از هرچیزکم وخفیفو بی‌مقداروونامحسوس.
قلاب ـ بفتح اول و تشدید لام، کسی‌که زر ناروا سکه زند و پول‌قلب سازد .
قلاش ـکلاش، بیکاره، ولگرد، مفت خور، اهل حال و اهل دل و لاابالی و کسی که‌ازتعلقات گسسته و نسبت به‌بود و نبود بی‌اعتناست .
قلتبان ـ بفتح اول و سوم ، مـرد بی‌حمیت و زن بمزد و قواد . شخصی که بر احوال قبیح‌زن خود واقف گردد و چشم‌پوشی کند.
قلج ـ بترکی شمشیر است.
قلندر ـ درویش کـه آداب و رسـوم ظاهری را بشکند وطاعت و عبادت را پنهان دارد ودل او از رد وقبول خلق فارغ باشد.
قمار ـ باختن سر در راه محبوب ، و قمار خانه محل کسانیکه ترك‌سرکرده‌وقدم‌درراه عشق حقیقی نهاده‌اند .
قناره ـ چنگك ، چندشاخه آهن که چیزها بآن آویزند ، پنجه ، قلاب .
قنطار ـ چرم گا وپراز زر و جواهر که گفته‌اند گنجایش صدوبیست‌من طلاونقره‌داشته‌باشد مقدار چهار هزار دینار و صد درهم وبطور کلی مال بسیار تلنبار را هم گفته‌اند .
قنطره ـ پل بزرگ ، هر بنائی که بر روی آب سازند تا از آن عبور کنند .
قنینه ـ بکسر اول و تشدید دوم، همچنین فتح اول و تخفیف دوم ضبط شده است . شیشه

و صراحی و جام و آوند شراب راگویند.
قواد ـ بفتح و تشدید واسطه و دلال عمل منافی ناموس .
قوال ـ بفتح اول و تشدید دوم ، سرود گوی و تصنیف خوان .
قهر ـ تأیید حق به فنا کردن مراد بنده و باز ـ داشتن نفس او از لذات .
قیفال ـ نام رگی است معروف که آنرا فصد کنند .
قیوم ـ صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار قائم‌باشنده، یکی از نامهای خدایتعالی .

ک

کاره ـ بر وزن صاحب کراهت دارنده، کسی که چیزی را ناخوش دارد .
کاسد ـ کساد، بی رواج و بی قدر و ناتمام‌درمقدار و منزلت .
کاسه ـ جام می وحدت که سالك الی الله راسرمست کند .
کافر ـ در اصطلاح عرفا کسی است که از جمع سالکان بریده و حال تفرقه گزیده باشد .
کالیوه ـ دیوانه، سراسیمه، سر گردان ، ابله .
کاویدن ـ جستجو کردن .
کبش ـ گوسفند نر در مقابل میش که گوسفند ماده است .
کد ـ بفتح ـ رنج و سختی در کار . کوشش ، گدائی
کرامت ـ ظهور امر خارق العاده از کسی که دعوی نبوت نکند
کرب ـ بفتح اول ؛ اضطراب و وحشت واندوه .
کردر ـ بفتح اول و سوم ؛ زمین پشته پشته ودرهٔ کوه .
کرشمه ـ تجلی جلال حق را به کرشمه تعبیر کنند ،
کرفس ـ از سبزیها که ساقه و سبزی آن در خوراك و ترشی بکاربرند.
کشف ـ بفتح اول و دوم : سنگپشت، لاك پشت .
کشن ـ بفتح، بار گرفتن ماده حیوانات .
کعبه ـ مقام توجه دل بسوی خداوند .
کلف ـ بدوفتح ؛ لکه های صورت یا لکه هائی که در ماه و خورشید پیدا میشود .
کلك ـ بکسر اول ،قلم ،هرنی میان خالی‌برکتابت.
کلیچهـ کلوچه، نان قندی، نان‌روغنی، نان‌کوچك.

کماهی ـ چنانکه هست.
کمخا ـ جامهٔ ابریشمی بالوان مختلف .
کمیت ـ بضم اول و فتح ثانی ، اسب نیك سرخ فش و سیاه دم .
کنام ـ بیشه و آرامگاه‌ددان .
کنشت ـ بفتح اول، کنیسه، معبد یهودان‌وزرتشتیان وبضم اول ، کنش و کردار .
کوی خرابات ـ مقام فنا و بیخودی را بکوی خرابات تعبیر میکنند .
کیمیا ـ نام ماده‌ای‌که میگفتند باعث تغییرماهیت مس بطلا میشود وعملی که شناختن این‌ماده را وسیله میشود و حقیقت آن مورد تأئید علم جدید نیست. دراصطلاح قناعت بموجود وترك‌میل‌زیادت را به کیمیا تعبیر میکنند.

گ

گاه ؛ تخت پادشاهان، کرسی زرین .
گپ، گپ زدن ـ سخن گفتن .
گبر ـ عارفی که یك رنگ باشد .
گدا ـ کسی که گدای فیض حق و تجلیات الهی است .
گرزه ـ مار بزرگ وزهرناك، افعی.
گریغ ـ بروزن و معنی گریز باشد.
گریوه ـ کوه‌پست و پشتهٔ بلند وزمین بلند .
گز ـ نام گیاهی که شیرهٔ آن شیرین است وبا آن حلوائی‌بنام گز میسازند. واحد اندازه‌گیری که ذرع عربی آن است و هرگز دارای ۱۶ گره است .
گزر ـ بدوفتح ـ هویج. زردك .
گزلیك ـ کارد کوچك دسته دار .
گزیر ـ بضم گاف؛ چاره و علاج گز رو گزیره‌هم در اشعار آمده است .
گست ـ بفتح ؛ زشت، قبیح نازیبا .
گشن ـ بفتح ، بسیار ، انبوه لشکر یا کاروان به فتح شین هم آمده است .
گلخن ـ آتشگاه حمام ، جای گرد آوردن‌آنچه در تون حمام سوزند .
گلیزه ـ بفتح اول ، کوزه، سبو، کلیزه‌هم گفته شده .
گمست ـ بفتح اول و دوم ؛ نوعی بلور رنگین ، نوعی جواهر ارزان‌قیمت، جواهر بدلی .
گمیز ـ بضم اول ؛ پیشاب ، ادرار ،گمیز وگمیخ هم‌آمده است .

گنجور - بروزن رنجور، مرکب است از گنج وور که بمعنی دارنده، و صاحب گنج است وبجهت تخفیف کلام میم را مضموم و واو را ساکن ساخته‌اند .
گنگل - بر وزن صندل ، هزل وظرافت و مزاح و مسخرگی .
گواژ - بفتح اول ، ریشخند و تمسخر و بذله و مزاح .
گیسو - حبل المتین سالک در طریق طلب به گیسو تعبیر شده است .

ل

لات - نام بت جماعت ثقیف در مکه .
لاس - پیلهٔ ابریشم .
لاله - کنایت از چهرهٔ گلگون معشوق است که عاشق مهجوررا داغدارکند.
لاهوت - الوهیت ، خداوندی ، عالم روحانی و معنوی در برابر ناسوت که عالم جسمانی وفانی است. لاهوت حیاتی است که ساری در اشیاء است وناسوت محل آن است .
لبیب - دانا و خردمند و عاقل .
لب شیرین - لب محبوب و کلام بی واسطه را گویند .
لب‌لعل - هم کنایت ازکلام مطلوب حقیقی است.
لبلاب - بفتح اول ، گیاهی شبیه نیلوفر که بدرخت می پیچد .
لثام - بکسر :پارچه‌ای که پائین صورت را تا زیر چشم می پوشاند .
لحوم - بضم اول : جمع لحم بفتح بمعنی گوشت.
لخ - گیاهی است که درآب رویدوازآن حصیربافند.
لخلخه - ترکیبی از چیزهای خوشبو ازقبیل مشك وعنبر و غیره
لدنی - بفتح اول وضم ثانی وتشدید سوم ، الهامی هرچیزی که شخص بدون تعلیم و بیاری خرد خویش ادراك کرده باشد .
لطف - پرورش دادن عاشق بواسطهٔ معشوق از طریق مراقبت .
لعان - بکسراول، یکدیگررالعن‌کردن، یکدیگر را نفرین کردن در محضر شرع .
لعل - دل‌درویش را لعل گویند.
لنج - بضم، لب، لب ، دو طرف بیرون دهان
لوث - بفتح، آلودگی.
لورکند - بواو مجهول و فتح کاف، مغاك که در اثر سیل بوجود آید .

لوزینه - حلوائی است که از مغز بادام و پسته سازند .
لولی - شنگول، لوند، بانشاط ، سرمست، سرودگو مطرب، جوان، خوش اندام.
لهب - به دو فتح - زبانه و شعله آتش .
لوامه - بفتح و تشدیدواو ، سخت ملامت کننده، بسیار نکوهش کننده
لهو - هر امرباطلی که انسانرا از یادحق بازدارد
لیف - پوست خرما، رشته‌ها وتارهای درخت‌خرما و نارگیل .
لیلاج - نام شخصی کـه در شطرنج و قمار بسیار ماهر بوده .
لیوك - بکر اول وفتح سوم : پسر بزرك امرد بزرگ‌جثه .
لیوه - بر وزن گیوه: فریبنده ، چاپلوس، نادان هرزه گو .

م

ماء معین - آب گوارا.
ماحضر - آنچه حاضراست.
ماسوا - بیرون از او و خارج از او، هر چه جز خدا، ماسوی الله .
ماغ - نوعی مرغابی سیاه و نوعی کبوتر سبز رنگ .
ماه‌روی - کنایه از مظهر تجلیات حق .
مباهی - افتخار کننده. مباهات کننده
مبذر - بضم‌اول‌وفتح دوم وتشدیدوکسرسوم، اسراف کننده و تلف کننده قال .
مثمن - بضم اول و فتح‌دوم وتشدید سوم، ارزیابی شده، هشت گوشه، هشت مائی .
محبت - دوستی ، حالت علیان دل در مقام اشتیاق‌بلقای‌محبوب. محبت چون‌بکمال‌رسد بعشق تبدیل یابد .
محاق - آخر ماه یا سه شب از آخر ماه قمری که ماه در شب نباشد . کنایه از پنهان بودن و نا پیدا بودن چیزی .
محتجب - بر وزن محترم، پوشیده، نقابدار،گوشه نشین .
محتشم - زبردست و توانا و بزرگ و دارای‌خدم وحشم بسیار .
محظور - ممنوع، ناروا، کاری‌که نهی شده‌یاانجام آن متعذر است .
مخاض - درد زائیدن گرفتن .

مخلب - بروزن عشرت : چنگال حیوانات‌شکاری خواه مرغ باشد یا دد باشد .
مخلص - بندهٔ خالص خدا کـه جز اطاعت حق هیچ غرضی ندارد .
مخنث - کسی‌که بعمد او را از رجولیت‌انداخته‌اند مردی که حالات واطوار زنان را بروز دهد، کنایه از مرد بدکاره .
مدام- شراب‌دائم.
مدروس- کهنه‌شده،ناپدیدشد، محوشده.
مر- بفتح و تشدید، شماره - وبضم و تشدید، تلخی
مراد- پیشوای روحانی ومقتدا- کسی که مراحل سیرو سلوك‌را طی کرده و از همه مدارج و مقامات گذشته بمرتبه کشف‌ویقین‌رسیده‌باشد و ارادهٔ اوچون ارادهٔ حق برای مرید مطاع است.
مرتهن- بروزن محترم، گروگان، کسی یاچیزی که‌مقید ودربند امری‌باشد .
مرسله- بضم‌اول وفتح سوم، گردن بندی دراز که در آن مهره وجزآن بود وبرسینه‌افتد.
مرعی- (بروزن صحرا)، چراگاه (وبروزن‌شهری) رعایت‌شده .
مرقد- خوابگاه ومجازاً بمعنی‌قبر.
مریب- بضم‌اول، صاحب‌شك وریب ، تردید کننده
مزج- بفتح‌اول‌وسکون‌دوم، آمیختن ودرهم‌کردن است .
مزکوم- زکام گرفته .
مزعفر- بضم‌اول وفتح دوم‌و چهارم، چیزی که به زعفران آلوده شد، زردرنگ، نوعی حلوای زعفرانی.
مژه- موی‌پلك چشم‌است و دراصطلاح حجاب‌سالك است .
مس- بفتح، دست مالیدن ، سائیده شدن دو چیز بهم.
مسافر- کنایه ازسالك الی‌الله است.
مسام- سوراخهای بغایت‌ریز پوست بدن‌که در زیر بن‌مو است.
مسامره- افسانه‌گفتن. داستان‌سرائی.
مست- کسی‌که‌ازبادهٔ عشق‌حق‌سرمست‌وبی‌خویشتن شده باشد.
مستکبر- متکبر وگردن‌کش‌وخودپسند.
مسجد-علاوه بر معنی ظاهر، آستانهٔ پیرو مرشد، دل‌عارف کامل، و مظهر تجلی جمال را به مسجد تعبیر کنند.

مشرب- جای‌آب‌خوردن، محل‌شرب، ونیز بمعنی ذوق‌ومیل وهوای نفس ومسلك وروش وطرز تفکرگفته میشود.
مشکات-بکسر:جای‌چراغ،منفذی‌که‌در آن‌روشنائی تعبیه کنند.
مشکو- بضم‌اول ، حرمخانهٔ پادشاهان ، خلوتخانه، بالاخانه‌کوچك.
مشیمه- پوستی‌که بچه‌در آن‌باشدتا متولد شود.
مشید- بروزن معطل- استوار ومحکم وافراخته.
مطار- بروزن‌قرار، راه‌نجات ، رستگاری، وسیله پرواز.
مطرا - بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم، مصفا و آبدار وپرداخت شده.
مطرب- بجزمعنی ظاهر دراصطلاح بفیض‌رساننده وترغیب‌کننده‌راگویندکه‌هادی‌ومشوق بکسب معرفت‌باشد.
مطرقه- بکسر اول وفتح سوم - چکش ، خایسك آهنگری.
مطیر- بروزن صغیر-ابربارنده.
معجر- مقنعه وسرپوش وروپوش زنان.
معرا- بروزن‌مصفا، برهنه وعریان‌وناپوشیده‌وآزاد ومعاف.
معرفت- شناسائی، عامیکه قابل‌شك‌نباشد، معرفت باذکرواستدلال حاصل شود یابکشف و شهود ومعرفت‌کامل مقصود ومطلوب سالك‌است.
معشر - گروه مردم .
معشوق - مطلوب و مقصـود مطلق ذات حق‌تعالی است.
مغ- بضم‌اول، آتش‌پرست،روحانی دین زرتشت ، کنایه ازکافر وگاه مرد معنی.
مغبچه-شاگردمیخانه، کودك‌گبرکه‌درمیکده‌خدمت کند.
مقامر- قمارکننده- قمارباز
مقری- بضم‌اول- کسیکه خواندن‌قرآن تعلیم دهد
مقله- بضم‌اول، کرهٔچشم وسیاهی‌آن
مکابره - گردنکشی، زور گوئی ، ستیزه کردن و بزرگی‌بخرج دادن.
مکارم- بزرگواریها، نوازشها. نیکی ها.
مکاشفه- حصول امرعقلی‌بالهام ورسیدن بماوراء حجاب شك
مل-بضم، شراب .
منام-بفتح،خواب .

منبلـ بروزن‌تنبل، داروی‌زخم‌وجراحت، همچنین بمعنی‌بیکار وبی‌اعتقادآمده‌است.

منصورـ طناب منصور، رسن منصور، دارمنصور، ندای‌منصور، مرادمنصور حلاج‌عارف مشهور استکه بر اثر افشای اسرار و عقایدش ویرا بدار زدند.

منطویـ درهم‌پیچیده،گردآمده.

منهلـ بروزن احمد، جای آب خوردن، چشمه‌ای که مردم وبهایم ازآن آب خورند.

منهیـ بروزن منجی، خبرکش، جاسوس، مأمور مخفی برای‌کسب خبر.

مولعـ بضم‌اول‌وکسرسوم، حریص، آزمند.

مهبطـ بفتح‌اول وسوم، محل‌نزول وهبوط وفرود آمدن.

مهناـ بضم‌اول وفتح‌دوم وتشدیدسوم، گوارا

موسیقارـ سازیستکه آنراازنیهای بزرگ‌وکوچك بشکل‌مثلث‌بهم وصل‌کرده‌اند، جمعی گویند نام‌پرنده‌ایست که درمنقار او سوراخ بسیاری هست وازآن سوراخها آوازهای گوناگون بر می‌آید.

میـ شراب‌ـ کنایه از غلبات عشق وذوقی‌که از دل سالك برآید.

میتینـ بکسر اول وسوم، کلنگ، تیشه، و آنچه بدان‌سنگ‌تراشند.

میخانهـ چون‌بتکده وخمخانه‌تعبیری ازباطن‌عارف کامل‌باشدکه ذوق‌وشوق وعشق‌بحق درآن‌بسیار باشد.

میدهـ نان آراسته‌مخصوص مهمانی.

میسره‌ومیمنهـ جناح‌چپ وراست‌لشکر، طرف‌چپ وراست.

میقاتـ وقت‌وموعدومحل ملاقات.

ن

ناچخـ تبرزین، نیزهٔ‌کوتاه.

نازـ تحریص وقوت دادن معشوق است عاشق‌را در عشق

ناسوتـ دراصطلاح حکماعالم اجسام‌که دنیاوزمین باشد و گاه مجـازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری.

ناصیتـ پیشانی وسیما وموی‌پیش‌سر.

ناضجـ گوشت‌پخته میوه‌رسیده.

نالـ نای میان‌خالی،قلم، رگها و ریشه‌هائی که از میان نی‌قلم برآید.

نالهـ مناجات، ظهور محبت دراثر فراق.

ناموسـ در اصطلاح‌شرع الهی‌را گویند.

ناو ـ ناودان،لوله‌ای‌که‌از آن‌گندم‌وارد آسیاب‌میشود

ناوكـ چوبی‌استکه تیررا درمیان آن گذارند.

نای‌انبانـ نی انبان‌است وآن‌انبانی باشدکه بریك سرآن پنجه‌وصل‌کرده‌اند وآن‌پنجه سوراخی چنددارد آن‌انبان‌را پربادکنند و درزیربغل گیرند وخوانند ورقصند ونوازند.

نایـ پیام‌محبوب ووجود عارف‌که تهی‌از خویشتن خویش‌وهمزبان معشوق‌باشد.

نبی ـ بضم اول ،قرآن، کتاب‌خدا. و بفتح اول، پیغمبر.

نبیدـ شراب‌خرما ومطلق‌شراب.

نبیرهـ فرزندزاده، فرزندبعدازنوه.

نجاحـ رستگاری‌و فیروزی.

نجیـ نجات یابنده.

نرگسـ عبهروکنایه‌از چشم‌محبوب.

نزل ـ بضم، بخشش، احسان،برکت و آنچه برای مهمان‌تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان گذارند.

نساق ـ بتشدید سین ، مأمور نظم و نسق، مامور انتظامات .

نطاق ـ بکسراول : کمربند ، میان بندمردان.

نفاذ ـ فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل‌فرورفتن تیر در هدف و گذشتن ازآن، جاری بودن امر وحکم .

نقار ـ بکسر ، کدورت ، نزاع ، جدال ، گفتگو و ستیزه .

نقل ـ شیرینی که باشراب خورند ، مزه ، آنچه از گوشت و ترشی و غیرآن بعد از شراب خورده شود .

نعم ـ بدوفتح : حرف جواب است یعنی آری . وبکسراول و سکون دوم وفتح سوم ، یعنی خوب وخوبتر .

نماز ـ تعبیری است از توجه باطن بخدا و اقبال بسوی‌حق .

نمط ـ بفتح اول ودوم ، روش وطریقه و دستور وطرح .

نواله ـ مقداری ازخوراك که برای شخص غایب یامهمان نگاهدارند ، چیزی که مهمانداری رابخانه‌برند، ذخیرهٔ مخصوص شتر .

نوان ـ بفتح . خرامان‌و جنبان، لرزان ،نالان.

نوایب ـ سختیها ، مصیبتها ، کارهای دشوار .

و

وافد ـ آینده و وارد ، رسول ، پیغام‌آورنده.
وتر ـ بفتح اول و سکون دوم ، طاق یا هر عدد که طاق باشد وبهمین معنی نماز وتر .
وثاق ـ بکسراول ، خانه و خرگاه وکلبه وکاشانه وحجره واطاق .
وجد ـ حالی است کـه از غیب رسد وباطن را از هیأت خود بگرداند .
وحل ـ گلی که ستوردرآن درماند وبیرون شدن ازآن دشوار باشد .
وحی ـ از خواص نبوت است و آن کـلام الهـی است که بر پیغمبر نازل میشود .
وخش ـ بفتح اول وسکون دوم ، هرچیزبیهوده وپست وبی ارج .
وخم ـ بفتح اول و کسر دوم ، وخیم ، سخت ، دشوار ، ناگوار .
وداج ـ رگ گردن ، در گردن چهار رگ است که آنرا اوداج اربعه گویند .
وداد ـ دوستی و محبت . ودود ، دوست بسیار با محبت .
ورد ـ بفتح ، گل و بکسر ، دعـا و کاماتی که پیوسته خوانند .
ورع ـ احتراز هرچیزی که در آن احتمال شبهه باشد .
وزر ـ بزه وگناه و بار گران .
وساده ـ بالش ومتکا وبالین وبستر و خوابگاه .
وسن ـ مقدمهٔ خواب ، چرت .
وسوسه ـ القای شیطان که بنده را ازاطاعت خدا دور کند .
وسیط ـ میانجی،کسی که میان دونفرمیانجیگری کند ، و کسیکه بین دیگران مقامی والا تر دارد .
وسیم ـ نیکو روی ، خوبرو ، زیبا ،
وش ـ بضم ـ غوزهٔ پنبه ، پنبه دانه که در غوزه قرار دارد و بمعنی رشتهٔ دستار و نوعی از بافتهٔ ابریشمی .
وشق ـ بفتح اول و دوم ، حیوانی باندازه سگ وشبیه پلنگ که از پوست آن لباس دوزند .
وشن ـ بفتح اول ودوم ، باران و برف ، آلایش وآلودگی ، نیز بمعنی و سن آمده است .
وصلـ اتصال یافتن بـه محبوب است و در نزد عرفا قرب الی‌الله را اراده کنند .
وصمت ـ عیب وننگ .
وضیع ـ مردم فرومایه ، درمقابل شریف .
وعید ـ وعدهٔ عقوبت وعذاب ، بیم دادن .
وغا ـ بانگ وفریاد وجنگ‌وکارزار وغوغا .
وفا ـ انجام اعمالی که تعهد شده باشد . عرفـا عنایت ازلی را وفا گویند .
وقایت ـ حفظ و نگاهداری کسی یا چیزی را از گزند وبدی‌وآفت .
ولا ـ بکسراول ، دوستی ودوستداری ومحبت .
وله ـ بفتح اول ودوم ، سرگشتگی ازعشق، و بی خودی وحیرانی که واله اسم فاعل آن است یعنی‌عاشق شیدا وحیران .
ولیمه ـ طعامی‌است‌که درمهمانی‌عروسی یاهرجشن شادی دهند .
ویحك ـ یعنی دریغ برتو، کلمه‌ایست که درمقام ترحم یازجرگویند .
ویل ـ بفتح اول ، فرارسیدن شروبدی و هلاك ، وای .
ویم ـ بکسر اول ، گل ، کاهگل یاگچ‌یاهرچه به آن دیواررا اندودکنند .

ه

هاله ـ خرمن ماه ، دایره ای روشن کـه‌شبها چون بخاربرگرد ماه بهم رسد .
هبا ـ گرد وغبارکه ازروزن درشماع آفتاب پیدا باشد ، هرچیزبسیار ناچیزوخواروحقیر .
هجر ـ دوری از محبوب و در اصطلاح التفـات داشتن بغیرحق را هجرگویند.
هفت‌اخترـ کنایه‌ازسیارات هفتگانه‌که‌بزعم قدما عبارت‌بود از ، قمر، عطارد، زهره ، شمس، مریخ ، مشتری ، زحل .
هماره ـ مخفف همواره بمعنی‌همیشه .
هله ـ بفتح ، کلمه ندااست یعنی آی وآهای و ازاینگونه .
هلیله ـ ثمردرختی‌که بیشتردرهندوستان میروید ودرطب بکارمیرود .
همت ـ توجه قلب است باتمام قوای روحانی خود برای حصول مقصود .
هنجار ـ راه وروش وطریقه وجاده .
هنی ـ بفتح اول ، گوارا ، آنچه بی رنج بدست آید .
هو ـ کنایت ازغیب مطلق و یکی از اسماء ذات باریتعالی‌است .
هود ـ جمع هائد بمعنی توبه کننده و بازگشت

کننده بسوی حق ، نام یکی از پیغمبران.
هور ـ خورشید .
هیجا ـ بفتح اول ؛ جنگ ومیدان جنگ.
هیضه ـ نوعی ازشکم روش وناگوارشدن طعام.
هیلاج ـ حسابی که منجمان بدان چگونگی عمر انسان را شناسند .
هیون ـ اسب وشتردونده وتیز رو .

ی

یار ـ معشوق ، مصاحب ، رفیق ، واز آن مشاهدهٔ ذات حق رااشاره کنند .
یارغار ـ دوست رازدارویك روراگویند کنایه از ابوبکر است که همراه پیغمبر در غار رفت .
یاره ـ دست‌برنجن‌راگویند، حلقهٔ طلایانقره‌یاغیر آن که زنان دردست کنند .
یافه ـ یاوه ، سخن هرزه و سردرگم ، گم شده .
یاش ـ سبزه به زبان ترکی .
یازان ـ قصدکنان وحمله کنان .
یتاقی ـ پاسبان شب ، شبگرد .
یدبیضا ـ دست سفید روشن ، کنایه ازدست‌حضرت موسی که چون در بغل می کرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد . مجازاً بمعنی‌کرامت‌وخرق عادت .
یراع ـ بفتح ؛ نوعی‌ازمگس ، مگس‌شب‌تاب ،نی قلم ، شخص بددل وترسو .
یرقان ـ بیماری که رنگ بدن را زرد سازد.
یزك ـ عده کمی ازسپاه که درمقدمه لشکر روند تاازسپاه خصم باخبرشوند .
یسر ـ بضم اول ؛ سهولت ، آسانی ، ضد عسر.نیز نام درختی‌استکه دانه های سیاه و سخت و خوشبوداردواز آن تسبیح سازند .

یشم ـ سنگ سبزرنگی‌که قدما میگفتند همراه داشتن‌آن مانع آفت برق گرفتگی است .
یعسوب ـ زنبورعسل نریاسلطان زنبورها، پیشوا وبزرگ قوم .
یعوق ـ بروزن حسود ، نام یکی از بتهائی کـه اعراب پیش‌ازاسلام پرستش می‌کردند.
یغوث ـ نیز نام یکی از بتهای اعـراب در زمان جاهلیت .
یقطین ـ بفتح ؛ هربته ای که روی زمین گسترده شود مخصوصا کدو .
یقظه ـ بفتح اول وسوم ؛ بیداری(یقظان، بیدار)
یقین ـ اعتقاد جازم که درآن هیچ شك نباشد .
یکران ـ بفتح اول ، اسب ، اسب اصیل و نجیب ، اسب بور وزرد .
یلمان ـ بفتح اول ، ضرب شمشیررا گویند
یلمق ـ معرب یلمه یعنی‌قبا .
یم ـ دریای عمیق ، دریائی که ساحل آن دیـده نشود .
ینبوت ـ بفتح اول ، گیاهی‌است‌خودروکه در پای دیوارها می‌رویدوآنرا خرنوب هم میگویند.
ینبوع ـ چشمهٔ بزرگ راگویند .
یوز ـ حیوانی‌است درنده وگوشتخوار کوچکتراز پلنگ که نام عربی‌آن فهد است .
یوغ ـ چوبی که بر گردن گاو جفتی و گردونی نهند .
یوك ـ سیخ‌آهنی که بالای تنورمی‌گذارند وچیزی راکه می خواهند بریان کنند به آن مـی آویزند .
یوم دین ـ یوم الدین ، یوم‌القیامه، روز رستاخیز، قیامت .
یون ـ بضم ، روپوش زین‌ونمدزین‌وخودزین‌اسب راگفته‌اند .

فهرست

فهرست غزلها و قصائد

ر

ز

م

ن

ترجیعات

اول

دوم

سوم

چهارم

پنجم

ششم

هفتم

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۲۷۶-۳
ISBN 964-00-0276-3